فرهیختگان و دانشمندان امروز ازبک با عبارات و واژگان فارسی بسیار آشنایند و در محافل رسمی کاربست آنها را نماد روشن فکری و اصالت به شمار می‌آورند و این بدان است که سهم کلان نیاکان آنها در تألیف و تصنیف آثار به زبان فارسی در خور ستایش بوده است. وجود نزدیک به شصت هزار نسخه خطی فارسی در انستیتو ابوریحان بیرونی تاشکند وابسته به آکادمی علوم ازبکستان خود گواه صادقی بر این مدعاست.

فرهنگ دوستان ایران و ازبکستان بر خود واجب می‌دانند که ضمن ایجاد پیوند با بزرگان فرهنگی پیشین و تحقیق و تتبع آثار آنان، نسل امروز را با گذشته آشنا سازند. گذشته‌ای که زبان فارسی نقش ستودنی و مقدسی در جریان افکار علمی و ادبی داشته است و بسیار فرهیختگان اسب فصاحت در این ساحت جهانده‌اند. فرهنگ‌های لغت فارسی و ازبکی و بالعکس به همین منظور از سوی شماری از استادان دو کشور تألیف یافته است تا ضمن ایجاد پیوند مجدد، واسطه‌ای در ارتباط امروزیان با دیروزیان باشد. چرا که یادگیری زبان فارسی و احیای پویایی پیشین آن خدمت شایسته‌ای خواهد بود تا دانشمندان ازبک بتوانند با بازیابی دگرباره‌ی این زبان، غبار فراموشی از روی آثار تاریخی بزدایند و آنها را به نسل امروز معرفی نمایند. بسیارند آثاری که هرگز به چاپ نرسیده است و به دلیل فترت دوران و حضور شوروی سابق در آن سرزمین، رقم مهجوری به آن‌ها خورده و اینک مشتاقان بسیار چشم به راه بر نشستن این عروسان تاریخ در حجله مطالعه‌اند.

آنچه در پیش روی ماست حاصل تلاش زوج فرهنگی و دانشمند ازبک، سرکار خانم دکتر شفیقه یارقین و دکتر حلیم یارقین است که با همت سترگ دوست فاضلم جناب آقای دکتر ابراهیم خدایار در زمان مسؤولیت ایشان به عنوان رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در ازبکستان آغاز شد و در زمان حضور این کمینه در آن دیار پایان یافت. مدتی روزگار بی مهری کرد و از ویرایش و چاپ دور ماند. اکنون ادبار به اقبال گراییده و چهره می‌نماید تا شیفتگان را حظی دهد و بهره‌ای نماید.

سزاوار می‌نماید از آن استادان پرتلاش مذکور قدردانی نماید و توفیقشان را از خداوند طلب دارد. باشد که این خدمت فرهنگی از سوی سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی‌که سهم تألیف و چاپ را توأمان پذیرفته موجب تقویت زبان و فرهنگ فارسی در ازبکستان و افغانستان گردد و پویند دوستی را بیش از گذشته مستحکم دارد. بمنه و توفیقه

سخن پایانی را قدردانی از مدیر فرهیخته‌ی انتشارات سخن جناب آقای علی اصغر علمی قرار می‌دهم که با اقبال تمام پیشنهاد چاپ این اثر ماندگار را پذیرفتند تا برگی دیگر از اهتمام و کوشش فرهنگی را به کارنامه‌ی درخشان خویش پیوست دارد. خداوند توفیقتان دهد و سلامت دارد.

دکتر عباسعلی وفایی

رئیس مرکز گسترش زبان و ادبیات فارسی

و دبیر شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی

مقدمه مولفان

زبان ازبکی (ترکی)

دانشمندان، زبان‌های جهان را از نظر برخی همانندی‌ها، مشترکات و ویژگی‌هایشان به چند دسته تقسیم کرده‌اند. یکی از این گروه‌های بزرگ، گروه زبان‌های «اورال آلتایی» یا «اورال آلتاییک» و یا «آلتایی» است که شامل تمام زبان‌های زنده ترکی، مغولی، منچوری، کره ای، فنلاندی و زبان‌های باستانی چون سومری، هیتی، عیلامی‌و... می‌باشد.

ویژگی مهم و بارز زبان‌های گروه «اورال آلتایی» ترکیبی (التصاقی، پیوندی یا پسوندی) بودن آنهاست. یعنی واژه سازی در این زبان‌ها با پیوستن و ترکیب تعدادی از پسوندها به انتهای یک ریشه ثابت صورت می گیرد. در این زبان‌ها، فعل بی قاعده وجود ندارد و از همین رو، دانشمندان زبان شناس، این زبان‌ها، به ویژه زبان ترکی را از جهت دستور، از باقاعده‌ترین و از جهت افعال از غنی ترین زبان‌های جهان دانسته‌اند.

زبان‌های ترکی، از نظر برخی ویژگی‌هایشان به چند زیر گروه جداگانه تقسیم می‌شوند. دانشمندان در گروه بندی زبان‌های ترکی نظر و روش واحدی ندارند. اسکات (Sckott) با بررسی مقایسه ای زبان‌های «اورال آلتاییک» در گروه ترکی، سخن گویان زبان، لهجه و شیوه‌های مختلفی را مشخص کرد که مهمترینشان عبارتند از:

۱- یاکوت‌ها (یاقوت‌ها)
۲- چوواش‌ها
۳- قرقیزها
۴- قزاق‌ها
۵- ترکان ترکستان شرقی یا اویغورها
۶- ازبک‌ها
۷- ترکان غازان، باشقیر
۸- ترکان شمال قفقاز (قوموق، نوگای)
۹- ترکان غرب، ترکی ترکیه، آذربایجان، عراق و سوریه
۱۰- ترکان کریمه
۱۱- ترکان بالکان
۱۲- ترکان آلتای
۱۳- قاقاووزها یا گؤک اوغوزها (ترکان مسیحی رومانی)
۱۴- ترکان خاکاس آباقان
۱۵- ترکان سویون یا توو‌ا

گفتنی است در میان زبان و لهجه‌های مختلف ترکی فقط دو زبان یاکوت و چوواش با دیگران تفاوت‌فاحش دارند و برای سخن گویان به دیگر لهجه‌های ترکی قابل فهم نیستند[۱].

دانشمندانی مانند و. و. رادلوف (V.V.Radlov)، ف. ی. کورش (F.E.Korsh)، ای. بنسیگ (I.Bensik)، ک. مینگیس(K.Menges)، و. ا. بگرودیسکی (V.G.Bogorodiskiy)، و گ. رمستید (G.Ramstedt) زبان‌های ترکی را بر اساس موقعیت جغرافیایی آنها گروه بندی کرده‌اند که با هم در برخی موارد اختلاف اندکی دارند. چنانچه "و. و. رادلوف"، زبان‌های ترکی را به همین روش به چهار گروه اصلی زیر تقسیم کرده است:

۱- گروه شرق: شامل زبان ترکان آلتای، چولیم، قره گس، خه کس، شور، توو‌ا و ینیسی.
۲- گروه غربی: زبان تاتارهای سیبری، قیرقیز، قازان، باشقیرد، تاتار و قره قالپاق.
۳- گروه آسیای میانه: زبان‌های ازبک و اویغور.
۴- گروه جنوبی: زبان‌های ترکمن، آذربایجان و ترکیه.

زبان یاکوت گروه جداگانه ای را تشکیل می‌دهد[۲].

ساموئیلویچ (A.N. Samoylovich) زبان‌های ترکی را بر اساس ویژگی‌های فونیتیک به شش گروه (گروه «ر»، گروه «د»، گروه «ته ی» و گروه «تغلیق») تقسیم کرده است[۳].

شماری از دانشمندان از جمله ن. ا. باسکاکوف (N.A. Baskakov) زبان‌های ترکی را بر اساس ویژگی‌های اتنیکی (قومی) به دو دسته‌ی زیر تقسیم کرده‌اند:

۱- گروه اوغوز (شامل شش دسته فرعی است)

۲- گروه قپچاق (شامل چهار دسته فرعی)[۴]

ویژگی‌های عمومی زبان‌های ترکی که به طور مشترک در ساختمان لفظی و گرامری زبان‌های گروه «اورال آلتایی» به نظر می آید، عبارتند از:

الف) جنبه‌ی ترکیبی (التصاقی، پیوندی یا پسوندی)
ب) توالی پیوندها
ج) هماهنگی اصوات
د) کوتاهی صامت‌ها
ه) نبودن علامت جنس (مذکر، مؤنث و خنثی)
و) تنوع و نظم افعال

زبان‌های وابسته به یک گروه (خویشاوند)، ضمن دارا بودن جنبه‌ها و ویژگی‌های عمومی مشترک، هر یک ویژگی‌های خاص خود را نیز دارند[۵].

برخی از زبان شناسان و نظریه پردازان معاصر، اصطلاح «زبان‌های ترکی» را صحیح نمی‌دانند و به جای آن « لهجه (شیوه)‌های زبان ترکی» را به کار می‌برند[۶].

زبان ازبکی معاصر، یکی از لهجه (شاخه یا شیوه)‌های مهم و بزرگ زبان ترکی است. سخن گویان به این زبان در گستره وسیعی در جمهوری‌های ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان، قزاقستان، ترکمنستان، افغانستان و برخی کشورهای دیگر زندگی می کنند. پیشینه تاریخی، سیر و مراحل رشد و تکامل، گنجینه ادبی قدیم، خط و نوشتار زبان ازبکی با تاریخ و تحول زبان ترکی قدیم پیوند استوار و ناگسستنی دارد. به سخن دیگر، زبان ازبکی کنونی نتیجه تحول و دگرگونی‌های قانونمند زبان ترکی قدیم در محدوده جغرافیایی و شرایط اجتماعی اقتصادی خاص است.

در مورد چگونگی مراحل رشد زبان ترکی ازبکی و دوره بندی آن، دانشمندان شرق و غرب مطالعات و پژوهش‌های زیادی انجام داده‌اند و در این مورد نیز نظر و روش واحدی ندارند. چنانچه دایره المعارف بزرگ زبان و زبان شناسی، تاریخ زبان ترکی را به پنج دوره تقسیم کرده که عبارتند از:

۱- پروترک (Pre-Turk): این دوره تا پیش از آغاز نخستین سده میلادی ادامه می‌یابد.
۲- پروتوترک و پروتوبلغار: این دوره از سده اول تا سده ششم میلادی ادامه می‌یابد.
۳- ترکی باستان: این دوره از سده‌ششم تا سده یازدهم میلادی ادامه می‌یابد.
۴- ترکی میانه: این دوره از سده یازدهم تا سده شانزدهم میلادی ادامه می‌یابد.
۵- ترکی مدرن (معاصر): این دوره از سده هفدهم میلادی آغاز شده و ادامه دارد.

بنا به نوشته‌ی این دایره المعارف دوران پروتوترک دورانی است که زبان اجدادی همگی زبان‌های ترکی و حتی چوواش بوده است[۷].

س. ای. مالوف (S. E. Malov) تاریخ تکامل زبان ترکی را به سه مرحله، ا. ک. باسکاکوف به شش مرحله و عثمانوف (Usnmonov) آن را به پنج مرحله تقسیم کرده‌اند[۸].

مؤلفان کتاب (گرامر تاریخی زبان ازبکی) غ. عبدالرحمانوف (G.. Abdurahmonov) و ش.

شکوروف (Sh. Shukurov) به نوبه خود زبان ادبی ازبکی را به شش مرحله‌ی زیرین تقسیم کرده‌اند:

۱-قدیم‌ترین زبان ترکی (از قدیم تا سده هفتم میلادی)

۲-زبان قدیمی ترکی (از سده هفتم تا سده یازدهم میلادی)

۳-زبان قدیم ترکی (از سده یازدهم تا سده سیزدهم میلادی)

۴-زبان ادبی ازبکی قدیم (از سده چهاردهم تا سده نوزدهم میلادی)

۵-زبان ادبی ازبکی جدید (از سده نوزدهم تا اوایل سده بیستم میلادی)

۶-زبان ادبی ازبکی معاصر[۹]

حال در هر یک از این دوره‌ها، درنگی کوتاه می‌کنیم:

۱-قدیم‌ترین زبان ترکی یا دوران آلتایی: این زبان، زبان قدیم‌ترین ساکنان آسیای میانه چون ماساژیت‌ها، سکاهاو... بوده است. از این دوره، هیچ نوع اثری در دست نیست.

۲- زبان قدیم ترکی: این دوره از تأسیس حکومت‌های ترک (سده هفتم میلادی) تا زمان حکومت قره خانی‌ها (سده دهم یازدهم میلادی) را در بر می‌گیرد. در این دوره، ترکان، خط‌ها و الفباهای مختلفی چون رونی، اویغوری، سغدی، برهمایی وغیره را مورد استفاده قرار داده‌اند. آثاری از این دوره در سنگ‌نوشته‌ها، لوحه‌های گلی و چوبی و پوست‌ها امروز در دست است.

مشهورترین و مهم‌ترین این آثار، یادنامه‌هایی است که در ستایش کول تکین و تونیوکوک (تانیوقوق) (۷۳۲م.) حکم رانان کوک ترک در شش سنگ نوشته است. این آثار در نیمه سده نوزدهم از کنار رود اورخون در مغولستان به دست آمده است. از همین رو، ازاین آثار با نام «یادنامه‌ی اورخون» یا «ترک رون» یاد می‌شود. متن این آثار را نخستین بار "و. تامسن" خوانده "و. رادلوف" ترجمه کرده است. نظیر چنین نوشته‌هایی بعدها در کنار رود ینیسی، وادی تلاس و نقاط دیگر نیز به دست آمد[۱۰].

تا نیمه دوم سده بیستم، کتیبه اورخون، قدیم‌ترین کتیبه ترکی محسوب می‌شد که ۱۲۵۰ سال پیش از امروز نوشته شده بود، ولی با کشف کتیبه‌ای در پنجاه کیلومتری آلماآتا (در قزاقستان) این تاریخ به ۲۵۰۰ سال، یعنی سده پنجم پیش از میلاد رسید. این نوشته، دو سطری و بیست و شش حرفی است و بر روی سینی نقره‌ای و با همان حروف سنگ نوشته اورخون نقش بسته بود.

۳- زبان ترکی قدیم: این مرحله با تأسیس دولت ترکی قره خانی‌ها آغاز می‌شود. در زبان این دوره، ویژگی های زبان اویغور قرلوق و کم و بیش قپچاق اوغوز موجود بود. مهم‌ترین آثار این زبان «قوتادغوبیلیک» یوسف خاص حاجب، «عتبه الحقایق» (هبه الحقایق) احمد یوگناگی، «دیوان حکمت» خواجه احمد یسوی، «تفسیر»، «اوغوزنامه» و «قصص الانبیا» است.

۴- زبان ادبی ازبکی قدیم: این دوره از سده چهاردهم تا نوزدهم میلادی را در بر می‌گیرد. در این دوره، زبان ازبکی قدیم آغاز به شکل گیری می کند و ویژگی مهم آن، وجود لهجه قبیله‌های مختلف در آن است. چنان چه در آثاری مانند «محبت نامه» و «تعشق نامه» ویژگی لهجه‌ی اوغوز و در «خسرو و شیرین» ویژگی لهجه قپچاق، بیشتر آشکار است. در حالی که در «بابرنامه» تألیف ظهیرالدین محمد بابر، ویژگی‌های مخلوط هر دو لهجه نام برده دیده می‌شود. این امر در واقع نشان دهنده فرایند یکی

شدن لهجه‌های مختلف زبان ترکی این منطقه در راستای لهجه‌ی واحد یا مشترک است. از زبان این دوره به ویژه پس از استیلای مغولان بر آسیای میانه، به نام «ترکی چغتایی» یاد می‌شود.

در سده‌های سیزدهم و چهاردهم، دولت آلتین اوردو (اردوی زرین) به یک مرکز مهم سیاسی و ادبی مبدل شد. زبان ادبی این دوره، ادامه زبان ادبی دوره قره خانی‌ها بود و در آن بیشتر ویژگی لهجه‌های اوغوز و قپچاق غلبه داشت. این را می‌توان از زبان آثاری مانند «گلستان» (ترجمه سیف سرایی) و «کودیکس کومانیکوس» مشاهده کرد. در این دوره، آثار مختلف منظوم، منثور و فرهنگ‌های تک زبانه، دو زبانه یا چند زبانه پدید آمد. شماری از این آثار در دربار مملوکان مصر با حمایت و تشویق آنان ایجاد شد.

در این دوره، در فرارود(ماوراءالنهر) و خراسان، زبان ادبی قره خانی‌ها به کار می‌رفت، ولی در آن ویژگی های زبانهای اویغور و قرلوق، برجسته بود. در فرایند تحول زبان ادبی ترکی (ازبکی) تا سده پانزدهم، ویژگی های لهجه‌ای به تدریج از میان رفت و زبان ادبی عمومی شکل گرفت.

شاعران و ادیبان زیادی در این دوره پدید آمدند که خوارزمی، سید احمد، علی، قطب، سیف سرایی، حامدی بلخی (دربیک)، آتایی بلخی، سکاکی، یقینی، احمدی، یوسف امیری، میر حیدر، خجندی، حسینی از آن شمار ند. زبان آثار آنان، بیشتر ویژگی لهجه‌های اوغوز قپچاق و لهجه‌های زنده محیط شاعر را داشت. در تمام قلمرو ترکان، می توانستند آن آثار را بخوانند و بفهمند.

در این دوره، علیشیر نوایی (۱۴۴۱-۱۵۰۱م.) با خلق آثار ارزنده‌ای نقش مهمی در رشد کمی و کیفی و بالندگی زبان ادبی ازبکی قدیم (ترکی چغتایی) داشت و آن را به اوج کمال و غنامندی رسانید. آثار شعری و نثری او مانند «خزاین المعانی» (شامل چهار دیوان بزرگ)، «محبوب القلوب»، «میزان الاوزان»، «خمسه»، «محاکمه اللغتین»، «مجالس النفایس»، «خمسه المتحرین» و... که به بیش از سی اثر می‌رسد، نقش مهمی در تکامل و بالندگی این زبان بازی کرد. به علاوه، ظهیرالدین محمد بابر، محمد صالح و دیگران نیز با آثار گران سنگ منظوم و منثور خود، از چهره‌های درخشان این دوره به شمار می آیند. بی شک، این دوره، دوره‌ی شکوفایی و درخشش زبان ازبکی قدیم (ترکی چغتایی) و ایجاد آثار متنوع و عالی در هر زمینه ای بود. در این دوره، واژگان زبان‌های عربی وفارسی، بیش از هر گاه دیگر، به زبان ترکی وارد شد.

در دوره پس از نوایی، فرایند نزدیکی زبان ادبی به زبان عمومی‌مردم، در آثار به جامانده، دیده می‌شود. این را می توان از آثاری مانند «قصه سیف الملوک» مجلسی (نیمه اول سده شانزدهم میلادی)، «گلزار» و «مفتاح العدل» پاشا خواجه (سده شانزدهم میلادی)، «شجره ترک» و «شجره تراکمه» ابوالغازی بهادرخان، «فرهاد و شیرین» و «لیلی و مجنون» عمر باقی (اواخر سده هیجدهم میلادی)، «حسن و دل» نشاطی (اواخر سده هیجدهم میلادی)، «ضرب المثل» گلخنی (اواخر سده هیجدهم و اوایل سده نوزدهم میلادی) و «مجموعه الشعرا» فضلی (اوایل سده نوزدهم میلادی) به روشنی دید.

زبان ادبی قدیم ازبکی، در دنباله زبان ادبی قدیم ترکی و بر شالوده آن پدید آمده است. ویژگی های

اساسی زبان ادبی قدیم ترکی با برخی دگرگونی‌های آوایی مانند تبدیل «د» به «ی» یا تبدیل پسوند فعلی شرطی «سر» (sar) به «سه» (sa) گردید و مانند آنها، به زبان ادبی قدیم ازبکی، انتقال یافت.

۵- **زبان ادبی ازبکی نو:** این زبان را نزدیکی هرچه بیشتر آن با زبان زنده‌ی مردم، برجسته می‌سازد و حتی آثار منظوم سخن پردازانی مانند مقیمی، فرقت، ذوقی و دیگران در این زبان ایجاد شده است.

در این دوره، انواع قالب‌های ادبی آمد و مطبوعات و تاتر، نقش مهمی در رشد آنها بازی کردند. یکی از ویژگی‌های مهم زبان ادبی ازبکی این دوره، بروز ویژگی‌های زبان‌های ترکی آذری، عثمانی و تاتاری در مطبوعات و آثار تالیفی است که مشخصه زبان ادبی ازبکی اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم میلادی است. این ویژگی را حتی در شعر شاعران ازبک افغانستان مانند قاری محمد عظیم عظیمی و دیگران نیز می‌توان دید.

اگر چه برخی، از این وضع به در آمیختگی و آشفتگی در زبان ازبکی تعبیر کرده‌اند، ولی یکی از نتایج طبیعی آن، نزدیکی زبان‌های ادبی ترکی غربی (عثمانی، آذری، تاتاری) به ترکی شرقی (ازبکی، اویغوری، قزاقی) بود.

۶- **زبان ادبی ازبکی معاصر:** این دوره از اوایل سده بیستم میلادی تا پایان آن را در بر می‌گیرد. در این دوره، ویژگی‌های زبان ادبی ترکی چغتایی تا دهه‌ی بیست به قوت خود باقی بود، ولی تلاش گسترده برای نزدیکی زبان ادبی به زبان مردم ادامه یافت. این فرایند، به ویژه با سیاست تکه تکه کردن ترکستان به چندین جمهوری از سوی روس‌ها و دور ساختن مردمان ترک تبار (ازبک‌ها، قزاق‌ها، قرقیزها، ترکمن‌ها و...) و دیگرگون کردن زبان آنها از همدیگر، شدت عمل بیشتری گرفت[۱۲].

ترکی چغتای (ازبکی قدیم) که تا آن وقت زبان مشترک و رسم الخط عربی خط مشترک ترکان آسیای میانه بود، پس از این جدایی به تدریج جای خود را به زبان (لهجه)های جداگانه و رسم الخط سیریلیک و لاتین (با برخی تفاوت‌ها در هر جمهوری) داد. بدین ترتیب، رفته‌رفته، زبان (لهجه) هر یک از اقوام ترکی آسیای میانه در محدوده جغرافیایی و سیاسی تازه، راه رشد و تحول جدا از هم را در پیش گرفت و در نتیجه با دور شدن از «زبان چغتای»، از همدیگر دور و دورتر شدند.

در این دوره با پذیرفتن رسم الخط لاتین و پس از آن، سیریلیک از یک سو و ورود سیل آسای واژگان روسی، به ویژه در حوزه‌های کاربرد اداری، علمی و فنی در زبان ادبی ازبکی از سوی دیگر، این زبان از لحاظ واژگان و حتی گرامر دستخوش تغییر و دگرگونی چشمگیری شد. در فرایند این دگرگونی‌ها به همان اندازه که ورود واژگان و برخی قاعده‌های دستوری زبان روسی افزایش یافت، واژه‌های عربی وفارسی و حتی ترکی رو به کاهش نهاد. افزون بر این‌ها، تحت تأثیر اندیشه‌های حکومت وقت، کاربرد واژه‌های مربوط به دین، مذهب، تصوف، عرفان و به شدت کاهش یافت، تا جایی که حتی تلفظ واژه‌های ترکی، عربی وفارسی به شیوه‌ی روسی در زبان گویشی و حتی ادبی معمول شد. ولی در افغانستان زبان ادبی ازبکی بر اساس زبان «ترکی چغتایی»، کم و بیش ادامه داشت.

۷- **دوره‌ی پس از استقلال:** با فروپاشی اتحادجماهیر شوروی، تمام جمهوری‌های آن از جمله ازبکستان به عنوان کشورهای آزاد و مستقل عرض اندام کردند. آزادی و تشکیل کشور مستقل، زمینه

دگرگونی‌ها و تحولات بزرگی را در ساختار اجتماعی و اقتصادی فراهم کرد و از دیگر سو، راه برای گشایش مناسبات گسترده‌ی بین المللی با دیگر کشورهای جهان باز شد.

فروریزی نظام گذشته، پیدایی مناسبات نو و اقتصاد بازار آزاد، ارتباط با کشورهای جهان، ورود فناوری‌های جدید و آزادی‌های نسبی مذهبی و فرهنگی، زبان ازبکی را نیز در مسیر تحول و دگرگونی تازه‌ای انداخت. مباحث و مفاهیم تصوف، عرفان، دین، مذهب و موضوعات ملی که در گذشته طرح و بررسی آنها در حوزه شعر، ادبیات، هنر و حتی حوزه پژوهش و تحقیق علمی، ممنوع یا خیلی اندک بود، امکان طرح، تحقیق و بررسی یافتند. از سوی دیگر، زبان ازبکی به عنوان زبان رسمی در جایگاه اول و زبان روسی در جایگاه دوم قرار گرفت. تمام اینها زمینه رشد و جولان وسیع زبان ازبکی را مساعد ساخت. امروز، با گذشت یک دهه و اندی از استقلال، زبان ازبکی به ویژه در حوزه واژگانی دستخوش دگرگونی‌های چشمگیری شده است. از این رو، بایسته است تا در دوره‌های تحول و تطور زبان ازبکی این مرحله نیز به عنوان دوره‌ای جدید از سوی دانشمندان زبان شناس مورد بررسی جداگانه قرار گیرد.

خط و الفبای زبان ازبکی (ترکی)

اختراع خط و کتابت یکی از رویدادهای مهم در تاریخ تمدن بشری محسوب می‌شود. ویل دورانت پیدایش خط میخی و تطور و تکامل آن را بزرگ‌ترین دستاورد سومریان برای تمدن جهانی می‌داند[۱۳].

تاریخ پیدایش خط در میان ترکان به هزاره‌های نخست پیش از میلاد مسیح و حتی پیش‌تر از آن می‌رسد. تحقیقات دانشمندان نشان داده است که خط آرامی قدیم‌ترین خطی است که در میانه هزاره‌ی نخست پیش از میلاد مسیح در آسیای مرکزی و سرزمین‌های مجاور آن رواج فراوان داشته است. پس از استیلای اسکندر مقدونی بر ایران، سرزمین افغانستان کنونی و آسیای میانه، رسم الخط یونانی نیز معمول شد، که بیشتر به عنوان رسم الخط رسمی و اداری به کار برده می‌شد.

در این زمان، چند رسم الخط دیگر نیز بر پایه خط آرامی ایجاد شد. این رسم الخط‌های محلی عبارتند از: اوستا، خوارزمی، سغدی، کوشانی، رونی، اورخون ینیسی، اویغوری، مغولی وغیره.

ترکان قدیم پیش از آغاز مهاجرت بزرگشان به اطراف و اکناف جهان، رسم الخط و الفباهای جداگانه‌ای را به کار می‌برده‌اند. آنها نوشته را «بیتیک» می‌گفتند. رسم الخط آنها شبیه الفبای هیروگلیف (رسم الخط مصر قدیم) و متشکل از طرح‌ها و اشکال مختلف بوده است.

رسم الخطی که پیش از آغاز مهاجرت بزرگ ترک‌ها در میان آنها رایج و معمول بوده، از سوی دانشمندان به نام «الفبای اورخون» یا «الفبای کوک ترک» شناخته شده است. علت این نام‌گذاری آن است که قدیم‌ترین نمونه‌های خط نوشته شده به این الفبا در بناهای یادگاری خاقان‌های کوک ترک در کناره‌های رود اورخون در مغولستان کشف شده است[۱۴].

در میان ترکان، همزمان با الفبای اورخون، چندین نوع رسم الخط دیگر نیز رواج داشته است. ولی گستره کاربرد آنها محدودتر بوده و همانند الفبای اورخون کاربرد گسترده نداشته است.

الفبای اورخون از زمانه‌های بسیار قدیم تا سده هفتم میلادی (سده اول هجری) در میان همه ترکان به عنوان خط مشترک به کار برده می‌شد و حتی ترکان «آوار» هم که در آن زمان در اروپا حکومت داشتند، همین الفبا را به کار می‌بردند. اویغورها با وجود آن که الفبای جداگانه ای داشتند، بسیاری از نوشته‌ها و یادداشتهای خود را روی دیوارها و اشیای مختلف به همین الفبا می‌نوشتند.

قدیم‌ترین اثری که تا حال با این خط کشف و شناسایی شده، کتیبه‌های مربوط به بناهای به جای مانده خاقان‌های کوک ترک، مربوط به سده‌های پنجم و ششم میلادی است.

الفبای اورخون سی و هشت حرف داشته که چهار حرف آن صدادار و بقیه بی صدا بوده و از راست به چپ نوشته می‌شده است. سنگ نوشته‌های ینیسی دو سده پیش‌تر از سنگ نوشته‌های اورخون بوده و مربوط به آرامگاه‌های قیرقیزهاست. شمار حروف سنگ نوشته‌های ینیسی، ۱۵۹ حرف بوده، ولی به‌اندازه‌ی کتیبه‌های اورخون، خوانا نیستند. الفبای اورخون که تا سده‌ی هفتم میلادی (اول هجری) میان ترکان کاربرد داشته، بعدها جای خود را به رسم الخط اویغوری داده است.

همزمان با عمومیت یافتن رسم الخط اورخون در میان ترکان، در ترکستان شرقی و غربی، دو نوع الفبای دیگر وجود داشت که یکی خط سغدی یا سوغوت (سغد زرافشان) بود و بیشتر در میان ترکان حوزه‌ی سغد در ترکستان غربی به کار می‌رفت و دیگری خط اویغوری بود که در ترکستان شرقی میان اویغورها معمول بود.

الفبای سغدی در آغاز چهارده حرف داشته و بعدها تعداد حروف آن به بیست و دو حرف رسیده است. این الفبا که از الفبای آرامی گرفته شده، از سوی اویغورها در میان مغول ها رواج یافت. اویغورها نیز با استفاده از آن، خط جدیدی به وجود آوردند که از آن به نام خط اویغوری یاد می‌شود.

خط اویغوری بیست و شش حرف داشته است. از این شمار، چهارده حرف از خط سغدی گرفته شده و دوازده حرف جدید به آن افزوده شده که مجموعاً بیست و شش حرف را تشکیل می‌داده است. همچنین الفبای اویغوری سه حرف صدادار داشته و از این رو، برای نگارش زبان ترکی که هشت تا نه حرف صدادار دارد، مناسب نبود و برای رفع این نقص، از نقطه گذاری استفاده می‌شد. از همین رو، برخی از دانشمندان آن را خط سغدی پنداشته‌اند.

خط اویغوری از زمان اویغورهای قدیم تا سده‌ی هفتم میلادی، خط ترکستان شرقی بود و پس از متروک شدن خط اورخون در قرن هفتم میلادی، به خط تمام ترکان تبدیل شد. این رسم الخط تا پایان سده پانزدهم و اوایل سده شانزدهم میلادی مورد استفاده قرار داشت.

محمود کاشغری، زبان شناس سده چهارم هجری، نخستین بار در کتاب خود «دیوان لغات الترک» خود در باره خط اویغوری که آن را «ترکی» می‌نامد و ویژگی‌ها و کاستی‌های آن را شرح می‌دهد، بحث کرده است.

این خط در دوره مغول‌ها، به عنوان خط رسمی پذیرفته شد و بعدها تا دربار سلطان محمدفاتح در استانبول نیز راه یافت.

برخی از مهمترین کتبی که در دوران پس از اسلام به این خط نوشته شده، عبارتند از:

قوتادغوبیلیک، عتبه الحقایق (هبه الحقایق)، داستان اوغوزخان، بختیارنامه، معراجنامه، تذکره اولیا، مخزن الاسرار یا مخزن حیدری، محبتنامه، سراج القلوب و مجموعه اشعار قاسم.

خط اویغوری در زمان مغولان که پیش از آن خط و کتابت نداشتند، اهمیت زیاد کسب کرد. به نوشته جوینی در تاریخ جهانگشا، مغول ها، به ویژه اصیل زادگان مغول به دستور چنگیزخان به آموختن خط اویغوری مجبور و مکلف شده بودند.

خط اویغوری با این که برای نوشتن الفاظ ترکی چندان مناسب نبود، از سده نهم تا سده پانزدهم میلادی در آسیای میانه برقرار خود ماند و در گستره‌ی وسیعی از دریای مدیترانه تا ژاپن به کار رفت، چنان که توزوک امیر تیمور کورگان و فرمان‌های حکومتی دولت آلتین اردو (اردوی زرین) به این خط نوشته شده است[۱۵].

پیش از گسترش اسلام به سرزمین ترکان، با راهیابی ادیان بودایی، مانوی، زرتشتی و تا حدودی مسیحی در میان اویغورها و ترکان دیگر، خط ها و الفباهای مختلفی هم رواج داشت، چنان که ترکان بودایی، خط سغدی و اویغوری، ترکان مانوی خط مانوی و ترکان مسیحی، خط سریانی را پذیرفتند و به ویژه متون دینی و ادبی خویش را به آن خط می‌نوشتند. ولی گستره جغرافیایی و زمانی کاربرد این خطوط، هیچگاه به‌اندازه خط اورخون و خط اویغور نبوده و بیشتر محدود به متون دینی و مذهبی و بعضا ادبی بوده است.

با پذیرفته شدن دین اسلام از سوی ترکان، خط عربی به تدریج جای خط اویغوری، و سایر خط‌ها را گرفت و تا سده‌ی پانزدهم میلادی، خط اویغوری به کلی متروک شد.

هر چند خط عربی نیز پاسخگوی ویژگی‌های آوایی واژگان ترکی نبود و بسیاری از حروف صدادار ترکی را نمی‌توان با آن به درستی نوشت. از این رو، برای بیان این ویژگی‌ها بیشتر از نشانه‌های آوایی استفاده می‌شد که البته آن هم نارسا بود.

ظهیرالدین محمد بابرشاه در روزگار خود (سده دهم هجری) دست به اختراع خط تازه‌ای زد که در تاریخ به نام «خط بابری» مشهور است. بابر تاریخ اختراع این خط را در «بابرنامه» ضمن شرح وقایع سال ۹۱۰ هـ.ق. (۱۵۰۴م.) آورده و در کابل دانسته است. این خط در واقع آخرین خط اختراعی ترکان در آن روزگار بود. بابر در زمان خود برای ترویج این خط بسیار کوشید و حتی مصحف‌هایی به آن خط نوشته، به مکه و جاهای دیگر فرستاد و به فرزندانش نیز مفردات آن و نمونه‌های شعرش را به خط مذکور فرستاد، ولی تأثیر شدید دین اسلام و زبان و خط عربی به عنوان زبان و خط دینی در میان مسلمانان نگذاشت «خط بابری» رواج یابد. در آن روزگار، این اقدام بابر به گفته «جواهر لعل نهرو» کار جسورانه ای بود[۱۶].

از چگونگی «خط بابری» تا سال‌های اخیر آگاهی دقیق و روشنی در دست نبود. محمد طاهر بن قاسم مؤلف کتاب «عجایب الطبقات» در فصل آخر کتابش نه نوع خط غریب، از جمله «خط بابری» را معرفی کرده، ولی در باره‌ی این خط فقط عبارت «خط بابری این است» را نوشته و در زیر آن ۲۹ حرف آن را به دست داده است که در میان آنها چهار حرف‌فارسی (ث، چ، ژ، گ) دیده نمی‌شود. این حروف

را دانشمند افغانی، پروفسور عبدالحی حبیبی از «عجایب الطبقات» در اثرش به نام «ظهیرالدین محمد بابرشاه» نقل کرده است[۱۷]. تنها اثری که از آن خط بر جای مانده، مصحفی است که در کتابخانه آستان قدس رضوی شماره ۵۰ محفوظ است و نسخه کپی شده‌ای از آن، در موزه‌ی «بابر و مدنیت جهان» در شهر اندیجان جمهوری ازبکستان نگهداری می‌شود.

دانشمند ایرانی، احمد گلچین معانی سال‌ها قبل در مقاله ای در نشریه «نامه‌ی آستان قدس» با قاطعیت کتابت مصحف نامبرده را به «خط بابری» تأیید کرده است[۱۸] و هم او در کتاب «راهنمای گنجینه‌ی قرآن» نوشته است که مرحوم دکتر قاسم غنی آیه‌ای از انجیل را که به هزار خط رایج، متروک، مرده و زنده نوشته شده و در انگلستان به صورت گراور منتشر کرده بودند، به دست آورده و در اختیار آقای اوکتایی رئیس سابق کتابخانه قرار داده و ایشان پس از مدتها صرف وقت به این نتیجه رسیدند که خط مصحف مزبور با هیچیک از آنها تطبیق نمی‌کند[۱۹].

بدین ترتیب، با وجود در دست بودن مفردات «خط بابری»، راز خط مذکور و در نتیجه «مصحف بابری» برای جامعه‌ی علمی سالها پوشیده ماند. سرانجام افتخار رمزگشایی «خط بابری» و خواندن متن «مصحف بابری» در تاریخ علم، نصیب دانشمند خط شناس و خوشنویس ایرانی «فضل الله‌فاضل نیشابوری» شد. وی از چند سال پیش از آن به مطالعه و تحقیق درباره قرآن به خط بابری پرداخت و از روی قیاس، مشابهت‌ها و حدس‌های خود توانست اسرار «خط بابری» را کشف و آن را در جدولی به طور مقایسه ای با حروف الفبای عربی ترتیب کرده، همراه با متن کامل آیه‌های ۵۴-۵۷ از سوره بقره از روی «مصحف بابری» پیشکش جامعه علمی کند. به نظر فاضل نیشابوری، ظهیرالدین محمد بابرشاه، خط خود را با الهام از خط کوفی و هندی اختراع کرده است و ظاهر خط مذکور، خطهای میخی و چینی را در ذهن تداعی می‌کند.

در جدول ترتیب داده شده به دست فاضل نیشابوری نیز چهار حرف ویژه‌ی فارسی و ترکی «پ، چ، ژ، گ» دیده نمی‌شود. این بدان علت است که چون کشف اسرار «خط بابری» از روی مصحف خط بابری صورت گرفته و در متن قرآن حروف مذکور وجود ندارد، لذا چگونگی این حروف در «خط بابری» برای اهل علم همچنان نامعلوم مانده است.

دانشمند افغانی، پروفسور عبدالحی حبیبی، مراد بابر را از اختراع این خط، تنها نوشتن متون زبان عربی و قرآن دانسته است[۲۰]، در حالی‌که با در نظر گرفتن این که بابر برخی مطالب و شعرهای خود به زبان‌های ترکی چغتایی وفارسی به این خط برای فرزندان و دوستانش فرستاده، این فرضیه محل تردید می‌باشد.

پس از استیلای روس‌ها، یا دقیق تر، پس از انقلاب اکتبر، در راستای سیاست‌های سرکوب گرانه مذهبی و فرهنگی، تغییر اجباری رسم الخط زبان‌های ترکی در آسیای میانه نیز مطرح شد. در بیست و ششم فوریه ۱۹۲۶م. در شهر باکو همایش علمی ترک شناسان دایر برپا شد. در این همایش، مقرر شد مردم ترک آسیای میانه، الفبای لاتین را به عنوان الفبای خود بپذیرند.

بدین ترتیب، ترکان آسیای میانه، از جمله ازبک‌ها که بیش از ۱۲۰۰ سال الفبای عربی را به کار برده

بودند، از سال ۱۹۲۶م. آن را وانهادند و رسم الخط لاتین را پذیرفتند. این رسم الخط تا سال ۱۹۴۰م. مورد استفاده قرار گرفت و از تاریخ هشتم مه ۱۹۴۰م. الفبای روسی (سیریلیک) را جانشین آن کردند.

اقوام ترک تبار جمهوری‌های ازبکستان، قزاقستان، قرقیزستان، ترکمنستان، آذربایجان و ... در الفبای «سیریلیک»، حروف و نشانه‌های آوایی ویژه‌ای مطابق با لهجه‌های خود انتخاب کردند که با هم تفاوت‌های جزئی داشت. الفبای «سیریلیک» ازبکی دارای ۳۵ حرف و از آن تعداد، ۶ حرف آن صدادار بود.

گزینش رسم الخط «سیریلیک» سهولت‌هایی در نوشتن و تلفظ واژه‌ها و آواها در زبان ازبکی به همراه آورد، اما از دیگر سو باعث بریدگی مردم از میراث‌های علمی، ادبی و هنری‌ای شد که در گذشته‌شان، که در درازای ۱۲۰۰ سال گذشته به رسم الخط عربی ایجاد شده بود.

گذشته از آن، زبان و ادبیات اقوام ترک آسیای میانه در محدوده‌ی جغرافیایی، سیاسی و اجتماعی جداگانه و دور از هم، راه تکامل و تحول را پیش گرفت و با گذشت زمان هرچه بیشتر از هم فاصله گرفت.

پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تشکیل کشورهای تازه استقلال یافته، جمهوری‌های ترک تبار باز هم در معرض تغییر رسم الخط قرار گرفتند. این تغییر رسم الخط در جمهوری ازبکستان در واقع سومین تغییر پس از رسم الخط عربی در سال ۱۹۲۶م. در مدت تقریباً هفتاد سال بود.

در دوم و سوم سپتامبر ۱۹۹۳م. الفبای لاتین به عنوان الفبای رسمی زبان ازبکی، به تصویب رسید که البته همان الفبای لاتین سال ۱۹۲۶م. نبود، بلکه تفاوت‌های کمی و کیفی چندی در حروف داشت. در این الفبا ۲۹ حرف و یک نشانه وجود دارد و هم اکنون مراحل جابه جایی خود را با الفبای «سیریلیک» طی می‌کند. در صفحات بعد جدول مقایسه ای حروف الفباهای لاتین وفارسی آمده است.

فرهنگ نویسی در زبان ترکی ازبکی

هر ملتی برای آموزش و گسترش زبان خود، به جمع آوری واژگان زبان و تألیف فرهنگ می‌پردازد. به گواهی تاریخ، سومریان نخستین مردمی بودند که به تألیف فرهنگ لغت همت گماشته‌اند. «ادیبان سومری، کهنه ترین (کتاب) لغت را که تاریخ ادب می‌شناسد، پیش از پایان هزاره سوم میلادی فراهم آوردند.»[۲۱] و مهاجرانی که از آسیای میانه به آسیای صغیر (ترکیه امروزی) کوچیدند، به چند زبان لغت نامه ایی با معیارهای علمی نوشتند. ادوارد شیرا در گزارش کشف خزینه اسناد بغازکوی ترکیه، درباره این کتاب لغت می‌نویسد: «در یک ستون آن، نشانه‌های باستانی ثبت شده، در ستون‌های دیگر به موازات آن، لغت سومری یا آکدی تاخطی را نوشته‌اند.»[۲۲]

بر پایه آخرین پژوهش‌ها و مطالعات مورخان، به ویژه سومر شناسان، زیستگاه اولیه سومریان، آسیای میانه بوده و از آنجا به عراق (بین النهرین) مهاجرت کرده‌اند[۲۳]. بر اساس تحقیقات و نظر دانشمندان سومر شناس مانند ژ. اوپر (۱۹۰۵- ۱۸۲۵م.)، فرتیز هومل (۱۹۳۶- ۱۸۵۴م.) و مینکلرین زبان

سومری، زبانی پیوندی (ترکیبی، التصاقی) و از خانواده زبان‌های اورال آلتای است[۲۴].

نخستین فرهنگ مربوط به زبان ترکی کتاب «دیوان لغات الترک» است. این اثر را در سده یازدهم میلادی (پنجم هجری) زبان شناس مشهور محمود کاشغری تألیف کرده است. این کتاب فرهنگی دو زبانه (ترکی عربی) بوده، که در هشت بخش یا به تعبیر مولفش در هشت کتاب گردآمده است. کاشغری حاصل کوشش چندین ساله خود را به رسم معمول آن روزگار، به خلیفه وقت، المقتدی بامرالله، بیست و هشتمین خلیفه عباسی، پیشکش کرده است.

گویاقدیمترین جایی که از این کتاب یاد شده است، کشف الظنون حاجی خلیفه کاتب چلبی (۱۰۱۷ تا ۱۰۶۷ هـ.ق.) است[۲۵].

در باره سال تألیف کتاب در مقدمه چیزی نیامده، اما در پایان کتاب که گویا نسخه‌ای منحصر به فرد و به گفته نساخ به خط خود مؤلف (محمود کاشغری) است، تاریخ آغاز تألیف کتاب، ماه جمادی الاولی سال ۴۶۴ هـ. ق. و پایان آن دهم جمادی الاخر سال ۴۶۶ هـ. ق. آمده است[۲۶].

هم اکنون از کتاب «دیوان لغات الترک» نسخه منحصر به فردی در کتابخانه علی امیری در استانبول نگهداری می‌شود که آن را محمد بن ابی بکر بن ابی الفتح الساوی دمشقی به سال ۶۶۴ هـ. ق. از روی نسخه ای به خط مؤلف کتابت کرده است.

این نسخه را در سال های ۳۳ - ۱۳۳۰ هـ.ق. در استانبول زیر نظر استاد رفعت در سه مجلد با حروف سربی مشکول و مضبوط بسیار زیبا به چاپ رسانده‌اند. خود نسخه اساس نیز در سال ۱۹۴۱م. در آنکارا به گونه عکسی چاپ شده است. همچنین دانشمندان ترک استاد رفعت و بسیم آتالای عثمانلی، کتاب را به ترکی استانبولی ترجمه و به سال ۱۹۳۹م. در آنکارا به چاپ رسانیده‌اند. فهرستی از واژه‌های دیوان لغات الترک نیز به خط لاتینی ترکیه تهیه و جداگانه طبع و نشر شده است. چاپ دیگری نیز از تمام کتاب به خط لاتین ترکیه در سه مجلد متن و یک مجلد فهرست الفبای لغات، در آنکارا به سال ۱۹۸۰ و ۱۹۸۶م. چاپ و نشر شده است[۲۷].

شرق شناس آلمانی، کارل بروکلمان (C. Brocklman) این اثر را به زبان آلمانی ترجمه و به سال ۱۹۲۸م. در لایپزیک چاپ کرده است. «دیوان لغات الترک» از روی چاپ استاد رفعت از سوی دکتر صالح مطلبوف به ترکی ازبکی برگردانده شده و در سه مجلد در سالهای ۱۹۶۰، ۱۹۶۱ و ۱۹۶۳ م. در تاشکند از سوی انستیتوی زبان و ادبیات فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان به چاپ رسیده است[۲۸]. همچنین فهرستی از لغات آن نیز به خط سیریلیک در یک جلد به سال ۱۹۶۷م. در تاشکند چاپ گردیده است[۲۹].

نیز ترجمه‌ی اویغوری لغتنامه در شهر اورومچی ترکستان چین (مرکز ایالت سین کیانگ) در سه جلد طی سال های ۱۹۸۱ - ۱۹۸۳م. طبع و منتشر شده است[۳۰].

از آنجا که نخستین فرهنگ زبان فارسی یعنی لغت فرس اسدی طوسی به سال ۴۶۵ هجری تألیف شده، لذا تألیف نخستین فرهنگ در هر دو زبان ترکی وفارسی همزمان می‌باشد.

اینک شماری از فرهنگ‌های ترکی را که پس از نخستین فرهنگ «دیوان لغات الترک» در سال‌ها و

سده‌های مختلف تألیف شده‌اند، به اجمال معرفی می کنیم:

تبیان اللغات الترکی علی لسان قانیقلی (قانغلی): دومین اثر در مورد لغت ترکی کتاب لغت «تبیان اللغات الترکی علی لسان قانغلی» محمد بن قیس خوارزمی است که لغت ای ترکی به عربی است و به سلطان محمد خوارزمشاه تقدیم شده است. متأسفانه این کتاب مفقود شده است وفقط در کتاب ابن مهنا که در زمان ایلخانیان نوشته شده، در باره‌ی آن بحث شده و مورد استفاده‌ی مؤلف فرهنگ جهانگیری قرار گرفته است[۳۱].

مقدمه الادب: سومین لغت نامه در زبان ترکی، لغت نامه چهار زبانه[۳۲] «مقدمه الادب» علامه جارالله زمخشری خوارزمی (۵۳۸ - ۴۶۷هـ. ق. / ۱۱۴۲ - ۱۰۸۴م.) ملقب به فخر خوارزم است که بعد از اسلام در ۵۳۲هـ. ق. تألیف و به سلطان آتسز خوارزمشاه تقدیم شده است. متن این اثر، عربی و ترجمه متن به سه زبان ترکی، فارسی و خوارزمی‌است و از این نظر، می‌توان آن را دومین لغتنامه موجود در زبان‌های ترکی وفارسی به حساب آورد[۳۳].

کودکس کومانیکوس یا مجموعه قبچاق: در اوایل قرن چهارم میلادی و ظاهراً در شهر سولخات در شبه جزیره کریمه نوشته شده است.

مجموع الترجمان ترکی و عجمی و مغولی وفارسی: اثری است که در سال ۱۲۴۵م. در مصر تألیف شده و نام مؤلفش نامعلوم است.

الادراک اللسان الاتراک: مؤلف آن اثیرالدین ابوحیان محمد غرناتایی الاندلسی است که درفاصله سال‌های ۱۳۱۳ - ۱۳۱۲م. به لهجه قبچاقی در مصر نوشته شده است.

القوانین الکلیه لضبط اللغه الترکیه: اثری است به لهجه ترکی قبچاقی که در آغاز سده پانزدهم میلادی در مصر تألیف شده است .

التحفه الزکیه فی اللغت الترکیه: این فرهنگ در قرن پانزدهم میلادی نوشته شده و مؤلف آن ناشناخته است.

بلغه المشتاق فی لغه الترک والقفجاق: این اثر درفاصله‌ی اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پانزدهم میلادی در لغت قبچاق و اوغوز نوشته شده و مؤلف آن جمال الدین ابو محمد عبداله الترکی است.

حلیه الانسان و حلبه اللسان: این کتاب، به دست جمال الدین ابن مهنا در آذربایجان و در زمان ایلخانیان نوشته شده است[۳۴].

صحاح العجم: این فرهنگ دو زبانه فارسی به ترکی، به دست هندوشاه ابن سنجر صاحبی نخجوانی، ملقب به فخرالدین، پدر شمس الدین هندوشاه مؤلف «صحاح الفرس» به سال ۷۲۴ هـ. ق. تألیف و به نصرت الدین اتابک لرستان اهدا شده است که شامل شش هزار لغت است و اگر نسخه‌ی خطی شهر غازان پایتخت تاتارستان، جلد دوم همین کتاب باشد، بالغ بر شانزده هزار لغت می‌شود. (هر دو کتاب بعد از انقلاب اسلامی به کوشش غلامحسین بیگدلی در ایران چاپ و منتشر شده‌است.)[۳۵]

لغت مثلث: لغتنامه‌فارسی به ترکی تألیف محمد بن بدرالدین آقا حصاری ساروخانی متخلص به «منشی» (۱۰۰۱ هـ . ق.) در این لغت نامه، واژه‌هایی ضبط شده که با املای یکسانی نوشته می‌شود، ولی سه گونه تلفظ می‌شود[۳۶].

در عصر تیموریان که دوران رشد و بالندگی فرهنگ بود، جریان فرهنگ نگاری به هر دو زبان ترکی (ازبکی) وفارسی ادامه یافت.

یکی از آثار مهمی که در زبان شناسی و علم لغت ترکی (ازبکی) اهمیت شایانی دارد، رساله ای از امیر علیشیرنوایی به نام « محاکمه اللغتین» است که درباره مقایسه ویژگی‌های زبان‌های ترکی و فارسی، به ویژه واژگان شاذ و ساختن آنهاست. او این مسئله را در اثر خود با آوردن حدود صد واژه شاذ و ناب ترکی مورد بررسی قرار داده است[۳۷].

ترجمه اللغه الترکیه بالفارسیه: برخی کتابی دیگر به نام « ترجمه اللغت الترکیه بالفارسیه» را منسوب به نوایی دانسته‌اند[۳۸]. همچنین فرهنگ عربی به عربی دیگری به نام «سبعه البحر» را نیز منسوب به نوایی دانسته‌اند[۳۹].

در این دوره و پس از آن، اکثر فرهنگ‌های ترکی برای شرح و بیان واژه‌های ترکی آثار نوایی تألیف شده که در زیر، تعدادی از آنها را معرفی می‌کنیم:

نوایی لغتی (لغت نوایی): مؤلف این فرهنگ علی شاملو بوده که آن را در سال ۱۵۹۹م. تألیف کرده است. این اثر یک فرهنگ ترکی (چغتایی) ترکی می‌باشد.

بدایع اللغت: به دستور شاه سلطان حسین صفوی تألیف شده و نام مؤلفش معلوم نیست. بعدها آن را طالع امامی هراتی (ایمانی) (۱۰۸۴ هـ . ق. / ۱۷۰۵م.) بازنویسی کرد. این اثر را که اساس تألیف فرهنگ های بعدی قرار گرفت، دانشمند روسی بروفکوف (Borovkov) به چاپ رسانیده است.

لغتنامه ابوشقه یا ابوشکا: در اوایل قرن شانزدهم میلادی در آناتولی تألیف شد و مؤلف آن نامعلوم است. در آن نمونه‌های شعری از نوایی، لطفی و دیگر گویندگان جغتایی به عنوان شاهد آورده شده است.

کیلورنامه: این فرهنگ، ترکی چغتایی به فارسی است که آن را یعقوب چنگی در اواخر قرن هفدهم میلادی به دستور اورنگ زیب در هند تألیف کرده و در آن درباره صرف و لغات ترکی نیز سخن رانده است. نسخه ای از آن در موزه‌ی بریتانیا و چند نسخه دیگر آن در کتابخانه «خدابخش» شهر «پتنه» هندوستان موجود است. این اثر به سال ۱۹۸۲م. در تاشکند به چاپ رسیده است.

لغت فضل الله خان: در اوایل قرن شانزدهم به دستور اورنگ زیب در هندوستان تألیف شد و به «رساله‌ی فضل خان» مشهور است. این اثر در سال ۱۸۲۵م. در شهر کلکته به چاپ رسیده و از این رو به نام « لغت کلکته» نیز یاد می‌شود[۴۰].

فرهنگ سنگلاخ: این اثر را میرزا مهدی خان استرآبادی منشی نادرشاه افشار در شرح لغات ترکی آثار نوایی تألیف کرده است. این فرهنگ، مقدمه ای بنام « مبانی اللغه» در دستور زبان ترکی دارد که به گفته مؤلف، خود آن را استخراج کرده است. این اثر برای آگاهی از زبان ترکی به همان میزان ارزش

دارد که «برهان قاطع» برای زبان‌فارسی و در آن، ضمن توضیح واژه‌ها و ترکیب‌های ترکی از شعر امیرعلیشیر نوایی، شواهد بسیار نقل شده است. این کتاب را حکیم باشی محمد بن عبدالصبور خویی معاصر و ملازم عباس میرزا نایب السلطنه با حذف واژه‌های مشتق و شواهد و بعضی مکررات، تلخیص کرده و «خلاصه‌ی عباسی» نامیده است و در مقدمه آن « قواعد و ضوابط لغت ترکی» را بیان و به شهزاده‌ی نامبرده اهدا کرده است[۴۱].

فرهنگ « سنگلاخ» در لندن و آنکارا به سال ۱۹۵۰م. از سوی .T.D.K به نشر رسیده و آخرین چاپ آن، با ویرایش روشن خیاوی از روی دو نسخه‌ی خطی مورخ ۱۱۷۳ و ۱۱۸۸ هـ . ق. به سال ۱۳۷۴ هـ. ش. در تهران از سوی «مرکز نشر» صورت گرفته است. در این نشر شواهد شعری حذف شده است.

الفاظ جلیه فی بیان لغات ترکیه: تألیف خواجه طبیب بخاری نقشبندی، شامل لغت‌های ترکی شرقی به فارسی و بحثی در دستور زبان ترکی است که به نام ناصرالدین محمد شاه غازی (۱۱۶۱ - ۱۱۳۱ هـ . ق.) از خانان فرارود (ماوراء النهر) در پنجاه فصل و یک خاتمه تنظیم شده است[۴۲].

فرهنگ مقالید ترکیه: این فرهنگ نیز در توضیح واژه‌های ترکی چغتایی آثار امیرعلیشیر نوایی به سال ۱۲۳۲ هـ . ق. تألیف شده است و مؤلف آن فتحعلی بن کلبعلی سپانلو است[۴۳].

التماغای (التمغای) ناصری: این اثر هم یک فرهنگ دو زبانه ترکی به‌فارسی است و آن را شیخ محمد صالح با استفاده از فرهنگ «سنگلاخ» تألیف و به ناصر الدین شاه قاجار اهدا کرده است[۴۴].

بهجت اللغات یا لغت فتحعلی خان: فرهنگ دو زبانه ترکی به فارسی است و در سده نوزدهم در عصر فتحعلی شاه قاجار از سوی فتحعلی خان قزوینی تألیف شده است. حجم این فرهنگ از سایر فرهنگ‌ها بزرگتر بوده، در آن واژه‌های چغتایی با واژه‌های ترکی آذری مقایسه و از اشعار امیرعلیشیر نوایی، فضولی و دیگران به عنوان شاهد استفاده شده است[۴۵].

لغت چغتای و ترکی عثمانی: این اثر که شیخ سلیمان افندی بخاری در استانبول تألیف کرده، فرهنگ ترکی به ترکی است و به سال ۱۲۹۸ هـ . ق. (۱۸۸۱م.) در شهر استانبول به چاپ رسیده است. در این اثر، اشعار زیادی از نوایی، فضولی، مختومقلی، صوفی الله یار و دیگران به عنوان شاهد آورده شده است[۴۶].

تبیان نافع: ترجمه فرهنگ « برهان قاطع» به ترکی است که به دست سید احمد عاصم غتابی از پارسی شناسان سده سیزدهم آسیای صغیر صورت گرفته است[۴۷].

نثارالملک: تألیف لطف الله بن ابی یوسف حلیمی است که کتاب خود را به تاریخ ۸۷۲ هجری به نام سلطان بایزید بن محمد عثمانی تألیف کرده است[۴۸].

وسیله المقاصد الی احسن المراصد: تألیف کاتب رستم مولوی که اثر خود را به سال ۹۰۴ هـ . ق. تالیف کرده است[۴۹].

شامل اللغه: فرهنگ دو زبانه فارسی به ترکی، تألیف حسن بن حسین قراحصاری است که در آن، واژه‌های‌فارسی را به اعتبار حروف آخر آنها به نظم الفبایی در آورده و آنها را بر اساس شماره حرف‌ها به باب و سپس به «نوع» تقسیم کرده و برای هر یک مترادف یا توضیحی به ترکی آورده و کتاب خود را

بنام سلطان بایزید پرداخته است. این کتاب یکی از مأخذهای کتاب نعمه الله بوده و نیز سروری از آن در تحریر مجدد فرهنگ خود استفاده کرده است[۵۰].

دقائق الحقایق: این کتاب مشهور در لغت‌فارسی به ترکی، و تألیف احمد بن سلیمان معروف به ابن کمال پاشا (وفات۹۴۰ ه.ق.) است. کمال پاشا کوشیده است تا در «دقائق الحقایق» واژه‌های همسان و مترادف و مشتق (مانند: بزرگ و بزرگوار، سترگ و کلان، و مانند: خاشاک و خاشه، خس و خسک) را برگزیند و معنای هر یک را شرح دهد. این لغتنامه به ترتیب الفبایی نیست و به همین سبب احمد بن خضر اسکوبی شاعر معروف به علوی آن را بر اساس حروف اول هر واژه، به نظم الفبایی در آورده و لغت نامه‌ی منظمی از آن ترتیب داده است[۵۱].

لغت نعمه الله: تألیف نعمت الله بن احمد بن قاضی مبارک رومی‌است که به سال ۹۴۷ هـ. ق. تألیف کرده است، حاجی خلیفه این کتاب را «نعمه الله فی لغه الفرس» نامیده است. از این لغت نامه نسخه‌های متعددی در کتابخانه‌ها موجود است[۵۲].

تحفه‌حسام: لغت نامه منظوم‌فارسی به ترکی ای است که حسام الدین خویی در سلک نظم کشیده است. او از ادیبان نیمه دوم قرن هفتم آذربایجان در دستگاه چوپانیان قسطمونی روم بود[۵۳].

افزون بر این‌ها، فرهنگ‌های دیگری نیز از سوی کسانی چون فراغی، نظرعلی، وامبری، رادلوف گرهارد دورفر و دیگران در توضیح واژه‌های زبان ترکی تألیف شده است که معرفی همه آنها مقدور نیست[۵۴].

دانشمند ترک، دکتر علی فواد بیلکان، فهرست شماری از نسخ کتابخانه‌های هندوستان را در مقاله‌ای در مجله «تورک دیلی» آورده است که بخش قابل ملاحظه فهرست نامبرده را کتب لغت ترکی تشکیل می‌دهد[۵۵]. همچنان فهرستی از نسخ خطی و کتاب‌های لغت ترکی کتابخانه «خدابخش» شهر «پتنه» هندوستان را خانم دلارام فیض الله یوا ترتیب داده که شامل ۹۴ عنوان کتاب لغت و دستور زبان ترکی است و آن را در مقاله ای (به زبان روسی) در مجله «اوزبیکستانده اجتماعی فنلر» به چاپ رسانیده است[۵۶].

فرهنگ‌های دو زبانه فارسی که ترکی نیز تعداد قابل ملاحظه ای را تشکیل می‌دهند که چند اثر قدیم‌تر آن راپیش از این ذکر کرده ایم.

با تصرف آسیای میانه از سوی روسیه تزاری و ورود زبان روسی در گستره‌ی اداری و فرهنگی آن شمار زیاد فرهنگ‌های دو زبانه ازبکی به روسی، روسی به ازبکی و سایر لهجه‌های ترکی تألیف شد که از آن تعداد می‌توان از فرهنگ لازار بوداکوف (۱۸۷۱ - ۱۸۶۹م.)، رادلف (۱۹۱۱ - ۱۸۹۳م.) یاد کرد[۵۷].

در شرح واژه‌های آثار نوایی و سایر شاعران گذشته، دانشمندان ازبکستانی، پارسا شمسی یوف و ر. س. ابراهیموف، لغتنامه ای ازبکی تألیف کرده‌اند که با عنوان «لغتنامه مختصر برای کمک به خواندن متن‌های کلاسیک ازبکی» در سال ۱۹۵۳م. در تاشکند به چاپ رسیده است.

نیز لغتنامه ای در چهار مجلد در توضیح واژه‌های آثار نوایی در فرهنگستان علوم ازبکستان زیر نظر پروفسور دکترفاضل اف با همکاری گروهی از مؤلفان تألیف شده که با عنوان « فرهنگ توضیحی

زبان آثار نوایی» طی سالهای ۱۹۸۷ - ۱۹۸۳م. در تاشکند از سوی نشریات « فن» به چاپ رسیده است[۵۸].

در چند دهه‌ی اخیر، به ویژه پس از استقلال جمهوری ازبکستان شمار زیاد فرهنگ‌های خرد و بزرگ ازبکی و دوزبانه (ازبکی به انگلیسی، عربی، آلمانی، ترکی، فرانسوی، ...)، عمومی یا اختصاصی، تألیف و منتشر شده‌اند. بیشتر این فرهنگ‌ها بر اساس روش‌های علمی فرهنگ نگاری تألیف نشده، بلکه فقط در برابر یک واژه، معادل آن در زبان ازبکی یا زبان دوم دیگر گذشته شده است. در این جا برشمردن و معرفی آنها میسر و مقدور نیست.

"فرهنگ توضیحی زبان ازبکی" (اوزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی) در حال حاضر، یگانه فرهنگ تألیف شده در حجم بزرگ و با ویژگی های نسبی هماهنگ با معیارهای فرهنگ نویسی معاصر در ازبکستان شمرده می‌شود. کار تألیف این فرهنگ در انستیتوزبان و ادبیات فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان زیر نظر «ز.م. معروف اف» با همکاری گروهی از مؤلفان به فرجام رسیده است. این فرهنگ دوجلدی در برگیرنده شصت هزار واژه، ترکیب و اصطلاح است و به سال ۱۹۸۱م. در مسکو از سوی انتشارات « زبان روسی» به چاپ رسیده است. این فرهنگ، همان گونه که از نامش بر می آید، یک فرهنگ تشریحی است. در آن، هر واژه با مثال‌های متعدد از شاعران و نویسندگان متقدم و معاصر و امثال و حکم، معنا و توضیح و به ترتیب الفبایی حروف اول، دوم، آمده است. از این فرهنگ به عنوان فرهنگ پایه در گزینش واژه‌ها و معنای آنها در فرهنگ خود بهره جسته ایم. در حال حاضر در انستیتو زبان و ادبیات فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان، فرهنگ جامع ازبکی از سوی گروهی از مؤلفان در شش مجلد در حال تألیف است.

فرهنگ ازبکی به فارسی

ترکان و ایرانیان از زمان‌های بسیار باستان، همسایگانی در پیوند با هم بوده‌اند. این امر زمینه‌های تأثیر، تداخل و آمیزش فرهنگ‌ها، آیین‌ها و زبان‌های آنها را فراهم کرده است. در جهان، کمتر مردمی‌مانند ایرانیان و ترکان دارای پیشینه دیرین علایق و پیوندهای تاریخی و فرهنگی گسترده بوده‌اند.

یکی از پیامدهای مهم این مناسبات و ارتباطات، تأثیر زبان‌های ترکی وفارسی بر یکدیگر و آمیزش و اختلاط آنها با هم است. به ویژه پس از روی کار آمدن دولت‌های ترکان در منطقه، که سالیان و سده‌های درازی ادامه یافت، این آمیزش و اختلاط، وسعت و شدت فزاینده‌ای کسب کرد. در این جریان زبان ترکی، بیشتر به عنوان زبان لشکری و رسمی و زبان‌فارسی دری، به عنوان زبان ادب و عرفان [و بعضاً اداری] به کار می‌رفت[۵۹].

آمیزش و اختلاط زبان‌های ترکی وفارسی، تنها محدود به ورود واژگان آنها به یکدیگر نبود، بلکه از نگاه دستوری، به ویژه واژه سازی از طریق به کار بردن وندهای یکدیگر نیز به شکل چشم‌گیری آمیزش و اختلاط صورت گرفت.

امروز هردو زبان در گنجینه واژگان خود، شمار زیادی واژگان مفرد یا مرکب (ترکی فارسی یا فارسی ترکی) وام گرفته از یکدیگر را دارند که هم اکنون نیز کاربرد دارد. در این زمینه دانشمند ایرانی عادل ارشادی فرد کتابی زیر عنوان «فرهنگ واژگان ترکی در زبان و ادبیات‌فارسی» در یک جلد تألیف کرده که در سال ۱۳۷۹ خورشیدی در ایران (اردبیل) به چاپ رسیده است. قبل از این زبان شناس آلمانی گرهارد دورفر نیز اثر بزرگی در چهار مجلد بنام «عناصر ترکی و مغولی در زبان‌فارسی» در بین سال‌های ۱۹۶۷-۱۹۶۳م. در ویسبادن آلمان چاپ و منتشر کده بود[۶۰].

واژگان‌فارسی در زبان ترکی نیز بسیار پرشمارند که البته، به قرار آگاهی ما، تاکنون جمع آوری و به شکل کتاب جداگانه نشر نشده است.

پیوندها و مناسبات سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و زبانی ترکان و ایرانیان، تألیف و نگارش فرهنگهای دو زبانه (ترکی به فارسی یا فارسی به ترکی) را ناگزیر کرده است. تألیف فرهنگ‌های دو زبانه در هر دو زبان ترکی وفارسی دارای پیشینه دیرین است. نخستین فرهنگ ترکی تألیف شده نیز فرهنگ دو زبانه ترکی به عربی محمود کاشغری به نام «دیوان لغات الترک» بوده است.

بیشترین فرهنگ‌های دو زبانه گذشته را در هردو زبان، قریب به یقین فرهنگ‌های ترکی به‌فارسی وفارسی به ترکی) تشکیل می‌دهد. چنان که تنها در فهرست کتاب‌های لغت کتابخانه «خدابخش» شهر«پتنه» هندوستان، بخش قابل ملاحظه آن را فرهنگ‌های دو زبانه‌ی ترکی به فارسی) تشکیل می‌دهد[۶۱].

نخستین فرهنگ مشترک زبان‌های ترکی وفارسی در تاریخ ادبیات هردو زبان، کتاب ارزشمند «مقدمه الادب» علامه زمخشری است که در ۵۳۲ هـ. ق. تألیف شده است. این اثر در واقع یک فرهنگ چهار زبانه عربی فارسی ترکی خوارزمی است.

در سال‌های قبل، چند فرهنگ کوچک دو زبانه ازبکی به‌فارسی وفارسی به ازبکی نیز از سوی دانشمندان ازبکی تألیف شده است که «فارسچه اوزبیکچه اوقوو لغتی» (فرهنگ آموزشی لغت درسی‌فارسی ازبکی) از آن موارد است. این لغتنامه را پروفسور علی بیک رستموف، قیوم کریموف و ذکرالله عمروف، تألیف نموده‌اند که از سوی انتشارات «اوقیتووچی» به سال ۱۹۷۵م. در شهر، تاشکند به چاپ رسیده است.

فرهنگ حاضر نخستین فرهنگ دو زبانه ازبکی به‌فارسی است که بر پایه زبان‌های ادبی معاصر ازبکی وفارسی، تألیف و آماده شده است و مشخصات عمده‌ی زیر را داراست:

الف) نخستین فرهنگ دو زبانه ازبکی به‌فارسی تألیف شده با شکل، کیفیت و روش نوین فرهنگ نگاری است.

ب) فرهنگ جامع بوده، هویت دستوری تمام واژه‌های مدخل، معناهای اصلی، مجازی، کنایی، واژه‌ها از سه تا پنج و گاهی تا بیش از پانزده معنا و حوزه‌های کاربرد آنها از یک یا چند مثال، به دست داده شده است.

ج) در برابر مثال‌های گفتاری، اصطلاحی، یا ضرب المثل‌ها کوشش شده است تا معادل‌های

فارسی آنها آورده شود، نه معنای لفظ به لفظ آنها.

د) این فرهنگ هم برای قشر دارای معلومات عالی (دانشمندان، استادان و دانشجویان)، هم برای عموم باسوادان، هم برای‌فارسی زبانان و هم برای ازبک زبانان قابل استفاده است.

هـ) فرهنگ به دور از هر نوع گرایش‌های سیاسی، مذهبی، ملی، با شیوه بی‌طرفانه علمی تألیف شده است.

و) هر واژه‌ی دارای هویت دستوری جداگانه (مانند اسم، صفت، قید، ب) در مدخل با شماره‌ی جداگانه آورده شده و از اختلاط معانی آنها خودداری شده است.

ز) هم واژه‌های کاربردی روزمره و هم واژه‌های تخصصی و اصطلاحی (مانند واژه‌های ادبی، علمی، عرفانی، ...) تا حد امکان آورده شده است.

ح) تفاوت‌های شکلی یا معنایی واژه‌های دخیل؛ همچنان واژه‌های ادبی کلاسیک با استفاده از چند منبع معتبر مورد استفاده، در مدخل اصلی آورده شده است.

ط) در بیشتر موارد، تفاوت‌های شکلی یا معنایی یک واژه در گویش ازبکی افغانستان با نشانه اختصاری (اف) نیز آورده شده است، که کاری است تازه و می‌تواند منبعی باشد برای پژوهشگرانی که سیر تکامل و تغییر واژه‌های مشترک را در کشورها یا زبان‌های جداگانه مطالعه می‌کنند.

ی) برخی واژه‌های مهم که فقط در گویش ازبکی افغانستان کاربرد دارد، نیز آمده شده است.

ک) از اشعار شاعران و ادیبان گذشته، جز در موارد اندک به عنوان شاهد استفاده نشده و به جای آن، مثال‌های ساده به زبان ادبی امروز آمده است.

ل) تا حد امکان، کوشش شده تا وندها و حروف واژه ساز در فرهنگ، گنجانیده شود. این کار پیش از این، در فرهنگ‌های ازبکی یا اصلاً نبوده یا خیلی اندک صورت گرفته است.

م) تعدادی از واژه‌های جدید که در دو سه دهه اخیر، به ویژه پس از استقلال جمهوری ازبکستان، وارد زبان ازبکی شده نیز آورده شده است.

شیوه‌ی استفاده از این فرهنگ

۱- در این فرهنگ، هر واژه به صورت مدخل مستقل و ترکیبها و اصطلاحات با حروف سیاه و به حروف لاتین ازبکی به طرف حاشیه چپ آورده شده و در امتدادش تلفظ آن به الفبای‌فارسی به روش transcription (نمایش تلفظ واژه با حروف زبان دیگر) و بعد دو نقطه گذاشته شده است.

۲- عددی که پس از حروف لاتین می‌آید:

الف) نشان می‌دهد که همان واژه معناهای دیگری هم دارد، که به صورت مدخل جداگانه آمده است.

ب) نشان می‌دهد که واژه متعلق به بیش از یک مقوله دستوری، ریشه زبانی یا سلسله موجودات است. مثلاً، واژه « تام» زیر شش شماره جداگانه آمده است: تام۱: سقف؛ تام ۲: جلد؛ تام ۳: قطره؛ تام۴: تمام؛ تام ۵: قید؛ تام۶: ف. (امر)

۳- ترتیب شماره گذاری و قرار گرفتن مدخل های مشابه چنین است: ۱. اسم؛ ۲. صفت؛ ۳. قید؛ ۴. ضمیر؛ ۵. حرف؛ ۶. فعل؛ ۷. صوت؛ ۸. دعا؛ ۹. اصطلاح؛ ۱۰. پسوند؛ ۱۱. پیشوند.

۴- پس از نشانه دو نقطه«: » در سطر نو، از طرف راست شناسنامه دستوری واژه با نشانه اختصاری داده شده است.

۵- در صورتی که تلفظ واژه مشترک با واژه اصل آن در زبان‌فارسی فرق داشته باشد، تلفظ اصلی میان قلاب [ ] پیش از شناسنامه دستوری نشان داده شده است.

۶- در صورتی که واژه‌ای در زبان ازبکی وفارسی مشترک باشد، خود واژه در نخستین شماره معناهای آن واژه قرار داده شده است.

۷- اگر مدخل یا ترکیبی بیش از یک کاربرد داشته باشد، کاربردهایش با شماره از یکدیگر جدا شده است. مثلاً، واژه « قیسقه» دارای ۵ معنی است و از ۱ تا ۵ آمده شده است.

۸- معنای مجازی، کنایی، ادبی، گفتاری، ریاضی، نظامی، سیاسی و . . . با نشانه اختصاری معین در داخل پرانتز ذکر شده است وبه خواننده می‌فهماند که کاربرد واژه در مقوله معین شده، دارای چنین معنایی است.

۹- اگر نشانه‌ی اختصاری پیش از عدد باشد، مربوط به همه تعریف هاست و اگر پس از عدد باشد، تنها مربوط به خود آن تعریف است.

۱۰- گاه برای توضیح کاربرد واژه در معنای مورد نظر، مثال یا مثال هایی به زبان ازبکی و ترجمه یا معادل فارسی آن آورده شده است.

۱۱- در مورد مصدرها، در صورتی که هم لازم و هم متعدی باشند، تعریف های مربوط به هر یک با نشانه‌ی اختصاری مت. (متعدی) و لا. (لازم) به دنبال هم آمده است.

۱۲- فقط واژه‌های پر کاربرد یا صورت‌های پر کاربرد یک واژه معنا شده و اگر واژه‌ای مترادف واژه‌ی رایج تر بوده، به آن ارجاع شده است.

۱۳- ارجاع ها عموماً با نشانه اختصاری (←) یعنی « نگاه کنید به» آورده شده است.

۱۴- هر واژه‌ی بسیط یا مرکب، واحدی مستقل محسوب شده است.

۱۵- در املای لاتین، ترکیبات اسمی، فعلی، مصادر و تعبیرات مربوط به یک واژه در ذیل آن واژه آمده است و در متن مثال های ازبکی به جای واژه مهمتر، نشانه «~» گذاشته شده است، ولی تلفظ آن با الفبای فارسی کامل نوشته شده است، مثل: (چومالی بیل bel ~).

۱۶- برخی واژه‌ها به دو یا چند صورت نوشته و خوانده می‌شوند. ما آنها را یا مستقل و یا در آخر معنی واژه‌ی مذکور آورده ایم.

۱۷- تلفظ دقیق واژه‌ها از روی املای لاتین، ارجح است، زیرا در الفبای فارسی برای ارائه برخی حروف صدادار ازبکی (در حال حاضر) نشانه یا حرفی نداریم، از این رو در املا یا تلفظ حروف فارسی ممکن است نواقص یا لغزش هایی رخ داده باشد.

۱۸- در مورد تمام واژه‌هایی که از زبان های دیگر (فارسی، عربی، روسی و . . .) وارد زبان ازبکی شده

و مطابق ویژگی های این زبان، تلفظ دیگری گرفته‌اند، ملاک همان تلفظ موجود در ازبکی امروز است و اصل چنین واژه‌هایی به ویژه در زبان‌فارسی، چنان که در بند ۵ گفته شد، با علامت [ ] نشان داده شده است.

۱۹- ترتیب قرار گرفتن واژه‌ها بر اساس الفبای لاتین ازبکی و با در نظرگرفتن تقدم حروف الفبایی، و رعایت کردن تمام حروف یک واژه صورت گرفته است.

۲۰- از مشخص ساختن هویت و انتساب زبانی واژه‌ها (ازبکی،فارسی، عربی، روسی، ...) بنابر دشوار بودن این کار (نظر به دقیق نبودن یا مغشوش بودن هویت برخی از آنها) در فرهنگ خودداری شده است.

یادکرد و سپاس‌گزاری

تدوین و نگارش فرهنگ ازبکی‌فارسی از دیرگاه یکی از آرزوهای بزرگ مؤلفان و نیاز مبرم مردمان ازبک زبان و فارسی زبان بود که اینک به یاری خدای یگانه و پشتیبانی مادی و معنوی شورای گسترش زبان‌فارسی، به ویژه رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی‌ایران در ازبکستان جامه عمل به خود پوشیده است. در این کار دشوار و مهم، شماری از دوستان زبان شناس، بویژه کارمندان علمی انستیتوی زبان و ادبیات فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان در مواردی با مشورت‌ها، ارائه معلومات و در اختیار گذاشتن کتاب‌ها و ماخذها لازم با ما همکاری صمیمانه کرده‌اند که از همه آن عزیزان سپاس‌گزاریم.

همچنین از دکتر ابراهیم خدایار، سرپرست محترم پیشین رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی‌ایران در ازبکستان که مبتکر و بانی این کار خیر بودند؛ و جناب آقای محمدرضا ستاری سرپرست موقت رایزنی فرهنگی که مددش در استمرار کار بهره ما شد؛ دکتر عباسعلی وفایی رایزن محترم فرهنگی کنونی سفارت جمهوری اسلامی‌ایران در ازبکستان که همه امکانات و شرایط لازم را برای اختتام هرچه سریعتر کار تدوین، نگارش و چاپ این فرهنگ فراهم نمودند؛ دکتر ایرگش آچیلوف، کارمند ارشد علمی انستیتو زبان و ادبیات فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان که در سره کردن واژه‌های متروک و ضبط نوشتاری واژه‌های مدخل این فرهنگ همکاری داشتند؛ فرزندان عزیزمان ویدا، سنجر و ارسلان که ترتیب الفبایی فیش‌ها حروف چینی و نمونه خوانی تمام متن فرهنگ را به عهده داشتند، جداگانه یادآوری و ازهمکاری‌های صمیمانه و مستمرشان سپاس‌گزاری می‌نماییم.

با آنکه در تدوین و نگارش این فرهنگ تا حد امکان و توان دقت، تعمق و چند بار بازنگری صورت گرفته، ممکن است خالی از کاستی و اشتباه نباشد. از خوانندگان ارجمند و دانشور استدعا می‌شود تا اگر به مواردی از این‌گونه بر می‌خورند، یا نظرات سودمندی برای بهتر شدن فرهنگ دارند، لطف فرموده به صورت مکتوب در اختیار به ما بگذارند تا در چاپ بعدی از آنها استفاده نماییم.

محمد حلیم یارقین و شفیقه یارقین

شهر تاشکند ۱۳۸۳ ش. (۲۰۰۴ م.)

پی‌نوشت‌ها:

۱- هیئت، دکتر جواد، تاریخ و لهجه‌های ترکی، ص ۲۰-۲۸ (به نقل از «نگاهی نوین به تاریخ دیرین ترک‌های ایران، ۱۳۷۰، ص ۴۲. پس از این «نگاهی نوین...»).
۲- غ. عبدالرحمانوف و ش. شکوروف، (گرامر تاریخی زبان ازبکی) اوزبیک تیلی تاریخی گرمتیکه سی، نشریات «اوقیتووچی»، تاشکند، ۱۹۷۳، ص ۱۰.
۳- همان، ۱۰.
۴- همان، ص ۱۰-۱۱.
۵- نگاهی نوین ...، ص ۲۷-۲۹
۶- همان، ص ۲۷.
۷- نگاهی نوین ...، ص ۳۳ و تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، پروفسور ن. ملله یف، ترجمه، تحقیق و نگارش: برهان الدین نامق شهرانی، بخش سوم، ص ۱۰۴۳.
۸- گرامر تاریخی زبان ازبکی، ص ۱۷-۱۸.
۹- همان، ص ۱۹.
۱۰- همان، ص ۱۹، (حاضرگی اوزبیک ادبی تیلی)، ص ۷، تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ص ۶۱-۶۹ و ۱۰۴۶-۱۰۴۷ و نگاهی نوین ...، ص ۱۳۹-۱۴۰.
۱۱- نگاهی نوین ...، ص ۱۴۰.
۱۲- همان، ص ۱۹-۲۵، (حاضرگی اوزبیک ادبی تیلی)، ص ۷-۹، برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به: تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ص ۱۰۴۲-۱۰۴۳، ۱۰۴۹ و ۱۰۵۳-۱۰۷۹.
۱۳- ویل دورانت، تاریخ تمدن، ج۱، ص ۱۵۸ (به نقل از: نگاهی نوین ...، ص ۱۳۹)
۱۴- تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ص ۱۰۴۴-۱۰۴۵ و نگاهی نوین ...، ص ۱۴۱.
۱۵- تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ص ۱۰۴۵-۱۰۵۳.
۱۶- یارقین، شفیقه، دیوان ظهیرالدین محمد بابر، مقدمه، صص ۵۰، ۵۱ و ۴.
۱۷- حبیبی، پوهاند عبدالحی، ظهیرالدین محمد بابرشاه، کابل، ۱۳۵۱ش، ص ۶۴.
۱۸- مصحف بابری، نامه‌ی آستان قدس، نوروز ۱۳۴۴ش.، شماره‌ی ۲۰، ص ۶۰-۶۴.
۱۹- گلچین معانی، احمد، راهنمای گنجینه‌ی قرآن، ص ۱۸۱.
۲۰- دیوان ظهیرالدین محمد بابر، چاپ کابل، مقدمه، ص ۵۴-۵۳.
۲۱- نگاهی نوین ...، ص ۴۲.
۲۲- همان
۲۳- همان، ص ۴۴.
۲۴- همان، ص ۴۵.
۲۵- الکاشغری، محمود، دیوان لغات الترک، ترجمه‌ی دکتر سید محمد دبیر سیاقی، مقدمه، ص دوازده بعد از این، به اختصار: «دیوان (ترجمه فارسی)»

۲۶- همان
۲۷- دیوان (ترجمه‌ی فارسی)، مقدمه، ص سیزده و تاریخ ادبیات ترکی اوزبیکی، ص ۱۰۷.
۲۸- دیوان لغات الترک، ترجمه (ازبکی) صالح مطلبوف، نشریات «فن»، به اختصار: (... ه جلد)، تاشکند، ۱۹۶۱-۱۹۶۳م.، مقدمه، ص ۲۷. بعد از این «دیوان، (ترجمه ازبکی)» و تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ص ۱۰۷.
۲۹- دیوان لغات الترک (ایندیکس)، به کوشش غ. عبدالرحمانوف و ص. مطلبوف، نشریات «فن»، تاشکند، ۱۹۶۷
۳۰- دیوان (ترجمه‌ی فارسی)، مقدمه، ص پانزده.
۳۱- ارشادی فرد، فرهنگ واژگان ترکی در زبان و ادبیات‌فارسی، انتشارات باغ اندیشه، اردبیل، ۱۳۷۹ش.، مقدمه، ص ۶. (بعد از این، به اختصار: «فرهنگ واژگان...») .
۳۲- مؤلف کتاب «گرامر تاریخی زبان ازبکی» آن را یک فرهنگ سه زبانی عربی-فارسی- ترکی، (ص ۸) و مؤلف «فرهنگ واژگان» آن را یک فرهنگ چهار زبان عربی‌فارسی ترکی خوارزمی گفته است. (مقدمه، ص ۶) از قرار معلوم این اثر یک فرهنگ چهار زبانی بوده، ولی عربی‌فارسی ترکی و فرهنگ عربی خوارزمی آن به شکل دو کتاب جداگانه است. در زمان مغول‌ها شخصی ترجمه مغولی را نیز به آن افزوده است. از «مقدمه الادب» نسخه‌های متعددی در کتابخانه‌های جهان موجود ا ...ت، از جمله نسخه ای با شماره ۲۰۲ در موزه ادبیات به نام علیشیرنوایی و دو نسخه با شماره‌های ۳۸۰۸ و ۲۶۶۶ در گنجینه نسخ خطی انستیتو شرق شناسی فرهنگستان علوم ازبکستان.
۳۳- تاریخ زبان و لهجه‌های ترکی، ص ۸۶ (به نقل از فرهنگ واژگان ...، مقدمه، ص ۶ و تاریخ ادبیات ترکی و ازبکی، ص ۱۰۷۳).
۳۴- همان، ص ۷.
۳۵- همان
۳۶- صفا، دکتر ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش۱، ص ۳۴۳.
۳۷- نوایی، میرعلیشیر، محاکمه اللغتین، به کوشش دکتر محمد یعقوب واحدی جوزجانی، انتشارات آکادمی‌علوم ج.د.ا.، کابل، ۱۳۶۳ش. و محاکمه اللغتین (ترجمه‌ی‌فارسی) به دست تورخان گنجه‌ای، چاپخانه فردوسی، تهران، ۱۳۲۷ش.
۳۸- فرهنگ واژگان ...، مقدمه، ص ۳ و سینا (فصلنامه)، نشریه‌ی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در ازبکستان، شماره دهم، سال ۲۰۰۳م.، ص ۴۷.
۳۹- جوزجانی واحدی، محمد یعقوب، امیرعلیشیرنوایی (فانی)، مجموعه مقالات، انتشارات انجمن تاریخ، کابل، ۱۳۴۶ش.، ص ۱۰۱-۱۰۲.
۴۰- چاووش (فصلنامه)، نشریه انجمن فرهنگی میرعلیشیرنوایی، دوره دوم، ۱۳۸۰، شماره‌های ۱-۲، ص ۴۲-۴۳.
۴۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش۱، ص ۳۹۴.

۴۲- همان، ص ۳۴۳.
۴۳- چاووش (فصلنامه)، دوره دوم، شماره‌های ۱-۲، ص ۴۲-۴۳.
۴۴- همان.
۴۵- همان.
۴۶- بخاری، شیخ سلیمان افندی، لغت ترکی چغتای و ترکی عثمانی، مطبعه مهران، استانبول، ۱۲۹۸هـ. ق.
۴۷- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش۱، ص ۳۸۵.
۴۸- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۱۱۳.
۴۹- همان.
۵۰- تاریخ ادبیات ایران، ج ۴، ص ۳۹۲.
۵۱- همان.
۵۲- همان.
۵۳- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش۱، ص ۲۸۵.
۵۴- گرامر تاریخی زبان اربکی، ص ۹.
۵۵- تورک دیلیث دیل و ادبیات دیرگه سیث، ۱۹۹۶م.، شماره ۵۳۲، ص ۱۰۹۶-۱۱۰۴.
۵۶- اوزبیکستانده اجتماعی فنلر (مجله)، تاشکند، ۲۰۰۳م.، شماره ۵، ص ۶۹-۷۱. (کپی هردو فهرست نام برده را دوست دانشمندمان پروفسور ایرگش عمروف در اختیار ما گذاشتند که از لطف ایشان تشکر می‌کنیم).
۵۷- (اوزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی: فرهنگ توضیحی زبان ازبکی)، ج ۱، مقدمه، ص ۵.
۵۸- همان، ص ۶-۷.
۵۹- فرهنگ واژگان ....، ص ۳.
۶۰- همان.
۶۱- اوزبیکستانده اجتماعی فنلر (مجله)، ۲۰۰۳، شماره ۵، ص ۶۹-۷۲.

فهرست منابع و ماخذ:

۱- صدری افشار، غلامحسین حکمی، نسرین حکمی، نسترن، فرهنگ‌فارسی امروز (ویرایش دوم)، مؤسسه نشر کلمه، تهران، چاپ دوم، سال ۱۳۷۵. (به عنوان فرهنگ پایه برای گزینش معنا و ترجمه واژگان معادل و روش فرهنگ نگاری)

۲- صدری افشار، غلامحسین حکمی، نسرین حکمی، نسترن، فرهنگ معاصرفارسی (ویراست جدید)، نشر فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۸۱.

۳- معین، دکتر محمد، فرهنگ‌فارسی (متوسط)، ۶جلد، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ دهم، تهران، سال ۱۳۷۵. (به عنوان فرهنگ پایه برای گزینش معنا و ترجمه‌ی واژگان معادل)

۴- کاشغری، محمود بن حسین بن محمد، دیوان لغات الترک (نام‌ها، صفت‌ها و پسوندها)، ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبایی از سوی دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۷۴ش. (برای گزینش برخی واژگان و معنای آنها)

۵- استرآبادی، میرزا مهدی خان، سنگلاخ (فرهنگ ترکی به‌فارسی)، ویرایش روشن خیاوی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۴ش. (برای استخراج واژگان و معنای آنها)

۶- افندی بخاری، شیخ سلیمان، لغت ترکی چغتای و ترکی عثمانی، مطبعه مهران، استانبول، ۱۲۹۸ق. (۱۸۸۱م.) (برای گزینش برخی واژگان و معنای آنها)

۷- ارشادی فرد، عادل، فرهنگ واژگان ترکی در زبان و ادبیات فارسی، انتشارات باغ اندیشه، اردبیل، چاپ اول، ۱۳۷۹ش.

۸- ای.ک. اوفچینیکوا، ح. فروغیان، ش. بدیع، فرهنگ روسی به‌فارسی، یک جلدی، انتشارات گوتنبرگ، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۴ش.

۹- سیاح، احمد، نویسنده و مترجم، فرهنگ دانشگاهی (عربی‌فارسی)، ترجمه المنجد الابجدی، نشریات انتشارات اسلام، تهران، ۱۳۷۵ش.

۱۰- صالحپور، جمشید، فرهنگ جامع ترکی (استانبولی) به فارسی، انتشارات دیهیم، تهران، ۱۳۷۵ش.

۱۱- آریان پورکاشانی، دکتر عباس و آریان پورکاشانی، دکتر منوچهر، فرهنگ فشرده انگلیسی به فارسی، یک جلدی، چاپ بیستم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۵ش.

۱۲- سجادی، دکتر سید جعفر، فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، انتشارات طهوری، زبان و فرهنگ ایران، چاپ پنجم، ۱۳۷۹ش.

۱۳- ن. مelله یف، تاریخ ادبیات ترکی ازبکی، ترجمه (فارسی)، تحقیق و نگارش برهان الدین نامق شهرانی، سه جلد، پشاور (پاکستان)، ۱۳۷۹ش.

۱۴- نوایی، امیر نظام الدین علیشیر، محاکمه اللغتین، به کوشش دکتر محمد یعقوب واحدی، انتشارات دپارتمان ازبکی مرکز زبان‌ها و ادبیات آکادمی‌علوم جمهوری دمکراتیک افغانستان، کابل، ۱۳۶۳ش.

۱۵- نوایی، میرعلیشیر، محاکمه اللغتین، ترجمه (فارسی) تورخان گنجه‌ای، چاپخانه فردوسی، تهران، ۱۳۲۷ش.

۱۶- صفا، دکتر ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، هشت جلدی، جلد۳ بخش۱، جلد۴ و جلد۵ بخش۱، تهران، فردوسی، ۱۳۶۶ش.

۱۷- دهخدا، علی اکبر، امثال و حکم، ۴ جلد، چاپ یازدهم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۹ش.

۱۸- خدایار، ابراهیم و محمداف، شهرت، ضرب المثل‌های مشترک‌فارسی ازبکی، چاپ رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی‌ایران در ازبکستان، تاشکند، ۱۳۸۱ش.

۱۹- ژ.م. میرزا بگیان، فرهنگ پلیتکنیک (روسی به‌فارسی)، چاپ دوم، مسکو، اداره نشریات «زبان روسی»، ۱۹۸۳م.

۲۰- رحمانی فر، محمد، نگاهی نوین به تاریخ دیرین ترک‌های ایران، نشر اختر، تبریز، ۱۳۷۹ش.

۲۱- احمدی گیوی، دکتر حسن انوری، دکتر حسن، دستور زبان‌فارسی۱، انتشارات فاطمی، چاپ چهاردهم، تهران، ۱۳۷۳ش.

۲۲- خالق، عبدالرحمان، اوزبیک تیلی، بکوشش محمد ادهم «شمس اوغلی»، ریاست تألیف و ترجمه وزارت تعلیم و تربیت، کابل، ۱۳۶۰ش.

۲۳- چاووش (فصلنامه)، نشریه انجمن فرهنگی امیرعلیشیر نوایی، دور دوم، پیشاور (پاکستان)، شماره‌های ۱-۲، ۱۳۸۰ ش.

۲۴- یارقین، شفیقه، دیوان ظهیرالدین محمد بابر، از انتشارات آکادمی‌علوم جمهوری دموکراتیک افغانستان، کابل، ۱۳۶۲ش. (۱۹۸۳م.).

۲۵- حبیبی، پوهاند عبدالحی، ظهیرالدین محمد بابرشاه، انتشارات بیهقی، کابل، ۱۳۵۱ش.

26- Mu'liflar gurihi, O'zbek tilining izohli lug'ati, 2 jildlik, O'z. fanlar akademiyasi til va adabiyot instituti, Moskva, "Rus tili" nashriyoti, 1981.

(به عنوان فرهنگ پایه برای گزینش واژگان و معنای آنها)

27- A. N. Kononov, A. P. Qayumov,Sh. Shukurov, A. H. hayitmetov, ..., Alisher Navoiy asarlari tilining izohli lug'ati, 4 jild, "Fan" Nashriyoti, Toshkent, 1983-1985.

(برای استخراج واژگان و معنای آنها)

28- A. Hojiyev, A. Nurmonov, K. Kokren va ..., Hozirgi o'zbek tili faol so'zlarining izohli lug'ati, Toshkent, "Sharq" nashriyoti, 2001.

29- Koshg'ariy, Mahmud, Devonu lug'atit turk, S. Mutallibov tarjimasi, 3 jild, "Fan" nashriyoti, Toshkent, 1960-1963.

30- G'. Abdurahmonov va S. Mutallibov, Devonu lug'atit turk, Indeks-lug'at, "fan" nashriyoti, Toshkent, 1967.

31- T. To'lqin, T. Gulbahor, A. Muyassar, O'zbek tilining kiril va lotin alifbolaridagi imlo lug'ati. "Sharq" nashriyoti, Toshkent, 1999.

32- Sh. Abdurahmonov, M. Asqareva, A. Hojiyev, ..., Hozirgi o'zbek adabiy tili, 1 qism, Toshkent, "O'qituvchi", 1980.

33- G'. Abdurahmonov va Sh. Shukurov, O'zbek tili tarixiy geramatikasi, "O'qituvchi", Toshkent, 1973.

34- Sarmonov Abdugafur (General Consultant), Lanuage Handbook, Preliminary edition Printed June 2001 by I.A.C.D.

35- M. Asomiddinva, E. Begmatov, ..., O'zbek adabiy talaffuzi lug'ati, "Fan" Nashriyoti, Toshkent, 1984.

36- Mualliflar guruhi, Ruscha-O'zbekcha Lug'at, 2 Jildlik, "Fan", 1983-1984.

37- S. Ibrohimov, E. Begmatov, A. Ahmedov, O'zbek tilining imlo lug'ati, "Fan", 1976.

38- H. Botirbek, Navoiy asarlari uchun qisqacha lug'at, "Fan", Toshkent, 1993.

39- Sh. Rahmatilloyov, O'zbek tilining etmologik lug'ati, "Universetit" Nashriyoti, Toshkent, 2000.

40- S. F. Akobirov va G. N. mexoyilov, O'zbekch-Ruscha lug'at, Tshkent, 1988.

41- Hojiev. Pr. Azim. O'zbek tilining ko'p jildli izohli lug'atini tuzuvchilar uchun yo'riqnoma, Toshkent, 2000.

نشانه های اختصاری

ا.	اسم
ا	صو اسم صوت
اصط	اصطلاح
اف.	ازبکی افغانستان
پس.	پسوند
پیش.	پیشوند
ج.	جمع
جغتا	فرهنگ لغت جغتای و ترکی عثمانی
ح.	حرف
دعا	عبارت دعایی
دهخدا	فرهنگ امثال و حکم دهخدا
دیوان	دیوان لغات الترک محمود کاشغری
سنگلاخ	فرهنگ سنگلاخ
ص.	صفت
ض.	ضمیر
فع.	فعل
ق.	قید
قد.	قدیمی
گف.	گفتاری، گفتگویی
م.	میلادی
مج.	مجهول
مخ.	مخفف، مختصر
مش.	مشترک، حالت جمع منفصل
مص.	مصدر
مص.ل.	مصدر لازم
مص.م.	مصدر متعدی
معین	فرهنگ فارسی دکتر معین
مق.	مقابل
مؤ.	مونث
هـ.	هجری
هـ. ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

حوزه‌های کاربرد

ادبیات	سیاست
اساطیر	شیمی
اسلام	فرهنگ مردم
اقتصاد	فقه
برق	فلسفه
پزشکی	فیزیک
تصوف	گیاه شناسی
جامعه شناسی	مثل
جانورشناسی	مجاز
حقوق	مردم شناسی
دستور	مکانیک
دین	منطق
روان شناسی	موسیقی
ریاضی	نجوم
زبان شناسی	نظامی
زمین شناسی	ورزشی
زیست شناسی	هندسه

جدول حروف لاتین ازبکی و معادل‌های آن به‌فارسی

فارسی	لاتین
هـ، ع، ا،	Aa
ب	Bb
د	Dd
ای، ی،	Ee
ف	Ff
گ	Gg
هـ، ح	Hh
ای، ی، ژ، ع	Ii
ژ، ج	Jj
ک	Kk
ل	Ll
م	Mm
ن	Nn
آ	Oo
پ	Pp

فارسی	لاتین
ق	Qq
ر	Rr
ص، س، ث	Ss
ط، ت	Tt
او، و، ع	Uu
و	Vv
خ	Xx
ی	Yy
ذ، ز، ض، ظ	Zz
او، و، ر	Oʻ oʻ
غ	Gʻ gʻ
ش	Sh sh
چ	Ch ch
نگ	Ng ng
ع، أ، ء	ʼ

حرف O در کلمات ازبکی همیشه فقط « آ» و در کلمات روسی و لاتین «او» و «و» تلفظ می‌شود.

یاد آوری ضروری:

در الفبای جدید لاتین ازبکی برای حرف «ش» نشانه (SH) گزیده شده است. بعداً معلوم شد که این نشانه در برخی واژه‌ها چون اصحاب (ashob)، اسحاق (ishoq)، اسهال (ishol)، مصحف (mushaf) نیز استعمال می‌شود، اما در چنین واژه‌هایی نه با تلفظ (ش) بلکه به عنوان دو نشانه‌ی مستقل (s = س، ص، ث) و (h = ح، ه) می‌آید. متخصصان زبان پس از مطالعه و بررسی لازم پیشنهاد کردند تا در این گونه موارد، در بالای حرف (s) نشانه ویرگول « ‘» گذاشته شود. یعنی واژه‌های اصحاب، اسحاق، اسهال، مصحف و مانند آنها به صورت as‘hob, is‘hoq, is‘hol, mus‘haf نوشته شود.

چون این قرار پس از اتمام کار تألیف و حروف چینی فرهنگ صورت گرفته بود، لذا تصحیح این نشانه مقدور نگردید. ضمن پوزش خواهی از خوانندگان محترم تقاضا می گردد تا در خواندن واژه‌هایی نظیر آنچه در بالا به آن اشاره شد، به صورت نوشتاری‌فارسی واژه‌ها که در مقابل صورت نوشتاری لاتین آنها قرار دارد، توجه فرمایند[1].

۱- این اشکال در مرحله ویرایش محتوایی و فنی فرهنگ برطرف و رسم الخط پیشنهادی یاد شده در تمام فرهنگ اعمال شد (م.پ.: ویراستار)

راهنمای صرف فعلهای ازبکی

زمان ماضی = اوتگن زمان O‘tgan zamon

از مصدر Yozmoq یازماق (نوشتن)

مطلق

نوشتم	یازدیم	Yozdim
نوشتی	یازدینگ	Yozding
نوشت	یازدی	Yozdi
نوشتیم	یازدیک	Yozdik
نوشتید	یازدینگیز	Yozdinginz
نوشتند	یازدیلر	Yozdilr

نقلی

نوشته ام	یازگن من	Yozganman
نوشته ای	یازگن سن	Yozgansan
نوشته است	یازگن	Yozgan
نوشته ایم	یازگن میز	Yozganmiz
نوشته اید	یازگن سیز	Yozgansiz
نوشته‌اند	یازگن لر	Yozganlar

استمراری

می‌نوشتم	یازار ایدیم	Yozar edim
می‌نوشتی	یازار ایدینگ	Yozar eding
می‌نوشت	یازار ایدی	Yozar edi
می‌نوشتیم	یازار ایدیک	Yozar edik
می‌نوشتید	یازار ایدینگیز	Yozar edingiz
می‌نوشتند	یازار ایدیلر	Yozar edilar

نقلی مستمر

می‌نوشته ام	یازار ایکن من	Yozar ekanman
می‌نوشته ای	یازار ایکن سن	Yozar ekansan
می‌نوشته است	یازار ایکن	Yozar ekan
می‌نوشته ایم	یازار ایکن میز	Yozar ekansmiz
می‌نوشته اید	یازار ایکن سیز	Yozar ekansiz
می‌نوشته‌اند	یازار ایکن لر	Yozar ekanlar

بعید

نوشته بودم	یازگن ایدیم	Yozgan edim
نوشته بودی	یازگن ایدینگ	Yozgan eding
نوشته بود	یازگن ایدی	Yozgan edi
نوشته بودیم	یازگن ایدیک	Yozgan edik
نوشته بودید	یازگن ایدینگیز	Yozgam edingiz
نوشته بودند	یازگن ایدی لر	Yozgan edilar

ابعد

نوشته بوده‌ام	یازگن ایکن من	Yozgan ekanman
نوشته بوده ای	یازگن ایکن سن	Yogan ekansan
نوشته بوده است	یازگن ایکن	Yozgan ekan
نوشته بوده ایم	یازگن ایکن میز	Yozgan ekanmiz
نوشته بوده‌اید	یازگن ایکن شیز	Yozgan ekansiz
نوشته بوده‌اند	یازگن ایکن لر	Yozgan ekanlar

ملموس

داشتم می‌نوشتم	یازه یاتگن ایدیم	Yozayotgan edim
داشتی می‌نوشتی	یازه یاتگن ایدینگ	Yozayotgan eding
داشت می‌نوشت	یازه یاتگن ایدی	Yozayotgan edi
داشتیم می‌نوشتیم	یازه یاتگن ایدیک	Yozayotgan edik
داشتید می‌نوشتید	یازه یاتگن ایدینگیز	Yozayotgan edingiz
داشتند می‌نوشتند	یازه یاتگن ایدی لر	Yozayotgan edilar

ملموس نقلی

داشتم می‌نوشته ام	یازه یاتگن ایکن من	Yozayotgan ekanman
داشتی می‌نوشتی	یازه یاتگن ایکن سن	Yozayotgan ekansan
داشت می‌نوشت	یازه یاتگن ایکن	Yozayotgan ekan
داشتیم می‌نوشته ایم	یازه یاتگن ایکن میز	Yozayotgan ekanmiz
داشتید می‌نوشته اید	یازه یاتگن ایکن سیز	Yozayotgan ekansiz
داشتند می‌نوشته‌اند	یازه یاتگن ایکن لر	Yozayotgan ekanlar

التزامی

نوشته باشم	یازگن بولسم	Yozgan bo'lsam
نوشته باشی	یازگن بولسنگ	Yozgan bo'lsang
نوشته باشد	یازگن بولسه	Yozgan bo'lsa
نوشته باشیم	یازگن بولسک	Yozgan bo'lsak
نوشته باشید	یازگن بولسنگیز	Yozgan bo'lsangiz
نوشته باشند	یازگن بولسه لر	Yozgan bo'lsalar

التزامی(همراه با گمان یا خواهش)

می‌خواستم بنویسم	یازماقچی ایدیم	Yozmoqchi edim
می‌خواستی بنویسی	یازماقچی ایدینگ	Yozoqchi eding
می‌خواست بنویسد	یازماقچی ایدینگ	Yozmoqchi edi
می‌خواستیم بنویسیم	یازماقچی ایدیک	Yozmoqchi edik
می‌خواستید بنویسید	یازماقچی ایدینگیز	Yozmoqchi edingiz
می‌خواستند بنویسند	یازماقچی ایدی لر	Yozmoqchi edilar

ملموس (عیناً مانند «یازه یاتگن» ایدیم)

داشتم می‌نوشتم	یازه یاتگن ایدیم	Yozayotgan edim
داشتی می‌نوشتی	یازه یاتگن ایدینگ	Yozayotgan eding
داشت می‌نوشت	یازه یاتگن ایدی	Yozayotgan edi
داشتیم می‌نوشتیم	یازه یاتگن ایدیک	Yozayotgan edik
داشتید می‌نوشتید	یازه یاتگن ایدینگیز	Yozayotgan edingiz
داشتند می‌نوشتند	یازه یاتگن ایدی لر	Yozayotgan edilar

نقلی (عیناً مانند «یازگن من»)

نوشته ام	یازگن من	Yozganman
نوشته ای	یازگن سن	Yozgansan
نوشته است	یازگن	Yozgan
نوشته ایم	یازگن میز	Yozganmiz
نوشته اید	یازگن سیز	Yozgansiz
نوشته‌اند	یازگن لر	Yozganlar

مضارع = حاضرگی زمان Hozirgi zamon

اخباری

می‌نویسم	یازه من	Yozaman
می‌نویسی	یازه سن	Yozasan
می‌نویسد	یازه دی	Yozadi
می‌نویسیم	یازه میز	Yozamiz
می‌نویسید	یازه سیز	Yozasiz
می‌نویسند	یازه دیلر	Yozadilar

التزامی

بنویسم	یازه ی	Yozay
بنویسی	یاز(گین)	Yoz (gin)
بنویسد	یازسین	Yozsin
بنویسیم	یازه ی لیک	Yozsin
بنویسید	یازینگ(لر)	Yozinglar
بنویسند	یازسین لر	Yozsinlar

مضارع (شرطی)

بنویسم	یازسم	Yozsam
بنویسی	یازسنگ	Yozsang
بنویسد	یازسه	Yozsa
بنویسیم	یازسک	Yozsak
بنویسید	یازسنگیز	Yozangiz
بنویسند	یازسه لر	Yozsalar

ملموس

دارم می‌نویسم	یازه یپ من	Yozayapman
داری می‌نویسی	یازه یپ سن	Yozayapsan
دارد می‌نویسد	یازه یپدی	Yozayapdi
داریم می‌نویسیم	یازه یپ میز	Yozayapmiz
دارید می‌نویسید	یازه یپ سیز	Yozayapsiz
دارند می‌نویسند	یازه یپدیلر	Yozayapdilar

مستقبل = کیله سی زمان **Kelasi zamon**

خواهم نوشت	یازرمن	Yozarman
خواهی نوشت	یازرسن	Yozarsan
خواهد نوشت	یازر	Yozar
خواهیم نوشت	یازرمیز	Yozarmiz
خواهید نوشت	یازر سیز	Yozarsiz
خواهند نوشت	یازرلر	Yozarlar

مستقبل (همراه با گمان)

می‌خواهم بنویسم	یازماقچی من	Yozmoqchiman
می‌خواهی بنویسی	یازماقچی سن	Yozmoqchisan
می‌خواهد بنویسید	یازماقچی	Yozmoqchi
می‌خواهیم بنویسیم	یازماقچی میز	Yozmoqchimiz
می‌خواهید بنویسید	یازماقچی سیز	Yozmoqchisiz
می‌خواهند بنویسند	یازماقچی لر	Yozmoqchilar

گذشته در حال (همراه باشرط یا گمان)

(اگر، کاش) می‌نوشتم	یازسم ایدی	Yozsam edi
(اگر، کاش) می‌نوشتی	یازسنگ ایدی	Yozsang edi
(اگر، کاش) می‌نوشت	یازسه ایدی	Yozsa edi
(اگر، کاش) می‌نوشتیم	یازسگ ایدی	Yozsak edi
(اگر، کاش) می‌نوشتید	یازسنگیز ایدی	Yozsangiz edi
(اگر، کاش) می‌نوشتند	یازسه لر ایدی	Yozsalar edi

این فعل بیشتر در گذشته و در متون ادبی معمول بود، اما در زمان کنونی به شکل «یازسه ایدیم» یعنی با پیوستن شناسه‌ها نه با فعل اصلی، بلکه با فعل معین «ایدی» به کار برده می‌شود و صرف این فعل چنین است:

(اگر، کاش) می‌نوشتم	یازسه ایدیم	Yozsa edim
(اگر، کاش) می‌نوشتی	یازسه ایدینگ	Yozsa eding
(اگر، کاش) می‌نوشت	یازسه ایدی	Yozsa edi
(اگر، کاش) می‌نوشتیم	یازسه ایدیک	Yozsa edik
(اگر، کاش) می‌نوشتید	یازسه ایدینگیز	Yozsa edingiz
(اگر، کاش) می‌نوشتند	یازسه ایدیلر	Yozsa edilar

در زبان ازبکی افعال لازم را با افزودن پسوند «دیر» و «تیر» در آخر فعل امر تا سه درجه می‌توان متعدی ساخت یا مفهوم وادار کردن را به آن داد، به گونه مثال از فعل امر «یی = بخور» بدین گونه: یی + دیر = ییدیر = بخوران (متعدی متعدی) و با افزایش «تیر» بدین گونه: یی + دیر + تیر = ییدیرتیر = (متعدی متعدی متعدی) که اگر به زبان فارسی برگردانیم یا باید به شکل «بخورانان» بنویسیم که درفارسی معمول نیست، یا باید با جمله ای آن مفهوم را ادا کنیم، بدین گونه: (توسط او آن دیگری را بخوران) و یا (وادارش کن بخورد) به گونه نمونه صرف فعل مذکور در زمان ماضی مطلق بدین گونه است:

ماضی مطلق (متعدی متعدی)

نوشتم(بوسیله‌ی کسی)= نویساندم	یازدیردیم	Yoz+dir+dim
نوشتی(بوسیله‌ی کسی)= نویساندی	یازدیردینگ	Yozdirding
نوشت(بوسیله‌ی کسی)= نویساند	یازدیردی	Yozdirdi
نوشتیم(بوسیله‌ی کسی)= نویساندیم	یازدیردیک	Yozdirdik
نوشتید(بوسیله‌ی کسی)= نویساندید	یازدیردینگیز	Yozdirdingiz
نوشتند(بوسیله‌ی کسی)= نویساندند	یازدیردیلر	Yozdirdilr

ماضی مطلق (متعدی متعدی متعدی)

نوشتم (بوسیله‌ی کسی)= نویساندم	یاز + دیر + تیر +دیم	Yoz+dir+tir+dim
نوشتی (بوسیله‌ی کسی) نویساندی	یازدیرتیردینگ	Yozdirtirding
نوشت (بوسیله‌ی کسی)= نویساند	یازدیرتیردی	Yozdirtirdi
نوشتیم (بوسیله‌ی کسی)= نویساندیم	یازدیرتیردیک	Yozdirtirdik
نوشتید (بوسیله‌ی کسی)= نویساندید	یازدیرتیردینگیز	Yozdirtirdingiz
نوشتند (بوسیله‌ی کسی)= نویساندند	یازدیرتیردیلر	Yozdirtirdilr

به همین گونه در زبان ازبکی فعل مشترک وجود دارد که اجرای عین یک کار را ازسوی دو تن در عین یک‌وقت نشان می‌دهد و برای جمع شخص اول، دوم و سوم صرف می‌شود. این فعل با افزایش «ش» و «یش» در آخر فعل امر ساخته می‌شود، بدین گونه: فعل امر + ش (یش) + شناسه. صرف مصدر «کورماق = دیدن» از فعل امر (کور = ببین) در زمان ماضی مطلق چنین است:

ماضی مطلق

هر دو با هم دیدیم (با یکدیگر ملاقات کردیم)	کوریشدیک	Ko'rishdik
هر دو با هم دیدید	کوریشدینگیز	Ko'rishdikgiz
هر دو با هم دیدند	کوریشدیلر	Ko'rishdilar

این فعل در زبان ازبکی امروز به ویژه در زبان گفتاری شکل جمع را به خود گرفته است، چنانچه «کیلیشتی» اگر در گذشته و یا در متون کلاسیک معنی «باهم به توافق رسیدن» یا «با هم مفاهمه کردن» را داشت، امروز به معنی «آنها آمدند» به کار می‌رود.



ا، ع: A
(ح.ا.)۱- نخستین نشانه نوشتاری از الفبای ازبکی و نام آن؛ الف ۲- معادل حرف «ع» (ح.) ۳- در پایان جمله پرسشی برای تاکید، می‌آید: باره سن؟ (می‌روی، هان؟) ۴- به جای حرف «و» ربط و وصل در میان جمله می‌آید: برچه کبته دی، اقیزلر چی؟ (همه می‌روند و دختران چطور؟) ۵- به جای "چه؟" و "چه گفتی؟" می‌آید: ۱۴ صوم بیرینگ!، ۱۴ صوم؟ (۱۴ صوم بدهید! چی، ۱۴ صوم؟)

ابد Abad
(ا.) ۱- ابد ۲- پایان جهان ۳- (مجاز) زمان بسیار طولانی

ابدی Abadiy
(ص.) ابدی؛ جاودانی؛ همیشگی

ابدی‌لشیش Abadiylashish
(ا.) فرایند جاویدان شدن

ابدی‌لشتیرماق Abadiylashtirmoq
(مص.م.) جاودانی ساختن؛ ابدی گردانیدن

ابدی‌لیک Abadiylik
(ا.) جاودانگی؛ وضع یا کیفیت جاودانه بودن

ابدیت Abadiyat
(ا.) (ادبیات) ابدیت؛ جاودانگی

ابدالابد Abadulabad
(ق.) (کم) همیشه

ابه‌ژور Abajur
(ا.) ۱- سرپوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲- چراغ معمولا پایه دار دارای چنین سرپوشی

عبث Abas
(ص.) (ادبیات) بیهوده؛ بیفایده

ابت Abbat
(ا.) ۱- مدیر دیر مردانه کاتولیکها ۲- راهب کاتولیک

ابریویه‌توره Abbreviatura
(ا.) (زبان‌شناسی) ۱- واژه‌های مرکب اختصاری؛ مانند: درام توگه رک (دراماتیک توگه رک) ۲- مجموعه‌ی حروف اول چند واژه، مانند: م.م. (ملل متحد) ۳- نشانه‌های اختصاری قراردادی، مانند: ب.(فع.) (به همین قیاس)، (ا.) (اسم)

عبد Abd
(ا.) ۱- عبد ۲- بنده‌ی خدا ۳- بنده؛ غلام

ابدال Abdol
(ا.) (ادبیات) ۱- ابدال ۲- خداجو؛ دیندار ۳- دیوانه؛ مرد مدهوش ۴- (تصوف) هفت انسان والا که در هر عصری در هفت نقطه از جهان رهبری مردم را بر عهده دارند

ابدال‌وش Abdolvash
(ص.) (قد.، ادبیات) قلندروش؛ ساده

I

فرهنگ ازبکی به فارسی



تألیف

محمد حلیم یارقین ، شفیقه یارقین

فرهنگ ازبکی به فارسی

مؤلفان:

محمدحلیم یارقین ـ شفیقه یارقین

مشاوران:

دکتر عباسعلی وفایی

دانشیار دانشگاه علامه طباطبایی

دکتر ابراهیم خدایار

استادیار دانشگاه‌تربیت مدرس

ویراستار:

مقصود پرهیز جوان



معنی شیرین و رنگینم به ترکی بی‌حد است
فارسی هم لعل و درهای ثمین، گر بنگری
گوییا در راست بازار سخن بگشوده‌ام
یک طرف دکان قنادی و یک سو زرگری
زین دکان‌ها، هر گدا کالا کجا داند خرید؟
زآن که باشند اغنیا این نقدها را مشتری

«امیر علیشیر نوایی»



انتشارات سخن

با همکاری

مرکز گسترش زبان و ادبیات فارسی

فرهنگ ازبکی به فارسی

مؤلفان: محمدحلیم یارقین ـ شفیقه یارقین

مشاوران: دکتر عباسعلی وفایی ـ دکتر ابراهیم خدایار

ویراستار: مقصود پرهیز جوان

چاپ اول: ۱۳۸٦

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاووشگران نقش

خیابان انقلاب ـ خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، شمارهٔ ۱۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۵۰۶۲ ـ ۶۶۴۰۵۰۶۳

شابک (جلد اول) ۰ ـ ۲۴۷ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

شابک (جلد دوم) ۷ ـ ۲۴۸ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

شابک دوره ۴ ـ ۲۴۹ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

سخن مرکز

به نام خدا

پیشتر این توفیق حاصل شد که فرهنگ فارسی به ازبکی با تلاش دوستان و همراهی راقم این سطور به رشته تحریر درآید و برای نخستین بار، فرهنگ مذکور به دانش پژوهان و علاقه‌مندان به زبان فارسی هدیه گردد.

اینک به مدد الهی، فرهنگ لغت ازبکی - فارسی نیز در کمیت و کیفیتی در خور و ستودنی به ملت فهیم و فرهنگ‌دوست ایران و کشورهای ازبکستان و افغانستان پیش‌کش می‌شود. زبان فارسی به دلایلی چند تأثیر فراوانی بر ترکی ازبکی داشته است و سال‌ها نویسندگان و شاعران دو زبانه در تسهیل و افزایش ارتباط آن دو زبان کوشیده‌اند. روزگاری علیشیر نوایی با تخلص «فانی» و «نوایی» در زبان فارسی و ازبکی اشعار فراوانی سرود و پس از آن، ظهیرالدین بابر و بسیاری از شخصیت‌های ادبی در این دو زبان استادانه قلم زدند. در روزگاران گذشته، سمرقند و بخارا - این دوشهر فرهنگی و تاریخی و خاستگاه زبان فارسی - سهم فراوانی در رشد، گسترش و اعتلای زبان فارسی داشته اند. طور دوران و تغییر زمان و حضور شاهان از سلسله‌های مختلف نتوانست این شریان را از پیکر تاریخ این دیار جدا سازد.

اینک نیز همان گونه در مناطقی از کشور ازبکستان به ویژه دو شهر مذکور، دلدادگان زبان آباء و اجدادی بسیارند و اهتمامشان در گسترش این زبان ستودنی است. حضور تاجیکان در این دیار از سویی و رسمیت زبان ازبکی از زمان تیموریان در سرزمین ازبکستان از سوی دیگر، داد و ستد فراوانی بین این دو زبان ایجاد ساخته است. البته سهم تأثیر زبان فارسی بر زبان ازبکی با دیگر زبان‌ها قابل مقایسه نیست که این را در کتاب «تأثیر زبان فارسی بر ازبکی» و همچنین کتاب «واژه‌های فارسی در زبان ازبکی» نموده‌ایم.

Azalda **ازلده**
(ق.)۱- در ازل؛ در آغاز؛ در زمان تولد ۲- در زمانهای بسیار قدیم

Azaldan **ازلدن**
(ق.) از زمانهای بسیار قدیم؛ از ازل: اولر ~شویوسونده یشب کیلگنلر (آنها از قدیم به همین طرز زندگی داشته‌اند)

Azalgi **ازلگی**
(ص.) ازلی؛ دیرین؛ همیشگی: ~ آرزولر (آرزوهای دیرین)

Azaliy **ازلی**
(ص.) ازلی؛ مربوط به ازل؛ دیرین؛ همیشگی

Azayimxon **عزه‌یم‌خوان**
[=عزایم خوان] (ا.) کسی که با خواندن دعا و افسون بیماران را مداوا می‌کند

Azamat-1 **عظمت**
(ا.) (اف.) عظمت؛ بزرگی؛ شکوه

Azamat-2 **عظمت**
(ص.)۱- بزرگ: ~بنا (ساختمان بزرگ) ۲- قدرتمند: ~آدم (آدم قدرتمند) ۳- پهلوان؛ نیرومند: ~ ییگیت (جوان پهلوان و نیرومند) ۴- نام مردانه (در ازبکستان این واژه را به عنوان صفت به کار می‌برند!)

Azbaroyi **ازبرای**
(ح.) به جهت؛ از بهر: بو گپ نی ~ خیرخواهلیگیم ایتدیم (این سخن را از روی خیرخواهی گفتم)

Azim **عظیم**
(ص.) ۱- عظیم ۲- بسیار بزرگ؛ زورمند ۳- (ا.) نام مردانه

Aziyat **اذیت**
(ا.) ۱- اذیت ۲- مشقت؛ عذاب؛ مشکلات ۳- شکست؛ ضرر؛ زحمت

~yetkazmoq **اذیت‌ییتکزماق**
۱- شکست و زیان رساندن ۲- آزردن؛ رنجاندن

Aziz **عزیز**
(ص.)۱- عزیز ۲- معزز؛ محترم ۳- بی بها

Azl **عزل**
(ا.) عزل؛ عمل یا فرایند برکناری کسی از کاری

~qilmoq **عزل‌قیلماق**
از کار برکنار کردن

Azm **عزم**
(ا.) (ادبیات) عزم؛ آهنگ؛ قصد

Azmkor **عزم‌کار**
(ص.) باعزم؛ کسی که به عزم خود پایدار باشد

Azmoyish **آزمایش**
[=آزمایش] (ا.) آزمایش؛ امتحان؛ تجربه؛ سنجش

~qilmoq **آزمایش‌قیلماق**
تجربه کردن؛ کسی را مورد مطالعه و امتحان قرار دادن

Azob **عذاب**
(ا.) ۱- آزار و زحمت روحی یا جسمی ۲- مشقات؛ مشکلات

Azoblamoq **عذاب‌لماق**
(مص.م.) آزار یا عذاب روحی یا جسمی دادن

Azablanmoq **عذاب‌لنماق**
(مص.مج.) آزار یافتن؛ رنج دیدن

Azob-uqubat **عذاب‌عقوبت**
(ا.) آزارها و سختیها؛ مشقتها و دشواریها

Azon **اذان**
(ا.) ۱- اذان ۲- آیین عبادی اسلامی شامل خواندن عبارتهای معینی به زبان عربی و با صدای بلند برای فراخواندن مسلمانان به نماز ۲- سپیده دم؛ بامداد

Azonda **اذانده**
(ق.) در هنگام طلوع؛ در وقت سپیده دم

Azonlab **اذانلب**
← اذانده

Azonchi **اذانچی**
(ا.) مؤذن؛ اذان دهنده

Azot-1 **ازوت**
(ا.) (شیمی) ازت؛ عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۷ و وزن اتمی ۱۴، به شکل گاز، بی رنگ، بی بو و بی طعم، که ۷۵٪ حجم هوا را تشکیل می دهد، اندکی محلول در آب یا الکل. در پروتئینها و کانیها (از جمله شوره) وجود دارد و در تهیه‌ی مواد منفجره و کود به کار می‌رود؛ نیتروژن

Azot-2 **ازوت**
[=آزاد] (ق.) (گف.) به طور آزاد و استوار: ~کوترماق (به طور آزاد برداشتن)

Azotlamoq **ازوت‌لماق**
(مص.م.) چیزی، بویژه خاک را با نیتروژن تغذیه کردن

Azotlanmoq **ازوت‌لنماق**
(مص.مج.) با نیتروژن تغذیه شدن

Azotli **ازوتلی**
(ص.) دارای ازت؛ نیتروژن دار

Azroil **عزرائیل**
(ا.) (اسلام) عزرائیل؛ فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان مردم و پایان دادن به زندگی آنان است

Aztahidil **ازته‌دل**
(ق.) از زیر دل؛ با جان و دل

Aza-bazza **ازه‌بزه**
(ق.)۱- مخصوصا؛ خاص ۲- از ته‌ی دل؛ حقیقتا: او~ ییغی گه توشدی (او از ته‌ی دل به گریه افتاد)

Ag'anamoq **اغه‌نه‌ماق**
← اغسنه ماق

Ag'darilmoq **اغده‌ریلماق**
(مص.مج.) اغدرماق آکونگلی اغده ریلدی (دلش بیحال شد)

Ag'darish **اغده‌ریش**
(ا.)۱- عمل سرنگون کردن ۲- عمل یا فرایند زیر و رو کردن

Ag'darishmoq **اغده‌ریشماق**
(مص.مش.) اغدرماق

Ag'darma **اغدرمه**
(ا.)۱- زیر و رو شده: ~ چکمن (پوستینی که رویه‌ی آن را تو و توی آن را رو کرده باشند) ۲- ویژگی وسیله‌ای که بار خود را خودش تخلیه کرده می تواند: ~ مشینه (خودروی که به طور خودکار بار خود را تخلیه کند)

Ag'darmoq **اغدرماق**
(مص.م.) ۱- از حالت ایستاده به حالت خوابیده درآوردن؛ سرنگون کردن ۲- دمرو؛ واژگون کردن (محتوی ظرف را خالی کردن) ۳- چپه را راسته یا زیر را رو کردن؛ از یکطرف به طرف دیگر دور دادن ۴- زیر را سر کردن (مانند قلبه یا شخم) ۵- (مجاز) از مقام بالا معزول کردن؛ از حاکمیت برانداختن ۶- به ناحق گناهی را به گردن بیگناهی انداختن؛ (اف.) آغدرماق؛ (گف.) آودرماق

Yel~ **ییل‌اغدرماق**
از روی سال تولد و شمارش سالها، عمر کسی را معلوم کردن

O'ziga~ **اوزیگه‌اغدرماق**
جلب کردن؛ به سوی خود مایل گردانیدن

Ag'dartirmoq **اغدرتیرماق**
مص.و(ا.) اغدرماق

Ag'dar-to'ntar **اغدر-تونتر**
(ص.) بی ترتیب؛ نامنظم؛ بهم ریخته

Ag'namoq **اغسنه‌ماق**
(مص.ل.)۱- از یک پهلو به پهلوی دیگر غلتیدن ۲- از بلندی معلق شدن؛ افتادن ۳- به یک پهلو افتادن (ماشین، ارابه ...)

Ag'natilmoq **اغنه‌تیلماق**
(مص.مج.) اغنتماق: اره وه اغنه تیلدی (ارابه غلتانده شد)

Ag'natishmoq **اغنه‌تیشماق**
(مص.مش.) اغنتماق: باله لر بیر بیرینی قارگه اغنه تیشدی (کودکان یکدیگر را در برف غلتاندند)

Ag'natmoq **اغنتماق**
(مص.م.) اغنه ماق: اره وه نی اغنتماق (ارابه را واژگون کردن)

Ag'natish **اغنه‌تیش**
(ا.) عمل یا فرایند سرنگون کردن

Ag'kash **اغنش**
(ا.) عمل یا فرایند سرنگون شدن

Ag'nashmoq **اغنشماق**
(مص.مش.) اغنه ماق: باله لر قارگه اغنشدی (کودکان در برف لولیدند (غلتیدند)

Ag:raymoq **اغره‌ی‌ماق**
← انگره‌ی ماق

Ag'yor **اغیار**
(ا.)۱- اغیار ۲- ج. غیر؛ بیگانه‌ها ۳- رقیبها ۴- دشمن

Ashaddi(y) **اشدخی**
(ص.) اشد؛ جدخی؛ سرسخت؛ شدید: ~ دشمن (دشمن سرسخت)؛ ~عشقباز (علاقمند شدید وجدی)

Ashir **اشیر**
[=عاشور] (ا.) ۱- دهم ماه محرم؛ عاشورا: ~ آیی (ماه عاشورا یا ماه محرم) ۲- نام مردانه

Ashqol-dashqol **اشقال‌دشقال**
(ا.) (گف.) خرت و پرت؛ همه چیزهای کار آمد خانه

Ashraba **اشربه**
(ا.) (ادبیات) نوشیدنیها

Ashtak **اشتک**
← اشتک پشتک

Ashtak-pashtak **اشتک‌پشتک**
(ا.) زرد آلوی خشک که قبلا هسته‌ی آن کشیده شده و مغز هسته در میان آن قرار داده شده باشد

Ashula **اشوله**

(ا.) ترانه؛ سرود (ترکیبی از آواز یا صدای آوازخوان با موسیقی و شعر یا تصنیف)

Eski~ ایسکی‌اشوله
گپ یا سخن تکراری

Ashulachi اشوله‌چی
(ا.) ترانه خوان؛ آوازخوان

Ashyo اشیاء
(ا.) اشیاء؛ (ج.) شی؛ چیزها

Ashyovi اشیاوی
(ص.) مربوط به شی؛ مادی

~dalillar اشیاوی‌دلیللر
(حقوق) دلایل مادی (برای اثبات جرم یا جنایت)

Ashsha اشه
(ا.) (کودکانه) آش؛ خوراک گرم

Ash’or اشعار
(ا.) (کم) اشعار؛ (ج.) شعر؛ شعرها؛ ابیات

Acha اچه
(ا.) ۱-مادربزرگ ۲- مادر مادربزرگ ۳- مادر

Achib-bijib اچیب‌بجیب
(ق.) ترش شده؛ فاسد شده؛ خراب شده

Achimoq اچیماق
(مص.ل.) ۱- در اثر تعاملات شیمیایی ترش کرده بوی و مزه‌ی چیزی تغییر کردن یا فاسد شدن: اچیگن خمیر (خمیر رسیده یا ترش کرده)؛ چیگن میوه (میوه‌ی فاسد شده) ۲- درد همراه با سوزش ۳- (مجاز) سخن تلخ و بد گفتن

Meyasiachibqolgan میه سی اچیب قالگن
مغزش (دماغش) خراب شده است

Yuragiachigan یوره‌گی‌اچیگن
قلبش دچار درد و سوزش شده است

Achimsiq اچیمسیق
(ص.) ۱- دارای تلخی یا ترشی اندک؛ تلخگون؛ ترشگون: ~ هید (بوی ترشگون)، ~ مزه (مزه‌ی تلخگون) ۲- (مجاز) ویژگی سخن تند، تیز و آزاردهنده: ~ گپدن تیلینگ نی تیی! (زبانت را از سخن تلخ و آزاردهنده بازدار)

Achinarli اچینرلی
(ص.) ۱- ترحم انگیز؛ اسفبار: ~ حالت (حالت ترحم انگیز) ۲- ارنج آور

Achinish اچینیش
(ا.) ۱- عمل ترحم کردن ۲- فرایند دچار شدن به وضع یا حالت رنج و رقت

Achinishli اچینیش‌لی
(کم.) ← اچینرلی

Achinishmoq اچینیشماق
(مص.مش.) اچینماق

Achinmoq اچینماق
(مص.ل.) ۱- احساس ترحم یا دلسوزی کردن ۲- دچار تأسف و رقت شدن؛ آزرده شدن

Achintirmoq اچینتیرماق
(مص.م.) ۱- رنجاندن؛ آزردن ۲- دچار رقت و تأسف کردن

Achipti اچیپتی
(ا.) (فرهنگ عامه) نوعی بازی با قاب (بجول)

Achitma اچیتمه
(ا.) چیز ترش کرده؛ چیزی که با مایه به حالت تخمر درآمده باشد (مانند ماست یا خمیر)

Achitmoq اچیتماق
(مص.م.) ۱- ترشاندن؛ به حالت تخمر آوردن ۲- تلخ ساختن؛ سوزاندن آتوتون کوزیم نی اچیتدی (دود چشمم را سوزاند) ۲- با سخن تلخ کسی را رنجاندن: اچیق سوزلری یوره گیمنی اچیتدی (حرفهای تلخش قلبم را آزرد)

Achitqi اچیتقی
(ا.) مایه؛ ماده‌ای که باعث تخمر یا ترشیدن یا رسیدن چیزی شود

Achish اچیش
(ا.) عمل یا فرایند ترشیدن یا تخمر کردن: خمیرنینگ ~ یگه حالی وقت بار (برای ترشیدن خمیر هنوز وقت است)

Achishmoq-1 اچیشماق
(مص.ل.) درد همراه با سوزش کشیدن: ایچی اچیشی پیتی (شکمش از گرسنگی به درد آمده است)

Achishmoq-2 اچیشماق
(مص.مش.) اچیماق ۳

Achishtirmoq اچیشتیرماق
(مص.م.) به سوزش درآوردن: توز یره نی اچیشتیردی (نمک زخم را به سوزش آورد)

Achom اچام
(ح.) واژه‌ای برای افاده‌ی آغوش یا بغل: ~ قیلماق (به

آغوش کشیدن؛ در بغل گرفتن)

Achomlamoq اچام‌لماق
(مص.م.) به آغوش کشیدن؛ در بغل گرفتن

Achomlash اچام‌لش
(ا.) عمل یا فرایند به آغوش کشیدن یا در بغل گرفتن

Achomlshmoq اچام‌لشماق
(مص.مش.) اچام‌لماق

Achchiq-1 اچیق
(ا.) خشم؛ قهر و غضب: ~ی کیلدی (قهرش شد)

Achchiq-2 اچیق
(ص.) ۱- تلخ؛ تند ۲- ترش ۳- ویژگی هر چیز تندی که یکی از اعضای حسی را ناراحت کند: ~ هید (بوی تند) ۴- سوزاننده ۵- (مجاز) آزار دهنده: ~ سوز (سخن تلخ و آزاردهنده) ۶- غمناک؛ المناک ۷- دشوار؛ سخت: خیانت گه چیدش ~ (تحمل خیانت دشوار است) ۸- غلیظ؛ تیره: ~ چای (چای تیره)

Achchiqlanish اچیق‌لنیش
(ا.) عمل یا فرایند به خشم آمدن یا آزرده شدن

Achchiqlanishmoq اچیق‌له‌نیشماق
(مص.مش.) اچیق لنماق

Achchiqlanmoq اچیق‌لنماق
(مص.ل.) قهر شدن؛ به غضب آمدن

Achchilashmoq اچیق‌لشماق
(مص.مش.) از هم قهر کردن؛ آزرده شدن

Achchiqlik اچیق‌لیک
(ا.) ۱- تلخی؛ تندی؛ وضع یا کیفیت تلخ یا تند بودن ۲- چیز تلخ و تند ۳- سوزانندگی ۴- غلظت؛ تیرگی

Achchiq-tizziq اچیق‌تیزخیق
(ا.) سخنان تند و تلخ؛ سخن آزار دهنده

Achchiqtosh اچیق‌تاش
(ا.) نوعی نمک حاصل شده از سولفات فلزات با اسید که در طبابت مردمی کاربرد دارویی دارد

Achchiq-chuchuk-1 اچیق‌چوچوک
(ا.) خوراکی سرد که از گوجه فرنگی. و پیاز تهیه می‌شود

Achchiq-chuchuk-2 اچیق‌چوچوک
(ص.) ۱- تلخ و شیرین: دنیانینگ اچیق چوچوگی (شهد و شرنگ زندگی)

Achchig‘lamoq اچیغ‌لماق
(مص.ل.) قهر شدن؛ آزرده شدن

A’lo اعلا
(ص.) ۱- والا؛ برگزیده ۲- بالاترین؛ بلندترین (نمره‌ی پنج در مدرسه‌های ازبکستان اعلا یعنی بلندترین نمره است)

A’lochi اعلاچی
(ا.) ۱- کسی که در همه مضامین مدرسه نمره‌ی اعلا (پنج) گرفته باشد ۲- کسی که در اداره یا محل کارش بهتر از همه کار کند یا بهترین جنس را تولید نماید

A’mol اعمال
(ا.) اعمال؛ ج. عمل؛ کارها؛ عملها

A’rof اعراف
(ا.) اعراف؛ جایی میان بهشت و دوزخ؛ برزخ

~daqolmoq اعرافده‌قالماق
(مجاز) در میان راه ماندن؛ نه به آنطرف؛ نه به این طرف راه یافتن؛ آواره‌ی دو جهان شدن

A’tamid اعتمید
(ا.) ممال اعتماد

A’yon اعیان
(ا.) ۱- اعیان ۲- قشر بالا رتبه‌ی اداری؛ کارمندان عالیرتبه ۳- شخص دارای ثروت و زندگی پرشکوه ۴- بزرگان

A’zam اعظم
(ص.) (قد.) ۱- اعظم؛ بزرگتر؛ محترم تر؛ معززتر آوزیر ~ نخست وزیر یا بزرگ وزراء ۲- اسم مردانه

A’zo اعضاء
(ا.) ۱- اعضا؛ ج. عضو ۲- عضوها؛ قسمتها یا اندامهای وجود انسان و حیوان ۲- اندام؛ پیکر؛ وجود؛ بدن ۳- فردی که در حزب، گروه، جمعیت یا اداره‌ای پذیرفته شده باشد (در ازبکستان این واژه به مفهوم مفرد آن به کار برده می‌شود): سنجر اویوشمه ~ سی دیر (سنجر عضو اتحادیه است)، اوپرتیه ~ سی (عضو حزب است)

A’zolik اعضالیک
(ا.) عضویت؛ عضو بودن؛ عضویت داشتن



ب **B**
(ا.) دومین حرف الفبای ازبکی و نام آن

به(با) **Ba**
(ح.) ۱- نشانه‌ی قید: به میل خاطر (با کمال میل؛ بارضایت)، به‌حضور (به‌راحتی؛ بدون مانع یادشواری) ۲- دارای: به معنی (عاقل؛ منطقی) به دولت (دولتمند؛ ثروتمند)، به‌قوت (قوی، زورمند)
۲- (صو.) واژه‌ای برای خواندن بعضی جانوران ۳- صدای گوسفند

به‌ادب **Baadab**
(ص.) مؤدب؛ با ادب

بعینه **Baayni**
(ق.) کاملا همانند؛ مثل خودش

ببک **Babak**
(ا.) (قد.) مردمک چشم؛ بیباک؛ نیناک

ببق **Babaq**
(ص.) دارای جثه‌ی بزرگ (در مورد مرغ): ~ خوراز (خروس بزرگ جثه)

بب **Bab**
(ح.) واژه‌ای است برای تأکید و مبالغه

بب-بره‌ور **Bab-baravar**
(ص.) کاملا برابر

ببر **Babr**
(ا.) ببر؛ جانور پستاندار گوشتخوار از تیره‌ی گربه سانان، با پوست خزدار راه‌راه سیاه یا قهوه ای، بومی‌آسیا که قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و بلندی اش نزدیک به ۹۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر شبها شکار می‌کند

بد **Bad-1**
(ص.) ۱- بد ۲- نا خوشایند؛ نا خواستنی ۳- ناروا؛ ناشایست

بدآلماق **~olmoq**
باشک و تردید نگریستن

بدل **Badal**
(ا.)۱- بدل ۲- آنچه جانشین کسی یا چیزی شود ۳- اسم مردان

بدلی‌ده **Badalida**
(ق.) در میان؛ به‌دوام؛ در طول: بیر آی ~ (در طول یک ماه)

بدلی‌گه **Badaliga**
(ق.) به جای یا در عوض چیزی یا کسی: نیمه آلدینگ؟ (در بدلش چه گرفتی؟)

بدن **Badan**
(ا.) بدن؛ تن؛ اندام

بدق **Badaq**
(ا.) جانوریست بدبو که شیر از بوی آن نفرت کند و اگر

در جامه افتد، آن جامه تا پاره شدن بوی زشت دهد و آن را باسوسمار دشمنی است

Badar **بدر**
(ص.) بی اثر؛ بی خبر: او ~ يوقالدی (او بی اثر گم شد)

~ketmoq **بدرکیتماق**
بی نام و نشان رفتن؛ اثری بر جا نماندن

Badarg'a **بدرغه**
(ص.) ۱- دور از خانه و میهن؛ در بدر ۲- تبعید

Badarg'alik **بدرغه‌لیک**
(ا.) دربدری؛ وضع یا کیفیت دور از خانه و میهن شدن

Badaviy **بدوی**
(ص.) ۱- بدوی ۲- صحرا نشین؛ بیابانگرد ۳- عقب مانده از تمدن؛ بی فرهنگ

Badavlat **بدولت**
(ص.) صاحب مال و دولت بسیار؛ دولتمند

Badavlatlik **بدولتلیک**
(ا.) ثروتمندی

Badaxloq **بداخلاق**
(ص.) بداخلاق؛ بد آیین؛ بدکیش

Badaxloqlik **بداخلاقلیک**
(ا.) بداخلاقی؛ بدآیینی؛ بدکیشی

Badbaxt **بدبخت**
(ص.) بد بخت؛ بد اختر؛ بی طالع؛ شوربخت

Badbaxtlik **بدبختلیک**
(ا.) ۱- بد بختی ۲- وضع یا کیفیت بد بخت بودن ۳- رویداد ناگوار و زیان آور

Badbashara **بدبشره**
(ص.) بد شکل؛ زشت

Badbin **بدبین**
(ا.) بدبین؛ آنکه در باره رویدادها و اشخاص داوری بد و مخالفت آمیز دارد ۲- (ص.) دارای گرایش بدبینی ۳- بدخواه ۴- نومید

Badbinlik **بدبینلیک**
(ا.) ۱- بد بینی ۲- داوری بد در باره مردم و رویدادها ۳- نومیدی و بدگمانی در باره مردم و آینده ۴- بدخواهی

Badburush **بدبجرش**
← بدبشره

Badbo'y **بدبوی**
(ص.) متعفن؛ گندیده؛ بویناک

Badbo'ylik **بدبویلیک**
(ا.) بدبویی؛ تعفن؛ بویناکی

Badfe'l **بدفعل**
(ص.) ۱- بد کردار ۲- گزند رسان؛ موذی

Badfe'llik **بدفعللیک**
(ا.) بدفعلی؛ بدکرداری

Badgir **بدگیر**
(ص.) بدنهاد؛ آنکه سخن یا کار درست را نادرست توجیه کند

Badgumon **بدگمان**
(ص.) دارای یا دستخوش بدگمانی

Badgumoniy **بدگمانی**
(ا.) بدگمانی؛ وضع یا کیفیت داشتن گمان بد در مورد، یا احساس خطر از ناحیه‌ی کسی یا چیزی؛ سوء ظن

Badhavo **بدهوا**
(ص.) (مجاز) متکبر؛ مغرور

Badhazm **بدهضم**
(ص.) ۱- ویژگی چیزی که خوب هضم نگردد؛ ناگوار ۲- صفت آنکه سخن و کردارش ناخوشایند باشد ۳- مشمیزکننده؛ نفرت انگیز

Badhazmlik **بدهضملیک**
(ا.) بدهضمی؛ وضع یا کیفیت بدهضم بودن

Badhaybat **بدهیبت**
(ص.) آنکه وضع یا کیفیت مهیب و ترسناک دارد

Badhaybatlik **بدهیبتلیک**
(ا.) بدهیبتی؛ ترسناکی

Badia-1 **بدیعه**
(ا.) ۱- (مؤ.) بدیع ۲- نو آفرینی ۳- سخن نظم و نثری که دارای صنعتهای کلام و زیباییهای الفاظ باشد

Badia-2 **بدیعه**
(ص.) نو آیین؛ تازه؛ نو

Badiha **بدیهه**
(ا.) ۱- بدیهه ۲- ناگهانی؛ پیش بینی نشده ۳- سخن یا اندیشه ای که ناگهانی به ذهن بگذرد

Badiiy **بدیعی**
(ص.) دارای ویژگی تازه و بدیع؛ هنری

Badiiylik **بدیعی‌لیک**
(ا.) بدیعیت

Badiiyot-1 **بدیعیات**
(ا.) ۱- (ج.) بدیع ۲- نو آفرینیها ۳- سخنان نظم و نثری که دارای صنعتهای کلام و زیباییهای الفاظ باشد

۴- چیزهای تازه

Badjahl **بدجهل**
(ص.) بد قهر؛ زودخشم؛ تندخو

Badjahllik **بدجهللیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بدقهر بودن؛ تندخویی

Badkirdor **بدکردار**
(ص.) بدکنش؛ دارای عادت یا گرایش به به بدکرداری

Badkirdorlik **بدکردارلیک**
(ا.) بدکرداری؛ بدکاری؛ بدعملی

Badmast **بدمست**
(ص.) کسی که در مستی عربده کشد و شرارت نماید

Badmastlik **بدمستلیک**
(ا.) بدمستی

Badmuomala **بدمعامله**
(ص.) ۱- دارای رفتار بد و ناشایست با دیگران ۲- بدقول ۳- (اف.) کسی که در معامله با دیگران راست و استوار نیست؛ سخت معامله

Badnafs **بدنفس**
(ص.) ۱- بد فطرت؛ بد نهاد ۲- حریص؛ شهوت پرست

Badnafslik **بدنفسلیک**
(ا.) بدنفسی؛ حرص؛ شهوت پرستی

Badnamo **بدنما**
(ص.) بد شکل؛ زشت

Badniyat **بدنیت**
(ص.) دارای قصد یا مقصد بد؛ بدخواه

Badniyatlik **بدنیتلیک**
(ا.) بد نیتی؛ بدخواهی

Badnom **بدنام**
(ص.) بد نام؛ دارای شهرت بد؛ معروف به بدی

Badnomlik **بدناملیک**
(ا.) بد نامی

Badqovoq **بدقاواق**
(ص.) ۱- اخمو؛ ترشرو ۲- (مجاز) ابری؛ پوشیده با ابر؛ تار

Badraf **بدرف**
[=بدرفت] (ا.) مستراح؛ توالت

Badrafxona **بدرف‌خانه**
← بدرف

Badrashk **بدرشک**
(ص.) دارای عادت به رشک کردن؛ حسود

Badtar **بدتر**
(ص.) بدتر؛ دارای کیفیت پست تر یا ارزش کمتر

Badtarin **بدترین**
(ص.) دارای پست ترین کیفیت یا کمترین ارزش

Badxat **بدخط**
(ص.) ۱- بدخط ۲- دارای خط بد و زشت ۳- صفت نوشته‌ی ناخوانا

Badxatlik **بدخطلیک**
(ا.) بدخطی؛ وضع یا کیفیت بدخط بودن

Badxoh **بدخواه**
(ص.) دارای عادت یا رفتار زیان یا آزار رساندن به دیگران

Badxohlik **بدخواهلیک**
(ا.) بدخواهی؛ عمل یا رفتاری برای آزار یا زیان رساندن به دیگران

Badxulq **بدخلق**
(ص.) بدخو؛ تندخو؛ بداخلاق

Badxo'r **بدخور**
(ا.) ۱- کسی که دارو را به زحمت و اکراه خورد ۲- دارویی که به واسطه‌ی طعم تلخ و بدمزگی به اکراه خورده شود ۳- خوراکی که دارای طعم ناخوشایند و بدمزه باشد

Badxo'rlik **بدخورلیک**
(ا.) بدخوری؛ وضع یا کیفیت بدخور بودن

Badxo'y **بدخوی**
(ص.) بدخو؛ تندخو؛ بداخلاق

Badxo'ylik **بدخویلیک**
[= بدخویی بادیه] (ا.) ۱- بادیه ۲- بشکه‌ی بزرگ و مخصوص چوبی یا فلزی ۳- ظرف بزرگی که در آن سمنت اندازند

Badzot **بدذات**
(ص.) بد ذات؛ بد گهر؛ بدجنس؛ مفسد

Badzotlik **بدذاتلیک**
(ا.) بدذاتی؛ بدگهری؛ بدجنسی

Bafarmon **بفرمان**
(ص.) مطیع؛ زیرفرمان

Bafurja **بفورجه**
(ق.) بخاطر جمعی؛ بدون تشویش کیلینگلر مسئله نی ~ گپلشیب‌لهی لیک (بیایید روی مسئله بخاطر جمعی صحبت کنیم)

Bagaj **بگژ**

(ا.) بار؛ بار مسافر

Bagajnik **بگژنیک**
(ا.) جای بار دوچرخه، موتورسیکلیت و اتومبیل

Baham **بهم**
(ق.) با هم: بیز یخشی دملرنی~ اوتکزدیک (ما لحظه‌های خوبی را با هم سپری کردیم)

Bahamjihat **بهم‌جهت**
(ص.) یکدل؛ همسو؛ متحد: بولسنگیز یوته سیز (اگر متحد باشید برنده می‌شوید)

Bahamjihatlik **بهم‌جهت‌لیک**
(ا.) یکدلی؛ همسویی؛ اتحاد

Baharnav **بهرنوع**
(ق.) بهرحال: بوهم~ باشقه‌سی چی؟ (واین هم بهر حال، دیگرش را چطور کنیم؟)

Baharhol **بهرحال**
← بهرنوع

Bahavo **بهوا**
(ص.) ۱- دارای هوای خوب و مصفا ۲- دارای فضای وسیع و باز

Bahaybat **بهیبت**
(ص.) هیبتناک؛ ترسناک

Bahayo **بحیا**
← حیالی

Baho **بها**
(ا.) ۱- بها ۲- ارزش؛ قیمت ۳- اهمیت؛ قدر ۴- در مؤسسات آموزشی و مسابقات نمره یا امتیاز

Bahodir **بهادر**
(ص.) بهادر؛ دلیر؛ زورمند؛ قوی هیکل

Bahodirlik **بهادرلیک**
(ا.) دلیری؛ زور آوری؛ رشادت

Bahodirona **بهادرانه**
(ق.) دلیرانه: بارشاداولر ~ت یورتلرینی حمایه قیلدیلر (آنها دلیرانه از میهن خود دفاع کردند)

Baholamoq **بهالماق**
(مص.م.) ۱- نرخ گذاردن ۲- ارزش دادن؛ ارزیابی کردن؛ نمره دادن

Baholanmoq **بهالنماق**
(مص.مج.) ۱- نرخ گذاری شدن ۲- ارزیابی شدن؛ ارزش داده شدن

Baholatmoq **بهالتماق**
(مص.م.) بهالماق (به وسیله‌ی شخص دیگری)

Baholash **بهالش**
(ا.) ۱- نرخ گذاری؛ عمل نرخ گذاشتن ۲- عمل یا فرایند ارزیابی کردن؛ ارزشیابی

Baholashmoq **بهالشماق**
(مص.مش.) ۱- ← بهالماق ۲- مجادله بر سر نرخ گذاری

Baholi **بهالی**
(ص.) قیمت بها؛ ارزشمند؛ دارای بها

Baholi **بحالی**
(ح.) بقدر؛ به‌اندازه‌ی

~qudrat **بحال‌قدرت**
به‌اندازه‌ی توان؛ بقدر امکان

Bahona **بهانه**
(ا.) ۱- بهانه ۲- آنچه برای پوشاندن منظور یا موضوع واقعی عرضه شود ۳- دلیل یا انگیزه‌ی ظاهری یک عمل؛ عذر

Bahonachi **بهانه‌چی**
(ا.) بهانه گیر؛ بهانه جو

Bahor **بهار**
(ا.) ۱- بهار ۲- یکی از چهار فصل ۳- دوران شکوفایی

Bahorgi **بهارگی**
(ص.) ~ ایکین (کشت بهاری)

Bahori **بهاری**
← بهارگی

Bahorikor **بهاری‌کار**
(ا.) کشت بهاری؛ دیم

Bahorikorlik **بهاری‌کارلیک**
(ا.) بهاری کاری؛ دیمکاری

Bahoriston **بهارستان**
(ا.) (ادبیات) بهارستان؛ جایی که شکوفه و گل‌های گوناگون در آن انبوه باشد

Bahosiz **بهاسیز**
(ص.) بی بها؛ بسیار ارزشمند

Bahosizlik **بهاسیزلیک**
(ا.) به بهایی؛ وضع یا کیفیت بی بها بودن؛ ارزشمندی

Bahoyi **بهایی**
(ا.) پیرو بهاییت

Bahoyilik **بهایی‌لیک**
(ا.) بهاییت؛ دینی که در سده‌ی ۱۳ هجری به وسیله‌ی میرزا حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله ایجاد شد؛ بهاییگری

Bahr-1 **بحر**
(ا.) ۱- بحر ۲- دریا ۳- کشادگی؛ وسعت

Bahr-2 **بحر**
(ا.) بحر؛ وزن شعر فارسی، عربی و ازبکی که از تکرار یک یا دو پایه‌ی اصلی، یا تغییر هایی در پایه‌های آنها پدید آید

Bahra **بهره**
(ا.) ۱- بهره ۲- سود ۳- لذت

Bahralanmoq **بهره‌لنماق**
(مص.مج.) بهره مند شدن

Bahramand **بهره‌مند**
(ص.) بهره مند؛ دارای امتیاز یا ویژگی سودمند؛ برخوردار

Bahramandlik **بهره‌مندلیک**
(ا.) بهره‌مندی؛ وضع یا کیفیت بهره‌مند بودن یا شدن

Bahrasiz **بهره‌سیز**
(ص.) بی بهره؛ بی نصیب

Bahrasizlik **بهره‌سیزلیک**
(ا.) بی نصیبی؛ وضع یا کیفیت بی بهره بودن

Bahribayt **بهری‌بیت**
(ا.) مشاعره

Bahridil **بهردل**
(ا.) دریچه دل: آئینه‌دل: ~ی آچیلدی (لذت و حلاوت برد)

Bahs **بحث**
(ا.) بحث؛ رشته‌های پیوسته ای از گفتگوهای برای بررسی درستی یا نادرستی یک یا چند موضوع

Bahslash **بحث‌لش**
(ا.) مباحثه؛ عمل یا فرایند بحث کردن: نیمه نی~ کیره ک؟ (درباره چه چیزی بایستی بحث کرد؟)

Bahslashmoq **بحث‌لشماق**
(مص.مش.) ۱- بحث کردن ۲- تلاش برای به کرسی نشاندن حرف خود

Bahslashuv **بحث‌له‌شو**
(ا.) مباحثه: بیز ~ گه تیارمیز (ما برای مباحثه آماده هستیم)

Bahuzur **بحضور**
(ق.) براحتی؛ بدون مانع؛ بدون دشواری: مهمانلر ~ یتیب کیلیبدیلر (مهمانان براحتی به اینجا رسیده‌اند)

Baittifoq **باتفاق**
(ق.) با اتفاق؛ با یاری هم؛ متحدا: ~ ایش قیلسنگیز ایش تیز بیته دی (اگر با اتفاق کار کنید، کار زود تمام می‌شود)

Bajarilmoq **بجریلماق**
(مص.مج.) بجرماق

Bajaris **بجریش**
(ا.) عمل یا فرایند انجام دادن: ایشنی ~ده ایشچیلرنی یاله دینگیزمی؟ (برای انجام کار کارگران را استخدام کردید؟)

Bajarishmoq **بجریشماق**
(مص.مش.) بجرماق

Bajarmoq **بجرماق**
مص. ۱- اجرا کردن؛ عمل کردن: بورچنی ~ (وظیفه را اجرا کردن) ۲- به پایان رساندن؛ کامل کردن: ایشنی بجر (کار خود را به پایان برسان)

Bajo **بجا**
(ص.) ۱- بجا ۲- در جای خود؛ درخور؛ مناسب: دوستینگگه یاردم بیریب ~قیلدینگ (اینکه به دوستت کمک کردی، کار بجایی کردی) ۳- خوب؛ معقول: ~فکر (فکر معقول)

Bajnoidil **بجان‌دل**
(ق.) با کمال میل: ~ خدمتده تیارمن (با کمال میل در خدمت آماده‌ام)

Bak **بک**
(ا.) نوعی ظرف که در آن مایعات نگهدارند؛ تنگ

Baka-bang **بکه‌بنگ**
(صو.) صدای نغاره

Bakor **بکار**
(ص.) ۱- مفید ۲- درخورکار؛ به دردبخور؛ لازم به کار

Bakorat **بکارت**
(ا.) ۱- بکارت ۲- دوشیزگی ۳- تر و تازگی؛ دست نخوردگی

Bakovul **بکاول**
(ا.) (ادبیات) ۱- مباشر تهیه‌ی غذا و آشامیدنی جهت شاهان ۲- آشپز

Bakovulboshi **بکاول‌باشی**
(ا.) رئیس آشپزان

Bakra **بکره**
(ا.) نوعی ماهی

Bakteriolog **بکتریه‌لوگ**
(ا.) متخصص و دانشمند باکتریاشناس

riologiya — **بکتریه‌لوگیه**
[=باکتری لژی] (ا.) دانش باکتری شناسی

Bakteriya — **بکتریه**
[=باکتری] (ا.) باکتری؛ موجود ریز ذره بینی از گروه گیاهان سلولی ریسه دار، فاقد کلروفیل، به شکلهای میله ای، کم و بیش مارپیچ، رشته ای و گاه کروی که اندازه‌ی شان میان ۰/۵ تا ۲ میکرون است. برخی به وسیله‌ی تاژک حرکت می‌کنند، باکتریها به وسیله‌ی تقسیم ساده تکثیر می‌شوند. در برخی تولید مثل غیرجنسی به وسیله‌ی هاگ صورت می‌گیرد و برخی دارای تولید مثل جنسی اند

Bal — **بل**
[=بال] (ا.) بال؛ مجلس رقص؛ محل رقص

Balaban — **بله‌بن**
(ا.) از سازهای بادی مردم ازبک

Baland — **بلند**
(ص.) ۱- بلند ۲- دراز ۳- کشیده؛ افراشته؛ برافراشته؛ مرتفع ۴- عالی؛ ارجمند؛ دارای نسب عالی

Balandlamoq — **بلندلماق**
(مص.م.) ۱- افراختن؛ برافراشتن ۲- برپا کردن (لا.) ۳- برخاستن ۴- دراز شدن

Balandlatmoq — **بلندلتماق**
(مص.م.) بلندلماق (به وسیله‌ی کسی)

Balandlash — **بلندلش**
(ا.) عمل یا فرایند بلند شدن یا اوج گرفتن: قوشچه نینگ ~ی اوچون کوچی یتمه‌ی دی (برای اوج گرفتن پرنده گک توانایی کافی ندارد)

Balandlashmoq — **بلندلشماق**
(مص.مش.) بلندلماق

Balandlik — **بلندلیک**
(ا.) ۱- بلندی ۲- علو؛ بالایی ۳- ارتفاع ۴- بزرگی؛ عظمت ۵- اوج ۶- جای بلند؛ تپه؛ پشته؛ کوه

Balandparvoz — **بلندپرواز**
(ص.) ۱- دارای گرایش به پیشرفت زیاد و (معمولا) غیر عادی ۲- دارای توانایی پرواز در ارتفاع زیاد

Balandparvozlik — **بلندپروازلیک**
(ا.) بلندپروازی

Baland-past — **بلند-پست**
(ا.) (مجاز) ۱- آسمان و زمین ۲- موفقیت و شکست

Baland-past — **بلند-پست**
(ص.) ۱- بالا و پایین؛ فراز و فرود ۲- ناهموار

Baland-pastlik — **بلند-پست‌لیک**
(ا.) بلندی و پستی؛ ناهمواری

Balans — **بلنس**
[=بالانس] (ا.) بالانس؛ تراز؛ سیاهه ای که مؤسسات در پایان سال نویسند و دارایی و بدهی خود را در آن درج کنند

Balanslamoq — **بلنس‌لماق**
(مص.م.) بالانس ساختن

Baleryn — **بلرین**
[=بالرین] (ا.) بالرین؛ رقصنده‌ی مرد در بالت؛ مردی که بالت اجرا کند

Balerina — **بلرینه**
[=بالرینا] (ا.) بالرینا؛ رقصنده‌ی زن در بالت؛ زنی که بالت اجرا کند

Baletmeyster — **بلیت‌مستر**
(ا.) کسی که رقصهای بالت و نمایشها را روی سن پیاده کند

Baletchi — **بلیتچی**
(ا.) رقصنده‌ی زن و مرد در بالت

Bali — **بلی**
→ بللی

Baliq — **بلیق**
(ا.) ۱- ماهی؛ هر یک از افراد بالا رده‌ی ماهیها و از گروه مهره داران ۲- گوشت ماهی ۳- پنجمین سال تقویم معروف به تقویم ترکستانی؛ بلیغ

Baliqfurush — **بلیق‌فروش**
(ا.) فروشنده‌ی ماهی خام یا پخته

Baliqjaen — **بلیقچن**
(ا.) بوتیمار؛ پرنده‌ی بزرگ و باتلاقی از تیره‌ی حواصیل با بدنی پرخط و خال، پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه راه سیاه و قهوه ای، کرندپرواز و تکزی، که در تاریک و روشن شامگاه و بامداد فعال است و صدایش به هق هق گریه می‌ماند؛ غمخورک

Baliqko‘z-1 — **بلیق‌کوز**
(ص.) ویژگی آنکه چشمان بزرگ دارد

Baliqko‘z-2 — **بلیق‌کوز**
(ا.) گیاه علفی، خودرو که بیشتر در شوره زارها می‌روید

Baliqlig‘ — **بلیقلیغ**
(ا.) رودخانه یا دریاچه‌ی دارای ماهیان زیاد

Baliqchi — **بلیقچی**

(ا.) ۱- ماهیگیر؛ کسی که کارش صید ماهی است ۲- پرنده‌ی ماهیخوار

Baliqchilik — **بلیق‌چیلیک**
(ا.) ۱- ماهی پروری ۲- عمل یا شغل پرورش ماهی

Balka — **بلکه**
(ا.) مواد ساختمانی ساخته شده از چوب، آهن و بتن

kar — **بلکر**
→ بلکرلر

Balkarlar — **بلکرلر**
(ا.) از مردمان قفقاز که به لهجه‌ی ترکی سخن می‌زنند؛ اهالی بومی جمهوری خودمختار بلکر یا در روسیه فدراتیو

Balki — **بلکه**
(ق.) ۱- بلکه ۲- شاید: کوته من ~مجلس توگر (منتظر می‌مانم شاید جلسه تمام شود) ۳- بعلاوه؛ علاوه براین: یکه اوزی ایمس، ~ آنه سی هم کیلیبدی (نه تنها خودش، بلکه مادرش هم آمده است)

Balkim — **بلکیم**
→ بلکه

Balkon — **بلکون**
[=بالکن] (ا.) ۱- بالکن ۲- ایوان کوچکی که در جلوی ساختمان سازند؛ مهتابی ۳- طبقه‌ی فوقانی تماشاخانه یا سینمایی که قسمتی از سالن تحتانی را در زیر می‌گیرد

Ball — **بل**
(ا.) ۱- واحد اندازه گیری پدیده هایی مانند زمین لرزه و شمال ۲- نمره‌ها یا امتیاز های شرکت کنندگان در امتحان یا مسابقه

Ballada — **بللده**
(ا.) قصه‌ی عشقی منظوم

Ballast — **بللست**
(ا.) اضافه بار سنگینی که به خاطر استوار بودن کشتی و یا هواپیما از آنها گرفته می‌شود ۲- خرده سنگها یا شنی که در زیر راه آهن انداخته می‌شود

Balli-1 — **بلی**
(صو.) بلی؛ واژه‌ای برای تحسین یا تأیید

Balli-2 — **بلی**
(ص.) ۱- دارای نمره‌ی لازم در آزمون یا مسابقه ۲- نشانداده شده با سیستم ارقام

Ballistik — **بلستیک**
[=بالیستیک] (ص.) بالیستیک؛ پرتابه ای؛ وابسته به علم پرتاب گلوله؛ مربوط به علم حرکت اجسامی که در هوا پرتاب می‌شوند؛ بالیستیکی

Ballon — **بلون**
[=بالون] (ا.) ۱- بالون ۲- بادکنک بسیار بزرگ ۳- وسیله‌ی پروازی که در آن از محفظه‌ی هوای گرم با گازهای سبک استفاده می‌شود ۴- لاستیک چرخ اتوموبیل و موتور سیکلت

Ballonli — **بلونلی**
(ص.) بالون دار

Balneolog — **بلنیولوگ**
(ا.) متخصص و دانشمند دانش استحمام درمانی

Balneologiya — **بلنیولوگیه**
(ا.) علم استحمام درمانی؛ مبحث استحمام در آبهای گرم

Balo-1 — **بلا**
(ا.) بلا؛ هرگونه رویداد بسیار بد و زیانبار (مانند بیماری، جنگ، خشکسالی، زمین لرزه، ستم، آفت)

Balo-2 — **بلا**
(ص.) (مجاز) زیرک؛ چابک؛ آتشپاره؛ ناقلا

Balo-battar — **بلابتر**
(ا.) هر چیز خرد و ریزه؛ خرت و پرت

Baloday(dek) — **بلاده‌ی**
(ص.) مانند بلا؛ درست؛ خوب

Balogardon — **بلاگردان**
(ا.) ۱- بلاگردان ۲- دفع کننده‌ی بلا از کسی یا چیزی ۲- حراست کننده؛ حافظت کننده ۳- چیزی که بلا را از آدمی دور گرداند (مانند صدقه، قربانی، خیرات) ۴- کسی که با قرار دادن خود در معرض خطر یا آسیب موجب مصون ماندن دیگری شود

Balo-ofat — **بلاآفت**
(ا.) انواع بلا و آفتها

Baloq-azo — **بلاقضا**
(ا.) بلا آفت

Baloxo‘r — **بلاخور**
(ا.) کسی که حق دیگران را می‌خورد؛ مفتخور؛ حرام خور

Balog‘at — **بلاغت**
[=بلوغ] (ا.) ۱- مرحله رشد یا نمو کامل ۲- مرحله‌ای از رشد که در آن زیستمند قادر به تولید مثل است

Balqimoq — **بلقی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- درخشیدن یا پخش شدن نور ۲-

شگفتن؛ رونق یافتن ۳- (اف.) تراویدن؛ بیرون آمدن سیالی از جایی :بولاق نینگ سووی تیشیکلردن بلقیب چیقه دی (آب چشمه از سوراخها بیرون سر می‌زند)

Balqimoq-2 **بلقی‌ماق**
(مص.ل.) ور آمدن

Balx(i) **بلخ(ی)**
(ا.) نوعی ذرت سپید زودرس

Balet **بلیات**
(ا.) ۱- نمایش رقص و حرکات پانتومیم همراه با موسیقی ۲-موزیک ساخته شده برای چنین اثر

Balzam **بلزم**
(ا.) ماده‌ی خوشبویی که از گیاهان گرفته شده یا بگونه‌ی مصنوعی ساخته می‌شود

Balzamlamoq **بلزم‌لماق**
(مص.م.) مومیایی کردن

Balg'am **بلغم**
(ا.) ۱- بلغم ۲- مخاط مرضی چسپناکی که به مقدار زیاد از راه دهان بیمار دفع می‌شود ۳- یکی از خلطهای چهارگانه بر اساس طب قدیم

Balg'ami **بلغمی**
(ا.) رنگی میان سبز و آبی

Balchiq **بلچیق**
(ا.) ۱- لجن ۲- لای؛ درد ۳- شرایط بد و دشوار؛ جهالت و کهنه پرستی؛ بلچیغ

Balchiqli **بلچیق‌لی**
(ص.) ویژگی جای یا سطح پوشیده از لجن؛ پر از لجن

Balchiqlik **بلچیق‌لیک**
(ا.) لجنزار؛ جای پوشیده از لجن است

Bam **بم**
(ص.) ۱- بم ۲- ویژگی صدای کم بسامد ۳- ویژگی صدای کلفت (مانند صدای مردانه)

Bamaslahat **بمصلحت**
(ق.) بمشوره؛ بمصلحت؛ باندیشه

Bamaylixotir **بمیل‌خاطر**
(ق.) ۱- بدون عجله؛ باخاطر آرام: ~اوخله (با خاطر بخواب) بدون تشویش؛ بلامانع

Bama'ni **بمعنی**
(ا.) ویژگی کسی که با عقل و منطق کار کند

Bama'nilik **بمعنی‌لیک**
(ا.) منطقی

Bambuq **بمبوق**
(ا.) گیاهی شبیه نی که در مناطق گرمسیر می‌روید

Bambuqzor **بمبوق‌زار**
(ا.) جایی که پوشیده از نبات بمبوق باشد

misli **بمثل**
→ بمثال

Bamisoli **بمثال**
(ق.) مانند؛ مثل؛ شبیه

Banan **بنن**
(ا.) ۱- موز ۲- درخت یا درختچه‌ی معمولا گرمسیری از تیره‌ی نرگسیان، دارای ساقه‌ی زیرین، برگهای بزرگ فراهم که ساقه‌ی هوایی از وسط غلاف برگهای آن بیرون می‌آید، گل آذین سنبله و میوه‌ی گوشتی خوراکی ۳- میوه‌ی آن که دراز و باریک با جسم گوشتی نرم و خوراکی و دارای مواد قندی فراوان است و در پوسته‌ای نرم و زردرنگ قرار دارد؛ (اف و دری) کیله

Bananzor **بنن‌زار**
(ا.) جایی که درخت موز بسیار روییده باشد

Band-1 **بند**
(ا.) ۱- هر یک از فصول و فقرات نامه‌ها، قوانین و لوایح ۲- (ادبیات) بند ترکیب بند و ترجیع بند ۳- بخش معینی از یک اثر موسیقی یا آهنگ ۴- گره؛ عقده؛ بسته ۵- حبس؛ وضع یا حالت اسیر یا گرفتار بودن ۶- شیدایی؛ گرفتاری؛ زیر تأثیر کسی قرار گرفتن ۷- محل اتصال دمبرگ یا میوه به شاخه ۸- دسته؛ جایی در جسم که از آن گرفته یا آویخته شود (اف.) ۹- سد یا دیواره‌ای برای بستن آب ۱۰- (کالبدشناسی) مفصل: قولی نینگ ~ یدن اوشله دیم (از بند دستش گرفتم) ۱۱- ریسمان، تسمه یا نواری که با آن بتوان چیزی را بست: ساعت ~ی (بندساعت)، توفلینگ نی ~ ینی باغله (بند کفشت را ببند)

Band-2 **بند**
(ص.) ۱- بند ۲- اشغال شده ۳- ویژگی جای یا پستی که خالی نیست ۴- مشغول به کاری

~bo'lmoq **بندبولماق**
۱- اشغال شدن (مانند جای، پست ...) ۲- کار یا فعالیتی مشغول شدن

Qo'lim~ **قولیم‌بند**
۱-دستم خالی نیست (چیزی در دستم است) ۲- بیکار نیستم؛ مشغول هستم

Banda-1 **بنده**

[=باند] (ا.) باند؛ دسته‌ی دزدان مسلح؛ باندیتها

Banda-2 **بنده**
(ا.) ۱- آفریده‌ی خدا؛ مخلوق خدا ۲- (مجاز) شخص ۳- برده

Bandaj **بنداژ**
[=بانداژ] (ا.) بانداژ؛ تنزیب نوار پارچه‌ی پنبه ای تورمانند سفید که در بستن زخمها به کار می‌رود؛ (اف.) بنداژ

Bandak **بندک**
(ا.) دو آستین پرنجی (روپوش قدیمی زنان ازبک) که در عقب آن آویزان است

Bandalik **بنده‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بنده بودن؛ بندگی

Bandargoh **بندرگاه**
(ا.) ۱- بندرگاه ۲- جایی که در آن تأسیسات بندری وجود دارد ۳- بندر ۴- ازدحام و توقفگاه در تقاطع راههای دشت، صحرا و کوهستانی

achilik **بنده‌چیلیک**
→ بنده‌لیک

Banderol **بندرول**
[=باندرجل] (ا.) ۱- باندرل ۲ · برچسبی که پس از بازرسی دولتی روی کالایی چسبانده می‌شود ۳- برچسبی که کارخانه بر روی بسته بندی کالا می‌چسباند

Bandi **بندی**
(ص.) ۱- بندی ۲- اسیر و گرفتار ۳- زندانی

Bandilik **بندیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت در بند بودن؛ اسیری

Bandit **بندیت**
باندیت] (ا.) سارق مسلح؛ راهزن؛ عضو دسته‌ی مسلح

Banditizm **بندیتیزم**
[=باندیتیسم] (ا.) دزدی و رهزنی بشکل دسته‌ی مسلح

Banditlik **بندیتلیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به باندیت

Bandli **بندلی**
(ص.) ۱- بنددار ۲- متشکل از چند بند، بخش و پاراگراف

Bang **بنگ**
(ا.) ۱-بنگ ۲- ماده‌ی مخدر سمی که از شاهدانه می‌گیرند؛ حشیش

Bangi **بنگی**
(ص.) بنگی؛ معتاد به مصرف بنگ

ngidevona **بنگی‌دیوانه**
[=بنگدانه] (ا.) بنگدانه؛ گیاه علفی یک یا دوساله، از تیره‌ی بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با بشکه‌ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سمی

Banginamo **بنگی‌نما**
(ص.) همانند بنگی؛ دارای وضع یا حالت معتادان

Bangixona **بنگی‌خانه**
(ا.) جایی برای کشیدن (دود کردن) بنگ

Bani **بنی**
(ا.) بنی؛ پسران؛ اولاد

Banibashar **بنی‌بشر**
(ا.) انسان؛ آدمیزاد

Baniinson **بنی‌انسان**
(ا.) بنی بشر

Baniodam **بنی‌آدم**
(ا.) بنی بشر

Bank **بنک**
[=بانک] (ا.) ۱- بانک ۲- مؤسسه ای برای نگهداری پول مشتریان و دریافت و پرداخت پول ۳- در بازی ورق پولی که در میان گذاشته می‌شود

Banka **بنکه**
(ا.) ۱- بانک ۲- ظرف شیشه ای یا فلزی و معمولا در دار برای نگهداری مواد خوراکی ۳- ظرف ضخیم شیشه‌ای که برای به جریان آوردن خون در بدن بیمار استفاده شود

Banket **بنکیت**
(ا.) ضیافت باشکوهی که به افتخار رویدادی یا شخصی ترتیب شده باشد

Bankir **بنکیر**
(ا.) ۱- بانکدار ۲- صراف

Bankirlik **بنکیرلیک**
(ا.) بانکداری؛ عمل یا فرایند پرداختن به کارهای بانکی

nknot **بنکنوت**
[=بانکنوت] (ا.) بانکنوت؛ اسکناس؛ قطعه کاغذ چاپی بهادار، که بر روی آن ارزش مبادله ای، نام ناشر و

کشور منتشر کننده‌ی آن چاپ شده است؛ پول کاغذی ۲- چک؛ برگ چاپی که در اختیار دارندگان حساب بانکی گذارده می‌شود تا به‌وسیله‌ی آن بتوانند شخصا یا توسط دیگری از بانک پول دریافت کنند

Bankrot **بنکروت**
[=بانکروت] (ا.) ۱- بانکروت ۲- ورشکستگی؛ وضع یا کیفیت شخص یا مؤسسه‌ی دارای فعالیت مالی، که بدهیهایش بیش از سرمایه اش باشد و توانایی پرداختن بدهیهایش را در سر موعود نداشته باشد ۳- (مجاز) وضع یا کیفیت از دست دادن اعتبار، نفوذ و کار آیی ۴- (مجاز) نقش برآب شدن طرحها و نقشه ها

Bankrotlashmoq **بنکروت‌لشماق**
(مص.ل.) ورشکست شدن؛ رو به ورشکستگی رفتن

Banogoh **بناگاه**
(ق.) ناگهان؛ ناگاه

Banoras **بنارس**
(ا.) پارچه‌ی ابریشمی دستبافت (منسوب به شهر بنارس هندوستان)

Banot **بنات**
(ا.) مخمل؛ ← بخمل

Bant **بنت**
(ا.) نوار و طرز بستن آن دربسته بندیهای زینتی و کادو

Bantik **بنتیک**
(ا.) «بنت» کوچک

Baqa **بقه**
(ا.) قورباغه

BaBaqadrihol **بقدرحال**
(ق.) به‌اندازه توان؛ به قدر امکان: اونگه یاردم بیریلدی (به‌اندازه‌ی توان به او کمک شد)

Baqaloq-1 **بقلاق**
(ا.) ۱- بند میان سم و ساق پای جانوران؛ مچ پای ۲- پارچه‌ی گوشت بالای سم جانوران، بویژه اسب

Baqaloq-2 **بقلاق**
(ص.) کسی که فربه، شکم گنده با قد پست باشد

Baqam **بقم**
(ا.) ۱- نوعی درخت ۲- رنگ سرخ

Baqamti **بقمتی**
(ق.) روبرو؛ بطور مستقیم: ~ سوزلشماق (مستقیم حرف زدن)

~qilmoq **بقمتی‌قیلماق**
روبرو ساختن

~kelmoq **بقمتی‌کیلماق**
روبرو آمدن

Baqar **بقر**
(ا.) گاو؛ نام دومین سال تقویم معروف به تقویم ترکستانی

Baqasalla **بقه‌سلخه**
(ا.) نوعی سمارق زهری

Baqaterak **بقه‌تیرک**
(ا.) نوعی سپیدار با شاخهای پهن

Baqato'n **بقه‌تون**
(ا.) خزه؛ گروهی از رستنیهای تیره‌ی نهانزاد بدون آوند (گیاهان سلولی) که در نقاط مرطوب می‌رویند

Baqbaqa **بقبقه**
(ا.) غبغب؛ برجستگی گوشتی زیر چانه، که در افراد فربه تقریبا آویزان است

Baqbaqali **بقبقه‌لی**
(ص.) دارای غبغب

aqaloq **بقبقه‌لاق**
← بقه لاق

Baqir-1 **بقیر**
(ا.) مس سرخرنگ

Baqir-2 **بقیر**
(فع) (امر) بقیرماق فریادکردن؛ فریاد کن

Baqir-buqur **بقیر-بوقو**
(صو.) صدای جوشش آب

Baqiriq **بقیریق**
(ا.) ۱- فریاد بلند ۲- داد و بیداد بلند ۳- فریاد تهدید آمیز

Baqiriq-chaqiriq **بقیریق‌چقر**
(ا.) سر و صدا؛ فریاد

Baqirlamoq **بقیرلماق**
(مص.ل.) جوشیدن با صدای بلند

Baqirlatmoq **بقیرلتماق**
(مص.ل.) با صدای بلند جوشاندن

Baqirmoq **بقیرماق**
(مص.ل.) ۱- فریاد کردن ۲- دادزدن ۳- (مت.) با آواز بلند تهدید کردن

Baqiroq **بقیراق**
(ص.) سر و صدا کننده؛ صفت آنکه بسیار سر و صدا کند

Baqirtirmoq **بقیرتیرماق**

مص.و(ا.) به فریاد و سر و صدا وادار نمودن

Baqirish **بقیریش**
(ا.) عمل فریادزدن

Baqirishmoq **بقیریشماق**
(مص.مش.) بقیرماق

Baqiya-1 **بقیه**
(ا.) بقیه؛ آن مقدار، تعداد، یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می‌ماند

Baqiya-2 **بقیه**
(ص.) بقیه؛ به صورت مقدار، تعداد یا بخش باقیمانده پس از یک عمل یا رویداد

Baqiyador **بقیه‌دار**
(ص.) دارای بقیه؛ مقروض

Baqiyadorlik **بقیه‌دارلیک**
(ا.) بقیه داری

Baqlajon **بقله‌جان**
(ا.) ۱- بادنجان؛ بادمجان ۲- گیاه یک ساله از تیره‌ی بادنجانیان ۳- میوه‌ی آن گیاه که دارای پوست ضخیم بنفش تیره و به شکل دراز یا کروی است و پخته‌ی آن مصرف خوراکی دارد؛ (اف.، گف.،) بایمجان

Baqo **بقا**
(ا.) ۱- بقا ۲- وضع یا کیفیت باقی ماندن ۳- نام مردان

Baqoli **بقالی**
(ص.) دارای ۱- بقا ۲- پاینده ۳- دارای دوام

Baqosiz **بقاسیز**
(ص.) بی بقا

Baqqol **بقال**
(ا.) بقال؛ خوار و بار فروش

Baqqollik **بقال‌لیک**
(ا.) خوار و بار فروشی

Baqqolchilik **بقال‌چیلیک**
← بقال لیک

Barrayish **بقره‌ییش**
(ا.) عمل دیدن با چشمان بیش از حد معمول گشوده

Baqrayishmoq **بقره‌ییشماق**
(مص.مش.) بقره یماق

Baqraymoq **بقره‌یماق**
(مص.ل.) ۱- دیدن با چشمان بیش از حد معمول گشوده، چشم دوختن ۲- با حالت دست و پای از هم گشوده ایستادن

Baqraytirmoq **بقره‌ی‌تیرماق**
مص.و(ا.) بقره یتماق

Baqraytmoq **بقره‌یتماق**
(مص.م.) ۱- چشم دوختاندن ۲- با دستان و پاهای از هم گشوده قرار دادن

Baquvvat **بقوت**
(ق.) ۱- پرزور؛ توانمند ۲- استوار؛ مستحکم ۳- دارای نموی خوب ۴- صاحب مال بسیار

Baquvvatlanmoq **بقوت‌لنماق**
(مص.مج.) ۱- پرزور شدن؛ نیرومند شدن ۲- از لحاظ مادی تقویه شدن

Baquvvatlash **بقوت‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند پرزور یا توانمند شدن

Baquvvatlashmoq **بقوت‌لشماق**
(مص.مش.) بقوت لنماق

Baquvvatlik **بقوت‌لیک**
(ا.) توانایی؛ توانمندی

Bar **بر**
(ا.) پهنا؛ عرض

Baraban **بره‌بن**
(ا.) طبل

Barabanchi **بره‌بنچی**
(ا.) طبل نواز

Barahman **برهمن**
(ا.) ۱- برهمن ۲- عضو بالاترین طبقه در دین هندو ۳- روحانی دین هندو

Barak-1 **بره‌ک**
(ا.) خانه‌ی چوبی موقت

Barak-2 **بره‌ک**
(ا.) نوعی آش خمیری بنام «چوچوره»برکت (ا.) ۱- برکت ۲- سودمندی؛ کار آیی؛ بهره دهی ۲- فراوانی؛ رونق

Barakali **برکه‌لی**
(ص.) ۱- دارای برکت؛ دارای فزونی ۲- ویژگی آنچه که بیش از تصور افزون آید (مانند غذا، پارچه و غیره)

Barakalla **برکه‌لله**
[=برکت الله] (ح.) ۱- نشانه‌ی تحسین و امتنان ۲- علامت تأیید

Barakallachi **برکه‌لله‌چی**
← هی برکه لله چی

Barakasiz **برکه‌سیز**
(ص.) بی برکه

Barakat **برکت**
(ا.) برکت؛ فراوانی؛ رونق
Baral(l)a **بره‌لله**
(ص.) ۱- دقیق؛ روشن؛ واضح ۲- صریح؛ رو‌راست ۳- با یک صدا؛ با صدای بلند ۴- بخاطر جمعی؛ بمیل خاطر
Baras **بره‌س**
(ا.) (پزشکی) لکه‌ی سفید بر روی جلد که از اثر بیماری پیسی پدید آید؛ پیس
Baravar-1 **بره‌ور**
[=برابر] (ا.) برابر؛ روبرو؛ مقابل: بیز یولده ~ کیلدیک (ما در راه روبرو آمدیم)
Baravar-2 **بره‌ور**
(ص.) ۱- برابر ۲- دارای کمیت یا کیفیت یکسان ۳- بی کم و کاست از یکدیگر؛ مساوی ۴- با ارقام و مراتب و واژه‌های «چند» و «چندتا» سلسله مراتب را افاده می‌کند: اوچ ~ (سه برابر یا سه تا از همان چیز)
~bo'lmoq **بره‌وربولماق**
یکسان شدن؛ متساوی شدن
~kelmoq **بره‌ورکیلماق**
مساوی آمدن
~ko'rmoq **بره‌ورکورماق**
یکسان دیدن
Baravarida **بره‌وریده**
(ح.) با؛ همراه: مقالم ~ اوز فکریمنی ایته من (با مقاله‌ی خود فکرم را بیان می‌کنم)
Baravariga **بره‌وریگه**
(ق.) ۱- همزمان: یکاوی ~ کیلیب یوباردی (هردو همزمان رسید) ۲- به‌بدلش؛ به‌عوضش؛ به‌حسابش: بیر ییللیک ایش ~ شوپولنی آلدی (در بدل یکسال کار این پول را گرفت)
Baravarida **بره‌وریده**
(ح.) با؛ همراه: کتاب ~ یده ژورنلنی هم تاپشیردیم (با کتاب مجله را هم سپردم)
Baravarlamoq **بره‌ورلماق**
(مص.م.) ۱- برابر ساختن؛ متساوی ساختن ۲- به موازنه در آوردن؛ متوازن ساختن
Baravarlash **بره‌ورلش**
(ا.) عمل یا فرایند برابر ساختن
Baravarlashmoq **بره‌ورلشماق**
(مص.مش.) ۱- برابر شدن ۲- همسان شدن ۳- همردیف شدن
Baravarlashtirilmoq **بره‌ورلشتیریلماق**
(مص.مج.) بره‌ورلشتیرماق
Baravarlashtirmoq **بره‌ورلشتیرماق**
(مص.م.) بره‌ورلشماق
Baravarlik **بره‌ورلیک**
(ا.) برابری؛ وضع یا کیفیت برابر بودن؛ همسانی
Baravj **براوج**
(ص.) در اوج
Barbod **برباد**
(ق.) ۱- نابود شده ۲- از دست رفته
~bo'lmoq **بربادبولماق**
نابود شدن؛ از دست رفتن
Barda-1 **برده**
(ا.) مایع غلیظی که از کارخانه‌های آبجو و شراب سازی بدست می‌آید و بعنوان غذا بکار می‌رود
Barda-2 **برده**
(ا.) برده؛ غلام؛ کنیز؛ بنده
Bardam **بردم**
(ص.) سالم؛ باقوت؛ سرحال
Bardamlik **بردملیک**
(ا.) سلامتی؛ توانمندی
Bardi **بردی**
(ا.) گیاهی است که بیشتر در باتلاقها می‌روید و برگهای دراز سه ضلعی دارد
Bardor-bardor **بردار - بردار**
(فع) ۱- بالا بالا کردن ۲- اعزاز کردن مبالغه آمیز
Bardosh **برداش**
[=برداشت] (ا.) صبر؛ تحمل؛ بردباری
~ bermoq **برداش بیرماق**
صبر و تحمل کردن
~qilmoq **برداش‌قیلماق**
تحمل کردن؛ شکیبایی کردن
Bardoshli **برداشلی**
(ص.) صبور؛ متحمل؛ بردبار
Bardoshsiz **برداش‌سیز**
(ص.) بیصبر؛ غیر متحمل
Barelef **برلژف**
(ا.) تصویری که روی صفحه بگونه‌ی برجسته کار شده باشد
Barg **برگ**

(ا.) برگ؛ اندامی از گیاه که از جوانه‌های روی ساقه یا شاخه پدید می‌آید، معمولا حاوی سبزینه است و فتو سنتز و تعریق در گیاه به‌وسیله‌ی آن انجام می‌گیرد
~inozik **برگ نازک**
نوعی خربوزه
Bargak-1 **برگک**
(ا.) ۱- زردآلوی خشک شده بدون هسته ۲- زیور ساخته شده از سکه‌های طلا یا نقره که زنان به پیشانی خود بیاویزند ۳- نخستین جوانه‌ی سرخرنگ بید که برگ در آورده باشد ۴- پوپک ساخته شده از پوست شاخچه‌های بید
Bargizub **برگ‌زوب**
(ا.) ۱- بارهنگ ۲- گیاه علفی یک ساله از تیره‌ی بارهنگیان، دارای برگهای درشت متعدد و خوابیده، گلهای مجتمع به صورت سنبله با دنباله‌ی دراز و میوه‌ی پوشینه؛ جرغول؛ زبان بره ۳- دانه‌ی کوچک سرخ رنگ و لعابدار آن گیاه که کاربرد دارویی دارد؛ (اف.، گف.) برگژ زلف
Bargikaram **برگ‌کرم**
(ا.) ۱- رنگ سبز روشن؛ رنگ کلم ۲- پارچه ای بنام خان اطلس به همین رنگ
Barglamoq **برگ‌لماق**
(مص.ل.) برگ دادن؛ برگ روییدن
Bargli **برگلی**
(ص.) ۱- دارای برگ ۲- برگ دهنده
Barham **برهم**
(ص.) ۱- پایان ۲- نابود: برچه چلکشلیک لرگه ~ بیریلدی (به تمام نابسامانیها پایان داده شد)
~bermoq **برهم بیرماق**
۲- نابود ساختن ۲- پایان دادن
~yemoq **برهم‌ییماق**
نابود شدن؛ بس شدن؛ برهم تاپماق
Barhaq **برحق**
(ص.) برحق؛ درست؛ راست؛ در حقیقت موجود است
Barhayot **برحیات**
(ص.) زنده
Bari **بری**
(ض.) ۱- همه ۲- مقدار یا کمیت مورد نظر به صورت یک کل: او کونلرنینگ ~ (همه‌ی آن روزها) ۲- عضوهای یک مجموعه، بدون استثنا: مهمانلرنینگ ~ سینی مهمانخانه ده جایلشتیردیک (همه مهمانان را در هتل جابجا کردیم) ۴- (مجاز) مردم: بونی ~ بیله دی (این را مردم می‌دانند)
~bir **بری‌بیر**
همه یکسان است؛ فرقی ندارند
~bog' **بری‌باغ**
باغی که به مدت یکسال به اجاره گرفته شده باشد
Barimta **بریمته**
(مردم شناسی) عادتی در میان مردم کوچ نشین که قبیله یا گروه مورد تعرض واقع شده، برای جبران خسارت و اعاده‌ی حیثیت خویش دامها یا دارایی متجاوز را تصرف کند
Bariton **بریتان**
(موسیقی) ۱- آواز مردان میان پست‌ترین و بلندترین آوازشان ۲- آهنگی با همین آواز
Barivoj **برواج**
(ص.) ترقی یافته، توسعه یافته؛ در حال رشد و توسعه
Bariy **بری**
[=باریم] (ا.) باریم؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۶ و وزن اتمی ۱۳۷/۳۴، سفیدژ نقره‌ای و چکشخوار، که در طبیعت به صورت ترکیب وجود دارد، بسرعت اکسیده می‌شود، برای اکسیژن زدایی به کار می‌رود، و نمکهای آن کاربرد فراوان دارد
Barja **برجه**
(ا.) کرجی یا قایق باری پارویی یا موتوری
Barkamol **برکمال**
(ص.) به کمال رسیده؛ به بلوغ رسیده
Barkash **برکش**
(ا.) از ظروف منزل که به عنوان سینی به کار می‌رود
Barlos **برلاس**
(ا.) ۱- برلاس ۲- از قبایل بزرگ ترک (ازبک) ۳- شخص منسوب به همین قبیله
Barmoq **برماق**
(ا.) ۱- انگشت ۲- هریک از اندامهای پایانی دست و پای بسیاری از پستانداران و پرندگان که در انسان و برخی جانوران به ناخن ختم می‌شود ۳- واحد اندازه گیری برابر با پهنای انگشت وسط
~niigizqilmoqni **نی‌بیگیزقیلماق**
با انگشت اشاره، اشاره کردن
~vazni **برماق‌وزنی**
قاعده‌ی شمارش و تعیین وزن اشعار بر پایه‌ی تعداد هجا

وریتم

Barno-1 **برنا**

(ا.) جوان

Barno-2 **برنا**

(ص.) زیبا؛ خوش قدوبالا

Barobar **برابر**

(ا.) برابر؛ روبرو؛ مقابل

Barograf **برزگره‌ف**

باروگراف] (ا.) باروگراف؛ فشار نگار

Barogramma **برزگره‌مه**

[=باروگرام] (ا.) نمای فشار روی کاغذ مخصوص

Barometr **برامتر**

[=بارومتر] (ا.) ۱- بارومتر ۲- فشارسنج ۳- (مجاز) چیزی که چگونگی وضعیت، حال و حادثه را نشان دهد

Barometrik **برامتریک**

[=بارومتریک] (ص.) فشارسنجی؛ مربوط به دانش و فن فشارسنجی

Baron **بران**

[=بارون] (ا.) بارون؛ از لقبهای اشرافی پیشین در اروپا

Baroq **براق**

(ا.) آنچه پشمش دراز، انبوه و مجعد باشد

Baror **برار**

(ص.) ۱- سهولت و امکانیت برای اجرای کار؛ موافق افتادن کار؛ شانس: آو ~ یدن کیلمه دی (در شکار شانس نیاورد) ۲- رشد و پیشرفت: ایشلری نینگ ~ی یخشی (پیشرفت کارهایش خوب است)

Barot **برات**

(ا.) ۱- برات ۲- نوشته ای که پادشاه برای اهالی یا بیگناهی دهد ۳- فرمان رسمی برای اعطای عنوان یا امتیاز ۴- هشتمین ماه قمری (شعبان) ۵- نام مردانه

Barpo **برپا**

(ص.) ۱- دایر ۲- صفت بنا کردن

Barq **برق**

(ا.) آذرخش؛ ← ایلدریم

~urmoq **برق‌اورماق**

برق زدن؛ درخشیدن

Barqaror **برقرار**

(ص.) ۱- استوار؛ مستحکم ۲- بدون تغییر؛ دارای ثبات: ~ وضعیت (وضع باثبات) ۳- مقیم در یک جا

Barqarorlik **برقرارلیک**

(ا.) برقراری؛ وضع یا حالت باثبات بودن: ایندی مملکتده ~ حکم‌سوره‌دی (حال در کشور حالت باثبات حکمروایی می‌کند)

Barqut **برقوت**

(گف.) ← مخمل

Barra **بره**

(ا.) ۱- بره ۲- نوزاد گوسفند تا پنج شش ماهگی ۳- پوست نوزاد گوسفند (قره کول) ۴- (مجاز) جوان؛ معصوم

Barrikada **بریکده**

(ا.) سنگربندی موقتی؛ مانع؛ مسدود کردن (بامانع)

Bars **برس**

(ا.) ۱- پلنگ ۲- نام سومین سال در تقویم معروف به تقویم ترکستانی

Bartaraf **برطرف**

(ا.) ۱- نابود؛ عمل یا فرایند از میان برداشتن؛ زایل: خطالرنی ~ قیل (خطاها را از میان ببر) ۲- (اف.) سبکدوش: او ایشدن ~ بولدی (او از کار سبکدوش شد)

Barvaqt **بروقت**

(ق.) ۱- صبح زود؛ بامداد: ایرته ~ سفرگه جونه‌ی میز (صبح زود به سفر می‌برآییم) ۲- در وقت معین؛ بدون تأخیر برچه ~ کیلینگلر (همه در وقت معین بیایید) ۳- پیش از زمان موعود؛ قبل از وقت معمول

Barvasta **بروسته**

[=بربسته] (ص.) دارای پیکر درشت؛ تناور؛ چهارشانه

Barvastalik **بروسته‌لیک**

(ا.) تناوری؛ جسامت

Barxon **برخان**

(ا.) تپه‌ی شنی سیخار

Barxit **برخیت**

(ا.) مخمل

Barzangi **برزنگی**

(ص.) ۱- زنگی؛ سیاه پوست ۲- (مجاز) هیبتناک

Barsh **برسش**

(ا.) ماده‌ی مخدری که از افیون، عسل و مواد خوشبوی دارویی ساخته شود

Barcha **برچه**

(ض.) همه: کیلیب بولدی (همه آمدند)

Bas-1 **بس**

(ص.) ۱- کافی: بسنده آشونچه عذاب اونگه ~ ایمس می؟ (همینقدر عذاب براش کافی نیست؟) ۲- کافی است؛ تمام کن!: گپنی ~ قیلسنگ چی! (صحبت را تمام کن!) ۳- در آغاز جمله به مفهوم پس، چنین است و گفت که: کیچ بولدی ~ بیز کیته میز (دیر شد پس ما می‌رویم)

Bas-2 **بس**

[=باس] (ا.) (موسیقی) ۱- باس ۲- بمترین صدای مرد ۳- بمترین صدا در یک قطعه‌ی موسیقی ۴- بمترین و بزرگترین ساز زهی در آرکستر

Basalobat **بصلابت**

← صلابتلی

Basavlat **بصولت**

(ا.) با صولت؛ آنکه دارای فرخ و شکوه، برتری و زبردستی است

Bas-bog'lamoq **بس‌باغله‌ماق**

(مص.م.) گرو بستن؛ گروبازی کردن؛ شرط بازی کردن

Basila **بسیله**

[=باسیل] (ا.) باسیل: نوعی از باکتریهای هوازی گرام مثبت، مولد هاگ و میله ای شکل بیشتر آنها به وسیله‌ی تاژکها حرکت می‌کنند. گندروی هستند و هاگهای آنها در خاک و گرد و غبار فراوان است

Basir **بصیر**

(ص.) بصیر؛ دارای بینش

Basit **بسیط**

(ص.) بسیط؛ غیر مرکب؛ (عنصر یا جسم) ساده، عادی

Basketbol **بسکتبال**

(ا.) بسکتبال؛ بازی دسته جمعی که در زمین مخصوص میان دو دسته‌ی پنج نفری انجام می‌گیرد و هر دسته سعی می‌کند توپ را بگیرد و به میان سبد حریف که در انتهای زمین بر بالای تیر آویزان است، بیاندازد

Basketbolchi **بسکتبالچی**

(ا.) بسکتبالیست؛ ورزشکار یا بازیکنی که به بازی باسکتبال علاقه یا در آن مهارت دارد

Baski **بسکی**

← بس

Baslash **بسلش**

(ا.) عمل گرو بستن؛ شرط بندی

Baslashmoq **بس‌لشماق**

(مص.مش.) شرط بازی

Basma-bas-1 **بس‌مه‌بس**

(ا.) مسابقه رقابت آمیز در کار یا ساحه ای: ~ ده یوتگن ایر (جوان برنده در مسابقه)

Basma-bas-2 **بس‌مه‌بس**

(ق.) برای پیشی گرفتن؛ برای عقب نماندن: ایکخی پالوان بیر بیرلری بیلن ~ کوره شدیلر (هردو پهلوان برای پیشی گرفتن با یکدیگر به مسابقه پرداختند)

Basma-basiga **بس‌مه‌بسیگه**

(ق.) بارقابت؛ رقابت آمیز: سپورتچیلر ~ جوده عجایب اویین کورستدیلر (ورزشکاران بارقابت بازی جالبی کردند)

Basma-baslashmoq **بسمه‌بس‌لشماق**

(مص.مش.) رقابت کردن؛ مسابقه کردن

Basma-baslikka **بسمه‌بس‌لیککه**

(ق.) در رقابت؛ در مسابقه: ~ مسابقه قزیق بوله دی (در رقابت مسابقه جالب می‌شود)

Basseyn **بسین**

(ا.) ذخیره‌ی مصنوعی بزرگ آب

Bast **بست**

(ا.) قامت؛ اندام: بوی و ~ی یخشی (قد و قامتش خوب است)

Basta **بسته**

(ص.) بسته؛ مسدود

Bastakor **بسته‌کار**

(ا.) آهنگساز؛ موسیقی دانی که آهنگ تصنیف می‌کند

Bastakorlik **بسته‌کارلیک**

(ا.) آهنگسازی؛ عمل یا شغل آهنگساز

Bastalamoq **بسته‌لماق**

(مص.م.) آهنگ ساختن

Bastalanmoq **بسته‌لنماق**

(مص.مج.) بسته لماق

Bastalik **بسته‌لیک**

(ا.) ۱- بستگی ۲- وضع یا کیفیت بسته بودن ۳- پیوند؛ ارتباط: بو ایکخله سی بیر بیریگه نیمه بسته لیگی بار؟ (این هردو به یکدیگر چه ارتباط دارند)

Batafsil **بتفصیل**

(ق.) مفصلا؛ باتفصیل؛ با تمام جزئیات: او واقعه نی ~ ایتیب بیردی (او واقعه را مفصلا بیان کرد)

Batalon **بتلیان**

(ا.) (نظامی) گردان؛ واحد نظامی شامل چند گروهان

Batamom **بتمام**

(ق.) ۱- بطور کامل؛ کاملا: بو سوزلر ~ توغری (این حرفها کاملا درست است) ۲-بکلی؛ تماما: ایش ~ بیتدی (کار بکلی تمام شد)

Batareya **بتریه**

(ا.) ۱- باتری آتشبار توپخانه ۲- موضعی که آتشبار جابجا باشد ۳- مجموعه ای از چند پیل خشک یا اکومولاتور با اتصال موازی یا زنجیره‌ای ۴- دستگاهی مرکب از چند چیز

Batartib **بترتیب**

(ص.) ۱- مرتب؛ سامان یافته: ~ ایشلرینگ مینی قوانتیردی (کارهای مرتبت مرا خوشحال ساخت) ۲- با ترتیب

Batang **بتنگ**

(ص.) ناراحت؛ در معرض فشار یا آزار: هوانینگ ایسخیق لیگی ~قیلدی (گرمای هوا ناراحتم کرد)

Batist **بتیست**

[=باتیس] (ا.) باتیس؛ نوعی پارچه‌ی نخی ظریف و با دوام بادیس؛ باطیس

Battar **بتتر**

[=بدتر] (ص.) بدتر؛ دارای کیفیت پایین تر و ارزش یا شایستگی کمتر

Battarin **بترین**

[=بدترین] (ص.) بدترین؛ دارای پایین ترین کیفیت و کمترین ارزش یا شایستگی

Battarlashmoq **بترلشماق**

مص. بدتر شدن؛ رو به خرابی گذاشتن

Battol **بطال**

(ص.) ۱- بسیار بیرحم؛ وحشی ۲- بسیار بدکردار ۳- بسیار یکدنده و حرف ناشنو ۴- (اف.) بیکار ۵- تنبل ۶- دروغگو ۷- دلیر

Baton **بتون**

(ا.) نان دراز سفید از آرد گندم

Bavosir **بواسیر**

(ا.) (پزشکی) بواسیر؛ بیماری مزمن ناشی از ورم سیاهرگهای پایین راست روده در پیرامون مقعد که کار دفع را دشوار می‌کند و با درد و خونریزی همراه است

Baxayr **بخیر**

(ق.) بخوبی؛ بسلامتی؛ بی خطر

Baxil-1 **بخیل**

(ا.) بخیل؛ کسی که خسیس، حسود یا تنگ چشم است

Baxil-2 **بخیل**

(ص.) ۱- بخیل ۲- خسیس ۳- حسود ۴- تنگ چشم

Baxillik **بخیللیک**

(ا.) بخل؛ حسودی؛ تنگ چشمی

Baxmal **بخمل**

[=مخمل] (ا.) ۱- مخمل ۲- پارچه‌ی ابریشم نما با سطح دارای کرک کوتاه و پشت ساده، که ممکن است از ابریشم طبیعی یا مصنوعی، مخلوطس از ابریشم و کتان یا پنبه باشد ۳- (مجاز) سبزه‌ی نورسی که سطح دشت را پوشانیده است

Baxt **بخت**

(ا.) ۱- بخت ۲- وضع یا رویداد خوب در زندگی؛ اقبال؛ شانس ۳- طالع

~danko'rdim **بختدن کوردیم**

توکل

~gaqarshi **بخت گه قرشی**

کار یا رویداد خلاف انتظار

~iqora **بختی قاره**

سیاه بخت؛ بدبخت

Baxt-iqbol **بخت اقبال**

(ا.) ۱- بخت ۲- آینده‌ی خوب

Baxtiyor **بختیار**

(ص.) بختیار؛ خوشبخت؛ نیک بخت

Baxtiyori **بختیاری**

(ا.) از انواع انگور

Baxtiyorlik **بختیارلیک**

(ا.) بختیاری؛ خوشبختی

Baxtli **بختلی**

(ص.) خوشبخت؛ خوش طالع؛ خوش شانس

Baxt-saodat **بخت سعادت**

(ا.) بخت و سعادت

Baxtsiz **بختسیز**

(ص.) بی بخت؛ بی طالع؛ بی شانس

Baxtsizlik **بختسیزلیک**

(ا.) ۱- بی بختی؛ بیطالعی ۲- رویداد و واقعه‌ی ناخوش

Baxya **بخیه**

(ا.) بخیه؛ نوعی دوخت که نخ در مسیر آن به صورت خط و نقطه دیده می‌شود، برخلاف دوخت معمولی

که مسیر آن به صورت خطهای بریده است

Bir~ **بیر بخیه**

(مجاز) کمی؛ اندکی: اولیمه گه ~ قالدی (کم مانده بود که بمیرد)

Baxyado'z **بخیه‌دوز**

(ا.) بخیه دوز؛ کسی که بخیه دوزد

Baxyalamoq **بخیه‌لماق**

(مص.م.) بخیه دوختن؛ بخیه کردن

Baxsh **بخش**

(پس.) بخش؛ بخشنده: روبخش، صفابخش

~etmoq **بخش ایتماق**

بخشیدن؛ بذل کردن

Baxshi **بخشی**

(ا.) ۱- سراینده‌ی داستانهای مردمی ۲- دم و دعا کننده‌ی بیماران ۳- (قد.) مسئول و محاسب مالی در دربار خانان و سلاطین ترکان و مغولان ۴- (قد.) حکیم؛ طبیب؛ جراح

Baxshish **بخشش**

(ا.) بخشش؛ صدقه؛ احسان؛ خیر؛ انعام

Bay **به‌ی**

(ا.) ۱- بیع؛ خرید و فروش ۲- خرید

Bayan **بیه‌ن**

(ا.) آکوردئون

Bayanchi **بیه‌نچی**

(ا.) نوازنده‌ی آکوردئون

Bay-bay **به‌ی‌به‌ی**

(صو.) کلمه ای برای تحسین، تمجید، تعجب

Bay-baylamoq **به‌ی‌به‌ی‌لماق**

(مص.م.) تحسین؛ تمجید یا تعجب کردن

Bay-baylashmoq **به‌ی‌به‌ی‌لشماق**

(مص.مش.) به‌ی به‌ی لماق

Baydarka **بزیسدرکه**

(ا.) قایق کوچک ورزشی که با پاروی دوسره رانده می‌شود

Bayir **بییر**

(ا.) سازگاری با شرایط محیط

Bayirlashmoq **به‌ییرلشماق**

(مص.مش.) سازگاری یافتن با شرایط محیط

Baylashmoq **به‌ی‌لشماق**

(مص.مش.) چانه زدن

Baynalmilal **بین‌الملل**

(ق.) بین الملل؛ در میان ملتها

Baynalmilalchilik **بین‌الملل‌چیلیک**

(ا.) انترناسیونالیسم؛ اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان ملتهای جهان، یا گروهی از آنان

Bayon **بیان**

(ا.) ۱- بیان ۲- شرح؛ تعبیر؛ توضیح ۳- فصاحت ۴- نوشتن متن از روی خوانش یک متن یا گفتن یک موضوع

Bayonnoma **بیان‌نامه**

(ا.) نوشته ای رسمی در باره‌ی مسئله‌ی معین؛ آگاهاندن؛ فهماندن

Bayonot **بیانات**

(ا.) اعلامیه‌ی رسمی شفاهی یا نوشتاری

Bayonchilik **بیان‌چیلیک**

(ا.) سخنوری

Bayot **بیات**

(ا.) ۱- (موسیقی) نام یکی از آهنگهای مقامهای دوگاه سومین مقام از شش مقام موسیقی کلاسیک ۲- نام یکی از قبایل ترکی

Bayov **بیاو**

(ص.) ساده دل؛ خوش باور؛ زودباور؛ ساده لوح: ~آدم (آدم ساده دل)

Bayoz **بیاض**

(ا.) ۱- بیاض ۲- سفیدی ۳- سپیده ۴- کتابچه و دفتر سفید نانوشته ۵- کتاب دعا ۶- کتابچه ای که در آن مطالبی سودمند یادداشت کنند ۷- مجموعه اشعار یک یا چند شاعر

Bayozchilik **بیاض‌چیلیک**

(ا.) بیاض نویسی

Bayram **بیرم**

(ا.) روز یا روزهای معین از سال که به مناسبتی خوشحال کننده گرامی شمرده شود و در آن مراسم ویژه‌ای برگزار کنند؛ جشن؛ عید

Bayramlik **بیرم‌لیک**

(ا.) هدیه‌ی عید؛ عیدی؛ (اف.) نمازلیک

Bayroq **بیراق**

[=بیرق] (ا.) بیرق؛ قطعه‌ای پارچه با رنگ یا نقش ویژه که به عنوان نشانه یا نماد به کار می‌رود؛ پرچم

Bayroqdor **بیراقدار**

(ا.) بیرقدار؛ کسی که بیرق در دست گیرد و پیشاپیش گروهی یا لشکری حرکت کند؛ علمدار

Bayroqli **بیراقلی**
(ا.) ۱- بیرقدار ۲- کسی یا مؤسسه ای که (معمولا مسابقات عرصه‌های تولیدی و اقتصادی) با بیرق مکافات‌شده‌باشد

Bayroqcha **بیراقچه**
(ا.) بیرقچه؛ پرچم کوچک روی فلز یا مقوا؛ پرچم کوچک (پارچه ای، کاغذی یا پلاستکی) با دسته‌ی خرد، که در مراسم پذیرایی مهمانان عالیرتبه‌ی خارجی یا جشنها و همایشها به دست می‌گیرند و به اهتزاز می‌آورند

Bayt **بیت**
(ا.) بیت؛ واحد شعر عروضی، شامل دو مصراع

Baytal **بیتل**
(ا.) مادیان

Baytar **بیطر**
[=بیطار] (ا.) بیطار؛ دامپزشک تجربی؛ کسی که دامها و چهارپایان را درمان کند

Baytariya **بیطریه**
[=بیطاری] (ا.) بیطاری؛ عمل و شغل بیطار؛ دامپزشکی

Baytulahzon **بیت‌الاحزان**
(ا.) غمخانه؛ غمکده؛ کلبه

Baytulloh **بیت‌الله**
(ا.) بیت الله؛ خانه‌ی خدا؛ کعبه

Baytulmol **بیت‌المال**
(ا.) بیت المال؛ خزانه‌ی دولت

Baza **بزه**
(ا.) ۱- اساس؛ زیربنا ۲- انبار ۳- مجموع دارایی هایی مادی و فناوری مورد نیاز

Bazm **بزم**
(ا.) ۱- بزم ۲- مجلسی برای خوردن و نوشیدن همراه با شادی و سرگرمی ۳- مجلس مهمانی

~ijamshid **بزم‌جمشید**
بزم بسیار بزرگ؛ بزم شاهانه

~qurmoq **بزم‌قورماق**
بزم خوشی و سرور بر پا کردن

Bazmgoh **بزمگاه**
(ا.) بزمگاه؛ جایی که در آن بزم برپا کنند؛ مجلس بزم

Bazmoro **بزم‌آرا**
(ا.) بزم آرا؛ آنکه مجلس عیش و مهمانی را آرایش می‌کند

Bazmxona **بزمخانه**
(ا.) بزمخانه؛ بزمگاه

Bazmchi **بزمچی**
(ا.) ۱- هنرمندان اشتراک کننده در بزم ۲- اشتراک کننده‌ی بزم

Bazzoz **بزاز**
(ا.) بزاز؛ پارچه فروش

Bazzozlik **بزازلیک**
(ا.) ۱- مغازه‌ی بزاز ۲- پارچه فروشی ۳- عمل و شغل بزاز

Bazo'r **بزور**
(ق.) بزور؛ همراه با اجبار یا فشار: اوغریلر ~ اویگه کیرگنلر (دزدان بزور داخل منزل شده‌اند)

Bag'az **بغز**
(ا.) چوبهای کوتاهی که به عنوان اساس در زیر تیرکهایزیر تنه‌ی تاک گذاشته می‌شود

Bag'ayrat **بغیرت**
(ص.) باغیرت؛ غیرتمند

Bag'baqa **بغبقه**
(ا.) غبغب

Bag'baqador **بغبقه‌دار**
(ا.) کسی که غبغب دارد

Bag'-bug' **بغ‌بوغ**
(ا.) سروصدا؛ قیل وقال

Bag'illamoq **بغیلماق**
(مص.ل.) باصدای بسیار بلند حرف زدن؛ باداد و فریاد گریستن

Bag'illatmoq **بغیلتماق**
(مص.م.) به داد و فریاد در آوردن

Bag'illash **بغیللش**
(ا.) عمل سروصدا یا فریاد کردن

Bag'illashmoq **بغیلشماق**
(مص.مش.) بغیلماق

Bag'ir **بغیر**
(ا.) ۱- جگر؛ اندامی در بدن مهره داران که زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوژن و ساختن اوره) دارد؛ کبد؛ جگر سیاه ۲- سینه: آنه باله سینی بغریگه باسدی (مادر فرزندش را به سینه فشرد) ۳- (مجاز) سمبول مهر و غمخواری انسان ۴- (گف.) شخص بسیار عزیز و گرامی

Bag'riga **بغریگه آلماق**
۱- در آغوش کشیدن ۲- (مجاز) در پناه و حمایت خود گرفتن

Bag'rikeng **بغری کینگ**
مهربان ۲- سخی؛ مهماندوست

Bag'riqora **بغری قاره**
سیاه دل؛ دارای نیت بد به دیگری

Bag'ritosh **بغری تاش**
سنگدل؛ بی رحم

Yerbag'rida **ییر بغریده**
در زیر یا قعر زمین

Bag'ir-bug'ir **بغیر بوغیر**
← بغ بوغ

Bag'irlamoq **بغیرلماق**
← بغیلخه ماق

Bag'irsoq **بغیرساق**
(ا.) روده و امعا؛ باغیرساق

Bag'ishlash **بغیشلش**
(ا.) ۱- بخشش ۲- عمل بخشیدن یا اهدا کردن ۳- عمل عفو کردن

Bag'ishlamoq **بغیشلماق**
(مص.م.) ۱- بخشیدن ۲- صرف کردن ۳- اهدا کردن؛ نامیدن ۴- عفو کردن

Bag'ishlanmoq **بغیشلنماق**
(مص.مج.) بغیشلماق

Bag'ishlatmoq **بغیشلتماق**
مص.و(ا.) بغیشلماق

Bag'oyat **بغایت**
(ق.) بغایت؛ خیلی زیاد: بنا ~ چیرایلی بولیبدی (ساختمان خیلی زیبا شده است)

Bag'riqurt **بغری قورت**
(ا.) کرم جگر گوسفندان

Bashang **بشنگ**
(ا.) ۱- آراسته ۲- کسی که برای جلب توجه خود را بیاراید

Bashar **بشر**
(ا.) بشر؛ آدمی؛ نوع انسان

Bashara **بشره**
(ا.) ۱- چهره؛ روی ۲- ظاهر شخص که وضع و حالت روحی او را بنمایاند ۳- مفهوم «همانند» و «مشابه» را می‌رساند: بو ملا ~ کیشی کیم؟ (این آدم ملا نما کیست؟)

Bashariy **بشری**
(ص.) بشری؛ مربوط یا منسوب به بشر؛ انسانی؛ بشری

Bashariyat **بشریت**
(ا.) ۱- بشریت ۲- وضع یا کیفیت بشر بودن ۳- نوع انسان؛ مجموعه‌ی انسانها ۴- منش یا رفتار انسانی؛ انسانیت

Basharti **بشرطی**
(ق.) بشرط اینکه: قرض بیره میز ~ که تیزده قیترسنگیز (قرض می‌دهیم بشرط اینکه زود بدهید کنید)

Bashniya **بجشنیه**
(ا.) ۱- قله‌ی ناو جنگی و تانک ۲- بنایی که به شکل منار باشد

Bashorat **بشارت**
(ا.) ۱- بشارت ۲- مژده ۳- پیشگویی واقعات آینده

Bashoratli **بشارتلی**
(ص.) دارای توانایی پیشگویی کردن

Bacha **بچه**
(ا.) ۱- بچه ۲- فرزند ۳- کودک

Bachadon **بچه‌دان**
(ا.) بچه دان؛ زهدان؛ رحم

Bachkana-1 **بچکنه**
[=بچگانه] (ص.) ۱- بچگانه؛ مربوط یا منسوب به بچه: ~کییم (لباس طفلانه) ۲- نسنجیده؛ احمقانه: ~قیلیق (رفتار احمقانه)

Bachkana-2 **بچکنه**
(ق.) مانند بچه ها؛ به روش بچه‌ها

Bachkanado'z **بچکنه‌دوز**
(ا.) بچگانه دوز؛ دوزنده‌ی لباسهای بچگانه

Bachkanagarchilik **بچکنه‌گرچیلیک**
(ا.) کارهای کودکانه؛ بچگانگی

Bachkanalarcha **بچکنه‌لرچه**
(ق.) به طرز بچگانه؛ به شکل بچگانه: او ~ایش قیلیب بیزنی اویلتیردی (او بچگانه کار کرده خجالتمان داد)

Bachkanalashmoq **بچکنه‌لشماق**
(مص.مش.) ۱- بچگانه شدن؛ رفتار بچگانه کردن ۲- (مجاز) سطحی شدن: سوزلری بچکنه لشدی (سخنهایش سطحی (بی مضمون) شد)

Bachkanalashtirmoq **بچکنه‌لشتیرماق**
(مص.ل.) بچگانه ساختن

Bachkanalik بچکنه‌لیک
(ا.) بچگانگی

Bachki بچکی
(ا.)۱- شاخچه‌ای که از تنه‌ی درختان روید ۲- درختی که درهنگام سبزی برای خوراک دامها درو شود ۳- کفش بچگانه

Bachkilamoq بچکی‌لماق
مص. ۱- شاخچه کشیدن ۲- رویش درخت

Bachcha بچه
(ا.) ۱- کودک ۲- پسربچه ای که مردان با او آمیزش جنسی کنند ۳- پسربچه‌ی رقاص

Bachchaboz بچه‌باز
(ا.) ۱-بچه باز؛ کسی که دوستدار آمیزش جنسی با پسربچه هاست ۲-(ص.) بچه باز؛ دارای علاقه یا عادت به بچه بازی

Bachchalik بچه‌لیک
(ا.) ۱- بچگی ۲- وضع یا کیفیت بچه بودن؛ کودکی ۳- زمان بچه بودن:او ~ ده کوپ آزغین ایدی (او در بچگی خیلی لاغر بود)

Bachchataloq بچه‌طلاق
(ا.) فرزندی که از زن مطلقه زاده شود

Bachchag'ar بچه‌غر
(صو.) واژه‌ای برای دشنام

Ba'd بعد
(ق.) بعد؛ پس از زمان مورد اشاره

Ba'zan بعضا
(ق.) بعضا؛ به صورت بخشی از یک مجموعه یا گروه، بعضی از: اوقووچیلریمیزدن ~ سپورتده قتنشمه‌ی دیلر (بعضی از شاگردان ما در ورزش شرکت نمی‌کنند)؛ بعضی وقتها؛ گاهی: اونی ~ کوره من (او را بعضی وقتها می‌بینم)

Ba'zi-1 بعضی
(ص.) بعضی؛ به صورت بخش، مقدار، یا تعداد نامعلوم یا نامشخصی از یک واحد یا مجموعه؛ برخی

Ba'zi-2 بعضی
(ض.)بعضی؛ مقدار، بخش یا تعدادی نامعین از یک مجموعه یا واحد

Ba'zida بعضیده
← بعضا

Be-1 بی
(ا.) نام حرف «ب»

Be-2 بی
(صو.) نشانه‌ی اعتراض یا تعجب:بی ... بوزدینگ کو(ای، ... تو که خرابش کردی)

Be-3 بی
پیش. (فا) نشانه‌ی نفی و سلب آبی باش (سرکش؛ حرف ناشنو، بیتاب (بیمار)

Beadab بی‌ادب
(ص.) فاقد رفتار شایسته و مناسب با عرف جامعه

Beadablik بی‌ادب‌لیک
(ا.) بی ادبی؛ وضع یا کیفیت بی ادب بودن

Beadabchilik بی‌ادب‌چیلیک
(ا.) بی ادبی؛ عمل یا رفتار دور از ادب

Beadad بی‌عدد
(ص.) بی شمار؛ بسیار؛ فراوان: ییغین گه ~ آدملر کیلگن ایدی (در همایش مردم بسیار آمده بودند)

Beamal بی‌عمل
(ص.) ۱- آنکه منصب، مقام یا شغلی ندارد ۲- تنبل؛ آنکه فعالیتی ندارد ۳- صفت آنکه به قول و گفتارش عمل نکند

Beamr بی‌امر
(ق.) بدون امر؛ بدون فرمان

Beandisha بی‌اندیشه
(ص.) فاقد اندیشه؛ بی تامل

Beandishalik بی‌اندیشه‌لیک
(ا.) بی اندیشگی؛ وضع یا کیفیت بی اندیشه بودن؛ بی تاملی

Beandoza بی‌اندازه
(ق.) ۱- بی پیمایش ۲- بی مانند ۳- بسیار؛ فراوان

Beaql بی‌عقل
← عقل سیز

Bearmon بی‌ارمان
(ص.) آنکه به همه آرزوهایش رسیده

Beayb بی‌عیب
(ص.) فاقد عیب؛ بیگناه

Beayov بی‌ایاو
← ایاوسیز

Bebaho بی‌بها
← بهاسیز

Bebahra بی‌بهره
← بهره سیز

Bebaqo بی‌بقا

(ص.)۱- بی دوام؛ زودگذر ۲- فانی

Bebaraka بی‌برکه
(ص.) بی برکت؛ بی بهره

Bebarkash بی‌برکش
(ق.) زیاد؛ بی اندازه

Bebaxt بی‌بخت
← بخت سیز

Bebiliska بی‌بیلیسکه
(ص.) (گف.) به سهولت؛ بی زحمت: ~ درآمد (درآمد بیزحمت)

Bebilchak ببیلچک
(ا.) قسمت برآمده‌ی روی پا، از پنجه تا مچ

Bebok بی‌باک
(ص.) دلیر؛ شجاع؛ نترس

Bebozor بی‌بازار
(ا.) روزهای دیگر هفته، غیر از «روز بازار»

Bebosh بی‌باش
(ص.)۱- بی سر ۲- بی خرد؛ بی مغز ۳- سخن ناشنو؛ یکدنده ۴- خودسر؛ نافرمان؛ سرکش

Beboshbog' بی‌باش‌باغ
← بی باش واق

Beboshlik بی‌باشلیک
(ص.)۱- بی سری؛ سرکشی؛ یکدندگی ۲- بی قانونی

Beboshvoq بی‌باش‌واق
(ص.) ۱- باز؛ بدون بستگی: ~سیگیر (گاو باز و بسته ناشده) ۲- ← بی باش

Beburd بی‌برد
(ا.)۱- آنکه بدعهد و بدقول باشد ۲- بی معنی: ~سوز (سخن بی معنی)

Beburdlik بی‌بردلیک
(ا.)۱- بدعهدی؛ بدقولی :بی بردلیگی جانگه تیگدی (از بدقولیش بیزار شدم) ۲- وضع یا کیفیت بی معنا یا یاوه بودن

Beda بیده
(ا.) یونجه؛ (اف.) یونجه‌ی خشک

Bedakor بیده‌کار
(ا.) کسی که یونجه کشت می‌کند

Bedakorlik بیده‌کارلیک
(ا.) یونجه کاری

Bedana بیدنه
(ا.) بلدرچین؛ پرنده از راسته‌ی ماکیانسانان، دارای صدای بلند، منقار کوچک ضخیم و خمیده، بالهای کوتاه و گرد، ساقهای ضخیم و پاهای قوی؛ کرک؛ بدسبده؛ (اف.) بودنه

Bedanayurish بیدنه‌یوریش
رفتار با گامهای ریز و تند

Bedanaboz بیدنه‌باز
(ا.) کسی که کرک پرورش می‌کند یا آن را به جنگ می‌اندازد

Bedanamashak بیدنه‌مزشک
(ا.) از پرندگان ماهیخوار

Bedapoya بیده‌پایه
(ا.) زمینی که یونجه کشت شده

Bedarak بی‌درک
(ق.) بی نشان؛ گم؛ ناپیدا

Bedarmon بی‌درمان
(ص.) ۱- غیر قابل علاج ۲- ناتوان؛ ضعیف؛ بیحال

~tortmoq بی‌درمان‌تارتماق
ناتوان شدن؛ روبه ضعف و بیحالی گذاشتن

Bedarmonlik بی‌درمانلیک
(ا.) بی درمانی؛ وضع یا کیفیت غیرقابل درمان بودن

Bedav بیدو
(ا.) اسپ تیزتک و مست

Bedavo بی‌دوا
(ص.)۱- بی درمان؛ لاعلاج ۲- (گف.، مجاز) بدچهره؛ کریه‌المنظر؛ درد بی دوا؛ درد درمان ناپذیر و ناعلاج ۲- (گف.، مجاز) شخص، کار یا چیز اصلاح ناپذیر و پردردسر

Bedaxmoza بی‌دخمزه
(ق.) بی تشویش؛ بدون نگرانی: ~حیات کیچیریش (بدون نگرانی زندگی کردن)

Bedaxona بیده‌خانه
(ا.) جای یا انباری که یونجه را ذخیره و نگهداری می‌کنند

Bedazor بیده‌زار
(ا.) جایی که یونجه کشت شده است

Bedachilik بیده‌چیلیک
← بیده کارلیک

Bedil بی‌دل
(ص.)۱- بی دل ۲- (مجاز) مأیوس؛ ناامید؛ دلسرد ۳- (مجاز) کم جرآت؛ ترسو ۴- (کم) دلباخته؛ عاشق

Bedin بیدین

—>دین سیز

Bedod **بیداد**

(ا.) (ادبیات) بیداد؛ ستم؛ ظلم

Bedodlik **بیدادلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت مظلومیت و بیعدالتی

Bedom-darak **بی‌دام‌درک**

(ق.) بی نام و نشان؛ لادرک؛ بی خبر

Bedona-1 **بیدانه**

(ا.) انگور کشمش سیاه بیدانه

Bedona-2 **بیدانه**

(ا.) چرمی که از پوست گاو دوساله بدست آید

Bedona-3 **بی‌دانه**

(ص.) ویژگی میوه‌ای فاقد دانه (انار بی دانه)

Bedor-1 **بیدار**

(ا.) ۱- آنکه در حالت بیداری باشد ۲- (مجاز) کسی که نسبت به رویدادها دارای آگاهی و هشیاری است

Bedor-2 **بیدار**

(ص.) ۱- ویژگی جانداری که در خواب نباشد ۲- (مجاز) هوشیار و آگاه

Bedorlik **بیدارلیک**

(ا.) بیداری؛ وضع یا کیفیت بیدار یا هوشیار بودن

Befahm **بی‌فهم**

(ص.) ۱- فاقد توانایی ذهنی ۲- فاقد نیرو یا توانایی فهمیدن

Befahmlik **بی‌فهم‌لیک**

(ا.) بی فهمی؛ بی ادراکی

Befarosat **بی‌فراست**

(ص.) صفت آنکه زیرکی؛ هوشمندی و تمیز ندارد

Befarosatlik **بی‌فراست‌لیک**

(ا.) بی فراستی؛ وضع یا کیفیت فاقد زیرکی یا تمیز بودن

Befarq **بی‌فرق**

(ص.) بی تفاوت؛ بی پروا؛ بی اعتنا

~aramoq **بی‌فرق‌قره‌ماق**

بی اعتنا نگریستن؛ بی اعتنا بودن ۲- آنکه فرق حرام و حلال یا خوب و بد نکند

Befarqlik **بی‌فرقلیک**

(ا.) بی تفاوتی؛ بی اعتنایی

Befarzand **بی‌فرزند**

(ص.) محروم از فرزند؛ بی بچه

Befayz **بی‌فیض**

(ص.) ۱- فاقد فیض؛ ناخوشایند ۲- صفت آنکه خوبی یا کمک برای دیگری از او متصور نباشد

Befirqa **بی‌فرقه**

(ص.) ویژگی آنکه عضو هیچ فرقه‌ای نیست

Befoyda **بی‌فایده**

(ص.) فاقد فایده؛ فاقد سود و نفع

Begemot **بیگموت**

(ا.) اسب آبی؛ جانور پستاندار علفخوار از راسته‌ی جفت سمان، بومی آفریقا، دارای دست و پای کوتاه، تنه‌ی سنگین و پوست خاکستری یا خرمایی که از گیاهان آبی تغذیه می‌کند

Begim-1 **بیگیم**

(ا.) روزهای هفته غیر از «بازار روز»

Begim-2 **بیگیم**

[=بیگم] (ا.) بیگم؛ لقب شاهدختها و شاهبانوهای سلاله‌های ترک

Begona-1 **بیگانه**

(ا.) ۱- بیگانه ۲- کسی که اهل یک کشور، یا محل نیست ۳- کسی که عضو یک جامعه یا گروه نیست؛ غریبه

Begona-2 **بیگانه**

(ص.) ۱- بیگانه ۲- مربوط یا متعلق به کشور یا ملت دیگر ۳- مربوط یا متعلق به بیرون از گروه یا مجمع مورد نظر ۴- نا آشنا یا بدون ارتباط

Begona-3 **بیگانه**

(ص.) مناسب یا درخور برای بیگها: ~سر پا (جامه‌ی درخور بیگها)

Begonalashmoq **بیگانه‌لشماق**

مص. بیگانه شدن؛ دور شدن از قوم و خویش

Begonalik **بیگانه‌لیک**

(ا.) بیگانگی؛ وضع یا کیفیت بیگانه بودن

Begonasiramoq **بیگانه‌سیره‌ماق**

(مص.ل.) بیگانه انگاشتن؛ احساس بیگانگی کردن: سیز هیچم بیگانه سیره منگ (شما هیچ احساس بیگانگی نکنید)

Begor **بیگار**

(ا.) کار اجباری بی مزد؛ حشر

Begoyim **بیگ‌آییم**

(ا.) زن بیگ

Begumon **بیگمان**

(ق.) بدون شک؛ یقینا شوکون ایشینگیز بیته دی

(یقینا امروز کار شما تمام خواهد شد)

Begunoh **بیگناه**

(ا.) کسی که گناه، جرم و یا عیبی ندارد

Beh **به**

(ص.) به؛ خوب؛ نیک

Behad-1 **بیحد**

(ص.) دارای کمیت بزرگ نامعلوم: زیاد ~آ حاصل (حاصل زیاد)

Behad-2 **بیحد**

(ق.) در کمیت بسیار و چشمگیر: ~ آدم کوپ یغیلگن (مردم زیادی جمع شده‌اند)

Behafsala **بی‌حفصله**

[=بی حوصله] (ص.) ۱- فاقد حوصله و شکیبایی ۲- فاقد آمادگی برای انجام دادن کاری

Behafsalalik **بی‌حفصله‌لیک**

(ا.) ۱- بی حوصلگی؛ ناشکیبایی ۲- کار و فعالیت ویژه‌ی شخص بی حوصله

Behalovat **بی‌حلاوت**

(ص.) فاقد حلاوت؛ فاقد آرامش خاطر

Behayo **بی‌حیا**

(ص.) ۱- بی شرم؛ پررو ۲- بی ادب؛ بداخلاق

Behayolik **بی‌حیالیک**

(ا.) بی حیایی؛ وضع یا کیفیت بی حیا بودن

Beh-beh **به‌به**

(صو.) صدایی برای خواستن مرغها

Behbehlamoq **به‌به‌لماق**

(مص.م.) «به به» کردن (مرغها را خواندن)

Behbudlik **بهبودلیک**

(ا.) ۱- بهبودی؛ شفای بیماری ۲- وضع یا فرایند بهتر شدن

Behi **بهی**

[=به] (ا.) ۱- به ۲- درخت از تیره‌ی گلسرخیان با برگهای کرکدار و گلهای درشت صورتی ۳- میوه‌ی درخت به که گرد یا گلابی شکل، کرکدار و رسیده‌ی آن گوشتالو، آبدار و بسیار معطر و خوراکی است

Behikmat **بی‌حکمت**

(ص.) ۱- فاقد فرزانگی و مضمون ۲- عاری از حکمت و فلسفه

Behis **بی‌حس**

(ص.) ۱- فاقد حس؛ فاقد ادراک ۲- ویژگی آنکه فاقد احساس و شوق است

Behisob **بی‌حساب**

(ص.) ۱- بی شمار؛ بی اندازه ۲- بیرون از محاسبه

Behizor **بهی‌زار**

(ا.) جایی که در آن درخت به بسیار روییده است

Behol **بیحال**

(ص.) ۱- بی حال ۲- فاقد نیروی لازم (بر اثر خستگی، گرسنگی یا بیماری) ۳- فاقد نیرو، انگیزه یا حوصله‌ی کار و تلاش؛ بی حالی

Behtar-1 **بهتر**

(ا.) نوع بزرگ تمشک

Behtar-2 **بهتر**

(ص.) بهتر؛ دارای کیفیت برتر یا ارزش بیشتر

Behuda **بیهوده**

(ص.) ۱- بیهوده ۲- فاقد نتیجه، محصول یا پیامد سودمند یا دلخواه

Behudaga **بیهوده گی**

(ا.) وضع یا کیفیت بیهوده بودن

Behurmat **بی‌حرمت**

(ص.) فا~ آدم (شخص بی حرمت)

Behurmatlik **بی‌حرمتلیک**

(ا.) بی حرمتی

Behuzur **بی‌حضور**

(ص.) بی حلاوت؛ آنکه خود را خوب حس نکند

Behush **بیهوش**

(ص.) ۱- بیهوش ۲- دچار بیهوشی ۳- دارای بهره‌ی هوشی بسیار پایین

Beibo **بی‌ابا**

(ص.) بی شرم؛ بی حیا؛ بی ناموس کیشیدن اوزاق بولینگ (از شخص بی شرم و بی ناموس دوری کنید)

Beijozat **بی‌اجازت**

(ق.) بی رخصت؛ بدون اجازه: ~ هیچ یاققه کیتمه‌ی سن! (بی اجازت هیچ جایی نمی‌روی!)

Beillat **بی‌علت**

(ص.) بی نقص؛ بی کاست

Beistisno **بی‌استثنا**

(ق.) بدون استثنا

Beixtiyor **بی‌اختیار**

(ق.) بی اختیار؛ بدون اراده و تصمیم قبلی: بیقیلیب کیتدی (بی اختیار افتاد)

Beiz-1 **بی‌ایز**

(ا.) ۱- خط حرکت؛ خط ترن و ترامواى

Beiz-2 **بی‌ایز**
(ق.) بدون جای پا و اثر: احمد~ یوقالدی (احمد بی اثر ناپدید شد)
Beish-1 **بی‌ایش**
(ا.) کسی که شغلی ندارد یا آن را از دست داده است
Beish-2 **بی‌ایش**
(ص.) ۱- فاقد فعالیت ۲- فاقد شغل
Bejalmoq **بیجلساماق**
← بیزه ماق
Bejama-1 **بیجه‌مه**
(ا.) آرایش؛ زیب؛ نقش
Bejama-2 **بیجه‌مه**
(ص.) ۱- آرایش شده؛ پر نقش ۲- (مجاز) پرطمطراق
Bejamador **بیجه‌مه‌دار**
← بیجه مه ۲
Bejamoq **بیجه‌ماق**
(مص.م.) ۱- ← بیزه ماق ۲- زیبا ساختن ۳- (مجاز) پرطمطراق ساختن (قد.، ادبیات) ۴- مرتب کردن ۵- آسوده کردن
Bejanjal **بی‌جنجل**
[=بی جنجال] (ص.) بدون کشمکش؛ آرام
Bejatmoq **بیجتماق**
← بیجه ماق
Bejirim **بیجیریم**
(ص.) ۱- خوش هوا و مختصر: ~اوی (خانه‌ی خوش هوا و مختصر) ۲- زیبا، ساده و خوشایند: ~قیز (دختر زیبا و خوشایند)
Bejiz **بی‌جیز**
[=بی چیز] (ص.) بی اساس؛ بی سبب: اونینگ کیلگنی ~ایمس (آمدن او بی علت نیست)
Bejo-1 **بیجا**
(ص.) بیجا؛ ناروا؛ بی مورد
Bejo-2 **بیجا**
(ق.) ۱- بیجا ۲- مضطرب؛ نا آرام ۳- در محل یا مورد نامناسب
Bejoy **بیجای**
(ص.) ۱- فاقد جای اقامت یا سکونت ۲- ← بیجا
Bejog‘lik **بیجاغلیک**
(ا.) ۱- آراسته و زینت یافته ۲- مرتب؛ سررشته: ~ایش (کار مرتب)
Bek-1 **بیک**
(ا.) ۱- لقب اشرافی برای فرماندهان و بزرگان قبیله‌ها ۲- پسوندی برای نام آقایان: مراد بیک، الغ بیک؛ بک؛ بیگ؛ بگ
Bek-2 **بیک**
(ص.) بسته؛ مسدود
Beka **بیکه**
(ا.) ۱- (قد.) زن بیک و عموما حکمداران ۲- زنی که در خانواده یا تشکیلاتی سرکردگی کند
Bekam(u)ko‘st **بی‌کم‌کوست**
[بی کم کاست] (ص.) بی نقص؛ کامل
Bekat **بیکت**
(ا.) ۱- ایستگاه و منزل وسایط نقلیه ۲- ایستگاه پستی ۳- هر بخش راه طی شدنی
Bekach-1 **بیکچ**
[=بیکاچ] (ا.) ۱- زن یا دختر بیک، ثروتمندان و حکمداران ۲- نامی برای زنان
Bekach-2 **بیکچ**
(ا.) واژه‌ای احترام آمیز برای زنان
Bekik **بیکیک**
(ص.) ۱- بسته؛ مسدود: بیکیک یول (راه مسدود) ۲- دارای مانع یا حفاظ: محصور؛ محفوظ
Bekilmoq **بیکیلماق**
(مص.مج.) ۱- بسته یا مسدود گردیدن ۲- با مانع یا نوعی ممنوعیت بسته شدن ۳- از نظر پنهان ماندن ۴- (مجاز) متوقف شدن فعالیتی: مجلس بیکیلدی (مجلس متوقف شد) ۵- جمع شدن (در مورد چیزهایی مانند چتر که باز و بسته شده می توانند)
Bekinish **بیکینیش**
(ا.) عمل یا فرایند پنهان شدن: ~اوچون او جای قیدیرماقده (او برای پنهان شدن دارد جا جستجو می‌کند)
Bekinishmoq **بیکینیشماق**
(مص.مش.) بیکینماق
Bekinmachoq **بیکینمه‌چاق**
(ا.) (ف م) قایم موشک بازی؛ نوعی بازی کودکان که به اشکال مختلف، میان چند نفر معدود (کودکان خردسال) یا تعداد زیاد (نوجوانان) در دو دسته (یکی پنهان شونده و دیگری یابنده) اجرا می‌شود؛ (اف.) چیرریم؛ یشین یشین
Bekinmoq **بیکینماق**
(مص.ل.) درگوشه‌ای پنهان شدن؛ قایم شدن

Bekintirmoq **بیکینتیرماق**
(مص.م.) پنهان کردن؛ قایم کردن
Bekitiqcha **بیکیتیق‌چه**
(ق.) مخفیانه؛ پنهانانی ایشلر (کارهای پنهانی)
Bekitmoq **بیکیتماق**
(مص.مت.) ۱- بستن ۲- بستن دهن چیزی با سرپوش ۳- پوشاندن سر یا پیرامون کسی یا چیزی ۴- پنهان کردن ۵- راز نگهداشتن ۶- با مانع گذرگاهی رابستن
Bekittirmoq **بیکیت‌تیرماق**
(مص.و) (ا.) بیکیتماق
Beklamoq **بیکله‌ماق**
← بیکیتماق
Beklarbek **بیکلربیک**
(ا.) (قد.) بیکلربیک؛ بیک بیکها؛ بیگلربیگ
Beklarbeg **بیکلربیگی**
(ا.) (قد.) ۱- بیکلربیگی ۲- بیگ بیگها؛ نزدیکترین بیک به خان یا سلطان ۳- مقام یا منصب بیکلربیگی؛ بیگلربیگی
Beklik **بیکلیک**
(ا.) ۱- مقام یا وظیفه‌ی بک ۲- ساحه‌ی متعلق به بک ۳- منش و روش ویژه‌ی بکها
Bekor-1 **بیکار**
(ا.) بیکار؛ کسی که شغل یا کاری ندارد یا آن را از دست داده است
Bekor-2 **بیکار**
(ص.) ۱- بیکار ۲- فاقد شغل ۳- بیهوده؛ بیفا گپ (سخن بیهوده) ۴- فاقد ارزش یا اهمیت ۵- نادرست؛ دروغ: او~ایش قیلیبدی (او کار نادرستی کرده است)
Bekordan-bekor(ga) **بیکاردن‌بیکارگه**
← بیکارگه
Bekorga **بیکارگه**
(ق.) ۱- بیفایده؛ بیهوده: ~کولمه (بیهوده مخند) ۲- مجانی: کیشی بیر نرسه نی ~ بیرمه‌ی دی (کسی چیزی را مجانی نمی‌دهد) ۳- بی موجب یا سبب: اونی~ خفه قلدیم (بی موجب او را آزرده ساختم) ۴- ناحق؛ غیرلزوم: ~اونی عیبدار چیقریبدیلر (ناحق او را گناهکار شناخته‌اند) ۵- نه بی مورد: ~گپیرمه (بی مورد حرف مزن)
Bekorlik **بیکارلیک**
(ا.) بیکاری؛ وضع یا کیفیت بیکار بودن
Bekorchi **بیکارچی**
(ا.) ۱- کسی که فاقد شغل است ۲- آنچه بدون استفاده مانده باشد: ~بویوم (اسباب بدون استعمال مانده)
Bekorchilik **بیکارچیلیک**
(ا.) بیکاری؛ فاقد شغل یا مصروفیت بودن
Bekuch **بی‌کوچ**
(ص.) ناتوان؛ بی قوت
Bekvachcha **بیک‌وچه**
[=بیک بچه] (ا.) بیک زاده؛ از نسل بیک
Bekzod(a) **بیک‌زاده**
(ا.) فرزند بیک؛ از نسل بیک
ekzot **بیک‌ذات**
← بیک زاده؛ از نسل بیک
Bel-1 **بیل**
(ا.) ۱- کمر؛ ناحیه‌ای از بدن انسان و چهارپایان میان آخرین دنده و برآمدگی استخوان خاصره، درست در بالای کفل؛ ۲- (مجاز) جیب؛ کمربند ۳- بخشی از جامه که آن ناحیه از بدن را می‌پوشاند: شیم نینگ ~ی (کمر شلوار) ۴- بخش میانی، بویژه در آنچه به حالت قایم قرار دارد: درخت نینگ ~ی (کمر درخت) ۵- (مجاز) رمز توانایی مادی یا جسمی ۶- آن قسمت قله‌ی کوه که به شکل زین اسب است
~bog‘lamoq **بیل‌باغله‌ماق**
به انجام کاری آماده شدن
~igatepmoq **بیلیگه‌تیپماق**
به کمرش لگد زدن؛ (مجاز) در حین شدت و گرمی کار یا فرایندی را اخلال یا خراب کردن
~ingog‘rimagan **بیلینگ‌آغریمگن**
(مجاز) خودت زحمت نکشیده‌ای
lnisindirmoq **بیل‌نی‌سیندیرماق**
زیان بزرگ مادی یا جسمی رساندن
~og‘ritmoq **بیل‌آغریتماق**
(مجاز) سخت کار و تلاش کردن و زحمت کشیدن
Bel-2 **بیل**
(ا.) ۱- بیل ۲- ابزاری با کفه‌ی پهن و لبه‌ی تیز و دسته‌ی دراز برای کندن یا جابجا کردن موادی چون خاک
~igadastatopildi **بیلی‌گه‌دسته‌تاپیلدی**
(مجاز) بهانه یا دستاویزی برای کسی در انجام عملی پیدا شد

(مص.مش.) بیله ماق۲

Belbog' **بیلباغ**

(ا.)۱- دستمال چهارگوش ساده یا گلداری که با آن کمر رابندند ۲- هر چیزی که با آن بتوان کمر را بست ۳- خط فرضی که که از میان چیزی گذشته ۴- نواری که میان چیزی را احاطه کرده است ۵- (اف.) کمربند

Belbog'li **بیلباغلی**

(ص.) دارای کمربند

Belbog'lik **بیلباغلیک**

(ا.) آنچه مناسب برای بستن کمر است:~ رومال (دستمال مناسب برای بستن کمر)

Beldamcha **بیلدمچه**

(ا.) کمربندی عریض (معمولا از پنبه یا پشم نرم) که بخاطر گرم نگهداشتن کمر در زیر لباس به کمر پیچانده می شود

Beldor **بیلدار**

(ص.)۱- (مجاز) قوی؛ نیرومند ۲- دارای یا صاحب بیل

Beldov **بیلداو**

(ا.) ریسمان پهنی که به دورادور چادر مخصوص ازبکها و ترکمنها بسته شود

Beletaj **بیل اتاژ**

(ا.) جایگاه تاریک جدا از آمفی تاتر در سالن تماشاخانه

Belgi **بیلگی**

(ا.)۱- تصویر یا مجموعه‌ی نوشته که به عنوان وسیله‌ی شناسایی از سوی یک دولت یا مؤسسه به کار می‌رود؛ علامت؛ آرم ۲- نشانه؛ پدیده یا عملی که از روی آن بتوان به حالت یا روزدادی پی برد ۳- حرکت یا حالتی که نشان دهنده‌ی فکری یا حالت درونی شخص است ۴- نشانه‌های الفبایی در نوشتن

Belgilamoq **بیلگی‌لاماق**

(مص.م.)۱- نشانه گذاشتن: بویاق بیلن قویلرنی بیلگی‌له دیک (با رنگ گوسفندان را نشانی کردیم) ۲- با علامتی چیزی یا مطلبی را افاده کردن: نامعلوم مقدارنی بیلن ~ (کمیت نامعلوم را با X افاده کردن) ۳- از روی برخی ویژگیهای شیء یا پدیده‌ای را مشخص ساختن ۴- از قبل برنامه ریزی و توافق کردن: کیله جک ایشلرنی بیلگی‌لب آلدیک (کارهای آینده را برنامه ریزی کردیم) ۵- برای منظوری برگزیدن

Belgilanmoq **بیلگی‌لنماق**

Tentakkatelberqo'liga~ber

تینتککه تیل بیر، قولیگه بیل بیر

(مجاز) زمینه ای برای عمل (معمولا خرابکارانه و بی ثمر) شخص بی عرضه یا ناشی فراهم ساختن

Bel-3 **بیل**

(ا.) (مجاز)۱- آزمون؛ تست ۲- زور آزمایی؛ مسابقه

~olishmoq **بیل آلیشماق**

۱- زور آزمایی کردن ۲- آزمودن

Belamoq-1 **بیله‌ماق**

(مص.م.) کودک را در گهواره خواباندن

Belamoq-2 **بیله‌ماق**

(مص.م.)۱- دست یا وسیله ای را به ماده‌ای (مانند رنگ، خون) آغشته کردن و آن را بر سطح چیزی مالیدن ۲- (گف.) سر تا پا پوشاندن: قیزنی شاهی گه بیله دیلر (دختر را با پارچه ابریشمی پوشاندند)

Belang **بیلنگ**

←بیلنگی

Belangi **بیلنگی**

(ص.) معیوب یا ناتوان از کمر

Belanmoq-1 **بیلنماق**

(مص.مج.) بیله ماق۱- اوچون بیشیک کیره ک (برای خواباندن (کودک) گهواره لازم است)

Belanmoq-2 **بیلنماق**

(مص.مج.) بیله ماق ۲

Belanchak **بیلنچک**

(ا.) ننو؛ بستر یا جای خوابی معمولا از جنس پارچه یا بافته‌های دیگر که آن را با ریسمان از دو سو می‌آویزند؛ (اف.) گاز

Belash-1 **بیلش**

(ا.) عمل خواباندن کودک در گهواره: باله نینگ ~پیتی کیلدی (وقت خواباندن کودک در گهواره رسید)

Belash-2 **بیلش**

(ا.) عمل یا فرایند مالیدن یا آغشتن چیزی بر سطحی

Belashmoq-1 **بیلشماق**

(مص.مش.) بیله ماق۱

Belashmoq-2 **بیلشماق**

(مص.مش.) بیله ماق۲

Belashtirmoq-1 **بیلشتیرماق**

(مص.و)(ا.) بیله ماق۱

Belashtirmoq-2 **بیلشتیرماق**

Bellik **بیللیک**

(ا.)۱- اسباب ویژه‌ای که زیر متکای زین گذاشته می‌شود ۲- کمربند

Belma-bel **بیلمه‌بیل**

(ا.) عمل گرفتن همدیگر از کمر (معمولا در زور آزمایی و کشتی گیری)

~olishmoq **بیلمه‌بیل آلیشماق**

از کمر همدیگر گرفتن و زور آزمایی کردن

Beluga **بیلوگه**

(ا.) ماهی بزرگ سفید از خاندان آسیاتها

Beluj **بیلوج**

[=بلوچ] (ا.)۱- بلوچ ۲- قومی از نژاد ایرانی، بومی بلوچستان ایران، پاکستان و نیمروز افغانستان، و شمار اندکی از این قوم در کشک ترکمنستان نیز زندگی دارند ۳- هر یک از افراد آن قوم

Belujcha **بیلوجچه**

[=بلوچ چه] (ا.)۱- زبان بلوچی ۲- ادبیات و فرهنگ بلوچ

Belcha **بیلچه**

(ا.)۱- بیل کوچک ۲- کفچه‌ی دسته‌دار که در جابجا ساختن گلهای باغچه‌ها بکار برند ۲- نوعی درفش پهن که کفشگران برای تراش چرم بکار برند

Belchalamoq **بیلچه‌لماق**

(مص.م.) نرم ساختن خاک بیخ گلها و گیاهان، دور ساختن گیاهان هرزه از کشت

Bemador **بی‌مدار**

(ص.) ناتوان؛ ضعیف؛ رنجور

Bemahal-1 **بی‌محل**

(ا.) ناوقت شب؛ دیر: بو ~ده قه ییرده ایدینگ؟ (در این ناوقت شب کجا بودی؟)

Bemahal-2 **بی‌محل**

(ق.) در زمان نامناسب: کیلدینگ (در وقت نامناسبی آمدی)

Bemajol **بی‌مجال**

(ص.)۱- ناتوان؛ بیحال؛ از نفس افتاده ۲- فاقد وقت و فرصت برای انجام کاری

Bemalol **بیملال**

(ق.)۱- با خاطر جمع؛ بدون تشویش: ایشله‌ی ویرینگلر (با خاطر جمع کارتان را بکنید) ۲- بدون مانع آیولدن ~اوتیش ممکن (از راه بدون مانع مانع می‌توان گذشت) ۳- به روشنی و وضح: یوزگه کیرسه لر هم ~

(مص.مج.) بیلگی‌لماق

Belgilatmoq **بیلگی‌لتماق**

(مص.م.) بیلگی لماق (به‌وسیله‌ی کسی)

Belgilattirmoq **بیلگی‌لتتیرماق**

مص.و(ا.) بیلگی لتماق

Belgilash **بیلگی‌لش**

(ا.) عمل نشانه گذاشتن بر چیزی ۲- عمل یا فرایند مشخص کردن چیزی یا پدیده‌ای از روی برخی ویژگیهای آن

Belgilashmoq **بیلگی‌لشماق**

(مص.مش.) بیلگی لماق

Belgili **بیلگی‌لی**

(ص.)۱- دارای نشان و علامت ۲- معلوم؛ معین ۳- مشهور و نامدار

Belgilovchi **بیلگی‌لاوچی**

(ا.)۱- نشان دهنده ۲- معلوم، معین یا مشخص کننده

Belgisiz **بیلگی‌سیز**

(ا.)۱- بی علامت؛ نا آشنا ۲- نامعلوم؛ نامشخص

Belila **بیلیله**

(ا.) رنگ سفید معدنی

Belkash **بیلکش**

(ا.) کسی که گل را با بیل به بنامی دهد

Belkurak **بیل‌کوره‌ک**

(ا.) اسباب چوبی مانند بیل که برای برف روبی و یا هوا دادن غله به منظور پاک کردن کاربرد دارد: (اف.) کوره ک

Bellashish **بیلله‌شیش**

(ا.) عمل یا فرایند زور آزمایی، مسابقه یا رقابت کردن: گه تیارمی سیزلر؟ (برای مسابقه آماده هستید؟)

Bellashmoq **بیللشماق**

(مص.م.)۱- زور آزمایی کردن ۲- (مجاز) مسابقه کردن؛ رقابت کردن

Bellashtirmoq **بیللشتیرماق**

(مص.و)(ا.) مش. به زور آزمایی، مسابقه یا رقابت

Belletrist **بیل‌لیتریست**

(ا.) نویسنده آثار نثر هنری (رمان، داستان و غیره)

Belletristik **بیل‌لیتریستیک**

(ا.) نثر هنری و بدیعی (رمان، داستان ...)

Belletristika **بیل‌لیتریستیکه**

(ا.) ادبیات منثور هنری (رمان، داستان)

همه نرسه نی کوره دیلر (در صد سالگی هم همه چیز را بروشنی می توانند ببینند) ۴- البته: کیرسم بوله دی می؟ ~! (ممکن است بیایم تو؟ - البته!) ۵- بطور کامل: برچه نرسه بیته دی (تمام چیز بطور کامل می رسد)

Bemalollik **بی‌ملال‌لیک**
(ا.) بی ملالی

Bemaqsad **بی‌مقصد**
(ص.) بی هدف؛ بدون مقصد

Bemaslahat **بی‌مصلحت**
(ص.) بی مشوره؛ بدون نظر دیگران

Bemavrid **بی‌مورد**
(ق.) بیجا: گپیرمه (بی مورد حرف مزن)

Bemaza **بیمزه**
(ص.) ۱- فاقد مزه‌ی معین ۲- (مجاز) ناخوشایند و ناشایست (رفتار یا عمل) ۳- ضعیف و سطحی (در مورد اثر ادبی یا هنری)

Bemazagarlik **بیمزه‌گرلیک**
← بیمزه گرچیلیک

Bemazagarchilik **بیمزه‌گرچیلیک**
(ا.) رفتار یا عمل ناخوشایند و ناشایست

Bemazalashmoq **بیمزه‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- بی کیفیت شدن؛ از دایره‌ی آداب اخلاق بیرون شدن ۲- از لحاظ هنری و زیبایی شناختی ضعیف شدن

Bemazalashtirmoq **بیمزه‌لشتیرماق**
(مص.م.) بیش از پیش بیمزه ساختن

Bemazalik **بیمزه‌لیک**
(ص.) بیمزگی؛ وضع یا کیفیت بی مزه بودن

Bemashaqqat **بی‌مشقت**
(ص.) بدون زحمت؛ آسان

Bema'ni **بی‌معنی**
(ص.) ۱- بی معنی ۲- فاقد معنی ۳- یاوه؛ پوچ: گپلرینگنی قوی! (حرفهای بی معنیت را بگذار یکسو!) ۴- ناشایست؛ بدور از آداب و اخلاق: ~قیلیقلر (رفتار بی معنی) ۵- بیجا: ناخوشایند: ~ قرار (قرار بیجا)

Bema'nigarchilik **بی‌معنی‌گرچیلیک**
(ص.) ۱- عمل یا رفتار ناشایست، بیهوده یا ناخوشایند

Bema'nilik **بی‌معنی‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت بی معنی بودن ۲- ← بی معنی

گرچیلیک

Bema'no **بی‌معنا**
← بی معنی

Bema'nolik **بی‌معنالیک**
← بی معنی لیک

Beminnat **بی‌منت**
(ق.) خدمت یا کمک بدون توقع سپاس و امتنان؛ بی ریا؛ خالصانه: او کیشی ~ یاردم قیله دیلر (ایشان کمک خالصانه می کنند)

Bemisl **بی‌مثل**
(ص.) بیمانند؛ بی نظیر؛ بی همتا

Bemor-1 **بیمار**
(ا.) بیمار؛ جانداری که یک یا چند اندامش دچار آسیب شود یا درست کار نکند؛ مریض؛ ناخوش

Bemor-2 **بیمار**
(ص.) دستخوش بیماری؛ دارای بیماری

Bemuddat **بی‌مدت**
(ق.) به مدت نامشخص یا نامحدود: دهقانلرگه بو یرلر ~ بیریلگن (این زمینها به مدت نامحدودی برای کشاورزان داده شده است)

Bemuhlat **بی‌مهلت**
← بی مدت

Bemuruvvat **بی‌مروت**
(ص.) ۱- فاقد مروت و مردانگی ۲- بیرحم؛ بی شفقت

Benarvon **بی‌نروان**
(ص.) فاقد نردبان؛ بی نردبان: او یرگه ~ چیقیب بولمس (به آنجا بدون نردبان نمی توان بالا شد)

Benasib **بی‌نصیب**
(ص.) بی بهره؛ بی قسمت

Benavbat **بی‌نوبت**
(ق.) بدون نوبت؛ خارج از نوبت: بو چال کسلنی ~ کوره من (این پیرمرد بیمار را بی نوبت معاینه می کنم)

Benavo-1 **بینوا**
(ا.) بینوا؛ شخص فقیر و تهیدست

Benavo-2 **بینوا**
(ص.) بینوا؛ فقیر و تهیدست

Benazir **بی‌نظیر**
(ص.) بی نظیر؛ بی همتا؛ بی همانند

Benihoya-1 **بی‌نهایه**
[=بی نهایت] (ص.) ۱- بی نهایت ۲- بدون انتها یا نقطه‌ی پایان ۳- بیش از حد؛ بسیار زیاد

Benihoya-2 **بی‌نهایه**
[=بی نهایت] (ق.) بسیار؛ خیلی خیلی؛ بیحد: سین طفیلی وطنیمیز یشنه دی ~ (به سبب تو میهن ما بسیار شکوفان شد)

Benom **بی‌نام**
(ص.) ۱- بی اسم؛ بدون نام ۲- بی درک؛ بی نشان

Benomus **بی‌ناموس**
(ص.) فاقد ناموس؛ بی ننگ؛ بی حیا

Benomuslik **بی‌ناموس‌لیک**
(ا.) بی ناموسی؛ وضع یا کیفیت ناموس بودن

Benuqson **بی‌نقصان**
(ص.) فاقد نقص؛ بی کم و کاست

Benzin **بنزین**
(ا.) بنزین؛ آمیزه یی از هیدروکربنها که از پالایش دوم نفت خام به دست می آید. مایع بی رنگ بسیار آتشگیر نامحلول در آب قابل امتزاج با حلالهای آلی، که برای سوخت موتورها و به عنوان حلال روغنها، رزینها، الکالوئیدها و کائوچو به کار می رود

Sun'iy~ **صنعی‌بنزین**
بنزین مصنوعی؛ بنزین حاصل از هیدروژندار کردن و مایع ساختن زغالسنگ در دمای س°۴۵۰ در حضور هیدروژن و در فشار ۱۲۰ تا ۲۰۰ آتمسفر

Benzokolonka **بنزی‌کلانکه**
(ا.) پمپ بنزین؛ محل فروش بنزین (و فراورده‌های نفتی دیگر)؛ (اف و دری) تانک تیل

Beno'xta **بی‌نوخته**
(ص.) ۱- بی لگام؛ فاقد افسار: ~ آت (اسب بی لگام) ۲- (مجاز) خونگرم و آشوبگر: بو ~ آدم ینه نیگه جنجل کوتریدی؟ (باز این آدم آشوبگر چرا دعوا راه انداخته است؟)

Beobro'(y) **بی‌آبرو**
[=بی آبرو] (ص.) ۱- بی آبرو ۲- فاقد آبرو ۳- بی شرم ۴- بدنام

Beodob **بی‌آداب**
← بی ادب

Beomon **بی‌امان**
(ص.) بی امان؛ ویژگی پدیده یا عملی که آسایش و آرامش را از میان ببرد و پیگیر باشد: ~قورغاق چیلیک (خشکسالی بی امان)

Beoqibat **بی‌عاقبت**
(ص.) ۱- بدون عاقبت؛ فاقد آینده ۲- دارای فرجام

ناخوشایند

Beor **بی‌عار**
(ص.) ۱- بی عار ۲- بی ناموس؛ بی حیا؛ ویژگی کسی که از سرزنش دیگران شرمنده نشود ۳- (مجاز) ویژگی گیاهی که در هر جا بروید

Beorlik **بیعارلیک**
(ا.) بی عاری؛ وضع یا کیفیت بی عار بودن

Beorom-1 **بی‌آرام**
(ص.) فاقد آرامش؛ ناراحت

Beorom-2 **بی‌آرام**
(ق.) پی هم؛ بی توقف: کون بویی ~ اولر یول یوردیلر (آنها تمام روز را بی توقف راه پیمودند)

Beozor **بی‌آزار**
(ص.) آزار دهنده؛ ویژگی کسی یا چیزی که موجب آزار دیگران نشود

Bepadar **بی‌پدر**
(ص.) ۱- فاقد پدر؛ پدر مرده؛ حرامزاده ۲- صفت کسی که به دیگران احترام یا رحم نکند؛ بدکردار

Beparanji **بی‌پرنجی**
(ص.) بدون چادر؛ بی چادر

Beparvo-1 **بی‌پروا**
(ص.) بی پروا؛ فاقد نگرانی؛ بی اعتنا به همه چیز

Beparvo-2 **بی‌پروا**
(ق.) با بی اعتنایی؛ بدون نگرانی: ایلاننی ~ اوشله دی (با بی پروایی مار را گرفت)

Beparvolik **بی‌پروالیک**
(ا.) بی پروایی؛ وضع یا کیفیت بی پروا بودن

Beparda-1 **بی‌پرده**
(ص.) ۱- فاقد پرده ۲- (مجاز) فاقد کنایه یا آرایشهای لفظی؛ صریح؛ رک

Beparda-2 **بی‌پرده**
(ق.) بطرز صریح و رک: ~ گپیر (بطرز صریح و رک حرف بزن)

Beparhez **بی‌پرهیز**
(ص.) ۱- بدون پرهیز؛ پرهیز توصیه نشده ۲- (مجاز) ناپاک؛ ویژگی کسی که از هیچ چیز روگردان نیست: او ~ آدم وظیفه سیدن بوشه تیلدی (آن شخص ناپاک از وظیفه اش برکنار گردانده شد)

Bepardoz **بی‌پرداز**
(ص.) بدون آرایش؛ آرایش نشده ۲- ساده

Beparvoz **بی‌پرواز**

(ص.) بدون مغزی (لحاف، توشک...)

Bepoyon **بی‌پایان**
(ص.)۱- بی پایان ۲- ویژگی آنچه پایانی نداشته باشد؛ بی انتها؛ بی نهایت ۳- بسیار گسترده

Bepul **بی‌پول**
(ص.)۱- فاقد پول ۲- رایگان؛ مفت؛ مجانی

Beqaror **بی‌قرار**
(ص.)۱- بیقرار ۲- فاقد ثبات و آرامش ۳- ویژگی آنکه در جای ثابت بسر نمی‌برد و زود زود تغییر جای می‌دهد

Beqarorlik **بیقرارلیک**
(ا.) بیقراری؛ بی ثباتی: سیاسی ~ (بی ثباتی سیاسی)

Beqasam **بی‌قسم**
(ا.) پارچه‌ی راه راهی که تارش نخ و پودش ابریشم باشد

Beqiyos **بی‌قیاس**
(ص.)۱- بیحد؛ بی اندازه: ~حرمت (حرمت بیحد) ۲- بیمانند: ~ گوزه ل لیک (زیبایی بیمانند)

Bequvvat **بی‌قوت**
(ص.)۱- ناتوان؛ ضعیف؛ نیمه جان ۲- نارسیده؛ بیجان ۳- فاقد توانایی اقتصادی: بیزنینگ فیرمه میز بی قوت راق (شرکت ما از لحاظ اقتصادی ضعیفتر است)

Bequvvatlik **بی‌قوت‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بی قوت بودن؛ ناتوانی

Berahm **بیرحم**
(ص.)۱- سنگدل؛ شقی ۲- ظالم؛ ستمکار

Berang **بی‌رنگ**
(ص.) فاقد رنگ؛ رنگ باخته

Berarmon **بیرمان**
(ا.) دهنده؛ مسترد کننده: پول ~ (پول دهنده)

Berasi **بیره‌سی**
(ا.) آنچه که باز پرداختنی است؛ وام

Berdirmoq **بیردیرماق**
مص.و(ا.) بیرماق

Bergu **بیرگو**
(ا.) (ادبیات) ۱- مالیات؛ چیز پرداختنی ۲- داد؛ مق. ستد

Beri **بیری**
(ق.)۱- نزد؛ اینجا؛ سوی متکلم ~ آکیل (اینجا (یا نزد من بیا) ۲- به اینسو؛ بدینسو؛ مدت: تورت ساعتدن ~ کوتیب توریب من (از چهار ساعت بدینسو منتظرم)

~qaramoq **بیری‌قره‌ماق**
روبه‌بهبود و سلامتی گذاشتن (در مورد وضع بیمار)

Yig'lamoqdan~bo'lmoq **ییغله ماقدن بیری بولماق**
حالت گریه پیدا کردن

Beriga **بیری‌گه**
← بیری

Berigi **بیری‌گی**
(ا.) آنچه که نزدیک به متکلم قرار دارد: ~سی نری گی سی دن چیرایلی دیر (این سویی از آن سویی اش زیبا است)

Berilgan **بیریلگن**
(ص.)۱- داده شده؛ تسلیم شده: ~قورالل ر (سلاحهای تسلیم شده) ۲- (مجاز) گرویده شده؛ گرفتار شده: صحبت گه ~ (گرفتار صحبت شده)

Berilganlik **بیریلگن‌لیک**
(ا.)۱- گرفتاری؛ گرویدگی ۲- صداقت؛ راستی

Berilish **بیریلیش**
(ا.) عمل یا فرایند گرویدن یا سخت مشغول شدن: موسیقه گه شونچه لیک ~ ینی کوتماودیم (انتظار نداشتم که به موسیقی تا این اندازه گرویده شود)

Berilishmoq **بیریلیشماق**
(مص.مش.) بیریلماق

Berill **بیرل**
(ا.) بریل؛ سیلیکات طبیعی بریلیم و آلومینیم به رنگهای گوناگون. گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به کار می‌رود

Yashil~ **یشیل‌بریل**
بریل سبز؛ زمرد

Ko'k~ **کوک‌بریل**
بریل کبود؛ یاقوت کبود

Berilliy **بیریللی**
[=بریلیم] (ا.) بریلیم؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴ و وزن اتمی ۹/۰۱، سبک، خاکستری رنگ، سخت، شکننده و مقاوم در برابر اسیدها، که کانی آن در طبیعت فراوان است، در تهیه‌ی آلیاژها به عنوان سخت کننده، در ساخت رآکتورهای هسته ای و در لامپ سازی به کار می‌رود؛ گلوسینیم

Berilmoq **بیریلماق**
(مص.مج.)۱- ← بیرماق ۲- گرویده شدن؛ اخلاص گذاشتن ۳- سست آمدن و تسلیم شدن

Beriluvchan **بیریلووچن**
(ص.)۱- ویژگی کسی که زود به چیزی متمایل یا گرویده یا سخت مشغول شود: فوتبالگه ~ (گرویده‌ی فوتبال) ۲- (پزشکی) ویژگی کسی که زود به بیماریهای مسری دچار باشد یا جسما متمایل باشد

Beriluvchanlik **بیریلووچنلیک**
(ا.)۱- تمایل؛ گرویدگی ۲- (پزشکی) وضع یا کیفیت داشتن تمایل یا آمادگی جسمی به ابتلای بیماریهای مسری

Berish **بیریش**
(ا.)۱- عمل یا فرآیند دادن یا سپردن چیزی ۲- (اف. ا. گف.) بچه؛ امرد

Berishmoq **بیریشماق**
(مص.مش.) بیرماق

Berk **بیرک**
(ص.)۱- بسته؛ مسدود ۲- دارای حصار حفاظ یا پوشش؛ محصور؛ محفوظ ۳- دنج؛ خلوت؛ گوشه

Boshi~ko'cha **باشی‌بیرک‌کوچه**
۱- کوچه‌ی بن بست ۲- (مجاز) کاری یا راهی که بیرون رفت نداشته باشد

Berki(mok) **بیرکیماک**
(مص.ل.) محکم شدن؛ بسته شدن؛ گرفتار آمدن: دامغه بیرکینگن کیبک (آهوی به دام افتاده)

Berkit(mok) **بیرکیتماک**
(مص.م.)۱- بستن؛ مسدود ساختن: ایشیکنی بیرکیت (در را ببند) ۲- محکم نمودن و کوفتن آمیختنی: بخشی بیرکیتینگ می؟ (میخ را خوب کوفتی؟) ۳- پوشاندن: تام نینگ اوستینی ~ (سقف بام را پوشاندن)

Berkish(mok) **بیرکیشماک**
(مص.مش.) چسبیدن؛ جاشدن

Berkko'cha **بیرک‌کوچه**
(ا.) کوچه‌ی بن بست؛ گذرگاه یا کوچه ای که تنها از یک طرف به گذرگاه دیگری راه داشته باشد

Bermoq **بیرماق**
(مص.م.)۱- چیزی را به دیگری واگذار کردن ۲- امکان برای دیگری فراهم کردن: یول ~ (راه دادن) ۳- چیزی را فراهم کردن: میوه ~ (میوه دادن) ۴- نشر کردن؛ به چاپ رساندن: مقاله بو سانده بیریلدی (مقاله در همین شماره چاپ شد) ۵- با بعضی اسمها فعل مرکب می‌سازد: اهمیت ~ (اهمیت دادن) ۶- با بعضی فعلها اجرای کاری را نشان می‌دهد: اوقیب بیردی (خوانده داد) ۷- با بعضی فعلها دوام یا تکرار عمل یا فرایندی را نشان می‌دهد: او اوقی بیردی، مین سوره‌ی بیردیم (او به خواندن ادامه داد و من هم به پرسشها در آن مورد) ۷- گاهی به عنوان فعل مرکب عمل می‌کند: بیریب تور (بده)

Beruxsat **بی‌رخصت**
(ق.) بدون اجازه؛ بدون رخصت

Berch **بیرچ**
(ص.) بسیار سخت؛ غیر قابل حل؛ نرم ناشدنی: ~ نان (نان سخت)

Besabab **بی‌سبب**
← سبب سیز

Besabr **بی‌صبر**
(ص.) ناشکیبا؛ بی تامل

Besabrlik **بی‌صبرلیک**
(ا.) بی صبری؛ شتاب؛ ناشکیبایی

Besanoq **بی‌سناق**
← سناق سیز

Besar **بی‌سر**
(ص.) ۱- بی سامان ۲- منحرف از راه راست ۳- بی سرپرست

~bo'lmoq **بی‌سربولماق**
گمراه شدن؛ بی سر و سامان شدن

~qilmoq **بی‌سرقیلماق**
گمراه ساختن؛ بی سر و سامان ساختن

Besaranjom **بی‌سرانجام**
(ص.)۱- بی نظم و ترتیب ۲- دارای اضطراب و تشویش

Besaranjomlik **بی‌سرانجام‌لیک**
(ا.) بی نظمی؛ بی ترتیبی ۲- اضطرب؛ تشویش

Besoqol **بی‌ساقال**
(ا.)۱- آنکه ریش ندارد؛ بی مو؛ جوان ۲- بچه؛ امرد

Besoqolboz **بی‌ساقال‌باز**
(ا.) بچه باز؛ امردباز

Besoqolbozlik **بی‌ساقال‌بازلیک**
(ا.) امردبازی؛ بچه بازی

Bessemer **بسیمیر**
(ا.) روشی برای تصفیه‌ی آهن و پولاد

Bessemerlash **بسیمرلش**
(ا.) عمل یا فرایند استحصال پولاد از آهن به روش بسیمیر
Beso'naqay **بی‌سونقه‌ی**
(ص.)۱- زمخت؛ ناهماهنگ و بزرگ و نامتناسب ۲- نامقبول؛ بدشکل؛ نامتناسب: ~کییم (لباس نامتناسب) ۳- بی معنی؛ بسیار درشت: ~گپ (حرف بی‌معنی)
Beso'roq **بی‌سوراق**
(ق.)۱-بدون اجازه؛ بی رخصت ۲- بدون بازپرسی: ~ قماق ده یاتگن (بدون بازپرسی در زندان است)
Bet **بیت**
(ا.) صورت؛ آن بخش از سر جاندار، بویژه انسان که چشم، بینی و دهان در آن قرار دارد؛ چهره؛ رو ۲- هر یک از طرف چهره از رخسار تا چانه: اونگ~ (روی راست ۳- آن طرفی که به سوی گوینده، مخاطب یا موضوع بحث است ۴- بخش پیدا و بیرونی چیزی ۵- رویه؛ سطح: سوونینگ ~ی (سطح آب) ۵- تیغ؛ دم ۶- بیرون؛ ساحل؛ کنار ۷- صفحه: تورتینچی~ (صفحه‌ی چهارم)
~igaaytmoq **بیتیگه‌ایتماق**
رک و صریح گفتن
~iniyulmoq **بیتی‌نی‌یولماق**
داد و فریاد کردن
~iqalin **بیتی‌قلین**
حرف ناشنو؛ آنکه سخن تاثیر نکند
~iqora **بیتی‌قاره**
روسیاه؛ شرمنده
~iqurisin **بیتی‌قوریسین**
(نفرین) بیمرد
~iyo'q **بیتی‌یوق**
۱-بی شرم؛ بی رو ۲- بی عار؛ بی ناموس
Beta **بیته**
[=بیتا] (ا.) بیتا؛ دومین حرف الفبای لاتین و نام همین حرف
~nurlar **بیتانورلر**
نور متشکل از ذرات الکترون و پوزیترون که از مواد رادیو آکتیو ساطع می‌شود
Betahlika **بی‌تهلکه**
(ص.) بی خطر؛ بی خوف؛ امن
Betakalluf **بی‌تکلف**
(ص.) ویژگی آنکه زحمت زیادی را نپذیرد؛ ساده؛ عادی؛ بدون تشریفات
Betamiz **بی‌تمیز**
(ص.) بی تمیز؛ فاقد توانایی تشخیص خوب و بد
Betamizlik **بی‌تمیزلیک**
(ا.) بی تمیزی
Betaraf **بیطرف**
(ص.) ویژگی آنکه جانبداری نکند؛ فاقد موضعگیری جانبدارانه
Betarafona **بیطرفانه**
(ق.) بیطرفانه؛ همراه با بیطرفی: ~حکملیک قیلینگ! (داوری بیطرفانه کنید!)
Betartib **بی‌ترتیب**
(ص.)۱- بی نظم؛ بی انضباط ۲- ویژگی آنکه ترتیب و نظم را رعایت نکند
Betasir **بی‌تأثیر**
(ص.) ۱- فاقد تأثیر؛ بی معنی؛ بیمزه ۲- آنکه حرف بر او تأثیر نکند؛ بی تربیت
Betavfiq **بی‌توفیق**
(ص.)۱- بی ایمان؛ مرتد ۲- (مجاز) بی شرم؛ بی وجدان: اوشه ~ قه ایشاندینگ می؟ (به همان بی وجدان باور کردی؟)
Betayin **بی‌تعیین**
(ص.)۱- نامشخص؛ نامعلوم؛ مبهم: یوزیگه‌اقورقوو بار ایدی (در چهره‌اش ترس مبهمی بود ۲- بی اراده؛ بیقرار؛ سست رای: ~ آدم (آدم بی اراده) ۳- بی پایه؛ بیهوده؛ مهمل: ~سوزلر (حرفهای بیهوده و مهمل)
Betashvish **بی‌تشویش**
(ص.)۱- فاقد غم و تشویش ۲- دارای خاطر آرام
Beta'lim **بی‌تعلیم**
(ص.) آموزش ندیده؛ نافرهیخته
Betergov **بی‌تیرگاو**
(ق.) بدون بازپرسی؛ بازپرسی نکرده: ~قنده‌ی قیلیب قمه دیلر؟ (بدون بازپرسی چگونه زندانی کردند؟)
Betgachopar **بیت‌گه‌چاپر**
(ص.) صفت کسی که بی ملاحظه و گستاخانه سخن گوید؛ گستاخ
Betimsol **بی‌تمثال**
[=بی مثال] (ص.) فاقد مثل و مانند؛ بی همانند: بویوک و ~مینینگ وطنیم (میهن بزرگ و بی مانند من)
Betinim **بی‌تینیم**
(ص.)۱- پرتلاش؛ پرتحرک ۲- دارای پایداری و پیگیری در کار
Betinch **بی‌تینچ**
(ص.)۱- فاقد آرامش و آسایش ۲- دارای تشویش و نگرانی
Betkay **بیت‌کی**
(ص.)۱- ویژگی آنچه که رویش به سوی شخص بیننده یا چیز دیگر باشد: کونگه ~ اوی (خانه‌ی رو به آفتاب)
Betlamoq-1 **بیتلماق**
(مص.ل.) جرأت کردن؛ با جرأت و جسارت روبرو شدن: اونگه هیچکیم بیتله‌ی آلمه یدی (با او هیچ کس جرأت روبرو شدن ندارد)
Betlamoq-2 **بیتلماق**
(مص.م.) صفحات یا برگها را شماره گذاری کردن
Betma-betma **بیت‌مه‌بیت**
← یوزمه یوز
Betob **بیتاب**
(ص.) بیمار؛ مریض؛ دردمند
Betoblik **بیتابلیک**
(ا.) بی تابی؛ بیماری
Beton **بیتون**
[=بتن] (ا.) بتن؛ مخلوطی متراکم از آب و انواع سیمان و ماسه که پس از خشک شدن مثل سنگ سخت می‌شود؛ بتون؛ (اف.) کانکریت؛ سمنت
Betonlamoq **بیتون‌لماق**
(مص.م.) مستحکم ساختن با بتن؛ مار با بتن؛ بتن ریزی؛ (اف.) کانکریت یا سمنت قیلماق
Betonlanmoq **بیتون‌لنماق**
(مص.مج.) بتن کاری شدن
Betonchi **بیتونچی**
(ا.) بتن ساز؛ کسی که بتن می‌سازد
Betoqat **بی‌طاقت**
(ص.) فاقد طاقت؛ بی صبر؛ ناشکیبا
Betoqatlanmoq **بی‌طاقت‌لنماق**
(مص.ل.) بی طاقت شدن؛ ناشکیبا شدن
Betoqatlantirmoq **بی‌طاقت‌لنتیرماق**
(مص.م.) بی طاقت ساختن؛ بی صبر کردن
Betoqatlik **بی‌طاقت‌لیک**
(ا.) بی طاقتی؛ ناشکیبایی
Betsiz **بیت‌سیز**
(ص.) بی رو؛ بی حیا
Beto'xtov **بی‌توختاو**
(ص.)۱- نا ایستا؛ بی توقف ۲- بدون از دادن وقت؛ بی درنگ
Beunum **بی‌اونوم**
(ص.) بی حاصل؛ بی ثمر؛ بی نتیجه
Beustuxon **بی‌استخوان**
(ص.) فاقد استخوان
Beva **بیوه**
(ا.) بیوه؛ کسی که شوهر یا زنش مرده باشد: ~چال (پیر مرد بیوه)، ~خاتین (زن بیوه)
Beva-bechora **بیوه‌بیچاره**
(ا.) کسی که ناتوان، بیکس و نادار است
Bevafo **بی‌وفا**
(ص.)۱- فاقد وفا ۲- بد عهد؛ بد قول
Bevafolik **بی‌وفالیک**
(ا.) بی وفایی؛ بد قولی؛ بد عهدی
Bevaj(h) **بی‌وج**
[=بی وجه] (ق.) بی سبب؛ بدون دلیل
Bevalik **بیوه‌لیک**
(ا.) بیوگی؛ ویژگی آنکه همسرش مرده باشد
Bevaqt **بی‌وقت**
(ق.)۱- قبل یا بعد از وقت مقرر ۲- وقت نامناسب ۳- ناوقت شب؛ بی محل
Bevasiqa **بی‌وثیقه**
(ص.) بی سند؛ فاقد سند
Bevatan **بی‌وطن**
(ص.)۱- فاقد وطن ۲- بی خانه؛ دور از میهن
Bevosita **بی‌واسطه**
(ق.) بدون بهره گیری از واسطه یا وسیله‌ی ارتباط؛ به طور مستقیم: اولر ~صحبتلشدیلر (آنها بطور مستقیم صحبت کردند)
Bevosh **بی‌واش**
← بی باش
Bevoshlik **بی‌واشلیک**
← بی باشلیک
Bexabar **بی‌خبر**
(ص.)۱- نا آگاه؛ بی اطلاع ۲- بی معلومات؛ بی دانش
Bexarxasha **بی‌خرخشه**
(ص.) بی جنجال؛ بدون مزاحمت: بیر هفته ~ دم آلدیک (یک هفته بدون مزاحمت استراحت کردیم)

Bexatar **بی‌خطر**
(ص.) فاقد زیان و آسیب؛ بی‌خوف
Bexato **بی‌خطا**
(ص.) ۱- بدون اشتباه و سهو؛ بدون لغزش ۲- ویژگی کشتی که تخمها بدون نقصان و تلفات روییده باشد: انارخان نینگ غوزه سی تماما ~ اوسیب چیقدی (غوزه‌های انارخان ... همه بدون نقص و تلفات روییده است)
Bexavotir **بی‌خواطر**
(ق.) بی‌تشویش؛ بدون اضطراب و نگرانی: ~ یشب توریمیز (بدون نگرانی زندگی داریم)
Bexirad **بی‌خرد**
(ص.) عاری از خرد؛ بی‌عقل؛ گول؛ کودن
Bexislat **بی‌خصلت**
(ص.) فاقد خوی و صفت (معمولا خوب)
Bexos **بیخاس**
[=بی‌خواست] ← بیخاسدن
Bexosdan **بیخاسدن**
[=بی‌خواستدن] (ق.) ۱- ناگهان؛ ناگاه ۲- به گونه‌ی بی‌اختیار: قورقوودن ~تیتره دیم (از ترس بی‌اختیار لرزیدم)
Bexosiyat **بی‌خاصیت**
(ص.) ۱- فاقد طبیعت و خوی (معمولا خوب) ۲- شوم؛ ناخجسته
Bexud **بیخود**
(ص.) فاقد اراده و هشیاری؛ بیهوش ۲- بیهوده ۳- نارو
Bez-1 **بیز**
(ا.) ۱- (پزشکی) تومر؛ توده‌ای از بافت غیرعادی که ظاهرا شبیه بافت عادی است، اما کار مفیدی انجام نمی‌دهد. نوع بدخیم آن به بافتهای مجاور حمله می‌کند و انتشار می‌یابد ۲- (زیست‌شناسی) غده؛ اندام، بافت یا یاخته‌ای که ماده‌ای با ترکیب شیمیایی ویژه تولید و ترشح می‌کند
Bez-2 **بیز**
(ا.) پارچه‌ی ضخیم
Bez-3 **بیز**
(ص.) (مجاز) حرف ناشنو؛ یکدنده؛ سرکش
~bo'lib **بیزبولیب**
با بی‌اعتنایی
~termoq **بیزتیرماق**
دست‌زدن به کار ناشایست
Bezak **بیزه‌ک**
(ا.) ۱- وسایل زینتی و آرایشی ۲- زیب یا نقش کار شده بر چیزی ۳- زیبایی و جمال
Bezakdor **بیزه‌کدار**
← بیزه‌کلی
Bezakli **بیزه‌کلی**
(ص.) ۱- دارای زیب و آرایش ۲- آرایش شده؛ تزیین شده
Bezalmoq **بیزه‌لماق**
(مص.مج.) بیزه‌ماق
Bezamoq **بیزه‌ماق**
مص. آرایش کردن؛ تزیین کردن
Bezanglamoq **بیزه‌نگ‌لماق**
(مص.ل.) از ترس مضطرب شدن؛ لرزیدن و مشوش شدن
Bezanglatmoq **بیزه‌نگ‌لتماق**
(مص.م.) مضطرب ساختن؛ مشوش ساختن؛ لرزاندن
Bezanglash **بیزنگ‌لش**
(ا.) فرایند مضطرب یا نگران شدن از اثر ترس
Bezanglashmoq **بیزه‌نگ‌لشماق**
(مص.مش.) بیزه‌نگ‌لماق
Bezanmoq **بیزه‌نماق**
(مص.ل.) آرایش شدن؛ زینت یافتن: بیزنگن عیال (زن آرایش کرده)
Bezantirmoq **بیزه‌نتیرماق**
(مص.م.) آراستن؛ زینت دادن: کیلین نی ~(آراستن عروس)
Bezarar **بی‌ضرر**
(ص.) بی‌خسران؛ بی‌آزار
Bezatilmoq **بیزه‌تیلماق**
(مص.مج.) بیزه‌نماق
Bezatis **بیزه‌تیش**
(ا.) عمل یا فرایند آراستن یا زینت دادن
Bezatishmoq **بیزه‌تیشماق**
(مص.مش.) بیزه‌تماق
Bezatmoq **بیزه‌تماق**
← بیزه‌ماق
Bezavol **بی‌زوال**
(ص.) ۱- فناناپذیر؛ پایدار ۲- دارای پیشرفت دوام‌دار و

ناایستا
Bezaxa **بیزه‌خه**
[=بی‌زخ] (ا.) فاقد زخم و زدگی: ~میوه لر (میوه‌های فاقد زخم و زدگی)
Bezash **بیزه‌ش**
(ا.) عمل یا فرایند آرایش و زینت دادن
Bezashmoq **بیزه‌شماق**
(مص.مش.) بیزه‌ماق
Bezbet **بیزبیت**
(ص.) بی‌شرم، بی‌عار و بی‌رو: ~ آدم (آدم بی‌شرم و بی‌عار)
Bezbetlik **بیزبیتلیک**
(ا.) بیعاری؛ بی‌شرمی
Bez-bez **بیز-بیز**
(صو.) واژه‌ای برای درد شدید
Bezdirilmoq **بیزدیریلماق**
(مص.مج.) بیزدیرماق
Bezdirmoq **بیزدیرماق**
(مص.ل.) بیزماق
Bezgak **بیزگک**
(ا.) تب نوبه؛ بیماری گرمسیری که بر اثر گزش پشه‌ی آنوفل در بدن پدید می‌آید و با تب، لرز و عرق شدید و متناوب همراه است؛ مالاریا
Bezgaldak **بیزگلدک**
(ا.) پرنده از تیره‌ی ماکیانسانان و وحشی که در صحرا زندگی می‌کند
Bezillamoq **بیزیلخه‌ماق**
(مص.ل.) ۱- ← بیزه نگله ماق ۲- به طور شدید درد کردن
Bezillatmoq **بیزیلختماق**
(مص.م.) به درد شدید دچار ساختن
Beziyon **بی‌زیان**
(ص.) بی‌ضرر
Bezmoq **بیزماق**
(مص.ل.) بیزار شدن؛ دلزده شدن
Bezori **بیزاری**
(ص.) ۱- آشوبگر؛ برهم زننده‌ی نظم و امنیت: لر شهرده توپالان قیلدیلر (آشوبگران در شهر آشوب به پا کردند) ۲- بدکردار
Ota~ **آته‌بیزاری**
(ا.) پدرآزار؛ بدکرداری که حتی پدرش از او بیزار باشد
Bezorijon **بیزارجان**
(ص.) از جان سیر ساختن؛ تحمل ناپذیر
Bezorilik **بیزاری‌لیک**
(ا.) بیزاری
Bezot **بی‌ذات**
(ص.) ۱- ← ذات سیز ۲- کسی که به طبقه و گروه اشراف مربوط نباشد
Bezovta **بیضاوطه**
[=بی‌ضابطه] (ص.) ۱- مشوش و مضطرب ۲- نا آرام؛ ناراحت
Bezovtalanmoq **بیضاوطه‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- نا آرام شدن؛ مشوش و مضطرب شدن ۲- بی‌طاقت و ناراحت شدن
Bezovtalik **بی‌ضاوطه‌لیک**
(ا.) ۱- نا آرامی ۲- بی‌طاقتی و ناراحتی
Bezraymoq **بیزره‌ی‌ماق**
(مص.مت.لا.) ۱- نظر کردن با چشمان از حدقه بر آمده (مت.) ۲- از ترس و حیرت بجای خود خشک شدن ۳- (مجاز) بحالت ثابت باقی ماندن
Bezraytirmoq **بیزره‌ی‌تیرماق**
(مص.و) (ا.) بیزره‌ی ماق
Beo'lchov **بی‌اولچاو**
(ص.) بی‌پیمانه؛ اندازه نشده
Beo'xshov **بی‌اوخشاو**
(ص.) ۱- نا متناسب: ~کویلک (پیراهن نامتناسب) ۲- ناخوشایند غیرعادی: ~ آواز (صدای ناخوشایند) ۳- نارسا: ~گپ (سخن نارسا)
Beg'alva **بی‌غلوه**
(ص.) بی‌جنجال؛ بی‌دغدغه؛ بی‌نگرانی: ~ایش (کار بی‌دغدغه)
Beg'am **بی‌غم**
(ص.) ۱- عاری از غم و غصه ۲- خالی از تشویش و نگرانی
Beg'amlik **بی‌غم‌لیک**
(ا.) بی‌غمی؛ بی‌نگرانی
Beg'araz **بی‌غرض**
(ص.) عاری از غرض؛ بی‌طمع؛ بدون غرض: ~یاردم (کمک بی‌غرض)
Beg'razlik **بی‌غرضلیک**
(ا.) بی‌غرضی؛ بی‌طمعی
Beg'arazona **بی‌غرضانه**

(ق.) به‌طور خالص و بدون چشمداشت چیزی

Beg'ubor **بی‌غبار**

(ص.) ۱- فاقد غبار و آلودگی؛ صاف ۲- (مجاز) پاکدل؛ پاکیزه: او~ آدم (او آدم پاکدلی است)

Besh **بیش**

(ا.) پنج؛ عدد پنج

~battar **بیش‌بتتر**

پنج برابر بد؛ بسیار بد

Beshafaqat **بی‌شفقت**

(ص.) بیرحم؛ نامهربان؛ سنگدل

Beshak-1 **بی‌شک**

(ا.) یکی از انواع خربوزه‌های زودرس

Beshak-2 **بی‌شک**

(ق.) بدون ممکن بودن شک یا تردید؛ به‌طور حتمی؛ به طور یقین

Beshala **بیشه‌له**

(اصط.) هر پنج

Beshamak **بی‌شمک**

(ا.) جوی کوچک جدا شده از جوی اصلی به سوی زمین شخم زده

Besharm **بی‌شرم**

(ص.) ۱- بی آزرم؛ بی حیا ۲- بی ادب؛ بد اخلاق

Beshbarmoq **بیش‌برماق**

(ا.) خوراکی است آبکی از قطعات کوچک چهارگوش و نازک خمیر که با پارچه‌های خرد گوشت و دنبه (معمولا در شوربای کله پاچه) پخته می‌شود

Beshbattar **بیش‌بتتر**

(ق.) بسیار بد؛ خیلی بد: ایشلر ~ یامان لشیبدی (کارها بسیار خراب شده است)

Beshbet **بیش‌بیل**

(ا.) لباسی که در قسمت کمر باریک و تنگ باشد

Beshik **بیشیک**

(ا.) ۱- گهواره ۲- تختخوابی برای کودک شیرخوار که معمولا با پایه‌های منحنی است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد ۳- (مجاز) جای پیدایی و رشد چیز یا رویدادی

Beshiginitebratmoq **بیشیگینی‌تیبره‌تماق**

۱- جنباندن گهواره برای به خواب رفتن کودک ۲- (مجاز) برای رشد و شکوفایی چیزی تازه کوشیدن

~to'yi **بیشیک‌تویی**

(مردم‌شناسی) جشن گهواره‌بندان

Beshikast **بی‌شکست**

(ص.) ۱- بی‌نقص؛ آباد: ~ غشت (آجر آباد) ۲- آسیب ندیده: اوروشدن ~ قیتدی (از جنگ به سلامت بازگشت)

Beshik-belik **بیشیک‌بیلیک**

(ا.) گهواره و سامان آن

Beshikkerti **بیشیک‌کیرتی**

(مردم شناسی) عادتی که مبنی بر آن کودک را در گهواره نامزد کنند: تورغون آته حمیده نی چقه لاق لیگی ده ... ~ قیلیب قویگن ایدی (تورغون آته حمیده را در کودکی نامزد ساخته بود)

Beshikso'poq **بیشیک‌سوپاق**

(ص.) آنکه در اثر خوابیدن به یکسو در گهواره سرش پهنتر و غیر متناسب شده باشد

Beshiktervatar **بیشیک‌تیروه‌تر**

(ا.) (جا) حشره‌ی سبز رنگ با پاهای دراز که خود را مانند گهواره می جنباند و گهواره جنبان هم گویند

Beshinchi **بیشینچی**

(ص.) پنجم؛ دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه پنج؛ پنجمین

Beshkokil **بیش‌کاکل**

(ا.) ۱- عادتی که زنان و دختران موی خود را پنج پنج ببافند ۲- زن یا دختری که موهایش را به همین اصول بافته باشد

Beshkurash **بیش‌کوره‌ش**

(ا.) مسابقه‌ی ورزشی متشکل از پنج رشته‌ی ورزشی

Beshko'tarar **بیش‌کوته‌رر**

(ا.) نوعی ورق بازی که در آن ورقها پنج تایی بخش شده و برداشته می‌شود

Beshlik **بیشلیک**

(ا.) ۱- (ادبیات) مخمس: مسمخطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد ۲- پنجگانه؛ پنج تایی ۳- ورقی که پنج خال داشته باشد

Beshmat **بیش‌مت**

(ا.) (گف.) پیش بند؛ پوششی بنددار که تمام یا بخشی از جلو جامه را می پوشاند و از آلوده شدن آن در هنگام کار یا غذا خوردن جلوگیری می کند

Beshotar **بیش‌آتر**

(ا.) تفنگ پنج تیر

Beshov **بیشاو**

(ق.) هر پنج: ~ شوایشنی بجره میز (هر پنج مان این کار انجام می دهیم)

Beshovlon **بیشاولان**

(ق.) پنج تن با هم؛ پنج پنج تن: ~ شو یوکنی کوترینگلر (پنج تن با هم این بار را بردارید)

Beshqarsak **بیش‌قرسک**

(ا.) نوعی رقص که همراه با کف زدن اجرا گردد

Beshqarta **بیش‌قرته**

← بیش کوته‌ر (بیش کوتر)

Beshtalik **بیشته**

(ق.) پنج تا؛ پنج دانه؛ پنج عدد

Beshtalik **بیشته‌لیک**

(ا.) ۱- سکه‌ی پنج صومی ۲- ورق بازی دارای پنج خال

Beshurug' **بیش‌اوروغ**

(ا.) نوعی هندوانه که تخم اندک دارد

Bechiqim **بی‌چیقیم**

(ص.) بدون خرج؛ بدون مصرف: ~ توی بولمس (عروسی بدون مصرف نمی شود)

Bechiz **بی‌چیز**

← بیچیز

Bechora **بیچاره**

(ص.) ۱- بیچاره ۲- ناتوان از یافتن چاره و وسیله برای حل مشکل خویش ۳- بینوا؛ تهیدست

Bechorahol **بیچاره‌حال**

← بیچاره

Bechoralik **بیچاره‌لیک**

(ا.) بیچارگی؛ بینوایی؛ درماندگی

Bi **بی**

(ض.) ← بی بی

Bibak **بیبک**

(ا.) (ادبیات) مردمک چشم

Bibi-1 **بی‌بی**

(ا.) ۱- بی بی ۲- مادربزرگ؛ مادر مادر یا مادر پدر؛ جده ۳- واژه‌ای که شامل نام مرکب زنان و دختران می‌شود: ~ خانم مدرسه سی (مدرسه‌ی بی بی خانم) ۴- (اف.) مادر (در برخی مناطق) و مادربزرگ را «کته بی بی» و پدربزرگ را «کته بابا» می‌گویند

Bibi-2 **بی‌بی**

(صو.) واژه‌ای احترام آمیز برای زنان

Bibliograf **بیبلیوگره‌ف**

(ا.) کتاب شناس؛ دارای آگاهی در زمینه‌ی کتابهای مربوط به موضوعهای مختلف، مؤلف و جای انتشار یا نگهداری آنها

Bibliografik **بیبلیوگره‌فیک**

(ص.) مربوط یا منسوب به کتاب شناسی

Bibliografiya **بیبلیوگرافیه**

[= ببلیوگرافی] (ا.) ۱- کتاب شناسی؛ عمل شناسایی کتابهای مربوط نویسنده، موضوع، دوره یا کشور معین و تهیه‌ی فهرستی از آنها ۲- کتابنامه؛ فهرستی از کتابهای متعلق به یک نویسنده یا کتابخانه یا مربوط به یک موضوع، دوره یا جای معین. همره با اطلاعاتی در باره‌ی تاریخ تألیف، کتابت یا چاپ و ناشر ۳- صفحه یا بخش ویژه‌ای در جراید، روزنامه‌ها و مجلات برای معرفی کتب و رسالات

Biblioteka **بیبلیه‌تیکه**

← کتبخانه

Bidillamoq **بیدل‌لماق**

← بیدیر-بیدیر

Bidir-bidir **بیدیربیدیر**

(صو.) واژه‌ای برای حرف زدن سریع و پیهم

Bidirlamoq **بیدیرلماق**

(مص.ل.) سریع و تند صحبت کردن

Bidirlash **بیدیرلش**

(ا.) عمل سریع و دوامدار حرف زدن

Bidirlashmoq **بیدیرلشماق**

(مص.مش.) بیدیرلماق

Bidon **بیدان**

(ا.) پیت؛ ظرف فلزی یا پلاستیکی چهارگوش یا استوانه برای حمل و نگداری مواد، بویژه مایعات؛ (اف.) پیپ؛ چیلک

Bid'at **بدعت**

(ا.) ۱- بدعت ۲- نوآوری، بویژه رسم یا آیین تازه‌ای مورد پذیرش قرار نگرفته یا مخالف سنت پذیرفته شده باشد ۳- رسم و آیین قدیمی، بویژه خرافی: بدعت قالدیقلری (بقایای آیینهای خرافی)

Bid'atkor **بدعتکار**

← بدعتچی

Bid'atkorlik **بدعتکارلیک**

(ا.) ۱- بدعتکاری؛ عمل بدعتکار ۲- جانبدار بدعت

Bid'atchi **بدعتچی**

(ا.) کسی که طرفدار نوآوری یا اصلاحات در آیینها و رسمهای سنتی است

بیگیز Bigiz
(ا.) ۱- درفش؛ ابزاری به صورت میله ای نوک تیز و دسته دار که کفاشان با آن چرم را سوراخ می‌کنند ۲- هر چیز نوک تیز مانند آن ۳- (مجاز) سخن تلخ و نیشدار؛ طعنه

بیگیزلماق Bigizlamoq
(مص.م.) ۱- بادرفش سوراخ کردن ۲- (مجاز) سخنان تلخ و تیزی چون نشتر گفتن؛ طعنه زدن

بیگیزتومشوق Bigiztumshoq
(ا.) (جانورشناسی) نوعی پروانه

بهشت Bihisht
(ا.) ۱- بهشت ۲- جایی بسیار باصفا و خوشایند که بر اساس آموزش بسیاری از دینها، نیکوکاران و دینداران پس از مرگ در آن جاداده می‌شوند جنت؛ فردوس ۳- (مجاز) هر جای همانند آن

بهشتی Bihishti
(ا.) نوعی انگور

بهشتی Bihishtiy
(ص.) ۱- بهشتی ۲- مربوط به بهشت ۳- اهل بهشت ۴- شایسته‌ی رفتن به بهشت

بیجیلداق Bijildoq
(ا.) صفت کسی که همه را با سخن مات کند و به هیچ کس مجال حرف زدن ندهد؛ زبان آور: ~ خاتین (زن پرحرف و زبان آور)

بیجیل‌لماق Bijillamoq
← بیجیرلماق

بیجیماق Bijimoq
← بیجغیماق

بجین Bijin
(ا.) (قد.) ۱- میمون ۲- نام نهمین سال تقویم ترکی

بیجیرلماق Bijirlamoq
(مص.مج.) پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن

بیجیرلتماق Bijirlatmoq
مص.و(ا.) بیجیرلماق

بیجیرلش Bijirlash
(ا.) عمل یا فرایند پرگویی کردن

بیجیرلشماق Bijirlashmoq
(مص.مش.) بیجیرلماق

بیجغی‌ماق Bijg'imoq
(مص.ل.) ۱- ترشیدن؛ فاسد شدن: یازده قمیز لر تیزده بیجیغیب قاله دی (در تابستان قمیزها زود ترش می‌کند) ۲- گندیدن؛ بو گرفتن: گوشت بیجیغیبدی (گوشت گندیده شده است) ۳- (مجاز) سخن تلخ و بد گفتن: او دوستیگه بیجغیب اونی خفه قیلیب قویدی (او با گفتن سخنان تلخ دوستش را آزرد)

بیجغی‌تیش Bijg'itish
(ا.) عمل یا فرایند ترش کردن یا فاسد کردن

بیجیغی‌تیشماق Bijig'itishmoq
(مص.مش.) بیجیغیتماق

بیجیغیتماق Bijig'itmoq
(مص.ل.) ترش ساختن؛ فاسد کردن

بیجغیش Bijg'ish
(ا.) عمل یا فرایند ترش یا گندیده شدن

بیکیر Bikir
(ص.) پخته؛ توانمند: ~ ییگیت (جوان ثروتمند)

ب کر Bikr
(ا.) (کم) ۱- بکر ۲- دوشیزه ۳- (اف.) تر و تازه؛ دست ناخورده (افزون بر معنی بالا)

بیله Bila
← بیلن

بیلگ‌اوزوک Bilaguzuk
(ا.) النگو؛ پیرایه ای زنانه به شکل حلقه هایی (معمولا) از فلزات قیمتی که بر مچ دست می‌اندازند؛ (اف.) بیلرزیک؛ (گف.) کرخه

بیلک Bilak
(ا.) ۱- مچ دست؛ بخشی از دست میان کف دست و ساعد ۲- عینادست ۳- (مجاز) رمز توانمندی و قدرت

بیلن Bilan
(ق.) ۱- همراه چیزی یا کسی: آته م ~ کیلدیم (با پدرم آمدم) ۳- به وسیله: بالته ~ چاپماق (به وسیله‌ی تیشه قطع کردن) ۴- وضع یا حالت کاری: نوبت ~ (به نوبت) ۵- از طریق: سوقماق یولی ~ اوتدیک (از طریق کوره راه رفتیم) ۶- نظر به؛ بر اساس: رئیس نینگ بویروغی ~ کیلدیم (نظر به امر رئیس آمدم) قانون نینگ ۱۲۵ ماده سی ~ عیب لندی (بر اساس ماده‌ی ۱۲۵ قانون محکوم شد) ۷- حرف ربط «و»: شهر ~ قیشلاق (شهر و ده) ۸- در برابر؛ نسبت به: خلق ~ اوروشیب بولمس (با مردم نمی‌شود جنگید) ۹- حرف وصل و ربط: بهار کیلیشی ~ ایکیش گه باشلەی میز (با آمدن بهار به کشت آغاز می‌کنیم)؛ ییر بولگنی ~ سوو بولمسه قیین (با بودن زمین، آب نباشد مشکل است)

بیلنگ‌لماق Bilanglamoq

(مص.ل.) چون مار پیچ و تاب خوردن

بیلنگ‌لش Bilanglash
(ا.) عمل یا فرایند پیچ و تاب خوردن

بیلینگ‌لشماق Bilanglashmoq
(مص.مش.) بیلینگ لماق

بیلر. بیلمس Bilar-bilmas
(ق.) ناآگاهانه: ~ گپیرمه (ناآگاهانه حرف مزن)

بیلرمان Bilarmon
(ص.) ۱- دارای آگاهی و دانش؛ چیزفهم؛ استاد ۲- ویژگی آنکه خود را آگاه و بافهم نشان دهد: او ~ آدمگه اوخشه‌ی دی (او به آدم چیز فهمی می‌ماند)

بیلرمانلیک Bilarmonlik
(ا.) آگاهی؛ بافهمی

بیله‌غان Bilag'on
(ص.) آنکه بسیار بافهم و داناست: ~ آدم (آدم بافهم)

بیلدیریلماق Bildirilmoq
(مص.مج.) فهماندن؛ آگاه ساختن

بیلدیریش Bildirish
(ا.) عمل یا فرایند فهماندن یا آگاه ساختن

بیلدیریشماق Bildirishmoq
(مص.مش.) بیلدیرماق

بیلدیرماق Bildirmoq
(مص.م.) ۱- فهماندن ۲- موجب آگاهی و شناخت شدن: ایما بیلن ~ (با ایما فهماندن) ۳- آشکار ساختن؛ باز نمودن: یوره ک نی ~ (مکنونات قلب را بازگو کردن) ۳- اظهار کردن؛ گفتن: تعزیه ~ (تسلیت گفتن) ۴- دلالت کردن؛ خبر دادن: بو نیمه نی بیلدیره دی؟ (این به چه چیزی دلالت می‌کند؟)

بیلیت Bilet
(ا.) ۱- سند حقوقی ۲- کارت عضویت گروه یا سازمان ۳- برگهای سوالات امتحان ۴- ← چیپته

بیلیتچی Biletchi
(ا.) فروشنده‌ی بیلیت (هواپیما، راه آهن، تاتر...)

بیلگه Bilga
(ص.) (قد.) عالم، دانا، عاقل: ~ قاآن (قاآن دانا)

بیلگیچ Bilgich
(ص.) آگاه؛ دانا؛ عاقل: ~ کیشی (شخص عاقل)

بیلگور Bilgur
(ص.) دانا؛ فهیم؛ آگاه

بیلگورماق Bilgurmoq
(مص.م.) فهماندن؛ آگاه ساختن

بیلگورتماق(ماک) Bilgurtmoq
← بیلگورماق

بیلگوت Bilgut
(ا.) از قبایل ترکی

بیلجیره‌ماق Biljiramoq
← الجیره ماق

بیلجیره‌شماق Biljirashmoq
(مص.مش.) الجیره ماق

بیلیک Bilik
(ا.) (ادبیات) عقل؛ دانش: قوتادغو ~ (دانش نجاتبخش)

بیلیک‌لیک Biliklik-1
(ا.) دانشمندی؛ خردمندی

بیلیک‌لیک Biliklik-2
(ص.) معلوم؛ نشانه دار

بیلیم Bilim
(ا.) دانش؛ مجموعه‌ی آگاهیهای دارای نظام و مراتب قابل بررسی؛ علم

بیلیم‌یورتی ~yurti
مؤسسات آموزشی و تحصیلی (مدرسه ها، کالجها، انستیتوها و دانشگاهها)

بیلیمدان Bilimdon
(ص.) ۱- دانشمند؛ عالم ۲- ویژگی آنکه در ساحه‌ی کارش وارد و آگاه است

بیلیمدانلیک Bilimdonlik
(ا.) دانشمندی؛ دانایی

بیلیملی Bilimli
← بیلیمدان

بیلیم‌سیز Bilimsiz
(ص.) ۱- آنکه دانش، اطلاعات و آگاهی ندارد ۲- بی تجربه گرم و سرد روزگار ندیده

بیلیم‌سیزلیک Bilimsizlik
(ا.) ۱- بی دانشی؛ ناآگاهی ۲- بی تجربگی

بیلینر. بیلینمس Bilinar-bilinmas
(ق.) گاهی پیدا، گاهی ناپیدا: آی آسمانده ~ ایدی (ماه در آسمان گاه پیدا، گاه ناپیدا بود)

بیلینرلی Bilinarli
(ص.) قابل فهم؛ احساس شدنی؛ قابل درک

بیلینماق Bilinmoq
(مص.مج.) ۱- درک شدن؛ احساس شدن ۲- معلوم و آشکار شدن

Bilintirmoq **بیلینتیرماق**
(مص.م.) ۱- آگاهانیدن؛ فهماندن ۲- معلوم ساختن: اورتاقلری اونینگ یوق لیگینی بیلینتیرمه‌دیلر (دوستانش غیابت اورا آشکار نساختند)

Biliqsimoq **بیلیق‌سیماق**
(مص.ل.) ۱- آلوده شدن به چرکی و گرد و خاک ۲- گندیدن و فاسد شدن: گوشت بیلیقسیب کیتیبدی (گوشت فاسد شده است)

Biliqsitmoq **بیلیق‌سیتماق**
(مص.م.) ۱- به چرکی و گرد و خاک آلوده کردن ۲- فاسد کردن

Biliska **بیلیسکه**
(ا.) رشته‌ی کوتاهی که از سوراخ سوزن گذشتانده شده است

Bilittifoq **بالاتفاق**
(ق.) به اتفاق؛ متحدانه؛ باهم

Bilish **بیلیش**
عمل یا فرایند فهمیدن و آگاه شدن

Bilishimcha **بیلیشیمچه**
(ح.) به فکر من؛ به نظر من

Bilishmoq **بیلیشماق**
(مص.مش.) بیلماق

Billa **بیلله**
(ق.) با هم؛ همراه هم: ~ بارماق (با هم رفتن)

Billi **بیللی**
(ص.) (اف. ، گف.) معلوم؛ آشکار؛ روشن: بو گپ برچه گه ~ (این حرف به همه روشن است)

Billo **بل‌لا**
[=بالله] (صو.) بخدا (به عنوان قسم)

Billur **بلور**
[=بلور] (ا.) ۱- بلور ۲- نوعی شیشه‌ی شفاف و تراشدار؛ کریستال ۳- کالای کریستالی ۴- (شیمی) جسم معمولا جامد که اتمهای آن در شبکه‌ی معین تنظیم شده است

Billurlash **بلورلش**
(ا.) عمل یا فرایند بلور شدن یا بلور ساختن

Billurlashmoq **بلورلشماق**
(مص.مش.) تبلور؛ بلور شدن

Bilmom **بیلمام**
(فع) (ادبیات) نمی‌دانم؛ بیلمم

Bilmon **بیلمان**
(فع) (ادبیات) نمی‌دانم

Bilmoq **بیلماق**
(مص.م.) ۱- کسب معلومات و علم کردن ۲- آگاه شدن ۳- حس کردن؛ درک نمودن

Bilonihoya **بلانهایه**
(ق.) ۱- بی اندازه ۲- بی پایان ۳- بیرون از حساب

Bilong'i **بیلانغی**
(ص.) کج و کوله شده

Bilov **بیلاو**
(ا.) سنگ سا؛ آژینه؛ وسیله ای که با آن کارد، داس، چاقو و ... را تیز کنند

Bilq-bilq **بیلق‌بیلق**
(ا.) چیزهای لرزان و حرکت آنها

Bilqildoq **بیلقیلداق**
(ص.) وضع یا حالت چیز نیمه سفت لرزان مانند پودین، دنبه، ژله یا گل

Bilqillama **بیلقیلمه**
(ص.) ۱- صفت آنچه که نیمه سفت و لرزان است ۲- (مجاز) فربه

Bilqillamoq **بیلقیله‌ماق**
(مص.ل.) لرزان شدن چیز نیمه سفت مانند ژله یا دنبه

Bilqillatmoq **بیلقیلتماق**
(مص.م.) به لرزش در آوردن چیزهایی مانند پودین، گل، دنبه...

Biltak **بیلتک**
(ص.) (قد.) الکن

Biltur **بیلتور**
(ا.) سال گذشته؛ پار؛ بیلتیر؛ بولتور

Bilturg'i **بیلتورغی**
(ص.) (ادبیات) پارینه؛ مربوط به سال گذشته؛ (اف.) بیلتیرگی؛ بیلتیرکی

Biluvchi **بیلووچی**
(ا.) ۱- آگاه؛ فهمیده ۲- کاردان

Bilvosita **بالواسطه**
(ق.) به وسیله

Bilyard **بیلیرد**
[=بیلیارد] (ا.) ۱- بلیارد ۲- بازی بلیارد ۳- میز و گویهای همین بازی

Bil'aks **بالعکس**
(ق.) برعکس

Bimetall **بیمتل**
(ا.) آلیاژ؛ جسم حاصل ترکیب یا اختلاط دو فلز

Bin **بن**
← ابن

Binafsha **بنفشه**
(ا.) ۱- بنفشه ۲- تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپه‌ی جدا گلبرگ، بیشتر به صورت بوته‌های زینتی کوچک و پایا، دارای چندین گونه با گلهای نامنظم کوچک و گلبرگهای نا مساوی و میوه‌ی خشک سه شکافه ۳- هر یک از گیاهان این تیره

Bino **بنا**
(ا.) ۱- ساختمان ۲- به میان آمدن؛ زاده شدن: بیر یگیت قرق ییل ده ~ بوله دی (یک جوان در چهل سال به میان می‌آید = به کمال می‌رسد)

~bo'lmoq **بنابولماق**
بنا شدن ۱- ساخته شدن ۲- به وجود آمدن

~qilmoq **بناقیلماق**
بنا کردن؛ برپا ساختن

~qo'ymoq **بناقویماق**
۱- تعلق خاطر پیدا کردن ۲- اعتماد کردن ۳- از خود راضی و مغرور شدن

Dunyo~bo'lib **دنیابنابولیب**
از پیدایش جهان بدینسو

Umri~bo'lib **عمری‌بنابولیب**
از روز تولدش بدینسو؛ در عمرش

O'ziga~qo'ymoq **اوزیگه‌بناقویماق**
۱- خود را آراستن؛ به خود پرداختن ۲- مغرور شدن

Bino'n **بناء**
(ق.) بنابراین

Binobarin **بنابراین**
(ق.) بر اساس؛ ازینرو

Binokor **بناکار**
(ا.) ۱- کارگر ساختمانی ماهر که زیر نظر معمار یا مهندسی کارهای بنایی را با کمک کارگر ساده انجام می‌دهد ۲- (مجاز) برپا کننده؛ سازنده

Binokorlik **بناکارلیک**
(ا.) بناکاری؛ عمل یا فرایند ساختمان کردن

Binom **بی‌نام**
[=بینوم] (ا.) (ریاضی) دوحده

Binoyi **بنایی**
(ص.) درست؛ خوب: اوینگ ~ ایکن (خانه ات خوب بوده است)

Binoyiday **بنایی‌ده‌ی (دیک)**
← بنایی

Bint-1 **بینت**
← بندژ [بانداژ]

Bint-2 **بینت**
[=بنت] (ا.) بنت؛ دختر

Bintlamoq **بینتلماق**
(مص.م.) باند پیچی کردن

Biografik **بیه‌گره‌فیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به زندگینامه و شرح حال

Biofizik-1 **بیه‌فیزیک**
(ا.) دانشمند و متخصص بیوفیزیک

Biofizik-2 **بیه‌فیزیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به علم بیوفیزیک

Biofizika **بیه‌فیزیکه**
[=بیوفیزیک] (ا.) ۱- بیوفیزیک ۲- شاخه ای از علم فیزیک که به بررسی کاربرد اصول و روشهای فیزیک در مسئله‌های زیستی می‌پردازد؛ زیست فیزیک

Biogrofiya **بیه‌گره‌فیه**
[=بیوگرافی] (ا.) زندگینامه؛ گزارشی در باره‌ی رویدادهای زندگی یک یا چند تن؛ شرح حال

Biolog **بیه‌لوگ**
[=بیولژیست] (ا.) زیست شناس؛ کسی که کارش بررسی علمی زیستمندان و فرایندهای زندگی آنهاست

Biologik **بیه‌لوگیک**
[=بیولژیک] (ص.) زیستی؛ حیاتی؛ زیست شناختی

Biologiya **بیه‌لوگیه**
[=بیولژی] (ا.) زیست شناسی؛ دانش شناسایی، رده بندی و بررسی زندگی زیستمندان

Bioximik-1 **بیاخیمیک**
(ا.) دانشمند و متخصص علم زیست شیمی

Bioximik-2 **بیاخیمیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به علم زیست شیمی

Bioximiya **بیه‌خیمیه**
[=بیو شیمی] (ا.) ۱- بیو شیمی ۲- شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی ترکیب‌ها و فرایندهای شیمیایی موجود در زیستمندان می‌پردازد ۳- ویژگیها و واکنشهای شیمیایی یک زیستمند یا اندام جاندار؛ زیست شیمی

Biplan **بیپلن**
(ا.) هواپیمای دوباله

Biq-biq-1 **بیق‌بیق**
(صو.) جوشیدن ماده‌ی غلیظ و صدای آن

Biq-biq-2 **بیق‌بیق**
← ب یقخی

Biqillamoq **بیقیله‌ماق**
(مص.ل.) صدای خفه و بریده برآمدن (اساسا در مورد صدای جوشیدن ماده‌ی بسیار غلیظ)

Biqin **بیقین**
(ا.) ۱- فاصله‌ی زیر بغل تا ران؛ پهلو: ~یم آغریه پدی (پهلویم درد می‌کند) ۲- هریک از دو سوی چپ و راست چیزی

Biqinida **بیقینیده**
(ق.) واقع در کنارش؛ در نزدیکش: ~تورگن ایدیم (در نزدیکش ایستاده بودم)

Biqinmoq **بیقینماق**
(مص.ل.) پنهان شدن؛ مخفی گردیدن: ~ اوچون تینچ ییر اختردی (به خاطر پنهان شدن جای امنی را جستجو می‌کرد)

Biqiq **بیقیق**
(ص.) دارای وضع یا حالت تنها در گوشه مانده؛ گوشه گیر و دور از دیگران

Biqir-biqir **بیقیربیقیر**
(ص.) ←بیق بیق

Biqirlamoq **بیقیرلماق**
← بیقیله ماق

Biqmoq **بیقماق**
(مص.ل.) ۱- در گوشه ای خزیدن؛ پنهان شدن ۲- در کمین نشستن

Biqqi **بیقی**
(ص.) بسیار چاق؛ فربه شدن با چربی: ~ آدم (آدم خیلی چاق)؛ (اف.، گف.) بوقه

Biqsimoq **بیقسیماق**
(مص.ل.) ۱- ← بیلیقسیماق ۲- گندیدن؛ بوی گرفتن ۳- همراه با دود غلیظ سوختن ۴- (مجاز) سخن تلخ و ناشایست گفتن

Biqsitmoq **بیقسیتماق**
(مص.م.) بیقسیماق

Biqtirma **بیقتیرمه**
(ص.) ۱- مخفی؛ پنهان: ~ قاره داری قولگه توشدی (مواد مخدر مخفی بدست آمد) ۲- ←پیستیرمه

Biqtirma **بیقتیرماق**
(مص.و)(ا.) بیقماق

Bir-1 **بیر**
(ا.) نخستین عدد اصلی در رشته‌ی عددهای طبیعی

Bir-2 **بیر**
(ص.) ۱- دارای یگانگی یا همانندی: ~بولینگ (متحد شوید) ۲- دارای کیفیت یا حالت غیرعادی: ~م کته اوی! (چه خانه‌ی بزرگی!)

Bir-3 **بیر**
(ق.) ۱- به تنهایی؛ بدون دیگری: ~ اوزیم کیلدیم (تنها خودم آمدم) ۲- نشانه‌ی جدایی و فرق آهمه راضی، ~او ناراضی (همه موافق است، تنها او ناموافق است) ۳- نشانه‌ی انجام کار یا حرکتی در یک نوبت: ~ ضرب بیلن بیقیتدی (با یک ضربه انداخت) ۴- گاه؛ گاهی: ~ اونده‌ی بوله دی، ~ مونده‌ی بوله دی (گاه چنان و گاه چنین می‌شود)

Bir-4 **بیر**
(ض.) ۱- نشانه‌ی سوم شخص مفرد یا چیز غیرمشخص: سیزنی~ ته سوره ب کیلگن ایدی (شخصی به جستجوی شما آمده بود)

Birakay-1 **بیره که‌ی**
(ص.) یکی، اما پخته و خوب: یاش اویینچی بولسه هم ~ایکن (با وجود سن کم، بازیکن مجرب و خوبی بوده است)

Birakay-2 **بیره که‌ی**
(ق.) یک بار؛ یک مرتبه: باغیمیزدن هفته ده ~ خبر آل (در هفته یک بار از باغمان خبر بگیر)

Birakayiga **بیره که‌یی گه**
←بیره که‌ی

Biram **بیرم**
[=بیر هم] (ق.) چنان؛ آن گونه: ~ اوردی که اورنیدن تورالمه دی (چنان زد که نتوانست از جایش برخیزد)، ~ یخشی ییگیت! (چنان جوان خوبی!)

Birato'la(si) **بیره‌توله(سی)**
(ق.) ۱- کاملا؛ تماما: او، بو ییرلرنی ~ ایگلله دی (او، این زمینها را کاملا تصاحب کرد ۲- به یکبار؛ یک جا: او بو ایکی مصیبت گه ~ قنده‌ی چیده دی ایکین؟ (او این دو مصیبت را یکجا چگونه تحمل کرد؟)

Birato'lasiga **بیره‌توله‌سی‌گه**
←بیره‌توله(سی)

Bir-bir **بیربیر**
(ق.) یکایک؛ یکی یکی؛ تک تک؛ دانه دانه؛ به صورت شمارش واحدها: قویلرنی ~سنگلر (گوسفندان را یکی یکی بشمارید)

Bir-biri **بیربیری**
(ق.) با یک دیگر؛ با همدیگر: اولر ~بیلن قلین دوست لر (آنها با یکدیگر دوستان صمیمی اند)

Bir-brovidan **بیربیراویدن**
(ق.) از یکدیگر؛ از همدیگر: اولر~ قالیشمه‌ی دی (آنها از یکدیگر کم نیستند)

Bir-biroviga **بیربیراویگه**
(ق.) به یکدیگر؛ به همدیگر: اولر ~جوده اوخشش (آنها به یکدیگر بسیار مانند هستند)

Birda **بیرده**
(ق.) روزی؛ زمانی: قیغورمنگ، اوغلینگیز ~ کیلیب قالر (غم مخورید، پسرتان روزی خواهد آمد)

Birdam **بیردم**
(ص.) یکسان؛ آنکه فکر، هدف و مسلکش یکی باشد؛ یکدل؛ همنفس: ~بولماق (یکسان شدن)

Birdamlik **بیردم‌لیک**
(ا.) یکسانی؛ یکدلی: همنفسی

Birdan **بیردن**
← بیردنیگه

Birdan-bir **بیردن‌بیر**
(ق.) یکی یکدانه؛ فقط؛ تنها؛ بیگانه: ~ چاره سی شو (یگانه چاره‌اش همین است)

Birdan(iga) **بیردن(یگه)**
(ق.) ۱- ناگهان؛ یکبار: ~ تاپیلیب قالدی (ناگهان پیدایش شد) ۲- به طور قطعی؛ با شتاب: او~ کیتدی (او با شتاب رفت) ۳- همزمان: ایکی سی ~ مینگه باقدی (هر دو همزمان به من نگریستند)

Birday **بیرده‌ی(دیک)**
(ص.) ۱- مانند یکدیگر؛ همسان ۲- بدون تفاوت کمی یا کیفی؛ برابر ۳- همیشه؛ همه وقت: ~ وقتیم یوق دییسن! (همیشه می‌گویی که فرصت ندارم)

Birga **بیرگه**
(ق.) با هم؛ با یکدیگر؛ همراه یکدیگر؛ در کنار یکدیگر: کاشکی همیشه ~بولسک ایدی! (کاش همیشه با هم می‌بودیم!)

Birgalashish **بیرگه‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند جمع شدن یا متحد شدن: ~اوچون کوره شینگلر (برای متحد شدن مبارزه کنید)

Birgalashmoq **بیرگه‌لشماق**
(مص.مش.) جمع آمدن؛ متحد شدن؛ با هم یکجا شدن؛ گردهم آمدن

Birgalashtirmoq **بیرگه‌لشتیرماق**
(مص.م.) جمع ساختن؛ متحد نمودن؛ گرد هم آوردن

Birgalik **بیرگه‌لیک**
(ا.) همدستی؛ همفکری و باهمی

Birgalikda **بیرگه‌لیکده**
(ق.) با همدستی؛ با همفکری؛ با همراهی باهم: ایشنی ~بجردیک (کار را با همدستی انجام دادیم)

Birikish **بیریکیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند آمیختن یا به هم پیوستن ۲- (شیمی) ترکیب

Birikishmoq **بیریکیشماق**
(مص.مش.) بیریکماق

Birikma **بیریکمه**
(ا.) ۱- (شیمی) جسم مرکبی که از ترکیب دو یا چند عنصر حاصل شود ۲- (زبان‌شناسی) واژه‌ی مرکب: ~ سوزلر (واژه‌های مرکب)

Birikmoq **بیریکماق**
(مص.ل.) ۱- آمیختن؛ مزج شدن؛ مخلوط شدن آبو بیریککن هیدلر قه یاقدن کیله یاپدی؟ (این مخلوط بوها از کجا می‌آید؟) ۲- پیوستن؛ بهم محکم شدن: تیمیرلرنینگ بیریککن ییرلری (نقاط پیوسته‌ی آهنها ۳- همبسته شدن؛ متحد گردیدن: بیر نیچه پرتیه بیریکیب، بیرته پرتیه توزیبدیلر (چند حزب با هم متحد شده، حزب واحدی را تشکیل داده‌اند) ۴- هماهنگی پیدا کردن

Biriktirilmoq **بیریکتیریلماق**
(مص.مج.) بیریکتیرماق

Biriktirmoq **بیریکتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← بیریکماق ۲- در اختیار گذاشتن؛ سپردن: اوی اولرگه بیریکتیریلدی (خانه به آنها سپرده شد ۳- رهنمایی کردن؛ کمک نمودن؛ بستن: اولرنی ~اوچون همه کیلدی (برای کمک آنها همه آمدند)

Biriktiruvchi **بیریکتیروچی**
(ا.) ۱- مزج کننده ۲- پیوست کننده ۳- متحد کننده ۴- کمک کننده ۵- سپارنده

Birin-birin **بیرین‌بیرین**

(ق.) ۱- یکی پی دیگری؛ پی در پی؛ یکی یکی: مهمانلر ~ کیلدیلر (مهمانان یکی پی دیگری آمدند) ۲- به نوبت؛ به ترتیب: همه ~ آیلیک آلدی (همه به نوبت ماهیانه گرفتند)

Birinj برنج
(ا.) برنز؛ ← برنزه

Birin-ketin بیرین‌کیتین
(ق.) پی در پی؛ پیاپی

Birin-sirin بیرین‌سیرین
← بیرین بیرین

Birinch بیرینچ
[=برنج] (ا.) برنج؛ (گف.) ← گوروج

Birinchi بیرینچی
(ص.) نخستین؛ دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه نخست

Birinchilik بیرینچی‌لیک
(ا.) ۱- تقدم؛ پیشی ۲- مقام یا جایگاه نخست: ~ اوچون سپورتچیلر آره‌سیده کیسکین کوره‌ش بولدی (برای کسب مقام نخست میان ورزشکاران مبارزه‌ی سختی شد)

Birisi-1 بیریسی
(ا.) از لحاظ سلسله‌ی مراتب پس از دومین شی یا چیز: ~کون (پس فردا)؛ ~اوی (سومین منزل)

Birisi-2 بیریسی
(ق.) این یکی؛ شی مورد اشاره یا مورد نظر که نزدیکتر به متکلم قرار دارد: نریسی ایمس، ~ کتابنی بیر (آن یکی نه، این یکی کتاب را بده)

Birja بیرژه
(ا.) ۱- سهم؛ سندی که مبین تملک حصه‌ای معین در شرکتهای سهامی است ۲- موسسات و شرکتهای تجارتی

Mehnat~si محنت‌بیرژه‌سی
مؤسسه‌ی کاریابی و تنظیم کننده‌ی مناسبات کارگر و کارفرما

Birjachi بیرژه‌چی
(ا.) کسی که با سهام و بازار سهام مشغول است

Birka بیرکه
(ا.) ورقه‌ای که به نرخ، اندازه و سایر ویژگیهای اجناس نوشته شده، به آنها نصب می‌گردد؛ برگه

Birkitilmoq بیرکیتیلماق
(مص.مج.) بیریکیتماق

Birkitmoq بیرکیتماق
(مص.ل.) بیریکتیرماق

Birla بیرله
(قد) ← بیلن

Birlamchi بیرلمچی
(ا.) آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه‌ی یکم قرار دارد؛ جایگاه نخست: یوگوریش مسابقه‌سیده ~ بولدی (در مسابقه‌ی دو جایگاه یکم را گرفت)

Birlan بیرلن
(قد.) ← بیلن

Birlashgan بیرلشگن
(ص.) متحد؛ دارای اتحاد؛ دارای یگانگی: ~ ملتلر تشکیلاتی (سازمان ملل متحد)

Birlashish بیرلشیش
(ا.) عمل یا فرایند متحد شدن یا به هم پیوستن: تامانلرنینگ ~ی انچه قیین (اتحاد طرفها بسیار مشکل است)

Birlashma بیرلشمه
(ا.) اتحادیه؛ سندیکا

Birlashmoq بیرلشماق
(مص.مش.) ۱- پیوستن؛ وصل شدن؛ چسبیدن؛ تماس کردن: اولرنینگ لب لری بیر بیریگه بیرلشدی (لبهای شان بهم پیوسته شد) ۲- متحد شدن؛ همدست شدن: غلبه اوچون ~ کیره ک (برای پیروزی متحد شدن لازم است)

Birlashtirilmoq بیرلشتیریلماق
(مص.مج.) بیرلشتیرماق: اولر بیرلشتیریلدیلر (آنها متحد ساخته شدند)

Birlashtirmoq بیرلشتیرماق
(مص.م.) متحد ساختن؛ همدست گردانیدن

Birlashuv بیرلشوو
(ا.) اتحاد؛ یگانگی؛ پیوستگی؛ همبستگی: اولرنینگ ~ی امر محال (اتحاد آنها ناممکن است)

Birlik بیرلیک
(ا.) ۱- یکدلی؛ وحدت؛ همبستگی ۲- عمومیت ۳- مقیاسی برای شمارش، اندازه گیری و محاسبه واحد: پول بیرلیگی (واحد پول)

Birlikda بیرلیکده
← بیرگه لیکده

Birma-bir بیرمه‌بیر
(ق.) یکی یکی؛ یک یک؛ یک به یک؛ یکی پس

دیگری؛ جدا جدا: هجومچی بیلن دروازه‌بان ~ قالدیلر (مهاجم و دروازه‌بان یک به یک ماندند)

Birmuncha بیرمونچه
(ق.) یک اندازه؛ مقداری؛ چند تایی: ~ وقت بیز اوچون هم اجره تینگ (مقداری وقت برای ما جدا کنید)

Birnecha بیرنیچه
(ق.) چند؛ چندتا: ~ ییل مهاجر بولیشگه مجبور بولدیک (مجبور شدیم تا چند سال مهاجر شویم)

Birnima بیرنیمه
(ا.) یک چیز؛ چیزی: ~ دینگ (چیزی بگوئید)

Birodar برادر
(ا.) ۱- برادر ۲- پسر یا مردی که در پدر و مادر یا یکی از آن دو شخص مشترک باشد؛ اخوی؛ داداش ۳- (مجاز) دوست نزدیک

Birodarlarcha برادرلرچه
(ق.) برادرانه؛ مانند برادر؛ به شیوه‌ی مهرآمیز و صمیمی: او ~ مینگه غمخوارلیک قیلدی (او برادرانه به من غمخواری کرد)

Birodarlashmoq برادرلشماق
(مص.مش.) چون برادر با هم دوست شدن؛ صمیمی شدن

Birodarlik برادرلیک
(ا.) برادری ۲- وضع یا کیفیت برادر بودن ۳- دوستی؛ صمیمیت؛ مهربانی

Bironta بیرانته
← بیرارته

Birong'or بیرانغار
(ا.) جناح راست لشکر در جنگ

Biroq بیراق
(ق.) اما؛ مگر؛ ولی؛ لیکن؛ لیک: هوا بولوت، ~ یامغیر یاغمه دی (هوا ابریست، اما باران نبارید)

Biror بیرار
(ق.) یک شخص یا چیز نامعلوم: باردم اوچون ~ ته تاپیلر (برای کمک کسی پیدا خواهد شد، بیماق اوچون ~ نرسه بارمی؟ (برای خوردن چیزی هست؟)

Birorta بیرارته
(ق.) ۱- ← بیرار ۲- یک دانه؛ یکی هم: ~ قالمه دی می؟ (یکی هم نماند؟)

Birov-1 بیراو
(ق.) یک عدد؛ یک دانه؛ یکی: سوزلری نینگ ~ یگه هم ایشانمه‌ی من (به یکی از حرفهایش باور نمی‌کنم)

Birov-2 بیراو
(ض.) ۱- یک نفر؛ شخصی: تورگنیم ده ~ بقیردی (ایستاده بودم که کسی فریاد زد) ۲- کس دیگر؛ بیگانه: بو کتاب مینیکی ایمس، ~ نیکی (این کتاب مال من نیست، از کس دیگری است)

Biroz بیراز
(ق.) کمی؛ مقداری؛ یک کمی: ~ کوتینگ! (یک کمی صبر کنید!)

Birpas بیرپس
(ق.) کمی؛ یک لحظه؛ اندکی: ~ صبر قیلینگ (اندکی صبر کنید)

Birqancha بیرقنچه
(ق.) تعدادی؛ مقداری (معمولا زیاد): انجمن گه ~ کیشی کیلگن ایدی (در همایش عده‌ی زیادی آمده بودند)

Birqator بیرقطار
(ق.) تعدادی؛ شماری: کنفرانسیه گه ~ تشکیلاتلر قتنشدیلر (در کنفرانس تعدادی سازمانها شرکت ورزیدند)

Birqozon بیرقازان
(ا.) مرغ سقا؛ هر یک از پرندگان راسته‌ی سقا شکلان؟ که برای صید ماهی مستقیما به طرف آب شیرجه می‌روند و در کیسه‌ی زیر منقار خود سه لیتر آب نگه می‌دارند؛ پلیکان

Birtalay بیرتله‌ی
← تله‌ی

Birubor بیروبار
(ص.) (ادبیات) ۱- یکه ۲- یگانه
ای بیرگوچی بیر و بار تنگریم
وی آلغوچی گیر و دار تنگریم «بابر»
(ای خدای من که یگانه و جاوید و روزی دهنده‌ای
وای خدای من که ستاننده و گیرنده‌ای)

Birvarakay بیروره‌که‌ی
[=بیر باره کی] (ق.) ۱- یکباره؛ در یک نوبت: ~ همه سینی الیب کیت! (یکباره همه‌اش را ببر!) ۲- ناگهان؛ یکباره: دله ده بیر ~ مامه قلدراق بولدی (در دشت ناگهان رعد و برق شد)

Biskvit بیسکویت
(ا.) بیسکویت؛ نوعی شیرینی خشک و نازک که از آرد، روغن، شکر، تخم مرغ و ادویه‌ی معطر می‌پزند

Bismillo(h) بسم‌الله

فیرمه بیتیریلدی (شرکت مسدود ساخته شد)

Bitirish **بیتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند انجام دادن، بستن یا تکمیل کردن

Bitirishmoq **بیتیریشماق**
(مص.مش.) بیتیرماق

Bitirmoq **بیتیرماق**
(مص.م.) ۱- تمام کردن؛ به پایان رسانیدن: ایش نی بیتیردی (کار را تمام کرد) ۲- بند ساختن: سووده قولاغیم نی بیتردی (آب گوشم را بند ساخت)

Quloqni~ **قولاقنی‌بیتیرماق**
۱-به نوحی گوش را بند ساختن: موسیقه قولاغیم نی بیتیردی (صدای موسیقی گوشم را بند ساخت) ۲-با وراجی خسته ساختن؛ بجان رساندن

Bitish-1 **بیتیش**
(ا.) عمل یا فرایند انجام یافتن کار یا فرایندی: ایشیمیزنینگ بیتیشی گه هم آز قالدی (برای پایان رسیدن کارمان هم مدت کمی ماند)

Bitish-2 **بیتیش**
(ا.) عمل یا فرایند نمو کردن و حاصل دادن؛ رشد

Bitish-3 **بیتیش**
(ا.)۱- عمل نوشتن؛ نگارش: ~ده شاشیلسنگ، خطا قیلیشینگ ممکن (اگر در نوشتن عجله نمایی ممکن است مرتکب اشتباه کنی)۲-سرایش؛ عمل یا فرایند سرودن شعر: او دایم شعر ~ بیلن بند (او همیشه مشغول سرودن شعر است)

Bitish-۴ **بیتیش**
(ا.)۱- فرایند التیام یافتن زخم: یره ~ی اوچون انچه وقت کیره ک (برای التیام زخم خیلی وقت لازم است) ۲- عمل یا فرایند رشد یافتن و حاصل دادن

Bitishmoq-1 **بیتیشماق**
(مص.مش.) ۱- به توافق رسیدن؛ پیمان بستن: تاجی بای قوده لرنینگ بیتیشگی مناسبتی بیلن اولرنی قوتله دی (تاجی بای توافق خسرها را تبریک گفت) ۲- بدون تناسب ترکیب شدن (در مورد واژه‌های مرکب)

Bitishmoq-2 **بیتیشماق**
← بیتماق

Bitishtirmoq **بیتیشتیرماق**
مص.و.(ا.) به توافق رساندن؛ پیمان بستن

Bitishuv **بیتیشوو**
(فع) ۱- ← بیتیشماق ۲- بدون تناسب ترکیب شدن

دعا. ۱- به نام خدا ۲- آغاز کن: ~، کوتر دیک (بسم الله، برداشتیم)

Bisot **بساط**
(ا.)۱- بساط ۲- مال، اسباب و سامانی که زنان در منزل جمع کنند ۳- مال و دارایی خانواده، مؤسسه یا اداره ۴- (مجاز) تمام هستی یک شخص: ~ی گه فقط بیر آتی بار ایدی (تمام هستی او فقط یک اسب بود)

Bisyor-1 **بسیار**
(ص.) دارای کمیت بزرگ نامعلوم

Bisyor-2 **بسیار**
(ق.) به صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر

Bit-1 **بیت**
(ا.) شپش؛ حشره‌ی کوچک از راسته‌ی شپشها که نوع سیاه در مو و نوع سفید روی لباسها تخمگذاری می‌کند و حشره‌ی بالغ ناقل بیماریست

Bit-2 **بیت**
(فع) (امر) بیتماق ۱- نوشتن؛ بنویس ۲- تکمیل شدن؛ تکمیل شو ۳- بند یا مسدود شدن؛ بند شو

~ko'z **بیت‌کوز**
۱- چشم تنگ و کشیده ۲- آنکه چنین چشمی دارد

Bitbildiq **بیت‌بیلدیق**
(صو.) واژه‌ای برای صدای خوانش کرک

Bedananinguyiyo'q,qaygaborsa~
بیدنه نینگ اویی یوق، قه‌ی گه بارسه بیت بیلداق
در مورد کسی است که بی جای و دربدر می‌گردد، لیکن بیغم و سرخوش است

Bitik-1 **بیتیک**
(ا.) (ادبیات) ۱- ← یازو ۲- نامه

Bitik-2 **بیتیک**
(ص.) ۱- التیام یافته ۲- بند؛ مسدود

Ko'zi~ **کوزی‌بیتیک**
آنکه چشمانش باز نشده (در مورد نوزاد بعضی حیوانات)

Bitim **بیتیم**
(ا.) پیمان نامه؛ عهد نامه؛ معاهده: ایکی دولت باشلیق لری بیر ~ گه قول قویدیلر (سران هر دو دولت معاهده‌ای را امضاء کردند)

Bitirilmoq **بیتیریلماق**
(مص.مج.) ۱- به پایان رسانیدن؛ انجام دادن: قوریلیش اوز وقتیده بیتیریلدی (ساختمان در وقت خودش تکمیل گردید ۲- مسدود ساختن؛ بند کردن:

شاخ در آورد؛ (مجاز) با عملی موجب آزار یا آسیب دیگری شدن

Bitmoq-3 **بیتماق**
(مص.م.) ۱- نوشتن؛ نگاشتن: مکتوب ~ (نامه نوشتن) ۲-سرودن: شعر ~ (شعر سرودن)

Bitov **بیتاو**
← بیتیک ۲

Bitta **بیته**
(ق.) یکی؛ یک دانه: ~ کتاب بیر (یک جلد کتاب بده)؛ (اد..اف.) بیرته

Bitta-Bitta **بیته‌بیته**
(ق.) ۱- یکی پس از دیگری: همه نی ~ نظردن اوتکزدی (همه را یکی یکی از نظر گذراند) ۲- هر یک جدا جدا: کسللرنی ~ کوره من (بیماران را جدا جدا می‌بینم)؛ (اف.) بیرته بیرته

Bitta-Bittadan **بیته‌بیته‌دن**
(ق.) یک یک دانه: همه نگیز ~ انگیته آلینگ (همه یک یک ورق فورم بگیرید)؛ (اف.) بیرته بیرته‌دن

Bittadan **بیته‌دن**
(ق.) یک دانه؛ یک یک دانه: هر کیم گه ~ آلمه بیته دی (به هر کس یک دانه سیب می‌رسد)؛ (اف.) بیرته دن

Bittalab **بیته‌لب**
(ق.) یکی یکی: ~ سنه نگلر (یکی یکی بشمارید)؛ بیرته لب

Bitta-yarimta **بیته‌یریمته**
(ض.) یک نفر؛ کسی: ~ مناسب تاپیلر (یک نفر مناسب پیدا خواهد شد)

Bittirmoq **بتتیرماق**
(مص.و.)(ا.) بیتماق: کمپیر مینی قویمسدن عریضه بیتتیردی (پیره زن مجبورم کرد تا عریضه ای برایش بنویسم)

Bituv **بیتوو**
(ا.) عمل یا فرایند نوشتن؛ نگارش

Bituvchilik **بیتووچیلیک**
(ا.)۱- نویسندگی؛ عمل یا شغل نویسنده ۲- عملکرد از طریق توافقات؛ معاهدات و پیمان نامه ها

Bix **بیخ**
(ا.) ریشه؛ بن

Bixi **بیخی**
(ح.) (اف.، گف.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه: ~ کوپ

(در مورد واژه‌های مرکب)

Bitkazilmoq **بیتکزیلماق**
مص مف. به انجام رسانیدن؛ کامل ساختن: عمارت بیتکزیلدی (ساختمان به پایان رسید)

Bitkazmoq **بیتکزماق**
(مص.ل.) به پایان رسانیدن؛ کامل کردن: اوقیش نی ~ (تحصیل را به پایان رسانیدن)

Bitkizmoq **بیتکیزماق**
← بیتکزماق

Bitlamoq **بیتله‌ماق**
(مص.ل.) شپشدار شدن؛ در بدن شپش پیدا شدن: باشی بیتلبدی (سرش شپش پیدا کرده است)

Bitliqi **بیتلیقی**
(ص.) آنکه شپش زیاد داشته باشد: ~ کورپه (لحاف پر از شپش)

Bitma **بیتمه**
(ا.) دستنویس؛ نسخه‌ی خطی: ~ کتاب (کتاب خطی)

Bitmas **بیتمس**
(ص.) تمام ناشدنی؛ کامل ناشدنی: ~ ایش (کار تمام ناشدنی)

Bitmoq-1 **بیتماق**
(مص.ل.) ۱- پایان یافتن؛ تمام شدن؛ کامل شدن: کونی بیتدی (عمرش پایان یافت) ۲- ابرهم خوردن؛ نابود شدن؛ گم شدن آبیتسین اوریش! (نابود باد جنگ!)

Haqibitdi **حقی‌بیتدی**
حقش نماند

Qulog'ibitdi **قولاغی‌بیتدی**
گوشش به تنگ شد؛ گوشش بند شد

Umribitdi **عمری‌بیتدی**
عمرش به پایان رسید؛ مرگ به سراغش آمد

Bitmoq-2 **بیتماق**
مص. ۱-رشد کردن؛ حاصل دادن؛ رسیدن: بوغدای یخشی بیتدی (گندم خوب رسید) ۲-التیام یافتن زخم: یره سی بیتدی (زخمش التیام یافت)

AqliBitdi **عقلی‌بیتدی**
سر عقل آمد؛ هوشیار شد

BoshgaBitganbalo **باشگه‌بیتگن‌بلا**
آنچه که موجب دردسر و تشویش شود

MuguzBitdi **موگوزبیتدی**

Biz بیز
(ض.) ۱- ما؛ ضمیر اول شخص جمع: ~پخته تیردیک (ما پنبه چیدیم) ۲- در هنگام کار و حرکت (با حرف همراهی با) بودن متکلم را با شخص نشان می دهد: ~ اوبیلن باردیک (ما با او رفتیم) ۳- به جای شخص متکلم «من» استعمال شده، فروتنی یا برعکس غرور، خودستایی و خود بزرگ بینی را افاده می کند: بو شعرنی ~یازگن میز (این شعر را ما گفته ایم)
Biz-biz بیزبیز
(صو.) واژه‌ای برای صدای نازک با بسامد زیاد
Bizbizak بیزبیزک
(ا.) ۱- نوعی بازیچه‌ی کودکان بوده و آن طوریست که تار را از دو سوراخ تکمه‌ی بزرگ یا جسم دایروی دیگر گذشتانده به حالت افقی و کمی کشیده نگه می‌دارند، بعد در جهات مخالف متناوبا تاب می دهند و از سرعت چرخش متناوب آن صدای «بیز بیز» تولید می شود ۲- (اف.) بازیچه ی کودکانه (معمولا) از چوب و آن متشکل از قطعه چوب کوچک دایروی که از مرکزش چوبک استوانه ای دیگری طور قایم به دو سوی آن گذشته است. یک نوک این چوبک کوتاهتر و تیزتر و انجام دیگر درازتر است و آن را از همین قسمت با دو انگشت (معمولا شست و میانی) می‌گیرند و با حرکت ویژه‌ای آن را با سرعت چرخانده روی سطح می گذارند، در نتیجه بازیچه مدت زیادی می چرخد و موجب سرگرمی می شود
Bizillamoq بیزیله‌ماق
(مص.ل.) «بیز بیز» کردن
Biznes بیزنس
(ا.) بازرگانی؛ تجارت؛ داد و ستد؛ سوداگری
Biznesmen بیزنس‌من
(ا.) بازرگان؛ تاجر؛ سوداگر
Bizing بیزینگ
(ض.) (ادبیات) از ما: او ~مکتب دن کیتدی (او از مکتب ما رفت)
Bizniki بیزنیکی
ض ۱- از ما؛ متعلق به ما: بو اوی ~ (این خانه از ماست) ۲- به عنوان اسم بکار می‌رود: ~ لر یوتدیلر (افراد ما برنده شدند)
Bizoat بضاعت
(ا.) دارایی؛ سرمایه
Be~ بی‌بضاعت

آدم بیغیلگن (مردم بسیاری جمع شده‌اند)
Biy-1 بیی
(ا.) ۱- بزرگ یا رئیس قبیله یا مجموع چند قبیله ۲- واژه یا عنوان اعزازی برای اشراف ۳- باریش سفیدان قزاق‌ها و قرقیزها گفته می شود: تله‌ی ~ کوردیم (ریش سفیدان زیادی دیدم)
Biy-2 بیی
→ بی بی
Biy-3 بیی
(ا.) نوعی عنکبوت زهری بزرگ
Biy-4 بیی
(ص.) وسیع؛ لخت: ~دله (دشت وسیع و لخت)
Biya بیه
(ا.) بیتل کرخه دار
Biyday(dek) بیی‌ده‌ی(دیک)
→ بیی ۴
Biyiz بییز
(ا.) درفش
Biylamoq-1 بیی‌لماق
(مص.م.) با جرأت روبرو شدن؛ نزدیکتر شدن
Biylatmoq بیی‌لتماق
(مص.م.) با جرأت روبرو ساختن؛ نزدیک کردن
Biylik بییلیک
(ا.) ۱- بزرگی؛ رهبری ۲- ریاست؛ حکمرانی
Biyobon بیابان
(ا.) بیابان؛ پهنه‌ی گسترده‌ی نسبتا بایر با بارندگی کم و شکلهای زندگی محدود؛ صحرا
Biyron-1 بییران
(ص.) زبان آور؛ سخنور؛ سخندان: ~ خطیب (خطیب زبان آور)
Biyron-2 بییران
[=بریان] (ص.) (گف.) بریان؛ خوب سرخ شده (در روغن)
Biyron-biyron بییران‌بییران
(ق.) آتشین؛ پخته پخته: اونینگ ~سوزلری نی ایشیتدیم (سخنان برا برای او را شنیدم)
Biyronlashmoq بییرانلشماق
(مص.ل.) بسیار سخندان شدن
Biyurg'un بیورغون
(ا.) ۱- بوته ای برنگ جگری با شاخه‌های شکننده و بدون برگ ۲- گیاه دشتی با برگهای خاردار

بی چیز؛ نادار؛ فقیر
Big'-big' بیغ‌بیغ
(صو.) واژه‌ای برای گریه‌ی نوزادان
Big'illamoq بیغیله‌ماق
(مص.ل.) با آواز بلند گریستن (در مورد نوزادان)
Big'illatmoq بیغیلتماق
(مص.م.) سخت گریاندن
Big'illash بیغیلش
(ا.) عمل یا فرایند گریستن نوزاد با صدای بلند
Big'illashmoq بیغیلشماق
(مص.مش.) بیغیله ماق
Bichib-to'qimoq بیچیب‌توقیماق
(مص.م.) سخنان بی اساس در آوردن، دروغ بافتن؛ اتهام ناروا وارد کردن
Bichilmoq-1 بیچیلماق
(مص.مج.) بیچماق
Bichilmoq-2 بیچیلماق
(مص.ل.) شکافته شدن پوست بدن یا لبها از اثر آماس و تب
Bichim بیچیم
(ا.) ۱- طرح؛ ساختار؛ برنامه: کییم نینگ ~ی چیرایلی (طرح لباس زیباست) ۲- نمای ظاهری؛ شکل: بنا یخشی ~ گه ایگه (ساختمان دارای نمای خوبیست)
Bichimli بیچیملی
(ص.) خوش نما؛ خوش طرح: ~کییم (لباس خوش نما)
Bichimsiz بیچیم‌سیز
(ص.) فاقد خوش نمایی و طرح خوب؛ بدنما: ~ آدم (آدم بدنما)
Bichiq بیچیق
(ا.) ۱- طرح؛ شکل: کییمی نگیز نینگ بیچیغی چیرایلی (طرح لباستان قشنگ است) ۲- برنامه؛ پلان: ایش نینگ بیچیغی (برنامه‌ی کار)
Bichiqlik بیچیق‌لیک
(ا.) آنچه که برای برش و دوخت آماده شده است: ~ متریال (پارچه‌ی آماده برای برش و دوخت)
Bichish بیچیش
(ا.) ۱- برش ۲- عمل معین کردن؛ نرخ گذاری: نرخنی قیته ~کیره ک (قیمتها را دوباره باید تعیین کرد)
Bichishmoq بیچیشماق
(مص.مش.) بیچماق
Bichish-tikish بیچیش‌تیکیش
(مص.م.) عمل برش کردن و دوختن؛ برش و دوخت (دوزندگی)
Bichmoq بیچماق
(مص.م.) ۱- پارچه‌ی لباس را به اندازه‌ی مورد نظر برش کردن ۲- معین ساختن؛ به یک قرار رسیدن؛ بریدن: نرخ ~ (نرخ گذاری)
Birovga kafan~ بیراوگه‌کفن‌بیچماق
برای کسی کفن دوختن؛ (مجاز) مرگ او را آرزو یا قصد کردن
Bichtirmoq بیچتیرماق
مص.و (ا.) بیچماق: کییم ~ اوچون تیکوچی گه باردیم (برای برش کردن لباس به خیاط رفتم)
Bichuvchi بیچووچی
(ا.) برش کننده؛ طراح: اورتاغیم ~ (دوستم طراح است) ۲- → بیچقیچ
Blank بلنک
(ا.) ۱- فرم ۲- صفحه‌ی کتاب که با هم چاپ شود ۳- برگ چاپی برای درخواست چیزی
Blindaj بلندژ
(ا.) سنگری مستحکم در جنگ که زمین را کنده، بالای آن را با چوب و قشر ضخیم خاک یا چیز دیگری می‌پوشانند؛ (اف و دری) بلنداژ
Blok-1 بلاک
(ا.) قرقره‌ی ساده‌ای که با گذراندن تناب یا زنجیر از شیار آن برای بلند کردن اجسام استعمال می شود
Blok-2 بلاک
[=بلوک] (ا.) ۱- بلوک ۲- کشورهایی که متحد بشوند و دارای مرام و روش سیاسی خاص باشند: غرب ~ی (بلوک غرب) ۳- گروه و دسته ۴- قطعه سنگ یا قطعه سیمان چهارگوش ۵- ساختمانی شامل چندین دستگاه مسکونی مستقل
Bloknot بلک‌نوت
(ا.) دفترچه‌ی جیبی
Bluza بلوزه
(ا.) پیراهن کار که بالای لباس پوشیده می شود
Bluzka بلوزکه
(ا.) ۱- بلوز ۲- جامه‌ی کوتاه راحت جلو بسته‌ی نرم، پارچه‌ای بافتنی که بر بالاتنه می‌پوشند
Bo-1 با

مانند، دونوع گل زبانه ای و لوله ای و میوه ی فندقه ۳- گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است؛ گل بابونه؛ مای چیچک

Bobunj **بابونج**

← بابونه

Bod-1 **باد**

(ا.) ۱- باد؛ ←شمال ۲- هوای درون معده یا روده ها

Bod-2 **باد**

(ا.) بیماری رماتیزم مفاصل

Boda **باده**

(ا.) (ادبیات) باده؛ شراب؛ می

Bodaparast **باده‌پرست**

(ص.) (ادبیات) میخواره؛ دوستدار می

Bodiya **بادیه**

(ا.) (ادبیات) بیابان؛ دشت؛ صحرا

Bodom **بادام**

(ا.) ۱- بادام ۲- درخت یا درختچه از تیره ی گلسرخیان، دارای برگهای ساده با گلهای زیبای صورتی یا سفید و میوه ی سفت ۳- میوه ی همین درخت

~gulli(do'ppi) **بادام‌گللی‌دوپی**

کلاهی که گلهایش به شکل گل بادام است

Bodomqovoq **بادام‌قاواق**

(ص.) ویژگی آنکه پلک های چشمش بادامی است

Bodomsimon **بادام‌سیمان**

(ا.) غده یا تومری به شکل بادام

Bodomzor **بادام‌زار**

(ا.) جایی که در آن درخت بادام بسیار روییده است

Bodparak **بادپرک**

(ا.) (گف.) بادبرک؛ بادبادک

Bodramoq **بادره‌ماق**

(مص.ل.) برآمدن و متورم شدن: پیشانه سی ضربه طفیلی بادره یب چیقدی (از اثر ضربه پیشانی اش متورم شد)

Bodrezak **بادریزک**

(ا.) بوته ای با گلهای زرد و میوه ی سرخ‌رنگ تلخ آن که می توان خورد

Bodring **بادرینگ**

(ا.) ۱- خیار ۲- گیاه علفی از تیره ی خیاریان، دارای گونه‌های مختلف، ساقه‌ی خوابیده و پوشیده از تارهای زبر، برگهای بزرگ دندانه دار، گلهای زرد و میوه ی

(ق.) ۱- باز؛ بازهم: یوتدینگ ~ خفه سن (بردی بازهم خفه هستی)

Bo-2 **با**

(صو.) واژه‌ای برای نارضایتی: ~خدا، ینه اوشه کیلدی! (خدایا، بازهم او آمد!)

Bob **باب**

(ا.) ۱- بخشی از یک کتاب یا رساله شامل چندین فصل: رمان نینگ ~لری (باب‌های رمان) ۲- موضوع؛ مورد: مقوله: کینا ~ یده بحث بولدی (در مورد سینما بحث شد)

Bobiy **بابی**

(ا.) بابی؛ کسی که پیرو آیین میرزا علی محمد شیرازی، معروف به باب (۱۱۸۸ تا ۱۲۲۷ش) است

Bobiylik **بابی‌لیک**

(ا.) آیین بابی؛ بابیگری

Bobillamoq **بابیله‌ماق**

(مص.م.) باصدای بسیار بلند حرف زدن و فهماندن

Bobillashmoq **بابیله‌شماق**

(مص.مش.) بابیلخه ماق

Bobo-1 **بابا**

(ا.) ۱- پدر پدر یا پدر مادر؛ پدربزرگ ۲- (قد.) عنوان میرشب محلات بزرگ بخارا

Bobo-2 **بابا**

(صو.) ۱- واژه‌ای احترام آمیز برای پیرمردان ۲- (اف.) واژه‌ای برای اظهار اعتراض و نارضایتی: ای~ ایشنی بوزدینگ کو! (ای بابا، کار را خراب کردی که!)

Qorbobo **قاربابا**

(ا.) ۱- بازی ویژه ی کودکان با برف که در آن از برف آدمک برفی می سازند ۲- بابانوئل؛ کسی که خود را در عید میلاد مسیح به صورت پیرمرد سپیدموی با جامه و شبکلاه سرخ گلدوزی شده در می آورد

Bobokalon **باباکلان**

(ا.) پدر جد؛ نیاکان

Bobov **بابوف**

(ا.) (کودکانه) سگ

Boboy **بابای**

(ص.) (گف.) ۱- پیرمرد؛ شخص مسن ۲- خطابی برای پیرمردان

Bobuna **بابونه**

(ا.) ۱- بابونه ۲- گیاه یک ساله از تیره ی مرکبان، با ساقه‌ی دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز و برگچه

Boks-2 **بوکس**

(ا.) اتاق ویژه‌ای برای بیماران مبتلا به بیماری مسری در بیمارستانها؛ اتاق قرنطینه

Boksit **بوکسیت**

(ا.) بوکسیت؛ هیدروکسید طبیعی آلومینیم، کانی خاکستری سرخ خاکی غالبا محتوی آهن که در تولید آلومینیم و آجر نسوز به کار می رود

Bokschi **بوکسچی**

(ا.) بوکسور؛ مشت زن

Bol **بال**

(ا.) عسل؛ شهد

Og'zidan~tomadi **آغزیدن‌بال‌تامه‌دی**

عسل از دهانش می چکد؛ (مجاز) بسیار شیرین زبان و شیرین سخن

Bola-1 **باله**

(ا.) ۱- بچه ۲- جانداری که هنوز به حد رشد یا به سن بلوغ نرسیده است ۳- فرزند ۴- کودک ۵- (مجاز) کسی که با وجود زیادت سنش عمل یا طرز فکر کودکانه داشته باشد ۶- کوچکترین توده‌ی یک چیز: قاوون~ (خربزه‌ی کوچک)؛ (اف.) بله

Bola-2 **باله**

(صو.) واژه‌ای مهرآمیز برای اشخاص جوانتر از خود

Bola-baqra **باله‌بقره**

(ا.) بچه‌های خورد و بزرگ؛ گروه بچه‌ها: میسه زار ~ دن توله (سبزه زار پر از بچه هاست)

Bolakay **باله‌کی**

← باله ۱، ۲، ۳ و ۴

Bolalamoq **باله‌لماق**

(مص.مت.ل.) ۱- بچه زاییدن (در مورد حیوانات)؛ جوجه کشیدن (در مورد پرندگان) ۲- (ل.) (مجاز) افزایش یافتن؛ تکثر کردن

Bolalarcha **باله‌لرچه**

(ق.) کودکانه؛ بچگانه: ~ قیلیقلر سینگه یره شمه‌ی دی (حرکات بچگانه برایت زیبنده نیست)

Bolalatmoq **باله‌لتماق**

(مص.م.) ۱- بچه دار ساختن ۲- تکثر دادن

Bolali **باله‌لی**

(ا.) بچه دار؛ دارای فرزند

Bolalik **باله‌لیک**

(ا.) ۱- وضع یا کیفیت بچه بودن ۲- دوران کودکی؛ بچگی: ~ پاشالیک (کودکی پادشاهی است)

خوراکی معطر، استوانه ای و سبزرنگ ۳- میوه ی این گیاه

Bodroq **بادراق**

(ا.) درختی که در شن داغ بریان شده برنگ سپید و اشکال غیرمنظم می باشد؛ (اف.، گف.) آجیل آجیل

Bodroqchi **بادراقچی**

(ا.) کسی که ذرخت بریان کند یا بفروشد

Bodyon **بادیان**

(ا.) رازیانه؛ گیاه علفی پایا و معطر از تیره‌ی چتریان، با ریشه‌ی ضخیم، ساقه‌ی بلند، برگهای معطر دارای پهنک نازک و نخی شکل، گلهای مجتمع زردرنگ به صورت چتر مرکب، میوه‌ی دراز استوانه ای شکل به رنگ سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم، ریشه، برگ و میوه‌ی آن کاربرد دارویی دارد

Bois **باعث**

(ا.) ۱- باعث ۲- انگیزه ۳- عامل یا علت یک عمل، پدیده یا رویداد ۴- نام مردان

Boj **باج**

(ا.) ۱- باج ۲- پول یا مالی که فرمانروایان زیر دست به شاهان می پرداختند ۳- حقوق گمرکی

Boja **باجه**

(ا.) ۱- باجناق؛ هر یک از مردانی که همسرانشان باهم خواهر باشند؛ همریش ۲- روزنه؛ دریچه

Bojgir **باجگیر**

(ا.) مأمور دریافت و گردآوری باج؛ باج بگیر

Boj-xiroj **باج‌خراج**

(ا.) باج و خراج؛ انواع عوارض و مالیات

Bojxona **باجخانه**

(ا.) گمرک؛ اداره‌ای که مأمور مراقبت از ورود و خروج کالاها (بر اساس قانون واردات و صادرات) و دریافت حقوق گمرکی از دارندگان آنهاست

Bok **باک**

(ا.) باک ۲- ترس؛ بیم ۳- آنچه مایه‌ی اشتغال خاطر شود؛ نگرانی

Hech~isiyo'q **هیچ‌باکیسی‌یوق**

جای ترس و نگرانی نیست

Bokira **باکره**

(ص.) ۱- باکره ۲- دارای دوشیزگی ۳- (مجاز) دست نخورده؛ ویژگی جایی که پای انسان نرسیده است

Boks-1 **بوکس**

(ا.) ۱- بوکس ۲- مشت زنی ۳- ضربه‌ی مشت

Bolali-chaqali **باله‌لی چقه‌لی**
← باله چقه لی

Bolaparvar **باله‌پرور**
(ص.) دوستدار کودکان

Bolaparvarlik **باله‌پرورلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت دوستدار کودکان بودن

Bolasiz **باله‌سیز**
(ص.) فاقد بچه؛ بی فرزند

Bolasizlik **باله‌سیزلیک**
(ا.) بی فرزندی؛ وضع یا کیفیت بی فرزند بودن

Bolatoy **باله‌تای**
← باله

Bolacha **باله‌چه**
(ا.) ۱- (تصغیر) باله؛ کوچکترین جنس ۲- خربزه کوچک

Bola-chaqa **باله‌چقه**
(ا.) ۱- ← باله بقره ۲- تمام اعضای یک خانواده (زن و فرزندان)

Bola-chaqali **باله‌چقه‌لی**
(ص.) دارای زن، فرزند و خانواده

Boldiz **بالدیز**
(ا.) خواهر زن: ~ بالدن تاتلی (خواهرزن شیرین تر از عسل است (مثل)

Boldir **بالدیر**
(ا.) ۱- (کالبدشناسی) ساق؛ بخشی از پا که میان زانو و مچ پا قرار دارد ۲- گوشت نرم ساق پا

Boldirqora **بالدیرقاره**
(ا.) نوعی گیاه دارویی

Boldoq **بالداق**
(ا.) ۱- انگشتر صیقلی بدون نگین ۲- ← زیرک ۳- نوعی حلقه‌ی مخصوص برای محکم ساختن اشیاء ۴- (اف.) سکه‌ی طلا، نقره یا فلز دیگر که زنان به عنوان زیور به کار می‌برند؛ بلداق

Bolgar **بلگر**
[=بلغار] (ا.) ۱- بلغار ۲- اهالی اصلی و بومی بلغارستان؛ مردم منسوب به اسلاونیای جنوبی ۳- از اقوام قدیم ترکی

Bolgarcha **بلگرچه**
(ا.) ۱- بلغارچه؛ آنچه که مربوط به زبان، ادبیات و فرهنگ بلغار است ۲- زبان بلغاری

Bolish-1 **بالیش**
[=بالش] (ا.) بالش؛ ← یاستیق

Bolish **بالیش**
[=بالش] (ا.) (قد.) بالش؛ واحدی مقیاس برای طلا و نقره

Oltin~i **آلتین‌بالیشی**
بالش زر (طلا)؛ معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا یا معادل ۲۰۰۰ دینار

Kumush~i **کوموش‌بالیشی**
بالش سیم (نقره)؛ معادل درم و دو دانگ نقره یا ۲۰۰ دینار

Bolig' **بالغ**
[=بالغ] (ص.) ۱- بالغ ۲- دارای رشد یا نموی کامل طبیعی ۳- دارای رشد کامل جسمی، دماغی ۴- (اسلام) دارای سن لازم برای انجام دادن وظیفه‌های شرعی (پسر ۱۵ سال و دختر ۹ سال تمام)

Bolig' **بالیغ**
(ا.) (قد.) شهر و ولایت (مانند خانبالیغ، بیش بالیغ (...)

Bolig'lik **بالغلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بالغ بودن

Bolor **بالار**
(ا.) تیر؛ چوب دراز بزرگی که در پوشش سقف خانه‌ها یا به عنوان ستون به کار می‌رود

Boloxona **بالاخانه**
(ا.) بالاخانه؛ اتاقی که بر روی اتاق طبقه‌ی همکف ساخته شود

Boloxonali **بالاخانه‌لی**
(ص.) ویژگی خانه ای که بالاخانه دارد

Bolt **بولت**
(ا.) پیچ؛ میله ای با شیار مارپیچ که برای بستن یا تنظیم کردن چند قطعه به کار می‌رود

Bolta **بالته**
(ا.) ۱- تیشه ۲- ابزاری شبیه چکش با لبه‌ی تیز و افقی رو به داخل برای کندن و جدا کردن قطعات چوب یا سنگ ۳- نام مردان

Oyog'i(rishasi)ga~urmoq
آیاغی (ریشه سی) گه بالته اورماق
به پایش (ریشه اش) تیشه زدن؛ زیان یا آسیب رساندن

Boltalamoq **بالته‌لماق**
(مص.م.) با تیشه بریدن؛ تیشه زدن

Boltatumshoq **بالته‌تومشوق**
(ا.) پرنده‌ی دانه خوار از راسته‌ی گنجشک شکلان

Boltayutar **بالته‌یوتر**
(ا.) پرنده‌ای از تیره‌ی لاشخوارها

Boltiriq **بالتیریق**
(ا.) گیاه علفی چندین ساله از تیره‌ی چلیپاییان

Boltli **بولتلی**
(ص.) دارای پیچ؛ ویژگی آنچه که با پیچ محکم شود

Bolut **بلوط**
بلوط؛ ← ایمن

Bolutzor **بلوطزار**
(ا.) ایمنزار؛ جایی که درخت بلوط بسیار روییده است

Bolupar **بال‌وپر**
(ا.) (مجاز) دوست و همکار بسیار نزدیک و خوب: ~ یم دن ایریلدیم (از همکار نزدیک خود جدا شدم)

Bolg'a **بالغه**
(ا.) چکش؛ ابزار دستی شامل یک قطعه‌ی سخت فولاد که به صورت عمودی به دسته ای متصل شده و برای کوبیدن به کار می‌رود؛ (اف.) بالقه

Bolg'alamoq **بالغه‌لماق**
(ا.) کوبیدن چیزی، بویژه فلز با چکش؛ چکشکاری

Bolg'alanmoq **بالغه‌لنماق**
(مص.مج.) چکش کاری شدن؛ با چکش کوبیده شدن

Bolshevik-1 **بلشویک**
(ا.) بلشویک؛ کسی که عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی بود؛ بالشویک

Bolshevik-2 **بولشویک**
(ص.) ۱- بلشویک ۲- عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی ۳- پیرو بلشویسم

Bolshevizm **بلشویزم**
[=بلشویسم] (ا.) بلشویسم؛ اصول عقیدتی که به وسیله‌ی لنین و بر اساس اصول مارکسیسم تدوین و تنظیم شد و مورد پذیرش حزب کمونست اتحاد شوروی (سابق) قرار گرفت؛ بالشویزم؛ بولشویسم

Bomba **بومبه**
[=بمب] (ا.) بمب؛ ماده‌ی منفجره یا زیان آور دیگری که در بسته‌ای قرار داده شده تا بتوان در جایی کار گذاشت، یا با دست، هواپیما یا وسیله‌ی دیگری پرتاب کرد

Bombardimon **بومبردمان**
[=بمباران] (ا.) بمباران؛ بارش بمب؛ فروریختن پیاپی بمب

Bombardimonchi **بومبردمانچی**
(ا.) آنکه بمباران می‌کند

Bomdod **بامداد**
(ا.) ۱- بامداد ۲- نماز صبح ۳- صبح وقت؛ سحر؛ زمانی در فاصله‌ی روشن شدن هوا تا بالا آمدن آفتاب: ~ ده اویغاندیک (در وقت ~ بیدار شدیم)

Bon **بان**
(پس.) بان؛ نگهدارنده؛ باغبان، فیل بان (گف.) وان

Bop **باپ**
[=باب] (ا.) باب؛ مناسب برای شخص یا چیزی: ایش گه ~ بویوم (وسیله‌ی مناسب کار)

Boplamoq **باپلماق**
(مص.م.) ۱- کاری را به خوبی اجرا کردن ۲- فریب دادن ۳- سرزنش کردن؛ تنبیه نمودن

Boplanmoq **باپلنماق**
(مص.مج.) ۱- کاری بخوبی انجام شدن ۲- فریب خوردن ۳- سرزنش شدن

Boplatmoq **باپلتماق**
(مص.م.) باپلماق (به وسیله‌ی کسی)

Boplash **باپلش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند انجام کاری به حسن صورت ۲- عمل تنبیه یا فریب دادن

Boplashmoq **باپلشماق**
(مص.مش.) باپلماق

Bopta **باپته**
(ا.) ← باب: ایرکین ~ ایش قیلدی (ایرکین کار مناسبی کرد)

Boqi(y)-1 **باقی**
(ا.) ۱- باقی ۲- باقیمانده؛ بقیه ۳- نام آقایان

Boqi(y)-2 **باقی**
(ص.) باقی؛ پایدار؛ ماندگار: عمرینگ ~ بولسین! (عمرت پایدار باد!)

Boqibeg'am **باقی‌بیغم**
(ص.) ویژگی کسی که بسیار بی پروا و بیغم است: دنیا نی سیل آلسه هم او ~ بولیب توره دی (دنیا را سیل بگیرد، او پروایی ندارد)

Boqilmoq **باقیلماق**
(مص.مج.) ۱- پرورش شدن: پیله قورتی ~ اوچون توت برگی کیره ک (برای پرورش کرم ابریشم برگ توت لازم است) ۲- نظر افکندن؛ توجه کردن: بیزگه هم بیر

باقیلسین (به ماهم توجهی شود)

Boqim باقیم
(ا.) ۱- پرورش؛ توجه: مال لرنینگ ~ی یخشی (پرورش دامها خوب است) ۲- زیر نظر یا پرورش کسی بودن؛ وابسته: بیر یتیم بچه مینگه ~ (یک بچه‌ی یتیم زیر پرورش من است)

Boqimonda باقیمانده
(ا.) ۱- آنچه پس از عمل یا رویدادی بر جای مانده باشد: ~ پولینی آلدی (باقیمانده پولش را گرفت) ۲- (اف.) (ریاضی)؛ حاصل عمل تفریق؛ آنچه در نتیجه‌ی تقسیم یک عدد به غیر مضربش باقی می‌ماند (افزون بر معنی بالا)

Boqimsiz باقیم‌سیز
(ص.) بی سرپرست؛ یتیم: اوروش ده کوپگینه باله‌لر ~ قالدیلر (در جنگ کودکان زیادی بی سرپرست ماندند)

Boqizmoq باقیزماق
(مص.م.) نشان دادن؛ به ملاحظه‌ی کسی رساندن: دوکتورگه ~ اوچون قیشلاق دن کیلدیم (بخاطر نشان دادن به دکتر از ده آمدم)

Boqish-1 باقیش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند پروردن؛ پرورش: اوچون ایکیته قوی آلدیک (دو گوسفند برای پرورش گرفتیم) ۲- عمل یا فرایند دیدن یا توجه کردن: بیر ~ یگه زار من (محتاج یک نگاهش هستم)

Boqish-2 باقیش
(ا.) (مردم شناسی) عمل یا فرایند راندن ارواح خبیثه و اثرات آنها از بدن بیماران توسط «بخشی»

Boqishmoq باقیشماق
(مص.مش.) ۱- ← باقماق ۲- کمک و مراقبت کردن: اولر باققه یخشی باقیشیب توریبدیلر (آنها باغ را دارند بخوبی مراقبت می‌کنند)

Boqmoq-1 باقماق
(مص.م.) ۱- دیدن؛ نظر افکندن: کوزگو گه ~ (به آیینه دیدن) ۲- پرورش کردن؛ مواظبت کردن: باله~ (کودک را پرورش کردن)

Boqmoq-2 باقماق
(ا.) (مردم شناسی) شیوه‌ای از درمان سنتی بیماریهای روانی توسط «بخشیان» که در فرایند آن «بخشی» با شیوه‌ها و شگردهای ویژه‌ای ارواح خبیثه و اثرات شوم آنها را از بدن بیمار دور می‌کند

Fol~ فال باقماق
فال دیدن؛ فال باز کردن

Boqon باقان
۱- رسمیست که به خاطر گرفتن تحفه جلو حرکت عروس را مانع می‌شوند و پس از گرفتن تحفه از (معمولا) داماد یا اعضای خانواده‌ی او راه را برای عبور می‌گشایند

Boqtirmoq باقتیرماق
(مص.و)(ا.) باقماق: مال نی میرشکار گه باقتیر (مثل) (دام را بالای میرشکار پرورش کن)

Boquv باقوو
(ا.) پرورش؛ مواظبت: قویلرنینگ ~ی یخشی (پرورش گوسفندان خوب است)

Boquvchi باقووچی
(ا.) ۱- پرورش کننده؛ مواظبت کننده: آت ~ (پرورش کننده‌ی اسب) ۲- سرپرست و آقای خانواده

Bor-1 بر
[=بار] (ا.) ۱- بار ۲- میخانه ۳- اطاقی از خانه یا مهمانخانه که در آن مشروب بنوشند ۴- قفسه ای با آرایش ویژه که در آن شیشه‌های مشروب و اسباب مشروبخوری بگذارند

Bor-2 بار
(ص.) ثروتمند؛ دارا: ~بولسنگ کورالمه یدی، یوق بولسنگ بیرالمه یدی (دارا باشی چشم دیدنت را ندارد، ندار باشی داده نمی‌تواند)

Bor-3 بار
(ق.) بار؛ تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد؛ نوبت؛ دفعه؛ مرتبه: بیر ~ (یک دفعه)

Bor-۴ بار
(فع) است؛ بودن: بوگون مجلس~ (امروز مجلس است)

~bo‘ling باربولینگ
دعا. زنده و سلامت باشید!

Bora باره
(ا.) باره؛ آنچه از آن گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد: بو ~ کیین گپیره میز (در این باره بعدا حرف می‌زنیم)

Bora-bora-1 باره‌باره
(ق.) با گذشت وقت؛ در نتیجه؛ رفته رفته: کسل ~ ساغلدی (بیمار رفته رفته شفا یافت)

Bora-bora-2 باره‌باره
(فع) پیمودن راه زیاد؛ رفته رفته: ~ بیر قیشلاققه یتدیک (پس از پیمودن راه زیاد به روستایی رسیدیم)

Bud-bor باربود
(ا.) مال؛ دارایی؛ هستی؛ تمام مال و دارایی: اورشده ~ ینی قولدن بیردی (در جنگ تمام هستیش را از دست داد)

Borgoh بارگاه
(ا.) بارگاه؛ جایی که شخصیت بلند پایه ای در آن دیگران را به حضور بپذیرد

Bordi-keldi باردی‌کیلدی
(ا.) ۱- عمل رفتن و برگشتن؛ دید و بازدید: ~ لر دوستلیکنی آشیره‌دی (دید و بازدیدها موجب تقویت دوستی می‌شود) ۲- حرکت و جابجایی مردم، جانوران یا وسایط نقلیه در گذرگاهها ۳- (مجاز) رابطه‌ی دوستانه ای که موجب دیدار متناوب افراد با یکدیگر شود ۴- (مجاز) مسایل خرد و ریزه‌ی زندگی

Bordirmoq باردیرماق
مص.. وادار به رفتن کردن

Bordi-yu باردی‌یو
(ح.) اگر: ~ او کیلمسه، نیمه قیله میز؟ (اگر او نیاید، چه خواهیم کرد؟)

Bordon باردان
(ا.) ۱- بوریا ۲- کیسه و گونی ساخته شده از بوریا

Bordonday باردان‌دای
(ص.) مانند گونی (در مورد شخص بزرگ هیکل)

Borib-borib-1 باریب‌باریب
(ق.) بالاخره؛ در نتیجه: ~ ایش بوزیلدی (بالاخره کار خراب شد)

Borib-borib-2 باریب‌باریب
← باره باره ۱

Borilmoq باریلماق
(مص.مج.) بارماق آوگزل گه قنده‌ی باریله دی؟ (به ایستگاه چگونه می‌توان رفت؟)

Boringki بارینگ‌کی
(ح.) خلاصه اینکه؛ مختصر اینکه: سین گه ذره چه هم رحم، مروت، ~ آدمگرچیلیک یوق (در تو رحم، مروت، خلاصه اینکه انسانیت نیست)

Bori-yo‘g‘i باری‌یوغی
← بار-یوغی

Borish-kelish باریش‌کیلیش
(ا.) ۱- عمل رفتن و دوباره برگشتن: ~ گه قنچه وقت کیته دی؟ (در رفتن و دوباره برگشتن چقدر وقت لازم است؟) ۲- ← باردی کیلدی

Borish باریش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند رفتن: بوگون اویگه ایرته راق ~ یم کیره ک (امروز باید وقت‌تر به خانه بروم) ۲- (قد.) مصالحه

Borishmoq باریشماق
(مص.مش.) ۱- ← بارماق ۲- (قد.) مصالحه کردن

Boricha باریچه
(ق.) ۱- به‌اندازه‌ی موجود؛ نظر به آنچه که دارد: کوچینگ ~ ایشلسنگ بولدی (به‌اندازه‌ی توانت کار بکنی کافیست ۲- تا که هست؛ بقدر زنده بودنش: ~ سینگه وفادار (او تا که زنده است، به تو وفادار است)

Borjom بارجام
(ا.) آب معدنی شفابخش

Borlamoq بارلماق
(مص.م.) وجود شیء یا چیزی را جستجو کردن (حال آنکه «یوقله ماق» جستجوی عدم شیء است)

Borlik بارلیک
(ا.) دارایی؛ ثروت؛ فراوانی

Borliq بارلیق
(ا.) ۱- موجودات؛ جهان هستی ۲- مجموع شرایط زندگی ۳- تمام هستی شخص ۴- همه؛ تمام

Bormon بارمان
(فع) (قد.، ادبیات) نمی‌روم

Bormoq بارماق
(مص.ل.) ۱- رفتن ۲- دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد اشاره؛ رفتن ۳- دوام کردن؛ مصروف بودن: حاضر چه ایش گه باریب توریب من (فعلا به کار مصروف هستم) ۴- حرکت کردن: اولکه میز ترقیات تامان ~ده (کشور ما به سوی ترقیات در حرکت است) ۵- ادامه یافتن؛ صورت گرفتن؛ شدن: قیزغین صحبت باره بیری (صحبت گرمی ادامه دارد) ۶- نمایش دادن؛ به نمایش گذاشتن: کینا تاترده ینگی فیلم باره یاتیر (در سینما فیلم جدید در حال نمایش است) ۶- فرورفتن؛ جا شدن: تخته یومشاق ایکن، میخ باردی (تخته نرم بود، میخ بخوبی فرو رفت) ۷- رسیدن به کمیت بیشتر: قویلر سانی یوزگه باره دی (تعداد گوسفندان به صد می‌رسد) ۸- با فعل اصلی افزایش یا تشدید کمیت یا فرایندی را افاده می‌کند: شمال کوچه ییب~ده (باد رو به شدت گرفتن است) ۹- در فعلهای مرکب عمل یا فرایندی را افاده می‌کند: یازیب ~

(نوشتن؛ دوامدار نوشتن) ۱۰- اسلوک یا رفتار کردن

Boribturgan **باریب‌تورگن**
عبارتی که نشانه‌ی فزونی یا شدت چیزی یا فرایندی است

Olib~ **آلیب‌بارماق**
۱- کسی را به جایی راهنمایی یا همراهی کردن ۲- نایل ساختن ۳- پیش بردن؛ اجرا کردن: پره گرمخه نی سیز آلیب بارینگ (برنامه را شما پیش ببرید) ۴- به درزا کشاندن؛ دوامدار ساختن

Borona **بارانه**
(ا.) ابزاری برای خورد ساختن کلوخها و هموار نمودن زمین شخم زده شده؛ سیخ ماله

Bort **بورت**
(ا.) پهلو؛ کنار (کشتی و هواپیما)

Bor-yo'g'I **باریوغی**
← بار، بود

Borshch **بورش**
(ا.) شوربایی متشکل از چغندر، کلم و سبزیها

Bosar-tusar **باسر.توسر**
(ص.) رفتار و حرکات مغرورانه و خودپسندانه: او بقیریق نی ایشیتیب ~ینی یوقاتدی (او صدای فریاد را اشنیده حرکات مغرورانه‌ی خود را فراموش کرد)

Bosilmoq **باسیلماق**
(مص.مج.) ۱- ← باسماق ۲- (مجاز) متین و با وقار شدن: او انچه باسیلیبدی (او خیلی موقر شده) ۳- از قهر و هیجان بازماندن و آرام شدن ۴- مغلوب شدن ۵- مهر زده شدن

Bosim-1 **باسیم**
(ا.) ۱- فشار ۲- نیرویی که به وسیله ای بر چیزی وارد شود ۳- (فیزیک) نیروی وارد بر واحد سطح، هرگاه توضیح نیرو در آن یکنواخت باشد ۴- (سیاسی) سختگیری در مورد زندگی یا فعالیت افراد یا گروهها

Bosim-2 **باسیم**
(ق.) پی هم؛ نا ایستا: اوچ کون ~ ایشله دی (سه روز پی هم کار کرد)

Bosim-3 **باسیم**
← اورغو

Bosimli **باسیملی**
(ص.) ویژگی آنچه که دارای فشار است

Bosinqi **باسینقی**
(ص.) پست یا فشرده شده (به گونه‌ی مصنوعی)؛ آهسته و یواش: ایکی کیشی ~سیس بیلن سوزلشیب تورگن ایدیلر (دو نفر با صدای آهسته ای مشغول صحبت بودند)

Bosinqiramoq **باسینقیره‌ماق**
(مص.ل.) ناراحت شدن و ترسیدن از اثر خواب بد و سنگین

Bosiq **باسیق**
(ص.) ۱- لگد مال شده؛ له شده: ~میوه‌لر (میوه‌های له شده ۲- با وقار؛ متین؛ خوددار: ~کیشی (آدم متین)

Bosiqlik **باسیقلیک**
(ا.) متانت؛ وقار؛ وضع یا کیفیت خوددار بودن: اونینگ باسیق لیگی مقتاولی دیر (متانت او سزاوار ستایش است)

Bosiriq-1 **باسیریق**
(ا.) اضطراب و ناراحتی در خواب از اثر خواب پریشان و غلبه‌ی کابوس؛ کابوس

Bosiriq-2 **باسیریق**
(ا.) پوششی که برای محافظت از باد و باران بر روی خیمه، آلاچیق و اسب کشند؛ باسروق

Bosiriq-3 **باسیریق**
← باسیم ۲

Bosiriqamoq **باسیریقه‌ماق**
← باسینقیره ماق

Bosirmoq **باسیریقماق**
← باسینقیره ماق

Bosig'lik **باسیغلیک**
(ا.) آنچه که سر بسر گذاشته شده است

Bosish **باسیش**
(ا.) عمل یا فرایند فشار دادن یا زیر گرفتن

Bosishmoq **باسیشماق**
(مص.مش.) باسماق

Bosma-1 **باسمه**
(ا.) ۱- نشر؛ چاپ: بو کتاب ایکینچی~ (این کتاب چاپ دوم است) ۲- کاغذ جاذب رنگ و آله‌ی جاذب ۳- نقشی که با قالب بر اشیا و کاغذ زنند

Bosma-2 **باسمه**
(ا.) اسبابی دستی به مانند رافعه برای بلند نمودن بار به بالا

Bosma-3 **باسمه**
(ص.) ۱- چاپی: ~کتاب (کتاب چاپی) ۲- آماده شده به

شیوه‌ی خاص: ~ کیگیز (نمد آماده شده با کاربرد فشار)

Bosmaxona **باسمه‌خانه**
(ا.) چاپخانه؛ جایی که در آن ماشینها و وسایل چاپ برای چاپ کردن قرار داده شده است

Bosmachi **باسمه‌چی**
(ا.) اشرار؛ کسانی که نظم، امنیت یا آسایش مردم را برهم می‌زنند

Bosmachilik **باسمه‌چیلیک**
(ا.) ۱- شرارت ۲- فتنه جویی ۳- عمل یا فرایند برانگیختن آشوب یا جنگ

Bosmoq **باسماق**
(مص.م.) ۱- زیر پا کردن: گللرنی باسمنگلر (گلها را زیر پا نکنید) ۲- فشردن ۳- چاپ کردن: کتابنی تیزده باسیب چیقره میز (کتاب را بزودی چاپ می‌کنیم) ۴- سر به سر گذاشتن؛ انبار کردن: گوروچ قاپلرینی آنبارده باسینگلر (گونیهای برنج را در انبار روی هم بگذارید) ۵- پیمودن: یول ~ (راه پیمودن) ۶- زیر گرفتن: اویاتدن تیر باسدی (از خجالت زیر عرق شد) ۷- فرونشاندن: توپالاننی ~ (شرش را فرو نشاندن) ۸- ستیلا کردن و حمله آوردن: کوندوز کونی اوغری لر بیر اوی نی باسدیلر (روز روشن دزدان به خانه ای حمله کردند) ۹- فروریختن: بو بنا نینگ ~ خوفی بار (خطر فروریختن این بنا موجود است) ۱۰- برگرداندن و گرفتن: آی لیگینی قرضی گه باسیب قالدی (ماهیانه‌ی او را به عوض وامش برگرداند) ۱۱- خونسردی خود را حفظ کردن؛ جلو خشم و هیجان خود را گرفتن: اوزینگنی باس! (خونسرد باش!)

Bosibishlamoq **باسیب‌ایشله‌ماق**
بطور پیگیر و دوامدار کار و تلاش کردن

Bosibolmoq **باسیب‌آلماق**
بزور تصرف کردن

Bosibo'tmoq **باسیب‌اوتماق**
مسافتی را پیمودن ۲- از جلو کسی، بویژه شخص مسن و محترم با بی پروایی گذشتن (معمولا در یک محفل) ۳- با غلبه از جایی عبور کردن

Olg'a~ **آلغه‌باسماق**
۱- به پیش رفتن ۲- (مجاز) رشد و توسعه یافتن؛ شکوفا شدن

Qadam~ **قدم‌باسماق**
۱- گام گذاشتن ۲- رفتن یا آمدن ۳- (مجاز) اندیشه یا طریقتی را پیروی کردن

Tosh~ **تاش‌باسماق**
۱- دارای سنگینی زیاد به تناسب جثه ۲- دارای برتری وزن یا تأثیر

O'pkani~ **اوپکه‌نی‌باسماق**
۱- خونسرد شدن؛ جلو خشم و احساسات خود را گرفتن ۲- خود را از گریه بازداشتن

Yembosdi **ییم‌باسدی**
عملیست که اسب را پس از خوراک دادن مدتی سواری دهند و بعد به استراحت گذارند

Bosti-bosti **باستی‌باستی**
(ا.) مخفی کردن؛ رازداری: بو سوزنی ~قیلینگلر (این حرف را مخفی نگهدارید)

Bostirilmoq **باستیریلماق**
(مص.مج.) باستیرماق

Bostiriq **باستیریق**
(ا.) غذا یا نوشابه ای که پس از صرف طعام یا دارو صرف می‌شود

Bostirma **باستیرمه**
(ا.) ۱- بنایی که پیرامون یا دو پهلو و جلو آن باز باشد؛ حویلی ۲- راهرو یا دهلیز طویل سر پوشیده

Bostirmoq **باستیرماق**
(مص.و)(ا.) باسماق

Bosqi **باسقی**
(ا.) ۱- نوعی بیماری مجرای گلو در کودکان ۲- (گف.) ← باسقین

Bosqin **باسقین**
(ا.) ۱- (نظامی) حمله ۲- هجوم بخاطر دزدی

Bosqinchi **باسقینچی**
(ا.) ۱- مهاجم؛ متجاوز؛ عضو باند جنایتکار ۲- استیلاگر سرزمینهای دیگران

Bosqinchilik **باسقینچیلیک**
(ا.) ۱- تجاوزگری؛ زور آوری؛ راهزنی مسلحانه ۲- استیلاگری: عمل یا فرایند تجاوز به سرزمین دیگران و اشغال آن

Bosqich **باسقیچ**
(ا.) ۱- هر یک از پله‌های پلکان و نردبان ۲- (مجاز) بخشهای وابسته‌ی پایینی و بالایی یک اداره، مؤسسه یا سازمانی ۳- (مجاز) درجه؛ مرتبه ۴- (مجاز) مرحله یا دور رشد اجتماعی اقتصادی: بیز حلی اوتیش ~یده میز (ما فعلا در مرحله‌ی گذار هستیم)

Bosqichli **باسقیچلی**
(ص.)۱-دارای پله: کوپ~نروان (نردبان دارای پله‌ی زیاد) ۲-(مجاز) ویژگی آنچه که دارای چند مرحله یا دور بهم مرتبط است: بونیچه ~بیر ایش دیر (این یک کار چند مرحله ای است) ۳- (مجاز) دارای رشد و توسعه‌ی مرحله به مرحله: بو کارخانه~ بیر قوریلمه دیر (این کارخانه از تأسیسات رشد مرحله ای است)

Bosqichma-bosqich **باسقیچ مه باسقیچ**
(ق.) مرحله به مرحله؛ پله به پله؛ درجه به درجه: اصلاحات ~ یولگه قوییله دی (اصلاحات مرحله به مرحله پیاده می‌شود)

Bosqon **باسقان**
(ا.) پتک بزرگ آهنگری

Bosqonchi **باسقانچی**
(ا.) شاگرد آهنگر که کارش کوبیدن پتک است

Bosqoq **باسقاق**
(ا.)۱-(قد.) حاکم سرزمین همجوار؛ نایب ۲-(گف.) گوشه گیر؛ گریزان از جمعیت

~teri **باسقاق‌تیری**
تمام انواع پوستها، به استثنای پوست قره کل

Boston **باستان**
(ا.) نوعی پارچه‌ی پشمی برای دوختن کت و شلوار

Bosvoldi **باسوالدی**
(ا.) نوعی خربزه شیرین که پوستش ابلق و مغزش نرم است

Bosg'un **باسغون**
(ا.) (ادبیات) مغلوبیت؛ شکست

Bot **بات**
(ق.) زود؛ بدون فوت زمان؛ در اسرع وقت: ایکین لر~ اوج آلدی (کشتها در اسرع وقت نمو کردند)

Botanik-1 **بته‌نیک**
(ا.) گیاه شناس؛ کسی که از علم گیاه شناسی آگاهی و بهره‌ی کافی دارد

Botánik-2 **بته‌نیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به گیاه شناسی

Botanika **بته‌نیکه**
(ا.) گیاه شناسی؛ شاخه ای از علم زیست شناسی که به تحقیق علمی در باره‌ی گیاهان می‌پردازد

Bot-bot **بات‌بات**
(ق.) پی در پی؛ زود زود: ~ کیلیب تورماق (پی در پی آمدن)

Botil **باطل**
(ص.)۱- باطل؛ پوچ؛ بیهوده ۲- ناروا؛ ناراست ۳- بی پایه

Botin **باطن**
(ا.)۱- باطن؛ درون هر چیز که از دیده پنهان است ۲- (مجاز) ذهن؛ ضمیر

Botinka **بتینکه**
(ا.) چکمه‌ی نیم ساق

Botinmoq **باتینماق**
(مص.م.) در کاری جرأت کردن؛ با جسارت به کار یا فعالیتی دست زدن: او سوزنی بولماقچی بولدی، بیراق باتینمه دی (او خواست تا صحبت را قطع کند، ولی جرأت نکرد)

Botinqi **باتینقی**
(ا.) کاو؛ مقعر: ~لینزه (عدسی کاو)

Botir-1 **باتیر**
(ص.)۱- بهاد، دلیر؛ دلاور ۲- جنگاور؛ پهلوان ۳- نام آقایان

Botir-2 **باتیر**
(فع) (امر) باتیرماق (فرو بردن؛ فرو بیر؛ غرق کن)

Botirilmoq **باتیریلماق**
(مص.مج.) باتیرماق

Botirlanmoq **باتیرلنماق**
(مص.ل.) بهادری کردن؛ جسارت نمودن

Botirlarcha **باتیرلرچه**
(ق.) بهادرانه؛ جسورانه؛ بشیوه‌ی دلیران

Botirlashmoq **باتیرلشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر دلیر شدن؛ بیش از پیش جسارت پیدا کردن

Botirlik **باتیرلیک**
(ا.)۱- بهادری؛ دلیری ۲- خصلت بهادری ویژه‌ی بهادران

Botirmoq **باتیرماق**
(مص.م.) باتماق

Botiq **باتیق**
(ا.) کاو؛ مقعر: ~ کوزگو (آیینه‌ی مقعر)

Botmon-1 **باتمان**
(ا.)۱- واحد سنتی وزن در آسیای میانه (از دو تا یازده پود، هر پود برابر با ۱۶ کیلوگرم) ۲- واحد سطح برابر با یک هکتار

Botmon-2 **باتمان**
(فع) (ادبیات) فرونمی‌روم

Botmon-dahsar **باتمان‌ده‌سر**
(ص.) دارای بزرگی چشمگیر؛ دارای سنگینی زیاد؛ دارای کمیت زیاد

Botmoq **باتماق**
(مص.ل.)۱- فرو رفتن در بین مایع ۲- غرق شدن: کیمه سووگه باتدی (کشتی در آب غرق شد) ۳- با فشار و شکافتن داخل چیزی شدن: میخ تخته گه باتدی (میخ در تخته فرورفت) ۴- (مجاز) سخت تمام شدن؛ تأثیر کردن: سوزی مینگه یمان باتدی (سخنش بر من تأثیر بد نمود) ۵- نشستن؛ از نظر پنهان شدن (در مورد خورشید و ماه)؛ غروب کردن: قویاش باتدی (خورشید غروب کرد)

Botqoq **باتقاق**
(ا.)۱- باتلاق ۲- (مجاز) گرداب؛ وضع یا کیفیت دشوار و غیر قابل بیرون رفت: او جنایت باتقاغی گه توشدی (او در گرداب جنایت افتاد)

Botqoqlanmoq **باتقاق‌لنماق**
(مص.مج.) باتلاقی شدن؛ به باتلاق تبدیل شدن

Botqoqli **باتقاقلی**
(ص.) باتلاقی؛ دارای وضع یا کیفیت باتلاقی: ~ییرلر (زمینهای باتلاقی)

Botqoqlik **باتقاقلیک**
(ا.)۱- باتلاق؛ وضع یا کیفیت باتلاق بودن: ~دن اوتیش قیین (عبور از باتلاق دشوار است) ۲- زمین باتلاقی

Botqoqzor **باتقاق‌زار**
(ا.) باتلاقی

Botroq **باتراق**
(ق.) زودتر؛ وقت‌تر: ایرته گه ~کیلینگ (فردا زودتر بیایید)

Botu **باتو**
(ص.) سخت و محکم؛ پایدار

Bovar **باور**
(ا.)۱- باور ۲- عمل، حالت یا عادت ذهنی برای اعتماد کردن به کسی یا چیزی ۳- پذیرش ذهنی یک موضوع، سخن یا واقعیت به عنوان حقیقت

Bovurchi **باوورچی**
(ا.) (قد.) آشپز

Boxabar **باخبر**
(ص.) آگاه؛ صفت آنکه از موضوع یا چیزی آگاهی دارد

Boxsum **باخسوم**
(ا.) (قد.)۱- مشروبی که از ارزن و گندم ساخته شود ۲- خوراکی از آرد ارزن یا ذرت که همراه با تخم مرغ و شکر در شیر خمیر شده و در روغن داغ پخته می‌شود

Boy-1 **بای**
(ا.) (اف. ادبیات) عمل باختن یا برباد دادن: انچه پول ~بیردی (پول زیادی باخت)

Boy-2 **بای**
(ص.) مالدار؛ ثروتمند؛ غنی

Boy-3 **بای**
(صو.) واژه‌ای احترام آمیز برای اشخاص، بویژه دولتمندان: احمد بای

~kasal **بای‌کسل**
تمارض بخاطر جلب توجه و پرورش دیگران

Boya **بایه**
(ق.) قبل؛ قبلا؛ پیش از زمان صحبت: ~ ایتگن ایدیم (قبلا گفته بودم)

Boyagi-1 **بایه‌گی**
(ص.) قبلی؛ مربوط به زمان پیش: ~ گپ (سخن قبلی)

Boyagi-2 **بایه‌گی**
(ح.) چنانکه گفته شد؛ مسئله در این است که: ~ او قورقه دی ده (مسئله در این است که او می ترسد)

Boyagiday **بایه‌گی‌ده‌ی**
(ص.)۱- مانند گذشته؛ بدون تغییر: احوالی~ (وضعش مانند گذشته است) ۲- همسان؛ مشابه: بونینگ کته لیگی ~ بار (بزرگی این با آن دیگر برابر است)

Boyagicha **بایه‌گی‌چه**
← بایه گی ده‌ی

Boyalich **بایه‌لیچ**
(ا.) گیاه علفی خودرو که بیشتر در صحرا و شوره زارها می روید

Boyandir **بایندیر**
(ص.)۱- پرنعمت ۲- نام مردانه

Boybachcha **بای‌بچه**
← بای وچه

Boyberish **بای‌بیریش**
عمل یا فرایند باختن یا از دست دادن

Boybermoq **بای‌بیرماق**

B

(مص.م.) ۱- باختن ۲- عمل یا فرایند باختن ۳- (مجاز) شکست خوردن ۴- هدر رفتن؛ ضایع کردن: وقتنی ~ توغری ایمس (ضایع کردن وقت درست نیست)

Boyimoq **بایماق**
(مص.ل.) ثروتمند شدن؛ دولتمند گردیدن ۲- افزوده شدن ۳- کامل شدن غنی شدن: کتبخانه ینگی کتابلر بیلن بایبدی (کتابخانه با کتب تازه کامل شد)

Boyitilmoq **بایتیلماق**
(مص.مج.) بایتماق

Boyitish **بایتیش**
(ا.) عمل یا فرایند ثروتمند یا کامل ساختن: کتبخانه نی ~ اوچون انچه کتاب ساتیب آلیندی (برای غنامندی کتابخانه خیلی کتاب خریداری شد)

Boyitmoq **بایتماق**
(مص.م.) ثروتمند ساختن؛ دولتمند گردانیدن

Boykot **بِی‌کات**
[=بایکوت] (ا.) بایکوت؛ تحریم

Boylamoq **بایله‌ماق**
(ض.) ←باغله ماق

Boylik-1 **بایلیک**
(ا.) ثروت؛ دارایی؛ آنچه از کالا و ملک که ارزش اقتصادی داشته باشد؛ دارایی افزون بر نیازها و هزینه‌های جاری

Boylik-2 **بایلیک**
(ض.) ←باغلیک

Boyoqish **بایه‌قیش**
(ض.) بیچاره؛ شوربخت (در مقام دلسوزی به کار می‌رود): ~ چال ضعیف لیک حالده هم ایشله‌ی دی (بیچاره پیرمرد در حالت ضعیفی هم کار می‌کند)

Boyqush **بایقوش**
(ا.) بوم؛ بوف؛ جغد

Boytevat **بای‌تیوت**
(ا.) ۱- (گف.) سنگ بزرگ و هیبتناک ۲- (مجاز) آنکه موی سر و لباس ژولیده دارد

Boynikini~qizg'anadi
بای نیکی نی بای تیوت قیزغنه دی
(مجاز) شخص ممسک و خسیس

Boytuzoq **بای‌توزاق**
(ا.) دام ویژه‌ای برای گرفتن مرغان که از موی دم اسب

می سازند

Boyvachcha **بای‌وچه**
(ا.) ۱- بای بچه؛ جوان ثروتمند ۲- واژه‌ی خطاب برای ثروتمندان جوان، بویژه تازه به دوران رسیده ۳- آنکه تظاهر به ثروتمندی کند

Boyvachchalik **بای‌وچه‌لیک**
(ا.) جوانی همراه با ثروتمندی

Boyvuchcha **بای‌ووچه**
(ا.) ۱- زن و دختر ثروتمندان؛ (اف.، گف.) بای بیچخه ۲- کدبانو ۳- خطاب شوهر به همسر

Boyxotin **بای‌خاتین**
(ا.) (قد.) بوم؛ جغد

Boyo'g'li **بای‌اوغلی**
(ا.) ۱- بوم؛ جغد؛ بوف ۲- (مجاز) شخص ناشایست و شوم

Boyg'izi **بایغیزی**
(ص.) ۱- گزافه گو ۲- عجول

Boyg'oza **بایغازه**
(ا.) هدیه‌ای که از شخصی که لباس نو خریده، گرفته می‌شود

Boychichak **بای‌چیچک**
(ا.) ۱- نخستین گل بهاری که پیاز دار و برنگ سفید است ۲- (ف م) سرودی عامیانه به همین نام که به مناسبت باز شدن گل «بای چیچک» توسط بچه‌ها خانه به خانه در محله خوانده می‌شود

Bozillamoq **بزیله‌ماق**
(مص.ل.) ۱- «وزوز» کردن ۲- (مجاز) بسیار داغ شدن؛ همانند اخگر سرخ شدن

Bozillatmoq **بازیلتماق**
(مص.م.) به «وزوز» در آوردن

Bozirgon **بازیرگان**
[=بازرگان] (ا.) بازرگان؛ کسی که شغلش بازرگانی است؛ تاجر

Bozor **بازار**
(ا.) ۱- بازار ۲- جایی که فروشندگان مختلف به فروش کالاهای معینی بپردازند ۳- بازار روز ۴- (مجاز) حالت سر و صدا و بی نظمی ۵- نام مردان

~qilmoq **بازارقیلماق**
خرید کردن

O'zini~gasolmoq
اوزینی بازارگه سالماق

B

خودنمایی کردن

Bozorbop **بازارباپ**
(ص.) بازار باب؛ آنچه که علاقه‌ی مردم برای خریدش زیاد باشد؛ خریدارپسند: ~ متریال (پارچه‌های خریدارپسند)

Bozorgir **بازارگیر**
← بازارباپ

Bozori **بازاری**
(ا.) ۱- آنچه که برای فروش در بازار ساخته شده است ۲- (اف.) خودفروش

Bozorlashmoq **بازارلشماق**
مص. بازار رفتن و خرید و فروش کردن

Bozorlik **بازارلیک**
(ا.) ۱- ←بازاری ۲- هدیه‌ای که هنگام بازگشت از بازار بیاورند

Bozor-uchar **بازار اوچر**
(ا.) امور مربوط به بازار: ~ ینگنی قیلدینگ می؟ (کارهای بازارت را تمام کردی؟)؛ (اف.) بازار آچار

Bozorchi **بازارچی**
(ا.) کسی که به مقصد خرید و فروش وارد بازار گردد

Bozorchilik **بازارچیلیک**
(ا.) مسایل مربوط به بازار؛ قاعده‌ها و رواجهای بازار

Bog'-1 **باغ**
(ا.) ۱- باغ ۲- زمین دارای حدود اختیاری که در آن درختان میوه یا گل کاشته شده باشد ۳- خانه‌ای که دارای حیاط وسیع پر گل و درخت باشد

~ieram **باغ‌ارم**
بهشت؛ باغ زیبا و سرسبز

Hayvonot~i **حیوانات‌باغی**
باغ یا پارک مصنوعی حیوانات که برای تماشای مردم ساخته شده است

Ko'cha~ **کوچه‌باغ**
کوچه‌ای که دو طرف آن را باغها احاطه کرده است

Bog'-2 **باغ**
(ا.) ۱- آنچه که برای بستن بکار رود؛ گره؛ بند: ~ نی ایچماق (گره را باز کردن) ۲- دسته‌ی اجسامی که باهم یکجا بسته شده باشند؛ بسته: بیر ~ بوغدای (یک بسته گندم)

Bog'bon **باغبان**
(ا.) ۱- باغبان ۲- نگهبان باغ؛ کسی که کارش کشت و پرورش گل و میوه در باغ است ۳- کسی که از دانش و شیوه‌های باغسازی و باغداری آگاهی لازم دارد

Bog'bonlik **باغبانلیک**
(ا.) باغبانی؛ عمل یا شغل باغبان

Bog'bonchilik **باغبان‌چیلیک**
← باغبانلیک

Bog'-bo'ston **باغ‌بوستان**
(ا.) ۱- باغ و بوستان؛ باغ بسیار سرسبز و شکوفان ۲- (مجاز) جایی که در آن باغها زیاد است؛ باغستان

Bog'dor-1 **باغدار**
(ا.) کسی که دارای باغ است؛ صاحب باغ

Bog'dor-2 **باغدار**
(ص.) ویژگی جایی که در آن باغها باشد

Bog'dorlik **باغدارلیک**
← باغدار چیلیک

Bog'dorchilik **باغدارچیلیک**
(ا.) ۱- باغداری ۲- بخشی از اقتصاد کشاورزی که به امور باغداری و تولید فراورده‌های باغی مصروف است

Bog'iston **باغستان**
(ا.) باغستان؛ جایی که در آن چندین باغ باشد

Bog'ich **باغیچ**
(ا.) نقطه‌ی بسته شدن نوک دو چیز؛ گره؛ بند: یاستیق جلدی نینگ ~ لری (گره‌های جلد بالش)

Og'zining~iqochdi
آغزی نینگ باغیچی قاچدی
۱- دهنش باز ماند (از حیرت) ۲- بسیار پرگویی کرد

Bog'ish **باغیش**
(ا.) آستانه‌ی چادر

Bog'lam **باغلم**
(ا.) دسته؛ بسته: بیر ~ پیاز (یک دسته پیاز)؛ (اف.) بغسلم

Bog'lamoq **باغله‌ماق**
(مص.مت.ل.) ۱- بستن ۲- چیزی را با بند یا گره به چیزی یا جایی پیوند دادن: آتنی درختگه باغله (اسب را به درخت ببند) ۲- گذرگاه یا مدخل چیزی یا جایی را بند آوردن: آسوونی ~ (آب را بستن) ۳- آزادی کسی را گرفتن: بیراونینگ قول آیاقلرینی ~ (دست و پای کسی را بستن) ۴- از خود چیزی پیدا کردن یا جمع کردن: آیره ایرینگ باغلبدی (زخم چرک بسته است) ۵- (مجاز) ارتباط و پیوستگی ایجاد کردن: سوزلرنی باغلب گپ توزماق (با پیوند واژه‌ها عبارت ساختن) ۶- محل آسیب دیده یا زخم را با چیزی بستن ۷- (ل.)

ریس گه~(تصمیم گیری به رییس مربوط است)

Bog'liqlik **باغلیقلیک**
(ا.) حالت یا کیفیت بسته بودن؛ بستگی: حادثه لرنینگ اوز ارا باغلیق لیگی (ارتباط درونی حادثه ها)

Bog'lovchi **باغلاوچی**
(ا.) آنچه که چیزی را می بندد ۲- (زبان شناسی) حرف یا واژه های ربط: «آو» و «هم» ~ حرفلر دیر («و» و «هم» حروف ربط اند)

Bog'log'lik **باغلاغلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بسته بودن؛ بستگی: بو دکان نینگ باغلاغلیگی نیمه؟ (علت بسته بودن این دکان چیست؟)

Bog'-rog' **باغراغ**
(ا.) باغ و راغ؛ باغ، پارک و میدانی که دارای هر نوع درخت میوه دار، گل و سبزه باشد؛ کنایه از جای سرسبز و پرگل

Bog'cha-1 **باغچه**
(ا.) ۱- باغچه ۲- باغ کوچک ۳- زمین کوچکی در حیاط که برای کشت گل و درخت و سبزی آماده کنند

Bog'cha-2 **باغچه**
(ا.) کودکستان؛ مؤسسه ی آموزشی برای کودکان سه تا پنج ساله

Bochka **بوچکه**
(ا.) بشکه؛ ظرف بزرگ استوانه ای

Bosh-1 **باش**
(ا.) ۱- سر ۲- بخش بالایی بدن جاندار، از گردن به بالا ۲- (گف.، مجاز) عقل؛ خرد؛ هوش ۳- رئیس؛ رهبر؛ فرمانده؛ مقام بالاتر: یخشی بیگیت دوره نینگ ~ی (مثل) (جوان خوب رهبر محفل است) ۴- (مجاز) آدم؛ شخص: بیر ~ گه بیر اولیم (ضر) (یک سر یک مرگ دارد) ۵- واحد شمارش چهارپایان: ایکی ~ قوی (دو رأس گوسفند) ۶- بخش بالایی چیزی: قله آتاغ نینگ ~ی (قله ی کوه) ۷- آن سوی تختخواب، بستر یا تشک که سر گذاشته می شود ۸- نقطه ی آغاز یا انجام چیزهای دراز: کوچه نینگ ~ی (آغاز کوچه) ۹- واحدی برای بعضی میوه ها و سبزیها: بیر ~ اوزوم (یک خوشه انگور) ۱۰- برابر؛ حساب: بیش ~ قیلیب آلماق (پنج برابر گرفتن)

~egmoq **باش ایگماق**
۱- سر را خم کردن ۲- تعظیم و حرمت کردن ۳- تسلیم شدن؛ تابع شدن

شکل گرفتن: حالت معیت اختیار کردن آصف ~ (صف بستن) ۹- (لا.) حالت سفت یا جامد پیدا کردن: سوو یوزی موز باغلبدی (سطح آب یخ بسته است)

Bog'lanish **باغلنیش**
(ا.) عمل یا فرایند بسته شدن یا ارتباط یافتن: تلیفانده سین بیلن باغله نیش امکانی بولمه دی (با تو امکان ارتباط تلفنی ممکن نشد)

Bog'lanmoq **باغلنماق**
(مص.مج.) باغله ماق: اولرنینگ باغلنماغی اوچون انچه ایپ کیره ک (برای بسته شدن آنها خیلی تار ضرورت است)

Bog'latmoq **باغلتماق**
(مص.م.) باغلماق (به وسیله ی کسی): سوونی ~ اوچون قوشنیم نی چارله دیم (بخاطر بستن آب همسایه ی خود را خواستم)

Bog'lattirmoq **باغلتتیرماق**
(مص.و)(ا.) باغلتماق: اونگه آغزینی باغلتتیردیم (او را وادار ساختم تا دهانش را ببندد)

Bog'lag'ich **باغله غیچ**
(ا.) چشم بند؛ شعبده باز؛ کسی کارش نمایش شعبده است

Bog'lash **باغلش**
(ا.) عمل یا فرایند بستن یا ارتباط دادن: سوونی ~ گه اورندیم، بیراق بولمه دی (خواستم آب را ببندم، ولی نشد)

Bog'lashmoq **باغلشماق**
(مص.مش.) باغله ماق

Bog'li-1 **باغلی**
(ا.) دارای باغ یا باغچه؛ باغدار: ~ کیشی (آدم باغدار)

Bog'li-2 **باغلی**
(ا.) دارای بند یا گره: ~ یاستوق (بالش بنددار)

Bog'liq-1 **باغلیق**
(ا.) رشته ی گیاهی یا جنس دیگر که برای بستن دسته های گندم، شالی و غیره به کار می رود؛ کمربند

Bog'liq-2 **باغلیق**
(ا.) سازه ای که چرخهای ارابه را در دو انجام محور محکم نگه می دارد

Bog'liq-3 **باغلیق**
(ص.) ۱- بسته؛ دارای حصار، حفاظ یا پوشش؛ محصور؛ محفوظ ۲- وابسته؛ مربوط: تصمیم آلیش

با کسی نامزد نشده است

~og'ritmoq **باش آغریتماق**
۱- سر را بدرد آوردن ۲- سخت اندیشیدن یا کار فکری کردن ۳- مغز را خسته کردن

~qorong'i **باش قارانغی**
نشانه های حمل (مانند حالت تهوع، بی اشتهایی، حساسیت در برابر برخی بوها و مزه ها) که در ماه های نخست در نزد زنان دیده می شود

~qo'shmoq **باش قوشماق**
همنوا و همکار شدن

~tortmoq **باش تارتماق**
امتناع کردن؛ مخالفت نمودن

~tortmoq **باش تارتماق**
امتناع کردن؛ مخالفت نمودن

~ustiga **باش اوستیگه**
بجان و دل؛ به چشم

Bosh-2 **باش**
(ص.) ۱- رهبر؛ ریاست کننده: ~ ورچ (رئیس دکتران) ۲- نخستین؛ اولین: ~ باله (نخستین فرزند) ۳- اساسی؛ مهم: ~ سبب (سبب اساسی)

~barmoq **باش برماق**
← باش ملداق

Boshboshdoq **باش باشداق**
(ص.) سرکش؛ ویژگی کسی که به هیچ قانون و قاعده ای پایبند نیست

Boshboshdoqlik **باش باشداقلیک**
(ا.) سرکشی؛ نافرمانی ۲- بی قانونی؛ بی نظمی؛ انارشی

Boshda **باشده**
(ق.) در اول؛ نخست: ~ ایتیش کیره ک ... (در اول لازم به یادآوری است ...)

Boshdan **باشدن**
(ق.) از اول؛ از آغاز: باله نی ~ تربیه لش کیره ک (بچه را از اول لازم است پرورش کرد)

Boshdan-oyoq **باشدن آیاق**
(ق.) ۱- سر تا پا؛ از آغاز تا انجام: کتابنی ~ اوقیدیم (کتاب را سر تا پا خواندم) ۲- همه؛ تمام؛ به طور کامل: فیلم ~ قیزیقرلی ایدی (تمام فیلم جالب بود)

Boshida **باشیده**
(ق.) ۱- در نزدش؛ در پهلویش؛ بالایش: اولر کوپریک ~ توریب سوزلشدیلر (آنها روی پل صحبت کردند) ۲-

~gako'tarmoq **باش گه کوترماق**
بسیار عزت و حرمت کردن

~gatushgan **باش گه توشگن**
آنچه که به آن دچار شده باشند

~gatushganbalo **باش گه توشگن بلا**
دردسر؛ نگرانی؛ مصیبت

~gachiqmoq **باش گه چیقماق**
بالای کسی حاکم شدن

~gap **باش گپ**
(دستور) عبارت مستقل

~harf **باش حرف**
(دستور) حرف بزرگ (در الفبای لاتین یا سیریلیک از یکی)

~ibilan **باشی بیلن**
با تمام وجود؛ با کمال میل: خدمتده ~ تیارمن (برای خدمت با تمام وجود آماده ام)

~ibog'liq **باشی باغلیق**
آنکه با دختر یا پسری نامزد شده است

~idayong'oqchaqmoq **باشیده یانغاق چقماق**
حقارت کردن؛ زجر دادن

~ikukka(osmonga) **باشی کوککه**
بسیار خرسند؛ راضی

~ingtoshdanbo'lsin **باشینگ تاشدن بولسین**
دعا. عمرت دراز باد!

~inisilamoq **باشینی سیله ماق**
۱- نوازش کردن ۲- زیر حمایت و پرورش گرفتن

~ioqqantomongaketmoq **باشی آققن تامانگه کیتماق**
رفتن غیرارادی (معمولا بدون اجبار) به سویی

~iqotdi **باشی قاتدی**
خسته شد؛ سرش به درد آمد

~ko'tarmoq **باش کوترماق**
۱- شفا یافتن ۲- عصیان کردن ۳- سربلند شدن

~maqola **باش مقاله**
سرمقاله

~olibketmoq **باش آلیب کیتماق**
به همه چیز پشت پا زده به سویی رفتن

~ochiq **باش آچیق**
۱- زن بدون روبند؛ روباز ۲- زن بی شوهر ۳- آنکه هنوز

Boshidan → در اول؛ نخست: ~یده ریجه باشقه چه ایدی (در اول برنامه طور دیگری بود)

Boshidan **باشیدن**
(ق.) از نزد؛ از نزدیک: قازان ~کیلدی (از نزدیک دیگ آمد)

Boshiga **باشی‌گه**
(ق.) بالای سرش؛ پهلویش: آدوستیم ساغلغونچه ~ توردیم (تا صحت یابی دوست بالای سرش بودم)

gektar~ **گیکتر (هکتار) باشی‌گه**
در هر یک هکتار

Boshlab-1 **باشلب**
(ق.) ۱- از همه اول؛ اولتر: مجلس گه ایرته لب مین ~ باردیم (به مجلس صبح زود اولتر من رفتم) ۲- بدینسو؛ به این طرف: آینگی ییلدن ~ (از سال نو بدینسو) ۳- با راهنمایی؛ باهمراهی: او مهمانلرنی ~ کیلدی (او باهمراهی مهمانان آمد)

Boshlab-2 **باشلب**
(ح.) سراز؛ از آغاز: ینگی ییلدن ~ (سراز سال نو)

Boshlama **باشلمه**
(ق.) نخستین گام برای اجرای کار؛ آغاز کار؛ شروع: توی کیین راق بوله دی، بو فقط ~سی (عروسی پسانتر می‌شود؛ این فقط آغاز کار است)

Boshlamoq **باشلماق**
(مص.م.) ۱- آغاز کردن؛ شروع کردن ۲- همراهی و رهنمایی کردن: یخشی بیلن آشنا بولسنگ، یخشی یولگه باشله‌ی دی (مثل) (اگر با آدم خوب دوست شوی، به راه خوب خواهد برد)

Boshlanma **باشلنمه**
← باشلمه

Boshlanmoq **باشلنماق**
(مص.مج.) ۱- آغاز شدن؛ شروع شدن: آسوز باشلندی (صحبت آغاز شد) ۲- سرچشمه گرفتن؛ منشاء گرفتن: آمودریا بدخشان تاغلریدن باشلنه دی (دریای آموز از کوههای بدخشان سرچشمه می‌گیرد)

Boshlang'ich **باشلنغیچ**
(ا.) ۱- نخستین: ایش نینگ ~ کونلری (نخستین روزهای کار) ۲- آغازین؛ ابتدایی: ~مکتب (مدرسه‌ی ابتدایی) ۳- ساده و ابتدایی: ~ متیمتیکه (ریاضی ابتدایی)، ~فیزیک (فیزیک ساده) ۴- ابتدایی؛ حالت اولی: ~جمعیت (جامعه‌ی اولیه)

Boshlatmoq **باشلتماق**
(مص.م.) به آغاز کردن واداشتن: قوریلیش ~ اوچون باردیم (برای آغاز کردن کارهای ساختمان رفتم)

Boshli **باشلی**
(ص.) دارای سر؛ دارای کله: بیتی ~ ایلان (مار هفت سر)

Boshliq-1 **باشلیق**
(ا.) ۱- بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا مؤسسه ۲- سردسته یا رهبر گروه

Boshliq-2 **باشلیق**
(ا.) بخش روی و دو سوی کفش

Boshma-bosh **باشمه‌باش**
(ق.) ۱- سر به سر؛ سرها موافق هم؛ نوک به نوک: ~ یاتماق (در حالت موافق بودن سرها خوابیدن) ۲- با یکدیگر: ~المشیرماق (با یکدیگر تبادله کردن)

Boshmaldoq **باش‌ملداق**
[=باش برماق] (ا.) انگشت شست

Boshmoq-1 **باشماق**
(ا.) پاپوش نمدی؛ عموما کفش: آاوینگ بیر باشماغی سوو گه آقدی (یک لنگه‌ی کفش او در آب افتاد)

Boshmoq-2 **باشماق**
(ا.) گوساله‌ی یک ساله

Boshoq-1 **باشاق**
(ا.) ۱- خوشه‌ی غلات، بویژه گندم و جو؛ سنبله ۲- ← مشاق

Boshoq-2 **باشاق**
(ا.) پیکان

Boshoqlamoq **باشاق‌لماق**
(مص.ل.) مجتمع گل یا خوشه در آوردن؛ خوشه کردن (در مورد غله ها) آشالی یاپخه سیگه باشاقله دی (شالی کاملا خوشه در آورد)

Boshoqli **باشاقلی**
(ص.) ویژگی گیاهانی که خوشه در آورند: ~ اوسیملیک لر (گیاهان خوشه دار) ۲- دارای خوشه؛ خوشه دار

Boshoqchi-1 **باشاقچی**
← مشاقچی

Boshoqchi-2 **باشاقچی**
(ا.) پیکانگر؛ کسی کارش ساختن تیر برای کمان است

Bosh-oyoq **باش‌آیاق**
(ا.) (مجاز) لباس؛ یکدست لباس: سیزگه بیر ~ کییم

آلدیک (برای شما یکدست لباس گرفتیم)؛ سرپا

Boshpana **باش‌پنه**
[=باش پناه] (ا.) ۱- خانه؛ محل بود و باش ۲- پناهگاه

~bermoq **باش‌پنه‌بیرماق**
۱- در پناه گرفتن؛ پناهگاه دادن ۲- (سیاسی) پناهندگی سیاسی دادن

~huquqi **باش‌پنه‌حقوقی**
دادن حق اقامت به مهاجران و آوارگان کشور دیگر

Boshpanasiz **باش‌پنه‌سیز**
(ص.) فاقد پناهگاه؛ فاقد خانه و محل بود و باش

Boshqa-1 **باشقه**
(ص.) ۱- متفاوت با آن: اولرنینگ ایلی ~، سوّوی ~ (قوم آنها و آب آنها فرق دارد) ۲- مستقل؛ جدا: بیلک بیر، برماق ~ (مثل) (مچ یکی، انگشت جداست)

~gap **باشقه‌گپ**
سخن غیر از حرف قبلی: اگر سوزینگیزنی: لسنگیز، بو ~ (اگر حرف خود را پس بگیرید، این حرفی دیگر است)

~bo'lmoq **باشقه‌بولماق**
۱- جدا شدن؛ خارج گردیدن ۲- عوض شدن؛ دگرگون شدن

Boshqa-2 **باشقه**
(ق.) ۱- دیگر؛ پس از رویداد مورد بحث: ~ پول یوق (دیگر پول ندارم) ۲- جز آن: ~نیمه دیدی؟ (دیگر چه گفت؟)

Boshqa-boshqa **باشقه‌باشقه**
(ق.) ۱- جدا از یکدیگر؛ علیحده علیحده: شهرگه کیرگنده اولر ~ کوچه لرگه کیتدیلر (پس از داخل شدن به شهر آنها به کوچه‌های جداگانه رفتند) ۲- متفاوت از هم؛ گوناگون: کیلین گه یوباریلگن تورت ته کییم ~ (چهار دست لباس فرستاده شده به عروس از هم متفاوت‌اند)

Boshqalamoq **باشقه‌لماق**
(مص.م.) ۱- دگرگون ساختن؛ نو ساختن: اوی نی باشقه لب آلیبدی (خانه را نو ساخته است) ۲- جدا ساختن؛ تقسیم کردن: کسل نینگ ایدیش تاواغی نی باشقه لب قوینگلر (ظروف بیمار را جدا بسازید)

Boshqalash **باشقه‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند عوض کردن یا جدا ساختن

Boshqalik **باشقه‌لیک**
(ا.) ۱- دگرگونی؛ وضع یا کیفیت دگرگون بودن ۲- جدایی

Boshqarma **باشقرمه**
(ا.) اداره یا مؤسسه ای که کارش پیشبرد و اداره‌ی کارهای بزرگ است

Boshqarmoq **باشقرماق**
(مص.م.) اداره کردن؛ پیش بردن؛ رهبری کردن: کارخانه نی ~ اوچون متخصص کیره ک (برای اداره‌ی کارخانه متخصص لازم است)

Boshqaruv **باشقرو**
(ا.) اداره: ~ رئیسی (رئیس اداره)

Boshqaruvchi **باشقروچی**
(ا.) مدیر؛ رئیس؛ رهبر

Boshqatdan **باشقتدن**
(ق.) سر از نو؛ بار دیگر: ~ یازماق (سر از نو نوشتن)

Boshqacha **باشقه‌چه**
(ص.) دیگر؛ متفاوت با آن: بو ~ اوزوم (این انگور دیگریست)

~aytganda **باشقه‌چه‌ایتگنده**
به سخن دیگر؛ به گفته‌ی دیگر

Boshqachalashmoq **باشقه‌چه‌لشماق**
(مص.ل.) دگرگون شدن؛ رنگ یا شکل دیگر گرفتن: آیش باشقه لشدی (کار دگرگون شد)

Boshqachalik **باشقه‌چیلیک**
(ا.) ۱- ← باشقه‌چه ۲- تفاوت؛ فرق: اولر اره سیده ~ سیزیلمه‌ی دی (میان آنها فرقی احساس نمی‌شود)

Boshqird **باشقیرد**
← باشقیردلر

Boshqirdlar **باشقیردلر**
(ا.) ج. باشقیرد؛ اهالی بومی باشقیردستان که ترک تبار اند و زبانشان نیز ترکیست

Boshqirdcha **باشقیردچه**
(ا.) ۱- زبان باشقیردی ۲- آنچه مربوط به زبان، ادبیات و فرهنگ باشقیرد است

Bosh-qosh **باش‌قاش**
(ا.) رئیس؛ مدیر؛ رهبر: ایش لرگه سیز ~ بولینگ (کارها را شما اداره کنید)

Boshsiz **باش‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد سر یا کله: ~ بیر اولیک تاپیلیبدی (جسد بدون سری پیدا شده است) ۲- (مجاز) فاقد عقل و خرد؛ احمق: او ~آدم (او آدم احمقیست) ۳- فاقد رهبر یا سرکرده: ~ قالگن گروپخه (دسته‌ی بدون سردسته)

Boshtuban **باش‌توبن**
(ص.) سرنگون؛ سرازیر

Boshvoq **باش‌واق**
(ا.) افسار؛ مهار آسیگیرنینگ ~یدن اوشله (از افسار گاو بگیر)

Boshvoqsiz **باش‌واق‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد افسار؛ بدون مهار ۲- (مجاز) سرکش؛ خودسر: ~ باله (بچه‌ی خودسر)

Boshchi **باشچی**
(ا.) ۱- رهبر؛ رئیس؛ سرکرده: مینگ قوشچی گه بیر ~(ضر) (به هزار کشاورز شخم‌زن یک سرکرده) ۲- بلد؛ راهنما

Boshchilik **باشچیلیک**
(ا.) رهبری؛ ریاست؛ سرکردگی: ~ قیلماق (رهبری کردن) ۲- عمل یا شغل رهبر، سرکرده یا رئیس

Brak **بره‌ک**
(ص.) دارای کیفیت پایین؛ نامرغوب: ~ شیشه (شیشه‌ی نامرغوب)

Brass **بره‌س**
(ا.) (ورزش) شنای قورباغه‌ای که در هنگام شنا دستها را از آب بیرون نمی‌کنند

Brezent **برزنت**
(ا.) برزنت؛ هر یک از انواع پارچه‌های خشن نا تروا که برای ساختن چادر، روکش و مانند آنها به کار می‌رود

Brigada **بریگه‌ده**
(ا.) تیپ؛ دسته؛ تشکیلات (نظامی و غیر نظامی)

Brigadir **بریگه‌دیر**
(ا.) رهبر یا رئیس گروه، بویژه تولیدی

Briket **بریکیت**
(ا.) آنچه که به شکل خشت متراکم شده باشد: کنجاره ~ی (خشتهای کنجاره)

Brilyant **بریلیانت**
[=برلیان] (ا.) برلیان؛ الماس تمام تراش داده شده برای کاربردهای زینتی

Brinza **برینزه**
(ا.) کره‌ای که از شیر گوسفند حاصل کنند

Brom **برم**
(ا.) ۱- برم ۲- عنصر شیمیایی غیرفلز، با عدد اتمی ۳۵ و وزن اتمی ۷۹/۹۰، به شکل مایع خرمایی رنگ با بوی بد، که بخار آن سمی است، در طبیعت به صورت ترکیب وجود دارد و در عکاسی و پزشکی به کار می‌رود ۴- ماده‌ای که در ترکیب آن برم موجود باشد؛ (اف.) برومین

Bron **برون**
(ا.) پوشش پولادین ضخیم ناو و وسایط نظامی؛ زره

Bronlamoq-1 **برون‌لماق**
(مص.م.) پوشاندن با زره؛ زرهدار ساختن

Bronlamoq-2 **برون‌لماق**
(مص.م.) چیزی را به نام کسی نگهداشتن؛ رزرو کردن

Bronli **برونلی**
(ص.) پوشیده با بران؛ دارای زره

Bronteshar **برون‌تیشر**
(ا.) شکاف کننده‌ی زره

Bronza **برونزه**
[=برنز] (ا.) ۱- برنز؛ آلیاژی متشکل از فلزات مس، سرب، قلع و آلومینیم ۲- آنچه که از برنز ساخته شده است

~davri **برونزه‌دوری**
دوران تاریخی پیش از کشف آهن که در آن انسان وسایل خود را از برنز می‌ساخت

Bronzalamoq **برونزه‌لماق**
(مص.م.) پوشاندن سطح چیزی با برنز

Brus **بروس**
(ا.) میله‌ی فلزی دراز چهار رخ یا شکل دیگر: تیرک چوبی

Brusellyoz **بروسیل‌لیاز**
(ا.) (پزشکی) تب مالت؛ بیماری عفونی ناشی از بروسلخا، که موجب تب، ضعف، کمخونی و افسردگی می‌شود: تب مواج

Broshyura **بره‌شیوره**
[=بروشور] (ا.) بروشور؛ نوشته‌ی چاپی که معمولا بیش از ۲ صفحه و کمتر از ۴۸ صفحه، بدون جلد و صحافی جداگانه باشد؛ رساله

Bu-1 **بو**
(ص.) این ۱- مورد اشاره یا گفتگو: ~ یخشی ایش بولمبدی (این کار خوبی نشده است) ۲- دارای فاصله‌ی مکانی یا زمانی نزدیکتر: اونی کوردینگیز، ~نی هم کورینگ (آن را دیدید، این را هم ببینید)

Bu-2 **بو**
(ض.) این ۱- اشاره به نزدیک: ~ میوه شیرین (این میوه شیرین است) ۲- ضمیر اشاره به غیر انسان: ~نی ییگین (این را بخور) ۳- (گف.) ضمیر اشاره‌ی سوم شخص مفرد: ~ بنده‌ی عاجز (این بنده‌ی عاجز، التماس ~نی ایشگه آلینگ (خواهش می‌کنم این شخص را به کار بگیرید)

Buddo **بودا**
(ا.) به وجود آورنده‌ی دین بودائیست

~dini **بودادینی**
بودائیت؛ دینی که در سده‌ی ۶ پیش از میلاد به وسیله‌ی بودا در هند عرضه شد و در آسیای میانه، شرق و جنوب آسیا انتشار یافت و آموزش اصلی آن می‌گوید راه رهایی از رنجهای زندگی دستیابی به نور ابدی است، تا آدمی خود را از توالی بی پایان مرگ و زندگی رهایی بخشد

Budjet **بودجیت**
[=بودجه] (ا.) بودجه؛ منابع مالی و هزینه‌های پیش بینی شده برای یک دوره‌ی زمانی معین: دولت ~ی (بودجه‌ی دولت)

Budka **بودکه**
(ا.) دکه‌ی پاسبانی ۲- دکه

Bufer **بوفیر**
(ا.) ساختاری در وسایط بخاطر کاهش ضربه‌ی وارده؛ میانگیر؛ سپر

~davgat **بوفیردولت**
دولت (کشور) کوچکی که میان دو دولت بزرگ یا نیرومند متخاصم در گیر جنگ قرار گرفته باشد

Bufet **بوفت**
[=بوفه] (ا.) ۱- بوفه؛ جای فروش خوراکی، نوشابه و تنقلات در مکانهای عمومی ۲- قفسه یا کمد (معمولا) شیشه داری برای نگهداری ظرفها و اشیایی که بیشتر جنبه‌ی زینتی دارند

Bufetchi **بوفتچی**
(ا.) کسی که در بوفه کار می‌کند

Bugun-1 **بوگون**
(ا.) امروز؛ روزی که در آن هستیم: ~ شنبه (امروز شنبه است)

Bugun-2 **بوگون**
(ق.) ۱- امروز ۲- در روزی که در آن هستیم: قیشلاقدن ~ کیلدیم (از روستا امروز آمدم) ۳- در روزگار کنونی: ~ کیشی اراوه بیلن سفر قیلمه یدی (امروز دیگر کسی با گاری سفر نمی‌کند)

Bugun-erta **بوگون‌ایرته**
(ق.) فردا؛ در فرصت نزدیک؛ بزودی: ایشیم ~ توگه یدی (کارم بزودی تمام می‌شود)

Bugungi-1 **بوگونگی**
(ص.) مربوط یا متعلق به امروز یا زمان حاضر؛ امروزه: ~ یاشلر زمانوی بیلیم گه ایگه بولیش لری کیره ک (جوانهای امروز باید صاحب دانش نوین شوند)

Bugungi-2 **بوگونگی**
(ق.) در زمان حاضر؛ در روز کنونی: ~ زمانده آدملر خرافات گه اونچه ایشانمه یدیلر (در زمان حاضر مردم به خرافات چندان باور ندارند)

Buguncha **بوگونچه**
(ق.) برای امروز؛ برای یک روز: ~ کتاب میندە قالسین (برای امروز کتاب نزد من بماند)

Buhron **بحران**
(ا.) ۱- بحران ۲- بالاترین مرحله‌ی یک جریان ناگوار، که دگرگونی فوری در پی داشته باشد: سیاسی ~ (بحران سیاسی) ۳- مرحله ای در جریان پیشرفت بیماری، که در آن تغییری جدی در جهت بهبودی یا مرگ بیمار رخ دهد

Bujmaymoq **بوجمه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- در اثر سرما یا تب نوبه کز کردن تاوقلر ساووقدن کتکده بوجمه ییبدیلر (مرغها در مرغدانی از اثر سرما کز کرده‌اند) ۲- چین و چروک پیدا کردن: بوجمه‌ی گن پیراغلر (برگهای چروکیده)

Bujmaytirmoq **بوجمه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) ۱- به کز کردن واداشتن ۲- چروکیده ساختن

Bujun-1 **بوجون**
(ا.) درختی پایا از تیره‌ی زیتونیان، با چوب سخت، که چوبش در ساختن ارابه و بویژه چرخهایش کاربرد دارد

Bujun-2 **بوجون**
(ا.) (جان.) از انواع کلاغ

Bujur **بوجور**
(ا.) ۱- چین و چروک؛ عجین: یوزی ~ توله آدم (شخصی که رویش پر از چین و چروک است) ۲- ناهموار؛ چاله چوله: ~ یول (راه ناهموار)

Bujg'un **بوجغون**
(ا.) میوه‌ی پژمرده و بی مغز درخت پسته (در رنگ سازی کاربرد دارد)

Buket **بوکیت**
(ا.) ۱- دسته‌ی گلهای سره شده؛ گلدسته ۲- دسته یا مجموع چیزهای سره شده

G'o'za~i **غوزه‌بوکیتی**
توده‌ی غوزه‌های سره
Bukik **بوکیک**
(ص.)۱- خمیده؛ مایل شده؛ کوژ: ~آدم (آدم خمیده) ۲- تاشده: ~قاغاز (کاغذ تاشده)
Bukilish **بوکیلیش**
(ا.) عمل یا فرایند خم شدن
Bukilma **بوکیلمه**
(ا.) جای خمیدگی: تلیفان گوشکی نینگ ~ سی (جای خمیدگی گوشی تلفن)
Bukilmas **بوکیلمس**
(ص.) خم ناشونده؛ خم ناپذیر: ~ یغاچ (چوب خم ناپذیر)
Bukilmoq **بوکیلماق**
(مص.مج.) بوکماق
Bukiltirmoq **بوکیلتیرماق**
(مص.م.) خم ساخته شدن؛ مایل نمودن آقد نی~ (خم ساختن قد)
Bukiluvchan **بوکیلووچن**
(ص.) خم پذیر؛ خم شونده: ~ نوده (شاخچه‌ی خم شونده)
Buklam **بوکسلم**
(ص.)۱- خمیده؛ مایل؛ تاشده: ~قاغاز (کاغذ تاشده ۲- هر لای چیزهای تا شده: گزلمه ~ی نی آچینگ (لای پارچه‌ی تاشده را باز کنید)
Buklama **بوکلمه**
(ا.) صفت آنچه قطعاتش روی یکدیگر جمع یا تا شود؛ تاشو: ~ کروات (تخت تاشو)، ~ چاقو (چاقوی تاشو)
Buklamoq **بوکلماق**
(مص.م.)۱- تاکردن: قاغازنی تورت~ (کاغذ را چهار تاکردن) ۲- جمع کردن؛ بستن: زوانتیک نی~ (جمع کردن چتر)
Buklanmoq **بوکلنماق**
(مص.مج.) خم شدن؛ جمع شدن؛ تا شدن: تورت بوکلنگن قاغاز (کاغذ چهار تا شده)
Buklatmoq **بوکلتماق**
(مص.م.) بوکلماق (به وسیله‌ی کسی)
Buklattirmoq **بوکلتتیرماق**
مص.و(ا.) بوکلتماق
Buklog'lik **بوکلاغلیک**
(ا.) آنچه که دارای خمیدگی، تاشدگی یا جمع شدگی است: او ~ قمچی نی آلدی (او تازیانه‌ی تا شده را گرفت)
Bukmoq **بوکماق**
(مص.م.)۱- خم ساختن؛ کج کردن: درخت شاخی نی ~ (شاخ درخت را کج کردن) ۲- تا کردن: قاغازنی ~ (کاغذ را تا کردن) ۳- میان پارچه‌ی نازک و چهارگوش خمیر گوشت قیمه، سبزی و مانند آن را بطرز ویژه‌ای پیچیدن (معمولا در خوراکیهایی مانند منتو، چوچوره و...)
Boshni~ **باشنی‌بوکماق**
سر را خم کردن؛ سر را پایین انداختن
Buko **بوکا**
(ا.) (قد.) گریه
Bukraymoq **بوکره‌ی‌ماق**
(مص.ل.) کوژ شدن، قوزی شدن آبوکره‌ی گن کمپیر (پیرزن کوژا)
Bukri-1 **بوکری**
(ا.) کوژپشت؛ کسی که بر اثر خمیدگی ستون مهره ها، در پشتش برآمدگی پدید آمده است؛ قوزی
Bukri-2 **بوکری**
(ص.)۱- کوژ پشت ۲- دارای برآمدگی پشت؛ دارای پشت خمیده؛ قوزی
Buksir **بوکسیر**
(ا.)۱- کشتی مخصوص یدک کشی ۲- کابل
Buktirmoq **بوکتیرماق**
مص.و(ا.) بوکماق
Bukur **بوکور**
(ص.)۱- دارای نقطه‌ی خمیده ای، که از اثر نموی کج مهره‌ی کمر یا قفس سینه حاصل شود ۲- کج؛ خمیده
Bukchaymoq **بوکچه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) خود را کوژ گرفتن: بوکچه ییب تورماق (به حالت کوژ قرار گرفتن)
Bukchaytirmoq **بوکچه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) به حالت کوژ درآوردن
Bul **بول**
←بو
Bulamiq **بوله‌میق**
(ا.)۱- غذای آبکی برای کودکان که از شیر و آب ساخته شود: ایش یوریشمسه، ~ دندان سیندیره دی (کار

پیش نرود، ~دندان می‌شکند) ۲- (مجاز) چیز درهم و برهم
Bulamoq **بوله‌ماق**
(مص.م.)۱- آغشتن: نان نی قیماققه بولب ییگین (نان را با قیماق آغشته بخور) ۲- آلودن آکییم لرینگ نی لایگه بولب سن (لباسهایت را به گل آلوده‌ای)
Bulanmoq **بولنماق**
(مص.مج.) آغشته شدن
Bulay **بوله‌ی**
(ح.) چنین: اوله‌ی بولمسه، بوله‌ی بولر (چنان نشد، چنین خواهد شد)
Bulash **بولش**
(ا.) عمل یا فرایند آغشتن یا آلودن
Bulbul **بلبل**
(ا.)۱- بلبل ۲- پرنده‌ای کوچک از تیره‌ی توکا با سطح پشتی قهوه‌ای خوش رنگ و یکدست و سطح شکمی مایل به خاکستری کم رنگ که در ناحیه‌ی گلو و شکم به سفیدی می‌گراید و به خاطر آواز زیبایش معروف است ۳- (مجاز) آوازخوان خوش آواز
Bulduruq-1 **بولدوروق**
(ا.) نوعی پرنده‌ی دشتی مانند کبوتر که سینه اش سیاه است
Bulduruq-2 **بولدوروق**
(ا.) دانه‌های کوچک و سخت برف آتوشدن سونگ~ یاغه باشله دی (بعد از ظهر دانه‌های کوچک و سخت برف شروع به باریدن کرد)
Buljor **بولجار (بلجار)**
(ا.)۱- هنگام سفربری جنگی محل تجمع ارتش ۲- زمان تجمع ارتش
Bulon **بولان**
(ا.) اسب وحشی
Buloq-1 **بولاق**
(ا.)۱- چشمه ۲- منبع آب طبیعی در سطح زمین که بر اثر بیرون زدن آبهای زیرزمینی پدید می‌آید ۳- منبع؛ جای پیدایش آبیلیم بولاغی (چشمه‌ی دانش)؛ بولاغ
Buloq-2 **بولاق**
(ا.) اسبی است که بینی آن سوراخ باشد
Buloqi **بولاقی**
(ا.) زیوری که باشکافتن بینی در آن آویزند
Buloqo'ti **بولاق‌اوتی**
(ا.) گیاه علفی خودرو، دارای برگهای شبیه به برگهای تره تیزک، که بیشتر در کنار آبهامی روید
Bultur **بولتور**
(ا.) سال گذشته؛ پار؛ (اف.) بیلتیر؛ بیلتور
Bulturgi **بولتورگی**
(ص.) پارینه: ~قرض (وام پارینه)
Bulut **بولوت**
(ا.)۱- ابر ۲- توده‌ی سفید یا خاکستری قابل دید از قطره‌های بسیار ریز آب، ذره‌های یخ یا بخار متراکم در هوا در فاصله‌ی نسبتا زیاد از سطح زمین ۳- اسفنج ۴- (مجاز) هر چیزی که آسمان را پوشانیده باشد
Bulutday **بولوت‌ده‌ی(دیک)**
(ص.)۱- همانند ابر؛ ابرگون ۲- (مجاز) بسیار بلند ۳- (مجاز) بزرگ و تیز پر (در مورد اسب): آستینگده~آت، ایگنینگ بوت (زیر پایت اسبی چون ابر تیزتک)
Bulutlanmoq **بولوت‌لنماق**
(مص.ل.) ابرآلودشدن؛ ابری شدن
Bulutli **بولوتلی**
(ص.) ابرآلود؛ ابری: بوگون آسمان ~ (امروز آسمان ابریست)
Bulvar **بولوار**
[=بولوار] (ا.) بولوار؛ خیابان پهن دارای آب و گل و گیاه، معمولا به صورت گردشگاه
Buldozer **بولدوزیر**
[=بولدوزر] (ا.) بولدوزر؛ ماشین موتوری دارای تیغه‌ی فولادی خمیده و افقی در جلو برای پخش یا صاف کردن مواد در سطح زمین
Buldozerchi **بولدوزیرچی**
(ا.) بولدوزرچی؛ راننده‌ی بولدوزر
Bulg'alamoq **بولغه‌لماق**
←بولغه ماق
Bulg'alatmoq **بولغه‌لتماق**
←بولغتماق
Bulg'alash **بولغه‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند آلودن یا آغشتن
Bulg'alashmoq **بولغه‌لشماق**
(مص.مش.) بولغه لماق
Bulg'amoq **بولغه‌لماق**
(مص.م.)۱- آلودن ۲- پاکیزگی یا خالصی چیزی را بر اثر دخالت چیز دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن: سوونی~ (آب را آلودن) ۳- بدنام کردن: سین

بیزنینگ نسلیمیزنی بولغه دینگ (تو نسل ما را بدنام کردی) ۴- با دست ایما کردن: او قیزلرنی قولی بیلن بولغب چقیردی (او دختران را با اشاره‌ی دست دعوت کرد) ۵- فرو بردن: قیز قولینی قارگه بولغه دی (دختر دست خود را در برف فرو برد)

Bulg'anmoq **بولغنماق**
(مص.مج.) ۱- ← بولغه ماق: لایگه~ (در گل آلوده شدن) ۲- احتلام شدن

Bulg'anch **بولغنچ**
(ص.) آلوده؛ ناپاک: ~سوو (آب ناپاک)

Bulg'anchiq **بولغنچیق**
← بولغنچ

Bulg'atmoq **بولغتماق**
(مص.م.) بولغه ماق (به وسیله‌ی کسی)

Bulg'attirmoq **بولغتیرماق**
مص.و(ا.) بولغتماق

Bulg'ash **بولسغش**
(ا.) عمل یا فرایند آلودن

Bulg'ashmoq **بولسغشماق**
(مص.مش.) بولغه ماق

Bulg'ovich **بولغاویچ**
(ا.) ۱- چوبی که چرخ ریسندگی را به دوران می‌آورد ۲- پارویی مخصوص خمیر کردن

Bulg'or **بلغار**
← بلغارلر

Bulg'ori **بلغاری**
(ا.) بلغاری؛ منسوب به بلغار

~teri **بلغاری‌تیری**
نوعی پوست نرم

Bulg'orlar **بلغارلر**
(ا.) ج. بلغار: مردمی که از اثر اختلاط قبایل ترکی تبار و قبایل بومی کرانه‌های رود ولگا و کمه به وجود آمده‌اند

Bunaqa **بونقه**
← بونده‌ی

Bunaqangi **بونقه‌نگی**
← بونده‌ی: ~سوزلرگه ایشانمنگ (چنین حرفهایی را باور نکنید)

Bundaqa **بونده‌قه**
← بونده‌ی

Bundaqangi **بونده‌قه‌نگی**
← بونده‌ی

Bunday-1 **بونده‌ی**
(ض.) مانند این؛ مشابه به این؛ همانند این: ~قاوون هیچ ییرگه یوق (مانند این خربزه هیچ جایی نیست)

Bunday-2 **بونده‌ی**
(ق.) چنین؛ همانند آن؛ مانند این: ~دیمنگ (چنین نگویید)

~Birovunday, birov
بیراو اونده‌ی، بیراو بونده‌ی
کسی آنطور، کسی اینطور (همه یکسان و در یک وضع نیست)

Bundayin **بونده‌یین**
← بونده‌ی: ~ایشلرنی قیلمه (چنین کارها را مکن)

Bundoq **بونداق**
← بونده‌ی

Bunker **بونکیر**
(ا.) آن بخش از ماشین پنبه چینی و سایر دستگاهها که شی چیده شده در آن جمع می‌شود

Bunt **بونت**
(ا.) خرمن یا توده‌ی بزرگ پنبه

Bunyod **بنیاد**
(ا.) ۱- بنیاد ۲- بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بروی آن قرار می‌گیرد؛ پی ۳- آغاز و پیدایش هر چیز

~bo'lmoq **بنیادبولماق**
بر پا شدن؛ تازه ایجاد شدن

~qilmoq **بنیادقیلماق**
ساختن؛ ایجاد نمودن

Bunyodkor **بنیادکار**
(ا.) پایه گذار؛ کسی که چیزی را ایجاد کند

Bunyodkorlik **بنیادکارلیک**
(ا.) بنیادگذاری؛ بنیان گذاری

Buncha-1 **بونچه**
(ق.) این قدر؛ این اندازه؛ این مقدار: ~کیچ قیلدینگیز! (این قدر دیرکردید!)

Buncha-2 **بونچه**
(ض.) به این مقدار؛ به همین اندازه: ~گپ نی قه‌ی ییردن تاپدینگیز؟ (این مقدار حرف را از کجا یافتید؟)

Bunchalik **بونچه‌لیک**
(ق.) این اندازه؛ این مقدار: او هیچ قچان ~ قوانگن ایمس ایدی (او هیچگاه این اندازه خرسند نشده بود)

Buqa **بوقه**

(ا.) ۱- گوساله‌ی نر ۲- (اف.، گف.) شخص فربه

Buqalamun-1 **بوقلمون**
(ا.) بوقلمون؛ پرنده‌ی اهلی از راسته‌ی ماکیانسانان با جثه‌ای دو برابر مرغ خانگی، پرهای چتری و رنگارنگ که آن را به خاطر گوشتش پرورش می‌دهند

Buqalamun-2 **بوقلمون**
(ص.) (مجاز) متغییر؛ آنکه رأی و فکر ثابتی ندارد: اونینگ طبیعتی ~ (طبیعت او متغییر است)

Buqalamunlik **بوقلمون‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت متغییر بودن: اونینگ بوقلمون لیگی یاقمه یدی (متغیر بودن او مورد پسند نیست)

Buqol **بوقال**
(ا.) (قد.) مرزبان

Buqoq **بوقاق**
(ا.) ۱- (پزشکی) بیماری ورم غده‌ی درقی؛ (اف.) جاغور ۲- آماس و برآمدگی تنه‌ی درخت ناشی از آسیب دیدگی

Buqtirma **بوقتیرمه**
← بیقتیرمه

Buq'a **بقعه**
(ا.) ۱- بقعه ۲- اتاقکی که بر روی گور اولیا یا قدسیان و مدرسه می‌سازند ۳- خانه‌ی فقیرانه؛ کلبه

Buralish **بوره‌لیش**
(ا.) عمل یا فرایند تاب خوردن

Buralma **بوره‌لمه**
← بوره مه

Buralmoq **بوره‌لماق**
(مص.مج.) ۱- ← بوره ماق ۲- نوعی حرکت همراه با تاب دادن بدن

Burama **بوره‌مه**
(ا.) ۱- هر چیز پیچ دار: ~ قاوون قاقی (خربزه خشک پیچدار ۲- پیچ: ~ میخ (پیچ) ۳- جایی که راستای گذرگاهی تغییر کند؛ گرداب: دریا ~سی (پیچ یا گرداب رود)

Buramoq **بوره‌ماق**
(مص.م.) پیچاندن؛ به گرد محوری چرخاندن؛ در مسیر منحنی یا مارپیچ قرار دادن؛ در راستای دیگری قرار دادن

Burabgapirmoq **بوره‌ب گپیرماق**
صحبت کردن با جدا ساختن واژه‌ها به شیوه‌های علیحده

Burang **بورنگ**
(ص.) پیچان؛ پیچ پیچ: ~یاغاچ (چوب پیچان)

Buratmoq **بوره‌تماق**
(مص.ل.) بوره ماق (به وسیله‌ی کسی)

Burattirmoq **بوره‌تیرماق**
مص.و(ا.) بوره تماق

Burd **بجرد**
(ا.) ۱- سزاوار اعتماد و باور؛ راستی؛ درستی: گپینگ نینگ ~ی بارمی؟ (در سخنت راستی هست؟) ۲- (اف.) حالت برنده بودن؛ شانس: بو ایشده ~یم بار ایکن (در این کار شانس داشتم)

~iyo'q **بوردی‌یوق**
بی اعتبار؛ ناستوار به قول؛ بی اعتماد: آ~ی یوق آدم (شخص بی اعتبار)

Burash **بوره‌ش**
(ا.) عمل یا فرایند پیچ دادن

Burashmoq **بوره‌شماق**
(مص.مش.) بوره ماق

Burda **بورده**
(ا.) بخش خرد؛ پارچه‌ی خرد: بیر ~ نان (یک پارچه نان)

Bir~odam **بیربورده‌آدم**
آدم خرد جثه

Bir~yer **بیربورده‌بیر**
یک پارچه زمین کوچک

Burda-burda **بورده‌بورده**
(ص.) پارچه پارچه؛ دارای پارچه‌های زیاد: ~ نان (پارچه پارچه نان)

Burdalamoq **بورده‌لماق**
(مص.م.) پارچه کردن؛ بخش کردن: قاغاز نی ~ (پارچه کردن کاغذ)

Burdalanmoq **بورده‌لنماق**
(مص.مج.) پارچه شدن؛ قسمت شدن

Burda-surda **بورده‌سورده**
(ا.) پارچه پارچه؛ خرد و ریزه: ~ نانلرنی ییغ (نان‌های خرد و ریزه را جمع کن)

Burdli **بجردلی**
(ص.) ۱- دارای اعتماد؛ آنکه اعتبار و باور دیگران را دارد: ~آدم (شخص با اعتبار) ۲- (اف.) دارای شانس؛ خوش شانس: دارای حالت یا موقعیت برنده بودن: او ~ آدم (او آدم خوش شانسی است)

Burdsiz **بجردسیز**
(ص.)۱- فاقد اعتبار؛ آنکه اعتماد و باور کسی را ندارد: ~کیشی (شخص بی اعتبار) ۲- (اف.) بدشانس؛ فاقد شانس یا حالت برنده بودن

Burga **بورگه**
(ا.) کک؛ هر یک از انواع حشرات کوچک و بی بال، از راسته‌ی ککها، که بالغ آنها انگل مرغان و پستانداران است و از خون آنها تغذیه می‌کند؛ کیک

~ningkutinidog'lagan **بورگه نینگ کوتینی داغله گن**
(مجاز) بسیار رند و چالاک

~ningko'ziniko'rgan **بورگه نینگ کوزینی کورگن**
شخص عیار و تردست

~tepdi **بورگه‌تیپدی**
بیماری سطحی و زودگذر

Burgan **بورگن**
(ا.) گیاه یک ساله‌ی خودرو از تیره‌ی مرکبان

Burganzor **بورگن‌زار**
(ا.) جایی که آنجا گیاه «بورگن» زیاد روییده است

Burgut **بورگوت**
(ا.)۱- عقاب ۲- پرنده‌ی روزشکار بزرگ و قوی از تیره‌ی عقابها و راسته‌ی بازسانان، با بالهای دراز و پهن، سر و منقار بزرگ، دم پهن و پاهای پردار، نر و ماده‌ی همشکل و ماده‌ها اندکی بزرگتر از نرها، که روی درختها یا صخره‌های بلند آشیانه می‌سازند ۳- (مجاز) درنده؛ مضر (در مورد شخص)

Burilish-1 **بوریلیش**
(ا.) چرخش ۲- عمل یا فرایند چرخیدن ۳- (مجاز) تغییر جهت آچپگه ~(چرخش به طرف چپ)

Burilish-2 **بوریلیش**
(ا.)۱- نقطه‌ی چرخش راه یا رود ۲- تغییر؛ دگرگونی اساسی: علم تیخنیک انسانلر حیاتده کته ~ کیلتیردی (دانش و فناوری دگرگونی بزرگی در زندگی انسانها وارد ساخت)

Burilishmoq **بوریلیشماق**
(مص.مش.) بوریلماق

Burilmoq **بوریلماق**
(مص.مج.) بورماق: اونگه ~(به راست پیچیدن) ۲- اگ) قهر کردن؛ آزرده شدن ...: کیچه کیلدینگ سوریلیب، بوگون کیتگین بوریلیب (دیروز با میل خاطر آمدی، امروز به قهر برو)

Labiburildi **لبی‌بوریلدی**
گریست؛ گریان شد

Buriqish **بوریقیش**
(ا.) عمل یا فرایند خیس عرق شدن از اثر گرما یا پوشش گرم

Buriqmoq **بوریقماق**
(مص.ل.) ۱- خیس عرق شدن (از اثر گرمای زیر لحاف یا پوشش دیگر) ۲- ← بوروقسه ماق

Buriqtirmoq **بوریقتیرماق**
(مص.م.) از اثر گرمای پوششی خیس عرق کردن: کسل نی کورپه تگیده بوروقتیریب سیزلر (بیمار را زیر لحاف خیس عرق کرده‌اید)

Burish **بوریش**
(ا.) عمل یا فرایند پیچ دادن

Burishmoq **بوریشماق**
(مص.م.) بورماق

Burj **برج**
(ا.)۱- بنای (معمولا) باریک، بلند و گرد یا چهارگوش در جایی از قلعه، باروی شهر، پادگان نظامی، پاسگاه یا زندان که برای دیدبانی، نگهبانی یا دفاع به کار می‌رود ۲- (نجوم) هر یک از دوازده صورت فلکی واقع در منطقه‌البروج؛ یک ماه شمسی

Burjua **بورژوه**
[=بورژوا] (ا.) بورژوا؛ هر یک از افراد متعلق به طبقه‌ی بورژوازی

Burjualashish **بورژوه‌لشیش**
(ا.) فرایند بورژوا شدن

Burjualashmoq **بورژوه‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش بورژوا شدن

Burjuaziya **بورژوه‌زیه**
[=بورژوازی] (ا.) بورژوازی؛ طبقه ای شهر نشین در جامعه‌ی سرمایه داری که ابزار تولید و سرمایه را در دست دارد

Burjuacha **بورژوه‌چه**
[=بورژواچه] (ص.) ویژه‌ی بورژواها؛ مربوط یا منسوب به بورژوازی آ~ قانونلر (قوانین بورژوازی)

Burkalmoq **بورکلماق**
(مص.مج.) بورکه ماق

Burkamoq **بورکه‌ماق**
(مص.م.)۱- سرتا پا را با چیزی پوشاندن: چقه لاق نی کوپ ~بورکه منگلر (نوزاد را بسیار مپوشانید) ۲- (مجاز) پر ساختن؛ پوشاندن: اوی نی گل لر بیلن ~ (خانه را پر از گل ساختن)

Burkanish **بورکه‌نیش**
(ا.) عمل خزیدن در زیر پوششی؛ عمل پوشاندن با پوشش

Burkanishmoq **بورکه‌نیشماق**
(مص.مش.) بورکنماق: عیاللر پرنجی لریگه بورکه نیشدیلر (زنها خود را با چادرهای خود پوشاندند)

Burkanmoq **بورکنماق**
م.لا. بورکه ماق: کورپه گه ~ (زیر لحاف خزیدن)

Burkantirmoq **بورکنتیرماق**
مص.و(ا.) بورکنماق

Burma-1 **بورسمه**
(ص.)۱- آنچه که دارای پیچ و شکن یا تاب باشد: ~ کویلک (پیراهن پیچ و شکن دار)

Burma-2 **بورمه**
(ا.)۱- قسمت پر پیچ و شکن لباس: کویلک نینگ ~سی (پیچ و شکن لباس) ۲- (زمین شناسی) نقطه‌ی تا شده‌ی لایه‌ی زمین ۳- بندی که از دهان کیسه گذرانیده شده، چون آن را بکشند سر کیسه به هم آید و جمع شود ۴- دسته‌ی علف که به هم پیچیده خشک کنند و در زمستان به دامها دهند

Burmalamoq **بورمه‌لماق**
(مص.م.) تاب و پیچ و شکن دادن یا حاصل کردن

Burmalanmoq **بورمه‌لنماق**
(مص.مج.) بورمه لماق

Burmali **بورمه‌لی**
(ص.) دارای تاب و پیچ و شکن: کییم (لباس پیچ و شکن دار)

Burmaqora **بورمه‌قاره**
(ا.) گیاه چندین ساله از تیره‌ی کوکناریان

Burma-surma **بورمه‌سورمه**
(ص.) پر پیچ و شکن: بو کییم نینگ ~ لری جدایم کوپ ایکن (پیچ و شکن این پیراهن زیاد بوده است)

Burmoq **بورماق**
(مص.م.)۱- تغییر مسیر یا جهت دادن ۲-چیزی (معمولا پیچاندنی) را پیچاندن: خلته نی آغزینی~ (دهن کیسه را پیچاندن)

Gapni~ **گپنی‌بورماق**
سخن را به موضوع دیگری بردن، تغییر دادن

Labini~ **لبی‌نی‌بورماق**
حرکت مخصوص لبها به نشانه‌ی نارضایتی

Burnaki **بورنه‌کی**
← بور(و) نه کی

Burno-1 **بورنا**
(ا.) اول؛ ابتدا؛ مقدم

Burno-2 **بورنا**
(ق.) (ادبیات) قبل؛ پیش بورون

Burnog'i-1 **بورناغی**
(ا.)۱- سال (ماه، هفته و روز) پیش از سال پیرار: ~کون (روز پیش پریروز) ۲- (کم) مردم گذشته؛ گذشتگان: ~لر بیزگه معنوی بایلیک قالدیرگن لر (گذشتگان گنجینه‌ی معنوی برای ما میراث مانده‌اند)

Burnog'i-2 **بورناغی**
(ص.) بیشتری؛ اولین؛ نخستین؛ بوروغنی

Burnoroq-1 **بورناراق**
(ص.) دارای زمانی پیشتر؛ جلوتر: او همه نگدن ~ کیلدی (او از همه‌ی شما جلوتر آمد)

Burnoroq **بورناراق**
(ق.) در زمان پیشتر؛ در زمان گذشته؛ قبلا: بیز ~شو ییرده یشر ایدیک (ما قبلا در همینجا زندگی می‌کردیم)

Burnochog' **بورناچاغ**
(ا.) زمان پیش

Buromad **بورآمد**
[=برآمد] (ا.) برآمد؛ هزینه؛ خرج: درآمد گه قره ب ~ (هزینه نظر به درآمد)

Burog'or **برانغار**
(ا.) عساکری که در روز جنگ به سمت راست پادشاه قرار داشته باشد

Buroq **براق**
(ا.)۱- مرکب رسول الله (ص) ۲- (مجاز) اسب تیزرو

Burov **بوراو**
(ا.)۱- پیچ؛ پیچش: ~ی کم (پیچ آن کم است) ۲- مهار قسمت پوز حیوانات

Og'ziga~solmoq **آغزیگه‌بوراوسالماق**
دهانش را مهار زدن؛ (مجاز) از حق صحبت و بیان محروم ساختن

Burqimoq **بورقیماق**

←بورقیره‌ماق

Burqiramoq **بورقیره‌ماق**

(مص.ل.) ۱- صعود به شکل توده و قطعه: موریدن بورقیره‌ب توتون چیقه‌یاتیر (از دودکش توده‌های دود دارد بیرون می‌شود) ۲- پخش و پراگنده شدن (در مورد عطر) آعطر هیدی بورقیره‌ب کیتدی (بوی عطر پخش شد)

Burqiratmoq **بورقیره‌تماق**

(مص.م.) بورقیره‌ماق

Burqitmoq **بورقیتماق**

(مص.م.) بورقیماق

Buroqmoq **بوراقماق**

(مص.م.) ترک کردن؛ از نظر انداختن

Burro **برا**

(ص.) ۱- برخا ۲- دارای توانایی بریدن؛ برنده ۳- (مجاز) جدی؛ قاطع

Burro-burro **برا-برا**

(ق.) به روشنی؛ به طور دقیق؛ قاطعانه: ~ سوزله (قاطعانه حرف بزن)

Burul-1 **بورول**

(ص.) دارای خال؛ مایل به آبی (در مورد رنگ اسب): ~نی توقیملب کیلتیر (اسب~ را زین کن و بیار)

Burul-2 **بورول**

(فع) (امر) بورولماق (پیچیدن؛ بپیچ

Burun-1 **بورون**

(ا.) ۱- بینی؛ اندام بویایی که در بالای لبها قرار دارد و سوراخ بینی را می‌پوشاند؛ دماغ ۲- سوراخ قفل که کلید داخل شود ۳- دماغه‌ی کشتی ۴- دماغه ۵- (گف.) دهانه‌ی لوله‌ی قوری

~idanipo'tkazibolmoq

بورنیدن ایپ اوتکزیب آلماق

۱- به دام خود انداختن ۲- زیر فرمان خود گرفتن

~idantortsayiqilguday

بورنی دن تارتسه ییقیلگوده‌ی

بسیار ناتوان، ضعیف و رنجور

~idanchiqdi **بورنیدن‌چیقدی**

۱- از بینی اش برآمد ۲- خیری ندید ۳- جزای عملش را دید

~iko'tarildi **بورونی‌کوتریلدی**

مغرور شد

~initishlabqolmoq

بورنینی تیشلب قالماق

در حسرت و آرزو ماندن

~suqmoq **بورون‌سوقماق**

مداخله‌ی بیجا و بی مورد

Achchig'I~ininguchida

اچیغی بورونی نینگ اوچیده

کسی که زود قهر شود

Ikkiqo'lni~gatiqib

ایکی قول نی بورون گه تیقیب

دست خالی، بدون سوقات به جایی آمدن

Burun-2 **بورون**

(ق.) ۱- گذشته؛ زمانهای پیشین: اونی ایکی ییل~ کورگن من (او را دو سال قبل دیده‌ام)

~lari **بورون‌لری**

گذشته ها؛ زمانهای گذشته

Burunaki **بورونه‌کی**

(ا.) آنچه مانند نسوار یا تنباکو که در بینی کشند یا بوی کنند

Burundiq-1 **بورونديق**

(ا.) پوزبند شتر یا سگ؛ بورونددروق

Burundiq-2 **بورونديق**

(ا.) سپهسالار؛ فرمانده لشکر؛ بورونددروق

Burundor **بوروندار**

(ا.) دماغ گنده

Burungi-1 **بورونگی**

(ص.) ۱- قبلی: او~ آدم ایمس (او آدم قبلی نیست) ۲- واقع در مکانی پیش از مکان مورد اشاره: ~بیکت (ایستگاه قبلی مترو)

Burungi-2 **بورونگی**

(ا.) قدیمی؛ کهنه: ~ گپ (حرف کهنه)

Burungiday(dek) **بورونگی‌ده‌ی(دیک)**

(ق.) مانند گذشته؛ مثل قبل آاو~ خوش صحبت (او مانند گذشته خوش صحبت است)

Burungicha **بورونگی‌چه**

←بورونگی ده‌ی

Buruq **بوروق**

(ا.) ۱- دیسانتری؛ اسهال توأم با التهاب روده، خون بلغمدار و زور و پیچ؛ اسهال خونی ۲- (مجاز) شخص مهمل و بیکاره

Buruqsamoq **بوروقسه‌ماق**

(مص.ل.) ۱- به شکل قطعات و توده (ابر، دود و مانند آنها) صعود کردن موریدن بوروقسب توتون چیقه یاتیر (از سوراخ توده‌های دود خارج می‌شود ۲- به آهستگی همراه با دود غلیظ سوختن یاغاچ لر بوروقسب یاتماقده (چوبها با دود غلیظی در حال سوختن اند) ۳- پخش شدن؛ منتشر گردیدن ساچلریدن عطر هیدی بوروقسر ایدی (از موهایش بوی عطر پخش می‌شد) ۴- (مجاز) از درون پوسیدن، بوی گرفتن؛ رو به اضمحلال گذاردن ایسکی توزوم بوروقسرب قالگن ایدی (نظام کهنه از داخل پوسیده شده بود) ۵- (گف، مجاز) حرفهای بیمورد؛ ناشایست زدن نیگه~ده سن؟ (چرا داری پرت و پلا می‌گویی؟)

Buruqsatmoq **بوروقستماق**

(مص.م.) بوروقسه ماق: کوچه نینگ چنگی نی بوروقستماق (گرد کوچه را بالا کردن)

Buruqtirmoq **بوروقتیرماق**

(مص.م.) به شکل توده‌ها یا قطعات بیرون کردن یا صعود دادن (در مورد دود، بخار، گرد و غیره): آتلر بورون لریدن بوغنی بوروقتیرر ایدیلر (اسبها از بینی خود توده‌های بخار را بیرون می‌کردند)

Burut **بروت**

(ا.) سبیل: ←موی لاو

Burushgan **بوروشگن**

(ص.) ۱- دارای چین و چروک؛ چروکیده: ~ قوللری ساوقدن تیترر ایدی (دستهای چروکیده‌اش از سرما می‌لرزید)

Burushiq-1 **بوروشیق**

(ا.) نقطه یا قسمت چین و چروک شده: کییم نینگ بوروشیغی (چین و چروک لباس)

Burushiq-2 **بوروشیق**

(ص.) چروکیده؛ دارای چین و چروک: نظریم اونینگ ~یوزیگه توشدی (نگاهم به روی چروکیده‌ی او افتاد)

Burushiq-tirishiq **بوروشیق‌تیریشیق**

(ص.) پر از چین و چروک و شکن آ~ یوزی (روی پر از چین و چروکش)

Burushmoq **بوروشماق**

(مص.ل.) ۱- با چین و چروک پوشیده شدن: یوزی بوروشیب کیتگن ایدی (رویش با چین و چروک پوشیده شده بود ۲- خشکیدن؛ پژمردن: بوروشگن آلمه (سیب پژمرده)

Burushtirmoq **بوروشتیرماق**

(مص.م.) ۱- پر از چین و چروک ساختن: بوروشتیریلگن کییم (لباس پر از چین و چروک ساخته شده) ۲- خشکاندن؛ پژمرده ساختن: گللرنی قره‌مه‌ی بوروشتیریب سیزلر (به گلها توجه نکرده پژمرده ساخته اید)

Burushqoq **بوروشقاق**

(ص.) ۱- ←بوروشیق: ~ اوزوم (انگور پژمرده) ۲- اویژگی آنچه بزودی چین و چروک پیدا کند: ~ گزلمه (پارچه‌ی چروک برداشتنی)

Burg'i **بورغی**

(ا.) آله‌ی موسیقی قدیمی به شکل کرنا یا سورنا

Burch-1 **بورچ**

(ا.) ۱- وظیفه، عمل، رفتار یا خدمتی ناگزیر که از وضع شخص ناشی شود ۲- شغل یا خدمت تعیین شده، بویژه خدمت سربازی ۳- اجبار و الزام اخلاقی یا قانونی

Burch-2 **بورچ**

←بورچک

Burchak **بورچک**

(ا.) ۱- (هندسه) زاویه: ~باشی (رأس زاویه) ۲- اجای پیوستن دو چیز؛ کنج: دیوارنینگ ~ی (کنج دیوار) ۳- (مجاز) جایی دور از چشمرس یا رهگذر؛ گوشه: یور، بیر~ده گپلشه‌ی لیک (برویم، در گوشه ای صحبت کنیم) ۴- با اعداد واژه‌ی مرکب را می‌سازد: اوچ ~ (مثلث)، تورت ~(چهارگوش)

Burchakli **بورچکلی**

(ص.) دارای زاویه: تورت ~ شکل (شکل چهارگوش)

Burchin **بورچین**

(ا.) مرغابی ماده

Burchli **بورچلی**

(ص.) دارای وظیفه یا خدمت؛ مقروض؛ دیندار: وطن توغریسیده همه ~دیر (در برابر میهن همه دیندار اند)

Burchoq **بورچاق**

(ا.) ۱- گیاهی است یکساله با دانه ای شبیه به نخود و به رنگ آبی ۲- (مجاز) تگرگ کوچک که به‌اندازه‌ی دانه‌ی نخود باشد: بورجاق؛ بورچاغ؛ بورچاغ

Bus-butun **بوس‌بوتون**

(ق.) به طور کامل؛ کاملا؛ تماما: او آدم ~ اوزگرگن (او آدم کاملا تغییر کرده است)

But-1 **بوت**

(ص.) کامل؛ رسا؛ بی کم و کاست: اوست باشی~ (لباسهایش کامل است)

But-2 **بوت**

(ا.)۱- میان دو پا ۲- پا؛ از ران تا نوک انگشتان

But-3 **بت**

(ا.)۱- بت؛ پیکره‌ی انسان، جانور یا گیاه که آن را مظهر خدا پندارند و پرستش کنند ۲- ←صنم ۳- صلیب

But-4 **بوت**

(ا.) باور؛ قبول

But-5 **بوت**

(ا.) (اف.) کفش چرمی بندار

But-6 **بوت**

(فع.) (امر) بوتماق ۱- کامل شدن ۲- التیام یافتن ۳- انجام یافت ۴- وثوق و اعتماد کردن

Buta **بوته**

(ا.) ۱- بوته ۲- گیاهی کوتاه که ساقه‌ی آن از نزدیک سطح زمین منشعب شده باشد ۳- (مجاز) فرزند آدمی و سایر جانوران، بویژه بچه‌ی شیر ۴- (مجاز) نقشها و گلهایی که نساجان بر روی دیبا وغیره بافند؛ بوتا

Butalmoq **بوتلسماق**

(مص.مج.) بوته ماق

Butamoq **بوته‌ماق**

(مص.م.) بریدن شاخهای درخت: او اره بیلن درخت نی~ ده‌ایدی (او با اره داشت شاخهای درخت می‌برید)

Butazor **بوته‌زار**

(ا.) جایی که در آن بوته‌های بسیار روییده باشد

Butash **بوتش**

(ا.) عمل یا فرایند بریدن شاخهای درخت: مین بوگون ~ ایشی بیلن بند من (من امروز مصروف بریدن شاخهای درخت هستم)

Butashmoq **بوتشماق**

(مص.مش.) بوته ماق

But-butun **بوت‌بوتون**

(ق.) کاملا درست؛ بدون کمبود یا نقص: ~ قاپ (گونی کاملا درست)

Butga **بوتگه**

(ا.) بوته‌ی خودرو که بیشتر در صحراها به شکل منفرد می‌روید

Butilka **بوتیلکه**

(ا.) بطری؛ ظرف استوانه ای (معمولا) شیشه ای با گردن باریک برای نگهداری مایعات در آن

Butkarmoq **بوتکرماق**

مص. مت. (قد.اد) انجام دادن؛ تمام کردن

Butkul **بوتکل**

(ق.) بطور کامل؛ به درستی؛ به تمامی: ایش~ توگه دی (کار بطور کامل تمام شد)

Butlamoq **بوتلماق**

(مص.م.) کامل ساختن؛ کاستی را برطرف کردن آاو همه کمچیلیک نی بوتله دی (او تمام کاستیها را برطرف ساخت)

Butlanmoq **بوتلنماق**

(مص.مج.) بوتلماق

Butmoq-1 **بوتسماق**

(مص.ل.)۱- کامل شدن؛ رفع شدن کاستی ۲- به انجام رسیدن

Butmoq-2 **بوتسماق**

(مص.ل.) بسته شدن؛ آغشته شدن

Butmoq-3 **بوتسماق**

(مص.ل.) (قد.اد) باور کردن؛ قبول کردن

Butoq **بوتاق**

(ا.)۱- شاخچه هایی که از تنه‌ی درخت و یا شاخهای اصلی روییده است ۲- (مجاز) بخش؛ شعبه: آمودریا نینگ بیر نیچه~ لری بار (دریای آمودارای چند شعبه است)

Butoqlamoq **بوتاقلماق**

(مص.ل.) شاخچه درآوردن

Butoqlanmoq **بوتاقلنماق**

(مص.مج.) بوتاقلماق

Butov **بوتاو**

(ص.) ۱- سالم؛ بدون زخم ۲- کامل؛ بی نقص ۳- «راست و محکم و فاقد بند وفصل میان» (سنگلاخ)

Butparast **بت‌پرست**

(ا.) بت پرست؛ آنکه پیکره‌ای را مظهر خدا پندارد و آن را بپرستد

Butun **بوتون**

(ص.) ۱- فاقد شکستگی: ~ نان (نان درسته ۲- کامل؛ رسا: محنت طفیلی ~ حاصل آلدیک (با زحمتکشی حاصل کامل بدست آمد) ۳- (ریاضی) کمیت طبیعی فاقد کسر ۴- همه؛ کل: ~ کوچ بیلن (باهمه نیرو)

Bag'ri~ **بغری‌بوتون**

آنکه تمام اعضای خانواده، قوم و خویش در نزدش باشند

Bir~ **بیربوتون**

یکپارچه

Butunisicha **بوتونی‌سیچه**

(ق.) به طور کامل؛ به تمامی: کتابلرنی~ اوقیب چیقدیم (کتابها را به تمامی خواندم)

Butunicha **بوتونیچه**

←بوتونی سیچه

Butunlay **بوتون‌له‌ی**

(ق.)۱- به تمامی؛ کاملا: وضعیت~ اوزگردی (وضع به تمامی دگرگون شد)۲- به طور قاطع؛ صریحا: بو سوزنی~ رد ایته من (این سخن را بطور قاطع رد می‌کنم) ۳- به هیچ وجه؛ هیچگاه: ~ قورقمه‌ی من (هیچگاه نمی‌ترسم)

Butunlayin **بوتونله‌یین**

(ق.) ←بوتونلیگی چه

Butunlamoq **بوتونلماق**

(مص.م.) کامل کردن؛ کاستیها را برطرف نمودن

Butunlatmoq **بوتونلتماق**

(مص.م.) بوتونلماق

Butunligicha **بوتون‌لیگیچه**

(ق.) بحالت کامل؛ درسته: بلیق نی ~ قاورماق (ماهی را بحال درسته بریان کردن)

Butunlik **بوتونلیک**

(ا.) ۱- وضع یا کیفیت کامل بودن ۲- یگانگی؛ یکپارچگی: دوستلر، ~ نی سقلنگ! (دوستان، یکپارچگی را حفظ کنید!)

Butxona **بتخانه**

(ا.) بتخانه؛ جای گذاشتن بتها و پرستشگاه

Buva **بووه**

[=بابا] (ا.) بابا؛ پدربزرگ؛ (اف.) بوبه

Buvak **بووزک**

(ا.) نوزاد

Buvaki **بووزکی**

(ا.) نوعی انگور

Buvi **بووی**

(ا.)۱- بی بی؛ مادربزرگ ۲- مادر

Buxgalter **بوغلتیر**

(ا.)۱- حسابدار ۲- حساب کننده؛ محاسب

Buxgalteriya **بوغلتیریه**

(ا.)۱- حسابداری ۲- شعبه‌ی حسابداری

Buxonka **بوخنکه**

(ا.) نانی به شکل خشت، که در قالبها پخته می شود

Buxor **بخار**

[=بخارا] (ا.) نام اختصاری بخارا: ~ خداد (امیر بخارا)؛ (اف.) بوغ

Boxor(o)cha **بخار(ا)چه**

(ص.) آنچه که منسوب به بخارا و مردم آن است: ~ دوپی (کلاه بخارایی)

Buxta **بوخته**

(ا.) خلیج؛ پیشرفتگی پهناور وژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی

Buydalamoq **بویده‌لماق**

(مص.م.) چنگال زدن؛ با چنگال خراشیدن آیوزنی ~ (چنگال زدن به روی)

Buyon **بویان**

(ق.) بدینسو؛ به این طرف؛ سر از آینگی بیلدن ~ بازارده میز (از سال نو بدینسو در بازار کار می‌کنم)

Buyoq **بویاق**

۱- ←ویان ۲- ←یاق

Buyrak **بویره‌ک**

(ا.) (کالبدشناسی) کلیه؛ هریک از دو اندام ترشحی در مهره‌داران، که در انسان به شکل لوبیای بزرگیست و در بخش خلفی بالای حفره‌ی شکم قرار دارد و کارش ترشح ادرار است؛ (گف.) قلوه

Buyruq **بویروق**

(ا.) ۱- امر؛ فرمان؛ دستور ۲- وظیفه یا کار سپرده شده‌ی شفاهی یا کتبی: برچه~لر بجریلدی (تمام کارهای سپرده شده انجام یافت)

Buyruqboz **بویروقباز**

(ص.) سخت پابند یا علاقمند به مقررات و تشریفات اداری بوروکرات؛ کاغذباز

Buyruqbozlik **بویروقبازلیک**

(ا.) تشریفات و مقررات اداری؛ کاغذ بازی؛ قرطاس بازی

Buyruqnoma **بویروقنامه**

(ا.) فرمان، امر یا دستور نوشتاری

Buyruqomuz **بویروق‌آموز**

[=بویروق آمیز] (ق.) آمرانه؛ به طرز فرمان: او~سیس بیلن چقیردی (او با صدای آمرانه صدا کرد)

Buyuk **بویوک**

(ص.)۱- بزرگ؛ برجسته: ~ شاعر (شاعر بزرگ) ۲- بلندقامت؛ بالا: ~تاغ (کوه بلند) ۳- نام آقایان

Buyuklik **بویوکلیک**
(ا.)۱-بزرگی؛ برجستگی ۲- بلندی؛ بلندقامتی

Buyum **بویوم**
(ا.) ۱- وسایل و سامان روزگار: اوی ~ لری (سامان منزل) ۲- هر نوع جنس؛ تولیدات: هر خیل ~ ایشلب چیقره دیگن کارخانه (کارخانه‌ی تولید کننده‌ی اشیای مختلف)

Buyuq **بویوق**
(ا.) سرمای شدید: بوگون ~ کوچه یدی (امروز سرمای شدید افزایش یافت)

Buyurilmoq **بویوریلماق**
(مص.مج.) بویورماق: ~ایش بجریلدی (کار سپرده شده اجرا شد)

Buyurmoq **بویورماق**
(مص.م.) ۱- امر کردن؛ فرمان دادن؛ حکم نمودن: باشلیغ نینگ بویروغی (امر رئیس) ۲- سفارش: کارخانه میزگه کوپ بویروق کیلدی (به کارخانه‌ی ما سفارش زیاد رسید) ۳- سپردن؛ دادن: بو ایش مینگه بویریلدی (این کار به من سپرده شد) ۴- توصیه کردن؛ نوشتن: دوکتور ینه داری ~ (پزشک باز هم دارو توصیه کرد) ۵- نصیب شدن؛ برخوردار گردیدن: مال و دولتی نگیز اوزینگیز گه بویورسین (دارایی و مالتان به خود شما نصیب شود)

Buyurtirilmoq **بویورتیریلماق**
(مص.مج.) بویورتیرماق: بویورتیریلگن کییملر (لباسهای سفارش شده)

Buyurtirma **بویورتیرمه**
مص.و(ا.) بویورتمه

Buyurtirmoq **بویورتیرماق**
مص.و(ا.) بویورماق

Buyurtma-1 **بویورتمه**
(ا.) سفارش: ~ بیرماق (سفارش دادن)

Buyurtma-2 **بویورتمه**
(ص.) سفارشی: ~ایتیک (چکمه‌ی سفارشی)

Buyurtmachi **بویورتمه‌چی**
(ا.) سفارش دهنده: بویوم لریمیز اوچون ~لر کوپ (برای کالای ماسفارش دهنده‌ها زیاد است)

Buyurtmoq **بویورتماق**
(مص.ل.) بویورماق: کییم ~(لباس فرمایش دادن)

Buzdirmoq **بوزدیرماق**
مص.و(ا.) بوزماق: ایسکی بنانی ~اوچون ایشچیلرنی چقیردی (برای خراب ساختن بنای کهنه کارگران را خواست)

Buzi **بوزی**
[=بزی] (ا.) چرم ساخته شده از پوست بز

Buzilish **بوزیلیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خراب شدن؛ تخریب ۲- (مجاز) حالت مأیوسی و نا امیدی؛ افسردگی: روحی ~ (افسردگی روانی) ۳- حالت بربادی: بویره مس ایشلرنینگ عاقبتی ~دیر (نتیجه‌ی این کارهای ناشایست بربادیست)

Buzilmas **بوزیلمس**
(ص.) صفت آنچه که خراب ناشدنی و مستحکم باشد: ~ دوستلیک (دوستی مستحکم)

Buzilmoq **بوزیلماق**
(مص.مج.) بوزماق

Buziluvchan **بوزیلووچن**
(ص.) دارای امکان خراب شدن؛ خراب شدنی: ~ ماده (ماده‌ی خراب شدنی)

Buzmoq **بوزماق**
(مص.م.) ۱- نابود ساختن؛ منهدم کردن؛ خراب کردن ۲- برباد دادن؛ زیان رسانیدن: او بیزنینگ ریجه لریمیزنی ~ چی (او می خواهد نقشه‌های ما را برباد دهد) ۳- از میان بردن و اخلال وضع یا کیفیت موجود: آتینچلیک نی ~ (امنیت را اخلال کردن) ۴- تقلب کردن و مسخ کردن: حقیقت نی ~ (حقیقت را مسخ کردن) ۵- منحرف ساختن؛ گمراه نمودن: آییگیت لرنی ~ (جوانان را گمراه نمودن) ۶- تیره و خراب ساختن: دوستلیک مناسبت نی ~ (تیره ساختن مناسبات دوستی) ۷- به کار انداختن؛ مورد استفاده قرار دادن: ینگی پول نی ~ (پول جدید را به کار انداختن)

Go'shtni~ **گوشت‌نی‌بوزماق**
پارچه کردن گوشت

Ko'ngilni~ **کونگیل‌نی‌بوزماق**
۱- دل را آزرده ساختن، رنجاندن ۲- نا امید شدن؛ تغییر میل و خیال یافتن: امیدینگ نی اوزمه، کونگلینگ نی بوزمه (ضرب المثل) (نا امید مشو، خاطرت را پریشان مساز)

Buzoq **بوزاق**
(ا.) گوساله؛ بچه‌ی گاو؛ گاوی که هنوز بالغ نشده است: ~نی یوگورگنی سامانخانه گه چه (ضرب المثل) (فرار گوساله تا کاهدان است)

Buzoqbosh(i) **بوزاق‌باش(ی)**
(ا.) لارو سوسک طلایی

Buzoqxona **بوزاقخانه**
(ا.) جای نگهداری گوساله

Buzruk **بزروک**
[=بزرگ] (ص.) ۱-بزرگ ۲- برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ با اهمیت: ~ایش (کار برجسته) ۳-عنوان احترام آمیز برای شخصیتها و بزرگان دینی: ~لردن مدد تیله‌ی من (از بزرگان مدد می خواهم) ۴-لقب شتر ۵- (موسیقی) نام نخستین مقام از موسیقی کلاسیک ازبکی «شش مقام»

Buzrukvor **بزروکوار**
[=بزرگوار] (ص.) بزرگوار؛ دارای پایگاه معنوی والا (مقام بلند، نام نیک، رفتار شایسته، دانش و خرد فراوان)

Buzuq **بوزوق**
(ص.) ۱- صفت آنچه که ساختار عادی یا نظم طبیعی آن از میان رفته باشد: (الف.) دستگاهی که از کار بیفتد یا خوب کار نکند ب) نادرست و بیرون از قاعده‌ی معین: وزنی ~شعر (شعر خراب از نگاه وزن) ۲- بدکار؛ فاسد: ~عیال (زن بدکاره)؛ بوزیق

Boshi~ **باشی‌بوزوق**
نافرمان؛ سرکش

Orasi~ **آره‌سی‌بوزوق**
میان شان شکرآب است؛ مناسبات شان خراب است

Og'zi~ **آغزی‌بوزوق**
بددهن؛ کسی که زبانش به سخنان زشت عادت کرده باشد.

Suyagi~ **سویگی‌بوزوق**
آنکه استخوانش ضخیم و زمخت است

Buzuqi **بوزوقی**
(ص.) گمراه کننده؛ برهم زننده؛ ویرانگر: ~ ایش لر (کارهای گمراه کننده)

Ish~ **ایش‌بوزوقی**
اخلال کننده‌ی کارها؛ خرابکار

Buzuqilik **بوزوقیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت گمراه کنندگی، ویرانگری و به هم اندازی: بوزوقی لیگی حد دن آشدی (به هم اندازی و گمراه کنندگی او از حد گذشت) ۲- خصلت ویژه‌ی چنین وضع یا کیفیت

Buzuqlik **بوزوقلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت خراب بودن؛ آنچه که ساختار عادی ندارد آنیتی ~ (نیتش خرابی است) ۲- اخلاق و منش ویژه‌ی اشخاص بدکاره و فاسد؛ بدکارگی

Buzuq-yoriq **بوزوق‌یاریق**
(ص.) صفت آنچه که خراب، شکسته و شکافته باشد

Buzuqchi **بوزوقچی**
(ا.) خرابکار؛ خراب کننده

Buzuqchilik **بوزوق‌چیلیک**
(ا.) خرابکاری؛ عمل خرابکار

Buzg'un-1 **بوزغون**
(ا.) خرابه؛ ویرانه

Buzg'un-2 **بوزغون**
(ص.) بی امنیت؛ نا قرار؛ آنارشی: ~ حالت (حالت آنارشی)

Buzg'unlik **بوزغونلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت ناامن و بی ثبات بودن؛ بی نظمی؛ بی امنیتی: ایشلرده ~حکم سوره دی (درکارها بی نظمی حاکم است)

Buzg'unchi **بوزغونچی**
(ا.) گمراه کننده؛ بی نظم کننده؛ به هم زننده؛ جنجال آفرین: ~آدم لرگه یول بیرمنگ (به اشخاص به هم زن و جنجال آفرین راه مدهید)

Buzg'unchilik **بوزغون‌چیلیک**
← بوزوقی لیک

Bug' **بوغ**
(ا.) بخار؛ رطوبت گرم و دود مانندی، بر اثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن برخیزد

~ichiqibturgan **بوغی‌چیقیب‌تورگن**
آنچه که گرم و تازه از داخل تنور یا دیگ کشیده باشند

Bug'doq **بوغداق**
(ا.) گره تنه‌ی درختان

Bug'doy **بوغدای**
(ا.) ۱- گندم ۲- گیاه علفی از تیره‌ی گندمیان، با ریشه‌ی افشان، گل آذین، سنبله‌ی مرکب و میوه‌ی گندمه ۳- دانه‌ی آن گیاه که از آن آرد به دست می‌آید و از غذاهای اصلی انسان است

Bug'doykor **بوغدایکار**
(ا.) کسی که گندم کارد

Bug'doykorlik **بوغدایکارلیک**
(ا.) گندم کاری

Bug‘doypoya **بوغدای‌پایه**
(ا.)۱-←بوغدای‌زار ۲- ساقه‌ی خشک گندم؛ کاه

Bug‘doytu **بوغدایتو**
(ا.) (قد.) پرنده‌ی هما

Bug‘doyzor **بوغدای‌زار**
(ا.) جایی که در آن گندم بسیار روییده است

Bug‘lamoq **بوغله‌ماق**
(مص.م.) ۱- بخار را برای مقصدی به کار بردن: پیله نی ~ (پیله را بخار دادن) ۲- به عرق آوردن با پوشش گرم یا پوست تازه‌ی گوسفند یا بز (معمولا به خاطر درمان)

Bug‘lanish **بوغله‌نیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند پوشیده شدن سطحی با لایه‌ی بخار ۲- (فیزیک) حادثه تغییر شکل اجسام به بخار

Bug‘lanmoq **بوغلنماق**
(مص.ل.) ۱- (فیزیک) از حالت مایع به بخار تغییر شکل دادن ۲- بخار در آوردن: ایسیق نان بوغله نیب تورگن ایدی (از نان گرم بخار بلند می‌شد) ۳- به بخار تبدیل شدن ۴- پوشیده شدن با بخار؛ با بخار انباشته شدن: آیینه بوغله نیب قالدی (آیینه با بخار پوشیده شد)

Bug‘lantirilmoq **بوغلنتیریلماق**
(مص.مج.) بوغلنتیرماق: حمام بوغلنتیریلدی (حمام پر از بخار ساخته شد)

Bug‘lantirmoq **بوغلنتیرماق**
مص.و(ا.) بوغلنماق: سوونی ~ (آب را به بخار تبدیل کردن)

Bug‘latilmoq **بوغله‌تیلماق**
(مص.مج.) بوغلتماق

Bug‘latmoq **بوغلتماق**
(مص.م.) ۱- ←بوغلماق ۲- به بخار تبدیل ساختن: سوونی ~ (آب را به بخار تبدیل ساختن)

Bug‘ri **بوغری(بغرا)**
(ا.) شتر دوکوهانه

Bug‘ro **بوغرا**
(ا.) بغرا؛ آشی معروف که واضع آن «بغراخان» است و این شخص در آغاز دولت سلاجقه پادشاه چین و ختا بوده و آن آش را «بغراخانی» گفتند و برای اختصار واژه‌ی «خانی» را انداخته «بغرا» خواندند. و تهیه‌ی آن طوریست که خمیر را مثل رشته باریک مالیده از آش بپزند (سنگلاخ)

Bug‘u **بوغو**
(ا.) گوزن؛ هر یک از جانوران متعلق به گونه‌های مختلف تیره‌ی گوزنها در اندازه و رنگهای گوناگون

Bug‘uchilik **بوغوچیلیک**
(ا.) ۱- گوزن پروری ۲- عمل یا شغل پرورش گوزن

Bug‘xona **بوغخانه**
(ا.) ۱- بخارخانه ۲- دستگاهی که در حمام تولید بخار می‌کند

Bulleten **بولتن**
(ا.) ۱- بولتن ۲- گزارش کوتاه چاپی (یا تکثیر شده) رویدادها و خبرهای یک مؤسسه ۳- ورقه‌های رای انتخابات ۴- (گف.) ورقه‌ی داکتر در مورد معافیت موقتی بیمار از کار

Byuro **بیرو**
(ا.) ۱- ارگان اجرا کننده‌ی قرارهای رهبری یک مؤسسه ۲- نام بخشهایی از یک مؤسسه

Byurokrat **بیروکرت**
[=بوروکرات] (ص.) بوروکرات؛ سخت پابند یا علاقمند به مقررات و تشریفات اداری

Byurokratizm **بیروکرتیزم**
[=بوروکراسی] (ا.) ۱- بوروکراسی ۲- تشریفات و مقررات اداری؛ کاغذ بازی؛ قرطاس بازی ۳- (سیاسی) دیوانسالاری

Byurokratlarcha **بیروکرت‌لرچه**
(ق.) به شیوه‌ی بوروکراسی

Boh‘ton **بهتان**
(ا.) بهتان؛ تهمت؛ افترا: ~ قیلماق (تهمت زدن)

Bo‘htonchi **بهتانچی**
(ا.) کسی که بهتان کند

Bo‘jama **بوجه‌مه**
(ا.) جوش صورت؛ جوش سرخ چرکی که بیشتر در صورت جوانان دیده می‌شود؛ آگنه؛ جوش غرور

Bo‘ji **بوجی**
(ح.) (کودکانه) حرفی برای ترساندن کودکان که مفهوم موجودی ترسناک و زیان آور را می‌رساند: ییغلمه ~ کیله دی (گریه مکن که بوجی می‌آید)

Bo‘ka-1 **بوکه**
(ا.) (زیست‌شناسی) ۱- لارو؛ موجود نابالغ برخی جانوران (مانند حشرات) که از تخم بیرون می‌آید و پس از گذراندن زمانی معین و در شرایطی ویژه بالغ می‌شود ۲- نام عمومی حشرات انگلی که در زیر پوست، معده، روده و بینی جانوران به رشد می‌رسند

Bo‘ka-2 **بوکه**
(ا.) جانور دشتی از راسته‌ی جفت سمان و نشخوار کننده

Bo:kalak **بوکه‌لک**
← بوکه۱

Bo‘kalamoq **بوکه‌لماق**
(مص.ل.) بیمار شدن از اثر زیان لاروی حشرات

Bo‘kirmoq **بوکیرماق**
(مص.ل.) ۱- با صدای بلند صدا کردن، فریاد نمودن آمینگه بوکیرمنگ (بالایم فریاد نکشید ۲- با صدای بلند گریستن

Bo‘kirtirmoq **بوکیرتیرماق**
مص.و(ا.) به فریاد آوردن آولر بیچاره‌نی بوکیرتیردیلر (آنها بیچاره را به فریاد آوردند)

Bo‘kmoq **بوکماق**
(مص.ل.) ۱- آماسیدن در اثر جذب رطوبت: بوکیب قالگن تخته (تخته‌ی آماسیده) ۲- بی حرکت ماندن از اثر نفخ ناشی از پرخوری

Bo‘ksa **بوکسه**
(ا.) قسمت میان کمر و ران تنه: بوکسم آغریپتی (قسمت بین کمر و رانم درد می‌کند)

Bo‘ktargi-1 **بوکترگی**
(ا.) پرنده‌ی شکاری کوچ کننده از تیره‌ی باز سانان

Bo‘ktargi-2 **بوکترگی**
(ا.) بار سبکی که در عقب زین اسب ببندند

Bo‘ktarilmoq **بوکتریلماق**
(مص.مج.) بسته شدن در پشت زین اسب

Bo‘ktarmoq **بوکترماق**
(مص.م.) ۱- چیی را به پشت زین اسب بستن ۲- پیچیدن چیزی به شکل گویگ گلوله کردن: ایپنی بوکتر (نخ را گلوله کن)

Bo‘ktirmoq **بوکتیرماق**
(مص.م.) بوکماق آشوروه گه نان ~ (در شوربا نان تر کردن)

Bo‘ktor **بوکتار**
(ا.) لباس جنگی بافته شده از حلقه‌های کوچک فلزی

Bo‘la-1 **بوله**
(ا.) کودکی که خوب رشد کرده باشد

Bo‘la-2 **بوله**
(ا.) فرزندان دو خواهر؛ پسران (دختران) خاله

Bo‘lajak **بوله‌جک**
(ص.) آینده؛ انجام پذیرفتنی؛ رخ دادنی؛ :~ کیاو (داماد آینده)

Bo‘lak-1 **بولک**
(ا.) پاره؛ شکسته؛ خرد شده: اوچ ~ نان (سه پارچه نان) ۲- هر بخش معین جدا شده‌ی چیزی

Bo‘lak-2 **بولک**
(ص.) ۱- متفاوت؛ دیگر: ایکله سی ~ نرسه (هردو چیزهای متفاوتی هستند) ۲- مستقل؛ جدا: اولرنینگ روزگارلری ~ (روزگار آنها جداست)

Bo‘lakdan **بولکدن**
(ق.) دوباره؛ دیگر بار: ~ یازماق (دوباره نوشتن)

Bo‘laklamoq **بولک‌لماق**
(مص.م.) ۱- پاره کردن؛ خرد ساختن؛ جدا نمودن: بوتون نی ~ (درسته را خرد ساختن) ۲- ← باشقه لماق: آتنی بولکله دیم (اسب را تبدیل کردم)

Bo‘laklanmoq **بولکلنماق**
(مص.مج.) بولکلماق

Bo‘laklatmoq **بولکلتماق**
(مص.م.) بولکلماق (به وسیله‌ی کسی)

Bo‘laklash **بولکلش**
(ا.) عمل یا فرایند پارچه کردن یا جدا ساختن

Bo‘laklashmoq **بولکلشماق**
(مص.مش.) بولکلماق

Bo‘lakcha **بولکچه**
(ص.) ۱- پارچه خرد؛ ریزه آنان ~سی (پارچه‌ی خرد نان ۲- دیگر؛ متفاوت با آن: بو~ سوز (این حرف دیگر است)

Bo‘lali **بوله‌لی**
(ص.) آنکه خوب رشد کرده و دارای اندام خوب است آ~ باله (کودک رشد کرده)

Bo‘lalik **بوله‌لیک**
(ا.) کسی که خوب رشد کرده و اندام برجسته دارد: گوده نگیز، بوله لیگی نگیز گه قره گنده ... تاغ نی اورسه تلقان قیله دی (تنه‌ی شما نظر به رشد آن چنان است که کوه را خرد می‌کند)

Bo‘lar **بولر**
(ص.) ۱- شدنی؛ امکان پذیر: ~ایش بولدی (کار شدنی شد) ۲- کافی؛ بس آشو هم ~ (همین هم کافیست)

Bo‘lar-bo‘lmas-1 **بولربولرمس**

(ص.) بی ارزش؛ بیهوده: ~گپ (سخن بیهوده)

Bo'lar-bo'lmas-2 بولربولرمس

(ق.) ۱- در آستانه‌ی شدن؛ نزدیک به شدن: تورموش قورگنی گه بیر ییل ~کسل بولدی (از ازدواجش نزدیک به یک سال سپری شده بود که بیمار شد)

Bo'lash بولش

(ا.) عمل یا فرایند بخش کردن

Bo'lashmoq بولشماق

(مص.مش.) بخش کردن؛ میان خود تقسیم کردن

Bo'lashtirmoq بولشتیرماق

(مص.م.) میان دیگران تقسیم کردن و توزیع نمودن: خلق ارا یاردملرنی ~ اوچون مخصوص کمیته (کمیته‌ی ویژه برای تقسیم و توزیع کردن کمک‌های بین المللی)

Bo'ldirmoq-1 بولدیرماق

(مص.ا.) به عملی شدن وادار کردن: بولمه گن نی ~ (اجراناشده را اجرا کردن)

Bo'ldirmoq-2 بولدیرماق

مص.و.(ا.) به بخش کردن واداشتن: درآمدنی بولدیردیم (مجبورشان کردم تا درآمد را بخش کنند)

Bo'lib بولیب

(فع) ۱- فعل معین «شده، گردیده»: او مهمانلر بیلن بند ~ اوی گه بارالمه دی (او با مهمانان مصروف شده، نتوانست به خانه برود) ۳- با واژه‌های اسمی پیوسته، معنی شغل و عنوان را می‌رساند: او تراکتور چی ~ ایشله یدی (او به عنوان راننده‌ی تراکتور کار می‌کند) ۴- قید مرکب: ایشنی بیرینچی ~بجرماق (کار را اولتر از دیگران انجام دادن) ۵- با واژه‌های اسمی پیوسته فعل مرکب می‌سازد: حاضر کیچ ~قالدی (ناوقت شده ماند) ۶- به عنوان قید حالت، نهاد جمله را با مسند می‌پیوندد: قیشلاق نینگ باغ کوچه لری ~، بولردن گل عطری بورقیب توردی (در قشلاق کوچه باغها موجود بوده، در آنها عطر گل می‌پیچید)

Bo'lib-bo'lib بولیب بولیب

(ق.) ۱- پارچه پارچه کرده؛ بخش بخش ساخته: آوقتگه گوشت نی ~سالینگ (گوشت را در غذا به شکل پارچه پارچه بیاندازید) ۲- هر یک را؛ هر بخش را؛ جدا جدا: یوک نی ~تاشینگلر (بار را بخش بخش انتقال دهید)

Bo'lim بولیم

(ا.) ۱- هر بخش یک چیز: بنانینگ ~لری (بخش‌های بنا) ۲- بخشی از یک مؤسسه که کارهای معینی را عهده دار باشد، یا در ناحیه‌ی معینی فعالیت کند

Bo'limcha بولیمچه

(ا.). بخش یا شعبه‌ی کوچک

Bo'linish بولینیش

(ا.) ۱- عمل یا فرایند بخش شدن یا جدا شدن: سان لرنینگ کسرسیز ~ی (تقسیم غیر کسری اعداد) ۲- (زیست شناسی) تقسیم دوتایی: حجره نینگ ~ی (تقسیم دوتایی حجره)

Bo'linma بولینمه

(ا.) ۱- حاصل تقسیم کمیت‌ها ۲- (نظامی) بخش کوچکتر قطعات بزرگ نظامی

Bo'linmas بولینمس

(ص.) تقسیم ناشدنی؛ غیر قابل انقسام

Bo'linmoq-1 بولیناق

(مص.مج.) بولماق: ایگرلب بولینگن آتنی میندی (اسب زین شده را سوار شد)

Bo'linmoq-2 بولیناق

(مص.مج.) تقسیم شدن: یانغاق ایکی گه بولینیدی (گردو دو تقسیم شد)

Bo'linuvchi بولینوچی

(ص.) ۱- تقسیم شدنی است ۲- (ریاضی) قابل تقسیم بر عدد دیگر

Bo'liq بولیق

(ص.) دارای رشد و اندام خوب: ~ باله (کودک خوب رشد کرده)

Bo'lish-1 بولیش

(ا.) عمل یا فرایند شدن: آدم ~آسان، آدم~ قیین (ضرب المثل) (آدم شدن آسان، آدم بودن مشکل است)

Bo'lish-2 بولیش

(ا.) ۱- عمل یا فرایند تقسیم کردن یا بخش نمودن آپولنی ~ (تقسیم کردن پول) (ریاضی) عمل تقسیم اعداد

Bo'lishli بولیشلی

(فع) (دستور) شکل فعل تأیید کننده

Bo'lishmoq-1 بولیشماق

(مص.مش.) بولماق: اولر بیزدن آلدین بولیشدی (آنها از ما جلو افتادند)

Bo'lishmoq-2 بولیشماق

(مص.مش.) ۱- ارتباط برقرار کردن؛ نزدیک شدن:

بولمه گن گه بولیشمه (کسی که با تو نباشد، تو هم با او نباش) ۲- جانبداری کردن؛ کمک نمودن ۳- توافق کردن؛ با هم پیمان بستن؛ مصالحه کردن: آاولر اوز ارا بولیشدیلر (آنها با هم به توافق رسیدند)

Bo'lishsiz بولیش‌سیز

(فع) (دستور) شکل فعل نفی کننده

Bo'lishsizlik بولیش‌سیزلیک

(دستور) پسوندی که شکل فعل منفی می‌سازد

Bo'lma بولمه

(ا.) ۱- اتاق ۲- ← بولیم

Bo'lmagan-1 بولمه گن

(ص.) بیهوده؛ بی اساس؛ پوچ: ~ گپ (حرف پوچ)

Bo'lmagan-2 بولمه گن

(فع) نباشد: اویی میزده مهمان ~ کون یوق (در خانه‌ی ما روزی نیست که مهمان نباشد)

Bo'lmasa بولمسه

(فع) به عنوان فعل نفی کننده (بولیش سیز) به کار می‌رود: ~، بولمس! (اگر نشد، نمی‌شود) ۲- (ح.) در غیر آن صورت؛ در آنصورت: اره وه ده... بیته اره وه کش نینگ اوزی بولسه میلی، ~ یش چتاق (در ارابه تنها خود ارابه ران باشد پروا نیست، در غیر آن کار خراب است)

Bo'lmag'ur بولمه غور

(ص.) ۱- بی اساس؛ پوچ: خیاللر (خیالات پوچ) ۲- دور از ادب؛ بیجا: سوزلردن تیل نی تی (از سخنان بیجا بپرهیز) ۳- پست؛ رذیل: کیشی لر بیلن دوست بولمه (با اشخاص پست دوستی مکن)

Bo'lmish بولمیش

(فع.) است؛ صیغه‌ی سوم شخص مفرد مضارع از فعل بولماق (بودن): کیلین ~ قیز، کیاو ~ ییگیت (دختر که عروس و جوان که داماد است)

Bo'lmoq-1 بولماق

(مص.ل.) ۱- شدن ۲- گردیدن؛ واقع شدن: کیچه مجلس بولدی (دیروز مجلس دایر گردید) ۳- اجرا شدن: همه ایش بیر هفته ده بولدی (همه کارها در یک هفته اجرا شد) ۴- تمام شدن؛ تکمیل شدن؛ به پایان رسیدن: بیر پس دن کیین بولیب قاله دی (اندکی بعد تمام می‌شود) ۵- موافق یا مناسب بودن (منفی): بو ایش مینگه بولمه یدی (این کار برای من مناسب نیست) ۶- موجود بودن (داشتن): بو کتاب دن ینه هم بوله دی (از این کتاب باز خواهیم داشت) ۷- موقعیت داشتن؛ امتداد داشتن: چیگره ده بولگن شهر (شهری که در مرز موقعیت دارد) ۸- تشریف بردن؛ اقامت داشتن: مسکوده کوپ بولگن من (در مسکو زیاد بوده‌ام (اقامت داشته‌ام)، سیز بیزنینگ حویلی میزده بولگن می سیز؟ (شما به خانه‌ی ما تشریف آورده‌اید؟) ۹- روییدن: بو ییرلرده خرما بولمه یدی (در این جاها خرما نمی‌روید) ۱۰- رفته رفته تکامل و تعالی پذیرفتن: اوقیب اوقیب انجنیر بوله دی (خواننده خواننده انجنیر می‌شود) ۱۱- تولد یافتن: چوری دن بولگن باله (پسری که از کنیز به دنیا آمده) ۱۲- همراه با صفت فعل (مصدر) می‌سازد. مثلا «حیران بولماق؛ خرسند بولما(ق.)...» ۱۳- با فعل‌های دارای پسوندهای «ار، ده، دیگن، (ی) دیگن، ماق، ماقچی» یکجا شده، زمان مضارع (شرطی، التزامی...) را می‌سازد: مثلا بارر بولسنگ، ایت (اگر رفتنی باشی، بگو)؛ او هم مین بیلن اوقییدیگن بولدی (او هم با من (درس) خواندنی شد ۱۴- با فعل وصفی دارای پسوند (یب) معنای تمام شد و تکمیل شد فعل را بیان می‌کند: اوقیب بولدی (خواننده تمام کرد) ۱۵- در جمله هایی که گزاره‌ی آن به اسم یا صفت پایان می‌یابد، وظیفه‌ی پرکننده را اجرا می‌کند: حامد رئیس بولدی (حامد رئیس شد) حامد اکه سیز بوله سیزمی؟ (شما حامد آغا هستید؟)

Bo'lmoq-2 بولماق

(مص.م.) ۱- چیزی را با شکستن، قطع کردن، شکافتن و... به قطعات جدا کردن؛ تقسیم کردن: آتربوزنی تورت گه بولینگلر (هندوانه را چهار قسمت کنید) ۲- (ریاضی) تقسیم کردن ۳- بخش بخش کردن؛ تقسیم کردن: میراث نی ~ (میراث را تقسیم کردن) ۴- مؤسسه یا چیز بزرگتری را به کوچکتر بخش کردن: انستیتوت نی ~ (انستیتو را به بخش‌ها جدا کردن) ۵- (مجاز) سخن را قطع کردن: گپ نی بولدی (سخن را قطع کرد)

Bo'lsa-1 بولسه

(ق.) اما؛ لیکن: مین کیلدیم، او~ قالدی (من آمدم، اما او نیامد)

Bo'lsa-2 بولسه

(ح.) نشانه‌ی یکی از دو یا چند حالت: عالم بولسنگ، عالم سینیکی (ضرب المثل) (اگر عالم شوی، عالم از توست)

Bo'ltak بولتک

(ص.) (گف.) پارچه شده؛ تقسیم شده به قطعات خرد:

~بیرلر (زمین‌های تقسیم‌شده)

Bo'ltak-so'ltak **بولتک‌سولتک**

(ص.) (گف.) ویژگی آنچه که به قطعات خرد و بزرگ تقسیم شده است؛ خرد و ریزه: ~بیرلر (زمین‌های قطعه پارچه شده)

Bo'luk **بولوک**

(ا.) فرقه؛ گروه ۲- محلی متشکل از چند ده و قریه؛ بلوک: بولاک؛ بلاک

Bo'luv-1 **بولوو**

(ا.) ۱- عمل یا فرایند تقسیم کردن ۲- (ریاضی) عملیه‌ی تقسیم: ~اشاره‌سی (نشانه‌ی تقسیم)

Bo'luv-2 **بولوو**

(فع) ۱- بودن ۲- اقامت: مهمانلرنینگ بو یرده ~ی نیچه کون بولدی؟ (مهمانان در اینجا چند روز خواهند بود؟)

Bo'luvchi-1 **بولووچی**

(ا.) ۱) ۱- بخش کننده ۲- (ریاضی) مقسم؛ تقسیم کننده

Bo'luvchi-2 **بولووچی**

(فع) (فاعلی) ← بولماق ۱: باش~ عیال (زنی که رهبر می‌شود)

Bo'lug' **بولوغ**

(ص.) به معنی هذیت بود که عبارت از تشخص وضعی باشد، چنانکه «اول لوغ» به معنی هویت باشد و آن عبارت از تشخص خارجی بود: بولوق (سنگلاخ)

Bo'lg'usi **بولغوسی**

(ق.) ۱- آنچه در آینده به طور حتم یا احتمال انجام یا واقع شود: ~قیناته میز (پدرزن آینده‌ی من) ۲- آینده (زمان دور یا نزدیک): بونی ~کورسته‌دی (این را آینده نشان خواهد داد)

Bo'm-bo'sh **بوم‌بوش**

(ق.) کاملا خالی؛ بتمام تهی: ~ایدیش (ظرف کاملا خالی)

Bo'nak **بونک**

(ا.) پیش پرداخت

Bo'nakdor **بونک‌دار**

(ا.) کسی که پیش پرداخت کاری را گرفته باشد؛ قرضدار

Bo'nakchi **بونکچی**

(ا.) آنکه با دادن پیش پرداخت مردم را به کار می‌گیرد

Bo'pti-1 **بوپتی**

(ق.) نشانه‌ی تأیید و رضا؛ آری؛ درست است؛ خوب: بو کتاب نی ایرته گه چه توگه تینگ! ~توگه ته من (این کتاب را تا فردا تمام کنید! خوب تمامش می‌کنم)

Bo'pti-2 **بوپتی**

(فع) (گف.) شده است؛ بولیبدی

Bo'qoq **بوقاق**

(گف.) ← بوقاق

Bo'r **بور**

(ا.) نوعی سنگ آهک نرم و سفید

Bo'ralamoq **بورلماق**

(مص.ل.) ۱- باریدن شدید (در مورد طوفان برف): بریم کیچه... قار ~له ماقده ایدی (نیمه شب... برف به شدت داشت می‌بارید) ۲- پیهم دشنام را باراندن: ~لب سوکدی (به شدت دشنام داد)

Bo'rboy **بوربای**

(ا.) ۱- دو طرف ران (سنگلاخ) ۲- (اف.) بوربه‌ی، به معنی ماهیچه‌ی ساق و ساعد

Bo'rdoq **بورداق**

(ص.) فربه؛ پرگوشت

Bo'rdoqi **بورداقی**

(ا.) ۱- حیوان حلال گوشتی که برای استفاده از گوشتش خوب پرورده و فربه کرده باشند (یا برای چنین منظوری نگهدارند): ~ قوی (گوسفند فربه کرده‌شده) ۲- (مجاز) آدم چاق و بیکاری که به حساب دیگران زندگی کند

Bo'rdoqichilik **بورداقی‌چیلیک**

(ا.) بخشی از دام‌پروری که به پرورش دام‌های گوشتی اختصاص دارد

Bo'ri **بوری**

(ا.) ۱- گرگ: جانور پستاندار وحشی و گوشتخوار از تیره‌ی سگسانان، با رنگ‌های سفید، خاکستری، خرمایی و سیاه دارای گوشهای کوتاه و راست، دم دراز، ساق پای بلند، آرواره‌های قوی و صدایی زوزه مانند ۲- نام مردانه

~misiztulkimisiz? **بوری می‌سیز تولکی می‌سیز؟**

گرگی یا روباه؟ (شیری یا روباه)

~niog'ziyeysahamqon, yeymasahamqon

بورینی آغزی ییسه هم قان بیمسه هم قان (مثل)

دهان گرگ اگر خورده باشد هم خون آلود است و اگر

نخورده باشد هم (آدمی که به بدی مشهور شده است، اگر بدی هم نکند، مردم او را بد می‌دانند)

~qulog'iovda **بوری‌قولاغی‌آوده**

گوش گرگ متوجه شکار است (در مورد سخن چین و کسی که به صحبت دیگران پنهانی گوش می‌دهد و به دیگری می‌برد)

~tutdi **بوری‌توتدی**

گرگ گرفت (وقتی هوا آفتابی و در عین زمان باران بارد، گفته می‌شود)

~yeydimi? **بوری‌ییدی‌می؟**

از چه می‌ترسی؟ (مگر گرگ می‌خوردت؟)

Qo'yni~gatopshermoq **قوینی بوری گه تاپشیرماق (مثل)**

بره را به دست گرگ سپردن

Bo'ribosar **بوری‌باسر**

(ا.) سگ عظیم الجثه که گوسفندها را در مقابل گرگ حفاظت می‌کند

Bo'rigul **بوری‌گل**

(ا.) گیاه علفی همیشه سبز چند ساله

Bo'rik **بوریک**

(ا.) ساقه‌ی درخت

Bo'rikalla **بوری‌کله**

(ا.) نام یکی از انواع خربزه

Bo'rikmoq **بوریکماق**

← بوریقماق

Bo'riko'z **بوری‌کوز**

(ا.) گیاهی خاردار که میوه‌ی آن خوردنی است

Bo'rilig' **بوری‌لیغ**

(ا.) درندگی؛ ستمگری

Bo'rk **بورک**

(ا.) (قد.) کلاه زمستانی

Bo'rlamoq **بورلماق**

(مص.م.) با بور سفید کردن

Bo'rlanmoq **بورلنماق**

(مص.مج.) بورلماق؛ با بور سفید شدن

Bo'ron **بوران**

(ا.) ۱- گردباد با باد همراه با باران و برف ۲- هرچه مانند باران بریزد (تیر، بمب...) ۳- (مجاز) موج پر قدرت؛ طوفان یا جریان دوامدار: خلق ~ی گه تاش هم دم بیرمه یدی (در مقابل طوفان "خشم" مردم کوه هم ایستادگی کرده نمی‌تواند) ۴- نام مردانه

Bo'ronli **بورانلی**

(ص.) ۱- طوفانی: ~ قیش تونی (شب طوفانی زمستان) ۲- (مجاز) مبارزه‌ی شدید؛ جنگ سخت

Bo'ronqushi **بوران‌قوشی**

(ا.) مرغ طوفان: از راسته‌ی پرندگان بزرگ دریایی، دارای سوراخ بینی لوله ای شکل، غلاف شاخی چند لایه‌ی نوک، غده‌های دماغی بزرگ، انگشت پسین پا کوتاه شده، بالهای بلند و باریک، و پر و بال متراکم که چرب به نظر می‌رسد و دارای قدرت شنا و پرواز در هوای طوفانی

Bo'roz **بوراز**

(ا.) ۱- دختر بالغ ۲- (مجاز) پیر دختر یا دختر ترشیده

Bo'rsildoq **بورسلداق**

(ص.) ۱- نرم؛ ور آمده؛ آماسیده: توپراغ (خاک نرم و آماسیده) ۲- فربه؛ گوشتی؛ (اف.) پورسلداق آپورسیللگن نان (نان نرم و مغزدار)

Bo'rsillamoq **بورسیلماق**

(مص.ل.) ۱- ور آمدن؛ آماسیدن ۲- فربه شدن

Bo'rsimoq **بورسیماق**

(مص.ل.) بوی گرفتن غذایی که مدتی از آن گذشته باشد

Bo'rsiq **بورسیق**

(ا.) جانور پستاندار گوشتخوار از تیره‌ی راسوسانان، دارای خز نرم و پرپشت معمولا خرمایی یا سیاه و خاکستری؛ سمور

Bo'rsitmoq **بورسیتماق**

(مص.م.) بویناک کردن

Bo'rta **بورته**

(ص.) زرد شتری (در مورد رنگ شتر)

Bo'rtik **بورتیک**

(ا.) نقطه‌ی برجسته و ور آمده‌ی چیزی آبدن ده گی ~ (نقطه‌ی ور آمده‌ی بدن)

Bo'rtiq **بورتیق**

← بورتیک

Bo'rttirmoq **بورتتیرماق**

(مص.م.) ۱- ← بورتماق ۲- (مجاز) بسیار آشکار و روشن ساختن؛ افراط کردن: او تارتینیش نی بورتیریب یوباردی (او در کمرویی افراط کرد)

Bo'rtma-1 **بورتمه**

(ا.) ← بورتیک

Bo'rtma-2 **بورتمه**

سفید و منهی به یک دسته تار حنایی ۲- (مجاز) چشمی همانند چشم بچه‌ی شتر؛ چشم شهلا ۳- کسی که دارای چنین چشمانی است

Bo‘talamoq **بوته‌لماق**

(مص.مج.) بوته ماق

Bo‘taloq **بوته‌لاق**

(ا.) بچه‌ی شتر ۲- واژه‌ی نوازشگرانه و مهرآمیز برای کودکان

Bo‘tamlamoq **بوتم‌لماق**

(مص.ل.) نوازش کردن بچه‌ها با گفتن حرف «بوته»

Bo‘tamoq **بوته‌ماق**

(مص.م.) مخلوط کردن؛ پیچیده ساختن؛ آشفته و بی نظم ساختن آتورلی اوی لر فکریمنی بوتب یوباردی (اندیشه‌های مختلف ذهنم را آشفته ساخت)

Bo‘tana **بوته‌نه**

(ص.) ۱- گل آلود؛ آمیخته با خاک، شق و گل (در مورد آب): ~ سوو (آب گل آلود) ۲- دارای رنگ خاکستری؛ کمرنگ و کدر

Bo‘tqa **بوتقه**

(ا.) ۱- غذایی غلیظ که از جوشاندن غلاتی مانند برنج و گندم آماده شود: بیر تریقدن ~ بولمس (ضر) (از یک ارزن «بوتقه» پخته نمی‌شود) ۲- ماده‌ی مایع غلیظ: قاغاز ~سی (ماده‌ی اولیه‌ی کاغذ که به گونه‌ی مایع غلیظ است) ۳- (مجاز) آنچه که به شکل بی نظم و آشفته در آورده شده باشد

~sinichiqarmoq **بوتقه‌سینی‌چیقرماق**

له و لورده ساختن؛ به حساب رسیدن

Bo‘xsamoq **بوخسه‌ماق**

(مص.ل.) در عذاب شدن؛ زیر فشار قرار گرفتن

Bo‘xcha **بوخچه**

[=بوغچه، بوقچه] (ا.) بوخچه؛ دستمال بزرگی که در آن جامه و انواع قماش پیچند؛ بسته‌ی پیچیده به دستمال

~qorin **بوخچه‌قارن**

(مجاز) شکم گنده

Bo‘xchalamoq **بوخچه‌لماق**

(مص.م.) در دستمال بستن: کمپیر همه نرسه لرینی بوخچه لب قوییبدی (پیرزن تمام چیزهایش را در دستمال بسته است)

Bo‘y-1 **بوی**

(ا.) ۱- قامت؛ میزان بلندی قد؛ فاصله‌ی بالاترین

(ص.) ورآمده؛ ویژگی آنچه که برجسته کار شده است: ~نقش (تابلوی برجسته)

Bo‘rtmoq **بورتماق**

(مص.ل.) ۱- روییدن ۲- برآمدن؛ برجسته شدن؛ سرکشیدن: یاناق لری بورتیب چیققن (گونه هایش برآمده است) ۳- آماسیدن؛ اندکی ورم کردن: کوپ ییغله ماقدن یوزلری بورتگن ایدی (از فرط گریه رویش ورم کرده بود)

Bo‘rtog‘ **بورتاغ**

(ص.) ناهموار؛ پست و بلند

Bo‘rtog‘liq **بورتاغلیق**

(ا.) ناهمواری؛ پستی و بلندی

Bo‘rchin **بورچین**

(ا.) آهوی ماده؛ بورجین

Bo‘rcholiq **بورچالیق**

(ا.) (قد.) پیاز لاله‌ی صحرایی (سنگلاخ)

Bo‘sa **بوسه**

(ا.) بوسه: ← اوپیچ

Bo‘sag‘a **بوسغه**

(ا.) آستانه ۲- فاصله‌ی نزدیک زمانی یا مکانی: ینگی ییل ~(در آستانه‌ی سال نو)؛ (اف.) بوساغه

Bo‘smoq **بوسماق**

(مص.ل.) ۱- کمین کردن ۲- در گوشه ای پنهان شدن یا پناه بردن

Bo‘sinmoq **بوسیناق**

← بوسماق: باله قورقوودن آنه سینینگ قوچاغیگه بوسیندی (بچه از ترس به آغوش مادرش پناه برد)

Bo‘ston **بوستان**

(ا.) ۱- بوستان ۲- باغی که در آن درختان مختلف، گلها و بوته‌های زینتی کاشته باشند ۳- (مجاز) جای سرسبز پر از انواع درخت، گلها و بوته ها

Bo‘stonlik **بوستان‌لیک**

(ا.) بوستانی؛ باغستان؛ جای پوشیده از درختها، گلها و سبزه ها

Bo‘ta **بوته**

(ا.) ۱- بچه‌ی شتر ۲- (ح.) واژه‌ای مهرآمیز برای بچه‌ها ۳- نام آقایان

Bo‘tako‘z **بوته کوز**

(ا.) ۱- گل گندم؛ گیاه علفی یک یا دو ساله از تیره‌ی مرکبان، با برگهای سبز مایل به سفید و پوشیده از تارهای پنبه ای، گلهای زیبای لوله ای، میوه‌ی تقریبا

جهت رنگ آمیزی به رنگرز دادم)

Bo‘yattirmoq **بویتیرماق**

مص.و(ا.) بویه ماق آرومالنی قیته دن ~(دستمال را دوباره رنگ کردن)

Bo‘yash **بویش**

(ا.) عمل یا فرایند رنگ آمیزی کردن؛ رنگ آمیزی

Bo‘yashmoq **بویشماق**

(مص.مش.) ۱- ← بویه ماق ۲- همکاری کردن در رنگ آمیزی: اولر ایشیک نی بویشدیلر (آنها رنگ آمیزی در را رنگ آمیزی کردند)

Bo‘y-bast **بوی‌بست**

(ا.) قد.قامت؛ تنه؛ قد و بالا: ~ی کیلیشگن (خوش قامت)

Bo‘ydor **بوی‌دار**

(ص.) بلند قامت؛ دراز

Bo‘ydoq **بویداق**

(ص.) مجرد؛ بی همسر؛ عزب

Bo‘dosh **بویداش**

(ص.) هم قد؛ همساق

Bo‘yimodaron **بوی‌مادران**

[=بومادران] (ا.) بومادران؛ گیاه پایای خودرو از تیره‌ی مرکبان با برگهای دراز کرکدار و بریده بریده، گلهایی به صورت کلاپرکهای کوچک فراوان و به دو شکل زمانه ای سفید در کناره و لوله ای در وسط. این گیاه بوی بسیار تند و کاربرد دارویی و شیمیایی دارد

Bo‘yin-1 **بویین**

۱- گردن؛ بخشی از بدن جانداران که سر را به تنه وصل می‌کند ۲- قسمت باریک بالایی ظرف که که بدنه را به دهانه وصل می‌کند: صراحی نینگ ~ی (گردن صراحی)؛ بویون؛ بوین

~egmoq **بویین‌ایگماق**

۱- سر خم کردن ۲- تعظیم کردن ۳- تسلیم شدن

~gaminibolmoq **بویین‌گه‌منیب‌آلماق**

تابع ساختن؛ بی اراده کردن

~gaosilmoq **بویین‌گه‌آسیلماق**

بیراو گه پاییشیب آلماق

~gaqo‘ymoq **بویین‌قویماق**

به عهده گذاشتن؛ به اقرار در آوردن

~gatushmoq **بویین‌گه‌توشماق**

به عهده افتادن؛ تاوان شدن

~iyo‘g‘on **بویینی‌یوغان**

نقطه‌ی بدن از زمین؛ قد و بالا ۲- بلندی؛ ارتفاع: تیره ک نینگ ~ی قنچه؟ (ارتفاع سپیدار چقدر است؟) ۳- یکی از ابعاد جسم؛ درازی: کوپروک نینگ ~ ۵۰۰ متر (درازی پل ۵۰۰ متر است)

~bermoq **بوی‌بیرماق**

قد دادن؛ ژرفای آب را با درازی قد معلوم کردن

~egmoq **بوی‌ایگماق**

کرنش کردن؛ تسلیم شدن؛ تعظیم نمودن

~i(ga)etmoq **بویی‌گه‌ییتماق**

جوان شدن؛ به بلوغ رسیدن

۲- بلندی و ارتفاع: تیره ک ~ی (ارتفاع سپیدار)

~cho‘zmoq **بوی‌چوزماق**

بلند شدن، رشد کردن ۳- یکی از ابعاد جسم؛ درازی: ییرنینگ ~ی اون متر (درازی زمین ده متر) ۴- کنار؛ ساحل: سووو ~ی (کنار آب)

Bo‘y-2 **بوی**

(ا.) (گیاه شناسی) شنبلیله؛ گیاه علفی یک ساله از تیره‌ی پروانه واران، با بوی خوش و طعم تند که به عنوان سبزی به کار می‌رود

Bo‘y-3 **بوی**

(ا.) (اد.، کم) بو

Bo‘y-۴ **بوی**

(ق.) در طول؛ در دوام؛ تمام: کون ~ی ایشله دیم (در طول روز کار کردم)

Bo‘yalmoq **بویزلسماق**

(مص.مج.) رنگ آمیزی شدن: ایشیک بویلماغی اوچون بویاق کیره ک (برای رنگ آمیزی در رنگ لازم است)

Bo‘yama **بویه‌مه**

(ص.) ۱- رنگ آمیزی شده: ~تیری (پوست رنگ شده) ۲- (مجاز) قلابی؛ تقلبی: ~ گپ (سخن قلابی)

Bo‘yamoq **بویه‌ماق**

(مص.م.) ۱- رنگ آمیزی کردن ۲- (مجاز) رنگ کردن؛ تقلب کردن: حقیقتنی ~ (قلب حقیقت کردن)

Bo‘yamchi **بویزمچی**

(ا.) کسی که تقلب کند و مردم را بفریبد؛ چشم بند

Bo‘yamchilik **بویمچیلیک**

(ا.) فریبگری؛ چشم بندی

Bo‘yatmoq **بویتماق**

(مص.مت.) رنگ آمیزی کردن (توسط شخص دیگر): رومالنی ~ اوچون بویاقچی گه بیردیم (دستمال را

گردن کلفت

~qoshimoq **بویین‌قاشیماق**
گردن خریدن؛ (مجاز) خجل شدن

~tovlamoq **بویین‌تاولماق**
از اجرای کاری سر باز زدن

Bo'yin-2 **بویین**
(ا.) (زمین شناسی) باریکه‌ی شبه جزیره

Bo'yin-3 **بویین**
(ا.) مسافه‌ی میان دو کنار زمین شخم زده شده

Bo'yinbog' **بویین‌باغ**
(ا.) مهار؛ افسار

Bo'yintumor **بویین‌طومار**
(ا.) ۱- نوعی زیور که به گردن آویزند ۲- (مردم شناسی) طومار دعا برای دفع بلا که به گردن بیاویزند

Bo'yinturuq **بویین‌توروق**
(ا.) ۱- یوغ ۲- تیرک چوبی که به گردن چهارپایان شخم زن (مانند گاو) می‌گذارند تا گاو آهن را بکشند ۳- (مجاز) بندگی؛ اسارت: مستملکه چیلیک بویین توروغی دن قوتیلگن اولکه (کشور آزاد شده از یوغ استعمار)؛ بویوندوروق (سنگلاخ)؛ بویینتیریق؛ بویینتیریغ (اف.)

Bo'yincha **بویینچه**
(ا.) حلقه‌ی نرمی که در گردن چهارپایان (مانند اسب گاری) زیر اسباب چوبی گذاشته می‌شود

Bo'yinchado'z **بویینچه‌دوز**
(ا.) کسی که «بویینچه» بدوزد

Bo'yicha **بوییچه**
(ح.) ۱- نظر به؛ مطابق به؛ براساس: قانون ~ (مطابق به قانون؛ عادتی ~ (نظر به عادتش) ۲- همراه با نام جای و محل وقوع حادثه و حرکتی را در آنها نشان می‌دهد: ریان ~ دیپوتت سیلندی (از هر ناحیه نماینده انتخاب شد)

Bo'yla **بویله**
(ق.) (ادبیات) ۱- همچنین ۲- به همین صورت یا وضع ۳- علاوه بر آن نیز

Bo'ylab **بویلب**
(ق.) ۱- در امتداد: تیمیر یول ~ کیتدیم (در امتداد راه آهن رفتم ۲- مسیر و راستای اجرای کار یا حرکتی را نشان می‌دهد: تاغلی ییرلر ~ سفر قیلدیک (در راستای مناطق کوهستانی سفر کردیم)

Bo'ylamoq **بویلماق**
(مص.م.) ۱- اندازه کردن با مقیاس قد خود ۲- رفتن در امتداد آب، راه و مانند آنها: اریق بویلب یورماق (در امتداد جوی حرکت کردن)

Bo'yli **بویلی**
(ص.) ۱- وضع یا کیفیت داشتن قد: یوکسک ~ (بلند قد ۲- دارای قد مناسب و بلند: ~ آدم (بلند قامت)

Bo'ynuz **بوینوز**
(ا.) (قد.) شاخ جانوران

Bo'yoqdor **بویاقدار**
(ص.) ← بویاقلی

Bo'yoqli **بویاقلی**
(ص.) ۱- رنگ آمیزی شده؛ رنگدار: ~ ایشیک (در رنگ آمیزی شده) ۲- (مجاز) آراسته شده با صنایع بدیعی

Bo'yoqchi **بویاقچی**
(ا.) رنگریز؛ کسی که شغلش رنگ کردن الیاف و بافته هاست

Bo'yoqchilik **بویاقچیلیک**
(ا.) ۱- رنگرزی ۲- شغل یا عمل رنگرز ۳- کارگاه یا رسته‌ی رنگرزان در بازار

Bo'yra **بویره**
[=بوریا] (ا.) بوریا؛ فرش بافته شده از نی و برخی الیاف گیاهان دیگر

Bo'ysira **بوی‌سیره**
(ص.) ویژگی صف بستن بر اساس اندازه‌ی قد آ~ بولیب صف تارتماق (صف بستن بر اساس اندازه‌ی قد)

Bo'ysundirilmoq **بوی‌سوندیریلماق**
(مص.مج.) به اطاعت واداشته شدن آاوغری لر بوی سوندیریلدیلر (دزدان به تسلیم واداشته شدند)

Bo'ysundirmoq **بوی‌سوندیرماق**
(مص.م.) به اطاعت مجبور ساختن

Bo'ysunmoq **بوی‌سونماق**
(مص.م.) ۱- اطاعت کردن: قانون گه ~ (از قانون اطاعت کردن ۲- تابع شدن؛ تسلیم گردیدن؛ وابسته شدن: قویی ارگانلر یوقاری ارگانلر گه بوی سونه دی (ارگانهای پایینی از ارگانهای بالایی تابعیت می‌کنند)

Bo'yov **بویاو**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند رنگ آمیزی کردن ۲- رنگ

Bo'yovchi **بویاوچی**
(ا.) آنکه رنگ آمیزی کند؛ رنگرز

Bo'yoq **بویاق**
(ا.) ۱- رنگ: کوک ~ (رنگ آبی) ۲- (ادبیات) آنچه که برای زیبا سازی سخن و تصویر به کار رود (صنایع ادبی) آسوزگه ~ بیرماق (زیبا سازی سخن)

Bo'yo'sar **بوی‌اوسر**
(ا.) غده‌ی زیر بغل یا انتهای بالای ران

Bo'yo'ti **بوی‌اوتی**
← بوی ۲

Bo'ychan **بویچن**
(ص.) بلندقامت؛ بالا بلند: بیگیت (جوان بلندقامت)

Bo'z-1 **بوز**
(ا.) کرباس؛ نوعی پارچه‌ی دستباف زبر و درشت از نخ پنبه

Bo'z-2 **بوز**
(ا.) گیاه علفی چندساله‌ی خودرو که در دشتها می‌روید و به عنوان خوراک دامها به کار می‌رود

Bo'z-3 **بوز**
(ص.) سفید مایل به آبی (اساسا در مورد رنگ اسب): ~ آت (اسب سفید مایل به آبی)

Bo'z-4 **بوز**
(ص.) خالی و کشت ناشده: ~ یر (زمین کشت ناشده ۳- مجرد؛ بی تجربه: ~ باله (بچه‌ی بی تجربه)

~tuproq **بوزتوپراق**
خاک مخصوص مناطق حاره ای، صحرایی و نیمه صحرایی

Rangi~bo'ldi **رنگی‌بوزبولدی**
رنگش پرید (از اثر ترس یا بیماری)

Bo'za **بوزه**
(ا.) شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند ۲- گلی که برای ساختن آجر یا دیوار گلی به کار رود

Bo'zagar **بوزه‌گر**
← بوزه‌چی

Bo'zarmoq **بوزرماق**
(مص.ل.) ۱- رنگ پریدن بویژه از اثر ناراحتی یا بیماری: قیز قورقوودن بوزردی (رنگ دختر از ترس پرید ۲- اندک روشن شدن؛ اندک سفید شدن: تانگ بوزردی (صبح اندکی روشن شد)

Bo'zartirmoq **بوزرتیرماق**
(مص.م.) بوزرماق: رنگی نی ~ (رنگش را خیره ساختن)

Bo'zartmoq **بوزرتماق**
(مص.م.) بوزرماق

Bo'zaxona **بوزه‌خانه**
(ا.) جایی که در آن از مشتریان با «بوزه» پذیرایی می‌کنند؛ میخانه

Bo'zaxo'r **بوزه‌خور**
(ص.) دارای عادت یا گرایش به بوزه نوشی؛ عرقخوار

Bo'zaxo'rlik **بوزه‌خورلیک**
(ا.) بوزه نوشی؛ عمل یا فرایند نوشیدن «بوزه»

Bo'zachi **بوزه‌چی**
(ا.) ۱- کسی که شراب «بوزه» می‌سازد یا می‌فروشد ۲- نام طایفه‌ای از ترکمانان

Bo'zdoq **بوزداق**
(ا.) پرنده‌ی کوچ کننده از تیره‌ی مرغان آبزی

Bo'zlamoq **بوزلماق**
(مص.ل.) ۱- زار زار گریستن؛ بسختی گریستن ۲- در حسرت آه و ناله کردن

Bo'zlatmoq **بوزلتماق**
(مص.م.) زار زار گریاندن

Bo'zlash **بوزلش**
(ا.) عمل یا فرایند زار زار گریستن

Bo'zlashmoq **بوزلشماق**
(مص.مش.) بوزلماق: دوگانه لر ایریلیق چاغیده بوزلشدیلر (دختران هنگام جدا شدن از همدیگر بسختی گریستند)

Bo'zlik-1 **بوزلیک**
(ا.) ناپختگی؛ بی تجربگی (ویژه‌ی کودکان): بوایشده باله لر ~ قیله دیلر (در این کار بچه‌ها بی تجربگی می‌کنند)

Bo'zlik-2 **بوزلیک**
(ص.) زمین کشت ناشده: کیله سی ییل الرنی ایکیش لازم (سال آینده باید زمینهای کشت ناشده، کشت شوند)

Bo'znoch **بوزناچ**
(ا.) گیاه علفی پایا، گلدار، که گلش پس از خشک شدن گیاه نیز پژمرده نمی‌شود و کاربرد دارویی دارد

Bo'ztikan **بوزتیکن**
(ا.) گیاه علفی خودرو، یک ساله یا پایا از تیره‌ی مرکبان، دارای گلهای کپه‌ای و میوه‌ی فندقه

Bo'zchi-1 **بوزچی**
(ا.) کرباسباف؛ کسی که کارش بافت کرباس است: ~ بیلگنی نی توقیر، ملا بیلگنی نی اوقیر (ضرب المثل)

~(نسل جوان)۵-(دستور) هجا

~laribo'shashdi **بوغینلری‌بوشَشدی**
دست و پایش سست و ناتوان شد

~oyoqlilar
(جانورشناسی) جانوران و حشراتی که بدنشان از بندها تشکیل یافته است

Bo'g'in-bo'g'in **بوغین‌بوغین**
(ص.) مهره دار؛ بندبند؛ دارای بندهای زیاد

Bo'g'inli **بوغینلی**
(ص.)۱- مهره دار ۲- (دستور) متشکل از چند هجا: تورت~ سوز (واژه‌ی چهار هجایی)

Bo'g'iq **بوغیق**
(ص.) ۱- گرفته؛ خفه: ~ آواز (صدای گرفته)۲- مسدود شده با چیزی: ~سوو (آب مسدود شده)۳- فشرده یا پیچیده شده: یقه سی ~ کویلک (پیراهن یقه فشرده (یا تابدار)۴- خفقان آور: ~هوا (هوای خفقان آور) ۵- (سیاسی) مختنق؛ فاقد حقوق و آزادیهای لازم مدنی: سیاسی - اجتماعی ~ وضعیت (اوضاع مختنق سیاسی - اجتماعی ۶- کمرنگ : ~ رنگلی گزلمه (پارچه‌ی کمرنگ)؛ بوغاق

Bo'g'irsoq **بوغیرساق**
(ا.) نوعی خوراک که برای تهیه‌ی آن آرد، روغن، شکر، تخم مرغ و خمیرمایه را با مقداری شیر یا آب مخلوط می‌کنند و پس از ورآمدن به شکل گلوله هایی به‌اندازه‌ی گردو درمی‌آورند و در روغن داغ می‌پزند

Bo'g'ish **بوغیش**
(ا.)۱- عمل خفه کردن یا فشردن گلوی جاندار ۲- (مجاز) اختناق؛ عمل یا فرایند اِعمال فشار و سلب آزادیهای مدنی

Yoqa~ **یاقه‌بوغیش**
دست به یقه‌ی هم بردن و به همدیگر مشت زدن

Bo'g'ishmoq **بوغیشماق**
(مص.مش.)۱- ←بوغماق :سوونی ~(آب را بستن) ۲- (مجاز) دست به یقه‌ی هم بردن و مشتکاری کردن

Bo'g'ishtirmoq **بوغیشتیرماق**
(مص.و)(ا.) به یقه به یقه شدن و مشت زدن هم وادار کردن

Bo'g'ma-1 **بوغمه**
(ا.) (پزشکی) دیفتری؛ بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها (معمولا حنجره، حلق، نای و گاه چشم و

(کرباسباف آنچه که می‌داند می‌بافد، ملا آنچه که می‌داند می‌خواند)

Bo'zchi-2 **بوزچی**
(ا.) گیاه علفی خودرو، دارای برگهای پهن و گلهای خوشه ای

Bo'g'dirilmoq **بوغدیریلماق**
(مص.مج.) بوغدیرماق

Bo'g'dirmoq **بوغدیرماق**
(مص.م.) بوغماق: سوونی~(آب را به بخار تبدیل کردن)

Bo'g'joma **بوغجامه**
(ا.)۱- پارچه‌ی بزرگی که در آن لباسها و پارچه‌ها را ببندند۲- بسته ای که در چنین پارچه ای بسته شده باشد

Bo'g'iz **بوغیز**
(ا.)۱-(کالبدشناسی) حلق؛ بخشی از لوله‌ی گوارش که بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو: جانی ~ی گه کیلدی (جانش به حلق رسید) ۲- (مجاز) جان؛ حیات ۳- قسمت باریک ظروف میان دهانه و شکم؛ بوغز

Bo'g'izlamoq **بوغیزلاماق**
(مص.م.) کارد به گردن گذاشتن؛ گلو بریدن

Bo'g'izlanmoq **بوغیزلنماق**
(مص.مج.) بریده شدن گلو: قوی بوغیزلندی (گلوی گوسفند بریده شد)

Bo'g'izlatmoq **بوغیزلتماق**
(مص.م.) بوغیزلماق (به وسیله‌ی کسی)

Bo'g'ilmoq **بوغیلماق**
(مص.مج.) دستخوش خفگی شدن؛ بند شدن مجرای تنفسی: نفس ~ (بند شدن نفس)

Bo'g'iltirmoq **بوغیلتیرماق**
(مص.م.) بوغیلماق

Bo'g'im **بوغیم**
(گف.) ← بوغین

Bo'g'in **بوغین**
(ا.)۱-(کالبدشناسی) مفصل ۲- محل پیوند یا به هم رسیدن چند استخوان؛ بند: برماق ~ لری (مفاصل انگشت) ۳-(زیست شناسی) هر بخش بدن برخی جانوران یا گیاهان: چووَلچنگ ~ لری (بندهای کرم خاکی) ۴- (مجاز) هر بخش یا مرحله‌ی رویداد یا فرایندهای بهم مرتبط ۴- (مجاز) فرزند؛ نسل: باش

مانعی بستن)

Bo'g'ovlatmoq **بوغاولتماق**
(مص.م.) بوغاولماق (به وسیله‌ی کسی)

Bo'g'oz-1 **بوغاز**
(ا.) باردار؛ آبستن: آسیگیر ~دیر (گاو آبستن است)

Bo'g'oz-2 **بوغاز**
(ا.) (جغ.) تنگه؛ باریکه ای میان دو توده‌ی بزرگ آب که دو توده‌ی خشکی را از یکدیگر جدا کند: ~داردانیل ~ی (تنگه‌ی داردانیل)

Bo'g'ra **بغره**
← غری (بغرا)

Bo'g'ur **بوغور**
(ا.) شتر دو کوهانه

Bo'g'urdoq **بوغورداق**
(ا.) ۱- (کالبدشناسی)استخوان دو سوی حلقوم ۲- خوشه ای که بتازگی سر زده باشد؛ بوقورداق

Bo'g'uvchi **بوغووچی**
(ا.) ۱- خفقان کننده ۲- آنچه که راه تنفس را اخلال یا بند کند: ~گاز (گاز خفه کن)

Bo'g'z **بوغز**
← بوغیز

Bo'g'cha **بوغچه**
← بوخچه

Bo'sh-1 **بوش**
(ص.) ۱- خالی؛ تهی: ~ ایدیش (ظرف خالی) ۲- بیکار؛ فاقد مصروفیت: ~وقت (وقت بیکار)

Qo'li~ **قولی‌بوش**
بیکار؛ غیر مصروف

Bo'sh-2 **بوش**
(ص.) ۱- فاقد مقاومت، سفتی و استحکام؛ سست: ~ ارقان (تناب سست) ۲- شکننده؛ پاشیدنی: ~ ایدیش (ظرف شکننده) ۳- ناتوان؛ ضعیف: ~ آواز (صدای ضعیف) ۴- ویژگی آنچه که با فشار جابجا یا سفت بسته نشده باشد؛ شل: دوتارنینگ تاری ~ (تارهای دوتار شل است) ۵- فاقد سختگیری یا اراده‌ی استوار؛ سست عزم ۶- خام؛ سست: شاشگن نینگ ایشی ~، پخته نینگ ایشی بیش (ضرب المثل) کارعجول سطحی، کارپخته اعلی است ۷- بی اساس؛ پوچ: ~خیاللر (اندیشه‌های پوچ)

~ketmoq **بوشگه‌کیتماق**
ضایع شدن؛ بیهوده رفتن

مهبل) پدید می‌آید؛ خناق

Bo'g'ma-2 **بوغمه**
(ص.) خفقان شدنی؛ خفه شده

~ilon **بوغمه‌ایلان**
نوعی مار بزرگ که خود را پیرامون شکار می‌پیچد و می‌کشد

Bo'g'ma-3 **بوغمه**
(فع.) (امر) بوغماق ۱- خفه کردن: خفه مکن ۲- مختنق کردن؛ مختنق مکن ۳- سفت بستن؛ سفت مبند ۴- کمرنگ کردن؛ کمرنگ مکن

Bo'g'moq **بوغماق**
(مص.م.)۱- گلوی جانداری را سخت فشردن؛ خفه کردن: تاماغیدن ~ (از گلویش فشردن) ۲- سفت و محکم بستن: قاپ نینگ آغزینی ~ (دهن گونی را سفت بستن) ۳- گذرگاهی را با مانعی بستن: یولنی ~ (راه را بستن) ۴- (مجاز) زیر شکنجه قرار دادن یا کشتن ۵- (مجاز) مانع فعالیت آزاد، رشد و توسعه شدن: مطبوعات ایرکین لیگینی ~ (آزادی مطبوعات را خفه کردن) ۶- (مجاز) بسیار عصبانی ساختن؛ برافروخته کردن: اونی کوپ ~ (او را زیاد عصبانی مکن) ۷- رنگ چیزی را کدر و ضعیف ساختن

Ovozni~ **آوازنی بوغماق**
۱- آواز را خفه کردن ۲- آزادی بیان را سلب کردن

Bo'g'noq **بوغناق**
(ا.) هوای خفقان آور؛ بوغنوق

Bo'g'o **بوغا**
← بوقه؛ بوقا؛ بوغا

Bo'g'oq **بوغاق**
← بوغیق

Bo'g'ot **بوغات**
(ا.) ۱- کناره‌های پیش برآمده‌ی سقف نی‌پوش از دیوارخانه ۲- قسمت تنگ شده‌ی مسیر آب (در نهر و جو)

Bo'g'ov **بوغاو**
(ا.) غل؛ بند؛ زنجیر: ~لنگن ارسلان (شیر زنجیربند) ۲- مانع؛ سد ۳- (مجاز) ستم؛ اسارت: ایندی عذاب و ~ لردن قوتیلدینگیز (اکنون از ستم و اسارت رهایی یافتید)

Bo'g'ovlamoq **بوغاولماق**
(مص.م.) ۱- در غل و زنجیر کردن ۲- با قرار دادن مانعی سد شدن و مانع گردیدن: یولنی ~ (راه را با

B

~gachiqmoq — **بوشگه‌چیقماق**
۱- بیهوده و بیکاره شدن ۲- بی پایه شدن

~kelmoq — **بوش کیلماق**
عقب نشینی کردن؛ شکست خوردن

~qaramoq — **بوش‌قره‌ماق**
سطحی و غیر دقیق نگریستن؛ سرسری نگریستن

~qo'ymoq — **بوش‌قویماق**
آزاد گذاشتن؛ به اختیار خودش گذاشتن

Joni~ — **جانی‌بوش**
۱- آسیب پذیر؛ شکنند ۲- (مجاز) ناپایدار؛ سست

Og'zi~ — **آغزی‌بوش**
آنکه راز نگهدار نیست

Tagi~ — **تگی‌بوش**
۱- بی اساس؛ سست بنیاد ۲- نااستوار

Bo'shalmoq-1 — **بوشلسماق**
← بوشه ماق۱ :اورین بوشلدی (جا خالی شد)

Bo'shalmoq-2 — **بوشلسماق**
← بوشه ماق ۲:آت بوشه لیب کیتدی (اسب رها شد رفت)

Bo'shamoq-1 — **بوشه‌ماق**
(مص.ل.)۱- خالی شدن؛ از اشغال خارج شدن:زل بوشه دی (سالن خالی شد) ۲- برکنار شدن:ایشدن ~ (از کار برکنار شدن) ۳-رهایی یافتن؛ آزاد شدن: قماقدن ~ (از زندان رها شدن) ۴-نجات یافتن: توزاغدن ~ (از دام نجات یافتن)

Bo'shamoq-2 — **بوشه‌ماق**
(مص.ل.)۱- سختی خود را از دست دادن؛ نرم شدن: یر نمیقیب بوشب قالدی (زمین در اثر رطوبت نرم شد ۲- سفتی خود را از دادن؛ سست شدن: آت نینگ ایبلی بوشبدی (تنگ اسب سست شده است)

Bo'shang — **بوشنگ**
(ص.) بی عرضه:~ باله (بچه‌ی بی عرضه)

Bo'shanglik — **بوشنگلیک**
(ا.) بی عرضگی؛ وضع یا کیفیت بی عرضگی

Bo'shanmoq — **بوشنماق**
(مص.ل.) ۱- ← بوشه ماق ۱- ۲- فارغ شدن؛ بچه زاییدن :ینگی بوشنگن عیال (زن تازه فارغ شده)

Bo'shanqiramoq — **بوشنقیره‌ماق**
مص. اندکی نرم شدن؛ اندکی بیکار شدن :بیر آز یامغیر یاغیب، یر بوشنقیره دی (کمی باران باریده زمین اندکی نرم گردید)

Bo'shatilmoq-1 — **بوشه‌تیلماق**
(مص.مج.) بوشتماق۱:اوی بوشه تیلدی (خانه تخلیه گردید)

Bo'shatilmoq-2 — **بوشه‌تیلماق**
← بوشتماق ۲

Bo'shatmoq-1 — **بوشتماق**
(مص.م.) بوشه ماق۱:یول ~ (راه تخلیه شد)

Ko'ngilni~ — **کونگیل‌نی‌بوشتماق**
درد دل کردن؛ عقده‌ی دل را خالی کردن

Miltiq~ — **میلتیق‌بوشتماق**
تفنگ خالی کردن (شلیک کردن)

Bo'shatmoq-2 — **بوشتماق**
(مص.م.) بوشه ماق :چالغو تارینی ~ (تار آلت موسیقی را سست کردن)

Bo'shattirmoq-1 — **بوشتتیرماق**
(مص.و)(ا.) بوشتماق ۱:واگن لرنی ~(مجبور به تخلیه‌ی واگنها کردن)

Bo'shattirmoq-2 — **بوشتتیرماق**
مص.و(ا.) بوشتماق ۲:قماقده گیلرنی ~ (به رهایی زندانیان مجبور کردن)

Bo'shash-1 — **بوشش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند تخلیه‌ی شدن جایی یا چیزی ۲- عمل برکنار شدن؛ برکناری:اونینگ ~ی حقیده مکتوب کیلگن (در مورد برکناری او مکتوب آمده است)

Bo'shash-2 — **بوشش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سست، نرم یا نااستوار شدن ۲- عمل یا فرایند کاسته شدن شدت پدیده یا فرایندی

Bo'shashmoq-1 — **بوششماق**
(مص.مش.) بوشه ماق۱:دله ایشلریدن ~(از کارهای مزرعه فارغ شدن)

Bo'shashmoq-2 — **بوششماق**
(مص.ل.) ۱- نرم شدن :یر انچه بوشگن (زمین خیلی نرم شده) ۲-لق و سست شدن:ستول نینگ پایه لری بوششیبدی (پایه‌های صندلی لق شده) ۳- ضعیف شدن؛ کاهش یافتن:ساوق بوششیب قالدی (سرما کاهش یافت) ۴- ناتوان و بی حال شدن :ایسیق دن بوششدی (از گرمابی حال شد)

Bo'shashtirmoq-1 — **بوششتیرماق**
(مص.م.) بوششماق ۱:ایسیق آدم نی بوششتیریب یوباردی (گرما آدم را بی حال ساخت)

Bo'shashtirmoq-2 — **بوششتیرماق**
(مص.م.) بوششماق ۲

Bo'sh-bayov — **بوش‌بزیاو**
(ص.) بی عرضه؛ ساده :کیچیک ایش نی بجره آلمه دی، جدا ~ایکن (خیلی بی عرضه بوده، چونکه کار کوچکی را نتوانست انجام دهد)

Bo'shlik-1 — **بوشلیک**
(ا.)۱-وضع و کیفیت خالی بودن:اوی نینگ بوشلیگی نی بیلرمیدینگیز؟ (از خالی بودن خانه خبر داشتید؟) ۲-بیکاری؛ وضع یا کیفیت بیکار بودن

Bo'shlik-2 — **بوشلیک**
(ا.) ۱- سستی؛ نااستواری؛ وضع یا کیفیت سست یا نااستوار بودن ۲- :ایپ بوشلیگیدن سلگه اوزیلدی (تار به علت سست بودن با اندک حرکتی کنده شد)

Bo'shliq — **بوشلیق**
(ا.) ۱- ناحیه‌ی آن سوی منظومه‌ی شمسی؛ کیهان ۲- پهنه‌ی محدودی با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت، پهنه، حجم) ۳- (فیزیک) خلاء؛ محیطی که در آن هیچ ماده‌ای نباشد یا مقدار آن ناچیز باشد

Bo'shoq — **بوشاق**
(ص.) ویژگی آنچه که با تار یا چیز دیگری بسته نشده باشد؛ فاقد بستگی

Bo'shtob — **بوشتاب**
(ص.) ۱- ناپخته؛ ضعیف؛ سست:~ باله (بچه‌ی ضعیف) ۲- (مجاز) بی عرضه؛ ناتوان در اجرای امور: ~باشلیغ (رهبر ناتوان)

B



D **د**

(ا.) سومین حرف الفبای ازبکی

Da-1 **ده**

(ح.) ۱- برای تأکید می‌آید:شیرین قاوون ایکن ~ (خربزه‌ی شیرینی بوده، ها) ۲- به عنوان حرف ربط و وصل در جمله به کار می‌رود:پولینی آلدی ~، کیتدی (پول خود را گرفت و رفت) ۳- هنگام؛ زمان:بیز شام ~ اویگه یتیب کیلدیک (ما هنگام شام به خانه رسیدیم) ۴- راجع به؛ مربوط به:او باره ~ کیین راق گپیره من (راجع به آن پسانتر حرف می‌زنم) ۵-تأکید فوریت:بولینگلر ~ (زود شوید!) ۶۹- درون چیزی: اوی~(در خانه)، چونتک ~(در جیب)

Da-2 **ده**

(پس.) از اسم فعل امر می‌سازد:قول ~ (یاری ده؛ کمک کن)

Dab **دب**

← دف ۲

Dabba **دبه**

(ا.)۱- (پزشکی)فتق؛ بیماری مجرای تناسلی (گشاد شدن دهانه‌ی خایه‌دان) یا سستی دیوار جلویی شکم که در اثر آن روده به شکل ورم به بیرون می‌زند یا در میان خایه دان می‌افتد:~ آدم (آدم دبه) ۲- (مجاز) در باره‌ی کار یا جنس از رونق افتاده گفته می‌شود:بو هفته بازار ~ایدی (در این هفته بازار کساد بود)

Dabdaba **دبدبه**

(ا.) ۱- دبدبه ۲- قدرت و صلابتی که باعث ترس و هیجان دیگران شود ۳- غرور و خودپسندی آتنقید دن کیین رئیس نینگ اولگی ~سی قالمه‌دی (پس از انتقاد، از دبدبه‌ای (غروری) که در اول داشت، افتاد) ۴- شکوه و عظمت ۵- تشریفات؛ طنطنه

Dabdababoz **دبدبه‌باز**

(ص.) صفت کسی که به تشریفات و تکلفات بیش از حد علاقه داشته باشد

Dabdababozlik **دبدبه‌بازلیک**

(ا.) تشریفات؛ تشریفات پسندی

Dabdabali **دبدبه‌لی**

(ص.)۱- باصلابت؛ با مهابت ۲- شکوهمند؛ با شان و شوکت ۳- غرورآمیز؛ پرطمطراق؛ بلند پرواز ۴- پر طنطنه و تشریفاتی

Dabdala **دبدله**

(ص.) تکه پاره؛ ویران؛ شکسته؛ خراب آیش ~بولدی (کار خراب شد)

Dabdalabo‘lmoq **دبدله‌بولماق**

(مص.ل.) تکه پارچه شدن ۲- ویران شدن؛ زیر و زبر شدن ۳- زخمی و لت و پار شدن ۴- پاره شدن؛ از هم در رفتن

Dabdurustdan **دبدرستدن**
(ق.) ۱- ناگهان؛ به طور غیر منتظره؛ به یکباره ۲- دفعتا؛ دست اول؛ در آغاز: احمد اونی ~ تانیمه دی (احمد در آغاز او را نشناخت)

Dada **دده**
(ا.) ۱- پدر؛ بابا

Katta~ **کته‌دده**
۱- پدر بزرگ؛ جد ۲- نام مردانه

Dadil **ددیل**
(ص.) ۱- شجاع؛ دلیر؛ نترس ۲- باغیرت؛ مرد ۳- قدرتمند (از نظر مادی یا معنوی)

Dadillanmoq **ددیل‌لنماق**
(مص.ل.) قدرتمند شدن؛ دلیر شدن

Dadillashish **ددیل‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند نیرومند یا دلیر شدن

Dadillashmoq **ددیل‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش قدرتمند شدن؛ روز به روز شجاعتر گردیدن

Dadillik **ددیل‌لیک**
(ا.) شجاعت؛ قدرتمندی؛ وضع یا کیفیت دلیر یا قدرتمند بودن

Daf-1 **دفع**
(ا.) دفع؛ عمل یا فرایند پس زدن؛ دور کردن

Daf-2 **دف**
(ا.) دایره؛ آلت موسیقی ضربی شامل حلقه‌ی چوبی که پوست نازکی بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند

Dafina **دفینه**
(ا.) دفینه؛ گنجی که در زیر خاک نهفته باشد

Dafn **دفن**
(ا.) دفن؛ عمل یا فرایند به خاک سپردن چیزی، بویژه کسی که مرده است؛ خاکسپاری

Dafna **دفنه**
(ا.) درخت همیشه بهار خوشبوی

Daftar **دفتر**
(ا.) ۱- دفتر ۲- دسته ای کاغذ سفید دوخته شده به یکدیگر برای نوشتن چیزی در آن؛ (اف.) کتابچه ۳- دفتر یادداشت‌ها و خاطرات روزانه ۴- قصه و سرگذشت نامه در باره‌ی کسی یا چیزی

Daftardor **دفتردار**
(ا.) (قد.) ۱- دفتردار ۲- کسی که مسئول نوشتن و تنظیم در آمد و مخارج دارایی دولت است ۳- کسی که مسؤل نوشتن ثبت و مراسلات یک اداره است؛ منشی؛ سکرتر

Daftarcha **دفترچه**
(ا.) دفترچه؛ دفتر کوچک دارای جدول که ارقام و اسناد شخص در آن ثبت می‌گردد: امانت ~ سی (دفترچه‌ی حساب پس انداز بانکی)؛ (اف.) کتابچه

Daf'a **دفعه**
(ا.) دفعه؛ شماره‌ی رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار

Daf'atan **دفعتا**
(ق.) ۱- دفعتا ۲- ناگهان؛ به یکبارگی ۳- در آغاز؛ در ابتدا

Dajjol **دجال**
(ا.) (ف م) ۱- دجخال ۲- امام دروغین که پیش از آخر زمان ظهور می‌کند و مردم را به پیروی از آیین خویش می‌خواند ۳- (مجاز) شخص دروغگو و نیرنگباز

Daha-1 **دهه**
(ا.) (قد.) ۱- ده؛ ناحیه؛ بخش معینی از یک کشور یا شهر ۲- (نظامی) واحد کوچک نظامی متشکل از ده سرباز یا عسکر

Daha-2 **دهه**
(ا.) دهه؛ عبادت ده روزه ماه رمضان و مراسم مربوط به آن ۲- (اف. ، گف.) ده روز ماه محرم

Daha-3 **دهه**
(ا.) زمان استراحت کرم پیله یا کرم ابریشم

~gakirmoq **دهه گه کیرماق**
به خواب رفتن (در مورد کرم پیله)

Katta~ **کته‌دهه**
زمان چهارمین و پنجمین خواب کرم پیله

Kichik~ **کیچیک‌دهه**
زمان نخستین و دومین خواب کرم پیله

Dahan **دهن**
(ا.) ۱- دهن؛ ← آغیز ۲- (مجاز) بدعهد؛ آنکه به قول خود استوار نباشد ۳- قسمت باز یا لبه‌ی هر چیز

Dahana **دهنه**
(ا.) ۱- دهانه‌ی رودخانه یا جوی که از آنجا کشتزارها آبیاری می‌گردد ۲- جوی یا کانال کوچک ۳- قسمت باز یا لبه‌ی هر چیز

Dahanaki **دهنکی**
(ا.) لفظی؛ زبانی: ~ اوروش (جنگ لفظی یا زبانی)

Dahboshi **دهباشی**

(ا.) (قد.) سرکرده‌ی ده تن

Dahliz **دهلیز**
(ا.) دهلیز؛ راهرو سرپوشیده‌ی میان ورودی ساختمان و اتاقها

Daho-1 **دها**
(ا.) دها؛ نبوغ؛ زیرکی؛ هوشمندی

Daho-2 **دها**
(ص.) نابغه؛ هوشمند؛ زیرک

Dahr **دهر**
(ا.) (قد.) ۱- دهر؛ زمان؛ دور ۲- (مجاز) عالم؛ دنیا؛ جهان

~idun **دهردون**
دنیای بی وفا و با بقا

Dahriy **دهری**
(ا.) ۱- دهری؛ کسی که گیتی را ازلی و ابدی و بی نیاز از آفریدگار می‌داند ۲- منکر خدا؛ خدانشناس

Dahriylik **دهری‌لیک**
(ا.) دهریت؛ خدانشناسی

Dahshat **دهشت**
(ا.) دهشت؛ ترس و بیم فوق العاده زیاد

Dahshatgasolmoq **دهشتگه‌سالماق**
به هراس افگندن؛ فوق العاده ترساندن

Dahshatgatushmoq **دهشتگه‌توشماق**
فوق العاده ترسیدن؛ به هراس افتادن

Dahshatli **دهشتلی**
(ص.) ۱- ترس آور؛ ترسناک ۲- درد آور؛ عذاب دهنده

Daka **دکه**
(ا.) تکان، بویژه اندک و آنی: ~ بیرسنگ بیقیله دی (اندکی تکان بدهی می‌افتد) (ناپایدار)

~varrak **دکه‌ورخک**
بادبادک با موازنه (بادبادکی هنگام پرواز بیار تکان نمی‌خورد)

Dakan **دکن**
(ا.) مرغ و خروس نوع گوشتی

~xo'roz **دکن‌خوراز**
۱- خروس جنگی از این نوع ۲- (مجاز) کسی که زود خشم بگیرد و دعوا راه بیاندازد

Dakana **دکنه**
(ا.) روسری که زنان میانه سال و سالمند به شکل دستار بر سر می‌بندند

Dakang **دکنگ**
(صو.) آواز دوضربی دف

Dakir-dukur **دکیر-دوکور**
← دوپیر-دوپیر

Dakkam-dukkam **دکم‌دوکم**
← یکم دوکم

Dakki **دکی**
(ا.) ۱- تنبیه سخت یا دشنام رکیک ۲- تحقیر کردن

Dala **دله**
(ا.) ۱- میدان وسیع خارج از شهر یا ده که زیر کشت باشد؛ کشتزار؛ مزرعه ۲- مرغزار؛ چراگاه ۳- دشت

~mashqi **دله‌مشقی**
مانور یا تمرین صحرایی سربازان

~shiyponi **دله‌شیپانی**
بنایی (معمولا چهار طرف آن باز) برای استراحت کشتکاران در مرغزارها و مزارع وسیع

Dala-dasht **دله‌دشت**
(ا.) دشت و صحرا

Dalatob **دله‌تاب**
(ص.) ویژگی کسی که با کار جسمانی در مزارع اندامش ورزیده و قوی شده باشد

Dala-tosh **دله‌تاش**
(ا.) دشت و مرغزار؛ کشتزار

Dala-tuz **دله‌توز**
(ا.) دشت و صحرا؛ کشتزار

Dalachi **دله‌چی**
(ص.) روستایی؛ صحرانشین

Dalachilik **دله‌چیلیک**
(ا.) کشتکاری؛ کشاورزی

Dalda **دلده**
(ا.) سخنی که قوت روحی، غیرت و شهامت، و صبر و متانت بدهد

~bermoq **دلده‌بیرماق**
تسلی دادن؛ قوت معنوی بخشیدن

Dalil **دلیل**
(ا.) ۱- دلیل ۲- سخنی که برای توضیح یا اثبات گفته شود ۳- (حقوق) آنچه موجب پی بردن به چیزی یا تأیید و تصدیق آن شود: اشیاوی ~ (دلایل مادی یا جنسی)

Dalillamoq **دلیل‌لماق**
(مص.م.) فکر یا دعوایی را با دلایل و شواهد اثبات نمودن

Dalillanmoq دلیل‌لنماق
(مص.مج.)دلیل لماق؛ بادلایل وشواهداثبات‌شدن

Dali-g'uli دلی‌غولی
(ص.) پاکدل وخنده رو

Dalla دزلخه
(ص.) دلال محبت؛ کسی که میان پسر و دختر یا زن و مرد واسطه‌ی محبت شود

Dallol دلال
(ا.) ۱- دلال ۲- واسطه‌ی خرید و فروش ۳- دله؛ واسطه‌ی محبت میان زن و مرد

Dallolboshi دله‌باشی
(ا.) بزرگ دلالان؛ سردسته‌ی دلالان

Dallollik دلال‌لیک
(ا.) دلالی؛ عمل یا شغل دلال

Dallolchilik دلال‌چیلیک
← دلال چیلیک

Dalolat دلالت
(ا.)۱- دلالت؛ وضع یا کیفیت دلیل بودن ۲- راهنمایی ۳- (قد.) دلیل؛ دلایل

~bermoq دلالت‌بیرماق
خبر دادن؛ درک و گواهی دادن

Dalolatnoma دلالت‌نامه
(ا.) سند رسمی حاوی دلایل مربوط به کار اجرا شده یا چیز استفاده شده؛ گواهی نوشتاری

Dalv دلو
(ا.) ۱- دلو ۲- از بروج دوازده گانه‌ی فلکی، برج میان جدی و حوت ۳- ماه یازدهم سال خورشیدی برابر بهمن ماه (۲۲ جنوری) ۴- سطل ۵- (نجوم) صورت فلکی وسیعی در آسمان نیمکره‌ی جنوبی و منطقه البروج

Dam-1 دم
(ا.) ۱- دم؛ عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ششها یا آبششها ۲- وقت فارغ از کار؛ وقت استراحت و خستگی در آوردن ۳- هوای پر شده در چیزی :~ی چیقفن بلون (بالنی که هوایش خارج شده ۴- تف؛ حرارت ۵- (مجاز) کبر؛ غرور: هلی خام سن پیشرسن، بودمینگ دن توشرسن (حالی خامی پخته می‌شوی، از این غرور خود می‌افتی) ۶- بخار

~igatortmoq دمی‌گه‌تارتماق
۱- نفس را عمیقا فرو بردن ۲- (مجاز) تحت تأثیر خود قرار دادن

~iichigatushibketdi
دمی‌ایچیگه توشیب کیتدی
۱- نفس گرفته نتوانست ۲- خاموش شد؛ ساکت شد ۳- (مجاز) لال ماند

~ingnichiqarma دمینگ‌نی‌چیقرمه
نفس مگیر ۲- به کسی چیزی نگو

~olmoq دم‌آلماق
استراحت کردن؛ رفع خستگی کردن

~solmoq دم‌سالماق
دعا خواندن و پس از آن «کف سوف» کردن

~urmoq دم‌اورماق
۱- نفس عمیق کشیدن ۲- دعا و کرف و سوف کردن ۳- (اف.، گف.) لاف زدن

~yemoq دم‌ییماق
دم گرفتن (چای)

Dam-2 دم
(ا.) دم؛ آن؛ لحظه؛ وقت کوتاه :بیر ~ گه غایب بولدی (در یک دم ناپدید شد)

Dam-3 دم
(ا.) دم؛ نوعی تلمبه‌ی باد به صورت کیسه‌ی چرمین بزرگ و دسته دار که در کارگاههای دستی برای روشن و فروزان نگهداشتن آتش به کار می‌رود :تیمیرچی نینگ ~ی (دم آهنگر)

Dam-۴ دم
(ا.)۱- کنار؛ ساحل: آیدین ایوان دمیگه باریب توردی (آیدین دم (کنار) ایوان رفت و ایستاد) ۲- (اف.) پیشگاه؛ پیشرو؛ جلو :مهمانلرنینگ ~ یگه پیشواز چیقدیک (جلو مهمانان به پیشواز برآمدیم)

Dam-۵ دم
(ا.) دم؛ لبه؛ تیغه :پیچاق نینگ ~ی (لبه‌ی کارد)

Pichoq~icha پیچاق‌دمیچه
به‌اندازه‌ی لبه‌ی تیز کارد (بسیار نازک)

Qilichtidayurmoq قلیچ‌دمیده‌یورماق
بر لبه‌ی شمشیر راه رفتن یا پای نهادن (به کار هولناک و پر خطر اقدام کردن)

Damba دمبه
(ا.) سد؛ بند؛ دیوار (در برابر آب)

Dam-badam دم به دم
(ق.) زود- زود؛ هر لحظه؛ لحظه به لحظه

Damduz دم‌دوز
(ص.) ویژگی آنکه راز دلش را به کسی باز نگوید و هر چه دارد، در دل نگهدارد؛ آدم کم حرف و تودار :~آدم (آدم تودار و کم حرف)

Damgar دمگر
(ا.) کسی که دم آهنگری را می‌دمد

Damgir دمگیر
(ا.) تشکچه یا پارچه‌ی کلفت چند لایه که برای پیشگیری از بیرون رفتن بخار و دم کشیدن غذا (بویژه برنج) بر روی دیگ می‌گذارند؛ دمکشی؛ دمکش

Damka دمکه
(ا.) ۱- آخرین دانه‌ی قطار آخر در بازی نرد که حق حرکت به هر طرف را دارد ۲- نرد

Damlam دم لم
(ق.) به قدر یک دم :بیر ~ چای (چای به قدر یک بار دم کردن)

Damlamoq دم لماق
(مص.م.)۱- با هوا و گاز پر کردن ۲- با جلوگیری کردن از خارج شدن بخار، غذا یا چای را دم کردن ۳- مسدود ساختن؛ بند کردن :سونی ~(آب را مهار کردن؛ جلو آب را سد کردن) ۴- (لا.) باد گرفتن معده و روده‌ی جانداران

Damlanmoq دم لنماق
(مص.مج.)دم لماق

Damlatmoq دم لتماق
(مص.م.)دم لماق (به‌وسیله‌ی کسی)

Damlattirmoq دم‌لتتیرماق
(مص.و)(ا.)دم لتماق

Damlog'lik دم‌لاغلیک
(ص.)۱- پر شده از هوا یا گاز :~بلون (بالن دم شده یا پر از هوا یا گاز ۲- دم کشیده:~آش (پلو دم کشیده) ۳- مسدود؛ سد شده؛ مهار شده :~ دریا (دریای سد شده)

Dammadam دم مه دم
← دمبدم

Damodam دمادم
(ق.)دمادم؛ بدون فاصله‌ی زمانی زیاد؛ در لحظه‌های پیاپی؛ دمبدم

Dan دن
(ح.)۱- علت؛ انگیزه یا دلیل: کوچ سیزلیک ~ تورالمه دی (از ناتوانی نتوانست برخیزد)، تارتینچاغ لیگی ~ گپیرالمه دی (به علت کمرویی نتوانست حرف بزند) ۲- به وسیله‌ی؛ بر اثر :ساووق ~قاتدیم (از سرما خشک شدم)، بولرنی استاذ ~ اورگندیم (اینها را از استاد آموختم) ۳- نشانه آغاز :بیر ~ یوزگه چه یاز (از یک تا صد بنویس)، اوی ~ ایشخانه گه چه (از منزل تا دفتر) ۴- در برابر؛ در مقابل :یامغیر ~ قاچدیک (از باران گریختیم)، اون ~قورقمه (از او مترس)۵- نشانه‌ی تمام یا بخشی :اوی توتون ~ تولدی (خانه از دود پر شد)، گپ~ قالدی (از حرف زدن باز ماند) ۶- نشانه‌ی حرکت الف) به داخل : موشوک تیشیک ~ کیلگن (گربه از سوراخ آمده)ب) در طول :تونل ~ اوتدیک (از تونل گذشتیم) ج) از عرض :دریا~ اوتدی (از رود عبور کرد) به بیرو از محدوده‌ای :حمام ~ چیقدی (از حمام بیرون شد)، قوش قولی ~ اوچدی (پرنده از دستش پرید)هـ) از او؛ نسبت به او:اون ~ اوتدی (از پیشی گرفت) ۷- عهده‌ی؛ واسطه‌ی :بوایش قولی ~ کیلمه‌ی دی (این کار از عهده‌اش بر نمی‌آید)، اون~ یاردم کوتمه (از او انتظار کمک نداشته باش) ۸- نشانه‌ی منشاء یا اشتقاق :او اویغورلر~ (او از اویغوران است)، سوت محصولا تی ~ (از لبنیات است) ۹- نشانه‌ی مقایسه: بو اون ~کلته راق (این از آن کوتاهتر است)، بو باله اونیسی ~ هوشلیراق (این بچه از آن دیگر هشیارتر است) ۱۰- نشانه‌ی جنس؛ نوع :بتون~ قوریلگن (از بتن ساخته شده)، قیزیلی ~ بیرینگ (از سرخش بدهید) ۱۱- نشانه‌ی تفکیک یا تمایز :آقنی قره~ اجره ته آلمه دی (سفید را از سیاه نمی‌تواند فرق کند) ۱۲- درباره‌ی؛ راجع به :اوسفری ~ حکایه قیلدی (او از سفرش حکایت کرد) ۱۳- اثر؛ مربوط به؛ متعلق به آبو رمن بالزاک ~(این رمان از بالزاک است)، سیس رادیا~ (صدا از رادیوست) ۱۴- نسبت :سکیز ~ اوچ (از هشت سه =۳/۸) ۱۵- تشکیل یافته :هیئت بیش کیشی ~ عبارت (هیئت از پنج نفر تشکیل یافته است) ۱۶- نشانه‌ی موقعیت :کتابنی تیپه ~ آلدیم (کتاب را از بالا گرفتم)، او آت ~ ییقیلدی (او از اسب افتاد) ۱۷- نشانه‌ی قید :بیر ~ (ناگهان، یکباره)، ینگی ~ (سر از نو؛ دوباره)

Danak دنک
(ا.) هسته‌ی میوه؛ (اف.) دانک

Boshida~chaqmoq,tinichaqmoq
باشیده دنک چقماق، دنکینی چقماق
مغز چیزی را شکافتن؛ به مفهوم چیزی پی بردن

Dang دنگ
(ص.)(قد.) ابله؛ احمق

Dangal — **دنگل**
(ص.) سخن رک و راست و بدون ملاحظه کاری یا خاطرداری: ~ ایتماق (رک و راست سخن گفتن)

Dangalchi — **دنگلچی**
(ص.) روراست، با صراحت و رک گو

Dangana — **دنگنه**
[=دانگی](ق.)۱-دانگی؛ تقسیم مساوی گوشت گاو، شتر و غیره که با پول مشترک خریده شده باشد ۲- پرداخت هزینه‌ی کاری به صورت مساوی به وسیله‌ی همه‌ی شرکت کنندگان؛ دنگانه (دانگانه)

"خوش اول که بهار فصلی بودنیاده
بولغای طرب اسبابی باری آماده
گر بولماسه اسباب، ایتالینگ دنگانه
میندین گزک وطعام، سیندین باده"
«بابر»

"خوش آنکه گل و بهار زیبا باشد
اسباب طرب جمله مهیا باشد
گر نیست مهیا، بکنیم دنگانه
می از تو، طعام و گزک از ما باشد"
«ش.ی.»

Dangasa — **دنگسه**
(ص.) تنبل؛ بیعرضه: ~ آدم (آدم تنبل)

Dangasalashmoq — **دنگسه‌لشماق**
(مص.ل.) تنبل شدن؛ بی عرضه شدن؛ رو به تنبلی یا بی عرضگی گذاردن

Dangasalik — **دنگسه‌لیک**
(ا.) تنبلی؛ بی عرضگی؛ وضع یا کیفیت تنبل یا بی عرضه بودن

Dandana-1 — **دندنه**
[=دندانه](ا.)۱- دندانه ۲- هر یک از برجستگیها یا پیشرفتگی های یکنواخت و پیاپی ۳- کنگره

Dandana-2 — **دندنه**
[=دندانه](ا.) ماله‌ی دندانه دار

Dandon — **دندان**
(ا.)(کم)۱- ← تیش ۲- عاج؛ دُندان فیل

Dang‘ — **دنغ**
۱-از ترس یا حیرت بر جا خشک شدن ۲- به خواب عمیق و سخت فرو رفتن

Dang‘-dung‘ — **دنغ دونغ**
(صو.) آواز به هم خوردن یا کوبیدن آهن و فلزات

Dang‘illagan — **دنغیلله‌گن**
← دنغیلله مه

Dang‘illama — **دنغیلله‌مه**
(ص.) با عظمت؛ با شوکت؛ شاهانه؛ بزرگ؛ محتشم (معمولا در مورد ساختمانها و بناها): ~ اوی (خانه‌ی بزرگ، وسیع و شاهانه)

Dang‘ir-dun‘ir — **دنغیر - دونغیر**
← دنغ دونغ

Daqyonus — **دقیانوس**
[=دقیوس](ا.) دقیوس؛ گایوس مسیوس کینتوس ترایانوس امپراتور روم (۲۰۱ - ۲۵۱م.) اصحاب کهف را معاصر این امپراتور دانسته‌اند. این نام در زبان عرب به صورت دقیانوس تحریف شده است

~danqolgan — **دقیانوس‌دن‌قالگن**
۱-قدیمی؛ کهن ۲-بسیار کهنه

Daqiqa — **دقیقه**
(ا.)۱-زمانی برابر با یک شصتم ساعت ۲-(مجاز) زمان بسیار کوتاه

Daqiqali — **دقیقه‌لی**
(ص.)۱- دقیقه‌ای ۲-(مجاز) کوتاه زمانی؛ لحظه‌ای: مسابقه نینگ توگه شیگه ~ وقت قالمه دی (به پایان مسابقه چند دقیقه ای نماند)

Dara — **دره**
(ا.) دره؛ شیاری دراز و گود در سطح زمین و معمولا میان دو رشته کوه یا تپه

Daraja — **درجه**
(ا.)۱- درجه ۲- واحد اندازه گیری زاویه و کمان دایره ۳- واحد سنجش دما ۴- مقام؛ رتبه ۵- عنوان افتخاری یا اکتسابی که یک دانشگاه یا انستیتوی علمی به فرهنگیان و دانشمندان می‌دهد ۶- میزان (اعتبار) ۷- ردیف؛ پایه ۸- پله‌های مراحل ترقیات تدریجی ۹- اندازه‌ی نسبی بزرگی یا کوچکی، کمی یا زیادی ۱۰- (دستور) شکل دستوری که بیشی یا کمی ویژگیهای چیزی را نشان می دهد: صفت ~ لری (درجه‌های صفت (عادی، تفضیلی، عالی)

Daraja-badaraja — **درجه بدرجه**
(ق.) آهسته آهسته؛ پله به پله؛ به گونه‌ی تدریجی

Darajalamoq — **درجه‌لماق**
(مص.م.) به درجه‌ها تقسیم کردن؛ درجه بندی کردن

Darajalanmoq — **درجه‌لنماق**
(مص.مج.) درجه بندی شدن؛ به درجه‌ها تقسیم

شدن

Darajali — **درجه‌لی**
(ص.)۱- دارای درجه: قیرق ~ ایسیق (گرمای چهل درجه) ۲-صاحب درجه و مقام: بیرینچی درجه لی شفیور (راننده‌ی درجه اول) ۳-دارای درجه‌ی معینی از اهمیت: ایکینچی ~لی ایش (کار رده‌ی دوم؛ کار با اهمیت درجه‌ی دوم)

Daraja-madaraja — **درجه‌مه‌درجه**
← درجه به درجه

Darak — **درک**
(ا.)۱-سراغ؛ خبر: ~قیلماق (سراغ کردن) ۲- نشانه؛ گواه: آیاشلیک قدرت دن درک (جوانی نشانه‌ی قدرت است)

Daraklamoq — **درکلماق**
(مص.م.) سراغ کردن؛ نشان و خبر کسی یا چیزی را تفحص کردن: درک له مه گن جاییم قالمه دی، اما اونی تاپالمه دیم (جایی نماند که سراغ او را نگرفته باشم، اما او را نیافتم)

Daraklash — **درکلش**
(ا.) عمل یا فرایند سراغ و تفحص کردن

Daraklashmoq — **درکلشماق**
(مص.مش.) درک لماق

Daraknoma — **درکنامه**
(ا.)(کم) خبرنامه؛ معلومات کتبی

Daraksiz — **درکسیز**
(ص.) بی نشان؛ بی سراغ؛ بی خبر: ~ یوقالماق (بی خبر گم شدن)

Darakchi — **درکچی**
(ا.)۱-خبر آورنده؛ سراغ دهنده ۲-جاسوس؛ مامور مخفی

Darang‘-durung‘ — **درنغ درونغ**
(صو.)۱- صدای بهم خوردن فلزات ۲-(مجاز) آوازه؛ غوغا؛ دبدبه

Darang‘lagan-1 — **درنغله‌گن**
(ص.) پرآوازه؛ با طنطنه: ~آتیگه یره شه حلی گه چه بیرار ایش قیلمه گن (نظر به نام و آوازه‌اش تا حال کاری انجام نداده است)

Darang‘lagan-2 — **درنغله‌گن**
(صو.)۱- آواز درنغ درونغ ۲- واژه‌ای برای خانه‌ی بزرگ و با شکوه یا کاخ

Darang‘lamoq — **درنغلماق**
(مص.ل.) درنغ درونغ آواز دادن

Darang‘latmoq — **درنغلتماق**
(مص.م.) صدای درنغ درونغ را در آوردن

Daraxt — **درخت**
(ا.) درخت؛ رستنی دایمی چوبی، دارای تنه ای با دست کم شش متر بلندی و شاخه‌های گسترده با برگهای چتر مانند بر روی آن

Daraxtzor — **درختزار**
(ا.) جایی که در آن درخت بسیار روییده است

Daraxtsimon — **درخت‌سیمان**
(ا.) شبیه درخت

Darbadar — **دربدر**
(ص.) دربدر، فاقد اقامتگاه ثابت و معین؛ آواره؛ مهاجر

Darbadarlik — **دربدرلیک**
(ا.) ۱- دربدری؛ آوارگی ۲- وضع یا کیفیت آواره و مهاجر بودن

Darband — **دربند**
(ا.) دربند؛ راه باریک در میان کوهها؛ کوره راه کوهستانی

Darbon — **دربان**
(ا.) دربان؛ خدمتکاری که در بیرون یا کنار در ورودی یک بنا می ایستد و مراقب رفت و آمد به درون یا بیرون آن است.

Darbor — **دربار**
(ا.)۱- دربار ۲- بارگاه ۳- سرای شاهان و امیران

Darboza — **دربازه**
(گف.) ← دروازه

Darbozabon — **دربازه‌بان**
(گف.) ← دروازه بان

Dard-1 — **درد**
(ا.)۱-درد ۲- بیماری و آزار ناشی از آن ۳-(مجاز) غم؛ آزار روحی؛ حسرت ۴-(مجاز) آمال؛ آرزویی که تمام وجود را تسخیر کرده باشد؛ علاقه: اونینگ ~ی فوتبال (بزرگترین آرزوی (بیماری) او فوتبال است)

Dard-2 — **درد**
(صو.) واژه‌ای برای تنبیه و عتاب: آنه جان، مین نیمه قیلدیم؟ ~! (مادرجان، من چه کردم؟ درد و بلا!)

Dardarak — **دردرک**
(ا.) پارچه کاغذی که در قسمت درونی چوب خمیده بادبرک چسبانده می شود تا آواز بلندتر تولید کند

Dard-falokat — **درد- فلاکت**

(ا.) درد و مصیبت

Darddosh دردداش

(ا.) همدرد؛ هر یک از دو یا چند نفری که درد، بیماری یا مشکلشان یکسان باشد

Dardsiz دردسیز

(ص.) ۱- فاقد درد و بیماری؛ بی درد

Dardkash-1 دردکش

(ا.) همدرد؛ غمشریک

Dardkash-2 دردکش

(ص.) ۱- دردمند؛ بیمار ۲- غمناک؛ پرحسرت؛ المزده

Dardlashmoq دردلشماق

(مص.مش.) با هم همدردی و غمشریکی کردن؛ با ابراز قصه‌ی درد و الم خود و شنیدن قصه‌ی درد و الم دیگری، تسلی یافتن و تسلی دادن

Dardli دردلی

(ص.) ۱- بیمار؛ دردمند ۲- حسرت کش؛ غمناک ۳- (مجاز) غمشریک؛ همدرد

Dardmand دردمند

← دردلی

Dardmandlik دردمندلیک

(ا.) دردمندی؛ بیماری؛ وضع یا کیفیت دردمند بودن

Dardsar دردسر

(ا.) دردسر ۲- آنچه مایه‌ی ناراحتی، درگیری یا گرفتاری شود ۳- کاری که عملی شدنش دشوار باشد

Dardsinmoq دردسینماق

(مص.ل.) بیمار گونه بودن یا معلوم شدن

Dardchil دردچیل

(ق.) کسی که زود.زود بیمار شود؛ کسی که از بیماری دایمی ضعیف شده باشد

Dardchillik دردچیل‌لیک

(ا.) ۱- بیماری طولانی ۲- ضعف و ناتوانی ناشی از بیماری دوامدار ۳- وضع یا کیفیت بیمار بودن دوامدار

Dargoh درگاه

(ا.) ۱- درگاه ۲- خانه؛ مسکن؛ حویلی شخصی؛ آستان ۳- (مجاز) جای یا محل کار و خدمت ۴- (مجاز) ملجأ؛ پناهگاه؛ محل نجات: بو شهرده سونگی ~ اوزینگ سن (در این شهر آخرین ملجأ تو هستی) ۵- جای مقدس؛ نیایشگاه :مسجد مسلمانلرنینگ ~ ی (مسجد نیایشگاه مسلمانان است)

Dargumon درگمان

(ق.) احتمالا؛ شاید؛ محتمل: بو ایش توگه شی ~ (تمام شدن این کار محتمل است)

Darhaqiqat درحقیقت

(ق.) حقیقتا؛ درواقع

Darhol درحال

(ق.) درحال؛ فورا؛ زود؛ بدون تأخیر؛ همین حالا

Daricha دریچه

(ا.) ۱- دریچه ۲- در کوچک باز و بسته شونده که روزنه ای را در کف، دیوار یا سقف جایی بپوشاند ۳- روزنه یا گشادگی دارای وسیله باز و بسته شدن

Darig' دریغ

(ا.) دریغ؛ آنچه نبودش، بویژه از دست دادنش، موجب اندوه و ناراحتی شود؛ حیف

Darig'o دریغا

(صو.) دریغا؛ واژه‌ی نشاندهنده‌ی اندوه و ناخشنودی از رویداد یا وضعی؛ افسوس؛ حیف

Dark درک

(ا.) درک؛ عمل یا فرایند فهمیدن چیزی؛ دریافت

Darkor درکار

(ا.) ضرور؛ لازم؛ بکار

Darmana درمنه

(ا.) درمنه؛ گیاه خودروی تابستان و پایا از تیره‌ی مرکبان دارای ساقه‌های باریک و چوبی، برگهای ریز به هم فشرده و پوشیده از کرک، گل آذینهای کلاپرک کوچک و متعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ

Darmon درمان

(ا.) ۱- درمان ۲- مجموعه‌ی کارها و وسایلی (از جمله مراقبت پزشکی و دارو) که برای بهبودی بیمار به کار می رود ۳- قوت؛ نیرو ۴- (مجاز) مدد؛ کمک ۵- چاره ۶- دارو

Darmonsiz درمان‌سیز

(ص.) بی قوت؛ علاج ناپذیر؛ بیحال

Darmonsizlanmoq درمان‌سیزلنماق

(مص.ل.) بیحال شدن؛ ناتوان شدن؛ بیدرمان شدن

Darmonsizlantirmoq درمان سیزلنتیرماق

(مص.م.) ناتوان ساختن؛ بیدرمان کردن؛ بیحال گردانیدن

Darmonsizlashmoq درمان سیزلشماق

(مص.ل.) روز به روز ضعیف تر، ناتوان تر و بیحال تر

شدن

Darmonsizlik درمان سیزلیک

(ا.) بیدرمانی؛ ناتوانی؛ بیحالی

Daromad درآمد

(ا.) ۱- درآمد ۲- آنچه یک شخص یا مؤسسه در مدت معینی در برابر فروش کالا یا خدمات، یا به علت سرمایه گذاری به دست آورد ۳- مقدمه؛ پیشگفتار ۴- راه ورودی

Daroyi درایی

(ا.) نوعی انگور

Daroz دراز

(ص.) ۱- دراز ۲- بلند؛ دارای قد خیلی بلند ۳- دارای امتداد یا مسافت زیاد ۴- دارای طولی خیلی بیش از عرض

Darparda درپرده

(ا.) ۱- دریچه ای که به جای شیشه با کاغذ شفاف پوشیده شده باشد ۲- پرده‌ی در یا دریچه ۳- (اف.) دیواره‌ی قابل انتقال از چهارچوبه‌ی چوبی و پوشش پارچه ای که با آن بخشی از اتاق، بویژه دفتر یک مقام را از قسمت اصلی جدا می کند

Darra دره

(ا.) ۱- درخه ۲- تازیانه؛ شلاق ۳- نام یکی از بازیهای مردمی

Darralamoq دره لماق

(مص.م.) درخه زدن؛ کسی را با تازیانه زدن

Darralanmoq دره لنماق

(مص.مج.) دره خوردن

Darralatmoq دره لتماق

(مص.م.) دره لماق (به وسیله‌ی کسی)

Darralattirmoq دره لتتیرماق

(مص.و.) (ا.) دره لتماق

Darranda درنده

(ا.) جانوران، بویژه وحشی و دارای گرایش یا عادت به کشتن دیگران

Darrov درراو

(ق.) فورا؛ زود؛ به زودی؛ بدون تأخیر

Dars درس

(ا.) ۱- درس ۲- آنچه به وسیله‌ی تجربه یا تحصیل آموخته شود ۳- (مجاز) عبرت

Darslik درسلیک

(ا.) درسنامه؛ کتاب درسی

Darsxona درسخانه

(ا.) کلاس؛ اتاق درس در یک آموزشگاه

Darxon درخان

(ا.) (قد.) ۱- عنوان و امتیازی در سده‌های میانه که اشخاص بر اساس آن از پرداخت مالیه و هرگونه مکلفیت آزاد می شدند؛ ترخان؛ ترخون ۲- آزاد شده از مالیه و مکلفیتها آسالیق دن ~ بولماق (از مالیه معاف شدن)

Darg'a درغه

(ا.) (قد.) ۱- ناخدای کشتی ۲- (مجاز) هدایت دهنده و حرکت دهنده ماشین ۳- (مجاز) رهبر؛ رهنما

Darg'azab درغضب

(ص.) خشمگین؛ به غضب آمده

Darcha درچه

(گف.) ← دریچه

Darvesh-1 درویش

(ا.) ۱- درویش ۲- شخصی که پیرو یکی از فرقه‌های صوفیه باشد ۳- زاهد؛ گوشه نشین ۴- قلندر؛ بینوا

Darvesh-2 درویش

(ص.) (مجاز) درویش؛ بی اعتنا به دارایی، شهرت و مقام

Darveshnamo درویش‌نما

(ص.) درویش نما؛ مانند درویش

Darveshona درویشانه

(ق.) خاص درویشان؛ مانند درویشان؛ به شیوه‌ی درویشان: او ~ یشر ایدی (او درویشانه زندگی می کرد)

Darveshsifat درویش‌صفت

← درویش نما

Darvinizm دروینیزم

[=داروینیسم] (ا.) داروینیسم؛ آموزه‌ی منسوب به چارلز داروین که اساس آن اعتقاد به تکامل جانداران از ساده به بغرنج و همچنین اعتقاد به بقای نسب و سازگاری و جهش در جانداران است

Darvinchi دروینچی

(ا.) طرفدار داروینیسم

Darvoqe-1 درواقع

(ق.) حقیقتا؛ در حقیقت؛ به راستی هم: ~ کسل یخشی لشماقده (در حقیقت بیمار رو به بهبودیست)

Darvoqe-2 درواقع

(ح.) در آغاز پاراگراف (سر سطر) به معنای «چنانکه گفته شد» می آید

Darvoza **دروازه**
(ا.)۱- دروازه۲- در بزرگ ورودی و خروجی شهر، قلعه، کارخانه، حویلی وغیره ۳- اسباب یا ساختمان مخصوص برای بستن یا جاری کردن آب کانالها ۴- (ور) جایی در دو سوی میدان فوتبال و برخی بازیهای دیگر که بازیکنان می‌کوشند توپ را در آن وارد کنند

Darvozabegi **دروازه‌بیگی**
(ا.) (قد.) بزرگ یا رئیس دروازه‌بانان شهر

Darvozabon **دروازه‌بان**
(ا.)۱- (قد.) دروازه‌بان ۲- نگهبان دروازه شهر و قلعه ۳- (ورزشی) بازیکنی که در برخی بازیها (مانند فوتبال، هندبال ...) نگهبان دروازه است تا توپ وارد آن نشود

Darvozaxona **دروازه‌خانه**
(ا.) دالان یا دهلیز سرپوشیده‌ی متصل درب

Daryo **دریا**
(ا.)۱- رود۲- جریان طبیعی در یک حجم زیاد برای مدتی کمابیش طولانی ۳- رودخانه ۴- آنچه به این شکل جاری می‌شود ۵- (مجاز) چیز بسیار و فراوان

~bo'lmoq **دریابولماق**
۱- از قطره دریا شدن ۲-(مجاز) لبریز شدن، جوشیدن؛ سرازیر شدن: کوز یاشیم ~ بولدی (اشک‌هایم دریا شد) ۳- (مجاز) دانشمندی که بسیار دانش اندوخته باشد ۴- (قد.) بحر

Daryo-daryo **دریادریا**
(ق.) بسیار زیاد؛ بی نهایت زیاد: او ~ یاش توکدی (او اشک زیاد ریخت)

Daryochi **دریاچی**
(ا.) کسی که در ترابری دریایی کار کند

Daryuza **دریوزه**
(ا.)(قد.)۱- دریوزه۲- بینوایی؛ تهیدستی ۳- گدایی؛ کدیه؛ سوآل

Darz **درز**
(ا.)۱- درز ۲- شکاف باریک ۳- پاره گی ۴- (مجاز) رخنه

Dasta-1 **دسته**
(ا.)۱- دسته۲- بخشی از یک وسیله که برای در دست گرفتن یا نگهداشتن آن تعبیه شده باشد ۳- دستگیره؛ قبضه ۴- قسمتی در اسباب موسیقی تاری که تار یا سیمهای پرده‌ها با انگشتان گرفته می‌شود

Dasta-2 **دسته**
(ا.)۱- دسته ۲- تعدادی از یک چیز که در دست بگنجد ۳- بسته؛ چیزی که سر به سر چیده یا بسته شده باشد ۴- گروه؛ توده

Dastavval-1 **دست‌اول**
(ص.) (اف.) دست اول؛ تازه، نو: بو مال ~ (این کالای تازه است)

Dastavval-2 **دست‌اول**
(ق.)۱- اولا؛ در نوبت اول: ~ آتم نینگ دعاسینی آلیب، کیین سفرگه جونهی لیک (اولا دعای پدرم را بگیریم، بعد به سفر برویم) ۲- پیشتر از همه؛ از همه اولتر ۳- در آغاز؛ اول: ~ بو گپ گه ایشاندیم (در آغاز به این سخن باور کردم)

Dasta-dasta **دسته‌دسته**
(ق.)۱- دسته‌دسته ۲- گروه گروه ۳- بسته بسته (یا جعبه)

Dastak-1 **دستک**
(ا.)۱- دستک ۲- دسته یا چرخ یا متکایی که با صرف نیروی کم، کار یا تحرک شیء را افزایش دهد، مانند دستک آسیاب دستی ۳- (مجاز) وسیله یا تکانه (مانند دلیل، واسطه، سند، ...) ۴- تیرچه‌ی چوبی ۵- چوبدستی

Dastak-2 **دستک**
(ا.) قسمت عقب کفش یا چکمه

Dastalamoq-1 **دسته‌لماق**
(مص.م.) دسته یا دستگیره نشاندن

Dastalamoq-2 **دسته‌لماق**
(مص.م.)۱- دسته دسته بستن؛ دسته کردن ۲- سر به سر، لا به لا روی هم گذاشتن

Dastalanmoq-1 **دسته‌لنماق**
(مص.مج.) دسته لماق۱

Dastalanmoq-2 **دسته‌لنماق**
(مص.مج.) دسته لماق۲- آدسته لنگن گل لر (گلهای دسته شده)

Dastalatmoq-1 **دسته‌لتماق**
(مص.م.) دسته لماق۱ (به وسیله‌ی کسی)

Dastalatmoq-2 **دسته‌لتماق**
(مص.م.) دسته لماق۲ (به وسیله‌ی کسی)

Dastalattirmoq-1 **دسته‌لتیرماق**
(مص.و)(ا.) دسته لتماق۱

Dastalattirmoq-2 **دسته‌لتیرماق**
(مص.و)(ا.) دسته لتماق۲

Dastali **دسته‌لی**
(ص.) دسته‌دار؛ دارای دسته

Dastalik **دسته‌لیک**
(ص.) مناسب برای دسته شدن؛ دسته ای: ~ تال یاغاچ (چوب بید مناسب برای دسته شدن)

Dastarra **دستاره**
(ا.) اره‌ی دستی؛ اره‌ای که آن را با یکدست می توان به کار برد

Dastgir-1 **دستگیر**
(ا.) (گف.) دسته؛ دستگیره

Dastgir-2 **دستگیر**
(ص.) (قد.)۱- دستگیر ۲- یاری دهنده

Dastgoh **دستگاه**
(ا.)۱- دستگاه ۲- ابزار، کارگاه یا دکان صنعتگر ۳- (قد.) ماشین: توقوو~ لری (ماشینهای بافندگی)

Dastgohsozlik **دستگاه‌سازلیک**
(ا.) دستگاه سازی

Dastkalak **دستکلک**
← دستکاله

Dastlab **دستلب**
(ق.) دست اول؛ اولا؛ در آغاز: ~ آوقتلنه میز، کیین کیناگه توشه میز (اولا غذا می خوریم، بعد به سینما می رویم)

Dastlabki **دستلبکی**
(ص.)۱- اولیه؛ آغازین؛ نخستین: ~اورینیشلر ثمره سیز بولدی (تلاشهای نخستین بی نتیجه شد) ۲- اپیش از همه ۳- در قدم نخست ۴- مقدماتی؛ اولی: ~ تیگشیریش (تفتیش مقدماتی)

Dastmoya **دستمایه**
(ا.)۱- دستمایه ۲- سرمایه‌ی ابتدایی؛ سرمایه‌ی کوچک ۳- آنچه در بساط موجود باشد ۴- (مجاز) وسیله؛ سبب؛ عامل

Dastor **دستار**
←سله

~olma **دستار آلمه**
نوعی سیب پهن شبیه انجیر

Dastorgul **دستارگل**
(ا.) گیاه علفی گلدار از تیره‌ی مرکبان

Dastoviz **دستاویز**
(ا.) دستاویز؛ وسیله ای برای ادعای نادرست و ناروا

Dastro'mol **دسترومال**
(ا.) دستمال کوچک چهارگوش که اشخاص همواره با خود حمل می‌کنند؛ (اف.) رومالچه

Dasttesha **دست‌تیشه**
(ا.) تیشه‌ی دستی

Dastur **دستور**
(ا.)۱- دستور ۲- رهنمود؛ طرز العمل؛ قانون؛ قاعده ۳- برنامه: تلی ~ (برنامه تلویزیونی)

Dasturilamal **دستورالعمل**
(ا.) (قد.) نظامنامه؛ قانون؛ طرزالعمل

Dasturxon **دسترخوان**
(ا.)۱- سفره ۲- قطعه‌ای چهارضلعی از جنس پارچه، پلاستیک و مانند آن که بر جایی می‌گسترند تا بر روی آن غذا خورده شود ۳- (مجاز) خوراکیهای روی سفره

~qilmoq **دسترخوان‌قیلماق**
۱- سخن پراگندن ۲- چیزهای خوراکی یا تنقلاتی که مهمان به خانه‌ی میزبان می برد

Ser~ **سیردسترخوان**
آدم خیلی مهماندار و مهماندوست؛ سخی

Dasturxoni **دسترخوانی**
(ا.) نوعی سیب

Dasturxonli **دسترخوانلی**
(ص.)۱- دارای سفره ۲- (مجاز) مهمان دوست ۳- نان ده؛ سخی

Dasturxonchi **دسترخوانچی**
(ا.)۱- زنی که در مهمانی های بزرگ وظیفه‌ی چیدن غذا و پذیرایی مهمانان را به عهده دارد؛ (اف.) کی بانو (کدبانو) ۲- (قد.) مأمور تشریفات و پذیرایی دربار امیران و شاهان ۳- دلال (صحبت)

Dasturxonchilik **دسترخوانچیلک**
(ا.) وظیفه‌ی پذیرایی و تشریفات از مهمانان

Dastxat **دستخط**
(ا.)۱- دستنویس؛ دستنوشته‌ی خود شخص ۲- (اف.) امضا

Dastyor **دستیار**
(ا.)۱- دستیار ۲- کسی که در کاری یاور دیگری باشد ۳- خدمتگاری که در انجام دادن کارهای خرد و کوچک به صاحب کار یاری رساند ۴- (مجاز) یاور؛ یاری رسان

Dastyorlik **دستیارلیک**
(ا.)۱- دستیاری؛ کمک ۲- یاوری؛ همیاری

Dastyorchilik **دستیارچیلیک**

D

(ا.)۱- دستیاری ۲-عمل دستیار

Davangiday **دوزنگی‌دی**
→دوزنگیردی

Davangirday **دوزنگیردی**
(ص.) بزرگ؛ بداندام: ~ ییگیت (جوان عظیم الجثه یا بداندام)

Davara **دوره**
(ا.) تهدید؛ توپ تشر

Davlat-1 **دولت**
(ا.)۱- دولت ۲- مجموعه‌ی نهادها و سازمان هایی که برنامه ریزی، سیاستگذاری و اداره‌ی کارهای یک کشور را بر عهده دارد ۳- هیئت رهبری سیاسی یک کشور

Davlat-2 **دولت**
(ا.) ۱- دارایی؛ ثروت؛ مال و ملک ۲- (مجاز) بخت؛ سعادت؛ دارایی (معنوی): اوسمیر لر ~ یمیز، کیکسه لر صولتیمیز (مثل) (جوانان دولت ما، پیران صولت ماست)، ~ ینگیز سایه سیده (در پناه شما؛ در زیر حمایت شما)

Davlatli-1 **دولتلی**
(ص.) ۱- صاحب دولت؛ صاحب بخت و اقبال ۲- (قد.) حکمران؛ امیر

Davlatli-2 **دولتلی**
(ص.) ثروتمند؛ دارنده‌ی ملک و مال؛ دولتمند

Davlatmand **دولتمند**
→دولتلی

Davlatqushi **دولت‌قوشی**
(ا.) (ف م) ۱- پرنده‌ی افسانه ای که پس از وفات شاه بی فرزند و بی ولیعهد پرواز داده می شد و این پرنده بر سر هر که می نشست، او را به پادشاهی بر می داشتند؛ مرغ دولت؛ پرنده‌ی دولت ۲- طالع؛ بختی که یکبار به آدمی رو می کند

Davlatchilik **دولت‌چیلیک**
(ا.) سیستم اداره‌ی دولتی؛ دولتی؛ دولتمداری

Davo **دوا**
(ا.) ۱- دوا ۲- دارو؛ شفا دهنده‌ی بیماری ۳- (مجاز) تدبیر؛ چاره؛ علاج

~qilmoq **دواقیلماق**
۱-درمان کردن ۲- (مجاز) یاری کردن؛ مدد رساندن

Davolamoq **دوالاماق**
(مص.م.) علاج کردن؛ درمان کردن

Davolanmoq **دوالنماق**
(مص.مج.) درمان شدن؛ معالجه گردیدن

Davolatmoq **دوالتماق**
(مص.م.) دوالماق (به وسیله‌ی کسی)

Davolattirmoq **دوالتتیرماق**
مص.و(ا.) دوالتماق

Davom **دوام**
(ا.) ۱- دوام ۲- ادامه ۳- پایداری

~fe'li **دوام‌فعلی**
(دستور) فعل استمراری

Davomida **دوامیده**
(ق.) به گونه‌ی متمم در جمله به کار رفته معنای (در بین، در میان) را می رساند: ایکی ییل ~ کته ایش لر قیلیندی (در میان دو سال کارهای بزرگی انجام شد)

Davomli **دواملی**
(ص.) ۱- دوامدار؛ ممتد ۲- آنچه بقیه داشته باشد؛ ادامه (ادامه یا بقیه‌ی مقاله و داستان مجله)

Davomsiz **دوامسیز**
(ص.) فاقد دوام؛ بی ادامه؛ ویژگی که آنچه به گونه‌ی منظم ادامه نیابد

Davomchi **دوامچی**
(ا.) ادامه دهنده؛ آنکه کار آغاز شده‌ی دیگران را ادامه دهد

Davosiz **دواسیز**
(ص.) ۱- بی درمان؛ علاج ناپذیر ۲- (مجاز) بدون چاره و تدبیر

Davot **دوات**
(ا.) دوات؛ ظرفی کوچک که در آن جوهر یا مرکب می ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به مرکب یا جوهر در آن فرو برند

Davr **دور**
(ا.)۱-دور؛ روزگار؛ عصر؛ دوره ۲- چرخش ۳- تقسیم تاریخ زمین شناسی ۴- بخشی از سالهای عمر: یاشلیک ~ی (دوره‌ی جوانی) ۵- زمان راحتی و بلند اقبالی

~surmoq **دورسورماق**
۱-حکمرانی کردن ۲- با عیش و فراغت زیستن

Davra **دوره**
(ا.) ۱- حلقه؛ دایره ۲- گروه آدمها ۳- نوبت؛ بار؛ دور (مسابقات) ۴- مرحله: سیلاو~سی (مرحله‌ی انتخابات) ۵- چرخ گردنده (بافندگی) ۶- (مردم

شناسی) مراسمی که قبل از تدفین تشکیل می گردد و به مستمندان صدقه داده می شود

~olmoq **دوره آلماق (یسه ماق)**
۱- به شکل دایروی یا حلقوی نشستن ۲-به شکل دایروی چرخ زدن

Davr-davron **دور-دوران**
(ا.) زمان عیش و فراغت

~surmoq **دور- دوران سورماق**
با عیش و فراغت و کامگاری زندگی کردن

Davriy **دوری**
(ق.) دوره ای؛ به شکل منظم؛ تکرار شونده؛ دورانی

Davriylik **دوری‌لیک**
(ا.) تناوب؛ وضع یا کیفیت دوری بودن

Davron **دوران**
[=د روان] (ا.) ۱- دوران ۲- دوره ها؛ زمانه‌ها ۳- نام مردانه

Davur **دوور**
(ا.) (گف.) پوشش زردوزی یا ابریشم دوزی شده‌ای که بر پشت اسب هموار می گردد

Daxl-1 **دخل**
(ا.) ۱- دخل؛ ربط؛ ارتباط: بو مینگه ~ی یوق (این به من دخلی ندارد) ۲- دخالت؛ مداخله؛ دست بردن به کاری: ~ تیگمه (مداخله مکن)

~etmoq **دخل‌ایتماق**
دخالت کردن؛ هجوم آوردن

Daxl-2 **دخل**
(ا.) (اف.) دخل ۲- درامد؛ وجهی که در نتیجه‌ی شغل و کار به دست آورند ۳- ظرفی که فروشنده پول هر چه را که می فروشد در آن می ریزد

~uxarjqilmoq **دخل‌وخرج‌قیلماق**
مقابله‌ی درآمد و خرج ۲- سنجیدن
دخل نوزده، خرج بیست (مصرف بدون اندیشه)

Daxldor **دخلدار**
→دخل لی

Daxlli **دخل‌لی**
(ص.) دخالت کننده؛ متعلق؛ مربوط: بو ایش سیزگه هم ~ (این کار به شما مربوط است)

Daxlsiz **دخل‌سیز**
(ص.) ۱- نامربوط؛ بی ارتباط ۲- دخالت ناپذیر ۳- مصون؛ دارای مصونیت سیاسی

Daxlsizlik **دخل‌سیزلیک**
(ا.)۱- بی ارتباطی؛ وضع یا کیفیت بی ارتباط بودن ۲- مصونیت؛ دخالت ناپذیری: چیگره لر دخل سیزلیگی (مصونیت مرزها)

Daxma **دخمه**
(ا.) (کم) دخمه؛ گور؛ بنای یادگاری که بر سر گور آباد کنند

Daxmaza **دخمزه**
(ا.) تشویش و دردسر اضافی

Daydi **ده‌ی دی**
(ص.)۱- دربدر؛ کسی که جای اقامت معین ندارد ۲- آواره؛ ولگرد

~bulut **ده‌ی‌دی‌بولوت**
ابرهای پراگنده

~gap **ده‌ی‌دی‌گپ**
سخنی که دهان به دهان می گردد؛ شایعات

~o'q **ده‌ی دی‌اوق**
تیری که بی هدف و بدون اراده پرتاب شده باشد

~shamol **ده‌ی‌دی‌شمال**
بادی که هر دم سمت وزش او تغییر پذیرد

Daydilik **ده‌ی‌دی‌لیک**
(ا.) ۱- ولگردی؛ آوارگی ۲- دربدری؛ وضع یا کیفیت دربدر بودن

Daydimoq **ده‌ی‌دیماق**
(ص.)(لا.مت.)۱- آواره گشتن؛ در جای معینی اقامت نگزیدن ۲- ولگردی کردن ۳- (مت.) برای یافتن چیزی کوچه به کوچه راه پیمودن و بو کشیدن (جاسوس وار)

Dayr **دیر**
(ا.) (ادبیات) دیر؛ جایی که راهبان مسیحی در آن باهم زندگی و عبادت می کنند؛ صومعه

Dayus **دیوث**
(ا.)۱- دیوث ۲- کسی که با گرفتن پول همسر یا دیگر نزدیکان خود را به همخوابگی با مردان وادارد ۳- مردی که یکی از نزدیکانش روسپی باشد

Dazgil **دزگیل**
(ا.) تسمه‌ای مخصوص که کاسبها برای محکم کردن چیز دوختنی بر روی زانوان خود می بندند

Dazgir **دزگیر**
→دزگیل

Dazmol **دزمال**
(ا.) ۱- اتو ۲- اسبابی با یک صفحه‌ی صاف و گرم

شونده‌ی فلزی، یک دسته و محفظه یا دستگاه گرم کننده، برای برطرف کردن کیس و چروک پارچه و جامه ۳- صافی و نرمی ای که از اثر اتوکشیدن بر پارچه حاصل می شود ۴- عمل اتوکشی

Dazmollamoq **دزمال‌لماق**
(مص.م.) ۱- اتو کردن ۲- (مجاز) گناه یا عیبی را پوشاندن؛ مخفی داشتن

Dazmollanmoq **دزمال‌لنماق**
(مص.مج.) اتو شدن

Dazmollatmoq **دزمال‌لتماق**
(مص.م.) اتوکردن؛ کار اتوکشی را به وسیله‌ی دیگری انجام دادن

Dazmollattirmoq **دزمال‌لتتیرماق**
مص.و.(ا.) دزمال لتماق

Dazmollash **دزمال‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند اتو کشیدن

Dazmollashmoq **دزمال‌لشماق**
(مص.مش.) ۱- ← دزمال لماق ۲- به کار اتوکشی کمک کردن

Dazmolchi **دزمالچی**
(ا.) اتوکش؛ کسی که کارش اتوکردن است

Dag'al **دغل**
(ص.) ۱- دغل ۲- بدشکل؛ زشت ۳- ناخوشایند؛ ملال انگیز ۴- نادرست؛ فریبکار: ~ آدم (آدم فریبکار)

Dag'allashmoq **دغل‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- روز به روز زشت‌تر و بدتر شدن ۲- بیش از پیش نادرست یا فریبکار شدن

Dag'allashtirmoq **دغل‌لشتیرماق**
(مص.م.) ۱- روز به روز زشت‌تر و بدتر ساختن ۲- هر چه بیشتر نادرست ساختن

Dag'allik **دغل‌لیک**
(ا.) ۱- دغلی ۲- روابط تند و دغلکارانه؛ سخن زشت و تند ۳- نادرستی؛ فریبکاری

Dag'-dag' **دغ‌دغ**
(صو.) واژه‌ای برای بیان لرزیدن از اثر سرما یا ترس

~tiramoq **دغ‌دغ‌تیره‌ماق**
دک دک لرزیدن (از ترس یا سرما)

Dag'dag'a **دغدغه**
(ا.) ۱- دغدغه ۲- عتاب و خطاب تند؛ سر و صدا کردن ۳- (مجاز) تشویش؛ نگرانی؛ ترس

Dagg'i(Dogg'i) **دغی(داغی)**
(ح.)(قد.) ۱- باز ۲- هم؛ تقی

Dashnom **دشنام**
(ا.) دشنام؛ نام یا نسبت زشتی که برای خوار کردن کسی به او داده می شود؛ فحش؛ ناسزا

Dasht **دشت**
(ا.) ۱- دشت ۲- کویر؛ زمین خشک و بایر ۳- میدان پهناور و باز بدون درخت یا با درختان اندک و پراکنده؛ بیابان

Dashtlik **دشت‌لیک**
(ا.) ۱- زمینهای لامزروع و خشک؛ زمین دشتی ۲- کویر نشین؛ صحرانشین

Dashtpiyoz **دشت‌پیاز**
(ا.) نوعی پیاز خودرو

Da'vat **دعوت**
(ا.) ۱- دعوت ۲- عمل یا فرایند فراخواندن کسی به انجام دادن کاری، به ویژه رفتن به جایی ۳- به سوی خود خواندن؛ به میهمانی خواندن

Da'vatnoma **دعوتنامه**
(ا.) دعوتنامه؛ نامه ای که در آن کسی را به جایی یا برای کاری فراخوانده باشند

Da'vo **دعوی**
(ا.) ۱- دعوی ۲- (حقوق) شکایتی که در دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرد ۳- تهمت؛ اتهام ۴- ادعا ۵- نظریه؛ فکر ۶- رفتار یا واکنش تند و خشونت آمیز فرد یا گروهی در برابر فرد یا گروه دیگر؛ جنجال

Xun~si **خون‌دعواسی**
دعوای خون؛ طلب قصاص

Da'vogar **دعواگر**
(ا.) (حقوق) ۱- مدعی ۲- ادعاکننده

Da'vogarlik **دعواگرلیک**
(ا.) ۱- دعواگری ۲- عمل دعواگر

Da'volash **دعوالش**
(ا.) عمل یا فرایند دعوا کردن

Da'volashmoq **دعوالشماق**
(مص.مش.) با هم دعوا کردن

De-1 **دی**
(ا.) نام حرف «د»

De-2 **دی**
(فع) (امر) دیماق (بیان کردن)؛ بیان کن

Deb-1 **دیب**
(ق.) ۱- به عنوان؛ به نام: اونی عالم کیشی ~حرمت

قیلردی (او را به عنوان یک انسان دانشمند احترام می نمود) ۲- به خاطر؛ به علت؛ به دلیل: سینی ~ ایشدن قالدیم (به خاطر تو از کار باز ماندم) ۳- به گمان؛ به احتمال؛ به امید: سین کیله سن ~ کوتدیم (به امید این که تو می آیی، منتظرت شدم) ۴- در حال؛ رو به: ایشلر بیته‌ی ~قالدی (کارها در حال اتمام است)

Deb-2 **دیب**
(ح.) ۱- برای: ایشله‌ی من ~شهرگه کیتدی (برای کار کردن به شهر رفت) ۲- به جای؛ به عوض: قاش قویه من ~ کوز اویماق (مثل) (به جای وسمه چشم در آوردن)

Deb-3 **دیب**
(فع.) (وصفی) گفته: او « خداگه شکر» ~اورنیدن توردی (او «خدا را شکر» گفته، از جایش برخاست)

Debet **دبت**
(ا.) (حساب) حساب در آمد؛ حساب وامهای حصول شده؛ مق. کریدت

Debitor **دبیتور**
(ا.) کسی یا مؤسسه ای که از کسی یا مؤسسه ای وام گرفته باشد؛ وامدار؛ مدیون (مق.) کریدیتور

Debo **دیبا**
(ا.) دیبا؛ پارچه‌ی ابریشمی گلدار و سفت بافت

Debon **دیبان**
(ادبیات) ← دیب

Debocha **دیباچه**
(ا.) ۱- دیباچه؛ صفحات تزیین و تذهیب شده‌ی آغاز کتاب ۲- مقدمه؛ پیشگفتار ۳- (موسیقی) بخش آغازین اثر موسیقی

Dedirmoq **دیدیرماق**
(مص.و.)(ا.) به گفتن واداشتن

Deduktiv **دیدوکتیو**
(ا.) منسوب یا مربوط به دیدوکسیه

Deduksiya **دیدوکسیه**
(ا.) از حالت عمومی نتیجه‌ی جزئی گرفتن؛ مق. اندوکتیو

Defitsit **دیفیتسیت**
(ا.) ۱- خرج بیش از سرمایه ۲- کم آبی؛ قحطی

Defis **دیفیس**
(ا.) خط فاصله؛ خط کوچکی به شکل «-» که در آخر جزء کلمه‌ی ناتمام در پایان سطر و برای جدا کردن دو واژه‌ی تکراری یا ترتیبی گذاشته می شود: از یکی فارسی: دو-دو تا)

Deformatsiya **دیفرمتسیه**
(ا.) تغییر یا تخریب شکل یا حجم جسم

Degan-1 **دیگن**
(ص.) اهداء شده؛ نامیده شده: کتابلر آره‌سیده آیدین گه ~کتاب هم بار (در میان کتابها کتاب اهدا شده به آیدین نیز است)

Degan-2 **دیگن**
(ق.) به نام؛ به عنوان: بودنیاده راستلیک و دوستلیک ~ نرسه‌لر هم بار (در این دنیا چیزهایی به نام راستی و دوستی هم وجود دارد)

Degan-3 **دیگن**
(فع.) (ماضی نقلی) گفته است: قدیمگی لر «صبر قیلسنگ غوره‌دن حلوا پیشر» ~لر (مثل) (قدیمی‌ها گفته‌اند صبر تلخ است، ولیکن بر شیرین دارد) "دهخدا"

Degeneratsiya **دیگینیره‌تسیه**
(ا.) (زیست‌شناسی) ۱- تغییر یا تخریب ارثی و ذاتی بیولژیکی و روانی در ارگانیسم (زیستمند) ۲- فرایند تخریب حجرات یا ارگانیسم زنده

Degizmoq **دیگیزماق**
(مص.م.) دیماق

Degrez **دیگریز**
(ا.) کسی که دیگ‌های چدنی و مسی می سازد؛ دیگ ساز

Degrezlik **دیگریزلیک**
(ا.) ۱- عمل یا شغل دیگ ساز ۲- کارگاه دیگ سازی

Deguncha **دیگونچه**
(ق.) فوراً؛ به مجرد گفتن: هش پش ~ نکاح هم بولیب اوتدی (تا هش پش گفتن، نکاح هم صورت گرفت)

Degustator **دیگوسته‌تیر**
(ا.) (اصط.) چاشنی گیر؛ متخصصی که از روی طعم، بو و رنگ آبجو، چای، واین، تنباکو و غیره کیفیت و صفت آن را تعیین می کند

Degustatsiya **دیگوستتسیه**
(ا.) (اصط.) چاشنی گیری؛ تعیین کیفیت چای، آبجو، تنباکو و غیره از روی طعم و بوی آنها

Dehqon **دهقان**
(ا.) دهقان؛ کسی که بر روی زمین کار می کند و حاصل می گیرد؛ زارع

Dehqonbop **دهقان‌باپ**

[=دهقان باب] (ض.) ویژگی آنچه مناسب دهقان باشد

Dehqonlik **دهقانلیک**
(ا.) دهقانی؛ وضع یا کیفیت دهقان بودن ۲- عمل یا شغل دهقان

Dehqonchasiga **دهقانچه‌سیگه**
(ق.) دهقانوار؛ مانند دهقان؛ به شیوه‌ی دهقان

Dehqonchilik **دهقانچیلیک**
(ا.) کشاورزی؛ زراعت ۲- کار دهقانی ۳- محصول زراعتی

Dehqonchumchuq **دهقان‌چومچوق**
(ا.) نوعی گنجشک

Dejur **دیژور**
(ا.) ۱- کسی که به نوبت در جایی کار می‌کند ۲- مؤسسه ای که در روزهای تعطیل یا شبانه خدمت می‌کند

Dejurlik **دیژورلیک**
(ا.) نوبت داری؛ نوبتی

Dek **دیک**
(پس.) ۱- مانند؛ شبیه :سیز ~ (مانند شما)، :ی ~ (مهوش)، گل ~ (شبیه گل) ۲- خواهان؛ مایل :بارگو ~ (رفتنی)، :لگو~(گرفتنی)، کرگو~(دیدنی)

Dekabr **دیکبر**
[=دسامبر] (ا.) دسامبر؛ دوازدهمین ماه میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ آذر (قوس) آغاز می‌شود

Dekabristlar **دیکبریستلر**
(ا.) لقب شورشیانی که ضد دولت روسیه‌ی تزاری در ماه دسامبر ۱۸۲۵ قیام کردند

Dekada **دیکه‌ده**
(ا.) ۱- دهه؛ ده روز؛ دوره‌ی ده روزه ۲- مراسم یا برنامه‌ی ده روزه

Dekadent **دیکه‌دینت**
(ا.) کسی که طرفدار یا پیرو دکه دینت لیک باشد

Dekadentlik **دیکه‌دینتلیک**
(ا.) نام عمومی جریان ادبی و هنری ضد رپالیستی اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم که بر یأس و بدبینی متکی است

Dekan **دیکن**
(ا.) رئیس یک آموزشگاه عالی، بویژه دانشکده

Dekanat **دیکنت**
(ا.) ۱- اداره‌ها و دفاتر مربوط به دانشکده ۲- اتاقهای این اداره‌ها و دفاتر

Deklamatsiya **دکلمتسیه**
(ا.) دکلماسیون؛ عمل یا فرایند خواندن یک اثر ادبی با حالتی مؤثر

Deklaratsiya **دکله رتسیه**
(ا.) اعلامیه‌ی رسمی دولت یا حزب پیرامون مسائل مهم سیاسی

Deklay **دیکله‌ی**
(ا.) (قد.) جامه‌ی آستین کوتاه که روی لباسهای دیگر پوشیده می‌شد

Dekorativ **دیکرتیو**
(ص.) دکوراتیو؛ تزیینی؛ مربوط به تزیین

Dekorator **دیکرتر**
(ا.) ۱- دکوراتور؛ صحنه آرا؛ آرایشگر صحنه ۲- آنکه جایی را آرایش کند؛ معمار داخلی

Dekoratsiya **دیکرتسیه**
(ا.) ۱- دکوراسیون؛ عمل، فرایند، فن یا هنر آرایش صحنه ۲- شئ یا اشیای مورد استفاده در آرایش صحنه

Dekret **دیکریت**
(ا.) فرمان یا قرار مهم دولت یا حکومت که قدرت قانونی داشته باشد

~otpuskasi **دیکریت‌آتپوسکه‌سی**
رخصتی دوران حاملگی یا ولادی

Dekcha **دیکچه**
(ا.) ۱- دیگچه؛ دیگ کوچک ۲- (مجاز) غذایی که در دیکچه پخته شده باشد ۳- (اف، مر) نذر ویژه‌ی زنان برای رسیدن به آرزویی یا گشایش مشکلی که در آن (معمولا) غذای شیربرنج می‌پزند

Delegat **دیلیگت**
(ا.) نماینده‌ی انتخابی و اعزامی یک اداره یا مؤسسه

Delegatlik **دیلیگت‌لیک**
(ا.) نمایندگی؛ وکالت

Delegatsiya **دیلیگتسیه**
(ا.) هیأت یا نمایندگان انتخابی و اعزامی یک اداره یا مؤسسه

Delfin **دلفین**
(ا.) دلفین؛ هر یک از جانوران پستاندار از تیره‌ی دلفینها که در اقیانوسها و گاه رودخانه‌ها به صورت گله زندگی می‌کنند؛ خوک دریایی

Delo **دیله**
(ا.) دوسیه؛ پرونده

~ochmoq **دیله آچماق**
۱- برای نگهداری برگهای یک پرونده، پوشه‌ی ویژه‌ای گزیدن ۲- (حقوق) پرونده ساختن؛ برای قضیه ای پرونده باز کردن

Delta-1 **دلته**
[=دلتا] (ا.) دلتا؛ نام چهارمین حرف الفبای یونانی

Delta-2 **دلته**
(ا.) (زمین شناسی) دلتا؛ دشت آبرفتی پنجه مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود

Demagog **دیمه‌گوگ**
(ا.) کسی که با وعده‌های خشک و توخالی مردم را فریب دهد

Demagogik **دیمه‌گوگیک**
(ص.) متکی بر دیمه گوگیه

Demagogiya **دیمه‌گوگیه**
(ا.) مردم فریبی؛ عوامفریبی

Demagoglik-1 **دیمه‌گوگ‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت اتکا داشتن به مردم فریبی یا عوام فریبی

Demagoglik-2 **دیمه‌گوگ‌لیک**
(ص.) سخن یا صفات ویژه‌ی مردم فریبان

Demak-1 **دیمک**
(مص.ل.) گفتن

Demak-2 **دیمک**
(ق.) برابر با؛ مساوی با :او اوچون یاریدن ایریلیش، جانیدن ایریلیش ~ایدی (برای او جدایی از یار برابر با جدایی از جانش بود)

Demak-3 **دیمک**
(ح.) پس؛ بنابر این :~، موضوع نی توشونتیریش کیره‌ک ایکن، ده! (بنابر این، فهماندن موضوع لازم بوده است!)

Demakki **دیمک‌که**
← دیمک ۳

Demarkatsiyon **دیمرکتسیون**
(ا.) (نظامی) ۱- مرز موقتی که در زمان صلح دو طرف جنگنده را از هم جدا می‌کند ۲- خط یا دایره‌ای که در زمان جنگ، در اطراف مناطق شکست خورده و تسلیم شده کشیده می‌شود

Demarkatsiya **دیمرکتسیه**
(ا.) تعیین و مشخص کردن مرزهای کشورهای همسایه بر اساس معاهده یا توافقنامه ای که بین آنان عقد گردیده است

Demilitarizatsiya **دی‌میلیتریزتسیه**
(ا.) ۱- خلع سلاح کردن (یک کشور) ۲- ممانعت از تولید سلاح، ساختن استحکامات یا تقویت نظامی کشوری

Demobilizatsiya **دی‌مبلیزتسیه**
(مص.) ۱- خاتمه بخشیدن به خدمت سربازان پس از انجام خدمت سربازی یا پس از پایان جنگ یا انتقال دادن آنان به نیروی ذخیره ۲- تغییر دادن حالت نظامی به حالت صلح و عادی

Demokrat-1 **دماکرت**
[=دموکرات] (ا.) دموکرات؛ هر یک از اعضای حزب دموکرات (در کشورهای مختلف جهان)

Demokrat-2 **دماکرت**
[=دمکرات] (ص.) دموکرات؛ معتقد به دموکراسی؛ پیرو دموکراسی

Demokratik **دمه‌کرتیک**
[=دموکراتیک] (ص.) ۱- دموکراتیک؛ منسوب یا مربوط به دموکراسی ۲- حامی پرنسیپ‌های دموکراسی

Demokratiya **دمه‌کرتیه**
[=دموکراسی] (ا.) دموکراسی ۱- نظام سیاسی که بر حاکمیت مردم استوار باشد ۲- اصول رهبری جمعی

Demokratizm **دماکرتیزم**
(ا.) دموکراتیزم؛ پیاده کردن اساسات دموکراسی در عمل

Demokratlash **دمه‌کرت‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند دموکراتیزه شدن؛ رو به دموکراتیزه شدن گذاردن

Demokratlashmoq **دمه کرت لشماق**
(مص.ل.) دموکراتیزه شدن؛ دموکراسی را اختیار کردن

Demokratiklashtirmoq **دماکرت لشتیرماق**
(مص.م.) دموکراتیزه کردن؛ جامعه را بر اساس دموکراسی استوار نمودن

Demoq **دیماق**
(مص.ل.) ۱- بیان کردن (از طریق گفتار و نوشتار) ۲- گفتن ۳- شمار کردن ۴- فرض کردن؛ ملاحظه کردن ۵- خواستن؛ تقاضا یا آرزو کردن ۶- اجرا کردن؛ انجام دادن

Demping دمپینگ
(ا.) عرضه‌ی کالای تجارتی به قیمت ارزانتر از کشور خود در بازارهای خارجی به مقصد تصاحب بازار و خارج کردن رقبای تجارتی

Denaturat دینه‌تورت
(ا.) الکلی که در اثر آمیخته شدن با مواد زهری یا بدطعم، غیر قابل نوشیدن باشد

Dengiz دینگیز
(ا.)۱- دریا۲- حوزه‌ی مصنوعی آب که میدان وسیعی را احتوا کرده باشد ۳- (مجاز) جای وسیعی که با چیزی پوشیده باشد: پخته ~ی (دریای پخته)

Dengizchi دینگیزچی
(ا.) دریانورد: کسی که در ساحه‌ی دریانوردی خدمت کند

Department دیپرتمنت
[=دپارتمان] (ا.) ۱- دپارتمان ۲- بخشی از یک مجموعه که در آن کارهای مشخصی انجام گیرد؛ بخش؛ گروه ۳- وزارتخانه

Depesha دیپیشه
(ا.) خبر رسمی اضطراری (سیاسی یا نظامی): اطلاعات عاجل

Depo دیپو
(ا.) گاراژ؛ تعمیرگاه؛ محل توقف و تعمیر وسایط و ماشینها

Deponent دیپه‌نینت
(ا.)۱- کسی که دارایی خود را در مؤسسه‌های دولتی سپرده است ۲- کسی که سهم یا دارایی خود را از مؤسسه یا کارخانه ای بنابر علتی نگرفته باشد

Depozit دیپوزیت
(ا.) سپرده؛ پول گذاشته شده در بانک

Depozitor دیپوزیتور
(ا.) کسی که پول در بانک می‌گذارد

Depsimoq دیپسیماق
(مص.م.)۱- پا بر زمین کوبیدن (از فرط بیحوصلگی یاناراحتی)۲- له کردن؛ زیر پا کردن ۳- اسب یا مرکب را با ضربه‌ی پا به حرکت یا سرعت واداشتن ۴- زدن؛ جهیدن (در مورد نبض و رگها)

Depsinmoq دیپسینماق
(مص.م.)۱- جهیدن ۲- تپیدن آیوره ک دیپسینیب توشر دهشتلی هر خبردن (دل می جهد از وحشت هر حادثه‌ی بد)

Deputat دیپوتت
(ا.) نماینده؛ وکیل: عالی مجلس ~ی (نماینده‌ی مجلس شورا)

Deputatlik دیپوتت‌لیک
(ا.) نمایندگی مجلس؛ وکالت؛ وضع یا کیفیت نماینده‌ی مجلس شورا بودن

Deraza دژیره‌زه
(ا.) پنجره؛ دریچه؛ (اف.) کلکین

Derivatsion دیریوتسیان
(ا.) مربوط یا منسوب به دیریوتسیه

Derivatsiya دیریوتسیه
(ا.)۱- تغییر دادن مسیر آب دریا توسط جوی یا کانال ۲- هدایت آب دریا به جوی یا کانال

Desant دیسنت
(ا.) دیسانت؛ پیاده کردن سربازان در سرزمین دشمن از طریق هواپیما یا کشتی

Desantchi دیسنت‌چی
(ا.) سرباز دیسانتی

Desat(ina) دیست
(ا.) (قد.) واحد اندازه گیری زمین در روسیه‌ی تزاری برابر با (۱/۰۹) هکتار

Desert دیسیرت
(ا.) دسر؛ آنچه (از قبیل میوه یا شیرینی) که پس از خوراک اصلی خورده شود

Desimetr دسی‌متر
(ا.) دسیمتر؛ واحد اندازه گیری طول برابر با یک دهم متر

Despotizm دیسپه‌تیزم
(ا.)۱- حکومت شاهی مطلقه استبدادی ۲- استبداد؛ ظلم

Detal دیتل
(ا.) ۱- تفصیل؛ جزو ۲- اجزاء ماشین ۳- بخش یا جزیی از کار یا حادثه ای

Detektiv دیتیکتیو
(ا.) سرگذشت پر از ماجرا و حوادث: ~اثر (اثر پر از ماجرا و حوادث)

Detektor دیتیکتر
(ا.) اسبابی برای تبدیل امواج قوی به امواج ضعیف در رادیو

Detektorlash دیتیکترلش
(ا.) (فیزیک) فرایند جداسازی اهتزازهای صوتی از اهتزازهای مرکب یا پیچیده

Detektorli دیتیکترلی
(ص.) دارای موج یا اهتزاز

Determinist دترمینیست
(ا.) جبرگرا؛ پیرو عقیده‌ی جبرگرایی

Determinizm دترمینیزم
[=دترمینیسم] (ا.) دترمینیسم؛ جبرگرایی؛ نظریه یا آموزه‌ای که عملهای ارادی، رویدادهای طبیعی یا پدیده‌های اجتماعی یا روانی را ناشی از رویدادهای پیشین یا قانونهای طبیعی می داند و آنها را بر آن اساس ارزیابی می‌کند اصل ضرورت علی؛ اصل موجبیت

Determinon دترمینان
(ا.) (ریاضی) دترمینان؛ دستگاهی برای حل معادله‌های خطی به صورت جدولی که در هر سطر و هر ستون آن مقدار ثابتی درایه وجود دارد و هر درایه تنها متعلق به یک سطر و بالای هر درایه نماینده‌ی ستون است

Detonator دیتنه‌تر
(ا.) ماده‌ی قابل انفجار

Dev دیو
(ا.) (فرهنگ مردم)۱- دیو؛ موجودی خیالی به شکل انسان بسیار زشترو، درشت اندام و پرمو، معمولا با دو شاخ بر سر، دم و چنگالهای دراز ۲- (مجاز) آدم بزرگ جثه و دارای رفتار زشت

Devalvatsiya دیولوتسیه
(ا.) اصلاحات یا رفورمهای پولی برای جلوگیری یا رفع انفلاسیون

Devkor دیوکار
(ا.) دیوکار؛ کسی که تند کار کند و از زیادی کار خسته نشود

Devkorona دیوکارانه
(ق.) دیوکارانه؛ مانندکار دیو (بسیار تند، چابک و به صورت خستگی ناپذیر)

Devol دیوال
(گف.)← دیوار

Devolzan دیوالزن
(گف.)← دیوارزن

Devon-1 دیوان
(ا.) دیوان؛ مجموعه‌ی شعرهای یک شاعر

Devon-2 دیوان
(ا.) (قد.)۱- مجلس عالی امرا و اراکین دولت ۲- اداره دولت یا اداره‌ی وزارتخانه‌ها ۳- بنای اداره‌ی دولت ۴- عنوان بعضی از امرا یا اراکین دولتی

Devon-3 دیوان
(ا.) دیوان؛ کاناپه

Devona-1 دیوانه
(ا.) دیوانه؛ کسی که بر اثر آسیب مغزی یا عاطفی رفتار و واکنش هایش غیرطبیعی و نامعقول باشد

Devona-2 دیوانه
(ص.)۱- دارای رفتار غیرعادی و نامعقول ۲- (مجاز) دستخوش اشتیاقی افراطی؛ سودایی ۳- مجذوب؛ مشتاق رسیدن به وصل خداوند ۴- گدا؛ سایل ۵- واژه‌ای شوخی آمیز برای دوستان نزدیک

Devonavash دیوانه‌وش
(ص.) دیوانه وش؛ شبیه دیوانه

Devonavor دیوانه‌وار
(ق.)۱- دیوانه‌وار ۲- شبیه دیوانگان ۳- به صورتی غیرمنطقی و نامعقول ۴- به صورتی شدید و افراطی: او، قیزنی ~ سیوه دی (او دختر را دیوانه‌وار دوست دارد)

Devonalik دیوانه‌لیک
(ا.)۱- دیوانگی؛ جنون؛ اشتیاق ۲- گدایی

Devonaxona دیوانه‌خانه
(ا.) دیوانه خانه؛ تیمارستان؛ جایی که در آن بیماران روانی را نگهداری و درمان می‌کنند؛ آسایشگاه روانی؛ دارالمجانین

Devonbegi دیوان‌بیگی
(ا.) (قد.) منصب یا لقب آمر اداره‌ی دولت یا اداره‌ی وزارتخانه؛ دیوانسالار

Devonxona دیوانخانه
(ا.) ۱- ←دیوان"۲" ۲- (قد.) دارالقضا؛ دادگاه؛ دادستانی

Devor دیوار
(ا.) دیوار ۲- ساختاری عمودی با سطحی کمابیش مسطح که دو محوطه را از یکدیگر جدا یا فضایی را محصور کند ۳- (مجاز) حایل؛ مانع؛ سد

Devor-darmiyon دیواردرمیان
(ا.)۱- دیوار به دیوار؛ همسایگانی که با یک دیوار میانی از هم جدا شده باشند ۲- هم مرز؛ هم سرحد

Devorzan دیوارزن
(ا.) دیوارزن؛ کسی که دیوار گلی را بنا کند

Devoriy **دیواری**
(ا.) ۱-دیواری؛ آنچه بر دیوار کار شده باشد:~نقش لر (نقشهای دیواری) ۲-آنچه برای آویختن یا نصب کردن به دیوار ساخته شده باشد:~ ساعت (ساعت دیواری)

Devortagi **دیوارتگی**
(ا.) نوعی گیاه علفی خودرو

Devor-tosh **دیوارتاش**
(ا.) ۱-دیوار مستحکم؛ دیوار سنگی ۲- سنگ یا موانعی که برای بستن راهها گذاشته می‌شود

Devpechak **دیوپیچک**
(ا.) گیاهی خزنده از تیره‌ی پیچکیان، خودرو و زیان آور

Devzira **دیوزیره**
(ا.) نوعی برنج محلی از جنس عالی

Deyarli **دیرلی**
(ق.) تقریبا: ایشلر ~بیتدی (کارها تقریبا تمام شد)

Deyaylik **دییه‌ی لیک**
← ایته‌ی لیک

Deyilmoq **دییلماق**
(مص.مج.) دیماق

Deyish **دییش**
(ا.) عمل یا فرایند بیان کردن

Deyishmoq **دییشماق**
(مص.مش.) ۱- ← دیماق ۲- (کم) جنگ لفظی کردن؛ بگومگو کردن

Dezinfeksiya **دیزینفیکسیه**
(ا.) ضد عفونی؛ پلشت بری؛ گندزدایی

Dezinfeksiyalamoq **دیزینفیکسیه لماق**
(مص.م.) ضدعفونی کردن

Dezinfeksiyalanmoq **دیزینفیکسیه لنماق**
(مص.مج.) ضدعفونی شدن

Dezinfektor **دیزینفکتر**
(ا.) کسی که ضدعفونی می‌کند

Dezinsektor **دیزینسیکتر**
(ا.) ضد عفونی کننده؛ کسی که حشرات مضر را با طرق مختلف نابود می‌کند

Dezinseksiya **دیزینسیکسیه**
(ا.) ضد عفونی کردن؛ دفع حشرات مضر به روشهای مختلف

Di **دی**
(پس.) از فعل امر فعل ماضی مطلق می‌سازد: قیل ~ (کرد)، بار ~ (رفت)

Diabet **دیه‌بت**
[=دیابت] (ا.) (پزشکی) دیابت؛ بیماری که با زیادی ادرار، تشنگی و افزایش اوره در خون همراه است؛ بیماری قند

Diafragma **دیه‌فرگمه**
(ا.) ۱- دیافراگم؛ حجاب حاجز ۲- صفحه ای در دوربین عکاسی، تلسکپها یا دیگر دستگاههای نوری که گشادگی عدسی را محدود می‌کند

Diagnostika **دیه گنستیکه**
(ا.) دانش تشخیص بیماری به وسیله‌ی معاینات دقیق

Diagnoz **دیه‌گنوز**
(ا.) دیاگنوز؛ تشخیص بیماری به وسیله‌ی معاینات دقیق

Diagonal **دیه‌گنل**
(ا.) (هندسه) ۱- خط مستقیمی که دو زاویه‌ی غیر مجاور یا دو گوشه‌ی شکل چند گوشه ای را با هم وصل می‌کند ۲- پارچه ای با خطوط مایل

Diagramma **دیه‌گرمه**
(ا.) دیاگرام؛ نمودار؛ طرح خطی که بیشتر توصیف کننده باشد تا نمایش دهنده، بویژه ترسیمی که ترتیبها و رابطه‌ها را بیان کند و معمولا در کارهای ریاضی و علمی کاربرد دارد؛ تصویر گرافیک

Dialekt **دیه‌لکت**
(ا.) دیالکت؛ لهجه؛ تلفظ واژه‌های یک زبان به شیوه‌ی گویش یا زبان معین

Dialektal **دیه‌لکتل**
(ص.) مربوط یا منسوب به لهجه

Dialektik-1 **دیه‌لکتیک**
[=دیالیکتیک] (ا.) دیالکتیک؛ طرفدار فلسفه‌ی دیالکتیک

Dialektik-2 **دیه‌لکتیک**
[=دیالکتیک] (ص.) دیالکتیک؛ منسوب یا متعلق به دیالکتیک

Dialektika **دیه‌لکتیکه**
[=دیالکتیک] (ا.) ۱- دیالکتیک؛ رشد و تکامل تز، آنتی تز و سنتز بر اساس قانونهای ماتریالیسم دیالکتیک ۲- مراحل رشد و تکامل چیزی

Dialektizm **دیه‌لکتیزم**
[=دیالکتیسم] (ا.) دیالکتیسم؛ کلمات عامیانه یا لهجه‌ای دخیل در زبان ادبی

Dialektolog **دیه‌لکتولوگ**
(ا.) لهجه شناس؛ متخصص لهجه شناسی

Dialektologiya **دیه‌لکتولوگیه**
(ا.) علم لهجه شناسی

Dialog **دیه‌لوگ**
[=دیالوگ] (ا.) دیالوگ؛ مباحثه؛ گفتگو

Diamat **دیه‌مت**
(ا.) ماتریالیسم دیالکتیک (کورس یا کلاس درس این فلسفه)

Diametr **دیه‌متر**
(ا.) ۱- قطر ۲- خطی که از مرکز یک منحنی بسته بگذرد و دو نقطه از محیط آن را به هم وصل کند ۳- پاره خط مستقیمی که از یک رأس کثیرالاضلاع یا کثیرالوجوه به رأس غیر مجاور آن وصل شود

Diapazon **دیه‌پزون**
[=دیاپازون] (ا.) (موسیقی) ۱- مجموع آوازهای میان بلندترین و پست‌ترین آواز یک آله‌ی موسیقی یا آوازخوان ۲- اسباب کوچکی دارای دوشاخه (معمولا فولادی) که اگر شاخه هایش به ارتعاش در آید صوتی با بسامد معین تولید می‌کند و در کوک کردن سازها کاربرد دارد ۳- (مجاز) حدود؛ دایره؛ وسعت

Diapozitiv **دیه‌پزیتیو**
(ا.) سلاید؛ فلم

Did **دید**
(ا.) ۱- عقل؛ فراست؛ فهم؛ ادراک ۲- سلیقه؛ دید؛ ذوق زیبا شناسی

Didaktik-1 **دیدکتیک**
(ا.) استاد یا متخصص آموزش و پرورش

Didaktik-2 **دیدکتیک**
(ص.) ۱- منسوب به دیدکتیکه ۲- (کم) پندگو؛ نصیحت گو

Didaktika **دیدکتیکه**
(ا.) دانش متودیک در ساحه‌ی آموزش و پرورش

Did-farosat **دیدفراست**
(ا.) فهم ادراک

Didli **دیدلی**
(ص.) ۱- با ذوق؛ با سلیقه؛ زیبا شناس ۲- عاقل؛ با فراست؛ باادراک

Dieliktrik **دی‌الکتریک**
(ا.) دی الکتریک؛ برقبند؛ عایق

Dieta **دییته**
(ا.) پرهیز

Dietik **دییتیک**
(ا.) مربوط به پرهیز

Differensial **دیفرانسیل**
(ا.) ۱- دیفرانسیل ۲- (ریاضی) دستگاهی در حساب دیفرانسیل ۳- حساب دیفرانسیل ۴- (مکانیک) دستگاهی در اتومبیل و برخی وسایل موتوری دیگر مرکب از چند چرخ دنده که در محفظه ای قرار دارد و به وسیله‌ی میل کاردان به حرکت در می‌آید و به وسیله‌ی دو میل پلوس حرکت را به چرخها منتقل می‌کند و امکان می‌دهد هر یک از چرخها با سرعت دلخواه بچرخد

Difteriya **دیفتریه**
[=دیفتری] (ا.) (پزشکی) دیفتری؛ بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها (معمولا حنجره، حلق، نای و گاه چشم و مهبل) پدید می‌آید

Dik-1 **دیک**
(ا.) حرکت تند و آنی

Dik-2 **دیک**
(پس.) از فعل امر فعل جمع ماضی مطلق می‌سازد: قیل ~ (کردیم)، اور ~ (زدیم)

Dikanglamoq **دیکنگ‌لماق**
(مص.م.) انجام دادن حرکات توأم با جست و خیز

Dikillamoq **دیکیلله‌ماق**
(مص.ل.) ۱- انجام حرکات توأم با جست و خیز ۲- رفتار شتابزده

Dikir **دیکیر**
(ا.) حرکات توأم با جست و خیز

Dikirlamoq **دیکیرلماق**
(مص.ل.) رفتار توأم باجست و خیز

Dikkaymoq **دیکه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) مستقیما از جا بلند شدن

Diktant **دیکتنت**
(ا.) دیکته؛ آنچه گفته یا خوانده می‌شود تا دیگران (بویژه دانش آموزان) آن را بنویسند

Diktator **دیکته‌تیر**
[=دیکتاتور] (ا.) دیکتاتور؛ کسی که بدون پیروی از

قانون یا رأی و عقیده‌ی نمایندگان مردم به دلخواه بر قلمروی حکومت کند؛ خودکامه؛ خودرأی؛ مستبد

Diktatorlik **دیکته‌تیرلیک**
(ا.) ۱- دیکتاتوری ۲- حکومت انحصاری یک نفر یا یک گروه، بدون توجه به رأی و عقیده‌ی مردم ۳- نظام حکومتی که در آن تنها هواداران دیکتاتور آزادی برای فعالیت سیاسی داشته باشند

Diktatura **دیکته‌توره**
(ا.) حاکمیت دیکتاتوری و خودکامه گی

Diktofon **دیکته‌فون**
(ا.) ضبط صوت؛ دستگاهی الکتریکی یا الکترونیکی که صدا را بر روی نوار مغناطیسی ثبت می‌کند

Diktor **دیکتر**
(ا.) گوینده‌ی رادیو و تلویزیون

Diksiya **دیکسیه**
(ا.) ویژگی تلفظ آوازها، هجاها و واژه‌ها

Diktovka **دیکتفکه**
(ا.) دیکته؛ از یاد نوشتن

Dil **دل**
(ا.) ۱- دل؛ قلب ۲- (مجاز) احساسات و هیجانات درونی؛ دنیای روحی و معنوی ۳- (مجاز) آرزوی قلبی ۴- (مجاز) یاد؛ خیال؛ خاطر

Dilabgor **دل ابگار**
[=دل افگار] (ص.) دل افگار؛ محزون؛ شکسته خاطر

Dilabgorlik **دل ابگارلیک**
(ا.) دل افگاری؛ حزن؛ حسرت

Dilafruz-1 **دل افروز**
(ا.) ۱- نوعی گلابی ۲- نام دخترانه

Dilafruz-2 **دل افروز**
(ص.) دل افروز؛ آنچه یا آنکه دل را خوشنود کند

Dilband **دلبند**
(ص.) دلبند؛ مایه‌ی دلبستگی؛ بسیار گرامی

Dilbar-1 **دلبر**
(ص.) ۱- دلبر؛ دلربا ۲- نام دخترانه

Dilbarlik **دلبرلیک**
(ا.) دلبری؛ دلربایی

Dildiramoq **دلدیره‌ماق**
(مص. ل.) از سرما دک لرزیدن

Dildor-1 **دلدار**
(ا.) ۱-۱- دلدار ۲- آنکه مورد عشق و دلبستگی شدید باشد؛ ۳- یار؛ محبوب ۴- نام دخترانه

Dildor-2 **دلدار**
(ص.) دوست داشتنی؛ مهربان

Dildorlik **دلدارلیک**
(ا.) ۱- دلداری؛ مهربانی ۲- یار؛ محبوب

Diler **دیلر**
(ا.) کسی که به امور سهام، بازار بورس یا دلالی کالاهای مورد خرید و فروش مشغول است

Dilgir **دلگیر**
(ص.) ۱- دلگیر؛ آزرده ۲- کسالت آور؛ غم انگیز

Dilgirlik-1 **دلگیرلیک**
(ص.) دلگیر؛ آزرده

Dilgirlik-2 **دلگیرلیک**
(ا.) دلگیری؛ آزردگی؛ غم

Dilikaptor **دل کپتر**
(ا.) نوعی انگور

Dilkash **دلکش**
(ص.) دلکش؛ بسیار خوشایند که علاقه و اشتیاق را جلب کند

Dilkashlik **دلکشلیک**
(ا.) دلکشی؛ وضع یا کیفیت دلکش بودن

Dilkusho **دلکشا**
(ص.) دلگشا؛ دارای وضع، فضا و کیفیتی که موجب انبساط خاطر گردد

Dilnavoz-1 **دلنواز**
(ص.) دلنواز؛ مایه‌ی شادی و آرامش روحی

Dilnavoz-2 **دلنواز**
(ا.) یار؛ محبوب

Dilnavozlik **دلنوازلیک**
(ا.) دلنوازی؛ وضع یا کیفیت دلنواز بودن

Diloro **دل آرا**
(ص.) دل آرا؛ دلربا ۲- نام دخترانه

Dilorom-1 **دلارام**
(ا.) ۱- یار مهربان و آرامبخش ۲- نام خانمها

Dilorom-2 **دلارام**
(ص.) ۱- دلارام ۲- مایه‌ی آرامش ذهن و قلب ۳- بسیار گرامی و خوشایند

Dilovar **دلاور**
(ص.) دلاور؛ بی باک؛ شجاع ۲- نام مردانه و زنانه

Dilovarlik **دلاورلیک**
(ا.) دلاوری؛ شجاعت

Dilozor **دل آزار**

(ص.) ۱- دل آزار ۲- آنچه موجب آزردن خاطر باشد ۳- معشوق ستمگر ۴- بیرحم

Dilpazir **دلپذیر**
(ص.) (کم) دلپذیر؛ بسیار خوب و خوشایند؛ دلپسند

Dilpora **دلپاره**
(ص.) دلریش؛ دل افگار؛ ویژگی آنکه دلش مملو از درد و اندوه باشد

Dilrabo **دلربا**
(ص.) ۱- دلربا ۲- بسیار خوشایند و موجب جلب علاقه و اشتیاق ۳- دلبر ۴- نامی برای خانمها

Dilrabolik **دلربالیک**
(ا.) دلربایی؛ وضع یا کیفیت آنکه دلرباست

Dilsiyoh **دل سیاه**
(ص.) دل سیاه؛ بدگمان؛ کینه جو؛ بدخواه

Dilsiyohlik **دل سیاهلیک**
(ا.) دل سیاهی؛ افسردگی؛ آزردگی

Dilsoʻz **دلسوز**
(ص.) دلسوز؛ دارای علاقه ای عاطفی، همراه با دلسوزی

Dilsoʻzlik **دلسوزلیک**
(ا.) دلسوزی؛ توجه و مراقبت همراه با علاقه‌ی عاطفی

Diltang **دلتنگ**
(ص.) ۱- دلتنگ ۲- اندوهگین و آزرده از رویداد یا وضعیتی ۳- تنگ و تاریک یا ناخوشایند و موجب افسردگی

Diltanglik **دلتنگ‌لیک**
(ا.) ۱- دلتنگی ۲- وضع یا کیفیت دلتنگ بودن ۳- غمگینی یا آزردگی به خاطر تحمل وضع یا رویداد ناخوشایند

Diltortar **دل تارتر**
(ص.) دلکش؛ خوشایند

Dilxasta **دل خسته**
(ص.) دلخسته؛ گرفتار اندوه و خستگی ذهنی

Dilxastalik **دلخسته‌لیک**
(ا.) ۱- دلخستگی ۲- بیزاری ۳- فرسودگی از اثر وضع یا کیفیتی

Dilxiroj **دلخراج**
(ا.) (موسیقی) نام یکی از آهنگهای موسیقی مردم ازبک

Dilxoh **دلخواه**
(ص.) ۱- دلخواه ۲- سازگار با خواست قلبی و گرایشهای عاطفی انسان ۳- برگزیده شده به وسیله‌ی خواست و علاقه‌ی قلبی و بدون فشار و اجبار

Dilxona **دلخانه**
(ا.) (اد.. کم.) دنیای باطنی شخص؛ دل و نهاد شخص

Dilxun **دلخون**
(ص.) دلخون؛ گرفتار اندوهی بزرگ و بسیار آزار دهنده

Dilxunlik **دلخونلیک**
(ا.) دلخونی؛ وضع یا کیفیت آنکه دچار اندوهی بزرگ و بسیار آزار دهنده است

Dilxush **دلخوش**
(ص.) دلخوش؛ خوشحال از بودن در وضعی یا داشتن چیزی و دلبسته به آن

Dilxushlik **دلخوشلیک**
(ا.) ۱- دلخوشی ۲- شادی؛ خوشحالی یا آرامش ذهنی ۳- آنچه مایه‌ی چنین حالت یا کیفیتی باشد؛ مایه‌ی دلخوشی

Dilshikasta **دلشکسته**
(ص.) دلشکسته؛ دستخوش اندوه و نومیدی بر اثر ناکامی

Dilshikastalik **دلشکسته‌لیک**
(ا.) دلشکستگی؛ وضع یا کیفیت دستخوش اندوه و نومیدی شدن

Dilshod **دلشاد**
(ص.) خوشحال؛ خوشنود ۲- نام آقایان

Dilshodlik **دلشادلیک**
(ا.) خوشنودی؛ وضع یا کیفیت خوشحال بودن

Dim-1 **دیم**
[=دم] (ا.) ۱- دم ۲- هوای خفه ۳- محیطی که در آن تنفس مشکل باشد ۴- آماس شکم بر اثر تولید گاز در آن

Dim-2 **دیم**
(ا.) ۱- سکوت؛ وضع یا کیفیت نبودن سروصدا ۲- (مردم شناسی) بازی حرف نزنان، که در آن اشتراک کنندگان تا پایان زمان تعیین شده‌ی بازی با هم حرفی نمی‌زنند و کسی که عدول کند بازنده است

Dim-3 **دیم**
(ق.) (گف.) ۱- (اصطلا.) هیچ: توغری اوبینگ گه کیت ~ باشقه بیرگه بارمه (مستقیم خانه برو، اصلا به جای دیگری مرو) ۲- بسیار؛ خیلی: دوستیم، سیزگه ~

جبر بولدی (دوستم، به شما خیلی ظلم رفت)

Dim-4 دیم
(پس.) از فعل امر فعل ماضی مطلق می‌سازد: بار~ (رفتم)، کور ~ (دیدم)

Dimiqmoq دیمیقماق
(مص.ل.) ۱- مشکل شدن تنفس؛ حالت خفگی پیدا شدن ۲- چنین حالتی در هوا یا محیطی پیدا شدن ۳- خراب شدن؛ گندیدن

Dimlama دیملمه
(ا.) ۱- خوراکی که با بخار پخته شود ۲- میوه یا سبزی که در خامی‌کنده شده، در گرمای خفه‌ی محیط مصنوعی رسیده باشد

Dimlamoq دیملماق
(مص.ل.)(مت.) ۱- دم کردن ۲- اشباع شدن مکان ظرفی از بخار ۳- (مت.) رسانیدن میوه یا سبزی در اثر ایجاد محیط گرم مصنوعی؛ (اف.) دملماق

Dimlanmoq دیملنماق
(مص.مج.) دیملماق

Dimlatmoq دیملتماق
(مص.م.) دیملماق (به وسیله‌ی کسی)

Dimlattirmoq دیملتتیرماق
مص.و(ا.) دیملتماق

Dimog' دماغ
(ا.) ۱- دماغ ۲- (کالبدشناسی) بخشی که خالیگاه بینی و دهن را به هم وصل کرده است ۳- (مجاز) حال؛ روحیه ۴- (مجاز) کبر؛ هوا ~آی بلند (متکبر)

~ibaland دماغی‌بلند
متکبر؛ خودخواه

~ikuymoq دماغی‌کویماق
۱- فریب خوردن ۲- آزرده شدن؛ قهر شدن

~qilmoq دماغ‌قیلماق
۱- کبر کردن ۲- قهر کردن

Dimog'dor دماغدار
(ص.) متکبر؛ خودپسند؛ خودبین؛ ویژگی آنکه خود را برتر و بالاتر از دیگر بپندارد

Dimog'dorlik دماغدارلیک
(ا.) تکبر؛ خودپسندی؛ وضع یا کیفیت خود را برتر از دیگران دیدن

Dimog'lanmoq دماغلنماق
(مص.مج.) کبر پیدا کردن؛ خودپسند شدن

Dimog'li دماغلی
(ص.) صفت آنکه دارای کبر و خودپسندی است

Din-1 دین
(ا.) ۱- دین ۲- مجموعه‌ی آموزشهایی که به‌وسیله‌ی پیغمبری ارائه و به‌وسیله‌ی برخی پیروانش گردآوری، تنظیم یا تکمیل شده است ۳- مجموعه‌ی آموخته‌ها، باورها و رفتار یک شخص برای برقراری رابطه‌ی خوب با نیروهای فوق طبیعی و جلب یاری و توجه آنها

Din-2 دین
(قد.)، ←دن؛ تین

Dinamika دینه‌میکه
[=دینامیک] (ا.) دینامیک؛ شاخه ای از مکانیک که در باره‌ی حرکت یک دستگاه ذرات مادی تحت تأثیر نیروها، به ویژه نیروهایی بحث می‌کند که در بیرون از دستگاه مورد نظر ایجاد می‌شود؛ پویایی

Dinamit دینمیت
[=دینامیت] (ا.) دینامیت؛ ماده‌ی منفجره‌ای حاوی تی. ان. تی. و یک ماده‌ی جذب کننده‌ی خنثا

Dinamitchi دینمیتچی
(ا.) کسی که با کار انفجار دینامیت سروکار دارد

Dinamo دینه‌ما
[=دینام] (ا.) دینام؛ ژنراتور، بویژه ژنراتور برق مستقیم

Dinamometr دینه‌مامتر
[=دینامومتر] (ا.) دینامومتر؛ نیروسنج

Dindor دیندار
(ص.) دیندار؛ معتقد به دین و پیگیر در اجرای فرمانهای آن

Dindorlik دیندارلیک
(ا.) دینداری؛ وضع یا کیفیت دیندار بودن

Dindosh دینداش
(ا.) همدین؛ هر یک از دو یا چند نفری که از لحاظ دین یکسان باشد

Ding دینگ
(ا.) وضع یا کیفیت حساس بودن گوش به صداهای اندک

Qulog'i~ قولاغی‌دینگ
آنکه گوشش به اندکترین صدایی حساس است

Dingillamoq دینگلخه‌ماق
(مص.م.) (گف.) ۱- خیزک زدن کودکان ۲- جفتک انداختن حیوانات

Diniy دینی
(ص.) ۱- دینی ۲- منسوب یا مربوط به دین ۳-

متدین: ~عالم (عالم دینی)

Dinli دینلی
(ص.) دارای دین؛ دیندار

Dinor دینار
(ا.) دینار؛ واحد پول بعضی کشورها

Dinsiz دین‌سیز
(ص.) بی دین؛ فاقد ایمان دینی؛ فاقد اعتقاد به دین معین؛ لامذهب

Ding' دینغ
(صو.) صدایی که از ضربه‌ی خفیف بر تار آله‌ی موسیقی بر می‌خیزد

Ding'illamoq دینغیله‌ماق
(گف.) ← دینغیرلماق

Ding'ir دینغیر
(صو.) صدای متواتری که به شکل «دینغ» شنیده شود

Ding'irlamoq دینغیرلماق
(مص.ل.) صدایی به شکل «دینغ، دینغ» پدید آمدن

Dinchi دینچی
(ص.) دیندار

Diplom دیپلام
[=دیپلم] (ا.) ۱- دیپلم ۲- گواهینامه‌ی پایان تحصیلات دبیرستان، دانشگاه و ... ۳- گواهینامه‌ی پایان تحصیلات دکتری ۴- ورقه ای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده باشد

Diplomant دیپلامنت
(ا.) ۱- نویسنده‌ی پایان نامه‌ی تحصیلی ۲- کسی که در مسابقات یا به مناسبتی حایز دیپلم ویژه شده باشد

Diplomat دیپلامت
[=دیپلمات] (ا.) ۱- دیپلمات ۲- کسی که عهده دار شغلی در زمینه‌ی سیاسی با کشورهای دیگر باشد؛ سیاستگر ۳- (گف.) شخص زرنگ و چالاک در گفتار، عملکرد و معامله

Diplomatik دیپله‌متیک
[=دیپلماتیک] (ص.) ۱- دیپلماتیک ۲- سیاسی ۳- مربوط به دیپلماتها ۴- (مجاز) صفت آنچه که ژرف و ظریف اندیشیده یا عمل شده باشد

Diplomatiya دیپلامتیه
[=دیپلماسی] (ا.) ۱- دیپلماسی ۲- سیاست ۳- (گف.) عمل یا فرایند کاری زیرکانه به منظور رسیدن به هدفی

Diqqat دقت
(ا.) ۱- دقت ۲- میزان موشکافی یا ظرافتی که در کاری به کار رفته باشد ۳- میزان درستی و سازگاری چیزی با اندازه‌ها و معیارهای پیش بینی شده ۴- عمل یا فرایند نگریستن و بررسی کردن چیزی به صورت دقیق، با بهره گیری از حواس و نیروی ذهنی و فکری

~gasazovor دقتگه‌سزاوار
شایان توجه و دقت

~nijalbetmoq دقتنی‌جلب‌ایتماق
۱- توجه را به نقطه ای متمرکز کردن ۲- توجه‌ی دیگران را به خود یا چیزی جلب کردن

~qilmoq دقت‌قیلماق
۱- توجه کردن ۲- دلگیر ساختن

Diqqatlanmoq دقتلنماق
(مص.مج.) در کاری موشکاف و ظریف شدن؛ دقیق شدن

Diqqatsiz دقت‌سیز
(ص.) فاقد دقت؛ صفت آنکه دقتی ندارد

Diqqatvozlik دقتوازلیک
(ا.) وضع یا کیفیت آنچه که دارای دقت زیاد است

Diqqinafas دق نفس
(ا.) بند آمدن نفس؛ خفگی

Dir-1 دیر
←دیر Dirr

Dir-2 دیر
(پس.) با فعل امر می‌آید و در این حالت اشتراک شخص سوم را به دو صورت در اجرای امر متکلم تأمین می‌کند: الف) امر متکلم بطور مستقیم به وسیله‌ی مخاطب اجرا می‌شود: یی ~ ییدیر (بخوران)، کیی ~ کییدیر (بپوشان) ب) مخاطب امر متکلم را مستقیم خودش اجرا نمی‌کند، بلکه شخص سومی را وامی دارد تا اجرا کند: قیل ~ (قیلدیر) (فلان یا شخص سوم را وادار کن تا اجرا کند، بوز ~ (بوزدیر) (خراب کن، به وسیله‌ی کسی دیگر)

Dir-3 دیر
(ح.) ۱- نشانه‌ی پرسش: کیم ~ ؟ (کیست؟)، نیمه ~؟ (چیست؟)، قه ییرده ~ ؟ (کجاست؟) ۲- نشانه‌ی نامعلوم، غیردقیق یا روشن نبودن: نیگه ~ (به علتی)، قنده‌ی ~ (طوری)؛ طرزی، کیم ~ (کسی؛ شخصی)، نیمه ~ (چیزی)، نیمه نی ~ (چیزی را)، کیم نینگ ~ (کسی را)، قچان ~ (زمانی)، قچان لر ~ (خیلی وقت قبل)، قه ییرده ~ (در جایی)

Diram دیرم
[=درم] (ا.) ۱- درم ۲- واحد سکه‌ی نقره (وزن و بهای آن در عصرهای مختلف متفاوت بوده است) ۳- واحد وزن، معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط) ۴- واحد پول بعضی کشور ها

Dirdov دیرداو
(ص.) لاغر؛ ضعیف (بیشتر در مورد حیوانات): ~ آت (اسب لاغر)

Direktiva دیریکتیوه
(ا.) ۱- دستور؛ دستورالعمل ۲- رهنمود

Direktor دیرکتر
(ا.) مدیر؛ رئیس

Direktorlik دیرکترلیک
(ا.) ۱- مدیریت ۲- ریاست ۳- وضع یا کیفیت مدیر یا رئیس بودن

Direksiya دیرکسیه
(ا.) ۱- هیأت مدیره؛ هیأت رئیسه ۲- دفتر مدیر؛ دفتر رئیس

Dir(r) دیر
(صو.) ۱- صدایی که از اثر لرزش پدید آید ۲- صدایی که جهت متوقف ساختن اسب گفته شود

Dirham دیرهم
[=درهم] ← دیرم

Dirijyor دیریژیور
(ا.) رهبر ارکستر

Dirillamoq دیریله‌ماق
(مص.ل.) ۱- (صو.) پدید آمدن صدای «دیر دیر» از اثر لرزش و تکان ۲- لرزیدن؛ تکان خوردن

Dirillatmoq دیریلتماق
(مص.م.) دیریلخه ماق

Diring-diring دیرینگ‌دیرینگ
(ا.) جست و خیز سریع و تند

Dirk دیرک
(ص.) صفت آنچه که در حالت لرزش و تکان باشد؛ لرزان

Dirkillama دیرکیلمه
(ص.) لرزان: ~ بدن (تن لرزان) در مورد بدن سفت و شاداب)

Dirkillamoq دیرکیلماق
(مص.ل.) «دیرک، دیرک» حرکت کردن؛ لرزان شدن بدن

Disgarmoniya دیسگرمانیه
(ص.) (موسیقی) فاقد هماهنگی؛ فاقد سازگاری

Disk دیسک
(ا.) ۱- دیسک ۲- هر نوع صفحه‌ی مدور نازک و تخت در ابزار و ماشینها ۳- دور صفحه‌ی مدور معمولاً چوبی یا پلاستیکی، با دوره‌ای فلزی، به وزن حدود دو کیلو که در ورزشهای پرتابی به کار می‌رود ۴- (نظامی) خشاب دایروی مسلسل

Disket دیسکت
(ا.) دیسکت؛ محفظه‌ی کوچکی به شکل مربع برای ضبط داشته‌های کمپیوتر

Diskoteka دیسکه‌تیکه
(ا.) محل یا مجلس موسیقی، رقص و خوشی

Diskovod دیسکه‌وود
(ا.) اسبابی که در آن دیسکت گذاشته می‌شود و اطلاعات موجود در دیسکت را به صفحه‌ی کامپیوتر انتقال می‌دهد

Dispanser دیسپنسر
(ا.) اداره‌ی بهداشت؛ درمانگاه

Dispepsiya دیسپپسیه
(ا.) سوء هاضمه؛ بد کار کردن دستگاه گوارش

Dispetcher دیسپیتچر
(ا.) تنظیم کننده؛ ناظم حرکت وسایط ترانسپورتی

Dispetcherlik دیسپیتچرلیک
(ا.) وضع یا کیفیت دیسپیچر بودن

Disput دیسپوت
(ا.) مباحثه؛ مناظره

Dissertant دیسرتنت
(ا.) دفاع کننده‌ی پایان نامه‌ی "علمی"

Dissertatsiya دیسرتتسیه
(ا.) رساله‌ی علمی به خاطر اخذ درجه‌ی علمی

Dissimilyatsiya دیسمیلیتسیه
(ا.) ۱- (زیست‌شناسی) تجزیه یا جدا شدن مواد در بدن زیستمند ۲- (زبان‌شناسی) تبدیل یکی از دو حرف در کلمه به حرف دیگر

Displey دیسپلی
(ا.) صفحه‌ی تصویر کمپیوتر که در آن داده‌های تازه یا قبلی را می‌توان دید

Distansiya دیستنسیه
(ا.) ۱- مسافت ۲- فاصله ۳- ناحیه

Distillamoq دیستیلماق
(مص.م.) تقطیر کردن

Distilyatsiya دیستیلیتسیه
(ا.) (شیمی) تقطیر؛ عمل یا فرایند تولید مایع از گاز یا بخار، از راه سرد کردن یا زیر فشار قرار دادن آن

Divan دیوەن
(ا.) کاناپه؛ نیکتی که نشیمن و پشتی آن دارای تشک است

Diversant دیویرسنت
← دیویرسیه چی

Diversiya دیویرسیه
(ا.) خرابکاری؛ آشوبگری

Diversiyachi دیویرسیه‌چی
(ا.) خرابکار؛ آشوبگر

Diversiyachilik دیویرسیه‌چیلیک
(ا.) خرابکاری؛ آشوبگری

Divident دیویدنت
(ا.) حق السهم سهامداران از سود حاصله نظر به تعداد سهام آنان

Divizion دیویزیون
(ا.) گردان؛ قسمتی یا واحدی از لشکر

Diviziya دیویزیه
(ا.) لشکر؛ مجموعه‌ی چند واحد نظامی

Diyda دیده
(ا.) دیده؛ چشم؛ نظر

Diydiramoq دییدیره‌ماق
مص. از فرط سرما به لرزه افتادن

Diydiyo دییدی‌یا
(ا.) ۱- نام سرودی مردمی با قافیه‌ی «دییدی یا» که توسط زنان خوانده می‌شود ۲- (مجاز) درد؛ حسرت

Diydor دیدار
(ا.) دیدار؛ عمل یا فرایند دیدن؛ ملاقات

Diyonat دیانت
(ا.) ۱- دیانت؛ وجدان؛ انصاف ۲- تقوی؛ دینداری

Diyonatli دیانتلی
(ص.) ۱- باوجدان؛ با انصاف ۲- با تقوی؛ دیندار

Diyonatsiz دیانتسیز
(ص.) ۱- بی وجدان؛ بی انصاف ۲- بی توفیق؛ بی پروا به قواعد دینی

Diyor دیار
(ا.) ۱- دیار؛ سرزمین؛ وطن ۲- نام مردانه

Dizayn دیزاین
(ا.) ۱- نقش؛ تصویر ۲- نما؛ طرح

Dizayner دیزاینر
(ا.) طراح؛ کسی که طرح و تزیین می‌کند

Dizel دیزل
(ا.) دیزل؛ از محصولات نفتی برای سوخت موتور و ماشین ها

Dizelli دیزل‌لی
(ص.) دیزلی؛ ویژگی آنچه با دیزل کار کند

Do دو
[=دو] (ا.) (موسیقی) ۱- دو ۲- نخستین صدای گام موسیقی ۳- نت همین صدا

Dod داد
(ا.) ۱- داد ۲- فریاد ۳- (مجاز) حفظ یا اجرای آنچه درست باشد، بویژه با داوری بی طرفانه میان مدعیان یا تعیین پاداش و مجازات منصفانه

~inibermoq دادینی‌بیرماق
۱- حقش را کف دستش دادن ۲- کشتن یا سخت اسیب یا زیان رساندن

Doda داده
(ا.) (گف.) پدر

Dod-bedod داد بیداد
(ا.) فغان؛ ناله؛ فریاد

Dodlamoq دادلماق
(مص.ل.) داد زدن؛ فریاد کشیدن

Dodlatmoq دادلتماق
(مص.م.) به داد آوردن؛ به فریاد آوردن

Dod-voy داد-وای
(ا.) ۱- داد و فریاد ۲- (مجاز) ناله و فغان

Dodxoh دادخواه
(ص.) (کم) ۱- دادخواه ۲- کسی که به سبب ظلمی که بر او وارد آمده است دادخواهی کند ۳- آنکه به دادگاه دادخواست دهد

Dogma-1 دگمه
[=دگم] (ا.) دگم؛ آنچه به عنوان اصل مسلم پذیرفته شود و در آن جای چون و چرا نباشد

Dogma-2 دگمه
[=دگم] (ص.) ۱- دگم؛ جزم اندیش ۲- دارای گرایش به اندیشه‌های قطعی و تغییرناپذیر ۳- دارای عادت به پافشاری بر باورها و عقیده‌های از پیش پذیرفته و بی اعتنا به دلیلهای که نادرستی آنها را اثبات کند

Dogmatik دگمه‌تیک

[=دگماتیک] (ص.) دگماتیک؛ جزمی؛ قطعی و غیرقابل تغییر و تبدیل

Dogmatizm دگمه‌تیزم

[=دگماتیسم] (ا.) ۱- دگماتیسم؛ جزم اندیشی ۲- پافشاری بر عقیده ای، بویژه وقتی ناروا و ثابت نشده باشد ۳- بینش یا اصول فکری مبتنی بر باورهای ثابت نشده

Dohiy داهی

(ص.) داهی؛ بسیار زیرک و هوشیار

Dohiylarcha داهیلرچه

(ق.) داهیانه؛ به شیوه‌ی داهیان

Dohiyona-1 داهیانه

(ص.) داهیانه؛ بسیار هوشمندانه؛ نبوغ آمیز: ~ ایش (کار داهیانه)

Dohiyona-2 داهیانه

(ق.) داهیانه؛ با شیوه‌ی نبوغ آمیز؛ با شیوه‌ی داهیان :او اولوسینی ~ رهبرلیک قیلدی (او مردمش را داهیانه رهبری کرد)

Doim دایم

(ق.) دایم؛ به طور همیشگی

Doimiy دایمی

(ص.) دایمی؛ همیشگی؛ جاوید؛ پایدار

Doimo دایما

(ق.) دایم؛ به طور همیشگی

Doir دایر

(ق.) دایر؛ مربوط؛ راجع به:ایش گه ~بویروقلر (هدایات مربوط به کار)

Doira-1 دایره

(ا.) ۱- دایره ۲- مکان هندسی نقاطی از یک صفحه که فاصله‌ی آنها از نقطه‌ی ثابتی واقع در این صفحه به یک اندازه باشد ۳- (مجاز) شعبه ای از یک اداره که کارهای ویژه‌ای را بر عهده دارد:سیاسی ~لر (شعبات سیاسی) ۴- (مجاز) میدان؛ حوزه :عمل ~ سی (میدان عمل)

Doira-2 دایره

(ا.) (موسیقی) دایره؛ از سازهای ضربی شامل حلقه‌ای چوبی که پوست نازکی را بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند؛ دف

Doirachi دایره‌چی

(ا.) دایره‌چی؛ آنکه دایره می‌نوازد؛ دایره‌زن

Doka داکه

(ا.) پارچه‌ی نخی نازک و ظریف

Dokafarang داکه‌فرنگ

(ا.) پارچه‌ی ابریشمین نازک و ظریف کم پهنا

Doklad دکلد

← معروضه

Dokladchi دکلدچی

← معروضه چی

Doktor دوختور

[=دکتر] (ا.) ۱-دکتر ۲- (گف.) پزشک ۳- کسی که در یک رشته‌ی علمی دارای بالاترین تحصیلات دانشگاهی است

Doktorant دکته‌رنت

(ا.) کسی که جهت اخذ درجه‌ی دکترا بخاطر نوشتن و دفاع از رساله‌ی دکترای خود به یک مؤسسه علمی یا دانشگاهی داخل است

Doktorantura دکترنتوره

(ا.) سیستم علمی آماده ساختن اشخاص برای اخذ درجه‌ی علمی ، دکترا در فرهنگستان علوم و مؤسسات عالی علمی و تحصیلی

Doktorlik دوکتورلیک

(ا.) دکترا؛ دکتری

Doktorxona دوختورخانه

(ا.) بیمارستان؛ جایی که پزشک بیماران را ویزیت یا درمان کند

Dol-1 دال

(ا.) ۱- نام دهمین حرف الفبای فارسی و هشتمین حرف الفبای عربی ۲- (اد.،مجاز) قامت کمان یا خم

Dol-2 دال

(ا.) (قد، اف) درخت

Dol-3 دال

(ص.) راست؛ مستقیم؛ بالا :بویین نی دال توت! (گردن را راست نگهدار!)

Dol-4 دال

(ق.) عینا؛ به همان گونه؛ مانند خود آن

Dolbudak دالبودک

(ا.) (قد.) شاخ و برگ

Doli-guli دالی‌گولی

(ص.) ۱- ← دالضرب ۲- وضع یا حالت رسیده یا پخته‌ی چیزی

Dollar دالر

[=دلار] (ا.) دلار؛ واحد پول ایالات متحده امریکا، کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر

Dolma دالمه

(ا.) (قد.) ۱- کسی که در اندیشه و خیال فرو رفته است ۲- شیرجه

Dolon دالان

(ا.) (گف.) ۱- دالان ۲- راهرو یا گذرگاه سرپوشیده ۳- گذرگاه معمولا باریکی میان در ورودی و ساختمان

Dolzarb دالضرب

(ص.) مهم؛ ضروری ؛ دارای اهمیت: ~مسئله (مسئله‌ی مهم)

Dolg'a دالغه

(ا.) (ادبیات) ۱- موج بسیار شدید دریا ۲- بوران تند

Dolg'alanmoq دالغه‌لنماق

(مص.مج.) ۱- مواج شدن ۲- بورانی شدن

Dolg'ali دالغه‌لی

(ص.) ۱- دارای امواج نیرومند و تند ۲- دارای بوران

Dolchin دالچین

[=دارچین] (ا.) (گیاه شناسی) دارچین؛ درختی است کوچک از تیره‌ی غاریها جزو رده‌ی دولپه ییهای جدا گلبرگ که ارتفاعش بین ۵ تا ۷ متر و همیشه سبز است. برگهایش متقابل و دایمی و بیضی و نوک تیز و چرمی و کامل و کرک و صاف و شفاف است. گل های منظم سفید مایل به زرد دارد و در هندوستان و چین می روید

Dom-1 دام

(ا.) (کم) ۱- دام ۲- اسبابی مکانیکی برای گرفتن جانوران ۳- (مجاز) حیله و نیرنگ برای گرفتاری یا متمایل ساختن شخص مورد نظر

Dom-2 دام

(ا.) نشانه؛ خبر :~ی هم یوق، درگی هم یوق (نشان و خبرش نیست)

Domangir دامنگیر

(ص.) دامنگیر؛ مایه‌ی گرفتاری یا ناراحتی

Dom-darak دام‌درک

(ا.) دام و درک؛ خبر و نشان

Dom-daraksiz دام‌درک‌سیز

(ص.) بدون نشان و خبر؛ فاقد خبر :اکه سی ~ یوقالگن (برادرش بدون نشان و خبری گم شده است)

Domino دومینه

(ا.) ۱- دومینو ۲- نوعی بازی روی میز به وسیله‌ی مهره ۳- هر یک از ۲۸ مهره‌ی بازی دومینو که مستطیلی از جنس سنگ، استخوان یا پلاستیک است و یک روی آن به دو مربع تقسیم شده و بر هر یک خالهایی به ترتیب معین نقش شده است

Domkrat دمکرت

(ا.) جک؛ اسبابی برای بلند کردن چیزهای سنگین در یک مسافت کوتاه

Domla دامله

(ا.) ۱- (گف.) ← داملا ۲- استاد دانشگاه و انستیتوها ۳- واژه‌ای احترام آمیز برای اشخاص دانشمند و علمی

Domna دمنه

(ا.) کوره‌ی ذوب فلز؛ کوره‌ای ویژه با دمای بسیار بلند برای ذوب کردن فلزات

Domulla دامله

(ا.) استادان مدارس دینی در گذشته؛ عالم دینی؛ (اف.) داملخا

Don-1 دان

(ا.) ۱- دان ۲- دانه ۳- خوراک بویژه دانه‌ی خوراکی که به پرندگان می دهند ۴- غله

~olishmoq دان‌آلیشماق

با کسی رابطه عاشقانه داشتن

Na~,nasomon نه‌دان، نه‌سامان

شخص یا چیز بدرد نخور و بیکاره

Don-2 دان

(پس.) ۱- دان ۲- ظرف؛ جای نگهداری چیزی :کل~ (زیر سیگاری)، سوو ~ (آبدان) ۳- دارای دانش و مهارت آبیلیم ~ (دانشمند)، سخن ~ (سخندان) (دارای مهارت در فن سخنوری)

Dona-1 دانه

(ا.) ۱- دانه ۲- واحد شمارش؛ شماره؛ عدد: ۴~ آلمه (۴ دانه سیب) ۳- میوه‌ی غلات ۴- هر جسم کوچک کمابیش کروی ۵- تخم ریز درون برخی میوه‌های آبدار ۶- هر یک از مهره‌های شطرنج، نرد و ... ۷- خوراک پرندگان ۸-هر یک از مهره‌های چتکه؛ (اف.) هر یک از حلقه‌های نخ (کاموا) که به دور میل (با قلاب) تشکیل می‌شود

Dona-2 دانه

(ا.) (اف، پز) ۱- جوش روی پوست؛ هر نوع برآمدگی ویروسی روی پوست ۲- (گف.) دمل

Donabay دانه‌به‌ی

(ق.) خرید و فروش منفرد یا دانه‌ای؛ با تعیین بها به هر یک از واحد یک شیء :اولگورجی آلیب ~ ساتدیم

(عمده‌خریده، خرده‌فروختم)

Dona-dona دانه‌دانه
(ق.) ۱- یک یک؛ به صورت شمردنی؛ هر دانه؛ هر عدد: آلمه لرنی ~ کوریب آلدیم (سیبها را یک یک دیده، گرفتم) ۲- (مجاز) به طور دقیق؛ به طور روشن؛ به گونه‌ی قابل فهم

Donador دانه‌دار
(ص.) ویژگی آنچه که در داخلش دانه یا تخم باشد

Donalab دانه‌لب
(ق.) ۱- دانه دانه؛ به صورت یکی یکی؛ هر بار تنها یک عدد ۲- (مجاز) به طور دقیق؛ بگونه‌ی روشن و واضح

Donali دانه‌لی
(ص.) ۱- آنچه که دارای دانه‌های معین باشد: ۵۰~ تسبیح (تسبیح دارای ۵۰ مهره) ۲- ← دانه دار ۳- آنچه که به شکل دانه‌ای فروخته شود

Donasho'r دانه‌شور
(ا.) گیاه علفی خودرو، بیشتر در دشتها می‌روید و کاربرد خوراکی زیاد برای دامها دارد

Don-dukkakli دان‌دوککلی
(ص.) ویژگی گیاهان دولپه‌ای دانه‌دار

Don-dun دان‌دون
(ا.) انواع غلات

Dong-1 دانگ
(ا.) شهرت؛ وضع یا کیفیت مشهور بودن

Dong-2 دانگ
(ا.) واحد پول کشور ویتنام

Dong-3 دانگ
(ا.) (قد.) دانگ؛ یک ششم از هر چیز

Dong-4 دانگ
(ص.) سخت؛ گران: ~ قاتیب اوخله ماق (به خواب گران فرورفتن)

Dongdor دانگدار
← دانگلی

Dongli دانگلی
(ص.) دارای شهرت؛ مشهور؛ نامدار

Donish دانش
(ا.) (کم) دانش؛ علم

Donishmand دانشمند
(ا.) دانشمند؛ کسی که در یک رشته‌ی علمی دارای آگاهیهای بنیادی و صاحبنظر باشد

Donishmandlik دانشمندلیک
(ا.) دانشمندی؛ وضع یا کیفیت دانشمند بودن

Donlamoq دانلماق
(مص.م.) دانه خوردن (در مورد پرندگان)

Donlash دانلش
(ا.) ۱- عمل دانه خوردن ۲- عمل یا فرایند دید و بازدید عاشقانه داشتن

Donlashmoq دانلشماق
(مص.مش.) ۱- دانه خوردن ۲- (مجاز) با هم رابطه‌ی عاطفی و عشقی برقرار کردن؛ دید و بازدیدهای عاشقانه کردن

Donli دانلی
(ص.) ۱- ظرف دارای دانه ۲- آنچه که دارای دانه است: ← اوسیملیکلر (گیاهان دانه دار)

Dono-1 دانا
(ا.) دانا؛ کسی که از عقل و تجربه‌ی زیادی برخوردار است

Dono-2 دانا
(ص.) ۱- دانا ۲- دارای دانش یا آگاهی ۳- خردمند؛ عاقل

Donolik دانالیک
(ا.) دانایی؛ وضع یا کیفیت دانا بودن

Donor دانر
(ا.) کسی که خون خود را برای بیماران و نیازمندان به خون بدهد

Donorlik دانرلیک
(ا.) وضع یا کیفیت دانر بودن

Donxona دانخانه
(ا.) انبار غلات

Donxo'r دانخور
(ص.) دانه خور؛ مرغ و جانوری که دانه می‌خورد

Donxo'rlik دانخورلیک
(ا.) دانه خوری؛ وضع یا کیفیت دانه خور بودن

Dor دار
(ا.) ۱- دار ۲- طنابی که بالای آن لباس و اشیای پارچه‌ای را می‌اندازند (می‌گذارند) ۳- تیری بلند که بر زمین استوار کنند و محکومین به اعدام را از آن به حلق آویزند ۴- ریسمانی که بندباز روی آن حرکات جالب بندبازی اجرا کند

~tagidanqochgan دارتگیدن‌قاچگن
جنایتکار؛ مکار و حیله گر

Osilsanghambaland~gaosil

آسیلسنگ هم بلند دارگه آسیل (مثل)
(مجاز) کار برجسته و چشمگیر باید کرد

Dorboz دارباز
(ص.) دارباز؛ کسی که روی ریسمان حرکات جالب انجام دهد؛ بندباز؛ ریسمان باز

Dorbozlik داربازلیک
(ا.) ۱- دارباز؛ بندبازی ۲- عمل بندباز

Dor-dunyo داردنیا
(ا.) جهان؛ عالم؛ دنیا

Dori داری
[=دارو] (ا.) ۱- دارو ۲- آنچه برای درمان بیماری یا نارسایی به کار می‌رود ۳- (مجاز) درمان؛ علاج ۴- (گف.) باروت ۵- (گف.) شراب؛ باده

Dori-darmon داری‌درمان
(ا.) انواع داروها

Dorigar داریگر
(ص.) داروگر؛ داروساز؛ دارو فروش

Dorilamon دارالامان
(ا.) جای امن و امان

Dorilamoq داری‌لماق
(مص.م.) درمان کردن

Dorilbaqo دارالبقا
(ا.) آخرت؛ جهان باقی؛ عقبی

Dorilfano دارالفنا
(ا.) دنیای فانی؛ دنیایی که در آن هستیم؛ این جهان

Dorilmuallimin دارالمعلمین
(ا.) (قد.) دارالمعلمین؛ دانشسرا؛ مؤسسه آموزش برای تربیت آموزگار یا دبیر

Dorimoq داریماق
(مص.م.) (گف.) ۱- گام زدن؛ آمدن ۲- هجوم کردن به شکل گروهی؛ حمله کردن دسته جمعی: ایکین لرگه چیگیرتکه لر داریبدی (به کشتها ملخ هجوم آورده است) ۳- (مجاز) تأثیر گذاردن؛ انتشار کردن ۴- (مجاز) به راه افتادن؛ روان شدن؛ حرکت کردن: آمین هم سفرگه داریدیم (من هم به سفر روان شدم)

Dorilmoq داریلماق
(مص.مج.) داریماق

Dorish داریش
(ا.) عمل یا فرایند هجوم کردن، به راه افتادن یا دچار شدن

Dorishmoq داریشماق
(مص.مش.) داریماق

Dorissaltana(t) دارالسلطنه
(ا.) پایتخت؛ مرکز سلطنت یا حکومت

Dorivor داری‌وار
(ا.) ۱- آنچه از آن دارو ساخته شود یا به دست آید ۲- دارویی ۳- مصالح خوشبو کننده‌ی دیگ

Dorixona داریخانه
(ا.) ۱- داروخانه ۲- جایی (معمولا به صورت مغازه) برای فروش دارو: (اف.) دواخانه ۳- جایی در یک مؤسسه (بویژه بیمارستان) برای نگهداری دارو و تحویل آن به بیماران

Doroyi-1 دارایی
(ا.) دارایی؛ پارچه‌ای ابریشمین رنگارنگ موجدار

Doroyi-2 دارایی
(ا.) یکی از انواع انگور

Dorpech داریپچ
(ا.) سر انداز مزین و گلدوزی شده که روی لباسها و چیزهایی که بالای دار انداخته شده، می‌اندازند تا از نظر پوشانده باشند

Doru دارو
← داری

Dorug'a داروغه
(ا.) (قد.) داروغه؛ محافظ قریه یا شهر

Dorug'ona داروغانه
(ا.) (قد.) ۱- پول یا مالی که برای حاکم شهر از مردم جمع آوری می‌شد ۲- حق داروغه

Dorchi دارچی
(ص.) (قد.) شخصی که محکومین را به دار کشد

Dorchin دارچین
← دالچین

Doska داسکه
(ا.) تخته‌ی سیاه؛ صفحه‌ی مسطح چوبی (یا شیشه‌ای) تیره رنگ که در اتاق درس بر دیوار یا روی پایه‌ای به صورت قایم قرار می‌دهند و با گچ بر آن می‌نویسند؛ (اف.) تخته؛ قره تخته

Doston داستان
(ا.) ۱- داستان ۲- (ادبیات) داستان کوتاه ۳- داستان کودکان ۴- (مجاز) سرگذشتی که جنبه‌ی ساختگی و خیالی داشته باشد ۵- ماجرای اصلی یک رویداد، فیلم، نمایش یا کتاب ۶- (ادبیات) کارنامه‌های حماسی و رزمی قهرمانان مردم

Dostonchi **داستانچی**
(ا.) روایت کننده‌ی داستانهای مردمی حماسی؛ بخشی

Dostonchilik **داستان‌چیلیک**
(ا.) (ادبیات) داستان نویسی ۲- عمل داستانسرایی و داستان پردازی

Dotatsiya **داتتسیه**
(ا.) هزینه‌ی بدون بازپرداختی که از بودجه‌ی دولت برای شرکتها، مؤسسات، کارخانه و... اعطامی‌گردد

Dotsent **دتسنت**
(ا.) عنوان یا درجه‌ی علمی میان آسیستان و پروفسور

Dov-1 **داو**
(ا.) ۱- داو ۲- نوبت بازی ۳- پولی که برای برد و باخت به میان گذاشته شده باشد؛ بانک؛ (اف.) دو (Dav)

Dov-2 **داو**
(ا.) ۱- داو ۲- دعوی کاری ۳- ادعای امری: باتیر یاوده بیلینر، سوزچی ~ ده (مثل) (مرد جنگی در کارزار و سخندان در دعوی معلوم می‌شود)

Dov-3 **داو**
(ص.) ۱- داو ۲- بلند قامت؛ نیرومند؛ قوی هیکل ۳- (مجاز) جسور؛ دلیر

Dov-darak **داو.درک**
←دام درک

Dov-daraxt **داو.درخت**
(ا.) (گف.) انواع درخت؛ (اف.) دال درخت

Dov-dastak **داو. دستک**
←داو.دستگاه

Dovdastgoh **داو.دستگاه**
(ا.) (گف.) دکان دستگاه؛ (اف.) دم‌دستگاه

Dovdir **داودیر**
(ص.) ۱- ویژگی آنکه کارهای چپه کند ۲- ویژگی آنکه حرکات و کارهای غیرعادی کند؛ کم خرد؛ ناپخته و بی تجربه؛ (اف.) دبدیر

Dovdirama **داودیره‌مه**
(ص.) ناپخته و بی تجربه؛ ناشی؛ دست و پا چلفتی؛ (اف.) دبدیره مه

Dovdiramoq **داودیره‌ماق**
(مص.م.) ۱- تلو تلو خوردن؛ بی موازنه حرکت کردن ۲- حرفهای پرت و پلا و بی ربط زدن؛ یاوه گویی کردن ۳- پریشان خاطر و سراسیمه شدن (اف.) دبدیره‌ماق

Dovdiratmoq **داودیرتماق**
(مص.م.) داودیره ماق

Dovlamoq **داولماق**
(مص.م.) (گف.) حق دعوا کردن؛ دعوا کردن

Dovlash **داولش**
(ا.) عمل یا فرایند دعوا کردن

Dovlashmoq **داولشماق**
(مص.مش.) داولماق: کوچلی بیلن کوره شمه، مال لی بیلن داولشمه (مثل) (با قدرتمند زور آزمایی و با ثروتمند دعوا مکن)

Dovol **دوال**
(ا.) (گف.) دیوار

Dovon **داوان**
(ا.) ۱- راه صعود به قله‌ی کوه یا تپه ۲- (مجاز) کاری بزرگ و برجسته‌ی رهگشا و سرآغاز برای کارهای دیگر

Dovot **دوات**
(ا.) (قد.) دوات؛ ظرفی کوچک که در آن جوهر یا مرکب می‌ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به مرکب یا جوهر در آن فرو برند

Dovrim **داوریم**
(ا.) نهضت و تحول

Dovruq **داوروق**
(ا.) شهرت؛ آوازه؛ وضع یا کیفیت مشهور بودن؛ داوروغ

Dovruqli **داوروقلی**
(ص.) دارای شهرت و آوازه؛ صفت آنکه مشهور است؛ نامدار؛ داوروغلی

Dovul-1 **داوول**
(ا.) بوران؛ بارندگی همراه با باد سخت

Dovul-2 **داوول**
(ا.) (قد.) نغاره‌ی ویژه‌ی شکارچیان و نظامیان

~qoqmoq **داوول‌قاقماق**
صدای بلند و هیبتناک کشیدن

Dovur **داوور**
(ح.) تا؛ نشانه‌ی فاصله‌ی زمانی یا مکانی با هدف یا مقصد: قیش گه ~ (تازمستان)؛ ساعت ایکی گه ~ (تا ساعت دو)

Dovyurak **داویجوره ک**
(ص.) دلیر؛ بی ترس؛ جسور؛ بی باک

Dovush **داووش**
(ا.) (گف.) صدا؛ آواز

Dovuchcha **داوچه**

(ا.) غوره؛ میوه‌ی نارس زردآلو، دارای رنگ سبز و طعم ترش

Doxil **داخل**
(ا.) ۱- داخل ۲- درون ۳- تو

~bo'lmoq **داخل‌بولماق**
۱- داخل شدن؛ داخل چیزی یا جایی شدن ۲- آمدن؛ وارد شدن ۳- ذیدخل شدن؛ پیوستن

Doxiliy **داخلی**
(ص.) (کم) ۱- داخلی ۲- مربوط، منسوب یا متعلق به داخل؛ داخله ۳- واقع در داخل

Doya **دایه**
(ا.) ۱- دایه ۲- قابله؛ ماما ۳- کسی (معمولا یک زن) که در برابر دریافت مزد نگهداری و پرورش کودک را به جای مادر بر عهده بگیرد

Doyalik **دایه‌لیک**
(ا.) دایگی؛ عمل یا شغل دایه

Doyacha **دایه‌چه**
(ا.) دایه‌ی جوان

Doyachi **دایه‌چی**
(ا.) دایه

Doyachilik **دایه‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل دایگی

Doyi **دایی**
(ا.) دایی؛ برادر مادر

Doza **دوزه**
[=دز] (ا.) دز؛ مقدار مؤثر یا مجاز دارو که در یک نوبت تجویز می‌شود؛ مقدار مصرف؛ خوراک

Dozalamoq **دازه‌لماق**
(مص.م.) به دوزها بخش کردن؛ مقدار چیزی را (ادویه) تعیین کردن

Dog'-1 **داغ**
(ا.) ۱- داغ ۲- اثری که از یک جسم سوزان بر پوست بدن باقی می‌ماند ۳- لکه؛ اثر چربی ۴- (مجاز) اثر یک رویداد بسیار غم انگیز: فرزند ~ی (داغ مرگ فرزند)

~tushirmoq **داغ‌توشیرماق**
۱- بدنام ساختن؛ رسوا کردن ۲- ظاهر و نما را خراب کردن

Dog'-2 **داغ**
(ص.) داغ؛ بسیار گرم: ~سوو (آب داغ)

Dog'dor **داغدار**
(ص.) ۱- داغدار ۲- صفت کسی که بر اثر از دست دادن شخص بسیار عزیزی سخت اندوهگین باشد ۳- صفت آنچه که دارای لکه باشد

Dog'-dog' **داغ‌داغ**
(ق.) بسیار داغ؛ بسیار الم دیده و اندوهگین

Dog'-dug' **داغ‌دوغ**
(ا.) انواع داغها

Dog'i **داغی**
←دغی؛ تاغی؛ تاخی؛ تاقی؛ تقی

Dog'lamoq **داغلماق**
(مص.م.) ۱- داغ کردن ۲- چیزی مانند روغن یا فلز را بسیار گرم کردن ۳- با شی سوزانی بر نقطه‌ای از بدن اثر گذاشتن ۴- بر زخم چرکین چیزهایی مانند دنبه یا پیاز را به حالت داغ گذاشتن

Yurakni~ **یوره کنی‌داغلماق**
به مصیبتی گرفتار نمودن؛ دچار اندوه ساختن

Dog'lanmoq **داغلنماق**
(مص.مج.) داغلماق

Dog'latmoq **داغلتماق**
(مص.م.) داغلماق (به وسیله‌ی کسی)

Dog'lattirmoq **داغلتتیرماق**
مص.و(ا.) داغلتماق

Dog'li **داغلی**
(ص.) دارای داغ؛ صفت آنکه یا آنچه که داغ داشته باشد

Dog'uli **داغولی**
(ص.) ۱- زرنگ؛ چالاک؛ رند ۲- حیله گر؛ فریبگر؛ (اف.) داغیلی

Dog'ulilik **داغولی‌لیک**
(ا.) ۱- زرنگی؛ چالاکی؛ رندی ۲- حیله گری؛ فریبگری

Dosh-1 **داش**
(ا.) (کم) ۱- داش ۲- اجاق پخت و پز ۳- کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و غیره در آن پزند

~daqaynagan **داش‌ده‌قینه‌گن**
گرم و سرد روزگار دیده؛ با تجربه؛ پخته

Dosh-2 **داش**
(ا.) دوام؛ مقاومت؛ پایداری: ~یخشی متریال (پارچه‌ی مقاوم)

~bermoq **داش‌بیرماق**
مقاومت کردن؛ پایداری کردن؛ دوام کردن

Doshqozon داش‌قازان

(ا.) ۱- دیگ بزرگی که در مراسم و جشن‌های عروسی برای عده‌ی زیاد در آن طعام می‌پزند ۲- (مجاز) مال و دارایی مشترک میان چند تن یا گروه

Drama درمه

[=درام] (ا.) درام؛ نمایشنامه یا فیلمنامه‌ای جدی که در آن هر گونه رویدادی، خواه غم انگیز یا خنده دار، وجود داشته باشد، بی آنکه به آن شکل کمدی یا تراژیدی ببخشد

Dramalashtirmoq درمه‌لشتیرماق

(مص.م.) اثری مانند داستان یا رومان را به شکل درام یا نمایشنامه در آوردن

Dramatik درمه‌تیک

[=دراماتیک] (ص.) ۱- دراماتیک ۲- مربوط یا منسوب به درام ۳- نمایشی آ~ اثر (اثر دراماتیک)

Dramatizm درمه‌تیزم

(ا.) وضع یا کیفیت دگرگونی حوادث درام یا نمایشنامه

Dramaturg درمه‌تورگ

(ا.) درام نویس؛ نمایشنامه نویس؛ کسی که نوشته هایی برای اجرا (نمایش داده شدن) به وسیله‌ی هنرپیشگان می‌نویسد

Dramaturgiya درمه‌تورگیه

(ا.) ۱- درام نویسی؛ نمایشنامه نویسی ۲- آثار نمایشی یا دراماتیک نویسنده، مردم یا دوری: شکسپیر ~سی (آثار نمایشی شکسپیر)

Dub دجب

(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه

Dubb دجب

(ا.) (اد.قد) دجب؛ خرس

Dub-durust دجب‌درست

(ص.) (گف.) کاملا درست

DubbiAkbar دجب‌اکبر

← ایيق (کته ایيق)

DubbiAsg'ar دجب‌اصغر

← ایيق (کیچیک ایيق)

Dublikat دوبلیکت

(ا.) نسخه‌ی دوم

Dublyaj دوبلیژ

[=دوبلاژ] (ا.) دوبلاژ؛ عمل دوبله کردن

Dublyor دوبلیار

(ا.) ۱- دوبلور؛ کسی که عوض هنرپیشه‌ی اصلی بازی کند ۲- نایب؛ جانشین؛ دستیار

Dubulg'a دوبولغه

(ا.) (قد.) کلاهخود؛ کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند؛ مغفر

Dud-1 دود

(ا.) ۱- دود ۲- ← توتون ۳- (مجاز) ماده‌ای که به شکل گاز قابل رؤیت در آید

Dud-2 دود

(صو.) صدایی مشابه صدای سرنای کودکان

Duda-1 دوده

(ا.) نوعی پارچه‌ی سفید نخی بسیار نازک

Duda-2 دوده

(ا.) (اف.) گرد سیاهی که از اثر دود چراغ یا بخاری در جدار یا دودکش آنها پدید می‌آید

Dudama-1 دودمه

(ا.) تیغ دارای دو دم

Dudama-2 دودمه

(ص.) ویژگی تیغی که دارای دو دم است: ~ پیچاق (کارد دو دم)

Dudburon دودبران

(ا.) دود رو؛ راهی در ساختمان که دود از آن بیرون شود؛ (اف.) دودکش

Dudlamoq دودلماق

(مص.م.) ۱- با دود خشکاندن چیزی مانند گوشت ۲- با دود پوشاندن ۳- دود کردن

Dudlanmoq دودلنماق

(مص.مج.) دودلماق

Dudlatmoq دودلتماق

(مص.م.) دودلماق (به وسیله‌ی کسی)

Dudlattirmoq دودلتتیرماق

مص.و(ا.) دودلتماق

Dudmol دودمال

(ص.) ۱- مجمل ۲- مهمل ۳- ویژگی حرفی که بتوان تعبیرهای مختلف از آن کرد آ~ گپ (سخن مهمل)

Dudmollik دودمال‌لیک

(ا.) ۱- مجملی ۲- مهملی ۳- وضع یا کیفیت سخنی که مجمل یا مهمل است

Dudoq دوداق

(ا.) (ادبیات) ۱- لب ۲- (مجاز) دهان؛ زبان

Dudulamoq دودولماق

(مص.ل.) (گف.) صدایی به شکل (دودو) پدید آمدن

Duduq-1 دودوق

(ا.) نی؛ فلوت

Duduq-2 دودوق

(ص.) الکن؛ دارای لکنت زبان؛ مبتلا به لکنت

Duduqlanmoq دودوقلنماق

(مص.مج.) به لکنت افتادن

Duduqlik دودوقلیک

(ا.) وضع یا کیفیت داشتن لکنت زبان؛ الکنی

Dudxona دودخانه

(ا.) اتاق یا جایی که گوشت یا «قزی» دود داده می‌شود

Dug دوگ

(گف.) ← دوک

Dugoh دوگاه

(ا.) (موسیقی) نام سومین مقام (آهنگ) موسیقی «شش مقام» مردم ازبک

Dugona دوگانه

(ا.) دوست؛ رفیق (در مورد دختران و زنان): عزیز ~م (دوست عزیزم)

Dugchi دوگچی

(گف.) ← دوکچی

Duel دویل

[=دوئل] (ا.) دوئل؛ جنگ تن به تن بین دو تن به تلافی توهین و اعاده‌ی حیثیت (سابقا در ممالک غربی معمول بود)

Duet دویت

[=دوئت] (ا.) ۱- دوئت ۲- اثر موسیقی که با دو آواز یا با دو آله‌ی موسیقی اجرا شود ۳- دو آوازخوان یا دو نوازنده‌ی چنین اثری

Duk-1 دوک

(ا.) دوک؛ ابزاری معمولا مخروطی یا میله ای که با چرخیدن، پشم یا پنبه را به صورت نخ در می‌آورد

Duk-2 دوک

(صو.) صدایی خفه که هنگام ضربان بیرون شود

Duk-duk دوک‌دوک

(صو.) صدای پی در پی مانند صدای ضربان قلب

Dukillamoq دوکیلماق

(مص.ل.) (مت.) ۱- صدای «دوک دوک» کشیدن ۲- سریع شدن ضربان ۳- (مت.) لگد زدن

Dukillatmoq دوکیلتماق

(مص.م.) دوکیلماق

Dukkak دوکک

(ا.) (گیاه شناسی) ۱- نیام گوشتی گیاهانی مانند لوبیا، نخود و ... ۲- لپه؛ بخشی از رویان دانه که برگ را به وجود می‌آورد، ساختمانی بسیار ساده‌تر از برگ دارد و بی کلروفیل است

Dukkaklamoq دوککلماق

(مص.ل.) روییدن لپه‌ی گیاه

Dukkakli دوککلی

(ص.) (گیاه شناسی) ۱- گیاهانی که دانه‌ی آنها دارای نیام گوشتی است ۲- گیاهان دارای لپه

Dukkipeshona دوکی‌پیشانه

(ص.) کسی که پیشانی اش برآمده باشد

Dukur دوکور

(صو.) صدایی که از حرکت پای جانوران یا ضربه‌ی چیز دیگری برآید

Dukurma دوکورمه

(ص.) دوگانه؛ دارای وضع یا کیفیت دوتایی

~pilla دوکورمه‌پیله

پیله‌ی دوگانه؛ دو کرم ابریشم که میان یک پیله پیچیده‌اند

Dukchi دوکچی

(ا.) کسی که دوک بسازد؛ دوک ساز

Dukchilik دوکچیلیک

(ا.) ۱- عمل یا کار ساختن دوک؛ دوک سازی ۲- رسته‌ی دکان دوک‌سازان در بازار

Duldul دلدل

(ا.) نام مرکب حضرت علی (ع) که حضرت محمد (ص) هدیه کرده بود

Dum-1 دم

(ا.) ۱- دم ۲- زایده‌ی معمولا باریکی که بالای مخرج بسیاری از مهره داران قرار دارد و شامل آخرین مهره‌ی پشتی می‌شود ۳- بخش عقبی تن پرنده و پرهای روی آن ۴- باله‌ی عقبی ماهی یا پستاندار آبزی ۵- بخش عقبی هواپیما، هلیکوپتر و موشک ۶- ساقه‌ی باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه می‌پیوندد ۷- (مجاز) دنباله ۸- (گف.. مجاز) امتحانی که داده نشده باشد

~inibosmoq دمی‌نی باسماق

مزاحمت کردن

~initutqazmaslik دمی‌نی توتقزمسلیک

از نظرها پنهان ساختن؛ حاضر نشدن

~itugildi دمی‌توگیلدی

(گف.) ← یوم یومه لاق

Dumli دملی

← دمدار

~yulduz دملی یولدوز

ستاره‌ی دنباله‌دار؛ هر یک از جرمهای آسمانی با سری به صورت ابری روشن در پیرامون هسته‌ای درخشان که در مداری متغیر به گرد خورشید می‌گردند و هنگامی که در بخشی از مدارشان به خورشید نزدیک می‌شوند، دنباله‌ی درخشانی در خلاف جهت خورشید پیدا می‌کنند

Dumg'aza دم غزه

[=دمغازه] (ا.) ۱- دمغازه ۲- بیخ دم ۳- استخوان میان دم جانوران؛ دنبالچه ۴- گوشت همین قسمت گوسفند: (اف.) دم غزه

Dumcha-1 دمچه

(ا.) (گیاه شناسی) ساقه‌ی باریکی که برگ یا میوه را به ساقه وصل کرده است؛ دجمچک

Dumcha-2 دمچه

(ا.) (گف.) ظرف سفالین کوچک و بدون دسته

Dumchilik دمچی لیک

(ا.) دنباله روی

Dunyo-1 دنیا

(ا.) ۱- دنیا ۲- جهان ۳- بخشی از طبیعت زنده و جای زندگی آنها ۴- روی زمین و تمام انسانهایی که در آن زیست دارند ۵- زندگی زمینی؛ (مق.) آخرت ۶- کارها و علاقه‌های مربوط به زندگی: ترک ~ قیلماق (ترک دنیا کردن) ۷- محیط و محدوده‌ی فعالیت و زندگی شخص: او اوز ~ سیگه غرق (او در دنیای خودش غرق است)

Bir~ بیردنیا

خیلی زیاد

Beshkunlik~ بیش کونلیک دنیا

دنیای فانی

Ikki~birqadam ایکی دنیابیر قدم

در مورد سرعت رسیدن به جایی

Qo'tir~ قوتیردنیا

دنیای پر از واقعات تلخ و شیرین

Dunyo-2 دنیا

(ا.) مال و ثروت؛ دارایی

Dunyodor دنیادار

(ص.) دنیادار؛ آنکه دارای مال و دنیاست؛ کوشا و پیگیر

از کار برکنار شد

~ixurjun دمی خورجون

بی پایه؛ ناقص؛ نارسا

Dum-2 دم

(ج.) واژه‌لی برای تأکید و مبالغه: ~ دومه لاق (کاملا گلوله یا کروی)

Duma دومه

[=دوما] (ا.) (قد.) دوما؛ مجلس نمایندگان ملت در روسیه‌ی تزاری

Dumalamoq دومه لماق

← یومه لماق

Dumaloq دمه لاق

(گف.) یومه لاق

Dumba دمبه

[=دنبه] (ا.) ۱- دنبه ۲- توده‌ی چربی که در زیر دم گوسفند انباشته شده ۳- دم گوسفند آسیایی ۴- باسن انسان

Dumbador دمبه دار

(ص.) دارای دنبه‌ی بزرگ؛ دارای دنبه‌ی رشد کرده

Dumba-jigar دنبه جگر

(ا.) غذایی که از پختن جگر در روغن دنبه حاصل شده است

Dumbali دنبه لی

(ص.) ۱- دارای دنبه ۲- ← دنبه دار ۳- غذایی که در آن دنبه انداخته شده باشد

Dumbaloq دمبه لاق

(ص.) معلق

~oshmoq دمبه لاق آشماق

معلق زدن

Dum-dumbaloq دم دمبه لاق

(ق.) کاملا معلق

Dumbul دومبول

(ص.) ۱- خام؛ میوه‌ی نپخته ۲- غله‌ای که هنوز دانه اش سخت نشده؛ نارسیده ۳- (مجاز) از نگاه عقل نارس؛ دیوانه صفت ۴- کسی که بی تجربه و گرم و سرد روزگار را ندیده باشد: ~ آدم (آدم بی تجربه)

Dumdor دمدار

(ص.) ۱- دمدار ۲- جانوری که دارای دم است؛ دارنده‌ی دم ۳- (مجاز) مهمل و نامفهوم (در مورد سخن): ~ گپ (سخن مهمل)

Dum-dumaloq دم دمه لاق

(ا.) ۱- دعاگو ۲- آنکه برای درمان ناراحتی و بیماری و آسیب دعا خواند یا نوشته‌ای کند

Dup دوپ

(صو.) صدای افتادن چیزی بر زمین یا برخوردش با چیزی پوک

Dup-dup دوپ دوپ

(صو.) صدای پیهم افتادن چیزی بر زمین یا برخورد آنها با اشیای پوک

Dupoya دوپایه

(ا.) اسبابی فلزی که نوکش تیز و کج است و پینه دوزان برای سوراخ کردن چرم به کار برند

Duppa-durust دوپه درست

(ص.) کاملا درست؛ بی کاست

Dupur دوپور

(صو.) صدای پای حرکت جانوران

Dupur-dupur دوپور-دوپور

(صو.) صدای پیهم و زیاد «دوپور»

Dupurlamoq دوپورلماق

(مص. ل.) صدای «دوپور-دوپور» برآمدن

Dur در

(ا.) ۱- در ۲- مروارید ۳- (مجاز) بی بها؛ بسیار ارزشمند یا بسیار خوب و اعلی

Duradgor دوردگار

[=درودگر] (ا.) درودگر؛ نجار؛ صنعتگری که کارش ساختن فراورده‌های چوبی است

Duradgorlik دوردگارلیک

(ا.) ۱- درودگری؛ نجاری ۲- عمل یا فرایند ساختن فراورده هایی از چوب و تخته ۳- شغل نجار ۴- کارگاه نجار

Duradgorchilik دوردگارچیلیک

(ا.) نجاری؛ عمل یا کار درودگری

Duragay دورگه‌ی

[=دورگه] (ص.) ۱- دورگه ۲- پدید آمده از دو نژاد مختلف: ~ قوی (گوسفند دورگه) ۳- دارای دو کیفیت مختلف باهم: ~ آسیس (صدای دورگه)

Duragaylamoq دورگه‌ی لماق

(مص. م.) دورگه ساختن؛ نوع دورگه‌ای از جاندار یا گیاه به وجود آوردن

Duralyumin دورالیومین

(ا.) آلیاژ سخت و سبک دو فلز آلومینیم و مس

Durang-1 دورنگ

در گردآوری مال دنیا

Dunyo-dunyo دنیادنیا

(ص.) بسیار زیاد؛ خیلی زیاد

Dunyolarcha دنیالرچه

(ق.) به اندازه‌ی یک دنیا؛ خیلی زیاد

Dunyoparast دنیاپرست

(ص.) دنیاپرست؛ دوستدار به دست آوردن پول و مال و تنها در اندیشه‌ی زندگی، آسایش و لذت خویش و بی اعتنا به ارزشهای معنوی

Dunyoqarash دنیاقره‌ش

(ا.) ۱- جهان بینی ۲- بینش جامع یا یکپارچه‌ای در باره‌ی پدیده‌ها و رویدادهای جهان ۳- مجموعه‌ی عقیده‌ها، باورها و تصورهای یک مکتب دینی، فلسفی یا سیاسی در باره‌ی پدیده‌ها و رویدادهای سراسر جهان

Dunyoviy دنیاوی

[=دنیوی] (ص.) دنیوی؛ مربوط یا منسوب به دنیا؛ این جهانی؛ زمینی؛ خاکی

Duo دعا

(ا.) ۱- دعا ۲- سخنانی که برای خواستن چیزی، خطاب به خدا، پیامبر، قدیسان و نیروهای فوق طبیعی گفته شود ۳- (اسلام) مجموعه‌ی درخواستهایی از خدا، معمولا به زبان عربی، که از قرآن یا آموزشهای امامان و بزرگان دین گرفته شده باشد ۴- نوشته‌ای، گاه همراه با علامتها، جدولها یا شکلها، برای درمان ناراحتی و بیماری یا پیشگیری از بیماری و آسیب ۵- عموما آرزوهای خوب برای شخص در مواقع معین

~demoq دعادیماق (ایتماق)

سلام گفتن

~yibad دعای بد

نفرین

~yixayr دعای خیر

خواستن چیزهای خوب از خدا برای کسی

Oltinolma~ol آلتین آلمه دعا آل

زر مگیر، دعا بگیر

Duogo'y دعاگوی

[=دعاگو] (ا.) ۱- دعاگو ۲- آنکه برای کسی یا چیزی از خدا درخواستهای خوب کند ۳- (مجاز) آنکه برای کسی آرزوهای نیک کند

Duoxon دعاخوان

(ا.) چادر کوچکی که زنان بر سر پیچند

Durust-1 **درست**

(ص.) ۱- درست ۲- بدون خطا یا غلط ۳- تمام و کامل

~lamoq **درست‌لماق**

درست کردن؛ ساختن؛ تعمیر کردن

Durust-2 **درست**

(ح.) خوب؛ به هر صورت؛ باشد: ~ گپ لرینگنی ایشیتدیم، یاردم بیره‌من (خوب، حرفهایت را شنیدیم، کمکت می‌کنم)

Durustlik **درستلیک**

(ا.) ۱- درستی ۲- وضع یا کیفیت درست بودن ۳- درستکاری

Duro'ya **دورویه**

(ا.) نوعی پارچه‌ی ابریشمین که هر دو سوی آن یکسان بافته می‌شود

Duto **دوتا**

(ص.) (ادبیات) خم شده؛ کوژ: ~قد (قد خم شده)

Dutor **دوتار**

(ا.) ساز زهی دارای دو تار (معمولا) روده‌ای یا ابریشمی و دسته‌ی دراز که در کشورهای آسیای میانه، ایران و کشور همجوار رایج است

Dutorbo'yin **دوتاربویین**

(ص.) دارای گردن دراز و خوش هیکل (اساسا در باره‌ی اسب)

Dutorchi **دوتارچی**

(ا.) ۱- دوتار نواز؛ کسی که نوازنده‌ی دوتار است ۲- کسی که دوتار بسازد

Duv **دوو**

(ق.) به سرعت؛ به یکبارگی: ~ ایتیب اوچماق (به یکبارگی پریدن)

~gap **دووگپ**

حرفی که به سرعت بر سر زبانها بیافتد

Duvarak-1 **دوورک**

(ا.) دومین حاصل درخت مثمر که طی یک سال بار آورده باشد

Duvarak-2 **دوورک**

(ص.) (مجاز) قد کوتاه؛ کوتوله: ~آدملر (آدمهای کوتوله)

Duvdoq **دووداق**

(گف.) ← توه‌داق

(ص.) حالت تساوی در مسابقات گوناگون

Durang-2 **دورنگ**

(ا.) گلهایی که در حاشیه‌ی چاک چکمه یا مسیح با تار دورنگ دوخته شده است

Duraxshon **درخشان**

(ص.) ۱- درخشان ۲- دارای تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) ۳- دارای بازتاب نورانی و سطح صیقلی (مانند آیینه، طلا) ۴- (مجاز) درخور توجه و بسیار چشمگیر

Duraya **دوریه**

(گف.) دورویه

Durbin **دوربین**

(ا.) دوربین؛ اسباب چشمی برای دیدن نسبتا واضح اشیای دور، یا بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیای دوری که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود

Durda **درده**

[=درد] (ا.) ۱- درد ۲- ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که ته‌نشین شود ۳- پرده یا قشر سختی که روی خوراکیهایی مانند مربا تشکیل می‌شود

Dur-daroz **دور- دراز**

(ص.) دور و دراز؛ بسیار دور؛ دارای فاصله‌ی زیاد

Durdona-1 **دردانه**

(ا.) ۱- دردانه ۲- دانه‌ی در؛ مروارید

Durdona-2 **دردانه**

(ص.) ۱- دردانه ۲- بسیار گرامی؛ ارزشمند ۳- (مجاز) دارای مضمون ژرف: ~ ادبی میراث (میراث ادبی پرمضمون)

Durj **درج**

(ا.) ۱- درج ۲- جعبه ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطر نهند؛ صندوقچه ۳- (مجاز) دهان: ~تنگ) (مجاز) دهان معشوق)

Durroj **دراج**

(ا.) درخاج؛ پرنده از راسته‌ی ماکیانسانان، کمی بزرگتر از کبک، با صدای بلند و زیبا، بالهای کوتاه و گرزد و پاهای بلند که در جنس نر دارای سیخک است

Durkun **دورکون**

(ص.) تنومند؛ دارای پیکر رشد کرده: ~ییگیت (جوان تنومند)

Durud **درود**

دعا. واژای به نشانه‌ی تأیید، ستایش یا خوشامد

Durra(cha) **دره(چه)**

(ا.) دچار؛ برخورد ناگهانی؛ رسیدن به شخص ناموافق یا جانوری درنده یا امری ناملایم

Duch-2 **دوچ**

(ص.) دچار؛ گرفتار؛ مبتلا

Duchbo'lmoq **دوچ‌بولماق**

(مص. ل.) ۱- دچار شدن ۲- برخوردن به شخصی ناموافق یا جانوری درنده یا امری ناملایم ۳- گرفتار شدن؛ مبتلا گشتن

Duchor **دچار**

← دوچ

Dvigatel **دیویگه‌تیل**

(ا.) ماشینی که یکی از انواع انرژی را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند و ماشین را به حرکت وا می‌دارد

Dyujina **دیوجینه**

[=دوجین] (ا.) دوجین؛ واحد شمارش کالا شامل دوازده عدد: (اف.) درجن

Dzyudo **دزیودو**

(ا.) کشتی آزاد ژاپنی

Do'jna **دوجنه**

(گف.) ← دوجینه

Do'kay **دوکه‌ی**

(ا.) (گف.) مقامات بالایی سازمان یا جایی: محله~ لری (بزرگان محله)

Do'kon **دکان**

(ا.) ۱- دکان ۲- جایی سرپوشیده در کنار یک گذرگاه که در آن کالا یا خدمات برای فروش عرضه شود ۳- جای کار کاسبان هنرمند و عرضه‌ی آثار آنان

Do'kon-dastgoh **دکان‌دستگاه**

(ا.) دکان و دستگاه کاسبان

Do'kondor **دکاندار**

(ا.) دکاندار؛ دارنده یا مدیر یک دکان

Do'kondorlik **دکاندارلیک**

(ا.) دکانداری؛ کاسبی در دکان

Do'koncha **دکانچه**

(ا.) (تصغیر) دکانچه؛ سکوی سرای

Do'l-1 **دول**

(ا.) ۱- تگرگ ۲- گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد ۳- بارش پیاپی آن دانه‌ها ۴- ژاله

Do'l-2 **دول**

(ا.) دول؛ ظرف بزرگی (معمولا) از چوب به شکل هرم

Duv-duv **دوو-دوو**

← دوو: ~گپ (حرف سر زبان مردم)

Duvullab **دوولب**

(ق.) سریعا؛ به شکل سریع؛ به یکبار؛ به ناگهان: چیگیتلر بیردن ~ چیقدی (پنبه دانه‌ها سریعا از زمین روییدند)

Duvva **دووه**

(ق.) (گف.) دوو: چومچوقلر ~ اوچدیلر (گنجشکان به یکبارگی پریدند)

Duxova **دوخابه**

(ا.) مخمل

Duxobka **دوخوبکه**

(ا.) فر؛ نوعی کوره یا اجاق دربسته برای پخت و پز

Dug'an **دوغن**

(ا.) پرنده‌ی شکاری از تیره‌ی بازسانان

Dush **دوش**

(ا.) ۱- دوش ۲- شیر آب که آب را از بالا به صورت افشان فرو می‌ریزد و در زیر آن خود را شستشو می‌دهند ۳- اتاقی که در آن چنین دستگاهی نصب باشد

Dushanba **دوشنبه**

(ا.) نام نخستین روز هفته‌ی تقویم میلادی (سومین روز تقویم اسلامی)، میان یکشنبه و سه شنبه

Dushman **دشمن**

(ا.) ۱- دشمن ۲- آنکه نسبت به کسی بدخواه یا کینه جو باشد ۳- شخص، گروه یا کشوری که با دیگری در جنگ و ستیز باشد ۴- آنچه ناسازگار یا زیان آور باشد: چیگیرتکه، حاصل نینگ ~ی (ملخ دشمن محصولات است)

Dushmanlashmoq **دشمن‌لشماق**

(مص. مش.) با هم دشمن شدن

Dushmanlik **دشمن‌لیک**

(ا.) ۱- دشمن ۲- عمل یا رفتار زیان آور یا آزار رساننده ۳- کینه جویی و بدخواهی

Dushmanchilik **دشمن‌چیلیک**

← دشمن‌لیک

Dushvor **دشوار**

(ص.) دشوار؛ سخت؛ مشکل؛ صعب

Dushxona **دوشخانه**

(ا.) اتاقی که دوش کارگذاشته شده است

Duch-1 **دوچ**

ناقص و دارای سوراخی در رأس، که آن را به حالت معکوس کمی بالاتر و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب می‌کنند و پر از غله می‌سازند

Do'lana دولنه

(ا.)۱-درختی کوهی و خودرو با میوه‌ی زرد رنگ یا مایل به سرخ ۲- میوه‌ی همین درخت ۳- مهره ایکه از چوب همین درخت ساخته شود

Do'laymoq دوله‌ی‌ماق

(مص.م.) (گف.) ۱- از روی خشم با چشمان برآمده نگریستن ۲- با نشاندن مشت و چماق کسی را تهدید کردن

Do'lma-1 دولمه

[=دلمه] (ا.) دلمه؛ نوعی خوراک مرکب از برنج، گوشت قیمه کرده، لپه، سبزی و غیره که در برگ رز، برگ کلم و غیره پیچند و پزند :باقلاجان ~ سی (دلمه‌ی بادنجان)

Do'lma-2 دولمه

(ا.) (گف.) آنچه که از طریق گرم ساختن قیماق و گرفتن روغن آن در زیر دیگ باقی می‌ماند

Do'lta دولته

(ص.) (گف.) کوتوله‌ی فربه

Do'lvar دولور

(ص.) (گف.) ۱- تنومند؛ بزرگ هیکل ۲- ساده؛ ساده لوح؛ زودباور

Do'mbaloq دومبه‌لاق

(ا.) معلق؛ حالت سر به پایین و پاها بالا

~oshmoq دومبه‌لاق آشماق

معلق زدن؛ چرخیدن در هوا در جهت جابجا شدن جای سر و پا

Do'mbaymoq دومبه‌ی‌ماق

(مص.ل.) نسبت به دیگران پیکر را برجسته و نمایان جلوه دادن؛ با جلو دادن سینه و راست گرفتن بدن خودنمایی کردن

Do'mbaytirmoq دومبه‌ی‌تیرماق

(مص.و)(ا.) دمبه یماق

Do'mbillamoq دومبیلماق

(مص.م.) با تکان و لرزاندن بدن حرکت کردن (در مورد حالت حرکت بدن اشخاص فربه و کوتوله)

Do'mbira دومبیره

(ا.) (موسیقی) ۱- ساز زهی دارای دو تار (معمولا) روده‌ای یا ابریشمی و دسته‌ی نسبتا کوتاه بدون پرده که بیشتر در آسیای میانه و شمال افغانستان رایج است و از سازهای اصیل ملی به شمار می‌رود ۲- (گف.) طبل کوچک؛ دمبوره؛ دنبوره؛ دونبیره

~qilmoq دومبیره‌قیلماق

۱- آماساندن :باله نی اوپه ویریب یوزینی ~ قیلدی (آنقدر روی کودک را بوسید که رویش آماس کرد) ۲- سخت انتقاد کردن؛ چهره‌ی حقیقی کسی را افشا ساختن ۳- حرف در آوردن و بر سر زبانها انداختن

Qornim~chertadi

قارنیم دومبیره چیرته دی

شکمم دنبوره می‌زند؛ (مجاز) خیلی گرسنه هستم

Do'mbirachi دومبیره‌چی

(ا.) ۱- نوازنده‌ی دنبوره؛ دنبوره نواز ۲- (گف.) نوازنده‌ی طبل کوچک

Do'mboq دومباق

(ص.) ۱- برآمده؛ برجسته: پیشنه (پیشانی برآمده و برجسته) ۲- (مجاز) فربه؛ دارای بدن گنده

Do'mpaymoq دومپه‌ی‌ماق

← دمبه‌ی ماق

Do'mpayibyotmoq دومپه‌ییب‌یاتماق

حالت خوابیدنی که پاها زیر شکم جمع و روی بر زمین گذاشته می‌شود (مانند حالت به سجده رفتن)

Do'mpaytirmoq دومپه‌ی‌تیرماق

مص و(ا.) دومپه‌ی ماق

Do'ndirma دوندیرمه

(ص.) (گف.) ویژگی آنچه که مطابق خواست یا فرمایش آماده شده باشد؛ خوب آماده یا ساخته شده

Do'ndirmoq دوندیرماق

(مص.م.) ۱- ← دونماق ۲- (گف.) خیلی خوب و مناسب ساخته شدن و اجرا کردن: گپ نی ~ (خیلی خوب حرف زدن)

Do'ndiq دوندیق

(ص.) خوش اندام؛ زیبا و خوش آیند

Do'ndiqcha-1 دوندیقچه

(ا.) (گف.) نوعی نخ یا پارچه‌ی ابریشمی

Do'ndiqcha-2 دوندیقچه

(ص.) (تصغیر) ۱- ← دوندیق

Do'ng-1 دونگ

(ا.) جای بلند و برآمده؛ سطح بالاتر؛ تپه

~olmoq دونگ آلماق

۱- کف دستها و زانو را بر زمین گذاشته، بدن را در حالت

افقی قرار دادن ۲- کسی را خم ساخته با زانو به سرین او ضربه وارد کردن (در بعضی بازیهای کودکان)

Do'ng-2 دونگ

(ص.) برآمده؛ ویژگی سطحی بالاتر از دیگر قسمتها؛ برجسته: ~ جای (جای بالاتر و برآمده)

Do'ngalak دونگه‌لک

(ا.) (گف.) ۱- چرخ (ارابه، ترن و ...) ۲- تپه؛ جای بالاتر از سطح زمین

Do'nglik دونگلیک

(ا.) ۱- بلندی؛ تپه ۲- وضع یا کیفیت بلند بودن سطحی از قسمتهای دیگر

Do'ngpeshana دونگ‌پیشنه

(ص.) کسی که پیشانی اش برآمده و برجسته باشد

Do'ngsa دونگسه

(ص.) تپه‌ی کوچک و کم ارتفاع؛ بلندی اندک

Do'ngsalik دونگسه‌لیک

(ا.) بلندی اندک؛ تپه؛ بلندی

Do'nmoq دونماق

(مص.م.) (قد.) ۱- چرخیدن؛ از یک سو به سوی دیگر شدن ۲- برگشتن؛ دگرگون شدن آمرد اوغلان سن، الوان الوان دونمه گین (جوان مردی، رنگارنگ خود را تغییر مده)

Do'non دونان

(ا.) ۱- اسب یا شتری که تازه چهار سالش شده باشد ۲- گوسفند یا بزی که تازه سه سالش شده باشد

Do'ng' دونغ

(صو.) صدایی که از تار کلفت ساز زهی بلند می‌شود

Do'ng'illamoq دونغیله‌ماق

(مص.ل.) ۱- (صو.) صدای «دونغ» برآمدن ۲- حرفی نامفهوم، خشن یا ناخوشایند زدن

Do'ng'illatmoq دونغیلتماق

(مص.م.) دونغیله ماق

Do'p دوپ

(صو.) صدایی که از اشیای نرم یا پوک تولید می‌شود

Do'p-do'p دوپ‌دوپ

(صو.) صدای پیهم «دوپ»

Do'pillamoq دوپیلخماق

مص. صدای «دوپ» تولید شدن؛ صدای دوپ کشیدن

Do'pillatmoq دوپیلتماق

(مص.م.)۱- ← دوپیلخماق ۲- (مجاز) سخت انتقاد کردن

Do'pir دوپیر

(صو.) صدای «دوپ دوپ» برآمدن (بیشتر از حرکت پای انسان و جانوران)

Do'pir-do'pir دوپیر-دوپیر

(صو.) صدای پیهم «دوپیر» برآمدن

Do'ppaymoq دوپه‌ی‌ماق

(گف.) دومبه یماق

Do'ppi دوپی

(ا.) کلاه ویژه‌ی ازبکها دارای آستر و رویه‌ی گلدوزی که یک نوع آن به شکل هرم و دیگر آن با دوره‌ی دایروی و سقف گنبدی می‌باشد

~siniosmongaotmoq(tashlamoq)

دوپی سینی آسمانگه آتماق (تشله ماق)

بنابر علتی بسیار خوشحال شدن؛ اظهار خوشی کردن

~siyarimta دوپی‌سی‌یریمته

همه چیزش کامل و بدون کمبود؛ بدون غم و تشویش

~siniyergaqo'yib

دوپی سینی ییرگه قوییب

با خاطر جمعی، با خاطر آرام اندیشیدن و فکر کردن

~isinioldesa,kallasinioladi

دوپی سینی آل دیسه کله سینی آله دی

بیحد تندی کردن؛ کار افزونتر و تندتر انجام دادن

~torkelganda دوپی‌تارکیلگنده

۱-حالت بندش کار و ناعلاجی ۲- پیدایش نقصان و نارسایی

Do'ppido'z دوپی‌دوز

(ا.) کسی که کلاه بدوزد؛ دوزنده‌ی کلاه

Do'ppido'zlik دوپی‌دوزلیک

(ا.) ۱- کلاه دوزی؛ عمل یا شغل کلاه دوز ۲- جای یا رسته‌ی کلاه دوزان یا کلاه فروشان در بازار

Do'ppifurush دوپی‌فروش

(ا.) فروشنده‌ی کلاه

Do'ppilik دوپی‌لیک

(ا.) آنچه که مناسب برای ساختن کلاه باشد آ~ متاع (پارچه‌ی مناسب برای ساختن کلاه)

Do'ppiqaytaqi دوپی‌قیتقی

(ص.) (گف.) بی پروا؛ آنکه در غم دنیا و فلک نباشد؛ بی غم و بی تشویش

Do'ppichi دوپی‌چی

(ا.) (گف.) ۱- دوپی دوز ۲- دوپی فروش

Do‘pposday دوپاس‌دەی
(ص.) به شکل برآمده و گنده :قارنی ~ بولیب کورینه دی (شکمش برآمده و گنده به نظر می‌آید)

Do‘pposlamoq دوپاسلماق
(مص.م.) ۱- مشتکاری کردن؛ لت و کوب کردن ۲- (مجاز) سخت انتقاد کردن؛ تمام اعمالش را افشا ساختن

Do‘pposlanmoq دوپاس‌لنماق
(مص.مج.) دوپاسلماق

Do‘rdaymoq دورده‌ی‌ماق
(مص.ل.) ۱- ور آمدن؛ آماس کردن :اری چققن جای دورده ییب چیقدی (جای زنبورگزیدگی آماس کرد) ۲- (مجاز) به شکل اخم آلود نگریستن؛ از روی خشم یا بی اعتنایی لب کج کردن

Do‘rdaytirmoq دورده‌ی‌تیرماق
مص.و(ا.) دورده یماق

Do‘rdoq دورداق
(ص.) اشتبر؛ کلفت؛ برجسته ~ آب (لب کلفت)

Do‘rildoq دوریلداق
(ص.) ۱- بم ۲- کلفت ۳- درشت و ناهموار :او~ سیسی بیلن خادمه گه ایش بویوردی (او با صدای درشتی به کلفت دستور داد)

Do‘rillamoq دوریلماق
(مص.م.) صدای درشت و ناهموار کشیدن

Do‘st دوست
(ا.) ۱- دوست ۲- کسی که دیگری او را می‌شناسد، دوست دارد، با او دارای رابطه‌ی عاطفی است و به او اعتماد می‌کند ۳- آنکه هوادار یا پشتیبان دیگری باشد: ~ اولکه (کشور دوست) ۴- (تصوف) خدا ۵- واژه‌ای برای خطاب: یشه نگ ~ یم! (دوستم، به سلامت باشی!)

Jon~i جان‌دوستی
دوست از جان گذشته اش

Ish~i ایش‌دوستی
همکار؛ دوست ساحه‌ی کار

Mol~i مال‌دوستی
دوست ظاهری و بامقصد

Do‘st-dushman دوست‌دشمن
(ا.) دوست و دشمن

Do‘stlarcha دوستلرچه
(ق.) دوستانه؛ با روش یا به شیوه‌ی دوستان: قول بیریب ~ کوروشدی (دست داده دوستانه احوالپرسی کرد)

Do‘stlashish دوستلشیش
(ا.) عمل یا فرایند دوست شدن؛ دوستی

Do‘stlashmoq دوستلشماق
(مص.مش.) ۱- دوست شدن ۲- خواستار شدن ۳- گرایش پیدا کردن ۴- پسندیدن ۵- عاشق شدن ۶- مهر ورزیدن؛ محبت کردن

Do‘stlik دوستلیک
(ا.) ۱- دوستی ۲- وضع یا کیفیت دوست بودن ۳- داشتن پیوندی عاطفی و دلخواه ۴- همراهی، پشتیبانی یا هواداری

Do‘stona-1 دوستانه
(ص.) دوستانه؛ همانند دوست: ~ قیافه (چهره‌ی دوستانه)

Do‘stona-2 دوستانه
(ق.) ← دوستلرچه

Do‘stparvar دوست‌پرور
(ص.) دوستدار؛ یار مهربان؛ کسی که خاطر دوستانش را نگهمیدارد و به آنها مهر می‌ورزد

Do‘q-1 دوق
(ا.) حرف تهدید آمیز؛ عمل تهدید آمیز؛ تهدید: ~ قیلماق (تهدید کردن)

Do‘q-2 دوق
(صو.) صدایی که از برخورد اشیای پوک و کلفت برآید

Do‘q-do‘q دوق‌دوق
(صو.) ۱- ← دوق ۲-۲- برآمدن صدای «دوق» هنگام حرکت کردن

Do‘qir دوقیر
(صو.) صدای پیهم «دوق»

Do‘qol دوقال
(ص.) (گف.) خسیس؛ صفت کسی که در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن سرسختی و بی میلی نشان دهد و بخشنده و باگذشت نباشد

Do‘q-po‘pisa دوق‌پوپیسه
(ا.) تهدید؛ ترساندن با گفتن حرفها و حرکات تهدید آمیز

Do‘xt دوخت
(ا.) (گف.) ۱- دوخت ۲- وضع یا کیفیت دوخته شدن: ~ی کیلیشگن کییم (لباس خوشدوخت) ۳- نمای اندام و قامت: ~ی کیلیشگن ییگیت (جوان

خوش اندام) ۴- نمای چهره

Do‘z دوز
(پس.) دوز؛ دوزنده: دوپی~ (کلاه دوز)

Do‘zanda-1 دوزنده
(ا.) دوزنده؛ کسی که کارش دوختن (بویژه دوختن جامه) است؛ خیاط

Do‘zanda-2 دوزنده
(ص.) دوزنده؛ دارای توانایی یا عمل دوختن

Do‘zandalik دوزنده‌لیک
(ا.) ۱- دوزندگی ۲- کار دوزنده ۳- کارگاه دوزنده ۴- عمل دوختن

Do‘zax دوزخ
(ا.) ۱- دوزخ ۲- جهنم ۳- (مجاز) وضع یا حالت طاقت فرسا و مشکل

Do‘zaxi دوزخی
(ا.) ۱- دوزخی ۲- کسی که در جهنم سکونت دارد ۳- (مجاز) شخص بدکاره یا گناهکار

Do‘zaxcha دوزخچه
(ص.) مانند دوزخ؛ صفت آنچه که همچون دوزخ طاقت فرساست

Do‘g‘ov دوغاو
(ا.) (گف.) زردآبه‌ی شیر و ماست



E-1 **ای،ی**

۱-چهارمین حرف الفبای ازبکی،

E-2 **ای**

(صو.) ۱- واژه‌ای برای؛ تأسف، بیزاری و افسردگی:~ بیچاره اولدی می؟ (ای، بیچاره مرد؟)؛ تصدیق؛ تأیید:~ بونده‌ی دیگین (آره، چنین بگو) رد و نارضائیتی :~بولدی! (ای بس است!)؛خطاب و ندا:~ییگیت (ای جوان) ۲-با ترکیب بعضی حرفها معنای آن را برجسته می‌سازد :~هه (ای آره)

Efir **ایفیر**

(ا.) ۱- اتر ۲- ماده‌ی فرضی که در سراسر گیتی گسترده شده و حامل امواج الکترومغناطیسی است؛ اثیر ۳- (شیمی) نام عمومی ماده‌ی زیستی مایع خوشبوی در ترکیب گیاهان

Efirli **ایفیرلی**

(ص.) دارای اثیر

Ega **ایگه**

(ص.) ۱- صاحب ۲- دارنده‌ی چیزی: ییر ~ سی (صاحب زمین ۳- دارای توانایی به کار بردن چیزی:قلم ~ سی (صاحب قلم) ۴-خدا ۵- (دستور) ویژگی حرفی که نشان می‌دهد سخن در مورد چی و کیست

Ittsinitanimaydi

ایت ایگه سینی تانیمه‌ی دی

کسی، کسی را نمی‌شناسد؛ هرکس در فکر خودش است

Egali **ایگه‌لی**

(ص.) دارای صاحب؛ تصاحب شده :~ ییر (زمین دارای صاحب)

Egalik **ایگه‌لیک**

(ا.) مالکیت؛ وضع یا کیفیت مالک بودن

Egallamoq **ایگله‌ماق**

(مص.م.) ۱- صاحب شدن؛ بدست آوردن ۲- اشغال کردن؛ بند ساختن؛ گرفتن:لوازم~ (وظیفه گرفتن) ۳- در بر گرفتن؛ تسخیر کردن:محبت اونینگ قلبی نی ایگله دی (عشق قلب او را تسخیر نمود) ۴- آموختن؛ فرا گرفتن:تیخنیکه نی ~ (آموختن فناوری)

Egallanmoq **ایگلنماق**

(مص.مج.) ایگله ماق آمینگ هکتر ینگی ییر ایگلخندی (هزار هکتار زمین نو گرفته‌شد)

Egallash **ایگلش**

(ا.) ۱- عمل اشغال یا تصاحب کردن ۲- عمل یا فرایند آموختن:بیلیم ~اوچون محنت کیره ک (برای کسب علم زحمت لازم است)

Egallashmoq **ایگلشماق**

(مص.مش.) ← ایگله ماق :باله لر همه جایلرنی ایگلشدی (بچه‌ها تمام جاها را اشغال کردند)

Egar **ایگر**
(ا.)۱- زین ۲- اسبابی، چوبی به شکل کوژ و جلوشبیه گردن و سر اردک یا چرمی شبیه بالشی میان گرد دارای بند و مهمیز که هنگام سواری بر پشت اسب می‌گذارند و بر آن می‌نشینند ۳- جای نشستن بر روی موتورسیکلت یا دوچرخه

~qosh **ایگرقاش**
۱-ابروی کژ و کمانی ۲-کسی که دارای چنین ابروست

Egar-jabduq **ایگر جبدوق**
(ا.) زین و تمام اسباب مربوط به آن

Egarlamoq **ایگرلماق**
(مص.م.) زین کردن؛ زین کرده برای حرکت آماده شدن

Egarlanmoq **ایگرلنماق**
(مص.مج.) زین شدن :ایگرلنگن آت (اسب زین شده)

Egarlatmoq **ایگرلتماق**
(مص.م.) ایگرلماق (به وسیله‌ی کسی)

Egarlattirmoq **ایگرلتیرماق**
مص.و(ا.) ایگرلتماق

Egarlog'lik **ایگرلاغلیک**
(ص.) زین شده؛ ویژگی اسبی که بر پشتش زین گذاشته‌اند

Egarmoq **ایگرماق**
(مص.م.) دور خوردن؛ پیچیدن؛ برگشتن

Egarsimon **ایگرسیمان**
(ص.) مانند زین؛ به شکل زین

Egarchi **ایگرچی**
(ا.) کسی که زین می‌سازد

Egarchilik **ایگرچیلیک**
(ا.)۱- زین سازی ۲- عمل یا شغل زین ساز

Egasiz **ایگه‌سیز**
(ص.) بی صاحب؛ ویژگی آنچه که به کسی تعلق نداشته باشد

Egasizlik **ایگه‌سیزلیک**
(ا.) بی صاحبی؛ وضع یا کیفیت بی صاحب بودن

Egat **ایگت**
(ا.) شیار؛ فرورفتگی باریک، دراز و معمولا کم عمقی در سطح یک چیز

Egachi **ایگه‌چی**
(ا.)۱- خواهر بزرگ ۲- واژه‌ای احترام آمیز زنان جوان برای زنان بزرگسال

Egachilik **ایگه‌چیلیک**
(ا.) خواهر بزرگی

Egachi-singil **ایگه‌چی‌سینگیل**
(ا.) خواهران (خورد و بزرگ)

Egdirmoq **ایگدیرماق**
(مص.و.)(ا.) به پایین کژ ساختن؛ قد را خم کردن :بویین ~ (به اطاعت واداشتن)

Egik **ایگیک**
(ص.)۱- کوژ؛ کمان؛ خم :قدی~ آدم (آدم کوژ) ۲-(مجاز) مطیع؛ رام :~آدم (شخص مطیع)

Egiz **ایگیز**
← ایگیزک

Egizak **ایگیزک**
(ص.)۱- دوقلو یا بیشتر از آن ۲- دو چیزی که یکجا به وجود آمده؛ دو جیز جدایی ناپذیر

~kasb **ایگیز(ک) کسب**
دو کار به هم خیلی نزدیک و جدا ناپذیر

Egin **ایگین**
(ا.)۱- بخش بدن جاندار، بویژه انسان میان گردن و شانه:~ینگ ده گی چپانتی ینگی آلدینگ می؟ (ردا سر دوشت را تازه خریدی؟) ۲- جامه‌ی ساده و سبک

Egov **ایگاو**
(ا.)۱- سوهان ۲- ابزاری از جنس فولاد به شکل میله ای گرد، سه گوش، چهارگوش یا تخت که تمام یا بخشی از سطح آن آجدار یا دندانه دار است و برای ساییدن اشیا، بویژه چوب یا فلز، به کار می‌رود ۳-(مجاز) آنچه سبب آزار روحی و کاهش عمر شود:ایچکی لیک عمر ئینگ ~ی (اعتیاد به الکل سوهان عمر است)

Egovlamoq **ایگاولماق**
(مص.م.)۱- سوهان کردن ۲- (مجاز) شکنجه‌ی روحی دادن؛ اذیت کردن:اوزینگیزنی، اوزینگیز ایگاوله پ سیز (خود را خود شکنجه می‌دهید)

Egovlanmoq **ایگاولنماق**
(مص.مج.) ایگاولماق :ایگاولنگن یوزه (سطح صیقلی شده)

Egovlatmoq **ایگاولتماق**
(مص.م.) چیزی را به وسیله‌ی کسی سوهان کردن

Egovlattirmoq **ایگاولتیرماق**
(مص.و.)(ا.) ایگاولتماق

Egoist **ایگه‌یست**
(ص.) خودبین؛ صفت آنکه فقط منفعت خود را در نظر دارد:~ آدم (آدم خودبین)

Egri **ایگری**
(ص.)۱- کج؛ کژ ۲- ویژگی آنچه در راستای عمودی یا افقی نباشد؛ اریب ۳- (مجاز) نادرست:~یول (راه نادرست) ۴- اویژگی آنچه در امتداد مورد نظر یا مرسوم نباشد:~ سالیق (مالیه‌ی غیر مستقیم)

Egri-bugri **ایگری‌بوگری**
(ص.) کج و کوله؛ کج و معوج

Egrilik **ایگری‌لیک**
(ا.)۱- کجی ۲- وضع یا کیفیت کج بودن ۳- نادرستی

Eh **ایه**
(صو.) واژه‌ای برای اظهار ۱- خوشی و ذوقزدگی ۲- درد، رنج و افسوس ۳- امید و خواهش

Eha **ای‌هه**
(صو.) واژه‌ای برای اظهار شگفتی یا خوشی و سرور

Ehe **ای‌هی**
← ای هه

Ehrom-1 **اهرام**
(ا.) (هندسه)۱- اهرام ۲- (ج.) هرم ۳- ساختمان عظیم سنگی با چهار دیوار سه گوش که در رأس به یکدیگر پیوسته است و بویژه در مصر یافت می‌باشد

Ehrom-2 **احرام**
(ا.)۱- احرام ۲- جامه ای شامل دو قطعه پارچه‌ی ندوخته که برای انجام مراسم حج می‌پوشند

Ehson **احسان**
(ا.)۱- احسان؛ نیکی و بخشش در راه جلب خوشنودی خدا ۲- عموما هدیه، انعام ۳- نام آقایان

Tabiat~i **طبیعت احسانی**
انعام و سخاوت طبیعت

Ehsonli **احسانلی**
(ص.)۱- دارای خیر و احسان ۲- دارای عادت یا گرایش به خیر و صدقه کردن

Ehtiyoj **احتیاج**
(ا.) احتیاج؛ نیاز

Ehtiyot **احتیاط**
(ا.)۱- احتیاط ۲- دور اندیشی؛ محکم کاری

~qism **احتیاط قسم**
قطعات یدکی ماشینها و هر نوع دستگاه مکانیکی و الکترونیکی؛ (اف.) پرزه

~fondi **احتیاط فوندی**
پول و مواد خام ذخیره‌ی احتیاطی

Ehtiyotkor **احتیاط کار**
(ص.) احتیاط کار؛ دور اندیش

Ehtiyotkorlik **احتیاط کارلیک**
(ا.) احتیاط کاری؛ دوراندیشی

Ehtiyotkorona **احتیاط کارانه**
(ق.) محتاطانه

Ehtiyotlamoq **احتیاطلماق**
(مص.م.) احتیاط کردن

Ehtiyotlanmoq **احتیاطلنماق**
(مص.مج.) محتاط شدن

Ehtiyotlik **احتیاطلیک**
(ا.) احتیاط کاری؛ عمل ناشی از دور اندیشی و پیش بینی امکان یا احتمال خطر یا زیان

Ehtiyotsiz **احتیاطسیز**
(ص.)۱- بی احتیاط ۲- ولخرج

Ehtiyotsizlik **احتیاطسیزلیک**
(ا.) بی احتیاطی؛ وضع یا کیفیت بی احتیاط بودن

Ehtiyotchan **احتیاطچن**
(ص.) احتیاط کار

Ehtimol **احتمال**
(ا.) احتمال ۲- گمان نزدیک به یقین که هنوز ثابت نشده باشد

Ehtimolki **احتمال که**
← احتمال

Ehtirom **احترام**
(ا.) احترام؛ پاس؛ حرمت؛ بزرگداشت

Ehtiromli **احتراملی**
(ص.) سزاوار پاس و حرمت

Ehtiros **احتراص**
(ا.) ذوق و شوق فراوان؛ احساس زیاد:~ بیلن گپیرماق (با احساس زیاد حرف زدن)

Ehtirosli **احتراصلی**
(ص.) با احساس؛ با ذوق

Ehzon **احزان**
(ا.) احزان؛ غمها؛ اندوه ها

Kulbai~ **کلبه‌ی احزان**
خانه‌ی غم و اندوه

Ejikilamoq **ایجیکی‌لماق**
(مص.م.)۱- هجی کردن ۲- (مجاز) هر چیز را با همه جزئیات بررسی کردن

Ekdirmoq **ایکدیرماق**
(مص.م.) ایکماق (به وسیله‌ی کسی)

Ekilmoq **ایکیلماق**
(مص.مج.) ایکماق

Ekin **ایکین**
(ا.) ۱- کشت؛ کشتزار: ~ میدانی (میدان کشت) ۲- انوع گیاهان کشتزار: غله ~ لری (کشتزارهای غله)

Ekinli **ایکین‌لی**
(ص.) زمین کشت شده؛ دارای کشت

Ekin-tikin **ایکین‌تیکین**
(ا.) انواع کشت

Ekinzor **ایکین‌زار**
(ا.) کشتزار؛ زمینی که در آن محصولی کاشته شده باشد، بویژه محل کشت گیاهان علفی مانند: غله، علوفه ...؛ مزرعه

Ekinchi **ایکینچی**
(ا.) کشاورز؛ کسی که کارش کشت زمین و به دست آوردن محصول رستنی است

Ekinchilik **ایکین‌چیلیک**
(ا.) ۱- کشاورزی ۲- عمل کشت زمین و پرورش رستنیها، بویژه برای تأمین مواد غذایی ۳- شغل و حرفه‌ی کشاورز

Ekipaj **ایکیپاژ**
(ا.) خدمه‌ی وسایط نقلیه

Ekish **ایکیش**
(ا.) عمل یا فرایند کشت کردن

Ekishmoq **ایکیشماق**
(مص.مش.) ایکماق

Ekmoq **ایکماق**
(مص.م.) کشت کردن؛ کاشتن

Ekolugik **ایکه‌لوگیک**
(ص.) مربوط به ایکالژی

Ekolugiya **ایکه‌لوگیه**
[=ایکالژی] (ا.) ایکالژی؛ دانشی که چگونگی رابطه‌ی انسان را با طبیعت، آلودگی و تخریب طبیعت و محیط زیست و مسایل مربوط به آن را مورد بررسی قرار می‌دهد

Ekonomika **ایکه‌نومیکه**
(ص.) اکونومیک: اقتصادی

Ekonomist **ایکه‌نومیست**
(ا.) اکونومیست؛ اقتصاد دان؛ کسی که دارای دانش در زمینه‌ی قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست

Ekonomiya **ایکه‌نومیه**
(ا.) ۱- اقتصاد ۲- اداره‌ی عاقلانه‌ی هزینه و درامد ۲- مجموعه‌ی مسایل مربوط به پیوند هزینه و درامد ۳- دانش بررسی روشهای معیشتی افراد و جامعه ها، رابطه‌های این روشها و قانونهای حاکم بر آنها، و کشف و پیشنهاد روشهای تازه برای تولید و توزیع درامدها؛ علم اقتصاد

Ekran **ایکرن**
[=اکران] (ا.) ۱- اکران ۲- پرده‌ی سینما؛ پرده‌ی سفید که تصویر بر روی آن می افتد ۳- (مجاز) هنر سینما

Ekranlashtirish **ایکرن‌لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند روی سن آوردن نمایشنامه

Ekranlashtirmoq **ایکرن‌لشتیرماق**
(مص.م.) اثر ادبی را فیلم ساختن

Ekranli **ایکرن‌لی**
(ص.) دارای ایکران: کینگ ~ کینا تاتر (سینما تاتر دارای پرده‌ی بزرگ)

Ekskavator **ایکسکوه‌تیر**
(ا.) وسیله‌ی موتوری که برای کندن زمین به کار می‌رود؛ ماشین خاکبردار

Ekskavatorchi **ایکسکوه‌تیرچی**
(ا.) راننده‌ی ایکسکوه تیر

Ekskursiya **ایکسکورسیه**
(ا.) بازدید از موزه، گالری و نمایشگاهها

Ekskursiyachi **ایکسکورسیه‌چی**
(ا.) کسی که از موزه، گالری و نمایشگاهها بازدید کند

Ekskursovod **ایکسکورسواد**
(ا.) رهنمای بازدید کنندگان موزه، گالری و نمایشگاهها

Ekspeditor **ایکسپیداتور**
(ا.) کسی که برای کارخانه‌ها و موسسات مختلف کالا و اشیای دیگر را بیاورد یا پخش کند

Ekspansionizm **ایکسپنسیانیزم**
(ا.) اصول و آموزه‌ی توسعه طلبی

Ekspansiyachi **ایکسپنسیه‌چی**
(ا.) توسعه طلب؛ آنکه پیرو یا معتقد به اصول و آموزه‌ی

توسعه طلبی است

Ekspansiyachilik **ایکسپنسیه‌چیلیک**
(ا.) توسعه طلبی؛ عمل یا فرایند گسترش قدرت و قلمرو دولتی به زیان دولتها یا کشورهای دیگر

Ekspeditsiya **ایکسپدیتسیه**
(ا.) ۱- سفر ۲- هئیت اعزامی

Eksperiment **ایکسپریمنت**
(ا.) آزمایش؛ امتحان

Eksperimental **ایکسپریمنتل**
(ص.) آزمایشی؛ به صورت یا به عنوان آزمایش: ~ ایشلب چیقریش (تولید آزمایشی)

Eksperimentchi **ایکسپریمنتچی**
(ا.) آزمایش کننده

Ekspert **ایکسپرت**
(ص.) متخصص؛ کارشناس

Ekspertiza **ایکسپرتیزه**
(ا.) هیئتی متشکل از متخصصان مربوط، که به منظور بررسی و دریافت راه حل مسئله‌ی پیچیده‌ای تشکیل می‌شود

Ekspluatator **ایکسپلوته‌تیر**
(ا.) استثمار کننده؛ کسی که محصول کار دیگران را تصاحب می‌کند؛ بهره کش

Ekspozitsiya **ایکسپزیتسیه**
(ا.)۱- شرح و مقدمه‌ی پیش از موضوع اصلی یک اثر ادبی ۲- بخش آغازین یک اثر موسیقی جهت تصویر تم اساسی ۳- اسباب و سامان موزه که جهت تماشا به ترتیب ویژه‌ای چیده شده ۴- مقدار نوری که هنگام فیلمبرداری فیلم سینمایی بالای اجسام حساس به نور می‌افتد

Eksponat **ایکسپنت**
(ا.) اشیایی که در موزه گذاشته شده‌اند

Eksport **ایکسپرت**
(ا.)۱- صادرات ۲- آنچه از ناحیه یا کشوری به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده شود ۳- (اقتصاد) کالایی که برای فروش به کشور دیگری فرستاده می‌شود

Ekspress **اکسپرس**
(ص.) سریع السیر؛ تندرو: ~ اتوبوس (اتوبوس سریع السیر)

Ekstremizm **ایکستریمیزم**
(ا.)۱- بنیادگرایی ۲- عقیده به تندروی ۳- اعتقاد به لزوم بازگشت به اصول و روشهای آغازین و پیروی از آنها

Ekstremist **ایکستریمیست**
(ا.) آنکه جانبدار و پیرو بنیادگرایی و تندرویی است

Ektirmoq **ایکتیرماق**
مص.و(ا.) ایکماق

Ekuv **ایکوو**
(ا.) عمل کاشتن

Ekuvli **ایکوولی**
(ص.) ۱- کشت شده؛ دارای کشت: ~ یر (زمین کشت شده ۲- مناسب یا قابل کشت

Ekuvsiz **ایکووسیز**
(ص.) کشت ناشده: ~ یر (زمین کشت ناشده)

Ekvator **ایکوه‌تور**
(ا.) مدار؛ هر یک از دایره‌های فرضی که موازی به خط استوا و عمود بر نصف النهارهای زمین کشیده شده است؛ (اف.) عرض البلد

El-1 **ایل**
(ا.) ۱- ایل ۲- گروه زیاد مردم؛ اهالی ۳- قبیله؛ دودمان؛ طایفه ۳- کشور؛ دیار: چیت ~ لر (کشورهای خارجی)

~bo'lmoq **ایل‌بولماق**
دوست شدن؛ نزدیک گردیدن

~danburun **ایلدن‌بورون**
از همه پیشتر؛ زودتر از دیگران

El-2 **ایل**
(ا.) (ادبیات) دست؛ ایلیک

Elak-1 **ایلک**
[=اژلک] (ا.) اژلک؛ غربالی که دارای سوراخ‌های بسیار ریز است

~-~qilmoq **ایلک‌ایلک‌قیلماق**
طور دقیق بررسی کردن؛ یکایک ملاحظه کردن

Elak-2 **ییلک**
(ا.) لیقه؛ نیم تنه‌ی کوتاه بی آستین و جلوباز که زیر کت پوشیده می‌شود؛ لیتقه؛ (اف.) واسکت

Elakish **ایله‌کیش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند دوست و نزدیک شدن ۲- عمل شوخی کردن

Elakishmoq **ایله‌کیشماق**
(مص.مش.) (گف.) ۱- دوست شدن؛ نزدیک شدن ۲- شوخی کردن: مین بیلن ایله کیشمه (با من شوخی مکن)

Elakchi **ایلکچی**

(ا.) کسی که الک می‌سازد

Elamoq **ایله‌ماق**

(مص.م.) ۱- الک کردن؛ بیختن مواد گرد مانند ۲- (مجاز) اهمیت دادن؛ اعتبار دادن :او میده چویده گپلرنی ایله مسدی (او به حرفهای خرد و ریزه اهمیت نمی‌داد) ۳- (قد.) جنباندن؛ حرکت دادن :او عیالگه باش ایلب قویدی (او به زن سری جنباند)

Elabyog'moq **ایلب‌باغماق**

دوامدار باریدن

Elanmoq **ایلنماق**

(مص.مج.) ۱- ← ایله ماق :ایلنگن اون (آرد الک شده) ۲- خواهش همراه با اصرار و فروتنی :آنامرد گه ایلنمه (مثل) (به نامرد التماس مکن)

Elan-qaran **ایلن‌قرن**

(ق.) ۱- خیلی بعد از سحر؛ ناوقت؛ دیر :ایرته‌سی اولر ~ توریشدی (آنها صبح دیر بیدار شدند) ۲- بدون عجله؛ آهسته آهسته

El-aymoq **ایل‌ایماق**

(ا.) ایل و ایماق؛ مردم

Elas-elas **ایلس‌ایلس**

(ق.) گاهی معلوم، گاهی نامعلوم؛ گاه محسوس، گاه غیر محسوس :~ کورینماق (گاه گاه معلوم شدن)

Elastik **ایلستیک**

(ص.) الاستیک؛ کشسان؛ دارای خاصیت کشسانی؛ قابل ارتجاع

Elat **ایلت**

(ا.) ۱- طایفه؛ قبیله ۲- مردم یک طایفه یا قبیله ۳- کشور؛ سرزمین

Elatdosh **ایلتداش**

(ص.) هم ایل؛ هم قبیله؛ دو یا چند نفری که ایلشان همسان است

Elatlik **ایلتلیک**

(ا.) ایلی؛ قبیله‌ای؛ طایفه‌ای

Elatmoq **ایلتماق**

(مص.م.) ایله ماق (به وسیله‌ی کسی)

Elatchilik **ایلت‌چیلیک**

(ا.) قبیله گرایی

Elash **ایلش**

(ا.) عمل یا فرایند بیختن مواد گرد مانند به وسیله‌ی الک

Elashimli **ایلشیملی**

(ص.) خوب الک شدنی؛ الک شدنی؛ مناسب برای الک شدن

Elashmoq **ایلشماق**

(مص.مش.) ایله ماق

Elbegi **ایل‌بیگی**

(ا.) رئیس طایفه؛ از بزرگان ایل

Elburundan **ایل‌بوروندن**

(ق.) قبل از همه؛ پیش از مردم

Eldosh **ایلداش**

(ص.) هم ایل؛ هم قبیله

Elakish **ایلیکیش**

(ا.) عمل یا فرایند دوست و صمیمی شدن

Elakishmoq **ایلیکیشماق**

(مص.مش.) ایلیکماق آباله‌لر اولغه یگن سری بیر بیر لری بیلن ایلیکیشیب قالدیلر (بچه‌ها با بزرگ شدن شان با هم دوست گردیدند)

Elekmoq **ایلیکماق**

(مص.م.) ۱- دوست شدن؛ صمیمی شدن ۲- چسپیدن؛ به دنبال رفتن

Elektirmoq **ایلیکتیرماق**

مص.و(ا.) دوست ساختن؛ صمیمی کردن: اوقیتووچی باله‌لرنی ~ اوچون اینتیلدی (آموزگار برای دوست ساختن بچه‌ها کوشید)

Elektr **الکتر**

(ا.) ۱- برق ۲- نیرویی که به وسیله‌ی مولدهای برق تولید می‌شود و قابل انتقال و بهره برداری است ۲- (گف.) لامپی که با نیروی برق روشن می‌شود

Elektrifikasiya **الکتریفیکسیه**

(ا.) الکتروفیکاسیون؛ برقی ساختن سراسری

Elektrichka **الکتریچکه**

(ا.) ترن برقی؛ ترنی که با نیروی برق حرکت می‌کند

Elektrlamoq **الکترلماق**

(مص.م.) برقی نمودن؛ شارژ کردن

Elektrlanmoq **الکترلنماق**

(مص.مج.) برقی شدن؛ شارژ شدن

Elektrlashtirilmoq **الکترلشتیریلماق**

(مص.مج.) الکترلشتیرماق :الکترلشتیریلگن تیمیریول (راه آهن برقی ساخته شده)

Elektrlashtirish **الکترلشتیریش**

(ا.) عمل یا فرایند برقی یا شارژ کردن

Elektrli **الکترلی**

(ص.) برقدار؛ شارژدار

Elektrobur **الکتروبور**

(ا.) مته‌ای برقی؛ مته‌ای که با نیروی برق کار می‌کند

Elektrod **الکترود**

(ا.) (فیزیک) رسانایی که جریان برق به آن یا از آن می‌گذرد (مانند اندو کاتد یک لامپ الکترونی یا حمام الکترولیز) و ممکن است میله‌ی آزمایش یک دستگاه برقی دارای کاربرد پزشکی یا ترمینال یک قوس جوشکاری باشد

Elektrodinamika **الکترودینامیکه**

(ا.) الکترودینامیک؛ دانشی که به بررسی رابطه‌ی میان پدیده‌های برقی، مغناطیسی و مکانیکی می‌پردازد؛ روانبرق

Elektrodoyka **الکتردایکه**

(ا.) ۱- اسباب برقی دوشیدن شیر گاو ۲- دوشیدن گاو با همین اسباب

Eletrokardiogramma **الکترو کردیه گرامه**

[=الکتروکاردیوگرام] (ا.) ۱- الکتروکاردیوگرام ۲- ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه‌ی قلب و تغییرات آن ۳- نوار تغییرات الکتریکی ماهیچه‌ی قلب؛ نوار قلب

Elektrokardiografiya **الکترو کردیه گرافیه**

[=الکتروکاردیوگراف] (ا.) الکتروکاردیوگراف؛ دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه‌ی قلب و تغییرات آن

Elektroliz **الکترلیز**

(ا.) تجزیه‌ی شیمیایی یک ترکیب مایع مذاب یا محلول با گذراندن جریان برق از آن؛ برقکافت

Elektrolit **الکترلیت**

(ا.) هر یک از ترکیب هایی که به حالت محلول یا مذاب جریان برق را هدایت می‌کنند و تجزیه می‌شوند؛ برقکافه

Elektrometr **الکترومتر**

[=الکترومتر] (ا.) الکترومتر؛ هر یک از اسبابهای ویژه‌ی اندازه گیری یا آشکارسازی اختلاف پتانسیلهای الکتریکی یا یونیده کردن تابشها به وسیله‌ی نیروهای جاذبه یا تخلیه‌ی میان جسمهای باردار؛ برق سنج

Elektromotor **الکترومه‌تار**

(ا.) الکتروموتور؛ ماشین برقی برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی

Elektron **الکتران**

(ا.) از ذره‌های بنیادی ماده با جرم ساکن و بار الکتریکی منفی

Elektronika **الکترانیکه**

(ا.) الکترونیک؛ شعبه‌ای از دانش فیزیک مربوط به مطالعه‌ی کنترل و کاربردهای عبور برق از گازها یا خلا یا از جسمهای رسانا یا نیمه رسانا، که گسیل، رفتار و اثرهای الکترونها (مثلا در لامپهای خلا یا ترانزیستورها) اسبابهای الکترونیکی را بررسی می‌کند

Elektroskop **الکتروسکوپ**

(ا.) اسبابی برای تعیین وجود یا ماهیت برق ساکن؛ برقنما

Elektrostansiya **الکتروستنسیه**

(ا.) نیروگاه؛ مجموعه‌ای برای تولید نیروی برق، شامل ساختمانها و دستگاههای تولید، تبدیل و انتقال برق

Elektrovoz **الکترووز**

(ا.) لوکوموتیو برقی

Elektrchi **الکترچی**

(ا.) برقگر؛ کسی که با برق سر و کار دارد، خواه به عنوان کارگر یا نگهداری یا به کار انداختن تأسیسات برق است؛ (گف.) برقی

Element **ایلمنت**

(ا.) (شیمی) هر یک از یکصد و چند ماده‌ی بنیادی که از اتمهای یکسان پدید آمده باشد و از طریق شیمیایی نتوان آن را به جسم ساده‌تر تجزیه کرد؛ عنصر شیمیایی ۲- بخشی از چیز کامل یا حادثه‌ای :انشاآت ~ لری (عناصر ساختمان) ۳- نماینده یا عضوی از یک سازمان یا گروه اجتماعی

Elementar **ایلمنتر**

(ا.) ۱- ابتدایی؛ آغازین :~ متمتیک (ریاضی ابتدایی) ۲- ساده؛ آسان؛ عادی :~ قاعده‌لر (قاعده‌های ساده) ۳- (فیزیک) خردترین؛ ریزترین :~ ذره (ذره‌ی ریز)

Elevator **ایلوه‌تار**

(ا.) ۱- دستگاه توزین کننده و پاک کننده ۲- دستگاه بلند کننده‌ی غلات و مواد پاشان شدنی ۳- دستگاه مخلوط کننده‌ی آب سرد و گرم در کارخانه‌ی گرمکن

Elib-yugurmoq **ایلیب‌یوگورماق**

(مص.م.) در اجرای کاری به سرعت این سو و آن سو حرکت کردن و دویدن

Elik **ایلیک**

(ا.) کرم آرایش پوست

Elimoq ایلیماق
(مص.ل.) سست شدن؛ بیحال گردیدن آدم هوا همه نی ایلیب قویدی (هوای خفه همه را سست ساخت)

Elliginchi ایلیگنچی
(ص.) پنجاهمین؛ رتبه یا مرتبه‌ی پنجاهم

Ellik-1 ایلیک
(ا.) پنجاه؛ عدد اصلی پس از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک

Ellik-2 ایلیک
(ص.) پنجاه؛ یکی بیش از چهل و نه عدد

Ellik-3 ایلیک
(ص.) عریض؛ پهناور

Ellik-4 ایلیک
(ص.) منسوب به مردمی یا ملتی: چیت ~ مهمان (مهمان خارجی)

Ellikboshi ایلیک‌باشی
(ا.) رئیس پنجاه تن

Elma-el ایل‌مه‌ایل
(ق.) از کشوری به کشور دیگر؛ از طایفه‌ای به طایفه‌ی دیگر: بوایکی سیاح ~ یوریب کوپ نرسه لرنی کورگنلر (این دو گردشگر کشور به کشور سیر نموده بسیار چیزها را دیده‌اند)

Elnavkar ایل‌نوکر
← نوکر

Elomon ایل‌امان
(ا.) (گف.) نگهبان شبانه؛ پاسبان

Elovsiramoq ایلاوسیره‌ماق
(مص.ل.) خواب آلود بودن؛ تلو خوردن

Elovsiz ایلاوسیز
(ص.) فاقد اعتبار و اهمیت؛ بی ارزش

Elparvar ایل‌پرور
(ص.) مردم دوست؛ قوم دوست

Elsevar ایل‌سیور
(ص.) ۱- دوستدار مردم ۲- آنکه علاقمند دوستی است

Eltilmoq ایلتیلماق
(مص.مج.) ایلتماق

Eltmoq ایلتماق
(مص.م.) ۱- باخود بردن؛ انتقال دادن ۲- گنجانیدن: بوایدیش ایکی لیتر سوو ایلته دی (این ظرف دو لیتر آب را گنجایش دارد)؛ (اف. . گف.) پیروز شدن؛ بردن

El-ulus ایل‌اولوس
(ا.) مردم

El-urug' ایل‌اوروغ
(ا.) مردم و قبیله

Elchi ایلچی
(ا.) ۱- سفیر ۲- فرستاده‌ی رسمی، بویژه عالی رتبه‌ترین نماینده‌ی سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که ممکن است مقیم یا دارای مأموریت ویژه باشد ۳- (مجاز) خبر دهنده؛ نشانه: قیش~سی (نشانه‌ی زمستان)

Elchilik-1 ایلچی‌لیک
(ا.) سفارت؛ عمل یا شغل سفیر

Elchilik-2 ایلچی‌لیک
(مردم شناسی) رسم و عادت ویژه‌ی گروهی از مردم؛ مردم گرایی ۲- قوم گرایی؛ قوم دوستی

Elchixona ایلچی خانه
(ا.) سفارتخانه؛ ساختمان یا دفتری که در آن سفیر یک کشور بیگانه و همکارانش وظیفه‌های رسمی خود را انجام می‌دهند

Em-1 ایم
(ا.) نام حرف «م»

Em-2 ایم
(ا.) ۱- واکسین ۲- دارو و هر چیزی که برای شفای بیمار داده شود

Em-3 ایم
(فع) (امر) ایمماق (مکیدن شیر از پستان یا پستانک)؛ بمک

E-mail ایمیل
(ا.) ایمیل؛ پست الکترونیکی؛ شبکه‌ی ارتباطی برای فرستادن پیام نوشتاری از یک کامپیوتر به کامپیوتری در جای دیگر

Emakdosh ایمکداش
(ا.) هر یک از کسانی که با هم کار مشابه دارند

Emaklamoq ایمکلماق
(مص.م.) با چهار دست و پا راه رفتن

Emaklash-1 ایمکلش
(ا.) عمل با چهار دست و پا راه رفتن

Emaklashmoq ایمکلشماق
(مص.مش.) ایمک لماق

Eman ایمن
(ا.) درختیست دارای چوب بسیار سخت، برگهای پهن،

بلند وبرنگ جگری؛ نوعی بلوط

Emanzor ایمنزار
(ا.) جایی که در آن درخت «ایمن» بسیار روییده باشد

Emas ایمس
(فع) رد یا انکار

Yo'q~ یوق‌ایمس
هست؛ ممکن است باشد

Emdi ایمدی
(ادبیات) ← ایندی

Emdirmoq ایمدیرماق
(مص.م.) شیر خوراندن (از پستان مادر یا پستانک)

Emgak ایمگک
(ا.) زحمت؛ دشواری: ~چیکماق (زحمت کشیدن)

Emgakchi ایمگک‌چی
(ا.) زحمتکش؛ کارگر

Emi-dimi ایمی‌دیمی
(مردم شناسی) دم و دعا برای شفای بیمار

Emikdosh ایمیکداش
(ص.) دو تن که شیر یک مادر را خورده باشند

Emilmoq ایمیلماق
(مص.مج.) مکیده شدن (معمولا شیر)

Emissiya ایمیسیه
(ا.) عمل یا فرایند کشیدن پول یا اسناد بهادار در مامله

Emizdirmoq ایمیزدیرماق
مص.و(ا.) ایمیزماق

Emizgich ایمیزگیچ
(ا.) پستانک؛ وسیله‌ی پلاستیکی به شکل سر پستان برای مکیدن کودکان شیرخوار؛ (فع.) چوشک

Emizik ایمیزیک
(ا.) قسمت سر پستانک

Emizikli ایمیزیکلی
(ص.) ۱- شیرده؛ دارای بچه‌ی شیرخوار ۲- شیرخوار: ~باله (بچه‌ی شیرخوار)

Emizilmoq ایمیزیلماق
(مص.مج.) ایمیزماق

Emizmoq ایمیزماق
(مص.م.) شیر خوراندن

Emizuvchi ایمیزجوچی
(ص.) شیرده؛ صفت جانداری که پستانهایش شیر کافی تولید کند: ~سیگیر (گاو شیرده)

Emish-1 ایمیش
(ا.) عمل یا فرایند شیر خوردن (از پستان یا پستانک)

Emish-2 ایمیش
(فع) بوده است

Emishmoq ایمیشماق
(مص.مش.) با هم شیر مکیدن: ایمیشگن اکه اوکه (برادرانی که شیر یک مادر را خورده‌اند)

Emlamoq ایمله‌ماق
(مص.م.) مایه کوبی کردن ۲- (قد.) درمان از طریق دم و دعا

Emlanmoq ایملنماق
(مص.مج.) مایه کوبی شدن: همه باله لر ایملندی (تمام بچه‌ها مایه کوبی شدند)

Emlatmoq ایملتماق
(مص.م.) مایه کوبی کردن (به وسیله‌ی شخص دیگر): باله لرنی~ (واکسین کردن بچه‌ها)

Emlattirmoq ایملتتیرماق
(مص.و)(ا.) ایملتماق

Emmoq ایمماق
(مص.م.) ۱- مکیدن شیر از پستان یا پستانک ۲- (مجاز) گرفتن؛ بهره مند شدن

Emranmoq ایمرنماق
(مص.ل.) اذیت کشیدن از اثر شنیدن خبری ناخوش؛ سوختن

Emchak ایمچک
(ا.) پستان؛ اندامی در پستانداران که در جنس ماده دارای غده‌های تراوش شیر است و معمولا رشد بیشتری دارد

Emchakdosh ایمچکداش
← ایمیکداش

Emchi ایمچی
(ا.) ۱- دکتر؛ نرس؛ مایه کوبی کننده ۲- (مردم شناسی) دم و دعا کننده‌ی بیماران؛ طبیب

En-1 ان
(ا.) نام حرف «ن»

En-2 این
(ا.) ۱- پهنا؛ فاصله‌ی دو لبه، دو کنار یا دو درازای چیزی از یکدیگر، بویژه بر حسب واحد اندازه گیری؛ عرض ۲- پارچه‌ای به اندازه‌ی یک دست لباس

~tortmoq این‌تارتماق
۱- گسترش یافتن؛ وسیع شدن ۲- پارچه ای به اندازه‌ی یک دست لباس

En-3 **این**
(ا.) نشانه‌ای، بویژه بریدگی در گوش دامها برای تفریق آنها
~qo'ymoq **اینقویماق**
گذاشتن نشانه‌ی ویژه با بریدن گوش دامها
~solmoq **اینسالماق**
نشانه گذاری دام با ایجاد بریدگی در گوش آن
Ena **اینه**
(ا.) (گف.) مادر
Enaga **اینه‌گه**
(ا.) دایه؛ کسی (معمولا یک زن) که در برابر دریافت مزد نگهداری و پرورش کودک را به جای مادر بر عهده می‌گیرد
Enamoq **اینه‌ماق**
(مص.م.) (گف.) نشانه گذاشتن
Endi-1 **ایندی**
(ق.) ۱- حال؛ حالا؛ اکنون: ~کیلینگ (حال بیایید) ۲-پس از این؛ بعدا: ~نیمه بوله دی؟ (پس از این چه می‌شود؟)
Endi-2 **ایندی**
(ح.) ۱- پس: ~بیزنیکی گه قچان کیله سیز؟ (پس به منزل ما چه وقت می‌آیید؟) ۲-برای تقویت و تأکید معنی استعمال می‌شود: قچان ~ قرضینگیزنی بیره سیز؟ (پس چه وقت بدهی خود را می‌دهید؟)؛ نیگه ~ (آخر برای چه؟)
Endigi **ایندیگی**
← ایندی
Endigina **ایندی‌گینه**
(ق.) هم اکنون؛ همین حالا
Endilikda **ایندی‌لیکده**
(ق.) در حال حاضر؛ فعلا
Endirmoq **ایندیرماق**
(مص.م.) پایین ساختن؛ فرود آوردن: آچوپان قویلرنی تیپه دن ایندیردی (چوپان گوسفندان را از تپه فرود آورد)
Energetika **انرگیتیکه**
(ا.) دانش مربوط به نیروهای تولید انرژی [برق]
Energiya **انرگیه**
[=انرژی] (ا.) انرژی؛ نیرو؛ کارمایه
Eng **اینگ**
(ح.) نشانه‌ی صفت عالی: ~ یخشی (خوبترین)، ~ قیمت (گرانترین)
Engak **اینگک**
(ا.) چانه؛ پایین ترین بخش صورت به شکل پیش آمدگی جلو آرواره‌ی زیرین؛ زنخ؛ (فع) منه ک (منک)
~bog'lamoq **اینگک‌باغله‌ماق**
زنخ مرده را بستن
~tashlamoq **اینگک‌تشله‌ماق**
چانه انداختن؛ در حال جان کندن؛ مردن
Engashish **اینگه‌شیش**
(ا.) عمل یا فرایند خم شدن یا میلان پیدا کردن
Engashmoq **اینگشماق**
(مص.ل.) ۱- خم شدن ۲- به سوی میلان و انحنا پیدا کردن: مناره اینگشیب قالیبدی (مناره میلان پیدا کرده است)
Engashtirmoq **اینگشتیرماق**
(مص.م.) ۱- خم ساختن ۲- میلان دادن
Engil **اینگیل**
(ا.) لباس: ~کییماق (لباس پوشیدن)
Engilbosh **اینگیل‌باش**
(ا.) یکدست لباس و کفش
Enkaymoq **اینکه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) خم شدن؛ میلان پیدا کردن: اینکه‌ی گن درخت (درخت خم شده)
Enlamoq **این‌لماق**
(مص.ل.) عریض شدن؛ در راستای پهنا افزایش یافتن
Enlatmoq **اینلتماق**
(مص.م.) عریض ساختن؛ در پهنای چیزی افزودن
Enli **اینلی**
(ص.) ۱- عریض؛ دارای پهنا ۲- پهنایی به مقیاس انگشت دست: بیچاق اولیک بدنی گه تورت ~ کیرگن ایکن (کارد در بدن مقتول به اندازه‌ی چهار انگشت فرو رفته بود)
Enmoq **اینماق**
(مص.م.) (گف.) فرود آمدن؛ پایین شدن
Ensa-1 **اینسه**
(ا.) بخش عقب کله‌ی انسان: ~سویگی (استخوان پس کله‌ی انسان)
~siqotdi **اینسه‌سی قاتدی**
دلگیر شد؛ بیزار شد
Ensa-2 **اینسه**

(فع) اگر فرود بیاید؛ اگر پایین شود
Ensaqotar **اینسه‌قاتر**
(ص.) ناخوشایند؛ دلگیر
Ensiklopediya **انسیکلپیدیه**
(ا.) دایره المعارف؛ کتاب یا مجموعه‌ی کتابهایی که در آن آگاهیهایی در باره‌ی موضوعهای عمومی، علمی، ادبی، هنری و مانند آن، به ترتیب الفبایی یا موضوعی نوشته شده باشد؛ دانشنامه
Ensiz **این‌سیز**
(ص.) کم عرض؛ دارای پهنای کمتر: ~ یول (راه کم عرض)
Entak-tentak **اینتک‌تینتک**
(ص.) بدقول و نا استوار: ~ یورماق (گشتار نا استوار)
Entikish **اینتیکیش**
(ا.) عمل یا فرایند بدشواری نفس گرفتن
Entikmoq **اینتیکماق**
(مص.ل.) ۱- آه کشیدن ۲- به سختی نفس گرفتن؛ بند آمدن نفس: یوگورگنی باعث اینتیکردی (به سبب دویدن به سختی نفس می‌گرفت)
Entiktirmoq **اینتیکتیرماق**
مص.و(ا.) اینتیکماق
Entomolog **اینتمه‌لوگ**
(ا.) حشره شناس؛ کسی که از دانش حشره شناسی آگاهی دارد و در این زمینه مطالعه و تحقیقات می‌کند
Entomologik-2 **اینتمه‌لوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به علم حشره شناسی
Entomologiya **اینتمه‌لوگیه**
(ا.) حشره شناسی؛ شاخه‌ای از دانش حشره شناسی که به مطالعه‌ی علمی حشرات اختصاص دارد
Enchi **اینچی**
(ا.) ملک یا دامهایی که از سوی پدر به فرزند تخصیص یافته است
Ep-1 **ایپ**
(ا.) تدبیر؛ چاره‌ی کار؛ عهده: بو ایشنی ~ له‌ی آله سن می؟ (از عهده‌ی این کار می‌توانی برآیی؟)
Ep-2 **ایپ**
(ص.) سزاوار؛ مناسب: ~کورماق (مناسب دیدن)
~gakelmoq **ایپگه‌کیلماق**
مناسب شدن؛ مرتب گردیدن
~gaolmoq **ایپگه‌آلماق**
مرتب ساختن
Epashang **ایپه‌شنگ**
(ص.) بی عرضه؛ فاقد کار آیی یا توانایی
Epaqa **ایپه‌قه**
← ایپ
Epaqali **ایپه‌قه‌لی**
← ایپلی
Epidemik **ایپدمیک**
(ص.) اپیدمیک؛ ویژگی بیماری دارای سرعت انتشار زیاد، که در زمان کوتاهی عده‌ی زیادی از افراد یک ناحیه را مبتلا سازد؛ همه گیر
Epidemilogik **ایپیدیمی‌لوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به اپیدمی
Epidemilogiya **ایپیدیمی‌لوگیه**
[=اپیدمیولژی] (ا.) اپیدمیولژی؛ شاخه‌ای از علم آسیب شناسی که بیماریهای همه گیر و راه پیشگیری از آنها را بررسی می‌کند؛ همه گیری شناسی
Epidemiya **ایپیدمیه**
(ا.) اپیدمی؛ شیوع یک بیماری که همزمان و در یک محل عده‌ی زیادی را فرا گیرد؛ همه گیری
Epigramma **ایپیگرمه**
(ا.) شعر کوچک طنز آمیز
Epigraf **ایپیگراف**
(ا.) عنوان؛ سرلوحه؛ تیتر
Epik **ایپیک**
(ص.) داستانی؛ دارای وضع‌ی کیفیت داستان بودن
Epilog **ایپیلوگ**
(ا.) بخش پایانی اثر که در آن گره گشایی می‌شود آرومان نینگ ~ (بخش پایانی رمان)
Epizod **ایپیزود**
(ا.) ۱- رویداد؛ واقعه‌ی زندگی ۲- برشی از یک اثر ادبی یا هنری که دارای مضمون کامل باشد
Epkin **ایپکین**
(ا.) سنگینی؛ نفوذ؛ تأثیر
Eplab-seplab **ایپلب‌سیپلب**
(ق.) به نحوی؛ به ترتیبی؛ به طریقی: ~ توغری لماق (به نحوی اصلاح کردن)
Eplama **ایپله‌مه**
(ص.) مصنوعی؛ ساخته شده به طریقی: ~ کرسی (صندلی ساخته شده)
Eplamoq **ایپله‌ماق**
(مص.م.) از عهده برآمدن؛ اجرا کردن: ایش نی ~ (کار

رااجراکردن)

Eplanmoq **ایپلنماق**
(مص.مج.) اجرا شدن؛ از عهده برآمدن

Eplash **ایپلش**
(ا.) عمل یا فرایند برآمدن از عهده‌ی کاری

Eplashmoq **ایپلشماق**
(مص.مش.) ایپله ماق :ایشنی ایپلشه آلمه دی (از عهده‌ی اجرای کار برنیامد)

Eplashtirmoq **ایپلشتیرماق**
(مص.و)(ا.)ایپلشماق

Epli **ایپلی**
(ص.) با عرضه؛ کاردان؛ دارای توانایی انجام کاری

Epos **ایپاس**
(ا.)۱- حماسه ۲- قهرمانان حماسی

Epsiz **ایپ‌سیز**
(ص.) بی عرضه؛ بیکاره؛ فاقد توانایی انجام کار

Epchil **ایپچیل**
(ص.)چابک؛ با عرضه:~ ییگیت (جوان با عرضه)

Epchillik **ایپچیل‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت چابک و با عرضه بودن

Er-1 **ایر**
(ا.) نام حرف «ر»

Er-2 **ایر**
(ا.)مرد؛ انسان نر ۲- شوهر؛ همسر یک زن ۳- (مجاز) کسی که دارای خصلتهای عالی انسانی باشد ۴- آدم جسور و رزمنده

Era **ایره**
(ا.)۱- مبدأ تاریخ؛ زمانی که تاریخی را از آن حساب کنند :هجری تاریخ ~ سی (مبدأ تاریخ هجری (هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه)، میلادی تاریخ ~سی (مبدأ تاریخ میلادی (تولد حضرت مسیح) ۲- دور؛ زمان؛ عهد:کوسمیک~ (عصر فضا) ۳- (زمین شناسی) دوری از کره‌ی زمین همزمان با پیدایش کوهها که چندین صد میلیون سال را در بر می‌گیرد

Eram **ایرم**
[=ارم] (ا.) (ادبیات) ارم؛ بهشت؛ باغ ارم

Erdoncha **ایردانچه**
(ا.) (گف.) بچه ناپخته و بی تجربه

Ergash-1 **ایرگش**
(ا.)۱- آنکه دنباله رو است ۲- نام آقایان و خانمها

Ergash-2 **ایرگش**
(فع) ایرگشماق ۱- دنبال کسی یا چیزی رفتن؛ به دنبالش برو ۲- پیروی یا تقلید کردن (پیروی یا تقلید کن)

Ergashish **ایرگشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند دنبال کسی یا چیزی رفتن ۲- عمل تقلید یا پیروی کرد ۳- (دستور) تابع شدن

Ergashma **ایرگشمه**
(ص.) ۱- مقلد؛ پیروی کننده؛ دنباله رو ۲- (اف.) پسر یا دختر خوانده

Ergashmoq **ایرگشماق**
(مص.م.) ۱- به دنبال رفتن؛ از رد رفتن ۲- تقلید کردن؛ پیروی نمودن ۳- (دستور) تابع شدن

Ergashtirilmoq **ایرگشتیریلماق**
(مص.مج.) ایرگشتیرماق

Ergashtirmoq **ایرگشتیرماق**
مص.و.(ا.) به دنبال کشاندن، پیرو ساختن

Ergashtiruvchi **ایرگشتیروچی**
(ا.) کسی که به دنبال خود می‌کشاند؛ کسی که پیرو خود می سازد

Ergashuvchi **ایرگشووچی**
(ا.) ۱- پیرو ۲- مخلص؛ هممسلک ۳- (مکانیک) آنچه که توسط بخش اساسی به حرکت آورده شود

Erimoq **ایریماق**
(مص.ل.)(مت.)۱- ذوب شدن ۲- (مجاز) به تدریج ناپدید شدن؛ از نظر غایب شدن ۳- پارچه شدن جسمی در بین مایع و مخلوط شدن به آن ۴- خورده شدن ۵- (مت.) (مجاز) بخاطر چیز تازه چون موفقیت، ارتقا یا خرید چیزی ضیافت دادن

Erinmoq **ایرینماق**
(مص.ل.) بی میل یا بی علاقه شدن به کار

Erintirmoq **ایرینتیرماق**
(مص.م.) بی میل ساختن؛ بی علاقه کردن

Erinchak **ایرینچک**
(ص.) بی میل و بی علاقه به کار :~ باله (بچه‌ی بی علاقه به کار)

Erinchaklik **ایرینچک‌لیک**
(ا.) بی میلی یا بی علاقگی در کار؛ وضع یا کیفیت بی میل یا بی علاقه بودن در کار

Erinchoq **ایرینچاق**
← ایرینچک

Erinchoqlik **ایرینچاقلیک**

← ایرینچک لیک

Eritilmoq **ایریتیلماق**
(مص.مج.) ایریتماق :ایریتیلگن چوین (چدن ذوب ساخته شده)

Eritkich **ایریتکیچ**
(ا.) (مکانیک) ۱- دستگاه ذوب فلزات ۲- مایع حل کننده

Eritma **ایریتمه**
(ا.)۱- مخلوط ملکول های یک یا چند ماده منحل در مایع ۲- مقدار فلزی که یک بار از دستگاه ذوب بدست می آید

Eritmoq **ایریتماق**
(مص.م.) ذوب کردن؛ جسم جامدی را به مایع تبدیل کردن

Erituvchi **ایریتووچی**
(ا.)۱- ایریتماق ۲- حلال ۳- کارگر صنایع فلزی، بویژه بخش ذوب کننده‌ی فلزات

Erish-1 **ایریش**
(ا.) عمل یا فرایند ذوب شدن

Erish-2 **ایریش**
(ا.) (گف.) ضیافتی که بخاطر موفقیت یا خرید چیز نوی داده می شود

Erish-3 **ایریش**
(ص.) نامناسب؛ نابرابر؛ عجیب :کوزگه ~ کورینماق (به نظر نامناسب آمدن)

Erish-۴ **ایریش**
(فع) (امر) ایریشماق (نایل شدن)؛ نایل شو؛ موفق شو

Erishilmoq **ایریشیلماق**
(مص.مج.) نایل آمدن؛ به دست آوردن

Erishish **ایریشیش**
(ا.) عمل یا فرایند نایل شدن یا دست یافتن بر چیزی یا هدفی

Erishmoq **ایریشماق**
(مص.م.)۱- پیروز شدن؛ نایل گردیدن ۲- رسیدن :منزل گه ~ (به منزل رسین)

Erishtirmoq **ایریشتیرماق**
(مص.و)(ا.) نایل گردانیدن؛ پیروز ساختن

Erishuv **ایریشوو**
(ا.)۱- دستیابی؛ نایل شدن ۲- پیروزی: اونینگ بو موفقیتگه~ی همه گه قوانچ بغیشله دی (نایل شدن او به این موفقیت موجب خرسندی همه شد)

Erk **ایرک**
(ا.)۱-اختیار؛ نبودن نیاز، اجبار یا ممانعت در برابر عمل یا انتخاب ۲- داشتن حق یا امکان عمل کردن بر اساس خواست یا اراده‌ی خویش ۳- آزادی؛ رهایی از بردگی، بازداشت یا سلطه‌ی دیگری

Erka **ایرکه**
(ص.)۱- نازدانه؛ لوس ۲- نام آقایان و خانمها

Erkak-1 **ایرکک**
(ا.)۱- ← ایر ۲- جاندار نر

Erkak-2 **ایرکک**
(ا.) گیاه علفی خودرو، پایا، دارای گل و میوه‌ی خوشه ای، که بیشتر در دشتها می روید

Erkak-3 **ایرکک**
(ص.)۱- مرد؛ دارای صفت مردانگی ۲- نر؛ مق. ماده

Erkak-ayol **ایرکک‌عیال**
(ا.) زن و مرد

Erkaklamoq **ایرککلماق**
(مص.م.) چون چوب سخت شدن و کیفیت خود را از دست دادن (در مورد سبزیها)؛ (اف.) نرخه لماق؛ چوبه ره بولماق

Erkaklarcha **ایرککلرچه**
(ق.) مردانه وار؛ مردانه؛ مانند مرد :~یوغان آواز (صدای کلفت مردانه)

Erkaklik **ایرککلیک**
(ا.)۱- مردی ۲- کار و منش ویژه‌ی مردان

Erkakshoda **ایرککشاده**
(ص.) مرد؛ مردصفت؛ مردانه:او سوزیدن قیتمه‌ی دیگن ~کیشی (او آدمیست مردصفت که از قولش بر نمی‌گردد)

Erkakcha **ایرککچه**
← ایرکک لرچه

Erkakchalish-1 **ایرکک‌چه‌لیش**
(ص.) مانند مرد؛ مرد نما

Erkakchalish-2 **ایرکک‌چه‌لیش**
(ق.) به مانند مرد؛ مردانه وار

Erkakchilik **ایرکک‌چیلیک**
(ا.)۱- ← ایرکک لیک ۲- عادت، خوی و رفتار ویژه‌ی مردان

Erkalamoq **ایرکه‌لماق**
(مص.م.)۱- ناز دادن ۲- نازدانه و لوس پروردن

Erkalanmoq **ایرکه‌لنماق**

(مص.مج.)۱- ← ایرکه لماق ۲- لوس شدن

Erkalatmoq ایرکه‌لتماق
(مص.م.) ایرکه لماق

Erkalash ایرکه‌لش
(ا.) عمل یا فرایند ناز دادن یا لوس کردن

Erkalik ایرکه‌لیک
(ا.) ۱- نازدانگی؛ لوسی ۲- منش ویژه‌ی اشخاص لوس ۳- اختیارداری کامل

Erkatoy-1 ایرکه‌تای
(ص.) بچه‌ی نازدانه و محبوب خانواده

Erkatoy-2 ایرکه‌تای
(صو.) واژه‌ای مهرآمیز برای کودکان

Erkin ایرکین
(ص.) ۱- آزاد ۲- دارای آزادی ۳- ناشی از خواست یا رفتار طبیعی: ~ سیر (سیر آزاد) ۴- بدون مانع یا حصار: ~فضا (فضای آزاد) ۵- بدون جلوگیری: یولدن ~اوتدیک (از راه آزاد گذشتیم) ۶- غیردولتی: ~کسب (شغل آزاد) ۷- بدون واقع شدن در معرض مقررات خاص: ~سودا (سودای آزاد)، ~بازار (بازار آزاد) ۸- نام آقایان و خانمها

~bo'lmoq ایرکین‌بولماق
۱- آزاد شدن ۲- رفع شدن ممنوعیت یا ممانعت از چیزی

Erkinlik ایرکین‌لیک
(ا.) آزادی؛ استقلال؛ وضع یا کیفیت آزاد بودن

Erkli ایرکلی
(ص.) آزاد؛ دارای آزادی؛ دارای اختیار و عاری از قید، اسارت یا ممنوعیت

Erkparvar ایرک‌پرور
(ص.) آزادیدوست

Erksevar ایرک‌سیور
(ص.) آزادیدوست

Erksiz ایرکسیز
(ص.) ۱- فاقد آزادی؛ اسیر ۲- محروم از اختیارات لازم

Erksizlik ایرکسیزلیک
(ا.) اسارت؛ بندگی؛ محرومیت از آزادی

Erli ایرلی
(ص.) دارای شوهر؛ شوهردار

Erlik ایرلیک
(ا.) مردی؛ وضع یا کیفیت مرد بودن

Ermak ایرمک
(ا.) ۱- آنچه باعث خوشی و خوشگذرانی باشد: بیچاره نی اوزیگه ~قیلماقچی (بیچاره را می‌خواهد وسیله‌ی خوشگذرانی خود بسازد) ۲- آنکه باعث تسلی، خوشی خاطر و خوشگذرانی باشد: سوزلرینگ کونگلیم گه ~ بولدی (حرفهایت تسلی خاطرم شد) ۳- آنکه وسیله‌ی تمسخر، شوخی و خنده باشد: بو آدم همه ~بولگن (این شخص وسیله‌ی شوخی همه شده است)

Ermaklamoq ایرمک‌لماق
(مص.م.) ۱- شوخی و مسخره کردن ۲- وسیله‌ی خوشی و خوشگذرانی قرار دادن

Ermaktalab ایرمک‌طلب
(ا.) آنکه خواهان شوخی و وسیله‌ی شوخی و مسخرگی است

Ermakchi ایرمکچی
(ا.) آنکه با دیگران شوخی و تمسخر کند

Erman ایرمن
(ا.) گلی چندین ساله از تیره‌ی گلهای مرکبان که به شکل توده‌ای می‌روید و برگهای کوچک سبز و خوشبوی آن در داروسازی کاربرد دارد

Ermana ایرمنه
← ایرمن

Ermish ایرمیش
(اد.) ← ایمیش

Eroniy ایرانی
(ص.) ۱- ایرانی ۲- منسوب به کشور تاریخی ایران ۳- اهل این سرزمین

Eronlik ایرانلیک
(ا.) ایرانی

Erovul ایراول
(ا.) (قد.) سرباز سواری که پیشاپیش لشکر سواره نظام حرکت می‌کرد

Errayim ایره ییم
(ا.) آنکه از طفیل مال و ملک دیگران اظهار بزرگی و قدرت کند

Errayimlik ایره ییملیک
(ا.) ۱- بزرگی از حساب دیگران ۲- منش انسانهایی از این قماش

Ersa ایرسه
(قد.)، ← ایسه

Ersiramoq ایرسیره‌ماق
(مص.ل.) شوهرخواه شدن

Ersiz ایرسیز
(ص.) بی شوهر؛ بیوه

Erta-1 ایرته
(ا.) ۱- سحر؛ بامداد ۲- فردا

Erta-2 ایرته
(ق.) قبل از وقت؛ وقتتر از زمان موعود

Ertaga ایرته‌گه
(ق.) برای فردا: بو ایش ~ البته بیته دی (این کار برای فردا البته تمام می‌شود)

Ertagi ایرته‌گی
(ق.) ۱- آنچه که برای فردا شدنی باشد: ~ایش (کار فردا) ۲- آنچه نسبت به انواع دیگرخود زودتر برسد؛ زودرس: ~ سبزوات (سبزیهای زودرس)

Erta-indin ایرته‌ایندین
(ق.) برای فردا و پس فردا؛ در روزهای نزدیک

Ertak ایرتک
(ا.) ۱- افسانه ۲- سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست یازند ۳- (مجاز) ماجرای ناممکن و غیرواقعی

Erta-kech ایرته‌کیچ
(ق.) از صبح تا شام؛ طول روز

Ertakchi ایرتکچی
(ا.) افسانه سرا؛ سازنده یا گوینده‌ی افسانه

Ertalab ایرته‌لب
(ق.) ۱- از آغاز روز؛ از سر صبح: اولر ~ کیلدیلر (آنها سر صبح آمدند) ۲- صبح وقت؛ سحرگاه

Ertalabki ایرته‌لبکی
(ص.) ویژگی آنچه که در صبحگاه شدنی است؛ آنچه که صبحگاه عملی شده: ~ ایچیلگن چای (چایی که صبحگاه نوشیده شده)

Ertalik ایرته‌لیک
(ا.) ۱- همایش صبحگاهی (بیشتر برای بچه‌ها) ۲- ← ایرته لبکی

Ertamatan ایرته‌متن
(ق.) (گف.) از طرف صبح؛ در صبحگاه: (اف.) ایرته مینن (ایرته بیلن)

Ertan ایرتن
(ق.) (گف.) ۱- ← ایرته لب ۲- فردا؛ برای فردا؛ ایرتنگ

Ertangi ایرتنگی
(ق.) ۱- برای فردا شدنی: ~ کون (روز فردا) ۲- در صبحگاه؛ صبح: ~ چای (چای صبح) ۳- زودرس

Eruv ایروو
(ا.) عمل ذوب شدن: مونچه سوو موزلر ~یدن حاصل بولگن (این مقدار آب از ذوب شدن یخها حاصل شده است)

Eruvgarchilik ایرووگرچیلیک
(ا.) زمان آبخیزی و افزایش آب در اثر گرمای اوایل بهار

Eruvchanlik ایرووچن‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت آنچه که ذوب شدنی است

Eruvchilik ایرووچیلیک
← ایرووگرچیلیک

Erur ایرور
(فع) (ادبیات) معادل «است» و «خواهد بود»: بو آدم کیم ~؟ (این شخص کی است؟)؛ کیله سی مجلس قیسی کون ~؟ (مجلس آینده کدام روز خواهد بود؟)

Er-xotin ایر-خاتین
(ا.) زن و شوهر

Er-xotinlik ایر-خاتین‌لیک
(ا.) زناشوهری؛ وضع یا کیفیت زن و شوهر بودن

Es-1 اس
(ا.) نام حرف «س»

Es-2 ایس
(ا.) ۱- عقل ۲- هوش؛ توانایی به کار گرفتن آگاهیها برای رویارویی با محیط یا اندیشیدن به صورت انتزاعی ۳- توانایی آموختن، فهمیدن یا روبرو شدن با وضعیتهای تازه یا دشوار ۴- یاد؛ خاطره: ~یده بار (در خاطرش است)

~iketdi ایسی کیتدی
نگران شد؛ حیران گردید

~xonasichiqibketdi ایسخانه سی چیقیب کیتدی
بشدت ترسید؛ سخت شوک زده شد

Es-3 ایس
(فع) (امر) ایسماق (وزیدن)؛ بوز

Esa-1 ایسه
(ح.) ربط و وصل معادل «و»: شهر پاکیزه، پارک لری ~چیرایلی (شهر پاک است و پارکهایش زیباست)

Esa-2 ایسه

(ق.) ولی؛ اما؛ آتنگ کیلدی، ننگ ~کیلمه‌دی (پدرت آمد، ولی مادرت نیامد)

Esankiramoq **ایسنکیره‌ماق**
(مص.ل.) سراسیمه شدن

Esankiratmoq **ایسنکیره‌تماق**
(مص.م.) سراسیمه ساخت

Esankirash **ایسنکیره‌ش**
(ا.) وضع یا فرایند سراسیمه شدن

Esankirashmoq **ایسنکیره‌شماق**
(مص.مش.) ایسنکیره ماق

Esar **ایسر**
(ص.) (گف.) کم هوش؛ کم عقل

Esdalik **ایسده‌لیک**
(ا.) ۱- خاطره ۲- رویداد یا عملی مربوط به گذشته که به یاد مانده باشد ۳- یاد آوری عمل، رفتار یا ویژگیهای شخص، چیز یا دوره‌ی معین ۴- یادگاری؛ آنچه برای. یا به عنوان یادگار باشد

~daftari **ایسده‌لیک‌دفتری**
دفتر خاطرات

Es-es **ایس ایس**
(ص.) ایس ایس بیلماق؛ اندک اندک به خاطر آوردن؛ به مشکل به یاد آوردن

Es-hush **ایس‌هوش**
(ا.) ۱- عقل؛ هوش ۲- خیالات

Es-hushli **ایس‌هوشلی**
(ص.) با هوش؛ دارای عقل

Esiz-1 **ایسیز**
(ق.) حیف؛ دریغ: ~ شونچه محنت (حیف اینهمه زحمت)

Esiz-2 **ایسیز**
(صو.) واژه‌ای برای تأسف و دریغ: ~کتابیم یوقالدی (افسوس که کتابم گم شد)

Esizgina **ایسیزگینه**
← ایسیز

Esizki **ایسیزکه**
(ح.) افسوس که؛ حیف که

Esirikmoq **ایسیریکماق**
(مص.ل.) مست شدن؛ لذت بردن

Esirmoq **ایسیرماق**
(قد.) ← ایسیریکماق

Eskadron **اسکادران**
(ا.) (نظامی) گردان سوار

Eskalator **اسکله‌تور**
(ا.) پلکان برقی؛ نوعی پلکان که به وسیله‌ی برق مانند نواری رو به بالا یا به پایین حرکت می‌کند

Eskartish **ایسکرتیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند به خاطر آوردن ۲- ← اسکرتمه

Eskartma **ایسکرتمه**
← ایسلتمه

Eskartmoq **ایسکرتماق**
(مص.م.) به خاطر آوردن

Eski **ایسکی**
(ص.) ۱- مستعمل؛ کهنه ۲- مربوط یا متعلق به زمان گذشته: ~ شهر (شهر کهنه) ۳- سابق؛ قبلی: ~ خطالر (خطاهای قبلی) ۴- مندرس؛ از استفاده خارج شده ۵- زمان‌های گذشته را دیده؛ سالخورده: بیز~ آدم میز (ما آدم زمان گذشته هستیم)

Eskidan **ایسکی‌دن**
(ق.) از قدیم؛ از گذشته ها

Eskido'z **ایسکی‌دوز**
← یماقچی

Eskido'zlik **ایسکی‌دوزلیک**
← یماقچیلیک

Eskifurush **ایسکی‌فروش**
← ایسکیچی

Eskifurushlik **ایسکی‌فروشلیک**
← ایسکی چیلیک

Eskilik **ایسکی‌لیک**
(ا.) کهنه گی ۲- رسم و عادات گذشته

Eskimoq **ایسکیماق**
← ایسکیرماق

Eskirmoq **ایسکیرماق**
(مص.ل.) ۱- کهنه شدن؛ مستعمل شدن ۲- از مد افتادن

Eskirtmoq **ایسکیرتماق**
(مص.م.) ۱- کهنه ساختن ۲- از مد انداختن

Eski-tushki **ایسکی‌توسکی**
(ا.) هر نوع آت آشغال کهنه

Eskicha **ایسکیچه**
(ص.) قدیمی؛ مربوط یا منسوب به زمان گذشته

Eskichasiga **ایسکیچه‌سیگه**
(ق.) به گونه‌ی قدیمی؛ به شکل گذشته

Eskichi **ایسکیچی**
(ا.) کهنه فروش؛ فروشنده‌ای که جامه و اثاث کهنه و مستعمل می‌فروشد

Eskichilik **ایسکیچی‌لیک**
(ا.) ۱- کهنه فروشی ۲- عمل یا شغل کهنه فروش

Eskiz **ایسکیز**
(ا.) طرح ۲- کروکی ۳- ماکت ۴- استخوان بندی

Eskizchi **ایسکیزچی**
(ا.) ۱- طراح ۲- کسی ماکت می‌سازد

Eslamoq **ایسله‌ماق**
(مص.م.) به یاد آوردن؛ به خاطر آوردن

Eslanmoq **ایسلنماق**
(مص.مج.) ایسله ماق

Eslatilmoq **ایسله‌تیلماق**
(مص.مج.) ایسلتماق

Eslatish **ایسله‌تیش**
(ا.) عمل یا فرایند یاد آوری کردن یا چیزی را به خاطر کسی آوردن

~qog'ozi **ایسله‌تیش‌قاغازی**
یادداشت نوشتاری برای یاد آوری موضوعی که برای کسی داده می‌شود

Eslatma **ایسلتمه**
(ا.) یادداشت؛ توضیح ضمنی که در متن یک نوشته در موردی داده می‌شود

Eslatmoq **ایسلتماق**
(مص.م.) به یاد کسی انداختن؛ به دیگری یاد آوری کردن

Eslash **ایسلش**
(ا.) عمل یا فرایند به خاطر آوردن یا یاد کردن

Eslashmoq **ایسلشماق**
(مص.مش.) ایسلماق

Esli **ایسلی**
(ص.) دارای هوش و عقل کافی برای درک و فهم؛ هوشیار

Esli-hushli **ایسلی‌هوشلی**
← ایس هوشلی

Esmoq **ایسماق**
(مص.ل.) ۱- وزیدن: ییل ایسدی (باد وزید) ۲- (مجاز) روی دادن؛ پیدا شدن: اونینگ یوزیده قورقینچ حالتی ایسدی (بر روی او حالت ترس پیدا شد)

Esnamoq **ایسنه‌ماق**
(مص.ل.) خمیازه کشیدن

Esnash **ایسنش**
(ا.) عمل یا فرایند خمیازه کشیدن

Esnashmoq **ایسنشماق**
(مص.مش.) ایسنه ماق

Esnoq **ایسناق**
(ا.) خمیازه؛ بیرون آمدن غیر ارادی و عمیق نفس با باز شدن خود بخودی دهان، براثر خستگی، خواب آلودگی یا بی حوصلگی؛ (گف.) دهان دره

Eson **ایسان**
(ا.) ۱- صحت؛ سلامت ۲- نام آقایان

Esonlashish **ایسانلشیش**
(ا.) ۱- فرایند باز یافتن سلامتی و تندرستی ۲- عمل حال پرسیدن

Esonlashmoq **ایسانلشماق**
(مص.مش.) ۱- تندرست شدن ۲- حال پرسیدن

Esonlik **ایسانلیک**
(ا.) سلامتی؛ تندرستی؛ وضع یا کیفیت سلامت و تندرست بودن

Esonlik-omonlik **ایسانلیک‌آمانلیک**
← ایسان آمانلیک

Eson-omon **ایسان‌آمان**
(ا.) ۱- صحت و سلامت؛ تندرست ۲- (گف.) به خیر؛ با عافیت

Eson-omonlik **ایسان‌آمانلیک**
(ا.) صحت و سلامت؛ تندرستی؛ عافیت

Esonchilik **ایسان‌چیلیک**
(ا.) تندرستی؛ سلامتی

Essiz-1 **ایس‌سیز**
(ص.) کم هوش؛ دارای خاطره‌ی ضعیف

Essiz-2 **ایس‌سیز**
← ایسیز ۲

Estafeta **ایسته‌فیته**
(ا.) (ور) مسابقه‌ی دو امدادی

Estafetachi **ایسته‌فیته‌چی**
(ا.) اشتراک کننده‌ی مسابقه‌ی دو امدادی

Estetika **ایستاتیکه**
(ا.) ۱- زیبایی شناسی ۲- شاخه ای از فلسفه که به بحث در باره‌ی ماهیت زیبایی، هنر، ذوق، آفرینش و ارزیابی زیبایی می‌پردازد ۳- نظریه‌ی ویژه‌ای در باره‌ی زیبایی یا هنر

Estrada ایستراده
(ا.) ۱- سن یا محل اجرای کنسرت و نمایشها ۲- موسیقی پاپ

Esvos ایس‌واس
(ص.) کم هوش؛ کم عقل

Et-1 ایت
(ا.) ۱- گوشت ۲- بخشهای نرم بدن جانوران، بویژه مهره داران، که معمولا در زیر پوست قرار دارد، عضله‌های کالبد بدن آنها را تشکیل می دهد، روی استخوانها و اندامهای درونی (مانند قلب، ریه، کلیه و ...) را می پوشاند ۳- این بخش جانوران حلال گوشت، که کاربرد غذایی دارد

~olmoq ایت‌آلماق
فربه شدن

~tashlamoq ایت‌تشله‌ماق
لاغر شدن

Birko'ylak~ بیرکویلک‌ایت
بسیار فربه؛ چاق

Et-2 ایت
(فع) (امر) ایتماق ۱- (کردن یا انجام دادن)؛ بکن یا انجام بده ۲- گفتن؛ بگو

Etaj ایتژ
← قه وت

Etajli ایتژلی
← قه وتلی

Etak ایتک
(ا.) ۱- دامن ۲- پایین جامه ۳- پیش بند مخصوص برای پنبه چینی که از گردن آویزان شده، دامنش به دور کمر بسته می‌شود ۴- آن مقدار از چیزی که در دامن جای بگیرد: بیر ~ آلمه (یک دامن سیب) ۵- ادامنه؛ قسمت کنار یا پایین کوهها، تپه‌ها و دشتها ۶- پایانه‌ی آب، رود ۷- انجام زمانی معین

~qoqmoq ایتک‌قاقماق
صرف نظر کردن؛ رو گردان شدن

~tutqazmoq ایتک‌توتقزماق
خود را به گیر دادن؛ گرفتار کردن

Bir~ بیرایتک
بسیار زیاد؛ خیلی

Etaginitutmoq ایتگی‌نی‌توتماق
با التماس و عجز طلب کمک کردن

Orqalidayukiyo'q آرقه ایتگیده یوکی یوق
فرزندان و نگرانیهای اضافی ندارد

Etak-etak ایتک‌ایتک
(ق.) دامن دامن؛ خیلی زیاد

Etakli ایتکلی
(ص.) دارای دامن؛ صاحب دامن آبوره مه ا کویلک (دامن چیندارا)

Etaksiz ایتک‌سیز
(ص.) ۱- فاقد دامن ۲- دامن کس نگرفته ۳- بی حیا

Etan ایتان
(ا.) ماده‌ی بیرنگ و قابل سوخت که در ترکیب نفت وجود دارد

Etda-betda ایته‌بیته
(گف.) ۱- اینجا و آنجا ۲- گاه گاهی

Etdor ایتدار
← ایتلی

Etik ایتیک
(ا.) چکمه‌ی بلند، که ساق آن تا زانو می رسد

Etika ایتیکه
(ا.) علم اخلاق؛ بررسی فلسفی موضوعهایی همچون خوب و بد، درست و نادرست، حق و وظیفه

Etikdo'z ایتیک‌دوز
← ایتیکچی

Etikchi ایتیکچی
(ا.) چکمه دوز؛ کسی که کارش دوختن چکمه است

Etilmoq-1 ایتیلماق
(مص.مج.) انجام داده شدن: التماسلر قبول ایتیلدی (خواهشها پذیرفته شد)

Etilmoq-2 ایتیلماق
(مص.مج.) ایتماق ۲-

Etimologik ایتیمولوگیک
(ص.) مربوط یا منسوب به لغت شناسی

Etimologiya ایتیمولوگیه
(ا.) لغت شناسی؛ شاخه ای از زبان شناسی که با شناسایی ریشه، اشتقاق و معنی واژه‌ها سر و کار دارد

Etish-1 ایتیش
(ا.) عمل یا فرایند انجام دادن کار یا فعالیتی

Etish-2 ایتیش
(ا.) عمل گفتن؛ اظهار

Etishmoq-1 ایتیشماق
(مص.مش.) ایتماق ۱-: باله لر ایشنی اوز وقتیده ادا ایتیشدی (بچه‌ها کار را در وقت خودش انجام دادند)

Etishmoq-2 ایتیشماق
(مص.مش.) ایتماق ۲- آیولده ایکی دوست چورق ایتیشمه دی (در راه هردو دوست با یکدیگر حرفی نزدند)

Etkazmoq ایتکزماق
(مص.م.) انجام دادن؛ کردن آیور سینی پرکده سیر ایتکزه‌ی (برویم ترا در پارک گشت بدهم)

Etkizmoq ایتکیزماق
(مص.م.) رساندن؛ تماس دادن آ او یوگوریب اوزینی بیزگه ایتکیزدی (او با دو خود را به ما رسانید)

Etli ایتلی
(ص.) فربه؛ چاق؛ گوشتدار

Etmoq-1 ایتماق
(فع) (معین) به معنای «کردن»، «اجرا نمودن»: تشکیل ~ (تشکیل کردن)

Etmoq-2 ایتماق
(مص.ل.) (گف.) گفتن: مهمانگه ~ (به مهمان گفتن)

Etnik اتنیک
(ص.) نژادی؛ مربوط یا متعلق به نژاد

Etnografiya اتنه‌گرافیه
(ا.) مردم شناسی؛ دانش مطالعه‌ی انسان، بویژه از لحاظ پراکندگی، منشأ، رده بندی و ارتباط نژادها، ویژگی جسمی، رابطه‌ی محیطی و اجتماعی و فرهنگ

Etsiz ایت‌سیز
(ص.) فاقد گوشت؛ لاغر

Ettirilmoq-1 ایتتیریلماق
(مص.مج.) ایتتیرماق ۱-: عکس ~ (بازتاب داده شدن)

Ettirilmoq-2 ایتتیریلماق
(مص.مج.) ایتتیرماق ۲: باله لرگه اشوله ایتتیریلدی (بالای بچه‌ها سرود خوانده شد)

Ettirmoq-1 ایتتیرماق
(مص.و)(ا.) ایتماق ۱: اوقیش نی دوام ~ (تحصیل را ادامه دادن)

Ettirmoq-2 ایتتیرماق
مص.و(ا.) ایتماق ۲: تونده بوویمیزگه نیچه حکایت ایتتیردیک (شب مادربزرگمان را واداشتیم تا چند قصه بگوید)

Etxo'r ایت‌خور
(ص.) ۱- گوشت خوار ۲- (مجاز) آدمخوار؛ خونخوار

Ev ایو
(ا.) (قد.) خانه؛ منزل

Evara ایوره
(ا.) فرزند نوه، نتیجه

Evara-chevara ایوره‌چیوره
(ا.) سلسله‌ی اخلاف سومین و چهارمین؛ فرزندان

Evmoq ایوماق
(مص.م.) (قد، اد) شستن؛ یووماق

Evoh ای‌واه
(صو.) واژه‌ای برای تأسف: ~ حالینگ گه (ای واه به حالت)

Evolyutsiya ایولیوتسیه
(ا.) رشد و توسعه‌ی پیوسته و تدریجی؛ دگرگونی

Evrilmoq ایوریلماق
(مص.م.) چرخیدن؛ دور خوردن؛ سریع شدن

Ezgin ایزگین
(ص.) ۱- خوب؛ نیکو ۲- حزین؛ غمگین

Ezgich ایزگیچ
← ایزگین

Ezgu ایزگو
(ص.) خوب؛ نیکو؛ خوشایند؛ شایسته

Ezgulik ایزگولیک
(ا.) خوبی؛ نیکویی؛ وضع یا کیفیت خوب بودن

Ezib-ichki ایزیب‌ایچکی
(مردم شناسی) طومار دعا که خطوط آن را در آب می شویند و بعدا آب را به بیمار می دهند

Ezik ایزیک
۱- خرد و ریزه شده؛ حل شده: ~ ماده (ماده‌ی خرد و ریزه شده) ۲- (مجاز) له شده؛ افگار شده؛ رنجدیده: ~ چال (پیرمرد رنجدیده)

Ezilish ایزیلیش
(ا.) ۱- عمل خرد و ریز شدن ۲- فرایند رنج و عذاب دیدن

Ezilishmoq ایزیلیشماق
(مص.مش.) ۱- ← ایزیلماق ۲- وراجی کردن؛ پرحرفی نمودن

Ezilmoq ایزیلماق
(مص.مج.) ۱- ← ایزماق ۲- رنجدیدن؛ تشویش کردن

Eziltirmoq ایزیلتیرماق

(مص.م.) ۱- له کردن به وسیله‌ی دیگری ۲- به وسیله‌ی دیگری زیر شکنجه‌ی روحی قرار دادن ۳- حل کردن و خرد ساختن

Ezig'liq **ایزیغلیق**

(ص.) خرد شده؛ له شده؛ حل شده:~ داری (داروی حل شده) (در مایع)

Ezma **ایزمه**

(ص.) ۱- پرگو؛ پرحرف ۲- بیهوده گو؛ یاوه سرا

Ezmagarchilik **ایزمه گرچیلیک**

← ایزمه لیک

Ezmalanmoq **ایزمه‌لنماق**

(مص.مج.) ۱- پرگو شدن؛ پرحرف شدن ۲- به کندی و سستی کار کردن

Ezmalik **ایزمه‌لیک**

(ا.) ۱- پرگویی؛ پرحرفی ۲- بیش از حد به جزئیات موضوع یا چیزی پرداختن

Ezma-churuk **ایزمه‌چوروک**

(ص.) (گف.) وراج؛ بیحد پرگو؛ خیلی پرحرف:~ کمپیر (پیرزن خیلی وراج)

Ezmoq **ایزماق**

(مص.م.) ۱- له کردن؛ کوفتن؛ با دست مالیدن ۲- فشردن: انار نی ایزیب سووی نی چیقاردی (با فشردن انار آبش را کشید) ۳- (مجاز) زیر فشار و شکنجه قرار دادن: خلقنی~ (مردم را زیر فشار قرار دادن) ۴- دچار هیجان و رقت قلب ساختن: حزین اشوله عیال قلبنی نی ایزیب یوباردی (آهنگ حزین قلب زن را دچار رقت کرد) ۵- (مجاز) با پرگویی سخن را به درازا کشیدن

Ezibyog'moq **ایزیب‌یاغماق**

باریدن نم نم باران بشکل دوامدار

Ezg'ilamoq **ایزغیله‌ماق**

(مص.م.) ۱- له کردن ۲- مالیدن؛ خرد و ریزه کردن ۳- نرم ساختن آهیده لگن ییرنی ~(نرم ساختن زمین شخم زده شده)

Esh-1 **ایش**

(ا.) ۱- رفیق؛ دوست؛ همدم ۲- (گف.) جفت: بیر~ ایتیک (یک جفت چکمه) ۳- (گف.) جفت نوزاد ۴- نام آقایان

Esh-2 **ایش**

(فع) (امر) ایشماق (ریسیدن یا تاب دادن)؛ بریس یا تاب بده

Eshak **ایشک**

(ا.) ۱- خر ۲- جانور پستاندار چهارپای اهلی از راسته‌ی فرد سمان که برای حمل و نقل و سواری از آن استفاده می‌شود. دارای سر بزرگ، گوش دراز، یال و دم کوتاه، یک انگشت و یک سم در هر پا؛ ارلاغ؛ درازگوش ۳- (مجاز) بی فهم؛ نادان؛ احمق ۴- خرک ۵- (گف.) گژدم ۶- (گف.) خرک (دوتار) ۷- (گف.) خرک ژیمناستیک

~emi **ایشک‌ییمی**

نوعی بیماری پوستی همراه با خارش و حبابهای پوستی

~kaminganbirayb, undantushmoqikkiayb

ایشککه مینگن بیر عیب، اوندن توشماق ایکی عیب

به خر سوار شدن یک عیب، از آن پایین شدن عیبی دیگر است؛ به کسی که عمل نامعقول کند و به خاطر تلافی آن باز هم خطا یا کار ناصواب دیگری کند کنایه آمیز گفته می‌شود

~ningqulog'gayosino'qimoq

ایشک نینگ قولاغیگه یاسین اوقیماق

به گوش خر یاسین خواندن؛ (مجاز) به کسی که اندرز پذیر نباشد نصیحت کردن

~qilmoq **ایشک‌قیلماق**

خر کردن؛ (مجاز) فریفتن و به کاری واداشتن؛ سخت به کار گرفتن

Ishagiloygabotdi **ایشگی لایگه‌باتدی**

خرش در گل ماند؛ (مجاز) درمانده شدن در کاری

Ishagingloydano'tdi

ایشگینگ لایدن اوتدی

خرت از گل گذشت؛ (مجاز) به هدف رسیدی

Ishaginiloydano'tkazmoq

ایشگینی لایدن اوتکزماق

خر خود را از گل گذراندن؛ (مجاز) به هدف خود رسیدن

Shaytonninghshagidantushmoq

شیطان نینگ ایشگیدن توشماق

از خر شیطان پایی آمدن؛ دست از لجبازی برداشتن

Eshakvoy **ایشک‌وای**

(ا.) (ف م) ۱- خری که به عنوان قهرمان افسانه‌های مردمی تصویر شده است ۲- (مست) آدم احمق

Eshakmiya-1 **ایشک‌میه**

(ا.) گیاهی نیامدار، چندین ساله و دارای تخم سمی

Eshakmiya-2 **ایشک‌میه**

(مجاز) خرفهم؛ احمق

Eshdosh **ایشداش**

(ا.) همکار؛ دو یا چند نفری که کار یکسان دارند

Eshik **ایشیک**

(ا.) ۱- در ۲- ساختمان معمولا صفحه مانند، چهرگوش و باز و بساته شونده که راه ورود به درون جایی یا چیزی را ببندد یا باز کند ۳- (گف.) منزل؛ خانواده ۴- (مجاز) راه دسترسی به جایی یا چیزی

Eshik-elik **ایشیک‌ایلیک**

← ایشیک تیشیک

Eshikma-eshik **ایشیک‌مه‌ایشیک**

(ق.) از دری به در دیگر؛ از منزلی به منزل دیگر

Eshik-teshik **ایشیک‌تیشیک**

(ا.) در و دریچه؛ سوراخ سومبه

Eshikcha **ایشیکچه**

(ا.) ۱- در کوچک ۲- دریچه

Eshilmoq **ایشیلماق**

(مص.مج.) تاب خوردن: ایپ یخشی ایشیلدی (اتر خوب تاب خورد)

Eshitilmoq **ایشیتیلماق**

(مص.مج.) ایشیتماق: آیاق تاوشی ایشیتیلدی (صدای پا شنیده شد)

Eshitish **ایشیتیش**

(ا.) عمل شنیدن: خبر ~ پیتی بولدی (وقت شنیدن اخبار شد) ۲- قابلیت پذیرش و اخذ امواج صوتی

Eshitmoq **ایشیتماق**

(مص.م.) ۱- شنیدن ۲- از رویدادی به وسیله‌ی گوش آگاه شدن ۳- خواندن و به طور منظم آموختن: تاریخ کورسی نی ~ (کورس تاریخ را آموختن) ۴- ملاحظه کردن و بررسی نمودن: معروضه نی ایشیتماق (سخنرانی را شنیدن) ۵- (مجاز) حس کردن؛ درک نمودن: او همه گپ نی یخشی ایشیتیب، فهمله دی (او تمام حرفها را خوب شنید و فهمید) ۶- تنبیه شفاهی؛ سرزنش: سینی دیب گپ ایشیتدیم (به خاطر تو سرزنش شدم) ۷- (تنها در پرسش) به خاطر تأکید به کار می‌رود: سیندن سوره یاپمن، ایشیته پسن می؟ (از تو می‌پرسم، داری می‌شنوی؟)

Eshittirilmoq **ایشیتتیریلماق**

(مص.مج.) ایشیتتیرماق: اخبار ایشیتتیریلدی (اخبار شنوانده شد)

Eshittirish **ایشیتتیریش**

(ا.) ۱- عمل یا فرایند شنواندن ۲- نشرات رادیو ۳- برنامه‌ی رادیویی

Eshittirmoq **ایشیتتیرماق**

(مص.م.) ۱- شنواندن: خبرنی همه گه ایشیتتیردیک (خبر را به همه شنواندیم) ۲- از طریق رادیو به نشر رساندن

Eshituvchi-1 **ایشیتووچی**

(ا.) شنونده؛ کسی که به یک گفتار، سخنرانی، آهنگ، آواز یا برنامه‌ی رادیویی گوش می‌کند

Eshituvchi-2 **ایشیتووچی**

(ص.) شنونده؛ دارای توانایی ی عادت شنیدن

Eshish **ایشیش**

(ا.) عمل یا فرایند ریسیدن یا تاب دادن

Eshkak **ایشکک**

(ا.) پاروی قایقرانی؛ اسبابی به صورت صفحه‌ی مسطح و دارای دسته‌ی بلند که برای راندن قایق به کار می‌رود

Eshkakli **ایشکک‌لی**

(ص.) پارودار

Eshkakchi **ایشکک‌چی**

(ا.) ۱- قایقران ۲- پاروزن

Eshkil-kishan **ایشکیل‌کیشن**

(ا.) غل و زنجیر

Eshlik-1 **ایشلیک**

(ا.) ۱- کارمند؛ کارکن ۲- مناسبات ویژه‌ی کاری؛ دوستی~ آقیلماق (دوستی کردن)

Eshlik-2 **ایشلیک**

(ا.) (اف.) کیسه‌ای دوخته شده از پارچه‌ی بافته شده از پشم با دو بند در دهانه، که به دیوار (معمولا) آشپزخانه می‌آویزند و میان آن اسباب آشپزخانه (مانند کفگیر، چمچه، کارد، قاشقها...) را می‌گذارند

Eshma **ایشمه**

(ص.) ریسیده؛ تابیده:~ ایپ (تار تابیده)

Eshmoq-1 **ایشماق**

(مص.م.) ۱- ریسیدن؛ تاب دادن ۲- (مجاز) به جایش گذاشتن؛ درست کردن

Eshmoq-2 **ایشماق**

(مص.م.) پاروزدن؛ قایق را با پارو راندن

Eshon **ایشان**

(ا.) ۱- معادل سید ۲- (قد.) واژه‌ای احترام آمیز برای عالم روحانی

Eshonzoda **ایشانزاده**

(ا.) فرزند ایشان

Eshvoy **ایش‌وای**

(ا.) نام یکی از آهنگهای مردمی ازبک

Echkemar **ایچکیمر**

[=ایچکی ایمر] (ا.) (جانورشناسی) سوسمار؛ جانوری خزنده از راسته‌ی سوسماران، ویژه مناطق گرم، با بدن معمولا باریک، چهار دست و پا، دارای پلکهای متحرک، کمربند، سینه‌ی پهن شده، زبان معمولا کامل، بدون مثانه، معمولا تخمگذار؛ بزمجه

Echki **ایچکی**

(ا.) بز؛ هر یک از گونه‌های جانوران پستاندار نشخوارکننده از تیره‌ی گاوان، دارای جثه‌ی سبکتر از گوسفند و شاخهای خمیده به سوی عقب، دم معمولا کوتاه و سر معمولا دراز

~jonqayg'sida,qassob moyqayg'usida

ایچکی جان قیغوسیده، قصاب مای قیغوسیده

«بز را غم جان است قصاب را غم پیه» (دهخدا)؛ هر کس را غم خود است

~o'zoyog'dan,qo'yo'zoyog'idan

ایچکی اوز آیاغیدن، قوی اوز آیاغیدن

بز از پای خود، گوسفند از پای خود؛ هرکس را به گناه خود گیرند

Echkiichak **ایچکی‌ایچک**

(ا.) گیاهی خودرو، نیامدار و چندین ساله

Echkisoqol **ایچکی‌ساقال**

(ا.) ۱- ریش بزی ۲- کسی که دارای ریش بزیست

Echkichi **ایچکی‌چی**

(ا.) بزچران؛ کسی که گله‌ی بز کسی را در بدل مزد در چراگاه می چراند و از آنها نگهداری می‌کند

Echkichilik **ایچکی‌چیلیک**

(ا.) بزچرانی؛ عمل یا شغل بزچران

E'lon **اعلان**

(ا.) ۱- اعلان؛ عمل یا فرایند آگهی دادن ۲- آگهی؛ نوشته، گفتار، تصویر یا فیلمی برای برانگیختن گروه معینی از مردم به کاری یا دادن آگاهی به افراد علاقه‌مند در باره‌ی موضوعی معین

~qilmoq **اعلان‌قیلماق**

۱- اعلان کردن ۲- موضوعی را به همه آگهی دادن ۳- بطرز باشکوهی از موضوعی دیگران را آگاهانیدن ۴- فهماندن

E'lonnoma **اعلان‌نامه**

(ا.) اعلان کتبی

E'tibor **اعتبار**

(ا.) ۱- اعتبار؛ توجه؛ دقت ۲- آبرو؛ اعتماد؛ نفوذ: ~ی یوقالدی (آبرویش ریخت) ۳- (اف.) قابلیت اعتماد: گپلریگه ~ یم یوق (به حرفهایش اعتبار ندارم) ۴- (اف.) امکانی که برای دریافت وام یا خرید نسیه به مشتریان داده می‌شود

E'tiborli **اعتبارلی**

(ص.) دارای اعتبار

E'tiborsiz **اعتبارسیز**

(ص.) فاقد اعتبار

E'tidol **اعتدال**

(ا.) ۱- اعتدال ۲- وضع یا کیفیت معتدل بودن ۳- میانه روی

E'timod **اعتماد**

(ا.) ۱- اعتماد ۲- اعتقاد به درستکاری، راستگویی یا کارآیی کسی ۳- پشتگرمی ناشی از این اعتقاد

E'timodnoma **اعتمادنامه**

(ا.) ۱- اعتمادنامه ۲- (سیاسی) استوارنامه؛ معرفی نامه‌ی رسمی که نمایندگی فرستاده‌ای را تأیید کند (مانند استوارنامه‌ی یک سفیر)

E'tiqod **اعتقاد**

(ا.) ۱- اعتقاد ۲- وضع یا کیفیت عقیده داشتن ۳- باور

E'tiqodli **اعتقادلی**

(ص.) ۱- باورمند به اندیشه و مسلک خود ۲- معتقد به خدا و دین

E'tirof **اعتراف**

(ا.) اعتراف؛ فکر و سخنی را به عنوان حقیقت پذیرفتن؛ تأیید کردن؛ اقرار

E'tiroz **اعتراض**

(ا.) ۱- اعتراض ۲- واکنش مخالف نسبت به رفتار یا گفتار دیگری

E'tirozsiz-1 **اعتراض‌سیز**

(ص.) فاقد اعتراض؛ بدون مخالفت

E'tirozsiz-2 **اعتراض‌سیز**

(ق.) بدون اعتراض؛ بی هیچ حرفی: اولر ~ تکلیف گه کوندیلر (آنها بی هیچ حرفی پیشنهاد را پذیرفتند)

E'zoz **اعزاز**

(ا.) ۱- اعزاز ۲- گرامیداشت ۳- نام آقایان و خانمها

E'zoz-ikrom **اعزاز-اکرام**

(ص.) گرامیداشت

E'zozlamoq **اعزازلماق**

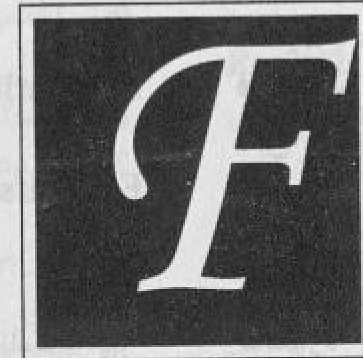
(مص.م.) ۱- حرمت کردن؛ عزت نمودن ۲- قدر کردن

E'zozlanmoq **اعزازلنماق**

(مص.مج.) ۱- حرمت شدن؛ عزت گردیدن

E'zozli **اعزازلی**

(ص.) دارای حرمت و عزت؛ محترم



ف **F**

(ا.) پنجمین حرف الفبای ازبکی

فه **Fa**

[=فا] (ا.) فا؛ چهارمین نت موسیقی و صدای آن

فبریکه **Fabrika**

[=فابریک] (ا.) فابریک؛ مؤسسه‌ی صنعتی که در آن کالایی به وسیله‌ی ماشین آلات تولید می‌شود و معمولا دارای بیش از ده کارگر است؛ کارخانه

فبریکنت **Fabrikant**

(ا.) مالک کارخانه

فبریکت **Fabrikat**

(ص.) ساخته شده در کارخانه

فبریکه‌چی **Fabrikachi**

(ا.) کارخانه دار؛ مالک کارخانه

فبوله **Fabula**

(ص.) (ادبیات) افسانه ای؛ افسانه وار

فه‌گسیت **Fagosit**

[=فاگوسیت] (ا.) (زیست‌شناسی) فاگوسیت؛ نوعی از گویچه‌های سفید خون که باکتریها یا دیگر جانداران ذره بینی بیگانه را محاصره می‌کنند و آنها را از میان می‌برند؛ بیگانه خوار

فهم **Fahm**

(ا.) ۱- فهم ۲- توانایی ذهنی برای دانستن ۳- نیرو یا توانایی فهمیدن

فهم‌فراست **Fahm-farosat**

(ا.) فهم؛ توانایی ذهنی برای دانستن و تمیز دادن

فهم‌لماق **Fahmlamoq**

مص. ۱- فهمیدن ۲- مضمون یا محتوای پیامی را دریافتن ۳- در باره‌ی موضوعی آگاهی درست بدست آوردن

فهم‌لنماق **Fahmlanmoq**

(مص.مج.) فهم لماق

فهم‌لش **Fahmlash**

(ا.) عمل یا فرایند فهمیدن

فهم‌لشماق **Fahmlashmoq**

مص مش. فهم لماق

فهملی **Fahmli**

(ص.) فهیم؛ دارای فهم؛ فهمیده

فهم‌سیز **Fahmsiz**

(ص.) بی فهم؛ فاقد فهم

فحش **Fahsh**

(ا.) ۱- فحش؛ دشنام ۲- زنا کاری

فکس **Faks**

[=فاکس] (ا.) فاکس؛ فاکسیمایل

فکسایمال **Faksimoal**

[=فاکسیمایل] (ا.) ۱- فاکسیمایل ۲- روشی برای

فرستادن تصویر نوشته، سند یا عکس به جاهای دیگر به وسیله‌ی امواج الکترومغناطیسی؛ پرست تصویری ۳- تصویری که به این روش تهیه شده باشد

Fakt **فکت**
[=فاکت] (ا.) ۱- فاکت ۲- مورد ۳- (مجاز) رویداد ۴- واقعیت تجربی

Faktik **فکتیک**
(ص.) حقیقی؛ واقعی

Faktor **فکتور**
[=فاکتور] (ا.) فاکتور؛ هر یک از عاملهای مؤثر در یک عمل یا پدیده؛ عامل

Faktura **فکتوره**
[=فاکتور] (ا.) ۱- برگ کوچک شامل صورت خرید جنس ۲- کاغذ خرید

Fakultativ **فکولتتیف**
(ص.) اختیاری؛ داوطلبانه؛ بدون اعمال زور

Fakoltet **فکولتیت**
(ا.) دانشکده؛ بخشی از یک مؤسسه‌ی آموزشی عالی (بویژه دانشگاه) که در آن شاخه ای از علوم، فنون یا هنرها (شامل یک یا چند رشته) تدریس می‌شود

Falaj-1 **فلژ**
[=فلج] (ا.) (پزشکی) فلج؛ فقدان یا نقص شدید فعالیت عصبی در بخشی از بدن، که ممکن است حسی، حرکتی یا توام باشد و موجب از میان رفتن حرکت ارادی می‌شود

Falaj-2 **فلژ**
[=فلج] (ص.) مفلوج

Falajlamoq **فلژلماق**
(مص.م.) مفلوج ساختن

Falajlanmoq **فلژلنماق**
(مص.مج.) مفلوج شدن

Falak **فلک**
(ا.) ۱- فلک ۲- آسمان؛ (ادبیات) چرخ گردون ۳- (مجاز) تقدیر؛ قسمت

Falakiyot **فلکیخات**
(ا.) (قد.) دانش اختر شناسی و جغرافیای طبیعی قدیم

Flaq **فلق**
[=فلک] (ا.) (قد.) فلک؛ اسبابی چوبی و تسمه دار که پای محکومان را در آن می‌بستند و دو سر آن را دو تن به دست می‌گرفتند تا کف پا در معرض چوب یا تازیانه قرار گیرد

Falloh **فلاح**
(ا.) فلاح؛ کشاورز؛ کشتکار

Falokat **فلاکت**
(ا.) ۱- فلاکت ۲- خواری ۳- بینوایی ۴- (دشنام) بدبخت؛ شوم

Falokatli **فلاکتلی**
(ص.) سرشار از بینوایی یا خواری

Falokatsiz **فلاکتسیز**
(ص.) به دور از بینوایی، خواری و بدبختی

Falon **فلان**
((ض.)) ۱- فلان؛ آنچه یا آنکه نخواهند نامش را ببر

Faloncha **فلانچه**
(ض.) (گف.) آنچه نخواهند نامش را ببرند: ~صوم (فلان صوم)

Falonchi **فلانچی**
(ض.) فلانی؛ اشاره به شخص معلومی که نخواهند نامش را ببرند: بوییرگه ~ نی آلیب کیلینگلر (فلان را اینجا بیاورید)

Falsafa **فلسفه**
(ا.) ۱- فلسفه ۲- دانش قانونهای حاکم بر هستی (طبیعت و جامعه)، تفکر و فرایند آگاهی ۳- بحث و استدلال نظری درباره‌ی نمودهای هستی و ارزشها ۴- (گف.) فلسفه بافی

Falsafiy **فلسفی**
(ص.) فلسفی؛ مربوط به فلسفه

Famil **فمیل**
(ا.) چایی سیاه؛ نوشیدنی ایکه با چنین چایی آماده شده باشد

Familiya **فمیلیه**
[=فامیل] (ا.) فامیل؛ نام خانوادگی؛ نامی که میان اعضای خانواده‌ی پدری مشترک است

Fan **فن**
(ا.) ۱- دانش ۲- مجموعه‌ی آگاهیهای دارای نظام و سلسله مراتب و قابل بررسی؛ سنجش و آزمایش در باره‌ی گروهی از پدیده‌های بهم پیوسته؛ علم

Fanatik **فنه‌تیک**
[=فناتیک] (ص.) فناتیک؛ قشری

Fanatizm **فنه‌تیزم**
[=فانتیسم] (ا.) تعصب؛ کوته فکری؛ احساسات شدید (مذهبی و غیره)

Faner **فه‌نیر**
(ا.) تخته‌ی لایی؛ تخته ای شامل سه یا زیاده لایه‌ی نازک که آنها را در جهت طولی و عرضی به یکدیگر می‌چسبانند

Fanniy **فنخی**
(ص.) علمی؛ دانشی؛ مربوط به فن

Fano-1 **فنا**
(ا.) ۱- فنا ۲- نابودی ۳- آنکه از خود و همه‌ی هستی گذشته به عشق الهی گرویده باشد

Fano-2 **فنا**
(ص.) فنا؛ نابود

Fantast **فنتست**
(ض.) خیالپرست؛ پندارباف؛ نویسنده‌ی آثار تخیلی

Fantastik **فنتستیک**
(ا.) ۱- خیالی؛ افسانه ای ۲- وهمی ۳- غیر عملی

Fantastika **فنتستیکه**
(ا.) پنداربافی؛ خیالی

Fantziya-1 **فنته‌زیه**
[=فانتزی] (ا.) ۱- فانتزی ۲- نوعی داستان کوتاه تخیلی که در آن جنبه‌های خنده دار و نامعقول زندگی در جامه ای از تخیل و امور غیر واقعی بیان شود ۳- اثر هنری که محصول بازی آزادانه‌ی تخیل باشد و نه سبکها و مکتبهای شناخته شده

Fantaziya-2 **فنته‌زیه**
(ص.) ۱- نامتعارف؛ غیر معمولی ۲- آنچه که عملی شدن آن دشوار یا ناممکن باشد

Faol-1 **فعال**
(ا.) فعال؛ فرد یا افراد پرتلاش و پرکار اداره، مؤسسه یا گروه

Faol-2 **فعال**
(ص.) ۱- فعال ۲- کوشا ۳- در حال کار کردن ۴- عمل کننده

Faoliyat **فعالیت**
(ا.) ۱- فعالیت ۲- وضع یا کیفیت فعال بودن ۳- وضع یا کیفیت به کاری پرداختن ۴- نوع معینی از کار

Faoliyatli **فعالیتلی**
(ص.) دارای فعالیت؛ پرکار؛ پرتلاش

Faoliyatsiz **فعالیتسیز**
(ص.) فاقد تلاش و فعالیت

Faoliyatsizlik **فعالیتسیزلیک**
(ا.) بی فعالیتی؛ وضع یا کیفیت غیر فعال بودن

Faqat **فقط**
(ق.) فقط؛ یگانه موضوع یا مورد؛ بی هیچ دیگری؛ تنها~ سیزنی سیوه من (فقط شما را دوست دارم)

Faqir-1 **فقیر**
(ا.) فقیر؛ شخصی که در آمد یا وسیله‌ی کافی برای گذران زندگی ندارد

Faqir-2 **فقیر**
(ض.) (قد.) گوینده از روی تواضع و فروتنی به جای نام خود یا «من» به کار برد: ~ ایتدیم که... (فقیر گفتم که...)

Faqir-fuqaro **فقیر.فقرا**
(ا.) (گف.) فقرا؛ ناداران

Faqirlashish **فقیرلشیش**
(ا.) فرایند فقر و نادار شدن

Faqirlashmoq **فقیرلشماق**
(مص.مش.) فقیر شدن؛ رو به ناداری گذاردن

Faqirlik **فقیرلیک**
(ا.) فقر؛ وضع یا کیفیت فقیر بودن؛ ناداری

Faqirona **فقیرانه**
(ق.) فقیرانه؛ همراه با فقر؛ به صورت یا شیوه‌ی فقرا: او ~ ن تورموش کیچیردی (او فقیرانه زندگی کرد)

Far **فر**
(ا.) (گف.) چراغهای پیشروی وسایط نقلیه

Farah **فرح**
(ا.) (ادبیات) فرح؛ شادمانی

Farahbaxsh **فرحبخش**
(ص.) فرحبخش؛ صفت آنچه شادمانی بخشد

Farahli **فرحلی**
(ص.) فرحبخش~ تانگ (صبح فرحبخش)

Farahlik **فرحلیک**
(ا.) فرح؛ وضع یا کیفیت فرحبخش بودن

Farahmand **فرحمند**
(ص.) صاحب فرح؛ صاحب شادمانی

Farahnok **فرحناک**
(ص.) شاد؛ خرسند

Farang **فرنگ**
(ا.) ۱- فرنگ ۲- کشور فرانسه ۳- نوعی تفنگ چقماقی قدیمی ساخت فرانسه و اروپا ۳- (مجاز) شخص ماهر و کاردان که از عهده‌ی هر نوع کار بدر: یداوستاسی ~ (در کار خود ماهر)

Farangiston **فرنگستان**

(ا.)(قد.)۱-فرنگستان ۲-فرانسه ۳-اروپا

Faraz **فرض**
[=فرض] (ا.) فرض؛ موضوعی که به طور موقت به عنوان حقیقت پذیرفته شود، بی آنکه درستی یا نادرستی آن مورد نظر باشد

Faraziy **فرضی**
[=فرضی] (ص.) فرضی؛ فرض شده؛ مفروض

Faraziya **فرضیه**
[=فرضیه] (ا.) ۱- فرضیه ۲- عقیده یا حکمی ثابت نشده که برای یافتن منشا یا علت یک پدیده یا رویداد اظهار شود

Farazan **فرضا**
[=فرضا] (ق.) فرضا؛ بر فرض؛ از روی فرض؛ به طور فرضی

Fard-1 **فرد**
(ا.) فرد؛ شعری که تنها یک بیت باشد

Fard-2 **فرد**
(ص.) ۱- فرد ۲- یگانه

Farishta **فرشته**
(ا.) (دین) ۱- فرشته ۲- موجودی آسمانی که دارای عقل و نیروی برتر از انسان است ۳- (مجاز) شخص بسیار نیک سرشت و خوش رفتار ۴- دختر بسیار زیبا و بی عیب

Farishtali **فرشته‌لی**
(ص.) صفت آنکه یا آنچه دارای جذابیت و زیبایی است

Farishtasiz **فرشته‌سیز**
(ص.) آنکه یا آنچه فاقد جذابیت و زیبایی: ~ حویلی (حویلی فاقد جذابیت)

Farmatsevt **فرمتسیوت**
(ا.) ۱- داروساز ۲- کسی که کارش ترکیب ماده‌های گوناگون برای ساختن دارو باشد ۳- کسی که در رشته‌ی داروسازی تحصیل یا کار آموزی کرده باشد

Farmatsevtika **فرمتسیوتیکه**
[=فارماکولژی] (ا.) دارو شناسی؛ دانش مربوط به شناسایی داروها، منشأ و ترکیب آنها، اثرهای آنها و مقدار و چگونگی کاربرد شان

Farmon **فرمان**
(ا.) ۱- فرمان ۲- سخن یا نوشته ای که در آن انجام دادن کاری از زیر دستان خواسته شده باشد؛ امر؛ امریه؛ دستور

Farmonbardor **فرمانبردار**
(ص.) فرمانبردار؛ صفت آنکه کارهای خواسته شده را انجام دهد

Farmoyish **فرمایش**
(ا.) فرمایش؛ دستور یا هدایت جهت اجرای کاری

Faromush **فراموش**
(ص.) ۱- فراموش ۲- صفت آنچه در یاد نمانده باشد ۳- ویژگی کاری که ناخواسته انجام آن از یاد رفته باشد

Farosat **فراست**
(ا.) ۱- فراست ۲- زیرکی ۳- هوشمندی ۴- توانایی شناخت چیزی با نگریستن در ظاهر آن

Farosatli **فراستلی**
(ص.) صاحب فراست (شخص بافراست)

Farosatsiz **فراستسیز**
(ص.) فاقد فراست: ~ آدم (ست آدم بی فراست)

Farovon **فراوان**
(ص.) ۱- فراوان ۲- دارای کمیت بسیار

Farovonlik **فراوانلیک**
(ا.) ۱- فراوانی ۲- وضع یا کیفیت فراوان بودن

Farog' **فراغ**
(ا.) (کم) فراغ؛ آسایش

Farog'at **فراغت**
(ا.) ۱- فراغت ۲- آسودگی ۳- فرصت آسودگی یا آزادی از کار ۴- (اف.) تمام کردن یک دوره‌ی معین آموزشی، بویژه مؤسسه‌ی آموزشی عالی

Farog'atli **فراغتلی**
(ص.) صاحب فراغت دملر (لحظه‌های با فراغت)

Farog'atsiz **فراغتسیز**
(ص.) فاقد فراغت: ~ کونلر (روزهای بی فراغت)

Farq **فرق**
(ا.) ۱- فرق ۲- اختلاف کمیتی یا کیفیتی میان دو یا چند چیز؛ تفاوت ۳- خطی که بر اثر شانه کردن موها به دو طرف در روی سر به چشم می خورد ۴- وسط سر؛ کله

~qilmoq **فرق‌قیلماق**
تفاوت کردن؛ طور دیگری شدن

Farqlamoq **فرقلماق**
(مص.م.) فرق گذاشتن

Farqlanmoq **فرقلنماق**
(مص.مج.) فرق شدن

Farqli **فرقلی**

(ص.) دارای فرق؛ متفاوت: یکی سی بیر بیریدن ~ (هر دو از یکدیگر فرق دارند)

Farqsiz **فرقسیز**
(ص.) فاقد فرق: بو مینینگ اوچون ~ (این برای من فرقی ندارد)

Farr **فرّ**
(ا.) (اف.) فر؛ شکوه؛ جلال

Farrosh **فراش**
(ا.) ۱- فراش ۲- خدمتکار

Farsax **فرسخ**
(ا.) ← فرسنگ

Farsang **فرسنگ**
(ا.) (قد.) ۱- فرسنگ ۲- واحد مسافت؛ نزد مسلمانان مساوی ۱۲۰۰۰ ذراع و آن معادل سه میل یا دوازده هزار گز بود؛ نزد اعراب معادل ۵۹۱۹ متر بود؛ فرسخ (معرب)

Fartuk **فرتوک**
(ا.) ۱- پیش بند ۲- (گف.) دامن

Faryod **فریاد**
(ا.) ۱- فریاد ۲- صدای بسیار بلندی که از گلوی جانداری بیرون آید ۳- اظهار درد یا ناراحتی: ~ ایتماق (فریاد کردن)

Farz **فرض**
(ا.) ۱- فرض ۲- واجب ۳- آنچه که به وسیله‌ی قانون، آداب و رسوم یا وجدان لازم دانسته شده است: وطن خدمتی همه گه ~ (خدمت به میهن بر همه فرض است)

Farzand **فرزند**
(ا.) ۱- فرزند ۲- زاده‌ی کسی ۳- آنکه از پدر یا مادری به وجود آید ۴- (مجاز) زاده شده در جایی: ازبکستان ~ ی (فرزند ازبکستان)؛ ایران ~ ی (فرزند ایران)

Farzandli **فرزندلی**
(ص.) صاحب فرزند

Farzandlik **فرزندلیک**
(ا.) فرزندی؛ وضع یا کیفیت فرزند بودن: ~ بورچی (وظیفه‌ی فرزندی)

Farzandsiz **فرزندسیز**
(ص.) بی فرزند؛ محروم از فرزند

Farzin **فرزین**
(ا.) ۱- فرزین ۲- مهره‌ای از شطرنج که به منزله‌ی وزیر است

Farzona-1 **فرزانه**
(ا.) ۱- فرزانه ۲- (ادبیات) کسی که از خرد، هوش و تجربه‌ی زیادی برخوردار است

Farzona-2 **فرزانه**
(ص.) فرزانه؛ عاقل

Farg'onacha **فرغانه‌چه**
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به فرغانه؛ فرغانه ای: ~ دوپی (کلاه فرغانه ای) ۲- نام یکی از آهنگهای مردمی ازبک

Farsh **فرش**
(ا.) (کم) ۱- فرش ۲- آنچه با آن کف جایی را بپوشانند (مانند سنگ، سیمان، کفپوش ...)

Fas **فس**
(ا.) نوعی کلاه نازک مردم شرق که آن را حاجیان و نمازگذاران به سر کنند

Fasad **فسد**
(ا.) نمای ساختمان

Fasl **فصل**
(ا.) ۱- فصل ۲- بخشی از سال که معمولا با وضع هوای ویژه‌ای مشخص می شود و در منطقه‌ی معتدل سه ماه است ۳- بخش جداگانه ای از یک کتاب، که با بخشهای دیگر دارای پیوند موضوعی باشد

Bir~ **بیرفصل**
کمی؛ اندکی (زمان)

Fasod **فساد**
(ا.) ۱- فساد ۲- تباهی؛ خرابی ۳- بدی ۴- تبهکاری

Fasodlamoq **فسادلماق**
(مص.ل.) ۱- تباه شدن؛ خراب شدن ۲- (مجاز) بد شدن؛ وخامت یافتن (در مورد کار و جنایت)

Fasodlanmoq **فسادلنماق**
(مص.مج.) فسادلماق

Fasohat **فصاحت**
(ا.) ۱- فصاحت ۲- گفتار روان، دقیق و قابل فهم

Fason-1 **فسان**
(ا.) ۱- نمای ظاهری و مدل لباس و کفش ۲- (گف.) مدل تازه

Fason-2 **فسان**
(ص.) (گف.) خوشپوش؛ شیکپوش؛ آراسته: ~ ییگیت (جوان شیک پوش)

Fatalist **فته‌لیست**
[=فاتالیست] (ص.) ۱- فاتالیست ۲- معتقد به

سرنوشت و قضاوقدر؛ قدری ۳- خرافه‌پرست؛ خرافاتی

Fatalizm **فته‌لیزم**
[=فاتالیسم] (ا.) ۱- فاتالیسم ۲- اعتقاد به وجود تقدیر و سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی یکایک موجودات را از پیش معلوم کرده است

Fath **فتح**
(ا.) ۱- فتح ۲- عمل یا فرایند گشودن ۳- پیروزی

Fath-nusrat **فتح‌نصرت**
(ا.) پیروزی؛ غلبه‌ی بزرگ

Fatila **فتیله**
(ص.) حلقه حلقه؛ مجعد (در مورد موی)

Fatton **فتان**
(ص.) ۱- فتان ۲- آشوبگر

Fatvo **فتوا**
(ا.) ۱- فتوا ۲- حکم یا داوری بر اساس فقه (قانون شرع) ۳- (مجاز) حکم یا داوری قطعی شخص در باره‌ی موضوعهای معین

Fauna **فونه**
(ا.) ۱- کلیه‌ی جانوران یک سرزمین یا یک زمان؛ حیوانات یک اقلیم؛ جانداران ۲- جانورنامه: افریکه~ سی (جانوران آفریقا)

Favvora **فواره**
(ا.) ۱- فواره ۲- مایعی که با فشار زیاد رو به بالا پاشیده می‌شود ۳- دستگاهی که با بهره گیری از ویژگی تعادل مایعات، آب یا مایع دیگر را رو به بالا می‌پاشد

~urmoq **فواره‌اورماق**
جوش زدن؛ رو به بالا پاشیده شدن

Favqulodda-1 **فوق‌العادخه**
[=فوق العاده] (ص.) فوق العاده؛ بسیار زیاد؛ فراوان

Favqulodda-2 **فوق‌العادخه**
[=فوق العاده] (ق.) فوق العاده؛ به شکل فراتر از حد عادی آ‌ا وضعیت (وضع فوق العاده‌ا

Faxr **فخر**
(ا.) ۱- فخر ۲- احساس برتری که از داشتن چیزی یا انجام دادن کاری پدید آید؛ سربلندی؛ سرفرازی

~qilmoq **فخرقیلماق**
فخر کردن؛ افتخار کردن

Faxriy **فخری**
(ا.) ۱- سزاوار افتخار؛ شایسته‌ی احترام ۲- عنوانی به خاطر ایفای کارهای برجسته

~qorovul **فخری‌قاراول**
گارد احترام

Faxrlanish **فخرلنیش**
(ا.) عمل افتخار کردن؛ فخر

Faxrlanmoq **فخرلنماق**
(مص.مج.) افتخار کردن؛ سرافراز شدن

Faxrli **فخرلی**
(ص.) آنچه که سزاوار افتخار است: وطن گه خدمت ~ دیر (خدمت به میهن سزاوار افتخار است)

Faylasuf **فیلسوف**
(ا.) ۱- فیلسوف ۲- آنکه فلسفه ای پدید آورده باشد ۳- آنکه دارای دانش کافی در باره‌ی فلسفه باشد

Faylasufnamo **فیلسوف‌نما**
(ص.) (گف.) همانند فیلسوف؛ آنکه ظاهری چون فیلسوف داشته باشد

Fayton **فه‌یتون**
[=فایتن، فایتون] (ا.) فایتون؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی روباز که با اسب کشیده شود؛ درشکه

Fayz **فیض**
(ا.) ۱- فیض؛ سود؛ بهره؛ فایده (بویژه از جنبه‌ی معنوی) ۲- ویژگی جالب و پر جاذبه

Fayzli **فیضلی**
(ص.) صاحب فیض؛ با فیض

Fayzsiz **فیض‌سیز**
(ص.) فاقد فیض؛ بی فیض

Fayziyob **فیضی‌یاب**
[=فیض یاب] (ص.) با فیض؛ پر فیض: باغلر نوردن ~ بولدی (باغها از نور پر فیض گردید)

Faza **فزه**
[=فاز] (ا.) ۱- فاز ۲- وضع یا حالت ویژه‌ای در چرخه‌ی تغییرهای تکراری منظم ۳- بخش قابل تشخیصی از یک چرخه، دوره، مرحله یا رشد ۴- دسته‌ای از مقره‌های ژنراتور و سیمهای پیچیده شده در آن

Fazilat **فضیلت**
(ا.) ۱- فضیلت ۲- برتری، بویژه آنچه ناشی از خرد، دانش و آگاهی باشد ۳- نام خانمها

Fazilatli **فضیلتلی**
(ص.) صاحب فضیلت؛ با فضیلت

Fazl **فضل**
(ا.) فضل؛ برتری معنوی که بر اثر دانش و آگاهی پدید آمده باشد

Fazl-kamolot **فضل‌کمالات**
(ا.) برتری معنوی که بر اثر دانش و کمال پدید آمده باشد

Fazo **فضا**
(ا.) ۱- فضا ۲- ناحیه‌ی آن سوی جو یا آن سوی منظومه‌ی شمسی؛ کیهان ۳- پهنه‌ی بیکران سه بعدی که اجسام و رویدادها در آن واقع است ۴- مکان، پهنه‌ی محدودی با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت، پهنه، حجم)

Fazogir **فضاگیر**
(ا.) ۱- فضانورد؛ کیهان نورد ۲- فضاپیما

Fazotron **فزوترون**
[=پوزیترون] (ا.) پوزیترون؛ از ذره‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

Fashist-1 **فه‌شیست**
[=فاشیست] (ا.) فاشیست؛ کسی که پیرو مرام فاشیسم است

Fashist-2 **فه‌شیست**
[=فاشیست] (ص.) ۱- فاشیست ۲- پیرو یا هوادار فاشیسم ۳- فاشیستی

Fashistlashmoq **فه‌شیستلشماق**
مص مش. برقرار کردن نظام فاشیستی

Fashistcha **فه‌شیستچه**
(ص.) فاشیستی؛ مربوط یا منسوب به فاشیسم؛ فاشیست

Fashizm **فه‌شیزم**
[=فاشیسم] (ا.) فاشیسم؛ آموزه، نهضت یا نظامی سیاسی که پیرو برتری جویی ملی یا نژادی، رهبری استبدادی و به کار بردن خشونت شدید در سرکوبی مخالفان است

Federal **فدره‌ل**
[=فدرال] (ص.) فدرال؛ ویژگی دولتی که به صورت اتحادیه ای از ایالتهای دارای اختیارات خودگردانی اداره شود؛ فدراتیو؛ فدرالی

Federalist **فدرالیست**
(ا.) کسی که پیرو مرام فدرال است

Federalizatsiya **فدره‌لیزتسیه**
(ا.) عمل یا فرایند ایجاد آوردن نظام فدرالی

Federalizm **فدره‌لیزم**
[=فدرالیسم] (ا.) فدرالیسم؛ نظام یا دولتی مبتنی بر فدرال

Federasiya **فدره‌سیه**
[=فدراسیون] (ا.) (سیاسی) فدراسیون؛ سازمانی که از گرد هم آمدن چندین سازمان همانند کوچکتر (باشگاه، اتحادیه یا دولت) تشکیل شده باشد

Federativ **فدراتیف**
[=فدراتیو] (ص.) فدراتیو؛ مربوط یا منسوب به فدرال

Feldmarshal **فلدمرشل**
[=فیلدمارشال] (ا.) (نظامی) فیلدمارشال؛ افسر ارشد دارای درجه‌ی نظامی بالاتر از مارشال (بالاتر از سپهبد)؛ سپهسالار

Feldsher **فلدشیر**
(ا.) ۱- پزشکیار ۲- کسی که زیر دست پزشک به خدمات درمانی می‌پردازد ۳- شخصی که با آگاهی و تحصیلات میانه در زمینه‌ی بهداشتی باشد

Feleton **فلیتان**
(ا.) مقاله‌ی فکاهی انتقادی

Feletonchi **فلیتانچی**
(ا.) نویسنده‌ی مقالات فکاهی انتقادی

Fe'l **فعل**
(ا.) ۱- فعل ۲- کار؛ عمل ۳- (دستور) واژه‌ای که انجام گرفتن کاری یا وجود وضعی را در گذشته، حال یا آینده نشان دهد ۴- حالت و ویژگی روانی شخص در مقطع زمانی معین

~ikeng **فعلی کینگ**
۱- بسیار سخی و بخشاینده ۲- خوشخوی؛ خوش فعل

~itor **فعلی‌تار**
بسیار خسیس

~iyomon **فعلی‌یامان**
بدخو؛ بداخلاق

Fe'lan **فعلا**
(ق.) (کم) ۱- فعلا ۲- از نگاه اطوار و خصلت

Fe'l-atvor **فعل‌اطوار**
(ا.) فعل و اطوار؛ خوی و خصلت

Fe'ldor **فعلدار**
(ص.) (کم) بدفعل ۲- بدمعامله ۳- عصبی؛ بدخو

Fe'llik **فعل‌لیک**
(ص.) (دستور) ویژه‌ی فعل؛ مربوط به فعل

Fe'l-xo'y **فعل‌خوی**
←فعل اطوار

Feodal-1 **فئه‌دل**
[=فئودال] (ا.) ۱- فئودال ۲- زمیندار بزرگ که از دسترنج کشاورزان وابسته به زمین (رعیت) بهره برداری

سرنوشت‌وقضاوقدر؛ قدری ۳- خرافه‌پرست؛ خرافاتی

Fatalizm **فته‌لیزم**
[=فاتالیسم] (ا.) ۱- فاتالیسم ۲- اعتقاد به وجود تقدیر و سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی یکایک موجودات را از پیش معلوم کرده است

Fath **فتح**
(ا.) ۱- فتح ۲- عمل یا فرایند گشودن ۳- پیروزی

Fath-nusrat **فتح‌نصرت**
(ا.) پیروزی؛ غلبه‌ی بزرگ

Fatila **فتیله**
(ص.) حلقه حلقه؛ مجعد (در مورد موی)

Fatton **فتان**
(ص.) ۱- فتان ۲- آشوبگر

Fatvo **فتوا**
(ا.) ۱- فتوا ۲- حکم یا داوری بر اساس فقه (قانون شرع) ۳- (مجاز) حکم یا داوری قطعی شخص در باره‌ی موضوعهای معین

Fauna **فونه**
(ا.) ۱- کلیه‌ی جانوران یک سرزمین یا یک زمان؛ حیوانات یک اقلیم؛ جانداران ۲- جانورنامه: افریکه~ سی (جانوران آفریقا)

Favvora **فواره**
(ا.) ۱- فواره ۲- مایعی که با فشار زیاد رو به بالا پاشیده می‌شود ۳- دستگاهی که با بهره گیری از ویژگی تعادل مایعات، آب یا مایع دیگر را رو به بالا می‌پاشد

~urmoq **فواره‌اورماق**
جوش زدن؛ رو به بالا پاشیده شدن

Favqulodda-1 **فوق‌العادّه**
[=فوق العاده] (ص.) فوق العاده؛ بسیار زیاد؛ فراوان

Favqulodda-2 **فوق‌العادّه**
[=فوق العاده] (ق.) فوق العاده؛ به شکل فراتر از حد عادی آ؛ وضعیت (وضع فوق العاده)

Faxr **فخر**
(ا.) ۱- فخر ۲- احساس برتری که از داشتن چیزی یا انجام دادن کاری پدید آید؛ سربلندی؛ سرفرازی

~qilmoq **فخرقیلماق**
فخر کردن؛ افتخار کردن

Faxriy **فخری**
(ا.) ۱- سزاوار افتخار؛ شایسته‌ی احترام ۲- عنوانی به خاطر ایفای کارهای برجسته

~qorovul **فخری‌قاراول**
گارد احترام

Faxrlanish **فخرلنیش**
(ا.) عمل افتخار کردن؛ فخر

Faxrlanmoq **فخرلنماق**
(مص.مج.) افتخار کردن؛ سرافراز شدن

Faxrli **فخرلی**
(ص.) آنچه که سزاوار افتخار است: وطن گه خذمت ~ دیر (خدمت به میهن سزاوار افتخار است)

Faylasuf **فیلسوف**
(ا.) ۱- فیلسوف ۲- آنکه فلسفه ای پدید آورده باشد ۳- آنکه دارای دانش کافی در باره‌ی فلسفه باشد

Faylasufnamo **فیلسوف‌نما**
(ص.) (گف.) همانند فیلسوف؛ آنکه ظاهری چون فیلسوف داشته باشد

Fayton **فه‌یتون**
[=فایتن، فایتون] (ا.) فایتون؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی رو باز که با اسب کشیده شود؛ درشکه

Fayz **فیض**
(ا.) ۱- فیض؛ سود؛ بهره؛ فایده (بویژه از جنبه‌ی معنوی) ۲- ویژگی جالب و پر جاذبه

Fayzli **فیضلی**
(ص.) صاحب فیض؛ با فیض

Fayzsiz **فیض‌سیز**
(ص.) فاقد فیض؛ بی فیض

Fayziyob **فیضی‌یاب**
[=فیض یاب] (ص.) با فیض؛ پر فیض: باغلر نوردن ~ بولدی (باغها از نور پر فیض گردید)

Faza **فزه**
[=فاز] (ا.) ۱- فاز ۲- وضع یا حالت ویژه‌ای در چرخه‌ی تغییرهای تکراری منظم ۳- بخش قابل تشخیصی از یک چرخه، دوره، مرحله یا رشد ۴- دسته‌ای از مقره‌های ژنراتور و سیمهای پیچیده شده در آن

Fazilat **فضیلت**
(ا.) ۱- فضیلت ۲- برتری، بویژه آنچه ناشی از خرد، دانش و آگاهی باشد ۳- نام خانمها

Fazilatli **فضیلتلی**
(ص.) صاحب فضیلت؛ با فضیلت

Fazl **فضل**
(ا.) فضل؛ برتری معنوی که بر اثر دانش و آگاهی پدید آمده باشد

Fazl-kamolot **فضل‌کمالات**

(ا.) برتری معنوی که بر اثر دانش و کمال پدید آمده باشد

Fazo **فضا**
(ا.) ۱- فضا ۲- ناحیه‌ی آن سوی جو یا آن سوی منظومه‌ی شمسی؛ کیهان ۳- پهنه‌ی بیکران سه بعدی که اجسام و رویدادها در آن واقع است ۴- مکان، پهنه‌ی محدودی با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت، پهنه، حجم)

Fazogir **فضاگیر**
(ا.) ۱- فضانورد؛ کیهان نورد ۲- فضاپیما

Fazotron **فزوترون**
[=پوزیترون] (ا.) پوزیترون؛ از ذره‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

Fashist-1 **فه‌شیست**
[=فاشیست] (ا.) فاشیست؛ کسی که پیرو مرام فاشیسم است

Fashist-2 **فه‌شیست**
[=فاشیست] (ص.) ۱- فاشیست ۲- پیرو یا هوادار فاشیسم ۳- فاشیستی

Fashistlashmoq **فه‌شیست‌لشماق**
مص مش. برقرار کردن نظام فاشیستی

Fashistcha **فه‌شیست‌چه**
(ص.) فاشیستی؛ مربوط یا منسوب به فاشیسم؛ فاشیست

Fashizm **فه‌شیزم**
[=فاشیسم] (ا.) فاشیسم؛ آموزه، نهضت یا نظامی سیاسی که پیرو برتری جویی ملی یا نژادی، رهبری استبدادی و به کار بردن خشونت شدید در سرکوبی مخالفان است

Federal **فدره‌ل**
[=فدرال] (ص.) فدرال؛ ویژگی دولتی که به صورت اتحادیه ای از ایالتهای دارای اختیارات خودگردانی اداره شود؛ فدراتیو؛ فدرالی

Federalist **فدرالیست**
(ا.) کسی که پیرو مرام فدرال است

Federalizatsiya **فدره‌لیزتسیه**
(ا.) عمل یا فرایند ایجاد آوردن نظام فدرالی

Federalizm **فدره‌لیزم**
[=فدرالیسم] (ا.) فدرالیسم؛ نظام یا دولتی مبتنی بر فدرال

Federasiya **فدره‌سیه**
[=فدراسیون] (ا.) (سیاسی) فدراسیون؛ سازمانی که از گرد هم آمدن چندین سازمان همانند کوچکتر (باشگاه، اتحادیه یا دولت) تشکیل شده باشد

Federativ **فدراتیف**
[=فدراتیو] (ص.) فدراتیو؛ مربوط یا منسوب به فدرال

Feldmarshal **فلدمرشل**
[=فیلدمارشال] (ا.) (نظامی) فیلدمارشال؛ افسر ارشد دارای درجه‌ی نظامی بالاتر از مارشال (بالاتر از سپهبد)؛ سپهسالار

Feldsher **فلدشیر**
(ا.) ۱- پزشکیار ۲- کسی که زیر دست پزشک به خدمات درمانی می‌پردازد ۳- شخصی که با آگاهی و تحصیلات میانه در زمینه‌ی بهداشتی باشد

Feleton **فلیتان**
(ا.) مقاله‌ی فکاهی انتقادی

Feletonchi **فلیتانچی**
(ا.) نویسنده‌ی مقالات فکاهی انتقادی

Fe'l **فعل**
(ا.) ۱- فعل ۲- کار؛ عمل ۳- (دستور) واژه‌ای که انجام گرفتن کاری یا وجود وضعی را در گذشته، حال یا آینده نشان دهد ۴- حالت و ویژگی روانی شخص در مقطع زمانی معین

~ikeng **فعلی‌کینگ**
۱- بسیار سخی و بخشاینده ۲- خوشخوی؛ خوش فعل

~itor **فعلی‌تار**
بسیار خسیس

~iyomon **فعلی‌یامان**
بدخو؛ بداخلاق

Fe'lan **فعلا**
(ق.) (کم) ۱- فعلا ۲- از نگاه اطوار و خصلت

Fe'l-atvor **فعل‌اطوار**
(ا.) فعل و اطوار؛ خوی و خصلت

Fe'ldor **فعلدار**
(ص.) (کم) بدفعل ۲- بد معامله ۳- عصبی؛ بدخو

Fe'llik **فعل‌لیک**
(ص.) (دستور) ویژه‌ی فعل؛ مربوط به فعل

Fe'l-xo'y **فعل‌خوی**
←فعل اطوار

Feodal-1 **فئه‌دل**
[=فئودال] (ا.) ۱- فئودال ۲- زمیندار بزرگ که از دسترنج کشاورزان وابسته به زمین (رعیت) بهره برداری

کند

Feodal-2 **فئه‌ی‌دل**
[=فئودالی] (ص.) فئودالی؛ مربوط یا منسوب به فئودال

Feodallarcha **فئه‌ی‌دل‌لرچه**
(ق.) همانند فئودال؛ فئودال مابانه

Feodalizm **فئه‌ی‌دلیزم**
[=فئودالیسم] (ا.) فئودالیسم؛ نظام اقتصادی که در آن زمینهای کشاورزی بزرگ در اختیار فئودال‌ها باشد و کشاورزان بر روی این زمینها کار کنند و همراه زمینها به مالکان دیگر واگذار شوند؛ نظام ارباب و رعیتی

Ferma **فیرمه**
(ا.) شرکت؛ بنگاه؛ کارخانه؛ مؤسسه‌ی بازرگانی

Ferment **فرمنت**
(ا.) (زیست شناسی و شیمی) ماده‌ی شیمیایی بدن موجود زنده که در رشد و نموی آن کمک کند

Fermer **فیرمیر**
(ا.) صاحب شرکت، بنگاه، موسسه بازرگانی و کارخانه

Festival **فستیول**
[=فستیوال] (ا.) فستیوال؛ جشنی (معمولا) فرهنگی که در فاصله‌های زمانی معینی برگزار شود؛ جشنواره

Fetishizm **فتشیزم**
(ا.) بت پرستی؛ آیین پرستش بت به عنوان مظهر خداوند

Fevral **فیوره‌ل**
[=فوریه] (ا.) فوریه؛ ماه دوم سال میلادی دارای ۲۸ روز (یا ۲۹ روز در سال کبیسه) که دوازدهم بهمن آغاز می‌شود

Fido **فدا**
(ا.) ۱- فدا ۲- عمل یا فرایند از میان رفتن کسی یا چیزی به خاطر دیگری

Fidokor **فداکار**
(ص.) فداکار؛ دارای توانایی یا گرایش به فداکاری

Fidokorlik **فداکارلیک**
(ا.) فداکاری؛ عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزهای با ارزش (مانند مال یا جان) به خاطر کسی یا چیزی

Fidokorona **فداکارانه**
(ق.) فداکارانه؛ از روی یا به شیوه‌ی فداکاری

Fidoyi **فدایی**
(ا.) ۱- فدایی ۲- آنکه به خاطر کسی یا چیزی از جان خود بگذرد ۳- سرباز داوطلب

Figura **فیگوره**
[=فیگور] (ا.) ۱- فیگور ۲- شکل یا حالت بدن یک شخص در هنگام انجام دادن عملی معین ۳- سیمای برجسته و پیشگام کار یا چیزی ۴- مهره‌های شطرنج ۵- شکل هندسی

Fikr **فکر**
(ا.) ۱- فکر ۲- فعالیت آگاهانه‌ی ذهن ۳- محصول این فعالیت؛ اندیشه ۴- عقیده؛ مرام ۵- نقشه یا برنامه ای برای کار یا هدفی معین ۶- نگرانی؛ توجه ۷- ذهن

~gatolmoq **فکرگه‌تالماق (چومماق)**
سخت در باره‌ی چیزی اندیشیدن

~gatushmoq **فکرگه‌توشماق**
به فکر افتادن

~olishmoq **فکرآلیشماق**
در مورد چیزی تبادل افکار کردن

~yuritmoq **فکریوریتماق**
در باره‌ی مسئله ای اندیشیدن، اظهار نظر کردن

Fikran **فکرا**
(ق.) همراه با فکر؛ با اندیشه

Fikrat **فکرت**
(ا.) (قد.) فکرت؛ اندیشه

Fikrdosh **فکرداش**
(ص.) همفکر؛ دارای اندیشه یا عقیده‌ی همانند با دیگری یا دیگران: مین و او ~میز (من و او همفکریم)

Fikriy **فکری**
(ص.) فکری؛ منسوب به فکر؛ مربوط به اندیشه

Fikrlamoq **فکرلماق**
مص. فکر کردن؛ اندیشه کردن

Fikrlash **فکرلش**
(ا.) عمل یا فرایند فکر کردن

Fikrlashilmoq **فکرلشیلماق**
(مص.مج.) فکرلشماق

Fikrlashish **فکرلشیش**
(ا.) عمل یا فرایند با هم اندیشیدن و به فکر پرداختن در مورد چیزی

Fikrlashmoq **فکرلشماق**
(مص مش.) فکرلماق

Fikrlashuv **فکرلشوو**
(ا.) تبادل نظر و اندیشه

Fikrli **فکرلی**

(ص.) دارای فکر و اندیشه؛ با ملاحظه

Fikrsiz **فکرسیز**
(ص.) فاقد فکر و اندیشه

Fikrsizlik **فکرسیزلیک**
(ا.) بی اندیشگی؛ وضع یا کیفیت بی اندیشه بودن

Fikr-xayol **فکر-خیال**
(ا.) ۱- فکر و خیال ۲- فکر و ذکر

Fikr-yod **فکر-یاد**
←فکر-ذکر

Fikr-zikr **فکر-ذکر**
(ا.) تمام اندیشه؛ فکر: اونینگ ~ی پول (تمام اندیشه و فکرش راجع به پول است)

Fil-1 **فیل**
(ا.) فیل؛ از مهره‌های شطرنج که هر بازیکن دو تا از آن را در اختیار دارد (به نام فیل شاه و فیل وزیر)

Fil-2 **فیل**
(ا.) فیل؛ جانور پستاندار علفخوار از تیره‌ی فیلها، دارای پوست تقریبا بی مو و ضخیم، خرطوم دراز و جمع شونده، دندانهای نیش دراز شده، به نام عاج و در نژاد افریقایی گوشهای بزرگ بادبزنی شکل: ~ سویگی (استخوان فیل)

Filarmoniya **فیلارمانیه**
(ا.) مؤسسه ای که کارش برگزاری کنسرتها و تبلیغات پیرامون موسیقی است

Filatelist **فیله‌تلیست**
(ص.) تمبرشناس؛ کسی که آگاه به ویژگیهای تمبرها و دوستدار نگهداری آن است

Filateliya **فیله‌تلیه**
(ا.) ۱- تمبرشناسی ۲- جمع آوری و ساختن کلکسیون تمبر

Filbon **فیلبان**
(ا.) نگهبان فیل؛ کسی که کارش پرورش فیل باشد

Filhaqiqat **فی‌الحقیقت**
(ق.) در حقیقت

Filhol **فی‌الحال**
(ق.) هم اکنون؛ فورا

Filial **فیلی‌ال**
(ا.) بخش؛ شعبه

Film **فیلم**
(ا.) ۱- فیلم ۲- ورقه‌ی شفاف خمپذیر از جنس استات یا نیترات سلولز، بویژه پلی استر که سطح آن با ترکیبی حساس به نور پوشیده شده و برای عکسبرداری به کار می‌رود ۳- مجموعه‌ی تصویر های پیاپی ثبت شده بر نواری از آن جنس که در هنگام تماشا در بیننده تصور متحرک بودن تصویر ها را پدید آورد

Filmoskop **فیلم‌اسکوپ**
(ا.) ۱- تصویر روی نوار فیلم ۲- دستگاه نمایش فیلم

Filmoteka **فیلم‌آتیکه**
(ا.) ۱- فیلمخانه ۲- جایی که در آن نسخه ای از فیلمهای سینمایی نگهداری می‌شود

Filolog **فیله‌لوگ**
(ا.) دانشمند و متخصص فیلالژی

Filologik **فیله‌لوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به فیلالژی

Filologiya **فیله‌لوگیه**
[=فیلالژی] (ا.) فیلالژی؛ دانش زبان و ادبیات شناسی

Filosof **فیله‌سوف**
←فیلسوف

Filosofik **فیله‌سوفیک**
(ص.) فلسفی

Filtr **فیلتر**
(ا.) ۱- فیلتر ۲- آلتی برای تصفیه‌ی آب و مایعات دیگر؛ صافی

Filtrlamoq **فیلترلماق**
(مص.م.) فلتر کردن

Filtrlanmoq **فیلترلنماق**
(مص.مج.) فیلترلماق

Filgʻon **فیلغان**
(ا.) نوعی گیاه برای خوراک حیوانات

Final-1 **فینل**
[=فینال] (ا.) ۱- فینال ۲- آخرین مرحله‌ی یک دوره‌ی مسابقه یا آزمایش

Final-2 **فینل**
(ص.) ۱- فینال ۲- آخری؛ نهایی

Finish **فینیش**
(ا.) نقطه‌ی پایانی در مسابقه‌ی دوش

Finjon **فینجان**
[=فنجان] (ا.) (قد.) ۱- فنجان ۲- ظرف تقریبا استوانه‌ای دهان گشاد و دسته دار کوچکی برای نوشیدن مایعات (معمولا) گرم

Finlar **فینلر**
(ا.) اهالی بومی فنلاند؛ مردم کشور فنلاند

Fon **فون**
(ا.) زمینه: آق ~ گه آلینگن قیزیل گل لر (گلهای سرخ گرفته شده در زمینه‌ی سپید)

Fonar **فنر**
(ا.) فانوس؛ چراغ؛ چراغ دستی

Fond **فوند**
(ا.) ذخیره؛ سرمایه؛ ذخیره‌ی ارزی

Fonema **فونیمه**
(ا.) (زبان‌شناسی) آوا؛ هر یک از صداهای زبان یا هجا

Fonematik **فونیمتیک**
(ص.) فونیتیک؛ فونیتیکی؛ آوایی

Fonetika **فونیتیکه**
[=فونتیک] (ا.) ۱- فونتیک؛ آوا شناسی ۲- دستگاه آوایی یک زبان ۳- دانش یا قاعده‌های بررسی و رده بندی آواها (صداهای گفتاری) یک زبان یا گروهی از زبانها؛ علم اصوات

Fonetist **فنیتیست**
(ا.) آوا شناس؛ دانشمند زبان شناسی که کارش رده بندی آواهای یک زبان یا گروهی از زبانهاست

Foniy **فانی**
(ص.) ۱- فانی ۲- ناپایدار ۳- میرا ۴- نابود

Fonograf **فنه‌گره‌ف**
[=فونوگراف] (ا.) (فیزیک) دستگاهی که اصوات را نخست ضبط و سپس بازگو می‌کند؛ دستگاه ضبط صوت

Fonogramma **فنه‌گرمه**
(ا.) صدای ضبط شده در چیزهایی مانند کاست، صفحه‌ی گرام و نوار

Fonus **فانوس**
(ا.) فانوس؛ چراغ معمولا نفت سوز سرپوشدار قابل حمل برای روشن کردن در هوای آزاد؛ چراغ بادی

Forint **فارینت**
[=فورنیت] (ا.) فورنیت؛ واحد پول کشور مجارستان

Forig‘ **فارغ**
(ص.) فارغ؛ آزاد یا آسوده از وضعی دشوار یا ناخوشایند

Forig‘bol **فارغبال**
(ص.) فارغ بال؛ دارای خاطری آسوده؛ آسوده خاطر

Forma **فورمه**
[=فرم] (ا.) ۱- فرم ۲- شکل ۳- صورت ۴- حالت ۵- جامه‌ی همشکل؛ انیفرم

Formal **فرمل**
(ا.) ۱- رسمی؛ تشریفات ۲- ظاهرسازی

Formali **فورمه‌لی**
(ص.) دارای لباس همشکل؛ انیفرم پوش

Formalizm **فورمه‌لیزم**
[=فرمالیسم] (ا.) فرمالیسم؛ شکل و قالبی که به وسیله‌ی آن هنرمند منظور خود را بیان کند

Formalin **فورمه‌لین**
[=فرمالین] (ا.) (شیمی) فرمالین ۲- نام تجارتی محلول ۴۰- درصد فرمالدئید در آب که با اندکی متانل همراه است

Formalinlamoq **فورمه‌لین‌لماق**
(مص.م.) ضد عفونی ساختن

Formalist **فورمه‌لیست**
(ص.) آنکه پیرو فرمالیسم است

Formalistik **فورمه‌لیستیک**
[=فرمالیته] (ا.) ۱- فرمالیته ۲- تشریفات ۳- ظاهرسازی

Formalistlatcha **فورمه‌لیست‌لرچه**
(ق.) به گونه‌ی فرمالیته

Formatsiya **فورمتسیه**
(ا.) دوره

Formasiz **فارمه‌سیز**
(ص.) فاقد فرم و شکل

Format **فرمت**
(ا.) قطع؛ اندازه

Formatli **فورمتلی**
(ص.) دارای قطع و اندازه‌ی معین

Formula **فورموله**
[=فرمول] (ا.) ۱- فرمول ۲- واقعیت، قاعده یا اصلی که معمولا با نشانه‌های ریاضی بیان می‌شود؛ دستور

Formulirovka **فرمولیروفکه**
(ا.) فرمول بندی؛ تنظیم قاعده یا ضابطه ای برای یک پدیده یا عمل؛ ضابطه بندی؛ صورت بندی

Formulyar **فرمولیر**
(ا.) فرمولر؛ مجموعه ای شامل فرمولها (قاعده ها، دستور ساختها)ی مربوط به موضوعی معین

Forpost **فرپاست**
(ا.) (نظامی) ۱- پست مقدم؛ طلایه ۲- دسته مرزبان ۳- (مجاز) پیشاهنگ یا پیشگام هر گروه یا دسته‌ای

Fors **فارس**

(ا.) فارس؛ ایرانی

Forsiguy **فارسی‌گوی**
(ص.) فارسی زبان؛ صفت آنکه به زبان فارسی سخن گوید، بویژه آنکه زبان مادری اش فارسی باشد

Forsixon **فارسی‌خوان**
(ص.) آنکه خط فارسی را خوانده و فهمیده می‌تواند

Forslar **فارس‌لر**
(ا.) ایرانیان؛ اهالی اساسی ایران

Forscha **فارسچه**
(ا.) زبان فارسی؛ از زبانهای ایرانی که امروز گروه بزرگی از مردم ایران به آن سخن می‌گویند و در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود

Fortepyano **پرتیپیه‌نا**
(ا.) (موسیقی) پیانو

Forum **فاروم**
(ا.) کنگاش بزرگ با صلاحیت وسیع؛ همایش بزرگ

Fosfat **فسفت**
[=فسفات] (ا.) (شیمی) فسفات؛ هر یک از نمکها یا استرهای اسید فسفریک، که بیشتر عنوان کود کاربرد را دارند

Fosfatli **فسفت‌لی**
(ص.) دارای فسفات

Fosfor **فسفور**
[=فسفر] (ا.) فسفر؛ عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی ۱۵ و وزن اتمی ۳۰/۹۷ که به صورت چند شکلی (فسفر سفید، زرد، قرمز، بنفش، معمولی) دیده می‌شود و برای تهیه‌ی آلیاژها و کبریت به کار می‌رود. از ترکیبات آن برای کود استفاده می‌شود

Fosforli **فسفورلی**
(ص.) دارای فسفر

Fosid **فاسد**
(ص.) ۱- فاسد ۲- صفت آنکه به بزهکاری خو کرده و از ارزشهای مورد قبول جامعه دور شده باشد

Fosiq **فاسق**
(ص.) ۱- فاسق ۲- آنکه با کارهای غیر اخلاقی و گناه آلود مشغول است

Fotih **فاتح**
(ص.) فاتح؛ پیروز

Fotiha **فاتحه**
(ا.) ۱- فاتحه ۲- نخستین سوره‌ی قرآن، که در مجلس سوگواری، حاضران معمولا آن را برای آمرزش مرده می‌خوانند ۳- اجازه‌ی اجرای کاری با آرزوی موفقیت ۴- (مردم شناسی) مراسم نامزدی دختر و پسر قبل از عروسی ۵- (مردم شناسی) مراسم ویژه‌ی فاتحه خوانی در روز سوم شخص متوفی و روزهای عید

~qilmoq **فاتحه‌قیلماق**
فاتحه خواندن

~to‘yi **فاتحه‌تویی**
جشن نامزدی پسر و دختر

Oq~ **آق‌فاتحه**
اجازه‌ی آغاز کار با دعای خیر و آرزوی موفقیت و پیشرفت

Fotihaxon **فاتحه‌خوان**
(ا.) آنکه در مراسم فاتحه خوانی شخص مرده حضور می‌یابد

Fotihachi **فاتحه‌چی**
(ا.) فاتحه خوان

Fotihlik **فاتح‌لیک**
(ا.) فاتح؛ وضع یا کیفیت پیروز بودن

Foto **فوتو**
[=فتو] (ا.) ۱- فتو ۲- کارگاه عکاسی؛ استودیو؛ عکاسخانه

Fotoapparat **فوته‌اپره‌ت**
(ا.) دوربین عکاسی؛ دستگاه عکسبرداری

Fotograf **فوته‌گریف**
[=فتوگراف] (ا.) عکاس؛ آنکه کارش گرفتن عکس است

Fotografiya **فته‌گرافیه**
[=فتوگرامی] (ا.) ۱- فتوگرافی؛ عکاسی ۲- عمل یا فرایند گرفتن عکس ۳- شغل عکاس ۴- عکاسخانه

Fotohavaskor **فوته‌هوسکار**
(ا.) عکاس غیر حرفه ای؛ عکاس آماتور

Fotokartochka **فوته‌کرتیچکه**
(ا.) فتو صورت؛ تصویر

Fotokopiya **فوته‌کوپیه**
[=فتوکپی] (ا.) ۱- فتوکپی ۲- عمل یا فرایند عکسبرداری از سندی به وسیله‌ی واکنش شیمیایی (فتو کپی تر) یا فیزیکی (فتو کپی خشک؛ زیراکس) در برابر نور از سندها عکس می‌گیرد ۳- عکسی که به وسیله‌ی آن دستگاه به دست می‌آید

Fotolaboratoriya **فوته‌لبره‌توریه**
(ا.) آزمایشگاه عکاسی

Fotomaterial **فوته‌متریل**

(ا.) ۱- مواد عکاسی ۲- تصاویری که برای مقاصد مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد

Fotometr **فوته‌متر**
[=فتومتر] (ا.) (فیزیک) فتومتر؛ نورسنج

Fotomontaj **فوته‌منتژ**
[=فتومونتاژ] (ا.) فتومنتاژ؛ عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به یکدیگر چسپاندن فیلمها و تصاویر برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه

Fotomuxbir **فوته‌مخبر**
(ا.) اپرتر عکاس؛ گزارشگر عکاس

Foton **فتون**
(ا.) فتون؛ ذره‌ی بی جرم؛ کوانتم میدان الکترومغناطیس، حامل انرژی، گشتاور و گشتاور زاویه‌ای

Fotonusxa **فوتونسخه**
(ا.) فتوکپی

Fotoqog'oz **فوتوقاغاز**
فتو کاغذ] (ا.) کاغذ عکاسی

Fotorasm **فوتورسم**
(ا.) فتو صورت؛ صورت

Fotoreportaj **فوته‌رپیرتژ**
[=فتو رپرتاژ] (ا.) فتو رپرتاژ؛ گزارش مصور؛ گزارش همراه با تصاویر

Fotoreporter **فوته‌رپیرتر**
[=فتو رپرتر] (ا.) فتورپرتر؛ گزارشگر عکاس

Fotosintez **فوته‌سینتز**
[=فتوسنتز] (ا.) (گیاه شناسی) فرایندی که در آن گیاهان سبز، از کربن و بخار آب موجود در جو و به کمک نور خورشید هیدراتهای کربن می‌سازند؛ نور ساخت

Fotosurat **فوته‌صورت**
(ا.) تصویر؛ عکس؛ فتو

Fotovitrina **فوته‌ویترینه**
(ا.) ویترین عکاسی؛ تخته یا جعبه ای که در آن تصاویر به نمایش گذاشته شود

Fotoxronika **فوته‌خرانیکه**
(ا.) اخبار و اطلاعات تصویری

Fotochi **فوته‌چی**
(ا.) عکاس

Foyda **فایده**
(ا.) ۱- فایده ۲- سود ۳- کار آیی ۴- کاربرد

Foydalanilmoq **فایده‌له‌نیلماق**
(مص.مج.) فایده لنماق

Foydalanmoq **فایده‌لنماق**
(مص.ل.) سود بردن؛ استفاده کردن

Foydalantirmoq **فایده‌لنتیرماق**
مص و (ا.) فایده لنماق

Foydali **فایده‌لی**
(ص.) ۱- سودمند ۲- دارای سود ۳- دارای اثر یا نتیجه‌ی دلخواه

Foydasiz **فایده‌سیز**
(ص.) ۱- بی فایده؛ فاقد سود ۲- بدون کار آیی

Foydaxo'r **فایده‌خور**
(ا.) ۱- آنکه مشغول به کارهای سود آور است ۲- آنکه رباخوار است

Foye **فایی**
(ا.) فضای وسیع در هریک از طبقات بناهای بلند منزل و تماشاخانه ها؛ هال

Fozil **فاضل**
(ا.) ۱- فاضل ۲- کسی که در یک یا چند رشته‌ی علمی دارای برتری نمایانی است ۳- نام آقایان

Fozila **فاضله**
(ا.) ۱- (مؤ.) فاضل ۲- نام خانمها

Foiz **فایز**
(ا.) (قد.) درصد

Fosh **فاش**
(ص.) فاش؛ آشکار؛ علنی

Fragment **فره‌گمینت**
(ا.) ۱- پارچه یا بخشی از یک اثر ۲- قسمت باقیمانده‌ای از یک اثر نقاشی، هیکلتراشی یا معماری

Fraksion **فره‌کسیون**
(ا.) (سیاسی) دسته؛ گروه

Fraksiya **فره‌کسیه**
(ا.) (سیاسی) ۱- گروهی از نمایندگان یک حزب در پارلمان ۲- گروهی در میان یک حزب که مخالف با سیاست عمومی آن می‌باشند

Fraksiyabozlik **فره‌کسیه‌بازلیک**
(ا.) گروه بازی؛ فرکسیون بازی

Fraksiyachi **فره‌کسیه‌چی**
(ص.) (سیاسی) فرکسیون باز

Fransuz **فرنسوز**
(ا.) فرانسه: ~ـقه تیلی (زبان فرانسه)

Fransuzlar **فرنسوزلر**
(ا.) فرانسه ای ها؛ اهالی اساسی کشور فرانسه؛ مردم فرانسه

Fransuzcha **فرنسوزچه**
(ا.) ۱- مربوط به مردم، الفبا، زبان، ادبیات و فرهنگ فرانسه ۲- زبان فرانسه

Frazeologiya **فرزیه‌لوگیه**
[=فرزیولژی] (ا.) بخشی از دانش زبان شناختی که عبارت قصار کنایی مصطلح در یک زبان را مورد مطالعه قرار دهد ۲- عبارت قصار کنایی

Frezer **فریزر**
(ا.) چرخ کوچک فولادی دندانه دار که برای تراشیدن چوب و فلزات به کار برده می‌شود

Frezerlamoq **فریزرلماق**
(مص.م.) با فریزر کار کردن

Frezerchi **فریزرچی**
(ا.) کارگر دستگاه فریزر

Front **فرونت**
(نظامی). ۱- صف مقدم جبهه‌ی جنگ؛ جبهه‌ی جنگ ۲- لشکر جبهه‌ی جنگ ۳- (مجاز) اتحادی از حزبها، سازمانها و گروههای دارای مرامها یا دینهای مختلف که برای دستیابی به هدفی معین با یکدیگر متحد شوند، بی آنکه از مرام سیاسی یا دین خود دست بردارند

Frontcha **فرونت‌چه**
(ق.) جبهه ای؛ به طور جبهه ای

Frontchi **فرونتچی**
(ص.) آنکه در میدان جنگ مشغول خدمت است

Fufayka **فوفیکه**
(ا.) نیم تنه‌ی بالا یه‌ی پنبه‌ای

Fundament **فونده‌منت**
(ا.) پی؛ ته؛ اساس؛ پایه؛ بنیاد

Fundamental **فانده‌مینتل**
(ا.) ۱- اساسی؛ اصلی؛ بنیادی؛ خیلی مهم ۲- پژوهش ژرف و همه جانبه: ~اثر (اثر پژوهشی ژرف)

Funksional **فونکسیونل**
(ا.) مربوط به کار، وظیفه یا فعالیتی

Funksiya **فونکسیه**
(ا.) کار، وظیفه یا فعالیت شخص یا مؤسسه‌ای

Funt **فونت**
[=پوند] (ا.) واحد پول کشورهای مصر، لبنان، لیبی، سوریه و سودان

~sterling **فونت استرلینگ**
لیره؛ واحد پول انگلستان

Funun **فونون**
[=فنون] (ا.) فنون؛ ج. فن؛ دانشها؛ علوم

Fuqaro **فقرا**
(ا.) ۱- اهالی یک کشور ۲- تبعه‌ی یک کشور ۳- (مردم شناسی) شخص نادار مربوط به طبقه‌ی پایین جامعه

Fuqaroparvar **فقراپرور**
(ص.) آنکه دوستدار و حامی مردم خود است: او ~ کیشی ایدی (دوستدار و غمخوار مردمش بود)

Furqat **فرقت**
(ا.) ۱- فرقت ۲- جدایی؛ مفارقت؛ دوری ۲- نام آقایان

Fursat **فرصت**
(ا.) ۱- فرصت ۲- مدت زمانی که به کاری یا کسی اختصاص یابد ۳- زمان مناسب؛ وقت مناسب؛ مجال

Frankniqochirmoq **فرصت نی قاچیرماق**
از دست دادن وقت

Fusaho **فصحا**
(ص.) فصحا؛ (ج.) فصیح؛ کسانی که گفتار روان، دقیق و قابل فهم دارند

Fusun **فوسون**
[=فسون] (ا.) (مخ. افسون) ۱- کاری که افسونگر برای واداشتن کسی یا چیزی به انجام کاری یا پیشگیری از آن انجام می‌دهد ۲- جاذبه ۳- زیبایی

Fusunkor **فوسونکار**
[=فسونکار] (ا.) ۱- افسونگر ۲- آنکه دیگران را مفتون سازد ۳- بسیار زیبا

Fusunkorlik **فوسونکارلیک**
(ا.) ۱- افسونگری ۲- مفتون سازی

Futbol **فوتبال**
(ا.) فوتبال؛ بازی ورزشی گروهی داخل میدان، میان دو تیم که هر یک در یک سر میدان دروازه‌ای دارد و هدفش فرستادن توپ به درون دروازه‌ی حریف با زدن ضربه‌های پاست

Futbolka **فوتبالکه**
(ا.) پیراهن فوتبال

Futbolchi **فوتبالچی**
(ا.) فوتبالیست؛ بازیکن فوتبال



نیروهای پویا و فرایندهای ماشینی داشت ۲- تأکید بر اهمیت آینده و دستوردهای احتمالی آن

فضلا **Fuzalo**
(ا.) فضلا: ج. فاضل؛ کسانی که در یک یا چند رشته‌ی علمی دارای برتری نمایانی است

فزون **Fuzun**
(ق.) افزون؛ بسیار؛ زیاد؛ بیش

فیوزیلیج **Fyuzelyaj**
(ا.) بدنه‌ی هواپیما

فوته **Fo'ta**
(ا.) فوته: لنگ

فوتور **Futur**
[=فتور] (ا.) ۱- فتور؛ سستی ۲- زیان ۳- شکست

فوتورکیتدی **Futurketdi**
شست و ضعیف شد

فوتوریست **Futurist**
(ص.) آنکه جانبدار فوتوریسم است

فوتوریستیک **Futuristik**
(ص.) مربوط به آینده؛ پیشرو

فوتوریزم **Futurizm**
[=فوتوریسم] (ا.) ۱- فوتوریسم ۲- نهضت هنری و ادبی آغاز سده‌ی بیستم که تأکید زیادی بر نمایش





گ **G**
(ا.) ۱- ششمین حرف الفبای ازبکی ۲- در بعضی موارد (بویژه در واژه‌های روسی و واژه هایی با شیوه‌ی تلفظ روسی) معادل حرفهای «ح»، «ه»، «ژ» و «ج»

گدا **Gado-1**
(ا.) گدا؛ کسی که با خواستن و گرفتن کمک مالی از دیگران زندگی خود را بگذراند

گدا **Gado-2**
(ص.) (مجاز) ۱- بسیار فقیر؛ نادار ۲- بسیار نیازمند

تیرناق گداسی **Tirnoq~si**
کسی که فرزندی ندارد و نیازمند فرزند است

گدابچه(وچه) **Gadobachcha**
(ا.) ۱- فرزند گدا ۲- حرفی که به خاطر حقارت و کوچک شمردن کسی به کار می‌رود: ~تویدینگ می؟! (گدابچه سیر شدی؟!)

گدایلیک **Gadoylik**
(ا.) گدایی؛ عمل یا فرایند خواستن پول و کمک مالی از دیگران، برای گذران زندگی

گه **Gah**
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای خواستن مرغان دست آموز

گهی **Gahi**
(ق.) مخ. گاهی؛ برخی وقتها

گج **Gaj**
[=کج] (ص.) ۱- کج؛ ویژگی آنچه در راستای عمودی یا افقی نباشد ۲- مخالف؛ برعکس؛

گجک **Gajak**
[=کجک] (ا.) ۱- دو زلف کجی که زنان به خاطر خوشنمایی در دو روی یا دو گوشه‌ی پیشانی خود فرو گذارند ۲- (مردم شناسی) زیور زنانه به همین شکل که از طلا یا نقره ساخته می‌شود ۳- (قد.) پرهای بعضی پرنده‌ها که زنان به عنوان زیب در موی سر قایم می‌کردند

گجکدار **Gajakdor**
← گجکلی

گجکلی **Gajakli**
(ص.) ۱- صفت زن یا دختری که زلفان کجک دارد ۲- با فرخ و شکوه ۳- دارای زیب و زینت؛ کجکلی

گجه‌مان **Gajamon**
(ا.) (اف.) (فرهنگ مردم) نوعی بازی که در دو دسته اجرا می‌شود، به گونه‌ای که شیء ای (معمولا مهره یا انگشتر) را یکی از دسته‌ها توی مشت یک تن از بازیکنان خود پنهان از نظر بازیکنان دسته‌ی مقابل می‌گذارد و بعد همه مشتهای بسته‌ی خود را جلو دسته‌ی دیگر می‌گیرند و میر (سردسته‌ی) آنها باید شیء مذکور را با ملاحظه‌ی چهره‌ها و وضع مشتها پیدا کند. در صورت موفق شدن به این کار یک امتیاز

می گیرند و در عکس حال دسته‌ی دیگر یک امتیاز می‌برد. در این بازی هر دسته نمره‌ی معین شده‌ی ۴۰، ۶۰، ... را که برحسب توافق تعیین می‌شود، بایستی کسب کنند تا برنده‌ی بازی شوند. بازی برسر (معمولا) ضیافت انجام می‌یابد؛ گجه؛ گجه‌گجه؛ کیچه

Gajim **گجیم**
(ا.) منگوله ای که درکنار چیزهایی مانند دستمال، پرده، دسترخوان ... ساخته یا نصب می‌شود

Gajir **گجیر**
(ص.) ۱- جنجالی؛ موجب پیدایش جنجال ۲- علاقمند به برانگیختن جنجال: ~ آدم (شخص جنجالی)

Gal **گل**
(ق.) بار؛ تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد؛ نوبت؛ دفعه؛ مرتبه: بو~مسابقه نی یوته میز (این بار مسابقه را می بریم)؛ اوچ~باردیم، تاپمه دیم (سه بار رفتم، نیافتم)

~gasolmoq **گل‌گه‌سالماق**
به بهانه ای کاری را به تأخیر انداختن

Gala **گله**
(ا.) ۱- گله؛ گروهی جانور که در یک جا گرد آیند یا چرا کنند ۲- (مجاز) توده‌ی مردم

Bir~ **بیرگله**
بسیار زیاد؛ خیلی

Galaktik **گلکتیک**
(ا.) (نجوم) آنچه که مربوط یا منسوب به کهکشان است

Galaktika **گلکتیکه**
(ا.) (نجوم) ۱- کهکشان؛ هر یک از منظومه‌های بی شمار کیهانی، هر کدام شامل ستاره ها، سحابیها، خوشه‌ها و مواد بین ستاره‌ای تشکیل دهنده‌ی گیتی ۲- راه شیری

Galalashish **گله‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند گله شدن

Galalashmoq **گله‌لشماق**
(مص.ل.) گله گله شدن؛ توده توده، گروه گروه جمع آمدن

Galan-gedan **گلن‌گیدن**
[=گلنگدن] (ا.) گلنگدن؛ آلتی است در تفنگ و مسلسل که به وسیله‌ی حرکت آن فشنگ در مخزن وارد و یا از آن خارج می‌شود

Galdir-1 **گلدیر**
(ا.) (موسیقی) نام یکی از آهنگهای مردمی ازبک

Galdir-2 **گلدیر**
(ص.) دیوانه، آشفته حال ناشی از سودای عشق

Galdiramoq **گلدیره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- به لکنت زبان دچار شدن ۲- آشفته و بی خود شدن

Galereya **گلیریه**
[=گالری] (ا.) ۱- گالری؛ جای نمایش و نگهداری آثار هنری ۲- دالان ۳- گذرگاه معمولا باریکی میان در ورودی و ساختمان ۴- راه باریک زیر زمینی ۵- (قد.) بلندترین بالکن سالن تماشاخانه ۶- (مجاز) صفوف آدمها یا اشیا

Galliy **گالی**
[=گالیم] (ا.) (شیمی) گالیم؛ عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۳۱ و وزن اتمی ۶۹/۷۲، دارای جلای نقره ای، محلول در اسید ها، که در ساختن دماسنج دماهای بالا و به عنوان نیمه رسانا به کار می‌رود

Galma-gal **گل‌مه‌گل**
(ق.) نوبت به نوبت؛ به نوبت

Galogen **گلاگن**
[=هالوژن] (ا.) (شیمی) هالوژن؛ هر یک از پنج عنصر فلوئور، کلر، برم، ید و آستاتین، که گروه هفتم جدول تناوبی را تشکیل می دهند و به حالت آزاد و معمولا به شکل اتمهای دو ملکولی وجود دارند

Galstuk **گلستوک**
(ا.) ۱- کراوات؛ پارچه‌ی باریک و بلند زینتی که مردان آن را به دور گردن خود می بندند و در زیر یقه‌ی پیراهن گره می‌زنند تا از پیش سینه آویزان شود؛ (ا(فع) و دری) نیکتایی ۲- دستمال گردن؛ نوعی دستمال (معمولا) مستطیل و بلند که برای زینت به گردن بسته می‌شود

Galvanometr **گلونومتر**
[=گالوانومتر] (ا.) (فیزیک) گالوانومتر؛ دستگاهی برای تشخیص وجود جریان برق در یک جسم رسانا و تعیین جهت و شدت آن

Gamadril **گمه‌دریل**
(ا.) (جان) نوعی میمون پوزه‌دراز

Gamma-1 **گمه**
[=گام] (ا.) ۱- (موسیقی) گام؛ توالی هشت نت

موسیقی که به ترتیب طبیعی پشت سر هم قرار گیرند (هفت نت و تکرار نتی که گام از آن آغاز شده است) ۲- (مجاز) مجموع پدیده‌ها یا چیزهای همنوعی که از همدیگر نظر به ویژگی خاصی فرق می‌شوند

Gamma-2 **گمه**
[=گاما] (ا.) (فیزیک) گاما؛ جریانی از ذره‌های گاما که از تجزیه‌ی عناصر رادیو آکتیو بیرون می‌شود

Gan(ak) **گنک**
(ا.) (فرهنگ مردم) در بازی با گردو یا دانه‌ی زردآلو ردیف گردو یا دانه‌های شامل بازی را گویند

Ganda **گنده**
(ص.) گندیده؛ فاسد، بویژه مواد غذایی

Gandiraklamoq **گندیرک‌لماق**
(مص.ل.) تلو تلو حرکت کردن؛ نامتعادل راه رفتن

Gang **گنگ**
(ص.) گیج؛ دچار وقفه یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار

Gangimoq **گنگیماق**
(مص.ل.) ۱- گیج شدن ۲- اختلال فکر یا رفتار پیدا کردن ۳- سرگیجه شدن

Gangira **گنگیره**
(ص.) آشفته؛ پریشان؛ گیج؛ بیهوش

ngiramoq **گنگیره‌ماق**
(گف.) گنگیماق

Gangiratmoq **گنگیره‌تماق**
(مص.م.) گنگیره ماق آپارتلش همه نی گنگیره تیب قویدی (انفجار همه را پریشان ساخت)

Gangir-gungir **گنگیر-گونگیر**
(صو.) صدای صحبت پر سروصدای گروهی مردم

Gangrena **گنگرینه**
(ا.) (پزشکی) پوسیدگی بافتها یا اعضای بدن؛ بیماری جذام

Ganj **گنج**
(ا.) (کم) ۱- گنج؛ مجموعه‌ی چشمگیری از چیزهای گرانبها که در جایی گردآوری یا پنهان شده باشد ۲- منبع ثروت زیاد (مانند منابع طبیعی)

Ganja **گنجه**
(ا.) کودکی که از پیر کهنسال به وجود آید و در ترکی عثمانی عموم بچه و کودک را «گنج» گویند

Ganch **گنج**
[=گچ] (ا.) ۱- گچ؛ سولفات کلسیم آبدار؛ سنگ گچ ۲- گرد سفید رنگی که از پختن سنگ گچ در کوره به دست می آید و در بنایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد ۳- قطعه هایی از گچ کشته که در نوشتن (بر روی تخته سیاه) و طراحی کاربرد دارد

Ganchkor-1 **گنچکار**
[=گچکار] (ا.) گچکار؛ کسی که کارش اندود کردن سقف و دیوار به وسیله‌ی خمیر یا مخلوط گچ است

Ganchkor-2 **گنچکار**
[=گچکار] (ص.) آنچه که با گچ اندود و نقشکاری شده باشد

Ganchlamoq **گنچ‌لماق**
(مص.م.) اندودکردن سقف و دیوار با گچ

Gap-1 **گپ**
(ا.) ۱- گپ؛ گفتگو، بویژه گفتگوی دوستانه

~eshitmoq **گپ‌ایشیتماق**
به وسیله‌ی دیگران تنبیه شدن؛ منخت شنیدن

~niyergaqo'ymoq **گپنی‌ییرگه‌پویماق**
به توافق رسیدن

~ochmoq **گپ‌آچماق**
روی موضوع معینی صحبت آغاز کردن

~qilmoq **گپ‌قیلماق**
در مورد کسی حرف در آوردن

~sotmoq **گپ‌ساتماق**
با وراجی دقت کسی را ضایع کردن

~tashimoq **گپ‌تشیماق**
خبرچینی

~to'qimoq **گپ‌توقیماق**
در مورد کسی حرفهای دروغ در آوردن و پرداختن

Gap-2 **گپ**
(ا.) دعوت و نشست دوستانه‌ی دوری دوستان که هفته‌ی یک بار در منزل یکی برگزار می‌شود

Gapdon **گپدان**
(ص.) دارای مهارت در گفتگو و صحبتها

Gap-gashtak **گپ‌گشتک**
(ا.) (گف.) ۱- گفتگوی دوستانه ۲- (مجاز) پخش حرفهای زیاد (معمولا منفی) در غیاب کسی

Gapirish **گپیریش**
(ا.) عمل یا فرایند حرف زدن

Gapirishmoq **گپیریشماق**
(مص.مش.) ۱- ← گپیرماق ۲- روی مسئله ای گفتگو و توافق کردن

Gapirmoq گپیرماق

(مص.ل.)۱- گفتگو و صحبت کردن ۲- برای گفتگو یا صحبت توانایی و قابلیت پیدا کردن؛ به سخن آمدن

Og'zinggaqarabgapir

آغزینگگه قره ب گپیر

با اندیشه حرف بزن؛ بیجا و ناشایست حرف مزن

Gapirtirmoq گپیرتیرماق

(مص.م.) به حرف آوردن؛ به گفتگو واداشتن

Gaplashishish گپلشیش

(ا.) عمل یا فرایند با هم صحبت کردن

Gaplashishmoq گپلشیشماق

(مص.مش.) گپیرماآورتاغیم بیلن گپلشیش اوچون قاشیگه باردیم (به خاطر گفتگو با دوستم نزدش رفتم)

Gapsotar گپساتر

(ص.) ویژگی آنکه حرفهای بیهوده زیاد بزند؛ صفت کسی که حرفش زیاد و عملش کم باشد

Gap-so'z گپسوز

(ا.)۱- حرف؛ سخن ۲- گفتگو؛ صحبت دوستانه ۳- حرف‌های جعل پشت سر کسی: اونینگ آرقه سیده ~آ کوپ (پشت سرش حرف زیاد در آورده‌اند)

Gapchi گپچی

(ص.)۱- خبرچین؛ نمام ۲- ویژگی کسی که پشت سر دیگران حرف درآورد

Gapchil گپچیل

(ص.) ماهر و قابل در حرف زدن و گفتگو

Garaj گره‌ژ

[=گاراژ] (ا.) ۱- گاراژ؛ جای نگهداری اتومبیل ۲- ترمیمگاه اتومبیل

Garang گره‌نگ

(ا.)۱- کر؛ کسی که حس شنوایی اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کری است؛ ناشنوا ۲- (مجاز) گیج

Garangsimoq گره‌نگ‌سیماق

(مص.ل.) گیج شدن؛ آشفته فکر شدن

Garantiya گرنتیه

[=گارانتی] (ا.) گارانتی؛ ضمانتی که از سوی سازنده یا فروشنده‌ی کالا به خریدار عرضه می‌شود؛ ضمانت: بو تلیویزر نینگ ایکخی ییل ~ سی بار (این تلویزیون دوسال گارانتی دارد)

Gard گرد

(ا.)۱- گرد؛ ذره‌های ریز، بسیار خرد یا آسیاشده‌ی یک ماده ۲- غبار ۳- (مجاز) لکه؛ زیان آنامی‌گه ~ توشمه گن (در نامش لکه‌ای نیافتاده)

Gardan گردن

(ا.) (کالبدشناسی) گردن؛ بخشی از بدن جانداران که سر را به تنه وصل می‌کند

~gaolmoq گردن‌گه آلماق

۱- بر عهده گرفتن ۲- اقرار کردن

Gardankash گردنکش

(ص.) گردنکش؛ ویژگی کسی که در برابر مقام یا نیرویی به عنوان اعتراض مقاومت کند

Gardday گردده‌ی

(ص.) (گف.) بسیار کم؛ اندک؛ گرددیک

Garderob گردیراب

(ا.)۱- جالباسی؛ کمد ۲- رخت کن

Garderobchi گردیرابچی

(ا.) کسی که در رختکن کار کند

Gard-qurum گرد‌قوروم

(ص.) گرد و غبار بسیار زیاد

Gari گری

(ص.) (قد.)۱- ارزنده ۲- سزاوار ۳- مناسب

Gardkam گردکم

(صو.) ۱- حرف خطابیست که در بازی قمار هنگام انداختن بجل گفته می‌شود ۲- (گف.) توکل؛ هرچه بادا باد.

Garmdori گرم‌داری

(ا.) (گیاه شناسی) ۱- فلفل؛ گیاه علفی از تیره‌ی بادنجانیان، دارای ساقه‌ی بی کرک، برگهای منفرد بیضی و نوک تیز در انتهای ساقه، گلهای کوچک سفید یا مایل به زرد و میوه‌ی سته‌ی گوشتدار ۲- میوه‌ی آن گیاه، دارای شکل و اندازه‌های گوناگون براق و معمولا سبز یا قرمز محتوی دانه‌های تخت و سفید فراوان، که رسیده‌ی آن دارای طعم و بوی بسیار تند است: (اف.) قلمپور

Garmiyon گرمیان

(ا.)۱- نوعی انگور ۲- کشمش همین انگور

Garmon گرمان

[=گارمون] (ا.) گارمون؛ ← آکاردئون

Garmonik گرمانیک

[=هارمونیک] (ص.) هارمونیک؛ هماهنگ؛ همساز

Garmoniya گرمانیه

[=هارمونی] (ا.)۱- هارمونی؛ هماهنگی؛ همسازی ۲-

(موسیقی) بخش موسیقی نظری مربوط به هماهنگی و ساختمان آوازها

Garmoniyali گرمانیه‌لی

(ص.) دارای هماهنگی و همسازی

Garmonchi گرمانچی

(ا.) نوازنده‌ی آکاردئون

Garnitur گرنیتور

(ا.) سری؛ تعداد اشیای همجنس که با هم یک مجموعه را تشکیل دهند؛ دست؛ (اف.) سیت

Garnizon گرنیزان

(ا.) (نظامی) ۱- پادگان؛ نیروی نظامی مأمور دفاع از یک شهر یا منطقه ۲- سربازخانه

Grov گراو

گرو] (ا.)۱- گرو؛ مالی که برای ضمانت بازپرداخت وام، نزد وام‌دهنده به امانت می‌گذارند؛ گرویی ۲- آنچه به عنوان ضمانت اجرای تعهد عرضه یا خواسته می‌شود؛ وثیقه

~o'ynamoq گراواوینه‌ماق

شرط بازی کردن؛ شرط بستن

Garovxona گراوخانه

(ا.) جای یا مؤسسه‌ای که با گرو گرفتن وام می‌دهد

Garchand گرچند

(ق.) گرچه؛ اگرچه؛ با اینکه؛ هرچند~ وقتیم یوق، بیراق کیله من (با اینکه فرصت ندارم، ولی می‌آیم)

Gastrit گستریت

(ا.) (پزشکی) التهاب معده

Gastrol گسترول

(ا.) نمایش کنسرت یا تاتر هنرمندان در شهر یا کشوری دیگر؛ تور تاتری

Gavda گوده

(ا.) جسم؛ ساختمان مادی یک زیستمند، به ویژه انسان یا جانور؛ کالبد؛ جسد ۲- تنه؛ تن؛ پیکر ۳- بخش بیرونی یک چیز؛ بدن

Gavdalanmoq گوده‌لنماق

(مص.ل.)۱- پیش نظر پیدا شدن؛ در نظر آمدن؛ پیدا شدن ۲- مجسم شدن

Gavdalantirmoq گوده‌لنتیرماق

(مص.م.) مجسم ساختن؛ تجسم بخشیدن

Gavdali گوده‌لی

(ص.) تنومند؛ دارای پیکر درشت؛ تناور

Gavhar گوهر

(ا.)۱- گوهر؛ جواهر؛ سنگ گرانبها ۲- (مجاز) گرانبها؛ ارزشمند ۳- نام خانمها

Ko'z~i کوزگوهری

(کالبدشناسی) مردمک

Gavharshunos گوهرشناس

(ا.)۱- کسی که سنگهای گرانبها را خوب می‌شناسد ۲- (مجاز) کسی که قدر، قیمت و اهمیت چیزی را بداند

Gavjum گوجوم

(ا.) ازدحام؛ انبوهی

Gavjumlashish گوجوملشیش

(ا.) فرایند مزدحم شدن

Gavjumlashmoq گوجوملشماق

(مص.ل.) هر چه بیشتر ازدحام شدن؛ بیش از پیش انبوه شد: ایرته لب قتناو گوجوم لشه دی (از طرف صبح رفت و آمد ازدحام می‌شود)

Gayka گیکه

(ا.) مهره

~gasolmoq گیکه‌گه‌سالماق

به بهانه‌ای کاری را به تأخیر انداختن

Gaz-1 گز

(ا.) گز؛ تیری پیکان و آن تیریست که دو سر آن باریک و میان آن کنده است

Gaz-2 گز

(ا.) (قد.) ۱- گز؛ واحد طول برابر با ۰/۷۱ متر ۲- اسبابی به همین اندازه برای اندازه کردن طول

O'z~ibilano'lchamoq

اوز گزی بیلن اولچه ماق

موضعگیری و روشی بر پایه‌ی فکر و ملاحظه خود یا یک جانبه

Gaz-3 گز

[=گاز] (ا.) (شیمی)۱- گاز؛ از حالتهای ماده، که در آن ملکولها حرکت آزاد دارند ۲- ماده‌ی سیال، بی شکل و قابل گسترش نامحدود که تمامی حجم ظرف را اشغال می‌کند و دارای سطح آزاد نیست ۳- گاز طبیعی که برای سوخت به کار می‌رود

Gaz-4 گز

(ا.) (گیاه‌شناسی) گز؛ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ درختچه ای یا بوته مانند ویژه‌ی نواحی شوره زار، کنار رودخانه و حاشیه‌ی کویر، دارای برگهای نامتقابل سوزنی یا پولک مانند و فشرده، ساقه‌های

باریک، گلهای نر. ماده‌ی مجتمع و به صورت سنبله یا خوشه‌های فشرده

Gaza **گزه**
(ا.) (گف.) ۱- قله‌ی کوه ۲- تپه؛ بلندی

Gazak-1 **گزک**
(ا.) (پزشکی) زخم عفونت یافته و چرکین

Gazak-2 **گزه‌ک**
(ا.) ۱- چاشنی؛ مزه؛ آنچه در وقت میخواری برای تغییر ذایقه خورند (مانند کباب؛ پسته...) ۲- خوراک سبک اشتها آور

~hambo'lmaydi **گزه‌ک‌هم‌بولمه‌یدی**
هیچ کفایت نمی‌کند

Gazaklamoq **گزه‌ک‌لماق**
(مص.ل.) ۱- عفونی شدن ۲- (مجاز) زیاد شدن؛ شدید شدن؛ جدی شدن (در معنی سلبی): دل سیاهلیک گزه‌ک لب کیتدی (دل سیاهی زیاد شد)

Gazan **گزن**
(ا.) گزن؛ ابزار آهنی با لبه‌ی تیز که به ویژه برای بریدن و تراشیدن چرم به کار می‌رود

Gazana **گزنه**
← گزن

Gazanda-1 **گزنده**
(ا.) حیوان یا حشراتی مانند مار، زنبور، گژدم که می‌گزند

Gazanda-2 **گزنده**
(ص.) (مجاز) صفت آنکه متجاوز، مضر یا خونریز است

Gazet **گزیت**
(گف.) ← گزیته

Gazeta **گزیته**
(ا.) روزنامه؛ نشریه ای چاپی به صورت ورقه یا ورقه هایی بدون جلد و صحافی که معمولا در یک فاصله‌ی منظم روزنامه، هفتگی و جز آن انتشار یابد و به فروش گذاشته شود؛ جریده

Devoriy~ **دیواری گزیته**
روزنامه‌ی دیواری

Gazetachi **گزیته‌چی**
(ا.) (گف.) ۱- کسی که در روزنامه ای کار می‌کند ۲- آنکه توزیع کننده یا فروشنده‌ی روزنامه است

Gazetaxon **گزیته‌خوان**
(ا.) روزنامه خوان؛ کسی که روزنامه می‌خواند

Gazetaxonlik **گزیته‌خوانلیک**
(ا.) روزنامه خوانی؛ عمل یا فرایند خواندن روزنامه

Gazifikator **گزیفیکه‌تیر**
(ا.) انجنیر گاز، انتقال و لوله کشی گاز

Gazifikatsiya **گزیفیکسیه**
(ا.) عمل یا فرایند تولید گاز ۲- عمل یا فرایند تبدیل مواد سوخت جامد به گاز ۳- عمل گاز رسانی به مناطق بود و باش و کار

Gazlama **گزلمه**
(ا.) پارچه؛ کالای بافته شده از رشته‌های تابیده (مانند پشم، پنبه، کتان، ابریشم، الیاف مصنوعی) که دارای نرمی و تاشوندگی کافی برای ساختن جامه یا پوشش باشد

Gazlamafurush **گزلمه‌فروش**
(ا.) پارچه فروش؛ بزاز

Gazlamoq-1 **گزلماق**
(مص.م.) اندازه کردن پارچه با گز

Gazlamoq-2 **گزلماق**
(مص.م.) گازدار ساختن مایعات؛ مخلوط کردن گاز در مایعات

Gazli **گزلی**
(ص.) گازدار؛ دارای گاز

Gazlik **گزلیک**
(ا.) کارد کوچک

Gazma **گزمه**
(ا.) شبگرد؛ عسس؛ پاسبان شب ← گزلمه

Gazniqob **گزنقاب**
(ا.) (قد.) ماسک گاز

Gazogenerator **گزاگینره‌تیر**
(ا.) (مکانیک) دستگاه گازسازی؛ دستگاه مولد گاز

Gazsimon **گزسیمان**
(ص.) مانند گاز؛ دارای ویژگیهای گاز

Gazcho'p **گزچوب**
[=گزچوب] (ا.) ۱- اسباب اندازه گیری طول به اندازه‌ی یک گز ۲- اسبابی چوبین که بناها جهت مسطح ساختن سطح بیرونی دیوار ها به کار می‌برند

Gasht **گشت**
(ا.) ۱- گشت؛ گردش ۲- تفریح

Gashtli **گشتلی**
(ص.) سزاوار گشت و تفریح؛ مناسب برای سیر و سیاحت

Gektar **گیکتر**
[=هکتار] (ا.) هکتار؛ واحد اندازه گیری سطح برابر با ۱۰۰۰۰ متر مربع

Gektograf **گیکتاگرف**
(ا.) دستگاه چاپ ژلاتینی

Geliy **گیلی**
(ا.) (شیمی) هلیم؛ عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۲ و وزن اتمی ۴، که سبک، بی رنگ، عنصر غیر قابل اشتعال و راد آکتیو است و در جو وجود دارد. برای پر کردن بالنها، کشتیهای هوایی و لامپهای گازی به کار می‌رود

Gellamoq **گیله‌ماق**
(مص.م.) (گف.) فریب دادن

Gemodez **گمه‌دیز**
(ا.) (پزشکی) مایعی که برای رقیق ساختن یا غلیظ ساختن خون به کار می‌رود

Gemoglobin **گیمه‌گله‌بین**
[=هموگلوبین] (ا.) (زیست شناسی) هموگلوبین؛ رنگدانه‌ی تنفسی گویچه‌های سرخ خون مهره داران، شامل پروتین پیچیده و ناپایدار دارای ترکیبات آهن

Gen **گن**
[=ژن] (ا.) (زیست شناسی) ژن؛ عامل انتقال صفات ارثی در کروموزومها

Genealogiya **گینیه‌لوگیه**
(ا.) نسب؛ شجره

Genetik **گینیتیک**
[=ژنتیک] (ا.) (زیست شناسی) ژنتیک؛ دانشی که پدیده‌ی وراثت، عاملهای ارثی و اثر آنها را بررسی می‌کند؛ علم وراثت

Genetika **گینیتیکه**
[=ژنتیکی] (ص.) ۱- ژنتیکی ۲- نسل شناسی

General-1 **گینیرل**
[=ژنرال] (ا.) (نظامی) ۱- ژنرال ۲- سرلشکر ۳- تیمسار

General-2 **گینیرل**
(ا.) ۱- رهبر؛ سرکرده ۲- عمومی؛ اساسی

General-leytenant **گینیرل‌لیتینینت**
(ا.) (نظامی) سرلشکر؛ افسر دارای درجه‌ی سرلشکری

General-mayor **گینیرل‌مه‌یور**
(ا.) (نظامی) سرتیپ؛ افسر دارای درجه‌ی سرتیپی

-polkovnik **گینیرل‌پلکونیک**
General
(ا.) (نظامی) سپهبد؛ افسر دارای درجه‌ی سپهبدی

Generator **گینره‌تور**
[=ژنراتور] (ا.) (مکانیک) ژنراتور؛ ماشینی که انرژی مکانیکی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند؛ موتور برق؛ مولد برق

Genezis **گنزیس**
(ا.) ۱- اصول پیدایش ۲- اصول تکوین

Genial **گینیل**
(ص.) بسیار زیرک و هوشیار؛ داهی

Geodeziya **گیودیزیه**
[=ژئودزی] (ا.) ژئودزی؛ بررسی شکل و اندازه‌ی زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن؛ زمین سنجی

Geofizik **گیوفیزیک**
[=ژئوفیزیک] (ا.) ژئوفیزیکدان؛ کسی که با دانش ژئوفیزیک سرو کار دارد و از آن آگاه است

Geofizika **گیوفیزیکه**
[=ژئوفیزیک] (ا.) ژئوفیزیک؛ دانشی که فرایندهای مادی زمین، از جمله هوا، آب، زمین لرزه، آتشفشان، اثر مغناطیس و رادیو آکتیو را بررسی می‌کند؛ زمین فیزیک

Geograf **گیوگرف**
[=جغرافیدان] (ا.) جغرافیدان؛ کسی که با دانش جغرافیا سروکار دارد و از آن آگاه است

Geografik **گیوگرفیک**
(ص.) جغرافیایی؛ مربوط یا منسوب به جغرافیا

Geografiya **گیوگرفیه**
[=جغرافیا] (ا.) ۱- جغرافیا؛ دانشی که زمین و زندگی در آن را بررسی می‌کند و به توصیف دریاها، کوهها، رودها، آب و هوا، پراکندگی گیاهان و جانوران، از جمله انسان و فعالیتهای تولیدی و صنعتی او می‌پردازد ۲- شکل جغرافیایی یک ناحیه ۳- کتابی در باره‌ی جغرافیا

Geolog **گیولوگ**
[=ژئولوژیست] (ا.) ژئولوژیست؛ کسی که از ساختمان زمین و تشکیل سنگهای آن آگاه است؛ زمین شناس

Geologiya **گیه‌لاگیه**
[=ژئولژی] (ا.) ژئولژی؛ زمین شناسی

Geometrik **گیه‌متریک**
(ص.) هندسی؛ آنچه مربوط یا منسوب به هندسه

است

Geometriya **گیه‌متریه**
[=هندسه] (ا.) ۱- هندسه؛ شاخه‌ای از علم ریاضیات که از اندازه گیریها، ویژگیها و رابطه‌های نقطه ها، خطها، سطحها، زاویه‌ها و حجمها بحث می‌کند، یعنی از مطالعه‌ی ویژگیهای عنصرهای معینی که در جریان انتقالهای مشخص تغییر نمی‌کند. ۲- نوع یا دستگاه هندسی معین ۳- کتابی در باره‌ی هندسه

Geoximik **گیه‌خیمیک**
[=ژئوشیمیست] (ا.) ژئوشیمیدان؛ کسی که با دانش ژئوشیمی سر و کار دارد و از آن آگاه است

Geoximiya **گیه‌خیمیه**
[=ژئوشیمی] (ا.) ژئوشیمی؛ دانشی که از ترکیبها و دگرگونیهای شیمیایی بخش جامد زمین و کره‌های دیگر بحث می‌کند؛ زمین شیمی

Gerb **گیرب**
(ا.) نشان؛ تصویر یا مجموعه‌ی نوشته و تصویر که به عنوان وسیله‌ی شناسایی از سوی یک دولت یا مؤسسه به کار می‌رود؛ علامت؛ آرم

Gerbitsit **گیربیتسیت**
(ا.) (شیمی) ماده‌ی شیمیایی برای از بین بردن گیاهان بیگانه

Gerdaymoq **گرده‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- با طمطراق حرکت کردن ۲- (مجاز) با طمطراق ایستادن ۳- (مجاز) بیحد مغرور شدن

Geroin **گیرویین**
[=هیرویین] (ا.) ماده‌ی مخدره‌ی قوی که از تریاک به دست می‌آید

Gerts **گیرتس**
[=هرتس] (ا.) (فیزیک) هرتس؛ واحد بسامد برابر یک سیکل (دور) در ثانیه؛ هرتز

Gez-1 **گیز**
(ا.) (گف.) زمان؛ هنگام؛ وقت

Gez-2 **گیز**
(فع) (امر) گیزماق (گشتن و سیرکردن)؛ بگرد و سیر کن

Gezarmoq **گیزرماق**
(مص.ل.) بنابر علتی دچار پریدگی رنگ شدن آناخوش خبرنی ایشیتیب گیزریب کیتدی (با شنیدن خبر ناخوش رنگش پرید)

Gezmoq **گیزماق**
← کیزماق

Gezok **گیزاک**
(ا.) ۱- سیر و گردش ۲- (مجاز) پاس و حراست ۳- (مجاز) پاسبان؛ نگهبان ۴- (مجاز) نوبت

Gibar **گیبر**
[=کیبر] (ا.) ۱- پیکان؛ تیر ۲- نوعی پیکان بزرگ شکاری است که مخصوص صید وحوش است

Gibrid **گیبرید**
[=هیبرید] (ص.) (زیست‌شناسی) هیبرید؛ دورگه

Gibridlash **گیبریدلش**
(مص.م.) پیوند زدن؛ پیوند کردن (گیاه یا جاندار)

Gidravlik **گیدرولیک**
[=هیدرولیک] (ص.) هیدرولیکی؛ مربوط یا منسوب به هیدرولیک

Gidravlika **گیدرولیکه**
(ا.) هیدرولیک؛ شاخه ای از دانش و فناوری که ویژگیهای فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را (از قبیل انتقال نیرو) مطالعه می‌کند

Gidroakustika **گیدرواکوستیکه**
(ا.) (فیزیک) بخشی از دانش فیزیک که چگونگی انتشار و حرکت صوت را در مایعات بررسی می‌کند

Gidrobiologiya **گیدروبیولوگیه**
[=هیدروبیولژی] (ا.) بخشی از دانش زیست شناسی که زیستمندان آبزی را بررسی می‌کند

Gidrodinamik **گیدرودینه‌میک**
[=هیدرودینامیک] (ا.) دینامیک مایعات؛ علم حرکت مایعات

Gidroginirator **گیدروگینیره‌تور**
[=هیدروژنراتور] (ا.) ژنراتوری که به وسیله‌ی توربین به حرکت آمده، انرژی حرکی آب را به انرژی الکتریکی تبدیل می سازد

Gidroliz **گیدرولیز**
[=هیدرولیز] (ا.) هیدرولیز؛ تجزیه‌ی مضاعف شیمیایی مواد به وسیله‌ی آب؛ آبکافت

Gidrogeolog **گیدروگیالوگ**
(ا.) کسی که با دانش آبهای زیر زمینی سر و کار دارد و از آن آگاه است

Gidrogeologiya **گیدروگیولوگیه**
[=هیدروژئولژی] (ا.) بخشی از دانش زمین شناسی که ویژگیهای آبهای زیرزمینی را بررسی می‌کند

Gidrolog **گیدرولوگ**
(ا.) کسی که با دانش آبهای سطح زمینی سر و کار دارد

و از آن آگاه است

Gidrologiya **گیدرولاگیه**
(ا.) دانشی که آبهای سطحی و روی زمین را بررسی می‌کند

Gidromixanika **گیدرومیخه‌نیکه**
[=هیدرومکانیک] (ا.) مکانیک سیالات؛ دانشی که به بررسی سیالهای در حال سکون یا حرکت می پردازد و فشار، سرعت و شتاب سیالها از جمله تغیر شکل، تراکم و انبساط آنها را مطالعه می‌کند

Gidrostansiya **گیدروستنسیه**
(ا.) نیروگاه آبی تولید برق

Gidrostatik **گیدروستاتیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به ستاتیک مایعات؛ هیدروستاتیکی

Gidrostatika **گیدروسته‌تیکه**
(ا.) (فیزیک) استاتیک مایعات؛ آن بخش از دانش فیزیک که تعادل مایعات و قوانین آن را بررسی می‌کند

Gidrotexnika **گیدروتیخنیکه**
(ا.) فناوری استفاده از آبهای طبیعی

Gidroturbina **گیدروتوربینه**
(ا.) هیدروتوربین؛ توربینی که، نیروی آب کار می‌کند

Gidroelektrostansiya **گیدرو الکتروستنسیه**
(ا.) نیروگاه برق آبی

Gidroenergetik **گیدروانرگیتیک**
[=هیدروانرژیک] (ا.) انرژی آبی

Gidroenergetika **گیدروانرگیتیکه**
(ا.) دانشی که انرژی آبی و ویژگیهای مربوط به آن را بررسی می‌کند

Gigant-1 **گیگنت**
(ا.) (مجاز) کسی که بنابر ویژگی خاصش برجستگی و شهرت یافته است؛ سیمای بزرگ

Gigant-2 **گیگنت**
(ص.) بسیار بزرگ؛ عظیم الجثه

Gigiena **گیگینه**
(ا.) (پزشکی) بهداشت؛ روشها و کارهای لازم برای حفظ تندرستی؛ حفظ الصحه

Gigienik **گیگینیک**
(ص.) بهداشتی؛ منسوب یا مربوط به بهداشت

Gigrometr **گیگرومتر**
(ا.) (هوا) نم سنج؛ اسباب اندازه گیری میزان رطوبت نسبی هوا؛ رطوبت سنج

Gij-1 **گیج**
(ص.) مبهوت؛ پریشان

Gij-2 **گیج**
(ا.) دیر؛ واقع در زمانی پس از زمان مناسب یا مورد نظر؛ کیچ

Gij-3 **گیج**
(فع) (امر) گیچماق گذشتن؛ بگذر ۲- بخشیدن؛ ببخش

Gijbang **گیژبنگ**
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای صدای دایره ها

Gijbanglatmoq **گیژبنگلتماق**
(مص.م.) (موسیقی) به صدا در آوردن دایره؛ نواختن دایره

Gijgijdon **گیژگیژدان**
(ا.) (فرهنگ مردم) نوعی بازی دخترانه که دختران با گرفتن دستان همدیگر هماهنگ با ریتم و آهنگ سرود ویژه‌ای به همین نام پای کوبان با هم می چرخند

Gijgijlamoq **گیژگیژلماق**
(مص.م.) تشویق دو طرف دعوا به جنگیدن؛ شدت بخشیدن اختلافات دو طرف؛ به هم انداختن

Gijda **گیژده**
(ا.) قرص نانی که اطرافش کلفت است

Gijdapaz **گیژده‌پز**
(ا.) کسی که نان گیژده می‌پزد؛ نانوای گیژده پز

Gijja **گیجه**
(ا.) (پزشکی) نام عمومی انگلهای بدن جانداران

Gijing **گیجینگ**
(ص.) اسب شوخ و مست رفتار که با گردن کج راه برود

Gijmalos **گیجمه‌لاس**
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی گیاه زیستی دارای گلهای خوشبو

Gilam **گیلم**
(ا.) قالی؛ زیر انداز کمابیش ضخیم و پرزدار بافته شده از پشم برای پوشش کف اتاق؛ فرش ۲- (اد.) (مجاز) آنچه (مانند سبزه، گل ...) که روی زمین را پوشانده باشد ۳- (اف.) گلیم بافته ای ضخیم از تارهای پشمی گره دار، بدون پرز، دارای نقشهای رنگین معمولا هندسی برای پوشش کف اتاق

Gilambof **گلیم‌باف**
(ا.) قالیباف؛ کسی که قالی می‌بافد

Ginador **گینه‌دار**
[=کینه‌دار](ص.) آنکه در دل کینه دارد؛ کینه‌دل

Gina-gudur **گینه‌گودور**
(ا.) کینه و کدورت

Gina-kudurat **گینه‌کودورت**
(ا.)۱- کینه و کدورت ۲- رنجش؛ آزردگی ۳- احساس دشمنی

Ginalamoq **گینه‌لماق**
(مص.ل.) (کم) کینه گرفتن؛ کینه کردن

Ginali **گینه‌لی**
(ص.)۱- با کینه ۲- آنکه وجودش پر از کینه است ۳- آنکه از خود کینه نشان دهد

Ginaomuz **گینه‌آموز**
[=کینه آمیز](ق.) کینه آمیز؛ با لحن کینه آمیز؛ کین توزانه:اونینگ سوزلری ~ایدی (حرفهای او کینه آمیز بود)

Ginaxonlik **گینه‌خوانلیک**
(ا.)۱- کینه گویی ۲- آشکارگویی ۳- ← گینه

~qilmoq **گینه‌خوانلیک‌قیلماق**
کینه اظهار کردن؛ تمام آزردگیهای پنهانی را آشکار گفتن

Ginachi **گینه‌چی**
(ص.) کینه جو؛ کین توز

Ginachilik **گینه‌چیلیک**
(ا.) (گف.) کینه جویی؛ کین توزی

Ginekolog **گینیکه‌لوگ**
(ا.) پزشک زنان؛ متخصص بیماریهای زنانه

Ginekologik **گینیکه‌لوگیک**
(ص.) بیماریهای زنانه؛ مربوط به بیماریهای زنانه

Ginekologiya **گینیکه‌لوگیه**
(ا.) دانش بیماریهای زنانه و راه و شیوه‌های درمان آنها

Giprbola-1 **گیپیربوله**
←مبالغه

Giperbola-2 **گیپیربوله**
(ا.) (ریاضی) هذلولی؛ منحنی پدید آمده به وسیله‌ی حرکت نقطه ای در یک صفحه، به طوری که تفاضل فاصله‌های آن از دو نقطه‌ی ثابت مقدار ثابتی باشد؛ اهلیلجی؛ (اف.) هایپربول

Giperbolik-1 **گیپیربولیک**
(ا.) مبالغه؛ زیاده روی

Giperbolik-2 **گیپیربولیک**

Gilamdo'z **گلیمدوز**
(ا.) قالیباف

Gilamdo'zlik **گلیمدوزلیک**
(ا.) قالیبافی؛ عمل یا فرایند بافتن قالی

Gilos-1 **گیلاس**
(ا.) (گیاه شناسی)۱- گیلاس؛ درخت یا درختچه‌ی از تیره‌ی گلسرخیان، دارای گلهای سفید خوشه ای دراز و برگهای با دانه‌های ریز ۲- میوه‌ی آن گیاه به رنگهای زرد، نارنجی یا عنخابی که خوراکی، آبدار و دارای درونبر گوشتی، شیرین و خوش طعم است

Gilos-2 **گیلاس**
(ا.) (اف.) ظرفی (معمولا) استوانه ای از شیشه برای نوشیدن چای و نوشیدنیهای دیگر؛ لیوان

Gimn **گیمن**
(ا.)۱- سرود ۲- سرود ملی؛ سرودی که از سوی یک دولت برای نواخته شدن در مراسم رسمی انتخاب شده باشد ۳- آوازی حماسی و تهییج کننده و دارای آهنگ مارش که معمولا به صورت جمعی و در یک مراسم رسمی خوانده می‌شود

Gimnaziya **گیمنه‌زیه**
(ا.) دبیرستان؛ مؤسسه‌ی آموزشی که در آن فارغ التحصیلان دوره‌ی راهنمایی درس می‌خوانند؛ (اف.) لیسه

Gimnastika **گمنستیکه**
[=ژیمناستیک](ا.)(ورزشی)۱- ژیمناستیک؛ ورزشی که در آن ورزشکار به تربیت بدن خود برای نرمش، چالاکی و تعادل بیشتر نیاز دارد ۲- عملیات ورزشی شامل پیچ و تاب خوردن، معلق زدن و چرخیدن بر روی وسیله‌های ویژه

Gimnastikachi **گیمنستیکه‌چی**
(ا.) ژیمناست؛ کسی که در ژیمناستیک مهارت داشته باشد

Gina-1 **گینه**
[=کینه] (ا.) ۱- کینه؛ احساس دشمنی دیرپا ۲- شکایت؛ عرض حال:رئیس گه ایته دیگن~ لریمیز بار (شکایتهای گفتنی برای رئیس داریم)

Gina-2 **گینه**
(ق.) فقط؛ تنها؛ خاص

Gina-3 **گینه**
(پس.)۱- کوچک:بچه ~(بچه‌ی خرد)(قد.) غینه ۲- کم؛ اندک:اوچون شونچه ~؟(چرا اینقدر کم؟)

(ص.)۱- کروی ۲- دایروی؛ دارای شکل دایره

Girdikapalak **گردکپلک**
گرد کپلک بولماق از روی محبت یا خوش آمد گویی پیرامون کسی پلکیدن:باله‌لر آنه‌لری نینگ تیوره گی نی ~ بولیب آلگن ایدیلر (بچه‌ها به اطراف مادر خود می‌پلکیدند)

Girdob **گرداب**
(ا.)۱- گرداب؛ محلی در یک توده‌ی آب (رود، دریا) که آب در آن با سرعت بچرخد ۲- (مجاز) وضعیت دشوار یا خطرناک:بلا ~ (گرداب بلا) ۳- گردباد ۴- دایره وی ۵- پیرامون؛ اطراف

~patnis **گرداب پطنیس**
سینی دایروی

Giriftor **گرفتار**
(ص.)۱- گرفتار؛ در معرض دشواری و سختی ۲- مفتون شدن:سیزنینگ جمالینگه بولیب ~(مفتون جمال تو شدم)

Girish **گیریش**
(ا.) تار کمان که با آن تیر پرتاب شود

~topmoq **گیریش‌تاپماق**
زبان همدیگر را دریافتن؛ تفاهم کردن

Girya **گریه**
(ا.)۱- (قد.) گریه؛ واکنشی هیجانی، بویژه در برابر درد، اندوه یا شادی بسیار، به صورت ریزش اشک از چشم ۲- (موسیقی) نام یکی از آهنگهای مردمی ازبکی

Gistogramma **گیته‌گرزمه**
(ا.) جدول نمایی و مقایسی نتایج آزمون ها، کنکور، پرسشهای نظرخواهی ...

istologiya **گیسته‌لوگیه**
[=هیستولژی] (ا.) (زیست‌شناسی) هیستولژی؛ بافت شناسی؛ دانشی که نسجهای بدن زیستمندان را بررسی می‌کند

Gitara **گیتره**
[=گیتار] (ا.) (موسیقی) گیتار؛ ساز زهی دارای بدنه ای با پشت و روی هموار و دسته ای که به گوشیهای کوک ختم می‌شود، معمولا با شش سیم که به وسیله‌ی انگشت نواخته می‌شوند

Gitarachi **گیتره‌چی**
(ا.) گیتارنواز؛ نوازنده‌ی ساز گیتار

Giyo(h) **گیا(ه)**

(ص.) (ریاضی) مربوط به هذلولی یا قطع زاید

Gipertonik-1 **گیپیرتونیک**
(ا.) (پزشکی) کسی که فشار خونش زیاد است

Gipertonik-2 **گیپیرتونیک**
(ا.) (پزشکی) فشار خون؛ فشاری که به وسیله‌ی خون به دیواره‌های رگها، بویژه سرخرگها وارد می‌شود و ناشی از عمل قلب، سفتی سرخرگ، مقاومت مویرگها در برابر جریان خون، حجم و غلظت خون است

Gipertoniya **گیپیرتونیه**
(ا.) (پزشکی) حالت بالا رفتن فشار خون؛ حالت زیاد شدن فشار خون

Gipoz **گیپنوز**
[=هیپنوتیسم] (ا.) هیپنوتیسم؛ حالت خواب مصنوعی که در آن شخص تحت تأثیر القاهای دیگری قرار می‌گیرد و به آنها پاسخ می‌دهد

Gipnozlash **گیپنوزلش**
(ا.) (پزشکی) درمان به وسیله‌ی هیپنوتیسم

Gipnozchi **گیپنوزچی**
(ا.) هیپنوتیزور؛ کسی که با هیپنوتیسم اشخاص را خواب و درمان کند

Gipofiz **گیپوفیز**
[=هیپوفیز] (ا.) (کالبدشناسی) هیپوفیز؛ غده‌ی ترشحی کوچک بیضی شکل که در استخوان شب پره‌ای قاعده‌ی مغز قرار دارد و به وسیله‌ی ساقه ای به آن مربوط می‌شود

Gipoteza **گیپه‌تیزه**
(ا.)۱- فرضیه ۲- فرضی که برای به دست آوردن نتیجه‌های منطقی یا تجربی پذیرفته شده باشد ۳- عقیده یا حکمی ثابت نشده که برای یافتن منشأ یا علت یک پدیده یا رویداد اظهار شود

Gipotenuza **گیپه‌تینوزه**
(ا.) (هندسه) خط روبروی زاویه‌ی قایم مثلث؛ وتر

Gips **گیپس**
(ا.)۱- گچ؛ سولفات کلسیم آبدار ۲- (پزشکی) گچ شکسته بندی

~lamoq **گیپس‌لماق**
(پزشکی) شکستگی عضو بدن را گچ گرفتن

Gir **گیر**
(صو.) حرفی برای بیان حالت سرگیجه یا چرخیدن خود شخص یا چیزی به دور خودش

Girdak **گیرده‌ک**

(ا.)۱- گیاه؛ هر یک از اعضای سلسله‌ای از زیستمندان به نام سلسله گیاهان که نوعا فاقد حرکت جابجا شونده، اعصاب آشکار یا اندامهای حسی هستند و دیواره سلولوزی دارند ۲- مواد مخدری که از شیره‌ی بعضی گیاهان به دست آید

گیاه‌وندلیک Giyohvand-lik
(ا.)۱- استعمال مواد مخدره ۲- اعتیاد به مواد مخدر؛ گیاه بندلیک

گلادیه‌تور ladiator
[=گلادیاتور] (ا.) گلادیاتور؛ در روم قدیم پهلوانانی که با انسان یا حیوان درنده پیکار می‌کردند

گلیسرین Gliserin
(ا.) گلیسرین؛ مایع روغنی شیرین بی رنگ، محلول در آب، که در جریان صابون سازی از هیدرولیز چربیها به دست می‌آید، به عنوان ماده‌ی ثابت کننده، نرم کننده (پلاستیکها)، حلال، واکنشگر و در تهیه‌ی مرکب چاپ و مواد قابل انفجار به کار می‌رود

گله‌بل Global
(ص.) عمومی؛ همگانی؛ به مقیاس وسیع: ~مسئله (مسئله‌ی عمومی)

گله‌بوس Globus
(ا.) مدل کوچک کره‌ی زمین

گلوکوزه Glukoza
[=گلوکز] (ا.) (شیمی) گلوکز؛ هیدرات کربن تک قندی سازای بیشتر مایعات بدن جانوران و گیاهان (خون، عرق، آب میوه‌ها و غیره) که از هیدرولیز نشاسته، نیشکر و گلوکزیدها حاصل می‌شود؛ قند انگور

گنه‌سئولوگیه Gnoseologiya
(ا.) گنوسئولوژی؛ تئوری ادراک؛ علم معرفت

گاه Goh
(ق.) گاه؛ گاهی: ~ کوله دی، ~ییغله ی دی (گاهی می خندد، گاهی می گرید)

گاه‌گاه Goh-goh
(ق.) گاهی‌گاهی؛ بعضا؛ بعضی وقتها: او ~ کیلیب توره دی (او گاه گاه می‌آید)

گاهی(ده) Gohi(da)
(ق.) در برخی زمانها؛ گاهی؛ بعضا: اونی ~کوره‌من (او را گاهی می‌بینم)

گامگیلک Gomgilak
(ا.) فلاخن؛ قلاب سنگ؛ قلماسنگ

گنه‌رر Gonorar
(ا.) حق الزحمه؛ حق تألیف؛ حق القلم

گورزنتل Gorizontal
(ا.) خط افقی

گرمن Gormon
[=هورمن] (ا.) (فیزیک) ۱- هورمن؛ محصول آلی یاخته‌های زنده که در مایعات بدن یا شیره‌ی گیاهان گردش می‌کند و اثری بویژه تسریع کننده بر فعالیت یاخته دارد ۲- محصول صنعتی که دارای اثری مشابه آن باشد

گوسپیتل Gospital
(ا.) بیمارستان [نظامی]

گاتیکه Gotika
[=گتیک =گتی] (ا.) گتی؛ سبک هنری که در فرانسه در اواخر قرن ۱۲م. بوجود آمد و در سراسر دوره‌ی قرون وسطی تا اواسط قرن ۱۶ در اروپا معمول بود

گاوگم Govgum
[=گاوگون] (ا.) (گف.) گاوگون؛ تاریکیهای نزدیک شامگاه، که چیزها بخوبی تشخیص شده نتواند؛ گرگ و میش

گاوکپتر Govkaptar
(ا.) (جان) نوعی کبوتر دشتی، دارای رنگ کبود مایل به خاکستری با خطوط برجسته‌ی سیاه روی بالها و دجم

گاومیش Govmish
(ا.) گاومیش؛ جانور پستاندار از راسته‌ی جفت سمان، با جثه ای درشت و شاخهای خمیده، بومی نواحی معتدل و گرم پر آب

گاومیچه Govmichcha
[=گل مژه] (ا.) (پزشکی) ۱- گل مژه؛ جوش چرکی در بافت پیوندی پلک چشم ۲- (اف.) تیریسکن

گاوپیچک Govpechak
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی پیچک

گوران Govron
(ا.) چوبی که چوپان گاوان را با آن براند؛ (گف.) گاورانه

گره‌دوس Gradus
(ا.)۱- درجه؛ واحد اندازه گیری زاویه و کمان دایره ۲- واحد سنجش دما ۳- واحد اندازه گیری غلظت مایعات و قدرت الکل

گره‌دوسنیک Gradusnik

(ا.) (گف.) دماسنج

گره‌فیک Grafik-1
[=گرافیک] (ا.) ۱- گرافیک ۲- نمودار؛ جدول ۳- برنامه

گره‌فیک Grafik-2
[=گرافیست] (ا.) گرافیست؛ کسی که با کمک خطها و نوشته‌ها نقشهایی زینتی پدید می‌آورد

گره‌فیکه Grafika
[=گرافیک] (ا.) ۱- گرافیک ۲- هنر ترسیم خط و نوشته و پدید آوردن نقشهای تصویری بر یک سطح، برای القای پیامی معین؛ هنر ترسیمی؛ ارتباط ترسیمی ۳- (زبان) شکل نوشتاری صداها یا نشانه‌ها

گره‌فیت Grafit
[=گرافیت] (ا.) (زمین شناسی) گرافیت؛ از بلورهای طبیعی کربن به رنگ خاکستری تیره یا سیاه، چرب، نرم و با جلای فلزی، که در دماهای بسیار بالا ذوب نمی‌شود، بااسانی نمی‌سوزد، رساناست و بر کاغذ اثر سیاهی می‌گذارد. از آن در ساختن مغز مداد و در موتور برق استفاده می‌شود

گرژدن Grajdan
(ا.) تبعه؛ شهروند کشوری معین

گرژدنلیک Grajdanlik
(ا.) ۱- تابعیت ۲- (سیاسی) وضع یا کیفیت ناشی از وابستگی به یک کشور، بر اساس داشتن حقوق شهروندی و قرار گرفتن در شمول قانونهای حاکم بر آن

گرم Gramm
(ا.) گرم؛ واحد وزن در دستگاه متری، برابر با وزن هزار سانتیمتر مکعب آب خالص

گرامه تیکه Grammatika
[=گرامر] (ا.) گرامر؛ شاخه‌ای از دانش زبان شناسی که از ساختمان جمله، کاربرد واژه‌ها، رده‌بندی و صرف آنها در یک زبان بحث می‌کند؛ دستور زبان

گرمه‌فون Grammofon
[=گرامافن] (ا.) گرام؛ دستگاهی برای شنیدن صداهای ضبط شده بر روی صفحه‌ی موسیقی

گرنه‌ته Granata
(ا.) ۱- نارنجک؛ جسم پرتابی کوچکی حاوی ماده‌ی منفجره یا شیمیایی (مانند گاز اشک آور یا ماده‌ی آتشزا) که با دست یا نارنجک انداز پرتاب می‌شود ۲- تفنگ ویژه در مسابقات نشان زنی

گره‌نیت Granit
[=گرانیت] (ا.) گرانیت؛ نوعی سنگ آذرین دانه درشت اسیدی؛ سنگ خارا

گره‌نت Grant
(ا.) ۱- امتیاز؛ اجازه‌ی واگذاری رسمی ۲- بخشش؛ عطا ۳- اعطای کمک هزینه‌ی تحصیلی

گره‌ن‌پری Gran-pri
(ا.) جایزه‌ی عالی و بزرگ مسابقات یا فستیوالهای بین المللی: شرق ترانه لری فستیوالی نینگ ~سی (جایزه‌ی عالی فستیوال موسیقی «ترانه‌های شرق»)

گریدر Greider
(ا.) گریدر؛ خودرو سنگین با تیغه‌ی بزرگی در فاصله‌ی میان چرخهای عقب و جلو که برای تراز یا مسطح کردن زمین به کار می‌رود

گریف Grif-1
[=گریفن] (ا.) گریفن؛ جانوری افسانه ای که ترکیبی است از تن شیر، سر و بال عقاب، گوش اسب، و دارای تاجی است شبیه با آلت شنای ماهی؛ گریفون

گریف Grif-2
(ا.) ۱- علامت امضای کسی ۲- مهری برای زدن این علامت: فن نشریاتی ~ی (مهر بنگاه نشراتی فن)

گریم Grim
(ا.) ۱- گریم؛ آرایش سر و صورت برای تغییر قیافه و درآوردن آن به صورت دلخواه، بویژه برای اجرای نقش ۲- آنچه که برای گریم به کار رود

گریمخانه Grimxona
(ا.) جایی که شخص را گریم کنند؛ اتاق گریم

گریمچی Grimchi
(ا.) گریمور؛ کسی که کارش گریم کردن دیگران است

گریپ Gripp
(ا.) (پزشکی) ۱- گریپ؛ التهاب حاد غشای مخاطی بینی که آبریزش زیاد از بینی همراه است ۲- آنفلونزا ۳- (گف.) زکام

گروپه Gruppa
[=گروپ] ← گروه

گروپه‌چی Gruppachi
(ا.) کسی که گروه‌بازی کند

گوبیرنه‌تور Gubernator
(ا.) (کم) والی؛ استاندار

گوگورت Gugurt
[=گوگرد] (ا.) ۱- کبریت؛ قطعه‌ی کوتاه باریکی از مواد

آتشگیر (مانند چوب) که انتهای آن به ماده‌ی آتشزایی (مانند گوگرد) آغشته شده است و بر اثر مالش یا اصطکاک با سطح زبر آتش می‌گیرد و آن را برای روشن کردن چیز دیگری به کار می‌برند؛ چوب کبریت ۲- قوطی یا بسته‌ی حاوی آن قطعه ها؛ قوطی کبریت

Gujum **گوجوم**
(ا.) (گیاه شناسی) درخت زبان گنجشک

Gul-1 **گل**
(ا.) (گیاه شناسی) ۱- گل ۲- اندام زایشی گیاهان گلدار شامل کاسبرگهای معمولا سبز (کاسه‌ی گل) و گلبرگهای رنگین (جام گل)، اندام نر (پرچم) مولد دانه‌ی گرده و اندام ماده (مادگی) مولد تخمک ۳- نقش و نگار؛ گل و بوته~دار گزلمه (پارچه‌ی گل دار) ۴- بهترین نمونه یا بخش هر چیز: ییگیت لرنینگ ~ی (سرِی جوانان) ۵- آنچه به شکل گل باشد

Qo'li~ **قولی گل**
در هر کار ماهر و قابل

Gul-2 **گل**
(ا.) (پزشکی) سرخک؛ بیماری عفونی حاد ویروسی که با تب، دانه‌های پوستی ونزله مشخص می‌شود و در کودکان بسیار واگیردار است

Gula-1 **گله**
(ا.) بخشی از دستگاه بافندگی

Gula-2 **گله**
(ا.) کپی؛ رونوشت؛ نسخه‌ی اضافی؛ کپیه

~ko'chirmoq **گله کوچیرماق**
۱-کپیه گرفتن ۲- (مجاز) تقلید کردن

Gulandom **گل اندام**
(ص.) دارای پیکری ظریف و زیبا

Gulbadan **گلبدن**
(ص.) دارای اندام ظریف، نازک و زیبا

Gulband-1 **گلبند**
(ا.) حلقه‌ی فلزی محل اتصال تیغه و دسته‌ی کارد

Gulband-2 **گلبند**
(ا.) (گیاه شناسی) ساقه‌ی گل

Gulbarg **گلبرگ**
(ا.) گلبرگ؛ هر یک از قطعه‌ها یا بخشهای رنگین گل، که گاه به سبب دارا بودن رسانسهای گوناگون معطر است؛ برگ گل

Guldasta **گلدسته**
(ا.) ۱- گلدسته ۲- دسته ای از شاخه‌های گل که به یکدیگر بسته شده باشند ۳- اتاقک بالای مناره‌ی مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید

Guldon **گلدان**
(ا.) ۱- گلدان ۲- ظرفی دهان گشاد برای کاشتن و عمل آوردن گل ۳- ظرفی برای گذاشتن شاخه‌های گل در آن

Guldor **گلدار**
(ص.) ۱- گلدار ۲- ویژگی گیاهان گروه پیدازادان که علاوه بر ریشه، ساقه و برگ، دارای گل هستند ۲- دارای گل و بته و نقش: ~گزلمه (پارچه‌ی گلدار)

Guldurak **گلدورک**
(ا.) (گف.) رعد؛ تندر

Gulduramoq **گلدوره ماق**
(مص.ل.) صدایی چون رعد کشیدن

Gulduros **گلدوراس**
(ا.) آوازی شدید و دوامدار مانند رعد: زلده~ قرسک لر باشلندی (در سالن کف زدن با صدای بلند آغاز شد)

Gulgay **گولگه‌ی**
(ا.) (گ. کا) قسمت برآمده‌ی کف پا

Gulgun **گلگون**
(ص.) ۱- گلگون ۲- گلفام ۳- به رنگ گل سرخ، قرمز، الوان (قرمز تیره)، پشتی (قرمز روشن)

Guliston **گلستان**
(ا.) (ادبیات) گلستان؛ باغ گل؛ باغی که در آن گلهای گوناگون پرورش دهند؛ گلشن

Gulkaram **گل کرم**
(ا.) (گیاه شناسی) گل کلم؛ نوعی کلم که گل آذین آن رشد بیش از حد دارد و خوراکی است؛ کلم گل

Gulkor **گرلکار**
(ا.) کسی که هنر کنده کاری می‌داند؛ استاد کنده کار

Gulkosa **گل کاسه**
(ا.) (گیاه شناسی) کاسه؛ بیرونی ترین پوشش گل معمولا به رنگ سبز، که ممکن است شامل قطعه‌های جدا یا پیوسته باشد

Gulko'rpa **گل کورپه**
(ا.) پرده‌ی سوزن دوزی پر نقش و نگار که معمولا بر دیوار آویزند یا روی لحاف و تشک‌های جمع شده بیاندازند

Gullamoq-1 **گل لماق**
(مص.ل.) ۱- گل کردن؛ گل در آوردن ۲- (مجاز) شکوفان شدن؛ رونق گرفتن؛ ارتقا کردن

Gullamoq-2 **گل لماق**
(مص.ل.) پوپنک زدن؛ فاسد شدن؛ گندیده شدن

Og'izdan~ **آغیزدن گل لماق**
غیر ارادی راز خود را گفتن

Gulmohi **گل ماهی**
(ا.) (جان) ماهی خالدار از راسته‌ی آزاد ماهیان که در آبهای کوه زیست دارد

Gulnor-1 **گلنار**
(ا.) ۱- (گیاه شناسی) گل درخت انار ۲- نام خانمها

Gulnor-2 **گلنار**
(ص.) ویژگی آنچه که گلهای سرخ برنگ گل انار دارد

Gulob **گلاب**
(ا.) ۱- گلاب ۲- مایعی خوشبو که از جوشاندن و تقطیر گل سرخ یا گل محمدی به دست می‌آید و به عنوان خوشبو کننده به کار می‌رود ۳- نوشابه ای ساخته شده از آب آن گل ۴- (مجاز) می؛ شراب

Gulobi **گلابی**
(ا.) رنگی به رنگ گلاب؛ رنگ صورتی

Gulobchi **گلابچی**
(ا.) ۱- کسی که گلاب می سازد ۲- آنکه گلاب می‌فروشد

Gulpech **گلپیچ**
(ا.) (قد.) نوعی دستمال گلدوزی شده

Gulqand **گلقند**
(ا.) گلقند؛ نوعی مربای گل سرخ به صورت مخلوط ساییده یا خرد کرده‌ی گلبرگهای گل سرخ با خاکه قند که در آفتاب می‌گذارند تا غلیظ و تخمیر شود

Gulqaychi **گل قیچی**
(ا.) قیچی مخصوص بریدن گل

Gulqog'oz **گل قاغاز**
[= گل کاغذ] (ا.) کاغذ دیواری؛ کاغذی کمابیش ضخیم، بادوام و معمولا دارای نقش، برای پوشش یا آرایش دیوارهای یک محوطه‌ی سرپوشیده (مانند اتاق نشیمن، دفتر کار، رستوران و ...)

Gulro' **گلرو**
(ص.) گلرو؛ گلچهره؛ زیبا و لطیف

Gulsapsar **گل سپسر**
(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی چندین ساله دارای برگهای دراز و باریک و گلهایی برنگ بنفشه یا زرد

Gultojixo'roz **گل تاج خوراز**
(ا.) گیاهی چند ساله با گلهایی به شکل تاج خروس و برنگهای مختلف

Gulyuz **گل یوز**
(ص.) گلچهره؛ گلرو؛ گلرخ

Gulxan **گلخن**
(ا.) ۱- گلخن ۲- کوره ۳- تون ۴- توده‌ی آتش

Gulxayri **گل خیری**
(ا.) گیاهی چندین ساله، زینتی با ساقه‌های بلند، گلهای بزرگ برنگهای سرخ، سفید و صورتی و برگهای پهن به شکل قلب

Gulxona **گلخانه**
(ا.) ۱- گلخانه ۲- جایی برای پرورش گل، بویژه جای سرپوشیده‌ای با گرما و روشنایی مناسب و کمابیش ثابت

Gulyor-1 **گلیار**
(ص.) (کم) معشوقه‌ی زیبا

Gulyor-2 **گلیار**
(ا.) (موسیقی) سرود غنایی به همین نام

Gulzor **گلزار**
(ا.) گلزار؛ جایی که در آن گلهای بسیار روییده باشد

Gulshan **گلشن**
(ا.) (ادبیات) ۱- گلشن ۲- گلستان ۳- (مجاز) جای آباد و شکوفان ۴- نام خانمها

Gulchehra **گلچهره**
(ص.) گلچهره؛ دارای چهره‌ی زیبا و لطیف مانند گل

Gulchi **گلچی**
(ا.) ۱- کسی که گل پرورش کند ۲- کسی که گل می‌فروشد

Gulchin **گلچین**
(ا.) پشت نقشکاری شده‌ی قسمت بالایی چکمه یا مسح

Panjara~ **پنجره گلچین**
پر نقش و باشکوه

Gulchinor **گل چنار**
(ا.) نوعی بازی با ورق که بازیکنان با استفاده از خالهای ورقها امتیاز به دست آورده، نمره‌ی تعیین شده را پوره می‌کنند

Gum-1 **گم**
(ا.) ژرف؛ ژرفترین قسمت آب

Gum-2 **گم**
(ص.) گم؛ ویژگی آنچه جایش را نتوان دانست؛ ناپیدا؛ ناپدید

Gumanizm **گومنیزم**
[=اومانیسم] (ا.) انسانگرایی؛ هر نوع اصول عملی یا فکری که تنها به منافع انسان توجه داشته باشد؛ مسلک انسانیت

Gumanitar **گومه‌نیتر**
(ص.) ۱- انسانی ۲- اجتماعی ۳- بشری ۴- مربوط یا متعلق به انسان

Gumbaz **گومبز**
[=گنبد] (ا.) ۱- گنبد ۲- پوشش سقف به شکل کمانیش نیمکره‌ی برآمده ۳- آنچه دارای چنین شکلی باشد ۴- (مجاز) کسی که دارای هیکل بزرگ، فربه و نامتناوب است

Gumbazsimon **گومبزسیمان**
(ص.) آنچه به شکل گنبد است؛ گنبدی

Gumbur-1 **گومبور**
(صو.) (گف.) صدای بلند و دوامدار مشابه به صدای انفجار

Gumbur-2 **گومبور**
(ص.) (گف.) مستحکم؛ استوار: اره وه ~ (ارابه مستحکم)

Ish~ **ایش گومبور**
کار خیلی خوب و در رونق است

Gumburlama **گومبورلمه**
(ص.) مانند گومبور

Gumburlamoq **گومبورلماق**
(مص.ل.) صدایی کشیده چون صدای انفجار برآمدن

Gumdon **گمدان**
(ص.) گم و گور؛ نابود و ناپدید

Gumon **گمان**
(ا.) گمان؛ پندار؛ تصور؛ حدس؛ ظن

~fe'l **گمان‌فعل**
(دستور) فعلی که وقوع رویداد یا انجام کاری را به احتمال نشان می‌دهد (مانند کیلرمن (شاید بیایم)، ایترسیز (شاید بگویید)، باریشر (شاید برود)

~olmoshi **گمان آلماشی**
(دستور) ضمیری که شخص، چیز یا زمان نامعلوم، مبهم یا غیردقیق را نشان می‌دهد (مانند اله کیم (کسی)، اله کیم دیر (شخصی)، اله نیمه (چیزی)، اله قچان (زمانی)

~qilmoq **گمان‌قیلماق**
گمان کردن؛ پنداشتن؛ حدس زدن

Gumona **گمانه**
(ا.) (گف.) بچه‌ی داخل شکم مادر

Gumondor **گماندار**
(ص.) دارای گمان یا ظن نسبت به شخص یا چیزی

Gumonlamoq **گمان‌لنماق**
(مص.ل.) نسبت به شخص یا چیزی گمان یا ظن بردن

Gumonsiramoq **گمان‌سیره‌ماق**
(مص.ل.) نسبت به شخص یا چیزی اندکی گمان یا ظن بردن

Gumroh **گمراه**
(ص.) ۱- گمراه ۲- ویژگی آنکه راه درست را نشناسد ۳- ویژگی آنکه رفتار یا روش نادرستی در پیش گرفته باشد

Gumrohlik **گمراه‌لیک**
(ا.) گمراهی؛ وضع یا کیفیت گمراه بودن

Gumruk **گمرک**
← باجخانه

Gumrukchi **گمرکچی**
(ا.) متصدی گمرک؛ مأمور گمرک

Gumurmoq **گومورماق**
(مص.ل.) (گف.) تندزدن قلب؛ سریع شدن ضربان قلب

Gun **گون**
(ا.) ۱- ← کون ۲- نوعی پوست دباغی شده

Gunash **گونش**
(ا.) (قد.) خورشید؛ آفتاب

Gunogun **گوناگون**
(ق.) ۱- روز به روز

Gunoh **گناه**
(ا.) ۱- گناه ۲- (دین) کاری که دین آن را ناروا و مستوجب کفاره، حد یا تعزیر شمرده باشد ۳- رفتار ناروا نسبت به دیگران ۴- سرپیچی از قانون

Gunohkor **گناهکار**
(ص.) گناهکار؛ ویژگی آنکه رفتاری مخالف با فرمانهای دین یا قانون کرده باشد

Gunohsiz **گناه‌سیز**
(ص.) ویژگی آنکه رفتاری مخالف با فرمانهای دین یا قانون نکرده باشد

Gunohsizlik **گناه‌سیزلیک**

(ا.) بی گناهی؛ وضع یا کیفیت بی گناه بودن: اونینگ گناه سیزلیگی معلوم بولدی (معلوم شد که بی گناه است)

Gup **گوپ**
(صو.) (گف.) صدای افتادن چیز سنگین بر زمین

Gupillamoq **گوپیلماق**
(مص.ل.) صدای «گوپ» برآمدن یا تولید شدن

Guppi **گوپی**
(ا.) نوعی پیراهن پنبه‌ای بلند که جلوش باز نیست

Gupsar **گوپسر**
(ا.) (قد.) نوعی قایق که از باد کردن مشک‌ها و اتصال آنها به همدیگر ساخته می‌شد

Gupurmoq **گوپورماق**
(مص.ل.) جوشیدن؛ جوش زدن

Guras-guras **گورس‌گورس**
(ق.) به شکل گروه گروه؛ توده توده؛ دسته دسته

Gurash **گورش**
[=گوراش] ← کوره ش

Gurashchi **گوره‌شچی**
← کوره شچی

Gurbuz **گوربز**
← گرز

Gurbuzlik **گوربزلیک**
(ا.) مکاری؛ فریبندگی؛ بدکاری

Gurgur-1 **گورگور**
(ق.) زود زود؛ تند تند

Gurgur-2 **گورگور**
(صو.) صدای پیهم پریدن توده‌های بزرگ پرندگان

Gurji-1 **گورجی**
(ا.) ۱- توله سگ؛ بچه‌ی سگ ۲- (اف.) سگ خردجثه

Gurji-2 **گورجی**
(ص.) منسوب به گرجستان

Gurkiramoq **گورکیره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- شگفتن؛ روییدن ۲- (مجاز) شکوفا شدن؛ پیشرفت کردن؛ رشدکردن: صناعتیمیز ~ ده (صنایع ما در حال رشد است) ۳- (مجاز) همه سو را در برگرفتن؛ پخش شدن (در مورد بو): عطر هیدی گورکیره‌ب تورگن (بوی عطر همه جا را گرفته است)

Gurr **گورخ**
(صو.) ۱- واژه‌ای برای صدای پرش توده‌ی بزرگ پرندگان ۲- واژه‌ای برای صدای آتش تند و بزرگ ۳- واژه‌ای برای صدای ماشین

Gurs **گورس**
(صو.) (گف.) صدایی که از برخورد شدید دو چیز پدید آید

Gurs-gurs **گورس‌گورس**
(صو.) واژه‌ای برای صدای ضربانهای تند قلب، بویژه در حالت هیجان، اضطراب یا ترس

Gursillamoq **گورسیلماق**
(مص.ل.) صدای «گورس» پدید آمدن

Guruh **گروه**
(ا.) ۱- گروه ۲- مجموعه‌ای از چند واحد همجنس، به ویژه مجموعه‌ای از چند جاندار یا وسیله‌ی سرنشینداجنگچی لر ~ ر (گروه جنگجویان) ۳- چند نفری که با هم در جایی گرد آمده یا دارای پیوندهای متحد کننده‌ای باشند

Guruhboz **گروهباز**
(ص.) آنکه گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن دارد

Guruhbozlik **گروهبازلیک**
(ا.) گروه گرایی؛ گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن

Guruhlamoq **گروه‌لماق**
(مص.م.) به گروهها یا توده‌ها جدا کردن؛ به گروه پیوستن

Gurung **گورونگ**
(ص.) ۱- صحبت گرم و صمیمانه‌ی چند تن؛ صحبت دوستانه

Gurunglashish **گورونگ‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند دوستانه صحبت کردن

Gurunglashmoq **گورونگ‌لشماق**
(مص.مش.) صحبت گرم و صمیمانه کردن؛ صحبت دوستانه کردن

Guru(n)ch **گورونج**
[=برنج] (ا.) ۱- (گیاه شناسی) برنج؛ گیاه یک ساله از تیره‌ی گندمیان که در جاهای گرم و معتدل و مرطوب می‌روید ۲- دانه‌ی آن گیاه که در سنبله‌ی فشرده در نوک ساقه می‌روید و پوسته گندمی رنگ دارد و یکی از غذاهای اصلی بخش بزرگی از بشریت را تشکیل می‌دهد

Gurvak **گوروک**

(ا.)(گیاه‌شناسی) گیاه بوته‌ای از تیره‌ی خیاریان، دارای ساقه‌ی خوابیده و گلهای زرد ۲- میوه‌ی آن گیاه که بزرگ، تقریبا کروی شکل، با پوست ضخیم غوره‌ای با خطوط غیر منظم تیره و میانبر شیرین و آبدار؛ (اف.) گرگک

Gurz **گرز**
(ص.) جوان؛ مرد نوخاسته

Gurzi **گرزی**
[=گرز] (ا.)(قد.) گرز؛ جنگ افزاری به صورت میله‌ای بلند با سر فلزی برآمده، که برای ضربه زدن به کار می‌رفت

Gusenitsa **گوسینیتسه**
(ا.)(مکانیک) زنجیره‌ی متحرک روی چرخهای تانک و تراکتور

Gustox **گستاخ**
(ص.) (کم) گستاخ ۲- بی شرم؛ پر رو ۳- بی پروا ۴- بی ادب

Gustoxlik **گستاخلیک**
(ا.) گستاخی؛ رفتار دور از ادب

Guv **گوو**
(صو.) واژه‌ای برای صدای آتش سوزی شدید

Guvala **گووزله**
(ا.) گلوله‌های نسبتا کشیده از گل پخته به‌اندازه‌ی آجر یا بزرگتر که قسمت تحتانی آنها هموار است و آنها را مانند آجر در ساختمان به کار برند

Guvllamoq **گوولماق**
(مص.ل.)(صو.) صدایی مانند «گوو» پدید آمدن

Guvoh **گواه**
(ا.) ۱- گواه؛ شاهد ۲- کسی که در زمان وقوع رویدادی در محل حاضر باشد و آن را ببیند ۳- کسی که در دادگاه در باره‌ی موضوع دعوا گواهی دهد ۴- سخنی از پیشینیان که در اثبات سخن خویش آورند

Guvohlik **گواه‌لیک**
(ا.) گواهی؛ گزارش کتبی یا شفاهی در باره‌ی آگاهی از رویدادی

Guvoma **گواهنامه**
[=گواهینامه] (ا.) گواهینامه؛ نوشته ای که در آن رویدادی در مورد کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده باشد؛ تصدیق

Guvranmoq **گوورنماق**
(مص.ل.)(صو.) صدای نامفهوم کشیدن (معمولا در مورد کودکان)

Guzar **گذر**
(ا.) ۱- گذر ۲- کوچه‌ی بزرگی که بن بست نبود ۳- محلی در محله که آنجا تجمع مردم باشد

Gung **گنگ**
(ص.) ۱- گنگ ۲- لال ۳- (مجاز) محروم شده از نطق و بیان؛ اسیر

Gungalak **گنگلک**
(ص.) (گف.) گنگ

Gungurt **گونگورت**
(ص.) برنگ زرد تیره

dak **گودک**
[=کودک] (ا.) ۱- کودک ۲- بچه‌ی شیرخوار ۳- بچه‌ی انسان تا پیش از بلوغ، بویژه از سه تا سیزده سالگی؛ بچه

Go‘daklik **گودک‌لیک**
(ا.) ۱- کودکی ۲- وضع یا کیفیت کودک بودن ۳- زمان کودک بودن: ~ییل لری (سالهای کودکی) ۴- (مجاز) کودکانه ۵- (مجاز) نامعقول؛ غیرمنطقی

Go‘dakona **گودکانه**
[=کودکانه] (ق.) کودکانه؛ با روش یا به شیوه‌ی کودکان

Go‘ja **گوجه**
(ا.) غذای رقیق از آرد ذرت یا گندم

Go‘l **گول**
(ص.) ۱- گول؛ خرفت؛ کودن ۲- ساده؛ زودباور

Go‘lax **گولخ**
(ا.) ۱- گلخن حمام؛ آتشدان حمام ۲- کسی که در گلخن حمام آتش کند

Ikki~gao‘tqo‘ygan
ایکی گولخ گه اوت قویگن
شخص گرم و سرد دنیا دیده؛ کارکشته؛ ماهر

Go‘los **گولس**
(ا.) رنگ جگری تیره

Go‘ng **گونگ**
(ا.) مدفوع اسب و دامها

Go‘nglamoq **گونگلماق**
(مص.م.) انداختن مدفوع حیوانات در زمین (به عنوان کود)

Go‘ngqarg‘a **گونگ‌قرغه**
(ا.) (جان) پرنده‌ای از تیره‌ی کلاغها بیشتر برنگ

خاکستری با خطوط برجسته در نوک بالها

Go‘niya **گونیه**
[=گونیا] (ا.) گونیا؛ اسبابی به شکل مثلث راستگوشه از جنس پلاستیک، فلز یا چوب، برای رسم زاویه‌ی قایم یا آزمایش آن

Go‘psangi **گوپسنگی**
(ا.) (گف.) ۱- هاون بزرگ سنگی

Go‘r **گور**
(ا.) ۱- گور؛ جایی که مرده را در آن به خاک می‌سپارند؛ قبر ۲- بنایی که بالای گور آباد شود

~azobi **گورعذابی**
کار سخت و طاقت فرسا

~imir **گورمیر**
گور امیر تیمور کورگان در شهر سمرقند

Go‘ran **گورن**
(ا.) ۱- حلقه ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد ۲- نوعی اردوگاه که به وسیله‌ی گردونه هایی به شکل دایره تنظیم کنند. سنگربندی شود؛ گوران

Go‘r-er **گورایر**
(ا.) (گف.) اسباب و سامان منزل؛ خرت و پرت روزگار

Go‘rga **گورگه**
(ح.) (گف.) ۱- حرفی حاکی از رضایت و تایید: ~ بیتیب کیلسه بولدی (باشد، بیاید کافیست) ۲- گاهی حاکی از عدم رضایت و تعجب: ~قوشنی قازانینی بیرمه دی می؟ (در گور، همسایه دیگش را نداد؟)

Go‘r-go‘r **گورگور**
(ا.) (جان) خرجل؛ زغن ملخ خوار

Go‘riston **گورستان**
(ا.) ۱- گورستان ۲- جایی که در آن گور بسیار باشد ۳- جایی که مردم شهر یا روستا مردگان خود را در آنجا به خاک می‌سپارند ۴- قبرستان

Go‘rko **گورکا**
(ا.) ۱- طبل؛ کوس بزرگ؛ نقاره ۲- میل زورخانه ۳- آهنگ مخصوصی که مرشد زورخانه برای گورکه گرفتن نوازد؛ گورگا؛ گورگه

Go‘rkov **گورکاو**
(ا.) ۱- گورکن؛ کسی که در یک گورستان برای مردگان گور می‌کند؛ قبرکن ۲- (مجاز) نابود کننده؛ هلاک کننده

o‘rnesh **گورنش**
← کرنش

Go‘rso‘xta **گورسوخته**
(نفرین) گورش بسوزد

Go‘rxon-1 **گورخان**
(ا.) لقب عمومی پادشاهان گورخانی یا قراختاییان است

Go‘rxon-2 **گورخان**
(ا.) ۱- خداوند گور ۲- لقبی است برای بهرام گور

Go‘sxo‘r **گوسخور**
(ص.) ساده و گول: ~آدم (آدم ساده)

Go‘tru **گوترو**
[=گوتره] ← کوتره
گفت او را گوترو حلوا بچند؟
گفت کودک نیم دینار وادند (مثنوی)

Go‘yanda **گوینده**
(ا.) ۱- گوینده؛ سراینده‌ی ترانه ۲- آوازخوان

Go‘z **گوز**
← کوز
آن یکی کز ترک بد گفت ای گوزوم
من نمی‌خواهم عنب، خواهم اوزوم (مثنوی)

Go‘zal **گوزه‌ل**
(ص.) ۱- زیبا ۲- دارای منظره‌ی خوشایند ۳- دارای زیبایی؛ قشنگ؛ خوشگل ۴- دارای کیفیت خوب و خوشایند

Go‘zallashish **گوزه‌ل‌لشیش**
(ا.) فرایند زیبا شدن

Go‘zallashmoq **گوزه‌ل‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش زیبا شدن؛ هر چه بیشتر قشنگ و خوشگل شدن

Go‘zallashtirmoq **گوزه‌ل‌لشتیرماق**
(مص.م.) هرچه بیشتر خوشگل ساختن؛ بیش از پیش زیبا و قشنگ ساختن

Go‘zallik **گوزه‌ل‌لیک**
(ا.) زیبایی؛ وضع یا کیفیت زیبا بودن

Go‘yo(ki) **گویا(که)**
(ق.) گویا؛ واژه‌ای که برای ظن و احتمال به کار او ~ مسافر دیر (رواو گویا که مسافر باشد)

Go‘sha **گوشه**
(ا.) ۱- گوشه ۲- جایی دور از چشمرس یا رهگذر ۳- (مجاز) خانه‌ی محقر؛ کلبه

Go‘shanga **گوشنگه**
(ا.) (مردم‌شناسی) پرده‌ی ویژه‌ای که در شب عروسی

در گوشه ای از اتاق کشیده شده، برای عروس و داماد اختصاص می یابد و آنها را از دیگران جدا می سازد

Go'sht گوشت

(ا.) ((ض.) زیست) ۱- گوشت؛ بخشهای نرم بدن جانوران، بویژه مهره داران، که معمولا در زیر پوست قرار دارد، عضله های کالبد بدن آنها را تشکیل می دهد، روی استخوانها و اندامهای درونی را می پوشاند ۲- این بخش از بدن جانوران حلال گوشت، که کاربرد غذایی دارد ۳- میانبر تو پر و آبدار میوه ها

Go'shtdor گوشتدار

(ص.) گوشتالو؛ دارای گوشت کافی یا نسبتا زیاد؛ فربه؛ چاق

Go'shtsiz گوشت‌سیز

(ص.) ۱- فاقد گوشت ۲- لاغر

Go'shtli گوشتلی

(ص.) ۱- ← گوشتدار ۲- آنچه که در میانش گوشت باشد

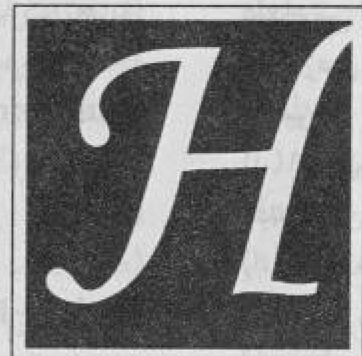
Go'shtkuydi گوشت‌کویدی

(ا.) نوعی سنبوسه که گوشت را داخل خمیر پیچیده آن را در تنور می پزند

txo'r گوشتخور

[=گوشتخوار] (ص.) ۱- گوشتخوار ۲- ویژگی جانوری که فقط از گوشت تغذیه می کند ۳- آنکه زیاد گوشت می خورد و علاقمند گوشت است

G



H ح، ه

(ا.) هفتمین حرف الفبای ازبکی

Ha-1 حه، هه

(ح.) نام حرفهای «ح» و «ه»

Ha-2 هه

(ا.) ۱- آری؛ پاسخ مثبت و تأیید کننده؛ بلی: بله ۲- به منظور جلب توجه و دقت به کار می رود: ~، بوگون کیله سیزمی؟ (بلی، امروز می آیید؟) ۳- برای بخاطر آوردن کسی یا چیزی به کار برده می شود: ~، بنه بیر ینگی لیک ایشیتینگ (آری، باز هم یک چیز تازه بشنوید)

Ha-3 هه

(صو.) ۱- واژه‌ای برای پاسخ صدای کسی: های آته بیک! ~، نیمه دییسیز؟ (های آته بیک! بلی چه می‌گویید؟) ۲- برای تأکید معنی و پرسش: ~، نیمه گپ اوزی؟ (هان، چه حرفهاست؟) ۳- مفاهیمی چون «چه حرفها؟»، «چه حادثه ای روی داد؟»، «کارها چطور است؟» را افاده می‌کند. ۴- واژه‌ای برای اظهار تحسین، تشویق و تأیید: ~، برک الله (هه، رحمت خدا بر شما) ۵- بخاطر اصرار و ابرام در کار یا چیزی: ~ تیز بول (هه، زود شو) ۶- واژه‌ای برای اظهار نارضایتی، تعجب و رد کردن: ~، نیگه بونده‌ی دییسیز؟ (هه، چرا چنین می‌گویید؟) ۷- هنگام خطاب کسی در عوض «های» و «آها» به کار می‌رود: ~ سنجر! (های سنجر!)

~deb هه‌دیب

تیز تیز؛ باربار؛ بدون توقف

~deganda هه‌دیگنده

در یک آن؛ در زمان اندک

~demay هه‌دیمه‌ی

پس از لحظه ای؛ به زودی

Ha-a هه‌ا

(صو.) ۱- نشانه‌ی تعجب و حیرت: ~ شونقه دینگ! (~ پس اینطور!) ۲- نشانه‌ی نارضائیتی و عدم پذیرش: ~ یاقمه‌ی کیتسین! (بگذار، هیچ مورد پسند واقع نشود!)

Hab هب

(ا.) آنچه که برای آسان بلعیدن به شکل گرد مانند دانه‌ی ماش یا کمی پهنتر ساخته شده باشد: قرص: ~داری (داروی قرص)

Habada هبه‌ده

(ا.) (گف.) صراف بیهوده؛ بیهوده؛ هدر: برچه محنتی ~ بولدی (تمام زحماتش هدر رفت)؛ هبه ته

Habash حبش

← حبش لر

Habashbashara حبش‌بشره

(ص.) مانند حبشی؛ سیاه پوست

H

Habashlar **حبش‌لر**
(ا.) (ج. حبش) مردم اهل حبشه (اتیوپی)

Habba **حبه**
(ح.) (قد.) بلی همینطور؛ آری گفتنی است که...:~، طعام نی اوزینگیز گه لایق قیلینگ (حبه، غذا را به‌اندازه‌ی ضرورت خودتان آماده کنید)

Habs **حبس**
(ا.) ۱- حبس ۲- عمل یا فرایند زندانی کردن

Had-1 **حد**
(ا.) ۱- حد ۲- (مجاز) اندازه؛ مقدار ۳- مرز ۴- (مجاز) امکان کار و فعالیتی؛ حق؛ حقوق

Had-2 **حد**
(ا.) (ریاضی) حد؛ کمیت ثابتی که یک متغیر هر قدر که بخواهیم به آن نزدیک شود، بی آنکه لزوما به آن برسد

Hadaf **هدف**
(ا.) ۱- هدف ۲- آنچه در معرض حمله یا تیراندازی قرار گیرد، یا به آن حمله یا تیراندازی شود ۳- مقصد؛ سرمنزل ۴- آنچه برای به دست آوردن یا رسیدن به آن تلاش شود

Hadaha **هده‌هه**
(ح.) (گف.) زودتر؛ فورا؛ به سرعت:باله لر ~ ایشنی بجردیلر (بچه‌ها به زودی کار را تمام کردند)

Haddili **حدلی**
(ص.) کارکشته؛ ویژگی آنکه از عهده‌ی هر کاری بخوبی بدر آمده می‌تواند

Had-hisobsiz **حد.حساب‌سیز**
(ص.) بی حد و بی حساب؛ بی انتها؛ بسیار زیاد

Hadik **هدیک**
(ا.) بیم؛ هراس؛ نگرانی:~ آلماق (به هراس افتادن)

Hadikli **هدیک‌لی**
(ص.) دارای خوف و هراس؛ بیان کننده‌ی خوف و نگرانی

Hadiksiramoq **هدیک‌سیره‌ماق**
(مص.ل.) هراسیدن از شخص یا چیزی؛ نگران شدن؛ بیمناک شدن

Hadiksiz-1 **هدیک‌سیز**
(ص.) ناترس؛ دلیر:~ کیشی (شخص نترس)

Hadiksiz-2 **هدیک‌سیز**
(ق.) بدون ترس؛ دلیرانه: او ~ اورماندن اوتدی (او بیهراس از جنگل گذشت)

Hadis-1 **حدیث**
(ا.) ۱- حدیث ۲- (اسلام) خبری در باره‌ی گفتار یا کردار پیامبر اسلام ۳- (ادبیات) گفتار؛ خبر

Hadis-2 **حدیث**
(ا.) ۱- زور آزمایی؛ آزمایش ۲- (گف.) مهارت؛ تجربه؛ ورزیدگی

~iniolmoq **حدیثینی آلماق**
کار یا فنی را بخوبی فرا گرفتن

Hadsiz **حدسیز**
(ص.) بیحد؛ بسیار زیاد؛ بی انتها

Hadsiz-hisobsiz **حدسیز.حساب‌سیز**
(ص.) بی حد و بی حساب؛ بسیار زیاد؛ بی انتها

Hadya **هدیه**
(ا.) هدیه؛ آنچه برای خوشحال ساختن کسی یا نشان دادن مهربانی یا دوستی خویش برایگان به کسی دهند؛ پیشکش

Hafrang **هفرنگ**
(ا.) (گف.) هفت رنگ

Hafsala **حفصله**
[=حوصله] (ا.) ۱- حوصله ۲- شکیبایی ۳- آمادگی برای انجام دادن کاری ۴- دلگرمی؛ میل

~sipirbo'ldi **حفصله‌سی‌پیربولدی**
نسبت به کسی یا چیزی ناشکیبا یا بی میل شدن؛ صبر از کف دادن

Hafsalali **حفصله‌لی**
(ص.) دارای حوصله؛ ویژگی آنکه شکیبا و مایل نسبت به چیزی است

Hafsalasiz **حفصله‌سیز**
(ص.) فاقد حوصله؛ آنکه نسبت به کسی یا چیزی ناشکیبا و بی میل است

Hafta **هفته**
(ا.) ۱- هفته ۲- واحد اندازه گیری زمان برابر هفت شبانه روز ۳- چرخه‌ی زمانی از شنبه تا جمعه (هفته‌ی اسلامی)، یا از دوشنبه تا یکشنبه (هفته‌ی فرنگی)

Haftafahm **هفته‌فهم**
(ص.) کند ذهن؛ دیر فهم

Haftalab **هفته‌لب**
(ق.) در طول چند هفته: او ~ کوتدی (او در طول چند هفته انتظار کشید)

Haftalik **هفته‌لیک**
(ص.) ۱- هفتگی ۲- مربوط یا متعلق به یک هفته: ~ درآمد (درآمد هفتگی) ۳- مربوط یا متعلق به هفته: ~ ایش (کار هفتگی)

Haftiyak **هفتیک**
(ا.) جزوه‌ی یک هفتم قرآن مجید شامل الفبای عربی، ابجد و سوره‌های کوچک

Haftrang **هفت‌رنگ**
(ا.) هفت رنگ؛ هر چیز منقش با رنگهای زیاد

Hah **هه**
(صو.) (گف.) حرف نارضایی: ~ حلی شونده‌ی می؟ (پس چنین است؟)

Ha-ha **هه‌هه**
(صو.) (گف.) حرفی جهت تشویق به کار: ~ تیز بولینگلر (زود شوید)

Haha-haha **هه‌هه‌هه‌هه**
(صو.) (گف.) حرف تعجب و تصدیق

Hahalamoq **هه‌هه‌لماق**
(مص.م.) هه هه گفتن؛ به کار تشویق کردن

Hahalash **هه‌هه‌لش**
(ا.) عمل هه هه گفتن

Hahalashmoq **هه‌هه‌لشماق**
(مص.مش.) هه هه لماق

Ha-hu **هه‌هو**
(صو.) (گف.) حرف تشویق برای سرعت بخشیدن کار

Hahachi **هه‌هه‌چی**
(ص.) ویژگی آنکه با «هه هه» دیگران را به کار تشویق کند

Haj **حج**
(ا.) حج؛ آیین زیارت خانه‌ی کعبه در شهر مکه

Hajiqiz **هجی‌قیز**
(ص.) ۱- نامرد ۲- ترسو ۳- آنکه مردانه‌وار عمل نداشته باشد

Hajm **حجم**
(ا.) ۱- حجم ۲- مقدار فضایی که یک جسم سه بعدی اشغال کند ۳- گنجایش یا ظرفیت ظرف یا جایی ۴- (مجاز) مقدار: ایش ~ی (حجم کار)

Hajman **حجما**
(ق.) از نگاه حجم؛ نظر به گنجایش؛ از نظر مقدار

Hajmiy **حجمی**
(ص.) حجمی؛ مربوط یا منسوب به حجم

Hajmli **حجملی**
(ص.) دارای حجم معین: کته ~ ایدیش (ظرف دارای حجم بزرگ)

Hajr **هجر**
(ا.) هجر؛ دوری؛ بویژه دوری از شخص یا چیز مورد علاقه؛ هجران

Hajv **هجو**
(ا.) هجو؛ بدگویی؛ بویژه به صورت شعر یا نوشته

Hajviy **هجوی**
(ا.) هجو نامه؛ نوشته‌ی هجو آمیز؛ نوشته ای که در آن شخص یا اشخاصی را هجو گفته باشند

Hajviya **هجویه**
(ا.) هجو نامه

Hajviyot **هجویات**
(ا.) ج. هجو

Hajvchi **هجوچی**
(ا.) کسی که هجو نامه بنویسد؛ هجونویس

Hakalak **هکه‌لک**
(ا.) حرکت کردن یا جست و خیز زدن با یک پا

Hakam **حکم**
(ا.) حکم؛ کسی که میان دو طرف دعوا داوری کند؛ داور

Hakamlik **حکم‌لیک**
(ا.) ۱- حکمیت؛ داوری ۲- عمل داور ۳- شغل داور

Hakachaklamoq **هکه‌چک‌لماق**
(مص.ل.) (گف.) با یک پا حرکت کردن

Hakim **حکیم**
(ا.) ۱- حکیم ۲- پزشک ۳- فیلسوف ۴- نام آقایان

Hakima **حکیمه**
(ا.) ۱- (مؤ.) حکیم ۲- زن پزشک ۳- زن فیلسوف ۴- نام خانمها

Hakimlik **حکیم‌لیک**
(ا.) ۱- حکیمی ۲- پزشکی ۳- فیلسوفی

Hakka **هکه**
[=عکه] (ا.) (جان) عکه؛ کلاغ با نوک دراز و قوی، دم دراز، پرهای ناحیه‌ی دم سیاه با جلای فلزی آبی، سبز و ارغوانی، ویژه‌ی نواحی کویری؛ کشکرک؛ کلاغ زاغی؛ کلاغچه؛ (اف.، گف.) المه که

~uyg'onmasdan **هکه‌اویغانمسدن**
صبح زود

Hakka-dukka **هکه‌دوکه**

←هکم دوکم

Hakkalak
هکه‌لک
←هکه لک

Hakkalamoq
هکه‌لماق
(مص.ل.)۱- با یک پا (انسان و پرنده) یا با دو یا سه پا (چهارپایان) با جست حرکت کردن ۲- (مجاز) حرکت ناهموار توأم با جست و خیز

Hakkalatmoq
هکه‌لتماق
(مص.م.) هکه لماق

Hakkalattirmoq
هکه‌لتتیرماق
(مص.و.)(ا.) هکه لتماق

Hakkalash
هکه‌لش
(ا.) عمل یا فرایند جست زدن با یک پا (انسان یا پرنده) یا دو یا سه پا (چهارپایان)

Hakkalashmoq
هکه‌لشماق
(مص.مش.) هکه لماق

Hakkam-dukkam
هکم‌دوکم
(ص.) (گف.) غیر انبوه؛ یکه یکه؛ اینجا و آنجا:~ درختلر (درختان غیر انبوه)

Hakkar
هکر
(قد.) هکر که ووش کفش چوبین

Hakkok
حکاک
(ا.) آنکه سنگهای قیمتی را بتراشد و صیقل دهد

Haklamoq
هکله‌ماق
←هتله ماق

Hal
حل
(ا.) ۱- حل ۲- عمل یا فرایند یافتن پاسخ یک مسئله یا معما: معمانینگ ~ یولی بار می؟ (مسئله راه حلی دارد؟)؛ ۳- رنگی که از حل شدن طلا، نقره یا برنز حاصل شده است

Halak
هلک
[=هلاک] (ا.) ۱- از نفس مانده؛ عذابدیده ۲- آواره؛ سرگردان

Joni~
جانی‌هلک
کسی که با تمام جدیت و تلاش به کاری پرداخته است

Haldor
حلدار
(ص.) آنچه با «حل» رنگ آمیزی شده

Halfana
هلسفنه
(ا.) غذایی که به طور شراکتی پخته شود

Hali
حلی
[=حالا] (ق.) ۱- حالا ۲- لحظه ای قبل: او ~کیلگن (او لحظه ای قبل آمده) ۳- در زمان یا لحظه‌ی کنونی: ~ یتیب کیلدیم (همین لحظه رسیدم) ۴- آنقدر زمانی نگذشته؛ در همین نزدیکیها ۵- باز هم: ~گپیم کوپ (باز هم حرفهای بسیار برای گفتن دارم) ۶- تا همین لحظه: او~شو ییرده‌ایدی (او تا همین لحظه اینجا بود) ۷- پس؛ بنابرین: ~ گپ شونقه‌دینگ؟ (پس حرف چنین است؟) ۸- به عنوان حرف ربط یا جدا کننده به معنای «گاه ... گاه، دمی ... دمی» به کار می‌رود: ~ اونده، ~بونده (گاه آنجا، گاه اینجا)

Hali-beri
حلی‌بیری
(ق.) به این زودیها؛ در این نزدیکیها؛ در آینده‌ی نزدیک؛ به‌زودی: او~ کیلمه‌ی دی (او در به این زودیها نمی‌آید)

Halidan-hali
حلی‌دن‌حلی
(ح.) همیشه؛ زود زود: ~دوستیم کوز اونگیمدن اوتر (دوستم همیشه پیش نظرم می‌آید)

Haligacha
حلی‌گه‌چه
(ق.) تا کنون؛ تا این لحظه؛ همچنان؛ تا حال: ~ یول آچیلمپدی (تا حال راه باز نشده است)

Haligi
حلی‌گی
(ض.) شخص یا چیزی که در موردش سخن می‌رود و نامش قبلا برده شده؛ او: ~کیلگن کیم ایدی؟ (او که آمد، کی بود؟)

Haligidaqa
حلی‌گی‌دقه
(گف.) ←حلی گی ده‌ی

Haligidaqangi
حلی‌گی‌دقنگی
(گف.) ←حلی گی ده‌ی

Haligiday(dek)
حلی‌گی‌ده‌ی
(ص.) همانند آنکه یا آنچه قبلا در موردش سخن رفته است: ~گپ لرنی گپیرمنگ (حرفهای مانند گذشته را مزنید)

Haligina
حلی‌گینه
(ق.) لحظه ای قبل؛ در همین نزدیکیها: ~ کیلیب کیتدی (لحظه ای قبل آمد و رفت)

Hali-hali
حلی‌حلی
(ق.) حالا حالا؛ تاکنون؛ تا این لحظه؛ تا ایندم: او واقعه نی ~ ایسله سم، تیتره‌ی من (تا این لحظه هم از یادآوری آن واقعه می‌لرزم)

Halim-1
حلیم
(ا.) ۱- حلیم (هلیم؛ آشی شامل گوشت کوبیده یا خرد شده و گندم کوبیده، نمک و ادویه) ۲- نام آقایان

Halim-2
حلیم
(ص.) ۱- حلیم ۲- (مجاز) نرم؛ ملایم: گوشت قه ینب ~بولیبدی (گوشت جوش خورده نرم شده است) ۳- (مجاز) متواضع؛ بردبار؛ فروتن: ~کیشی (شخص فروتن)

Halimday(dek)
حلیم‌ده‌ی
(ص.) نرم؛ متواضع؛ خوشایند

Halimxona
حلیم‌خانه
(ا.) جایی که حلیم پخته یا بخش شود

Halinchak
هلینچک
←هیینچک

Halitdan
حلیتدن
(ق.) از هم اکنون؛ از همین لحظه: سین ~زیریکیب قالدینگ می؟ (تو از همین حالا دلتنگ شدی؟)

Haliydaqa
حلی‌دقه
(گف.)، ←حلی گی ده‌ی

Halizamon
حلی‌زمان
(ق.) (گف.) به زودی؛ در زمان اندک؛ آن قدر وقت نگذشته: او ~کیلیب قاله‌دی (او به‌زودی می‌آید)

Hallamoq
حله‌ماق
(مص.م.) با حل رنگ آمیزی کردن؛ با حل زینت دادن

Halli
حل‌لی
(ص.) جلادار شده با حل؛ دارای حل: ~ دیزاین (دیزاین حل‌دار)

Hallos
هلاس
[=هناسه] (ا.) ۱- هناسه؛ هن و هن؛ نفس نفس ۲- (اف.، گف.) شیطنت؛ بازیگوشی: تیک تور، ~ لمه! (آرام باش، بازیگوشی مکن)

Halloslamoq
هلاس لماق
(مص.ل.) ۱- هناسه زدن؛ نفس نفس زدن؛ به هن و هن افتادن ۲- (اف. ، گف.) شیطنت و بازیگوشی کردن

Halloslatmoq
هلاس لتماق
(مص.م.) ۱- به هناسه دچار ساختن؛ به نفس نفس انداختن؛ به هن و هن انداختن ۲- شیطنت یا بازیگوشی کردن

Halloslash
هلاس لش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند به هناسه یا هن هن افتادن ۲- عمل یا فرایند شیطنت یا بازیگوشی کردن

Halloslashmoq
هلاس لشماق
(مص.مش.) هلاخس لماق

Halok
هلاک
(ا.) هلاک؛ مرگ: ~بولماق (هلاک شدن)

Halokat
هلاکت
(ا.) ۱- هلاکت؛ وضع یا کیفیت هلاک شدن؛ مرگ ۲- حادثه و فاجعه‌ی بزرگ ۳- بربادی؛ نابودی

Halokatli
هلاکتلی
(ص.) ۱- هلاکتبار؛ مرگبار ۲- برباد کننده

Halol
حلال
(ا.) ۱- حلال ۲- ویژگی آنچه دین آنرا روا دانسته است: ویژگی آنچه بهره گیری از آن مجاز است : ویژگی عمل یا رفتار مجاز

Halola
حلاله
(ا.) زن پاک دامن و وفادار به شوهر

Haloli
حلالی
(ص.) حلالزاده؛ فرزندی که از زن و شوهر حلال زاده شده؛ فرزند مشروع

Halollamoq
حلال‌لماق
(مص.م.) حلال ساختن کسی یا چیزی بر پایه‌ی شریعت دین ۲- (مجاز) نشان دادن و اثبات صداقت و راستی خود در امری

Qo'lini~
قولینی حلال‌لماق
ختنه کردن

Halollatmoq
حلال‌لتماق
(مص.م.) حلال لماق (به وسیله‌ی کسی)

Halollattirmoq
حلال‌لتتیرماق
(مص.و.)(ا.) حلال لتماق

Halollik
حلال‌لیک
(ا.) ۱- حلالیت ۲- وضع یا کیفیت حلال بودن ۳- راستی؛ صداقت؛ پاکی

Halolxo'r
حلال‌خور
(ص.) پاک نفس؛ صادق: ~آدم (شخص پاک نفس)

Halovat
حلاوت
(ا.) ۱- حالت سرحالی و آرامش ناشی از قناعت و لذت؛ ذوق؛ فارغبالی: محنت ~ کیلتیره دی (ضرب المثل) (زحمت، موجب راحت است ۲- آرامش خاطر؛ قرار: نیگه دیر ~ی قاچگن (به سببی آرامش خاطر خود را از دست داده است)

Halovatli
حلاوتلی
(ص.) با حلاوت؛ دارای حلاوت

Halovatsiz
حلاوت‌سیز

(ص.) فاقد حلاوت؛ بی حلاوت

Halovatsizlik **حلاوت‌سیزلیک**

(ا.) بی حلاوتی؛ بی آرامشی؛ بیقراری

Halp **هلپ**

جان هلپی ده نفس در گلو؛ جان بر لب؛ به نفس نفس افتاده: ایشچی لر ~ ایشله دیلر (کارگران به نفس نفس افتاده، کار کردند)

Halpanachi **هلپنه‌چی**

(ا.) آنکه در پختن غذای مشترک سهم می‌گیرد

Halpillamoq **هلپیل‌لماق**

(مص.ل.)۱- بی‌ریخت قرار گرفتن لباس گشاد در بدن ۲- اینسو و آنسو تلو تلو خوردن: اینسو و آنسو تکان خوردن: او هاولیقیب هلپیلب اوییگه کیتدی (او به عجله تلو تلو خورده به خانه‌اش رفت)

Halpillaganodam **هلپیله‌گن آدم**

آدم درشت و بی ریخت

Halpinchoq **هلپینچاق**

(گف.) هیینچک

Halp-zalp **هلپ‌زلپ**

(ا.) از اثر زحمت زیاد به نفس نفس افتادن ۲- (مجاز) با جان و دل کار کردن: باله‌لر ~ بیلن ایشله ماقده ایدیلر (بچه‌ها با جان و دل مشغول کار بودند)

Halq **حلق**

(ا.) حلق؛ بخشی از لوله‌ی گوارشی که بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو

Halqa **حلقه**

(ا.)۱- حلقه ۲- هر چیز دارای شکل دایره، بیضی یا نزدیک به آنها: تیمیر ~ (حلقه‌ی فلزی) ۳- میله یا نوار فلزی بسته ای که به عنوان زینت بر انگشت، گوش، بینی یا بازو کنند: آلتین ~ (حلقه‌ی طلا) ۴- انجمن یا محفلی از افراد: دوستلر ~سی (حلقه‌ی دوستان) ۵- چرخه ۶- (مجاز) وسیله‌ی ارتباط میان چند چیز ۷- (مجاز) بخشی از تشکیل دهنده‌ی یک کل ۸ محیط و مرز

Halqa-halqa **حلقه حلقه**

(ص.)۱- حلقه حلقه؛ بخش بخش؛ به شکل حلقه: ~ زلف‌لری (زلفان حلقه حلقه‌اش) ۲- ویژگی پیدا شدن به مقدار زیاد

Halqalamoq **حلقه‌لماق**

(مص.م.)۱- حلقه کردن ۲- به شکل حلقه در آوردن

Halqalanmoq **حلقه‌لنماق**

(مص.مج.)۱- حلقه لماق ۲- پیدا شدن؛ آمدن ۳- گرد هم آمدن: جمع شدن (در مورد اشک)

Halqum **حلقوم**

(ا.)۱- حلقوم؛ گلو؛ حنجره؛ حلق ۲- (مجاز) دهن لوله‌ی تفنگ یا سلاح شلیک شدنی

Halvo **حلوه**

(ا.) حلوا؛ نوعی خوراکی که با آرد گندم (همراه با مغز بادام، گردو، پسته، کنجد و مانند آنها)، روغن و شکر (یا ماده‌ی شیرین دیگر) می پزند

Halvogar **حلوه‌گر**

(ا.) آنکه کارش پختن یا فروختن حلوا است؛ حلواپز

Halvoytar **حلوای‌تر**

(ص.) حلوای غلیظ و غیر منجمد

Ham **هم**

(ق.)۱- هم: به همان شکل، ترتیب یا وضع؛ نیز آیش بیتدی ~ آش پیشدی (کار هم تمام شد، غذا پخته شد؛ باغیمیزده آلمه ~، اوزوم ~ و انار ~ بار (در باغ ما هم سیب، هم انگور و هم انار است) ۲- با وجود آنکه؛ علی الرغم آقویاش یشیرینگن بولسه ~ کون یاروغ (با وجود پنهان شدن خورشید روز روشن است)

Hama **همه**

← همه

Hamal **حمل**

(ا.)۱- (نجوم) صورت فلکی واقع در منطقه البروج ۲- نخستین برج از برجهای دوازده گانه، برابر فروردین

Hamasr **همعصر**

(ص.) همعصر؛ معاصر؛ همزمان

Hamavaqt **همه‌وقت**

(ق.) همیشه؛ به طور دایم

Hamd **حمد**

(ا.) حمد؛ سپاس

Hamd-usano **حمدوثنا**

(ا.) حمد و ستایش

Hamda **همده**

(ح.) حرف ربط، برای پیوند دادن دو کلمه یا دو بخش جمله به یکدیگر: مین، سین ~ مهمان بیرگه کیته میز (من، تو و مهمان با هم می رویم)

Hamdam **همدم**

(ا.)۱- همدم ۲- کسی (مانند یک دوست) که گفتگو یا همنشینی پیوسته یا متناوب با او، موجب آرامش ذهنی و عدم احساس تنهایی نشود؛ همنفس ۳-

همنشین؛ معاشر؛ مصاحب ۴- نام آقایان

Hamdamlashmoq **همدم‌لشماق**

(مص.مش.)۱- همدم شدن ۲- همنشین شدن؛ مصاحب شدن ۳- یاری دادن؛ کمک کردن

Hamdard **همدرد**

(ا.)۱- همدرد ۲- آنکه از درد، بیماری و مشکل دیگری غمگین شود و در تلاش کمک به او باشد ۳- همفکر؛ همراز

Hamdardlik **همدردلیک**

(ا.)۱- همدردی ۲- وضع یا کیفیت همدرد بودن ۳- عمل یا رفتاری که نشانه‌ی غمگین شدن از درد دیگری و تلاش برای کمک به او باشد

Hamdast **همدست**

(ا.)۱- همدست ۲- هر یک از دو یا چند نفری که در انجام دادن عملی به یکدیگر کمک کنند ۳- دستیار

Hamdil **همدل**

(ا.) همدل؛ هر یک از دو یا چند نفری که احساسها، گرایشها و واکنشهای عاطفی مشابه داشته باشند

Hamduna **همدونه**

(ا.) میمون؛ نام نهمین سال در سال ترکی: اوننینگ ییلی ~ (سال او همدونه است، یعنی در سال میمون زاده شده)

Hamdo'st **همدوست**

(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که به یکدیگر کمک کنند؛ با همدیگر دوست

Hamdo'stlik **همدوستلیک**

(ا.) همدوستی

Hamfikr **همفکر**

(ص.) همفکر؛ دارای اندیشه یا عقیده‌ی همانند با دیگری یا دیگران: مین بیلن او ~ میز (من با او همفکریم)

Hamgap **همگپ**

(ا.)۱- همسخن؛ هم‌صحبت ۲- دوست؛ همداستان

Hamhujra **همحجره**

(ا.) هم اتاق؛ هر یک از دو یا چند نفری که با هم در یک حجره (اتاق) سکونت دارند

Hamin **همین**

(ص.) همین؛ این شخص، شئ یا کمیت مورد اشاره یا مورد بحث

~qadar **همینقدر**

(ص.)۱- بسیار زیاد ۲- به همین مقدار؛ همین اندازه

Hamiyat **همیت**

(ا.) تلاش برای حفظ ناموس و آبرو

Hamiyatli **همیتلی**

(ص.) آنکه در حفظ ناموس کوشاست

Hamiyatsiz **همیت‌سیز**

(ص.) آنکه فاقد همیت است؛ آنکه پروایی برای حفظ ناموس ندارد

Hamisha **همیشه**

(ق.)۱- همیشه ۲- در هر زمان ۳- به طور دایم

Hamishabahor **همیشه‌بهار**

(ا.) همیشه بهار؛ گیاه زینتی یک ساله یا پایا از تیره‌ی مرکبان، دارای برگهای کامل با دندانه‌های ظریف و پوشیده از کرک، دو نوع گل زبانه‌ای و لوله‌ای زرد رنگ به شکل گل آذین کلاپرک درشت و میوه‌ی فندقه‌ی خمید (فع) این گیاه بجز در زمستانهای سرد همیشه گل دارد؛ آذرگون؛ آذریون

Hamishagi **همیشگی**

(ص.) همیشگی؛ مربوط یا متعلق به همیشه؛ دایمی؛ ابدی

Hamishagiday **همیشگی‌ده‌ی**

(ص.) مانند همیشه؛ طبق معمول: ~ کیچ کیلدی (مانند همیشه دیر آمد)

Hamishalik **همیشه‌لیک**

(ص.) همیشگی

Hamjihat **همجهت**

(ا.) دو یا چند تن که دوست، همکار، همیار و متحداند: ~ بولماق (همیار شدن)

Hamjihatlik **همجهت‌لیک**

(ا.) دوستی؛ همیاری؛ همکاری؛ اتحاد

Hamjins **همجنس**

(ص.) همجنس؛ دارای جنسیت یکسان

Hamkasaba **همکسبه**

← همکسب

Hamkasb **همکسب**

(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که دارای کسب مشترکی باشند

Hamkor **همکاری**

(ا.)۱- همکاری ۲- هر یک از دو یا چند نفری که دارای کار مشترکی باشند ۳- هر یک از دو یا چند نفری که در یک محل کار کنند ۴- هر یک از دو یا چند نفری که کارشان همانند یکدیگر باشد ۵- کمک کننده در

اجرای کاری

Hamkorlik **همکارلیک**
(ا.) ۱- همکاری ۲- وضع یا کیفیت همکار بودن ۳- وضع یا کیفیت داشتن شغل همانند ۴- شرکت هر یک از دو یا چند نفر در یک کار؛ کمک؛ یاری

Hamkurs **همکورس**
(ا.) هر یک از کسانی که با هم در یک دوره درس می‌خوانند؛ همشاگردی

Haml **حمل**
(ا.) (قد.) جنینی که در شکم مادر است

Hamla **حمله**
(ا.) ۱- حمله ۲- عمل یا رفتاری خشونت آمیز برای آسیب رساندن به دیگری یا راندن او ۳- هجوم

Hamma **همه**
(ض.) ۱- همه ۲- مقدار یا کمیت مورد نظر به صورت یک کل: ~جایده شو گپ (همه جا همین حرف است) ۳- (مجاز) مردم: ~ ییغیلدی می؟ (آیا مردم جمع شدند؟)

Hammabob **همه‌باب**
(ص.) مورد پسند و قبول همه؛ عامه پسند: ~ متاع (کالای عامه پسند)

Hammaktab **هم‌مکتب**
(ا.) هر یک از کسانی که با هم در یک مدرسه درس می‌خوانند؛ هم مدرسه

Hammahalla **هم‌محله**
(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که در یک محله یا کوی زیست دارند

Hammaslak **هم‌مسلک**
(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که دارای مسلک مشترکی باشند

Hammillat **هم‌ملت**
(ا.) هر یک از کسانی که ملت شان مشترک است

Hammol **حمال**
(ا.) حمال؛ باربر

Hammollik **حمال‌لیک**
(ا.) حمالی؛ باربری

Hammolchilik **حمال‌چیلیک**
(ا.) (گف.) حمالی؛ باربری

Hammom **حمام**
(ا.) ۱- حمام ۲- ساختمانی دارای تجهیزات لازم و آب سرد و گرم برای شستشوی بدن؛ گرمابه

Eskitos, eski~ **ایسکی تاس، ایسکی حمام**
(مجاز) وضع گذشته؛ شیوه‌ی کهنه

Hammomchi **حمامچی**
(ا.) حمامی؛ گرمابه دار؛ مدیر یا صاحب گرمابه

Hamnafas **همنفس**
(ا.) ۱- همنفس؛ همدم ۲- همنشین؛ معاشر؛ مصاحب

Hamnishin **همنشین**
(ا.) ۱- همنشین ۲- هر یک از دو یا چند نفری که با هم رفت و آمد و گفتگوی دوستانه دارند ۳- همدم؛ مونس

Hamohang **هماهنگ**
(ص.) ۱- هماهنگ ۲- دارای اجزای سازگار با یکدیگر ۳- دارای آهنگ موسیقی همسان ۴- دارای قصد، هدف یا عمل مشترک و همراه با یکدیگر

Hamon **همان**
(ق.) ۱- تا همین لحظه؛ تا حال نیز؛ تا این دم؛ تا کنون: او~ کیلگنی چه یوق (او تا کنون نیامده) ۲- هماندم؛ همان لحظه؛ در آن لحظه: او کیلگن ~ ایشگه باشله دی (او همان لحظه که رسید، به کار آغاز کرد)

Hamono **همانا**
(ق.) همان؛ واژه‌ی تأیید و تأکید: او یولده تورگنیده همان ایاق آوازینی ایشیتدی (او در خیابان بود، همان لحظه صدای پا راشنید)

Hamoqat **حماقت**
(ا.) حماقت؛ ابلهی؛ احمقی

Hamovoz **هم‌آواز**
(ص.) ۱- هم آواز؛ دو یا چند شخص یا چیز که آوازشان هماهنگ باشد؛ هم صدا ۲- (مجاز) همزبان؛ همسخن؛ هم مقصد

Hamqishloq **همقیشلاق**
(ا.) هر یک از کسانی که روستا یا ده‌شان مشترک است

Hamqur **همقور**
(ص.) همسال؛ دارای عمر (کما بیش) یکسان؛ همسن: ~ باله لر (بچه‌های همسال)

Hamrang **همرنگ**
(ص.) (کم) دارای یک رنگ

Hamroh **همراه**
(ا.) ۱- همراه ۲- هر یک از دو یا چند جاندار که با هم حرکت کنند ۳- کسی یا چیزی که با دیگری حرکت

کند

Umr~i **عمرهمراهی**
همسر؛ زن یا شوهر

Hamrohsiz **همراه‌سیز**
(ص.) فاقد همراه؛ آنکه همراهی ندارد

Hamroz **همراز**
(ا.) ۱- همراز ۲- هر یک از دو یا چند نفری که راز مشترکی داشته باشند ۳- هر یک از دو یا چند نفری که راز خود را تنها به یکدیگر بگویند

Hamsafar **همسفر**
(ا.) همسفر؛ هر یک از دو یا چند نفری که با هم سفر کنند

Hamsinf **همصنف**
(ا.) همکلاس؛ هر یک از کسانی که در مرحله‌ی درس یکسانی هستند

Hamsoya **همسایه**
(ا.) ۱- همسایه ۲- هر یک از دو یا چند نفری که خانه یا محل کارشان در کنار هم یا بسیار نزدیک به یکدیگر باشد

Hamsuhbat **همصحبت**
(ا.) همسخن؛ هر یک از دو یا چند نفری که با یکدیگر گفتگو کنند؛ همداستان

Hamtovoq **همتاواق**
(ا.) ۱- همکاسه؛ هر یک از دو یا چند نفری که با هم از یک ظرف غذا بخورند ۲- (مجاز) همرای؛ همفکر ۳- شریک

Hamxona **همخانه**
(ا.) ۱- همخانه ۲- هر یک از دو یا چند نفری که با هم در یک خانه سکونت دارند

Hamyon **همیان**
(ا.) ۱- همیان؛ کیف پول بغلی ۲- (مجاز) پول و مبلغی که در اختیار شخص است آحسابی نی بیلمه گن، همیانیدن ایریله دی (کسی حساب خود را ندارد، پولش را از دست می‌دهد) (مثل)

~izo'r **همیانی‌زور**
پولدار؛ سرمایه دار؛ دولتمند

~ikasal **همیانی‌کسل**
بی پول؛ نادار

~ikatta **همیانی‌کته**
آنکه پول و دولتش زیاد است

Hamyostiq **همیاستیق**
(ا.) زن و شوهر

Hamyotoq **همیاتاق**
(ا.) دو یا چند نفری که در یک اتاق سکونت دارند

Hamyoza **همیازه**
[=خمیازه] (ا.) خمیازه؛ بیرون آمدن غیر ارادی و عمیق نفس یا باز شدن خود بخودی دهان بر اثر خستگی، خواب آلودگی یا بی حوصلگی؛ (گف.) دهان دره

Hamza **همزه**
(ا.) ۱- همزه؛ در زبان فارسی و عربی حرفی که افاده کننده‌ی صدای بیرون شده از گلو است ۲- نام آقایان

Hamyurt **همیورت**
(ا.) هموطن؛ هر یک از کسانی که وطنشان مشترک است؛ هم میهن

Hamg'oya **همغایه**
(ص.) همفکر؛ دارای اندیشه، عقیده یا هدف همانند با دیگری یا دیگران

Hamshahar **همشهر**
(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که در یک شهر زندگی کنند یا شهر زادگاهشان مشترک باشد

Hamshaharlik **همشهرلیک**
(ا.) همشهری

Hamshira **همشیره**
(ا.) ۱- همشیره؛ خواهر ۲- پرستار

Medessina~si **مدیسینه‌همشیره‌سی**
نرس؛ پرستار

Hamshiralik **همشیره‌لیک**
(ا.) ۱- خواهری ۲- پرستاری

Hamshisha **همشیشه**
(ا.) هم پیاله؛ هر یک از دو یا چند نفری که با هم مشروبخواری کنند

Hamsho'r **همشور**
(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که درد و الم مشترک دارند

Handalak **هنده‌لک**
(ا.) نوعی خربوزه‌ی کوچک و خوشبوی با مغز نرم

Handasa **هندسه**
(ا.) (قد.) ۱- هندسه؛ شاخه ای از علم ریاضیات که از اندازه گیری ها، ویژگیها و رابطه‌های نقطه ها، خط ها، سطحها، زاویه‌ها و حجم ها بحث می‌کند، یعنی از مطالعه‌ی ویژگیهای عنصرهای معینی که در جریان انتقالهای مشخص تغییر نمی‌کند

Handasiy **هندسی**
(ص.) (قد.) ۱- هندسی؛ مربوط به هندسه ۲- دارای شکل منظم
Hangama **هنگامه**
[=هنگامه] (ص.) ۱- هنگامه؛ بسیار دیدنی، چشمگیر و شگفت انگیز ۲- صحبت شیرین و جالب میان دو یا چند نفر ۳- واقعه یا حادثه‌ی ناگوار
Hangamalashmoq **هنگامه‌لشماق**
مص. بسیار دیدنی، چشمگیر و جالب شدن
Hangi **هنگی**
(ص.) ۱- خر عر کننده: ایشک نینگ یامانی ~. آدم نینگ یامانی بنگی (خر بد هنگی، آدم بد بنگی است (مثل) ۲- آنکه یا آنچه که همیشه فریاد و صدای بلند کشد
Hang-mang **هنگ‌منگ**
(ص.) هنگ و منگ، گیج؛ دستخوش وقفه یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار
Hang-manglik **هنگ‌منگلیک**
(ا.) گیجی
Hangom **هنگام**
(ا.) در دستگاه بافندگی جایی که ماکو سوار می‌شود
Hangoma **هنگامه**
(ا.) (کم.)، ← هنگه مه
Hangramoq **هنگره‌ماق**
(مص.) ۱- عرزدن (در مورد خر) ۲- تقلید کردن آواز خر
Hangratmoq **هنگره‌تماق**
(مص. م.) هنگره ماق
Hangrashmoq **هنگره‌شماق**
(مص. مش.) هنگره ماق
Hanik **هنیک**
(ا.) آبریز
Hannot **هنات**
[=حناط] (ص.) حناط؛ گندم فروش
Hansiramoq **هنسیره‌ماق**
(مص.) ۱- هناسه زدن ۲- نفس نفس زدن؛ به هن هن افتادن
Hansiratmoq **هنسیره‌تماق**
(مص. م.) هنسیره ماق؛ به نفس نفس انداختن؛ به هن هن انداختن
Hansirashmoq **هنسیره‌شماق**
(مص. مش.) هنسیره ماق

Hanuz **هنوز**
(ق.) ۱- هنوز ۲- تا این یا آن زمان: ~ کیلگنی یوق (هنوز نیامده) ۳- همچنان: ~ شو ییرده (همچنان اینجاست) ۴- با اینهمه: ~ راضی بولگنیم یوق (با اینهمه راضی نشده‌ام)
Hanuzgacha **هنوزگه‌چه**
(ق.) تا هنوز: ~ اونینگ یاردمی نی کورمه گن میز (تا هنوز کمک او را ندیده ایم)
Hap **هپ**
(صو.) مفهوم باز و بسته شدن سریع دهن را می‌رساند
Hapaqat **هپه‌قت**
(ص.) ۱- بزرگ؛ دارای حجم، وسعت یا تعداد زیاد: ~ ایشیک (در بزرگ)
Hap-hap **هپ‌هپ**
(ص.) تلاش بیفایده؛ حرفهای بیهوده
Hapillatmoq **هپیلتماق**
(مص.) به سرعت بلعیدن؛ لقمه یا چیزی را با سرعت و بدون جویدن فروخوردن
Hapinmoq **هپینماق**
(صو.) (گف.) دوک دوک ضربان قلب
Happa-halol **هپه‌حلال**
(ق.) کاملا حلال؛ بسیار پاک
Hapriqmoq **هپریقماق**
← هاولیقماق
Haq **حق**
(ا.) ۱- حق ۲- اختیاری که به قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده باشد ۳- مزایایی که به خاطر انجام کاری به شخص یا موسسه‌ای تعلق گیرد؛ کارمزد: قلم ~ی (حق القلم) ۴- درست؛ راست: ~ گپ (حرف راست) ۵- حق العضویت اعضای سازمان یا یک تشکیلات
Xudo~i **خداحقی**
سوگند به خدا
Ko'z~i **کوزحقی**
بخاطر دفع نظر بد شخصی که به مال کسی (بیشتر خوردنی و آشامیدنی) چشم بدوزد، از آن مال مقداری به او دهند
Tuz~i **توزحقی**
حق نمک؛ پاس خوبی و نیکویی کسی
Sut~i **سوت‌حقی**
شیربها
Chok~i **چاک‌حقی**

کنار دو پارچه که با هم دوخته شوند
Haqda **حقده**
(ا.) باره؛ آنچه از آن گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد: اولر نیمه ~ سوزله دیلر؟ (آنها در باره‌ی چه چیزی حرف زدند؟)
Haqgo'y **حقگوی**
(ص.) حقگو؛ حقیقت گوی؛ راست گوی
Haqgo'ylik **حق‌گویلیک**
(ا.) حق گویی؛ راستگویی
Haq-huquq **حق‌حقوق**
(ا.) ۱- حق و حقوق؛ اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده باشد ۲- مزایایی که به خاطر انجام کاری به شخص یا موسسه‌ای تعلق گیرد
Haqida **حقیده**
← حقده
Haqir **حقیر**
(ص.) ۱- حقیر ۲- ناچیز؛ بی‌ارزش ۳- (مجاز) فروتن؛ متواضع
Haqirlarcha **حقیرلرچه**
(ق.) حقیرانه؛ کمترانه
Haqirona **حقیرانه**
(ق.) کمترانه
Haqiq **هقیق**
[=عقیق] (ا.) ۱- عقیق ۲- نوعی کانی از شکلهای طبیعی سیلیس، دارای لایه‌هایی از کالسدوان بسیار ریز به رنگهای گوناگون که به طور متحد المرکز یا مسطح قرار گرفته‌اند و در جواهر سازی کاربرد دارد ۳- آنچه که برنگ قرمز و سرخ است
Haqiqat **حقیقت**
(ا.) حقیقت ۲- آنچه دارای وجود خارجی باشد ۳- عقیده یا سخن درست ۴- آنچه با واقعیت یا امور واقعی سازگار باشد
Haqiqatan **حقیقتا**
(ق.) حقیقتا؛ به طور راستی و درستی؛ از روی حقیقت
Haqiqatda **حقیقتده**
(ق.) در حقیقت؛ از روی حقیقت
Haqiqatgo'y **حقیقت‌گوی**
(ص.) حقگو؛ راستگوی
Haqiqatparast **حقیقت‌پرست**
(ص.) آنکه پیرو و جانبدار حقیقت است
Haqiqatsizlik **حقیقت‌سیزلیک**
(ا.) بی حقیقتی؛ نادرستی؛ ناراستی
Haqiqatchi **حقیقت‌چی**
(ص.) آنکه از روی حقیقت و راستی عمل کند
Haqiqiy **حقیقی**
(ص.) ۱- حقیقی ۲- مربوط یا منسوب به حقیقت ۳- دارای وجود خارجی
~a'zo **حقیقی‌اعضا**
عضو اصلی سازمان یا تشکیلات و یا موسسه‌ای
Haqiqiylik **حقیقی‌لیک**
(ا.) حقیقی
Haqli **حقلی**
(ص.) حقدار؛ آنکه حق با اوست؛ صاحب؛ ذی حق
Haqlilik **حقلی‌لیک**
(ا.) حق داری
Haqorat **حقارت**
(ا.) ۱- حقارت ۲- کوچکی ۳- ناچیزی؛ بی ارزشی ۴- توهین
Haqoratlamoq **حقارتلماق**
مص. ۱- کسی را کوچک ساختن ۲- توهین کردن
Haqoratlanmoq **حقارتلنماق**
(مص. مج.) حقارت شدن؛ کوچک شدن
Haqoratli **حقارتلی**
(ص.) حقارت آمیز: ~ سوزلر (سخنان حقارت آمیز)
Haqoratomuz **حقارت‌آموز**
(ق.) به طور حقارت آمیز: او ~ سوزلر ایتیب دوستی نی رنجیتدی (او با گفتن حرفهایی به طور حقارت آمیز دوستش را رنجاند)
Haqqoniy **حقانی**
(ص.) حقانی؛ راست و درست؛ از روی حق
Haqqoniylik **حقانی‌لیک**
(ا.) حقانی؛ راستی؛ درستی
Haqqoniyat **حقانیت**
(ا.) ۱- حقانیت ۲- وضع یا کیفیت حق بودن ۳- درستی و راستی
Haqqoniyatsiz **حقانیت‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد حقانیت ۲- فاقد راستی و درستی
Haqqoniyatsizlik **حقانیت‌سیزلیک**
(ص.) ۱- وضع یا کیفیت حقانی نبودن ۲- نادرستی و ناراستی
Haqquvsh **حق‌قوش**
(ا.) مرغ حق؛ پرنده‌ی کوچک از راسته‌ی جغدسانان،

باصدای یکنواخت و ناموزون، نوک کوچک و زرد مایل به سبز، سر بزرگ، عنبیه‌ی زرد رنگ، پرهای گوشی (گوشپر)، پر و بال دارای خطهای موجدار و خالهای قهوه‌ای مایل به خاکستری، دم دراز و باریک، که بیشتر در شب فعال است و از حشرات، کرم درخت، جوندگان و گاه پرندگان کوچک تغذیه می‌کند

Haqraha **حق‌رهه**
[=حق راهه] (ا.) راهی که از زمین یا قلمرو همسایه جدا شده

Haqsevar **حق‌سیور**
(ص.) دوستدار حقیقت؛ جانبدار راستی

Haqsiz **حق‌سیز**
(ص.) ناحق؛ آنکه در کاری یا چیزی دارای حق نباشد

Haqsizlik **حق‌سیزلیک**
(ا.) ۱- ناحقی؛ بیعدالتی ۲- محرومیت از حقی

Har **هر**
(ص.) ۱- هر ۲- شامل یکایک عضوهای یک گروه یا مجموعه؛ بدون استثنا: ~ کیم گه بیر نان (به هر کس یک قرص نان)؛ ~ ایکله سی کیلدی (هر دوی شان آمدند)؛ ~ زمان کوره من (هر وقت می‌بینم)، ~ قنده‌ی جایلرگه بارمه یدی (به هر قسم جاها نمی‌رود)

~qalay **هرقه‌له‌ی**
به هر صورت؛ به هر ترتیب؛ هر طور که باشد: ~ یاغمیر یاغمسه کیره ک (به هر صورت ممکن است باران نبارد)

Harakat **حرکت**
(ا.) ۱- حرکت ۲- عمل یا فرایند تغییر مکان دادن ۳- تغییر معنی دار یا با حالت در وضع بدن یا بخشی از آن؛ رفتار: نامعقول ~ (حرکت نامعقول) ۴- (فیزیک) هر گونه تغییر تدریجی جسم یا عمل متقابل اجسام ۵- (مجاز) فعالیت اجتماعی به منظور هدف معین

Harakatlanmoq **حرکت‌لنماق**
(مص. مج.) حرکت کردن؛ به جنبش آمدن؛ بیجا شدن

Harakatlantirmoq **حرکت‌لنتیرماق**
(مص و.) (ا.) به حرکت آوردن؛ به جنبش واداشتن؛ بیجا ساختن

Harakatlantiruvchi **حرکت‌لنتیروچی**
(ا.) به حرکت آورنده؛ به جنبش آورنده؛ بیجا کننده

Harakatli **حرکتلی**
(ص.) ۱- دارای حرکت؛ حرکت کننده ۲- آنکه در اجرای کاری در تلاش است

Harakatsiz **حرکت‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد حرکت؛ ساکن ۲- آنکه به هیچ کاری نپردازد

Harakatchan **حرکتچن**
(ص.) ۱- سریع الحرکت؛ پر شتاب ۲- با غیرت ۳- پرکار

Harala-tarala **هره‌له‌تره‌له**
هره له تره له قیلماق بیکار گشتن؛ بیهوده وقت گذرانی کردن

Haram **حرم**
(ا.) ۱- حرم ۲- درون زیارتگاههای دینی ۳- حرمسرا

Haramxona **حرمخانه**
(ا.) حرمسرا

Harb **حرب**
(ا.) (قد.) ۱- حرب ۲- جنگ: ~ کردن (جنگ کردن)

Harba **حربه**
(ا.) (مجاز) ۱- حربه ۲- جنگ افزار

Harbiy **حربی**
(ص.) ۱- حربی ۲- جنگی

Harbiylashtirilmoq **حربی‌لشتیرماق**
(مص و) (ا.) (مج.) نظامی ساختن؛ جنگی ساختن

Harbiycha **حربی‌چه**
(ق.) نظامی‌وار

Harbiychasiga **حربی‌چه‌سیگه**
(ق.) به گونه‌ی نظامی؛ نظامی‌وار

Harb-zarb **حرب‌ضرب**
(ا.) حرب و ضرب؛ جنگ

Hardamxayol **هردم‌خیال**
(ص.) هردم خیال؛ مردد؛ بی ثبات؛ متلون المزاج

Hardamxayollik **هردم‌خیال‌لیک**
(ا.) هردم خیالی؛ بی ثباتی؛ تلون مزاج

Harf **حرف**
(ا.) حرف؛ هر یک از نشانه‌های الفبا

Harfiy **حرفی**
(ص.) ۱- حرفی ۲- حروفی؛ مق عددی ۳- دارای حرف

Harfma-harf **حرف‌مه‌حرف**
(ق.) ۱- حرف به حرف: تیکست نی ~ کوردیک (متن را حرف به حرف ملاحظه کردیم) ۲- (مجاز) کلمه به کلمه

Harfxo'r **حرف‌خور**
(ص.) آنکه نسبت به مضمون به شکل مسئله ای توجه و اعتبار نشان دهد

Hargiz **هرگز**
(ق.) هرگز؛ در هیچ زمان

Harif **حریف**
(ا.) ۱- حریف ۲- طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه ۳- همراه؛ هم پیاله؛ هم مجلس

Harir-1 **حریر**
(ا.) ۱- حریر ۲- ابریشم ۳- پارچه‌ی ابریشمی نازک ۴- عموما پارچه‌ی نازک

Harir-2 **حریر**
(ص.) (مجاز) تازه؛ شفاف؛ مصفا

Haris **حریص**
(ص.) ۱- حریص ۲- آزمند ۳- سخت خواستار چیزی

Harislik **حریص‌لیک**
(ا.) ۱- حرص ۲- آز ۳- تلاش و کوشش بسیار برای بدست آوردن چیزی

Harisona **حریصانه**
(ق.) آزمندانه

Harna **هرنه**
[=هر نیمه] (ق.) ۱- هر چه؛ هر چیز: ~ بولسه ییگیت کیلسین (هر چه باشد، جوان بیاید ۲- اهر قدر؛ هر اندازه: ~ یاردم کیره ک بولسه، بیر (هر قدر کمک لازم باشد، بده) ۳- هر طور؛ هرگونه

Harnechuk **هرنیچوک**
(قد، ← هر نه

Harom **حرام**
(ص.) ۱- حرام ۲- دارای ممنوعیت از لحاظ دینی ۳- (مجاز) ناروا؛ ناشایست ۴- عموما چیز آلوده و ناپاک ۴- (گف.) آنکه پس از عمل جنسی غسل نکرده باشد

~qo'l **حرام‌قول**
آنکه از راه فریب دیگران در آمد حاصل کند

Harom-harish **حرام‌هریش**
(ا.) ← حرام

Haromi **حرامی**
(ا.) ← حرامزاده

Haromlamoq **حراملماق**
(مص.) ۱- حرام کردن ۲- (مجاز) تجاوز کردن به ناموس کسی

Haromlik **حراملیک**
← حرام

Harommag'iz **حرام‌مغیز**
[=حرام مغیز] (ا.) (ک) نخاع؛ بخشی از دستگاه مرکزی اعصاب، به شکل طنابی از رشته‌های اعصاب که از پیاز مغز تیره تا آخرین مهره‌ی کمر در داخل ستون مهره‌ها ادامه می‌یابد؛ نخاع شوکی

Haromtomoq **حرام‌تاماق**
(ا.) کسی که مال حرام به دست آورد؛ حرامخوار

Haromtovoq **حرام‌تاواق**
(ص.) مفت خور؛ آنکه از طفیل دیگران زندگی کند

Haromxo'r **حرام‌خور**
(ا.) ۱- حرام خوار ۲- کسی که خوردنی و نوشیدنی حرام بخورد ۳- (مجا، ← حرام تاماق ۴- لاش خوار (در مورد پرندگان)

Haromxo'rlik **حرام‌خورلیک**
(ا.) حرام خواری

Haromzoda **حرامزاده**
(ا.) حرامزاده؛ فرزند نامشروع

Harorat **حرارت**
(ا.) حرارت ۲- نوعی انرژی تابشی که موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تبخیر یا تغییرات دیگر در جسمی شود؛ گرما ۳- میزان گرما؛ دما ۴- شور و هیجان و احساسات

Haroratli **حرارتلی**
(ص.) ۱- با حرارت؛ دارای حرارت ۲- (مجاز) دارای شور، هیجان و احساسات

Haroratsiz **حرارت‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد حرارت؛ آنکه حرارت ندارد ۲- (مجاز) سرد؛ فاقد شور، هیجان و احساس

Hars-hars **هرس‌هرس**
(صو.) تیز تیز نفس گرفتن را افاده می‌کند

Harsillamoq **هرسیلخه‌ماق**
← هنسیره ماق

Hartugul **هرتوگول**
(ق.) (گف.) ۱- هر طور؛ هر قسم ۲- شکرکه؛ خوب است که: آتم غضبده بولسه لر هم ~ اینده مه دیلر (با وجود خشم پدرم شکر که چیزی نگفتند)

Harvona **هروانه**
(ا.) (قد.) شتر ماده‌ی یک کوهانه

Haryona **هریانه**
[=حیرانه] (ص.) (گف.) حیرانه؛ دستخوش حیرت؛

سرگشته

Harchand **هرچند**
(ق.)۱- هرچند ۲- اگرچه؛ گرچه ۳- هرقدر؛ هرمقدار

Harchi **هرچی**
[=هرچه] (ق.)۱- هرچه ۲- هر حالده ۳- هر قدر؛ هر اندازه

Hasad **حسد**
(ا.) ۱- حسد ۲- نداشتن تحمل نسبت به مزایا و کامیابیهای دیگران یا دشمنی یا نفرت ورزیدن نسبت به کسانی که از امتیازهایی برخوردار اند

Hasadgo'y **حسدگوی**
(ص.) حسود؛ دارای حسد؛ حاسد

Hasadlanmoq **حسدلنماق**
(مص.ل.) حسد ورزیدن؛ حسد بردن

Hasadli **حسدلی**
(ص.) حسود؛ دارای حسد

Hasadchi **حسدچی**
← حسدگوی

Hasana **حسنه**
(ا.)۱- حسنه ۲- کار نیک؛ عمل خیر

Qarzi~ **قرض حسنه**
وام بدون ربا

Hasanot **حسنات**
(ا.)۱- ج. حسنه ۲- خوبیها و نیکیها

Qadamlaraiga~! **قدملریگه حسنات!**
قدمهای تان مبارک؛ خوش آمدید!

Hasayni **حزسینی**
(ا.) انگوری از نوع انگور حسینی با دانه‌های بزرگتر

Hasip **حسیپ**
(ا.) خوراکی که روده‌ی گوسفند را خوب پاک نموده داخل آن را با گوشت خرد شده و برنج پر سازند و آن را در آب جوشان بپزند

Hasipfurush **حسیپ‌فروش**
(ا.) آنکه سازنده و فروشنده‌ی حسیپ است

Hasrat **حسرت**
(ا.) ۱- حسرت ۲- افسوس و اندوه چیزی دلخواه که در دسترس نباشد ۳- آرزوی بر آورده نشده

Hasratlanmoq **حسرتلنماق**
(مص.ل.) (کم) حسرت خوردن

Hasratlashish **حسرتلشیش**
(ا.) عمل یا فرایند حسرت خوردن

Hasratlashishmoq **حسرتلشیشماق**
(مص.مش.) حسرتلشماق

Hasratlashmoq **حسرتلشماق**
(مص.مش.) حسرت خوردن؛ افسوس خوردن

Hasratli **حسرتلی**
(ص.) آنکه دارای حسرت است

Hasrat-nadomat **حسرت‌ندامت**
(ا.) حسرت و ندامت؛ افسوس و پشیمانی

Hassa **هسه**
[=عصا] (ا.)۱- عصا ۲- وسیله‌ای کمابیش استوانه‌ای و باریک معمولا از جنس چوب، با سر خمیده یا برگشته، برای کمک به کسانی که در ایستادن یا راه رفتن دچار مشکل می‌شوند

Hassakash **هسه‌کش**
[=عصاکش] (ص.) (مردم شناسی) ۱- آنکه در مراسم عروسی یا عزاداری اشتراک کنندگان را دم در استقبال و مشایعت کند ۲- آنکه هنگام انتقال تابوت میت عصا به دست پیشاپیش دیگران حرکت کند

Hassakashlik **هسه‌کشلیک**
(ا.) استقبال و مشایعت کردن اشتراک کنندگان در مراسم عزاداری یا عروسی

Hassos **حساس**
(ص.)۱- حساس ۲- دارای واکنش در برابر عاملهای بیرونی ۳- دارای ذهن نیرومند ۴- دارای عصبهای گیرنده‌ی نیرومند

Hasti **هستی**
(ا.) (گف.) حضرت

Hatlamoq **هتلماق**
(مص.ل.)۱- جستن؛ پریدن: اریقدن ~ (از جوی پریدن) ۲- گام برداشتن؛ قدم انداختن

Ostonahatlabko'chagachiqmagan
آستانه هتلب کوچه گه چیقمه گن
کسی که اجازه‌ی بیرون شدن از منزل ندارد؛ آنکه همیشه در منزل است

Hatlatilmoq **هتله‌تیلماق**
(مص.مج.) هت لماق

Hatlatmoq **هتلتماق**
(مص.م.) هت لماق

Hatlash **هتلش**
(ا.) عمل یا فرایند جستن یا پریدن

Hatlashmoq **هتلشماق**
(مص.مش.) هت لماق

Hatto **حتی**
(ق.)۱- حتی ۲- علاوه بر آن: ~ یاردم بیره من دیدی (علاوه بر آن، گفت که کمک می‌کنم) ۳- به علاوه دیگر یا دیگران: ~ بیر نیچه ایتمه گن کیشی لر هم کیلدی (به علاوه مهمانان چند تن دعوت نشده هانیز آمدند)

Hattoki **حتی‌که**
(ق.) حتی

Havas **هوس**
(ا.)۱- هوس ۲- میل؛ خواهش؛ آرزو

Havaskor **هوسکار**
(ا.) کسی که به چیزی علاقمندی و میل دارد: موسیقی ~ ی (علاقمند موسیقی)

Havaskorlik **هوسکارلیک**
(ا.) هوسکاری؛ علاقمندی و اشتیاق به چیزی

Havaslanmoq **هوس‌لنماق**
(مص.ل.) هوس کردن؛ آرزو کردن؛ میل کردن

Havaslantirmoq **هوس‌لنتیرماق**
(مص.م.) هوسمند ساختن؛ علاقمند گردانیدن

Havasli **هوسلی**
(ص.) دارای هوس و آرزو؛ آرزومند: ~ کیشی (آنکه دارای هوس است)

Havasmand **هوسمند**
← هوسلی

Havo-1 **هوا**
(ا.)۱- هوا؛ ترکیب نامرئی و بی بوی گازهای گوناگون (مانند نیتروژن و اکسیژن) در جو زمین ۲- آسمان: ~ قرانغو (آسمان تاریک است) ۳- فضا ۴- وضع جوی: ~ بولوت (هوا ابریست)

~gaketdi **هواگه کیتدی**
بیهوده رفت؛ بی فایده شد

~gasovurmoq **هواگه‌ساورماق**
مصرف بیجا و بیهوده؛ اصراف

Havo-2 **هوا**
(ا.) کبر؛ عمل یا فرایند خود را برتر و بهتر از دیگران پنداشتن؛ خود بزرگ بینی آ~ سی بلند (متکبر است)

Havo-3 **هوا**
(ا.) (موسیقی) آهنگ؛ قطعه‌ی موسیقی

Havodor-1 **هوادار**
(ص.)۱- دارای هوای تازه و خوب ۲- دلپسند و دلگشا: ~ بنا (ساختمان هوادار)

Havodor-2 **هوادار**
(ا.)(ف م) پول و هدیه‌ای که در مراسم عروسی و دعوتها از طرف میزبانان و مدعوین برای رقاصان و هنرمندان داده می‌شود

Havodor-3 **هوادار**
(ص.) مغرور؛ متکبر: ~ آدم (شخص متکبر)

Havol **هوال**
(ص.) ۱- غیر متراکم ۲- بدون قوت؛ سست؛ آهسته: احمد پهلوان اونینگ بیلباغیدن ~ اوشله دی (پهلوان احمد از بند کمر او آهسته گرفت) ۳- دارای سنگینی اندک؛ خیلی سبک

Havola **حواله**
(ا.)۱- حواله ۲- واگذاری انجام کاری به شخص، زمان یا مکان دیگر

Havolab **هوالب**
(ق.) رو به بالا؛ افراشته به بالا؛ بلند شده: جانور ~ اوزینی کوککه اوردی (جانور بلند شده به آسمان جهید)

Havolanmoq **هوالنماق**
(مص.مج.) ۱- به هوا بلند شدن؛ صعود کردن ۲- (مجاز) خود را نسبت به دیگران برتر دانستن؛ مغرور شدن

Havolantirmoq **هوالنتیرماق**
(مص.م.)۱- ← هوالنماق ۲- مغرور ساختن

Havolatmoq **هوالتماق**
(مص.م.) بلند کردن؛ بلند ساختن

Havoli **هوالی**
(ص.)۱- هوادار ۲- دارای کبر؛ صفت آنکه خود را از دیگران برتر بداند

Havollanmoq **هوال‌لنماق**
(مص.مج.) غیر متراکم شدن؛ تخلخل پیدا کردن؛ کاواک شدن

Havon **هوان**
(ا.) در چارچوب دیوارهای ساخته شده با شبکه‌های تیر چوبی (سینجی) چوبی که در قسمت بالایی تیرها بخاطر استحکام آنها میخ می‌شود

Havoyi-1 **هوایی**
(ص.)۱- هوایی ۲- آبی؛ به رنگ هوا ۳- آنچه که به هوا بلند شده باشد؛ بلند ۴- (مجاز) دارای وضع ذهنی

بی ثبات ۵- (مجاز) آسان؛ سهل ۶- (مجاز) بی اساس؛ سطحی

Havoyi-2 **هوایی**
(ق.) ۱- هوایی؛ به سوی آسمان: ~ آتدی (به سوی آسمان شلیک کرد) ۲- (گف.) بدون دقت و بررسی: ~ گپیرمه (بدون دقت حرف مزن)

Havoyilashish **هوایی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند مغرور یا خودبرتربین شدن

Havoyilashmoq **هوایی‌لشماق**
(مص.ل.) مغرور شدن؛ خود برتر بین شدن؛ بیش از پیش مغرور شدن

Havoza **هوازه**
(ا.) ۱- داربست ۲- شبکه‌ای از تیرهای چوبی یا فلزی که برای کار کردن در بناهای بلند و دور از دسترس (مانند بالای دیوار یا طبقه‌های بالای ساختمان) آنها را به صورت عمودی و افقی به یکدیگر متصل کنند و خرک را بر روی آن قرار دهند؛ چوب بست ۳- آلاچیق بلند دیدبانی ۴- (گف.) چوب بستی که تاک انگور را از زمین بلند نگهدارد

Havz **حوض**
(ا.) ۱- حوض ۲- آبگیر مصنوعی روباز (معمولا کوچکتر از استخر)

Havza **حوضه**
(ا.) ۱- حوضه ۲- ناحیه یا منطقه ای که آبهای آن به یک دریا، دریاچه یا رودخانه می ریزد ۳- انبار آب ۴- ذخیره‌ی بزرگ آب که از اثر احداث سد روی رودخانه پدید می آید ۵- (زمین شناسی) منطقه ای که ذخایر بزرگ معدنی مانند ذغال سنگ موجود باشد ۶- زمین پست احاطه شده با تپه ها

Hay **هی**
(صو.) (گف.) ۱- ای!؛ آهای! (برای صدا کردن کسی) ۲- واژه‌ای برای آگاهاندن: ~، بو گپ نی اونگه ایته کورمه (زنهار این حرف را به او مگو) ۳- واژه‌ای برای ابراز رضائیت یا اهمیت ندادن نسبت به کار انجام یافته: ~، اوتگن گپ گه صلوات (هی، گذشته را صلوات)

Hayajon **هیجان**
(ا.) ۱- هیجان ۲- حالت بر انگیختگی در جاندار، شامل دگرگونیهای آگاهانه‌ی جسمی و رفتاری ۲- واکنش روانی و جسمی (مانند خشم و ترس) که به صورت احساسی نیرومند موجب دگرگونیهای جسمی می شود و آن را برای اقدام فوری نیرومندی آماده می کند

Hayajonlanmoq **هیجان‌لنماق**
(مص.ل.) به هیجان آمدن؛ هیجانی شدن

Hayajonlantirmoq **هیجان‌لنتیرماق**
(مص.م.) به هیجان آوردن؛ هیجانی ساختن: کینا همه نی هیجان لنتیریب قویدی (فیلم همه را به هیجان آورد)

Hayajonli **هیجانلی**
(ص.) ۱- هیجان انگیز ۲- بسیار جالب و خوشایند ۳- موجب ایجاد هیجان؛ هیجان آور: ~ دم لر (لحظات هیجان انگیز)

Hayal **هیل**
(ا.) لحظه؛ زمان کوتاهی به اندازه‌ی یک نگاه کردن یا چشم بر هم زدن: ~ اوتمه‌ی بیتیب کیلدی (لحظه ای نگذشته بود که از راه رسید)

Hayallamoq **هیل‌لماق**
(مص.ل.) تاخیر کردن؛ دیر کردن

Hayallash **هیل‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند تأخیر یا دیر کردن

Hayallashmoq **هیل‌لشماق**
(مص.مش.) هیل لماق

Hay'at **هیئت**
(ا.) ۱- هیئت ۲- گروه سازمان یافته ای از افراد دارای ماموریت معین: مجلس پریزیدومی ~ ی (هیئت رئیسه‌ی مجلس) ۳- (قد.) شاخه ای از علوم نجوم که به بررسی ابعاد ستارگان، موضع آنها و فاصله‌ی شان ارتباط دارد؛ اخترشناسی نظری (ریاضی)

Haybarakalla **هی‌برک‌الله**
(ح.) حرف تشویق و تحسین: ~ ییگیت لر، ایشلنگلر! (آفرین جوانان، کار کنید!)

Haybarakallachi **هی‌برک‌الله‌چی**
(ص.) ۱- کسی که خود در کار سهم نگرفته، دیگران را تشویق کند ۲- (مجاز) لافزن؛ خودستا

Haybat **هیبت**
(ا.) ۱- هیبت ۲- آنچه که موجب ایجاد حس احترام یا ترس در دیگری شود ۳- وضع یا کیفیت مهیب بودن

Haybatli **هیبتلی**
(ص.) ۱- هیبتناک؛ ترسناک ۲- بسیار بزرگ؛ نیرمند

Hayda-haydachilik **هیده‌هیده‌چیلیک**
(ا.) عجولانه کار کردن؛ تعجیلی

Haydalma **هیده‌لمه**
(ا.) قشر شخم زده شده و نرم زمین

Haydalmoq **هیده‌لماق**
(مص.مج.) هیده ماق

Haydamoq **هیده‌ماق**
(مص.م.) ۱- راندن ۲- به حرکت در آوردن: ماشینه ~ (اتوموبیل راندن) ۳- از جایی بیرون کردن یا دور کردن: یورتدن ~ (از میهن آواره ساختن) ۴- حرکت چیزی را اداره کردن ۵- از کار برکنار کردن: ایکخی آی دن سونگ مینی ایشدن هیده دیلر (پس از دو ماه مرا از کار برکنار کردند) ۶- اشخم زدن زمین ۷- جدا سازی مواد ترکیبی از طریق گرما و جوشاندن

Haydar **حیدر**
(ا.) ۱- کاکلی که در دو سوی روی گذاشته می شود ۲- نام آقایان

~kokil **حیدرکاکل**
موی بلند بافته شده

Haydarkokil **حیدرکاکل**
(ا.) نوعی مرغابی که دارای پرهای سیاه بر سر می باشد

Haydatmoq **هیده‌ت‌ماق**
(مص.م.) هیده ماق (به وسیله‌ی کسی)

Haydattirmoq **هیده‌ت‌تیرماق**
(مص.و.) (ا.) هیده ت ماق

Haydash **هیده‌ش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند راندن (وسیله‌ی نقلیه یا جانوران) ۲- عمل یا فرایند شخم زدن

Haydashmoq **هیده‌ش‌ماق**
(مص.مش.) هیده ت ماق

Haydovchi **هیداوچی**
(ا.) ۱- راننده‌ی اتوموبیل ۲- شخم زننده‌ی زمین

Hayf **حیف**
(صو.) حیف؛ واژه‌ای برای اظهار تاسف در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن؛ افسوس

Hayfsan **حیفسن**
(ا.) جزا یا تنبیهی که به طور رسمی نسبت ارتکاب گناه یا جرمی به شخص داده می شود

Hayfsinmoq **حیف‌سینماق**
(مص.م.) به کسی یا چیزی رحم کردن؛ به حال کسی یا چیزی دلسوزی کردن

Hay-hay **هی‌هی**
← «هی» (تکرار)

~solmoq **هی‌هی‌سالماق**
سر و صدا راه انداختن؛ آواز بلند کشیدن

Hayhaylamoq **هی‌هی‌لماق**
(صو.) ۱- برای راندن جانوران چنین صدایی کشیدن ۲- برای بازداشتن از عمل ناشایستی چنین صدایی را کشیدن

Hayhaylatmoq **هی‌هی‌لتماق**
(مص.م.) هی هی لماق

Hayhaylash **هی‌هی‌لش**
(ا.) عمل هی هی کردن در راندن جانوران

Hayhaylashmoq **هی‌هی‌لشماق**
(مص.مش.) هی هی لماق

Hayhot **هیهات**
(صو.) هیهات؛ افسوس: ~ بیرار آسوده دم یوق (افسوس، لحظه ای راحتی نیست)

Hayhotday(dek) **هیهات‌ده‌ی(دیک)**
(ص.) (گف.) خالی؛ وسیع و بزرگ؛ بی انتها: ~ حویلی کمپیر یکه اوزی قالگن ایدی (پیره زن در خانه وسیع و بزرگ تنها مانده بود)

Hay-huv **هی‌هو**
[=هیاهو] (ا.) ۱- هیاهو ۲- سر و صدای همراه با فریاد؛ سخن گفتن یا اعتراض خشم آلود و یا هیجان و خوشی دسته جمعی

Hayqiriq **هیقیریق**
(ا.) ۱- صدای بسیار بلند حاکی از خوشی، هیجان، خشم یا درد؛ آواز بلند ۲- صدای بلند ناشی از برخورد دو شیء

Hayqirish **هیقیریش**
(ا.) عمل یا فرایند صدای بلند کشیدن

Hayqirishmoq **هیقیریشماق**
(مص.مش.) هیقیرماق

Hayqirmoq **هیقیرماق**
(مص.ل.) ۱- فریاد کردن؛ صدای بسیار بلند کشیدن ۲- بلند شدن صدای بسیار بلند و شدید برخورد دو جسم

Hayqiroq **هیقیراق**
(ص.) (گف.) ۱- صفت آنکه عادت فریاد و سر و صدا کردن دارد ۲- ویژگی آنچه که صدای بلند و شدید دارد

Hayinchak **هیین‌چک**
(ا.) تاب: ~ اوچماق (تاب بازی کردن)

Hayinchalak **هیین‌چلک**

→هیین چک

Hayiqish **هییقیش**
(ا.) عمل یا فرایند نگران یا دلواپس شدن

Hayiqishmoq **هییقیشماق**
(مص.مش.) هییقماق

Hayiqmoq **هییقماق**
(مص.ل.) ۱- نگران شدن ۲- دلواپس شدن ۳- هراسیدن: او دیریکترنی کورمسدن آلدین هییقدی (او پیش از دیدن رئیس نگران شد)

Hayiqtirmoq **هییقتیرماق**
(مص.م.) نگران ساختن؛ ترساندن؛ دلواپس ساختن

Hayit **هییت**
(ا.) ۱- عید ۲- روزهای معینی از سال که به مناسبتی خوشحال کننده و گرامی شمرده شود و در آن مراسم ویژه‌ای برگزار کنند؛ جشن: قربان ~ (عید قربان) ۳- (امر) مراسم سوگواری ویژه‌ی مرده در روز عید

Hayitlamoq **هییتلماق**
(مص.م.) (گف.) سیر و تماشا کردن در روزهای عید؛ برگزار کردن مراسم عید

Hayitlashish **هییتلشیش**
(ا.) عمل یا فرایند دید و بازدید یا سیر و گشت کردن در روزهای عید

Hayitlashmoq **هییتلشماق**
(مص.مش.) هییت لماق

Hayitlik **هییتلیک**
(ا.) هدیه‌ی عید؛ عیدی (پول، لباس وغیره)

Hayit-ma'raka **هییت‌معرکه**
(ا.) عید و معرکه؛ جشن

Haykal **هیکل**
(ا.) ۱- پیکره ۲- پیکری ساخته، تراشیده یا کنده کاری شده که چیزی یا کسی را مجسم کند؛ تندیس؛ مجسمه ۳- (فم) زیوری زنانه از طلا یا نقره که به گردن آویزند و بر روی سینه قرار گیرد

Haykallashmoq **هیکل‌لشماق**
(مص.مش.) (فرهنگ مردم) از دست یا کمر همدیگر گرفته و یا دست به گردن هم انداخته راه رفتن

Haykaltarosh **هیکلتراش**
(ا.) پیکرتراش؛ کسی که مجسمه بسازد؛ مجسمه ساز

Haykaltaroshlik **هیکلتراشلیک**
(ا.) پیکرتراشی؛ هنر، فن یا عمل ساختن مجسمه

Haykalcha **هیکلچه**
(ا.) هیکل کوچک؛ پیکره‌ی خرد

Haykalchi **هیکلچی**
(ا.) (گف.) پیکرتراش

Hayoli **حیالی**
(ص.) باحیا؛ باشرم: ~ قیز (دختر باحیا)

Hayon **هیان**
(ا.) (قد.) فایده‌ای که از بازرگانی بدست آید؛ سود

Hayosiz **حیاسیز**
(ص.) فاقد حیا؛ بی شرم؛ بی حیا

Hayosizlarcha **حیاسیزلرچه**
(ق.) بی شرمانه؛ بابی حیایی؛ وقیحانه: ~ ایش قیلدی (کاری بیشرمانه کرد)

Hayosizlik **حیاسیزلیک**
(ا.) بی حیایی؛ بی شرمی

Hayot **حیات**
(ا.) ۱- زندگی ۲- نام خانمها

Hayotbaxsh **حیاتبخش**
(ص.) ۱- حیاتبخش ۲- بخشنده‌ی زندگی یا موجب ادامه‌ی آن؛ زندگی بخش

Hayotiy **حیاتی**
(ص.) ۱- حیاتی ۲- مربوط یا متعلق به زندگی؛ زیستی: ~ فعالیتلر (فعالیتهای حیاتی) ۳- دارای اهمیت اساسی برای ادامه‌ی زندگی آسوو برچه جاندارلر اوچون ~ دیر (آب برای تمام جانداران حیاتی است)

Hayotiylik **حیاتی‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت حیاتی بودن

Hayot-mamot **حیات‌ممات**
(اصط.) ۱- حیات و ممات ۲- مرگ و زندگی ۳- (مجاز) چیز بسیار جدی و قطعی مربوط به مرگ و زندگی

Hayotcha **حیاطچه**
(ا.) (گف.) ۱- حیاط کوچک؛ محوطه‌ی محصور کوچک و روبازی در پیرامون یا حریم یک ساختمان ۲- باغچه

Hayotchan **حیاتچن**
(ص.) ۱- حیاتی: اولرنینگ اهنرلری دقت گه سزاوار (هنر حیاتی آنان قابل توجه است) ۲- قابل زیست؛ مناسب برای زندگی ۳- زیستی

Hayrat **حیرت**
(ا.) ۱- حیرت ۲- وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی

ارزیابی رویدادها و تصمیم گیری در باره‌ی آنها؛ سرگشتگی؛ حیرانی

~barmog'ini tishlamoq **حیرت برماغینی تیشله ماق**
انگشت حیرت به دندان گزیدن؛ تعجب بسیار

Hayratbaxsh **حیرتبخش**
(ص.) حیرت انگیز؛ شگفتی انگیز

Hayratlanmoq **حیرتلنماق**
(مص.مج.) در شگفت شدن؛ حیران شدن

Hayratlantirmoq **حیرتلنتیرماق**
(مص.م.) به حیرت انداختن؛ در شگفت ساختن

Hayratomuz **حیرت‌آموز**
[= حیرت آمیز] → حیرتبخش

Hayron **حیران**
(ص.) حیران؛ دستخوش حیرت؛ سرگشته

Hayrona **حیرانه**
(ص.) (ادبیات) حیران

Hayronlik **حیرانلیک**
(ا.) حیرانی؛ حیرت؛ سرگشتگی

Hayt **هیت**
(صو.) صدایی برای راندن جانوران

Haytovur **هیتاوور**
(ح.) ۱- به هر صورت؛ هرچه باشد؛ با وجود آن: اوغلیم، ایشیتدینگ می، یوق می، ~ بیز سین اوچون بیر ایش قیلدیک (پسرم شنیدی یا نه، هرچه بود، ما برایت کاری کردیم) ۲- خوب است که؛ خیر که: ~ تویی میزگه ییتیب کیلیب سیز (خوب است که به عروسی ما رسیده‌اید)

Hayvon **حیوان**
(ا.) ۱- حیوان ۲- جانور ۳- جاندار ۴- (مجاز) شخص بی فرهنگ و بی شرم

Obi~ **آب‌حیوان**
آب حیات؛ آب خضر

Hayvoniy **حیوانی**
(ص.) ۱- حیوانی ۲- مربوط یا متعلق به حیوان ۳- مانند حیوان: ~ نفس (نفس حیوانی)

Hayvonlarcha **حیوانلرچه**
(ق.) همانند حیوان؛ خصلت حیوانی؛ خشن؛ وحشیانه: اوزی نی ~ توتماق (خود را همانند حیوان ساختن)

Hayvonlashmoq **حیوان‌لشماق**
(مص.ل.) مانند حیوان شدن؛ وحشی شدن

Hayvonlik **حیوانلیک**
(ا.) ۱- حیوانی ۲- (مجاز) بی فرهنگی ۳- (مجاز) پستی و رذالت

Hayvonot **حیوانات**
(ا.) جمع حیوان؛ حیوانها

Hayvonsifat **حیوان‌صفت**
(ص.) دارای خصلت حیوانی؛ خشن؛ وحشی

Hayyo-hay **حی‌یاحی**
(صو.) صدایی برای انجام دادن کاری، بویژه عزم سفر کردن

Hayyo-hu **حی‌یاهو**
→ حی یا حی

Hayz **حیض**
(ا.) ۱- حیض؛ چرخه‌ی تخلیه‌ی خون، ترشحات و مایع مخاط زهدان در انسان و برخی نخستیان بالغ مادینه، در صورت آبستن نبودن، که در زنان هر چهار هفته یک بار روی می‌دهد؛ قاعدگی؛ عادت ماهانه؛ عادت ماهوار

Hazar **حذر**
(ا.) ۱- حذر ۲- دوری؛ کناره گیری؛ پرهیز: ~ قیلماق (الف) دوری کردن ب) نفرت ورزیدن)

Hazil **هزیل**
[= هزل] (ا.) ۱- هزل ۲- سخن، داستان، شعر یا نوشته‌ی شوخی آمیز و خنده آور ۳- آنچه که اجرایش دشوار نباشد؛ آسان: انستیتوتده اوقیش نی ~ دیب اویله‌ی سن می؟ (تحصیل در انستیتو را آسان می‌پنداری؟)

Hazilakam **هزیله‌کم**
(ص.) ۱- به طور هزل؛ غیر جدی: اولرنینگ اوریشی ~ اوریش (جنگ آنها غیر جدیست) ۲- سهل؛ آسان

Hazilakamiga **هزیله‌کمی‌گه**
(ق.) ۱- هزل آمیز؛ به طور شوخی ۲- به آسانی؛ به سهولت: بو ایش نی ~ قیلیب قویه من (این کار را به آسانی انجام می‌دهم)

Hazil-huzul **هزیل‌هوزول**
(ا.) هر نوع شوخی؛ هزل و مطایبه

Hazilkash **هزیلکش**
→ هزیلوان

Hazilkashlik **هزیلکش‌لیک**
(ا.) شوخی؛ هزخالی: ~ نی قوی (شوخی مکن)

H

Hazillashish **هزیل‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند شوخی کردن
Hazillashmoq **هزیل‌لشماق**
(مص.م.) شوخی کردن؛ هزل کردن
Hazil-mazax **هزیل‌مزخ**
[=هزل مزاح] (ا.) هزل و مزاح؛ شوخی
Hazil-mutoyiba **هزیل‌مطایبه**
(ا.) هزل و مطایبه؛ شوخی
Hazilnamo **هزیل‌نما**
← هزل آموز
Hazilomuz **هزیل‌آموز**
[=هزل آمیز] (ص.) همانند هزل؛ شوخی آمیز؛ غیرجدی
Hazilsimon **هزیل‌سیمان**
← هزل آموز
Hazilvon **هزیلوان**
(ص.) هزال؛ دوستدار هزل؛ شوخ
Hazin **حزین**
(ص.) حزین؛ اندوهگین؛ غمگین
Haziniyat **حزینیت**
(ا.) (کم) حزن آور؛ موجب پیدایش اندوه؛ اندوه آور؛ غم انگیز
Hazm **هضم**
(ا.) هضم؛ عمل یا فرایند تبدیل شدن مواد غذایی به مواد قابل جذب در بدن؛ گوارش
~itaom **هضم‌طعام**
آنچه که برای هضم طعام مؤثر باشد
Hazmli **هضملی**
(ص.) زودهضم؛ ویژگی آنچه هضمش آسان باشد
Hazor **هزار**
(ا.) عدد اصلی پس از نهصدونودونه
Hazor-bahazor **هزاربه‌هزار**
(ص.) هزار هزار؛ بسیار زیاد؛ بی اندازه
Hazor-hazor **هزارهزار**
(ق.) هزاران هزار؛ بیحد؛ خیلی زیاد
Hazoron **هزاران**
(ص.) (کم) هزارها؛ بسیار زیاد
Hazrat **حضرت**
(ا.) ۱- حضرت ۲- عنوانی احترام آمیز که پیش از نامهای مقدس، یا نام بزرگان می‌آورند: ~آدم، ~رسول خدا)

Hasham **حشم**
(ا.) ۱- آنچه که در زیب و زینت چیزی به کار رود ۲- (مجاز) فعالیت و تلاش به خاطر برگزاری مراسمی
Hashamat **حشمت**
(ا.) ۱- حشمت ۲- وضع یا حالت ناشی از داشتن خدمتگزاران و زیردستان فراوان ۳- شکوه و اعتبار ناشی از چنین وضعی
Hashamatli **حشمتلی**
(ص.) باحشمت؛ باشوکت؛ باصولت
Hashamdor **حشمدار**
← حشمتلی
Hashamsiz **حشم‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد حشمت؛ بدون شوکت ۲- (مجاز) عادی؛ ساده
Hashar **حشر**
(ا.) عمل یا گردهم آمدن اختیاری مردم جهت کمک در اجرای کاری
Hasharboshi **حشرباشی**
(ا.) آنکه در کار حشر رهبری کند
Hasharot **حشرات**
(ا.) ۱- حشرات ۲- رده‌ای از بندپایان زمینزی، شامل مگسها، ملخها، مورچگان، موریانه‌ها، شپشها، ککها، پروانه‌ها، زنبورعسلها، سوسکها و غیره که تنفس آنها به وسیله‌ی نایژه‌ها انجام می‌گیرد، معمولا دارای دو جفت بال، یک جفت شاخک و سه جفت پای بند بند و پیکری هستند که از سه بخش متمایز سر، سینه و شکم تشکیل شده است
Hasharotxo'r **حشراتخور**
(ا.) ۱- حشره خوار ۲- نام عمومی هر یک از گیاهان آبی و باتلاقی از تیره‌ی حشره خواران که دارای قسمتهای برجسته هستند و می توانند حشرات کوچک را شکار کنند ۳- (جان.) نام عمومی هر یک از جانوران راسته‌ی حشره خواران
Hasharchi **حشرچی**
(ا.) کسی که در کار حشر اشتراک کند
Hash-pash **هش‌پش**
(صو.) واژه‌ای برای زمان اندک و کوتاه، بویژه در انجام کاری: ~دیگونچه ایش بیتدی (در زمان اندک کار انجام شد)
Hashtak-pashtak **هشتک‌پشتک**
(ا.) برگه‌ی زردآلو بدون دانه

Hashtiyak **هشتی‌یک**
[=هشت یک] (ص.) هشت یک؛ یک هشتم از مال میراث شخص متوفا که مطابق شرع به زن مرحوم تعلق می‌گیرد
He-1 **هی**
(ا.) نام حرف «ه»
He-2 **هی**
(صو.) (گف.) ۱- حرف خطاب و ندا: ~بارمی سیز! (~ هستید!) ۲- حرف نارضائیتی و ناخشنودی: ~ نیمه سینی سوره‌ی سیز، ایشلر چتاق (~ چه می‌پرسید، کارها خراب است)
Heh **هیه**
(صو.) حرف نارضائیتی: ای: ~شوهم گپ بولدی می! (ای، این هم حرف شد!)
He-ha **هی‌هه**
(صو.) واژه‌ای برای تعجب و حیرت: ~عجب ایش بولدی! (~عجب کاری شد!)
Hemiri **همیری**
(ح.) واژه‌ای برای چیز اندک و ناچیز، بویژه پول فلزی کم بها؛ پشیز؛ پول سیاه؛ (گف.) یک تین (کوچکترین واحد پول ازبکستان برابر یک صدم صوم)
Hemiricha **همیریچه**
(ق.) (گف.) ذره‌ای؛ اندکی: بر پیرده اولرنینگ ~ایشی یوق (آنها در اینجا ذره‌ای کار ندارند)
Hemirilik **همیری‌لیک**
(ق.) (گف.) ذره ای؛ اصلا؛ هیچ: اولر ~هم خدمت قیلگنی یوق (آنها ذره‌ای هم خدمت نکرده‌اند)
Hez-1 **هیز**
(ص.) عقیم؛ مردی که نیروی جنسی اش ضعیف است
Hez-2 **هیز**
(ص.) شهوتران؛ مشتاق داشتن رابطه‌ی جنسی با زنان
Hezalak **هیزه‌لک**
(ص.) ۱- هیز ۲- (دشنام) آنکه به قول و قرارش صادق نیست؛ آنکه از دستش کاری درنیاید ۳- (دشنام) نامرد؛ زن صفت
Hezalakchalish **هزه‌لک‌چلیش**
← هیزه‌لک
Hezumkash **هیزم‌کش**
(ا.) کسی که از دشت و کوه هیزم جمع کند و بفروشد

Hech **هیچ**
(ق.) ۱- هیچ ۲- واژه‌ی نفی؛ نه: ~کیم (هیچ کس) ۳- هرگز؛ هیچگاه: بو ایشنی مین ~قیلگنیم یوق (این کار را من هرگز نکرده‌ام) ۴- آیا: ~ شو حقده اویله گن می‌سن؟ (آیا در این باره فکر کرده ای)؟ ۵- نیست؛ نابود؛ پوچ: ~ گه چیقماق (نیست شدن)
Hechqursa **هیچقورسه**
(ق.) (گف.) لا اقل؛ کم از کم: او آنه سیدن ~ بیر خبر آلسه، یخشی بولردی (اگر او از مادرش لا اقل خبری می‌گرفت، خوب می‌شد)
Hibs **حبس**
← حبس
Hibsxona **حبسخانه**
(ا.) زندان؛ محبس
Hid **هید**
(ا.) ۱- بو ۲- کیفیتی در اشیا که اندام بویایی را تحریک می‌کند ۳- (مجاز) اثر یا نشانه ای جزئی: بو ایشدن اوروش ~ی کیله دی (از این کار بوی جنگ می آید)
~ichiqdi **هیدی‌چیقدی**
خبرش رسید؛ اثرش پیداشد
Hiddat **حدت**
(ا.) ۱- حدت ۲- برخندگی ۳- تندی و تیزی ۴- قهر و خشم
Hiddatlanmoq **حدتلنماق**
(مص.مج.) ۱- برنده شدن ۲- تند و تیز شدن
Hidlamoq **هیدلماق**
(مص.م.) ۱- بو کشیدن ۲- بوییدن
Hidlanmoq **هیدلنماق**
(مص.مج.) ۱- بو گرفتن ۲- بوی بد پیدا کردن (از باعث گندیدگی)
Hidlantirmoq **هیدلنتیرماق**
(مص.م.) هیدلنماق
Hidlatmoq **هیدلتماق**
(مص.م.) هیدلماق (به وسیله‌ی کسی)
Hidlash **هیدلش**
(ا.) عمل یا فرایند بو کشیدن
Hidlashmoq **هیدلشماق**
(مص.مش.) هیدلماق
Hidli **هیدلی**
(ص.) بودار؛ ویژگی آنچه دارای بو است آ~ گل (گل بودار)

H

Hidoyat **هدایت**
(ا.)۱- هدایت؛ راهنمایی ۲- نام آقایان و خانمها
Hidsiz **هیدسیز**
(ص.) بی بو؛ فاقد بوی
Hifz **حفظ**
(ا.) حفظ؛ عمل یا فرایند جلوگیری از آسیب
Hi-hi **هی‌هی**
(صو.) صدای خنده‌ی غیر طبیعی
Hijjalamoq **هجه‌لماق**
(مص.م.)۱- هجا کردن؛ تلفظ واژه‌ها نظر به هجاها یا بخشهای جداگانه ۲- (مجاز) مطالعه یا بررسی دقیق و ذره به ذره
Hijo **هجا**
(ا.) (قد.) هجا؛ کوچکترین واحد زبان گفتاری، پس از واج، شامل یک حرف صدادار با یک ساکن، یا یک ساکن و یک صدادار؛ سیلاب
Hijob **حجاب**
(ا.)۱- حجاب ۲- آنچه سر و تن زنان را بپوشاند (مانند چادر) ۳- آنچه چیزی را بپوشاند و مانع از دیده شدن آن شود
Hijolamoq **هجالماق**
(مص.م.) هجا کردن
Hijoli **هجالی**
(ص.) هجادار؛ ویژگی آنچه دارای هجاست
Hijrat **هجرت**
(ا.) (قد.)۱- هجرت ۲- مهاجرت ۳- مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه که مبدأ تاریخ هجری است
Hijriy **هجری**
(ا.) هجری؛ سالشماری کشورهای اسلامی که مبدا آن هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۲ میلادی از مکه به مدینه است
Hijron **هجران**
(ا.) هجران؛ هجر؛ دوری
Hijronzada **هجران‌زده**
(ص.) دچار هجر شده؛ گرفتار در عذاب هجران
Hikmat **حکمت**
(ا.)۱- حکمت ۲- خرد؛ فرزانگی ۳- (قد.) فیزیک ۴- فلسفه ۵- نام آقایان و خانمها
Hikmatli **حکمتلی**
(ص.) دارای حکمت، خرد و فرزانگی
Hikoya **حکایه**
[=حکایت] (ا.)۱- حکایت ۲- داستان ۳- داستان گویی
Hikoyanavis **حکایه‌نویس**
(ا.) داستان نویس؛ داستان پرداز
Hikoyanavislik **حکایه‌نویس‌لیک**
(ا.) داستان نویسی؛ داستان پردازی
Hikoyat **حکایت**
(ا.)۱- ← حکایه ۲- نام خانمها
Hikoyachi **حکایه‌چی**
(ا.)۱- داستانسرا ۲- قصه گوی ۳- داستان نویس؛ داستان پرداز
Hikoyachilik **حکایه‌چیلیک**
(ا.)۱- داستان سرایی؛ قصه گویی ۲- داستان نویسی؛ داستان پردازی
Hil-hil **هیل‌هیل**
[=حل حل] (ق.) (گف.) حل حل؛ خیلی نرم (بویژه چیز خوراکی): گوشت ~ پیشگن (گوشت خوب پخته شده است)
Hilol **هلال**
(ا.)۱- هلال ۲- ماه نو ۳- نام خانمها و آقایان
Hilp-hilp **هیلپ‌هیلپ**
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای صدای اهتزاز بیرق یا پارچه‌ی آویزان شده
Hilpillamoq **هیلپیلخه‌ماق**
(مص.ل.) هیلپیره ماق
Hilpillatmoq **هیلپیلختماق**
(مص.م.) هیلپیلخه ماق
Hilpiramoq **هیلپیره‌ماق**
(مص.ل.) تکان خوردن؛ اهتزاز کردن: بیراغ ~ده (بیرق در حال اهتزاز است)
Hilpiratmoq **هیلپیره‌ت‌ماق**
(مص.م.) به اهتزاز در آوردن؛ به حرکت آوردن؛ تکان دادن
Hilva-1 **هیلوه**
(ا.) (گف.) گل پلپیز
Hilva-2 **هیلوه**
(ص.) باریک اندام؛ کمر باریک؛ دارای پیکر نازک: ~ قیز (دختر باریک اندام)
Hilvalik **هیلوه‌لیک**
(ا.) باریک اندامی؛ کمر باریکی
Hilvillamoq **هیلویلخه‌ماق**

← هیلویره ماق
Hilviramoq **هیلویره‌ماق**
(مص.ل.)۱- ضعیف و ناتوان شدن؛ نیم جان شدن ۲- (گف.) تکان خوردن؛ اهتزاز کردن
Him **هیم**
← هیمخ
Himarilmoq **هیمریلسماق**
(مص.مج.) هیمرماق
Himarmoq **هیمرماق**
(مص.م.) برگشتاندن؛ جمع کردن به طریق تاب دادن
Himm **هیم**
(صو.)۱- حرف تعجب، تردید و شک: ~، او کیلدی می! (خوب، او آمد!) ۲- حرف قناعت یا فهمیدن سخن یا موضوعی: ~، اصل گپ شوایکن ده! (خوب، پس مقصد اصلی همین بوده است!)
Himmat **همت**
(ا.)۱- همت ۲- گرایش نیرومند به پیشرفت و دستیابی به هدفهای والا ۳- تلاش و کوشش جدی برای دستیابی به چنین هدفهایی ۳- کمک و سخاوت به کس یا جایی
Himmatli **همتلی**
(ص.) دارای همت؛ باهمت
Himmatsiz **همت‌سیز**
(ص.) فاقد همت؛ آنکه همت ندارد
Himo **هیما**
(ا.)۱- کمک و همکاری جسمی در اجرای کاری؛ مدد ۲- (گف.) ایما
Himoya **حمایه**
[=حمایت] (ا.)۱- حمایت ۲- نگهبانی از کسی یا چیزی در برابر خطر یا آسیب ۳- پشتیبانی از کسی در انجام دادن کاری ۴- کمک؛ مدد ۵- دفاع از فکر و اندیشه
Himoyasiz **حمایه‌سیز**
(ص.) فاقد حمایت؛ محروم از پشتیبان، نگهبان و مدافع
Himoyat **حمایت**
← حمایه
Himoyatli **حمایتلی**
(ص.) دارای حمایت؛ برخوردار از پشتیبان، نگهبان و مدافع
Himoyachi **حمایه‌چی**
(ا.)۱- حامی ۲- پشتیبان ۳- نگهبان ۴- مدافع ۵- کمک کننده
Hind **هند**
(ا.)۱- نام عمومی بومیان امریکا ۲- (گف.) هندی
Hindi-1 **هندی**
(ا.) هر یک از بومیان کشور هند
Hindi-2 **هندی**
(ص.) منسوب یا متعلق به کشور هند
Hindilar **هندیلر**
(ا.) مردم هندوستان
Hindu **هندو**
(ا.)۱- پیروان آیین هندو ۲- (قد.) هندی غیر مسلمان ۳- از دینهای مردم هند که معتقد به حلول و تناسخ است و موجودیت هر جانداری را ناشی از رفتار وی در زندگی پیشین می‌داند و هرکس باید بکوشد با کارهای نیکش در زندگی به روح جاودان بپیوندد تا از این چرخه‌ی تناسخ رهایی یابد
Hiq **هیق**
(صو.) صدای هکچه یا هکک
Hiq-hiq **هیق‌هیق**
[=هق هق] ← هیق
Hiqildoq **هیقیلداق**
(ا.)۱- انتهای نل تنفسی؛ حلقوم ۲- قسمت برآمده‌ی جلو گردن
Hiqillamoq **هیقیلماق**
(مص.ل.)۱- صدای هکک کشیدن ۲- (مجاز) بخاطر بدست آوردن چیزی زار زار گریستن
Hiqichoq **هیقیچاق**
(صو.) صدای ناشی از حرکات غیر ارادی یا تشنج شکم، سینه، پی و عصب
Hiringlamoq **هیرینگ‌لماق**
(مص.ل.) با صدا خندیدن
Hirovul **هیراول**
(ا.)۱- صف مقدم سپاه ۲- پیشگام
Hirs **حرص**
(ا.)۱- حرص ۲- آز ۳- تلاش و کوشش بسیار برای به دست آوردن چیزی ۴- خواهش های شهوانی
Hirsli **حرصلی**
(ص.) آنکه دارای حرص و آز است ۲- دارای خواهش‌های شهوانی
His **حس**

(ا.)۱- حس ۲- توانایی دریافت پیام یا درک انگیزشی به وسیله‌ی اندامهای حسی ۳- ذوق، گرایش و دلبستگی به چیزی:دوستلیک ~ی (حس دوستی)

His-hayajon **حس‌هیجان**
(ا.) ۱- حس و هیجان ۲- حالت احساس و برانگیختگی در جاندار، شامل دگرگونیهای آگاهانه‌ی جسمی و رفتاری ۳- واکنش روانی و جسمی (مانند خشم، ترس و خوشی) که به صورت احساسی نیرومند موجب دگرگونیهای جسمی می‌شود و آن را برای اقدام فوری نیرومندی آماده می‌کند

Hisli **حسلی**
(ص.) دارای حس؛ دارای توانایی یا درک انگیزشی به وسیله‌ی اندامهای حسی

Hisob **حساب**
(ا.)۱- حساب ۲- شماره؛ تعداد: گوللر ~ی (حساب گلها) ۳-عمل شمردن و رسیدگی کردن به تعداد یا کمیت چیزی؛ شمارش؛ محاسبه ۴- عمل اهمیت دادن، ارزش گذاشتن، به چیزی شمردن:اونی آدم قطاری~لمه یدی (اورادر جمع آدم حساب نمی‌کند) ۵- سیاهه‌ی داراییها، داد و ستد، بدهی و بستانکاری یک موسسه یا شخص ۶- قرارداد یا توافق میان اشخاص حقیقی یا حقوقی برای داد و ستد پول یا کالا ۷- (گف.) چاره؛ تدبیر آشو مشکل نینگ ای نی کور (چاره این مشکل را پیدا کن) ۸- (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که در باره‌ی عددهای مثبت گویا و چگونگی عمل با آنها بحث می‌کند

Bir~da **بیرحساب‌ده**
در صورت تعمق؛ از جهت دیگر

Hisobdon **حسابدان**
(ص.) آنکه حساب را خوب بداند؛ کسی که به قواعد و شیوه‌های حساب کردن خوب وارد است

Hisobdor **حسابدار**
(ا.) حسابدار؛ کسی که کارش ثبت و نگهداری حسابهای یک موسسه یا بخشی از آن است

Hisob-kitob **حساب‌کتاب**
(ا.) مدارک مربوط به فعالیتهای مالی یک موسسه، بویژه دفترها و اسناد حسابداری، از لحاظ درستی یا سندیت آنها

~qilmoq **حساب‌کتاب‌قیلماق**
بررسی مدارک مربوط به فعالیتهای مالی یک شخص یا مؤسسه

Hisoblamoq **حساب‌لماق**
مص.۱- حساب کردن ۲- محاسبه کردن ۳- شمردن ۴- (مجاز) ارزش یا اهمیت قایل شدن

Hisoblanmoq **حساب‌لنماق**
(مص.مج.) حساب لماق

Hisoblatmoq **حساب‌لتماق**
(مص.م.) حساب لماق (به وسیله‌ی کسی)

Hisoblattirmoq **حساب‌لتتیرماق**
مص.و(ا.) حساب لتماق

Hisoblash **حسابلش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند شمردن یا محاسبه کردن ۲- عمل اهمیت یا ارزش دادن

Hisoblashmoq **حسابلشماق**
(مص.مش.)۱- حساب لماق ۲- میان خود محاسبه کردن ۳- کسی را حرمت کردن، اعتبار یا اهمیت دادن

Hisobli **حسابلی**
(ص.)۱- دارای حساب؛ در حساب گرفته شده (کسی یا چیزی) ۲- معدود؛ نه آنقدر زیاد آینگی بیلگه ~ کونلر قالگن (در سال نوروزهای معدودی مانده است)

Hisobot **حسابات**
(ا.) گزارش کار و فعالیت‌های شخص یا مؤسسه ای در زمان معین به مرجع مربوط: ییل ~ی (گزارش کار و فعالیت سال)

Hisobsiz **حساب‌سیز**
(ص.) ۱- بدون حساب؛ ویژگی آنچه یا آنکه در حساب گرفته نشده ۲- بسیار زیاد؛ بی حساب؛ بیحد: ~ بایلیک (دارایی بی اندازه)

Hisobchi **حسابچی**
(ا.) حسابرس؛ کسی که کارش رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه یا دفترهای حسابداری آن است

Hisobchilik **حساب‌چیلیک**
(ا.) حسابرسی؛ عمل یا فرایند رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه

Hissa **حصه**
(ا.)۱- حصه ۲- بخشی از یک چیز ۳- سهم هر کس از چیزی که میانشان بخش شود؛ بهره

~sinichiqarmoq **حصه‌سینی‌چیقرماق**
نارسایی یا خطایی را به نحوی رفع ساختن؛ کمبود چیزی را به گونه ای پر ساختن

Hissador **حصه‌دار**
(ص.)۱- سهیم؛ شریک ۲- سهامدار

Hissiy **حسی**
(ص.) حسی؛ مربوط یا منسوب به هر یک از حواس

Hissiyot **حسیات**
(ا.) ۱- احساسهای باطنی: ~ گه بیریلماق (تابع احساسهای باطنی شدن) ۲- ذوقها، گرایشها و دلبستگیهای درونی

Hissiyotli **حسیاتلی**
(ص.) ۱- دارای احساسهای باطنی ۲- حساس ۳- آنکه زود و درست احساس کند

Hissiyotchi **حسیاتچی**
(ا.) ۱- آنکه بسیار حساس است ۲- کسی که بسیار گرفتار ذوقها، گرایشها و دلبستگیهای درونی است

Hissiz **حس‌سیز**
(ص.) ویژگی آنکه دارای احساس نیست؛ فاقد حس ۲- فاقد توانایی حس کردن ۳- بیهوش

His-tuyg'u **حس‌تویغو**
← حسیات

Hiyla **حیله**
(ا.) ۱- حیله ۲- کاری پنهانی برای فریفتن دیگران؛ نیرنگ؛ حقخه؛ کلک ۳- فنی پنهانی برای انجام دادن کاری یا رسیدن به هدفی

~ishar'iy **حیله‌ی‌شرعی**
کار ممنوعه شرعی را به طریق حیله اجرا کردن؛ تدبیر به خاطر نجات از گناهی یا جرمی

Hiylagar **حیله‌گر**
(ص.) حیله گر؛ دارای توانایی یا گرایش برای بهره گیری از حیله؛ نیرنگباز؛ حقه باز؛ کلک باز

Hiylagarlik **حیله‌گرلیک**
(ا.) حیله گری؛ نیرنگبازی؛ حقه بازی؛ کلک بازی

Hiylakor **حیله‌کار**
← حیله گر

Hiylakorlik **حیله‌کارلیک**
← حیله گرلیک

Hiylakorona **حیله‌کارانه**
(ق.) حیله گرانه؛ محیلانه

Hiylali **حیله‌لی**
(ص.) آنکه حیله، نیرنگ و کلک به کار برد

Hiyla-makr **حیله‌مکر**
(ا.) حیله و مکر؛ نیرنگ و فریب

Hiylasiz **حیله‌سیز**
(ص.) ویژگی آنکه حیله یا نیرنگی به کار نبرد

Hiylachi **حیله‌چی**
(گف.)، ← حیله گر

Hingillamoq **هینگیلماق**
(صو.)(گف.) هیرینگ لماق

Hingillashmoq **هینگیلشماق**
(مص.مش.) هینگیلخماق

Ho-1 **ها**
(صو.) واژه‌ای برای ندا و خطاب؛ اها؛ آهای؛ های: ~ باله لر! (های بچه ها!)

Ho-2 **ها**
(صو.) واژه‌ای برای پاسخ خطاب: ~ ایشیتدیم (هان، شنیدم)

Ho-3 **ها**
(صو.) حرف تعجب و ناباوری: بیز تاغ نینگ اینگ چوقی سیگه چیقدیک ~ شونده‌ی می! (ما به بلندترین قله‌ی کوه برآمدیم هان، همینطور!)

Ho-4 **ها**
(ح.) (کودکانه) امتناع و رد: اویینچاغینگ نی بیریب تور! ~! (بازیچه ات را مدتی به من بده! ها! "نه!")

Ho-5 **ها**
(ح.) (گف.) حرف سرور؛ هیجان (کشیده تلفظ می‌شود): ~! سیز می سیز! (ها! شما هستید!)

Ho-6 **ها**
← هاو

Hodis **حادث**
(ص.) (قد.) حادث؛ دارای امکان یا ویژگی پدید آمدن یا روی دادن

Hodisa **حادثه**
(ا.) ۱- حادثه ۲- رویداد یا وضع پیش بینی نشده ۳- رویداد ناگهانی و ناگوار؛ سانحه: زلزله خوفلی طبیعی ~ (زمین لرزه حادثه‌ی خوفناک طبیعی است)

Hofiz **حافظ**
(ا.) (موسیقی) استاد آوازخوان، بویژه آهنگهای کلاسیک: خلق ~ی (آوازخوان مردمی)

Hofiza **حافظه**
(ا.) ۱- حافظه ۲- توانایی ذهنی برای به یاد آوردن یا تکرار کردن آنچه پیشتر فراگرفته شده است ۳- ظرفیت نگهداری اطلاعات

Hofizlik **حافظلیک**
(ا.) آوازخوانی؛ سرایندگی

Ho-ho **ها.ها**

←ها(تکرار)

Hojat **حاجت**
(ا.)۱-حاجت ۲-نیاز ۳-(مجاز) رهایی از نیاز طبیعی

Hojatbaror **حاجت‌برار**
(ص.) رواکننده‌ی حاجت؛ صفت آنکه نیاز کسی را برآورد

Hojatbarorlik **حاجت‌برارلیک**
(ا.) حاجت روایی؛ نیاز برآوری

Hojatmand **حاجتمند**
(ص.)۱- حاجتمند ۲- نیازمند؛ محتاج

Hojatravo **حاجتروا**
← حاجت برار

Hojatxona **حاجتخانه**
(ا.) بدرفت؛ توالت

Hoji **حاجی**
(ا.) ۱- حاجی ۲- کسی که به حج رفته است ۳- عنوانی احترام آمیز برای مردان مسلمان

Hojib **حاجب**
(ا.)۱-حاجب ۲-دربان؛ پرده‌دار

Hojido'ppi **حاجی‌دوپی**
(ا.) کلاه مخصوص ترکی منگوله‌دار که حاجیان از حج طور هدیه می‌آورند

Hojixona **حاجی‌خانه**
(ا.) ۱- جایی که حاجیان در راه سفر حج توقف کنند ۲- مهمانخانه‌ی ویژه‌ی حاجیان

Hokazo **هکذا**
(اصط.) هکذا؛ به همین ترتیب

Hokim **حاکم**
(ا.)۱- حاکم ۲- فرماندار استان، شهرستان و ناحیه ۳- فرمانروا؛ آنکه حکومت کند ۴- فرماندار

Hokimiyat **حاکمیت**
(ا.)۱- حاکمیت ۲- فرمانروایی ۳- حکومت

Hokimlik **حاکم‌لیک**
(ا.) ۱- استانداری؛ فرمانداری ۲- حکومت؛ حاکم بودن

Hokimona **حاکمانه**
(ق.)۱- به طور حاکم ۲- آمرانه

Hol **حال**
(ا.) ۱- حال ۲- چگونگی چیزی یا کسی از بدی، خوبی، گرمی، سردی، خوشی، ناخوشی، حالت، بویژه وضع سلامتی ۳- (دستور) زمان حال؛ فعلی که در زمان حاضر صورت گیرد

Holat **حالت**
(ا.)۱- حالت ۲- وضع یا چگونگی چیزی ۳- چگونگی وضع روحی یا مزاجی ۴- (گف.) نیرو؛ قدرت؛ توان

Hol-ahvol **حال‌احوال**
(ا.)۱- حال و احوال ۲- چگونگی وضع روحی، مزاجی وجسمی (تندرستی یا بیماری)

Holbuki **حال‌بوکه**
(ح.) (گف.) در حالی که آمهلت توگه‌دی، ایش حلی بیتگنی یوق (مهلت بسر رسید، در حالی که کار هنوز تمام نشده است)

Holonki **حال‌آنکه**
(کم) در حالی که؛ در آن حال که؛ در حالت یا وضعی که

Holsiramoq **حال‌سیره‌ماق**
(گف.)← حال سیزلنماق

Holsiz **حال‌سیز**
(ص.)۱- بی حال ۲- فاقد نیروی لازم (بر اثر خستگی، گرسنگی یا بیماری) ۳- فاقد نیرو، انگیزه یا حوصله‌ی کار و تلاش

Holsizlanmoq **حال‌سیزلنماق**
(مص.مج.) ۱- بی حال شدن ۲- ناتوان و ضعیف شدن

Holsizlantirmoq **حال‌سیزلنتیرماق**
(مص.م.) بی حال ساختن

Holsizlik **حال‌سیزلیک**
(ا.)۱- بی حالی ۲- ناتوانی؛ ضعیفی

Holva **حالوه**
[=حلوا] (ا.) حلوا

Holvachi **حالوه‌چی**
(ا.)۱- حلوایز ۲- حلوافروش

Homila **حامله**
(ا.)۱- حمل؛ جنین ۲- (اف.) حامله؛ آبستن؛ باردار

Homilador **حامله‌دار**
(ص.) ۱- آبستن ۲- دارای حالت آبستنی؛ باردار؛ حامله

Homiladorlik **حامله‌دارلیک**
(ا.) آبستنی؛ وضع پستاندار ماده‌ی بالغ در هنگامی که جنین در زهدان دارد؛ بارداری؛ حاملگی

Homilali **حامله‌لی**
(ص.) حامله دار

Homiy **حامی**
(ا.)۱- حامی ۲- پشتیبان ۳- هوادار

Homiylik **حامی‌لیک**
(ا.) پشتیبانی؛ حمایت

Homiysiz **حامی‌سیز**
(ص.)۱- فاقد حامی ۲- بی پشتیبانی

Homiysizlik **حامی‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بی حامی بودن

Homuza **هاموزه**
←همیازه

Hopitmoq **هاپیتماق**
(مص.ل.) (گف.) آب تنی کردن

Hopittirmoq **هاپیتیرماق**
(مص.م.) هاپیتماق

Hordiq **هاردیق**
(ا.)۱- خستگی ۲- وضع یا کیفیت خسته بودن ۳- (گف.) روز تعطیل

Hordiqxona **هاردیق‌خانه**
(ا.) (گف.) آسایشگاه؛ بنا یا جایی که بتوان در آن آسوده بود

Horib-tolib **هاریب‌تالیب**
(ص.) خسته و فرسوده

Horib-charchab **هاریب‌چرچب**
(ص.) خسته و ناتوان

Horimoq **هاریماق**
(مص.ل.) خسته شدن

Hormas **هارمس**
(ص.) خستگی ناپذیر؛ توانمند؛ پرانرژی

Hormas-tolmas **هارمس‌تالمس**
←هارمس

Hormang **هارمنگ**
(صو.) واژه‌ای برای پرسیدن حال پس از کار یا در جریان کار؛ خسته نباشید

Hormoq **هارماق**
(مص.)← هاریماق

Horg'in **هارغین**
(ص.) ۱- خسته ۲- فرسوده بر اثر ادامه‌ی یک فعالیت: کوپ ایشلش اونی ~حالتده قویدی (کار زیاد او را خسته ساخت)

Hosid **حاسد**
(ص.) حاسد؛ حسود؛ دارای حسد

Hosil **حاصل**
(ا.) ۱- حاصل ۲- آنچه از چیزی، جایی یا کاری به دست آید؛ تولید محصول کشاورزی؛ بازده یک فعالیت تولیدی ۳- نام آقایان

~bo'lmoq **حاصل‌بولماق**
حاصل شدن؛ به دست آمدن

~gakirmoq **حاصل‌گه‌کیرماق**
به حاصل آمدن

Hosila **حاصله**
(ا.) ۱- (مؤ.) حاصل ۲- (ریاضیات) در حساب دیفرانسیل افاده کننده‌ی اساسی سرعت تحول تابع ۳- نام خانمها

Hosildor **حاصلدار**
(ص.) دارای حاصل؛ پرحاصل

Hosilli **حاصل‌لی**
←حاصلدار

Hosilot **حاصلات**
(ا.) ج. حاصل

Hosilsiz **حاصل‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد حاصل؛ بی حاصل؛ بی ثمر ۲- کم حاصل

Hotam **حاتم**
(ا.) حاتم طائی؛ حاتم بن عبدالله بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه از قبیله‌ی طی، در دوره‌ی جاهلیت، مردی جوانمرد و بخشنده بود و عرب سخا و کرم بدو مثل می‌زدند؛ حاتم طی

Hotamlik **حاتم‌لیک**
(ا.) سخاوت؛ جوانمردی

Hov-1 **هاو**
(ح.)۱- حرف اشاره برای نشان دادن شخص، چیز یا حادثه‌ی دور: او، انه ~او بیرده (او ~در آنجاست) ۲- حرف بخاطر آوردن شخص، چیز یا حادثه‌ی مربوط به زمان گذشته

Hov-2 **هاو**
(صو.) (گف.) حرف خطاب: آته بیگ (هاو آته بگ)

Hov-3 **هاو**
(صو.) صدای پارس سگ

Hovli **هاولی**
[=حویلی] (ا.)۱- حیاط منزل؛ میدان جلو منزل ۲- منزل؛ خانه

Hovlima-hovli **هاولی‌مه‌هاولی**

(ق.) حویلی به حویلی؛ منزل به منزل؛ خانه به خانه: ~یورماق (خانه به خانه گشتن)

Hovliqish هاولیقیش
(ا.) عمل یا فرایند شتاب یا ناشکیبایی کردن در کار

Hovliqishmoq هاولیقیشماق
(مص.مش.) هاولیقماق

Hovliqma هاولیقمه
(ص.) ۱- عجول ۲- بسیار شتاب کننده در کارها ۳- ناشکیبا ۴- آنکه به رأی و مشورت دیگران اعتنا نکرده به‌رأی خود عمل کند؛ خودرأی

Hovliqmalik هاولیقمه‌لیک
(ا.) ۱- عجله ۲- ناشکیبایی ۳- خودرایی

Hovliqmachi هاولیقمه‌چی
← هاولیقمه

Hovliqmoq هاولیقماق
(مص.ل.) ۱- بسیار شتاب کردن در کارها ۲- ناشکیبایی کردن ۳- خودرأیی کردن ۴- بنابر علتی بسیار هیجانی شدن؛ نگران شدن

Hovliqtirmoq هاولیقتیرماق
(مص.م.) هاولیقماق

Hovoncha هاوانچه
[=هاونچه] (ا.) هاون کوچک

Hovr هاور
← هاوور

Hovriqmoq هاوریقماق
(گف.) ← هاولیقماق

Hovullamoq هاوولاماق
(مص.ل.) (کم) ۱- ← واویلماق ۲- (گف.) بسیار خشمگین شدن

Hovur هاوور
(ا.) ۱- بخار؛ رطوبت گرم و دود مانندی، که بر اثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن بر می‌خیزد ۲- حرارت؛ گرما ۳- (مجاز) خشم؛ غضب؛ به خشم آمدن: بیرآز ~ ینگدن توش (کمی از خشمت پایین بیا)

~idantushdi هاووریدن‌توشدی
۱- از حرارت ماند؛ سرد شد ۲- خشمش فرونشست

~inibosmoq هاوورینی‌باسماق
خشمش را فرو خوردن

Og'zining~igaoshpishadi
آغزی نینگ هاووریگه آش پیشه دی
بسیار قدرتمند؛ کسی که توانایی همه خواستهایش را داشته باشد

Hovurli هاوورلی
(ص.) دارای بخار؛ ویژگی آنچه که در گرمای زیاد در حالت تبخیر است

Hovuz حوض
[=حوض] (ا.) ۱- حوض؛ آبگیر مصنوعی روباز (معمولا کوچکتر از استخر) ۲- نوعی نقش چهارگوش کار شده در سقف اتاق

~danho'plam حوض‌دن‌هوپلم
خیلی اندک؛ بسیار کم؛ ناچیز

Hovuzcha حوضچه
[=حوضچه] (ا.) ۱- حوض کوچک ۲- (مکانیک) فرورفتگی یا خالیگاه کوچک سامان ماشین

Hovuch هاووچ
(ا.) گودی دو دست بهم چسبیده؛ مشت: بیر~ سوو (یک مشت آب) ۲- مقداری: بیر~ اون بیرینگ! (مقداری آرد بدهید!)

Hovuchlamoq هاووچلماق
(مص.م.) با مشت گرفتن؛ در مشت گرفتن: بادام لرنی هاوچلب هاوچلب بیغدی (بادامها را مشت مشت جمع کرد)

Hovuchlash هاووچلش
(ا.) عمل یا فرایند مشت کردن

Hovva هاوه
(ح.) (گف.) حرف تصدیق و تأیید

Hoy های
(صو.) (گف.) حرف ندا و خطاب: ~حسن (های حسن)

Hoy-hoy های‌های
← های

Hoyhoylamoq های‌های‌لماق
(مص.م.) ۱- های های گفتن (با های صدا کردن) ۲- به انتظام فراخواندن ۳- هوشدار باش دادن ۴- باز داشتن از عملی ناخوشایند (مانند جنگ و دعوا، بازیگوشی ...)

Hoyhoylash های‌های‌لش
(ا.) عمل های های گفتن (کسی را صدا زدن)

Hoyhoylashmoq های‌های‌لشماق
(مص.مش.) های های لماق

Hoy-huy های‌هوی
[=های و هوی] (ا.) های و هوی؛ هیاهو؛ سروصدا

Hoyhuylamoq های‌هوی‌لماق
(مص.ل.) های و هوی کردن؛ هیاهو کردن، سروصدا نمودن

Hoynahoy های‌نه‌های
[=خواه و ناخواه] (ق.) ۱- خواه و ناخواه ۲- از روی ناچاری و بی آنکه بخواهند؛ ناچار؛ ناگزیر ۳- احتمالا

Hoziq حاذق
(ص.) حاذق؛ دارای استادی و چیره - دستی، بویژه در تداوی و درمان بیماران: ~ طبیب (طبیب حاذق)

Hozir-1 حاضر
(ا.) حاضر؛ آنکه در جایی حضور دارد: او مهمانلیک ده ~ ایدی (او در مهمانی حاضر بود)

Hozir-2 حاضر
(ص.) ۱- حاضر ۲- آماده ۳- فراهم: او ایش گه ~ (او به کار آماده است)

Hozir-3 حاضر
(ق.) هم اکنون؛ فعلا؛ همین حالا: او ~ کیتدی (او هم اکنون رفت)

Hozirbosh حاضرباش
(ا.) (اف.) سرباز یا شخص محافظ

Hozirdan حاضردن
(ق.) از هم اکنون؛ از همین حالا: ~ توی گه تیارگرلیک کیره ک (از هم اکنون باید برای عروسی آمادگی گرفت)

Hozirgacha حاضرگه‌چه
(ق.) تا کنون؛ تا حال؛ تا فعلا: او ~ کیلگنی یوق (او تا کنون نیامده است)

Hozirgi حاضرگی
(ص.) زمان فعلی؛ زمان حاضر؛ فعلی: ~ موده (مد زمان حاضر)

Hozirgiday حاضرگی‌ده‌ی
(ص.) مانند حاضر؛ مثل زمان حاضر

Hozirgina حاضرگینه
(ق.) در حال حاضر؛ هم اکنون: اولر ~ کیتدیلر (آنها هم اکنون رفتند)

Hoziriy حاضری
(ا.) (اف.) دفتر حاضر غایب یک مؤسسه

~olmoq حاضری آلماق
(اف.) حاضر غایب کردن افراد یک مؤسسه

Hozirjavob حاضرجواب
(ص.) حاضرجواب؛ دارای آمادگی یا توانایی برای دادن پاسخ فوری و معمولا شایسته

Hozirjavoblik حاضرجوابلیک
(ا.) ۱- حاضرجوابی ۲- وضع یا کیفیت حاضرجواب بودن ۳- جواب شایسته و زیرکانه‌ای که بی درنگ داده شود

Hozirlamoq حاضرلماق
(مص.م.) ۱- حاضر کردن ۲- آماده ساختن ۳- موجود کردن

Hozirlanmoq حاضرلنماق
(مص.مج.) حاضرلماق

Hozirlatmoq حاضرلتماق
(مص.م.) حاضرلماق (به وسیله‌ی کسی)

Hozirlattirmoq حاضرلتتیرماق
(مص.و.) (ا.) حاضرلتماق

Hozirlash حاضرلش
(ا.) عمل یا فرایند حاضر یا آماده کردن

Hozirlashmoq حاضرلشماق
(مص.مش.) حاضرلماق

Hozirlik حاضرلیک
(ا.) ۱- حاضری ۲- آمادگی ۳- حضور

Hozircha حاضرچه
(ق.) فعلا؛ در حال حاضر؛ حالا: ~ کیتمه‌ی تورینگ (فعلا نروید)

Hozirchalik حاضرچه‌لیک
(گف.) حاضرچه

Hoshiya حاشیه
(ا.) ۱- حاشیه ۲- کناره‌ی هر چیزی ۳- سفیدی گرداگرد صفحه‌ی کاغذ ۳- آنچه بر این سفیدی به عنوان یادداشت نوشته شود؛ آرایش و گل و بوته‌ای که بر آن سفیدی نقش می‌کنند ۴- سخنی که بیرون از موضوع بحث باشد ۵- نام خانمها

Hoshiyalamoq حاشیه‌لماق
(مص.م.) ۱- برای چیزی حاشیه جدا ساختن ۲- اطراف چیزی را خط کشی کردن

Hoshiyalanmoq حاشیه‌لنماق
(مص.مج.) حاشیه لماق

Hoshiyali حاشیه‌لی
(ص.) حاشیه‌دار؛ دارای حاشیه

Hoshiyasiz حاشیه‌سیز
(ص.) فاقد حاشیه؛ ویژگی آنچه که در اطرافش حاشیه ندارد

Hosho حاشا

(ق.) حاشا؛ واژه‌ی انکار به معنی هرگز؛ اصلا: ~بو گپ نی مین ایتگنیم یوق (این حرف را من هرگز نگفته‌ام)

Hu-1 هو

[=هوالله] (ا.) ۱- اشاره است به خدا ۲- نام خداست که درویشان و درویش مسلکان به کار برند

Hu-2 هو

(صو.) صدایی به نشانه‌ی خشم، نفرت و دشنام: ~ییر یوتسین سینی! (هو زمین ترا ببلعد ترا!)

Hu-3 هو

← هاو

Hu-4 هو

(صو.) واژه‌ای برای خوانش پرنده‌هایی مانند قمری

Hubbulmalik حبس‌الملک

(ا.) (قد.) نوعی داروی مالشی در طب قدیم

Huda-behuda هوده‌بیهوده

(ص.) ۱- هوده و بیهوده؛ مفید و غیرمفید؛ با نتیجه و بی نتیجه

Hudaychi هوده‌ای‌چی

(ا.) (قد.) کسی که عریضه و حرفهای مراجعین را به خان یا امیر می‌رساند و امر و هدایت خان یا امیر را به مراجعین ابلاغ می‌کند

Hudhud هدهد

(ا.) (گف.) هدهد؛ پرنده‌ی نواحی گرمسیر از راسته‌ی کلاغ شکلان، با منقار قوی و خمیده، سر و بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، دم و بالهای دارای راه راه عرضی پهن سیاه و سفید، کاکل بلند با پرهای بلند نوک سیاه، و نر و ماده‌ی همشکل؛ (اف.، گف.) پوپی قوش

Hudud حدود

(ا.) حدود؛ حد؛ مرز

Hududsiz حدودسیز

(ص.) (کم) بی مرز؛ بسیار وسیع و بی انتها

Huh هوه

(صو.) (گف.) ۱- صدایی برای تهدید ۲- صدای هوایی که با فشار از ریه خارج شود

Hu-hu هوهو

(صو.) صدای خوانش پرنده هایی مانند قمری

Hujayra حجیره

[=حجره] (ا.) (زیست‌شناسی) یاخته؛ توده‌ی ظریف پروتوپلاسمی، واحد تشکیل دهنده‌ی بافتهای جانوری و گیاهی، شامل توده‌ای احاطه شده و یک هسته. در برخی از گونه‌های باکتری یا ویروس ریخت شناسی هسته وجود ندارد؛ سلول

Hujayrali حجیره‌لی

(ص.) دارای یاخته؛ ویژگی آنچه که یاخته یا سلول دارد

Hujayraviy حجیره‌وی

[=حجره ای] (ص.) یاخته ای؛ مربوط یا منسوب به یاخته؛ سلولی

Hujjat حجت

(ا.) ۱- گواهینامه ۲- نوشته ای (مانند شناسنامه، گذرنامه و ...) که در آن رویدادی در مورد کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده باشد؛ تصدیق؛ سند ۳- آثار نوشتاری، تصویری وغیره که اهمیت علمی، تاریخی و اجتماعی دارد ۴- برهان

Hujjatlamoq حجت‌لماق

(مص. م.) ۱- مستند ساختن ۲- دارای سند ساختن

Hujjatli حجتلی

(ص.) ۱- دارای حجت ۲- آنچه که بر پایه‌ی اسناد رسمی استوار باشد ۳- مستند: ~فیلم (فیلم مستند) ۴- واقعی

Hujra حجره

(ا.) ۱- حجره ۲- اتاقی در یک مسجد یا کاروانسرا

Hujum هجوم

(ا.) ۱- هجوم ۲- حرکت پر شتاب، خشونت آمیز و عنان گسیخته‌ی یک توده یا گروه به جلو؛ حمله ۳- (مجاز) حمله به کسی به گونه‌ی تنبیه، حقارت و دشنام

Hujumkor هجومکار

(ا.) ۱- مهاجم؛ آنکه برای آسیب رساندن به دیگری حمله کند ۲- متجاوز

Hujumkorona هجومکارانه

(ق.) به شکل هجوم؛ به گونه‌ی حمله

Hujumchi هجومچی

(ا.) مهاجم؛ حمله کننده: فوتبال جماعه سینینگ ~سی (مهاجم تیم فوتبال)

Hukamo حکما

(ا.) ۱- ج. حکیم ۲- فیلسوفان ۳- طبیبان

Hukm حکم

(ا.) ۱- حکم ۲- (حقوق) رای و تصمیمی که از سوی دادگاه یا گروه داوری صادر شود ۳- (مجاز) فرمان؛

دستور ۴- نتیجه ای که از یک مسئله به دست آید

~surmoq حکم‌سورماق

الف) جاری کردن حکم ب) حکومت کردن

Hukmdor حکمدار

(ا.) حکمران؛ فرمانروا؛ پادشاه

Hukmdorlik حکمدارلیک

(ا.) حکمرانی؛ فرمانروایی

Hukmikush حکم‌کش

(ا.) حکم اعدام؛ فرمان کشتن کسی

Hukmnoma حکمنامه

(ا.) برگه‌ی حکم؛ کاغذی که در آن رای و تصمیم دادگاه نوشته شده است

Hukmron حکمران

(ا.) ۱- حکمران؛ فرمانروا ۲- (مجاز) آنکه بالاتر از دیگران و دارای مقام برتر است

Hukmronlik حکمرانلیک

(ا.) حکمرانی؛ فرمانروایی

Hukumat حکومت

(ا.) ۱- حکومت ۲- دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان می‌راند ۳- فرمانروایی ۴- نظام سیاسی

Hukumatdor حکومتدار

(ص.) آنکه در پست عالی حکومت کار کند؛ منصبدار عالیرتبه

Hulla حله

(ا.) حله؛ جامه ای که از پارچه‌ی نازک و نفیس، بویژه ابریشمی ساخته شده است

Humo هما

(ا.) هما؛ مرغی افسانه‌ای که او را آورنده‌ی خوشبختی می‌دانستند

Humoyun همایون

(ص.) ۱- همایون؛ خجسته؛ فرخنده ۲- نام آقایان

Hunar هنر

(ا.) ۱- پیشه ۲- کسب یا حرفت، بویژه فعالیت هنری یا دستی: ییگیت کیشی گه ییتمیش ~هم آز (برای جوان هفتاد هنر هم کم است) ۳- استادی و چیره دستی در کاری ۴- (مجاز) چاره؛ حیله؛ شگرد یا شیوه‌ی بیرون رفت از دشواری ۵- (گف.، مجاز) عمل یا منش ناخوشایند یا ناشایست: اونینگ یونقه~ی یوق ایدی (او چنین خلق ناشایستی نداشت)

~ishlatmoq هنرایشلتماق

۱- هنر خود را به کار انداختن یا به نمایش گذاردن ۲- برای حل مشکلی حیله یا شاگردی به کار بردن

~ko'rsatmoq هنرکورستماق

۱- در اجرای کاری مهارت و استادی نشان دادن ۲- عملی ناخوشایند یا ناشایستی برای دیگری یا دیگران کردن

Hunarli هنرلی

(ص.) صاحب هنر؛ ماهر؛ دارای کمال

Hunarmand هنرمند

(ا.) ۱- پیشه ور؛ صنعتگر ۲- کسی که در یک کارگاه کوچک، بویژه در یک دکان، به طور مستقل به فعالیت تولیدی یا خدماتی می پردازد ۳- صنعتگری که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند ۴- (مجاز) کسی که به سرعت و آسانی از عهده‌ی اجرای کاری بدر آید؛ ماهر و وارد در کار خود

Hunarmandlik هنرمندلیک

(ا.) پیشه وری؛ صنعتگری؛ وضع یا کیفیت صنعتگر بودن

Hunarmandchilik هنرمندچیلیک

← هنرمند

Hunarsiz هنرسیز

(ص.) ۱- فاقد حرفه یا پیشه ۲- صفت آنکه حرفه یا کمالی ندارد

Huqna حوقنه

(ا.) (پزشکی) ۱- اماله کردن؛ فرستادن مایعات نرم کننده و شوینده به درون روده‌ی بیمار ۲- اسباب اماله کردن

Huquq حقوق

(ا.) ۱- ج. حق؛ ← حق

Huquqiy حقوقی

(ص.) حقوقی؛ مربوط یا منسوب به حقوق

Huquqli حقوقلی

(ص.) ۱- دارای حقوق ۲- برخوردار از حقوق

Huquqsiz حقوقسیز

(ص.) ۱- فاقد حقوق ۲- محروم از حقوق

Huquqsizlik حقوقسیزلیک

(ا.) بی حقوقی؛ محرومیت از حقوق؛ وضع یا کیفیت محروم از حقوق بودن

Huquqshunos حقوقشناس

(ا.) حقوقدان؛ کسی که دارای معلومات کافی در علم حقوق باشد

Huquqshunoslik حقوقشناسلیک

(ا.) ۱- حقوق شناسی ۲- دانش حقوق ۳- دانش شناسایی و بررسی قانون

Huqqa **حقه**
(ا.) حقه؛ ظرف کوزه مانند، گوی مانند یا قوطی مکعبی بسیار کوچک که در آن چیزهای خرد را نگه می‌دارند

Huqqaboz-1 **حقه‌باز**
(ا.) حقه‌باز؛ شعبده‌باز

Huqqaboz-2 **حقه‌باز**
(ص.) (مجاز) حقه‌باز؛ نیرنگباز؛ فریبکار

Huqqi **حوقی**
(ا.) سوراخ قشر یخ؛ روزنی که در قشر یخ ایجاد کنند

Hur-1 **حر**
(ص.) حر؛ آزاده؛ آزادمرد: انسان (انسان آزاده)

Hur-2 **حور**
(ا.) ۱- حور ۲- زن بهشتی ۳- (مجاز) دوشیزه یا زن بسیار زیبا

Huriliqo **حورلقا**
(ص.) زنی که مانند حور باشد؛ زن یا دوشیزه‌ی بسیار زیبا

Hurish **هوریش**
(ا.) عمل پارس کردن

Hurishmoq **هوریشماق**
(مص.مش.) هورماق

Hurkagich **هورکه‌گیچ**
← هورکاوچ

Hurkak **هورکک**
(ص.) رم کننده: ~ حیوان (حیوان رم کننده)

Hurkinmoq **هورکینماق**
(مص.مج.) هورکماق

Hurkitmoq **هورکیتماق**
(مص.م.) رم دادن؛ ترساندن

Hurkmoq **هورکماق**
(مص.ل.) ۱- رم کردن؛ رمیدن ۲- ترسیدن

Hurkovuch **هورکاووچ**
(ص.) ۱- رم کننده ۲- ترسنده

Hurlik **حرلیک**
(ا.) آزادی؛ وضع یا کیفیت آزاد بودن: ~ بویوک نعمت دیر (آزادی نعمت بزرگی است)

Hurmat **حرمت**
(ا.) ۱- حرمت ۲- رفتاری برای گرامیداشت یا بزرگداشت ۳- آبرو؛ اعتبار ۴- نام آقایان و خانمها

~taxtasi **حرمت‌تخته‌سی**
ویترین دیواری که در آن نام و تصویر پیشگامان اداره یا مؤسسه ارائه می‌شود

Hurmatan **حرمتا**
(ق.) از روی حرمت؛ به طریق حرمت

Hurmatlamoq **حرمتلماق**
(مص.م.) حرمت کردن؛ بزرگ داشتن

Hurmatlanmoq **حرمتلنماق**
(مص.مج.) حرمت لماق

Hurmatlash **حرمتلش**
(ا.) عمل یا فرایند حرمت کردن

Hurmatli **حرمتلی**
(ص.) محترم؛ درخور احترام؛ گرامی: ~ کیشی (شخص محترم)

Hurmatsiz **حرمتسیز**
(ص.) ۱- بی حرمت؛ آنکه شایسته‌ی احترام نیست ۲- آنکه لاقید و بی پروا به حرمت دیگران است

Hurmatsizlanmoq **حرمتسیزلنماق**
(مص.مج.) بی حرمت شدن

Hurmatsizlik **حرمتسیزلیک**
(ا.) بی حرمتی؛ بی احترامی: او چالگه ~ قیلدی (او به پیرمرد بی حرمتی کرد)

Hurmattalab **حرمتطلب**
(ص.) صفت آنکه خواهان حرمت و احترام دیگران است؛ عزت طلب

Hurmoq **هورماق**
(مص.ل.) عوعو کردن (صدای پارس سگ)

Hurpak **هورپک**
(ص.) سیخ شده؛ به حالت راست و قایم درآمده: بیگیت ~ ساچلرینی نم لب تره ماقده‌ایدی (جوان موهای سیخ شده‌اش را نم ساخته شانه می‌کرد)

Hurpayish **هورپه‌پیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سیخ یا راست شدن ۲- فرایند غمگین شدن

Hurpayishmoq **هورپه‌پیشماق**
(مص.مش.) هورپیماق

Hurpaymoq **هورپیماق**
(مص.ل.) ۱- سیخ شدن؛ راست و قایم شدن (در مورد موی و پشم) ۲- (مجاز) اندوهگین معلوم شدن؛ چهره‌ی غمگین پیدا کردن ۳- (مجاز) به قیافه‌ی

خنک و ناخوشایند در آمدن

Hurpaytirmoq **هورپیتیرماق**
(مص.م.) هورپیماق

Hurriyat **حریت**
(ا.) حرخیت؛ آزادی؛ آزادگی

Hurriyatparvar **حریت‌پرور**
(ص.) ۱- آزادیدوست ۲- جانبدار و مدافع آزادی ۳- آزادیخواه

Hurriyatchi **حریتچی**
(ص.) آزادیخواه؛ مبارز راه آزادی

Husayni **حسینی**
(ا.) نوعی انگور

Husn **حسن**
(ا.) ۱- حسن ۲- خوبی ۳- زیبایی

~iaxloq **حسن‌اخلاق**
۱- خلق و اطوار نیکو و پسندیده ۲- آموزه‌ای در این مورد

~iniochmoq **حسنینی آچماق**
بسیار زیبا و قشنگ شدن

~iqabul **حسن‌قبول**
(قد.) کسی را با حرمت و اعزاز پذیرفتن

~imutlaq **حسن‌مطلق**
(تصوف) خدا؛ پروردگار

Husnbuzar **حسن‌بوزر**
(ا.) ۱- جوشهای کوچکی که بر روی (بیشتر نوبالغان) براید ۲- (مجاز) آنچه زیبایی چهره را آسیب رساند

Husndor **حسن‌دار**
(ص.) زیبا؛ دارای حسن

Husnixat **حسن‌خط**
(ا.) ۱- خط زیبا و خوب ۲- (اف.) درسی در دوره‌ی ابتدایی (برعلاوه‌ی معنی یکم)

Husnli **حسنلی**
(ص.) دارای حسن؛ حسندار؛ زیبا: ~ قیز (دختر زیبا)

Husnsiz **حسن‌سیز**
(ص.) فاقد حسن؛ فاقد زیبایی

Hut **حوت**
(ا.) ۱- حوت ۲- برج دوازدهم از برجهای دوازدگانه برابر اسفند (برابر با ۲۲ فبروری ۲۱ مارچ سال میلادی)

Hut-yut **حوت‌یوت**
(ا.) (گف.) ۱- پایان زمستان ۲- به پایان رسیدن ذخیره‌ی خوراکی زمستان ۳- زمان رویش سبزه‌ها بر زمین

Huvaydo **هویدا**
(ص.) ۱- هویدا؛ نمایان؛ آشکار ۲- نام خانمها و آقایان

Huvillamoq-1 **هویلماق**
(مص.ل.) تولید شدن همین صدا هنگام وزش باد؛ زوزه کشیدن (باد)

Huvillamoq-2 **هویلماق**
(مص.ل.) خالی شدن (منزل، باغ یا هر جای دیگر) از آدمها

Huvillatmoq **هویلتماق**
(مص.م.) هویلماق

Huyya **هوی‌یه**
(صو.) صدایی برای آرام ساختن نوزاد

Huzun **حوزون**
[=حزن] (ا.) حزن؛ اندوه: یوره گی ~ دن توله (قلبش مملو از اندوه است)

Huzunli **حوزونلی**
(ص.) حزن آلود؛ اندوهگین؛ غمگین

Huzur-1 **حضور**
(ص.) ۱- آسایش ۲- حلاوت ۳- فراغت: او فقط او ز ~ ینی کوزله یدی (او فقط در فکر آسایش خودش است)

Huzur-2 **حضور**
(ا.) ۱- حضور ۲- پیشگاه ۳- عمل حاضر بودن در جایی

Huzurbaxsh **حضوربخش**
(ص.) ۱- راحت بخش ۲- لذتبخش ۳- بسیار خوشایند

Huzur-halovat **حضور-حلاوت**
(ا.) حضور و حلاوت؛ آسایش؛ حلاوت: سفردن یخشی ~ آلدیک (از سفر حلاوت بردیم)

Huzurlanmoq **حضورلنماق**
(مص.ل.) ۱- آرام گرفتن ۲- حلاوت بردن

Huzurlantirmoq **حضورلنتیرماق**
(مص.م.) حضورلنماق

Hush **هوش**
(ا.) هوش؛ توانایی آموختن، فهمیدن یا روبرو شدن با وضعیتهای تازه یا دشوار

~iyo'q **هوشی یوق**
۱- بیهوش ۲- پریشان خاطر و بی ادراک

~iketdi **هوشی کیتدی**
۱- حیران شد؛ گیج شد ۲- دلباخته‌ی چیزی شد؛ به

دست آوردن چیزی را آرزو کرد

Hushli **هوشلی**
(ص.)۱-دارای هوش ۲-هوشیار

Hushsiz **هوش‌سیز**
(ص.)۱- بیهوش ۲- گیج؛ پریشان ذهن؛ پریشان خاطر

Hushsizlik **هوش‌سیزلیک**
(ا.)۱- بیهوشی ۲- گیجی؛ پریشان خاطری ۳- وضع یا کیفیت بیهوش یا گیج بودن

Hushsizlanmoq **هوش‌سیزلنماق**
(مص.مج.)۱-بیهوش شدن ۲-پراگنده خاطر شدن

Hushsizlantirmoq **هوش‌سیزلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← هوش سیزلنماق ۲- بیهوش گرداندن ۳- پریشان خاطر ساختن

Hushsizlarcha **هوش‌سیزلرچه**
(ق.) بیهوشانه؛ به حالت پریشان خاطری

Husht **هوشت**
(صو.) (گف.) صدایی برای راندن گنجشکان

Hushtak **هوشتک**
(صو.)۱-سوت با دهن ۲-سوت با وسیله‌ی سوت زنی

Hushtakboz **هوشتک‌باز**
(ا.) آنکه از سوت زدن خوشش می‌آید؛ کسی که همیشه سوت می‌زند

Hushyor **هوشیار**
(ص.)۱-هوشیار ۲- دارای هوشیاری؛ هشیار

~tortmoq **هوشیارتارتماق**
جمع کردن خاطر و افکار

Hushyorlanmoq **هوشیارلنماق**
(مص.ل.) ۱- هوشیار شدن؛ به حالت هوشیاری برگشتن؛ به هوش آمدن ۲- به پدیده‌ها و محیط پیرامون با دقت توجه کردن

Hushyorlantirmoq **هوشیارلنتیرماق**
(مص.م.) هوشیار ساختن؛ به هوش آوردن

Hushyorlik **هوشیارلیک**
(ا.) ۱- هوشیاری ۲- برخورداری از هوش کافی؛ هوشمندی؛ هشیاری

Hushyorxona **هوشیارخانه**
(ا.) مؤسسه‌ی بهداشتی که بخاطر به هوش آوردن اشخاص مست و الکلیست زیر نظارت پلیس کار می‌کند

Ho'kiz-1 **هوکیز**
(ا.) گاو نر بیش از دو سال که در عمل شخم زدن زمین بکار برند

Ho'kiz-2 **هوکیز**
(ص.) (مجاز، دشنام) ۱- زمخت و درشت ۲- بی فراست ۳- حیوان صفت

Ho'l **هول**
(ص.)۱- مرطوب؛ تر ۲-دارای رطوبت؛ نمدار؛ نمناک ۳- میوه یا نباتی که تازه باشد

Ho'llamoq **هولماق**
(مص.م.)۱-تر ساختن ۲- نمناک کردن ۳- مرطوب ساختن

Ho'llanmoq **هولخنماق**
(مص.مج.)۱-تر شدن ۲- نمناک شدن ۳- مرطوب شدن

Ho'p **هوپ**
(صو.) (گف.) صدایی که هنگام جست زدن گفته شود

Ho'plam **هوپلم**
(ا.) مقدار مایعی که یکبار در گلو فرو برده شود؛ یک قورت: تورت ~ سوو ایچدیم (چهار قورت آب نوشیدم)

Ho'plamoq **هوپلماق**
(مص.م.)۱- قورت دادن؛ قورت کردن آب یا مایع دیگر ۲- (مجاز) خوردن

Ho'plash **هوپلش**
(ا.) عمل قورت کردن مایع

Ho'plashmoq **هوپلشماق**
(مص.مش.) هوپ لماق

Ho'ppak-1 **هوپک**
(ا.) عمل ضربه زدن با پشت دستهای بهم قلاب شده

~olmoq **هوپک آلماق**
۱-با پشت دستهای بهم قلاب شده سیلی زدن ۲-(مجاز) انتقام گرفتن

Ho'ppak-2 **هوپک**
(ا.) (گف.) غوزه‌ای که پنبه اش باز شده باشد

Ho'shshaymoq **هوشه یماق**
← اوشخه یماق

Ho'ng-ho'ng **هونگ‌هونگ**
← هونگیر.هونگیر

Ho'ngillamoq **هونگیلماق**
← هونگره ماق

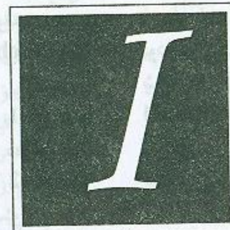
Ho'ngir-ho'ngir **هونگیر. هونگیر**

(صو.) (گف.) صدای زار زار گریستن

Ho'ngramoq **هونگره‌ماق**
(مص.ل.) با صدای بلند گریستن؛ زار زار گریستن

Ho'ngrash **هونگره‌ش**
(ا.) عمل زار زار گریستن

Ho'ngrashmoq **هونگره‌ش‌ماق**
(مص.مش.) هونگره ماق



I
ای، ی، ع
(ا.) هفتمین حرف الفبای ازبکی؛ در برخی واژگان عربی (ابتدا به «ع») معادل حرف «ع»

I-2
ی
(ض.) ضمیر متصل ملکی برای سوم شخص مفرد: کوز ~ (چشمش)، کتاب~ (کتابش)، اوی~ (خانه اش)

I-3
ی
(پس.) نشانه‌ی نسبت: شهر میدان ~ (میدان شهر)، شنبه کون ~ (روز شنبه)

Ibi
ابی
(صو.) (گف.) حرف هیجان و تعجب: وای؛ واه؛ وه

Iblis
ابلیس
(ا.) ۱- ابلیس؛ شیطان؛ اهریمن ۲- (مجاز) شخص بد و شیطان صفت

Iblislik
ابلیس‌لیک
(ا.) شیطانی؛ عملی که باعث آزار و زیان به دیگران شود: شیطنت؛ رذالت

Iblisona
ابلیسانه
(ق.) عمل ابلیس وار؛ شیطنت آمیز؛ رذیلانه: ~عمل (عمل ابلیسانه)

Ibn
ابن
(ا.) ابن؛ پسر کسی؛ فرزند پسری (در فارسی گاهی الف آن را حذف می کنند، مانند ابن یحیی =بن یحیی)

Ibo
ابا
(ا.) شرم؛ حیا: ~لی قیز (دختر باحیا) ۲- پاک نفس ۳- قناعت ۴- نام خانمها

Ibodat
عبادت
(ا.) (دین) ۱- عبادت ۲- عمل یا فرایند ستایش خدا ۳- کارهایی که بر اساس آموزش دین برای ایجاد رابطه با خدا یا جلب توجه و رحمت او انجام گیرد؛ پرستش ۴- نام خانمها

Ibodatgoh
عبادتگاه
(ا.) عبادتگاه؛ جایی که در آن عبادت می کنند؛ پرستشگاه

Ibodatxona
عبادتخانه
←عبادتگاه

Iboli
ابالی
(ص.) ۱- باحیا؛ باشرم ۲- پاک نفس ۳- قانع

Ibora
عباره
[=عبارت] (ا.) ۱- عبارت ۲- دو یا چند واژه که مفهوم واحدی را بیان کند یا به صورت واحد کمابیش مستقلی در ساختمان یک جمله شرکت جوید ۳- (دستور) گروهی (شامل دو یا چند) واژه که به جای اسم، صفت یا قید به کار رود و دارای فعل معلومی نباشد ۴- (مجاز) سخن؛ گفتار؛ بیان: باشقه

I

بیر ~بیلن ایتگنده (به عبارت دیگر)

Iborat-1 **عبارت**
←عباره

Iborat-2 **عبارت**
(ح.) عبارت بودن؛ شامل بودن؛ در بر گرفتن؛ متشکل بودن: بیش کیشی دن~ کمیسخیه (کمیسیونی شامل پنج نفر)

Ibosiz **اباسیز**
(ص.) ۱- بی حیا؛ بی شرم ۲- ویژگی کسی که نفس پاک ندارد: ~کیشی (شخص بی حیا)

Ibosizlik **اباسیزلیک**
(ا.) بی حیایی؛ بی شرمی: آدم لرگه ا یاقمه‌ی دی (بی حیایی خوشایند مردم نیست)

Ibrat **عبرت**
(ا.) ۱- عبرت ۲- عمل یا رویدادی که موجب هشدار، آگاهی یا آموزش شود ۳- هشدار، آموزش یا پندی که از عمل یا رویدادی گرفته شود ۴- نمونه؛ الگو

Ibratli **عبرتلی**
(ص.) دارای عبرت؛ آموزنده و هشدار دهنده: ~ایش (عمل آموزنده)

Ibratomuz **عبرت‌آموز**
(ص.) عبرت آموز؛ صفت آنچه از آن بتوان پند و آگاهی به دست آورد

Ibriy **عبری**
(ا.) ۱- عبری ۲- از زبانهای سامی که بومیان باستانی فلسطین با آن سخن می‌گفتند ۳- زبان دینی یهودیان ۴- عبرانی

Ibroniy **عبرانی**
(ا.) ۱- عبرانی ۲- قومی سامی در فلسطین قدیم که به زبان عبری سخن می‌گفتند و یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند ۳- هر یک از افراد آن قوم ۴- عبری

Ibtido **ابتدا**
(ا.) ابتدا؛ آغاز: واقعه نینگ ~سی (آغاز واقعه)

Ibtidoiy **ابتدایی**
(ص.) ۱- ابتدایی ۲- مربوط یا متعلق به آغاز یا نخستین مرحله ۳- فاقد تکامل یا پیشرفت: ~ جمعیت (جامعه‌ی ابتدایی) ۴- ساده؛ بسیط: اونینگ اثرلری جدا~ (آثار او بسیار ساده است)

Idda **عده**
(ا.) عدخه؛ مدتی که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر حق دوباره شوهر کردن ندارد

Iddao **ادعا**
(ا.) ۱- ادعا ۲- سخنی که درستی یا نادرستی آن ثابت نشده باشد ۳- خودستایی: او کوپ ~ قیله دی (او بسیار خودستایی می‌کند) ۴- (حقوق) خواسته

Iddaochi **ادعاچی**
(ا.) آنکه ادعا کند؛ ادعا کننده

Ideal-1 **ایدیل**
[=ایده آل] (ا.) ۱- ایده آل ۲- آرمان ۳- کمال مطلوب

Ideal-2 **ایدیل**
(ص.) ۱- از هر لحاظ خوب ۲- بی کم و کاست

Idealizm **ایدیلیزم**
[=ایده آلیسم] (ا.) (فلسفه) ۱- ایده آلیسم ۲- بینش فلسفی که ادراک انسان از جهان مادی را ناشی از تصورها و اندیشه‌های پیشینی می‌داند که در ذهن ماست؛ آرمان گرایی؛ اصالت تصور؛ اصالت فکر؛ اصالت معنی ۲- بینش فلسفی که ماده را مخلوق و جهان را فانی می‌داند ۳- (مجاز) خیالپرستی؛ معنی گرایی

Idealist-1 **ایدیلیست**
[=ایده آلیست] (ا.) ۱- ایده آلیست ۲- کسی که پیرو یا هوادار ایده آلیسم است ۲- کسی که دارای فکرها و نقشه‌های خیالی و غیر عملی است؛ خیالپرداز

Idealist-2 **ایدیلیست**
[=ایده آلیست] (ص.) ۱- ایده آلیست ۲- پیرو یا هوادار ایده آلیسم ۳- خیالپرداز

Ideallashtirilmoq **ایدیل لشتیریلماق**
(مص.مج.) ایدیل لشتیرماق

Ideallashtirish **ایدیل لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند تصور کردن بسیار عالی یا خوب چیزی، پدیده‌ای یا شخصی با خیالپردازی

Ideallashtirmoq **ایدیل لشتیرماق**
(مص.م.) چیزی، پدیده‌ای یا شخصی را با خیالپردازی بسیار عالی یا خوب تصور کردن یا وانمودن

Ideogramma **ایدئوگرمه**
[=ایدئوگرم] (ا.) ایدئوگرم؛ تجسم و نمایش عقاید و افکار و اجسام با تصویر

Ideografik **ایدئوگره‌فیک**
[=ایدئوگرافیک] (ص.) ۱- ایدئوگرافیک ۲- وابسته به مجاز؛ مجازی ۳- اندیشه نگار

Ideolog **ایدئولوگ**

(ا.) ایدئولوگ؛ نظریه پرداز؛ صاحبنظر

Ideologiya **ایدئولوگیه**
[=ایدئولوژی] (ا.) ایدئولوژی؛ ←مفکوره

Ideya **ایدیه**
[=ایده] (ا.) ۱- ایده ۲- اندیشه؛ عقیده ۳- مضمون و مایه‌ی یک اثر هنری و ادبی

Ideyasiz **ایدیه‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد اندیشه ۲- فاقد مضمون

Idioma **ایدئومه**
[=ایدئوم] (ا.) (زبان‌شناسی) اصطلاح؛ واژه یا عبارتی که در میان گروهی معین یا در علم، هنر، حرفه یا رشته‌ی معینی دارای معنی دقیق و مشخصی باشد

Idiomatik **ایدئومتیک**
(ص.) اصطلاحی؛ منسوب به اصطلاح

Idish **ایدیش**
(ا.) ۱- ظرف ۲- اسبابی گود یا توخالی برای نگهداری چیزی (مانند بطری، سطل، بشکه ...) ۳- چنین اسبابی برای پختن یا خوردن غذا در آن (مانند قابلمه، کاسه، بشقاب ...)

Idish-oyoq **ایدیش‌آیاق**
(ا.) اسبابی برای پختن یا خوردن غذا

Idish-tovoq **ایدیش‌تاواق**
←ایدیش آیاق

Idishqaytti **ایدیش‌قیتتی**
(مردم شناسی) رسمی که در نامزدی دختر و پسر جوان جانب داماد در چند ظرف بزرگ انواع خوراکی و هدیه به خانه‌ی عروس می‌فرستد. جانب عروس نیز متقابلا ظروف آنها را پر از انواع خوراکی و هدیه‌ها کرده باز می‌گرداند. هدیه‌ها (دسترخوانی گفته می‌شود) طی مراسم ویژه‌ای از هردو جانب پذیرفته می‌شود

Idora **اداره**
(ا.) ۱- اداره ۲- مؤسسه ای (معمولا دولتی) برای انجام دادن خدمات عمومی معین: معارف بولیمی ~ سی (اداره‌ی بخش آموزش و پرورش) ۳- گردش یا ادامه‌ی یک عمل یا فرایند: کارخانه~ سی (اداره‌ی کارخانه)

~qilmoq **اداره‌قیلماق**
اداره کردن؛ مدیریت کردن

Idoraviy **اداره‌وی**
[=اداری] (ص.) اداری؛ مربوط یا متعلق به اداره: ~ ایشلر (کارهای اداری)

Idorachilik **اداره‌چیلیک**
(ا.) ۱- مدیریت ۲- عمل یا فن اداره کردن ۳- توانایی اداره کردن؛ مهارت اجرایی: ~توسیق لری (موانع مدیریت)

Idrok **ادراک**
(ا.) ادراک؛ عمل ذهن برای متوجه کردن حواس به سوی عامل خارجی که موجب تحریک شدن آن شده است

Idrokli **ادراکلی**
(ص.) دارای ادراک؛ آنکه قابلیت درک و احساس را دارد

Idroksiz **ادراک‌سیز**
(ص.) فاقد ادراک؛ آنکه قابلیت ادراک و احساسش ضعیف است: ~ آدم (آدم بی ادراک)

Ie **ای**
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای اظهار تعجب، حیرت یا نارضایتی

Ieroglif **ایراگلیف**
[=هیروگلیف] (ا.) هیروگلیف؛ خط هیروگلیف؛ خط

Iffat **عفت**
(ا.) ۱- عفت؛ پاکدامنی ۲- پاکی وجدان

Iffatli **عفتلی**
(ص.) با عفت؛ پاکدامن

Iffatsiz **عفت‌سیز**
(ص.) بی عفت؛ بی حیا؛ آنکه دامنش آلوده است

Iffatsizlik **عفت‌سیزلیک**
(ا.) بی عفتی؛ وضع یا کیفیت بی عفت بودن

Iflos-1 **افلاس**
(ا.) ۱- افلاس ۲- بی چیزی؛ تنگدستی ۳- ورشکستگی؛ ناتوانی برای پرداخت بدهیها

Iflos-2 **افلاس**
(ص.) ۱- آلوده؛ ناپاک: ~حویلی (حویلی ناپاک) ۲- (مجاز) رذیل؛ بدکار ۳- آنکه با کارهای غیرقانونی یا غیراخلاقی مشغول است

Ifloslik **افلاس‌لیک**
(ا.) ۱- آلودگی؛ ناپاکی ۲- رذالت؛ بدکارگی

Ifoda **افاده**
(ا.) ۱- افاده؛ مفهوم سخن؛ معنی ۲- (ریاضی) فرمول ریاضی

Ifodalamoq **افاده‌لماق**
(مص.م.) ۱- مطلبی را فهماندن ۲- به‌وسیله‌ی سخن

ارائه کردن یا فهماندن ۳- (ریاضی) از طریق فرمول فهماندن یا بیان کردن

Ifodali **افاده‌لی**
(ص.) روشن؛ قابل فهم (در مورد آثار هنری و ادبی)

Iftixor **افتخار**
(ا.) ۱- افتخار ۲- حالت ذهنی سرشار از شادی و خوشنودی که بر اثر کامیابی یا پیروزی پدید آید؛ سرافرازی؛ سربلندی؛ سرفرازی ۳- شخص یا چیزی که موجب چنین احساسی شود؛ مایه‌ی افتخار

Iftixorli **افتخارلی**
(ص.) قابل افتخار؛ ویژگی آنکه یا آنچه که سزاوار افتخار باشد

Iftor **افطار**
(ا.) ۱- افطار ۲- روزه گشایی ۳- زمان روزه گشایی؛ وقت افطار ۴- ضیافتی که در افطاری به عنوان خیرات داده شود

Iftorlik **افطارلیک**
(ا.) افطاری؛ عمل گشودن روزه

Igna **ایگنه**
(ا.) ۱- سوزن ۲- ابزار دوختن معمولا به صورت میله‌ی فولادی کوچک و باریک با نوک تیز و سوراخی ریز در سر دیگر برای گذراندن نخ از آن ۳- هر وسیله‌ی شبیه به سوزن ۴- عضو باریک و نوک تیز بعضی جانوران و گیاهان

~bilanquduqqozmoq
ایگنه‌بیلن‌قودوق‌قازماق (ضر)
کار دشوار و مشقتباری را با حوصله مندی و جدیت انجام دادن

~ustidao'tirmoq
ایگنه اوستیده اوتیرماق
نا آرام شدن؛ ناشکیبا شدن

~daynarsanituyadayqilmoq
ایگنه‌ده‌ی‌نرسه‌نی‌تویه‌ده‌ی‌قیلماق
چیز خردی را بزرگ نشان دادن؛ مبالغه کردن؛ برجسته ساختن

~teshigidano'tmoq
ایگنه‌تیشیگی‌دن‌اوتماق
مهارت و چالاکی زیاد

Ignabarg **ایگنه‌برگ**
(ا.) سوزنی برگ؛ گیاه، بویژه درخت جنگلی که دارای برگهای سوزنی یا پولک مانند است و بیشتر در نواحی سردسیر دیده می‌شود (مانند کاجها، سروها،...)

Ignali **ایگنه‌لی**
(ص.) ۱- دارای سوزن؛ سوزن دار ۲- ویژگی آنکه با سوزن کار کند ۳- دارای آنچه خارهای تیزی چون سوزن

Ignasimon **ایگنه‌سیمان**
(ص.) همانند سوزن تیز

Ignasoz **ایگنه‌ساز**
← ایگنه چی

Ignachi **ایگنه‌چی**
(ا.) آنکه سوزن می‌سازد؛ اوستای سوزن ساز

Igrim **ایگریم**
(ا.) (قد.) گرداب؛ جایی در یک توده‌ی آب (رود، دریا) که آب در آن با سرعت بچرخد

Ih **اژه**
(صو.) (گف.) حرف نارضائیتی

Ihonat **اهانت**
(ا.) (کم.) اهانت؛ عمل یا فرایند توهین کردن

Ihota **احاطه**
(ا.) احاطه؛ پیرامون چیزی را فرا گرفتن

Ihotalamoq **احاطه‌لماق**
(مص.م.) احاطه کردن؛ گرداگرد چیزی را گرفتن

Ihramoq **اهره‌ماق**
(مص.ل.) صدای دردآلود و غمناک کشیدن

Ijara **اجه ره**
[=اجاره] (ا.) ۱- اجاره ۲- حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معین در مدت معین؛ کرایه ۳- اجاره‌بها

Ijarador **اجه‌ره‌دار**
[=اجاره‌دار] (ا.) اجاره دار؛ آنکه چیزی، بویژه ملکی را به اجاره دهد؛ موجر

Ijarachi **اجه‌ره‌چی**
(ا.) ۱- اجاره‌دار ۲- اجاره‌نشین؛ مستأجر

Ijobat **اجابت**
(ا.) ۱- اجابت ۲- پذیرش ۳- رضائیت: ~ آلماق (رضائیت گرفتن)

~eshiginiochmoq
اجابت ایشیگی نی آچماق
برای ورود اجازه گرفتن؛ پذیرفته شدن

Ijobiy **ایجابی**
(ص.) ۱- واجب ۲- سزاوار پذیرش ۳- معقول ۴- دارای

ویژگیهای خوب و مثبت

Ijod **ایجاد**
(ا.) ۱- ایجاد ۲- آفرینش ۳- عمل یا فرایند پدید آوردن ۴- اثر ادبی و هنری: نوایی ~ی (اثر نوایی)

Ijodbaxsh **ایجادبخش**
(ص.) صفت آنچه برای آفرینش ادبی یا هنری الهام ببخشد؛ الهام بخش

Ijodiy **ایجادی**
(ص.) مربوط یا منسوب به ایجاد و آفرینش؛ آفرینشی

Ijodiyot **ایجادیات**
(ا.) ۱- ج. ایجاد ۲- آفرینشها ۳- آثار ادبی و هنری

Ijodkor **ایجادکار**
(ا.) ۱- ایجاد کننده ۲- نویسنده‌ی آثار ادبی و هنری ۳- هنرمند

Ijodkorlik **ایجادکارلیک**
(ا.) ۱- ایجادکاری ۲- عمل یا فرایند آفرینش

Ijodkorona **ایجادکارانه**
(ق.) ۱- به طور ایجادی؛ به گونه‌ی آفرینشی ۲- به گونه‌ی هنری و ادبی

Ijodchi **ایجادچی**
(کم.) ← ایجادکار

Ijodchilik **ایجادچیلیک**
(کم.) ← ایجادکارلیک

Ijozat **اجازت**
[=اجازه] (ا.) اجازه؛ عمل روا شمردن کاری و موافقت کردن با آن از سوی کسی که نسبت به آن کار صاحب حق باشد

Ijozatnoma **اجازتنامه**
(ا.) اجازه نامه؛ پروانه؛ جواز

Ijro **اجرا**
(ا.) اجرا؛ عمل یا فرایند اجرا کردن: کنسرت پره گرمه سینینگ (ریاضی) یی (اجرای برنامه‌ی کنسرت)

~qiluvchi **اجراقیلوچی**
اجرا کننده؛ مجری

Ijroiya **اجراییه**
[=اجرائیه] (ا.) اداره‌ی اجرا: ریان ~ کمیتتی (کمیته‌ی اجرائیه‌ی ناحیه)

Ijrochi **اجراچی**
(ا.) ۱- اجرا کننده ۲- مجری

Ijtimoiy **اجتماعی**
(ص.) ۱- اجتماعی ۲- منسوب به اجتماع ۳- علاقمند به منافع و مسایل اجتماع

Ijtimoiylashish **اجتماعی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند اجتماعی شدن

Ijtimoiylashmoq **اجتماعی‌لشماق**
(مص.مش.) اجتماعی شدن؛ عمومی شدن

Ijtimoiyot **اجتماعیات**
(ا.) (قد.) ۱- اجتماعیات ۲- (سیاسی) طرفدار اجتماع؛ سوسیالیست ۳- دانش مربوط جامعه

Ijtihod **اجتهاد**
(ا.) (قد.) ۱- اجتهاد ۲- کوشش

Ijtihodli **اجتهادلی**
(ص.) (قد.) دارای اجتهاد؛ ساعی؛ کوشا

Ik-1 **ایک**
(صو.) (گف.) صدای ضعیف برخورد یا حرکت چیزی

Ik-2 **یک**
(پس.) از فعل (امر) اسم با صفت می‌سازد: تیش ~ (سوراخ)؛ روزن، اول (ریاضی) (مرده)، تیل ~ (قاچ؛ قاش)

Ikir-chikir **ایکیر-چیکیر**
(ا.) ۱- جزء ۲- هر یک از بخشها، عضوها یا زیر مجموعه‌های یک مجموعه ۳- خرد و ریزه‌ی چیزی؛ جزئیات: اومسئله نینگ ~ لرینی بیلماقچی بولدی (او خواست تا جزئیات مسئله را بداند)

Ikkala **ایکله**
(ض.) هردو؛ شامل دو چیز یا دو شخص: ~ تامان کیلیشدی (هر دو جانب توافق کردند)

Ikkam **ایک کم (ایکی کم)**
(گف.) دو کم؛ در شماره‌های بیشتر از بیست مقدار کمبود دو را می‌رساند مانند ~ قیرق (دو کم چهل "۳۸")

Ikki-1 **ایکی**
(ا.) دو؛ عدد اصلی بزرگتر از یک و کوچکتر از سه

Ikki-2 **ایکی**
(ص.) ۱- دو ۲- یکی بیش از یک عدد: ~ ایرکک (دو مرد) ۳- نمره‌ی ناکامی در سیستم پنج نمره‌ای امتحانات

Ikkilamchi **ایکی لمچی**
(ص.) ۱- (گف.) دومین: ~ گیپیم شو که ... (دومین حرفم اینست که ...) ۲- جایگاه دوم در حادثه یا جریانی؛ درجه‌ی دوم ۳- (فل) آنچه که پس از ماده به عنوان محصول آن به میان آید؛ محصول ماده

Ikkilanmoq ایکی‌لنماق
(مص.ل.) ۱- مترددشدن ۲- هردم خیال شدن ۳- متلون شدن

Ikkilantirish ایکی‌لنتیریش
(ا.) عمل یا فرایند مترددساختن

Ikkilantirmoq ایکی‌لنتیرماق
(مص.م.) متلون ساختن؛ مترددساختن

Ikkilik ایکی‌لیک
(ا.) ۱- دویی؛ دوگانگی ۲- دوجهتی؛ اختلاف ۳- ورقی که دو خال دارد ۴- شعر دارای دو مصرع؛ بیت

Ikkinchi ایکینچی
(ص.) دومین؛ دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوم

Ikkinchidan ایکینچی‌دن
(ق.) دوم؛ دوم اینکه

Ikkiqat ایکی‌قت
(ص.) (گف.) آبستن؛ باردار؛ حامله

Ikkita ایکی‌ته
(ق.) دوتا؛ دوعدد؛ دودانه

Ikkitadan ایکی‌ته‌دن
(ق.) دو دوتا؛ دو دودانه؛ دو دو عدد: ~ کیلینگ لر (دو دو تا بیایید)

Ikkitalik ایکی‌ته‌لیک
(ا.) دوتایی؛ هر یک متشکل از دوتا

Ikkiyoqlama ایکی‌یاقلمه
(ص.) ۱- دوجانبه ۲- مربوط یا متعلق به دو طرف؛ دو طرفه

Ikkiyuzlama ایکی‌یوزلمه
(ص.) ۱- دو رو ۲- دارای پشت و روی یکسان و همانند (مانند برخی پارچه‌ها) ۳- (مجاز) دارای رفتار ریاکارانه

Ikkiyuzlamalik ایکی‌یوزلمه‌لیک
(ا.) دورویی؛ همراهی و موافقت دروغین با دیگران برای فریفتن آنان؛ ریاکاری

Ikkiyuzlamachi ایکی‌یوزلمه‌چی
(گف.) ← ایکی‌یوزلمه

Ikkiyuzlamachilik ایکی‌یوزلمه‌چیلیک
(ا.) ۱- دورویی؛ ریاکاری ۲- عمل ریاکار

Ikkov ایکاو
(ض.) هر دو (شخص یا شی): ~ کیته میز (هر دو می‌رویم)

Ikkovlashib ایکاولشیب
(ق.) هردوباهم: ~ ایشنی توگه ته میز (هردوباهم کار را تمام می‌کنیم)

Ikkovlashmoq ایکاولشماق
(مص.مش.) وحدت و همراه شدن دو تن؛ هر دوباهم به کاری پرداختن: ایکاولشیب ایشنی توگتدیک (هر دوباهم کار را تمام کردیم)

Ikkovlon ایکاولان
(ق.) دو تن با هم؛ دو نفر یکجا با هم؛ دو نفر طور مشترک: ~ خیرلشیب، اجرلدیلر (هردو خدا حافظی کرده، از هم جدا شدند)

Ikkovora ایکاواره
(ق.) به هر دو نفر یکی: ~ آش قوییںگلر (به هر دو نفر یک قاب پلو بگذارید)؛ (اف.) ایکخی آواره

Ikra ایکره
(ا.) ۱- تخم ماهی ۲- غذای یخنی که از آن پخته می‌شود ۳- غذایی که از بریان کردن بادنجان، پیاز، گوجه فرنگی ... ریزه شده حاصل گردد

Ikrom اکرام
(ا.) گرامیداشت؛ بزرگداشت و مهربانی

Iks ایکس
(ا.) ۱- بیست و دومین حرف الفبای لاتین از یکی ۲- بیست و چهارمین حرف الفبای انگلیسی و فرانسوی ۳- (ریاضی) کمیت مجهول

Iksir اکسیر
(ا.) جوهری گدازنده که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت اجسام را تغییر دهد و آنها را کاملتر سازد (مانند نقره شدن جیوه، طلا شدن مس یا جوان شدن انسان)

Ila ایله
(ح.) (کم) ۱- با ۲- همراه چیزی یا کسی: دوستینگ ~ کیلگین (با دوستت بیا) ۳- (مجاز) به وسیله: افتوبوس ~ کیلدیم (به وسیله‌ی اتوبوس آمدم) ۴- حرف ربط: کتاب ~ قلم (کتاب و قلم)

Ilakmoq ایلکماق
← ایلشماق

Ilalabad الی‌الابد
(ق.) تا ابد؛ تمام عمر؛ مادام العمر

Ilang-bilang ایلنگ‌بیلنگ
(ص.) کج و کوله؛ کج و معوج؛ دارای شکل یا امتداد نادرست

Ilas-ilas ایلس‌ایلس

(ق.) اندک اندک؛ کم کم: او واقعه ~ یادیمده (آن واقعه کم کم در خاطرم است)

Ilashish ایلشیش
(ا.) ۱- عمل چسبیدن یا پیوستن ۲- عمل یا فرایند به دنبال کسی یا چیزی رفتن

Ilashmoq ایلشماق
(مص.ل.) ۱- چسبیدن ۲- پیوستن ۳- به دنبال کسی همراه شدن؛ به دنبال رفتن

Ko'zga~ کوزگه‌ایلشماق
به نظر معلوم شدن

Ilashtirish ایلشتیریش
(ا.) ۱- عمل چسباندن ۲- عمل به دنبال کسی یا چیزی فرستادن

Ilashtirmoq ایلشتیرماق
(مص.م.) ۱- چسبانیدن ۲- به دنبال فرستادن

Ildam ایلدم
(ص.) ۱- سریع؛ تند ۲- چست ۳- ویژگی آنکه سریع حرکت کند: او ~ بازارگه باریب کیلدی (او سریع به بازار رفت و برگشت)

Ildam-jildam ایلدم‌جیلدم
(ص.) دارای حرکت سریع و باشتاب؛ تند و تیز

Ildamlamoq ایلدم‌لماق
(مص.ل.) با شتاب حرکت کردن؛ سریع حرکت نمودن؛ سرعت گرفتن

Ildamlatmoq ایلدم‌لتماق
(مص.م.) ایلدم لماق (به وسیله‌ی کسی)

Ildamlattirmoq ایلدم‌لتتیرماق
مص.و(ا.) ایلدم لتماق

Ildamlashish ایلدم‌لشیش
(ا.) عمل یا فرایند سرعت گرفتن

Ildamlashmoq ایلدم‌لشماق
(مص.مش.) ایلدم لماق

Ildamlashtirmoq ایلدم‌لشتیرماق
(مص.م.) سرعت دادن؛ سریع ساختن

Ildirilmoq ایلدیریلماق
(مص.مج.) ایلدیرماق

Ildirmoq ایلدیرماق
(مص.م.) ایلماق

Ildiz ایلدیز
(ا.) ۱- ریشه ۲- بخش معمولا زیر زمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره سازی غذا یا پایه و وسیله‌ی محکم شدن گیاه در جای خود است و باناداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود ۳- بنیاد و سرچشمه‌ی هر چیزی ۴- (ریاضی) کمیتی که اگر به توان معینی برسد برابر با عدد مورد نظر باشد

~iniqurutmoq ایلدیزینی‌قوروتماق
۱- ریشه کن کردن؛ از بیخ و بن نابود کردن ۲- نسل آن را از بین بردن

~kovmoq ایلدیزکاوماق
۱- ریشه و سرچشمه‌ی چیزی را جستن ۲- از نسلی به نسل دیگر گذشتن

~otmoq ایلدیز آتماق
ریشه دواندن؛ گسترش یافتن

Ildizlamoq ایلدیزلماق
(مص.ل.) ریشه کردن؛ ریشه دوانیدن

Ildizmeva ایلدیزمیوه
(ا.) غده‌ی زیر زمینی برخی گیاهان که برای خوراک استفاده شود، مانند سیب زمینی، شلغم...

Ildizmevali ایلدیزمیوه‌لی
(ص.) ویژگی آنچه که دارای غده‌های خوراکی زیر زمینی است؛ دارای میوه‌ی زیرزمینی

Ildom ایلدام
(ا.) (قد.) جنگ؛ به همدیگر سیلی زدن

Ilgak ایلگک
(ا.) ۱- چنگک ۲- ابزار خمیده و معمولا نوک تیزی برای گرفتن، آویختن یا کشیدن چیزی؛ قلاب ۳- آنچه که برای آویختن، نصب کردن یا بستن چیزی به کار می‌رود ۴- چفت

Ilgaklamoq ایلگک‌لماق
(مص.م.) بستن چیزی با آویختن یا انداختن چنگک یا چفت بستن چیزی: ایشیک نی ایلگک لب کیل (چفت در را ببند)

Ilgarigi ایلگری‌گی
(ص.) ۱- پیشین ۲- مربوط یا متعلق به گذشته؛ سابق: ~ زمان (زمان سابق) ۳- مربوط یا متعلق به جلوتر از دیگری یا دیگران؛ جلویی: ~ قطار (ردیف پیشین) ۴- واقع در پیش؛ جلو؛ قبل از بقیه

Ilgari ایلگری
(ا.) ۱- پیش ۲- جهت؛ مسیر یا سطحی که به سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ جلو: ~ کیتردی (جلو می‌رفت) ۳- زمان پیش از این یا پیش از زمان مورد بحث: ~ دن بیلردی (از پیش می‌دانست)

Ilgaridan ایلگریدن
(ق.) از پیش؛ از گذشته‌ها؛ از ازل

Ilgarigiday ایلگرگی‌ده‌ی
(ق.) مانند گذشته؛ مثل پیشین؛ مانند سابق: احوال ~(احوال مانند سابق است)

Ilgarigilar ایلگرگی‌لر
(ا.) ۱- ج. ایلگرگی ۲- پیشینیان؛ آنان که پیش از این بوده‌اند؛ گذشتگان

Ilgarigicha ایلگرگی‌چه
← ایلگرگی ده‌ی

Ilgarilamoq ایلگری‌لماق
(مص.ل.) ۱- پیش رفتن؛ به جلو حرکت کردن و لغزیدن ۲- پیشی گرفتن

Ilgarilar(i) ایلگری‌لری
(ق.) در گذشته ها؛ در پیشینه ها؛ قدیم

Ilgarilash ایلگری‌لش
(ا.) عمل یا فرایند پیشی گرفتن یا به جلو حرکت کردن

Ilgarilashmoq ایلگری‌لشماق
(مص.مش.) ایلگری لماق

Ilgarilashtirish ایلگری‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند به جلو حرکت دادن یا جلو بردن

Ilgarilashtirmoq ایلگری‌لشتیرماق
(مص.م.) پیش ساختن؛ جلو بردن

Ilgaritdan ایلگریتدن
(ق.) از قبل؛ از پیش؛ از ازل

Ilgich ایلگیچ
← ایلگک

Ilhaq ایلحق
(ص.) ۱- منتظر ۲- مشتاق ۳- انتظار توأم با امیدواری: تیزراق کیلینگ لر داملا~ توریبدیلر (زودتر بیایید استاد منتظر اند)

Ilhom الهام
(ا.) ۱- الهام ۲- پیدایش ناگهانی یک اندیشه یا شکل گیری ناگهانی یک آگهی در ذهن ۳- آگاهی یا بینش ناشی از فعالیت ذهن، بدون دخالت تجربه یا عاملهای مادی بیرونی ۴- نام آقایان

~olmoq الهام آلماق
الهام گرفتن

Ilhombaxsh الهام‌بخش
(ص.) الهام بخش؛ موجب پیدایش الهام؛ الهام دهنده

Ilhomlanmoq الهام‌لنماق
(مص.ل.) الهام گرفتن

Ilhomlantirmoq الهام‌لنتیرماق
مص و(ا.) الهام لنماق

Ilhomchi الهامچی
(ص.) الهام بخش؛ الهام دهنده

Ilik ایلیک
(ا.) ۱- مغز استخوان ۲- استخوان ساق

~ito'q ایلیگی‌توق
با قوت؛ نیرومند

~iqurimoq ایلیگی‌قوریماق
از حال و توان ماندن؛ ضعیف و ناتوان شدن

Iliguzildi ایلیک‌اوزیلدی
(ا.) ۱- زمان تمام شدن چیزهای ذخیره شده ۲- زمانی که هیچ نوع کشت یا حاصلی نرسیده

Ili-miliq ایلی‌میلیق
(ص.) اندکی گرم؛ دارای دمای معتدل

Ilimoq ایلیماق
(مص.ل.) ۱- اندکی گرم شدن ۲- با اندکی غلظت پخته شدن (در باره‌ی تخم مرغ)

Ichiilimadi ایچی‌ایلیمه‌دی
خاطرش آرام نشد؛ خاطر جمع نشد

Ilinarli ایلینرلی
(ص.) به دست آمدنی؛ حصول شدنی؛ به دست افتادنی؛ گرفتار شدنی

Ilinj ایلینج
(ا.) ۱- به آنکه یا آنچه دلبسته شده باشد ۲- دلبستگی: مونده مینینگ هیچ ~یم یوق (من به اینجا هیچ دلبستگی ندارم)

Ilinmoq ایلینماق
(مص.ل.) ۱- ← ایلماق ۲- به دست آمدن ۳- در دام افتادن؛ گرفتار شدن ۴- چیزی را به نام کسی نگهداشتن ۵- جاشدن؛ داخل شدن: اوزیک برماققه زورغه ایلیندی (انگشتر به انگشت به زور داخل شد) ۶- محتاج شدن: بیر آز پولگه ایلینیب توریمن (به کمی پول ضرورت دارم) ۷- رسیدن؛ به زور رسیدن: کیچکی پایزد گه ایلیندیم (به ترن آخری رسیدم)

Ko'zga~ کوزگه‌ایلینماق
۱- به نظر خوردن؛ به چشم دیده شدن ۲- ارتقاء کردن؛ مشهور شدن؛ اعتبار پیدا کردن

Ko'ziilindi کوزی‌ایلیندی

چشمش به خواب رفت

Ilintirmoq ایلینتیرماق
(مص.م.) ایلینماق

Ilinchoq ایلینچاق
(ا.) آنکه یا آنچه که کسی را وابسته نگهداشته باشد: بو ییرده ایلینچاغیم یوق (به اینجا وابستگی ندارم)

Iliq ایلیق
(ص.) ۱- ولرم؛ اندکی گرم؛ نیمگرم: ~سوو (آب اندکی گرم) ۲- (مجاز) صمیمی؛ خوشایند: ~ صحبت (صحبت خوشایند)

Iliq-issiq ایلیق‌ایسیق
(ص.) ۱- نه چندان گرم و نه چندان سرد؛ اندکی گرم ۲- ← ایلیق

Iliqlik ایلیق‌لیک
(ا.) ۱- ولرمی ۲- (مجاز) صمیمیت؛ مهر؛ علاقه

Iliq-miliq ایلیق‌میلیق
(ص.) (گف.) اندکی گرم

Iliqmoq ایلیقماق
(مص.م.) ۱- بخاطر اطفای شهوت نفسانی دنبال کردن (در مورد سگ) ۲- به زنی علاقه‌ی خاطر پیدا کردن؛ تمایل پیدا نمودن

Ilitilmoq ایلیتیلماق
(مص.مج.) ایلیتماق

Ilitmoq ایلیتماق
(مص.م.) ۱- گرم کردن؛ ولرم ساختن ۲- نیم پز کردن (در مورد تخم مرغ)

Qo'lini~ قولی‌نی‌ایلیتیلماق
دست کسی را گرم ساختن

Iljayish ایلجه‌ییش
(ا.) عمل یا فرایند تبسم کردن یا لبخند زدن

Iljayishmoq ایلجه‌ییشماق
(مص.مش.) ایلجه‌ی ماق

Iljaymoq ایلجه‌ی‌ماق
(مص.ل.) تبسم کردن؛ لبخند زدن

Iljaytirish ایلجه‌ی‌تیریش
(ا.) عمل یا فرایند متبسم گردانیدن

Iljaytirmoq ایلجه‌ی‌تیرماق
(مص.م.) متبسم ساختن؛ به لبخند آوردن یا واداشتن

Ilk ایلک
(ص.) ۱- نخست ۲- دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به دیگران؛ اول ۳- پیشتر ۴- پیش از زمان مقرر

Ilkis(dan) ایلکیسدن
(ق.) ۱- ناگهانی ۲- به طور غیرمترقبه؛ ناخواست: اورنیدن ~ توریب، کیتدی (ناگهان از جا برخاسته، رفت)

Illat علت
(ا.) ۱- علت ۲- دلیل یک عمل یا وضع؛ انگیزه ۳- عیب یا آسیب: کوزیگه قیسی بیر ~ بار (چشمش عیبی دارد)

Illatli علتلی
(ص.) دارای عیب یا آسیب؛ عیبدار

Illatsiz علتسیز
(ص.) ۱- بی علت ۲- آنکه فاقد عیب یا آسیبی است

Illo الا
(ق.) (کم) الا؛ مگر؛ اما؛ جز اینکه

Illo-billo الا- بالله
(ق.) به هیچ وجه؛ هیچگاه؛ هیچ: ~ بو ایشنی قیلگنیم یوق (به هیچوجه این کار را نکرده‌ام)

Ilm علم
(ا.) ۱- علم ۲- وضع یا کیفیت دانستن؛ دانایی در برابر نادانی یا آگاهی نادرست ۳- بخشی از آگاهیهای نظام یافته (سامانمند)، مانند یک رشته‌ی تحصیلی: تاریخ ~ی (علم تاریخ) ۴- آنچه بتوان آن را به صورت آگاهی نظام یافته ای فراگرفت یا تحصیل کرد

Ilma ایلمه
(ا.) نوعی سوزن دوزی که در آن تار به شکل گره گره دوخته شود: (اف.) ایلمک

Ilmak ایلمک
(ا.) دام؛ آنچه که به دام انداختنی است

Ilm-amal علم‌عمل
(ا.) کاری که برای تولید میل و دلگرمی در دل شخصی نسبت به شخص دیگر یا برعکس برای ایجاد دلسردی صورت می‌گیرد

Ilma-teshik ایلمه تیشیک
(ص.) ویژگی آنچه که دارای سوراخهای زیاد باشد؛ دارای شکل سوراخ سوراخ

Ilm-fan علم‌فن
(ا.) علم و دانش

Ilm-hunar علم‌هنر
(ا.) علم و هنر

Ilmiy **علمی**
(ص.) علمی؛ مربوط یا منسوب به علم؛ علمیه

Ilmiy-ommaviy **علمی‌عاموی**
(ص.) دستاوردهای دانش و فناوری به شکل ساده و عامه‌ای

Ilmiy-texnikaviy **علمی‌تیخنیکوی**
(ص.) مربوط یا منسوب به دانش و فناوری

Ilm-ma'rifat **علم‌معرفت**
(ا.) علم و معرفت؛ دانش و آگاهی و شناخت

Ilmoq-1 **ایلسماق**
(مص.م.) ۱- آویختن ۲- آویزان کردن ۳- چیزی را هنگام سقوط از بالا به دست گرفتن؛ قاپیدن: توپ نی ~ (توپ را قاپیدن) ۴- پوشیدن؛ در بر کردن: آچپان نی ایلکه گه ~ (عبا را پوشیدن)

~ketmoq **ایلیب کیتماق**
قاپیده گریختن

Ilmoq-2 **ایلماق**
(ا.) ۱- اسبابی فلزی یا چوبی که برای برداشتن چیزی از زمین به کار می‌رود؛ چنگک ۲- (مجاز) مقصد یا مضمون سخن ۳- (مجاز) مانع؛ سد: ایش گه ~ سالماق (در کار مانع ایجاد کردن)

Ilmoqdor **ایلماقدار**
← ایلماقلی

Ilmoqli **ایلماقلی**
(ص.) ۱- ویژگی آنکه یا آنچه دارای چنگک است ۲- (مجاز) ویژگی سخنی که دارای کنایه و مقصد است ۳- (مجاز) دارای مانع و سد

Ilmoqsiz **ایلماق‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد چنگک ۲- (مجاز) بیغرض؛ راست: اونینگ ~ سوزی یوق (او سخن بیغرض ندارد)

Ilmparvar **علم‌پرور**
(ص.) دوستدار علم؛ ساعی و تلاشمند برای رشد و توسعه‌ی دانش

Ilmsiz **علم‌سیز**
(ص.) فاقد دانش، آگاهی و تجربه‌ی علمی؛ نادان

Ilmsizlik **علم‌سیزلیک**
(ا.) بی علمی؛ وضع یا کیفیت بی علم بودن؛ نادانی؛ بی دانشی

Ilmsizlarcha **علم‌سیزلرچه**
(ق.) به شیوه‌ی شخص نادان؛ عملی همانند عمل فرد بی علم

Ilmsizlik **علم‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بی علمی ۲- نادانی ۳- وضع یا کیفیت بی علم بودن

Iloh **اله**
[=اله] (ا.) خدا؛ الله؛ رب النوع

Iloha **الاهه**
[=الهه] (ا.) الهه؛ خدای مادینه در دینهای غیرتوحیدی

Ilohi **الهی**
(صو.) (گف.) الهی؛ خدایا؛ پروردگارا (واژه‌ای برای استمداد و آرزو)

Ilohim **الهیم**
(صو.) (گف.) الهی؛ خدایا (واژه‌ای برای استمداد و آرزو)

Ilohiy **الهی**
(صو.) (دین) الهی؛ منسوب به خدا؛ خدایی

Ilohiyot **الهیات**
(ا.) ۱- الهیات ۲- ج. الهیه؛ خدایی؛ الهی ۳- معارف مربوط به شناخت خدا، ماهیت و صفات او ۴- معارف مربوط به آموزشهای ادیان یا یک دین ویژه در باره‌ی خدا و آفرینش؛ خداشناسی

Iloj **علاج**
(ا.) ۱- علاج ۲- چاره ۳- درمان

Ilojsiz **علاج‌سیز**
(ص.) ۱- بی علاج ۲- بی چاره ۳- بی درمان

Ilojsizlik **علاج‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بی علاجی؛ وضع یا کیفیت بی علاج بودن ۲- بی درمانی ۳- بیچارگی

Ilon **ایلان**
(ا.) ۱- مار ۲- (جان) هر یک از جانوران خزنده‌ی زیر راسته‌ی مارها، که با نداشتن دست و پا، بدن دراز و استوانه‌ای پولکدار و غده‌های بزاقی غالبا سازش یافته برای ترشح زهر مشخص می‌شوند ۳- در تقویم ترکی نام ششمین سال؛ سال مار

~izi **ایلان ایزی**
راه ناراست و کج و معوج

Ilonbaliq **ایلان‌بلیق**
(ا.) ۱- (جان) نوعی ماهی دراز شبیه مار؛ مارماهی ۲- جانور بحری مانند همین ماهی

Ilova-1 **علاوه**
(ا.) توضیح اضافی در متنی یا سخنی

Ilova-2 **علاوه**
(ص.) (اف.) علاوه؛ بیش؛ افزون: بودن ~ نیمه ایش قیلیش کیره ک؟ (بیش از این چه کار باید کرد؟)

Ilovali **علاوه‌لی**
(ص.) ۱- دارای علاوه ۲- دارای توضیح اضافی

Iloyim **الاییم**
[=الهیم] (صو.) واژه‌ای برای استمداد یا آرزو از خدا: ~ ییتگن ترسه لر تاپیلسین ده! (الهی چیزهای گمشده پیدا شود!)

Iloyo **الایا**
[=اله یا] (صو.) حرفی برای خواهش و آرزو؛ خدایا: ~ مرادیگه ییتسین! (خدایا به مرادش برسد)

Iltifot **التفات**
(ا.) ۱- التفات ۲- توجه: مینگه ~ قیلینگ (به من توجه کنید) ۳- ادهش؛ بخشش

Iltifotli **التفاتلی**
(ص.) دارای التفات؛ با التفات

Iltifotsiz **التفات‌سیز**
(ص.) ۱- بی التفات ۲- بی توجه

Iltifotsizlik **التفات‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بی التفاتی ۲- بی توجهی

Iltijo **التجا**
(ا.) التجا؛ عمل یا فرایند پناه بردن به کسی یا جایی

Iltimos **التماس**
(ا.) التماس؛ خواهش همراه با اصرار و فروتنی

Iltimosnoma **التماس‌نامه**
(ا.) التماس کتبی؛ درخواستنامه

Iltimoschi **التماس‌چی**
(ا.) التماس کننده

Ilvasin **ایلوه‌سین**
(ص.) پرنده‌ی شکار شده یا شکار شدنی

Ilviramoq **ایلویره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- پوسیدن؛ به حالت تجزیه یا تلاشی افتادن: گوشت ایلویره گن (گوشت پوسیده) ۲- چرک کردن: آیره سی ایلویره گن (زخمش چرک کرده است)؛ (اف.) ایلیبره ماق

Ilviratmoq **ایلویرت‌ماق**
(مص.م.) پوساندن

Ilvirs **ایلویرس**
(ا.) (جان) ۱- از انواع گربه‌های وحشی که در کوهها زندگی می‌کند ۲- (مجاز) کسی که مخفیانه منتظر فرصت مناسب است

Ilg'amoq **ایلغه‌ماق**
(مص.م.) دیده توانستن؛ دیدن: کوزیم یخشی ایلغه مه دی (چشمم خوب دیده نتوانست)

Ilg'or **ایلغار**
(ا.) ۱- طلایه؛ بخش مقدم سپاه ۲- گروهی که در پیشاپیش دیگران حرکت کند ۳- پیشاهنگ

Ilg'orlik **ایلغارلیک**
(ا.) ۱- پیشاهنگی ۲- پیشگامی

Im **ایم**
(ا.) ایما؛ اشاره‌ی با چشم و ابرو و مانند آن: او مینگه قره ب ~ له دی (او به سوی من ایما کرد)

Imi-dimi **ایمی‌دیمی**
(ص.) اسرع وقت؛ گرماگرم

Imi-dimida **ایمی‌دیمیده**
(ق.) ۱- در اسرع وقت ۲- بدون اتلاف فرصت؛ در گرماگرم: ایشنی ~ قیلماق (کار را در زمان خودش انجام دادن)

Imi-jimida **ایمی‌جیمیده**
(ق.) ۱- ← ایمی دیمیده ۲- بی سروصدا؛ به طور پوشیده و مخفی

Imillamoq **ایمیلماق**
(مص.ل.) ۱- سست کار کردن ۲- تنبلی کردن

Imillash **ایمیلش**
(ا.) عمل یا فرایند تنبلی یا سست کار کردن

Imillashmoq **ایمیلشماق**
(مص.مش.) ایمیلماق

Imirsilamoq **ایمیرسیل‌ماق**
← ایمیلماق

Imkon **امکان**
(ا.) امکان؛ وضع یا کیفیت ممکن بودن

Imkoniyat **امکانیت**
(ا.) وضع یا کیفیت موجود بودن شرایط مناسب

Imkonsiz **امکان‌سیز**
(ص.) فاقد امکان؛ ویژگی آنچه که امکان ندارد

Imlamoq **ایم‌لماق**
(مص.ل.) ایما کردن؛ با چشم، دست و مانند آن اشاره کردن

Imlash **ایم‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند ایما کردن

Imlashmoq **ایم‌لشماق**

(مص.مش.) ایم لماق آیگیت بیلن قیز بیر بیرلریگه ایملشردیلر (پسر و دختر جوان به همدیگر اشاره می‌کردند)

Imlik **ایملیک**
(دستور) حرف صدادار

Imlo **املا**
(ا.) ۱- املا ۲- روش یا قاعده‌ی درست نوشتن ۳- (اف.) دیکته؛ آنچه گفته یا خوانده می‌شود تا دیگران آن را بنویسند

Imloviy **املاوی**
[=املایی] (ص.) املایی؛ مربوط به املا: ~ خطا (غلط املایی)

Imo **ایما**
← ایم

Imo-ishora **ایمااشاره**
(ا.) ایما و اشاره

Imom **امام**
(ا.) ۱- امام ۲- پیشوا ۳- پیشوای مسلمانان (وضع و مقام امام در مذهبهای مختلف فرق دارد، ولی در همه حال پیشوا است) ۴- پیشنماز ۵- نام آقایان

Imomat **امامت**
(ا.) ۱- امامت ۲- پیشوایی؛ امامی ۳- پیشنمازی

Imomatchilik **امامت‌چیلیک**
(ا.) (گف.) امامت

Imomgarchilik **امام‌گرچیلیک**
(گف.) ← امامت

Imomlik **امام‌لیک**
(ا.) امامی؛ پیشوایی

Imomcha **امامچه**
(ا.) طالب‌العلمی که برای رسیدن به مقام پیشنمازی زیر آموزش و پرورش است

Imon **ایمان**
(ا.) ۱- ایمان ۲- باور (دین) ۳- اثر، حالت یا رفتار ذهنی برای باور داشتن یا اعتماد کردن به آموزه‌ای، شخصیتی یا مقامی ۴- اعتقاد متکی بر گرایش دینی یا مرامی ۵- دینداری، مسلمانی

~keltirmoq **ایمان‌کیلتیرماق**
ایمان آوردن؛ درستی و حق بودن چیزی را باور کردن

~iniyutmoq **ایمانی‌نی‌یوتماق(ساتماق)**
۱- به خدا بی‌باور شدن؛ از دین برگشتن ۲- (مجاز) بی‌وجدانی کردن

Imonli **ایمانلی**
(ص.) باایمان؛ دارای ایمان

Imonsiz **ایمان‌سیز**
(ص.) بی ایمان؛ فاقد وابستگی و باور به هیچ اصول دینی یا فکری ۲- (مجاز) بی وجدان؛ رذیل

Imonsizlik **ایمان‌سیزلیک**
(ا.) بی‌ایمانی؛ وضع یا کیفیت بی ایمان بودن

Imorat **عمارت**
(ا.) عمارت؛ فضای محصور و معمولا پوشیده‌ای که دارای تجهیزات و بخشهای چندی باشد؛ ساختمان

Imoratchi **عمارتچی**
(ا.) بنّا؛ آنکه ساختمان بسازد؛ معمار

Imperator **امپره تر**
[=امپراطور] (ا.) امپراطور؛ شاه چندین کشور؛ شاهنشاه

Imperialiam **امپریه‌لیزم**
[=امپریالیسم] (ا.) امپریالیسم؛ آخرین مرحله‌ی پیشرفت نظام سرمایه داری به صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

Imperialist-1 **امپریه‌لیست**
[=امپریالیست] (ا.) امپریالیست؛ دولتی که دارای نظام امپریالیستی است

Imperialist-2 **امپریه‌لیست**
(ص.) امپریالیست؛ دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیستی

Imperialistik **امپریه‌لیستیک**
(ص.) ۱- امپریالیستی ۲- مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۳- دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست

Imperiya **امپریه**
(ا.) ۱- امپراطوری ۲- شکل یا مقام امپراطور ۳- چند کشور یا قلمرو که زیر فرمان یک شاه باشد

Import **ایمپرت**
(ا.) ۱- وارد کردن ۲- آنچه از ناحیه یا کشور به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده شود ۳- (اقتصاد) کالاهایی که از جایی به جای دیگر، بویژه به کشوری آورده شود

Impuls **امپولس**
(ا.) ۱- تکانه ۲- نیروی محرکه‌ی آنی ۳- حرکت ناشی از آن نیرو ۴- (فیزیک) عمل یا نیروی کم دامنه‌ی مکانیکی یا برقی که دستگاهی را به کار اندازد یا سبب حرکت ناگهانی آن شود ۵- (فیزیک) مقدار حرکت

Imtihon **امتحان**

(ا.) ۱- امتحان ۲- آزمایش؛ آزمون ۳- سنجش معلومات دانش آموزان یا دانشجویان ۴- بررسی متناسب یا کار آمد بودن چیزی

~qilmoq **امتحان‌قیلماق**
امتحان کردن؛ آزمودن

Imtihonsiz **امتحان‌سیز**
(ص.) ۱- بدون آزمایش ۲- بدون بررسی

Imtiyoz **امتیاز**
(ا.) ۱- امتیاز ۲- برتری؛ فزونی ۳- پروانه ای که دولت برای انجام کاری به شخص یا بنگاهی بدهد

Imtiyozsiz **امتیازسیز**
(ص.) فاقد امتیاز؛ ویژگی آنچه که امتیازی ندارد

Imzo **امضا**
(ا.) ۱- امضا ۲- نام، نام خانوادگی یا علامت خاص که نشانه‌ی هویت کسی باشد و آن را برای پذیرش و تصدیق نوشته ای به کار برد

Imzolamoq **امضالماق**
(مص.م.) امضا کردن؛ با نگاشتن امضا در پای نوشته ای آن را تأیید کردن

Imzolanmoq **امضالنماق**
(مص.مج.) امضا شدن

Imzolatmoq **امضالتماق**
(مص.م.) امضالماق (به وسیله‌ی کسی): او برچه حجت لرنی رئیس گه امضالتدی (او تمام اسناد را بالای رئیس امضا کرد)

Imzosiz **امضاسیز**
(ص.) بدون امضا؛ ویژگی آنچه که امضا ندارد: ~ حجت (سند بدون امضا)

In **این**
(ا.) لانه؛ خانه‌ی جانور: چومالی نینگ ~ی (خانه‌ی مورچه؛ قوش نینگ ~ی (لانه‌ی پرنده)

Indamas **اینده‌مس**
(ص.) ۱- خاموش ۲- بدون سخن، گفتگو یا سروصدا ۳- کم حرف: ~ آدم (آدم کم حرف)

Indamoq **اینده‌ماق**
(مص.ل.) چیزی گفتن

Indeks **ایندکس**
[=اندکس] (ا.) ۱- اندکس ۲- فهرست ۳- نمای عددی در صد تغییرات تدریجی شاخصهای اقتصادی ۴- (ریاضی) عدد، کمیت یا نمادی در پایین و سمت راست یک عدد، کمیت یا نماد دیگر که ترتیب یا توان آن را نشان می‌دهد (X' و X_2) ۵- (اندیکس)

Indeksatsia **ایندکستسیه**
(ا.) (اقتصاد) اصول محافظت یگانگی پول و انواع درآمدها هنگام تورم پولی

Indikator **ایندیکه‌تر**
[=اندیکاتور] (ا.) ۱- (فیزیک) اسباب اندازه گیری کمیتهایی مانند فشار، ... ۲- (شیمی) ماده‌ایکه برای نشان دادن ویژگیهای جریان شیمیایی در یک محلول علاوه می‌شود ۳- (اف.) کتاب ثبت شماره‌های اسناد و مکاتیب رسمی در ادارات

Indinga **ایندین‌گه**
(ق.) برای پس فردا؛ در روز پس از فردا: ~ نیمه قیلماقچی سن؟ (برای پس فردا چه می خواهی بکنی؟)

Indirmoq **ایندیرماق**
(مص.م.) از بالا به پایین آوردن؛ پایین آوردن: او قوی لرنی تیپه دن ایندیردی (او گوسفندان را از تپه پایین آورد)

Individualizm **اندیویدوه‌لیزم**
[=اندیویدوآلیسم] (ا.) ۱- اندیویدوآلیسم ۲- فردگرایی؛ فردپرستی؛ کیش شخصیت؛ اصالت فرد ۳- الف) بینش سیاسی که معتقد است باید به منافع و خواستها و انگیزه‌های فرد اهمیت داد و نباید آن را فدای جامعه کرد؛ مق جمعگرایی و سوسیالیسم ب) بینش فلسفی که حقیقت را متشکل از هویتهای منفرد می‌داند

Individualist-1 **اندیویدوه‌لیست**
(ا.) ۱- اندیویدوآلیست ۲- کسی که به اهمیت نقش فرد معتقد است ۳- کسی که دارای اندیشه‌ها و باورهای ویژه‌ی خویش است و به ضرورت آزادی عمل و استقلال افراد اعتقاد دارد

Individualist-2 **اندیویدوه‌لیست**
(ص.) ۱- اندیویدوآلیست ۲- هوادار کیش شخصیت ۳- فردگرا

Induksion **ایندوکسیون**
(ا.) (فیزیک) اندوکسیون؛ القا

Induksiya **ایندوکسیه**
(ا.) (منطق) ۱- استنتاج [کلی از جهات خصوصی]؛ استدلال قیاسی ۲- (فیزیک) القا (جریان برق)

Induktiv **ایندوکتیو**
(ص.) ۱- (منطق) قیاسی؛ استنتاجی ۲- (فیزیک)

القایی

Induktor **ایندوکتر**

(ا.) ۱- القاکننده‌ی جریان برق ۲- اسبابی که باعث تولید چنین برقی می‌شود

Industriya **ایندوستریه**

(ا.) صنایع: بینگیل ~ (صنایع سبک)

Industr(iya)lash **ایندوستریه‌لش**

(ا.) ۱- عمل یا فرایند صنعتی ساختن ۲- عمل یا فرایند ماشینی ساختن

Inersiya **اینرسیه**

[=اینرسی] (ا.) (فیزیک) اینرسی؛ ماند؛ خاصیتی در ماده که سبب می‌شود تا وقتی نیرویی خارجی بر آن اثر نکرده در حالت سکون یا حرکت یکنواخت باقی بماند؛ لختی

Inersiyali **اینرسیه‌لی**

(ص.) دارای اینرسی

Infarkt **انفرکت**

[=انفارکتوس] (ا.) (پزشکی) پدیده یا فرایند بسته شدن سرخرگ در یکی از اندامها (معمولا قلب) که موجب سکته می‌شود

Infeksion **انفکسیون**

(ا.) (پزشکی) انفکسیون؛ استقرار، رشد و تکثیر عامل بیماریزا در بافت میزبان؛ عمل یا فرایند چرکی شدن؛ عفونی

Infeksiya **اینفکسیه**

(ا.) (پزشکی) عفونت؛ چرک، آلودگی یا زخم ناشی از حمله‌ی عاملهای بیماریزا به بدن

Inflatsiya **انفلتسیه**

[=انفلاسیون] (ا.) (اقتصاد) انفلاسیون؛ افزایش پول در یک کشور به طوری که کالا یا خدمات لازم در برابر آن موجود نباشد و اقتصاد کشور نتواند آن پول را به گردش درآورد؛ تورم پولی

Informatsion **انفرمتسیون**

[=انفورماسیون] (ا.) ۱- انفورماسیون ۲- شاخه‌ای از اصول ارتباطات که به مسایل کدگذاری اختصاص دارد و با استفاده از مقیاسهای عددی معیارهایی برای مقایسه‌ی دستگاههای ارتباطی مختلف ایجاد می‌کند ۳- شاخه‌ای از نظریه‌ی احتمالات مربوط به احتمال انتقال پیامها با دقتی در حدود تعیین شده، در شرایطی که اطلاعات محتوی پیام، در معرض اختلالات احتمالی باشد

Informatsiya **انفرمتسیه**

(ا.) اطلاعات؛ خبرها؛ آگاهیها؛ دانستنیها

Infraqizil **انفره‌قیزیل**

(ا.) (فیزیک) مادون قرمز؛ تابش فروسرخ که به چشم دیده نمی‌شود

Infratovush **انفره‌تاووش**

(ا.) (فیزیک) ۱- ماتحت صوت؛ زیر صوت؛ ۲- صوت دارای بسامد پایینتر از محدوده‌ی شنوایی گوش انسان (ح ۲۰۰۰۰- ارتعاش در ثانیه)

Ingalyatsiya **اینگلیتسیه**

(مص.م.) (پزشکی) بخار دادن؛ بیمار را در معرض بخار ماده‌ی دارویی قرار دادن

Ingichka **اینگیچکه**

(ص.) ۱- باریک: ~بیل (کمر باریک) ۲- دارای پهنای بسیار کم ۳- لاغر؛ نازک

Ingichkalamoq **اینگیچکه‌لماق**

(مص.م.) ۱- باریک ساختن ۲- پهنای چیزی را کاستن ۳- نازک ساختن

Inglizcha **اینگلیزچه**

(ا.) زبان، الفبا، ادبیات و فرهنگ مردم انگلیس؛ زبان انگلیسی

Ini **اینی**

(ا.) برادر کوچک

Inichka **اینیچکه**

← اینگیچکه

Injener **انجنیر**

(ا.) ۱- مهندس ۲- فارغ التحصیل رشته‌ی مهندسی ۳- فارغ التحصیل رشته‌ی معماری ۴- فارغ التحصیل هر یک از رشته‌های فناوری

Injenerlik **انجنیرلیک**

(ا.) ۱- مهندسی ۲- شغل یا عمل مهندس ۳- فن طراحی ماشینها ۴- کاربرد علم و ریاضیات که به وسیله‌ی آن خاصیتهای ماده و منبعهای انرژی در طبیعت به صورت ساختار، ماشین، محصول، دستگاه و فرایند مورد بهره‌برداری قرار گیرد

Injil **انجیل**

(ا.) انجیل؛ هر یک از چهار کتاب دینی مسیحیان

Injimoq **اینجیماق**

(مص.ل.) ۱- رنجیدن ۲- آزرده شدن

Injiq **اینجیق**

(ص.) ۱- زود رنج؛ اندک رنج ۲- (مجاز) متلون مزاج؛

آنکه حالت ثابتی ندارد ۳- بهانه جو؛ بهانه گیر ۴- نق نقو (بیشتر در مورد کودکان آید)

Injitish **اینجیتیش**

(ا.) عمل یا فرایند رنجاندن یا آزردن

Injitmoq **اینجیتماق**

(مص.م.) ۱- رنجاندن ۲- آزردن ۳- موجب اندوه یا زحمت کسی شدن

Inju **اینجو**

(ا.) مروارید؛ دجر

Inkassator **اینکسه تر**

(ا.) مسئول انتقال یا جمع آوری پول

Inkor **انکار**

(ا.) ۱- انکار ۲- خودداری از اقرار ۳- رد

Inkubator **اینکوبه‌تر**

(ا.) ماشین جوجه کشی

Inkubatoriy **اینکوبتوری**

(ا.) جای ویژه‌ی جوجه کشی یا کرم ابریشم کشی مصنوعی

Inkubatsiya **اینکوبتسیه**

(ا.) اصول تولید مصنوعی (ماشینی) جوجه و کرم ابریشم

Inmoq **اینماق**

(مص.ل.) ۱- نشستن ۲- (گف.) فرود آمدن؛ پایین شدن از بالا به پایین: اولر تیپه لیکدن اینیب توشدیلر (آنها از تپه پایین آمدند) ۳- سرازیر شدن؛ جاری شدن: قتخیق یاغین طفیلی تاغدن سیل اینیب کیلدی (از اثر بارندگی شدید از کوه سیل سرازیر شد)

Innana **اینه‌نه**

(ا.) اله گلنگ

Inobat **اینابت**

(ا.) ۱- به حساب گرفتن ۲- اعتبار دادن ۳- در نظر گرفتن ۴- نام خانمها

Inobatli **اینابتلی**

(ص.) ۱- ویژگی آنکه یا آنچه به حساب گرفته شده ۲- دارای اعتبار یا توجه

Inobatsiz **اینابتسیز**

(ص.) ۱- فاقد اینابت ۲- در نظر گرفته نشده ۳- به آنکه یا آنچه اعتباری داده نشده باشد

Inod **عناد**

(ا.) عناد؛ ستیزه جویی و ناسازگاری

Inon-ixtiyor **اینان‌اختیار**

(ا.) ۱- عنان و اختیار ۲- خواهش ۳- اختیار

Inonish **اینانیش**

(ا.) عمل یا فرایند باور کردن یا پذیرفتن چیزی به عنوان حقیقت

Inonmoq **اینانماق**

(مص.مت.ل.) ۱- باور کردن ۲- مت. پذیرفتن چیزی به عنوان حقیقت

Inontirmoq **اینانتیرماق**

(مص.م.) ۱- باوراندن ۲- دیگری را به پذیرفتن درستی سخنی واداشتن ۳- باوری را در دیگری پدید آوردن

Inonuvchan **اینانووچن**

(ص.) باورکننده به هر چیز؛ زودباور

Inoq **ایناق**

(ا.) ۱- دوست ۲- رابطه‌ی عاطفی میان دو فرد: ایکله سی بیر بیری بیلن ~ (آنها هر دو با همدیگر دوست اند)

~bo'lmoq **ایناق‌بولماق**

با هم دوست شدن

Inoqlashish **ایناق‌لشیش**

(ا.) عمل یا فرایند دوست شدن یا رابطه‌ی عاطفی پیدا کردن

Inoqlashmoq **ایناق‌لشماق**

(مص.مش.) با هم دوست شدن

Inoqlik **ایناق‌لیک**

(ا.) ۱- دوستی ۲- وضع یا کیفیت دوست بودن ۳- داشتن پیوند عاطفی و دلخواه

~qilmoq **ایناق‌لیک‌قیلماق**

دوستی کردن

Ins-jins **انس‌جنس**

(ا.) ۱- انس و جن ۲- انسان و جن

Inson **انسان**

(ا.) ۱- انسان ۲- جانداری که طبیعیدانان او را در رده‌ی پستانداران، راسته‌ی نخستیان و زیر راسته‌ی آدم نمایان و تیره‌ی انسانها قرار می‌دهند. این تیره شامل انسان کنونی و اجداد گوناگون اوست که از حدود ۴/۵ میلیارد سال پیش بر روی زمین پدید آمده‌اند. ویژگیهای همه‌ی آنها حرکت بر روی دو پا، وجود مرکز گویایی در مغز و ابزار سازی بوده است ۳- شخص؛ فرد ۴- آدم؛ آدمی

Ibtidoiy~ **ابتدایی‌انسان**

انسان اولیه

Insoniy انسانی
(ص.) ۱- انسانی ۲- مربوط یا متعلق به انسان:~ خصلت (خصلت انسانی) ۳-شایسته؛ درخور و مورد پسند انسانها

Insoniyat انسانیت
(ا.) ۱- انسانیت ۲- وضع یا کیفیت انسان بودن ۳- رفتار و منش انسانی ۴- جامعه‌ی انسانی

Insonlik انسانلیک
← انسانی

Insonparvar انسان‌پرور
(ص.) ۱- انسانگرا ۲- آنکه تنها به منافع انسان توجه داشته باشد ۳- انساندوست

Insonparvarlik انسان‌پرورلیک
(ا.) ۱- انساندوستی ۲- دوست داشتن انسان؛ همدردی با دیگران، تلاش برای بهروزی آنان و یاری کردن به آنان

Inoyat عنایت
(ا.) ۱- عنایت ۲- عمل یا فرایند توجه یا دقت کردن ۳- رسیدگی همراه با مهربانی ۴- نام خانمها و آقایان

Inqillamoq اینقیلماق
(مص.ل.) نالیدن؛ صداهای دردآلود برآوردن

Inqilob انقلاب
(ا.) ۱- انقلاب ۲- دگرگونی ۳- (سیاسی) اقدام دسته جمعی نیروهای مولد رو به رشد برای حل تضاد موجود در جامعه و سرکوب و فروپاشی حاکمیت نیروهای پاسدار نظام کهنه ۳- پدیده‌ی ناشی از این اقدام

Inqilobiy-1 انقلابی
← انقلابچی

Inqilobiy-2 انقلابی
(ص.) ۱- انقلابی ۲- منسوب یا مربوط به انقلاب:~ حرکت (حرکت انقلابی) ۳- هوادار انقلاب:~ دولت (دولت انقلابی)

Inqilobchi انقلابچی
(ا.) ۱- انقلابی ۲- آنکه خواهان یا هوادار انقلاب است ۳- انقلاب کننده

Inqiroz انقراض
(ا.) ۱- انقراض؛ از میان رفتن؛ نابود شدن ۲- عقب ماندن از نگاه رشد و توسعه: جمعیت ~ی (انقراض جامعه)

Insof انصاف
(ا.) ۱- انصاف ۲- رفتار درستکارانه و سازگار با اصول عدالت ۲- راستی و درستی

~gakelmoq انصاف‌گه کیلماق
به رفتار درستکارانه و عادلانه مایل شدن

~qilmoq انصاف‌قیلماق
از روی عدالت و درستی عمل کردن

Insofan انصافا
(ق.) انصافا؛ از روی عدل و انصاف، راستی و درستی؛ براستی

Insofli انصافلی
(ص.) با انصاف؛ دارای انصاف

Insofsiz انصافسیز
(ص.) بی انصاف؛ بی اعتنا به اصول عدالت و درستکاری

Insofsizlik انصافسیزلیک
(ا.) بی انصافی؛ بی اعتنایی به اصول عدالت و درستکاری

Inssenirovka انسینیروفکه
(ا.) اثری را مناسب برای نمایش روی صحنه نوشتن؛ به صحنه گذاشتن

Instinkt انستینکت
(ا.) ۱- غریزه ۲- توانایی، قابلیت یا انگیزه‌ای طبیعی یا وراثتی ۳- گرایش بیشتر وراثتی و معمولا غیر قابل تبدیل جاندار برای پاسخ دادن غیر ارادی به شرایط محیط ۴- عامل طبیعی و وراثتی رفتارهای غیرارادی یاناآگاه

Instinktiv-1 انستینکتیو
(ص.) غریزی؛ مربوط یا منسوب به غریزه:~ عمل (عمل غریزی)

Instinktiv-2 انستینکتیو
(ق.) غریزی؛ از روی غریزه؛ بر حسب غریزه: او~ایش توتردی (او غریزی عمل می‌کرد)

Institut انستیتوت
[=انستیتو] (ا.) انستیتو ۲- بنگاه ۳- بنگاه علمی ۴- سازمان آموزشی علمی یا فنی: علمی تیکشیریش ~ی (انستیتوی علمی و پژوهشی)

Instruktor انستروکتر
(ا.) مربی؛ آموزگار؛ معلم

Insulin انسولین
(ا.) انسولین؛ هورمن پروتینی که به وسیله‌ی جزیره‌های لانگرمانس در لوزالمعده ترشح و موجب

کاهش قند در خون می شود

Insult انسولست
(ا.) (پزشکی) خون ریزی داخل مغزی

Integral انتیگرل
[=انتگرال] (ا.) (ریاضی) ۱- انتگرال ۲- روشی برای جستجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است؛ حساب جامعه؛ حساب انتگرال

Intellektual انتلکتوئل
(ا.) انتلکتوئل؛ روشنفکر

Intermediya اینترمیدیه
(ا.) ۱- اثر طنز کوچک نمایشی ۲- پارچه‌ی نمایش کوچک کمیدی

Internasional انترنسیونل
[=انترناسیونال] (ص.) بین الملل؛ بین المللی؛ جهانی

Internasionalizm انترنسیونلیزم
(ا.) اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان ملتهای جهان، یا طبقه یا گروهی از آنان آپرولتر~ی (انترناسیونالیسم کارگری)

Internasionalist-1 انترنسیونلیست
[=انترناسیونالیست] (ا.) آنکه پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم است

Internasionalist-2 انترنسیونلیست
[=انترناسیونالیست] (ص.) ۱- مربوط یا منسوب به انترناسیونالیسم ۲- پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم

Internat انترنت
(ا.) ۱- مدرسه یا آموزشگاهی که تمام هزینه‌ی خوراک، پوشاک، خوابگاه و ... آنها از سوی دولت تأمین می‌شود ۲- خوابگاه عمومی دانشجویان؛ زیستگاه دانش آموزان

Internet اینترنت
(ا.) اینترنت؛ شبکه‌ی کامپیوتری بین المللی برای ایجاد ارتباط با کامپیوترهای مختلف و عرضه یا دریافت اطلاعات آن

Interpol انترپول
(ا.) پلیس بین المللی

Intervyu انترویو
(ا.) ۱- مصاحبه ۲- عمل یا فرایند گفتگو کردن با کسی، بویژه برای دانستن عقیده‌ی او، یا گرفتن آگاهی از او، در باره‌ی موضوعی معین، معمولا برای انتشار به وسیله‌ی یک رسانه‌ی گروهی ۳- جلسه‌ای که در آن کسی در باره‌ی پرسشهایی که (به وسیله‌ی خبرنگار، گزارشگر، پرسشگر یا مجری) از او می‌شود، پاسخ می دهد ۴- گزارش آن جلسه ۵- جلسه‌ی گفتگوی رسمی برای ارزیابی شایستگیهای یک داوطلب (مانند داوطلب تحصیل یا شغل)

Intiho انتها
(ا.) انتها؛ پایان؛ آخر؛ سرانجام

Intilmoq اینتیلماق
(مص.م.) تلاش کردن؛ کوشش سخت و پرزحمت کردن برای رسیدن به هدفی

Intim اینتیم
(ا.) ۱- راز ۲- پوشیده ۳- اسرار و احساسات نهان قلبی

Intiq اینتیق
(ا.) (گف.) انتظار توأم با بیصبری و بیقراری: دوستی نی کوریش اوچون ~ بولیب تورگن (برای دیدار دوستش بیصبرانه منتظر است)

Intiqom انتقام
(ا.) انتقام؛ عمل یا رفتاری برای آزار یا آسیب رساندن به کسی، به عنوان اقدامی متقابل و در پاسخ به رفتار او؛ کین خواهی

Intixob انتخاب
(ا.) انتخاب؛ عمل یا فرایند معین کردن، نام بردن یا جدا کردن کسی یا چیزی از یک مجموعه؛ گزینش

Intizom انتظام
(ا.) ۱- انتظام ۲- سامان ۳- آراستگی ۴- ترتیب

Intizomli انتظاملی
(ص.) دارای سامان؛ دارای نظم؛ مرتب

Intizomsiz انتظام‌سیز
(ص.) فاقد نظم؛ بی سامان؛ نامرتب

Intizomsizlik انتظام‌سیزلیک
(ا.) ۱- بی انتظامی ۲- بی نظمی ۳- بی سامانی

Intizor انتظار
(ا.) ۱- عمل یا فرایند منتظر ماندن ۲- چشمداشت

Invalid اینولید
(ص.) ۱- معلول ۲- معیوب: محنت ~ی (معیوب کار)

Invalidlik اینولیدلیک
(ا.) ۱- معلولیت ۲- وضع یا کیفیت معلول بودن

Inversiya اینویرسیه
(ا.) (زبان شناسی) تعویض جای واژه‌های جمله

Insho انشا
(ا.) ۱- انشا ۲- نویسندگی ۳- مطلبی که برای تمرین

نویسندگی نوشته می‌شود

Inshoollo(h) — **انشا الله**

[=انشاء الله] دعا. ۱- انشاء الله ۲- اگر خدا بخواهد؛ خدا خواسته ۳- به امید خدا ۴- دعایی برای آرزوی نیک

Inshoot — **انشا آت**

(ا.) ساختمانها و اسباب مربوط به آن

Inchkir — **اینچکیر**

(صو.) صدای باریک و نازک

In'ikos — **انعکاس**

(ا.) ۱- بازتاب ۲- (فیزیک) برگشت پرتو نور یا گرما پس از برخورد به یک محیط مادی ۳- پژواک: سیس ~ی (پژواک صدا) ۳- (روان شناسی) واکنش ساده‌ی غیر ارادی زیستمند در برابر تحریک

In'om — **انعام**

(ا.) ۱- انعام ۲- پاداش غیر رسمی و دلخواه برای قدردانی از خدمت کسی ۳- هدیه: توغیلگن کونی گه ساعت ~ایتدی (در روز تولدش ساعت هدیه داد) ۴- نام آقایان

In'yeksiya — **اینعیکسیه**

(ا.) ۱- تزریق ۲- عمل یا فرایند داخل کردن سیالی در بدن شخص (یا حیوان) به وسیله‌ی فرو بردن سوزن سرنگ در آن

Ion — **ایان**

[=یون] (ا.) (شیمی) ۱- یون ۲- اتم یا گروهی از اتمها که بر اثر گرفتن یا از دست دادن الکترون دارای بار الکتریکی منفی یا مثبت شده باشند (مانند آمونیوم و هیدرونیوم) ۳- الکترون یا ذره‌ی بنیادی باردار دیگر

Ionizatsiya — **ایانیزتسیه**

[=یونیزاسیون] (ا.) (شیمی) یونش؛ عمل یا فرایند تشکیل شدن یونها بر اثر جدا شدن اتمها، ملکولها یا بنیانها، اضافه یا کم شدن الکترونهای اتمها به وسیله‌ی میدان برقی نیرومندی در یک گاز، یا تضعیف جاذبه‌ی برقی در یک مایع، بویژه آب

Ionlashuv — **ایانله‌شو**

مص. (شیمی) دارای یون شدن؛ یونیده شدن

Ionosfera — **ایانسفره**

[=یونسفر] (ا.) (فیزیک) ۱- یونسفر؛ یونکره ۲- ناحیه ای از جو فوقانی زمین که از ارتفاع ۵۰ کیلومتر شروع و تا ارتفاع ۵۰۰ کیلومتر یا بیشتر ادامه دارد و در آن به سبب فراوانی تابشهای فرابنفش اتمها و ملکولها به صورت یون در آمده اند

Ip — **ایپ**

(ا.) ۱- نخ ۲- تارهای ریسیده یا تابیده الیاف که به صورت رشته ای باریک در آمده باشد ۳- تار ۴- (موسیقی) رشته‌های مو، سیم و مانند آن که در سازهای زهی برای ایجاد صدا به کار می‌رود ۵- تناب ۶- ریسمان ۷- رشته

~daniginasigacha — **ایپ‌دن‌ایگینه‌سیگه‌چه**

۱- به طور کامل ۲- با تفصیل

Ipak — **ایپک**

(ا.) ۱- ابریشم ۲- رشته‌های پروتینی ظریف، براق، نرم و با دوام که از باز کردن پیله‌ی کرم ابریشم به دست می‌آید و برای تولید نخ و در نساجی کاربرد دارد ۳- پارچه ای که از این الیاف تهیه شده است ۴- (مجاز) نرم و نازک

Ipakli — **ایپک‌لی**

(ص.) ۱- آنچه که از تارهای ابریشم بافته شده ۲- دارای ابریشم

Ipaklik — **ایپک‌لیک**

(ص.) ابریشمی؛ از جنس ابریشم؛ ابریشمین

Ipakchi — **ایپکچی**

(ا.) ۱- فروشنده ابریشم ۲- ابریشم تاب ۳- ابریشم کش ۴- کسی که با پرورش کرم پیله ابریشم تولید کند

Ipakchilik — **ایپک‌چیلیک**

(ا.) ۱- ابریشم تابی ۲- ابریشم کشی ۳- عمل یا فرایند تولید ابریشم

Ipiltiriq — **ایپیلتیریق**

(ص.) بسیار لاغر: ~ آدم (شخص لاغر)

Ipor — **ایپار**

(ا.) ۱- نافه ۲- مشکی که از کیسه‌ی کوچکی در مجاورت اندام تناسلی آهوی نر پخش می‌شود ۳- بوی مشک و تمام مواد خوشبوی دیگر

~gul — **ایپارگل**

گل خوشبوی

Ipoteka — **ایپاتیکه**

(ا.) ۱- گرو؛ رهن ۲- مال غیر منقولی که برای ضمانت باز پرداخت وام، نزد وام دهنده به امانت می‌گذارند؛ گرویی

Ippodrom — **ایپه دروم**

(ا.) ۱- میدان مسابقات اسب دوانی ۲- بزرگترین بازار

عمده و پرچون فروشی در شهر تاشکند

Iqbol — **اقبال**

(ا.) ۱- اقبال ۲- بخت ۳- (درا) تقدیر؛ قسمت: ~ی یخشی ایمس ایکن (تقدیرش خوب نبوده) ۴- نام خانمها

Iqlim — **اقلیم**

(ا.) ۱- آب و هوا ۲- (قد.) هر یک از هفت بخش خشکیهای معلوم که از خط استوا تا قطب را شامل می‌شد ۳- سرزمین و کشور

Iqlimiy — **اقلیمی**

(ص.) اقلیمی؛ مربوط یا منسوب به اقلیم: ~ شرایط (شرایط اقلیمی)

Iqlimlashmoq — **اقلیم‌لشماق**

(مص.مش.) ۱- سازگار شدن با اقلیم ۲- توافق یافتن با اقلیم

Iqlimlashtirmoq — **اقلیم‌لشتیرماق**

(مص.م.) ۱- سازگار ساختن با اقلیم ۲- توافق دادن با اقلیم

Iqror — **اقرار**

(ا.) اقرار؛ عمل یا رفتاری که نشانه‌ی قبول درستی و حقانیت سخن مدعی می‌باشد

~bo'lmoq — **اقرار بولماق (قیلماق)**

پذیرفتن درستی سخن مدعی

Iqtido — **اقتدا**

(ا.) (قد.) اقتدا؛ عمل یا فرایند پیروی کردن از دیگری در کاری: نماز خوانلر امام گه اقیلدیلر (نماز خوانان به امام اقتدا کردند)

Iqtidor — **اقتدار**

(ا.) ۱- اقتدار ۲- توانایی به کار بردن قدرت خویش به صورت دلخواه ۳- توانایی اثر گذاشتن بر رفتار دیگران

Iqtidorli — **اقتدارلی**

(ص.) با اقتدار؛ نیرومند

Iqtidorsiz — **اقتدارسیز**

(ص.) فاقد اعتبار؛ ناتوان

Iqtisod — **اقتصاد**

(ا.) ۱- اقتصاد ۲- اداره‌ی عاقلانه‌ی هزینه و در آمد؛ صرفه جویی ۳- مسایل مربوط به پیوند هزینه و در آمد ۴- علم اقتصاد

Iqtisodiy — **اقتصادی**

(ص.) ۱- اقتصادی؛ منسوب به اقتصاد ۲- با صرفه

Iqtisodiyot — **اقتصادیات**

(ا.) ۱- ج. اقتصادی ۲- کارها و موضوعهای مربوط به اقتصاد

Iqtisodchi-1 — **اقتصادچی**

(ا.) اقتصاددان؛ کسی که دارای دانش در زمینه‌ی قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست

Iqtisodchi-2 — **اقتصادچی**

(ص.) صرفه جو؛ ویژگی آنکه عادت صرفه جویی کردن دارد

Irgamchik — **ایرگمچیک**

(ص.) (گف.) ۱- نفرت انگیز ۲- مشمئز کننده ۳- موجب یا عامل پیدایش بیزاری: ~ ایش (عمل نفرت انگیز)

Irganch — **ایرگنچ**

(ا.) (گف.) نفرت؛ وضع یا حالت نپسندیدن؛ بیزاری

Irjaymoq — **ایرجه‌ی‌ماق**

(مص.ل.) لبخند ناخوشایند زدن

Irik — **ایریک**

(ص.) ۱- خشن ۲- دغل؛ فریبکار

Irillamoq — **ایریلماق**

(مص.ل.) ۱- خندیدن با صدای «ایر، ایر، ر» ۲- تند حرف زدن ۳- با لحن خشن سخن زدن

Irim — **ایریم**

(ا.) (مردم شناسی) عملی که به مقصد رسیدن به هدف و نیتی یا دفع بلا و شومی اجرا شود

Irimiga — **ایریمی‌گه**

(ق.) ۱- به نام ۲- به گونه‌ی نمایشی

Irimoq — **ایریماق**

(مص.ل.) ۱- خراب شدن ۲- دچار گندیدگی و فساد شدن: آلمه‌لر ایریب کیتیبدی (سیبها گندیده شده)

Irim-sirim — **ایریم‌سیریم**

← ازیریم

Irimchi — **ایریمچی**

(ا.) آنکه معتقد به شگون، فال و اقدامات (خرافی) برای جلوگیری و دفع بلاست

Irin — **ایرین**

(ا.) (قد.) ۱- لب ۲- بل پایین (چغتای)

Irkit — **ایرکیت**

(ص.) چرکین؛ آلوده آ کییم (لباس چرکین)

Irmoq — **ایرماق**

(ا.) ۱- رودهای خردی که از یکجا شدن شان رود بزرگتر

حاصل شود ۲- رود خرد

Irod **ایراد**
(ا.) (اف.) ۱- ایراد ۲- عمل یا فرایند گفتن؛ بیان کردن: نطق ~قیلماق (سخنرانی کردن) ۳- عیب و نقص

~etmoq **ایرادایتماق**
بیان کردن؛ گفتن

~olmoq **ایرادآلماق**
ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن

Iroda **اراده**
(ا.) ۱- اراده ۲- نیروی تسلط بر کارها و عواطف خویش ۳- نیروهای ذهنی به صورت خواست، انتخاب، گرایش یا قصد ۴- گرایش ذهنی پیگیر برای انجام دادن عملی معین؛ آهنگ؛ قصد: محکم~ (اراده‌ی استوار)

Irodasiz **اراده‌سیز**
(ص.) ۱- بی اراده ۲- داری اراده‌ی نا استوار ۳- فاقد توانایی انتخاب یا گرایش

Irodasizlik **اراده‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بی ارادگی ۲- سست عزمی ۳- وضع یا کیفیت بی اراده بودن

Iroq-1 **ایراق**
(ص.) دور؛ دارای فاصله‌ی زیاد: ~ لرگه کیتماق (به جاهای دور رفتن)؛ ییراق

Iroq-2 **عراق**
(ا.) (موسیقی) ۱- عراق ۲- نام ششمین مقام از موسیقی «شش مقام»

Iroqi-1 **ایراقی**
(ا.) ۱- نوعی گلدوزی با تار ابریشم ۲- آنچه که به همین شیوه گلدوزی شده باشد

Iroqi-2 **عراقی**
(ا.) صابون خوشبوی؛ صابون معطر

Irq-1 **ایرق**
(ا.) ۱- نسل ۲- مجموعه ای از جانداران که در سلسله‌ی مراتب دودمانی یا نژادی مرحله‌ی واحدی را تشکیل می‌دهند ۳- گروهی از مردم که در زمان واحدی زاده شده باشند و زندگی کنند ۴- ذات

Irq-2 **ایرق**
(ا.) (گف.) روی؛ رخسار

Irqiy **ایرقی**
(ص.) مربوط یا منسوب به نسل یا ذات

Irqchi **ایرقچی**
(ص.) طرفدار سیاست یا روش مربوط به نسل معین

Irqchilik **ایرق‌چیلیک**
(ا.) روش یا سیاست جدایی نسلها یا گروههای ملی

Irrigator **ایریگتر**
(ا.) متخصص آبیاری؛ آنکه به دانش و فن آبیاری آشنایی و آکاهی دارد

Irrigatsion **ایریگتسیون**
(ا.) مربوط یا منسوب به آبیاری

Irrigatsiya **ایریگتسیه**
(ا.) آبیاری؛ عمل یا فرایند رسانیدن آب به زمین به شیوه‌های مصنوعی

Irsiy **ارثی**
(ص.) ارثی؛ موروثی

Irsiyat **ارثیت**
(ا.) قابلیت نگهداری ویژگیهای جسمی و روحی زیستمند و انتقال آن از نسلی به نسل دیگر

Irvaymoq **ایروه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- خمیدن ۲- از حالت قایم برآمدن ۳- کج شدن (در مورد دیوار، خانه ...)

Irz **ایرز**
(ا.) ناموس؛ شرف؛ عفت

Irg‘amoq **ایرغه‌ماق**
(مص.ل.) سر را حرکت دادن؛ سر جنباندن

Irg‘ay-1 **ایرغه‌ی**
(ا.) بته ای است دارای چوب سخت مایل به قرمز

Irg‘ay-2 **ایرغه‌ی**
(فع) (امر) ایرغه‌ی ماق (سر را حرکت دادن؛ سر را حرکت بده

Irg‘imoq **ایرغیماق**
(مص.ل.) جست زدن؛ خیز برداشتن؛ جهیدن

Irg‘itmoq **ایرغیتماق**
(مص.م.) ۱- ← ایرغیماق ۲- پرتاب کردن؛ شلیک کردن

Irg‘ishlamoq **ایرغیش‌لماق**
(مص.ل.) جا به جای چند بار جهیدن؛ در جای خود پیوسته جستن

Irg‘ishlatmoq **ایرغیش‌لتماق**
(مص.م.) ایرغیش لماق

Irshaymoq **ایرشه‌ی‌ماق**
← ایرجه‌ی ماق

Irshod **ارشاد**
(ا.) ارشاد؛ راهنمایی، بویژه در زمینه‌ی اخلاقی، رفتاری یا دینی

Is-1 **ایس**
(ا.) بو؛ کیفیتی در اشیا که اندام بویایی را تحریک کند

Is-2 **ایس**
(ا.) ۱- دود ۲- دودزدگی سقف خانه

~chiqarmoq **ایس‌چیقرماق**
(مردم شناسی) بخاطر دفع ارواح خبیثه و بلا نذری را با پختن طعامی بجا آوردن

Isbot **اثبات**
(ا.) اثبات؛ عمل یا فرایند معلوم کردن درستی موضوع به صورتی که معمولا برای دیگران هم از لحاظ منطقی قابل پذیرش باشد

Isimoq **ایسیماق**
(مص.ل.) ۱- گرم شدن؛ دارای گرما شدن ۲- (مجاز) زیاد شدن مهر و صمیمیت؛ مایل شدن قلب

Isinmoq **ایسینماق**
(مص.ل.) خود را گرم کردن

Isintirish **ایسینتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند گرم کردن

Isintirmoq **ایسینتیرماق**
(مص.م.) گرم ساختن

Isiriq **ایسیریق**
(ا.) (گیاه شناسی) اسفند ۲- گیاه علفی پایا و خودرو از تیره‌ی سدابیان، دارای برگهای کلفت، گلهای سفید درشت و منظم و دانه‌های کروی سیاه ۳- دانه‌های آن گیاه که کاربرد دارویی دارد و در آتش بوی مخصوص تولید می‌کند

~solmoq **ایسیریق‌سالماق**
اسفند دود کردن برای خنثی کردن زخم چشم

Isiriqzor **ایسیریق‌زار**
(ا.) جایی که بوته‌ی اسفند بسیار روید

Isiriqchi **ایسیریق‌چی**
(ا.) آنکه اسفند دود کند

Isirg‘a **ایسیرغه**
(ا.) ۱- گوشواره ۲- پیرایه ای که بویژه زنان به گوش می‌آویزند

Isitma-1 **ایسیتمه**
(ا.) (پزشکی) ۱- تب ۲- بالاتر بودن دمای بدن از حد طبیعی آن

Isitma-2 **ایسیتمه**
(ص.) ویژگی آنچه که گرم کرده باشند: ~ اوقات (غذای گرم شده)

Isitmoq **ایسیتماق**
(مص.م.) گرم ساختن

Iskamoq **ایسکه‌ماق**
(مص.م.) ۱- بوییدن ۲- بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ بو کردن؛ استشمام کردن ۳- (مجاز) حس کردن؛ چیزی را حدس زدن

Iskana **اسکنه**
(ا.) اسکنه؛ ابزاری به صورت میله‌ی فولادی دسته دار با نوک تیغه ای چهارگوش برای سوراخ کردن و کندن شکافهای گود در چوب

~payvand **اسکنه‌پیوند**
پیوندی که در آن تنه‌ی درخت را شکاف می‌دهند و شاخه‌ی پیوندی را در آن فرو می‌برند پیوند شکافی

Iskanja **ایسکنجه**
[=شکنجه] (ا.) ۱- شکنجه ۲- آزار شدید (مانند زدن یا شکستن اعضای بدن) که برای تنبیه کردن، به کاری واداشتن یا بر اثر تمایلهای سادیستی بر کسی وارد آورند ۳- آنچه موجب آزار جسمی یا روحی پیگیر شود و معمولا دارای عامل بیرونی باشد ۴- منگنه

Iskart **ایسکرت**
(ا.) ۱- معیار ۲- مقیاس؛ اندازه: ~ دن آرتیق یامغیر یاغدی (بیش از حد باران بارید)

Iskovuchi **ایسکاووچی**
(ص.) ۱- آنکه بو را حس کرده می‌تواند ۲- آنکه از طریق بوییدن چیزهای گم شده را رویابی می‌تواند ۳- (مجاز) جاسوس

Iskovuchiit **ایسکاوچی‌ایت**
۱- سگی که از طریق بوییدن ردیابی می‌تواند ۲- (گف.) سگ شکاری

Islamoq **ایسله‌ماق**
(مص.م.) دود کردن

Islanmoq **ایسلنماق**
(مص.مج.) ۱- ← ایسله ماق ۲- از اثر گندیدگی بوی بد پیدا کردن

Isli **ایسلی**
(ص.) ویژگی آنچه که بوی دارد؛ بوی دار؛ بوی دهنده

Isliq **ایسلیق**
(ا.) بخش پوشاننده‌ی سقف چادر یا خیمه

Isliqi **ایسلیقی**
(ص.) بسیار چرک؛ آلوده؛ ناپاک

Isloh **اصلاح**
(ا.) ۱- اصلاح ۲- عمل یا فرایند تصحیح کردن آنچه غلط یا ناقص است: ~ قیلینگن یازو (نوشته‌ی اصلاح شده ۳- کاری که هدفش بهتر کردن وضع یا کیفیت چیزی باشد: تورموش ~ی (اصلاح زندگی)

Islohot **اصلاحات**
(ا.) ۱- ج. اصلاح ۲- دگرگون ساختن بنیادی ۳- ریفرم

Er~i **ییراصلاحاتی**
اصلاحات ارضی

Islohotchi-1 **اصلاحاتچی**
(ا.) اصلاح طلب؛ آنکه خواستار اصلاح، بویژه اصلاح وضع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مانند آنهاست

Islohotchi-2 **اصلاحاتچی**
(ص.) اصلاح طلب؛ خواهان یا دوستدار اصلاحات

Islohotchilik **اصلاحاتچیلیک**
(ا.) اصلاح طلبی؛ ریفرم خواهی

Islom **اسلام**
(ا.) اسلام؛ از دینهای بزرگ توحیدی که توسط حضرت محمد بن عبدالله از سال ۱۲ پیش از هجرت به مردم عرضه شد

Islomiyat **اسلامیت**
(ا.) اسلامیت؛ مسلمانی

Ism **اسم**
(ا.) اسم؛ نام

Ismaloq **ایسمه‌لاق**
(ا.) (گیاه شناسی) اسفناج؛ اسپناج؛ گیاهی علفی از تیره‌ی اسفناجیان دارای ساقه‌ی راست و برگهای پهن مثلثی که در آشپزی کاربرد دارد؛ (اف.) اسپه لاق؛ اسپه لاغ

Ismat **عصمت**
(ا.) ۱- عصمت ۲- وضع یا کیفیت معصوم بودن؛ وضع یا کیفیت پاک بودن از گناه و آلودگی

Ismdosh **اسمداش**
(ا.) آداش؛ همنام؛ هم اسم؛ دو تن که یک نام دارند

Ismlamoq **اسم‌لماق**
(مص.م.) نام گذاشتن؛ نامیدن؛ نامگذاری کردن

Ismli **اسملی**
(ص.) صفت آنکه اسم دارد؛ دارای نام

Isnod **ایسناد**
(ا.) ۱- آنچه باعث شرمندگی، بدنامی و لکه‌ی ننگ کسی شود ۲- آنچه باعث طعن دیگران شود

Isqirt **ایسقیرت**
(ص.) بسیار چرک؛ آلوده؛ کثیف: ایگنیده ~ کییم (لباس کثیفی در تنش است)

Isrof **اسراف**
(ا.) اسراف؛ عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز؛ زیاده روی در مصرف: ~گه یول قویمسلیک کیره ک (نباید اسراف کرد)

~lamoq **اسراف‌لماق**
اسراف کردن؛ ولخرجی یا ریخت و پاش کردن

Isrofgar **اسرافگر**
← اسرافچی

Isrofgarlik **اسرافگرلیک**
(ا.) اسرافکاری

Isrofgarchilik **اسراف‌گرچیلیک**
(ا.) اسرافکاری؛ زیاده روی در مصرف چیزی، بیش از نیاز، ضرورت یا فایده

Isrofchi **اسرافچی**
(ص.) اسرافکار؛ دارای عادت یا گرایش به اسرافکاری

Issiq-1 **ایسخیق**
(ا.) ۱- حرارت ۲- نوعی انرژی تابشی که موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تبخیر یا تغییرات دیگر در جسمی شود؛ نوعی انرژی که افزایش آن موجب سرد شدن جسمی شود؛ گرما ۳- غذای پخته‌شده

Issiq-2 **ایسیق**
(ص.) ۱- ویژگی آنچه که گرما را در خود نگهمیدارد ۲- گرم کننده ۳- (مجاز) خوشایند؛ مورد پسند آستاره سی ~ (چهره‌اش خوشایند است) ۴- ویژگی آنچه که به وسیله‌ی منبع حرارت گرم شده باشد: ~ سوو (آب گرم)

~jon **ایسیق‌جان**
زیستمند؛ زنده جان

Issig'ida **ایسیغیده**
(ح.) شرایط مناسب

Issiqlamoq **ایسیق‌لماق**
(مص.ل.) ۱- از اثر گرما بیقرار شدن ۲- از اثر گرما آزار دیدن

Issiqlik **ایسیق‌لیک**
(ا.) ۱- حرارت ۲- خوراکیهای دارای کالری زیاد ۳- (گف.) دانه‌های خردی که از اثر بیماری یا علت دیگری روی جلد ظاهر می‌شود ۴- (مجاز) خوبی ۵- (مجاز) فایده: بوایشدن ~چیقیشی ممکن (ممکن است از این کار سودی حاصل شود)

Issiq-sovuq **ایسیق‌ساوق**
(ا.) ۱- خوراکیهای گرم و سرد ۲- لحظات دشوار و خوب زندگی ۳- (مردم شناسی) انواع دعا و عملیاتی که بخاطر «دلگرم» ساختن یا « دلسرد» ساختن شخصی به‌شخص دیگر اجرا می‌شود

Issiqxona **ایسیق‌خانه**
(ا.) ۱- گرمخانه؛ محوطه ای که بخشی از سقف و دیوارهایش شیشه ای است، دما، رطوبت و تهویه‌ی کمایش ثابتی دارد و برای پرورش و نگهداری گل و گیاه به کار می‌رود ۲- اتاق بسیار گرم اختصاصی در حمامهای عمومی

Istak-1 **ایستک**
(ا.) ۱- طلب؛ عمل یا فرایند خواستن ۲- خواهش: اوز ایستگی بیلن ایش قیلماق (به خواهش خود کار کردن)

Istak-2 **ایستک**
(ا.) شاخچه‌های کوچک و نازک درخت بید که برای بستن پایه‌های تاک به کار می‌رود

Istamoq **ایسته‌ماق**
(مص.م.) ۱- خواستن ۲- طلب کردن ۳- خواهش کردن ۴- جستجو کردن: سیز نیمه نی ایستب کیلدینگیز؟ (شما در جستجوی چی چیزی آمدید؟)

Istara **ایسته‌ره**
[=ستاره] (ا.) (مجاز) چهره؛ روی: ~ سی ایسیق قیز (دختر خوش سیما)

Istar-istamas **ایستر-ایسته‌مس**
(ق.) ۱- خواه ناخواه ۲- به میل و برخلاف میل: قیز ~ راضی بولدی (دختر خواه ناخواه راضی شد)

Istehkom **استحکام**
(ا.) استحکام؛ استواری؛ محکمی

Istehsol **استحصال**
(ا.) استحصال؛ بهره برداری؛ بهره گیری

Istehzo **استهزا**
(ا.) استهزا؛ ریشخند

Istehzoli **استهزالی**
(ص.) دارای استهزا؛ استهزا آمیز

Istehzosiz **استهزاسیز**
(ص.) بدون استهزا؛ فاقد استهزا

Iste'dod **استعداد**
(ا.) ۱- استعداد ۲- توانایی

Iste'dodli **استعدادلی**
(ص.) دارای استعداد؛ دارای توانایی

Iste'dodsiz **استعدادسیز**
(ص.) فاقد استعداد؛ فاقد توانایی

Iste'dodsizlik **استعدادسیزلیک**
(ا.) بی استعداد؛ وضع یا کیفیت بی استعداد بودن

Iste'fo **استعفا**
(ا.) ۱- استعفا ۲- تقاضای شخصی برای ترک کردن شغل یا مقام خویش ۳- عمل یا فرایند کناره گیری از آن شغل یا مقام

~bermoq **استعفابیرماق**
استعفا دادن؛ استعفا کردن

Iste'mol **استعمال**
(ا.) ۱- استعمال ۲- عمل یا فرایند به کار بردن ۲- کاربرد

Iste'molchi **استعمالچی**
(ا.) مصرف کننده؛ کسی که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند

Istibdod **استبداد**
(ا.) ۱- استبداد ۲- خودرأیی؛ خودکامگی ۳- (سیاسی) فرمانروایی خودسرانه و بی توجه به عقیده‌ی دیگران

Istibdodchi **استبدادچی**
(ص.) مستبد؛ خودکامه؛ خودرأی؛ پیرو استبداد

Istifoda **استفاده**
(ا.) ۱- استفاده ۲- سود ۳- کاربرد

Istifodalanmoq **استفاده‌لنماق**
(مص.ل.) استفاده کردن؛ سود بردن

Istihola-1 **استحاله**
(ا.) (اف.) ۱- استحاله ۲- دگرگونی ۳- عمل یا فرایند تحلیل رفتن

Istihola-2 **استحاله**
(ا.) ۱- اندیشه؛ ملاحظه ۲- خود را کنار کشیدن: یانیگه باریشگه ~قیلدی (از رفتن به پیش او خودداری کرد)

Istilo **استیلا**
(ا.) ۱- استیلا؛ چیرگی ۲- تصرف سرزمین دیگران از طریق زور

Istilochi **استیلاچی**
(ا.) استیلاگر؛ آنکه سرزمین دیگران را از طریق زور

تصرف می‌کند

Istilochilik استیلاچیلیک

(ا.) استیلاگری؛ عمل یا روش استیلاگر

Istiora استعاره

(ا.) استعاره؛ عمل یا فرایند به کار بردن نامی به جای نام دیگر، به خاطر اشتراک در مشابهت (مانند نرگس و چشم، کمان و ابرو)

Istiqbol استقبال

(ا.)۱- استقبال ۲- پیشواز ۳- زمان آینده ۴- (ادبیات) سرودن شعری در وزن و قافیه‌ی شعر شاعری دیگر

~gachiqmoq استقبال‌گه‌چیقماق

به پیشواز برآمدن

~qilmoq استقبال‌قیلماق

۱- پیشواز گرفتن ۲- (ادبیات) سرودن شعری در وزن و قافیه‌ی شاعری

Istiqbolli استقبال‌لی

(ص.)۱- دارای آینده ۲- ویژگی آنکه آینده‌اش نیکو و درخشان باشد

Istiqbolsiz استقبال‌سیز

(ص.) بدون آینده؛ ویژگی آنکه آینده‌ی خوبی ندارد

Istiqlol استقلال

(ا.)۱- استقلال ۲- وضع یا کیفیت تصمیم گرفتن، عمل کردن و اداره کردن کارها به وسیله یا با نظارت خود شخص، گروه یا دولت ۳- حق یا توانایی داشتن چنین وضعی ۴- وضع یا کیفیت فرمانبردار، وابسته یا زیردست نبودن

Istiqomat-1 استقامت

(ا.) اقامت؛ عمل یا فرایند ماندگار شدن در جایی

Istiqomat-2 استقامت

(ا.) (اف.) ۱- استقامت؛ پایداری ۲- راستا؛ مسیر؛ جهت

Istirohat استراحت

(ا.) استراحت؛ عمل یا فرایند قطع کار، فعالیت یا حرکت برای قرار گرفتن در وضعی که موجب آرامش، از میان رفتن خستگی، بازیافتن نیرو یا سلامتی، یا پیشگیری از فرسودگی بیشتر شود

Istirohatgoh استراحتگاه

(ا.) استراحتگاه؛ جای استراحت کردن؛ جای ویژه‌ی استراحت

Istisno استثنا

(ا.)۱- استثنا ۲- عمل یا فرایند بیرون بردن عضو یا عضوهایی از یک مجموعه از شمول یک حکم یا عمل ۳- آنچه بیرون از شمول یک حکم یا عمل قرار گیرد

~qilmoq استثناقیلماق

استثنا کردن؛ جدا کردن

Istisnosiz استثناسیز

(ص.) بدون استثنا

Istisqo استسقا

(ا.) (پزشکی) استسقا؛ پدیده یا فرایند گرد آمدن غیر عادی لنف در بافتها یا در حفره‌های بدن که از بیماریهای متعددی ناشی می‌شود و غالبا با تب و تشنگی بسیار همراه است

Istig'for استغفار

(ا.) استغفار؛ پوزشخواهی؛ توبه

Istig'no استغنا

(ا.)۱- استغنا ۲- بی نیازی ۳- توانگری

Isyon عصیان

(ا.) عصیان؛ عمل یا فرایند سرپیچی خشونت آمیز از فرمانها، قانونها یا خواستهای دیگران؛ شورش؛ طغیان

Isyonkor عصیانکار

← عصیانچی

Isyonkorona عصیانکارانه

(ق.) با عصیانکاری؛ به طور شورشی؛ با سرپیچی

Isyonchi عصیانچی

(ص.) عصیان کننده؛ شورش کننده؛ سرپیچی کننده

Isyonchilik عصیان‌چیلیک

(ا.) عصیانگری؛ عمل یا فرایند سرپیچی یا شورش کردن

It ایت

(ا.)۱- سگ ۲- (جانورشناسی) جانور پستاندار اهلی از تیره‌ی سگسانان، گوشتخوار، پنجه رو، دارای چهار انگشت جمع شدنی در هر پا، که با گرگ پیوند نزدیکی دارد ۳- (مجاز) کسی که حامی منافع دیگران و خدمتگار صادق است: خوجه یین نینگ ~ی (سگ ارباب ۴- در سالشماری ترکی نام یازدهمین سال: او ~ ییلیده توغیلگن (او در سال سگ تولد شده است)

Italgu ایتلگو

← ایتالغی

Itarmoq ایترماق

(مص.م.) هل دادن؛ عمل یا فرایند با فشار دادن به جلو راندن: او دوستی نی سووده ایتردی (او دوستش را در آب هل داد)

Itbaliq-1 ایتبلیق

(ا.) (زیست‌شناسی) جوانه‌ی تازه از تخم سر زده‌ی گیاهان خشکزی و آبزی

Itbaliq-2 ایتبلیق

(ا.) سگ ماهی؛ تنها گونه‌ی ماهی موجود شناخته شده از تیره‌ی سگ ماهیان

Itburun ایتبورون

(ا.) (گیاه شناسی)۱- گیاهی دارای میوه‌ی قرمز ترش مزه ۲- میوه‌ی همین گیاه ۳- نام نوعی از گل رعنا

Itfe'l ایتفعل

(ص.) (مجاز) دارای اخلاق بسیار بد؛ بسیار بداخلاق

Itik ایتیک

(ص.) (قد.) تیز؛ برنده

Itiklik ایتیکلیک

(ا.) برندگی؛ تیزی

Itlik ایتلیک

(ا.) (مجاز) بدی؛ ناشایستی

Itoat اطاعت

(ا.) اطاعت؛ عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان، دستور یا خواهش کسی و انجام دادن آن؛ فرمانبرداری

Itoatgo'y اطاعت‌گوی

← اطاعتلی

Itoatgo'ylik اطاعتگوی‌لیک

(ا.) فرمانبرداری؛ اطاعتکاری

Itoatkor اطاعتکار

← اطاعتلی

Itoatli اطاعتلی

(ص.) مطیع؛ فرمانبردار؛ اطاعت کننده

Itoatsiz اطاعت‌سیز

(ص.)۱- سرکش ۲- نافرمان ۳- صفت آنکه رام نباشد و فرمان نبرد

Itob عتاب

(ا.) عتاب؛ پرخاش: او کوموش گه ~ آموز سوزلر ایتدی (او به کوموش حرفهای عتاب آمیز گفت)

Itolg'i ایتالغی

(ا.) (جا) نوعی از پرندگان شکاری روز پرواز از راسته‌ی بازسانان، با بالهای بلند و چشمان سیاه

Itog'iz ایت‌آغیز

(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی چندین ساله که گلش مانند دهن سگ است

Itpashsha ایت‌پشه

(ا.)۱- سگ مگس ۲- تیره‌ای از مگسها از راسته‌ی دو بالان، دارای بدن پهن و مسطح، شکم برآمده و پاهای پنجه دار، که انگل بدن پستانداران و خونخوارند ۳- هر یک از مگسهای این تیره؛ (اف.) کوچک چیبین

Itqovun ایت‌قاوون

(ا.) (گیاه‌شناسی) گیاهیست که بته و میوه‌اش مشابه به خربزه است؛ خربزه‌ی وحشی

Ittifoq اتفاق

(ا.)۱- اتفاق ۲- همراهی؛ همدستی ۳- یگانگی ۴- اتحادیه ۵- پیشامد ناگهانی؛ رویداد

Ittifoqdosh اتفاقداش

(ص.)۱- همراه؛ همدست ۲- متحد

Ittifoqlashmoq اتفاق‌لشماق

(مص.مش.)۱- همدست شدن؛ همراه شدن ۲- متحد شدن

Ittifoqlik اتفاقلیک

← اتفاق

Ittifoqo اتفاقا

[=اتفاقا] (ق.) اتفاقا؛ از روی اتفاق و بدون پیش بینی قبلی؛ اتفاقی: ~ سیاحت گه باره دیگن بولیب قالدیک (اتفاقا به سیاحت رفتنی شدیم)

Ittifoqsizlik اتفاق‌سیزلیک

(ا.)۱- بی اتفاقی ۲- اختلاف ۳- عدم یگانگی

Ittifoqchi اتفاقچی

(ص.) هوادار یگانگی

Ituzum ایت‌اوزوم

(ا.) گیاهی یکساله دارای میوه‌ی خرد سیاه یا قرمز رنگ و گلهای سفید

Itvachcha ایتوچه

[=ایت بچه]۱- (جانورشناسی) توله سگ

Itxona ایتخانه

(ا.) سگدانی؛ لانه‌ی سگ

Ityaloq-1 ایتیلاق

(ا.) (گف.) ظرف ویژه‌ی خوراک سگ

Ityaloq-2 ایتیلاق

(ص.) (دشنام) پست؛ ابله

Ivimoq-1 ایویماق

(مص.ل.) خیس شدن با آب یا هر مایع دیگری؛ تر شدن؛ (اف.) ایبیماق

Ivimoq-2 ایویماق

(مص.ل.)۱- غلیظ شدن ۲- تبدیل شدن شیر به

ماست ۳- گندیدن؛ خراب شدن: سوت ایویب قالدی (شیر خراب شد)

Ivindi ایویندی
(ص.) ویژگی آنچه که خود بخود گندیده شده باشد (اساسا در مورد شیر)

Ivirsilamoq ایویرسیلماق
→ ایویرسیماق

Ivirsimoq ایویرسیماق
(مص.ل.) ۱- با کارهای خرد و ریزه مشغول شدن ۲- کار خرد و بی اهمیت انجام دادن ۳- بی نظم و بی جمع و جور شدن: اوی ایورسیب یاتیبدی (وضع خانه بی نظم است)

Ivirsiq ایویرسیق
(ص.) ۱- بی نظم ۲- پراکنده؛ بی ترتیب ۳- جارو نشده؛ پاک نشده

Ivirsiramoq ایویرسیره‌ماق
(مص.ل.) (گف.) ایورسیماق

Ivirsitmoq ایورسیتماق
(مص.م.) بی نظم و پاشان ساختن: جمع و جوری را برهم زدن

Ivir-shivir ایویرشیویر
(صو.) واژه‌ای برای حرف زدن با صدای بسیار پست در گوش هم؛ صحبت توگوشی

Ivitilmoq ایویتیلماق
(مص.مج.) ایویتماق

Ivitma ایویتمه
(ا.) تر شده: ~ پلاو (پلوی که برنجش از پیش در آب تر شده باشد)

Ivitmoq-1 ایویتماق
مص.مت. تر ساختن در مایع؛ آغشته ساختن در مایع: قول نی سووده ~ (دست را در آب تر ساختن)

Ivitmoq-2 ایویتماق
(مص.م.) ۱- غلیظ ساختن ۲- لخته ساختن ۳- شیر را ماست ساختن

Ivitqi ایویتقی
(ا.) (گف.) ماست مایه

Ixlos اخلاص
(ا.) ۱- اخلاص ۲- پاکی؛ بی آلایشی ۳- پاکبازی در دوستی

Ixlosli اخلاص‌لی
(ص.) مخلص؛ دارای اخلاص

Ixlosmand اخلاصمند
(ص.) ۱- اخلاصمند ۲- اخلاص کیش ۳- دارای خلوص نیت

Ixroj اخراج
(ا.) ۱- (گیاه شناسی) گیاهی زهری، دارای شیره‌ی سفید مانند شیر ۲- مسهل ۳- خوراکیهایی که در فصل بهار از انواع سبزیها می‌پزند و بخاطر مسهل بودنش آن را می‌خورند

Ixtilof اختلاف
(ا.) ۱- اختلاف ۲- فرق؛ تفاوت ۳- گوناگونی ۴- ناسازگاری ۵- ضدیت

Ixtiolog اختیه‌لوگ
(ا.) کسی که کارش بررسی علمی ماهیان و فرایند زندگی آنهاست؛ ماهی شناس

Ixtiologiya اختیه‌لوگیه
[=اختیولژی] (ا.) (زیست‌شناسی) دانش ماهی شناسی

Ixtiro اخترا
[=اختراع] (ا.) ۱- اختراع ۲- عمل یا فرایند ساختن چیزی یا پدید آوردن روشی که پیشتر وجود نداشته است ۳- آنچه با بهره گیری از تخیل، ابتکار و تجربه (بدون آگاهی از وجود نمونه‌ی قبلی، یا برای نخستین بار) ساخته شود

Ixtiroi اخترایی
[=اختراعی] (ص.) ۱- اختراعی ۲- منسوب به اختراع ۳- اختراع شده ۴- (مجاز) ساختگی؛ جعلی

Ixtirochi اختراچی
(ا.) ۱- مخترع ۲- آنکه ابزار یا روش کار تازه‌ای پدید آورد ۳- آنکه اختراعی بکند

Ixtirochilik اختراع‌چیلیک
(ا.) اختراع گری؛ عمل یا فرایند اختراع کردن

Ixtisos اختصاص
(ا.) ۱- اختصاص ۲- عمل مخصوص کردن ۳- ویژگی

Ixtisoslashmoq اختصاص‌لشماق
(مص.ل.) اختصاص یافتن: اختصاص لشگن صناعت ترماغی (بخش اختصاص یافته‌ی صنایع)

Ixtisoslashtirish اختصاص‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند اختصاص دادن

Ixtisoslashtirmoq اختصاص‌لشتیرماق
(مص.م.) اختصاص دادن

Ixtisosli اختصاصلی
(ص.م.) دارای اختصاص؛ اختصاص داده شده

Ixtiyor اختیار
(ا.) ۱- اختیار ۲- آزادی در عمل ۳- گزینش

~etmoq اختیار ایتماق (قیلماق)
اختیار کردن؛ برگزیدن

Ixtiyoriy-1 اختیاری
(ص.) اختیاری؛ دارای وضع یا کیفیت ناشی از اختیار: ~ یاردم (کمک اختیاری)

Ixtiyoriy-2 اختیاری
(ق.) اختیاری؛ از روی اختیار و یا قصد و تصمیم خود شخص

Ixtiyorli اختیارلی
→ اختیاری۱

Ixtiyorli-ixtiyorsiz اختیارلی اختیارسیز
(ق.) خواه ناخواه

Ixtiyorsiz-1 اختیارسیز
(ص.) فاقد اختیار؛ صفت آنکه در تصمیم گیری اختیاری ندارد.

Ixtiyorsiz-2 اختیارسیز
(ق.) بی اختیار؛ بدون اراده و تصمیم قبلی

Ixtiyorsizlik اختیارسیزلیک
(ا.) بی اختیاری

Ixcham ایخچم
(ص.) ۱- جمع و جور ۲- کوچک ۳- دارای نمای خوب ۴- فشرده و مفهوم: (دشنام) خط (خط فشرده و با مفهوم) ۵- مناسب

Ixchamlamoq ایخچم‌لماق
(مص.م.) ۱- فشرده یا متراکم ساختن ۲- مناسب و خوش آیند ساختن

Iy ای
(صو.) حرف بی حوصلگی و دلتنگی

Iya ایه
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای اظهار تعجب، نارضائیتی یا خشم

Iyak ای‌یک
(ا.) (کالبدشناسی) ۱- زنخ؛ چانه ۲- قسمت پیوسته الاشه‌های بالا و پایین

~tashlamoq ای‌یک تشله‌ماق
به حال مرگ افتادن؛ نزع

Iyaratmoq ایه‌رت‌ماق
(مص.م.) ایرماق

Iyarmoq ایه‌رماق
(مص.ل.) ۱- پیوستن؛ همراه شدن ۲- به دنبال رفتن

Iyd عید
(ا.) (دین) عید؛ روز یا روزهای معینی از سال که به مناسبتی خوشحال کننده گرامی شمرده شود و در آن مراسم ویژه‌ای برگزار کنند؛ جشن مذهبی

Iydirmoq ایدیرماق
(مص.م.) اییماق

Iydlik عیدلیک
(ا.) ۱- عیدی ۲- هدیه‌ای که به مناسبت عید مذهبی به استاد یا آموزگار بدهند ۳- هدیه‌ی عید

Iye ایی
→ ای

Iyi ایی
→ ای

Iyindi ایی‌ندی
(ا.) شیری که پس از دوشیدن در پستان گاو باقی می‌ماند و آن را دوباره می‌دوشند

Iyinmoq ایینماق
(مص.مج.) اییماق

Iyiq اییق
(ا.) زخمی که بر پشت حیوانات باربری مانند اسب و خر پیدا شود

Iyig'inichiqarmoq اییغی‌نی‌چیقرماق
شکستن و له کردن

Iyigichiqqan اییغی‌چیقن
شکسته و له شده

Iylamoq اییلماق
(مص.م.) ۱- با مشتمال نرم ساختن ۲- به معیار برابر ساختن

Teri~ تیری‌اییلماق
پوست آش داده شده را با مشت مال نرم ساختن

Iylanmoq اییلنماق
(مص.مج.) اییلماق

Iylatmoq اییلتماق
(مص.م.) اییلماق

Iylashmoq اییلشماق
(مص.مش.) اییلماق

Iymanmoq اییمن‌ماق
(مص.م.) ۱- از روی حجب خود را کنار کشیدن ۲-

Izdosh **ایزداش**
(ا.)۱- پیرو ۲- آنکه در پس دیگری یا دیگران برود ۳- کاری که برای دنبال کردن کار پیشین می‌کنند

Izhor **اظهار**
(ا.)۱- اظهار ۲- عمل یا فرایند بیان کردن؛ گفتن ۳- سخن؛ گفتار

Izillamoq **ایزیلماق**
(مص.ل.)(گف.)زوزه کشیدن (باد)

Izillatmoq **ایزیلتماق**
(مص.م.)ایزلماق

Izlagich **ایزله‌گیچ**
(ا.) وسیله‌ی جستجو؛ اسباب پویش برای یافتن چیزی

Izlamoq **ایزلماق**
(مص.م.)۱- پوییدن ۲- در جستجوی چیزی حرکت کردن ۳- جایی را مورد بررسی قرار دادن ۴- برای دریافت راه حل مسئله ای اندیشیدن

Izlanish **ایزله‌نیش**
(ا.) عمل یا فرایند در جستجو بودن برای دریافت، دست یافتن یا کشف چیزی

Izlanmoq **ایزلنماق**
(مص.مج.) ایزلماق

Izlanuvchi **ایزلنووچی**
(ص.) صفت آنکه در جستجوی دریافت یا کشف چیزی یا مسئله ای است؛ پوینده؛ جستجوگر

Izlatmoq **ایزلتماق**
(مص.م.) ایزلماق (به وسیله‌ی کسی)

Izlash **ایزلش**
(ا.) عمل یا فرایند جستجو کردن برای دریافت یا کشف چیزی یا مسئله ای

Izlashmoq **ایزلشماق**
(مص.مش.) ایزلماق

Izli **ایزلی**
(ص.)۱- دارای راه حرکت ۲- دارای رد یا اثر حرکت بر سطحی

Izlovchi **ایزلاوچی**
(ا.)۱- جستجو کننده ۲- محقق؛ پژوهشگر

Izm **ایزم**
[=عزم] (ا.) ۱- اختیار ۲- آزادی در عمل ۳- گزینش: شنبه کونی توی، قیزنینگ ~ی آته ده (روز شنبه عروسی است، اختیار دختر مربوط به پدرش ملاحظه کردن

Iymoq **ایپماق**
(مص.ل.)۱- نرم و آماده گردیدن پستان برای آمدن شیر (در مورد گاو شیری، گوسفند...) ۲- (مجاز) نرم شدن و مایل گردیدن طبع ۳- زیاد شدن همت

Iyol **ایول**
(ا.) ژوئیه، ماه هفتم میلادی، دارای ۳۱ روز که از ۱۰ تیر (سرطان) آغاز می‌شود

Iyon **ایون**
(ا.) ژوئن؛ ماه ششم سال میلادی دارای ۳۰ روز که از ۱۱ خرداد (جوزا) آغاز می‌گردد

Iyya **ایی‌یه**
← ای

Iz-1 **ایز**
(ا.)۱- ایز ۲- رد پا ۳- اثر؛ نشانه: آیاق ~ی (رد پا)؛ (اف. ،گف.) پل ۴- محصول کار هنرمند یا صنعتگر: صنعت ~ی (اثر هنری) ۵- آنچه به جا مانده: تاریخی ~ (اثر تاریخی) ۶- راه؛ مسیر: تار ~ (راه باریک) ۷- (مجاز) روش؛ شیوه؛ راستای فعالیت

~gaqaytmoq **ایزگه‌قیتماق**
۱- از راه رفته دوباره آمدن ۲- به حالت اولی برگشتن

~gasolmoq **ایزگه‌سالماق**
۱- دنبال کردن رد پا جهت دستیابی به آن ۲- برای کشف منشاء یک حادثه تحقیق و پیگیری کردن

~gatushmoq **ایزگه‌توشماق**
۱- در مسیر خود قرار گرفتن ۲- (مجاز) منظم شدن

~ibitdi **ایزی‌بیتدی**
اثر یا نشانی از او نماند

~idanbormoq **ایزیدن‌بارماق**
پیروی کردن؛ به دنبالش رفتن

Iz-2 **یز(ایز)**
(پس.) فعل امر (برخی فعلها) لازم را متعدی و متعدی را دوباره متعدی می‌سازد: ایم ~ (بمکان، آق ~ (جاری کن، تام ~ (بچکان ا

Iza **ایزه**
(ا.) (گف.) ۱- سطح ۲- حد انتهایی یا بالایی یک جسم ۳- منظره‌ی بیرونی یا ظاهری اشیا: ~ سوولر (آبهای سطحی)

Izdahom **ازدحام**
(ا.) (کم) ۱- ازدحام ۲- انبوهی، هجوم و فشار: شهر میدانیده ~ کوپ ایدی (در میدان شهر ازدحام زیاد بود)

Izomer **ایزومیر**
[=ایزومر] (ص.) (شیمی) ایزومر؛ دارای فرمول ملکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت؛ همپار

Izomeriya **ایزومیریه**
(ا.) (شیمی) پدیده یا حادثه ناشی از موجودیت ایزومر

Izomorf **ایزومورف**
(ا.) (شیمی) مواد همشکل؛ ماده‌ی یک شکل

Izoterm **ایزوترم**
(ا.) (فیزیک) ایزوترم؛ همدما

Izotop **ایزوتوپ**
(ا.) (شیمی) ایزوتوپ؛ دو یا چند اتم از یک عنصر که تعداد نوترون و در نتیجه وزن اتمی آنها با هم فرق دارد؛ تکروند (مانند کلر ۳۵ و کلر ۳۷)

Izoxromatik **ایزوخرومتیک**
(ص.) (فیزیک) ۱- همرنگ ۲- دارای رنگ مساوی؛ ویژگی آنکه یک رنگ را احساس می‌کند

Izoxron **ایزوخرون**
(ص.) (فیزیک) متساوی المدت؛ همزمان: ~ تیبره نیشلر (اهتزازات متساوی المدت)

Izoxronlik **ایزوخرونلیک**
(ا.)۱- همزمانی ۲- متساوی الزمانی

Izochiziqlar **ایزوچیزیقلر**
(ص.) خطوط همسان و برابر مربوط به پدیده هایی مانند دما، فشار ... در نقشه ها، نماها و دیاگرامها

Izquvar **ایزقووەر**
← ایزچی

Izsiz **ایزسیز**
(ص.)۱- بدون اثر ۲- بی نشان

Iztirob **اضطراب**
(ا.) ۱- اضطراب ۲- حالت ناشی از پریشانی ذهن، همراه با نگرانی و بی تابی

ıgasolmoq **اضطراب‌گه‌سالماق**
در اضطراب افگندن؛ پریشان ساختن

Iztiroblanmoq **اضطراب‌لنماق**
(مص.مج.) مضطرب شدن؛ پریشان شدن

Iztirobli **اضطرابلی**
(ص.) اضطراب آور؛ موجب پیدایش اضطراب؛ نگران کننده

Izza **ایزخه**
(ا.)۱- شرم ۲- احساس ناراحتی عاطفی؛ بر اثر آگاهی است)

Izma **ایزمه**
(ا.) جا تکمه؛ سوراخ یا حلقه‌ای که تکمه هنگام بستن در میان آن جا می‌گیرد؛ جادگمه؛ (اف و دری) کاج؛ کاژ

Izma-iz **ایزمه‌ایز**
(ص.) متواتر؛ پی در پی؛ دارای تواتر

Izmalamoq **ایزمه‌لماق**
(مص.م.) جا تکمه باز کردن و لبه‌ی آن را دوختن؛ جا تکمه ساختن

Izn **اذن**
← اجازت

Izofa **اضافه**
(ا.) ۱- اضافه ۲- عمل یا فرایند افزودن چیزی به دیگری ۳- (دستور) افزودن اسمی (مضاف) به اسم دیگر (مضاف الیه)

Izoh **ایضاح**
(ا.) ایضاح؛ عمل یا فرایند توضیح دادن

Izohlamoq **ایضاح‌لماق**
(مص.م.) توضیح دادن

Izohlanmoq **ایضاح‌لنماق**
(مص.مج.) ایضاح لماق

Izohli **ایضاحلی**
(ص.) دارای توضیح: ~ لغت (فرهنگ لغات توضیحی)

Izohlovchi **ایضاحلاوچی**
(ا.)۱- توضیح دهنده ۲- (دستور) بخشی که شخص یا پدیده‌ای را با نام دیگری توضیح می‌دهد

Izohtalab **ایضاح‌طلب**
(ص.) آنچه که قابل توضیح باشد؛ آنچه که نیاز به توضیح داشته باشد

Izolyator **ایزه‌لیه‌تر**
(ا.)۱- عایق ۲- آنچه که از عبور برق پیشگیری کند ۲- قرنطینه؛ جایی که افراد را برای اطمینان از نداشتن بیماری واگیردار یا پیشگیری از انتقال آن به دیگران، مدتی در آن نگهمیدارند

Izolyatorchi **ایزه‌لیه‌ترچی**
(ص.) عایقکار؛ کسی که کارش عایق سازی است

Izolyatsiyalamoq **ایزه‌لیتسیه‌لماق**
(مص.م.) (بر) دستگاههای تولید انرژی برق، اسبابها و دستگاهای انتقال دهنده و مصرف کننده را با مواد عایق پوشاندن و عایقکاری کردن

از سرزدن گناه و خطا از شخص؛ داشتن عیب یا کمبود: احساس پشیمانی، سرزنش یا تحقیر شدن

~bo'lmoq **ایزه بولماق(تارتماق)**

شرمیدن؛ خجالت کشیدن

~qilmoq **ایزه قیلماق**

خجالت دادن؛ شرماندن

Izzat **عزت**

(ا.) ۱- عزت ۲- وضع یا کیفیت گرامی بودن ۳- سربلندی ۴- گرامیداشت؛ حرمت ۵- نام آقایان (معمولا با پسوند الله)

~ibitdi **عزتی‌بیتدی**

حرمتش را ندانست

~saqlamoq **عزت‌سقلماق**

۱-حرمت و عزت کردن ۲-حفظ آبرو

Izzat-hurmat **عزت‌حرمت**

(ا.) عزت و حرمت؛ گرامیداشت زیاد؛ احترام بسیار

Izat-ikrom **عزت‌اکرام**

(ا.) احترام زیاد و عالی

Izzatlamoq **عزت‌لماق**

(مص.م.) عزت کردن؛ حرمت نمودن؛ گرامی شمردن

Izzatlanmoq **عزت‌لنماق**

(مص.مج.) عزت لماق؛ عزت شدن

Izzatli **عزتلی**

(ص.) دارای عزت؛ آنکه سزاوار عزت و حرمت است: ~ آدم (آدم با حرمت)

Izzatmand **عزتمند**

(ص.) (کم) عزتمند؛ آنکه دارای عزت است

Izzat-nafs **عزت‌نفس**

(ا.) ۱- عزت نفس؛ حرمت نفس ۲- (مجاز) حیثیت؛ قدر و منزلت

Izzattalab **عزت‌طلب**

(ص.) ۱- عزت طلب ۲- آنکه خواهان ارج و قدر است ۳- جاه طلب ۴- مقام دوست

Izg'imoq **ایزغیماق**

(مص.ل.) ۱- به هر سو بیهوده گشتن ۲- (مجاز) به شدت وزیدن (در مورد باد)

Izg'in **ایزغین**

(صو.) صدای وزش تندباد

Izg'irin **ایزغیرین**

(ا.) ۱- تندباد سرد ۲- گردباد؛ بوران

Izg'irinli **ایزغیرینلی**

(ص.) ۱- ویژگی آنچه که همراه با تند باد باشد ۲- ویژگی بادی که همراه با برف و گرد باد باشد

Izg'iriq **ایزغیریق**

← ایزغیرین

Izg'irmoq **ایزغیرماق**

(مص.ل.) وزیدن به شکل گرد باد

Izg'itmoq **ایزغیتماق**

(مص.م.) بیهوده به حرکت در آوردن

Izg'ishmoq **ایزغیشماق**

(مص.مش.) ایزغیماق

Izchi **ایزچی**

(ا.) ۱- آنکه رد پا و راه حرکت را خوب پیدا کند: (اف.) پلچی؛ پی چی ۲- آنکه نشان یا اثر چیزی را خوب بداند

Izchil **ایزچیل**

(ص.) ۱- پیگیر ۲- دارای حرکت و راه منظم ۳- پیوستگی عضوی یا درونی بر پایه‌ی قانونمندی یا منطق معین

Izchilik **ایزچیل‌لیک**

(ا.) ۱- پیگیری ۲- پیوستگی

Ig'vo **اغوا**

(ا.) اغوا؛ عمل یا فرایند فریفتن و گمراه ساختن

Ig'vogar **اغواگر**

← اغواچی۱

Ig'vochi-1 **اغواچی**

(ا.) اغواگر؛ کسی که موجب فریفتن دیگران شود یا آنان را بفریبد: او ییگیت جدا ~ ایدی (آن جوان بسیار اغواگر بود)

Ig'vochi-2 **اغواچی**

(ص.) اغواگر؛ فریبنده و گمراه کننده

Ish **ایش**

(ا.) ۱- کار ۲- هر نوع فعالیت طبیعی یا مکانیکی ۳- فعالیت روزمره و اصلی؛ شغل: ~ یم باغبانلیک (کارم باغبانی است) ۴- افعالیت ارادی و هدفمند: ~ انسان نینگ جوهری (کار جوهر انسان است) ۵- آنچه به وسیله‌ی چنین فعالیتی پدید آمده باشد؛ اثر: ~ نمونه لرینی بازارگه چیقرماق (نمونه‌های تولیدی را به بازار بردن) ۶- مهارت یا توانایی انجام کاری آتار چالیش سینینگ ~ ینگ ایمس (تار زدن کار تو نیست) ۷- (فیزیک) جابجایی انرژی که با حرکت نقطه‌ی اثر آن

در امتداد خط مستقیم سنجیده می‌شود ۸- اثر، نتیجه یا پیامد یک فعالیت طبیعی یا ارادی: مشینه نینگ ییقیلیشی اونینگ ~ ی ایکن (سرنگونی اتوموبیل کار او بوده است ۹- افعالیت مؤثر و نتیجه بخش: کسل چالگه بیرار ~ قیله المه دیم (برای پیرمرد بیمار کاری انجام داده نتوانستم) ۱۰- انیاز برای انجام دادن فعالیتی: سین بیلن ~ یم بار (با تو کار دارم) ۱۱- فعالیت بدنی که موجب تأمین کالا یا خدمات اقتصادی شود ۱۲- محصول چنین فعالیتی ۱۳- حادثه؛ رویداد: بولیب اوتگن ~ همه نی بی ضاوطه قیلدی (حادثه‌ی پیش آمده همه را نا آرام ساخت) ۱۴- جریان یا مسئله‌ی مورد بررسی و رسیدگی دادگاه و مجموع اسناد مربوط به آن: اونینگ ~ ی سودده کوریلماقده (کار او در دادگاه تحت بررسی است)

Ishlamoq **ایش‌لماق**

(مص.مت.لا.) ۱- کار کردن ۲- داشتن نوعی فعالیت ۳- انجام دادن کار خواسته شده ۴- مؤثر یا مفید بودن ۵- در حرکت بودن؛ فعال بودن: مه تور ~ لب توریبدی (موتور فعال است) ۶- درآمد از طریق کار: بیر کونده اوچ مینگ صوم ~ له دی (در یک روز سه هزار صوم درآمد کرد)

Ishatmoq **ایشلتماق**

(مص.م.) ۱- به کار گرفتن؛ به کار بردن ۲- به کار انداختن ۳- هزینه کردن؛ صرف نمودن؛ استعمال کردن: توزنی کوپ ایشلتمنگ (نمک را بسیار صرف نکنید)

Ishbay **ایش‌به‌ی**

(ا.) اصولی برای پرداخت مزد نظر به پیمانه‌ی کار انجام یافته

Ishbilarmon **ایش‌بیلرمان**

(ص.) ۱- کار آزموده ۲- دارای تجربه‌ی کافی در کاری؛ ماهر ۳- کاردان: ~ کدرلر (کادرهای کار آزموده)

Ishboshi **ایش‌باشی**

(ا.) سرکارگر؛ کسی که در رأس دسته‌ای از کارگران قرار دارد و آنها را رهبری و اداره می‌کند

Ishboshqaruvchi **ایش‌باشقروچی**

(ا.) کارمندی که امور رسمی و نوشتاری یک اداره یا مؤسسه را پیش می‌برد

Ishbuzar **ایش‌بوزر**

← ایش‌بوزوقی

Ishbuzuqi **ایش‌بوزوقی**

(ص.) ۱- برهم زننده‌ی توافقنامه‌ی حاصل شده روی یک مسئله ۲- خراب کننده‌ی کار در حال اجرا ۳- ویژگی آنکه در کاری ابراز مخالفت کند

Ishkal-1 **ایشکل**

[=اشکال] (ا.) ۱- اشکال ۲- عیب؛ نقص ۳- دشواری؛ سختی

Ishkal-2 **ایشکل**

(ا.) (گف.) تنابی که از الیاف گیاهی ساخته شود

Ishkallik-1 **ایشکل‌لیک**

(ا.) ۱- دشواری؛ سختی ۲- وضع یا کیفیت داشتن نقص عیب

Ishkallik-2 **ایشکل‌لیک**

(ا.) ۱- الیاف گیاهی ۲- گیاهی که می توان از آن ریسمان ساخت

Ishkom **ایشکام**

(ا.) چوب بستی که درخت انگور را نگه می‌دارد

Ishli **ایشلی**

(ص.) دارای کار، مشغولیت و وظیفه‌ای

Ishlov **ایشلاو**

(ا.) فرایند یا مراحل کار بر مواد خام تا پخته شدن آن: تیری گه ~ بیرماق (فرایند یا مراحل کار آش دادن و آماده کردن پوست خام)

Ishonarli **ایشانرلی**

(ص.) باورکردنی؛ ویژگی آنکه می توان به او باور کرد

Ishonish **ایشانیش**

(ا.) عمل یا فرایند باور کردن

Ishonmoq **ایشانماق**

(مص.ل.) ۱- باور کردن ۲- امید بستن: ایش نینگ یخشی توگه شیگه ایشانیب توریبمن (به پایان یافتن خوب کار امید بسته ام) ۳- اعتماد کردن آتیریکلیک ده بیر بیریگه اکیره ک (به همدیگر اعتماد باید داشت)

Ishonqiramoq **ایشانقیره‌ماق**

(مص.ل.) ۱- اندکی باور کردن ۲- کمی اعتماد کردن

Ishontirarli **ایشانتیررلی**

(ص.) ۱- باوراندنی ۲- شایسته یا درخور باوراندن ۳- دارای امکان یا احتمال باوراندن

Ishontirmoq **ایشانتیرماق**

(مص.م.) ۱- باوراندن ۲- دیگری را به پذیرفتن درستی سخن واداشتن ۳- باوری را در دیگری پدید آوردن

Ishonch **ایشانچ**

(ا.) ۱- باور ۲- عمل، حالت یا عادت ذهنی برای اعتماد

کردن به کسی یا چیزی ۳- پذیرش ذهنی یک موضوع، سخن یا واقعیت به عنوان حقیقت

Ishonchli ایشانچلی
(ص.) باورکردنی؛ درخور پذیرش عقلی یا تجربی

Ishonchsiz ایشانچ‌سیز
(ص.)۱- غیر قابل باور؛ باورنکردنی ۲- نا امید ۳- بی اعتماد

Ishonchsizlik ایشانچ‌سیزلیک
(ا.) ۱- ناباوری ۲- بی اعتمادی ۳- نا امیدی: او شیریکی گه ~ بیلدیردی (او به شریکش اظهار بی اعتمادی کرد)

Ishora اشاره
(ا.)۱- اشاره ۲- حرکت دست، چشم یا هر وسیله ای برای نشان دادن چیزی: او قولی بیلن ا قیلیب اینی سینی چارله دی (او با اشاره‌ی دست برادرش را فراخواند) ۳- اسخن سرپوشیده یا مختصر: مقاله سیده شاعر حقیده هم~قیلگن (در مقاله اش اشاره‌ای هم به شاعر دارد ۴- نشانه؛ علامت: آمیتمیک ~(نشانه‌ی ریاضی) ۵- انگشت اشاره؛ انگشت

Ishpech ایش‌پیچ
(ا.) کیسه ای که سوزن دوزها در آن اسباب کار آمد مانند نخ، سوزن و... را نگهداری می‌کنند و هنگام کار معمولا آن را روی زانوان خود می اندازند

Ishq عشق
(ا.)۱- عشق ۲- مهر و وابستگی عاطفی نیرومند به کسی یا چیزی ۳- کشش و گرایش ناشی از میل جنسی ۴- دلبستگی و گرایش ناشی از ستایش و تحسین عمیق

Ishqalamoq ایشقه‌لماق
(مص.م.) دو چیز را به همدیگر مالیدن

Ishqalanmoq ایشقه‌لنماق
(مص.مج.) ایشقه لماق

Ishqalatmoq ایشقه‌لتماق
(مص.م.) ایشقه لماق (به وسیله‌ی کسی)

Ishqalattirmoq ایشقه‌لتتیرماق
مص.و(ا.) ایشقه لتماق

Ishqalash ایشقه‌لش
(ا.) عمل یا فرایند مالیدن دو چیز به هم

Ishqalashmoq ایشقه‌لشماق
(مص.مش.) ایشقه لماق

Ishqamoq ایشقه‌ماق
← ایشقه لماق

Ishqiboz عشقی‌باز
[=عشقباز] (ص.) عاشق؛ گرویده؛ علاقمند؛ دلبسته؛ مایل به چیزی، عملی یا کسی

Ishqibozlik عشق‌بازلیک
(ا.) ۱- عشقبازی ۲- گرویدگی؛ علاقمندی؛ دلبستگی، تمایل شدید به چیزی، عملی یا کسی ۳- (اف.) رفتاری که عاشق برای نشان دادن عشق خود دارد ۴- (اف، مجاز) رابطه‌ی جنسی

Ishqilib ایش‌قیلیب
(ح.) (گف.) به هر حال؛ در هر صورت

Ishqiy عشقی
(ص.)۱- عشقی ۲- مربوط به عشق ۳- صفت کسی که از روی هوس و تمایل ناگهانی عمل می‌کند؛ بلهوس ۴- عاشقانه

Ishqor ایشقار
(ا.) (شیمی) قلیاب؛ کربنات سدیم ناخالص که از خاکستر گیاه ارشتان به دست می آید و بیشتر در صابون سازی کاربرد دارد؛ قلیا

Ishanifhanqoriy ایشقاری
(ص.) (شیمی)۱- قلیایی ۲- دارای خاصیت قلیا ۳- به صورت محلولی که یونهای هیدروکسیل آن بیش از یونهای هیدروژن باشد ۴- حاصل شده از قلیاب

Ishqorlamoq ایشقارلماق
(مص.م.)۱- قلیاب انداختن ۲- با قلیاب کار کردن

Ishqorli ایشقارلی
(ص.)۱- دارای قلیاب ۲- آنچه که در آن قلیاب مخلوط

Ishrat عشرت
(ا.) عشرت؛ خوشگذرانی

Ishratgoh عشرتگاه
← عشرتخانه

Ishratxona عشرتخانه
(ا.) عشرتکده؛ جای خوشگذرانی؛ خانه ای که برای خوشگذرانی در آن گرد آیند

Ishsiz ایش‌سیز
(ص.)۱- بیکار ۲- فاقد شغل ۳- فاقد فعالیت ۴- فاقد کاربرد یا بهره گیری: بو بویوملر انچه دن بیری ~ یاتگن (این اسباب‌ها از مدتها بدون استفاده مانده‌اند)

Ishsizlik ایش‌سیزلیک

(ا.)۱- بیکاری ۲- حالت نداشتن کار ۳- رانده شدن یا محروم ماندن از شغل

Ishtaha اشتهه
[=اشتها] (ا.)۱- اشتها؛ تمایل به خوردن غذا ۲- (مجاز) اشتیاق؛ میل ۳- (مجاز) حوصله

~li اشتهه‌لی
دارای اشتها

~nibo'g'moq(kesmoq) اشتهه‌نی‌بوغماق(کیسماق)
بند ساختن اشتها؛ قطع کردن میل خوردن

~ochmoq اشتهه‌آچماق
به خوردن غذا تحریک کردن

~sikarnay اشتهه‌سی کرنی
دارای اشتهای زیاد

~siz اشتهه‌سیز
بی اشتها

Ser~ سیراشتها
دارای میل زیاد به خوردن غذا

Ishtiboh اشتباه
(ا.)۱- اشتباه ۲- شک؛ گمان: سیزلرده ~ قالمس لیگی اوچون بو گپنی ایتدیم (این حرف را بخاطری گفتم تا شکی در شما باقی نماند) ۳- (اف.) ناتوانی در درست انجام دادن کاری بر اثر ارزیابی نادرست ۴- (اف.) کاری که درست انجام نشده باشد

Ishtirok اشتراک
(ا.)۱- اشتراک ۲- وضع یا کیفیت شریک بودن ۳- پذیرش بهره گیری از خدمات یک بنگاه برای مدت معین

Ishtirokchi اشتراکچی
(ا.) اشتراک کننده در امری

Ishtiyoq اشتیاق
(ا.) اشتیاق؛ وضع یا کیفیت داشتن شوق و آرزو برای بدست آوردن چیزی

Ishtiyoqli اشتیاقلی
(ص.) با اشتیاق؛ دارای میل و آرزو به چیزی

Ishtiyoqsiz اشتیاق‌سیز
(ص.) بی اشتیاق؛ فاقد میل و اشتیاق

Ishton ایشتان
(ا.)۱- تنبان ۲- شلوار (معمولا) گشادی که کمر آن با بند (بند تنبان) بسته می‌شود

Ishtonbog' ایشتانباغ
(ا.)۱- بند تنبان ۲- کش

Ishtonsiz ایشتان‌سیز
(ص.) فاقد تنبان؛ بی تنبان: ~ تیزه سی پیرتیققه کولیبدی (کور خود بینای مردم) (ضرب المثل)

Ishtonchang ایشتان‌چنگ
(ص.)۱- ویژگی وضع کسی که فقط تنبان به پا داشته شلوار روی آن نپوشیده باشد ۲- (گف.) فاقد تنبان؛ بی تنبان

Ishva عشوه
(ا.) عشوه؛ رفتارهای ویژه‌ای به وسیله‌ی یک زن (مانند ناز و غمزه) به منظور جلب توجه و علاقه‌ی مرد

Ishvakor عشوه‌کار
(ا.) عشوه گر؛ زنی که برای جلب توجه مرد ناز و غمزه کند

Ishvali عشوه‌لی
(ص.) با عشوه؛ با ناز و غمزه

Ishxona ایشخانه
(ا.)۱- دفتر ۲- جایی (شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا اداری انجام گیرد ۳- دبیرخانه

Ishg'ol اشغال
(ا.)۱- اشغال ۲- عمل یا فرایند در اختیار گرفتن جایی: بو اورین ~ قیلینگن (این جا اشغال شده است)

Ishsh ایش‌ش
(صو.) (گف.) واژه‌ای برای متوقف ساختن خر

Ishshaymoq ایشه‌ی‌ماق
(مص.ل.) لبخند زدن طوری که دندانها نمایان نگردد

Ishchan ایشچن
(ص.)۱- کاربر؛ جدی و دارای توانایی برای به پایان رساندن کاری در کمترین مدت ۲- خستگی ناپذیر از کار؛ پر تلاش: ~ ایشچی (کارگر کاربر و پرتلاش) ۳- کارکشته

Ishchanlik ایشچن‌لیک
(ا.)۱- کاربری ۲- پر تلاشی در کار ۳- خستگی ناپذیری از کار

Ishchi ایشچی
(ا.) کارگر؛ کسی که با انجام دادن کار بدنی، بویژه در یک کارخانه یا کارگاه از کارفرما حقوق یا مزد می‌گیرد

Ich-1 ایچ
(ا.)۱- تو؛ درون؛ فضای داخلی؛ داخل ۲- معده؛ شکم ۳- (مجاز) دنیای روحی؛ قلب؛ باطن؛ ضمیر ۴- فاصله‌ی زمانی: بیر هفته ~ یده توی بولدی (در ظرف

یک هفته عروسی شد)

~ketti(di) **ایچ کیتتی(دین)**

(اف.، گف.) اسهال

~idanpishgan **ایچیدن‌پیشگن**

رازدار؛ آدم پخته

~inibo'shatmoq **ایچینی‌بوشتماق**

آنچه در دل دارد اظهار کردن و احساس آرامش کردن

~ipishdi **ایچی‌پیشدی**

۱- دلتنگ شد ۲- صبرش تمام شد

~iqora **ایچی‌قاره**

آنکه در باطن نیت بد دارد

Ich-2 **ایچ**

(فع) (امر) ایچماق (نوشیدن؛ بنوش)

Ichak **ایچک**

(ا.) (کالبدشناسی)۱- روده؛ بخشی از لوله‌ی گوارش از باب المعده تا مقعد ۲- (گف.) لوله‌ی لاستیکی

Ichak-chovoq **ایچک‌چاواق**

(ا.) تمام اعضای داخلی جانوران

Ichburg' **ایچ‌بوروغ**

(ا.) (گ.، پز) اسهال خونی؛ دیسانتری

Ichgulik **ایچگولیک**

(ا.) آشامیدنی؛ شایسته‌ی نوشیدن؛ نوشیدنی؛ نوشابه

Ichimlik **ایچیملی**

← ایچگولیک

Ichin-tashin **ایچین‌تشین**

(ا.) ۱- درون و بیرون: ~حویلی (حویلی درونی و بیرونی)۲- زیر و روی: ~ کییم (لباس زیری و روی)

Ichiqish **ایچیقیش**

(ا.) عمل یا فرایند بسیار مشتاق شدن به دیدار کسی

Ichiqmoq **ایچیقماق**

(مص.ل.) ۱- بسیار دلتنگ شدن به دیدار کسی؛ بسیار مشتاق شدن ۲- بیماری ناشی از دلتنگ شدن به دیدار پدر و مادر

Ichirilmoq **ایچیریلماق**

(مص.مج.) ایچیرماق

Ichirish **ایچیریش**

(ا.) عمل یا فرایند نوشیدن

Ichirmoq **ایچیرماق**

(مص.م.) ایچماق

Ichishmoq **ایچیشماق**

(مص.مش.) ایچماق

Ichkari **ایچکری**

(ا.) ۱- تو؛ داخل؛ درون: مملکت ~ سی (داخل مملکت) ۲- امر) بخش اندرونی حیاط که زنان و بچه‌ها بود و باش دارند و با دیواری از بخش بیرونی جداست؛ حیاط درونی

Ichkarilamoq **ایچکریلماق**

(مص.ل.) به داخل رفتن؛ به داخل راه یافتن؛ داخل شدن

Ichki **ایچکی**

(ص.) ۱- داخلی ۲- مربوط، منسوب یا متعلق به داخل؛ داخلی: (مثل) سیاست (سیاست داخلی) ۳- واقع در داخل: ~ بولیم (بخش داخلی) ۴- آنچه به روحیات و حالات باطنی شخص مربوط است: ~ تمایل لر (تمایلات باطنی)

Ichkilik **ایچکی‌لیک**

(ا.) ۱- نوشابه‌ی مستی آور؛ نوشابه‌ی الکلی؛ می؛ شراب ۲- خوشی؛ کیف: هر کونی مهمانلیک و~ (هر روز دعوت و کیف و خوشی)

Ichkilikboz **ایچکی‌لیک‌باز**

(ا.) آنکه همیشه مشروب می‌نوشد؛ دایم الخمر؛ میخواره

Ichkilikbozlik **ایچکی‌لیک‌بازلیک**

(ا.) میخوارگی؛ دایم الخمری؛ عمل میخواری

Ichkilikxona **ایچکی‌لیک‌خانه**

(ا.) جایی که در آن از مشتریان با نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند؛ میخانه؛ میکده

Ichki-tashqi **ایچکی‌تشقی**

(ا.) داخلی و خارجی: ~سیاست (سیاست داخلی و خارجی)

Ichkuyov **ایچ‌کویاو**

(ا.) (مردم شناسی) دامادی که در خانه‌ی عروس با خانواده خسر و خشو یکجا زندگی کند؛ داماد سرخانه؛ (اف و دری) خانه داماد

Ichkuchi **ایچکوچی**

(ص.) می‌پرست؛ میخواره

Ichmoq **ایچماق**

(مص.م.) ۱- فروبردن مایع به گلو؛ نوشیدن مایع ۲- می‌نوشیدن: او ایچمسه، بی طاقت بوله دی (اگر او ننوشد (شراب) ناراحت می‌شود)

Ont~ **آنت‌ایچماق**

سوگند خوردن

Ichra **ایچره**

(ح.) در بین؛ در میان

Ichtoki **ایچتاکی**

(ص.) درونی؛ باطنی؛ ایچده گی

حروفی، رابطه‌های حساب تعمیم داده می‌شوند و بر اساس قانونهای معینی، بویژه به صورت معادله هایی در می‌آیند

~ko'rmoq **جبرکورماق**
←جبر چیکماق

~qilmoq **جبرقیلماق**
۱-بر کسی یا چیزی زور و فشار یا آزار رساندن ۲- آسیب یا زیان مادی رساندن

~chikmoq **جبر چیکماق**
۱-رنج و آزار دیدن ۲- زیان یا آسیب مادی دیدن

Jabran **جبرا**
(ق.) ۱- جبرا ۲- با زور و فشار ۳- به صورت ناگزیر؛ بناچار

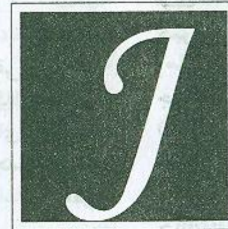
Jabrdiyda **جبردیده**
(ص.) ویژگی آنکه بالایش زور و فشاری وارد شده

Jabriy **جبری**
(ص.) جبری؛ مربوط به علم جبر

Jabr-jafo **جبرجفا**
(ا.) جبر و جفا؛ زور و فشار

Jabrlamoq **جبرلماق**
(مص.م.) زور و فشار وارد کردن

Jabrlanmoq **جبرلنماق**
(مص.مج.) ۱-زور و فشار وارد شدن ۲- زیان مادی





J **ج، ژ**
(ا.) نهمین حرف الفبای ازبکی؛ معادل حرف «ژ»

Ja **جه**
(گف.) ←جوده

Jabbor **جبار**
(ا.) از نامهای خداوند (ج)

Jonni~gaberib **جانني جبارگه‌بيريب**
با تمام توانایی و تلاش؛ باسعی تمام

Jabduq **جبدوق**
(ا.) ۱- ابزار: ~ ساورماق (اسب را زین کردن) ۲- افزار و وسایل ضروری: اوی جبدوغی (وسایل ضروری منزل)

Jabduqlamoq **جبدوق‌لماق**
(مص.م.) اسب را زین کردن

Jabha **جبهه**
(ا.) (قد.) ۱- جبهه ۲- میدان جنگ ۳- ساحه؛ جای ۴- (اف.) توده یا حجم بزرگ و متحرک هوای سرد یا گرم

Jabr **جبر**
(ا.) ۱- جبر ۲- فشار و زور برای ناگزیر ساختن کسی به کاری ۳- شاخه ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده‌ها، کمیتهای متغیر یا عنصرهای ریاضی (مانند بردارها و ماتریسها)، با به کار بردن نشانه‌های

دیدن ۳- آسیب رسیدن

Jabrlanuvchi **جبرلنووچی**
(ا.) ۱- آنکه مورد زور و فشار قرار گرفته است ۲- (حقوق) آنکه از اثر جنایت زیان مادی و معنوی دیده است

Jabroil **جبرائیل**
[=جبرئیل] (ا.) جبرئیل؛ یکی از فرشتگان مقرب

Jabr-sitam **جبر-ستم**
(ا.) جبر و ستم؛ زور و فشار

Jadal-1 **جدل**
(ص.) عاجل؛ غیرقابل تأخیر

Jadal-2 **جدل**
(ق.) به زودی؛ به سرعت هرچه تمامتر: ایشنی~ قیلماق (کار را به سرعت انجام دادن)

Jadallamoq **جدل‌لماق**
(مص.ل.) سریع شدن؛ سرعت گرفتن؛ تند شدن

Jadallatmoq **جدل‌لتماق**
(مص.م.) جدل لماق

Jadallashish **جدل‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند سرعت گرفتن یا تیز شدن

Jadallashmoq **جدل‌لشماق**
(مص.مش.) سرعت گرفتن؛ تیز شدن

Jadallashtirilmoq **جدل‌لشتیریلماق**
(مص.مج.) جدل لشتیرماق

Jadallashtirish **جدل‌لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند هرچه بیشتر سریع یا تند ساختن

Jadallashtirmoq **جدل‌لشتیرماق**
مص.و(ا.) هرچه بیشتر به سرعت واداشتن؛ بیش از پیش تند ساختن

Jadallik **جدل‌لیک**
(ا.) تیزی؛ سرعت؛ شتاب

Jad(d) **جد**
(ا.)۱- جد؛ نیا ۲- (مجاز) هر یک از گذشتگان نام‌هرکیم اوز اولوغ ای بیلن فخرلنه دی (آوهرکس به نام نیای بزرگ خود افتخار می‌کند)

Jadid **جدید**
(ص.) ۱- طرفدار جریان « جدیدچیلیک» ۲- عضو همین جریان ۳- (اف.) تازه؛ نو

Jadidchilik **جدیدچیلیک**
(ا.) جریان روشنفکری و سیاسی اصلاح طلبانه‌ای که در اوایل سده‌ی بیستم در ترکستان پدید آمد

Jadiy **جدی**
(ا.)۱- جدی ۲- (نجوم) ستاره‌ی آلفای صورت فلکی دب اصغر، که در روزگار ما بر بالای قطب شمالی است؛ ستاره‌ی قطبی ۳- برج دهم از برجهای دوازده گانه، برابر دی (۲۲دسامبر ـ ۲۱ ژانویه)

Jadval **جدول**
(ا.)۱- جدول ۲- خطهای عمودی و افقی به صورت چهار خانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۳- آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته شودکوپه‌ی تیریش~ ی (جدول ضرب)

Jafo **جفا**
(ا.) جفا؛ آزار؛ ستم

Jafokash **جفاکش**
(ص.)۱- جفاکش؛ در معرض یا تحمل کننده‌ی ستم یا آزار ۲- (مجاز) زحمتکش: ~ باغبان (آباغبان زحمتکش)

Jafokashlik **جفاکش‌لیک**
(ا.)۱- جفاکشی؛ ستمدیدگی؛ آزاردیدگی ۲- (مجاز) زحمتکشی

Jafokor **جفاکار**
(ص.) جفاکار؛ جفاپیشه؛ دوستدار یا معتاد به آزار دادن دیگران؛ جفاجو

Jafoli **جفالی**
(ص.)۱- پر از جفا ۲- پر زحمت: اوقیش ~ ، کیتی وفالی (ضرب المثل) (تحصیل پرزحمت است، ولی آینده‌اش نیکوست)

Jahannam **جهنم**
(ا.)۱- جهنم ۲- جایی بسیار گرم و سوزان که بر اساس آموزش بسیاری از دینها، گناهکاران و کافران پس از مرگ در آن شکنجه می‌شوند؛ دوزخ ۳- (مجاز) محیطی که بسیار آزار دهنده باشد ۴- (مجاز) جای بسیار ژرف و عمیق

Jahd **جهد**
(ا.) جهد؛ تلاش؛ کوشش

Jahd-jadal **جهد-جدل**
(ا.) جهد و جدل؛ همت و تلاش

Jahl **جهل**
(ا.)۱- قهر؛ خشم: ~ دشمن، عقل - دوست (ضر) (قهر دشمن است، عقل دوست ۲- ارنجش و آزردگی ۳- (اف.) جهل؛ نادانی

Jahldor **جهلدار**

← جهل لی

Jahlli **جهل‌لی**
(ص.) ۱- زودرنج ۲- ویژگی آنکه به‌اندک چیزی به خشم آید ۳- مالامال از قهر و خشم

Jaholat **جهالت**
(ا.) جهالت؛ نادانی؛ بی دانشی

Jaholatli **جهالتلی**
(ص.)۱- دارای خشم و غضب ۲- آمیخته به جهل و نادانی

Jaholatparast **جهالت‌پرست**
(ص.)۱- طرفدار عقب گرایی ۲- مخالف علم و فناوری نوین

Jahon **جهان**
(ا.)۱- جهان ۲- کره‌ی زمین و هرچه در آن است ۳- بخشی از کره‌ی زمین که دارای ویژگی یگانه‌ای است ۴- قلمرو: حیوانات ~ ی (جهان حیوانات) ۵- (امجاز. ادبیات) عالم ویژه: او دله، باشقه چه بیر ~ (آن دشت، جهانی دیگر است) ۶- نام خانمها

Bir~ **بیرجهان**
مقدار یا فاصله‌ی بسیار زیاد و نامعلوم: بیر ~ پول (یک دنیا مسافه)

Jahonbaxsh **جهان‌بخش**
(ص.) بسیار سخی و جوانمرد

Jahondiyda **جهاندیده**
← جهانگشته

Jahondor **جهاندار**
(ص.) (قد.) ۱- جهاندار ۲- نگهبان جهان؛ پادشاه؛ سلطان ۳- مدبر امور جهان؛ پادشاهی که مملکت را نیکو اداره کند

Jahongashta **جهان‌گشته**
(ص.)۱- بسیار سفر کرده ۲- (مجاز) دارای آگاهی از کار جهان، بر اثر عمر کردن و به دست آوردن تجربه؛ دنیا دیده

Jahongir **جهانگیر**
(ص.) ۱- جهانگشا؛ ضبط کننده‌ی سرزمینها و کشورهای گوناگون ۲- جهانخوار

Jahongirlik **جهانگیرلیک**
(ا.)۱- جهانگیری ۲- جهانگشایی

Jahoniy **جهانی**
(ص.)۱- جهانی ۲- مربوط یا متعلق به جهان ۳- بین المللی

Jahon-jahon **جهان‌جهان**
(ص.) بسیار زیاد؛ بی حساب

Jahonnamo **جهان‌نما**
(ص.) جهان نما؛ نشان دهنده‌ی جهان

Jahonshumul **جهان‌شمول**
(ص.) جهانشمول؛ در برگیرنده‌ی تمام جهان

Jahr **جهر**
(ا.)۱- جهر ۲- آواز بلند؛ خوانش بلند ۳- ذکر به آواز بلند

Jahrchi **جهرچی**
(ص.)۱- ← جرچی ۲- آنکه ذکر به جهر کند

Jajji **ججی**
(ص.) کوچک؛ کوچک اندام و ظریف: ~ برماقلر (انگشتان کوچک و ظریف)

Jajman **جمن**
(گف.) ججی

Jala **جله**
(ا.) باران تند ۲- (فیزیک) جریان شدید ذرات هسته ای: الکترون ~ سی (جریان شدید الکترون) ۳- (اف.) تگرگ

Jalalamoq **جله‌لماق**
(مص.ل.)۱- افزایش یافتن ۲- رشد کردن

Jalb **جلب**
(ا.)۱- جلب ۲- کوشش، توجه یا علاقه به سوی کسی یا چیزی ۳- جذب

Jallob **جلاب**
(ا.)۱- خرید و فروش کننده‌ی دام ۲- (کم) عموما خرید و فروش کننده ۳- (اف.) کسی کالایی را دست اول می‌خرد و به فروشندگان دیگر با سود زیاد می‌فروشد

Jalloblik **جلاب لیک**
(ا.)۱- عمل یا شغل «جلاخب»

Jallod **جلاد**
(ا.)۱- جلاد ۲- کسی که مأمور کشتن محکومان به اعدام است؛ میرغضب ۲- (مجاز) کسی که مردم بسیاری را بکشد ۳- آدم سخت بی‌رحم و ستمگر

Jallodlik **جلادلیک**
(ا.) ۱- جلادی؛ آدمکشی ۲- (مجاز) بیرحمی و ستمگری بسیار

Jaloyir **جلایر**
(ا.) از قبایل ترک

Jalyuza **جلیوزه**

(I.) پرده‌ی حصیری

Jam جم

[=جمع] (I.) ۱- جمع ۲- چند چیز گرد آمده با یکدیگر؛ مجموع: ~ بولماق (گرد آمدن) ۳- (اف، ریا) یکی از چهار عمل اصلی حساب برای دانستن حاصل گرد آمدن دو یا چند کمیت

Jamalak جملک

(I.) ۱- دسته‌های موی دختران که با فتیله‌های پنبه بافته می‌شوند ۲- (گف.) کاکل مصنوعی ۳- (گف.) منگوله یا چیز زینتی ای که بر موی بندند

Jamarg'a جمرغه

(I.) (گف.) ۱- ← جمغرمه ۲- مال و دارایی ۳- (اف.) گروه؛ دسته؛ اعضای خانواده: همه ~ میز بیلن کیلگن میز (با همه اعضای خانواده آمده ایم)

Jambil جمبیل

← جنبیل

Jami(y) جمی

[=جمیع] (ص.) همه

Jamiyat جمیت

[=جمعیت] (I.) ۱- جامعه ۲- گروهی از افراد دارای ابطه‌ی متقابل، یا منافع، نهادها و فرهنگ مشترک؛ اجتماع ۳- سازمانی که به وسیله‌ی گروهی از افراد برای هدفهای ویژه‌ای تشکیل شود ۴- نهادی که به وسیله‌ی چنین افرادی پدید آید

Jamiyki جمی‌ایکه

(ص.) همه؛ تمام؛ کامل: ~ طلبه لر حاضر بولسین لر (تمام دانشجویان حاضر گردند)

Jamlamoq جملماق

(مص.م.) ۱- گرد آوردن ۲- (قد.) عمل جمع را انجام دادن

Jamlovchi جملاوچی

(I.) (دستور) عدد جمع کننده: ایکاو (هردو)؛ اوچله سی (هر سه تا)

Jamoa جماعه

(I.) ۱- ← جماعت ۲- دسته؛ گروه؛ تیم: فوتبال ~ سی (تیم فوتبال)

Jamoat جماعت

(I.) جماعت؛ گروه مردم

~jam جماعت‌جم

همه گرد آمده‌اند

Jamoatchi جماعتچی

(I.) کسی که در تمام فعالیتهای جماعت سهم فعال می‌گیرد

Jamoatchilik جماعت‌چیلیک

(I.) ۱- بخش پیشگام جمعیت، جامعه ۲- سهمگیری فعال در امور جامعه ۳- فعالی؛ پرتلاشی

Jamol جمال

(I.) ۱- جمال ۲- زیبایی ۳- زیبارویی؛ خوبرویی ۴- (مجاز) چهره‌ی زیبا ۵- نام آقایان و خانمها

Jamuljam جم‌الجم

[=جمع الجمع] (I.) گرد آمدن همه

Jamg'arilmoq جمغریلماق

(مص.مج.) گرد آمدن؛ جمع شدن

Jamg'arma جمغرمه

(I.) ۱- مجموع پولی که از هزینه‌ها صرفه جویی و جمع شده است؛ مبلغ ۲- نهادی که به هدف انجام کارهای خیریه ایجاد شده و پول گرد آورده شده‌ی آن

Jamg'armoq جمغرماق

(مص.م.) از طریق صرفه جویی گرد آوردن مبلغ

Janbil جنبیل

(I.) (گیاه شناسی) ۱- سبزی یکساله‌ی خوشبوی خوراکی ۲- نام آقایان

Janda جنده

[=ژنده] (ص.) ۱- ژنده ۲- پاره بر اثر کهنگی و فرسودگی؛ خرقه ۳- (ف م) در بازیهای کودکان حق دو نوبت بازی به کودکی که به بازی خوب وارد نباشد ۴- (اف.) علم؛ بیرق؛ توغ

Jandapo'sh جنده‌پوش

(ص.) (قد.) ۱- ژنده پوش ۲- دارای پوشش کهنه و فرسوده ۳- درویش؛ قلندر

Jandarm ژندرم

[=ژاندارم] (I.) ژاندارم؛ مأمور انتظامی عضو ژاندارمری

Jandarmeriya ژندرمیریه

[=ژاندارمری] (I.) ژاندارمری؛ سازمانی دولتی که حفظ نظم و قانون را به عهده داشت

Jang جنگ

(I.) ۱- جنگ ۲- حالت زد و خورد مسلحانه‌ی عمدی میان کشورها، ملتها یا گروههای دشمن ۳- کشمکش و مبارزه‌ی جدی میان رقیبان برای دستیابی به هدف یا هدفهایی ۴- زد و خورد؛ کشمکش؛ نزاع ۵- مسابقه‌ی ورزشی ۶- (مجاز) مباحثه و مناظره‌ی تند

Jangari جنگری

(ص.) ۱- جنگ افروز ۲- جنگجو ۳- دعواگر و جنجالی

Janggoh جنگ‌گاه

(I.) میدان جنگ؛ جبهه

Jangillamoq جنگیلماق

(مص.ل.) صدای طنیندار کشیدن

Jangir-jungur جنگیر-جنگیر

(صو.) (گف.) صدای پیهم چیزهایی مانند زنگ

Jangovar جنگاور

(ص.) ۱- حربی؛ جنگی ۲- اشتراک کننده‌ی جنگ؛ دلیر ۳- مبارز

Jangovarlik جنگاورلیک

(I.) ۱- جنگاوری ۲- دلیری و شجاعت در جنگ

Jangsiz جنگسیز

(ص.) بدون جنگ: کیلیشماوچیلیک لر ~ توگه‌دی (تنشها بدون جنگ پایان یافت)

Jangchi جنگچی

(I.) ۱- جنگجو ۲- آنکه شامل صفوف جنگ است ۳- سرباز عادی شامل خدمت

Janjal جنجل

[=جنجال] (I.) ۱- جنجال ۲- دعوی همراه با سروصدا ۳- بگو مگو، سروصدا و آشفتگی

Janjalkash جنجل‌کش

(ص.) ۱- جنجالی ۲- ویژگی آنکه موجب پیدایش دعوا و جنجال است ۳- علاقمند به برانگیختن دعوا و جنجال

Janjallashmoq جنجل‌لشماق

(مص.مش.) ۱- جنجال کردن ۲- دعوا همراه با سروصدا را انداختن

Janjalli جنجل‌لی

(ص.) ۱- دارای جنجال: ~ اویده برکه بولمس (خانه‌ی پرجنجال بی برکت است) ۲- دارای دعوا و سروصدا

Janjalsiz جنجل‌سیز

(ص.) ۱- بی جنجال ۲- بدون دعوا و سروصدا

Janjal-suron جنجل‌سوران

(I.) جنجال و آشفتگی و بهم ریختگی همراه با سروصدا

Janjalchi جنجل‌چی

← جنجل کش

Jannat جنت

(I.) ۱- جنخت؛ بهشت ۲- نام خانمها

Jannati جنتی

(ص.) ۱- ویژگی آنکه جنت نصیبش شود ۲- (اف، مجا) دارای خلق و اطوار خوش؛ نیکوکار و نیکنهاد و ساده

Jannatmakon جنت‌مکان

(I.) جایی چون جنت

Janob جناب

(I.) جناب؛ عنوانی احترام آمیز برای بزرگان: پریزیدینت ~ لری (جناب رئیس جمهور)؛ ایلچی ~ لری (جناب سفیر)

Janoza جنازه

(I.) ۱- جسد شخص مرده ۲- (اسلام) نمازی که بر میت خوانند

Janr ژنر

[=ژانر] (I.) ژانر؛ مقوله‌ی تألیف ادبی و هنری که دارای ویژگی سبک، شکل یا محتوا باشد

Janub جنوب

(I.) ۱- جنوب ۲- یکی از چهار جهت اصلی ۳- سمت چپ شخصی که رو به غرب ایستاده باشد ۴- سرزمینهای واقع در آن سمت ۵- (اصط.) کشورهای فقیر

Janubiy-1 جنوبی

(I.) جنوبی؛ هر یک از بومیان یا ساکنان جنوب یک کشور یا منطقه: ~ لر (جنوبی‌ها)

Janubiy-2 جنوبی

(ص.) ۱- جنوبی ۲- مربوط یا منسوب به جنوب: ~ عنعنه لر (رسوم جنوبی) ۳- واقع در ناحیه یا در سمت جنوب: ~ یول (راه جنوبی)

Japs جپس

← جیپس

Japsak جپسک

(I.) ۱- کلوخی که برای پوشاندن درزهای دیوار به کار می‌رود ۲- تخته‌ی کم عرض منقش که به منظور تزیین در اطراف دریچه‌ها یا در نصب می‌شود

Jar-1 جر

(I.) ۱- جر ۲- زمین شکافته؛ تراکهای زمین ۳- بن کوه ۴- خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع کنند تا مانع رفتن حیوانات گردد

~yoqasida جریاقه‌سیده

مواجه با خطر مرگ: ایستاده بر لبه‌ی پرتگاه نابودی

Jar-2 **جر**
[=جار] (ا.) ۱- جار ۲- بانگ و فریاد

~solmoq **جرسالماق**
۱- جار زدن؛ همه را به وسیله‌ی جارچی باخبر ساختن ۲- (مجاز) آوازه کردن

Jar-3 **جر**
(صو.) صدای پاره شدن پارچه یا کاغذ

Jaraq **جرزق**
(ا.) برق؛ درخشش؛ جلا

Jaraqlamoq **جرزقلماق**
(مص.ل.) برق زدن؛ درخشیدن

Jarang **جرزنگ**
(صو.) (گف.) ۱- جرنگ ۲- صدای برخورد فلز با چیزهای سخت دیگر ۳- صدای زنگ و طاس و غیره

Jarangdor **جرنگدار**
(ص.) ۱- دارای آوازی مانند صدای «جرنگ» فلز ۲- دارای طنین

Jarang-jurung **جرنگ‌جورونگ**
← جنگیر. جونگور

Jaranglamoq **جرنگله‌ماق**
(مص.ل.) ۱- صدایی مانند صدای «جرنگ» زنگ برآمدن ۲- (مجاز) طنین انداختن؛ آشکارا شنیده شدن

Jarangli **جرنگلی**
(ص.) ۱- ← جرنگدار ۲- (دستور) ویژگی صدایی که از اشتراک تانسل‌های گلو حاصل شود

Jarangsiz **جرنگ‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد صدای جرنگ؛ بی جرنگ ۲- (دستور) ویژگی صدایی که بدون اشتراک تانسلهای گلو حاصل شود ۳- فاقد طنین

Jarayon **جریان**
(ا.) جریان؛ رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجه‌ی معینی برسد؛ فرایند؛ روند: ایش ~ ی (روند کار)

Jarida **جریده**
(ا.) (قد.) جریده؛ روزنامه

Jarima **جریمه**
(ا.) ۱- جریمه؛ آنچه از مجرم یا خلافکار به کیفر کار ناشایستی که کرده دریافت می‌شود؛ جزا ۲- تاوان

Jar-jur **جر-جور**
← جر-جولغه

Jar-julg'a **جر-جولغه**
(ا.) گودال و تراک؛ شکاف

Jarkop **جرکاپ**
(ا.) گوشت بریان؛ خوراکی از گوشت و سیب زمینی سرخ کرده و دم کرده

Jarlik **جرلیک**
(ا.) ۱- محل تراکهای زمین ۲- شکاف زمین ۳- جایی که خندق کنده شده باشد

Jarohat **جراحت**
(ا.) (پزشکی) ۱- جراحت ۲- زخم ۳- چرک ۴- شکستگی ۵- بیجاشدن اعضای بدن ۶- (مجاز) زیان بزرگ: اوروش ~ لری (زیانهای جنگ) ۷- (مجاز) درد و غم درونی

Jarohatlamoq **جراحتلماق**
(مص.م.) ۱- زخمی ساختن ۲- شکستاندن عضو ۳- (مجاز) دچار درد و اندوه ساختن

Jarohatli **جراحتلی**
(ص.) ۱- دارای زخم یا شکستگی ۲- (مجاز) دارای درد و اندوهی در دل: ~ قلب (قلب اندوهگین)

Jarqaldirg'och **جرقلدیرغاچ**
(ا.) (جانورشناسی) پرنده‌ای از تیره‌ی بلند بالان که پرواز سریع دارد و حشره‌خوار است

Jarqanot **جرقنات**
(ا.) (جانورشناسی) پرنده‌ای از راسته‌ی گنجشک شکلان که در جرها و شیب‌های عمودی کوهها زیست می‌کند

Jarroh **جراح**
(ا.) (قد.) جراح؛ پزشک متخصص جراحی

Jarchi **جرچی**
[=جارچی] (ا.) جارچی؛ کسی که با صدای بلند امری یا خبری را به مردم ابلاغ کند؛ نداکننده؛ منادی

Jasad **جسد**
(ا.) ۱- جسد ۲- کالبد جانداران، بویژه کالبد جاندار مرده: انسان ~ ی (جسد انسان)

Jasorat **جسارت**
(ا.) جسارت؛ دلیری

Jasoratli **جسارتلی**
(ص.) جسور؛ دلیر؛ دارای جسارت

Jasoratsiz **جسارت‌سیز**
(ص.) فاقد جسارت؛ ترسو؛ جبون

Jasoratsizlik **جسارت‌سیزلیک**

(ا.) جبونی؛ بزدلی؛ بی جرئتی

Jasur **جسور**
(ص.) جسور؛ دلیر؛ ناترس

Jasurlik **جسورلیک**
(ا.) دلیری؛ شجاعت؛ جسارت

Jasurona **جسورانه**
(ق.) جسورانه؛ با جسارت؛ همچون جسوران: او ~ کوره‌شدی (او جسورانه مبارزه کرد)

Javdar **جودر**
[=چاودار] (ا.) (گیاه شناسی) ۱- چاودار ۲- گیاهی یکساله از تیره‌ی گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی، که آن در اراضی خشک و آهکی می‌روید ۳- دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دامهاست ۴- (گف.) جیدری؛ جودز

Javdiramoq **جودیره‌ماق**
(مص.ل.) به نظر التجا و نجات نگریستن؛ نظر دوختن

Javdiroq **جودیراق**
(ص.) (چشم یا نگاه) خیره شده یا دوخته شده: ~ کوزلر (چشمان دوخته شده)

Javhar **جوهر**
(ا.) ۱- جوهر ۲- (قد.) عصاره‌ای که دارای خاصیتهای اصلی یک چیز به صورتی غلیظ تر باشد ۳- ترکیب آن عصاره با الکل ۴- نام عامیانه‌ی اسید و الکولائید ۵- (مجاز) استعداد و شایستگی کار ۶- نام خانمها و آقایان

Javharilimu **جوهرلیمو**
(ا.) ۱- (قد.) اسید لیمو ۲- (مجاز) کسی که زبان تند وزهرآگین دارد

Javlon **جولان**
(ا.) ۱- جولان ۲- تاخت و تاز ۳- نام آقایان

~ko'zlar **جولان‌کوزلر**
چشمان شوخ و فتان

Javob **جواب**
(ا.) ۱- جواب ۲- پاسخ ۳- اجازه‌ی کاری (رفتن، آمدن و...) ۴- برکناری از کار: اونی ایشدن ~ قیلدیلر (او را از برکنار کردند)

Javoban **جوابا**
(ق.) جوابا؛ در پاسخ؛ به عنوان پاسخ

Javobgar **جوابگر**
(ا.) ۱- جوابگو؛ پاسخگو ۲- مسؤول

Javobgarli **جوابگرلی**
(ص.) بامسؤلیت؛ دارای مسئولیت

Javobgarlik **جوابگرلیک**
(ا.) ۱- پاسخگویی؛ عمل یا فرایند پاسخ گفتن ۲- وضع یا کیفیت پاسخگو بودن ۳- مسئولیت

Javobnoma **جوابنامه**
(ا.) ۱- پاسخ کتبی ۲- نوشته‌ای که در آن برای پرسش در مورد رویدادی یا کسی به صورت رسمی پاسخ داده شده باشد

Javobsiz **جواب‌سیز**
(ص.) ۱- بی پاسخ؛ فاقد جواب: خط ~ قالمه دی (نامه بدون پاسخ نماند) ۲- بدون اجازه؛ بدون رخصت: ~ چیقیب کیتدی (بدون اجازه رفت)

Javohir **جواهر**
(ا.) ۱- جواهر ۲- هر یک از سنگهای گرانبها که برای زیور به کار می‌رود ۳- (مجاز) چیز ارزشمند

Javohirot **جواهرات**
(ا.) ج. جواهر؛ جواهرها

Javon-1 **جوان**
(ا.) کمد؛ محفظه‌ی چوبی یا فلزی عمودی، دردار و معمولا دارای قفسه بندی و کشو؛ اشکاف: کتاب ~ ی (کمد کتاب)

Javon-2 **جوان**
(ا.) (اف.) جوان؛ انسان جوان

Javon-3 **جوان**
(ص.) (اف.) ۱- جوان ۲- دارای جوانی ۳- (مجاز) شاداب و سرزنده ۴- (مجاز) سخی و عیارمنش؛ مرد

Javonib **جوانب**
(ا.) (قد.) (ج.) جانب؛ جانبها؛ سوها

Javonmard **جوانمرد**
(ص.) جوانمرد؛ دارای منشهای نیک (مانند بخشش، دستگیری از ناتوانان، دلیری و گذشت)

Javonmardlik **جوانمردلیک**
(ا.) جوانمردی؛ وضع یا کیفیت جوانمرد بودن

Javorih **جوارح**
(ا.) ج. جارحه؛ اعضای بدن

Javpazak **جوپزک**
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی زردآلوی زودرس

Javr **جور**
(ا.) جور؛ ستم

Javramoq-1 **جوره‌ماق**
(مص.ل.) بسیار پرحرفی کردن؛ بسیار وراجی کردن

Javramoq-2 **جوره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- سرما خوردن؛ از شدت سرما لرزیدن و آزار دیدن ۲- از سوز سرما کرخت شدن ۳- (اف.) آزار و ستم دیدن

Javratmoq **جورت‌ماق**
(مص.م.) جوره ماق

Javrash-1 **جوره‌ش**
(ا.) عمل یا فرایند پرحرفی کردن

Javrash-2 **جوره‌ش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند ارزیدن از اثر سرما ۲- عمل یا فرایند کرخت شدن از اثر سوز سرما ۳- عمل یا فرایند آزار و ستم دیدن

Javzo **جوزا**
(ا.) (نجوم) ۱- جوزا ۲- صورت فلکی در منطقه‌البروج ۳- برج سوم از برجهای دوازده گانه، برابر خردادماه (۲۲ مه ۲۱ ژوئن)

Jaya **جیه**
(ا.) گوشت ران اسب

Jaydari **جیدری**
(ص.) ۱- محلی؛ منسوب یا مربوط به محل (در مورد گیاهان و جانوران خانگی) ۲- ساخته شده در منزل و با دست: ~ نان (نان خانگی) ۳- امجا.گ) عادی؛ ساده: ~ آدم (آدم ساده)

Jayhun **جیحون**
(ا.) ۱- جیحون ۲- نام عربی رود آمو ۳- رود؛ رودخانه

Jayra **جیره**
(ا.) (جان) تشی؛ جانور پستاندار شبگرد از راسته‌ی جوندگان به طول یک متر و به رنگ قهوه‌ای که پشتش را خارهای بلند و تیزی پوشانده و خارهای بلند پشت و عقب اغلب به دو رنگ قهوه‌ای و سفید است؛ گربه تیغی

Jayron **جیران**
(ا.) (جان) آهو؛ غزال؛ جیران

Jaz-1 **جز**
(ا.) ۱- گوشت خرد شده ۲- (اف.) دنبه و گوشتی که خرد شده و با هم سرخ شده باشد

Jaz-2 **جز**
[=جاز] (ا.) (موسیقی) جاز؛ موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی آوازی و ضربی سیاهان افریقایی در امریکا به وجود آمده و برای رقص به کار می‌رود

Jaz-3 **جز**
(صو.) (گف.) صدایی که از چیز بریان شده در روغن داغ یا از ریختن آب بالای جسم داغ پدید می‌آید

Jazava **جزوه**
[=جذبه] (ا.) ۱- جذبه ۲- نیروی روحی که موجب تسلط یا تأثیر گذاری بر دیگران شود ۳- حالت روحی که با شور عاطفی شدیدی همراه باشد و اراده‌ی شخص را مختل کند ۴- (تصوف) تقرب بنده بی رنج و سعی در طی منازل به سوی حق، و به مقتضای عنایت خداوند است

Jazb **جذب**
(ا.) ۱- جذب ۲- فرایندی که به وسیله‌ی آن ماده‌ای ماده‌ی دیگر را به طور سطحی یا عمقی می‌پذیرد ۳- (مجاز) مفتونی؛ گرفتاری

Jazba **جذبه**
← جزوه

Jaz-buz **جزبوز**
(صو.) (گف.) صدای بریان شدن گوشت در روغن داغ؛ (اف.) جزوجوز

Jazillama **جزیلمه**
(ص.) داغ؛ سوزان؛ گرم سوزاننده: ~ قویاش (آفتاب سوزان)

Jazillamoq **جزیلماق**
(مص.ل.) صدایی مانند «جز» کشیدن

Jazirama-1 **جزیرمه**
(ص.) بسیار گرم و داغ: ~ ایسیق (گرمای سوزان)

Jazirama-2 **جزیرمه**
(ا.) جایی که بسیار گرم و آفتابش سوزان است

Jazliq **جزلیق**
(ا.) یک جفت وسیله‌ی نرم که در دو کنار تحتانی زین اسب می‌گذارند تا از فشار زین بر پشت اسب کاسته باشد

Jazm **جزم**
(ص.) ۱- جزم ۲- قطعی ۳- بی تغییر

Jazman **جزمن**
(ا.) ۱- آنکه قرار قطعی کرده؛ تصمیم استوار دارد ۲- (گف.) معشوق؛ یار

Jazo **جزا**
(ا.) ۱- جزا ۲- کیفر کار ناشایست؛ مجازات؛ جریمه ۳- حقوق جزا ۴- (گف.) علاج؛ چاره

Jazolamoq **جزالماق**
(مص.م.) جزا دادن؛ مجازات کردن؛ به کیفر رساندن

Jazolovchi **جزالاوچی**
(ا.) ۱- جزا دهنده؛ مجازات کننده ۲- عضو دادگاه

Jazval **جزول**
[=جدول] (ا.) ۱- جدول ۲- (قد.) خط کش ۳- خطوطی که گرداگرد صفحه کشند

Jag' **جغ**
(ا.) (کالبدشناسی) ۱- آرواره؛ هر یک از دو استخوانی که کالبد دهان مهره داران را تشکیل می‌دهد و حفره‌های دندانی در آن جا دارد؛ فک ۲- کالبد دهانی جانداران ۳- دو کنار کفش ۴- (مکانیک) دهن اسبابهای گیرنده یا قطع کننده مانند انبر و قیچی: امبور ~ ی (فک انبر)

~iochiq **جغی آچیق**
۱- پرحرف؛ ورخاج ۲- بسیار گریان

~iqizidi **جغی قیزیدی**
بسیار پرحرفی کرد؛ وراجی کرد

Ostki~ **آستکی‌جغ**
آرواره‌ی پایینی

Ustki~ **اوستکی‌جغ**
آرواره‌ی بالایی

Jag'-jag' **جغ‌جغ**
(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی از تیره‌ی چلیپاییان دارای گلهای کوچک و سفید

Jek **جیک**
(ا.) بد؛ ناخوشایند: ~ کورماق (بد دیدن)

Jel **جیل**
(ا.) (قد.) زنجیری که به غل و بندهای پای و گردن زندانیان بسته می‌شد

Jela **جیله**
(ا.) (گف.) وام

Jelak **جیلک**
(ا.) (گف.) ۱- چادری که زنان به سر خود می‌اندازند ۲- (اف.) جامه یا عبای ابریشمی یا نخی آستیندار، بدون لایی و دکمه که در موسم گرم و معتدل آن را بر دوش می‌اندازند و گاهی می‌پوشند

Jelatin **ژله‌تین**
[=ژلاتین] (ا.) ژلاتین؛ آلبومین حاصل از جوشاندن بافت حیوانی با آب و تحت فشار، به شکل ورقه‌های نازک زرد شفاف که در آب سرد صاف و متورم می‌شود، نامحلول در الکل و محلول در آب داغ است. در شیرینی پزی، قالبگیری حروف چاپ، عکاسی، رنگرزی و در تهیه‌ی غلاف کپسولها و ساختن چسب کاربرد دارد

Jemper **جمپیر**
(ا.) نیم تنه‌ی بافته شده از پشم یا نخ که بدون یقه و تکمه است

Jerkmoq **جیرکماق**
(مص.ل.) به تندی و خشونت حرف زدن

Jeton **ژتون**
(ا.) ژتون؛ قطعه‌ای فلز، پلاستیک یا کاغذ که در داد و ستد داخلی یک محل (مانند رستوران، زندان) معادل مبلغ معینی پول و قابل تبدیل به آن است

Jevak **جیوک**
(ا.) (مردم شناسی) ۱- اسباب زینتی که زنان به گردن می‌آویزند ۲- زینتهای قبه شکل فلزی در و دریچه‌ها

Jez **جیز**
(ا.) آلیاژ مس، روی و قلع

Jezl **جیزل**
(ا.) چوب اشاره سوزنبان راه آهن؛ چوب اشاره‌ی پلیس راه

Jiblajibon-1 **جیبله‌جیبان**
(ا.) (جان) پرنده‌ی کوچک از راسته‌ی گنجشک شکلان، دارای دم باریک و دراز

Jiblajibon-2 **جیبله‌جیبان**
(ص.) (گف.) ویژگی زنی باریک اندام که با گامهای خرد و ناز کرشمه راه برود

Jidd **جد**
(ا.) ۱- جد ۲- جدیت

Jiddiy **جدی**
(ص.) ۱- جدی ۲- دارای وضع یا کیفیت واقعی، مهم، هدفمند و مستلزم دقت و پیگیری ۳- کوشا و پیگیر ۴- وخیم یا خطرناک ۵- رسمی؛ پیرو مقررات جدی

Jiddiylashish **جدی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند هر چه بیشتر جدی یا بحرانی شدن

Jiddiylashmoq **جدی‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- جدی شدن؛ دشوار شدن ۲- بحرانی شدن ۳- به ظاهر جدی شدن؛ تظاهر به جدیت کردن

Jiddiylik **جدی‌لیک**
(ا.) ۱- جدی ۲- جدیت؛ وضع یا کیفیت جدی بودن

Jigar **جگر**

(ا.) (کالبدشناسی) ۱- جگر ۲- اندامی در بدن مهره داران که زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوژن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد ۳- (مجاز) شخص بسیار عزیز و گرامی

Jigarband **جگربند**
(ا.) شخص بسیار گرامی، بویژه فرزند

Jigargo‘sha **جگرگوشه**
← جگربند

Jigarpora **جگرپاره**
← جگربند

Jigarso‘xta **جگرسوخته**
(ص.) ۱- دچار درد و اندوه شدید است ۲- مفتون و دلباخته‌ی بیقرار

Jigi-jigi-1 **جیگی‌جیگی**
(گف.) ← جیک جیک

Jigi-jigi-2 **جیگی‌جیگی**
(صو.) ۱- واژه‌ای برای خواندن بز ۲- (اف.) واژه‌ای برای زاری، التماس و توبه کردن

Jihat **جهت**
(ا.) ۱- (قد.) جهت؛ سو؛ سمت؛ طرف ۲- (مجاز) علت؛ سبب؛ دلیل: وقتیمیز آز، شو ~ دن شاشیلیب توریبمیز (وقت ما کم است، بدین سبب عجله داریم)

Jihod **جهاد**
(ا.) ۱- جهاد ۲- (اسلام) پیکار در راه دین ۳- پیکار

Jihoz **جهاز**
(ا.) ۱- جهاز ۲- دستگاه؛ ابزار ۳- ساز و برگ ۴- کشتی

Jikildoq **جیکیلداق**
(ص.) (گف.) ویژگی آنکه در کارها تظاهر به لیاقت و فهم می‌کند (به مفهوم منفی)

Jikillamoq **جیکیلماق**
(مص.ل.) (گف.) در کارها تظاهر به لیاقت و فهم کردن (به مفهوم منفی)

Jikillashmoq **جیکیلشماق**
(مص.مش.) (گف.) گفتگو کردن؛ بحث نمودن

Jik-jik **جیک‌جیک**
(ا.) پرنده‌ای کوچک از راسته‌ی گنجشک شکلان

Jikkak **جیکک**
(ص.) کوچک اندام؛ خرد جثه: ~ آدم (شخص کوچک اندام)

Jiktoq **جیکتاق**
(ا.) (جان) پرنده‌ای از راسته‌ی ماهیخواران (این پرنده در نابودی ملخ نیز سهم زیادی دارد)

Jild **جلد**
(ا.) ۱- جلد؛ واحد شمارش کتاب و مجله ۲- روکش پارچه ای چیزهایی مانند کتاب، بالشت و تشک ۳- کیف پارچه ای پاکت مانندی که در گذشته‌ها شاگردان کتاب و اسباب درسی خود را در آن می‌گذاشتند؛ (اف.) تلیچه

Jildiramoq **جیلدیره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- جاری شدن اندکی آب ۲- (اف.) تکان یا لرزش اندک و خفیف

Jildlamoq **جلدلماق**
(مص.م.) (کم) جلد کردن؛ روکش ساختن

Jildli **جلدلی**
(ص.) دارای جلد؛ دارای روکش

Jildlik **جلدلیک**
(ا.) ۱- آنچه که برای جلد سازی یا روکش سازی اختصاص یافته ۲- آنچه مناسب یا کافی برای جلد یا روکش باشد

Jilla **جیله**
(ق.) آنقدر؛ اندکی؛ یک کمی: حقیم ~ شونچه می؟ (سهم من اینقدر کم است؟)

~kursa (bo‘lmasa) **جیله کورسه (بولمسه)**
بسیار که نشد، اقلا

Jilmayish **جیلمه‌ییش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند ظاهر شدن: قویاش نینگ ~ ینی کوته میز (ظاهر شدن آفتاب را انتظار می‌کشیم) ۲- عمل یا فرایند تبسم کردن

Jilmaymoq **جیلمه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- تبسم کردن ۲- (اد.، مجا) ظاهر شدن، نمایاندن روی (در مورد خورشید و ماه)

Jilmoq **جیلماق**
(مص.ل.) ۱- از جا بیجا شدن؛ آن طرفتر حرکت کردن؛ رانده شدن ۲- به جای دیگری کوچیدن ۳- به راه افتادن؛ به حرکت آمدن ۴- (مجاز) به پیش رفتن: ایشیم بیر آز جیلدی (کارم کمی پیش رفت)

Jilo **جلا**
(ا.) ۱- جلا ۲- تابش؛ درخشش ۳- (مجاز) زیبایی؛ جمال

~bermoq **جلابیرماق**

صیقلی و درخشان کردن

Jilolamoq **جلالماق**
(مص.م.) صیقل دادن؛ درخشان ساختن

Jiloli **جلالی**
(ص.) دارای جلا و درخشش

Jilov **جلاو**
[=جلو] (ا.) ۱- جلو؛ لگام؛ افسار ۲- (مجاز) شیوه و وسیله‌ی اداره و به کرسی نشاندن حرف و تصمیم

~inibo‘shqo‘ymoq **جیلاوینی‌بوش‌قویماق**
به حال خود گذاشتن؛ به اختیار خودش گذاشتن

~urmoq **جلاواورماق**
زیر نظم و کنترل آوردن؛ رام ساختن؛ متوقف ساختن

Jilovbardor **جلاوبردار**
(ص.) (قد.) ۱- آنکه نگهبان اسب بزرگان بود و هنگام سواری اسب را آماده کرده، جلوی آنها قرار می‌داد و یا جلو اسب را می‌گرفت ۲- (مجاز) چاپلوس و متملق

Jilovlamoq **جیلاولماق**
(مص.م.) ۱- لگام زدن ۲- رام ساختن ۳- (مجاز) متوقف ساختن؛ زیر نظم در آوردن

Jilovxona **جلاوخانه**
(ا.) (قد.) اتاق انتظار در دربار شاه یا صحن مسجد

Jilpang-jilpang **جیلپنگ‌جیلپنگ**
(ص.) ۱- مواج ۲- به شکل پیچ

Jilpanglamoq **جیلپنگ‌لماق**
(مص.ل.) ۱- به شکل موجی حرکت کردن ۲- رفتار ناخوشایند و نامناسب کردن

Jilva **جلوه**
(ا.) ۱- جلوه ۲- عمل یا فرایند نمایان شدن و مورد توجه قرار گرفتن: قیز اوییدن ~ بیلن چیقدی (دختر از خانه اش جلوه کنان برآمد) ۳- آنچه موجب جلب توجه و علاقه شود: کویلک اونینگ بدنیده یخشی ~ بیردی (لباس در تن او جلوه‌ی خوبی می‌داد)

Jilvagar **جلوه‌گر**
(ص.) جلوه گر؛ آشکار؛ نمایان؛ پدیدار

Jilvali **جلوه‌لی**
(ص.) با جلوه؛ ویژگی آنکه یا آنچه که دارای جلوه باشد

Jilvir **جیلویر**
(ا.) کاغذ نسباده که به عنوان اسباب سایا و براق کننده کاربرد دارد

Jilvirlamoq **جیلویرلماق**
(مص.م.) با کاغذ سنباده ساییدن و براق کردن

Jilg‘a **جیلغه**
(ا.) جویبار؛ آب کوچکی که از کوه جاریست؛ رود کوچک

Jim **جیم**
(ص.) ۱- خاموش؛ بدون سخن، گفتگو یا سروصدا ۲- بدون حرکت؛ ساکن

~bo‘libketmoq **جیم‌بولیب‌کیتماق**
لادرک شدن

~bo‘lmoq **جیم‌بولماق**
ساکت شدن

Jimillamoq **جیمیلخماق**
← جیمیرلماق

Jimimoq **جیمیماق**
(مص.ل.) خاموش شدن؛ ساکت شدن

Jimiqmoq **جیمیقماق**
← جیمیماق

Jimir **جیمیر**
(ا.) ارتعاش یا لرزش خفیف: ایتی ~ له دی (گوشتش مرتعش شد)

Jimir-jimir **جیمیر-جیمیر**
(ا.) ارتعاش پی در پی؛ لرزش خفیف: سوو بیتی ~ قیلدی (سطح آب موج خفیف زد)

Jimirlamoq **جیمیرلماق**
(مص.ل.) ۱- ارتعاش خفیف کردن؛ امواج خرد در بر گرفتن ۲- جلوه کردن؛ درخشیدن: کوزیم جیمیرله دی (چشمم درخشید)

Jimirlatmoq **جیمیرلتماق**
(مص.م.) جیمیرلماق

Jimirlashtirish **جیمیرلشتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند به طور خفیف مرتعش ساختن ۲- عمل یا فرایند به درخشش آوردن

Jimirlashtirmoq **جیمیرلشتیرماق**
(مص.م.) ۱- هر چه بیشتر مرتعش ساختن ۲- بیش از پیش جلوه دادن یا درخشان کردن

Jimit **جیمیت**
(ص.) بسیار ریز؛ خیلی کوچک: ~ کتابچه (دفتر کوچک)

Jimjiloq **جیم‌جیلاق**
(ا.) کوچکترین انگشت دست یا پا؛ (اف.) چینه چاق؛

چینه چاغ

جیمجیمه Jimjima
(ا.)۱- کنده کاری ظریف و باشکوه ۲- کنگره؛ دندانه

جیمجیمه‌دار Jimjimador
← جیمجیمه لی

جیمجیمه‌لی Jimjimali
(ص.) دارای نقشهای زیبای کنده کاری؛ کنگره دار

جیمجیت Jimjit
← جیم

جیمجیتلیک Jimjitlik
(ا.) خاموشی؛ سکوت؛ وضع یا کیفیت خاموش بودن

جیملیک Jimlik
(ا.) سکوت؛ خاموشی

جن Jin
(ا.) ۱- جن؛ موجودی ناپیدا که تصور می شود دارای رفتارهایی همانند آدمی و نیرویی فوق طبیعی است ۲- (گف.، مجاز) طبیعت و خوی: گپلرینگ ~ یم گه یاقمه‌ی دی (حرفهایت به طبعم خوشایند نیست)

جن کوچه ~ko'cha
کوچه‌ی تنگ و پیچ در پیچ

جینده‌ی Jinday
(ق.) یک اندازه؛ یک کمی؛ اندکی: ~ اوخله (اندکی بخواب)

جینگک Jingak
(ا.) وضعیت یا کیفیت جمع شدن و تاب برداشتن؛ کز کردن: باله ساوقدن اویده ~ بولیبدی (بچه از اثر سرما در خانه کز کرده)

جینگله(ک) Jingala(k)-1
(ا.) ۱- حلقه؛ نیم حلقه: ساچ نینگ ~ سی (حلقه‌ی موی ۲- شاخچه‌های تازه‌ی گیاهان پیچکیان که شکل حلقه ای دارد؛ جینگیله؛ جینگیلک

جینگله(ک) Jingala(k)-2
(ص.) ویژگی زلفان حلقه حلقه؛ مجعد

جینگیر-جینگیر Jingir-jingir
← جنگیر - جونگیر

جینگیرتاب Jingirtob
(ا.) وضع یا کیفیت جمع شدن چیزی در گرمای سوزان خورشید یا آتش

جین گل Jingul
(ا.) (گیاه‌شناسی) از انواع گل رعنا

«ج» لاوچیلر J'lovchilar
(ا.) (زبان‌شناسی) تیره‌ای از ازبکان (ترکان) که آنان به جای حرف «ی» حرف «ج» به کار می‌برند

جینجک Jinjak
(ا.) (گیاه‌شناسی) نوعی گیاه نیامدار؛ (اف.) زینجک

جنی Jinni
(ص.) بیمار روانی که دچار وسواس است ۲- (مجاز) دیوانه صفت

جنی‌شمال ~shamol
بادی که هر آن سمت وزش آن تغییر پذیرد

جنی‌لیک Jinnilik
(ا.) ۱- دیوانگی؛ وسواس ۲- (گف.، مجاز) حماقت؛ ناشایستگی

جنی‌سنغی Jinnisang'i
(ص.) دارای رفتار و کارهای ناشایست و احمقانه

جنی‌وچخه Jinnivachcha
(دشنا) چوچه‌ی جن!

جنی‌وای Jinnivoy
(ح.) (گف.) واژه‌ای مهرآمیز برای کودکان

جنی‌خانه Jinnixona
(ا.) تیمارستان؛ آسایشگاه روانی؛ دارالمجانین

جنایی Jinoiy
(ص.) جنایی؛ مربوط به جنایت

جنایی‌پرزسیسوال Jinoiy-prosessual
(ص.) (حقوق) مربوط یا منسوب به جریان دادرسی جنایی دادگاه

جنایت Jinoyat
(ا.) ۱- جنایت ۲- هر یک از کارهای بزهکارانه مانند آدمکشی، تجاوز، دزدی، که مهمتر از جنحه و مستوجب مجازات سخت‌تر باشد ۲- (مجاز) اعمال و کارهای ناشایست، زیانبار و بدفرجام

جنایتکار Jinoyatkor
← جنایتچی

جنایتکارلیک Jinoyatkorlik
(ا.) عمل یا فرایند جنایت کردن؛ جنایتکاری

جنایتکارانه Jinoyatkorona
(ق.) جنایت آمیز؛ بزهکارانه

جنایتچی Jinoyatchi
(ص.) اقدام کننده به جنایت

جنایتچیلیک Jinoyatchilik
(ا.) جنایتکاری؛ عمل یا فرایند جنایت

جنقرچه Jinqarcha

(ا.) ۱- (جان) پرنده‌ی آوازخوان کوچک از راسته‌ی گنجشک شکلان ۲- (مجاز) بچه‌ی جوان و نارسیده: ~ باله (بچه‌ی جوان و ناپخته)

جنس Jins
(ا.) ۱- جنس ۲- ماهیت یا کیفیت بنیادی ۳- گروه اجتماعی که دارای ویژگیهای مشترک باشد ۴- هر یک از دو گروه زیستمندان نر یا ماده ۵- (زیست‌شناسی) مرحله ای در رده بندی گیاهان و جانوران، زیر تیره و بالای گونه ۶- مواد تشکیل دهنده‌ی پوسته‌ی معین زمین

جنس‌داش Jinsdosh
(ص.) ۱- همجنس؛ دارای جنسیت یکسان ۲- همطبقه

جنسی Jinsiy
(ص.) ۱- جنسی ۲- مربوط به فعالیت تولید مثل یا مربوط به جنسیت: ~ اعضا (اندامهای جنسی)

جینغیرلماق Jing'irlamoq
(مص.ل.) به صدا در آمدن زنگوله

جینغیرلتماق Jing'irlatmoq
(مص.م.) به صدا در آوردن زنگوله یا زنگ

جن‌چراق Jinchiroq
(ا.) چراغ ابتدایی که فتیله‌ی آن را با روغن بیالایند و روشن کنند

جیپس Jips-1
(ص.) ۱- چسبیده ۲- دارای سطح مشترک ۳- (مجاز) اتحاد و پیوستگی مستحکم: کوره‌ش اوچون ~ له نینگ لر (بخاطر مبارزه متحد شوید)

جیپس Jips-2
(ق.) کاملا جسبیده به هم؛ به شکل بدون درز یا فاصله: تاشلرنی ~ تیرینگلر (سنگها را کاملا چسبیده به هم بچینید)

جیپس‌لماق Jipslamoq
(مص.م.) ۱- چسبیدن ۲- (مجاز) متحد کردن

جیپس‌لنماق Jipslanmoq
(مص.ل.) جیپس لماق

جیپس‌لشیش Jipslashish
(ا.) ۱- عمل یا فرایند چسبیدن ۲- (مجاز) عمل یا فرایند متحد شدن

جیپس‌لشماق Jipslashmoq
(مص.ل.) هر چه بیشتر با هم نزدیک شدن؛ بیش از پیش متحد و پیوسته شدن

جیپس‌لشتیریش Jipslashtirish
(ا.) ۱- عمل یا فرایند چسباندن ۲- (مجاز) عمل یا فرایند متحد ساختن

جیپس‌لشتیریلماق Jipslashtirilmoq
(مص.مج.) جیپس لشتیرماق

جیپس‌لشتیرماق Jipslashtirmoq
(مص.م.) جیپس لشماق

جیپس‌لیک Jipslik
(ا.) ۱- چسبندگی ۲- (مجاز) همبستگی؛ اتحاد

جیق Jiq
← جیقه

جیقیلشماق Jiqillashmoq
(مص.مش.) ۱- سخت بگو مگو کردن؛ مشاجره کردن ۲- مشتکاری کردن

جیقه Jiq(qa)
(ح.) نشانه‌ی زیاد بودن و وفرت: کوزلری ~~ یاشدن تولدی (چشمانش کاملا اشک آلود شد)

جیقه‌مشت Jiqqamush(t)
(ا.) مشت بازی؛ جنگ

جیر Jir-1
(ا.) ۱- روغن؛ چربی؛ پیه ۲- انرژی مواد خوراکی

جیربیتدی ~bitdi
فربه شد؛ چاق شد

جیر Jir-2
(ا.) (مو.، گ.) سرود؛ آهنگ

ژرفه Jirafa
(ا.) زرافه؛ جانور پستاندار از تیره‌ی زرافگان که بلندی قامتش از سم تانوک شاخ به شش متر می رسد و از برگ درختان تغذیه می‌کند

جیریلماق Jirillamoq
(مص.ل.) با برافروختگی حرف زدن

جیریش Jirish-1
(ا.) آرد نیمه ایلک شده؛ آرد دارای سبوس

جیریش Jirish-2
(ا.) عمل یا فرایند فراخ کردن دهان چیزی کشسان با کشیدن

جیرینگ Jiring
(صو.) صدای برخورد چیزهایی فلزی، شیشه ای یا چینی با چیزی سخت

مله‌جیرینگ Mulla~
پول؛ سکه

Jirkanhsh **جیرکنیش**
(ا.) عمل یا فرایند احساس ناخوشایندی یا اشمئزاز کردن

Jirkanmoq **جیرکنماق**
(مص.ل.) احساس ناخوشایندی کردن؛ دوری جستن

Jirkanuvchan **جیرکنووچن**
(ا.) احتراز کننده؛ احساس ناخوشایندی کننده

Jirkanch **جیرکنچ**
(ص.) ناخوشایند؛ مشمئز

Jirlamoq **جیرلماق**
(مص.م.) آواز خواندن؛ سرود خواندن

Jirmoq **جیرماق**
(مص.م.) دهان چیز کشسانی را با دست فراخ کردن

Jirong'or **جیرانغار**
(ا.) (نظامی) جانب دست چپ؛ میسره؛ جرانغار؛ جوانغار؛ جرانقار

Jirov **جیراو**
(ا.) آوازخوان داستانهای مردمی ازبک و سایر مردمان ترک

Jirtak **جیرتک**
(صو.) واژه یا صدایی برای استهزا و ناپسندی

Jirtaki **جیرتکی**
(ص.) ۱- جیرتک باز ۲- ← جیزخه کی

Jirtillamoq **جیرتیلخماق**
(مص.ل.) ۱- (گف.) ← جیریلخماق ۲- (اف.) حرکات یا رفتار سبک و بیهوده کردن

Jism **جسم**
(ا.) ۱- جسم ۲- (فیزیک) آنچه دارای حجم و وزن باشد و فضایی را اشغال کند؛ ماده ۳- ساختمان مادی یک زیستمند، بویژه انسان یا جانور؛ پیکر؛ کالبد؛ جسد؛ تن

Ismi~igamos **اسمی جسمی گه ماس**
آنکه دارای فضایلی مناسب با اسم و رسم خود است

Jisman **جسما**
(ق.) جسما؛ از لحاظ بدنی: او ~ضعیف ایدی (او جسما ناتوان بود)

Jismoniy **جسمانی**
(ص.) جسمانی؛ منسوب به جسم

Jivir-jivir **جیویر-جیویر**
(ص.) (گف.) بسیار ریز و نازک، که با دید تیز و دقیق بتوان دید

Jivirlamoq **جیویرلماق**
(مص.ل.) ۱- به رنگهای مختلف ظاهر شدن ۲- جلوه کردن ۳- به شکل مغشوش معلوم شدن (در مورد خطوط یا نقشهای بسیار ریز)

Jiyak **جیک**
(ا.) ۱- شیرازه‌ی کناره‌های کلاه، عبا ۲- کناره‌ی هر چیز: کوز لری نینگ ~ لری قیزرگن ایدی (اطراف چشمانش سرخ شده بود) ۳- (اف.) حالت زخم، ترک شدن گوشت یا پوست اطراف ناخنهای دست یا پا

Jiyan **جیین**
(ا.) ۱- فرزندان برادر و خواهر؛ خواهرزاده؛ برادرزاده ۲- واژه‌ای مهرآمیز برای کسان نزدیک خوردسالتر از خود

Jiyda **جیده**
(ا.) ۱- سنجد ۲- درخت از تیره‌ی سنجد، دارای برگهای بیضی با سطح نقره‌ای، گلهای معطر با داخل زرد رنگ و خارج نقره ای؛ درخت سنجد ۳- میوه‌ی رسیده‌ی آن درخت، به اندازه‌ی زیتون با پوست زرد، نارنجی یا قرمز، درونبر سفید آردی حاوی مواد قندی و هسته ای باریک و چوبی

~qoqmoq **جیده‌قاقماق**
به سختی سرما خوردن؛ از شدت سرما لرزیدن

Jiydali **جیده‌لی**
(ص.) دارای سنجد

Jiyda-mayiz **جیده‌مه‌ییز**
(ا.) انواع میوه‌های خشکبار

Jiydazor **جیده‌زار**
(ا.) جایی که درخت سنجد بسیار روییده باشد

Jiymoq **جییماق**
(مص.ل.) ۱- از شدت چرکی پوسیدن ۲- گندیدن

Jiyron **جییران**
(ا.) اسب زرد؛ سمند؛ جییرن؛ جیرن

Jiyronqush **جییران‌قوش**
(ا.) پرنده‌ای از نوع دراز پایان که پاها، گردن و منقار دراز دارد

Jiz-1 **جز**
(ا.) درد جانسوز و تند ناگهانی

Yuragi~etdi **یوره‌گی جزایتدی**
قلبش دچار هیجان و اضطراب شد؛ دلش سوخت

Jiz-2 **جز**
← جز

Jiz-jiz **جز-جز**
← جز (تکرار)

Jizza **جزه**
(ا.) خرده‌های دنبه که در روغن خودش بریان شده؛ (اف.) جز (jaz)

Jizzaki **جزه‌کی**
(ص.) ۱- زود رنج ۲- ویژگی آنکه به اندک چیزی خشمگین شود

Jizzali **جیزه لی**
(ص.) دارای جزه؛ ویژگی آنچه که در آن جزه انداخته شده باشد: ~نان (نان جزه دار)

Jizillamoq **جزیلماق**
(مص.ل.) ۱- به طور سوزاننده به درد آمدن ۲- (مجاز) به تندی و تلخی حرف زدن

Jizg'in **جزغین**
← جزغینک

Jizg'inak **جزغینک**
(ص.) ۱- اندکی سوخته ۲- پشم در حال سوختن

~bo'lmoq **جزغینک بولماق**
۱- نیم سوخته شدن ۲- (مجاز) در زیر گرمای شدید آفتاب سوختن

Jig'-1 **جغ**
(ا.) طبیعت؛ میل؛ خوی: ~ یمگه تیگمه (مخالف میلم حرکت مکن)

Jig'-2 **جغ**
(صو.) صدایی که از قوری نزدیک به جوش برآید

Yuragi~etdi **یوره‌گی جغ ایتدی**
دلش شور زد

Jig'a **جیغه**
(ا.) ۱- جغه ۲- تاج؛ افسر ۳- هر چیز تاج مانند که به کلاه نصب کنند؛ جقه

Jig'ador **جیغه‌دار**
(ص.) ۱- تاجدار؛ آنکه به کلاه‌اش تاج یا چیز زینتی را نصب کرده ۲- (قد.) نگهدارنده و محافظ تاج

Jig'ibiyron **جغیبیران**
[=جغه بریان] (ص.) خیلی دلسوخته؛ به شدت بر افروخته از خشم؛ بسیار ناراحت: ~ آنه، بیغلب باله سینی ایسله دی (مادر دلسوخته با گریه پسرش را به یاد آورد)

Jig'ildon **جغیلدان**
(ا.) ۱- جاغر؛ چینه دان مرغان ۲- (گف.، مجاز) گلو؛ معده (در مورد نفس)؛ ژاغر؛ (اف.) جوغور؛ جاغور

~ovorasi **جغیلدان آواره‌سی**
آنکه در پی نفس است

~qaynash **جغیلدان قینش**
آروغ ترش شدن از اثر زیاد اسید معده

Jig'illamoq **جغیلماق**
(مص.ل.) ۱- صدای «ج غ» برآمدن ۲- (گف.، مجاز) با دلسوختگی و المزدگی حرف زدن

Jig'oltoy **جیغالتای**
(ا.) (جانورشناسی) پرنده‌ی شکاری از راسته‌ی بازسانان

Jish-1 **جیش**
(ا.) (جانورشناسی) جوجه‌ی تازه از تخم برآمده‌ی پرندگان، که هنوز پر درنیاورده باشند

Jish-2 **جیش**
(ا.) (کودکانه) گوشت

Jishcha **جیشچه**
(ق.) (گف.) اندکی؛ به مقدار کم

Jo **جا**
(ا.) جا؛ گنجایش

~qilmoq **جاقیلماق**
گنجانیدن

Jobajo-1 **جابه‌جا**
(ا.) (اف.) عمل قرار گرفتن در جایی: قاپلرنی ~ قیلدینگ‌می؟ (گونیها را در جای معین گذاشتی؟)

Jobajo-2 **جابه‌جا**
(ق.) (اف.) در خود آن محل؛ در خود آن مکان: مشینه بیر کیشی نی باسیب ~ اولدیردی (ماشین شخصی را زیر گرفت و همانجا کشت)

Jodi **جادی**
(ا.) ابزار دستی برای بریدن چیزهایی مانند یونجه؛ علف بر

Jodu **جادو**
(ا.) ۱- جادو ۲- تلاش برای تسلط بر اشیا و رویدادها و اداره‌ی آنها با خواندن وردها و انجام دادن آیینهای ویژه ۳- وردها و آیینهایی که برای آن منظور به کار می‌رود؛ افسون

~ko'zlar **جادوکوزلر**
چشمان افسونگر

Jodugar **جادوگر**
(ا.) ۱- جادوگر ۲- کسی که به کار جادو بپردازد ۳-

(مجاز) کسی که بازیبایی، رفتار یا گفتار خود بر دیگران سخت تأثیر کند و آنان را شیفته‌ی خود سازد

Johil **جاهل**
(ص.) ۱- جاهل؛ نادان ۲- یکدنده؛ حرف ناشنو

Johillik **جاهل‌لیک**
(ا.) جهالت؛ نادانی

Johilona **جاهلانه**
(ق.) جاهلانه؛ از روی نادانی؛ بنادانی

Joiz **جایز**
(ص.) جایز؛ روا؛ درخور

Jolib **جالب**
(ص.) (کم) ۱- دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه شود ۲- دارای ویژگی درخور توجه

Jom **جام**
(ا.) ۱- جام ۲- ظرف گود دهان گشاد که در آن مایعات و خوراکیهای مایع می‌ریزند؛ کاسه ۳- کاسه ای که در آن شراب می‌نوشند ۴- (ادبیات) زنگ؛ زنگوله: ~ اورماق (به صدا در آمدن زنگ)

Joma **جامه**
(ا.) جامه؛ پوشاک؛ رخت؛ لباس

Jomakor **جامه‌کار**
[=جامه‌ی کار] (ا.) لباس کار

Jome **جامی**
[=جامع] (ص.) ۱- جامع ۲- دارای ویژگی جمع کننده ۳- دارای همه‌ی ویژگیهای جنس یا رده‌ی خود

Masjidi~ **مسجدجامی (جامع)**
مسجد اصلی شهر معمولا برای برگزاری نماز جمعه

Jon **جان**
(ا.) ۱- جان ۲- نیروی زندگی و جنبش زیستمند ۳- آن بخشی از هستی انسان که دریافت، شناخت، آگاهی و عاطفه‌های او را در بر می‌گیرد ۴- گوهر و هسته‌ی اصلی: گپ نینگ ~ی (جان کلام) ۵- (مجاز) زندگی آیامغیر ایکین گه ~ (باران به کشتها زندگی می‌بخشد ۶- گرامی مانند جان: اوکه~ (برادر جان)؛ نه ~ (مادر جان) ۷- کس؛ شخص: ~ باشی گه (به هر کس)

~achchig'ida **جان اچیغیده**
از شدت خشم و هیجان

~bermoq **جان‌بیرماق**
۱- جان دادن؛ مردن ۲- (مجاز) تسلیم شدن

~danto'ydirmoq **جاندن‌تویدیرماق**
۱- به مرگ راضی ساختن ۲- بسیار بیزار ساختن

~dano'tmoq **جاندن‌اوتماق**
از جان گذشتن؛ فداکاری کردن

~hovuchlab **جان‌هاووچلب**
با ترس جان

~iachidi **جانی اچیدی**
دلش سوخت؛ دلسوزی کرد

~ibor **جان‌بار**
۱- زنده؛ برحیات ۲- (مجاز) دارای سپاس

~igaorakirdi **جانیگه‌آره‌کیردی**
۱- از مرگ نجات یافت ۲- از دشواری رهایی یافت

~igategdi **جانی‌گه‌تیگدی**
بجان رسید؛ بیزار شد

~ikirdi **جانی‌کیردی**
جان گرفت؛ استوار شد

~imbilan **جانیم‌بیلن**
بچشم؛ با کمال میل

~iuzildi **جانی‌اوزیلدی**
مرد؛ وفات کرد

~.jondanjudo **جان، جاندن‌جدا (مثل)**
هرکس درد خود را خود خوب حس می‌کند

~nikuydirmoq **جاننی‌کویدیرماق**
با سختی و عذاب کاری را انجام دادن

~olmoq **جان‌آلماق**
۱- کشتن ۲- (مجاز) زجر دادن ۳- بهبود یافتن

~saqlamoq **جان‌سقله‌ماق**
خود را از وضعیت دشوار و خطرناک حفظ کردن

Bir~,birtanbo'lib **بیرجان‌وبیرتن‌بولیب**
به طور متحد و یکپارچه

Jona-jon **جانه‌جان**
(ص.) ۱- بسیار عزیز؛ بسیار گرامی: ~ وطن (میهن عزیز) ۲- بسیار مهم

Jonbaxsh **جان‌بخش**
(ص.) ۱- جان بخش ۲- موجب پیدایش یا ادامه‌ی زندگی: بولاق نینگ ~ سوولری (آبهای جان بخش چشمه)

Jonboz **جانباز**
(ا.) ۱- جانباز ۲- کسی که در امری یا برای هدفی جانبازی کند

Jonbozlik **جانبازلیک**

(ا.) جانبازی؛ زندگی خود را در راه هدفی به خطر انداختن؛ فداکاری

Jondor **جاندار**
(ا.) جاندار؛ آنچه دارای مرحله‌های پیدایش، رشد و مرگ باشد؛ موجود زنده

Jondosh **جانداش**
(ص.) (ادبیات) جانجانی؛ بسیار صمیمی؛ یکدل

Joniqmoq **جانیقماق**
(مص.ل.) (گف.) بخاطر دستیابی به چیزی عجله کردن؛ تپیدن

Jonivor **جانیوار**
[=جانور] (ا.) ۱- جانور ۲- هر یک از جاندارانی که با نیروی جابجا شوندگی، ساختار کمابیش ثابت، رشد محدود و سوخت و ساز غیر فتوسنتز، از گیاهان باز شناخته می‌شود ۳- واژه‌ای مهرآمیز برای زیستمندان: آت ~ کوپ چاپدی (اسب جانور بسیار دوید) ۴- (مجاز) انسان بی تربیت یا ستمگر

Jon-jahd **جان‌جهد**
(ق.) جان و جهد؛ با تمام نیرو؛ با توان و تلاش زیاد: ایشچیلر ~ لری بیلن ایشله دیلر (کارگران با همه‌ی توان و تلاش کار کردند)

Jonkuyar **جانکویر**
(ص.) دلسوز؛ از خودگذر؛ فداکار

Jonkuyarlik **جانکویرلیک**
(ا.) دلسوزی؛ فداکاری؛ از خودگذری

Jonlanish **جانلنیش**
(ا.) عمل یا فرایند زنده شدن، رشد و شگوفایی یافتن

Jonlanmoq **جانلنماق**
(مص.ل.) ۱- جان گرفتن؛ نشانه‌های زندگی پیدا شدن ۲- تقویت روحی شدن ۳- رونق و شگوفایی پیدا کردن: شهر جانلندی (شهر رونق و شگوفایی پیدا کرد)

Jonlantirilmoq **جانلنتیریلماق**
(مص.مج.) جان لنتیرماق

Jonlantirish **جانلنتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند رشد و شگوفایی بخشیدن ۲- (ادبیات) عمل پردازش هنری

Jonlantirmoq **جانلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- زنده کردن؛ رشد و رونق دادن ۲- (ادبیات) به گونه‌ی هنری پرداخت دادن

Jonli **جانلی**
(ص.) ۱- زنده ۲- (مجاز) پر تحرک؛ شوخ و شنگ ۳- (مجاز) حقیقی؛ آنچه که به واقعیت نزدیک یا مشابه باشد: ~ پرتریت (پرتره‌ی حقیقی)

~gazita **جانلی‌گزیته**
روزنامه ای که به زبان شفاهی نشرات کند

Jonlik **جانلیک**
(ا.) حیوان حلال گوشتی که برای قربانی در راه خدا اختصاص یافته باشد

Jonon **جانان**
(ص.) (ادبیات) ۱- جانان؛ گرامی همچون جان؛ محبوب؛ معشوق ۲- زیبا؛ قشنگ

Jonona **جانانه**
(ص.) ۱- جانانه؛ شایسته یا مناسب جانان ۲- محبوبه؛ معشوقه

Jonoqi **جاناقی**
(ص.) شیرین، خوشبوی و زودرس: ~ آلمه (سیب شیرین و خوشبوی و زودرس)

Jonsarak **جان‌سرک**
(ص.) ۱- گیج؛ پریشان خاطر ۲- مضطرب ۳- (مجاز) ویژگی آنکه پیوسته خود را در فعالیت و کاری مشغول دارد؛ نا آرام و بیقرار

Jonsaraklik **جان‌سرکلیک**
(ا.) ۱- گیجی؛ پریشان خاطری ۲- اضطراب؛ نا آرامی

Jonsiz **جان‌سیز**
(ا.) ۱- بی جان ۲- فاقد ویژگیهای جانداران ۳- فاقد زندگی؛ مرده ۴- (مجاز) بی مفهوم؛ بی تأثیر: کسالت آور آمعروضه جوده ~ ایدی (سخنرانی بسیار بی تأثیر بود) ۵- سکوت؛ بی حرکت: کوچه ~ ایدی (کوچه ساکت بود)

Jonsizlanmoq **جان‌سیزلنماق**
(مص.مج.) بی جان شدن؛ نشانه‌های زندگی از بین رفتن؛ بی حرکت شدن

Jonsizlantirmoq **جان‌سیزلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← جان سیزلنماق ۲- (پزشکی) بی حس ساختن عضوی از بدن یا تمام آن

Jonsizlik **جان‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بی جانی؛ وضع یا کیفیت بی جان بودن ۲- بی تأثیری

Jonzod **جانزاد**
← جاندار

Joriy **جاری**

تحصیل داخل کردن)

Ko'ngilga~ کونگیل‌گه‌جای‌لماق
در دل جادادن؛ علاقمند شدن

Joylash جای‌لش
(ا.) عمل یا فرایند به جایی قرار دادن یا داخل کار یا مؤسسه‌ای کردن

Joylashish جای‌لشیش
(ا.) عمل یا فرایند به جایی قرار گرفتن یا داخل مؤسسه یا اداره‌ای شدن

Joylashmoq جای‌لشماق
مص. ۱- جای گرفتن؛ در محل قرار گرفتن؛ جایی را اشغال کردن ۲- داخل شدن؛ استقرار یافتن

Joylashtirilmoq جای‌لشتیریلماق
(مص.مج.) جای لشتیرماق

Joylashtirmoq جای‌لشتیرماق
(مص.م.)۱- در جایی قرار دادن ۲- داخل مؤسسه یا اداره‌ای کردن

Joyli جایلی
(ص.) صاحب یا دارای جای، خانه و زمین

Joynamoz جای‌نماز
[=جانماز] (ا.) جانماز؛ پارچه‌ی کوچک چهارگوشی که نمازگزار پیش روی خود می‌گسترد و بالای آن نماز می‌گزارد

Joyravi جای‌روی
(ا.) (گف.) لباسی که بیرون از خانه در دعوت یا مراسم دیگر پوشیده شود

Joysiz جای‌سیز
(ص.) فاقد جای، خانه یا زمین

Joziba جاذبه
ا. ۱- جاذبه ۲- خاصیتی در برخی جسمها که جسمهای دیگر را به سوی خود می‌کشانند ۳- ویژگی یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه یا علاقه را به خود جلب می‌کند ۴- آنچه دارای چنان ویژگی باشد ۵- (فیزیک) نیروی موجود در اجزای یک جسم که سبب جلب آنها به سوی یکدیگر می‌شود و در برابر جدا شدن شان مقاومت می‌کند ۶- (مجاز) نیروی جاذبه؛ گرانش

Jozibador جاذبه‌دار
← جاذبه لی

Jozibali جاذبه‌لی
(ص.)۱- دارای جاذبه ۲- دارای گرانش ۳- (مجاز)

(ص.)۱- جاری ۲- مربوط به واحد زمانی کنونی آیییل (سال جاری ۳- ادارای جریان؛ روان

~qilmoq جاری‌قیلماق
۱-عملی ساختن ۲- پیاده ساختن؛ منتشر ساختن

Josus جاسوس
(ا.) جاسوس؛ کسی که اطلاعات مورد نیاز را به طور پنهانی و از راههای غیر قانونی گردآوری کند

Josuslik جاسوسلیک
(ا.) جاسوسی؛ عمل یا فرایند گردآوری اطلاعات مورد نیاز به صورتی پنهانی و از راههای غیر قانونی

Jovli(k) جاولیک
(ق.)۱- تماما؛ کلا ۲- همه؛ در مجموع: مال لرنی ~ ساتماق (همه کالا را، در مجموع یکجا فروختن) ۳- به صورت عموم؛ عموما

Joy-1 جای
(ا.) ۱- جای ۲- بخش معین از یک سطح یا فضا؛ مکان؛ محل ۳- سطح یا فضایی برای قرار گرفتن چیزی: بونی ~ یگه قوی (این را در جایش بگذار) ۴- ابستر؛ رختخواب: ~ ینگه اوخله (در بستر بخواب) ۵-مقام؛ منصب؛ پست: او یخشی ~ ده ایشله‌ی دی (او در پست خوبی کار می‌کند) ۶- (مجاز) خانواده؛ منزل آتوز ییگن ~ یم (خانواده‌ای که نمکش را خورده‌ام)

~igakeltirmoq جایی‌گه‌کیلتیرماق
به گونه‌ی درست ادا کردن

Nozik~ نازیک‌جای
نقطه‌ی حساس مسئله، موضوع یا چیزی

O'ziniqo'ygani~topolmayqolmoq اوزینی‌قویگنی‌جای‌تاپالمه‌ی‌قالماق
از اثر هیجان گیج شدن؛ به سراسیمگی افتادن

Joy-2 جای
(ق.) (گف.) به فرصت؛ پسانتر؛ دیرتر: بوگون ایش گه ~ راق باره من (امروز به کار دیرتر می‌روم)

Joyida جاییده
(ق.) بد نیست؛ خوب است؛ درست است: ایشلر ~ (کارها روبراه ست)

Joylamoq جای‌لماق
(مص.م.) ۱- گنجانیدن؛ گذاشتن؛ به ترتیب قرار دادن ۲- داخل کردن؛ جای کردن: میلتیققه اوق ~ (مرمی به تفنگ داخل کردن)؛ اوقیش گه ~ (به

Boshini~ باشینی‌جفت‌لماق
همسر اختیار کردن

Juftlik-1 جفتلیک
(ص.) جفتی؛ هر جفت: ~کفتر (جفتی کبوتر)

Juftlik-2 جفتلیک
(ق.) جفتی؛ به صورت دوتایی؛ به صورت جفت

Juhud جوهود
[=جهود] (ا.) (قد، گ) یهودی

Jujun(cha) جوجونچه
(ا.) پارچه‌ی ابریشمی برای ساختن لباس روی

Jujuq جوجوق
(ا.) (گف.) بچه؛ کودک

Jul جل
(ا.)۱- جل ۲- پارچه‌ی دستباف پشمی کلفت و درشت ۳- پوشش چهارپایان ۴- (مجاز) جامه یا پارچه‌ی ژنده

Juldur جولدور
(ص.) ژنده؛ فرسوده

Juma جومه
[=جمعه] (ا.) جمعه؛ نام روز هفتم (و آخرین روز) هفته‌ی مسلمانان؛ پس از پنجشنبه و پیش از شنبه؛ آدینه

Jumalik جومه‌لیک
(ا.) (گف.) جمعگی؛ مراسم، برنامه‌های سیر و ضیافتی که بروز جمعه گذشتانده می‌شود

Jumaxshanba جومخ‌شنبه
(ا.) (گف.) شام جمعه؛ پنجشنبه

Jumboq جومباق
(ا.) چیستان؛ سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و نا آشکار باشد؛ معما

Jumhuriyat جمهوریت
(ا.) جمهوریت؛ جمهوری؛ نظام جمهوری

Jumla-1 جمله
(ا.) ۱- جمله ۲- واحد گفتاری از لحاظ دستوری خودکفا، شامل کلمه یا کلمه‌های دارای ارتباط دستوری، که تأکید، پرسش، امر، خواهش یا حالت عاطفی را بیان کند

Jumla-2 جمله
(ص.) جمله؛ همه: ~مردم (همه مردم)

Jumladan جمله‌دن
(ق.) از جمله؛ به طور نمونه: او بر چه همکارلر ~مینی هم دعوت قیلدی (او تمام همکاران از جمله مرا هم

جذب کننده

Jozibasiz جاذبه‌سیز
(ص.)۱- فاقد جاذبه ۲- (مجاز) غیر جالب؛ غیر قابل توجه

Jubba جوبه
[=جبه] (ا.) (گف.) جبه؛ جامه‌ی گشاد، بلند، آستین‌دار و بی یقه با لایه‌ی پنبه ای که بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند

Juda جوده
(ق.) بسیار؛ به صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر: اوقیمه گنیم گه ~ارمان قیله من (به خاطر تحصیل نکردنم بسیار حسرت می‌خورم)

Judayam جوده‌یم
(ق.) بسیار هم: کیلمه گنینگ گه ~ خفه من (از نیامدنت خیلی هم آزرده‌ام)

Judo جودا
[=جدا] (ص.)۱- جدا ۲- فاقد پیوند با چیز دیگر ۳- دور از دیگری یا دارای فاصله با آن ۴- انتخاب شده یا کنار مانده شده

Jufay جوفه‌ی
(ق.) جفت جفت؛ به طور دوتایی: کفترلر ~حالده یشه‌ی دیلر (کبوتران جفت جفت بسر می‌برند)

Juft جفت
(ا.) ۱- جفت ۲- دو عدد از یک چیز؛ زوج ۳- واحد شمارش آنچه به صورت دو بدو به کار می‌رود ۴- (ریاضی) الف) دستگاه دو بردار مساوی و موازی و نا همسو که محملشان یکی نباشد ب) هر عدد صحیح که بر ۲- بخش پذیر باشد و باقیمانده‌اش صفر شود ۵- (مجاز) الف) همسر ب) نر یا ماده‌ی جانور ۶- همانند

~kuchlar جفت‌کوچلر
(فیزیک) دو نیروی مساوی و موازی و ناهمسو

~so'zlar جفت‌سوزلر
(زبان شناسی) دوواژه‌ی مختلف الشکل دارای معنای همانند؛ واژه‌های مترادف

Juftak جفتک
(ا.)۱- جفتک؛ پرش با هر دو پا

~nirostlamoq جفتک‌نی‌راست‌لماق
(گف.) پا به فرار گذاشتن؛ گریختن

Juftlamoq جفت‌لماق
(مص.م.) جفت جفت کردن؛ دودو تاساختن

دعوت کرد)

Jumodilavval **جمادی‌الاول**

(ا.) جمادی‌الاول؛ جمادی اول؛ ماه پنجم سال هجری قمری

Jumodissoniy **جمادی‌الثانی**

(ا.) جمادی‌الثانی؛ جمادی ثانی؛ ماه ششم سال هجری قمری

Jumrushqa **جومروشقه**

(ا.) (گیاه شناسی) گیاه یکساله، برخی از آنها دو ساله‌ی نیامدار که برای خوراک دامها به کار می‌رود. این گیاه غنی از عسل است

Jumur **جومور**

(ا.) (گف.) کلاه نمدی مخروطی شکل

Jun **جون**

(ا.) ۱- پشم ۲- مویی که بدن گوسفند، شتر و برخی جانوران را پوشانده است ۳- مویی که بر بدن جانداران رسته است ۴- (گف.) چیز پوچ و باطل؛ (اف.) یونگ؛ جونگ

Junbish **جنبش**

(ا.)۱- جنبش ۲- عمل یا فرایند جنبیدن، بویژه تغییر مکان وضع؛ حرکت؛ تکان ۳- (اف.) تلاشی سازمان یافته برای دستیابی به یک هدف سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی؛ نهضت

Junjaymoq **جونجه‌ی‌ماق**

←جونجیماق

Junjimoq **جونجیماق**

(مص.ل.) از فرط سرما به حالت چمباتمه کز کردن

Junun **جنون**

(ا.) جنون؛ دیوانگی

Jur'at **جرأت**

[=جرأت] (ا.)۱- جرأت؛ دلیری؛ یارا ۲- نام آقایان

Jur'atli **جرأتلی**

(ص.) دلیر؛ ناترس؛ با جرأت

Jur'atsiz **جرأت‌سیز**

(ص.) بی جرأت؛ ترسو

Jurnal **ژورنل**

(ا.)۱- مجله؛ نشریه‌ی ادواری غیر روزانه (هفتگی، دوهفتگی، ماهانه ...)، دارای صفحه‌های زیاد (معمولا بیش از ۱۵ صفحه) و صحافی شده ۲- دفتری که در آن کارها و فعالیتهای روزانه نوشته شود

Jurnalist **ژورنه‌لیست**

(ص.) ژورنالیست؛ روزنامه نویس؛ روزنامه نگار

Jurnalistika **ژورنه‌لیستیکه**

(ا.) روزنامه نویسی؛ روزنامه نگاری

Jussa **جثه**

(ا.) جثه؛ پیکر؛ کالبد

Jussali **جثه‌لی**

(ص.) ۱- تنومند؛ دارای پیکری درشت؛ تناور

Juvoldiz **جوالدیز**

[=جوالدوز] (ا.) جوالدوز؛ سوزن بزرگ با سوراخ درشت برای دوزندگی با نخهای کلفت

Juvon **جوان**

(ا.) ۱- جوان ۲- بیوه‌ی جوان؛ زن جوان مطلقه ۳- دوشیزه‌ی غیر باکره؛ زن جوان

Juvona **جوانه**

(ا.) (گف.) گاو نر دو یا سه ساله

Juvonmarg **جوانمرگ**

(ص.) جوانمرگ؛ صفت آنکه در جوانی بمیرد

Juvong'or **جوانغار**

(ا.) سپاهیانی که در وقت جنگ به سمت چپ پادشاه بایستند

Juvoz **جواز**

[=جهاز] (ا.) جهاز؛ دستگاه تولید روغن نباتی؛ جهاز روغن کشی ۲- دستگاه پاککاری شالی

Juvozxona **جوازخانه**

(ا.) محلی که در آن دستگاه تولید روغن نباتی ساخته شده است

Juyruk **جویروک**

(ص.) (گف.) تندرو؛ تیزتک (در باره‌ی اسب)

Juz **جز**

(ا.) (قد.) جزء؛ هر یک از بخشها، صفحه‌ها یا زیر مجموعه‌های یک مجموعه

Juz'iy **جزئی**

(ص.) ۱- کم؛ اندک: ~ خطا (اشتباه اندک) ۲- غیر مهم؛ غیر جدی؛ ساده: بو بیر ~ ایش (این یک کار ساده است)

Juz'iyyot **جزئیات**

(ا.) ج. جزئیه (جزئی)؛ موضوعها یا چیزهای کوچک یا جداگانه‌ی مربوط به یک موضوع یا چیز اصلی

Jug'rofiya **جغرافی**

←گیوگرافیک

Jyuri **ژوری**

(ا.) داور؛ حکم؛ کسی که در مسابقات نظارت می‌کند تا بازیکنان از قانونهای بازی سرپیچی نکنند و برد و باخت عادلانه محاسبه شود

Jo'ja **جوجه**

(ا.)۱- جوجه ۲- نوزاد پرندگان، بویژه مرغ خانگی ۳- (گف.، مجاز) فرزند؛ بچه

Jo'jabirday **جوجه‌بیرده‌ی**

(ص.) دارای فرزندان زیاد آ۱ جان من (فرزندان زیاد دارم۱

Jo'jalamoq **جوجه‌لماق**

(مص.م.) جوجه کشیدن

Jo'jaxo'roz **جوجه‌خوراز**

(ا.)۱- جوجه خروس ۲- (گف.) تازه جوان

Jo'ka **جوکه**

(ا.) درخت سرزمینهای معتدل با برگهایی به شکل قلب و گل خوشبوی

Jo'lak **جولک**

(ا.) (جان) کنه‌ی گوسفند

Jo'mrak **جومرک**

(ا.)۱- لوله ۲- بخشی از یک اسباب به شکل لوله که از آن مایع جاری شود آچاینک ای (لوله‌ی قوری۱؛ (اف.) جونجک ۳- (مکانیک) شیر؛ (اف.) شیردهن

Jo'n **جون**

(ص.)۱- فاقد کیفیت خوب نداشته ۲- (گف.، مجاز) پائین (طبقه یا قشر اجتماعی) ۳- کم مایه آ۱ اثر (اثر کم مایه) ۴- (مجاز) ساده؛ سطحی

Jo'nlashmoq **جون‌لشماق**

(مص.ل.) بسیار ساده شدن؛ سطحی شدن

Jo'namoq **جونه‌ماق**

(مص.ل.) به راه افتادن؛ به حرکت آغاز کردن

Jo'natmoq **جونتماق**

(مص.م.) ۱- به راه انداختن؛ به حرکت در آوردن ۲- فرستادن؛ مشایعت کردن

Jo'nash **جونش**

(ا.) عمل یا فرایند به راه افتادن یا به حرکت آغاز کردن

Jo'nag'ar **جونه‌غر**

(ا.) (گف.) راه پیاده رو کوه

Jo'nlik **جونلیک**

(ا.) سادگی؛ آسانی

Jo'nlikcha **جونلیک‌چه**

(ق.) به سادگی؛ به سهولت؛ به صورت آسان

Jo'plamoq **جوپ‌لماق**

(مص.م.)۱- موافق ساختن ۲- آماده ساختن

Og'iz~ **آغیز جوپ‌لماق**

به حرف زدن اراده کردن

Jo'qchilar **جوق‌چیلر**

←«ج» لاوچیلر

Jo'r-1 **جور**

(ا.) (جان) پرنده‌ی کوچک آوازخوان از راسته‌ی گنجشک شکلان

Jo'r-2 **جور**

(ص.) (گف.) جور؛ دارای هماهنگی یا سازگاری: اولرنینگ آوازی ~ (آواز آنها هماهنگ است)

Jo'ra-1 **جوره**

(ا.)۱- دوست؛ آشنا؛ رفیق ۲- واحد شمارش پارچه‌ی ابریشمین معادل یک پیراهن (دوپارچه) ۳- واحد شمارش چیزهای دارای دو لنگه (مانند کفش، چکمه، گوشواره، جراب، دستکش، ... ۴- (نام خانمها و آقایان

Jo'ra-2 **جوره**

(صو.) واژه‌ای مهرآمیز یا احترام آمیز برای شخص همسال: ~! قیاقه کیته سیز؟ (رفیق! کدام سو می‌روید؟)

Jo'raboshi **جوره‌باشی**

(ا.) رهبر یا سردسته جمع دوستان، بویژه «عسکیه چیان» و «قیزیقچیان»

Jo'rttaga **جورته گه**

(ق.) قصدا؛ عمدا؛ به صورت قصدی: ~ مجلس گه قتنشمه دیم (عمدا در مجلس شرکت نکردم)

Jo'rchi **جورچی**

(ا.) (جان) از پرندگان شکاری منسوب به راسته‌ی گنجشکیان

Jo'va **جووه**

(ا.) وردنه؛ چوب بیست استوانه‌ای دارای دو سر باریک و میان گنده یا سراسر استوانه ای یکنواخت که خمیر نان را بوسیله‌ی آن پهن سازند؛ نورد ۲- چوبی که چرخ دور آن گردد؛ محور ۳- (مکانیک) دو لوله‌ی دستگاه ورقه سازی فلز که ورقه از میان آنها بیرون آید

Jo'valamoq **جووه‌لماق**

(مص.م.) ۱- خمیر را با وردنه هموار کردن ۲- (مکانیک) ورقه ساختن فلز

Jo'xori **جوخاری**
[=جواری] (ا.) ۱- ذرت ۲- گیاه علفی یک پایه از تیره‌ی گندمیان، با برگهای دراز خشن و نوک تیز که سنبله‌ی گلهای نر آن در بالای ساقه و گلهای ماده در کناره‌ی برگها پدید می‌آید. دارای دانه‌ی گرد، سخت و براق به رنگهای سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز ۳- دانه‌ی (رسیده) آن گیاه

Jo'xoripoya **جوخاری‌پایه**
(ا.) ساقه‌ی ذرت

Jo'ya **جویه**
(ح.) واژه‌ای برای افاده‌ی مطلبی که قابل فهم باشد: گپ‌نی ~سی بیلن گپیرینگ (حرفها را قابل فهم بزنید)

Jo'yak **جویک**
(ا.) شیارهای بزرگ کشتزار شبیه جوی که در کنار آن کشت کنند؛ (اف.) جویه

Jo'yakli **جویه‌لی**
(ص.) ویژگی زمین کشت دارای جویک (شیار)

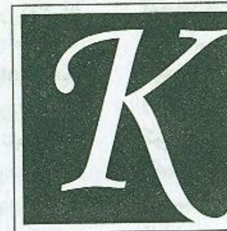
Jo'yasiz **جویه‌سیز**
(ص.) ویژگی زمین کشت فاقد جویک

Jo'sh **جوش**
(ا.) جوش؛ هر نوع هیجان عاطفی

Jo'shmoq **جوشماق**
(مص.ل.) ۱) (ادبیات) به هیجان آمدن؛ موج زدن ۲- (مجاز) جوشیدن؛ لبریز شدن

Jo'shqin **جوشقین**
(ص.) ۱- دارای هیجان؛ دارای موج: ای ~دریا! (ای دریای مواج!) ۲- (مجاز) جوشان؛ دارای جوشش

Jo'shqinlik **جوشقین‌لیک**
(ا.) ۱- هیجانی؛ مواجی ۲- (مجاز) وضع یا کیفیت جوشان بودن



K **ک**
(ا.) دهمین حرف الفبای ازبکی

K-2 **ک**
(پس.) از برخی افعال (امر) اسم یا صفت می‌سازد: چیری~ (پوسیده)

Ka **که**
(ا.) نام حرف «ک» و صوت آن

Kabalak **کبه‌لک**
(ا.) (گیاه شناسی) قارچ

Kabel **کبل**
[=کابل] (ا.) ۱- کابل ۲- رشته یا رشته‌های چند لایی از سیم هادی دارای روکش عایق، برای انتقال جریان برق یا الکترومغناطیس: الکتر ~سی (کابل برق) ۳- رشته‌ی فولادی محکمی که در صنعت برای بستن، بلند کردن یا کشیدن قطعات سنگین به کار می‌رود

Kabelchi **کبل‌چی**
(ا.) ۱- تولید کننده‌ی کابل ۲- کسی که کابل را تمدید می‌کند

Kabi **کبی**
(ق.) همچو، همچون؛ مانند این؛ همانند؛ شبیه: او هم سین ~ سیرذوق (او هم مانند تو پرذوق است)

Kabina **کبینه**
[=کابین] (ا.) ۱- اتاق کوچکی برای اجرای کار یا اقامت: اوچووچی ~سی (کابین خلبان)؛ کیمه ~سی (کابین کشتی)؛ تیلیفان ~سی (اتاقک تلفن)

Kabinet-1 **کبینیت**
(ا.) ۱- دفتر؛ اتاق کار؛ اتاق پژوهشهای علمی: دیریکتر ~سی (دفتر رییس)

Kabinet-2 **کبینیت**
[=کابینه] (ا.) کابینه؛ هیئت وزیران یک کشور

Kabir **کبیر**
(ص.) (کم) ۱- کبیر ۲- بسیار بزرگ ۳- دارای برتری کمی یا کیفی زیاد ۴- دارای سن قانونی؛ مق. صغیر ۵- نام آقایان

Kabisa **کبیسه**
(ص.) کبیسه؛ صفت سالی که دارای ۳۶۶ روز باشد

Kabob **کباب**
(ا.) کباب؛ گوشتی که آن را در تماس مستقیم با آتش پخته باشند

~bo'lmoq **کباب‌بولماق**
۱- کباب شدن ۲- (مجاز) سوختن؛ از اثر مصیبت یا اندوه جانکاه آزار دیدن

Bag'ri~bo'ldi **بغری‌کباب‌بولدی**
از اثر مصیبتی دچار آزار و اندوهی سخت و جانکاه شد

Kabobpaz **کباب‌پز**
(ا.) ۱- کباب پز؛ کسی که کارش پختن یا فروختن

کباب است ۲- منقل یا اجاق ویژه‌ی پختن کباب

Kabobpazlik **کباب‌پزلیک**

(ا.) ۱- کباب پزی؛ کبابی ۲- جایی که در آن کباب می‌فروشند ۳- شغل کباب پز

Kabobxona **کبابخانه**

(ا.) کبابی؛ جایی که در آن کباب بپزند و بفروشند

Kabobchi **کبابچی**

(گف.) ← کباب پز

Kabutar **کبوتر**

← کپتر

Kadastr **کدستر**

(ا.) ۱- مجموع اطلاعات تصنیف شده از مشاهدات دوری یا دایمی چیزی: بیر ~ی (مجموع اطلاعات مشاهدات در مورد زمین) ۲- فهرست اشخاص مشمول مالیه ۳- اطلاعات راجع به ارزش و درآمدهای مازاد مؤسسات

Kadi **کدی**

[=کدو] (گف.) ← قاواق؛ (اف.) کادی

Kadr **کدر**

[=کادر] (ا.) ۱- کادر ۲- شخص آموزش دیده یا دارای تخصص لازم برای کار در یک سازمان معین: حربی ~ (کادر حربی) ۳- چهارچوب؛ قالب؛ محدوده، بویژه محدوده‌ای که در یک عکس ثبت می‌شود

Kafan **کفن**

(ا.) کفن؛ پارچه‌ای که گرداگرد تن مرده می‌پیچند و سپس او را در گور می‌گذارند

Kafangado **کفن‌گدا**

(ص.) بی چیز؛ ویژگی آنکه هست و بود خود را از دست داده است

Kafanlik **کفن‌لیک**

(ا.) پارچه‌ای که برای کفن در نظر گرفته شده است

Kafe **کفه**

[=کافه] (ا.) ۱- کافه ۲- رستوران ۳- کافه تریا ۴- کافه قنادی

Kafedra **کفدره**

(ا.) ۱- میز خطابه؛ تریبون ۲- گروه یا مجتمع آموزشی یک دانشکده یا نهاد علمی و پژوهشی شامل پروفسوران، استادان و کارمندان یک یا چند رشته‌ی مشابه علوم ۳- ساختمان یا محلی که این گروه در آن جا فعالیت می‌کند

Kafil **کفیل**

(ا.) کفیل؛ کسی که عهده دار کفالت است

Kafillik **کفیل‌لیک**

(ا.) کفیلی؛ وضع یا کیفیت کفیل بودن

Kafolat **کفالت**

(ا.) کفالت؛ عمل یا فرایند بر عهده گرفتن کاری به جای دیگری

Kafolatnoma **کفالتنامه**

(ا.) نوشته‌ای که در آن کفالت کسی در مورد به عهده گرفتن کاری به صورت رسمی گزارش و تأیید شده باشد

Kaft **کفت**

[=کف] (ا.) کف؛ بخش هموار و مسطح دست و پا

~gako'tarmoq **کفت‌گه‌کوترماق**

اعزاز و احترام کردن

Kahrabo **کهربا**

(ا.) ۱- کهربا؛ نوعی از این سنگواره، به رنگ زرد کم رنگ، که در داخل آن معمولا همه یا بخشی از بدن حشره‌ای به صورت سنگواره محفوظ مانده است و در ساختن مهره، چوب سیگار و زیور آلات کوچک به کار می‌رود ۲- (مجاز) رنگی مانند رنگ کهربا؛ زعفرانی

Kaj **کج**

← ایگری

Kajava **کجه‌وه**

[=کجاوه] (ا.) کجاوه؛ اتاقکی دارای سایبان برای نشستن مسافر، که در هر گوشه دسته‌ای داشت و به وسیله‌ی چهارپایان یا باربران حمل می‌شد؛ هودج

~qorin **کجه‌وه‌قارن**

۱- شکم گنده ۲- (مجاز) پرخور؛ آنکه چشمش سیر نشود

Kajbahs **کج‌بحث**

(ص.) ۱- حرف ناشنو ۲- منفی باف

Kaka **که‌که**

(ا.) (کودکانه) خوردنی شیرین و بامزه در زبان کودکان

Kakao **که‌کاو**

[=کاکائو] (ا.) ۱- کاکائو ۲- درخت کوچک از تیره‌ی نزدیک به پنیرکان، دارای برگهای بزرگ و منفرد با دمبرگ کوتاه، بی کرک و شفاف، گلهای کوچک مایل به سرخ و بی بو، میوه‌ی دراز بیضی شکل به صورت نوعی سته به رنگ زرد یا سرخ و ناشکوفا ۳- دانه‌ی آن درخت به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ، با درازی حدود دو تا سه سانتی متر که برای تهیه‌ی شکلات و شیرینی

K

به کار می‌رود ۴- جوشانده‌ی گرد دانه‌ی بو داده‌ی آن که به عنوان نوشابه‌ای مقوی به کار می‌رود

Kakir-kakir **ککیر-ککیر**

(صو.) صدایی مشابه به صدای کبک

Kakku **کک‌کو**

(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی کوکو شکلان درختزی، که خود آشیان نسازد و در آشیان پرندگان دیگر تخمگذاری کند

Kaklik **ککلیک**

(ا.) کبک؛ پرنده‌ی زمینزی از راسته‌ی ماکیانسانان، دارای جثه‌ی متوسط، هیکل گرد، پاهای ستبر سرخ و نوک کوتاه خمیده‌ی قوی و سرخ رنگ، که گوشت آن خوراکی است و بعضا آنها را می‌جنگانند؛ (اف. گف.) کیلیک

Kaklikoʻti **ککلیک‌اوتی**

(ا.) گیاهی است کوهی و هم باغی که در عربی سعتر گویند (سنگلاخ)

Kakra-1 **ککره**

(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی چندین ساله‌ی تلخ که معمولا میان کشتزار غله می‌روید

Kakra-2 **ککره**

(ص.) تلخ: کوک چای ~ بولیبدی (چای سبز تلخ شده است)

Kaktus **ککتوس**

[=کاکتوس] (ا.) ۱- کاکتوس ۲- تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای جدا گلبرگ بوته‌ای یا درختی، بومی امریکا، دارای ساقه‌های کلفت پر آب و برگهای به خار تبدیل شده، دارای گلهای رنگین شبیه به انجیر ۳- نام عمومی هر یک از گیاهان این تیره

Kal **کل**

(ا.) ۱- کچل ۲- کسی که دچار بیماری کچلی شده است ۳- کسی که فاقد موی سر است؛ تاس ۴- (مجاز) زمینی لخت که در آن چیزی نروییده باشد ۵- (مجاز) هر جانداری که موی یا پرش ریخته باشد

Kalaka **کله‌که**

(ا.) تمسخر؛ استهزا؛ ریشخند

~bo'lmoq **کله‌که‌بولماق**

مورد تمسخر قرار گرفتن

~qilmoq **کله‌که‌قیلماق**

تمسخر کردن

Kalamush **کله‌موش**

(ا.) ۱- جانور پستاندار جونده از تیره‌ی موشها و بزرگتر از موش خانگی ۲- (مجاز) کسی که از محل کار مانند انبار یا مغازه مال بدزدد

Kalava-1 **کله‌وه**

[=کلابه (کلافه)] (ا.) کلاوه؛ ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشد

~ninguchiniyo'qotmoq **کله‌وه‌نینگ‌اوچی‌نی‌یوقاتماق**

۱- سردرگم شدن ۲- حیران و ناتوان از تصمیم گیری

So'zning~sichuvaldi **سوزنینگ‌کلاوه‌سی‌چوزلدی**

حرفهایش بی نظم و نامفهوم شد

Chigal~ **چیگل‌کلاوه**

کار دشوار؛ مسئله پیچیده و سردرگم

Kalava-2 **کله‌وه**

(ص.) (مجاز) ۱- سراسیمه؛ سرگشته ۲- سردرگم

Kalavak **کله‌وک**

(ص.) نافهم؛ بی فراست: ~ آدم (شخص نافهم)

Kalavalamoq **کله‌وه‌لماق**

(مص.م.) ۱- کلاوه ساختن ۲- (مجاز) سراسیمه ساختن؛ سرگشته ساختن

Kalavalanmoq **کله‌وه‌لنماق**

(مص.مج.) ۱- کلاوه شدن ۲- (مجاز) سراسیمه یا سرگشته شدن

Kalavalash **کله‌وه‌لش**

(ا.) عمل یا فرایند نخ یا تار در چرخه یا چیز دیگر

Kalavalashmoq **کله‌وه‌لشماق**

(مص.مش.) کله وه لماق

Kalendar **کلندر**

(ا.) ۱- تقویم ۲- کتاب کوچک، جزوه یا ورقه‌ای که در آن جدولهایی برای نشان دادن ماهها، هفته‌ها و روزهای سال تنظیم شده باشد؛ سالنما ۳- هر یک از دستگاههای محاسبه‌ی زمان که در آن آغاز، طول و تقسیمات یک سال تعیین و مشخص شده باشد؛ سالشماری ۴- اطلاعات و جداولی که در آن زمان کارهای اجرا شده و تحت اجرا نشان داده شده است

Kalibr **کلیبر**

[=کالیبر] (ا.) ۱- کالیبر ۲- قطر داخلی لوله‌ی سلاحهای گرم ۳- قطر داخلی هر جسم استوانه‌ای توخالی ۴- (مکانیک) مقیاس اندازه گیری اسبابهای صنعتی ۵- اسباب اندازه گیری اندازه‌ی وسایل و

K

Kallakesar **کله کیسر**
(ص.)۱- جنایتکار؛ آدمکش ۲- دزد

Kallapaz **کله پز**
(ا.) کله پز؛ کسی که کارش پختن کله پاچه است

Kallapazlik **کله پزلیک**
(ا.)۱- کله پزی ۲- عمل پختن کله پاچه ۳- جایی که در آن کله پاچه می پزند و می فروشند

Kalla-pocha **کله پاچه**
(ا.) کله پاچه؛ سر و ساقهای پخته یا خام چهارپایان حلال گوشت، بویژه گوسفند

Kallapo'sh **کله پوش**
(ا.) (گف.) پوشش برای سر؛ کلاه

Kallavaram **کله ورم**
(ص.) ویژگی آنکه کارهای احمقانه و نسنجیده کند

Kallaxum **کله خم**
(ص.) دارای سر بزرگ؛ خم کله

Kalom **کلام**
(ا.)۱- کلام؛ سخن؛ گفتار ۲- معرفتی که به یاری دلیلهای عقلی به دفاع از آموزشهای دینی می پردازد و هستی و پدیده های آن را به یاری آنها توجیه و علت را ارزیابی می کند؛ علم کلام

~isharif **کلام شریف**
قرآن مجید

Kalomullo **کلام الله**
(ا.) سخن خدا (ج)؛ قرآن مجید

Kalon **کلان**
(ص.) (کم.)۱- بزرگ ۲- دارای کمیت زیاد

Qozi~ **قاضی کلان**
(قد.) رئیس قضات؛ قاضی القضات

Kalondimog' **کلان دماغ**
(ص.) (مجاز) گنده دماغ؛ پر مدعا؛ پر افاده؛ از خود راضی و زودرنج

Kalorimetr **کلوری متر**
[=کالریمتر] (ا.) کالریمتر؛ دماسنج

Kaloriya **کلوریه**
[=کالری] (ا.)۱- کالری ۲- واحد مقیاس برای گرما، و آن مقدار حرارتی است که یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازه ی یک درجه ی سانتیگراد گرمتر کند (یعنی از ۱۴/۵ به ۱۵/۵ درجه سانتیگراد برساند)؛ کالری کوچک ۳- گرما، بویژه گرمایی که بر اثر احتراق ایجاد شود

اشیای مکانیکی

Kalima **کلمه**
(ا.) (کم.)۱- کلمه ۲- کوچکترین واحد گفتاری یا نوشتاری یک زبان که به تنهایی مفهومی را برساند ۳- هر یک از واژه های یک نوشتار که به وسیله ی فاصله یا نشانه های نقطه گذاری از بقیه جدا می شود ۴- (اسلام) کلمه ی شهادت، نخستین بنای مسلمانی

Kalimago'y **کلمه گوی**
(ا.) (اسلام) آنکه کلمه ی شهادت بر زبان جاری سازد؛ مسلمان

Kalit **کلیت**
[=کلید] (ا.)۱- کلید ۲- اسبابی برای گشودن یا بستن قفل ۳- اسبابی برای قطع یا وصل جریان برق در یک مدار ۴- (مکانیک) اسبابی برای به کار انداختن یک ماشین ۵- (مجاز) وسیله یا راهی برای گشودن یک رمز یا حل یک مسئله: غلبه ~ی (کلید پیروزی)

Kaliy **کلیی**
(ا.) (شیمی) پتاسیم؛ عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۱۹ و وزن اتمی ۳۹/۱۰، سفید نقره ای، نرم، سبک و زودگداز، که در طبیعت فراوان است. نمکهای آن در آب محلولند و به عنوان کود و در داروسازی به کار می روند

Kalish **کلیش**
(ا.) کفشی معمولا پلاستیکی ضد رطوبت که از بالای پاپوشهای دیگری مانند مسیح پوشیده می شود

Kaljo'rchi **کلجورچی**
(جانورشناسی)، ← کلکسه خور؛ (اف.) کل جورجور

Kalla **کله**
(ا.)۱- کله ۲- بالاترین نقطه ی سر؛ بالای سر؛ فرق سر ۳- سر، از گردن به بالا ۴- (گف.، مجاز) عقل ۵- (گف.، مجاز) شخص نادان و احمق

~iysaharlab **کله ی سحرلب**
صبح زود؛ سحرگاهان

~qilmoq **کله قیلماق**
کله زدن؛ با کله شوت کردن

Kallak **کلک**
(ا.) درختی که تمام شاخهایش را بریده باشند و تنه و قسمت بالایی آن مانده باشد

Kallaklamoq **کلک لماق**
(مص.م.) بخاطر روییدن شاخچه های تازه تمام شاخ و شاخچه های قبلی درخت را قطع کردن

Kaloriyali **کلوریه لی**
(ص.) دارای کالری زیاد

Kalosh **کلاش**
← قلاش

Kalsiy **کلسی**
[=کلسیم] (ا.) کلسیم؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۰ و وزن اتمی ۴۰/۰۸، فلز سفید نرم و محلول در آب که نمکهای آن در طبیعت زیاد است (مانند مرمر، گچ، کلیست و ...) و ماده ی اصلی و ضروری حیات جانداران، سازنده ی استخوان، دندان، برگ درختان و صدف است

Kalta **کلته**
(ص.)۱- کوتاه ۲- دارای درازی یا بلندی کم ۳- دارای استمرار زمانی کم ۴- بدون رسایی یا شایستگی کافی: ~ فهم (فهم نارسا)، ~ اوی لماق (کوتاه اندیشیدن)

Kaltabaqay **کلته بقه ی**
(ص.) قدکوتاه و درشت اندام

Kaltabin **کلته بین**
(ص.) کوتاه بین؛ ویژگی کسی که نتواند پیامد کارها یا رویدادها را به درستی ارزیابی ک.د.؛ فاقد دوراندیشی

Kaltabinlik **کلته بین لیک**
(ا.) کوتاه بینی

Kaltadum **کلته دم**
(ص.)۱- کوتاه دم؛ دم بریده ۲- (مجاز) دامن کوتاه؛ مینی ژوپ

Kaltafahm **کلته فهم**
(ص.) ویژگی کسی که توانایی های ذهنی اش برای درک پدیده ها و رویدادها کافی نباشد

Kaltafahmlik **کلته فهملیک**
(ا.) وضع یا کیفیت کوتاهی فهم

Kaltak **کلتک**
(ا.)۱- چماق ۲- چوبدست محکم با سر گره دار و برآمده و هر نوع چوبدستی برای زدن و راندن ۳- ضربه ی چوب، مشت یا هر چیز دیگر ۴- (مجاز) ضربه ی روانی و معنوی

Oq~, qora~ **آق کلتک، قاره کلتک**
گروه مهاجم مجهز با چماق، تیشه، تبر و غیره

Kaltakesak **کلته کیسک**
(ا.) مارمولک؛ جانور خزنده از تیره ی مارمولکان؛ چلپاسه

Kaltaklamoq **کلتک لماق**
(مص.م.)۱- با چماق زدن؛ ضربه زدن ۲- (مجا. گ) سخت انتقاد کردن ۳- (گف.، مجاز) سخت افسرده یا اندوهگین ساختن

Kaltaklanmoq **کلتک لنماق**
(مص.مج.)۱- ضربه خوردن؛ چماق خوردن ۲- (مجاز) سخت انتقاد شدن ۳- (مجاز) افسرده شدن

Kaltaklash **کلتک لش**
(ا.) عمل یا فرایند ضربه زدن با چماق

Kaltaklashmoq **کلتک لشماق**
(مص.مش.) همدیگر را با چماق زدن

Kalta-kulta **کلته کولته**
(ص.) کوتاه و بی ارزش

Kaltalik **کلته لیک**
(ا.)۱- کوتاهی ۲- وضع یا کیفیت کوتاه بودن ۳- وضع یا کیفیت به کار نبردن وقت لازم در انجام دادن کاری

Kalovlamoq **کلاولماق**
(مص.ل.)۱- اینسو و آنسو بی نظم حرکت کردن ۲- (مجاز) تلو خوردن

Kalvars **کلسورس**
(ص.) (گف.) نافهم؛ بی فراست

Kalxamaj **کلخمج**
(ا.) (جان.) حشره ای کندرو از راسته ی قاب بالان به رنگهای مختلف که از مدفوع دامها تغذیه می کند و آن را به شکل گلوله در آورده، میانش تخم می گذارد

Kalxat **کل خط**
(ا.) پرنده ای بزرگ از راسته ی بازسانان

Kam-1 **کم**
(ص.) کم؛ دارای کمیت کم: ~چسوو (کم آب)

~bo'lmang **کم بولمنگ**
دعا. سلامت باشید؛ مال تان زیاد شود

Kam-2 **کم**
(ق.)۱- کم ۲- در کمیتی کوچک: ~ آلدی (کم گرفت) ۳- به صورت ناقص و نارسا: شو کیچه لر ~ اوخله ی من (این شبها کم می خوابم)

Kam-3 **کم**
۱- دارای مقدار کم: ~خواب؛ ~ گوشت ۲- دارای کارایی، شدت یا اثر کم: ~ خطر؛ ~حفصله (کم حوصله)

Kamalak-1 **کملک**
(ا.) کمان؛ جنگ افزاری قدیمی به صورت قطعه ای چوب خمیده که دو سر آن با زهی به هم بسته شده و با

آن تیر پرتاب می‌کنند

~bo'lmoq **کملک‌بولماق**
کمان شدن؛ خم شدن

Kamalak-2 **کملک**
(ا.) (فیزیک) رنگین کمان؛ کمان یا دایره‌ای از نوارهای رنگارنگ (شامل رنگهای طیف) در کنار یکدیگر که بر اثر تابش پرتو نور به قطره‌های آب معلق در هوا و شکست آن پدید می‌آید و از اینرو تنها هنگامی دیده می‌شود که ناظر پس از بارندگی پشت به خورشید و در سمت آن به آسمان نگاه کند؛ قوس قزح؛ کمان رستم

Kamar-1 **کمر**
(ا.) کمربند؛ نواری از چرم، پارچه و مانند آن که به کمر می‌بندند

Kamar-2 **کمر**
(ا.) ۱- کمر ۲- صخره‌ی پر نشیب ناهموار، یا بخش پیش آمده‌ی یک صخره ۳- (کالبدشناسی) ناحیه‌ای از بدن انسان و چهارپایان میان آخرین دنده و برآمدگی استخوان خاصره، درست در بالای کفل

Kamarbasta **کمربسته**
(ص.) (مجاز) آماده‌ی اجرای کار

Kamaymoq **کمه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) کم شدن؛ کاهش یافتن

Kamayuvchi **کمه‌یووچی**
(ا.) ۱- آنچه که کم شونده یا کاهش یابنده است ۲- (ریاضی) کاهشیاب؛ کمیتی که کمیت دیگر را از آن کم می‌کنند؛ مفروق منه

Kambar **کم‌بر**
(ص.) ویژگی آنچه که پهنایش کم است

Kambag'al **کمبغل**
(ص.) ۱- نادار؛ بی بضاعت؛ فقیر ۲- (مجاز) نارسا؛ ناکافی: سووگه ~ییر (زمینی که آب ناکافی دارد) ۳- (مجاز) گرفتار وضع دشوار و نگران کننده؛ بیچاره

Kambag'allashish **کمبغل‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند نادار یا فقیر شدن

Kambag'allashmoq **کمبغل‌لشماق**
(مص.مش.) روز به روز نادار شدن؛ رو به فقر و ناداری گذاردن

Kambag'allik **کمبغل‌لیک**
(ا.) ناداری؛ فقر؛ بی بضاعتی

Kambag'alparvar **کمبغل‌پرور**
(ص.) صفت آنکه نادارن و نیازمندان را دستگیری و کمک کند

Kambag'alparvarlik **کمبغل‌پرورلیک**
(ا.) عمل یا فرایند دستگیری یا کمک به نادارن و نیازمندان

Kambag'alchilik **کمبغل‌چیلیک**
(ا.) (گف.) فقر؛ ناداری

Kamdan-kam **کمدن‌کم**
(ق.) بسیار کم؛ خیلی ناچیز: بو نقه واقعه ~ یوز بیره دی (چنین واقعه ای بسیار کم رخ می‌دهد)

Kamdaromad **کم‌در آمد**
(ص.) ویژگی آنکه یا آنچه در آمدش کم است

Kamgak **کم‌گک**
(ا.) جایی که پیرامون یا دو.سه طرف آن با دیوار یا چیز دیگری احاطه شده باشد

Kamgap **کم‌گپ**
(ص.) کم حرف؛ آنکه کمتر حرف بزند

Kamer **کمیر**
(ا.) (موسیقی) موسیقی سالنی؛ موسیقی دوشامبر

Kamera **کمیره**
(ا.) ۱- اتاق ۲- محفظه ۳- لاستیک توئی: ویلوسپید ~سی (لاستیک توئی دوچرخه) ۴- جایگاه نوار فیلم در داخل دوربین عکاسی ۵- سلول ۶- انبار بگاژ

Kamida **کمیده**
(ق.) کم از کم؛ در کمترین؛ حد اقل: بو ایش اوچون ~ بیر آی کیره ک (برای این کار حد اقل یک ماه لازم است)

Kamfara **کمفره**
(ا.) ۱- کافور ۲- درخت از تیره‌ی برگ بوییان، دارای شاخ‌های متعدد در بخش انتهایی ساقه، برگهای سبز شفاف و متناوب، بیضی شکل و نوک تیز با کناره‌ی موجدار. در همه‌ی اندامهای این درخت یاخته‌های ترشحی ویژه‌ای محتوی نوعی رسانس وجود دارد که از آن کافور به دست می‌آید ۳- ماده‌ی سفیدرنگ با بوی ویژه، دارای بلورهای درشت و تخت که باسانی متصاعد می‌شود و در اثر مرطوب شدن با اتر می‌شکنند. نوع طبیعی آن از تقطیر چوب درخت کافور به دست می‌آید. این ماده در داروسازی و صنعت کاربرد دارد؛ کامفر

Kamina **کمینه**
(ض.) کمینه؛ واژه‌ای که در نامه‌ها یا گفتگو به جای «

من» به کار برده‌شود: ~شوایشنی بجردی (کمینه این کار را انجام داد)

Kam-kam **کم‌کم**
(ق.) ۱- اندک اندک ۲- به تدریج ۳- به آهستگی: قرضنی ~اوز (وام را به تدریج بپرداز)

Kam-ketik **کم‌کتیک**
← کم کوست

Kam-ko'st **کم‌کوست**
[= کم و کاست] (ا.) کم و کاست؛ وضع یا کیفیت کمتر بودن از میزان پیش بینی شده یا مورد نیاز؛ کمبود؛ کم و کسر

Kamlik **کملیک**
(ا.) کمی؛ وضع یا کیفیت کم بودن: گوروچ آش گه ~ قیله دی (برنج برای پلو کفایت نمی‌کند)

Kamnamo **کم‌نما**
(ص.) ویژگی آنکه کم دیده شود

Kamoblik **کم‌آبلیک**
← کم سوولیک

Kamol-1 **کمال**
(ا.) ۱- کمال ۲- وضع یا کیفیت، کامل بودن ۳- بی عیبی ۴- بلوغ ۵- بالاترین حد درست یا خوب بودن ۶- نام آقایان

Kamol-2 **کمال**
(ق.) بالاترین حد؛ نهایت درجه؛ خیلی زیاد؛ بسیار: ~ احترام ایله عرض قیله من (با کمال احترام عرض می‌کنم)

Kamolot **کمالات**
(ا.) (ج.) کمال

Kamomad **کم‌آمد**
(ا.) آنچه که در محاسبه از اصل کم باشد؛ مقدار کمبود از اصل

Kamon **کمان**
(ا.) ۱- ← کملک ۲- (موسیقی) آرشه؛ کمانه ۳- (اد، مجا) ابرو؛ قد

Kamonkash **کمانکش**
(ا.) ۱- کماندار ۲- تیراندازی که با تیر و کمان تیراندازی می‌کند؛ کمانگیر؛ تیرانداز

Kamonchi **کمانچی**
(ا.) کمانچه کش؛ نوازنده‌ی کمانچه؛ کمانچه زن؛ کمانچه نواز

Kampaniya **کمپه‌نیه**
(ا.) ۱- کارها؛ عملیات ۲- تبلیغات: سیلاولر ~سی (تبلیغات انتخاباتی) ۳- جنگ؛ لشکرکشی؛ عملیات نظامی

Kampaniyabozlik **کمپه‌نیه‌بازلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت خراب بودن عملیات و کارها؛ بدون برنامه کار کردن

Kampaniyachilik **کمپه‌نیه‌چیلیک**
← کمپنیه بازلیک

Kampir **کمپیر**
(ا.) ۱- زن بسیار سالخورده ۲- همسر مرد پیر و حرف خطاب به او

Kampirak **کمپیرک**
(ا.) بادگیر سماور؛ جایی بالای آتشخانه سماور که قوری را می‌گذارند تا چایی دم بگیرد و گرم نگهداشته شود

Kampirdahan **کمپیردهن**
(ص.) دارای دهنی همانند دهن و زنخ پیره زنان

Kampirchopon **کمپیرچاپان**
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی گیاه زهری

Kamqatnov **کم‌قتناو**
(ص.) کم رفت و آمد؛ صفت جای یا راهی که ترافیک کم دارد

Kamqon **کم‌قان**
(ص.) کم خون

Kamqonlik **کم‌قانلیک**
(ا.) (پزشکی) کم خونی؛ بیماری ناشی از کمبود گویچه‌های سرخ خون، محتوی هموگلوبین آنها، یا هردو

Kamquvvat **کم‌قوت**
(ص.) ناتوان؛ دارای نیروی و توانایی کمتر

Kamquvvatlik **کم‌قوتلیک**
(ا.) ناتوانی؛ ضعیفی

Kamsitmoq-1 **کم‌سیتماق**
(مص.م.) تحقیر کردن؛ عمل یا فرایند خوار شمردن

Kamsitmoq-2 **کم‌سیتماق**
(مص.م.) ۱- کاهش دادن؛ کاستن ۲- خراب کردن آشونچه قیغولر اونینگ لطافتینی اصلا کم سیتمه گن (اینقدر غمها از لطافتش هیچ نکاسته است) ۳- (حقوق) حقوق را محدود یا محروم ساختن

Kamsuqum **کم‌سوقوم**
(ص.) فروتن؛ ساده؛ صفت آنکه خود را والاتر از

دیگران نشمارد؛ متواضع

Kamsuqumlik **کم‌سوقوملیک**

(ا.) فروتنی؛ سادگی؛ تواضع

Kamsut **کم‌سوت**

(ص.) صفت و ویژگی آنکه یا آنچه شیر کم دارد

Kamsuv **کم‌سوو**

(ص.) ۱- ویژگی آنچه که آبش کم است؛ کم آب ۲- ویژگی آنچه که شیره‌اش کم است (در مورد میوه ها)

Kamsuvlik **کم‌سوولیک**

(ا.) وضع یا کیفیت کم بودن آب؛ کم آبی

Kamtar **کمتر**

(ص.) فروتن؛ آنکه خودخواه نیست: داملا جوده ~ انسان (استاد انسان بسیار فروتن است)

Kamtarin **کمترین**

(ص.) بسیار فروتن؛ خیلی متواضع

Kamtarlik **کمترلیک**

(ا.) فروتنی؛ وضع یا کیفیت متواضع بودن

Kamtarona **کمترانه**

(ق.) متواضعانه؛ با فروتنی: او مخلصلر آلقیشگه ~ تعظیم قیلدی (او به تحسین و احساسات علاقمندانش با فروتنی تعظیم کرد)

Kamxarajat **کم‌خرجت**

(ص.) صفت آنچه که هزینه اش کم است؛ دارای هزینه‌ی کم

Kamyob **کمیاب**

(ص.) کمیاب؛ ویژگی آنچه کم باشد یا کم به دست آید

Kamzul **کمزول**

(ا.) جلیقه؛ نیمتنه‌ی کوتاه بی آستین و جلوباز که زیر کت پوشیده می‌شود؛ جلیقه

Kamshik **کشیک**

(ص.) صفت آنچه که لب و کنارش رنگ رفته و شکسته است: ~پیاله (پیاله‌ی لبه شکسته)؛ (اف.) کتیک

Kamchil **کمچیل**

(ص.) کم پیدا؛ صفت آنچه که کم در دسترس باشد: بو بیرده هول میوه ~ (در این مناطق میوه‌های تربار کم است)

Kamchilik-1 **کم‌چیلیک**

(ا.) کم پیدایی؛ وضع یا کیفیت کم بودن

Kamchilik-2 **کم‌چیلیک**

(ا.) ۱- کمبودی؛ وضع یا کیفیت در دسترس نبودن ۲- (گف.) نارسایی

Kamchiliksiz **کم‌چیلیک‌سیز**

(ص.) ۱- بی کم و کاست ۲- بدون نارسایی

Kamchiqim **کم‌چیقیم**

(ص.) کم هزینه؛ صفت آنچه که هزینه‌ی کمتر دارد

Kana **کنه**

(ا.) کنه؛ حشره‌ی کوچک از راسته‌ی کنگان، که قطعات دهانی خود را در پوست میزبان فرو می‌کند و خون او را به داخل لوله‌ی گوارش خود می‌کشد

Kanakunjut **کنه کونجوت**

[=کنه کنجد] (ا.) گیاه یک ساله از تیره‌ی کنجدیان، که دانه خاکستری رنگ دارد و از آن روغن حاصل کنند

Kanal **کنل**

[=کانال] (ا.) ۱- کانال ۲- جوی مصنوعی؛ نهر ۳- ترعه ۴- طول موج مربوط به یک ایستگاه تلویزیونی

Kanalizatsiya **کنه‌لیزتسیه**

[=کانالیزاسیون] (ا.) سیستم فاضلاب؛ سیستم مجراهایی که فاضلاب یک محل یا یک شهر از طریق آن انتقال می یابد

Kanareyka **کنه‌ریکه**

[=قناری] (ا.) قنار؛ پرنده‌ی آوازخوان کوچکی از راسته‌ی گنجشک شکلان، که رنگ گونه‌های وحشی آن غالبا خاکستری یا سبز است، ولی از پرورش آنها گونه هایی به رنگ زرد پدید می آید

Kanda **کنده**

← کنده قیلماق

Kandaqilmoq **کنده‌قیلماق**

(مص.م.) ۱- کندن ۲- چیزی را با زور یا فشار از جایش جدا کردن ۳- به پیوند یا فرایندی پایان دادن ۴- (مجاز) ترک کردن

Kandidat-1 **کندیدت**

(ا.) درجه‌ی علمی معادل دکترا

Kandidat-2 **کندیدت**

← نامزاد

Kaniz **کنیز**

(ا.) ۱- برده‌ای که دختر یا زن باشد ۲- خدمتکار زن؛ پرستار زن؛ جاریه

Kanizak **کنیزک**

(ا.) دخترک یا زنکی که برده باشد: خان نینگ چیرایلی ~ی دایم ییغلردی (کنیزک خوشگل خان همیشه می‌گریست)

Kanop **کناپ**

[=کنف] (ا.) ۱- کنف ۲- گیاهی از تیره‌ی پنیرکیان، دارای الیاف سلولزی بسیار محکم ۳- الیاف سلولزی آن گیاه که از آن در بافتن طناب و مانند آن استفاده می‌شود

Kanopzor **کناپ‌زار**

(ا.) آنجا که گیاه کنف بسیار روییده باشد

Kanora **کناره**

(ا.) کناره؛ حاشیه یا کنار چیزی؛ ساحل

Kansler **کنسلر**

(ا.) ۱- نخست وزیری؛ صدارت ۲- نخست وزیر؛ صدر اعظم

Kapa **کپه**

(ا.) آلاچیق؛ خانه‌ی موقت از چوب و ساقه‌ی درختان و الیاف گیاه؛ آلونک

Kapaki **کپکی**

(ا.) ۱- کفشی که قسمت تخت آن چرم باشد ۲- پارچه‌ی چرم یا پلاستیک ضخیمی که در تخت کفش سوراخ شده یا ساییده شده بگذارند

Kapalak **کپلک**

(ا.) پروانه؛ گونه هایی از حشرات روز پرواز از راسته‌ی پولکبالان، با بالهای پهن پوشیده از پولک رنگریزه دار، انتهای شاخک نسبتا درشت و زندگی چهار مرحله ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ)

Kapalagiuchdi **کپلگی اوچدی**

الف) هراسان شد؛ ترسید ب) خشمگین شد؛ قهر کرد

Kapgir **کپگیر**

[=کفگیر] (ا.) ۱- کفگیر؛ اسبابی به شکل صفحه‌ی کمی مقعر (دارای سطح سوراخ سوراخ، شیاردار یا صاف) با دسته ای بلند که با آن کف پختنی ها را می‌گیرند یا غذاهای بی آب را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند ۲- (گف.) پاندول ساعت

Kapital-1 **کپیتل**

(ا.) ۱- سرمایه ۲- (گف.) پول زیاد

Kapitalist-1 **کپیتلیست**

[=کاپیتالیست] (ا.) کاپیتالیست؛ سرمایه دار

Kapitalist-2 **کپیتلیست**

(ص.) ۱- کاپیتالیست؛ دارای نظام سرمایه داری ۲- هوادار نظام سرمایه داری

Kapitalistik **کپیتلیستیک**

(ص.) کاپیتالیستی؛ مربوط یا وابسته به سرمایه داری

Kapitalizm **کپیتلیزم**

[=کاپیتالیسم] (ا.) ۱- کاپیتالیسم ۲- نظام اقتصادی که در آن بخش اصلی حیات اقتصادی، بویژه ابزار تولید و کالا متعلق به افراد و مؤسسات غیر دولتی باشد که بر اساس رقابت و جلب نفع شخصی عمل کنند؛ سرمایه داری ۳- نظام سیاسی که بر پایه‌ی آن استوار باشد

Kapitan **کپیتن**

[=کاپیتان (کاپیتن)] (ا.) ۱- کاپیتان ۲- افسر بالاتر از ستوان یک و پایینتر از سرگرد ۳- خلبان ۴- ناخدا ۵- رهبر یک تیم ورزشی

Zangorikemali **زنگاری کیمه کپیتنی**

مکانیک راننده‌ی ماشین پنبه چینی

Kap **کپ**

(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه

Kap-katta **کپ‌کتته**

(ص.) بزرگ؛ خیلی بزرگ: ~آدم (آدم بزرگ)

Kappon **کپخان**

(ا.) ۱- بازار غله و دان ۲- نوعی ترازو که اصل آن تپخان باشد

Kapot **کپوت**

[=کاپوت] (ا.) کاپوت؛ دریچه یا روکش فلزی متحرک روی موتور وسیله‌ی نقلیه و هر نوع ماشین یا دستگاه دیگر

Kapsan **کپسن**

(ا.) ۱- حقی که از حاصلات غله‌ی روستا به ماموران، روحانیون و اهل کسبه مانند آرایشگر، آسیابان و غیره داده می‌شود ۲- (قد.) مقدار غله ایکه در سر خرمن به اشخاص نیازمند و فقیر داده می‌شد ۳- (قد.) حقی که از فروش غله در بازار گرفته می‌شد

Kapsanchi **کپسن‌چی**

(ا.) کسی که «کپسن» می‌گیرد

Kapsula **کپسوله**

[=کپسول] (ا.) ۱- کپسول ۲- پوشش ژلاتینی به شکل استوانه‌ای و اغلب با یک یا دو قاعده‌ی مخروطی یا نیمکره داروها ۳- (کالبدشناسی) پوشش پرده‌ای برخی از اعضای زیستمندان

Kosmikkema~i **کوسمیک کیمه کپسولی**

کپسول کشتی فضایی

Kaptar **کپتر**
[=کبوتر] (ا.) کبوتر؛ پرنده‌ای از راسته‌ی کبوترشکلان، دارای انواع بزرگ و کوچک، بدن گوشتی، سر نسبتا کوچک، نوک شاخی و رنگهای متنوع

Tinchlik~i **تینچلیک‌کپتری**
کبوتر صلح؛ کبوتر سفید که سمبول صلح است

Kaptarboz **کپترباز**
(ا.) کبوترباز؛ کسی که کبوتران را نگهداری و با آنها بازی می‌کند

Kaptarxona **کپترخانه**
[=کبوترخانه] (ا.) ۱- کبوترخانه؛ اتاقک یا برجی که برای کبوتران می‌سازند تا در آن لانه کنند ۲- (گف.، مجاز) جایی شلوغ و پر رفت و آمد

Kar-1 **کر**
(ا.) ۱- کر ۲- کسی که حس شنوایی اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کری است؛ آدم ناشنوا

Kar-2 **کر**
(ص.) کر؛ فاقد نیروی شنوایی؛ ناشنوا

Karabin **کره‌بین**
[=کارابین] (ا.) کارابین؛ نوعی تُفنگ کوتاه و سبک

Karafaka **کرزفکه**
(ا.) (قد.) زره‌ی جنگی

Karafk **کرفک**
←کرفکه

Karam-1 **کرم**
(ا.) کلم؛ گیاه یک ساله یا دو ساله از تیره‌ی چلیپاییان، با برگهای دمدار به رنگ سفید، سبز یا قرمز و کاسبرگ گسترده، گل سفید و میوه‌ی دارای یک خط سراسری، بخش خوراکی انواع آن ممکن است برگ، ساقه‌ی کروی، غنچه‌های به هم فشرده یا جوانه‌های اطراف ساقه باشد

Karam-2 **کرم**
(ا.) ۱- کرم ۲- بزرگواری ۳- بخشش؛ دهش ۴- نیکی

Karamel **کره‌میل**
[=کارامل] (ا.) (شیمی) ۱- کارامل؛ جسم قهوه‌ای تیره و محلول، که از حرارت دادن قند تا دمای ۲۰۰- درجه‌ی سانتیگراد و در مجاورت نمکهای آمونیم حاصل می‌شود و به عنوان ماده‌ی رنگی خوراکیها و نوشابه‌ها به کار می‌رود؛ قند سوخته

Karantin **کرنتین**
[=قرنطینه] (ا.) ۱- قرنطینه ۲- جایی که افراد را برای اطمینان از نداشتن بیماری واگیردار یا پیشگیری از انتقال آن به دیگران، مدتی در آن نگهدارند ۳- پست ویژه‌ی نظارت و بازرسی وسایط و کالا هایی که از مناطق شیوع بیماریهای واگیردار به جاهای دیگر می‌آیند

Karate **کره‌تی**
[=کاراته] (ا.) کاراته؛ از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در آن ضربه‌های دست و پا را به نقاط آسیب پذیر بدن حریف وارد می‌آورند

Karatechi **کره‌تی‌چی**
(ا.) کاراته کار؛ ورزشکار کاراته؛ کسی که در ورزش کاراته ماهر باشد

Karavot **کره‌وات**
(ا.) تختخواب؛ وسیله ای برای خوابیدن، دارای سطحی معمولا مستطیلی و مسطح و پایه‌هایی در هر سو؛ تخت

Karaxt **کرخت**
(ص.) کرخت؛ دستخوش کرختی

Karaxtlik **کرختلیک**
(ا.) ۱- کرختی ۲- کند یا متوقف شدن موقتی فعالیت عصبهای حسی و حرکتی در یک یا چند اندام موجود زنده ۳- کندی فعالیت ذهنی و پاسخ جاندار به انگیزشهای خارجی ۴- خواب زمستانی برخی از گیاهان و جانوران

Karash **کرش**
(ا.) (پزشکی) قشر نازک سپید که از اثر بیماری در سطح زبان تشکیل می‌شود

Karashma **کرشمه**
(ا.) ۱- کرشمه ۲- غمزه ۳- ناز

Karbid **کربید**
[=کاربید] (ا.) (شیمی) کاربید؛ ترکیب دوتایی کربن و یک فلز

Karbonat **کربونت**
[=کربنات] (ا.) (شیمی) ۱- کربنات ۲- نمک اسید کربنیک، شامل بنیان(CO-3)که به آسانی به وسیله‌ی اسیدها تجزیه می‌شود، کربنات فلزات قلیایی در آب محلول، و بقیه نامحلولند

Karborator **کربره‌تور**
[=کاربوراتور] (ا.) کاربوراتور؛ وسیله ای در موتورهای درونسوز که مخلوط متناسب سوخت و هوا را برای اشتعال در سلیندرها تهیه می‌کند

Kardiograf **کردیه‌گرف**
[=کاردیوگراف] (ا.) (پزشکی) کاردیوگراف؛ دستگاهی که چگونگی ضربان قلب را به صورت نموداری ثبت می‌کند

Kardiografiya **کردیه‌گرفیه**
[=کاردیوگرافی] (ا.) (پزشکی) عمل ثبت ضربان قلب به صورت نموداری توسط دستگاه کاردیوگراف .

Kardiogramma **کردیه‌گرممه**
[=کاردیوگرام] (ا.) (پزشکی) کاردیوگرام؛ نموداری از چگونگی کار در قلب که به‌وسیله‌ی کاردیوگراف ثبت می‌شود؛ نوار قلب

Kardiolog **کردیه‌لوگ**
(ا.) کسی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای قلبی است؛ دکتر متخصص بیماریهای قلبی

Kardiologiya **کردیه‌لوگیه**
[=کاردیولژی] (ا.) شاخه‌ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای قلبی اختصاص دارد

Kargo **کرگا**
(ا.) چوب اطراف آلاچیق

Karikatura **کریکه‌توره**
[=کاریکاتور] (ا.) کاریکاتور؛ تصویر کسی یا صحنه‌ای به صورت مضحک یا طنز آلود که در نمایش برخی ویژگیها یا جزئیات آن مبالغه شده باشد

Karikaturachi **کریکه‌توره‌چی**
(ا.) کاریکاتوریست؛ نقاشی که کارش ترسیم کاریکاتور است

Karillamoq **کریلخماق**
(مص.ل.) ۱- ← قریلخماق ۲- (مجاز) بسیار لاف زدن؛ خیلی زیاد خودستایی کردن

Karj **کرج**
(ا.) ۱- قاچ؛ بریده‌ای از یک چیز که جای آن به صورت شکاف در آید: قاوون ~ی (قاچ خربزه)

~lamoq **کرج‌لماق**
قاچ کردن؛ بریدن و به صورت برشهای نازک در آوردن

Karkas **کرکس**
(ا.) چوب بندی؛ آهن بست؛ استخوان بندی

Karkidon **کرکیدون**
[=کرگدن] (ا.) کرگدن؛ جانور پستاندار بزرگ وحشی از تیره‌ی کرگدنها، درشت اندام از راسته‌ی فردسمان، علفخوار و بومی آسیا و افریقا، دارای پوست کلفت و بدون مو، یک یا دو شاخ سخت و فشرده که در جلو جمجمه روی یک پایه‌ی استخوانی قرار دارد و سه انگشت در هر پا

Karmak **کرمک**
(ا.) ریشه‌ی گیاه خوراکی کوهی به نام رواش که در چرمگری کاربرد دارد

Karmon **کرمان**
(ا.) کیسه؛ جیب ۲- (مجاز) پول آهر کیم نینگ ای اوزیگه معلوم (مقدار پول هر کس به خودش معلوم است)

Karnaval **کرنه‌ول**
[=کارناوال] (ا.) کارناوال؛ نمایش سیار شامل رقص، آواز، شوخی و پایکوبی گروهی از مردم که جامه‌های رنگارنگ می‌پوشند و نقابهای گوناگون به چهره می‌زنند و خود را به شکل شخصیتها یا جانوران گوناگون در می‌آورند

Karnay **کرنی**
[=کرنا] (ا.) ۱- کرنا؛ سازهای بادی بلند و استوانه ای بدون شستی که صدایی بسیار بم دارد ۲- آنچه که مشابه به این ساز باشد: سماوار ~ی (لوله‌ی دودرو سماوار)

Ishtahasi~ **اشتهاسی‌کرنی**
(ا.) (گف.) پوشش برای سر؛ میل و اشتیاق زیاد نسبت به داشتن چیزی

Karnaygul **کرنی‌گل**
(ا.) گیاه زینتی پایا از تیره‌ی عشقه که بالا رونده و پیچنده است و در تمام سال بر روی آن برگ دیده می‌شود و دارای گلهای چتری برنگهای لاجوردی، بنفش، زرد و ... است

Karnaychi **کرنی‌چی**
(ا.) نوازنده‌ی کرنا

~danbirpuf **کرنی‌چی‌دن‌بیرپف**
در مورد سهل و عادی بودن کاری برای شخص

Karniz **کرنیز**
(ا.) ۱- گیلویی؛ گچبری حاشیه‌ی سقف و بالای دیوار ۲- چوب پرده ۳- قسمت پیش برآمده‌ی افقی سه دیوار یا دریچه‌های ساختمان

Karomat **کرامت**
(ا.) ۱- کرامت ۲- کاری شگفت انگیز و غیرعادی که از اولیا سر بزند ۳- بزرگواری ۴- بخشش ۵- نام آقایان و خانمها

~qilmoq **کرامت‌کورستماق**

کار برجسته و غیر قابل توقع یا پیش بینی کردن

Karomatqilmoq **کرامت‌قیلماق**
پیشگویی کردن

Karomatli **کرامتلی**
(ص.) صاحب کرامت؛ آنکه می تواند کار شگفت انگیز و غیر عادی مانند پیشگویی بکند

Karp **کرپ**
(ا.) ماهی گول

KarpArslon **کرپ‌ارسلان**
(ا.) شیر کوچک؛ توله شیر

Karpi **کرپی**
(ا.) پل؛ جسر

Karquloq **کرقولاق**
(ص.) کر؛ ناشنوا

Karqur **کرقور**
(ا.) پرنده‌ی بزرگ جنگلی از راسته‌ی ماکیانسانان

Karra **کرخه**
(ق.) بار؛ تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد؛ نوبت؛ دفعه؛ مرتبه:بیر ~ (یک بار)

Karsillama **کرسیلخمه**
(ص.) ۱-تر و تازه ۲- صفت میوه ایکه هنگام بریدن یا خوردن صدایی مانند «کرس» تولید کند

Kars-kurs **کرس‌کورس**
(صو.) صدایی که هنگام جویدن میوه‌های تازه و آبداری مانند سیب، خیار یا خربزه تولید می‌شود

Karta **کرته**
(ا.) ۱- نقشه‌ی زمین بر روی کاغذ یا چیز دیگر ۲- بخشی از سطح زمین یا دشت؛ پارچه ای از زمین دشت

Kartel **کرتل**
[=کارتل] (ا.) کارتل؛ اتحاد چند بنگاه اقتصادی یا تولیدی برای در دست گرفتن بازار و تسلط بر قیمتها

Karter **کرتر**
[=کارتر] (ا.) (مکانیک) کارتر؛ محفظه ای در اتومبیل که میل لنگ و شاتونها را در بر می‌گیرد؛ جعبه‌ی میل لنگ

Kartech **کرتچ**
(ا.) ۱- (نظامی) گلوله‌ی افشان ۲- ساچمه‌ی بزرگ تفنگهای شکاری

Kartina **کرتینه**
(ا.) (گف.) ۱- فیلم سینمایی ۲- تصویر سینمایی

Kartografiya **کرتگرفیه**
[=کارتوگرافی] (ا.) کارتوگرافی؛ عمل یا فرایند ترسیم نقشه

Karton **کرتون**
[=کارتن] (ا.) کارتن؛ جعبه‌ی مقوایی بزرگ برای بسته بندی ۲- مقوای کلفت

Kartoteka **کرته‌تیکه**
(ا.) ۱- مجموع فیشهایی که معلومات لازم در مورد یک موضوع معین در آنها جمع آوری شده است ۲- فیشیه؛ برگه دان

Kartochka **کرتچکه**
(ا.) ۱- کارته ۲- ورقه‌ی کوچک مقوایی که روی آن مطالب و اطلاعات مورد نیاز نوشته شده است ۳- کارت عضویت ۴- کارت هویت

Kartoshka **کرتوشکه**
(ا.) سیب زمینی ۲- گیاهی از تیره‌ی بادنجانیان دارای غده‌های زیر زمینی که بر روی آن جوانه‌ها وجود دارد و از نموی آنها ساقه‌های قایم پدید می‌آید. غده‌های آن پر از مواد نشایسته ای است و به مصرف خوراک می‌رسد

Kartoshkagul **کرتوشکه‌گل**
(ا.) گیاهی زینتی که ریشه‌ی آن دارای غده‌های زیر زمینی، ساقه‌ی آن بلند، گلهایش بزرگ و به رنگهای مختلف است

Karusel **کروسل**
(ا.) چرخ فلک؛ اسبابی تفریحی با تعدادی صندلی که افراد بر آنها می‌نشینند و در یک محور عمودی یا افقی چرخانده می‌شوند

Karvon **کروان**
[=کاروان] (ا.) کاروان؛ گروهی از وسیله‌های نقلیه یا مردم که با هم به سوی مقصدی حرکت کنند:ایت هوره‌دی، ~اوته‌دی (ضر) (سگ لاید و کاروان گذرد) (دهخدا)

Karvonboshi **کروانباشی**
(ا.) ۱- کاروانسالار؛ رئیس کاروان؛ قافله سالار ۲- (قد.) رئیس سوداگران در بخارای قدیم ۳- (قد.) دلال کرایه گرفتن حیوانات و ارابه‌های بارکش در گذشته ۴- (مجاز) رهبر؛ رئیس

Karvonqush **کروانقوش**
(ا.) (نجوم) توده‌ای از ستارگان کوچک که در شبهای فصل تابستان از سوی شرق دیده می‌شوند

Karvonsaroy **کروانسرای**
[=کاروانسرا] (ا.) کاروانسرا؛ بنایی دارای اتاقها، انبارها، طویله‌ها و حیاط، که در زمانهای گذشته مسافران در جریان سفر خویش در آن توقف و استراحت می‌کردند؛ رباط

Kasaba **کسبه**
(ا.) کاسب؛ پیشه وران

Kasal **کسل**
(ا.) ۱- بیمار ۲- جانداری که یک یا چند اندامش دچار آسیب شود یا درست کار نکند ۳- (پزشکی) کسی که به خاطر آسیب دیدگی، درد یا ناراحتی تحت درمان باشد؛ مریض؛ ناخوش ۴- (مجاز) عادت غیر قابل ترک: کیچیکیش اونینگ ~لیگی (دیر کردن عادت اوست ۵- علت؛ کمبودی؛ نارسایی ۶- (مجاز) آرزو؛ اشتیاق ۷- (مجاز) عامل بدبختی و شکست؛ کثافت:همه ~لیک شونده که سیز ده ایشانچ یوق (تمام بدبختی در این است که در شما باور وجود ندارد)

Cho‘ntak~ **چونتک‌کسل**
جیب خالی است؛ بی پولی است

Kasallik **کسل‌لیک**
(ا.) ۱- بیماری ۲- هرگونه آسیب یا بی نظمی که در اندام زیستمند پدید آید؛ ناخوشی؛ مرض؛ مریضی

Kasalmand **کسلمند**
(ص.) بیمار؛ دارای بیماری

Kasalnamo **کسل‌نما**
(ص.) بیمار گونه؛ دارای وضع یا حالت بیمار

Kasalvand **کسل‌وند**
[=کسلمند] (ص.) (گف.) بیمار

Kasalxona **کسلخانه**
(ا.) بیمارستان؛ مؤسسه ای با تجهیزات و کارکنانی برای نگهداری و درمان بیماران؛ مریضخانه؛ شفاخانه

Kasb **کسب**
(ا.) ۱- کسب ۲- پیشه‌ای معمولا برای به‌دست آوردن در آمد ۳- داد و ستد ۴- عمل یا فرایند به دست آوردن: بیلیم ~ایتماق (کسب علم)

~etmoq **کسب‌ایتماق**
۱- کسب کردن؛ به دست آوردن و صاحب شدن ۲- افاده یا نمایش کردن

Kasbdosh **کسبداش**
(ا.) همکسب؛ هر یک از دو یا چند نفری که دارای کسب مشترکی باشند

Kasbiy **کسبی**
(ص.) کسبی؛ منسوب به کسب؛ حاصل شده وسیله‌ی سعی، کوشش و مهارت

Kasb-kor **کسب‌کار**
(ا.) کسب و کار؛ فعالیت روزمره و اصلی؛ شغل

Kasir-kusur **کسیر-کوسور**
(صو.) صدایی که از شکستن یا جویدن چیزهای سخت و انحنا ناپذیر پدید می‌آید

KasKa **کسکه**
[=کاسک] (ا.) ۱- کاسک ۲- کلاهی که بیرون آن با صفحه ای از فلز پوشانده شده تا سر را از تأثیر ضربه حفظ کند؛ کلاه ایمنی

Kasod **کساد**
(ص.) ۱- کساد ۲- ویژگی فعالیت اقتصادی که خواستار کافی نداشته باشد ۳- ویژگی جای عمومی (مانند مغازه یا بازار) که مراجعان کافی نداشته باشد ۴- (گف.) کثافت؛ ضرر

Bozor~ **بازارکساد**
برای کالا خریداری نیست

Kasofat **کثافت**
(ا.) ۱- کثافت ۲- آلودگی؛ پلیدی ۳- بدبختی؛ فرجام بد

Kasr-1 **کسر**
(ا.) (ریاضی) ۱- کسر ۲- نمایش عددی خارج قسمت دو عدد ۳- باقیمانده؛ آنچه از تقسیم یک عدد به غیرمضربش باقی می‌ماند

~qoldiq **کسرقالدیق**
باقیمانده‌ی کسری (غیرصحیح)

Kasr-2 **کسر**
(ص.) ۱- زیان؛ آسیب: ناقوله‌ی آب هوا ایکین لرگه جدی ~ییتکزدی (آب و هوای نامناسب به کشتها زیان جدی رساند) ۲- شوم؛ بد: بو یوتقه زیش تجربه سیزلیگیمیز ~ی ایدی (این باخت ناشی از اثر بد بی تجربگی ما بود)

~igaqolmoq **کسری‌گه‌قالماق**
دچار شئامت کسی شدن

Menga~ingtegdi **مینگه کسرینگ تیگدی**
به من زیان یا شئامتت رسید

Kasrli **کسرلی**

(ص.) کسری؛ مربوط یا منسوب به کسر: ~سان (عدد کسری)

Kassa **کسه**
(ا.) ۱- گاوصندوق ۲- گیشه؛ باجه ۳- نام مؤسسات و اداراتی که با پول کار و معامله کنند: امانت ~سی (صندوق پس انداز) ۴- موجودی پول یک مؤسسه یا اداره

Kassatsiya **کستسیه**
(ا.) (حقوق) ۱- استیناف ۲- دادرسی دوباره نسبت به رأی دادگاه بدوی؛ پژوهش؛ فرجام ۳- فسخ نتایج انتخاباتی که مخالف قانون یا اصول انتخابات به دست آمده باشد

Kasseta **کسیته**
(ا.) کاست؛ محفظه‌ی کوچک معمولا پلاستیکی دارای دو قرقره برای نگهداری نواری که در موقع استفاده از یک قرقره به دیگری می‌پیچد (مانند نوار ضبط یا ویدئو)

Kassir **کسیر**
(ا.) ۱- صندوقدار؛ تحویلدار ۲- گیشه چی؛ بلیط فروش

Kassirlik **کسیرلیک**
(ا.) ۱- صندوقداری؛ تحویلداری ۲- بلیط فروشی

Katak **کتک**
(ا.) ۱- لانه‌ی مخصوصی که برای جانوران بسازند: تاوق کتگی (لانه‌ی مرغ؛ مرغدانی) ۲- جدول؛ خانه‌های شطرنجی

Katakcha **کتکچه**
(ص.) ۱- لانه‌ی کوچک ۲- خانه‌های کوچک شطرنجی

Katalak **کته‌لک**
(ا.) کلبه؛ خانه‌ی کوچکی معمولا شامل یک اتاق تنگ، تاریک و فقیرانه؛ آلونک

Kataliz **کته‌لیز**
[=کاتالیز] (ا.) (شیمی) کاتالیز؛ تغییر سرعت یک واکنش شیمیایی بر اثر افزودن یک آسانگر

Katalizator **کته‌لیزه‌تر**
[=کاتالیزور] (ا.) (شیمی) کاتالیزور؛ ماده‌ای که سرعت واکنشهای شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود در آخر عمل بدون تغییر باقی می‌ماند؛ آسانگر

Katalog **کته‌لوگ**
[=کاتالگ] (ا.) ۱- کاتالگ ۲- فهرستی که در آن فرآورده‌ها یا کالاهای یک مؤسسه معرفی شده باشد ۳- دفترچه رهنمای یک فراورده‌ی صنعتی ۴- فهرست کتب چاپی و خطی کتابخانه ۵- فهرست اشیای یک موزه

Katapulta **کته‌پولته**
(ا.) ۱- دستگاهی در هواپیماهای نظامی و ناو فضایی، که هنگام بروز خطر خلبان یا فضانورد را از کابین بیرون پرتاب می‌کند ۲- دستگاهی که هواپیماها را از روی عرشه ناو هواپیمابر پرواز می‌دهد

Kater **کتیر**
(ا.) ناوچه؛ قایق موتوری

Katet **کتیت**
(ا.) (ریاضی) ضلع مجاور زاویه‌ی قایم؛ هر یک از ضلع قایم در مثلث قایم الزاویه

Katod **کتید**
[=کاتد] (ا.) (فیزیک) کاتد؛ قطب منفی لامپ الکترونی که بر اثر گرما الکترون گسیل می‌کند ۲- پایانه یا الکترود منفی

Katolik-1 **کتولیک**
[=کاتولیک] (ا.) کاتولیک؛ هر یک از پیروان مذهب کاتولیک

Katolik-2 **کتولیک**
(ص.) کاتولیکی؛ مربوط یا منسوب به کاتولیسم

Katovul **کتاول**
(ا.) (قد.) قلعه بان و آن را کوتاول و کوتوال نیز نامند

Katta **کتخه**
(ص.) ۱- بزرگ ۲- دارای حجم، وسعت یا تعداد زیاد ۳- برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ با اهمیت: ~ عالم (دانشمند برجسته) ۴- بالغ؛ بزرگسال ۵- دارای منصب بلند

~nikesibkichkinaqilmoq
کتخه‌نی کیسیب کیچکینه قیلماق
بچه‌ی خردسالی که مانند بزرگسالان حرف بزند

~qilmoq **کته‌قیلماق**
پروراندن و بزرگ کردن

~xotin **کته‌خاتین**
زن نخستین شخص

O'zini~olmoq **اوزینی کته آلماق**
خود را برتر از دیگران دانستن؛ مغرور شدن

Kattabolo **کتخه‌بالا**
(ص.) (اف.، گف.) بزرگتر؛ خیلی بزرگ

Katta-katta **کته‌کته**
(ق.) زیاد زیاد؛ به مقدار زیاد

Kattakon **کتخه‌کان**
(ص.) (گف.) بزرگتر

Kattalashish **کته‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند بزرگ شدن

Kattalashmoq **کته‌لشماق**
(مص.ل.) رو به بزرگی نهادن

Kattalik **کته‌لیک**
(ا.) ۱- بزرگی ۲- وضع یا کیفیت بزرگ بودن: میدان کته لیگی (بزرگی میدان)

Kattaqo'rg'on **کته‌قورغان**
(ا.) نوعی انگور سفید، که دانه‌ها و خوشه هایش بزرگ است

Kauchuk **که‌وچوک**
[=کائوچو] (ا.) ۱- کائوچو ۲- ماده‌ی کشسانی که از بسته شدن شیرابه‌ی انواع گیاهان گرمسیری به دست می‌آید و آن را به شکل ورقه ورقه آماده و سپس خشک می‌کنند و به سبب دارا بودن مقاومت برقی کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۳- هر یک از مواد گوناگون مصنوعی لاستیکی شکل

Kavak **که‌وک**
(ص.) ۱- خالیگاه ایجاد شده از اثر پوسیدگی در میان چیزی آدرخت نینگ که وگی (خالیگاه درخت) ۲- (گف.) لانه؛ آشیان: چومچوق که وگی (لانه‌ی گنجشک) ۳- (مجاز) جای دنج؛ گوشه‌ی خالی

Kavakichlilar **که‌وک‌ایچلی‌لر**
(ا.) (جان) نام یکی از ساده‌ترین جانوران پر یاخته‌ی بی مهره

Kavsar **کوثر**
(ا.) (اسلام) بنابر باورهای دینی حوضی است در بهشت دارای آب جانبخش و گوارا

Kavush **که‌ووش**
[=کفش] (ا.) کفشی چرمین که معمولا با مسیح پوشیده می‌شود

Kavushdo'z **که‌ووش‌دوز**
(ا.) کفش‌دوز؛ کفاش

Kavushdo'zlik **که‌ووش‌دوزلیک**
(ا.) ۱- کفاشی ۲- عمل یا فرایند دوختن کفش ۲- کارگاه یا مغازه‌ی کفشدوزی ۳- شغل کفاش

Kavsh **که‌وسش**
(ا.) نشخوار؛ فرایند برگرداندن غذای بلعیده شده به دهان برای جویدن دو باره‌ی آن به وسیله‌ی نشخوارکنندگان

Kavshamoq **که‌وسشه‌ماق**
(مص.م.) با ملچ ملوچ جویدن؛ خوردن

Kavshar **که‌وسشر**
(ا.) ۱- (مکانیک) اسباب فلزی که دو اسباب فلزی دیگر را به هم وصل می‌کند ۲- (مجاز) آنچه که حرف یا صحبت را به همدیگر پیوند می‌دهد و سبب ادامه‌ی صحبت می‌شود

Kavsharlagich **که‌وسشرله‌گیچ**
(ا.) (مکانیک) اسباب پیونددهنده: الکتر ~ی (وصل کننده‌ی برق)

Kavsharlamoq **که‌وسشرلماق**
(مص.م.) پیوند زدن فلزات به همدیگر

Kavsharlovchi **که‌وسشرلاوچی**
(ا.) (مکانیک) جوشکار؛ کسی که کارش جوشکاری باشد؛ (اف.) ولدینگکار

Kavshovchilik **که‌وسشرلاوچیلیک**
(ا.) جوشکاری؛ اتصال دو قطعه‌ی فلزی به یکدیگر از راه بالا بردن است دمای آنها تا حدی که ذوب شوند و به یکدیگر بچسبند؛ (اف.) ولدینگکاری

Kavshovchi **که‌وسشاوچی**
(ا.) (جانورشناسی) نشخوار کننده

Kavshqaytaruvchilar
که‌وسش‌قیتروچیلر
(ا.) (جانورشناسی) نشخوار کنندگان؛ پستاندارانی از راسته‌ی جفت سمان (مانند گوسفند، زرافه، آهو و شتر) که دارای معده‌ی پیچیده و سه یا چهار بخشی هستند و غذا را پس از بلعیدن دوباره به دهان بر می‌گردانند و می‌جوند

Kayf **کیف**
(ا.) ۱- کیف ۲- لذت؛ خوشی؛ عیش ۳- مستی ۴- (اف.) چگونگی؛ کیفیت آموضوع نینگ کم و ~ینی معلوم قیل (چگونگی موضوع را معلوم کن)

~ibaland **کیفی‌بلند**
بسیار مست

~inikesmoq **کیفی‌نی‌کیسماق**
از مستی برآمدن؛ هوشیار شدن

~ioshmoq **کیفی‌آشماق**
سخت مست شدن

~itaraq کیفی‌ترق

بسیار مست

~iuchdi کیفی‌اوچدی

۱-طبعش خراب شد۲-مضطرب شد

~qilmoq کیف‌قیلماق

کیف کردن؛ لذت بردن

Shira~ شیره‌کیف

اندکی مست

Kayfiyat کیفیت

(ا.)۱- کیفیت ۲- چگونگی ۳- ویژگی ذاتی متعلق و مخصوص به چیزی

Kayfli کیفلی

(ص.)۱- با کیف؛ دارای کیف و لذت

Kayf-safo کیف‌صفا

(ا.) کیف و صفا؛ لذت؛ خوشی؛ عیش

Kayfsiz کیفسیز

(ص.)۱- ویژگی آنکه طبعش مکدر و کیفش خراب باشد ۲- عاری از لذت، خوشی یا عیش

Kayvon کیوان

(ا.)۱-(نجوم).(قد.)سیاره‌ی زحل۲-(ف.م.)ایوان بلند

Kayvoni کیوانی

[=کدبانو] (ا.) ۱- کسی که در دعوتها و مراسم بزرگ مهمانان را پذیرایی کند و غذا را در سفره بچیند ۲- کدبانوی خانه ۳- آگاه؛ ماهر؛ چیزفهم

Kazarma کزرمه

(ا.) سربازخانه؛ جای نگهداری و آموزش سربازان

Kazo-kazo کذا-کذا

(ص.) کارمند عالیرتبه؛ دانشمند بلند پایه؛ اشخاص مشهور و نامدار

Kazzob کذّاب

(ص.) کذاب؛ دروغگو

Kazzoblik کذابلیک

(ا.) دروغگویی

Kashak کشک

(ا.) چوبی که در بنا و سایر ساختمانها برای استحکام بیشتر بخشهای مختلف آن کار گذاشته می‌شود

Kashal-1 کشل

(ا.) (گف.) انتظار: اویده آنه نگیز سیزگه ~ (مادرتان در خانه انتظار شما را دارد)

Kashal-2 کشل

(ص.) دور؛ دارای فاصله‌ی زیاد: سفر جوده ~بولدی (سفر بسیار دور شد)

Kashanda کشنده

(ا.) کسی که عادت به کشیدن دخانیات دارد

Kashar کشر

(ا.) بنایی برای اقامت دامپروران در محل زندگی زمستانی دامها

Kashf کشف

(ا.)۱- کشف ۲- عمل یا فرایند آشکار ساختن آنچه پنهان یا ناشناخته بوده است ۳- دریافت و آگاهی بر رازی از راه تلاش و کوشش مشخصی

Kashfiyot کشفیات

(ا.) کشفیات؛ ج. کشف؛ مجموعه‌ی چیزهای کشف شده

Kashik کشیک

[=کشیک] (ا.)۱- کشیک ۲- نگاهبانی؛ مراقبت؛ پاس ۳- پاسدار؛ قراول

Kashikchi کشیکچی

(ا.) کشیکچی؛ نگهبان؛ مراقب؛ پاسدار

Kashir کشیر

(ا.) (گیاه شناسی) هویج؛ زردک؛ گزر

Kashkul کشکول

(ا.)۱- کشکول ۲- ظرفی گود و بیضی شکل که به زنجیر باریکی آویزان است و درویشان آن را به دست می‌گیرند و با خود می‌گردانند تا رهگذران برایشان در آن پول بیندازند ۳- کتابی که در آن نوشته‌های معمولا کوتاه و گوناگون (مانند شعر، داستان، لطیفه، تاریخ ...) گردآوری شده است

Kashnich گشنیچ

(ا.) گشنیز؛ گیاه علفی یک ساله و بی کرک از تیره‌ی چتریان، دارای برگهای با بوی ویژه، که به عنوان سبزی خوراکی کشت و مصرف می‌شود

Kashta کشته

(ا.)۱- نوعی سوزن دوزی و گلدوزی بر روی پارچه ۲- نقشها، گلها و خطوط تزیینی بر یک سطح

Kashtado'z کشته‌دوز

← کشته چی

Kashtachi کشته‌چی

(ا.) آنکه ماهر در سوزن دوزی و گلدوزی بر روی پارچه است

Kashtachilik کشته‌چیلیک

(ا.) عمل یا شغل کشته‌دوز

Kejim کجیم

(ا.) (قد.) پوشش ذره‌ی اسب که در جنگ می‌پوشاندند؛ برگستوان؛ کیچیم (چغتای)

Kek کیک

(ا.) انتقام؛ دشمنی؛ عداوت؛ کینه

~saqlamoq کیک‌سقله‌ماق

کینه ورزیدن؛ عداوت و حس انتقام داشتن

Kekirdak کیکیردک

(ا.) (کالبدشناسی)۱- حلقوم ۲- (گف.) قسمت جلو گردن؛ گلو؛ (اف.) کیکیرتک

Kekirik کیکیریک

(ا.) آروغ؛ گاز معده که با سر و صدا از راه دهان بیرون آید؛ باد گلو؛ ازغ؛ ازوق

Kekirmoq کیکیرماق

(مص.ل.) آروغ زدن

Kekkayma کیکخه‌یمه

(ا.)۱- کسی که همیشه سینه را جلو انداخته، با طمطراق راه برود ۲- (مجاز) خودنما؛ صفت آنکه خود را برتر از دیگران بنماید

Keksa کیکسه

(ص.)۱- پیر؛ سالخورده ۲- (مجاز) ویژگی آنکه سالهای زیادی را سپری کرده؛ قدیمی

Keksalik کیکسه‌لیک

(ا.) پیری؛ وضع یا کیفیت پیر بودن: ~چاغی (هنگام پیری)

Keksaymoq کیکسه‌ی‌ماق

(مص.ل.) پیر شدن؛ کهنسال شدن

Kekchi کیک‌چی

(ص.) کینه توز؛ کینه جو؛ کینه ای؛ انتقامجو

Kekchilik کیک‌چیلیک

(ا.)۱- وضع یا کیفیت کینه توز بودن ۲- کین ورزی

Kelajak-1 کیله‌جک

(ا.) آینده؛ زمان بعد از حال

Kelajak-2 کیله‌جک

(ص.) آینده؛ مربوط یا متعلق به زمان پس از این؛ پس از رویداد مورد بحث

Kelasi کیله‌سی

(ا.) پس از زمان حال؛ آینده

Kelbat کیلبت

(ا.) (گف.) قامت؛ اندام

Keldi-keldi کیلدی‌کیلدی

(ا.) (گف.) مهمانداری؛ وضع یا کیفیت آمدن و رفتن مهمانها

Keldi-ketdi کیلدی‌کیتدی

← کیلدی‌کیلدی

Kelgindi کیلگیندی

(ا.) مهاجر؛ آنکه برای زندگی کردن به جای دیگری آمده مقیم شده باشد؛ غیر بومی

Kelgusi کیلگوسی

(ا.)۱- ← کیله سی ۲- ← کیله جک

Kelin کیلین

(ا.)۱- عروس ۲- زنی که تازه ازدواج کرده باشد ۳- نسبت زن با خانواده‌ی شوهرش ۴- زن مورد خطاب اقارب که جوان باشد ۵- (مجاز) بسیار زیبا، آراسته و باشکوه: بهارده درختلر ~لردیک گوزه‌ل و آراسته بولگن (درختان در بهار چون عروسان زیبا و آراسته شده)

Kelinlik کیلین‌لیک

(ا.) زمان عروسی؛ مناسب عروس شدن یا عروس بودن: ~دوری (زمان عروس بودن)

Kelinoyi کیلین‌آیی

(ح.)۱- حرف خطاب به زن برادر ۲- حرف خطاب به زنی که مسنتر از صحبت کننده باشد

Kelinsalom کیلین‌سلام

(مردم شناسی) مراسمی است که صبح فردای شب عروسی، عروس به قوم و خویش داماد معرفی می‌شود. در این مراسم زنی به هر یک از اقارب داماد بیتهای مناسب حالش می‌گوید و بعد عروس به طرز خاصی به او تعظیم و سلام می‌کند

Kelintushdi کیلین‌توشدی

(مردم شناسی) مراسم جشن و سروری که هنگام آوردن عروس در خانه‌ی داماد برگزار می‌شود

Kelinchak کیلین‌چک

(ا.) عروس جوان

Kelishgan-1 کیلیشگن

(ص.) به توافق رسیده؛ موافقه شده؛ به قراری رسیده

Kelishgan-2 کیلیشگن

(ص.) خوش قد و بالا؛ خوش اندام؛ خوش تیپ

Kelishik کیلیشیک

(دستور) حرف اضافه (مانند دن، گه، که، قه، ده، نی، نینگ): کتاب نینگ ورغی (ورق کتاب)، احمد بازارگه کیتدی (احمد به بازار رفت)، نیمه نی ایسته‌ی سن؟

(چی رامی خواهی؟)

Kelishimli **کیلیشیملی**
(ص.) موافق؛ سازگار؛ همرأی: اورتاقلریم~ آدملر (دوستانم آدمهای سازگار اند)

Kelishmagan **کیلیشمه گن**
(ص.) ۱- ناسازگار؛ ناموافق؛ مخالف ۲- بیجا؛ نامناسب: ~ سوراق (پرسش بیجا) ۳-ناخوشایند؛ نامتناسب: بیچیمی ~ (اندامش نامتناسب است)

Kelishmoq **کیلیشماق**
(مص.ل.) ۱- ← کیلماق ۲- توافق کردن؛ همرأی شدن ۳- مناسب شدن؛ بجا و درست شدن

Tilikelishmaydi **تیلی کیلیشمه یدی**
درست تلفظ کرده نمی تواند

Kelishtirmoq **کیلیشتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← کیلیشماق ۲- عالی و کامل ساختن یا انجام دادن

Kelishuv **کیلیشوو**
(ا.) ۱- توافقنامه ۲- عمل یا فرایند همرأی، همفکر یا موافق شدن

Kelmoq **کیلماق**
(مص.ل.) ۱- آمدن ۲- فرا رسیدن آبهار فصلی کیلدی (فصل بهار آمد) ۳- رسیدن به جایی یا پیدا شدن حالتی آیوقاری~ (بالا آمد) ۴- پیداشدن؛ حاضر شدن: قیغو کیتیب، شادلیک کیلدی (غم رفت، شادی آمد) ۵- میل یا قصد کاری کردن: کورگیم کیلدی (خواستم ببینم) ۶- برازنده؛ شایسته یا درخور بودن: کییم اونگه بره ور کیلدی (لباس به تن او برازنده شد) ۷- جلوه کردن یا تلقی شدن: نظریمگه غاز ۵ کیلو کیلدی (به نظرم غاز ۵ کیلو آمد) ۸- با ترکیب اسمها و بعضی واژه‌های دیگر فعل مرکب می‌سازد: دوچ ~ (دچار آمدن)؛ زور ~ (فشار آمدن)

Keltirmoq **کیلتیرماق**
(مص.م.) ۱- آوردن ۲- چیزی یا کسی را به شنونده، گوینده، شخص یا جای مورد بحث نزدیک ساختن یا به نزدش رساندن ۳- بخاطر اثبات حرف یا نظری مطلبی را ذکر کردن: تورلی دلیل لر ~ (دلایل مختلفی ذکر کردن)

Kema **کیمه**
(ا.) کشتی؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی شناور بزرگ، به ویژه آنچه دارای عرشه، کابین، انبار و تأسیسات برای کار و استراحت دریانوردان باشد

Zangori~ **زنگاری کیمه**
ماشین پنبه چینی

Kosmik~ **کوسمیک کیمه**
سفینه‌ی فضایی

Kemachi **کیمه‌چی**
(ا.) ۱- ملاح ۲- ملوان ۳- دریانورد

Kemirmoq **کیمیرماق**
(مص.م.) ۱- چیز سختی را با دندان تراشیدن؛ جویدن: سویک ~ (جویدن استخوان) ۲- (مجاز) با دست‌بازی کسی را اذیت کردن؛ (اف.) کمیرماق

Kemiruvchi **کیمیروچی**
(ا.) جونده؛ هر یک از جانوران راسته‌ی جوندگان؛ (اف.) کمیروچی

Kemiruvchilar **کیمیروچیلر**
(ا.) جوندگان؛ راسته ای از پستانداران جونده، دارای دندانهای نیش‌اسکنه‌ای با رشد دایمی، بدون دندان پیش، دارای حرکت آرواره به سوی پیش و پس و جانبی، مفصل آرنج متحرک و دارای پنج انگشت و چنگال در دست و پا

Kemtik **کیمتیک**
(ا.) ۱- جای شکاف یا ترک چیزی؛ شکستگی: پیاله نینگ کیمتیگی (شکستگی پیاله) ۲- کمبود یا نارسایی چیزی: مقاله کیمتیگی (نارسایی مقاله)

Kemshik **کیمشیک**
(ص.) ویژگی آنکه یک یا دو دندان جلوی او افتاده و جایش خالی باشد

Kenagas **کنه‌گس**
(ا.) نام یکی از قبایل ازبک (ترک)

Kengash **کینگش**
[=کنکاش] (ا.) ۱- کنکاش ۲- گفتگو میان دو یا چند تن برای چاره‌اندیشی؛ رایزنی؛ مشورت ۳- ارگانی مشورت دهنده در برخی مؤسسات و ادارات

~oshi **کینگش آشی**
(مردم شناسی) ضیافت رایزنی و مشورت برای امری مانند عروسی

Kengashli **کینگش‌لی**
(ص.) (گف.) ویژگی کاری که از طریق مشورت و رایزنی صورت گرفته باشد: ~ توی ترقه مس (ضر) (عروسی با مصلحت به هم نمی خورد)

Kengashmoq **کینگشماق**
(مص.ل.) ۱- با هم مشورت کردن؛ کنکاش کردن ۲-

رأی گرفتن؛ مشورت خواستن

Kengashuv **کینگشوو**
(ا.) عمل یا فرایند رایزنی یا مشورت کردن

Kengashchi **کینگشچی**
(ا.) کسی که رایزنی می‌کند؛ آنکه مشورت می‌دهد

Kenguru **کینگورو**
[=کانگورو] (ا.) کانگورو؛ جانور پستاندار علفخوار از راسته‌ی کیسه داران، بومی استرالیا، دارای پاها و دم بلند و دستهای کوچک، که برخی از انواع آن درختزی است

Kenja **کینجه**
(ا.) ۱- آخرین فرزند خانواده ۲- آنچه یا آنکه نسبت به دیگر پسانتر به وجود آمده؛ نو ۳- نام آقایان

Kenjatoy **کینجه‌تای**
(ح.) خطاب محبت آمیز آخرین فرزند: بوبیزنینگ ~ یمیز (این کوچکترین فرزند ماست)

Kent **کینت**
(ا.) (قد.) ۱- محل زیست مردمی که با برخی از ویژگیهای خود از روستا و شهر فرق دارد ۲- شهرکی که اهالی آن در فاصله‌های دور و پراگنده زیست دارند

Kepak **کیپک**
(ا.) ۱- سپوس؛ پوست گندم، جو و چاودار که به وسیله‌ی الک کردن از آرد جدا می‌شود؛ سبوس ۲- (گ، پز) شوره‌سر

Kepanak **کیپنک**
(ا.) جامه‌ی مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان می‌پوشیدند؛ بالاپوش نمدین

Kepchik **کیپچیک**
(ا.) اسبابی برای پاک کردن که غلات از نصب پوست حیوان بر چوب دایروی ساخته می‌شود و برخلاف غربال مشبک نیست

Keraga **کیره‌گه**
(ا.) دیوار چوبی چادرهای غیرثابت، و آن بگونه‌ای است که از تیرهای باریک چوبی بافت شده، قابل بستن، باز کردن و انتقال است

Keragi **کیره‌گی**
(ا.) اسباب گلدوزی یا سوزندوزی، که به شکل دایروی باریک از چوب یا پلاستیک ساخته شود؛ کارگاه

Keragicha **کیره‌گیچه**
(ق.) بقدر ضرورت؛ به اندازه‌ی لازم؛ به قدر نیاز: یاغنی

~آلسین (روغن را به قدر نیاز بگیرد)

Kerak-1 **کیره‌ک**
(ص.) ۱- لازم ۲- مورد نیاز ۳- لازمه ۴- احتمال؛ ممکن: بیلسه ~ (ممکن است بداند)؛ کیلسه ~ (ممکن است بیاید)

Kerak-2 **کیره‌ک**
(ق.) حالت عمل ناگزیر، مورد یا حتمی؛ بایست؛ بایستی؛ باید: مهمانلر کیلیش لری ~ (باید مهمانها بیایند)

Kerakli **کیره‌کلی**
(ص.) دارای لزوم؛ دارای نیاز؛ مورد ضرورت

Keraksiz **کیره‌کسیز**
(ص.) غیر لازم؛ ویژگی آنچه که نیازی به آن نباشد

Keramika **کیره‌میکه**
[=سرامیک] (ا.) ۱- فراورده‌ی سفالی لعابدار ۲- سفال سازی؛ سفال پزی؛ سفالگری

Kerik **کیریک**
(ص.) ۱- آنچه که میانش باز باشد؛ دارای سوراخهای بزرگ ۲- (مجاز) خودنما؛ از خود راضی

Kermoq **کیرماق**
(مص.م.) با کشیدن چیزی به دو سو میانش را باز کردن

Kerosin **کیره‌سین**
(ا.) نفت سفید که دارای بوی تندی است

Kertmoq **کیرتماق**
(مص.م.) قطعه کردن؛ پارچه کردن

Kershon **کرشان**
(ا.) سفید آب؛ سفیده

Kesak **کیسک**
(ا.) ۱- کلوخ ۲- توده‌ی گل خشک شده ۳- (مجاز) کسی که بی تفاوتی پیشه کرده است: شونچه گپ نی ایشیتیب ~ بولیب توره ویردی (اینهمه حرف را شنید و بی تفاوت ماند)

Qorong'iuyga~otmoq **قرانغی اویگه کیسک آتماق**
کار بیهوده

Keski **کیسه‌کی**
(ا.) چهارچوبی که در یا دریچه به آن نصب است

Kesatiq **کیسه‌تیق**
(ا.) تمسخر به گونه‌ی کنایی؛ استهزا

Kesik **کیسیک**

(ا.)۱- محل بریده شده ۲- صدایی که بریده بریده برآید؛ (اف.) کیسیغ؛ کیسیق

Kesiladigan **کیسیله‌دیگن**
(ص.) بریدنی؛ شایسته‌ی بریده شدن: بو درخت ~ ایمسدی (این درخت شایسته‌ی بریدن نبود)

Kesim **کیسیم**
(ا.)۱- پارچه‌ی بریده شده: بیر ~نان (یک پارچه نان) ۲- (دستور) از بخشهای اساسی جمله؛ گزاره

Keskin-1 **کیسکین**
(ص.)۱- قطعی ۲- ویژگی آنچه دوباره در معرض تبدیل یا تغییر قرار نگیرد: ~فکر (فکر قطعی) ۳- آنچه راه حلش دشوار است و نیاز به نیروی زیاد دارد؛ جدی ۴- دگرگونی سریع و شدید

Keskin-2 **کیسکین**
(ق.) بسیار به سرعت؛ به تندی: هوا ~اوزگردی (هوا به سرعت دگرگون شد)

Keskinlashish **کیسکین‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند جدی یا بحرانی شدن

Keskinlashmoq **کیسکین‌لشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر دشوارتر شدن راه حل؛ بیش از پیش بحرانی شدن؛ رفته رفته جدی‌تر شدن

Keskinlik **کیسکین‌لیک**
(ا.)۱- قطعیت ۲- وضع یا کیفیت قطعی بودن ۳- وضع یا کیفیت بحرانی شدن

Keskir **کیسکیر**
(ص.) (ادبیات)۱- قاطع ۲- برخان؛ تیز: ~ بیچاق (کارد تیز)

Keskich **کیسکیچ**
(ا.) اسبابی که چیزهای سخت مانند سنگ یا فلز را ببرد

Kesma-1 **کیسمه**
(ا.) پارچه‌ی بریده شده از چیزی: گزیته ~ سی (بریده‌ی روزنامه) ۲- (ریاضی) انجامهای خط مستقیم

Kesma-2 **کیسمه**
(ا.) (ق.)۱- کاکل؛ زلف ۲- مویی چند که زنان از سر زلف خود پیچ و خم داده به رخسار گذارند ۳- زلف مصنوعی که از یال اسب سازند و بر سر گذارند

Kesma-3 **کسمه**
(ا.) نان کلیچه

Kesmoq **کیسماق**
(مص.م.)۱- بریدن ۲- چیزی را با ابزاری برنده شکافتن یا جدا کردن: درختنی ~ (بریدن درخت) ۳- (مجاز) از میان چیزی راه باز کردن؛ رفتن: بیز بوته لرنی کیسیب اوتدیک (ما از میان بوته‌ها راه باز کردیم و گذشتیم) ۴- (مجاز) میان حرف کسی در آمدن: او، مینینگ گپیم نی کیسیب، خوش خبرنی ایتدی (او حرف مرا قطع کرده، خبر خوش را داد) ۵- مشخص کردن: دلال نرخنی کیسگندن سونگ، سودا بولدی (پس از اینکه دلال نرخ را مشخص کرد، سودا صورت گرفت) ۶- تعیین کردن؛ قرار صادر کردن: سود اونگه ایکخی بیل زندان کیسدی (دادگاه برای او دو سال زندان حکم کرد) ۷- (مجاز) کاهش دادن؛ پایان دادن؛ از میان بردن: داری ایسیتمه نی کیسدی (دارو تب را از میان برد) ۸- لخته شدن شیر نظر به خرابی آسوت کیسیلدی (شیر لخته شد) ۹- ختنه شدن: او باله لرینی کیسدیردی (او بچه هایش را ختنه کرد) ۱۰- چیزی (مانند پارچه، چرم ...) را مطابق الگو یا نقشه به صورت قطعه‌های معینی در آوردن؛ برش دادن

Birkesar **بیرکیسر**
کسی که روی حرف یا قولش استوار است؛ آنکه حرفش یکی است

Tutganerinikesadigan
توتگن‌ییری‌نی‌کیسه‌دیگن
۱-یکدنده؛ حرف ناشنو ۲- قاطع و جدی

Ket **کیت**
(ا.)۱- پشت ۲- آن بخش از هر چیز که در جهت مخالف رو قرار دارد ۳- آن بخش از بدن جانداران که در سوی مخالف سینه و شکم قرار دارد ۴- آنچه در آن سوی چیزی باشد: دیوارنینگ ~ی (پشت دیوار) ۵- دنباله؛ دنبال ۶- پایان؛ عاقبت: ایش نینگ ~ی یمان بولدی (عاقبت کار خراب شد)

Ketma-ket **کیت‌مه‌کیت**
(ق.) پی در پی؛ دنبال هم؛ پیهم؛ پیوسته

Ketmon **کیتمان**
(ا.) کج بیل؛ نوعی بیل به شکل مستطیل دارای دسته‌ی بلندی با زاویه‌ای کمابیش قایم

Ketmonchi **کیتمانچی**
(ا.) کسی که با کج بیل کار کند

Ketmoq **کیتماق**
(مص.ل.)۱- رفتن ۲- دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد اشاره ۳- از دست

دادن: اوی قولدن کیتدی (خانه از دست رفت) ۴- اگ) در حالتی قرار گرفتن؛ حالتی پیدا کردن: دیوار اورته سیدن درز کیتدی (دیوار از وسطش درز پیدا کرد) ۵- همانند بودن؛ شبیه بودن: باله تاغه سیگه کیتیبدی (بچه به دائی اش رفته) ۶- مردن؛ نابود شدن: او جدا یاش کیتدی (او در جوانی مرد) ۷- ترک وظیفه کردن: او ایشدن کیتدی (او وظیفه را ترک کرد) ۸- گذشتن؛ تمام شدن: تیز بولینگ، وقت کیتدی (زودتر، وقت گذشت) ۹- از جریان افتادن؛ قطع شدن جریان: سجویت کیتدی (برق قطع شد) ۱۰- حرکت کردن؛ جاری شدن یا جریان داشتن: مجلس کیته پیتی (مجلس جریان دارد) ۱۱- استعمال شدن؛ صرف شدن: ایسیقده ایچیملیک لر کوپ کیته‌دی (در گرما مصرف نوشیدنیها زیاد می‌شود) ۱۲- پذیرفته شدن؛ معقول شدن: بو گپ لرینگ مینگه کیتمه‌ی دی (این حرفهایت برایم پذیرفتنی نیست) ۱۳- گنجیدن: بو ایدیش گه تورت کیلو یاغ کیته‌دی (در این ظرف چهار کیلو روغن می‌گنجد) ۱۴- ساییده شدن: توفلی نینگ پاشنه سی کیتیبدی (پاشنه‌ی کفش ساییده شده است) ۱۵- قصد کردن؛ در صدد برآمدن: او الخه نیمه لرنی توشینتیره کیتدی (او خوست تا چیزهایی را بفهماند) ۱۶- فعل معین: قیزاریب ~(سرخ شدن)؛ چرچب ~(خسته شدن؛ او ینگی معلوماتلر بیریب کیتدی (او اطلاعات تازه‌ای ارائه کرد)

Keyin-1 **کیین**
(ق.) بعد؛ پس از زمان مورد اشاره: بیر ساعت دن ~(بعد از دو ساعت)؛ پس

Keyin-2 **کیین**
(ح.) بر علاوه؛ بنابر این؛ باز؛ همچنین: همه گه آش بیرینگلر ~هیداوچیلرگه هم بیرینگلر (برای همه طعام بدهید، همچنین برای رانندگان هم)

Keyingi **کیینگی**
(ص.)۱- پسین؛ واقع در پشت سر دیگری یا دیگران ۲- آخری

Itning~oyog'i
ایت نینگ کیینگی آیاغی
آنکه آبرویش را از دست داده؛ بی آبرو

Keyincha **کیینچه**
← کیین چه لیک

Keyinchalik **کیینچه‌لیک**
(ق.) بعدا؛ پس از زمانی: ~بیر گپ بولر (بعدا چاره‌ای خواهد شد)

Kez **کیز**
(ا.)۱- وقت ۲- هنگام ۳- زمان ۴- دور آیاشلیک ~لری (دور جوانی)

Kezdirmoq **کیزدیرماق**
مص.و(ا.) کیزماق

Kezish **کیزیش**
(ا.) عمل یا فرایند سیر و گشت کردن

Kezishmoq **کیزیشماق**
(مص.مش.) با یکدیگر سیر کردن؛ با هم گشتن و سیاحت کردن

Kezmoq **کیزماق**
(مص.ل.)۱- سیر کردن؛ راه رفتن ۲- سیاحت کردن

Kech-1 **کیچ**
(ا.)۱- شام ۲- آغاز شب؛ شامگاه

Kech-2 **کیچ**
(ق.) دیر؛ پس از وقت مناسب یا مورد نظر

~qolmoq **کیچ‌قالماق**
دیر کردن؛ در وقت مناسب یا مورد نظر نیامدن

~kuz **کیچ کوز**
پایان پاییز؛ اواخر پاییز

Kecha-1 **کیچه**
(ا.) شب؛ زمانی که اندکی پس از غروب آفتاب آغاز می‌شود و تا سپیده دم ادامه دارد؛ فاصله میان دو روز که با تاریک شدن هوا تا روشن شدن دوباره‌ی آن مشخص می‌شود ۲- همایش هنری رسمی که به مناسبتی برگزار می‌شود

Kecha-2 **کیچه**
(ق.) دیروز؛ در روز گذشته: ~سفردن کیلدیم (دیروز از سفر آمدم)

Kechagi **کیچه‌گی**
(ص.) دیروزی؛ مربوط به دیروز: ژورنل نینگ ~سانی (شماره‌ی دیروزی مجله)

Kecha-kunduz **کیچه‌کوندوز**
(ق.) شب و روز؛ در تمام طول شب و روز ~ ایشلماق (شب و روز کار کردن)

Kechalik **کیچه‌لیک**
(ص.) شبانه؛ مربوط یا متعلق به شب: ~ ایش (کار شبانه)

Kechasi-1 **کیچه‌سی**
← کیچه-۱

Kechasi-2 کیچه‌سی
(ق.) شبانه؛ در طول شب: ~اوخله‌ی آلمه دیم (در طول شب نتوانستم بخوابم)

Kechik-1 کیچیک
(ا.) ۱- گدار ۲- جای کم عمق رودخانه که بتوان پهنای آن را بدون شنا کردن پیمود؛ پایاب

Kechik-2 کیچیک
(ص.) دیر؛ واقع در زمانی پس از زمان مناسب یا مورد نظر

Kechikish کیچیکیش
(ا.) عمل یا فرایند دیر شدن

Kechikmoq کیچیکماق
(مص.ل.) ۱- دیر کردن ۲- ناوقت کردن

Kechilmoq کیچیلماق
(مص.مج.) کیچیکماق

Kechinma کیچینمه
(ا.) وضع و کیفیت تأثیرات روحی؛ آنچه که بر روح و ذهن آدمی اثر می‌گذارد

Kechirim کیچیریم
(ا.) عفو؛ عمل یا فرایند بخشودن گناه یا خطا؛ بخشایش: اوقیلگن خطاسی اوچون ~سوره دی (او بخاطر خطای خود عفو خواست)

Kechirmoq کیچیرماق
(مص.م.) بخشودن؛ از گناه کسی درگذشتن و او را مجازات نکردن؛ عفو کردن

Kechit کیچیت
← کیچیک۱

Kechitkan کیچیتکان
(ا.) گیاهی است دارویی، برگش انبوه و خارهای بسیار ریزه دارد و چون به عضوی بچسبد باعث سرخی جلد و خارش می‌شود. استسقا را مفید است؛ گزنه

Kechish کیچیش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند گذشتن از آب بدون شنا ۲- عمل بخشودن

Kechki کیچکی
(ص.) وضع یا کیفیت دیر بودن: ~ایکین (کشتی که دیرتر از زمان مورد نظر صورت گرفته یا حاصل بدهد؛ دیررس)

Kechkirmoq کیچکیرماق
(مص.ل.) دیر شدن

Kechlik کیچلیک
(ا.) شام؛ غذایی که هنگام شب می‌خورند؛ غذای شبانه

Kechmish کیچمیش
(ص.) ۱- گذشته؛ مربوط یا متعلق به زمان پیش از این: ~یللر (سالهای گذشته) ۲- عمر گذشته

Kechmoq کیچماق
(مص.مت.ل.) ۱- گذشتن ۲- از یک طرف جایی (یا چیزی) به طرف دیگر آن رفتن؛ عبور کردن: دریادن ~ (از رودخانه گذشتن) ۳- چیزی را لگدکوب کرده گذشتن: قار ~ (برف را لگدکوب کرده گذشتن) ۴- ابخشیدن: بیراونینگ گناه سیدن ~ (از گناه کسی گذشتن) ۵- روی دادن؛ به وقوع پیوستن آشهرده کیچگن واقعه (واقعه‌ی رخ داده در شهر) ۶- دل کندن؛ دست برداشتن: ایندی او بی وفادن کیچدیم (حال از آن بی وفا دل کندم) ۷- در خاطر، ذهن یا دل چیزی خطور کردن: کونگلیدن کیچگن نی خداگه معلوم (آنچه از خاطرش گذشته خدا می‌داند)

Kechpishar کیچ‌پیشر
(ص.) دیررس؛ ویژگی و صفت آنچه که دیرتر پخته شود: ~ آلمه (سیب دیررس)

Kechqurun کیچقرون
(ق.) شامگاهان؛ در هنگام شامگاه

Kechqurungi کیچقرونگی
(ص.) شامگاهی؛ مربوط یا منسوب به شامگاه: ~پره گرمخه (برنامه‌ی شامگاهی)

Kechuv کیچوو
(ا.) ۱- عمل گذشتن ۲- عمل بخشودن

Keng کینگ
(ص.) ۱- وسیع ۲- پهناور ۳- فراخ؛ گشاد ۴- دارای فضای زیاد ۵- گسترده ۶- (مجاز) در بر گیرنده‌ی همه یا تعداد زیاد: ~ استعمال مال لری (کالاهای مورد نیاز همه) ۷- همه جانبه؛ بزرگ: ~بیلیم (دانش همه جانبه) ۸ (مجاز) با همت؛ سخی؛ با مروت: ~ بولسنگ، کم بولمه‌ی سن (سخی باشی، کم نمی‌شوی)

Yuragi~ یوره‌گی
آنکه قلب بزرگ دارد؛ شکیبا و متحمل است

Kengaymoq کینگه‌ی‌ماق
(مص.ل.) ۱- پهناور شدن؛ گسترده شدن؛ گشاد شدن ۲- تعداد یا مقدار زیادی را در بر گرفتن

Kenglik کینگ‌لیک
(ا.) ۱- وسعت؛ پهناوری؛ گستردگی ۲- مساحت ۳- (زمین شناسی) سطح زمین از خط استوا به راستای طول البلدها که با مقیاس درجه مشخص می‌شود: جنوبی ~ (سطح نیم کره‌ی جنوبی)؛ شمالی ~ (سطح نیم کره‌ی شمالی)

Kengchilik کینگ‌چیلیک
(ا.) (گف.) فراوانی، ویژگی و کیفیت فراوان بودن

Kibernetika کیبرنیتیکه
[=سیبرنتیک] (ا.) سیبرنتیک؛ دانش اصول ارتباطات و کنترل که به‌ویژه به مطالعه‌ی تطبیقی سیستمهای کنترل خودکار (مانند دستگاه عصبی و مغز و دستگاههای ارتباطات مکانیکی الکتریکی) سر و کار دارد

Kibor کبار
(ص.) ۱- (قد.) ج. کبیر؛ بزرگان؛ دارای برتری یا کیفی زیاد ۲- ← کبرلی

Kibr کبر
(ا.) کبر؛ عمل یا فرایند خود را برتر و بهتر از دیگران پنداشتن؛ خود بزرگ بینی

Kibr-havo کبر هوا
(ا.) کبر و هوا؛ کبر

Kibrlanmoq کبرلنماق
(مص.ل.) خود را برتر از دیگران شمردن؛ خودبزرگ بین شدن

Kibrli کبرلی
(ص.) صفت آنکه دارای حس خودبزرگ بینی یا خود برتربینی است

Kibrlik کبرلیک
(ا.) وضع یا کیفیت کبر داشتن

Kifoya کفایه
(ق.) کافی؛ در حد مورد لزوم یا مناسب: هوکیزگه تورتکی، دانا گه اشاره ~ (ضر) (عاقلان را یک اشارت بس است) (دهخدا)

Kifoyalanmoq کفایه‌لنماق
(مص.ل.) کافی شدن؛ قانع شدن؛ بسنده شدن

Kift کیفت
[=کتف] (ا.) (کالبدشناسی) کتف؛ بخشی از پشت، میان پشت گردن، دوش و بازو

Kigiz کیگیز
(ا.) نمد؛ فراورده‌ای پارچه مانند که از آب زدن، کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به دست می‌آید

Kik-boksing کیک‌بوکسینگ
(ا.) (ورزشی) نوعی ورزش که در آن با دست و پا بر حریف ضربه وارد می‌شود

Killer کیلخر
(ا.) آدمکش؛ قاتل

Kilo کیلا
(ا.) (گف.) کیلوگرام

Kilogramm کیلاگرم
[=کیلوگرام] (ا.) کیلوگرام؛ واحد اصلی سنجش وزن در دستگاه متری

Kilometr کیلامتر
(ا.) کیلومتر؛ واحد طول در دستگاه متری و برابر با هزار متر

Kilovatt کیلاوت
[=کیلووات] (ا.) (فیزیک) کیلووات؛ واحد قدرت برابر با هزار وات

Kilovatt-soat کیلاوت‌ساعت
(ا.) (فیزیک) مقدار کار اجرا شده با قدرت یک کیلو وات در ظرف یک ساعت

Kim-1 کیم
(ض.) واژه‌ی پرسش در باره‌ی هویت کسی؛ چه کسی؟: ا~یدی (که بود؟)

Kim-2 کیم
(ح.) (قد.، اد.) که؛ واژه‌ای برای پیوند واژه یا عبارتی به شرح یا خبر مربوط به آن: مقصد اولدور ~، بیز یوتسک (هدف آن است که ما پیروز شویم)

Kimarsa کیمرسه
(ا.) (قد.) ۱- شخص ۲- یک نفر انسان

Kimdir کیم‌دیر
(ض.) (مبهم) ۱- کسی ۲- یک کس؛ یک شخص

Kimsa کیمسه
(ا.) ۱- شخص ۲- یک نفر انسان ۳- کس ۴- یکی از آدمیان

Kimsasiz کیمسه‌سیز
(ص.) ۱- بی کس؛ فاقد خانواده، خویشاوند یا دوست نزدیک ۲- ویژگی جایی که کسی در آن نباشد؛ فاقد آدم

Kimson کیمسن
(ا.) (قد.) برنز؛ مفرغ

Kimsonlik کیمسانلیک
(ص.) (قد.) ۱- درخشان ۲- آنچه که به آن رنگ برنز

داده باشند ۳- جلادار

Kimxob **کیمخواب**
(ا.) پارچه‌ای که تارش زری و پودش ابریشم است

Kimyo **کیمیا**
(ا.) شیمی؛ دانش ساختار بنیادی ماده و ترکیب، تبدیل، تشکیل، تجزیه و تولید مواد

Kimyogar **کیمیاگر**
(ا.) شیمیدان؛ کسی که کارش بررسی و مطالعه‌ی شیمی یا فرایندهای شیمیایی است؛ شیمیست

Kimyoviy **کیمیاوی**
(ص.) ۱- شیمیایی ۲- مربوط به شیمی ۳- ساخته شده به وسیله‌ی فرایندهای شیمی

Kindik-1 **کیندیک**
(ا.) ۱- ناف ۲- (کالبدشناسی) اثر قطع بند ناف که به صورت گودی کوچکی بر جدار بیرونی شکم باقی می‌ماند ۳- (مجاز) وسط چیزی: ییرنینگ کیندیگی (ناف زمین)

Kindik-2 **کیندیک**
(ا.) نقطه‌ی وسط تناب بند بازی که بالیا تیر دو شاخ گذاشته شده و محل اتصال هر دو شاخ این تیر

Kindik-3 **کیندیک**
(ا.) بند ناف؛ رشته‌ی تناب مانندی که از محل ناف شروع می‌شود و جنین را به جفت وصل می‌کند

Kinematografiya **کینیمه‌توگرفیه**
[=سینماتوگرافی] (ا.) سینماتوگرافی؛ هنر یا صنعت تولید و نمایش فیلم

Kineskop **کینیسکاپ**
(ا.) اسبابی الکترونیکی نوری در تلویزیون که سیگنالهای امواج تلویزیونی را روی پرده به شکل تصویر قابل دید می‌سازد

Kinetika **کینیتیکه**
[=سینتیک] (ا.) ۱- سینتیک ۲- شاخه ای از فیزیک که به بررسی اثر نیروها بر حرکت اجسام و تغییرات در یک دستگاه فیزیکی یا شیمیایی می‌پردازد ۲- ساز و کار یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی

Kinli **کینلی**
(ص.) دارای کینه

Kinna **کینخه**
(ا.) (مردم شناسی) عمل یا فرایند تصور بیماری ناشی از نظر بد و شیوه‌های ویژه‌ی درمان آن با دعاها، نذرها و جادوگری

~solmoq **کینخه‌سالماق**
خارج کردن بیماری «کینخه» به وسیله‌ی دعا و جادوگری از بدن بیمار

Kinnachi **کینه‌چی**
(ا.) کسی که با درمان بیماری «کینخه» سرو کار دارد

Kinnachilik **کینه‌چیلیک**
(ا.) عمل یا فرایند درمان بیماری «کینخه»

Kino **کینا**
(ا.) ۱- ← کینیمه توگرفیه ۲- (گف.) فیلم سینمایی ۳- (گف.) سینما تاتر

Kinoaktrisa **کینااکتریسه**
(ا.) هنرپیشه‌ی زن سینما؛ ستاره‌ی سینما

Kinoaktyor **کینااکتیور**
(ا.) هنرپیشه‌ی مرد سینما

Kinoapparat **کینااپخرت**
(ا.) دوربین فیلمبرداری؛ دستگاه نمایش فیلم در سینما

Kinoapparatura **کینااپخره‌توره**
(ا.) فیلمبردار، صدابردار، نورپرداز، گریمور، صحنه آرا و ... که در امر تهیه‌ی فیلم سینمایی سهم دارند

Kinodramaturgiya **کینادرمه‌تورگیه**
(ا.) مجموع فیلمنامه؛ سناریو ۲- دانش مربوط به نگارش فیلمنامه

Kinofestival **کینافیستیول**
(ا.) فستیوال سینمایی؛ جشنواره‌ی فیلمها

Kinofilm **کینافیلم**
(ا.) فیلم؛ فیلم سینما

Kinojurnal **کیناژورنل**
(ا.) پاته ژورنال؛ فیلم اخبار روز

Kinolashtirish **کینالشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند ساختن یا دایر کردن سینما تاتر در جایی

Kinolashtirmoq **کینالشتیرماق**
(مص.م.) ساختن و دایر کردن سینما تاتر در جایی

Kinolenta **کینالینته**
(ا.) نوار فیلم سینما؛ فیلم سینما

Kinomexanik **کینامیخه‌نیک**
(ا.) مکانیسین سینما

Kinooperator **کینااپیره‌تور**
(ا.) فیلمبردار؛ کسی که کارش ثبت تصویر بر روی فیلم به وسیله‌ی دوربین فیلمبرداری است

Kinoplyonka **کیناپلیونکه**
(ا.) فیلم؛ مجموعه‌ی تصویرهای پیاپی ثبت شده بر نواری از آن جنس که در هنگام تماشا در بیننده تصور متحرک بودن تصویرها را پدید آورد

Kinorejissyor **کینارژیسخیور**
(ا.) ۱- رژیسور سینما؛ کسی که تهیه‌ی یک فیلم را رهبری می‌کند

Kinostudiya **کیناستودیه**
(ا.) استودیوی فیلمبرداری

Kinossenariy **کیناسینه‌ری**
(ا.) فیلمنامه؛ داستان یا نوشته ای که بر اساس آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو

Kinoteatr **کیناتیه‌تر**
(ا.) سینما تاتر؛ سینما

Kinoustanovka **کینااوستنوفکه**
(ا.) دستگاه نمایش فیلم

Kinoya **کنایه**
(ا.) ۱- کنایه ۲- سخنی که دارای هر دو معنی ظاهری و معنی پوشیده‌ای باشد که قصد گوینده را برساند ۳- سخنی که در آن نشانه ای مبهم از ریشخند، تحقیر یا توهین باشد

Kinoyali **کنایه‌لی**
(ص.) کنایه آمیز؛ ویژگی سخنی که با کنایه باشد

Kinoyaomiz **کنایه‌آمیز**
(ص.) ۱- کنایه آمیز ۲- کلمه یا عبارتی توأم با کنایه ۳- کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض

Kioska **کیوسکه**
[=کیوسک] (ا.) کیوسک؛ اتاقی در یک محل همگانی؛ دکه؛ باجه: گزیته ~سی (دکه‌ی روزنامه فروشی)

Kiprik **کیپریک**
(ا.) مژه؛ رشته موی زبر و کوتاهی که بر لبه‌ی خارجی پلکها می‌روید

~qoqmay **کیپریک‌قاقمه‌ی**
بدون مژه زدن؛ بدون خواب؛ کاملا در بیداری

Kir **کیر**
(ا.) ۱- چرک ۲- پلیدی؛ آلودگی ۳- لباسها، دستمال، دسترخوان و ...های قابل شست یا شسته شده: قوریگن ~لرنی تنابدن ییغ (چیزهای شسته‌ی خشک شده را از تناب جمع کن)

~yuvdi **کیریوودی**
(مردم شناسی) مراسم ویژه‌ای که در روز سوم متوفا برگزار می‌شود و در آن لباسهای متوفا را می‌شویند

Ko‘nglida~yo‘q
کونگلیده کیری یوق
صافدل؛ پاکیزه طینت

Kira **کیره**
[=کرایه] (ا.) ۱- کرایه؛ پولی که در برابر بهره گیری از چیزی به مالک می‌دهند ۲- (گ.) در عوض؛ در بدل

~qilmoq **کیره‌قیلماق**
۱- کرایه کردن؛ حق بهره گیری از چیزی را که مال دیگری باشد در برابر پرداخت پولی، برای کار یا مدت معینی به دست آوردن ۲- پول در آوردن از راه کرایه دادن

Kirakash **کیره‌کش**
(ا.) کسی که در بدل پول کرایه به نقل و انتقال اشخاص و اموال می‌پردازد

Kirakashlik **کیره‌کشلیک**
(ا.) عمل یا شغل کسی که در بدل پول کرایه به نقل و انتقال اشخاص و اموال می‌پردازد

Kiraverish **کیره‌وریش**
(ا.) جای آغاز ورود به درون ساختمان یا حویلی؛ مدخل؛ ورودی

Kirdikor **کردکار**
(ص.) اعمال ناشایست، بدو ناپسند: همه ~لرینگه حلی جواب بیره سن! (به تمام کارهای بد خود پاسخ خواهی داد!)

Kirdi-chiqdi-1 **کیردی‌چیقدی**
(ا.) داخل و بیرون شدن

Kirdi-chiqdi-2 **کیردی‌چیقدی**
(ص.) ناهموار؛ دارای پستی و بلندی: ~ ییر (زمین ناهموار)

Kirgizish **کیرگیزیش**
← کیریتیش

Kirgizmoq **کیرگیزماق**
(مص.م.) داخل کردن

Kirlanmoq **کیرلنماق**
(مص.ل.) چرک آلود شدن جامه، زخم یا بدن

Kirim **کیریم**
(ا.) عایدی؛ مال به دست آمده؛ درآمد

Kirim-chiqim **کیریم‌چیقیم**
(ا.) عایدی و هزینه؛ درآمد و خرج

Kiritish **کیریتیش**
(ا.) عمل یا فرایند داخل کردن

Kiritmoq **کیریتماق**
(مص.م.) کیرماق

Kirish-1 **کیریش**
(ا.) عمل یا فرایند داخل شدن

Kirish-2 **کیریش**
(ا.) ۱- مقدمه ۲- سخنانی که در آغاز یک گفتار و پیش از وارد شدن به بحث اصلی گفته شود ۳- نوشته ای در آغاز یک مقاله یا کتاب، که موضوع آن را معرفی کند: دیباچه؛ پیشگفتار؛ سرآغاز ۴- کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی کند: مدخل: فیله لوگیه گه ~ (مقدمه بر ادبیات شناسی)

Kirish-3 **کیریش**
(ا.) (قد.) ۱- روده‌ای که خشک کرده مثل ریسمان تابند ۲- (مجاز) چله‌ی کمان

Kirishilmoq **کیریشیلماق**
(مص.مج.) کریشماق

Kirishimli **کیریشیملی**
(ص.) معاشرتی؛ دوستدار معاشرت و همنشینی با دیگران

Kirishmoq **کیریشماق**
(مص.مش.) ۱- ← کیرماق ۱-۲ ۲- به اجرای کاری آغاز کردن ۳- با اشخاص مناسبات نزدیک برقرار کردن ۴- از اثر عواملی چون گرما یا سرما کوچک شدن (در مورد پارچه ها) ۵- هزینه شدن پول یا مبلغ در راههای غیر از مسئله‌ی تعیین شده

Kirk **کیرسک**
(ا.) (اف.) ناخوشایندی؛ انزجار؛ اشمئزاز: او یره مسدن ~یم کیله دی (از لان نابکار منزجرم)

Kirkik **کیرکیک**
(صو.) صدایی برای کشیدن کرک

Kirmoq **کیرماق**
(مص.ل.) امت. ۱- ل. ۱- داخل شدن؛ درجمع یا صف قرار گرفتن ۲- شکافتن؛ فرو رفتن ۳- کسب کردن؛ پیدا کردن: اشتهه گه ~ (اشتها پیدا کردن)

Gapga~ **گپگه کیرماق**
حرف کسی را قبول کردن و با او همداستان شدن

Yerga~ **ییرگه کیرماق**
(مجاز) مردن (در حالت شرمساری و سرافگندگی زیاد)

Kirovka **کیروفکه**
(ا.) (قد.) پوشش فلزی بی آستینی که معمولا بالای جلیقه می‌پوشیدند تا تیر در بدن کارگر نیافتد

Kiroyi **کرایی**
(ص.) در خور توجه؛ قابل اعتنا: منه بو ~ ایش بولدی (این کاری شد قابل اعتنا)

Kirpech **کیرپچ**
(ا.) اسباب (معمولا پرده) زینتی که جهت از نظر پوشاندن لباسها، لحافها و تشکهای چیده شده در رف، جلو آن آویخته می‌شود

Kirpi **کیرپی**
(ا.) (گف.) جوجه تیغی

Kirpitikan **کیرپی‌تیکن**
(ا.) (گف.) جوجه تیغی

Kirpich **کیرپیچ**
(ا.) خشت؛ آجر

Kirpo'sh **کیرپوش**
← کیرپچ

Kirtaymoq **کیرته‌یماق**
(مص.ل.) گود رفتن چشمها از اثر بیخوابی، خستگی و ماندگی زیاد

Kirt-Kirt **کیرت‌کیرت**
(صو.) صدایی که از اثر جویدن چیز خشک یا سخت تولید می‌شود

Kirxona **کیرخانه**
(ا.) ۱- اتاق یا مؤسسه ای که در آن لباسها شسته و اتو می‌شود ۲- خشکه شویی

Kirchi **کیرچی**
(ا.) لباس شوی؛ کسی که کارش شستن لباسهای چرک است

Kir-chir **کیر-چیر**
[=کیر- چرک] (ا.) انواع لباس و اسبابهای چرک قابل شست

Kisel **کیسیل**
(ا.) ۱- شربت میوه ۲- پودینگ ۳- نوشابه‌ی غلیظ

Kisir-kisir **کیسیر-کیسیر**
← کسیر- کوسور

Kiskin **کیسکین**
(ا.) (نظ.قد.) نوعی گرز که سر آن را با زنجیر یا دوال بر دسته‌ی آن نصب می‌کردند و آن را به فارسی «پیازی» می‌گفتند

Kislorod **کیسله‌رود**
(ا.) اکسیژن؛ عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۸ و وزن اتمی ۱۵/۹۹، گازی شکل، بی رنگ، بی بو، بی طعم و سنگین تر از هوا، که در ترکیب با هیدروژن تشکیل دهنده‌ی آبها و ۲۱ درصد جو خ است. در بیشتر سنگهای معدنی و ترکیبات آلی وجود دارد، با همه‌ی عنصرهای شیمیایی، جز گازهای نجیب، قابل ترکیب و از نظر شیمیایی فعال است. مورد نیاز برای تنفس، احتراق، جوشکاری، ذوب فلزات و مصرفهای طبی

Kislota **کیسلته**
(ا.) (شیمی) ۱- اسید ۲- هر ماده‌ی شیمیایی که در صورت حل شدن در آب یون هیدروژن آزاد کند، یا به جای هیدروژن آن فلزی جانشین شود و تشکیل نمک دهد. بیشتر اسیدها ترش مزه و خورنده هستند و رنگ کاغذ تورنسل آبی را قرمز می‌کنند

Kislotali **کیسلته‌لی**
(ص.) صفت آنچه که در ترکیبش اسید موجود باشد

Kissa **کیسخه**
(ا.) ۱- کیسه ۲- وسیله‌ی توخالی چهارگوش، دهانه دار و تا شونده (از پارچه، چرم، نایلن، لاستیک) برای نگهداری یا حمل چیزی ۳- (گف.) کیف پول

Kissavur **کیسه‌وور**
[=کیسه بر] (ا.) جیب بر؛ کسی که محتوی جیب دیگران را بدزدد

Kit **کیت**
(ا.) (جان.) وال؛ جانور پستاندار آبزی از راسته‌ی والان، بسیار شبیه ماهی، بدون اندامهای عقب و دارای اندامهای جلو تغییر شکل یافته به باله و سری که بطور افقی تخت شده است. روغن و گوشت این جانور استفاده‌ی خوراکی و دارویی دارد بالن؛ نهنگ

Kitob **کتاب**
(ا.) ۱- کتاب ۲- مجموعه ای از مطلبهای نوشته شده بر روی کاغذ، پوست، لوحه‌های گلی، پاپیروس و مانند آن ۳- نوشته‌ی چاپی صحافی شده‌ای که معمولا دارای جلد، صفحه‌ی عنوان و بیش از ۴۸ صفحه باشد ۴- کتاب دینی، به ویژه قرآن ۵- هر یک از بخشهای (یا تقسیم بندی ها) بزرگ یک اثر علمی یا ادبی: ایکینچی جلد نینگ بیرینچی ~ی (بخش اول جلد دوم)

Kitobdo'st **کتابدوست**
(ص.) ۱- کتابدوست ۲- کتاب باز ۳- دوستدار نشر کتاب و ترویج کتابخوانی

Kitobfurush **کتابفروش**
(ا.) فروشنده‌ی کتاب

Kitobiy **کتابی**
(ص.) ۱- کتابی ۲- مربوط به کتاب ۳- نوشتاری: ~سوز (سخن کتابی)

Kitobxon **کتابخوان**
(ص.) ۱- کتابخوان ۲- خواننده‌ی کتاب ۳- دوستدار کتاب خواندن

Kitobxona **کتابخانه**
(گف.) ← کتبخانه

Kitobxonlik **کتابخوانلیک**
(ا.) کتابخوانی؛ عمل یا فرایند خواندن کتاب

Kitobshunos **کتابشناس**
(ص.) کتاب شناس؛ دارای آگاهی در زمینه‌ی کتابهای مربوط به موضوعهای مختلف، مؤلف و جای انتشار یا نگهداری آنها

Kitobshunoslik **کتابشناسلیک**
(ا.) ۱- کتاب شناسی ۲- عمل شناسایی کتابهای مربوط به نویسنده، موضوع، دوره یا کشور معین و تهیه‌ی فهرستی از آنها ۳- کتابنامه

Kiy **کیی**
(ا.) چوب بیلیارد

Kiya **کیه**
(ا.) (گف.) ۱- وبال ۲- بد فرجامی ۳- سختی، دشواری، زحمت و دردسر ناشی از قدرناشناسی کسی یا چیزی: ~ سیگه قالماق (به وبالش ماندن)

Kiyik **کییک**
(ا.) آهو؛ جانور پستاندار نشخوار کننده از راسته‌ی جفت سمان، با جثه‌ای به اندازه‌ی بز و پاهای باریک و موی کوتاه؛ غزال

Kiyim **کییم**
(ا.) لباس؛ پوشاک؛ جامه؛ رخت

Kiyim-bosh **کییم‌باش**
(ا.) لباس؛ آنچه که پوشیدنی است

Kiyim-kechak **کییم‌کیچک**
← کییم باش

Kiyimlik **کییملیک**
(ا.) ویژگی یا کیفیت آنچه از آن لباس ساخته شود: ~ متاع (پارچه‌ی مناسب برای لباس)

Kiymoq **کییماق**

(مص.م.)۱- پوشیدن؛ به کار بردن پوشش الف) لباس بر تن کردن ب) کفش یا جوراب به پا کردن ج) دستکش به دست کردن د) کلاه بر سر کردن ۲- (مردم‌شناسی) لباس هدیه گرفتن مهمانگه سر پا کییدیریلدی (به لباس اهداشد) ۳- (مجاز) چیزی را به بدن پیچاندن

Kiyinmoq **کییناماق**
← کییماق

Kiyintirmoq **کیینتیرماق**
(مص.م.) پوشاندن؛ جامه بر تن کسی کردن

Kish-1 **کیش**
(ا.) (جان) سمور

Kish-2 **کیش**
(صو.) واژه‌ای برای راندن پرندگان

Kishan **کیشن**
(ا.)۱- غل ۲- بندی آهنین که در گردن و دست و پای زندانیان می‌بستند ۳- بندی آهنین که دو پای پیشین اسب را بندند ۴- (مجاز) آنچه که باعث محرومیت از آزادی باشد

Kishanband **کیشن‌بند**
(ص.) در بند غل؛ اسیر

Kishanlamoq **کیشن‌لماق**
(مص.م.) در بند غل ساختن؛ با غل بستن

Kishanlanmoq **کیشن‌لنماق**
(مص.مج.) کیشن لماق

Kishanlatmoq **کیشن‌لتماق**
(مص.م.) کیشن لماق (به وسیله‌ی کسی)

Kishanlattirmoq **کیشن‌لتیرماق**
مص.و(ا.) کیشن لتماق

Kishanli **کیشنلی**
(ص.) دارای غل؛ در بند غل

Kishi **کیشی**
(ا.)۱- کس ۲- انسان؛ شخص؛ یکی از آدمیان ۳- مرد و آزاد ۴- (ادبیات) واحد شمارش انسان ۵- بیگانه: ~ یورتیده خان بولگونچه، اوز یورتینگده گدا بول (ضر) (گدا بودن در وطن بهتر از خان بودن در کشور بیگانه است)

~bilmas **کیشی‌بیلمس**
در حالت پنهان؛ پوشیده

Kishilik-1 **کیشیلیک**
(ا.)۱- انسانیت ۲- جامعه‌ی انسانی

~olmoshi **کیشیلیک‌آلماشی**
)(دستور) ضمیر شخصی

Kishilik-2 **کیشیلیک**
(ق.)۱- نفری ۵ ~ کمیسخیه (کمیسیون پنج نفری) ۲- به اندازه‌ی تعداد آدمها: اون ~پلاو (برای ده نفر پلو)

Kishiqaro **کیشی‌قرا**
(ا.) اتباع؛ عوام الناس

Kishisiz **کیشی‌سیز**
(ص.) (کم) ۱- ویژگی جایی که در آن کسی زندگی نکند یا کسی وجود نداشته باشد ۲- ویژگی آن که قوم و خویش یا مراقبت کننده‌ای نداشته باشد؛ تنها؛ بی کس

Kish-kish **کیش‌کیش**
(صو.) واژه‌ی تکرار «کیش» برای راندن پرندگان

Kishmish **کشمش**
(ا.) نوعی انگور خرد دانه و بی تخم

Kishnamoq **کیشنه‌ماق**
(مص.ل.) شیهه کشیدن؛ فریاد کردن اسب

Kishnov **کیشناو**
(ا.) شیهه؛ فریاد اسب

Kisht **کیشت**
[=کیش] (صو.)۱- واژه‌ای که در شطرنج به نشانه‌ی در خطر افتادن شاه حریف، گفته می‌شود ۲- ← کیش

~bermoq **کیشت‌بیرماق**
کیش دادن

Kishvar **کشور**
(ا.) (کم) کشور؛ واحد سیاسی و جغرافیایی شامل سرزمینی که دارای دولت و پایتختی است و ملتی در آن زندگی می‌کند؛ مملکت

Kichik **کیچیک**
(ص.)۱- کوچک ۲- دارای حجم کم ۳- فاقد ابعاد بزرگ ۴- دارای مقدار کم ۵- ناچیز؛ کم ارزش: خسیس دن یاردم تیلب اوزینگنی ~قیلمه (با خواستن کمک از خسیس ارزشت را کم مکن) ۶- خردسال: کته یو ~شو ییرده (خورد و بزرگ همینجا اند) ۷- زیر دست؛ فرو دست؛ پایین رتبه: او اداره میزنینگ ~ خادملریدن (او از کارمندان فرودست اداره‌ی ماست)

Kichiklashmoq **کیچیک‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش کوچکتر شدن؛ از لحاظ ابعاد خرد شدن

Kichiklik **کیچیک‌لیک**
(ا.) کوچکی؛ وضع یا کیفیت کوچک بودن

~qilmoq **کیچیک‌لیک‌قیلماق**
۱- خردی یا ناپختگی کردن ۲- از لحاظ اندازه خردی کردن

Kichiri **کیچیری**
[=کچری] (ا.) کچری؛ خوراکی است که از برنج و ماش و روغن تهیه شود

Kichkina **کیچکینه**
(ص.) دارای کیفیت کوچک؛ کوچکتر: ~باله (بچه‌ی خرد)

Kichkintoy-1 **کیچکینتای**
(ا.) کودک؛ بچه

Kichkintoy-2 **کیچکینتای**
(ص.) کوچک (حرف نوازشگرانه برای کودکان)

Kichraymoq **کیچره‌ی‌ماق**
(مص.ل.)۱- خرد شدن ۲- از اندازه‌ی خود کم شدن

Kichraytirmoq **کیچره‌ی‌تیرماق**
مص.و(ا.) کیچره یتماق

Kichraytmoq **کیچره‌یتماق**
(مص.م.) کیچره‌ی ماق (به وسیله‌ی کسی)

Klapan **کله‌پین**
(ا.)۱- سوپاپ ۲- وسیله ای که جریان سیال (مایع، گاز یا جسم ریختنی) را در لوله یا دستگاه لوله مانند به وسیله‌ی باز و بسته شدن تنظیم می‌کند ۳- سرپوش ۴- (کالبدشناسی) دریچه‌ی قلب ۵- دریچه ۶- دریچه‌ی ویژه سازهای بادی که با باز و بسته شدن صدای مورد نظر را تولید می‌کند

Klarnet **کلرنیت**
[=کلارنیت] (ا.) کلارنیت؛ قره نی

Klarnetchi **کلرنیتچی**
(ا.) نوازنده‌ی کلارنیت؛ کسی که قره نی بنوازد

Klass **کلسخ**
[=کلاس] (ا.) کلاس؛ مرتبه؛ درجه؛ پایه: ایکخینچی ~شفیور (راننده‌ی درجه‌ی دوم)

Klassik **کلسخیک**
[=کلاسیک] (ص.) کلاسیک؛ وابسته به دوره‌ی اوج و اعتلای هنر و ادبیات در گذشته: ~ اثر لر (آثار کلاسیک)

Klassisizm **کلسیسیزم**
[=کلاسیسیسم] (ا.)۱- کلاسیسیسم ۲- پیروی از شیوه‌ی هنر، شعر یا نویسندگی کهن ۳- اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم

Klaviatura **کله‌ویه‌توره**
(ا.) مجموع شستیهای سازهای موسیقی مانند پیانو، آکوردئون و ... ۲- مجموع شستیهای اسبابهایی مانند ماشین تحریر، حساب، کمپیوتر و ...

Klavish **کله‌ویش**
(ا.) شستی؛ جاانگشتی؛ زبانه

Klavishli **کله‌ویشلی**
(ص.) دارای شستی

Kleenka **کلینکه**
(ا.)۱- مشمع ۲- پارچه ای کرکی که یک روی آن با لعابی درخشان اندود و بر آن نقشهایی چاپ شده و برای رومیزی و روکشهای دیگر به کار می‌رود ۳- بافته ای ضخیم دارای اندودی از لاستیک، پلاستیک، صمغ یا تربانتین، که به صورت کفپوش به کار می‌رود ۴- (گف.) مشمخا

Klerikalizm **کلیریکه‌لیزم**
[=کلریکالیسم] (ا.) تسلط روحانیت

Kletchatka **کلیتچکه**
(ا.)۱- سلولز ۲- ماده‌ی اصلی سازنده‌ی دیواره‌ی یاخته‌های گیاهان، از هیدراتهای کربن که منابع عمده‌ی آن الیاف گیاهی پنبه، کتان و کنف است. در آب و حلالهای معمولی حل نمی‌شود، قابلیت جذب بسیار دارد و مشتقات آن دارای اهمیت تجارتی است ۳- نسج سلولی

KliniKa **کلینیکه**
[=کلینیک] (ا.) کلینیک؛ درمانگاهی که در آن همراه با درمان بیماران، کارهای علمی و پژوهشی بهداشتی نیز انجام می‌شود

Klizma **کلیزمه**
(ا.)۱- تنقیه ۲- پاکسازی روده‌ی بزرگ به وسیله‌ی وارد کردن مایعات در آن ۳- اماله؛ دستگاهی که با آن چنین کاری انجام می‌شود

Klishe **کلیشی**
[=کلیشه] (ا.) کلیشه؛ قطعه فلزی از آلیاژ روی که تصویر یا نوشته ای را برای چاپ بر روی آن به صورت برجسته حک کرده‌اند

Klub **کلوب**
(ا.)۱- کلوب؛ باشگاه ۲- بنایی که باشگاه در آن واقع است

Knopka **کنوپکه**
(ا.) ۱- پونز ۲- میخ کوچک سر پهنی برای ثابت نگاه داشتن برگ کاغذ، پارچه و مانند آن بر روی یک سطح ۳- شستی؛ دگمه؛ دگمه‌ی قابلمه ای

Koalitsion **کائلیتسیون**
(ا.) ۱- ائتلافی؛ ائتلاف کننده ۲- اتحاد کننده

Koalitsiya **کائلیتسیه**
(ا.) ۱- اتحاد؛ اتفاق ۲- ائتلاف: شمال ~سی (ائتلاف شمال)

Kobalt **کوبلت**
[=کبالت] (ا.) ۱- کبالت؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۷ و وزن اتمی ۵۸/۹۳، فلز مغناطیسی، سفید نقره ای، خمیذیر، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که بیشتر برای تهیه‌ی آلیاژها به کار می‌رود و از ترکیباتش در تهیه‌ی رنگها و جلادهنده‌ها استفاده می‌شود ۲- رنگ تیره‌ی کبودی که از مرکبات این فلز به دست می‌آید

Kobili **کابلی**
(ا.) خوراکی که از گوشت، روغن، تخم مرغ و مصالح خوشبوی آماده می‌شود: ~شوروه (شوربای کابلی)

Kodeks **کودیکس**
(ا.) ۱- قانون ۲- مجموع قوانین

Koeffitsient **کیفیسینت**
(ا.) (ریاضی، فیزیک) ضریب: فایده لی ایش ~ی (ضریب کار مفید)

Kofe **کوفی**
(ا.) ۱- قهوه ۲- درخت همیشه سبز از تیره‌ی روناسیان، دارای برگهای متقابل ساده‌ی بیضی شکل و نوک تیز به رنگ سبز تیره، گلهای سفید معطر مجتمع و فراهم در کناره‌ی برگها، میوه‌ی سته با پوست نازک و دارای دو دانه‌ی درشت سبز رنگ ۳- دانه‌های میوه‌ی قهوه، دارای آلکالوئیدی به نام کافئین که محرک اعصاب است و بوداده‌ی آن به رنگ قهوه‌ای و با بوی مطبوع کاربردهای خوراکی گوناگون دارد ۴- نوشیدنی که از جوشاندن ساییده‌ی دانه‌های بو داده‌ی آن درخت فراهم می‌شود

Kofein **کافئین**
(ا.) آلکالوئیدی که در ترکیب برگهای چای، دانه‌های قهوه و بعضی گیاهان دیگر موجود بوده، محرک اعصاب است

Kofi **کافی**
(ص.) (کم) کافی؛ دارای کمیت، کیفیت یا دامنه ای مناسب برای تأمین نیاز یا تقاضا

Kofir-1 **کافر**
(ا.) (دین) ۱- کافر ۲- کسی که به دین برحق معتقد نباشد ۳- کسی که پیرو دینی جز اسلام باشد

Kofir-2 **کافر**
(ص.) ۱- بی دین ۲- ناسپاس

Kofta **کوفته**
(ا.) نیم تنه‌ی ویژه‌ای که زنان می‌پوشند

Koftukov **کافت‌وکاو**
(ا.) جستجو؛ تلاش و کوشش برای یافتن چیزی

Kohin **کاهن**
(ا.) (کم) ۱- کاهن ۲- از مقامات دینی یهود ۳- روحانی غیر اهل کتاب (مانند بت پرستان) ۴- فالبین؛ پیشگویی کننده

Koinot **کاینات**
(ا.) ۱- کاینات ۲- همه‌ی آنچه در زمین، آسمان و فضای کیهانی وجود دارد ۳- گیتی

Kokain **ککه‌یین**
[=کوکائین] (ا.) کوکائین؛ آلکالوئید جامد و سفیدرنگ با خاصیت بی حس کنندگی، که از برگهای گیاه کوکا به دست می‌آید و ماده‌ای مخدر است

Kokil **کاکل**
(ا.) ۱- کاکل ۲- موی بلند میان سر ۳- هر چیز شبیه به آن ۴- (مردم شناسی) دسته‌ی مویی که به عنوان نذر یا نیتی بر فرق سر کودکان می‌گذارند

Koko **کاکا**
(ا.) (قد.) ۱- مربی خان زادگان ۲- لله‌ی بزرگزادگان اتابیک ۳- غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد؛ (اف.) برادر پدر؛ عم

Kokos **ککوس**
(ا.) ۱- نارگیل ۲- درخت بلند یک پایه‌ی گرمسیری از تیره‌ی نخلها، دارای برگهای بزرگ پر مانند و میوه‌ی شفت ۳- میوه‌ی درشت و بیضی شکل آن درخت، دارای پوست سخت لیفی و درونبر گوشتی ضخیم و خوراکی که محتوی مایع سفید رنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع (شیر نارگیل) است

Koks **کوکس**
(ا.) کوک؛ نوعی زغال که از زغالسنگ حاصل شود

Kokslamoq **کوکس‌لماق**
(مص.م.) از زغالسنگ و زغالسنگ نارس کوک

حاصل کردن

Kolyaska **کلیسکه**
[=کالسکه] (ا.) ۱- وسیله‌ی نقلیه کوچکی معمولا دارای چهار چرخ، که به وسیله‌ی فشار دست رانده می‌شود و برای حمل کودکان کوچک، بویژه شیرخواران به کار می‌رود ۲- ارابه‌ی کوچک مخصوص یدکی ۳- وسیله‌ی نقلیه‌ی چهار چرخه‌ی سرپوشیده‌ای که با اسب کشیده می‌شود و محور چرخها را برای کاهش تکان بر روی فنر هایی نصب کرده‌اند

Kolba **کلبه**
(ا.) قرع؛ ظرف شیشه ای برای تقطیر به شکل کدو حلوایی با گردنی کج

Kolbasa **کلبسه**
[=کالباس] (ا.) کالباس؛ مخلوط گوشت و چربی و حبوبات چرخ کرده که آن را پس از پختن در داخل کیسه‌ی نازکی از یک ماده‌ی ناتراوا پر کرده‌اند

Kollegiya **کولیگیه**
(ا.) ۱- هیأت ۲- گروه سازمان یافته ای از افراد دارای مأموریت معین ۳- اتحادیه‌ی اهل کسبه

Kollej **کلیج**
[=کالج] (ا.) ۱- کالج ۲- دانشکده ۳- دبیرستان ۴- مدرسه‌ی شبانه روزی

Kolleksioner **کلکسیه‌نر**
←کلکسیه‌چی

Kolleksiya **کلکسیه**
[=کلکسیون] (ا.) کلکسیون؛ مجموعه‌ی گردآوری شده‌ای از یک گروه اشیا (مانند آثار تاریخی، تمبر یا قوطی کبریت)

Kolleksiyachi **کلکسیه‌چی**
(ا.) کلکسیونر؛ کسی که مجموعه ای را فراهم سازد یا گردآوری و نگهداری کند؛ مجموعه‌دار

Kollektiv **کلکتیو**
(ا.) هیأت؛ جمعیت؛ گروه؛ دسته: تیه‌تر ~ی (گروه تاتر)

Kollektivlik **کلکتیولیک**
(ا.) جمعی؛ گروهی

Kollektivchi **کلکتیوچی**
(ا.) کسی که پیرو یا جانبدار عمل جمعی یا گروهی است

Kollektivchilik **کلکتیوچیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت پیرو یا هوادار عمل جمعی یا گروهی بودن ۲- عمل گروهی

Kollektor-1 **کلکتر**
(ا.) ۱- کلکتور ۲- جمع کننده؛ مجتمع کننده، بویژه صفحه‌ای که پرتوهای خورشید را در نقطه‌ای متمرکز می‌کند و از آن در اجاقهای خورشیدی بهره گیری می‌شود ۳- ناحیه‌ای در ترانزیستور نیمه‌هادی که کار آند را در لامپ الکترونی می‌کند ۴- الکترود جمع کننده در لامپ الکترونی ۵- (مکانیک) لوله‌ی عمومی ایکه جریان سیالهای گاز یا مایع را در خود جمع و به قسمت یا نقطه‌ی مورد نظر انتقال می‌دهد ۶- بخشی در ساختمان داینمو یا مولد برق که جریان برق متغیر یا متناوب را به جریان مستقیم تبدیل می‌کند

Kollektor-2 **کلکتر**
(ا.) ۱- مؤسسه‌ای که کارش جمع آوری و انتشار چیزی است ۲- کسی که کارش جمع آوری و فهرست چیزهایی مانند سنگهای معدنی، نمونه‌ی خاکها و... است

Kolloid **کلائید**
(ا.) (شیمی) مخلوط متجانسی متشکل از ذرات ریز پراگنده در یک حلال (گاز، مایع یا جامد)، که انواع آن در صنایع غذایی، تهیه‌ی رنگها و مواد عکاسی، همچنین در بسیاری فرایندهای زیستی نقش مهمی دارد

Kollokvium **کلاکویوم**
(ا.) ۱- امتحان شفاهی ۲- نوعی آزمون برای سنجیدن یا ارزیابی معلومات و سویه‌ی دانشی

Kolonist **کلونیست**
(ا.) مهاجر؛ آنکه برای زندگی کردن به جای دیگری مسافرت کند

Koloniya **کلونیه**
(ا.) ۱- مستعمره ۲- گروه مهاجرین ۳- اردوگاه مهاجرین یا آوارگان ۴- (زیست‌شناسی) گروهی از جانداران که چسبیده به همدیگر زیست کنند

Kolonka **کلونکه**
(ا.) ۱- ستون (روزنامه، مجله و....) ۲- نام عمومی ظروف استوانه‌ای؛ دیگ استوانه‌ای

Kolonna **کلونه**
(ا.) ۱- ستون: بنا ~سی (ستون ساختمان) ۲- ردیف؛ قطار؛ صف: عسکرلر ~سی (صف سربازان) ۳-

مؤسسه‌ی ساختمانی مستقل دارای چندین ماشین مختلف و تراکتورها

Kolxoz **کلخوز**
(ا.) (کم) شکلی از مالکیت جمعی کشاورزان بر زمین و وسایل تولید کشاورزی؛ اتحادیه‌ی کشاورزان

Kolxozchi **کلخوزچی**
(ا.) عضو کالخوز؛ کشاورزی که در کالخوز کار می‌کرد

Kom **کام**
(ا.) ۱- کام ۲- سقف دهان ۳- درون چیزی خطرناک: اژدها ~ی (کام اژدها) ۴- دهان؛ آرزو: دل ~ی (کام دل)

~igatortmoq **کامی‌گه‌تارتماق**
به کام خود کشیدن؛ به کام خود فروبردن

~olmoq **کام‌آلماق**
کام گرفتن؛ به آرزو رسیدن

Komanda **کمنده**
(ا.) (نظامی) ۱- فرمان؛ امر ۲- فرماندهی ۳- دسته؛ گروه ۴- (ور) تیم: فوتبال ~سی (تیم فوتبال)

Komandir **کمندیر**
(ا.) (نظامی) فرمانده؛ فرمانده قطعه‌ی نظامی یا کشتی

Komandirovka **کمندیروفکه**
(ا.) ۱- بخاطر مأموریت از جایی به جای دیگری رفتن ۲- (گف.) نوشته‌ی رسمی در مورد چنین مأموریتی

Kombayn **کمبین**
[=کمباین] (ا.) کمباین؛ ماشینی متشکل از چند دستگاه مختلف که کار درو، جمع آوری و... حاصلات کشاورزی را انجام می‌دهد

Kombaynchi **کمبین‌چی**
(ا.) راننده‌ی کمباین

Kombinat **کمبینت**
(ا.) ۱- کارخانه مختلط متشکل از چند کارخانه‌ی به هم مرتبط ۲- مؤسسه‌ی آموزشی و تحصیلی حرفه ای

Kombinatsiya **کمبینتسیه**
(ا.) ۱- ترکیب: بویاقلر ~ سی (ترکیب رنگها) ۲- هماهنگی فعالیتها بخاطر اجرای کاری یا رسیدن به هدفی ۳- زیرپوش زنانه

Kombinezon **کمبینیزون**
(ا.) نوعی لباس کار که نیم تنه و شلوار آن به هم پیوست دوخته می‌شود

Komediya-1 **کمدیه**
[=کمدی] (ا.) کمدی؛ اثر نمایشی خنده آور یا طنزآلود

Komediya-2 **کمدیه**
(ص.) کمدی؛ خنده دار یا غیر جدی

Komendant **کمیندنت**
(ا.) ۱- دژبان: شهر ~ی (دژبان شهر) ۲- مدیر: یاتاقخانه ~ی (مدیر خوابگاه)

Komendatura **کمینده‌توره**
(ا.) دژبانی؛ دفتر دژبان

Kometa **کمیته**
[=کومیت] (ا.) ستاره‌ی دنباله دار؛ هر یک از جرمهای آسمانی با سری به صورت ابری روشن در پیرامون هسته ای درخشان که در مداری متغیر به گرد خورشید می‌گردند و هنگامی که در بخشی از مدارشان به خورشید نزدیک می شوند، دنباله‌ی درخشانی در خلاف جهت خورشید پیدا می‌کنند

Komil-1 **کامل**
(ص.) ۱- کامل ۲- بدون عیب، کمبود یا نارسایی ۳- دارای همه‌ی ویژگیهای لازم ۳- نام آقایان

Komissar **کمیسر**
(ا.) کمیسر؛ مأمور؛ متصدی کار

Komissariat **کمیسریت**
→ کمیسرلیک

Komissarlik **کمیسرلیک**
(ا.) کمیساریا؛ کمیسری: بیرلشگن ملتلر قاچاقلر ایشلری بوییچه کمیسرلیگی (کمیساریای امور مهاجرین ملل متحد)

Harbiy~ **حربی‌کمیسرلیک**
کمیساریای نظامی

Komission **کمیسیون**
(ا.) ۱- امانت فروشی ۲- دلالی؛ حق العمل

Komissiya **کمیسیه**
[=کمیسیون] (ا.) ۱- گروهی افراد که برای انجام دادن وظیفه‌ی خاصی تعیین شده باشند، بویژه گروهی از عضوهای یک مؤسسه (وزارتخانه، مجلس) ۲- پولی که به عامل یا کارگزار بابت کارش پرداخت می‌شود، بویژه درصدی از مبلغ معامله؛ دلالی؛ حق العمل

Komitet **کمیتیت**
(ا.) ۱- کمیته ۲- هیأتی از افراد که برای رسیدگی، پژوهش، اقدام یا تهیه‌ی گزارش در مورد کاری تعیین

شود ۳- اداره‌ی اجتماعی سیاسی یا فرهنگی ایکه از سوی شورای وزیران برای پیشبرد امور اجتماعی سیاسی یا فرهنگی تشکیل می‌شود

Kommersant **کمخیرسنت**
(ا.) ۱- بازرگان ۲- تاجر

Kommuna **کمونه**
[=کمون] (ا.) (جام) کمون؛ جامعه یا گروهی که اعضای آن همگی در آنچه دارند شریک باشند و همه‌ی داراییها متعلق به گروه باشد؛ همبود

Kommunal **کمخونل**
(ص.) شهری؛ بلدی؛ مربوط یا منسوب به شهر: ~ بانک (بانک شهری)

Kommunizm **کمونیزم**
[=کمونیسم] (ا.) ۱- کمونیسم ۲- اعتقاد به اینکه هر کس باید بتواند در حد توانایی اش کار کند و در حد نیازش از همه‌ی موهبتها و کالاهای موجود در جامعه بهره مند شود ۳- آموزه‌ای که به وسیله‌ی مارکس، انگلس و لنین برای دستیابی به این هدف تدوین و پیشنهاد شده است

Kommunikatsiya **کمونیکتسیه**
(ا.) ۱- ارتباط؛ علاقه؛ راهها و شیوه‌های ارتباط ۲- (زبان‌شناسی) تبادل افکار

Kommunistil **کمونیستیک**
[=کمونیستی] (ص.) کمونیستی؛ مربوط یا منسوب به کمونیسم

Kommutator **کمخوته‌تور**
[=کموتاتور] (ا.) ۱- نوعی کلید در موتور یا مولدهای جریان مستقیم که عمل دوگانه ای انجام می‌دهند الف) همراه با جاروبکها اتصال برق را میان سیم پیچهای گردان آرمیچر و ترمینالهای ساکن برقرار می‌کند ب) معکوس شدن جریان را در سیم پیچها امکان پذیر می سازد ۲- مأمور فنی ایکه در دستگاه مرکزی تلفن و رادیو مشغول کار است

Kompaniya **کمپنیه**
[=کمپانی] (ا.) ۱- شرکت، بویژه شرکتی که دارای فعالیت تولیدی، خدماتی یا مالی وسیعی باشد ۲- گروهی از افراد که به منظور سپری کردن مجلس صحبت دوستانه یا کار دیگری گرد هم آمده باشند؛ رفاقت

Kompartiya **کوم‌پرتیه**
(ا.) حزب کمونیست

Kompas **کامپس**
(ا.) قطب نما؛ اسبابی برای تشخیص قلبش نور و بررسی عاملهای مؤثر بر آن

Kompleks **کامپلکس**
(ا.) مجموع اشیاء، حوادث یا چیزهایی با برخی ویژگیهای مشترک

Komplekt **کمپلیکت**
(ص.) مجموعه؛ دسته؛ دوره: بیر ~حربی کییم (یک مجموعه لباس نظامی)

Komponent **کمپننت**
(ا.) یکی از اجزای مرکب؛ جزء ترکیبی

Komposter **کمپوستر**
(ا.) اسبابی که با آن مهر یا نشانه‌ی مخصوص کنترل را روی بلیت راه آهن، چک بانک و غیره می‌زنند؛ ورساد

Komposterlamoq **کمپوسترلماق**
(مص.م.) با ورساد نشانه گذاردن

Komposterlanmoq **کمپاسترلنماق**
(مص.مج.) با ورساد نشانه گذاری شدن

Kompot **کمپوت**
(ا.) فرآورده‌ای از میوه که آن را در شربت رقیق در حدی بجوشانند که شکل خود را حفظ کند؛ (قد.) خوشاب

Kompozitsiya **کمپه‌زیتسیه**
[=کمپوزیسون] (ا.) ۱- کمپوزیسون ۲- عمل یا فرایند ترکیب کردن، بویژه تنظیم به صورت قطعه‌ها یا نسبتهای متناسب در شکل هنری ۲- تصنیف یک قطعه‌ی موسیقی

Kompozitor **کمپه‌زیتر**
(ا.) آهنگساز؛ کسی که قطعات موسیقی بسازد

Kompress **کمپرس**
(ا.) پارچه یا پنبه‌ی آغشته به دارو یا خیس (سرد یا گرم) که بر روی اندام آسیب دیده یا دردناک گذاشته شود

Kompressor **کمپریسور**
(ا.) ۱- کمپرسور ۲- دستگاهی که هوای ورودی را متراکم و با فشار زیاد خارج می‌کند ۳- هر یک از تلمبه‌های رفت و برگشتی یا چرخشی برای بالا بردن فشار گاز

Komputer **کمپیوتر**
[=کامپیوتر] (ا.) کمپیوتر؛ دستگاه الکترونیکی قابل برنامه ریزی که می توان اطلاعات را در آن ذخیره، بازیافت و پردازش کرد؛ حسابگر؛ رایانه

Komputerlashtirh **کمپیوترلشتیریش**
(مص.م.) با کامپیوتر و سیستم کامپیوتری مجهز و تأمین کردن؛ کامپیوتری کردن

Komputerlik **کمپیوترلیک**
(ص.)۱- کامپیوتری ۲- مربوط یا منسوب به کامپیوتر ۳- آماده شده به وسیله‌ی کامپیوتر

Komron **کامران**
(ص.) (کم)۱- کامران ۲- آنکه امیال و آرزوهای خود را تحقق بخشد؛ بهره مند؛ کامیاب ۳- نیکبخت و سعادتمند؛ خوشبخت ۴- عیاش؛ عشرت کننده؛ خوشگذران

Komronlik **کامرانلیک**
(ا.) کامرانی؛ فرایند گذراندن زندگی مطابق آرزو و خواهش دل

Kon-1 **کان**
(ا.) کان؛ جایی که بتوان از آن چیزی را به فراوانی به دست آورد؛ معدن

~izarar **کان‌ضرر**
بسیار مضر؛ بسیار زیان آور

Kon-2 **کان**
(ا.) (ورزشی) خرک؛ چهار پایه‌ی باریک و درازی که در ورزش ژیمناستیک به کار می‌رود

Kondensator **کندینسه‌تور**
[=کندنساتور] (ا.) دستگاه تبدیل بخار به مایع

Kondensatsiya **کندنستسیه**
[=کندانسه] (ص.) ۱- کندانسه ۲- ویژگی گازی که به مایع تبدیل شده باشد ۳- ویژگی جسمی که تغلیظ یا فشرده شده باشد

Konditer **کندیتر**
(ا.) قناد؛ کسی که کارش آماده کردن یا فروختن شیرینی است

KonduKtor **کندوکتر**
(ا.)۱- بلیت فروش ۲- رهنما ۳- مامور کنترل هر یک از واگنهای قطار

Konfederatsiya **کنفیدیرتسیه**
[=کنفدراسیون] (ا.) ۱- کنفدراسیون؛ مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده است ۲- اتحادیه

Kongress **کنگرس**
[=کنگره] (ا.) ۱- کنگره ۲- گردهمایی رسمی نمایندگان، فرستادگان یا عضوهای یک یا چند گروه سیاسی، فرهنگی یا علمی: خلق ارا خوف سیزلیک ~ی (کنگره‌ی امنیت جهانی) ۳- مجمع قانونگذاری برخی کشورها: آمریکه ~ی (کنگره‌ی امریکا)

Konki **کنکی**
(ا.)۱- میخ سره ۲- کفش یخ بازی

Konkichi **کنکیچی**
(ا.) ورزشکاری که با کفش یخ بازی روی یخ بازی کند

KonKret **کنکریت**
(ص.)۱- مشخص ۲- معین

Konkurs **کانکورس**
(ا.)۱- مسابقه ۲- کنکور؛ آزمایشی برای پذیرش داوطلبان تحصیل

Konsentrat **کنسنترت**
(ا.)۱- مصالح خشک آماده برای پخت ۲- خوراکی مقوی برای دامها ۳- موادکافی تصفیه از مواد غیر لزوم

Konsepsiya **کنسیپسیه**
(ا.) سیستم بینش مسائل و پدیده ها

Konsern **کنسرن**
(ا.) گروه یا ترکیبی از چند شرکت، که معمولا برای انجام دادن فعالیت اقتصادی بزرگی تشکیل شود

Konsert **کنسرت**
(ا.)۱- کنسرت ۲- برنامه ای از ساز و آواز که در حضور جمعی از بینندگان اجرا شود ۳- اثر موسیقی ایکه برای یک آله‌ی موسیقی به همراهی آرکستر ساخته شده است

Konserva **کنسروه**
[=کنسرو] (ا.)۱- کنسرو ۲- ماده‌ی خوراکی که آن را برای پیشگیری از خراب شدن در ظرف در بسته‌ی بی هوا بسته بندی کرده باشند ۳- آنچه به این صورت بسته بندی شده باشد

Konservativ **کنسروه‌تیو**
(ص.)۱- محافظه کار ۲- کهنه پرست

Konservativlik **کنسروه‌تیولیک**
(ا.)۱- محافظه کاری ۲- کهنه پرستی

Konservatoriya **کنسروه‌توریه**
[=کنسرواتور] (ا.) کنسرواتور؛ مؤسسه‌ی آموزش هنر، بویژه موسیقی

Konservatorlik **کنسروه‌تورلیک**
→کنسرواتیولیک

Konservachi **کنسروه‌چی**
(ا.) آنکه کنسرو سازد؛ کار کارخانه‌ی کنسروسازی

Konsilium **کنسیلیوم**
(ا.) مشاوره، بویژه مشاوره‌ی پزشکی

KonspeKt **کنسپیکت**
(ص.) خلاصه؛ مجمل

KonspeKtiv **کنسپیکتیو**
(ا.) خلاصه؛ مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار؛ چکیده

Konspiratsiya **کنسپیرتسیه**
(ا.) پنهانکاری؛ وضع یا کیفیت کار کردن به صورت دور از نگاه و بی آگاهی دیگران

Konstitutsiya **کنستیتوتسیه**
(ا.)۱- قانون اساسی ۲- ساختمان

Konstitutsiyaviy **کنستیتوتسیه‌وی**
(ص.)۱- مربوط یا منسوب به قانون ۲- سازگار با قانون ۳- قانونی

Konstruksiya **کنستروکسیه**
(ا.)۱- طرح ۲- ساختمان ۳- (دستور) ترکیب

Konstruktiv **کنستروکتیف**
(ص.)۱- مربوط یا منسوب به ساختمان ۲- عملی؛ قابل اجرا یا عمل کردن

Konstruktor **کنستروکتور**
(ا.)۱- طراح؛ پدید آورنده‌ی طرح ۲- سازنده

Konsul **کنسول**
(ا.)۱- کنسول ۲- نماینده‌ی کشوری در یک پایتخت یا شهر خارجی که به کارهای هم میهنانش در آنجا و کسانی که قصد رفتن به کشور او را دارند، رسیدگی می‌کند؛ قنسول؛ قنسل ۲- هر یک از سه صاحب منصب عالی مقام در امپراتوری روم ۳- هر یک از سه صاحبمنصب عالی مقام در جمهوری فرانسه در سالهای ۱۷۹۹ - ۱۸۰۴

Konsullik-1 **کنسول‌لیک**
(ا.) کنسولگری؛ محل کار یا دفتر کنسول؛ قنسولخانه؛ قنسولگری

Konsullik-2 **کنسول‌لیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به کنسول: ~ خذمتلر (خدمات کنسولی)

Konsultatsiya **کنسولتتسیه**
(ا.) ۱- مصلحت؛ صلاح دید ۲- مشاوره، بویژه مشاوره‌ی پزشکی ۳- مرکز مشاوره؛ مؤسسه‌ی مشاوره

Konsulxona **کنسولخانه**
→کنسول لیک

Konyak **کنیک**
[=کنیاک] (ا.) کنیاک؛ نوشابه‌ی الکلی که از تقطیر شراب سفید به دست می‌آید

Konchi **کانچی**
(ا.) کارگر معدن؛ معدنچی

Konchilik **کانچیلیک**
(ا.) معدنکاری؛ مجموعه‌ی فعالیتهای مربوط به حفر، استخراج و بهره برداری معدن

Konveyer **کنوییر**
(ا.) نوار متحرک؛ تسمه‌ی گردان؛ کارگاههای متصل

Konvert **کنویرت**
(ا.) پاکت؛ پوشش کاغذی چسبانده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن

Kooperativ **کوپره‌تیف**
(ا.)۱- تعاون ۲- مؤسسه‌ی تعاونی ۳- (گف.) مغازه‌ی تعاونی

Kooperativlashmoq **کوپره‌تیف‌لشماق**
(مص.ل.) تعاونی شدن

Kooperativlashtirilmoq
کوپره تیف لشتیریلماق
(مص.مج.) کوپره تیف لشتیرماق

Kooperativlashtirmoq
کوپره تیف لشتیرماق
(مص.م.) کوپره تیف لشماق

Kooperativchi **کوپره‌تیفچی**
(ا.) فروشنده‌ی مغازه‌ی تعاونی

Koordinat **کوئردینت**
(ا.) مختصات؛ کمیتهایی که موضع یک نقطه را بر روی یک خط راست، صفحه یا فضا نسبت به دستگاه محورهای مختصات معلوم می‌کند

Koordinatsiya **کوئردینتسیه**
(ا.)۱- هماهنگی ۲- توافق ۳- تطابق

Koordinatsiyalash **کوئردینتسیه‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند هماهنگ شدن یا موافق شدن

Koptok **کپتک**
(ا.)۱- توپ (بازی) ۲- تار یا چیزی مانند آن که به شکل توپ پیچانیده باشند

Kor **کار**
(ا.) (کم)۱- کار ۲- هر نوع فعالیت طبیعی یا مکانیکی ۳- فعالیت روزمره و اصلی؛ شغل ۳- نیاز؛ احتیاج ۴-

چاره؛ علاج

~qilmoq **کارقیلماق**
تأثیر کردن

Korafta **کارافته**
(ص.) (گف.) کارآزموده؛ با تجربه

Korees **کریس**
(ا.) ۱- کره‌ای ۲- زبان کره‌ای

Koridor **کریدور**
(ا.) ۱- کریدور ۲- سرسرا ۳- راهرو؛ دهلیز

Koriz **کاریز**
(ا.) ۱- کاریز ۲- قنات؛ مجرای زیر زمینی کم شیب، که برای رساندن آب زیر زمینی دامنه‌ها به زمینهای پایین‌تر ساخته می‌شود

Korjoma **کارجامه**
(ا.) لباس کار

KorobKa **کروبکه**
(ا.) جعبه‌ی مقوایی، چوبی یا فلزی برای بسته‌بندی

Tezliklar~si **تیزلیکلرکروبکه‌سی**
جعبه‌ی مخصوص تغییر سرعت در ماشینها، تراکتورها و...

KoronKa **کرونکه**
(ا.) قاب دندان؛ روکش دندان

Korpus **کورپوس**
(ا.) ۱- بدن؛ تنه؛ تن ۲- بدنه؛ قاب ۳- بنا؛ ساختمان ۴- سپاه ۵- گروه یا تیم متخصصین

Korrektor **کریکتور**
(ص.) مصحح؛ کسی که غلطهای چاپی یا املایی یک نوشته را تصحیح کند

Korrektura **کرخیکتوره**
(ا.) ۱- تصحیح ۲- عمل یا فرایند درست کردن آنچه غلط، نادرست یا دستخوش انحراف است ۳- نسخه‌ی چاپی برای تصحیح

Korroziya **کروزیه**
(ا.) ۱- (شیمی) زنگ‌زدن فلزات ۲- خورده‌شدن فلزات ۳- (زمین شناسی) تغییر مواد کوه از اثر باد و آب

Korson **کرسان**
(ا.) ۱- ظرف چوبی بزرگ؛ طبق ۲- قسمت کاسه‌ی آلات موسیقی ۳- (گف.) بخش عقبی زین اسب

Korsoz **کارساز**
(ص.) کارساز؛ موجب موفقیت در کاری

Korxona **کارخانه**
(ا.) ۱- کارخانه ۲- مؤسسه‌ی صنعتی که در آن کالایی به وسیله‌ی ماشین آلات تولید می‌شود و معمولا دارای بیش از ده کارگر است ۳- مؤسسه یا بخش تجارتی ۴- (گف.) اداره؛ محل کار

Korxonachi **کارخانه‌چی**
(ا.) کارخانه دار؛ مالک کارخانه

Korzinka **کرزینکه**
(ا.) ۱- سبد ۲- زنبیل

Korchallon **کارچلاخن**
← کارچلان

Korchalon **کارچلان**
(ص.) ۱- کارساز؛ کاردان ۲- آنکه خود را چیز فهم و کارساز پندارد

KorchalonliK **کارچلانلیک**
(ا.) کارسازی؛ کاردانی؛ مهارت

Kosa **کاسه**
(ا.) ۱- کاسه ۲- ظرف گود دهان گشاد که معمولا غذاهای مایع را در آن می‌ریزند؛ جام ۳- هر چیز شبیه به آن: کوز ~ سی (کاسه چشم) ۴- برش بزرگی (معمولا یک چهارم) از خربزه یا (نصف) هندوانه

~sioqarmaydi **کاسه‌سی‌آقرمه‌یدی**
زندگیش خوب نمی‌شود

Kosagul **کاسه‌گل**
(ا.) ساقی؛ گرداننده و خدمتگذار حاضران در مجلس میخواری

Kosacha **کاسه‌چه**
(ا.) ۱- کاسه‌ی خرد ۲- (گیاه شناسی) کاسبرگ گل

Kosachabarg **کاسه‌چه‌برگ**
(ا.) (گیاه شناسی) کاسبرگ؛ هر یک از قطعه‌ها یا بخشهای کاسه‌ی گل، که معمولا سبز (و گاه به رنگهای دیگر) است

Kosekans **کسیکنس**
[=کسکانت] (ا.) نسبت وتر مثلث قایم الزاویه به ضلع روبروی زاویه‌ی حاده؛ قطر ظلخ تمام

Korobin **کره‌بین**
[=کرابین] (ا.) کارابین؛ نوعی تفنگ کوتاه و سبک؛ قارابین؛ قاره بین؛ قاره بینا

Kosib **کاسب**
(ا.) ۱- کاسب ۲- پیشه‌ور صنایع دستی ۳- کسی که کفش، چکمه، موزه ... می‌دوزد ۴- کسی که کارش فروش مستقیم کالا یا خدمات به مصرف کننده است

Kosilka **کسیلکه**
(ا.) ماشین درو؛ ماشین علف چینی

Kosinus **کاسینوس**
(ا.) نسبت ضلع مجاور زاویه‌ی حاده در مثلث قایم الزاویه به وتر؛ جیب تمام

Kosmetik **کسمیتیک**
(ص.) آرایشی؛ مربوط یا منسوب به آرایش: ~ مالل (مواد آرایشی)

Kosmetika **کسمیتیکه**
(ا.) ۱- آرایش؛ عمل یا فرایند آراستن ۲- وسایل آرایش و زیبا سازی

Kosmik **کاسمیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به فضا یا کیهان؛ فضایی؛ کیهانی

~nurlar **کوسمیک‌نورلر**
شعاعاتی که از کیهان وارد سیاره‌ی ما می‌شود

Kosmodrom **کسمه‌دروم**
(ا.) فرودگاه کیهان نوردی

Kosmogoniya **کسمه‌گونیه**
(ا.) نظریه‌ی پیدایش کاینات

KosmoLgliya **کسمه‌لوگیه**
(ا.) کیهان شناسی؛ دانش بررسی در باره‌ی چگونگی پیدایش گیتی و موجودات آن؛ کیهانشناخت

Kosmonavt **کسمه‌نفت**
(ا.) کیهان نورد؛ کسی که به فضای کیهانی سفر می‌کند؛ فضانورد

Kosmonavtika **کسمه‌نفتیکه**
(ا.) دانش و فن کیهان نوردی

Kosmopolit **کسمه‌پلیت**
(ا.) جهان وطن

Kosmopolitizm **کوسمه‌پولیتیزم**
(ا.) عقیده‌ی جهان وطنی

Kosmos **کوسموس**
(ا.) کیهان؛ فضای بیرون از جو زمین و آنچه در آن است؛ فضای سماوی

Kosov **کاساو**
(ا.) وسیله‌ی چوبی یا فلزی کاویدن و جابجا ساختن آتش؛ (اف.) کساو

Kostyum **کستیوم**
(ا.) ۱- کت و شلوار؛ کت و دامن ۲- کت ۳- لباس تاتر؛ ماسک بالماسکه؛ (اف.) کرتی

Kostyumbop **کستیوم‌باپ**
(ا.) پارچه‌ی مناسب برای ساختن کت و شلوار

Kostyumlik **کستیوملیک**
(ا.) پارچه‌ی کافی برای کت و شلوار دوختن

Kotangens **کوتنگنس**
(ا.) (ریاضی) کوتانژان؛ ظل تمام

Kotib **کاتب**
(ا.) (قد.) کاتب؛ آنکه مطلبی را رونویسی یا گفتاری را ثبت می‌کرد؛ منشی

Kotlet **کتلت**
(ا.) کتلت؛ خوراکی به صورت مخلوط گوشت چرخ کرده، کوبیده‌ی سیب زمینی، کمی آرد یا نان خشک (کوبیده) که آن را به صورت قطعه‌های گرد یا بیضی در روغن سرخ می‌کنند

Kov-kov **کاوکاو**
(ا.) کاوش؛ جستجوی دقیق و پیهم

~qilmoq **کاوکاوقیلماق**
۱- جستجو از طریق زیر و رو ساختن ۲- کاویدن؛ کاوش کردن

Kovak **کاوزک**
[=کاواک] (ص.) ۱- کاواک ۲- میان تهی؛ مجوف ۳- جای کنده‌ی زمین؛ گودال خرد

Kovatok **کاوه‌تاک**
(ا.) دلمه؛ خوراکی که کوفته ریزه و برنج را میان برگ تاک پیچند و پزند

Kovlagich **کاوله‌گیچ**
(ا.) اسبابی که با آن عمل کاویدن انجام دهند؛ ابزار کاویدن

Kovlamoq **کاولماق**
(مص.م.) ۱- کاویدن ۲- جایی را در جستجوی چیزی کندن ۳- در میان و لابلای چیزهایی جستجو کردن ۴- چیزی را با وسیله‌ای زیر و رو کردن ۵- بررسی کردن یک مجموعه برای شناسایی اجزا و عناصر آن در پیوند آنها با یکدیگر؛ جستجو کردن؛ تحقیق کردن

Kovlanmoq **کاولنماق**
(مص.مج.) مورد کاوش و جستجو قرار گرفتن

Kovlatilmoq **کاوله‌تیلماق**
(مص.مج.) کاولتماق

Kovlatmoq **کاولتماق**
(مص.م.) کاولماق (به وسیله‌ی کسی)

Kovlattirmoq **کاولتتیرماق**

مص.و(ا.) کاولتماق

Kovlash **کاولش**
(ا.) عمل یا فرایند کاویدن و جستجو کردن

Kovlashmoq **کاولشماق**
(مص.مش.) کاولماق

Kovlashtirilmoq **کاولشتیریلماق**
(مص.مج.) کاولشتیرماق

Kovlashtirmoq **کاولشتیرماق**
(مص.م.) ۱- جستجو کردن؛ کاویدن ۲- (مجاز) بخاطر کشف راز یا مسئله‌ای پرسیدن و حرف کشیدن

Kovya **کاویه**
(ا.) اسبابی برای پیوند زدن فلزات؛ (اف و دری) کاوه

Koyimoq **کاییماق**
(مص.مت.ل.)۱- تنبیه کردن ۲- حرفهای تند گفتن ۳- (ل.) اندوهگین شدن؛ متأثر گردیدن: او دوستی نینگ ناجویه ایشیدن کاییدی (او از کار ناشایست دوستش متأثر گردید) ۴- (کم) بخاطر آماده ساختن چیزی فعالیت کردن

Koyinmoq **کایینماق**
(مص.ل.) ۱- شکوه کردن ۲- آزرده شدن

Koyitmoq **کاییتماق**
(مص.م.) کاییماق ۳-

Koyish **کاییش**
(ا.) عمل یا فرایند اندوهگین یا متأثر شدن

Koshin **کاشین**
[=کاشی] (ا.)۱- کاشی ۲- آجری با سطح صیقلی و یک روی لعابدار یک یا چند رنگ، ساده یا دارای نقش و نگار، که برای پوشش سطح دیوار و آرایش نمای ساختمان (بویژه گنبد، مناره و سر در) به کار می‌رود ۳- نقش یا تصویری که از ترکیب و نصب پارچه‌های رنگه‌ی سنگ، مرمر، شیشه ویژه به وجود آمده

Koshinkor-1 **کاشینکار**
[=کاشیکار] (ا.) کاشیکار؛ کسی که کارش کاشیکاری است

Koshinkor-2 **کاشینکار**
(ص.) بنای کاشیکاری شده: ~منار (منار کاشیکاری شده)

Koshinli **کاشینلی**
(ص.) کاشیکاری شده؛ کاشی دار

Koshki **کاشکی**
(صو.) کاشکی؛ واژه‌ای برای آرزو یا تأسف و حسرت

Koshkiydi **کاشکی‌یدی**
(صو.) (گف.) ای کاش؛ واژه‌ای برای بیان آرزو، تأسف و حسرت؛ کاشکی ایدی

Koshona **کاشانه**
(ا.) (کم) کاشانه؛ خانه‌ی بزرگ، پرتجمل و چند طبقه

Kran **کرن**
(ا.) جرثقیل؛ ابزار مکانیکی برای برداشتن و جابجا کردن بارهای سنگین؛ جراثقال

Kranchi **کرنچی**
(ا.) کارگر جرثقیل

Kraska **کرسکه**
(ا.) رنگ؛ ماده یا ترکیب رنگ دهنده

Krater **کره‌تر**
(ا.) (زم) دهانه‌ی آتشفشان

Kraxmal **کرخمل**
(ا.) ۱- نشاسته ۲- آهار

Kredit **کریدت**
(ا.) ۱- وام؛ قرض ۲- اعتبار؛ امکانی که برای دریافت وام یا خرید به مشتریان داده می‌شود: بنک ~ی (اعتبار بانکی)

Kreditor **کریدیتور**
(ا.) شخص یا مؤسسه‌ی وام دهنده

Krem **کریم**
(ا.) ۱- کرم ۲- خامه ۳- روغن صورت ۴- واکس

Kresla **کریسله**
(ا.) صندلی دسته دار

Krest **کرست**
(ا.) ۱- صلیب؛ خاج ۲- چلیپا

Qizil~ **قیزیل کرست**
۱- صلیب سرخ (احمر) ۲- مؤسسه ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب دیدگان از جنگ یا بلاهای طبیعی است

Krestgullilar **کرستگللی‌لر**
(ا.) گیاهانی از راسته‌ی چلیپاییان دولپه‌ای یک یا چند ساله با گلبرگهایی به شکل صلیب، دارای انواع خوراکی (ترب و کلم)، زینتی (شب بو)، دارویی و صنعتی (شب بو)، دارویی و صنعتی (قدومه و خاکشیر)

Kreyser **کریسر**
(ا.) رزمناو؛ کشتی جنگی

Kriminalist **کریمینه‌لیست**

(ا.) بزه شناس؛ متخصص امور جنایی

Kriminalistik **کریمینه‌لیستیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به جنایی

Kriminalistika **کریمینه‌لیستیکه**
(ا.) جرم شناسی؛ دانش بررسی چگونگی پیدایش جرم و عمل مجرم، روشهای کشف جرم و پیشگیری از تکرار و گسترش آن؛ بزه شناسی

Krepdeshin **کرپدشین**
(ا.) پارچه‌ی ابریشمی نازک

Kripton **کریپتون**
(ا.) کریپتون؛ عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۳۶ و وزن اتمی ۸۳/۸۰، بی رنگ خنثی و موجود در جو، که از تقطیر هوای مایع به وجود می‌آید و در لامپهای الکتریکی به کار می‌رود؛ کریپتن

Kristalik **کریسته‌لیک**
(ص.) متبلور؛ به شکل کریستال

Kristall **کریستل**
[=کریستال] (ا.)۱- کریستال؛ بلور ۲- (شیمی) جسم معمولا جامد که اتمهای آن در شبکه‌ی معینی منظم شده است ۳- نوعی شیشه‌ی تراشدار

Kristallanmoq **کریستل‌لنماق**
(مص.مج.) متبلور شدن؛ به شکل کریستال در آمدن

Kristallik **کریستل‌لیک**
(ص.) کریستالی؛ دارای ساختمان کریستال؛ بلوری

Kron **کران**
(ا.) اسبی که دارای رنگ میان رنگاهی زرد و بور باشد

Krossvord **کرسخورد**
(ا.) جدول کلمات متقاطع

Kserokopiya **کسیره کوپیه**
(ا.)۱- فتوکپی ۲- عمل یا فرایند عکسبرداری از سندی به وسیله‌ی دستگاهی ویژه ۳- عکسی که به وسیله‌ی آن دستگاه به دست می‌آید ۴- جایی که فتوکپی کنند

Kseroks **کسیروکس**
(ا.) دستگاهی که به وسیله‌ی واکنش شیمیایی (فتوکپی تر) یا فیزیکی (فتوکپی خشک، زیراکس) در برابر نور از سندها عکس می‌گیرد

Kvadrant **کوه‌درنت**
(ا.) (هندسه) ربع سطح یک دایره

Kvadrat **کودرت**
(ص.)۱- مربع ۲- دارای شکل مربع ۳- ویژگی کمیتی که به توان دوم رسیده باشد؛ کمیتی که در خودش ضرب شده باشد؛ مجذور

Kvalifikatsiya **کولیفیکتسیه**
(ا.)۱- تعیین درجه‌ی تخصص ۲- درجه‌ی تخصص، کاردانی و مهارت ۳- ملکه ۴- کسب؛ هنر

Kvant **کونت**
[=کوانتوم] (ا.) (فیزیک) ۱- کوانتوم ۲- هر یک از نموها یا تکه‌های بسیار کوچک که شکلهای مختلف انرژی به آن تقسیم شده است ۳- یکی از بخشهای (تقسیمهای جزئی) کوچک یک کمیت فیزیکی کوانتیده (مانند جریان مغناطیسی)

Kvartal **کورتل**
(ا.) ۱- ربع سال؛ سه ماهه ۲- بخش؛ محله؛ کوی: اوییمیز تورتینچی ~ ده (منزل ما در کوی چهارم است)

Kvartet **کورتت**
[=کوارتت] (ا.) (موسیقی)۱- کوارتت ۲- اثر موسیقی برای ارکستر چهار نفری ۳- چهار آوازخوان یا چهار نوازنده‌ای که این اثر را اجرا می‌کنند

Kvartira **کورتیره**
(ا.) ۱- آپارتمان؛ واحد مستقلی از یک ساختمان، دارای چند واحد مستقل؛ منزل ۲- (نظامی) قرارگاه

Kvartirant **کورتیرنت**
(ا.) اجاره نشین؛ کسی که در آپارتمانی به اجاره نشسته است؛ کرایه نشین

Kvartz **کورتس**
[=کوارتز] (ا.) (زم) کوارتز؛ دجرکوهی؛ سیلیسیم انیدرید طبیعی که در دستگاه لوز وجهی متبلور می‌شود و به رنگاهی مختلف وجود دارد

Kvas **کوس**
[=کواس] (ا.) نوشابه ترش مزه و مؤثر برای رفع عطش که از آرد جودر، قند و نعناع ساخته شود

Kvintet **کوینتت**
(ا.) (موسیقی) اثر موسیقی برای ارکستر پنج نفری و آوازخوان پنج نفری

Kvitansiya **کویتنسیه**
(ا.) قبض [رسید]؛ قبض [وصول]؛ ورقه ای که در آن دریافت چیزی گواهی شده باشد؛ رسید

Kvorum **کواروم**
(ا.) حد نصاب؛ حدی که دست یافتن به آن برای کار مورد نظر لازم باشد؛ تعداد یا کمیت لازم

Kub **کوب**

(ا.)۱- مکعب ۲- شکل فضایی دارای شش سطح مربع مساوی ۳- حاصلضرب عددی که سه بار در خودش ضرب شده باشد ۴- (گف.) حجمی برابر با یک متر مکعب ۵- انبیق

Kubanka **کوبنکه**
(ا.) کلاهی از پوست قره کرل، که بالای آن پهن و هموار و بدون پوشش گوشها

Kubizm **کوبیزم**
[=کوبیسم] (ا.) کوبیسم؛ سبکی در هنر نقاشی معاصر که به نمایش همزمان جنبه‌های مختلف یک منظره یا موضوع و به صورت قطعه‌های جدا ـ جدا می‌پردازد

Kubometr **کوبه‌متر**
(ا.) حجمی برابر با یک متر مکعب

Kudurat **کدورت**
(ا.) (کم) ۱- کدورت ۲- تیرگی ۳- رنجش؛ آزردگی ۴- گمان؛ شبهه

Kudung **کودونگ**
(ا.) اسبابی چوبین برای برطرف کردن کیس و چروک و جلا دادن پارچه‌ی بافته شده

Kudunggar **کودونگ‌گر**
← کودونچی

Kudunglamoq **کودونگ‌لماق**
(مص.م.) برطرف کردن کیس و چروک پارچه به وسیله‌ی کودونگ

Kudungchi **کودونگچی**
(ا.) کسی که با کودونگ کیس و چروک پارچه‌ها را برطرف کند

Kuf **کوف**
(صو.) (مردم شناسی) حرفی که هنگام خواندن دعا یا درود به شذیا شخصی گفته می‌شود

Kufr **کفر**
(ا.)۱- کفر ۲- نامسلمانی ۳- دشمنی ورزیدن با خدا ۴- بی دین

Kufron **کفران**
(ا.)۱- کفران ۲- کافری ۳- ناسپاسی

~ine'mat **کفران‌نعمت**
قدر نعمت را نداشتن

Kuf-suf **کوف‌سوف**
(صو.) واژه هایی که هنگام دم و دعا به بیمار یا آنچه که به آن دم و دعا کرده می‌شود، گفته می‌شود

Kuf-chuf **کوف‌چوف**
(ا.) (مجاز) کوف و چوف؛ دم و دعایی که بر بیمار خوانده می‌شود

Kuh **کوه**
(صو.) (گف.) صدای پوف نفس برای گرم ساختن چیزی بویژه دستهای یخزده

Kuk-ku **کوک‌کو**
(صو.) صدای خوانش پرنده‌ی کوکو

Kukra-1 **کوکره**
(ا.) غرش؛ رعد

Kukra-2 **کوکره**
(ا.) (گ، پز) نوعی بیماری چشم

Kukun **کوکون**
(ا.) خرده‌ی جسم جامد سخت؛ خاکه؛ گرد

Kukunlamoq **کوکون‌لماق**
(مص.م.) به شکل خاک یا گرد در آوردن

Kul **کول**
(ا.)۱- خاکستر ۲- ماده‌ی نرم متشکل از ذره‌های ریز که از سوختن یک جسم جامد بر جامی ماند ۳- ذرات ریز کانیها در یک دهانه‌ی آتشفشانی

~iniko'kkasovurmoq **کولی نی کوکه ساورماق**
برباد کردن؛ نابود کردن

Kulala **کوله‌له**
[=گلوله] (ا.) گلوله؛ آنچه کمابیش به شکل کره باشد

Kulankir **کولنکیر**
(ا.) نوعی مرغ خانگی با پیکر بزرگتر از مرغان عادی که خروس آن را برای جنگاندن پرورش کنند؛ (اف.) کلنگی

Kulag'on **کوله‌غان**
(ص.)۱- خندان؛ خنده رو؛ ~قیز (دختر خنده رو) ۲- شکفته

Kulba **کلبه**
(ا.) کلبه؛ خانه‌ی کوچکی تنها شامل یک اتاق معمولا تنگ، تاریک و فقیرانه؛ آلونک

Kuldirgich **کولدیرگیچ**
(ا.) فرورفتگیهایی مانند زنخدان که هنگام خندیدن بر گونه‌ها ظاهر شوند

Kuldon **کولدان**
(ا.) زیر سیگاری؛ ظرف کوچکی برای ریختن خاکستر سیگار؛ جاسیگاری

Kulfat **کلفت**
(ا.)۱- بدبختی ۲- وضع یا کیفیت بدبخت بودن ۳- رویداد ناگوار و زیان آور

Kulfatli **کلفتلی**
(ص.)۱- دارای بدبختی ۲- زیان آور و ناگوار

Kulgi **کولگی**
(ا.)۱- خنده؛ حالت ویژه‌ای در چهره بویژه در لبها، که معمولا برای شادی پدید می‌آید و ممکن است با صدای ضعیف یا شدید همراه باشد ۲- آنکه یا آنچه باعث یا وسیله‌ی خنده و شوخی باشد؛ مسخره

Kulgili **کولگی‌لی**
(ص.)۱- مسخره ۲- دارای رفتاری که موجب خنده شود ۳- خنده دار ۴- غیرجدی

Kulgilik **کولگی‌لیک**
(ا.)۱- مسخرگی ۲- وضع یا کیفیت خنده دار بودن ۳- رفتار غیر جدی همراه با خنده و شوخی

Kulgich **کولگیچ**
← کولدیرگیچ

Kulimsimoq **کولیم‌سیماق**
← کولیم‌سیره‌ماق

Kulimsiramoq **کولیم‌سیره‌ماق**
(مص.ل.) تبسم کردن؛ لبخند زدن

Kulish **کولیش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند خندیدن ۲- (مجاز) مسخره کردن؛ استهزا کردن

Kulishmoq **کولیشماق**
(مص.مش.) کولماق

Kul-kul **کول‌کول**
(ق.) ریز-ریز؛ خرد و ریزه آ اقیلماق (ریز-ریز کردن)

Kulmoq **کولماق**
(مص.ل.)۱- خندیدن ۲- شادی خود را با خنده نشان دادن ۳- کسی را با خنده مسخره کردن ۴- به صورتی شادیبخش تفریح کردن

Baxtikuldi **بختی‌کولدی**
بخت و شانس با وی همراه شد

Kulol **کلال**
(ا.) کلال؛ آنکه کوزه و کاسه‌ی گلی و سفالی سازد و فروشد؛ کوزه گر، کاسه گر و فخار

Kulollik **کلال‌لیک**
(ا.)۱- کلالی ۲- جایی که کلالها کار کنند ۳- راسته ای از بازار که آنجا اشیای سفالی فروش شود

Kulolchilik **کلال‌چیلیک**
(ا.) (گف.) کلالی؛ پیشه‌ی سفالگری

Kulong'ich **کولانغیچ**
(گف.)(← کوله غان

Kuloh **کلاه**
(ا.)۱- کلاه ۲- کلاه مخروطی شکل که قلندران و دراویش بپوشند ۳- (اف.) پوششی برای سر، که به صورت کاو در آورده باشند و دارای دوره یا لبه باشد

Kulola **کولاله**
(ا.) (قد.) موی حلقه حلقه؛ موی مجعد

Kuloch **کولاچ**
(ا.) کلچه‌ی شیرین

Kultivator **کولتیوه‌تور**
(ا.) شن کش؛ شانه

Kultivatsiya **کولتیوتسیه**
(ا.) عمل یا فرایند کار با شن کش در زمین یا ردیف‌های کشت

Kulcha **کلچه**
[=کلوچه] (ا.) کلوچه؛ قرص نان کوچک عادی یا روغنی و شیرین که در تنور پزند

~bo'lmoq **کلچه‌بولماق**
همانند کلوچه مدور یا حلقه شدن (بیشتر در مورد مار)

~yuz **کلچه‌یوز**
آنکه رویش کوچک و مدور باشد

Kulchatoy **کلچه‌تای**
(ا.) خوراکی که خمیر را پس از هموار و نازک ساختن به شکل پارچه‌های هندسی یا غیر هندسی ببرند و آن را در آبگوشت بپزند

Kumayt **کومه‌یت**
(ا.) اسب تیزتک؛ اسب زرد مایل به سرخ

Kumush **کوموش**
(ا.)۱- نقره؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۷ و وزن اتمی ۱۰۷/۸۶ سفید و براق، شکلپذیر و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک یا اسید سولفوریک داغ، در سکه زنی، جوهر سازی و دندانپزشکی به کار می‌رود و ترکیبات آن در عکاسی و داروسازی کاربرد دارد ۲- نام خانمها

Kumushsimon **کوموش‌سیمان**
(ص.) نقره‌ای؛ نقره گون؛ نقره فام

Kun **کون**

(ا.) ۱- روز ۲- فاصله میان دوشب که باروشن شدن هوا تا تاریک شدن دوباره‌ی آن مشخص می‌شود ۳- شبانه روز: بیر ییل ۳۶۵ ~ (یک سال ۳۶۵ روز است) ۴- زمان؛ هنگام: ایش ~ی (روز کار) ۵- در حالت جمع) روزگار: قاره ~لر (روزگار سیاه) ۶- خورشید؛ آفتاب: ~ باتدی (آفتاب غروب کرد) ۷- مدتی که یک جرم آسمانی یک دور به گرد محور خود می‌چرخد ۸- سالگرد یک مراسم ویژه: آنه لر ~ی (روز مادر)

~bermaydi **کون‌بیرمه‌ی‌دی**
آسایش و آرامش نمی‌دهد

~ibitdi **کونی‌بیتدی**
عمرش به پایان رسید؛ مرد

~ko'rmoq **کون‌کورماق**
زیستن؛ زندگی کردن

Kunbay **کون‌به‌ی**
(ق.) مزد روزانه؛ روزمزد

Kunbotar **کون‌باتر**
(ا.) ۱- غرب ۲- یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که خورشید در آن غروب می‌کند ۳- سمت چپ شخصی که رو به شمال ایستاده باشد ۴- سرزمینهای واقع در غرب

Kunda-1 **کونده**
[=کرنده] (ا.) ۱- کرنده ۲- قطعه‌ی چوب کلفت استوانه ای ۲- درختی که شاخ و برگ و بالاتنه اش را بریده باشند ۳- اسباب چوبین مخصوصی که در گذشته به پای زندانیان و محکومان می‌بستند

Kunda-2 **کونده**
(ق.) ۱- روز بروز ۲- همه روزه ۳- در روزهای پی در پی

Kundak **کرندک**
(ا.) قسمت زیرین تنه‌ی درخت که روی زمین قرار دارد

Kundakov **کرنده‌کاو**
[=کند و کاو] (ا.) کند و کاو؛ جستجو و کاوش

Kundal **کرندل**
(ا.) (قد.) ۱- پارچه‌ی گرانبهای بافته شده از الیاف زری ۲- عبا یا رویه‌ی لباس، لحاف ... که از چنین پارچه ای دوخته شده باشد

Kundalik **کونده‌لیک**
(ص.) ۱- روزانه ۲- مربوط یا متعلق به یک روز: ~ اوقات (غذای روزانه) ۳- مربوط یا متعلق به روز ۴- دفتر یادداشت خاطرات، کارها و واقعات روزانه ۵- مشق؛ تکلیف خانه

Kundosh **کونداش**
(ا.) هوو؛ هر یک از دو یا چند زنی که دارای شوهر مشترک باشند

Kundoshlik **کونداشلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت هوو بودن

Kunduz **کوندوز**
(ا.) روز؛ فاصله‌ی میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوباره‌ی آن مشخص می‌شود

Kunduzgi **کوندوزگی**
(ص.) روزانه؛ مربوط یا متعلق به روز: ~ اوقوو (درس روزانه)

Kunduzi **کوندوزی**
(ق.) در روز؛ در زمان فاصله‌ی میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوباره‌ی آن مشخص می‌شود

Kungaboqar **کونگه‌باقر**
(ا.) آفتابگردان؛ گیاه یک ساله از تیره‌ی مرکبان، دارای ساقه‌ی راست خشن و گلهای بزرگ و زیبا به صورت شعاعهای زرد رنگ در اطراف نهنج بالشتکی شکل، که دانه‌ی آن در روغن کشی کاربرد دارد؛ گل آفتابگردان

Kungay **کونگه‌ی**
(ا.) آفتاب رو؛ آنچه که رو به خورشید باشد و شعاع خورشید به آن بتابد مق. سایه رخ: ~ اوی (خانه‌ی آفتاب رو)

Kungran **کونگرن**
(ص.) (قد.) ویژگی نگران بودن یا در عذاب بودن

Kungura **کنگره**
(ا.) کنگره؛ ساختاری بر بالای دیوار، بارو و لب بام به شکل برآمدگی و فرورفتگیهای متناوب یکسان

Kungurador **کنگره‌دار**
(ص.) دارای کنگره

Kungurali **کنگره‌لی**
(ص.) کنگره دار؛ دارای کنگره

Kuniga **کونیگه**
(ق.) روزانه؛ در یک روز: ~۷ ساعت ایشله یدی (روزانه ۷ ساعت کار می‌کند)

Kunjara **کنجره**
[=کنجاله] (ا.) کنجاله؛ تفاله‌ی تخم نباتات روغنی پس از استخراج روغن

Kunjut **کونجوت**

[=کنجد] (ا.) ۱- کنجد ۲- گیاه یک ساله از تیره‌ی کنجدیان، که دارای دانه‌های کوچک مسطح و بیضی شکل است ۳- دانه‌ی روغندار خوراکی آن گیاه که رنگ آن بر حسب جورهای گوناگون سفید، حنایی، قهوه ای، سیاه و ابلق است

Kunjutli **کونجوتلی**
(ص.) کنجدی؛ دارای کنجد: ~ نان (نان کنجدی)

Kunjutpoya **کونجوت‌پایه**
(ا.) ۱- ساقه‌ی گیاه کنجد ۲- زمینی که در آن کنجد کشت شده است

Kunlashmoq **کونلشماق**
(مص.ل.) حسد، رشک کردن؛ حسادت کردن

Kunlik **کونلیک**
(پس.) ۱- روزه ۲- مربوط به تعداد روزها؛ مربوط به فاصله‌ی زمانی بر حسب روز: اون ~ (ده روزه) ۳- دارای عمر برحسب روز: اوچ ~ چقه لاق (نوزاد سه روزه)

Besh~duyo **بیش‌کونلیک‌دنیا**
دنیای فانی و بی بقا

Kunpayakun **کون‌په‌یکون**
[=کن فیکون] (اصط.) کن فیکون؛ زیر و رو؛ ویران؛ نابود: بیر سیلکینیش شهرنی بیر آنده ~ قیلدی (زمین لرزه شهر را در یک لحظه ویران کرد)

Kunchi **کونچی**
(ص.) حسود؛ دارای حسد یا رشک؛ حاسد

Kunchilik **کونچیلیک**
(ا.) حسودی؛ حسدورزی؛ حسادت

Kunchiqar **کون‌چیقر**
(ا.) ۱- شرق ۲- یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که بامداد خورشید از آنجا طلوع می‌کند ۳- سمت چپ شخصی که رو به جنوب ایستاده باشد ۴- سرزمینهای واقع در شرق

Kunchuvoq **کون‌چوواق**
(ص.) تابش نرم و معتدل خورشید در فصل بهار

Kupe **کوپی**
[=کوپه] (ا.) کوپه؛ هر یک از اتاقهای ویژه‌ی مسافر در قطار راه آهن

Kuplet **کوپلت**
(ا.) بند شعر یا آهنگ

Kupon **کوپون**
[=کوپن] (ا.) ۱- کوپن ۲- هر یک از قطعه کاغذهای چاپی که در اوضاع خاصی از سوی دولت برای جیره بندی کالاهای معینی در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا هرکس بتواند با تحویل دادن یکی از آنها کالایی را خریداری کند ۳- هر یک از قطعه کاغذهایی که برای عرضه‌ی خدمات یا تسهیلات معینی از سوی مؤسسه ای در دسترس افراد قرار می‌گیرد

Kuppa-kunduz **کوپخه‌کوندوز**
(ق.) در روشنایی روز؛ در روز روشن: ~ ده ماشینه م اوغیرلنیبدی! (ماشینم در روز روشن دزدی شده!)

Kurak **کوره‌ک**
(ا.) ۱- پارو ۲- اسبابی چوبی به صورت صفحه‌ی مسطح و دارای دسته ای بلند که برای برداشتن چیزی (برف پشت بام)، جمع کردن یا باد دادن چیزی برای پاکسازی (گندم، جو، ...) یا راندن چیزی (مانند قایق) به کار می‌رود ۳- پارچه استخوان پهن شانه حیوانات که لولیان با آن فال می‌بینند

~daturmaydigan **کوره کده تورمیدیگن**
۱- حرف مستهجن و شرم آور ۲- آنچه که بی معنا و دور از خرد باشد

~tish **کوره‌ک‌تیش**
دو دندان بزرگ و پهن جلو

Kurakcha **کوره‌کچه**
(ا.) پاروی کوچک

Kuralamoq **کوره‌ل‌ماق**
(مص.مج.) کوره ماق

Kuramoq **کوره‌ماق**
(مص.م.) ۱- با پارو روبیدن؛ برداشتن (برف، خاک ...) ۲- راندن (قایق) ۳- جمع کردن؛ باد دادن (گندم، جو، ...)

Kurant **کوره‌نت**
(ا.) ساعت زنگدار یا موسیقیدار دیواری یا برج و مکانیزم موسیقی چنین ساعتها

Kuratmoq **کوره‌ت‌ماق**
(مص.م.) کوره ماق (به وسیله‌ی کسی)

Kurattirmoq **کوره‌تتیرماق**
(ا.) کوره‌ت ماق

Kurash-1 **کوره‌ش**
(ا.) ۱- کشتی ۲- ورزش دو نفری که هدف از آن به پشت خواباندن یکی به وسیله‌ی دیگری است ۳- تلاش و کوشش جسمی یا ذهنی بسیار سخت؛ مبارزه

۴- (مجاز) ضدیت؛ مخالفت؛ برخورد

Kurash-2
کوره‌ش
(ا.) عمل یا فرایند الف) برداشتن یا پاک کردن (برف) ب) جمع کردن یا هوا دادن (گندم، جو... (ج) راندن (قایق)

Kurashish
کوره‌شیش
(ا.) ۱- مبارزه؛ تلاش و کوشش سخت برای دست یافتن به هدفی ۲- نبرد و رویارویی با دشمن یا حریف برای پیروزی بر او ۳- (ور) کشتی گیری

Kurashmoq-1
کوره‌ش‌ماق
(مص.مش.) ۱- کشتی گرفتن ۲- تلاش، کوشش یا مبارزه‌ی سخت کردن ۳- ضدیت، مخالفت یا برخورد کردن

Kurashmoq-2
کوره‌شماق
(مص.مش.) ۱- پارو زدن ۲- روبیدن یا جمع کردن ۳- به باد دادن

Kurashtirmoq
کوره‌شتیرماق
مص.و(ا.) کوره شماق

Kurashchan
کوره‌شچن
(ص.) ۱- کشتی گیر ماهر ۲- مبارز پیگیر و آشتی ناپذیر

Kurashchi
کوره‌شچی
(ا.) ۱- کشتی گیر ۲- مبارز

Kurk
کررسک
(ص.) ویژگی مرغی که پس از مدتی تخم‌دادن از تخم بازمانده، آماده‌ی نشستن روی تخمها و جوجه کشی است

~bo'lmoq
کرک‌بولماق
از تخم بازماندن و برای نشستن روی تخم آماده شدن

Kurka
کررکه
(ا.) (جانورشناسی) نوعی قرقاول از راسته‌ی ماکیانسانان با جثه‌ی بزرگ و اهلی

Kurkinak
کررکینک
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی گنجشک شکلان، دارای پرهای سبز نوک باریک و تیز، که در غارهای کوه تخم می‌گذارد و از حشرات تغذیه می‌کند

Kurmak
کررمک
(ا.) گیاهی خودرو که بیشتر در شالیزارها بروید و دارای دانه هایی به رنگ سیاه است

Kurnesh
کررنش
(ا.) سر فرود آوردن؛ تعظیم؛ گورنیش

Kurort
کورورت
(ا.) جای خوش هوای طبیعی مناسب برای آسایش و درمان؛ آسایشگاهی که در چنین جایی فعالیت دارد

Kurra-1
کرخه
(ا.) ۱- کره ۲- شکل فضایی که فاصله‌ی همه‌ی نقاط سطح آن از نقطه ای به نام مرکز به یک اندازه است ۳- جسمی که کمابیش دارای چنین شکلی باشد، بویژه ستاره‌ها و سیاره ها

Kurra-2
کرخه
(ا.) (گف.) کرخه؛ بچه‌ی الاغ

Kurs-1
کورس
(ا.) ۱- دوره‌ی کامل تحصیل: او اونیورستیت ~ ینی توگتدی (او دوره‌ی کامل دانشگاه را تمام کرد) ۲- هر سال تحصیلی: او اونیورستیت نینگ اوچینچی ~ی طلبه سی (او دانشجوی سال سوم دانشگاه است) ۳- کلاس ۴- درسنامه معین درسی از مؤسسات عالی تحصیلی ۵- (پزشکی) دور یا مدت معین درمان

Kurs-2
کورس
(ا.) ۱- کورس ۲- راه یا راستای حرکت: کیمه شرق ~ یگه حرکت قیلماقده (کشتی در راه شرق روان است ۳- اراه یا روش حل یک مسئله ۴- مسابقه، بویژه مسابقه‌ی سرعت

Kurs-3
کورس
(ا.) (اق) نرخ ارز، سهام یا برگهای بهادار که از سوی دولت تعیین می‌گردد

Kursant
کورسنت
(ا.) ۱- شاگرد؛ محصل ۲- (نظامی) شاگرد آموزشگاه نظامی

Kursi
کررسی
(ا.) کرسی؛ چهارپایه یا صندلی عادی بدون تکیه‌ی پشتی

Qora~
قاره‌کرسی
صندلی متهم در دادگاه

Kursiv
کورسیو
(ا.) ۱- حروف خوابیده؛ حروف کج ۲- واژه یا بخشی از یک متن که بخاطر برجستگی یا تشخیص شدن با حروف کج نوشته می‌شوند

Kurt
کورت
(ص.) ویژگی چیزی مانند سوزن یا میخ کرند

Kurtak
کورتک
(ا.) (گیاه شناسی) ۱- جوانه ۲- اندام نورس و فشرده‌ای

که در انتهای شاخه و در بغل دمبرگ وجود دارد و باعث نموی طولی و جانبی آن می شود ۳- (مجاز) نشانه‌ی رشد و تکامل چیزی: ترقیات ~ لری (نشانه‌های انکشاف)

Kurtaklanmoq **کورتک‌لنماق**
(مص.ل.) جوانه زدن؛ جوانه در آوردن

Kurtka **کورتکه**
(ا.) نیمتنه؛ جامه‌ی کوتاه جلو باز که تا زیر کمر را می‌پوشاند و آن را روی جامه‌های دیگر می پوشند؛ (اف.) کرتی

Kurt-kurt **کورت‌کورت**
(صو.) (گف.) صدای جویدن اسب یا حیوانات دیگر

Kusamoq **کوسه‌ماق**
(گف.) ← توسه ماق

Kutak **کتک**
(ا.) ۱- چوبدست قلندران ۲- چوب گازر ۳- ضرب؛ زدن

Kutal **کوتل**
(ا.) (قد.) اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند؛ اسب جنیبت ۲- علم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق؛ توغ

Kutalchi **کوتلچی**
(ا.) (قد.) مسئول علم؛ کسی که علم را در دسته حرکت می دهد

Kutilmoq **کوتیلماق**
(مص.مج.) کوتماق: کوتیلگن مهمانلر (مهمانانی که انتظارشان می رفت)

Kutish **کوتیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند انتظار کشیدن ۲- چشمداشت: اوندن بیرار نرسه ~ اورین سیز (چشمداشت چیزی بیجاست) ۳- عمل یا فرایند صبر و شکیبایی کردن ۴- عمل یا فرایند پذیرایی از مهمان

Kutishmoq **کوتیشماق**
(مص.مش.) کوتماق: اورتاقلر مینی کوتیشدیلر (دوستان منتظر من شدند)

Kutkilamoq **کوتکی‌لماق**
(مص.م.) شدیدا مورد بازپرس و تنبیه قرار دادن

Kutmoq-1 **کوتماق**
(مص.م.) ۱- انتظار کشیدن؛ برای پیدایش رویدادی صبر کردن ۲- به حرمت کسی پیشواز برآمدن ۳- پذیرایی و مهمانوازی کردن ۴- چشم امید داشتن

Kutmoq-2 **کوتماق**
(مص.م.) کسی را بخاطر اعمال ناشایستش مورد ملامت و تنبیه قرار دادن؛ مورد بازپرس قرار دادن

Kuttirmoq **کوتتیرماق**
(مص.و)(ا.) کوتماق

Kutubxona **کتبخانه**
[=کتابخانه] (ا.) ۱- کتابخانه ۲- جایی که در آن تعدادی کتاب، کلکسیون مجلات یا روزنامه‌ها نگهداری می‌شود ۲- اتاق یا ساختمانی که در آن کتابها را برای مطالعه نگهداری می‌کنند ۳- قفسه‌ی کتاب

Kutubxonachi **کتبخانه‌چی**
(ا.) ۱- کتابدار ۲- کسی که کارش طبقه بندی، نگهداری و فهرست کردن کتابهای کتابخانه است ۳- کسی که اداره‌ی کتابخانه و پاسخگویی به مراجعان آن را به عهده دارد

Kuv **کوو**
(ا.) ظرف استوانه ای چوبی مخصوص برای جدا ساختن کره از خامه، شیر یا دوغ

Kuva-1 **کووه**
(ا.) ظرف سفالین دراز با گردن باریک برای نگهداری آب، شیر و...

Kuva-2 **کووه**
(ا.) مشته؛ ابزاری فلزی معمولا به شکل مخروط ناقص، که برای کوبیدن و هموار کردن سطح چیزی (مانند چرم) به کار می‌رود؛ کوبه

Kuvalamoq **کووه‌لماق**
(مص.م.) هموار ساختن با ضربات مشته

Kuvacha **کووه‌چه**
(ص.) مشته‌ی کوچک

Kuvrak **کوورک**
(ص.) ویژگی آنچه هنگام جویدن صدایی مانند «کسر ـ کوسور» تولید کند (در مورد خیار، خربزه و... تر و تازه)

Kuy **کوی**
(ا.) ۱- آهنگ ۲- طرز قرار گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعه‌ی موسیقی که توسط آهنگسازی ساخته شده باشد

She'rni~gasolmoq
شعرنی کویگه سالماق
مطابق وزن شعری آهنگ ساختن

Kuya-1 **کویه**

(ا.) (جان) بید؛ حشره‌ای از راسته‌ی پولکبالان به‌رنگ زرد نخودی و طول ۹۶ م م، با شاخکهای دراز، چشمهای بزرگ، ۴ بال غشایی پهن و بدن فلسدار یا پوشیده از مو. این حشره بویژه آفت پارچه‌های پشمی، خز و پر است

Kuya-2 **کویه**
(ا.) گرد سیاهی که از سوختن چیزی حاصل شود

Kuydirgi **کویدیرگی**
(ا.) (پزشکی) بیماری مسری جنون گاوی که به سایر دامها و انسانها نیز زیان می‌رساند

Kuydirilmoq **کویدیریلماق**
(مص.مج.) کویدیرماق

Kuydirmoq **کویدیرماق**
(مص.م.) سوختاندن

Jon~ **جان‌کویدیرماق**
۱- با تمام توان و امکان تلاش کردن ۲- دلسوزی کردن؛ التفات و غمخواری کردن

Kuyikmoq **کوییکماق**
(مص.ل.) (زیست‌شناسی) به دوران بلوغ و توانایی جنسی رسیدن (در مورد حیوانهای ماده)

Kuyindi **کوییندی**
(ص.) ویژگی چیز سوخته؛ سوخته؛ باقیمانده‌ی چیز سوخته

Kuyinmoq **کویینماق**
(مص.ل.) ۱- سخت خفه شدن؛ آزرده شدن ۲- غمخواری کردن؛ تشویش کردن همراه با دلسوزی

Kuyinchak **کویینچک**
(ص.) ۱- غمگسار؛ غمخوار ۲- دلسوز

Kuyinchaklik **کویینچک‌لیک**
(ا.) غمگساری؛ غمخواری ۲- دلسوزی

Kuyka-1 **کویکه**
(ا.) پرنده‌ی شکاری از تیره‌ی بازسانان

Kuyka-2 **کویکه**
(ص.) (گف.) کثیف؛ چرکین؛ آلوده

Kuykanak **کوی‌کنک**
(ا.) (جان) پرنده‌ای شکاری از راسته‌ی بازسانان

Kuylamoq **کوی‌لماق**
(مص.ل.) ۱- آهنگ یا آواز خواندن؛ ترنم کردن ۲- (ادبیات) ستایش کردن

Kuylanmoq **کوی‌لنماق**
(مص.مج.) کویلماق

Kuymalanmoq **کویمه‌لنماق**
(مص.مج.) با کارهای خرد و ریزه مشغول شدن

Kuymoq **کویماق**
(مص.ل.) ۱- سوختن ۲- بر اثر وجود شعله، اصطکاک یا عاملهای دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و به گرما، روشنایی، گاز، زغال یا خاکستر تبدیل شدن ۳- بر اثر گرما یا شعله‌ی ناشی از تماس با آتش یا مواد شیمیایی آسیب‌دیدن ۴- از اثر تأثیر گرمای خورشید خشکیدن و نابود شدن ۵- (مجاز) بیهوده و بی فایده شدن؛ به هدر رفتن ۶- (مجاز) زیان دیدن؛ پشیمان شدن ۷- (گف.) صرف یا خرج شدن ۸- (مجاز) دچار اندوهی سخت و طولانی شدن ۹- (مجاز) غمخواری و دلسوزی کردن ۱۰- (مجاز) خطا کردن یا بازنده شدن در بازیهای جمعی کودکانه، که ممکن است از دست دادن نوبت بازی یا خارج شدن از بازی را موجب شود

Ichi~ **ایچی‌کویماق**
۱- از شدت بخل و رشک دچار اندوه شدن ۲- ترحم و دلسوزی کردن

Yuragi~ **یوره‌گی کویماق**
ترحم کردن؛ دلسوزی کردن

Kuyuk **کویوک**
(ص.) ۱- سوخته؛ در معرض آتش قرار گرفته ۲- (مجاز) درد عشق کشیده

Kuychi **کویچی**
(ا.) ۱- (کم) هنرمند آواز خوان ۲- (مجاز) آنکه (نویسنده، شاعر، رسام) هنرمند یا بخشی از هنر را مورد حمایت و تشویق قرار دهد

Kuyov **کویاو**
(ا.) ۱- داماد ۲- مردی که تازه ازدواج کرده باشد ۳- نسبت شوهر با خانواده‌ی همسرش؛ (اف.) کییاو

Ich~ **ایچ‌کویاو**
داماد سرخانه؛ خانه داماد

Kuz **کوز**
(ا.) ۱- پاییز ۲- یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه‌ی معتدل که پس از تابستان و پیش از زمستان آغاز می‌شود ۳- (مجاز) دوران پیری یا پژمردگی

Kuzak **کوزه‌ک**
(گف.) ← کوز

Kuzamoq **کوزه‌ماق**
(مص.م.) هموار و مرتب کردن (در مورد یال، موی سر، ریش و...)

Kuzatilmoq **کوزه‌تیلماق**

(مص.مج.) کوزه‌ت‌ماق

Kuzatmoq **کوزه‌ت‌ماق**
(مص.م.) ۱- مشایعت کردن؛ بدرقه کردن ۲- نگریستن و دقت کردن به منظور دانستن ۳- زیر نظر گرفتن؛ تعقیب کردن ۴- چیزی را زیر نظر قرار دادن

Kuzgi **کوزگی**
(ص.) مربوط یا منسوب به پاییز؛ پاییزی: ~ ایکین (کشت پاییزی)

Kuzlik **کوزلیک**
(ص.) پاییزی؛ ویژه‌ی پاییز

Kushanda **کرشنده**
(ص.) ۱- کرشنده ۲- دارای ویژگی یا توانایی کشتن ۳- (گف.) نابود کننده؛ دگرگون کننده

Kushetka **کوشیتکه**
(ا.) نیمکت راحتی؛ تخت

Kushxona **کوشخانه**
(ا.) ۱- مسلخ؛ کشتارگاه حیوانات ۲- مؤسسه‌ای که کارش تولید فراورده‌های گوشتی و روغن حیوانی است

Kuch **کوچ**
(ا.) ۱- نیرو ۲- توانایی انجام دادن کار یا ایجاد تأثیر ۳- توانایی یا ظرفیت عاطفی یا ذهنی: عقل ~ی (نیروی عقل) ۴- (فیز) عامل یا اثری که چون بر جسمی وارد آید، موجب شتاب آن و گاه تغییر شکل کشسان یا تأثیرهای دیگر شود ۵- افراد دارای تواناییهای معین: ایش ~ی (نیروی کار) ۶- مجموعه‌ای از افراد و تجهیزات رزمی: هوا ~لری (نیروی هوایی) ۷- برق؛ الکتریسیته، بویژه در ارتباط با تولید و توزیع آن ۸- (حقوق) نافذ ساختن قانون یا قرار: قانون ~گه کیردی (قانون نافذ گردید)

Kuchala **کوچه‌له**
[=کچوله] (ا.) ۱- آذارقی ۲- گیاه درختی کوچک از تیره‌ی بادنجانیان، پرشاخه، دارای ریشه‌ی سخت و پوست بسیار تلخ، برگهای متقابل و گلهای مجتمع به رنگ مایل به سبز و میوه‌ی سته و گوشتدار ۳- میوه‌ی این گیاه به بزرگی سیب و دارای ماده‌ی سمی استریکنین که کاربرد دارویی دارد ۴- انبوه گل درختانی مانند سپیدار، بید و...

Kuchanmoq **کوچنماق**
(مص.مت.ل.) ۱- زور زدن ۲- فشار دادن ۳- نیرو وارد کردن بر چیزی ۴- (مجاز) به طرز مبالغه آمیزی لاف زدن یا خودستایی کردن

Kuchaymoq **کوچه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) نیرومند شدن؛ افزایش یافتن درجه‌ی تأثیر

Kuchaytirilmoq **کوچه‌ی‌تیریلماق**
(مص.مج.) کوچه‌ی تیرماق

Kuchaytirmoq **کوچه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) کوچه‌ی ماق

Kuchlanish **کوچلنیش**
(ا.) ۱- (فیزیک) مقدار نیروی ذرات الکتریکی هنگام اهتزاز یا حرکت ۲- (مکانیک) حادثه‌ی تراکم یا انبساط جسم سخت از اثر نیرو یا عامل خارجی و مقدار آن

Kuchli **کوچلی**
(ص.) ۱- نیرومند ۲- دارای نیروی زیاد ۳- دارای تأثیر زیاد و سریع ۴- شدید ۵- دارای قابلیت و مهارت زیاد در کسب یا هنر معین ۶- (گف.) پربار ۷- مستحکم؛ استوار

Kuchlik **کوچلیک**
(ا.) نیرومندی؛ وضع یا کیفیت نیرومند بودن

Kuchsiz **کوچ‌سیز**
(ص.) ۱- ناتوان ۲- فاقد توانایی ۳- فاقد نیروی کافی ۴- از لحاظ اقتصادی ضعیف ۵- دارای تأثیر ضعیف و اندک ۶- فاقد مهارت و کار آیی کافی در کسب یا هنر معین ۷- (گف.) کم حاصل: ~ ییر (زمین کم حاصل)

Kuchsizlanmoq **کوچ‌سیزلنماق**
(مص.ل.) ۱- ناتوان شدن ۲- از لحاظ اقتصادی ضعیف شدن ۳- ضعیف شدن مهارت و کار آیی در کسب یا هنر ۴- (گف.) کم حاصل شدن

Kuchsizlik **کوچ‌سیزلیک**
(ا.) ناتوانی؛ وضع یا کیفیت ناتوان بودن

Kuchuk **کوچوک**
(ا.) ۱- توله ۲- توله سگ ۳- (گف.) سگ

Kuchukbachcha **کوچوک‌بچه**
(ا.) توله؛ توله سگ

Ko'bjin **کوبجین**
(ا.) (قد.) بالشتک زین اسب؛ کوبجون؛ کوبجوک

Ko'h **کوه**
(ا.) (کم) کوه؛ توده‌ی بزرگ و برآمده‌ای از زمین که دارای بلندی چشمگیر نسبت به زمینهای پیرامون خود

وبلندتر از تپه باشد

Ko'hli(k) **کوهلی(ک)**
(ص.)خوشنما؛ زیبا؛ خوشایند

Ko'hna **کهنه**
(ص.)۱- کهنه ۲- مربوط یا متعلق به زمان گذشته ۳- قدیمی: ~ سمرقند (سمرقند قدیمی) ۴- افرسوده شده، بویژه بر اثر گذشت زمان

Ko'hnalik **کهنه‌لیک**
(ا.) کهنگی؛ وضع یا کیفیت کهنه بودن

Ko'k-1 **کوک**
(ا.)۱- آبی ۲- رنگ آسمان صاف آفتابی ۲- رنگی که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۹۲۴۵۵ نانومتر ناشی می‌شود ۳- (گیاه شناسی) سبزه؛ گیاه ۴- انواع سبزیها مانند گشنیز، شبت و ...

~oshi **کوک‌آشی**
(اف) نوعی خوراک که انواع سبزیهای کوفته را لای قطعات چهارگوش خمیر نازک بپیچند و در آب جوش بپزند و روی آن ماست و سایر خورشتها انداخته بخورند

Ko'k-2 **کوک**
(ا.)۱- آسمان ۲- جو؛ اتمسفیر

Ko'ka **کوکه**
(ا.) گیاهی چندین ساله با برگهای بزرگ، که روی برگها صیقلی، پشت آن زبر و درشت است و گلهای زرد دارد

Ko'kalam **کوکه‌لم**
(گف.)← کوکه لم زار

Ko'kalamzor **کوکه‌لمزار**
(ا.) جایی که در آن گیاه بسیار روییده باشد

Ko'kalamzorlashmoq **کوکه لم زارلشماق**
(مص.ل.) سبزه زار شدن

Ko'kalamzorlashtirish **کوکه لم زار لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند سبز ساختن

Ko'kalamzorlashtirmoq **کوکه لم زار لشتیرماق**
(مص.م.) سبزه زار ساختن؛ سبز ساختن

Ko'kaltosh **کوکلتاش**
(ا.) برادر رضاعی؛ دو تن که شیر یک زن را خورده باشند

Ko'kanak **کوکه‌نک**
(ص.) مزاحم؛ آزار دهنده؛ موجب زحمت

Ko'kantoy **کوکنتای**
(ا.) پرنده‌ی روز شکار بزرگ و قوی از تیره‌ی عقابها

Ko'karmoq-1 **کوکرماق**
(مص.ل.)۱- روییدن؛ جوانه زدن و بیرون آمدن ساقه از خاک ۲- رشد کردن گیاه ۳- (مجاز) رشد و توسعه یافتن

Ko'karmoq-2 **کوکرماق**
(مص.ل.)۱- برنگ آبی در آمدن ۲- برنگ آبی رنگ آمیزی شدن ۳- کبود شدن قسمتی از بدن از اثر ضربه‌ی وارده

Ko'karmoq-3 **کوکرماق**
(مص.ل.) گندیدن؛ پوسیدن

Ko'kartirmoq **کوکرتیرماق**
(مص.م.) کوکرماق

Ko'kat **کوکت**
(ا.)۱- سبزی ۲- گیاه معمولا علفی که ساقه، ریشه، برگ یا میوه‌ی آن به عنوان بخشی از غذا به کار می‌رود ۳- هر نوع رستنی؛ گیاه

Ko'katzor **کوکتزار**
(ا.) جایی که هر نوع رستنی بسیار روییده باشد

Ko'kimtil **کوکیمتیل**
← کوکیمتیر

Ko'kimtir **کوکیمتیر**
(ص.)۱- مایل به آبی؛ آبی روشن ۲- مایل به سبز؛ کوکومتول؛ کوکیمتیل

Ko'kish **کوکیش**
← کوکیمتیر

Ko'klam **کوکلم**
(ا.) بهار؛ یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه‌ی معتدل، که پس از زمستان و پیش از تابستان آغاز می‌شود

Ko'klamgi **کوکلم‌گی**
(ص.) منسوب یا مربوط به فصل بهار؛ بهاری

Ko'klamoq-1 **کوک‌لماق**
(مص.ل.) (گف.) رشد کردن؛ شگوفا شدن

Ko'klamoq-2 **کوک‌لماق**
(مص.م.) کوک زدن؛ دوخت درشت معمولا موقت کردن

Ko'kmak **کوکمک**
(ص.) (گف.) کاملا برنگ آبی

Ko'knor **کوکنار**

(ا.)۱- کوکنار ۲- گیاه علفی از تیره‌ی کوکناریان، دارای گلهای بنفش، مادگی بی کرک، میوه‌ی کوچک، کپسول تخم مرغی و سوراخدار و دانه‌های سیاه روغنی ۳- شیرابه‌ی کپسول آن ماده‌ای نشئه ای و مخدر است

Ko'knori **کوکناری**
(ص.) معتاد به کشیدن یا خوردن کوکنار

~xayol **کوکناری‌خیال**
خیالات واهی و غیر عملی

Ko'knorixona **کوکناریخانه**
(ا.) جایی که در آن کوکنار خورده یا کشیده می‌شود

Ko'kqarg'a **کوک‌قرغه**
(ا.) پرنده‌ای از تیره‌ی کلاغها با جثه‌ی کوچکتر از زاغ با پرهای آبی و سبز

Ko'kqo'ton **کوک‌قوتان**
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی بازسانان دارای پاها، منقار و گردن دراز و پرهای آبی که لاشه خوار است

Ko'krak **کوکره‌ک**
(ا.)۱- سینه ۲- بخش پیشین تنه از زیر گردن تا بالای شکم ۳- پستان، بویژه در زنان ۴- بخش بالای پیشروی لباس

~bermoq **کوکره‌ک‌بیرماق**
شیر دادن کودک از پستان

~kermoq **کوکره‌ک‌کیرماق**
۱-با نخوت سینه جلو دادن ۲- افتخار کردن

Ko'krakburma **کوکره‌کبورمه**
(ا.) نوعی پیراهن با قسمت سینه‌ی چین دار

Ko'krakdor **کوکره‌کدار**
(ص.)۱- دارای سینه فراخ و ستبر ۲- دارای سینه‌های برجسته

Ko'krakli **کوکره‌کلی**
(ص.)۱- دارای سینه یا پستان ۲- ← کوکرکدار ۳- (مجاز) بلند؛ خوش هوا؛ وسیع

Ko'ks **کوکس**
(ا.)۱- ← کوکره ک ۲- (مجاز) جایگاه خاطره‌ها و احساسهای عاطفی؛ دل ۳- (مجاز) بخش پیشروی یا وسط چیزی: بیگیتلر چول ~ ینی یاریب کیلدیلر (جوانان قلب صحرا را شگافته آمدند)

Ko'ksov **کوک‌ساو**
(ا.) (پزشکی) سرفه‌ی سخت و پیهم (در مورد دامها)

Ko'ksulton **کوک‌سلطان**
(ا.)۱- درختی از تیره‌ی گلسرخیان، با جوانه‌های تازه‌ی بی کرک یا کرکدار و میوه‌ی خوراکی ۲- میوه‌ی همین درخت که عموما سبز و ترش مزه است

Ko'kyo'tal **کوک‌یوتل**
(ا.) (پزشکی) سیاه سرفه؛ بیماری عفونی کودکان که با حمله‌ی پیاپی سرفه و نفس عمیق صدادار و تب و نزله‌ی تنفسی مشخص می‌شود

Ko'kcha **کوکچه**
(ا.) نوعی خربزه‌ی دراز برنگ مایل به آبی ۲- (جغ) رودیست در شمال افغانستان که در رود آمو می‌ریزد

Ko'kchi **کوکچی**
(ا.) آنکه انواع سبزیها بکارد و حاصل بگیرد

Ko'kchil **کوکچیل**
(ص.) (کم) مایل به آبی

Ko'l **کول**
(ا.) گودال طبیعی یا مصنوعی بزرگ و وسیع که در آن آب جمع شود

Ko'laga **کوله‌گه**
← کولنکه

Ko'lam **کولم**
(ا.)۱- گستره ۲- اندازه: ایشلب چیقاریش ~ی (گستره‌ی تولید)

Ko'lanka **کولنکه**
(ا.)۱- سایه؛ جایی که نور خورشید نرسد ۲- آنچه به صورت ناقص، خیره یا مبهم دیده شود: تومن ایچیده گلنارنینگ ~سی کورینر (گلنار در میان مه خیره دیده می‌شد) ۳- (مجاز) حالتی ناشی از وضع روحی شخص: اونینگ یوزیده چوقور دردنینگ ~سی کورینر (در سیمایش حالتی از درد عمیق دیده می‌شود) ۴- (مجاز) آنچه بتواند کسی یا چیزی را حمایت کند: آتاپگن پول نینگ ~سیده یخشی یشه یدی (در سایه‌ی پولی که به دست آورده، خوب زندگی می‌کند) ۵- (کم) ابتدا یا آغاز هر چیز: اوتگن ییل ینگی قشلاق نینگ ~سی ایندی کورینگن ایدی (سال گذشته قشلاق جدید آغاز به پیدایی کرده بود)

~siqolibdi **کولنکه‌سی‌قالیبدی**
بسیار ضعیف و لاغر شده است

Ko'lbuqa **کولبوقه**
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی سقاشکلان که در نیزارها بسر می‌برد و از ماهی تغذیه می‌کند

Ko'lka **کولکه**

→ کولنکه

Ko‘llamoq **کولماق**
(مص.ل.) جمع شدن آب در گودالی

Ko‘llatmoq **کولتماق**
(مص.م.) کولخماق

Ko‘lmak **کولمک**
(ا.) آب اندک جمع شده در گودال کم عمق

Ko‘lob **کولاب**
→ کولمک

Ko‘lok **کولاک**
(ا.) ۱- موج بزرگ ۲- تلاطم امواج دریا

Ko‘lokon **کولاکان**
(ص.) دایم خنده کننده؛ خنده رو؛ خندان؛ (اف.) کوله‌ی کان

Ko‘m **کوم**
(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه

Ko‘ma **کومه**
(ا.) (گف.) ۱- انبوه؛ خرمن؛ توده: قاون ~ سی (توده‌ی خربزه)

Ko‘mak **کومک**
]کمک] (ا.) ۱- کمک ۲- عملی برای همکاری با دیگری به خاطر دست یافتن به مقصودش یا پیشرفت کارش؛ یاری ۳- آنچه برای برآوردن نیاز کسی به وی داده شود

Ko‘makdosh **کومکداش**
(ا.) ۱- مددکار ۲- یاری دهنده

Ko‘maklashish **کومک‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند کمک کردن

Ko‘maklashmoq **کومک‌لشماق**
(مص.مش.) یاری دادن؛ به همدیگر کمک کردن

Ko‘makchi **کومکچی**
(ا.) ۱- یاری دهنده؛ مددکار ۲- (دستور) واژه هایی اند که در سخن برای نسبت دادن واژه‌ای به واژه یا وابستگی اسمی یا فعلی به کار می‌روند و عبارت اند از بیلن، اوچون، کبی، سینگری، سه یین، سری، اوستیدن، یوزه سیدن، آرقه لی، تامان، تشقری، حقیده، خصوصیده وغیره: اوکم اوچون کتاب آلدیم (برای برادرم کتاب خریدم)، قلم بیلن یازدیم (با قلم وشتم، کون سه یین (روز تا روز، بو حقیده نیمه دییسیز؟ (درباره او چه می‌گویید)

~fe’l **کمکچی‌فعل**
(دستور) فعل معین

Ko‘mach **کومچ**
[=کماج] (ا.) ۱- کماج ۲- نانی که در زیر خاکستر داغ آتش پخته شود ۳- نان شیرین مخصوصی که از سمنو پخته شود؛ (اف.) کوماچ

Ko‘mdirmoq **کومدیرماق**
مص.و(ا.) کومماق

Ko‘mik **کومیک**
(ا.) بخش میان تهی یا کاواک استخوان؛ استخوان کاواک

Ko‘miklik **کومیک‌لیک**
(ا.) (قد.) وضع یا کیفیت دفن شده

Ko‘milmoq **کومیلماق**
(مص.مج.) کومماق

Ko‘mir **کومیر**
(ا.) ۱- زغال ۲- ماده‌ی سوختنی سیاه رنگ که از سوزاندن ناقص چوب در محل سربسته به دست می‌آید ۳- ماده‌ای بیشتر آن کربن خالص است، از تقطیر تخریبی چوب، استخوان یا قند به دست می‌آید، در هنگام سوختن بی دود است و گرمای زیادی تولید می‌کند

Ko‘mirxona **کومیرخانه**
(ا.) زغالدانی؛ انباری که در آن زغال نگهداری کنند

Ko‘mirchak **کومیرچک**
(ا.) ۱- (گف.) قسمت سوخته‌ی غذا در زیر دیگ ۲- → کمیرچک

Ko‘mirchi **کومیرچی**
(ا.) تولید کننده یا فروشنده‌ی زغال

Ko‘mirchilik **کومیرچیلیک**
(ا.) عمل یا شغل تولید یا فروش زغال

Ko‘mish **کومیش**
(ا.) عمل یا فرایند دفن کردن

Ko‘mishmoq **کومیشماق**
(مص.مش.) کومماق

Ko‘m-ko‘k **کوم‌کوک**
(ص.) کاملا آبی؛ آبی تند

Ko‘mma-1 **کوممه**
(ا.) ۱- سوراخ کوچکی که برای کشت اخم خربزه، هندوانه و ... در زمین ایجاد کنند ۲- درخت یا تیری که با کندن زمین در آن استوار سازند ۳- آنچه که بخاطر جلوگیری از سرمازدگی از اواخر پاییز زیر زمین

گور کنند (در مورد برخی درخت ها)

Ko‘mma-2 **کوممه**
(ا.) (اف.) ۱- برجستگی؛ برآمدگی (در مورد گونه ها): (مجاز) گونه: قیزنینگ ~ لری ساووقدن قیب قیزیل بولگن ایدی (گونه‌های دختر در سرما سرخ شده بود) ۲- آماسیدگی (در مورد چیزهایی مانند نان، کیک و ...)

Ko‘mmoq **کومماق**
(مص.م.) ۱- گور کردن؛ دفن ۲- چیزی را زیر چیزهایی مانند شن، خاک، سنگریزه و ... کردن و از نظر پنهان ساختن ۳- گودال را پر ساختن ۴- (مجاز) بیش از حد تأمین ساختن؛ مال و خوراکه‌ی زیاد جمع کردن: آاو پول ئینگ تگیده کومیلگن (او پول زیادی جمع کرده است!

Ko‘moj **کوماج**
(ا.) ۱- (قد.) تخته مدور میان سوراخ که ستون خیمه را می‌گذرانند ۲- → کومچ

Ko‘n **کون**
(ا.) چرم؛ پوست دباغی شده

Ko‘nak **کونک**
(ا.) (گف.) مشک؛ ظرفی از پوست گوسفند یا بز (و گاه چرم) برای نگهداری و حمل مایعات یا لبنیات، بویژه قمیز (شیر اسب)

Ko‘ndalang **کونده‌لنگ**
(ا.) پهنا؛ عرض: ~کیسیم (مقطع عرضانی)

Masalani~qilibqo‘ymoq
مسئله نی کونده لنگ قیلیب قویماق
طرح مسئله به صورت آشکار و جدی

Ko‘ndalangiga **کونده‌لنگی‌ده**
(ق.) عرضی؛ از عرض؛ از پهنا: ~قرق! (از عرض ببر!)

Ko‘ndirmoq-1 **کوندیرماق**
(مص.م.) کونماق

Ko‘ndirmoq-2 **کوندیرماق**
(مص.م.) (قد.) فرستادن؛ گسیل کردن

Ko‘ngil **کونگیل**
(ا.) دل؛ قلب ۲- (مجاز) آن بخش از ذهن آدمی که به عاطفه‌ها و خلقیات مربوط می‌شود ۳- حالت روحی ۴- خاطر ۵- پنهانی ترین احساسات: کونگلی دن آگاه بولماق (از دل کسی خبر شدن)

~bermoq **کونگیل‌بیرماق**
دل دادن؛ عاشق شدن

~uzmoq **کونگیل‌اوزماق**
قطع علایق کردن

Ko‘ngilxushi **کونگیل‌خوشی**
عمل یا چیزی برای خوشی و لذت بردن

~yozmoq **کونگیل‌یازماق**
افسردگی و انده را از خاطر زدودن

Ko‘ngliaynimoq **کونگلی‌اینیماق**
حالت افسردگی یا دلتنگی پیدا کردن

Ko‘nglibor **کونگلی‌بار**
۱- مایل است ۲- دوست می‌دارد

Ko‘nglibuzuq **کونگلی‌بوزوق**
۱- دارای نیت یا اندیشه‌ی بد ۲- غمناک؛ آزرده دل

Ko‘nglidakiriyo‘q
کونگلیده کیری یوق
دلش بی غش و بدون نیت بد

Ko‘nglidanchiqarmoq
کونگلیدن چیقرماق
۱- فراموش کردن ۲- رفع کدورت کردن

Ko‘ngligakelmoq **کونگلیگه کیلماق**
۱- با خود اندیشیدن ۲- آزرده شدن

Ko‘ngligaqaramoq
کونگلی گه قره ماق
رعایت فکر و میل کسی را کردن

Ko‘nglijoyigatushdi
کونگلی جاییگه توشدی
خاطر جمع شد؛ نگرانی اش برطرف شد

Ko‘nglikeng **کونگلی‌کینگ**
۱- عالی همت ۲- متحمل و سهلگیر در برابر ناملایمات

Ko‘nglinibuzmoq **کونگلی‌نی‌بوزماق**
آزرده ساختن؛ غمگین ساختن

Ko‘ngliniko‘tarmoq
کونگلینی کوترماق
دلجویی کردن؛ خرسند ساختن

Ko‘ngliniolmoq **کونگلینی‌آلماق**
۱- محبت کسی را جلب کردن ۲- خرسند ساختن

Ko‘ngliniog‘ritmoq
کونگلینی آغریتماق
دل آزردن

Ko‘nglioq **کونگلی‌آق**
آنکه بدخواه کسی نیست؛ بی غش

Ko‘ngliog‘ridi **کونگلی آغریدی**
دلش آزرده شد
Ko‘ngliochiq **کونگلی آچیق**
۱-زود جوش و بی غش ۲- متحمل در مشکلات
Ko‘ngliqattiq **کونگلی قتخیق**
سنگدل؛ بی اعتنا نسبت به رنج و درد دیگران؛ سخت دل؛ بی رحم
Ko‘ngliqora **کونگلی قاره**
دل سیاه؛ بدخواه، بدگمان و کینه جو
Ko‘nglisof **کونگلی صاف**
آنکه بدخواه، بدگمان و کینه جو نیست
Ko‘nglitinchidi **کونگلی تینچیدی**
از نگرانی و تشویش رهایی یافت
Ko‘nglitosh **کونگلی تاش**
سنگدل؛ بی رحم
Ko‘nglito‘ldi **کونگلی تولدی**
خاطر جمع و مطمئن شد
Ko‘nglito‘lmadi **کونگلی تولمه‌دی**
خاطرش جمع و مطمئن نشد
Ko‘nglito‘q **کونگلی توق**
۱-خاطر جمع ۲-مطمئن
Ko‘nglixira **کونگلی خیره**
نگران؛ مشوش؛ غمگین
Ko‘nglitor **کونگلی تار**
۱-زود رنج ۲- خسیس
Ko‘ngliyo‘q **کونگلی یوق**
۱-میل و علاقه ای ندارد ۲- دوست ندارد
Ko‘nglig‘ash **کونگلی غش**
نگران و مشوش
Ko‘ngilli **کونگیل‌لی**
(ص.)۱- دلپذیر؛ بسیار خوب و خوشایند؛ دلپسند ۲- دلخواه
Ko‘ngilovlamoq **کونگیل آولماق**
(مص.م.) دل بدست آوردن؛ شیفته‌ی خود ساختن
Ko‘ngilsiz **کونگیل‌سیز**
(ص.) ۱- ناخوشایند و بد ۲- آنچه که دلخواه نباشد ۳- عاری از مهر و عاطفه
Ko‘ngilsizlik **کونگیل‌سیز لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت ناخوشایند بودن یا دلخواه نبودن
Ko‘ngilchan **کونگیلچن**
(ص.)۱- دلسوز ۲- بارحم ۳- غیرجدی؛ نرم وحلیم

Ko‘ngilchanlik **کونگیلچن‌لیک**
(ا.)وضع یا کیفیت دلسوز بودن یا غیر جدی بودن
Ko‘nikish **کونیکیش**
← کونیش
Ko‘nikma **کونیکمه**
(ا.) ۱- مهارت؛ توانایی به کار گرفتن آگاهیهای خویش در انجام دادن کاری ۲- آنچه در ذهن نقش بندد و فراموش نشود
Ko‘nikmoq **کونیکماق**
(مص.ل.)۱- خو گرفتن ۲- تن در دادن؛ راضی شدن
Ko‘niktirmoq **کونیکتیرماق**
مص.و(ا.) کونیکماق
Ko‘nish **کونیش**
(ا.) عمل یا فرایند راضی شدن یا تن در دادن
Ko‘nishmoq **کونیشماق**
(مص.مش.) کونماق
Ko‘nmoq **کونماق**
(مص.ل.)۱- راضی شدن ۲- قانع شدن
Ko‘ng‘ar **کونغر**
(ا.) (قد.) وضع یا کیفیت از جا بیجا شدن یا سرنگون شدن؛ سرنگونی
Ko‘nchi **کونچی**
(ا.)۱- دباغ ۲- آنکه با تولید چرم سر و کار دارد
Ko‘nchilik **کونچیلیک**
(ا.) ۱- دباغی ۲- چرمگری ۳- (قد.) کارگاه دباغی یا تولید چرم
Ko‘p-1 **کوپ**
(ص.)۱- زیاد ۲- بسیار؛ فراوان
Ko‘p-2 **کوپ**
(ق.)۱- در مدت بسیار؛ در زمان دور: ~کوتماق (مدت زیاد انتظار کشیدن) ۲- در اسرع وقت؛ در اندک زمان ۳- دم به دم؛ لحظه به لحظه؛ زود، زود آمین اونی~ کوره من (من او را زود، زود می بینم)
Ko‘payish **کوپه‌یش**
(ا.) افزایش؛ وضع یا کیفیت زیاد شدن
Ko‘paymoq **کوپه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- افزایش یافتن؛ زیاد شدن ۲- (زیست‌شناسی) تکثر؛ ازدیاد نسل
Ko‘paytirmoq **کوپه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.)۱- کوپه‌ی ماق ۲- (ریاضی) ضرب؛ یکی از چهار عمل اصلی که در ساده‌ترین صورت قاعده‌ای است

برای خلاصه کردن عمل جمع چند کمیت برابر (جمع کردن یک کمیت با خودش به دفعات مورد نظر)
Ko‘paytiruvchi **کوپه‌ی‌تیروچی**
(ا.) (ریاضی) ضریب؛ عدد، حرف، عددها یا حرفهایی ثابت که پیش از یک عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود
Ko‘paytma **کوپه‌یتمه**
(ا.) (ریاضی) حاصل ضرب؛ نتیجه‌ی ضرب دو یا چند کمیت در یکدیگر؛ پاسخ عمل ضرب
Ko‘payuvchi **کوپه‌یووچی**
(ا.) (ریاضی) مضروب؛ عددی که آن را در عدد دیگری ضرب کنند
Ko‘pburchak **کوپ‌بورچک**
(ا.) (هندسه) کثیرالاضلاع؛ شکل هندسی بسته ای که دارای بیش از چهار پاره خط و چندین زاویه باشد؛ چند ضلعی
Ko‘pdan-koïp **کوپدن‌کوپ**
(ق.) بسیار زیاد؛ بیش از حد
Ko‘pik **کوپیک**
(ا.)۱- حباب ۲- گویچه‌ی کوچک معمولا توخالی و شفاف (مانند توده‌ی کوچک گاز) که در میان مایع باشد، یا لایه‌ی نازکی از مایع که به وسیله‌ی هوا یا گاز متورم شود ۳- آب دهن حبابچه دار انسان یا حیوان
Ko‘piklamoq **کوپیک‌لماق**
(مص.م.) حباب تولید کردن
Ko‘piklanmoq **کوپیک‌لنماق**
(مص.مج.) کوپیک لماق
Ko‘piklatmoq **کوپیک‌لتماق**
(مص.م.) کوپیک لماق (به وسیله‌ی کسی)
Ko‘pincha **کوپینچه**
(ق.)۱- اکثرا؛ بیشتر؛ غالبا ۲- در اندک زمان ۳- زود، زود: ~کوریشیب توره میز (زود، زود دیدار می‌کنیم)
Ko‘pirmoq **کوپیرماق**
(مص.ل.)۱- ← کوپیک لماق ۲- (مجاز) بسیار خودستایی کردن؛ بسیار لاف زدن
Ko‘pirtirmoq **کوپیرتیرماق**
(مص.م.)۱- ← کوپیرماق ۲- (مجاز) بیش از حد مبالغه کردن
Ko‘pkari **کوپکری**
(گف.)←اولاق
Ko‘plab **کوپلب**

(ق.) به مقدار زیاد؛ خیلی زیاد: بو حقده ~ ریکلمه بولدی (در این مورد خیلی زیاد آگهی داده شد)
Ko‘plashmoq-1 **کوپ‌لشماق**
(مص.ل.) افزایش یافتن
Ko‘plashmoq-2 **کوپ‌لشماق**
(مص.مش.) به شکل جمعی کار و فعالیت کردن
Ko‘plik **کوپلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت زیاد بودن ۲- (زبان‌شناسی) حالت جمع؛ مق. مفرد
Ko‘pmoq **کوپماق**
(مص.ل.) (گف.) ۱- افزایش یافتن ۲- آماسیدن؛ برآمدن: خمیرنینگ کوپماغی (برآمدن خمیر)
Ko‘ppak **کوپک**
(ا.)۱- سگ بزرگ ۲- سگ نگهبان رمه
Ko‘pprtiyavilik **کوپ‌پرتیوی‌لیک**
(ا.) (سیاسی) سیستم سیاسی چند حزبی
Ko‘prik **کوپریک**
(ا.) ۱- پل ۲- ساختاری که دو سوی یک رودخانه، آبکند، گودال، پرتگاه، درخه یا خیابان را به یکدیگر می‌پیوندد ۳- هر چیز شبیه به آن
Qil~ **قیل کوپریک**
(اسلام) پل باریک چون مو و برنده مثل الماس که روز قیامت بندگان خدا باید از روی آن بگذرند
Ko‘ptirma **کوپتیرمه**
(گف.)← آشیرمه
Ko‘ptirmoq **کوپتیرماق**
← آشیرماق
Ko‘pchilik **کوپچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت زیاد بودن انسان یا چیزی
Ko‘pchimoq **کوپچیماق**
(مص.ل.)۱- آماسیدن؛ ورآمدن ۲- رسیدن و بلند شدن
Ko‘pchitmoq **کوپچیتماق**
(مص.م.) کوپچیماق
Ko‘r-1 **کور**
(ا.)۱- کور ۲- کسی که حس بینایی اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کوری است؛ نابینا ۳- (مجاز) آنکه ذهنش مسائل را درک نکند
Ko‘r-2 **کور**
(ص.) کور؛ بی بهره از حس بینایی؛ نابینا
Ko‘ra-1 **کوره**

(ا.) ۱- کوره ۲- اجاق کباب پزی ۳- گودالی که در آن زغال چوب پسته حاصل کنند ۴- گلدانی چینی ۵- (گف.) ظرف بزرگ فلزی فاقد لوله برای نگهداری و انتقال مایعات

Ko'ra-2 **کوره**
(ق.) ۱- نظر: شونگه~ (نظر به آن ۲- انسبت به؛ در مقایسه با: او میندن~ کوپراق حقلی دیر (او نسبت به مستحق تر است)

Ko'ragon **کوره گان**
[=گورکان] (ا.) گورکان؛ داماد؛ داماد خان یا امیر؛ گورگان

Ko'ragoniy **کوره گانی**
(ص.) منسوب یا متعلق به گورکان

Ko'ragonlik **کوره گانلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت گورکان بودن

Ko'rak **کوره ک**
(ا.) ۱- غوزه‌ی پنبه که بنابر علتی نرسیده و باز نشده باشد ۲- (اف.) دانه‌ی بریان شده (مانند نخود، ذرت ... (که خوب بریان و نرم نشده باشد (افزون بر معنی بالا)

Ko'rfaz **کورفز**
(ا.) (جغ) ۱- خلیج ۲- دریاچه ۳- اوقیانوس

Ko'rgazma **کورگزمه**
(ا.) ۱- نمایشگاه ۲- چیزهای به تماشا گذاشته شده و محل آن ۳- ← کورستمه

Ko'rgazmali **کورگزمه‌لی**
(ص.) نمایشی؛ مناسب برای نمایش؛ مناسب برای آموزش نمایشی

Ko'rgazmoq **کورگزماق**
← کورستماق

Ko'rgilik **کورگیلیک**
(ص.) ۱- ناخوشایند و ناشایست ۲- (دین) قسمت؛ تقدیر

Ko'rik **کوریک**
(ا.) ۱- آزمون گروهی ۲- کنکور ۳- نمایش

Ko'rilmoq **کوریلماق**
(مص.مج.) کورماق

Ko'rimli **کوریملی**
← کورکم

Ko'rimsiz **کوریمسیز**
(ص.) ناخوشایند؛ بدمنظر؛ بدنما: ~کیشی (شخص بدمنظر)

Ko'rinarli **کورینرلی**
(ص.) ۱- قابل دید؛ دیده شدنی ۲- واقع در برابر دید ۳- قابل روئیت

Ko'zga~ **کوزگه کورینرلی**
۱- قابل اهمیت ۲- سزاوار ستایش

Ko'rinish-1 **کورینیش**
(ا.) عمل یا فرایند معلوم شدن

Ko'rinish-2 **کورینیش**
(ا.) وضع و قیافه‌ی ظاهری؛ چهره؛ قیافه ۲- منظره؛ نما ۳- صحنه؛ بخشی از یک پرده‌ی نمایش تاتر دراماتیک که دکور ویژه‌ای داشته باشد: ایکخینچی پرده نینگ بیشینچی ~ی (صحنه‌ی "بخش" پنجم پرده‌ی دوم)

Ko'rinmoq **کورینماق**
(مص.مج.) کورماق

Ko'zigahichnarsako'rinmaydi
کوزیگه هیچ نرسه کورینمه‌ی دی
از شدت خشم یا هیجان به هیچ چیز و هیچ کسی وقعی نمی‌گذارد

Ko'rish **کوریش**
(ا.) عمل یا فرایند دیدن

Ko'rishish **کوریشیش**
(ا.) عمل یا فرایند باهم دیدار، ملاقات یا تبادل سلام کردن

Ko'rishishmoq **کوریشیشماق**
(مص.مش.) کوریشماق

Ko'rishmoq **کوریشماق**
(مص.مش.) ۱- ← کورماق ۲- احوالپرسی؛ تبادل سلام

Ko'rk **کورسک**
(ا.) زیبایی؛ وضع یا کیفیت زیبا بودن

Ko'rkam **کورسکم**
(ص.) ۱- زیبا ۲- دارای منظره‌ی خوشایند ۳- دارای زیبایی؛ قشنگ؛ خوشگل ۴- دارای کیفیت خوب و خوشایند

Ko'rkamlashmoq **کورکم‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- بیش از پیش زیبا شدن ۲- دارای کیفیت خوب و خوشایند شدن ۳- خوش منظره شدن

Ko'rkamlashtirish **کورکم‌لشتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند زیبا یا خوش منظره ساختن ۲- عمل یا فرایند خوشایند یا دارای کیفیت خوب شدن

Ko'rkamlashtirilmoq
کورکم لشتیریلماق
(مص.مج.) کورکم لشتیرماق

Ko'rkamlashtirmoq
کورکم لشتیرماق
(مص.م.) کورکم لشماق

Ko'rkaymoq **کورکه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) زیبا و صاحب حسن شدن

Ko'rkli **کورسکلی**
(کم، ← کورکم

Ko'rksiz **کورسک‌سیز**
(ص.) ۱- زشت ۲- دارای منظره‌ی ناخوشایند ۳- دارای کیفیت زشت و ناخوشایند

Ko'r-ko'rona-1 **کور کورانه**
(ص.) کورکورانه؛ فاقد بینش و آگاهی

Ko'r-ko'rona-2 **کور کورانه**
(ق.) کورکورانه؛ به شیوه‌ی کوران؛ بدون دیدن

Ko'rlarcha **کورلرچه**
← کورکورانه ۲

Ko'rlik **کورلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت کور بودن؛ نابینایی

Ko'rmana **کورمنه**
(ا.) هدیه ایکه برای دیدن روی عروس یا نوزاد و یا خانه‌ی نو داده می‌شود

Ko'rmoq **کورماق**
(مص.مت.لا.) ۱- دیدن ۲- دریافتن چیزی از راه چشم ۳- تماشا کردن ۴- دیدار کردن ۵- فرض کردن؛ تصوخر کردن؛ پنداشتن: اوزینی رئیس اورنیگه ~ (خود را بجای رئیس تصوخر کردن) ۶- داشتن اندام بینایی سالم و توانایی دیدن ۷- دریافتن؛ فهمیدن؛ درک کردن: کوردیم محتاج ایکن، یاردم بیردیم (دانستم که محتاج است، کمکش کردم) ۸- در معرض چیزی (بویژه ناخوش) قرار گرفتن: اسکنجه~ (شکنجه شدن) ۹- بخاطر دریافت راه حلی مطالعه و بررسی کردن: بیراو نینگ عریضه سینی~ (عریضه‌ی کسی را بررسی کردن) ۱۰- متحمل شدن؛ از سر گذشتاندن؛ سپری کردن: بیر ییل قماق کوردی (یک سال را در زندان سپری کرد) ۱۱- رسیدن؛ حاصل کردن: یخشی کونلرنی کورسین (سعادت نصیبش شود) ۱۲- آزمودن؛ آزمایش کردن: آلگن بویوملرنی کوردیک، یره مه دی (اسبابهای خریداری شده را آزمودیم، به درد نخورد)

Ko'rnamak **کورنمک**
(ص.) کورنمک؛ حق نشناس؛ نمک بحرام

Ko'rnamaklik **کورنمک‌لیک**
(ا.) کورنمکی؛ حق نشناسی؛ وضع یا کیفیت کورنمک بودن

Ko'rolmaslik **کورالمسلیک**
(ا.) رشک؛ احساس ناخوشنودی و آزردگی از امتیازها، برتریها یا کامیابیهای دیگران؛ حسد

Ko'rpa **کورپه**
(ا.) ۱- لحاف ۲- رو اندازی برای گرم ماندن بدن در هنگام خواب، بویژه لایه ای از پنبه، پشم یا پر که هردو روی آن را پارچه کشیده و دوخته باشند ۳- یونجه‌ی نیم رس تازه

~ko'tardi **کورپه کوتردی**
(گف.) نوکر؛ خدمتگار؛ مزدور

~nggaqaraboyoqo'zat
کورپه نگگه قره ب آیاق اوززت (ضر)
«پایت را به‌اندازه‌ی گلیمت دراز کن» (دهخدا)، یعنی حد خود را بشناس

~yostiqniko'tarmoq
کورپه‌یاستیق نی کوترماق
کوچیدن؛ آواره شدن

Bbir~dakattabo'lmoq
بیر کورپه ده کتخه بولماق
دو یا چند شخصی که در یک خانواده با هم پرورش یافته و بزرگ شده باشند

Ko'rpabop **کورپه‌باپ**
← کورپه لیک

Ko'rpalik **کورپه‌لیک**
(ا.) آنچه مناسب برای ساختن لحاف باشد

Ko'rpacha **کورپه‌چه**
(ا.) ترشک؛ زیر اندازی (معمولا) مستطیل از یک ماده‌ی نرم یا قابل انعطاف (پنبه، پر، پشم، ابر مصنوعی) دارای پوشش، برای خوابیدن روی آن

Ko'rsatilmoq **کورسه‌تیلماق**
(مص.مج.) کورستماق

Ko'rsatish **کورسه‌تیش**
(ا.) عمل یا فرایند نشان دادن یا به نمایش گذاشتن

Ko'rsatishmoq **کورسه‌تیشماق**

(مص.مش.) کورستماق

Ko‘rsatkich **کورستکیچ**
(ا.) ۱- نشانه؛ آنچه برای نشان دادن چیزی باشد ۲- نمایه یا جدولی که درجه‌ی تغییر چیزی را نشان می‌دهد ۳- (دستور) حرفی که تعلق یا نسبت چیزی را به دسته‌ای مشخص می‌سازد؛ پیوند: ایگه لیک ای (نشانه‌ی مالکیت)

~barmoq **کورستکیچ‌برماق**
انگشت اشاره؛ دومین انگشت که در کنار انگشت شست قرار دارد؛ انگشت سبابه

Ko‘rsatma **کورستمه**
(ا.) رهنمود؛ گفتار یا نوشتاری برای رهنمایی

Ko‘rsatmoq **کورستماق**
(مص.م.) ۱- ← کورماق ۲- نمایش دادن ۳- با آوردن دلیل چیزی را اثبات کردن ۴- نشان دادن؛ اشاره کردن؛ فهماندن ۵- (گف.) تنبیه کردن؛ انتقام گرفتن ۶- همراه با بعضی اسمها افعال مرکب می‌سازد، مانند قرشیلیک ~ (مخالفت کردن) ۷- به خاطر اجرای کاری توانایی، استعداد و موفقیت کسی را ابراز کردن

Qorasiniko‘rsatmaydi
قاره سینی کورستمه‌ی دی
ناپیداست؛ خود را نشان نمی‌دهد

Ko‘rsichqon **کورسیچقان**
(ا.) (جان.) کورموش؛ نوعی موش که بسیار بد بوی و کریه منظر است و روزها بیرون نیاید، جونده و گیاهخوار است

Ko‘rshapalak **کورشپه‌لک**
[=کور شب پرک] (ا.) (جان.) حیوانی از راسته‌ی پستانداران جفتدار معمولا کوچک که پرواز می‌کنند و اندامهای حرکتی پیشین آنها بسیار رشد کرده و متصل به یک غشای نازک پوستی برای پرواز است. دارای چنگال و پاهای پرشتی کوچک، شب پرواز، زمستان خواب و بچه زا هستند

Ko‘sa **کوسه**
(ص.) ۱- کوسه ۲- ویژگی مردی که بر صورتش مو (ریش و سبیل) نروییده یا میزان آن بسیار کم باشد ۳- (مجاز) زمینی که در آن گیاه کم بروید

Aldar~ **الدرکوسه**
قهرمان بسیاری از قصه‌های مردم ازبک

Ko‘sak **کوسک**
(ا.) (گیاه‌شناسی) غوزه؛ میوه یا فرابر خشک و شکوفای برخی گیاهان (مانند پنبه) حاوی یک یا چند خانه

Ko‘saklamoq **کوسک‌لماق**
(مص.ل.) غوزه درآوردن

Ko‘sanamo **کوسه‌نما**
(ص.) همانند کوسه

Ko‘st **کوست**
(ص.) (کم) بخش زیادی ۲- غیر لازم

Ko‘t **کوت**
(ا.) ۱- سرین و کفل آدمی ۲- مقعد ۳- (مجاز) مرد؛ مفعول؛ پشت؛ (اف و دری) کونی ۴- بیخ گیاهان پیازی

Ko‘talang **کوته‌لنگ**
(ص.) ناتوان؛ از پامانده؛ زمینگیر: ~بوزاق (گوساله‌ی ناتوان)؛ (اف.) کوته رم

Ko‘tara **کوته‌ره**
(ص.) ۱- به مقدار یا کمیت بسیار بزرگ ۲- به پیمانه‌ی آنچه که هست: ~ ساتیش (فروش یکجا و یکباره‌ی تمام یک متاع)

Ko‘taram **کوته‌رم**
(گف.) ← کوته لنگ

Ko‘tarasiga **کوته‌ره‌سیگه**
(ق.) به طور عمده؛ به مقدار بسیار زیاد

Ko‘targich **کوترگیچ**
(ا.) آنچه برای بالا کردن چیزی به کار رود: ~میخنیزم (دستگاه بالابر)

Ko‘tarilmoq **کوته‌ریلماق**
(مص.مج.) ۱- ← کوترماق ۲- صعود؛ بالا رفتن؛ به آسمان شدن: توتون آسمانگه کوتریلدی (دود به آسمان برآمد) ۳- پرواز کردن

Ko‘tarinki **کوته‌رینکی**
(ص.) ۱- عالی ۲- خوب ۳- خرسند ۴- سرحال: باله‌لر ~روح بیلن مسابقه قیلدیلر (بچه‌ها با روحیه‌ی عالی مسابقه کردند)

Ko‘tarinkilik **کوته‌رینکی‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت عالی یا خوب بودن

Ko‘tarish **کوته‌ریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند بالا کردن یا صعود دادن ۲- عمل یا فرایند تحمل کردن ۳- عمل از میان برداشتن ۴- عمل بر عهده گرفتن

Ko‘tarishmoq **کوته‌ریشماق**
(مص.مش.) کوترماق

Ko‘tarma **کوترمه**
(ا.) ۱- ساختمان قابل برداشتن: ~ کوپریک (پل قابل برداشتن) ۲- بلندی ساخته شده از خاک توده؛ تپه‌ی مصنوعی

Ko‘tarmachi **کوترمه‌چی**
(ا.) فروشنده‌ای که کالای خود را روی چهارپا از روستایی به روستای دیگر می‌برد و می‌فروشد؛ (اف. گف.) کیتتی چی؛ کیتتی

Ko‘tarmoq **کوترماق**
(مص.م.) ۱- بلند کردن ۲- از جایی برداشتن ۳- نگهداشتن در حال جدا از زمین ۴- با سر به سر گذاشتن چیز هایی بلند ساختن ۵- افراشتن ۶- (مجاز) افزودن آنرخنی ~ (بالا بردن نرخ) ۷- (مجاز) ارتقا دادن آدرجه سی کوتریلدی (ارتقای درجه کرد) ۸- (مجاز) تحمل کردن: اژنجیقلیک لرینی کوتردیم (نق نق هایش را تحمل کردم) ۹- (مجاز) هضم کردن آقتجه اوقات بولسه کوتره دی (هر قدر غذا باشد، هضم می‌کند) ۱۰- (مجاز) به عهده گرفتن؛ از حساب خود پرداختن: او برچه خره جت نی کوتردی (او تمام مخارج را به عهده گرفت) ۱۱- (گف.، مجاز) نابود کردن: عداوتنی آره دن ~ (دشمنی را از میان بردن) ۱۲- (گف.)، (مجاز) نوشیدن آقدح نی کوتردی (قدح را نوشید) ۱۳- (گف.) حاصل گرفتن: بو ییل کوپ کوتردی (امسال حاصل زیاد گرفت) ۱۴- برپا کردن؛ راه‌انداختن: جنجل ~ (جنجال برپا کردن)

Gapko‘tarmaydigan
گپ کوترمه‌ی دیگن
ناشکیبا؛ زودرنج

Ko‘tartirmoq **کوترتیرماق**
(مص.و)(ا.) کوترماق

Ko‘tak **کوتک**
ص آنچه پست و دارای پایه‌های خرد و کوتاه باشد: ~ اره وه (ارابه‌ای که چرخهایش کوچک باشد)

Ko‘toh **کوتاه**
(ص.) (کم) کوتاه؛ دارای درازا یا بلندی کم

Ko‘tohlik **کوتاه‌لیک**
(ا.) ۱- کوتاهی ۲- وضع یا کیفیت کوتاه بودن ۳- (گف.) کار خطا؛ گناه: بیزدن نیمه ~ اوتدی؟ (از ما چه خطایی سر زد؟)

Ko‘y-1 **کوی**
(ا.) (قد.) ۱- کوی ۲- خیابان؛ کوچه ۳- محلحه

Ko‘y-2 **کوی**
(ا.) ۱- اندیشه یا فکر چیزی: نیمه نینگ ~یده سیز؟ (در اندیشه‌ی چه هستید؟) ۲- حال؛ وضع؛ لحظه: او شو ~ی ییقیلدی (او در این لحظه افتاد)

Ko‘ylak **کویلک**
(ا.) ۱- پیراهن ۲- جامه‌ی بی آستر برای پوشش بالا تنه از پارچه‌ی نرم یا نازک، دارای یقه، آستین و (معمولا) دگمه هایی در جلو ۳- جامه‌ی زنانه‌ی بلند یکپارچه که بالا تنه را تا بخشی از پاها بپوشاند

Bittako‘ylagiikkitabo‘lmadi
بیتخه کویلگی ایکخی ته بولمه دی
وضع مادیش خوب نشد

Ko‘ylakbop **کویلک‌باپ**
(ص.) مناسب برای ساختن پیراهن

Ko‘ylakli **کویلک‌لی**
(ص.) ویژگی آنکه دارای پیراهن است

Ko‘ylaklik **کویلک‌لیک**
(ا.) پارچه‌ای که قابل ساختن پیراهن باشد

Ko‘ylakchan **کویلکچن**
(ص.) تنها زیر یک پیراهن و فاقد لباسهای دیگر

Ko‘z-1 **کوز**
(ا.) ۱- چشم ۲- اندام بینایی در جانداران ۳- نگاه؛ نظر: یامان ~ (نظر بد)

~bo‘yamoq **کوزبویه‌ماق**
جعلکاری؛ فریب دادن

~datutmoq **کوزده‌توتماق**
در نظر گرفتن؛ توجه و اعتنا کردن

~danqochirmoq **کوزدن‌قاچیرماق**
از نظر دور ساختن؛ خود را ناپدید کردن

~dano‘tkarmoq **کوزدن‌اوتکرماق**
بازرسی کردن؛ از نظر گذشتاندن

~gadori **کوزگه‌داری**
چیز نایاب و ارزشمند

~gailmoq **کوزگه‌ایلماق**
اهمیت یا اعتبار دادن

~igacho‘psolmoq
کوزی گه چوپ سالماق
فریب دادن؛ مخفیانه حیله کردن

~inibilmoq **کوزی‌نی‌بیلماق**
راه حل چیزی یا شیوه‌ی اجرای کاری را دانستن

~inipaxtasinichiqarmoq

کوزی نی پخته سینی چیقرماق
چشم غره رفتن

~iochiqketmoq **کوزی آچیق کیتماق**
(گف.) با حسرت و حرمان مردن

~itushmoq **کوزی توشماق**
به کسی یا چیزی نظرش افتادن

~ito'rttabo'lmoq **کوزی تورتته بولماق**
چشم براه شدن؛ بسیار انتظار کشیدن

~iyetmoq **کوزی ییتماق**
اعتماد حاصل کردن؛ باور کامل حاصل کردن

~iyoridi **کوزی یاریدی**
۱- بچه اش به دنیا آمد ۲- فهمید؛ درک کرد

~niolaytirmoq **کوزنی آله ی تیرماق**
با چشمان از حدقه برآمده نگریستن

~tashlamoq **کوز تشله ماق**
نظر انداختن؛ نگریستن

~tegmoq **کوز تیگماق**
نظر شدن؛ از چشم زخم کسی آسیب دیدن

~tutmoq **کوز توتماق**
امید بستن؛ آرزومند شدن

~o'ngi **کوز اونگی**
پیش نظر؛ جلو چشم

Ignaning~i **ایگنه نینگ کوزی**
سوراخ سوزن که نخ از آن می گذرانند

Ko'z-2 **کوز**
(ا.) نگین انگشتری و زیورهای دیگر مانند گوشواره یا گردنبند

Ko'za-1 **کوزه**
(ا.) ۱- کوزه ۲- ظرف معمولا سفالی برای نگهداری مایعات

Ko'za-2 **کوزه**
(ا.) (گف.) آنکه روزه ندارد

Ko'zachilik-1 **کوزه چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت روزه نداشتن

Ko'zachilik-2 **کوزه چیلیک**
(ا.) (گف.) ماههای غیر از رمضان؛ روزهایی که مردم روزه نگیرند

Ko'zboylog'ich **کوزبایلاغیچ**
→ کوز باغلاغیچ

Ko'zbog'log'ich **کوز باغلاغیچ**
(ا.) (گف.، مجاز) شعبده باز؛ نیرنگباز؛ فریبکار

Ko'zbog'lovchi **کوز باغلاوچی**
→ کوز باغلاغیچ

Ko'zbog'chi **کوز باغچی**
(گف.) → کوز باغلاغیچ

Ko'zbo'yamachi **کوز بویه مه چی**
(ص.) جعلکار؛ فریبنده

Ko'zbo'yamachilik **کوز بویه مه چیلیک**
(ا.) ۱- جعلکاری ۲- نیرنگبازی؛ فریبکاری

Ko'zday(dik) **کوزده ی (دیک)**
(ص.) (گف.) بسیار نزدیک؛ صمیمی

Ko'zgu **کوزگو**
(ا.) ۱- آیینه ۲- صفحه ای صیقلی (معمولا) از شیشه که پشت آن را با ملغمه ی روی یا نقره پوشانده باشند و تصویر را منعکس کند ۳- هر صفحه ی صیقلی مسطح، کوژ یا کاو که تصویر را منعکس کند

Ko'zgulik **کوزگولیک**
(ا.) وضع یا کیفیت آیینه بودن

Ko'zikmoq **کوزیکماق**
(مص.ل.) (مردم شناسی) چشم زخم رسیدن

Ko'zioch **کوزی آچ**
(ص.) ۱- حریص ۲- آزمند ۳- (گف.) سخت خواستار چیزی

Ko'ziochiq **کوزی آچیق**
(ص.) ۱- هشیار ۲- آگاه و وارد به کار خود ۳- زنده

Ko'zitor **کوزی تار**
(ص.) بخیل؛ کسی که خسیس، حسود یا تنگ چشم است

Ko'zituq **کوزی توق**
(ص.) مستغنی؛ بی نیاز

Ko'z-ko'z **کوز-کوز**
(فع) نمایش چیزی بخاطر جلب توجه و هوس دیگران

Ko'zlamoq **کوزلماق**
(مص.م.) ۱- هدفی را در نظر گرفتن ۲- هدف یا نشانه گرفتن

Ko'zli-1 **کوزلی**
(ص.) ۱- دارای چشم؛ دارای بینایی ۲- دارای سوراخی مانند چشم ۳- (مجاز) آنکه دارای دید ژرف و ذهن خوب باشد

Ko'zli-2 **کوزلی**
(ص.) دارای نگین

Ko'zmunchoq **کوز مونچاق**
(ا.) (مردم شناسی) مهره ی متوسط برنگ سیاه یا نیلی تیره با خالهای سفید که به خاطر دفع نظر بد به کودکان یا گهواره ی آنان بیاویزند

Ko'zoynak **کوز آینک**
[کوز عینک] (ا.) عینک؛ اسبابی برای کمک به بینایی چشم یا پیشگیری از اثر عاملهای خارجی، معمولا شامل دو عدسی (یا شیشه ی رنگی یا طلق) بر روی قابی که بالای بینی در برابر چشمها قرار می گیرد و به وسیله ی دو دسته ی کج یا بند (نوار یا کش) در پشت گوشها محکم می شود

Ko'zoynakli **کوز آینکلی**
(ص.) عینکی؛ دارای عینک

Ko'zoynakliilon **کوز آینکلی ایلان**
(ا.) (جان) مار عینکی؛ کبرا؛ مار زنگی؛ (اف.) کفچه ایلان

Ko'z-quloqbo'lmoq
کوز قولاق بولماق
(مص.م.) دیدن و شنیدن؛ سرا پا متوجه شدن به چیزی

Ko'zsiz-1 **کوزسیز**
(ص.) ۱- فاقد چشم؛ نابینا ۲- مجمره یا چیز دیگری که فاقد سوراخ باشد

Ko'zsiz-2 **کوزسیز**
(ص.) فاقد نگین

Ko'shi **کوشی**
(ا.) علوفه، آزوقه و سیورسات

Ko'shk **کوشک**
(ا.) کوشک؛ خانه ی بزرگی در میان یک باغ؛ کاخ تابستانی

Ko'ch **کوچ**
(ا.) ۱- کوچ ۲- عمل یا فرایند رفتن از جایی به جایی برای سکونت، بویژه با همراه بردن وسایل زندگی ۳- وسایل زندگی که هنگام کوچ انتقال داده می شود ۴- (گف.) اعضای خانواده

~ko'tarmoq **کوتر ماق کوچ**
کوچیدن

Ko'cha **کوچه**
(ا.) ۱- کوچه ۲- گذرگاه باریکی در یک منطقه ی مسکونی که معمولا دارای جدول بندی ویژه ی سواره رو و پیاده رو نباشد ۳- (مجاز) بیرون از خانه

~bolasi **کوچه باله سی**
بچه ی بی تربیت و بد اخلاق

Xohlamasangkatta~
خواهله مسنگ کتخه کوچه
اگر نخواهی هر سو دلت بخواهد برو

~sigakirmoq **کوچه سیگه کیرماق**
در پی اجرای کاری شدن؛ دست به کار شدن

~daqolgan **کوچه ده قالگن**
چیز بدرد نخور؛ بیکاره

~sidano'tmagan
کوچه سیدن اوتمه گن
ناوارد یا نا آگاه در امری

Ko'cha-ko'y **کوچه کوی**
(ا.) جاهای بیرون از خانه

Ko'chalik **کوچه لیک**
(ا.) آنچه در کوچه یا بیرون از منزل، بویژه در مهمانیها پوشیده شود

Ko'chat **کوچت**
(ا.) ۱- نهال ۲- درختچه ی جوان که تازه روییده باشد ۳- گیاهی که تازه جوانه زده باشد

Ko'chatzor **کوچتزار**
(ا.) ۱- جایی که درختچه های بسیار روییده باشد ۲- جایی که انواع گیاهان تازه جوانه زده بسیار باشد

Ko'chatxona **کوچتخانه**
(ا.) ۱- جای سرپوشیده ای که در آن گیاهان یا نهال کشت و رسانده می شود ۲- گرمخانه

Ko'chirilmoq **کوچیریلماق**
(مص.مج.) مت. کوچیرماق

Ko'chiriq **کوچیریق**
(ا.) (مردم شناسی) شگردها و عملی که از سوی جادوگران برای راندن جن و شیاطین از بدن بیمار اجرا می شود

Ko'chirma-1 **کوچیرمه**
(ا.) ۱- نسخه ای که از روی اصل کتابت یا گرفته شده ۲- تقلید؛ کاپی ۳- → کوچیریک

~gap **کوچیرمه گپ**
(دستور) سخن یا عبارت دیگری که عینا گرفته شده باشد

Ko'chirma-2 **کوچیرمه**
(اف.) → کوچیریق

Ko'chirmakash **کوچیریش**

سیخار)، ~ اوستاخانه (کارگاه سیخار)۲- آنچه مانند جام، پرچم یا کاپ انتقالی که برای برنده داده می‌شود ۳- سیخار و حرکت کننده:~ موزلر (یخهای سیخار) ۴- (زبا) معنای غیر از معنای اصلی یک واژه؛ مجازی

Ko'chmanchi **کوچمنچی**
(ا.) چادرنشین

Ko'chmanchilik **کوچمنچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت چادرنشین بودن

Ko'chmas **کوچمس**
(ص.) آنکه یا آنچه جایش ثابت باشد

Ko'chmoq **کوچماق**
(مص.ل.) (ا.) کوچیدن ۲- جای اقامت یا کار خود را تغییر دادن؛ برای اقامت از جایی به جای دیگر رفتن ۳- از جای خود برآمدن یا جدا شدن آغیشت قالبدن کوچدی (خشت از قالب جدا شد.)(ضر) ۵- (مجاز) در سخنرانی، داستان یا نوشته ای از یک موضوع به موضوع دیگری گذشتن

Og'ir~ **آغیرکوچماق**
به سختی حل شدن؛ بدشواری برطرف شدن

Ko'chori **کوچاری**
(ا.) چادرنشین؛ کوچ نشین. کوچمان هم گویند

Ko'chuklamoq **کوچوک‌لماق**
(مص.ل.) بچه کردن سگ

← کوچیرمه چی

Ko'chirmakashlik **کوچیرمکشلیک**
← کوچیرمه چیلیک

Ko'chirmachi **کوچیرمه‌چی**
(ا.) ۱- مقلخد ۲- آنکه کار دیگری را عینا کاپی و بنام خود جا بزند

Ko'chirmachilik **کوچیرمه‌چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مقلخد بودن یا کاپی کردن

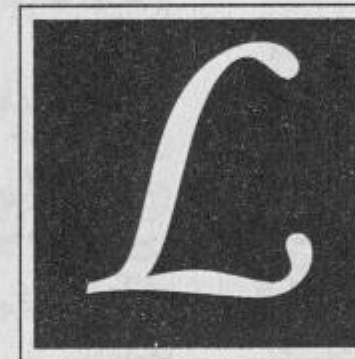
Ko'chirmoq **کوچیرماق**
(مص.م.) ۱- ← کوچماق ۲- متنی را نسخه برداری کردن ۳- (مردم شناسی) با شگردها و عملهای ویژه ج ن را از بدن بیمار راندن

Ko'chirtirmoq **کوچیرتیرماق**
مص.و(ا.) کوچیرماق

Ko'chki **کوچکی**
(ا.) ۱- بهمن ۲- هر چیز که به صورت توده‌ای بزرگ از کوه فرو ریزد ۳- توده‌ی بسیار بزرگ برف که از بستر خود در بلندی جدا شود و به پایین بریزد

Ko'ch-ko'ron **کوچ‌کوران**
(ا.) تمام وسایل خانه که هنگام کوچ انتقال داده می‌شود

Ko'chma **کوچمه**
(ص.)۱- آنچه جایش ثابت نباشد:~ کینا (سینمای



بولر،~ ؟ (فردا بازار خوب خواهد شد، شما چه می‌گویید؟)

Labbaygo'y **لبه‌ی‌گوی**
(ص.)۱- متملق ۲- چاکرمنش

Lab-balab **لب‌به‌لب**
(ص.) ۱- لبالب؛ کاملا پرر ۲- حالت بوسیدن که لبهای دو نفر روی هم قرار داشته باشد

Lab-dahan **لب‌دهن**
(ا.) ۱- لب و دهن ۲- (گف.، مجاز) وضع یا کیفیت سخندانی، توانایی حرف زدن و قابلیت به کرسی نشاندن آن:~ لی آدم (شخص سر و زبان دار)

Lab-dahanli **لب‌دهنلی**
(ص.) ویژگی آنکه دارای قابلیت حرف زدن و استدلال کردن باشد

Labdir **لبدیر**
← لوند

Labdirlik **لبدیرلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لوند بودن؛ لوندی

Lablangan **لبلنگن**
(صو.) (زبان‌شناسی) صدایی که از سر حرکت و جمع شدن هر دو لب به جلو ایجاد شده باشد

Lab-lunj **لب‌لونج**
(ا.)۱- لب و بخشی از روی که به الاشه‌ی پایین مربوط

L **ل**
(ا.) یازدهمین حرف الفبای ازبکی

La **له**
(ح.) حرف همراهی (شکل اختصار شده‌ی واژه‌های ایله، بیرله، بیلن، بیرلن) او تواضع:~دیدی (او با تواضع گفت)

Lab-1 **لب**
(ا.) ۱- لب؛ هر یک از دو لایه‌ی گوشتی بالا و پایین دهان انسان و بیشتر مهره داران که در انسان معمولا به رنگ صورتی یا سرخ و گاه قهوه‌ای است ۲- لبه‌ی یک ظرف یا حفره: قازان~ ی (لب دیگ)، جر~ ی (لب پرتگاه) ۳- کناره؛ ساحل: دینگیز~ ی (ساحل دریا) ۴- لبه‌ی جایی بلندتر از زمین: تام نینگ ~ ی (لب بام)

~tovushlari **لب‌تاووش‌لری**
(زبان شناسی) آو ۲- Lab
(ا.) (زیست‌شناسی) بخش کم و بیش مدوری از یک عضو که به وسیله‌ی شیار، شکاف یا دیواره‌ای از بخشهای دیگر جدا می‌شود (مانند لبهای مغز، شش وجگر)

Labbay **لبه‌ی**
[=لبیک] (صو.)۱- لبیک ۲- واژه‌ی پذیرش و قبول ۳- معنای پرسش «چی می‌گویید؟»: ایرته گه بازار یخشی

است ۲- (گف.، مجاز) چهره یا نمای ظاهر شخص

~iosildi **لب‌لونجی آسیلدی**

چهره‌اش افسرده یا غمگین شد؛ آزرده شد

Labolab **لبالب**

(ص.) (کم) کاملا پر

Laborant **لبرنت**

(ا.) ۱- آنکه در آزمایشگاه مشغول خدمت است ۲- آزمایشگر؛ آزمایش کننده؛ آزماینده

Laborantlik **لبرنت‌لیک**

(ا.) ۱- آزمایشگری ۲- وظیفه‌ی آزمایشگری

Laboratoriya **لبره‌توریه**

[=لابراتور] (ا.) آزمایشگاه، جایی دارای تجهیزات لازم برای انجام دادن آزمایشهای علمی یا فنی ۲- (مجاز) اتاق کار نویسنده، رسام و ...

Labz **لبز**

(ا.) (گف.) لفظ

Lafz **لفظ**

(ا.) ۱- لفظ ۲- واحد گفتار، شامل یک یا چند هجا؛ حرف؛ سخن؛ کلمه ۳- واژه ۴- (مجاز) قول؛ وعده: ~ ینگگه تور! (روی قولت بایست!)

~ihalol **لفظی حلال**

راستگو؛ صادق به حرف و گفته‌ی خود

~itez **لفظی تیز**

رک؛ صریح اللهجه

~iyo'q **لفظی یوق**

بدقول؛ پیمان شکن

Lafzan **لفظا**

(ق.) شفاها؛ به طور شفاهی؛ زبانی؛ گفتاری

Lafzsiz **لفظسیز**

(ص.) آنکه زیر قولش بزند؛ بدقول؛ پیمان شکن

Lafzsizlik **لفظسیزلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت پیمان شکن یا بدقول بودن؛ بدقولی؛ پیمان شکنی

Lagan **لگن**

(ا.) ۱- قاب ۲- بشقاب گرد یا بیضی برای قرار دادن غذا، شیرینی یا میوه در سر سفره یا روی میز (اف.) غوری؛ (گف.) تباغ ۳- (گف.) ظرف سفالین گود بزرگتر از کاسه

Laganbardor **لگنبردار**

(ص.) متملق؛ خوشامدگوی؛ چاکر صفت

Laganbardorlarcha **لگنبردارلرچه**

(ق.) چاپلوسانه؛ به شیوه‌ی چاکرمنشی یا خوشامدگویی

Laganbardorlik **لگنبردارلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت متملق یا چاکرمنش بودن؛ چاپلوسی

Lager **لگیر**

(ا.) ۱- اردوگاه؛ جای اقامت اردو ۲- جای اقامت موقتی: قاچقین لر~ ی (اردوگاه مهاجران) ۳- اردوگاه اسیران جنگی و زندانیان ۴- (مجاز) گروه هم مسلک یا همفکر: تینچلیک طرفدارلری~ ی (اردوگاه هواداران صلح)

Lahad **لحد**

(ا.) لحد؛ گور؛ قبر

Lahja **لهجه**

(ا.) (زبان‌شناسی) ۱- لهجه ۲- تلفظ واژه‌های یک زبان به شیوه‌ی گویش یا زبانی معین: فارسچه نی اوزبیکچه ~ بیلن سوزلر ایدی (فارسی را با لهجه‌ی ازبکی حرف می‌زد) ۳- شیوه‌ی تلفظ، آهنگ سخن گفتن و ویژگی گفتاری یک ناحیه‌ی معین: تاشکینت ~ سی (لهجه‌ی تاشکندی) ۴- شیوه‌ی سخن گفتن مربوط به یک گروه شغلی یا اجتماعی: ~ سی بنگی لردیک (لهجه‌اش مثل لهجه‌ی بنگیها است)

Lahim **لهیم**

(ا.) ۱- راه زیر زمینی ۲- نقب ۳- تونل

Lahimchi **لهیمچی**

(ا.) نقب کن؛ کارگری که راه زیر زمینی حفر می‌کند

Lahm **لحم**

[=لحیم] (ا.) ۱- لحیم؛ گوشت ۲- (گف.) گوشت بی استخوان ۳- (گف.) نرم (در مورد گوشت)

Lahza **لحظه**

(ا.) لحظه؛ زمان کوتاهی به‌اندازه‌ی یک نگاه کردن یا چشم بر هم زدن

Lahzalik **لحظه‌لیک**

(ق.) در طی یک لحظه؛ در مدت کوتاهی؛ در زمان خیلی سریع: بیر ~ ایش (کار انجام شدنی در یک لحظه)

Lain **لعین**

(ص.) ۱- نفرین کرده؛ لعنت شده ۲- رانده؛ رجیم؛ ملعون

Lak **لک**

(ع.) (قد.) یکصد هزار: بیر ~ باش قوی (یکصد هزار رأس گوسفند)

Lakalov **لکه‌لوف**

(ص.) (گف.) ۱- کم هوش ۲- حواس پرت ۳- وراج؛ پرحرف ۴- یاوه گو

Lak-lak-1 **لک‌لک**

(ص.) ۱- صدها هزار ۲- بسیار زیاد ۳- بی حساب

Lak-lak-2 **لک‌لک**

(ق.) ۱- به‌اندازه‌ی صدها هزار ۲- بسیار زیاد؛ فراوان

Lakluk **لکلوک**

(گف.) ← تیلچه ۲-

Lakmus **لکموس**

(ا.) (شیمی) تورنسل؛ ماده‌ی محلول ارغوانی رنگی که منشأ گیاهی دارد و به وسیله‌ی اسیدها سرخ و به وسیله‌ی قلیاها آبی می‌شود. به عنوان شناساگر اسید و قلیا به کار می‌رود جوهر آفتاب گردان

Lakot **لکات**

(ص.) ۱- سست ۲- فاقد نیروی لازم؛ بی رمق؛ شل

La'l **لعل**

(ا.) (زم) ۱- لعل ۲- اکسید طبیعی آلومینیم و منیزیم که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود، و گونه‌های شفاف آن در جواهر سازی به کار می‌رود ۳- (مجاز) لب سرخفام؛ لب یار

La'li **لعلی**

(ا.) (گف.) سینی

Lallayishmoq **للخه‌ییش‌ماق**

(مص.ل.) للخه‌ی ماق

Lallaymoq **للخه‌ی‌ماق**

(مص.ل.) ۱- سست شدن ۲- بی رمق شدن؛ شل شدن

Lalmi **للمی**

(ا.) ۱- دیم ۲- نوعی کشاورزی که در آن عمل آبیاری انجام نمی‌گیرد ۳- زمین کشاورزی که تنها از آب بارندگی استفاده کند ۴- محصولی که به این شیوه به دست آید؛ (اف.) ده‌ی مه

Lalmikor **للمی کار**

(ا.) ۱- ← للمی ۲- آنکه به شیوه‌ی دیم کشت کند

Lalmikorlik **للمی کارلیک**

(ا.) دیم کاری؛ کشاورزی بدون عمل آبیاری

Lama-1 **لمه**

[=لاما] (ا.) لاما؛ پیشوای مذهب لامایی

Lama-2 **لمه**

[=لاما] (ا.) ۱- لاما؛ جانور پستاندار سجمدار از تیره‌ی شتران، به رنگ خرمایی، سفید، سیاه یا ابلق و دارای دم کوتاه؛ شتر بی کوهان ۲- پارچه‌ای که از پشم این جانور بافته شده باشد

Lamayi **لمه‌یی**

[=لامایی] (ا.) لامایی؛ از مذهبهای بودایی که در تبخت تکوین یافته است

Laminatsiyalamoq **لمینتسیه‌لماق**

(مص.م.) عایق ساختن جلد کتب، تصاویر و... در برابر نفوذ آب یا رطوبت از طریق رویه کشی با کاغذ مخصوص

Lampa-1 **لمپه**

[=لامپا] (ا.) ۱- لامپا ۲- چراغ روشنایی نفت سوز

Lampa-2 **لمپه**

(ص.) سقف گچکاری شده

Lampochka **لمپچکه**

(ا.) لامپ ادیسن؛ لامپ پیچی معمولی که در خانه‌ها برای روشنایی به کار می‌رود؛ (اف و دری) گروپ

Landavur **لنده‌وجر**

[=لندهور] (ص.) لندهور؛ ویژگی شخص بسیار قد بلند و معمولا بیکاره، تنبل یا کم عقل

Landavurlik **لنده‌وجرلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت لندهور بودن

Lang-1 **لنگ**

(ا.) لنگ؛ کسی که به علت وجود عارضه ای در پایش نمی تواند به طور طبیعی حرکت کند

Lang-2 **لنگ**

(ص.) لنگ؛ ویژگی جانداری که پایش عیبی داشته باشد و نتواند بخوبی راه برود

Lang-3 **لنگ**

(ح.) نشانه‌ی وسعت، فراخی و کشودگی زیاد آهمه ا آچیق دروازه دن اوتدی (همه از در فراخ باز گذشتندا

Og'zi~ochiq **آغزی لنگ آچیق**

دهانش به طور فراخ باز است؛ کاملا گشاده است

Langar **لنگر**

(ا.) ۱- لنگر ۲- وزنه‌ی فلز سنگینی که به تنابی بلند می‌بندند و به ته آب می افگنند تا کشتی در جای خود ثابت بماند ۳- (اف.، گف.) سنگینی آاوستیمگه ا ینگنی تشله مه (سنگینی ات را بالا یم میندازا

Langarcho'p **لنگرچوپ**

[=لنگرچوب] (ا.) تیر بلندی که بند بازان برای حفظ

موازنه‌ی خود هنگام حرکت روی ریسمان به دست می‌گیرند

Lanj **لنج**
(ص.) ۱- شل؛ سست؛ بی حال ۲- ویژگی خوراکی (به ویژه پلو) که آب زیاد افتاده و بیش از مدت لازم جوش و دم داده شده باشد ۳- (مجاز) متردد؛ دارای فکر غیرثابت یا قطعی؛ سست عزم

Lanjlik **لنجلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت «لنج» بودن

Lang'illamoq **لنغیلخماق**
(مص.ل.) با شعله‌ی سرخ سوختن

Lapanglamoq **لپنگ‌لماق**
(مص.ل.) اینسو و آنسو بیهوده گشتن

Lapar **لپر**
(ا.) (ف م) سرودیست که در جشنها یا مراسم خوشی دو دسته‌ی دختر و پسر جوان به شکل مشاعره به همدیگر می خوانند

Laparchi **لپرچی**
(ا.) کسی که سرود «لپر» را بداند یا خوب بخواند

Lapashang **لپه‌شنگ**
(ص.) بی عرضه؛ لندهور؛ بیکاره

Lappak **لپخک**
(ص.) (گف.) هموار؛ پهن:~ تاش (سنگ پهن)

Lappos **لپاس**
(ص.) (گف.) چاق؛ فربه؛ تپل:~ آدم (آدم تپل مپل)؛ (اف.) لومسه

Laq **لق**
← لقه

Laqab **لقب**
(ا.) ۱- لقب ۲- صفتی که برای بزرگداشت، تمسخر یا مشخص کردن کسی، به او نسبت می‌دهند و همراه نام او یا به جای آن برای نامیدنش به کار می‌برند (مانند یوسف پوستک، طاهر ذوالیمینین) ۳- تخلص

Laqablanmoq **لقب‌لنماق**
(مص.ل.) ملقب شدن؛ لقب گرفتن

Laqay **لقه‌ی**
(ا.) ۱- یکی از اقوام ازبک که بیشتر در افغانستان و تاجیکستان زیست دارند ۲- هر یک از افراد آن قوم

Laqillamoq **لقیلخماق**
(مص.ل.) ۱- وقت را به بیهودگی گذشتاندن ۲- فریب خوردن؛ سادگی ۳- (گف.) پر حرفی کردن؛ وراجی کردن

Laqillatmoq **لقیلختماق**
(مص.م.) لقیلخماق

Laqillash **لقیلخش**
(ا.) عمل یا فرایند پرگویی کردن

Laqillashmoq **لقیلخشماق**
(مص.مش.) لقیلخماق

Laq-luq-1 **لق‌لوق**
← لش لوش

Laq-luq-2 **لق‌لوق**
(ص.) ویژگی آنچه در جای خود محکم قرار نگرفته باشد؛ سست؛ نا استوار

Laqma **لقمه**
(ص.) ۱- زودباور؛ ساده لوح ۲- کند ذهن؛ کندفهم ۳- (گف.) پر حرف؛ وراج؛ (گ) لخمه

Laqmalik **لقمه‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت ساده لوح بودن؛ ساده لوحی ۲- کند فهمی؛ کند ذهنی ۳- وراجی و پرحرفی

Laqqa-1 **لقخه**
(ا.) (جان) ۱- نوعی ماهی فاقد پولک سبیلدار که در آبهای شیرین زیست دارد ۲- (گف.) لحم؛ فاقد استخوان

Laqqa-2 **لقخه**
(ق.) کاملا؛ به طور کامل؛ به کلی: آو ا اوزیدن کیتدی (او کاملا از خود بیهوش شد)

Laqqa-3 **لقخه**
← لخچه

Laqqi **لقخی**
(گف.) ← لقمه

Lar **لر**
(ح.) نشانه‌ی جمع (ها، ان) آکتاب ا (کتابها)؛ (قد) لار

Laringit **لرینگیت**
(ا.) (پزشکی) بیماری ورم گلو؛ ورم حلق

Laringolog **لرینگه‌لوگ**
(ا.) پزشک متخصص بیماریهای گلو، گوش و بینی

Laringologiya **لرینگه‌لوگیه**
(ا.) (پزشکی) دانش پزشکی گوش، گلو و بینی

Larza **لرزه**
(ا.) ۱- لرزه؛ لرزش ۲- زمین لرزه ۳- (مجاز) ضربه‌ی وارده بر جریان یا نظام سیاسی اجتماعی

Larzon **لرزان**

(ص.) ۱- لرزان ۲- سست و ناپایدار ۳- دارای لرزش

Las **لس**
(ا.) ساتین؛ پارچه‌ی صاف از جنس ابریشم یا ریون با رویه‌ی براق و پشت مات؛ ساتن

Lat-1 **لت**
(ص.) ۱- افگار؛ زخمی ۲- ضرب دیده

Lat-2 **لت**
(ص.) (اف.) بسیار تنبل و زمین گیر

~Sulton Nahmud **لت‌سلطان‌محمود**
(اف، (مجاز) خیلی کاهل و تنبل

Latin **لتین**
[=لاتین] (ص.) مربوط به روم باستان و مردم آن؛ لاتینی

~Amerikasi **لاتین‌امیریکه‌سی**
کشورهای آمریکای جنوبی و مرکزی که مردمان شان عموما به زبانهای اسپانیایی یا پرتگالی حرف می‌زنند

Latinlashtirmoq **لتین‌لشتیرماق**
(مص.م.) به الفبای لاتین تغییر دادن

Latincha **لتینچه**
(ا.) ۱- لاتینی ۲- آنچه مربوط یا منسوب به تاریخ و فرهنگ روم باستان باشد ۳- خط لاتین ۴- نوشته یا اثری به الفبای لاتین ۵- زبان لاتینی؛ زبان باستانی مردم ایتالیا

Latif **لطیف**
(ص.) ۱- لطیف؛ دارای کیفیتی خوشایند، به علت نداشتن زبری، سختی یا تندی:~ تیری (پوست لطیف)؛ ~ هید (بوی لطیف) ۲- نامی برای آقایان

Latifa **لطیفه**
(ا.) ۱- لطیفه ۲- سخن، شعر، بویژه داستانی که برای شوخی و سرگرمی باشد؛ شوخی؛ جوک ۳- سخن کنایه آمیزی که دارای اشاره‌ای تلخ یا گزنده نباشد ۴- نام خانمها

Afandi~lari **افندی‌لطیفه‌لری**
لطیفه هایی در باره‌ی ملا نصرالدین افندی یا منسوب به آن

Latifaboz **لطیفه‌باز**
← لطیفه چی

Latifabozlik **لطیفه‌بازلیک**
(ا.) لطیفه گویی

Latifago'y **لطیفه‌گوی**
← لطیفه چی

Latifago'ylik **لطیفه‌گوی‌لیک**
(ا.) لطیفه گویی

Latifachi **لطیفه‌چی**
(ا.) لطیفه گو؛ کسی که لطیفه‌های زیادی از یاد دارد

Latiflik **لطیف‌لیک**
(ا.) لطافت؛ وضع یا کیفیت نرم، نازک و لطیف بودن

Latofat **لطافت**
(ا.) ۱- ← لطیف لیک ۲- نام خانمها

Latofatli **لطافتلی**
(ص.) دارای لطافت؛ لطیف

Latta-1 **لته**
(ا.) ۱- پارچه‌ی کهنه، پاره و مندرس ۲- تکه‌ی خرد پارچه ۳- (گف.) عموما پارچه‌ی بافته شده از پنبه ۴- (گف.) پارچه‌ی ابریشمی

Latta-2 **لته**
(ص.) (مجاز) شل؛ سست؛ بیکاره:~ آدم (شخص بیکاره و سست)

Lattafurush **لته‌فروش**
(ا.) کهنه فروش؛ کسی که کارش خرید و فروش چیزهای کهنه و دست دوم است

Lattalik **لته‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بیکاره یا سست بودن؛ سستی؛ بیکارگی

Latta-lutta **لته‌لوتخه**
← لتخه پوتخه

Latta-putta **لته‌پوتخه**
(ا.) ۱- لتخه پاره ۲- جامه یا اسبابی که از قطعه‌های کوچک و پارچه‌های کهنه‌ی مختلف ساخته شده باشد

Lattachaynar **لته‌چزینر**
(ص.) آنکه حرفی را بیهوده بار بار تکرار کند؛ وراج

Latcha **لتچه**
(ا.) (جان) جانور پستاندار گوشتخوار از تیره‌ی راسوسانان، دارای حرکت تند و تیز

Laureat **لوریت**
(ا.) برنده‌ی جایزه؛ دارنده‌ی جایزه

Lava **لوه**
(ا.) ۱- گدازه ۲- هر یک از مواد گداخته ای که از دهانه‌ی آتشفشان یا شکافی در سطح زمین بیرون ریزد ۲- نام این مواد پس از انجماد

Lavand **لوند**

(ص.) ۱- لوند ۲- کاهل؛ هیچکاره؛ بی عرضه ۳- فرسوده؛ از کار افتاده

Lavang لونگ
(گف.) ← لوند

Lavh لوح
(ا.) (قد.) لوح؛ اسبابی ساخته شده از دو تخته که از بخش میانی درهم داخل شده، طوریکه به سهولت باز و بسته می‌شود، در قسمت بالایی کتاب (معمولا قرآنکریم) می‌گذارند و دو بخش پایین آن نقطه‌ی اتکای آن می‌شود

Lavha لوحه
(ا.) ۱- لوحه ۲- صفحه ای فلزی یا چوبی (سنگی، سفالی ...) که بر آن چیزی نوشته باشند ۳- لوحی کوچک (معمولا دیزاین و نقش) که بر سر دیوان شاعران و کتب دیگر از طلا یا با رنگ سازند ۴- عنوان فصل یا باب کتاب که به گونه‌ی برجسته نوشته می‌شود ۵- منظره؛ نما

Lavlagi لولگی
(ا.) ۱- چغندر ۲- گیاه بوته ای از تیره‌ی اسفناجیان، دارای گونه‌های متعدد، با برگهای گسترده‌ی بیضی شکل، ساقه‌ی راست و ریشه‌ی ضخیم پر از مواد غذایی وقند ۳- ریشه‌ی آن گیاه که گوشتالو و خوراکی است؛ (اف.) لبلبو

Lavlagikavlagich لولگی‌کوله‌گیچ
(ا.) (مکانیک) ماشین چغندر چینی

Lavlagikor لولگی‌کار
(ا.) چغندر کار؛ کسی که کارش کشت و گرفتن حاصل چغندر است

Lavlagikorlik لولگی‌کارلیک
(ا.) ۱- چغندرکاری ۲- عمل یا شغل چغندرکار

Lavlagichi لولگیچی
(کم.، ← چغندرکار

Lavlagichilik لولگیچیلیک
(ا.) چغندرکاری

Lavozim لوازم
(ا.) مقام، شغل یا وظیفه‌ی رسمی آرئیسلیک ~ ی (مقام ریاست)

Laxta لخته
(ص.) لخته؛ ویژگی مایعی که سفت و لزج شده باشد (بویژه بر اثر قرار گرفتن در معرض هوا یا سرد شدن)

Laxtak لختک
(ا.) قطعه‌ای از پارچه یا پوست

Laxtak-laxtak لختک‌لختک
(ص.) قطعه قطعه؛ پاره پاره

Laxta-laxta لخته‌لخته
(ص.) لخته‌های چند؛ به شکل لخته‌ها: کسل نینگ آغزیدن ~ قان کیلدی (از دهن بیمار لخته لخته خون آمد)

Laxcha لخچه
(ا.) آتش شعله‌ور؛ آتش فروزان

Laylak له‌ی‌لک
[=لکلک] (ا.) ۱- (جان) لکلک؛ پرنده‌ی بزرگ از راسته‌ی لکلکیان، دارای پاهای دراز، بالهای قوی با پرهای سیاه و سفید، منقار و ساق پای سرخ رنگ ۲- (مکانیک) اسبابی مانند اهرم که برای بالا بردن اشیا به کار می‌رود

~varrak له‌یلک‌ورخک
بادبادک لوزی شکل

Laylakqor له‌ی‌لک‌قار
(ص.) برفی که به شکل دانه‌های درشت و بزرگ ببارد

Laylatulqadr لیله‌القدر
(ص.) (دین) ۱- شب قدر ۲- شب بسیار فرخنده ۲- شب هفدهم، بیست و سوم یا بیست و هفتم ماه رمضان

Layner لینر
(ا.) کشتی؛ سفینه

Layoqat لیاقت
(ا.) ۱- شایستگی ۲- استعداد

Layoqatli لیاقتلی
(ص.) ۱- دارای شایستگی ۲- دارای استعداد ۳- کارآمد؛ به درد بخور

Layoqatsiz لیاقتسیز
(ص.) ۱- فاقد شایستگی ۲- فاقد استعداد ۳- چیز بدرد نخور یا غیر کار آمد

Laycha لیچه
(ا.) ۱- سگ خرد خانگی ۲- (مجاز) آنکه به فرمان کسی کورکورانه به اجرای هر نوع کاری دست یازد ۳- آنکه آله‌ی دست دیگری است

Lazgi لزگی
(ا.) (موسیقی) از آهنگهای شد و ریتمیک مردمی خوارزم و نام رقصی پرتحرک که با همین آهنگ اجرا

می‌شود

Lazgin لزگین
(ا.) ۱- از اقوام ترکی نژاد جمهوری داغستان فدراسیون روسیه ۲- هر یک از افراد آن قوم ۳- نوعی رقص تند و شاد معمولا جمعی همراه با جست و خیز

Lazgincha-1 لزگینچه
(ا.) زبان مردم لزگین؛ لزگینی

Lazgincha-2 لزگینچه
(ص.) مربوط یا منسوب به ادبیات، هنر یا فرهنگ مردم لزگین: ~ کییم (لباس لزگینی)

Lazer لزر
[=لیزر] (ا.) ۱- اسبابی که نوسان طبیعی اتمها یا ملکولها را در سطحهای انرژی، برای تولید تابش الکترو مغناطیسی همدوس در ناحیه‌های نور مرئی، فرابنفش یا فروسرخ طیف مورد بهره برداری قرار می‌دهد ۲- نوری که به این ترتیب تابانده شود

Laziz لذیذ
(ص.) (کم) لذیذ؛ دارای مزه‌ی خوب و لذتبخش؛ خوشمزه ۲- نامی برای آقایان

Lazzat لذت
(ا.) ۱- لذت ۲- وضع یا کیفیتی که موجب شادی و خوشنودی شود؛ خوشی ۳- مزه یا طعم خوراک ۴- نام خانمها

Lazzatbaxsh لذتبخش
(ص.) لذتبخش؛ خوشی و خوشنودی

Lazzatlanmoq لذتلنماق
(مص.ل.) لذت بردن؛ خوشنود یا راحت شدن

Lazzatlantirmoq لذتلنتیرماق
(مص.م.) لذت دادن؛ خوشنود یا راحت ساختن

Lazzatli لذتلی
(ص.) ۱- دارای لذت ۲- (مجاز) ویژگی آنچه که موجب خوشی، حلاوت یا آسایش خاطر شود

Lazzatsiz لذتسیز
(ص.) ۱- بی مزه ۲- (مجاز) ویژگی آنچه که فاقد حلاوت، آسایش یا خوشی باشد

Lag'mon لغمان
(ا.) ۱- نوعی آش رشته‌ی خمیری که آن را در روغن با مقداری پیاز، سیب زمینی، گوشت خرد شده یا کوفته و انواع سبزیها می‌پزند

Lag'monxona لغمانخانه
(ا.) جای پخت یا فروش خوراک لغمان

Lashkar لشکر
(ا.) (قد.) ۱- لشکر ۲- بخشی از یک سپاه ۳- نیروی نظامی: انتظاملی ~ بینگیلمس (ضر) (لشکر با نظم شکست نمی‌خورد)

Lashkarboshi لشکرباشی
(ا.) (قد.) ۱- فرمانده‌ی لشکر؛ سردار لشکر ۲- سرکرده

Lashkargoh لشکرگاه
(ا.) (قد، کم) ۱- لشکرگاه ۲- جایی که لشکر اقامت کند؛ معسکر؛ لشکر جای ۳- اردوگاه

Lash-lush لش‌لوش
(ا.) ۱- خرت و پرت؛ مجموعه‌ی چیزهای گوناگون خرد و ریزه ۲- (گف.) کله پاچه، شکمبه، روده و ... حیوان ذبح شده

Lachak لچک
(ا.) پارچه‌ی سفیدی که معمولا زنان مسن آن را به مانند دستار بر سر خود بپیچند

Lachaklik لچک‌لیک
(ا.) پارچه‌ی مناسب برای «لچک»

La'nat لعنت
(ا.) لعنت؛ بدگویی و نفرین لعن

La'nati لعنتی
(ص.) لعنتی؛ سزاوار دشنام و نفرین

La'natlamoq لعنتلماق
(مص.م.) نفرین کردن

La'natlanmoq لعنتلنماق
(مص.مج.) لعنت لماق اوتدیلر (مهمانان از در فراخ باز گذشتند)

Lek-1 لیک
← لیکن

Lek-2 لژک
(ا.) واحد پول کشور آلبانی

Lekin لیکن
(ح.) (ربط) اما؛ ولی؛ لاکن؛ لکن

Leksik لکسیک
(ص.) مربوط به واژه؛ لغوی

Leksika لکسیکه
(ا.) مجموعه‌ی واژه‌های یک زبان

Leksikografiya لکسیکه‌گرفیه
(ا.) فرهنگ نویسی؛ لغت نویسی

Leksikolog لکسیکه‌لوگ

(ا.) واژه‌شناس؛ لغت‌شناس

Leksikologik **لکسیکه‌لوگیک**
(ص.) مربوط به واژه‌شناسی

Leksikalogiya **لکسیکه‌لوگیه**
(ا.) واژه‌شناسی؛ لغت‌شناسی

Leksiya **لکسیه**
(ا.) ۱- سخنرانی؛ کنفرانس ۲- متن دستنویس یا چاپی سخنرانی

izm **لنینیزم**
[=لنینیسم] (ا.) لنینیسم؛ اصلها و برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی معرفی شده به وسیله‌ی لنین (۱۸۷۰- ۱۹۲۴)

Lenta **لینته**
(ا.) ۱- نوار ۲- رشته‌ی باریک، مسطح و معمولا خمپذیری از یک جسم الف) رشته ای از پارچه برای آرایش مو یا جامه، یا بسته بندی زینتی؛ روبان ب) رشته‌ی باریک معمولا پلاستیکی و مغناطیسی شده ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی ۳- تسمه الف) تسمه‌ی پروانه، که پروانه‌ی موتور را به گردش در می‌آورد ب) تسمه‌ی نقاله، برای انتقال مداوم قطعات کوچک یا مواد در فاصله‌های کوتاه به وسیله‌ی حرکت گردشی

Lev **لژو**
(ا.) واحد پول کشور بلغارستان

Leykotsit **لیکتسیت**
(ا.) (زیست‌شناسی) گلبول سفید؛ گویچه‌ی سفید؛ هر یک از یاخته‌های مدور و بی‌رنگ موجود در خون و فاقد رنگدانه‌ی تنفسی، که عمل اصلی آن دفاع از بدن در برابر باکتریها و عاملهای خارجی است

Leykotsitoz **لیکتسیتوز**
(ا.) (پزشکی) افزایش گویچه‌های سفید خون

Leytenant **لیتننت**
(ا.) (نظامی) ستوان دو؛ ستوان

Leya **لیه**
(ا.) واحد پول کشور رومانیا؛ لئو

Leng **لینگ**
(ا.) (اف.، گف.) لنگ؛ پا، از بالای ران تا نوک انگشتان؛ تمام پا

Li **لی**
(پس.) دارنده؛ صاحب (دارپول ~ ، (پولدار)؛ بیلیم ~ (بادانش)

Liberal-1 **لیبرل**
[=لیبرال] (ا.) لیبرال؛ کسی که پیرو یا هوادار لیبرالیسم است

Liberal-2 **لیبرل**
(ص.) لیبرالی؛ مربوط یا منسوب به لیبرالیسم

Liberalizm **لیبره‌لیزم**
[=لیبرالیسم] (ا.) لیبرالیسم؛ آموزه‌ی سیاسی و اقتصادی که خواستار آزادی هر فرد در اداره‌ی زندگی خودش و در فعالیت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و پیشگیری از دخالت دولت در آنهاست

Liberallik **لیبرل‌لیک**
← لیبرل ۲-

Libos **لباس**
(ا.) ۱- لباس؛ پوشاک؛ جامه؛ رخت ۲- (مجا، اد) زیب دهنده؛ خوشگل کننده؛ زینت‌بخش

Libretto **لیبریتو**
(ا.) ۱- متن نوشتاری آثار هنری مانند اپرا و اپرت ۲- برنامه‌ی سناریو

Librettochi **لیبریتوچی**
(ا.) ۱- نویسنده‌ی اپرا و اپرت ۲- فیلمنامه‌نویس

Lider **لیدر**
(ا.) ۱- لیدر؛ رهبر؛ پیشوا ۲- ورزشکار پیشقدم در مسابقه‌ی ورزشی

Lift **لفت**
(ا.) آسانسور؛ اتاقکی برای بالا و پایین بردن انسان یا بار، که (معمولا) با نیروی برق کار می‌کند؛ بالابر

Liftchi **لفتچی**
(ا.) آسانسورچی؛ کسی که کارش راه‌انداختن و مراقبت از آسانسور در هنگام سوار و پیاده شدن سرنشینان آن است

Lik-1 **لیک**
(ح.) نشانه‌ی سرعت و چابکی :~ ایتیب اورنیدن توردی (او به سرعت از جایش برخاست)

Lik-2 **لیک**
(پس.) پسوندیست با کاربردهای زیرین ۱- از صفت اسم می‌سازد: اولوغ ~ (بزرگی)، قوروق ~ (خشکی) ۲- مناسب بودن (مانند «ی» نسبتی در فارسی): کویلک ~ (پارچه‌ی مناسب برای پیراهن؛ پیراهنی) ۳- مختص بودن: بوغدای~ ییر (زمینی که ویژه‌ی کشت گندم است یا در آن فقط گندم روییده باشد)؛ لیغ؛ لیق؛ لق

Likanglamoq **لیکنگ‌لماق**
(مص.ل.) ۱- اینسو و آنسو لغزیدن یا افتادن ۲- حرکت کردن چون حرکت مواج مار

Likanglatmoq **لیکنگ‌لتماق**
(مص.م.) لیکنگلماق

Likang-likang **لیکنگ‌لیکنگ**
(ا.) (گف.) تلو-تلو؛ حرکت غیر ارادی به چپ و راست

Likyor **لیکیار**
[=لیکور] (ا.) لیکور؛ نوعی عرق الکلی شیرین دارای چاشنی میوه یا ادویه

Likildoq **لیکیلداق**
(ص.) ویژگی آنکه یا آنچه هر آن حرکت کند یا جست بزند

Likillamoq **لیکیلخماق**
(مص.ل.) ۱- به سرعت حرکت کردن یا جست زدن؛ آرام یا قرار نداشتن ۲- ← لیکنگ لماق

Likillatmoq **لیکیلختماق**
مص.و(ا.) لیکیلخماق

Lik-lik **لیک‌لیک**
(ا.) حرکت و یا جست زدن به فاصله‌های زمانی اندک؛ آرام یا قرار نداشتن در جا

Likop **لیکاپ**
(ا.) بشقاب؛ ظرف غذاخوری معمولا چینی به شکل گرد، کمابیش مسطح و لبه‌دار یا دارای شیبی اندک به طرف داخل؛ (اف.) لیکابی

Likopcha **لیکابچه**
(ا.) بشقاب خورد

Liliput **لیلیپوت**
(ا.) کوتوله؛ موجودی که از رشد طبیعی بازمانده باشد، بویژه انسانی که بلندی قامتش خیلی کمتر از میزان طبیعی باشد

Lim **لیم**
(ق.) کاملا؛ به طور کامل ایدیش سوتدن: ~ توله (ظرف از شیر کاملا پر است)

Liman **لیمن**
(ا.) (جغ) خلیج کوچک

Limfa **لیمفه**
[=لنف] (ا.) (زیست‌شناسی) لنف؛ مایعی زرد یا بی رنگ و شفاف که در عروق لنفاوی جریان دارد، از جدار مویرگها به خارج می تراود و تنها دارای یک نوع گویچه‌ی سفید (لنفومیست) است؛ لمف

Limfatik **لیمفه‌تیک**
[=لنفاوی] (ص.) لنفاوی؛ مربوط به لنف

Limillamoq **لیمیلخماق**
(مص.ل.) لبالب شدن؛ لبریز شدن

Limit **لیمیت**
(ص.) ۱- محدود ۲- دارای کرانه یا مرز ۳- مقدار یا اندازه‌ی معین چیزی

Lim-lim **لیم‌لیم**
(ص.) ۱- بسیار پر؛ کاملا پر؛ لبریز ۲- (گف.) حالت شعله‌ی ضعیف آتش ۳- (گف.) ویژگی جوشیدن آهسته‌ی غذای دیگ

Limmo-lim **لیمخا‌لیم**
(ص.) لبالب؛ کاملا پر

Limon **لیمون**
(ا.) ۱- لیمو ترش ۲- درخت کوچک پایا از تیره‌ی مرکبات، دارای برگهای بیضی دندانه دار یا کامل، به رنگ سبز مایل به سرخ شفاف، متناوب و با دمبرگ دارای بالهای باریک و گلهای زیاد ۳- میوه‌ی آن درخت که ترش و خوراکی با دانه‌های تلخ و دارای پوست نازک سبز یا زرد روشن است که در زیر آن رسانس معطری وجود دارد؛ (اف.) لیمو

~kislotasi **لیمون کیسله‌ته‌سی**
جوهر لیمو

monad **لیموند**
[=لیموناد] (ا.) لیموناد؛ نوشابه‌ی گازدار که معمولا از آب، شکر، عصاره‌ی مرکبات یا اسیدهای آلی یا معدنی تهیه می‌شود

Limonli **لیمونلی**
(ص.) دارای لیمو؛ آنچه در آن لیمو یا شربت لیمو مخلوط شده باشد

Limonzor **لیمونزار**
(ا.) لیموزار؛ جایی که درخت لیمو بسیار روییده باشد

Limu **لیمو**
(ا.) (قد، ← لیمون؛ (اف.) لیمو

Lingvist **لینگویست**
(ا.) زبان‌شناس؛ کسی که به بررسی یک یا چند زبان، ماهیت، ساختار و تغییرات آن می‌پردازد

Lingvistik **لینگویستیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به زبان‌شناسی

Lingvistika **لینگویستیکه**
(ا.) زبان‌شناسی؛ دانش بررسی گفتار انسان، شامل

واحدها، ماهیت، ساختار و تغییرات زبان

Lingcha **لینگچه**
(ا.) (گف.) گونی کوچک؛ کیسه

Liniya **لینیه**
(ا.) ۱- سیستم تلفن، برق و ... ۲- کابل ۳- (نظامی) سیستم نقاط مدافعه یا: لدینگی ~ (خط مقدم جبهه) ۳- راه آهن، تراموای یا مترو؛ خط السیر؛ (اف. ، گف.) لین

Linkor **لینکر**
(ا.) رزمناو؛ کشتی جنگی

Linoleum **لینولئوم**
(ا.) لینولئوم؛ نوعی پوشش کف یا دیوار، که بیشتر از مخلوط آرد چوب پنبه، روغن بزرک و موادرنگی تهیه می‌شود

Linotip **لینوتیپ**
[=لاینوتایپ] (ا.) ماشین حروف ریزی که سطر سطر حروف را می‌ریزد و سطر سطر برای چاپ آماده می‌کند

Linotipchi **لینوتیپچی**
(ا.) کارگر حروفچین لاینوتایپ

Lint **لینت**
(ا.) الیاف چسبیده به تخم پنبه که پس از پاک کردن باقی می‌ماند

Linter **لینتر**
(ا.) ۱- ماشینی که پس از پاک کردن پنبه الیاف کوتاه چسبیده به تخم پنبه را می‌گیرد ۲- الیاف کوتاه پنبه که به تخم پنبه چسبیده است

Linterchi **لینترچی**
(ا.) کارگر ماشین لینتر

nza **لینزه**
[=لنز] (ا.) ۱- لنز ۲- عدسی نازک و بسیار شفافی از پلاستیک یا شیشه‌ی نشکن، که برای اصلاح شکست نور مستقیما روی کره‌ی چشم گذاشته می‌شود؛ عدسی مجاورتی

Lip **لیپ**
(ح.) نشانه‌ی حرکت یا حادثه‌ی آنی یا ناگهانی: چراغ ~ ایتیب اوچدی (چراغ ناگهان خاموش شد)؛ او ~ ایتیب غایب بولدی (او ناغایب شد)

Lipillamoq **لیپیلماق**
(مص.ل.) به سرعت یا ناگهان رخ دادن؛ به سرعت و ضعیف سوختن (در مورد شعله‌ی آتش، شمع یا چراغ)

Lipillatmoq **لیپیلتماق**
(مص.م.) لیپیلخماق

Lip-lip **لیپ‌لیپ**
←لیپ (تکرار)

Lippa **لیپه**
[=نیفه] (ا.) موضع گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن می‌گذرانند

~o'rmoq **لیپه (نیفه) اورماق**
قسمت بالایی شلوار را بالا کشیدن، یعنی آماده‌ی کار شدن

Liq-1 **لیق**
(ح.) نشانه‌ی لبریزی یا کاملا پر بودن پیاله: چایدن ~ توله (پیاله از چای لبریز است)؛ اوی مهماندن ~ توله (خانه از مهمان کاملا پر است)

Liq-2 **لیق**
(پس.) ← لیک

Liqang-liqang **لیقنگ‌لیقنگ**
← لیکنگ لنکنگ

Liqildoq **لیقیلداق**
(ص.) لق؛ ویژگی آنچه که در جایش محکم یا استوار قرار نداشته باشد

Liqillamoq **لیقیلخماق**
(مص.ل.) ۱- غیر مستحکم شدن؛ لرزان یا نااستوار شدن ۲- (مجاز) سست یا ضعیف شدن

Liqillatmoq **لیقیلتماق**
(مص.م.) لیقیلخماق

iq-liq **لیق‌لیق**
←لیق (L-1) (تکرار)

Liqqa-liqqa **لیقه‌لیقه**
←لیق ۱ (تکرار)

Liqqon-1 **لیقخان**
(ص.) (اف.، گف.) لق؛ دارای وضع یا حالت نااستوار

Liqqoq-2 **لیقاق**
(ص.) میان تهی و آبدار (در مورد انگور)

Lira **لیره**
(ا.) لیره؛ واحد پول تعدادی از کشورها مانند بریتانیا، ترکیه، ایتالیا، ایرلند، مصر، سودان، سوریه، لبنان و قبرس

Lirik-1 **لیریک**
(ا.) شاعر غزلسرا؛ سراینده‌ی اشعار غنائی

Lirik-2 **لیریک**
(ص.) منسوب یا مربوط به غنا؛ غنائی؛ تغزلی

Lirika **لیریکه**
(ا.) ۱- اشعار غنائی؛ شعری که حاکی از عواطف و احساسات باشد ۲- مجموعه‌ی چنین آثار

Liriklik **لیریک‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت غنایی بودن شعر

Lison **لسان**
(ا.) (کم) لسان؛ زبانی که به وسیله‌ی یک گروه زبانی (مانند عربها، روسها یا کردها) برای ارتباط افراد به کار می‌رود

Lisoniy **لسانی**
(ص.) لسانی؛ منسوب به لسان؛ زبانی

Litografik **لیته گره‌فیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به لیتوگرافی

iya **لیته گره‌فیه**
[=لیتوگرافی] (ا.) ۱- لیتوگرافی ۲- عمل یا فرایند تهیه‌ی صفحه‌ی سنگی برای چاپ ۳- چاپ سنگی ۴- کارگاه تهیه‌ی آن ۵- متن چاپ شده به این طریق

Litr **لیتر**
(ا.) لیتر؛ واحد حجم در دستگاه متری معادل حجم داخلی یک دسی متر مکعب

Litrli **لیترلی**
(ص.) ظرفی به حجم مقیاس لیتر؛ ساخته شده یا مدرج به مقیاس: لیتر بیش ~ ایدیش (ظرف پنج لیتره)

Litsenziya **لیتسینزیه**
(ا.) ۱- جوازنامه، پروانه یا اجازه‌ی کار که از سوی دولت داده می‌شود ۲- جواز یا اجازه‌ی استفاده و کاربرد اختراع، تکنالوژی و ...

Litsey **لیتسی**
[=لیسه] (ا.) لیسه؛ مؤسسه‌ی متوسطه آموزشی مسلکی دولتی؛ دبیرستان دولتی

Livit **لیویت**
(ا.) دسته هایی متشکل از پنجاه پنجاه رشته‌ی نخ پنبه ای یا ابریشمی از گلوله‌های نخ در دستگاه بافندگی

Livitchi **لیویتچی**
(ا.) کارگری که دسته‌های نخ را پنجاه پنجاه تایی می‌سازد

Loaqal **لااقل**
(ق.) لا اقل؛ دست کم؛ بی پروا: بولمه~ هفته ده بیر کون کیلیب تور (بی پروایی مکن، دست کم هفته‌ای یک بار به دیدنم بیا)

Lobar **لابر**
(ص.) زیبا؛ خوشایند؛ دلکش ~ عیال (زن دلکش)

Lobid **لابید**
[=لابد] (ق.) لابد؛ بناچار؛ ناگزیر

Loba **لاده**
(ص.) احمق؛ خرف؛ بی عقل؛ (اف و دری) لوده

Lof **لاف**
(ا.) ۱- لاف؛ خودستایی ۲- حرفهای غیرقابل باور؛ دروغ

Lof-qof **لاف‌قاف**
(ح.) حرف نشاندهنده‌ی خودستایی یا لافزنی

Lofurmoq **لاف‌اورماق**
(مص.م.) لا. لافیدن؛ خود را ستودن و کار ناکرده یا چیز نداشته را به خود بستن؛ لاف زدن؛ ادعا کردن

Lofchi **لافچی**
(ص.) لافزن؛ ویژگی آنکه لاف بسیار می‌زند؛ خودستا

Lofchilik **لافچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لافزن بودن؛ عمل لاف زن

rifm **لگریفم**
[=لگاریتم] (ا.) (ریاضی) لگاریتم؛ نمادی که نشان می‌دهد عددی به چه توانی رسیده تا عدد معینی به دست آمده است ۲- حاصل لگاریتم، ۱۰ پایه لگاریتم و ۱۰۰۰ عددی است که لگاریتم آن را گرفته ایم)

Logarifmik **لگریفمیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به لگاریتم؛ لگاریتمی

Logik-1 **لوگیک**
(ا.) آگاه از علم منطق؛ منطق دان

Logik-2 **لوگیک**
(ص.) ۱- منطقی؛ با منطق ۲- قانونی؛ ضروری

Logika **لوگیکه**
(ا.) ۱- منطق ۲- دانشی که در باره‌ی اصلها و معیارهای نتیجه گیری و اثبات بحث می‌کند؛ دانش اصلهای صورت استدلال ۲- (مجاز) استدلال عاقلانه

Lohas **لاحس**
(ص.) (درز) ۱- شل؛ بی حال ۲- افسرده: او ~ ط بولیب، یاتدی (او بیحال شد و خوابید)

Lohaslanmoq **لاحس‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- شل یا بی حال شدن ۲- افسرده خاطر

L

شدن

Loja **لژه**
[=لژ] (ا.) ۱- لژ ۲- غرفه ای در تماشاخانه ۳- بخش ممتاز سالن سینما، دورترین بخش از پرده

Lojuvard-1 **لاجورد**
(ا.) ۱- لاجورد ۲- نیل؛ رنگ آبی تیره ۳- (زم) سنگ قیمتی لاجورد ۴- (زم) ماده‌ی آبی رنگی که از ساییدن سنگ لاجورد و جدا کردن کانیهای آن به دست می‌آید

Lojuvard-2 **لاجورد**
(ص.) لاجوردی؛ دارای رنگ نیلی

Lok **لاک**
(ا.) ماده‌ی رنگی که از مخلوط صمغ لاک با الکل حاصل کنند و آن را در رنگ آمیزی یا جلا دادن به کار برند

Lokator **لکتر**
(ا.) (مکانیک) اسبابی الکترونیکی ردیابی که جای شیء مورد نظر را از طریق امواج صوتی یا رادیویی پخش شده از آن تثبیت می‌کند

kin **لاکین**
[=لکن (لاکن)] ← لیکن

Loklamoq **لاک‌لماق**
(مص.م.) با لاک رنگ آمیزی کردن

Lokomotiv **لکه‌متیو**
لوکوموتیو ()
[=لکوموتیو] (ا.) لکوموتیو؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری که بر روی خط آهن حرکت می‌کند و برای کشیدن واگنهای قطار به کار می‌رود

Lol **لال**
(ص.) ۱- فاقد توانایی سخن گفتن ۲- ویژگی لال بودن از اثر حیرت، ترس یا حادثه‌ی ناگهانی: ~ قیلماق یا قالدیرماق (آ) حیران یا گیج ساختن

Lola **لاله**
(ا.) ۱- لاله ۲- گیاه علفی پیازدار، از تیره‌ی سوسنیها، دارای برگ بیضی یا دراز تا شده به رنگ سبز ماشی، گل کامل تک با کاسه و جام معمولا زرد یا قرمز ۲- گل آن گیاه؛ گل لاله ۳- نام خانمها

Lolagun **لاله‌گون**
← لاله رنگ

Lolaqizg'aldoq **لاله‌قیزغلداق**
(ا.) گیاهی علفی از تیره‌ی سوسنیها به رنگ سرخ مشابه لاله و خودروی که در آغاز فصل بهار در دشتها می‌روید

Lolarangli **لاله‌رنگلی**
(ص.) به رنگ لاله؛ لاله وش؛ قرمز

Lolazor **لاله‌زار**
(ا.) لاله زار؛ زمینی که در آن لاله‌ی بسیار روییده باشد

Lom-1 **لام**
(ا.) نام حرف «ل»

~demay **لام‌دیمه‌ی**
بدون حرف؛ تسلیم محض

Lom-2 **لام**
(ا.) دیلم؛ ابزاری برای شکستن یا سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به صورت میله ای آهنی که یک سر آن خمیده و اسکنه مانند است

Lomakon **لامکان**
(ص.) بدون جا و محل بود و باش

Lombard **لمبرد**
(ا.) مؤسسه‌ی رهنی

Lom-mim **لام‌میم**
(ص.) خاموش؛ بدون حرف؛ بدون مخالفت

Lop **لپ**
(ح.) ۱- نشانه‌ی حالت یا رویداد ناگهانی: چراغ ~ اینیب یاندی (یا چراغ ناگهان روشن شد) ۲- آنی نشانه‌ی تأکید و مبالغه

Lopillamoq **لپیلماق**
(مص.ل.) ۱- تلو تلو خوردن؛ به صورت نامتعادل و خود به خودی حرکت کردن ۲- گاهی بالا و گاهی فروشدن (در مورد شعله آتش)

Lopillatmoq **لپیلتماق**
(مص.م.) لپیلماق

Lop-lop **لپ‌لپ**
← لپ (تکرار)

Lop-loyiq **لاپ‌لایق**
(ص.) کاملا شایسته؛ کاملا مناسب

Loppa-loyiq **لاپخه‌لایق**
← لاپ لایق

Loq **لاق**
(پس.) ۱- سرزمین قیش آ (قشلاق) ده؛ روستا؛ جای گرمسیر، که زمستان را آنجا گذرانند ۲- سرزمین یا مکان انباشته از چیزی: تاش~ (سنگلاخ)، سوو~ (برکه) ۳- ظرف؛ جای نگهداری چیزی: باغ~ (ظرفی

که در آن روغن نگهدارند یا داغ کنند) ۴- نشانه‌ی صفت فاعلی: یار~ (درخشان)؛ لاغ؛ لاخ

Loqayd **لاقید**
(ص.) لاقید؛ سهل انگار؛ بی پروا

Loqaydlik **لاقیدلیک**
(ا.) لاقیدی؛ سهل انگاری؛ بی پروایی

Lord **لورد**
[=لررد] (ا.) ۱- لررد ۲- عنوان اشرافی برای مردان در بریتانیا ۲- (مجاز) مرد بسیار ثروتمند

Lorsildoq **لرسیلداق**
(ص.) ۱- فربه و لرزان: ~ بدن (بدن فربه و لرزان ۲- اپخته و گرم: ~ نان (نان گرم و پخته)

Lorsillamoq **لرسیلخماق**
(مص.م.) لرزش کردن؛ اهتزاز کردن

Lors-lors **لرس‌لرس**
(ح.) نشانه‌ی حالت اهتزاز یا لرزش چیزی (معمولا بدن چاق)

Los **لاس**
(ا.) لاس؛ ابریشم پست، وازده و تفاله

Lot **لات**
(ا.) از معبودان دوران جاهلیت عرب

Lotereya **لتریه**
[=لاتاری] (ا.) لاتاری؛ بخت آزمایی

lot-manot **لات‌منات**
(ا.) نام دو تن از بتهای بت پرستان دوران جاهلیت عرب

Lotin **لتین**
(ص.) مربوط به روم باستان و مردم آن

Loto **لتو**
[=لوتو] (ا.) لوتو؛ نوعی بازی مجلسی بر روی ورقهایی با خانه‌های شماره دار، که همان شماره‌ها بر روی گویهایی حک شده و به وسیله‌ی کسی این گویها به طور تصادفی از کیسه ای بیرون آورده و خوانده می‌شود و هر کس زودتر بتواند خانه‌های ورق خود را پر کند، بازی را می‌برد

Lotok-1 **لتوک**
(ا.) بساط؛ میز، طبق یا چهارچرخه ای که دستفروشان کالای خود را در آن به رهگذران عرضه می‌کنند

Lotok-2 **لتوک**
(ا.) لوله‌ی سیمانی

Lov **لاو**
(ح.) ۱- واژه‌ای برای شعله‌های تند و درخشان آتش ۲- (کودکانه) صدای چنین شعله‌ای

Loviya **لاویه**
[=لوبیا] (ا.) ۱- لوبیا؛ گیاه علفی بالا رونده از تیره‌ی پروانه و، دارای برگهای آزاد، گلهای سفید مایل به زرد یا بنفش، میوه‌ی دارای نیام گوشتی ۲- دانه‌ی آن گیاه که خوراکی و معمولا بیضی شکل است

Oq~ **آق‌لوبیا**
لوبیا سفید؛ نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی به شکل کلیه و خالی در بخش فرورفتگی

Qizil~ **قیزیل‌لاویه**
لوبیا قرمز؛ نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت بزرگتر از لوبیا سفید به رنگ سرخ

Lov-lov **لاولاو**
← لاو (تکرار)

Lovullamoq **لاولماق**
(مص.ل.) ۱- درخشیدن؛ به شدت فروزان بودن ۲- (مجاز) به شدت داغ شدن ۳- (مجاز) به تندی بر افروخته یا خشمگین شدن

Lovullatmoq **لاولتماق**
(مص.م.) لاولخماق

Loyxona **لایخانه**
(ا.) گودالی که در آن گل آماده کنند یا از آن گل گرفته باشند

Loy **لای**
(ا.) ۱- لای ۲- گل؛ مخلوط لزج و چسبنده‌ای شامل خاک نرم و آب ۳- گلی که در آب ته نشین شود ۴- درد

Ishningtagi~ **ایش‌نینگ‌تگی‌لای**
عاقبت کار خراب است

Misqozonga~tuvoq
مس قازانگه لای تواق (مثل)
به همدیگر مناسب؛ نازیب

Suvsarchashmadan~
سوو باشدن (سرچشمه) دن لای (ضر)
«آب از سرچشمه گل است» (دهخدا)؛ عیب کار یا مانع امر از مقامی بالاتر است

Loygarchilik **لای‌چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت گل بودن: کوز ~ی (لای بودن در خزان)

L

Loyiha **لایحه**
(ا.) ۱- لایحه ۲- نوشته ای برای ارائه به یک هیأت تصمیم گیری ۳- نقشه؛ طرح یا برنامه ای ذهنی برای آنچه ساخته یا تولید شود

Loyihalamoq **لایحه‌لماق**
(مص.م.) لایحه ساختن یا طرح کردن

Loyihalashtirish **لایحه‌لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند به شکل نقشه، طرح یا برنامه درآوردن

Loyihalashtirmoq **لایحه‌لشتیرماق**
(مص.م.) به شکل نقشه، طرح یا برنامه در آوردن

Loyihalovchi **لایحه‌لاوچی**
(ا.) لایحه ساز؛ آنکه طرح لایحه را آماده سازد

Loyiq **لایق**
(ص.) لایق؛ شایسته؛ مناسب

Loyig'icha **لاییغی‌چه**
(ق.) مناسب حال و شأن؛ طور مناسب حالش آهرکیم نی~ حرمت قیل (هرکس را به طور مناسب حرمت کن)

Loykash **لایکش**
(ا.) ۱- کسی که لای را از جایی به جای دیگر انتقال دهد ۲- اسباب انتقال دهنده‌ی لای

Loykashlik **لایکش‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لای کش بودن

Loylamoq **لای‌لماق**
(مص.م.) ۱- گل آلود کردن: سوونی~(آب را گل آلود کردن) ۲- سوراخ سمبه ای را با گل مسدود ساختن آدیوار تیشیگینی لایله دیم (سوراخ دیوار را با گل مسدود کردم)

Loylatmoq **لای‌لتماق**
(مص.م.) لایلماق (به وسیله‌ی کسی)

Loyli **لایلی**
(ص.) گل آلود؛ آلوده یا آغشته به گل: ~کییم (لباس گل آلود)

Loyqa-1 **لایقه**
(ا.) ۱- درد ۲- ذرات گل شناور در میان آب

Loyqa-2 **لایقه**
(ص.) ۱- آلوده با ذرات خاک، گل و گرد ۲- (مجاز) عاقبت بد یک کار

Loyqamoq **لایقه‌ماق**
(مص.ل.) آلوده به گل، درد یا خاک شدن (در مورد مایعات)

Loyqalatmoq **لایقه‌لتماق**
(مص.م.) لایقه ماق (به وسیله‌ی کسی یا چیزی)

Loyqatmoq **لایقتماق**
(مص.م.) ۱- لایقه ماق ۲- (مجاز) رسوا کردن؛ خراب کردن

Loyxo'rak **لایخورک**
(ا.) (جانورشناسی) پرنده‌ای مشابه به مرغابی با منقار دراز که در نیزارها و باتلاقها به سر می برد و از نرمتان و حشرات کوچک تغذیه می‌کند

Loychaqir **لای‌چقیر**
(ا.) (گف.) تکه‌های گل به لباس چسبیده

Lozi **لزی**
(ا.) فلفل بریان شده در روغن که آن را روی خوراکیهای خمیری مانند ماکارونی، مانتو و... می اندازند

Lozim-1 **لازم**
(ص.) ۱- لازم ۲- مورد نیاز: کم چیلیک نی تولدیریش ~ (رفع کمبودی لازم است ۳- لازمه ۴- (دستور) ویژگی فعلی که نیازمند مفعول نباشد (مانند بارماق (رفتن)، اوخله ماق (خوابیدن)، قیغورماق (اندوهگین شدن)

Lozim-2 **لازم**
(ا.) شلوار ملی که زنان ازبک می پوشند (معمولا از پارچه‌های نرم و نازک مانند اطلس، کتان، مخمل...)؛ ازار

Lozimlik-1 **لازملیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لازم بودن

Lozimlik-2 **لازملیک**
(ص.) مناسب یا کافی برای ساختن «لازم» (شلوار زنانه)

Lozimomada **لازم‌آمده**
(ا.) هدایای پوشاکی یا خوراکی که در جشن عروسی، تولد و ختنه سوران برده شود؛ (گف.) لازمنده

Log'ar **لاغر**
(ص.) (کم) لاغر؛ فاقد گوشت و چربی کافی

Losh **لاش**
(ا.) (گف.) لاش؛ بدن جاندار، بویژه جانور مرده؛ جسد؛ لاشه

Lochin-1 **لاچین**
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی بازسانان با بالهای بلند، چشمان سیاه که برای شکار تربیت می شوند

Lochin-2 **لاچین**
(ا.) از اقوام ترکی (ازبکی)

Lochin-3 **لاچین**
(ص.) (مجاز) دلیر؛ چابک؛ زیرک و چالاک

Lochira **لاچیره**
(ا.) نان مخصوص ورقه ئی متشکل از چندین لای نازک و هموار خمیر ورنیامده که میان آنها را روغن مالیده در تنور می پزند

Lochirafatir **لاچیره‌فتیر**
(ا.) نان مخصوص روغنی پر نقش که از چندین لا خمیر ورنیامده‌ی نازک و هموار آماده و در تنور پخته می‌شود

Luk **لوک**
(ا.) سوراخ سرپوشدار سقف خانه

Luks-1 **لوکس**
(ص.) لوکس؛ پر شکوه؛ تجملی؛ عالی

Luks-2 **لوکس**
(ا.) (فیزیک) لوکس؛ واحد روشنایی برابر یک لومن بر متر مربع

Lungi **لونگی**
[=لرنگ] (ا.) ۱- لرنگ ۲- پارچه ای مستطیل شکل که به هنگام دخول در گرمابه به کمر بندند؛ فوطه؛ ازار ۳- (قد.) پیش بندی که آرایشگران جلوسینه و زیر گلوی مشتری خود می بندند ۴- (گف.) دستمال ۵- (دری، گ) دستار؛ عمامه

Lunj **لونج**
(ا.) ۱- بخش گوشتی زیر گونه‌ها که روی استخوانهای فک را پوشانده است: لب و ~ی آسیلگن (آزرده یا خشمگین است) ۲- خالیگاه قسمت داخلی روی و دهن: او~ینی تولدیریب نان چینردی (او دهن خود را پر کرده نان می جوید)

Lonoxod **لونه‌خود**
(ا.) (مکانیک) نخستین ماشین اتوماتیک پیاده شده در سطح مهتاب از سوی دانشمندان روسی

Lupa **لوپه**
(ا.) ذره بین؛ اسبابی چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتا درشت به دست می دهد

Luq **لوق**
← لیک

Luqma-1 **لقمه**
(ا.) ۱- لقمه ۲- خوراکی که یکباره به دهان بگذارند ۳- (مجاز) خوراک اندک

Luqma-2 **لقمه**
(ا.) حرفی یا عبارتی توضیحی، تکمیلی یا تصدیقی که در جریان صحبت کسی (معمولا برای یادآوری نکات گفته نشده یا فراموش شده) به او گفته می‌شود

Luqmon-1 **لقمان**
(ا.) ۱- لقمان؛ مردی حکیم که بنابر روایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می زیسته است. در اشعار فارسی و در امثال و حکم نام وی بسیار آمده است ۲- نام آقایان

Luqmon-2 **لقمان**
(ا.) لقمان؛ سوره‌ی سی و یکم از قرآن؛ مکیه، ۳۴- آیه، پس از سوره‌ی روم و پیش از سجده

Luqmon-3 **لقمان**
(ص.) (مجاز) دانا؛ حکیم؛ فهیم

Lustra **لوستره**
[=لوستر] (ا.) ۱- لوستر ۲- حباب شیشه ای، چینی یا فلزی چراغ، بویژه نوعی که از سقف می آویزند ۳- چراغی که دارای یک یا چند حباب است ۴- چلچراغ؛ قندیل

Lutf **لطف**
(ا.) ۱- لطف ۲- نیکی و مهربانی: اونینگ ~ی مینگه کوپ (لطفش نسبت به من زیاد است ۳- اخوبی آبو شعرنینگ ~ی جدا کوپ (خوبیهای این شعر فراوان است)

Lutfan-1 **لطفا**
(ق.) از روی لطف؛ از روی مهربانی و مرحمت: او کیشی ~ مینگه یاردم بیردیلر (آنها از روی مهربانی به من کمک کردند)

Lutfan-2 **لطفا**
(اصط.) خواهشمندم؛ خواهش می‌کنم: ~ یاردم بیرینگ (لطفا کمک کنید)

Lutfkorlik **لطف کارلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لطف یا مهربانی کردن

Lutfkorona **لطف‌کارانه**
(ق.) با لطف و مهربانی؛ با کمال لطف

Lux-1 **لوخ**
(ا.) (گیاه شناسی) ۱- لوخ ۲- تیره‌ای از گیاهان تک لپه‌ی دایمی باتلاقی، با برگهای باریک و دراز، سنبله‌ی

Lo‘killamoq — **لوکیلماق**
(مص.ل.) ۱- همراه با تکان دادن بدن (مانند حرکت

L

استوانه‌ای از گلهای به هم فشرده و میوه‌ی استوانه‌ای خرمایی رنگ که پس از خشک و متلاشی شدن، رشته‌های سفید پنبه مانند و بسیار نازک جدا و دانه هایش به وسیله‌ی باد پراگنده می شود و از رشته‌های پنبه مانند آن جهت تهیه نوعی ساروج در بنایی نیز استفاده می‌کنند؛ روخ؛ بردی؛ حفا؛ بوط؛ طیفی؛ لوئی؛ لویی

Lux-2 — **لوخ**
(ص.) (اف. ، گف.) دارای رفتار یا منش ناخوشایند؛ بداخلاق

Lya — **لیه**
[=لا] (ا.) لا؛ ششمین نت موسیقی

Luzum — **لزوم**
(ا.) (کم) لزوم؛ وضع یا کیفیت لازم بودن

Luzumsiz — **لزومسیز**
(ص.) غیرلازم؛ بی لزوم

Lug‘ — **لوغ**
(پس.) دارا؛ دارنده؛ صاحب: بیر~ (زمیندار)، قوی~ (صاحب گوسفند)؛ لغ؛ لیغ؛ لوق؛ لیق

Lug‘at — **لغت**
(ا.) ۱- لغت ۲- واژه ۳- کلمه ای که معنای آن گفته شده باشد یا باید گفته شود

Lug‘atchi — **لغتچی**
(ا.) لغوی؛ واژه نامه نگار؛ لغت نویس

Lug‘atchilik — **لغتچیلیک**
(ا.) لغت نویسی؛ فرهنگ نویسی

Lug‘aviy — **لغوی**
(ص.) ۱- لغوی؛ مربوط به واژه ۲- تحت اللفظی: ~ ترجمه (ترجمه‌ی تحت اللفظی)

Luchchak — **لچک**
(ص.) ۱- ویژگی صاف و بی پوشش بودن: ~ تیری (پوست صاف و بی مو) ۲- (مجاز) بی تربیت؛ بی بند و بار

Lo‘k — **لوک**
(ا.) شتر بزرگ یک کوهانه با سر کوچک و گردن دراز، که معمولا در رأس کاروان بسته می شود

Lo‘kidon — **لوکیدان**
(ا.) (گف.) کلون؛ قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند

شتران) حرکت کردن ۲- بدوش حرکت کردن ۳- (مجاز) آواره یا سرگردان شدن؛ تلاش بیهوده کردن

Lo‘kki — **لوکخی**
(ص.) دارای حرکتی مانند حرکت شتران

Lo‘kcha — **لوکچه**
(ا.) (مصغر) لوک

Lo‘la — **لوله**
(ا.) ۱- لوله ۲- هر چیز استوانه ای دراز میان تهی که بتوان از آن یک سیال انتقال داد ۳- بخشی از یک اسباب که دارای چنان شکلی باشد ۴- اندام یا چیزی به آن شکل (بعضا میان پر): ~بالیش (بالیش لوله‌ای)

Lo‘li-1 — **لولی**
(ا.) ۱- کولی؛ هر یک از افراد مردمی چادرنشین یا سیخار از اقوام هندی و از نژاد هند و ایرانی که در سراسر جهان پراگنده‌اند و معمولا از راه خوانندگی، نوازندگی، اجرای نمایشهای سیار، فال بینی، کارهای دستی و نگهداری چهارپایان زندگی می کنند

Lo‘li-2 — **لولی**
(ص.) (مجاز) جنجالی؛ پرخاشجو (بیشتر در مورد کودکان)

Lo‘lilik — **لولی‌لیک**
(ا.) (مجاز) وضع یا کیفیت جنجالی یا پرخاشجو بودن

Lo‘livash — **لولی‌وش**
(ص.) (ادبیات) زیبا؛ شوخ؛ مفتون کننده

Lo‘mboz — **لومباز**
(ا.) قطعه گلی نسبتا گلوله که در ساختن دیوار یا پوشاندن سقف بام کاربرد دارد

Lo‘nda — **لونده**
(ا.) ۱- قطعه؛ پارچه: بیر ~لای (یک پارچه گل) ۲- (مجاز) مختصر؛ دقیق؛ روشن آسوزینگنی ~قیلیب ایت! (حرفت را مختصر و دقیق بگو!)

Lo‘nda-lo‘nda — **لونده‌لونده**
(ا.) پارچه پارچه؛ قطعه قطعه ۲- (مجاز) دقیق دقیق؛ واضح

Lo‘p — **لوپ**
(ح.) نشانه‌ی حالت ناگهانی یا آنی حادثه یا چیزی: ~ ایتیب قرشیم گه تاپیلدی (ناگهان جلوم سبز شد)

Lo‘ppak — **لوپخک**
(ص.) پخته شده؛ رسیده (بیشتر در مورد پنبه به کار می‌رود)

Lo‘ppi — **لوپخی**

(ص.) چاق؛ گنده: ~آدم (آدم گنده)

Lo‘ppish — **لوپیش**
← لوپخی

Lo‘pchik — **لوپچیک**
(ا.) چوبکی که در یک انجامش پنبه پیچیده باشند

Lo‘q — **لوق**
(ح.) واژه‌ای برای حالت چشمان با نگاه ثابت و بی حرکت در یک نقطه

Lo‘qillamoq — **لوقیلماق**
(مص.ل.) به شدت درد کردن: باشیم لوقیلخب آغریدی (سرم به شدت درد می‌کند)

Lo‘q-lo‘q — **لوق‌لوق**
(ح.) واژه‌ای برای بیان درد شدید و پیهم

Lo‘t — **لوت**
(ا.) (قد.، اد.) ۱- انواع غذاهای خوشمزه؛ گزک

Lo‘ttiboz — **لوطی‌باز**
(ا.) (قد.) ۱- عروسک باز؛ آنکه با نمایش عروسک بازی سر و کار دارد ۲- (مجاز) شخص حیله گر، نیرنگباز و فریبگر

Lo‘ttibozlik — **لوطی‌بازلیک**
(ا.) ۱- عروسک بازی ۲- (مجاز) حیله گری؛ فریبگری

L



M م

(ا.) دوازدهمین حرف الفبای ازبکی

M-2 م

(ض.) ضمیر متصل اول شخص مفرد (در آخر واژه‌های مختوم به حروف صدادار): ته م (پدرم)، دوپخیم (کلاهم)، کیلدیم (آمدم)، بارسم (بروم)

M-3 م

(پس.) از فعل امر (مختوم به حرف صدادار ه) ۱- اسم می‌سازد: باغله م (بسته) (دسته) ۲- صفت می‌سازد: قره م (تحت الحمایه؛ زیر نظارت)

Ma-1 مه

(ح.) واژه‌ای است که هنگام دادن چیزی توسط دهنده به گیرنده گفته می‌شود: ~، بونی آل (مه، این رابگیر)

Ma-2 مه

(ح.) همراه با واژه‌ی « نی» یا « نه» می‌آید و ضمیر پرسشی می‌سازد: نیمه؟ (چه؟)، نیمه گپ؟ (چه گپ است)

Ma-3 مه

(صو.) واژه‌ای برای جانوران باربر است

Ma-۴ مه

(پس.) حرف نهی در فعل امر: قیلمه (مکن) قیل (بکن)؛ بارمه (مرو) بار (برو)

Ma-۵ مه

(پس.) ۱- نشانه‌ی تنوع: خیل ~ خیل (گوناگون)، رنگ ~ رنگ (رنگارنگ) ۲- از یکی تا دیگری: کوچه ~ کوچه (کوچه به کوچه)، اوست ~ اوست (سر به سر)

Ma-۶ مه

(پس.) از فعل امر ۱- اسم می‌سازد: توگمه (چیز بستنی)؛ دگمه، تورمه (زندان)، باسمه (چاپ) ۲- صفت می‌سازد: ایزمه (پرگو)؛ وراج، یسه مه (مصنوعی)، بوره مه (تابیده؛ تابدار)

Mabdaʼ مبدا

(ا.) مبدأ؛ نقطه‌ی آغاز؛ سرآغاز

Mablag‘ مبلغ

(ا.) ۱- مبلغ ۲- مقدار پول ۳- سرمایه

Mabodo مبادا

(ح.) ۱- حرف شرط به معنی اگر؛ اگر شد؛ در صورتیکه: بارالمسم، خواطرلنمنگ (اگر آمده نتوانستم، نگران نشوید) ۲- شاید؛ واژه‌ای است که احتمال رویدادی را می‌رساند: کیلر (شاید بیاید)

Madad مدد

(ا.) مدد؛ یاری؛ کمک

Madadkor مددکار

(ا.) ۱- مددکار ۲- یاری دهنده ۳- مددکار اجتماعی

Madang مدنگ

(ا.) (قد.) کلون یا قید چوبی در

Madaniy **مدنی**
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به مدنیت؛ فرهنگی:~ انقلاب (انقلاب فرهنگی) ۲- با مدنیت؛ با فرهنگ:~ آدم (آدم با فرهنگ) ۳- افرآورده‌ی دستی:~ ایکین (کشت دستی) ۴-(اف) مربوط به زندگی یا جامعه‌ی دارای تمدن:~ حیات (زندگی مدنی)

Madaniyat **مدنیت**
(ا.) ۱- مدنیت؛ تمدن ۲- وضع یا کیفیت با فرهنگ یا با دانش بودن

Madaniyatli **مدنیتلی**
(ص.) با فرهنگ؛ با معرفت

Madaniyatsiz **مدنیت‌سیز**
(ص.) بی فرهنگ یا بی معرفت؛ عقب مانده از تمدن

Madaniyatsizlik **مدنیت‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت عقب بودن از تمدن یا بی معرفت بودن

Madaniylashish **مدنی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند مدنی شدن

Madaniylashmoq **مدنی‌لشماق**
(مص.ل.) مدنی شدن؛ روز تا روز مدنی‌تر شدن

Madaniylashtirmoq **مدنی‌لشتیرماق**
(مص.م.) مدنی لشماق

Madaniy-maishiy **مدنی‌میشی**
[=مدنی معیشی] (ص.) مربوط به زندگی مدنی

Madda **مدخه**
(ا.) ۱- چرک؛ ریم ۲- (مجاز) تیرگی یا افسردگی قلب

Maddalamoq **مده لماق**
(مص.ل.) چرک یا ریم گرفتن

Maddoh **مداح**
(ا.) ۱- خواننده شعرها و قصه‌های مذهبی، بویژه در ستایش خاندان پیامبر اسلام ۲- آنکه کسی را ستایش کند و از خوبیهایش سخن بگوید

Madh **مدح**
(ا.) (کم) ۱- مدح ۲- عمل ستایش کسی یا چیزی و گفتن خوبیها و شایستگیهایش ۳- آنچه در این باره گفته شود

Madhiya **مدحیه**
(ا.) ۱- آنچه (شعر یا نثر) در ستایش کسی یا چیزی نوشته شده باشد ۲- نام خانمها

Madhiyachi **مدحیه‌چی**
(ا.) مداح؛ ستایشگر

Mador-1 **مدار**
(ا.) نیرو یا توان: کسللیک ~ینی اوزدی (بیماری نیروی او را به تحلیل برد)

Mador-2 **مدار**
(ا.) ۱- مدار ۲- هر یک از دایره‌های فرضی که به موازات خط استوا و عمود بر نصف النهارهای زمین کشیده شده است ۳- مسیر حرکت سیارات

Madorsiz **مدارسیز**
(ص.) ناتوان؛ ضعیف؛ نزار

Madorsizlanmoq **مدارسیزلنماق**
(مص.ل.) ناتوان یا ضعیف شدن

Madrasa **مدرسه**
(ا.) ۱- مدرسه ۲- مؤسسه ای که در آن علوم دینی تدریس می‌شود

Mafhum **مفهوم**
(ا.) (کم) مفهوم؛ آنچه از سخنی بتوان فهمید؛ معنی

Mafiya **مفیه**
[=مافیا] (ا.) دسته‌ی مسلح یا غیرمسلح جنایتکاران که از طریق اژعمال زور، تهدید یا قتل به اهداف عمده‌ی مادی یا سیاسی خود نایل می‌گردند

Mafkura **مفکوره**
(ا.) مرام؛ مسلک؛ بینش؛ ایدئولوژی

Mafkuraviy **مفکوره‌وی**
(ص.) مربوط یا منسوب به مفکوره

Maftun **مفتون**
(ص.) مفتون؛ شیفته

Maftunkor **مفتونکار**
(ص.) دارای حالتی که موجب شیفتگی، توجه یا علاقه شود

Magar **مگر**
(ق.) ۱- مگر ۲- واژه‌ی استفهام (پرسش)، بویژه در موردی که خواستار پاسخ مثبت باشند:~ شونداق ایمس می؟ (مگر همینطور نیست؟) ۳- واژه‌ی استثنا و جداسازی، بجز، غیر از: همه کیتدی ~شاهرخ (همه رفتند بجز شاهرخ)

Magazin **مگزین**
(ا.) ۱- مغازه؛ فروشگاه؛ دکان ۲- جعبه؛ خزینه؛ خشاب اسلحه: میلتیق ~ی (جعبه‌ی سلاح)

Magazinli **مگزینلی**
(ص.) دارای جعبه:~ افته مت (مسلسل جعبه دار)



Magazinchi **مگزینچی**
(ا.) ۱- صاحب مغازه یا فروشگاه ۲- کسی که در فروشگاه کار کند؛ فروشنده

Magistr **مگیستر**
(ا.) کسی که در یک رشته‌ی علمی دارای درجه‌ی تحصیل فوق لیسانس است

Magistrlik **مگیسترلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت فوق لیسانس بودن

Magistral-1 **مگیسترل**
(ا.) شاهراه؛ راه اصلی که چندین شهر را به یکدیگر می‌پیوندد و چندین راه فرعی از آن جدا می‌شود

Magistral-2 **مگیسترل**
(ص.) عمده؛ اصلی؛ اساسی: گاز ~ی (شاه لوله‌ی گاز)

Magistratura **مگیستره‌توره**
(ا.) درجه‌ی علمی فوق لیسانس

Magma **مگمه**
[=مگما] (ا.) (زم) تفتال؛ سیلیسی مذاب موجود در ژرفای زمین، که از گازهای گوناگون اشباع شده و منشأ سنگهای آذرین است

Magmatik **مگمه‌تیک**
(ص.) حاصل شده از مگما

Magnat **مگنت**
(ا.) ۱- مالک بزرگ ۲- سرمایداران بزرگ

Magneziya **مگنیزیه**
[=منیزی] (ا.) (شیمی) منیزی؛ اکساید منیزیم

Magnit **مگنیت**
[=ماگنت] (ا.) مغناطیس؛ آهن ربا

Magnitlamoq **مگنیت‌لماق**
(مص.م.) مغناطیسی ساختن

Magnitli **مگنیتلی**
(ص.) دارای ویژگی مغناطیسی

Magnitofon **مگنیته‌فون**
(ا.) دستگاه ضبط صوت؛ دستگاه الکتریکی یا الکترونیکی که صدا را بر روی نوار مغناطیسی ثبت می‌کند

Magniy **مگنی**
(ا.) منیزیم؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۲ و وزن اتمی ۲۴/۳۰، به رنگ سفید نقره ای، شکلپذیر و چکشخوار، نا محلول در آب و قابل تجزیه با اسیدها، که با نور خیره کننده‌ای می‌سوزد. به طور فراوان (در آب دریا) و به صورت ترکیب وجود دارد. در تهیه‌ی آلیاژهای سبک، تصفیه‌ی شکر، داروسازی، عکاسی و شیشه سازی به کار می‌رود

Magnoliya **مگنولیه**
[=ماگنولیا] (ا.) ماگنولیا؛ درخت زینتی از تیره‌ی ماگنولیاها، دارای برگهای بیضی شکل، گلهای نر - ماده‌ی درشت سفید، ارغوانی، زرد یا سرخ و بسیار معطر

Mahal-1 **محل**
(ا.) محل؛ جایگاه؛ گوشه و کنار:~لر خبرلری (اخبار گوشه و کنارها)

Mahal-2 **محل**
(ا.) ۱- وقت؛ زمان: تانگ ~ده (وقت سحر) ۲- بار؛ مراتبه؛ نوبت: هر کونی اوچ ~ اوقات یی یمیز (هر روز سه بار غذا می‌خوریم)

Mahalla **محله**
(ا.) محله؛ خیابان یا گذرگاهی با کوچه‌های فرعی، خانه‌ها و دکانهای آن، که یک واحد شهری، اجتماعی یا تاریخی را پدید آورد؛ کوی؛ محل؛ گذر

Mahallalik **محله‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت در محله بودن؛ هر فرد ساکن محله:~ ییگیت (جوان محله)

Mahalliy **محلخی**
(ص.) ۱- محلی ۲- مربوط یا متعلق به یک محل؛ بومی ۳- اهل یک محل ۴- ویژگی آنچه جنبه‌ی رسمی یا استانده ندارد و تنها در ناحیه‌ای از کشور رایج است:~ اوقات (غذای محلی)

Mahallichiylik **محلی‌چیلیک**
(ا.) محلی گرایی

Mahbub-1 **محبوب**
(ا.) محبوب؛ کسی که دیگری به او عشق می‌ورزد؛ معشوق

Mahbub-2 **محبوب**
(ص.) ۱- محبوب ۲- دوست داشتنی ۳- مورد علاقه و توجه دیگری یا دیگران

Mahbuba **محبوبه**
(ا.) محبوبه؛ مؤنث محبوب؛ زنی که مورد محبت مردی واقع شده؛ معشوقه

Mahbus **محبوس**
(ا.) محبوس؛ زندانی

Mahdud **محدود**



(ص.) ۱- محدود ۲- دارای کرانه یا مرز ۳- اندک؛ کم

Mahfil **محفل**
(ا.) (کم) ۱- محفل ۲- جایی که در آن گروهی گرد آیند ۳- خود آن گروه

Mahkam-1 **محکم**
(ا.) نام آقایان

Mahkam-2 **محکم**
(ص.) ۱- محکم ۲- با دوام ۳- سخت ۴- استوار؛ پابرجا ۵- (مجاز) تغییر ناپذیر؛ ثابت: ~ اراده (اراده‌ی ثابت) ۶- (مجاز) پخته؛ محتاط: اوزیگه ~ آدم (آدم محتاط)

Mahkam-3 **محکم**
(ق.) محکم؛ به سختی؛ با شدت: ~ اوشله دی (محکم گرفت)

Mahkama **محکمه**
(ا.) ۱- محکمه ۲- اداره؛ شورا: وزیر لر ~ سی (شورای وزیران). یول مسئله سی بوییچه تیگیشلی ~ لرگه عریضه بیردیک (در مورد مسئله راه به ادارات مربوط عریضه دادیم) ۳- (اف) دادگاه

Mahkamachilik **محکمه‌چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت کار با در نظر داشت منافع اداره‌ی مربوط

Mahkamlamoq **محکم‌لماق**
(مص.م.) محکم کردن؛ استوار کردن چیزی در جای خود به صورتی که جابجا نشود یا عیبی پیدا نکند

Mahkamlanmoq **محکم‌لنماق**
(مص.مج.) محکم شدن؛ استوار شدن؛ پا برجا گشتن

Mahkamlatmoq **محکم‌لتماق**
(مص.م.) محکم لماق (به وسیله‌ی کسی)

Mahkum **محکوم**
(ا.) ۱- محکوم ۲- کسی که دادگاه او را بزهکار شناخته است ۳- کسی که ناگزیر به پذیرش وضع معمولا ناخوشایندی شود آشکست گه ~ (محکوم به شکست)

Mahkumlik **محکوم‌لیک**
(ا.) محکومیت؛ وضع یا کیفیت محکوم بودن

Mahliqo **مه‌لقا**
(ص.) (ادبیات) مه لقا؛ دارای چهره‌ی بسیار زیبا (در مورد دختر یا زن)؛ ماهرخ؛ ماهرو

Mahliyo **محلیا**
(ا.) نگاه آمیخته با حیرت و شیفتگی: جمالیگه ~ بولدی (شیفته‌ی جمالش شد)

Mahmadona **محمه‌دانه**
(ص.) ۱- ویژگی آنکه در هر مورد یا زمینه ای داخل صحبت دیگران شود و به اظهار نظر بپردازد ۲- آنکه بیش از سنش سخندان یا پر حرف باشد

Mahobat **مهابت**
(ا.) (کم) ۱- مهابت ۲- ترسناکی ۳- آن نوع بزرگی که ترسی معمولا همراه با احترام و شگفتی در بیننده پدید می‌آورد

Mahobatli **مهابتلی**
(ص.) با مهابت؛ ویژگی ترسناک بودن

Mahol **محال**
(ص.) محال؛ ناممکن؛ ناشدنی

Mahorat **مهارت**
(ا.) مهارت؛ توانایی به کار گرفتن آگاهیهای خویش در انجام دادن کاری؛ استادی؛ چیره دستی

Mahoratli **مهارتلی**
(ص.) دارای مهارت؛ ویژگی آنکه در کاری ماهر یا چیره دست است

Mahpora **مهپاره**
[=ماهپاره] (ص.) (ادبیات) ماهپاره؛ زنی بسیار زیبا (همچون ماه)

Mahr **مهر**
(ا.) مهر؛ مالی که مرد در هنگام زناشویی پرداخت آن را به همسرش بر عهده می‌گیرد؛ مهریه

Mahram **محرم**
(ص.) ۱- محرم ۲- ویژگی خویشاوندی که زناشویی با وی حرام باشد ۳- ویژگی کسی که پوشیدن سر و روی از وی شرعا لازم نباشد ۴- ویژگی کسی که (به سبب دوستی و نزدیکی) از رازهای دیگری آگاه باشد؛ همراز ۵- امرد؛ بیریش

Mahrum **محروم**
(ص.) ۱- محروم ۲- بی بهره؛ بی نصیب ۳- بی بهره از نعمتهای زندگی

Mahrumlik **محروملیک**
(ا.) محرومیت؛ وضع یا کیفیت محروم بودن

Mahsi **محسی**
[=مسحی] (ا.) مسحی؛ نوعی از موزه که صلحا و امرا در پا می‌کردند

Mahsido'z **محسی‌دوز**

[=مسحی دوز] (ا.) آنکه مسحی دوزد

Mahsichan **محسیچن**
[=مسحیچن] (ق.) فقط با مسحی، بدون کفش: ~ یوگورماق (تنها با مسحی دویدن)

Mahsul **محصول**
(ا.) ۱- محصول ۲- آنچه از فعالیتی به دست آمده باشد؛ کالا؛ فرآورده: کارخانه ~ ی (محصول کارخانه) ۳- فرآورده‌ی کشاورزی: بوغدای ~ ی (محصول گندم) ۴- (مجاز) پیامد یا نتیجه‌ی عمل یا رویدادی: اوروش ~ ی (پیامد جنگ)

Mahsuldor **محصولدار**
(ص.) آنچه محصول فراوان و خوب دهد؛ پر ثمر

Mahsulli **محصوللی**
(کم.) ← محصولدار

Mahsulot **محصولات**
ج. محصوله (محصول)

Mahv **محو**
(ص.) (کم) محو؛ از میان رفته؛ نابود شده

Mahvash **مهوش**
(ص.) ۱- مهوش ۲- مانند ماه؛ ماه وش ۳- (مجاز) بسیار زیبا

Mahzun **محزون**
(ص.) (کم) محزون؛ غمگین

Mahshar **محشر**
(ا.) ۱- محشر ۲- (اسلام) جای گرد آمدن مردم در روز قیامت ۳- (مجاز) جای بسیار پر ازدحام

Maiyat **میت**
[=معیت] (ا.) (قد.) معیخت؛ همراهی

Maishat **میشت**
[=معیشت] (ا.) ۱- معیشت ۲- گذراندن زندگی؛ گذران؛ معاش ۳- (گف.) عیش؛ عشرت

Maishatboz **میشت‌باز**
[=معیشت باز] (ص.) خوشگذران؛ عیاش؛ علاقمند شدید به خوشگذرانی

Maishatbozlik **میشت‌بازلیک**
[=معیشت بازلیک] (ا.) خوشگذرانی؛ عیاشی

Maishatparast **میشت‌پرست**
[=معیشت پرست] (ص.) علاقمند خوشگذرانی یا عیاشی

Maishiy **میشی**
[=معیشی] (ص.) مربوط یا منسوب به معیشت یا گذران زندگی

Majaq **مجق**
(ص.) ۱- له ۲- ویژگی آنچه بر اثر فشار خرد شده باشد ۳- ویژگی آنچه بر اثر فشار شکل اصلی و نخستین خود را از دست داده باشد

Majaqlamoq **مجق‌لماق**
(مص.م.) به اثر فشار شکل نخستین چیزی را به شدت تغییر دادن

Majaqlanmoq **مجق‌لنماق**
(مص.مج.) مجقلماق

Majbur **مجبور**
(ص.) ۱- مجبور ۲- ویژگی آنکه وادار به انجام کاری یا پذیرش وضعی شده باشد ۳- ناگزیر یا ناچار

Majburan **مجبورا**
(ق.) از روی اجبار؛ اجبارا؛ مجبوری

Majburiy-1 **مجبوری**
(ا.) مجبوری؛ مجبوریت؛ ناگزیری؛ ناچاری

Majburiy-2 **مجبوری**
← مجبورا

Majburiyat **مجبوریت**
(ا.) ۱- مجبوریت ۲- وضع یا کیفیت مجبور بودن؛ مجبوری؛ ناگزیری؛ ناچاری ۳- وعده‌ی قطعی اجرای کاری

Majhul **مجهول**
(ا.) (کم) ۱- مجهول؛ آنچه ناشناخته است ۲- (ریاضی) کمیت نامعلوم: ~ سان (عدد مجهول)

~fe'l **مجهول‌فعل**
فعلی که اجرا کننده‌ی آن نامعلوم باشد

Majid **مجید**
(ص.) ۱- دارای مجد؛ بزرگوار؛ بلند مرتبه ۲- نام آقایان

Majlis **مجلس**
(ا.) ۱- مجلس ۲- گرد هم آمدن گروهی برای منظوری ۳- گرد آمدن گروهی برای جشن عروسی یا ضیافت: قیز لر ~ ی (مجلس دختران) ۴- نهاد قانونگذاری؛ پارلمان

Majlisboz **مجلس‌باز**
(ص.) آنکه علاقمند یا دوستدار ضیافتها یا نشستهای دوستانه است

Majlisbozlik **مجلس‌بازلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت علاقمند بودن به مجلس یا ضیافتها ۲- عمل مجلس باز

Majmag'il مجمغیل

(ص.) ۱- رشد ناکرده؛ از رشد و نمو بازمانده؛ عقب مانده: ~باله (بچه عقب مانده) ۲- (مجاز) مهمل؛ غیر دقیق؛ گنگ

Majmu مجمو

[=مجموع] (ا.) مجموع؛ حاصل جمع

Majmua مجموعه

(ا.) ۱- مجموعه ۲- تعدادی اشیای مربوط به یکدیگر که به منظوری گردآوری شود ۳- آثاری که به شکل سری چاپ شود

Majnun مجنون

(ا.) مجنون؛ دیوانه

Majnuntol مجنون‌تال

(ا.) بید مجنون؛ درخت تا ارتفاع ۱۵ متر با شاخه‌های جوان باریک و بلند آویزان، دمبرگ کوتاه، که برگ انشعابات پایین آن پهن و انشعابات بالا نیزه‌ای و باریک است

Majnuntut مجنون‌توت

(ا.) نوعی درخت توت زینتی که شاخچه هایش بلند، باریک و آویزان است

Majol مجال

(ا.) ۱- مجال ۲- امکان ۳- فرصت ۴- توانایی

Majolsiz مجال‌سیز

(ص.) ۱- فاقد امکان یا توانایی ۲- فاقد فرصت

Majoz مجاز

(ا.) مجاز؛ واژه‌ای که در معنی دیگری جز معنی اصلی خود به کار رود [مثلا «ارسلان» (شیر) به معنی نیرومند یا دلیر]

Majoziy مجازی

(ص.) ۱- مجازی ۲- مربوط به مجاز ۳- غیر واقعی

Majruh مجروح

(ص.) ۱- مجروح؛ زخمی ۲- معیوب

Majus مجوس

(ا.) مجوس؛ نامی که عربها به زرتشتیان داده بودند؛ زرتشتی

Majusiy مجوسی

(ص.) منسوب به مجوس یا زرتشتی

Makaron مکرون

[=ماکارونی] (ا.) ۱- ماکارونی ۲- رشته‌های دراز از خمیر خوراکی، بویژه خمیر آرد گندم که در پختن برخی خوراکیها به کار می‌رود؛ رشته‌ی فرنگی ۳- هر یک از فرآورده‌های خمیر ماکارونی به شکلهای گوناگون ۴- خوراکی که به وسیله‌ی دم کردن آنها می‌پزند

Maket مکیت

[=ماکت] (ا.) ماکت؛ نمونه‌ی معمولا دست ساز چیزی (مانند اتومبیل یا ساختمان) در ابعاد کوچک، برای بررسی، ارزیابی یا نمایش آن به بینندگان

Makiyon مکیان

[=ماکیان] (ا.) ۱- ماکیان؛ مرغ خانگی ۲- پرنده‌ی ماده ۳- (دشنا) نامرد؛ زن صفت (در مورد مردها گفته می‌شود)

Makka مکه

(گف.) ←مکه جوخاری

Makkaisano مکه‌ی سنا

←سنا

Makkajo'xori مکه جوخاری

(ا.) ۱- ذرت ۲- گیاه علفی یک پایه از تیره‌ی گندمیان، با برگهای دراز خشن و نوک تیز که سنبله‌ی گلهای نر آن در بالای ساقه و گلهای ماده در کناره‌ی برگها پدید می‌آید. دارای دانه‌ی گرد، سخت و براق به رنگهای سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز، منتهی به خامه‌ای دراز ۳- دانه‌ی (رسیده) آن گیاه؛ زرخت

Makkasochiq مکه‌ساچیق

(ا.) کدو؛ گیاه علفی از تیره‌ی خیاریان، دارای جنسهای خزنده با چنگکهای بالارونده و میوه‌ی معمولا درشت ۲- میوه‌ی آن گیاه از سبزیهای خوراکی است و به صورت پخته یا سرخ کرده مصرف می‌شود و گاهی از آن به عنوان لیف شستشو استفاده می‌شود؛ ترایی

Makkasupurgi مکه‌سوپورگی

(ا.) ۱- درمنه؛ گیاه خودروی تابستانی و پایا، از تیره‌ی مرکبان، دارای ساقه‌های باریک و چوبی، برگهای ریز به هم فشرده و پوشیده از کرک، گل آذینهای کلاپرک کوچک و متعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ ۲- گیاهی خوشه دار از تیره‌ی گندمیان که از آن نیز جارو می‌سازند

Makkayi مکه‌یی

(گف.) ← مکه جوخاری

Makkor مکار

(ص.) مکار؛ حیله گر؛ فریبکار

Makkora-1 مکاره

(ص.) مکاره؛ بسیار مکر کننده؛ بسیار فریبنده؛ حیله گر

Makkora-2 مکاره

(ا.) مکاره؛ بازار مکخاره؛ نوعی بازار موقت که در آن تولیدکنندگان و فروشندگان کالای خود را به خریداران و بازرگانان عرضه می‌کنند و ممکن است محلی، منطقه‌ای، کشوری یا بین المللی باشد

Makkorlik مکارلیک

(ا.) وضع یا کیفیت مکار بودن؛ مکخاری

Makkorona مکارانه

(ق.) حیله گرانه؛ به طرز فریبگرانه؛ با نیرنگبازی

Makler مکلیر

(ا.) شخص یا مؤسسه‌ای که کارش دلالی در امر خرید و فروش کالا، سهام یا ارز است

Makon مکان

(ا.) ۱- مکان ۲- فضایی که جسمی مادی آن را اشغال کرده یا بر آن قرار گرفته باشد ۳- ساختمان یا محلی که برای منظور ویژه‌ای به کار می‌رود ۴- منطقه یا ناحیه ای معین ۵- مقام؛ جایگاه

Makonsiz مکان‌سیز

(ص.) بدون جا؛ بی وطن

Makr مکر

(ا.) مکر؛ حیله؛ نیرنگ

Makrli-1 مکرلی

(ا.) مکخار؛ حیله گر

Makrli-2 مکرلی

(ص.) دارای مکر؛ متشکل از مکر و فریب

Makroiqtisodiyot مکرواقتصادیات

(ا.) مجموعه‌ی مناسبات تولیدی بزرگ: ازبکستان ~ی (مجموعه‌ی مناسبات تولیدی بزرگ ازبکستان)

Makrostatistika مکروسته‌تیستیکه

(ا.) ۱- آمار یا احصائیه بزرگ در مقیاس دولتی ۲- دانش مربوط به آموزش و مطالعه رشد، توسعه و دگرگونیهای جامعه

Makruh مکروه

(ص.) مکروه؛ ناپسند؛ ناشایست؛ ناخوشایند، بویژه از نظر دستورهای شرعی

Makrchi مکرچی

(ص.) (گف.) مکار؛ حیله گر

Maksimal مکسیمل

(ص.) حد اکثر؛ بیشترین مقدار؛ بیشینه؛ بالاترین؛ بزرگترین

Maksimum-1 مکسیموم

[=ماکزیمم] (ا.) ۱- ماکزیمم ۲- بیشترین کمیت یا مقدار قابل دسترس یا به دست آمده؛ بیشینه؛ حد اکثر ۳- زمان بالاترین یا بیشترین رشد ۴- بالاترین حد مجاز یا ممکن

Maktab مکتب

(ا.) ۱- مکتب ۲- مدرسه ۳- آموزشگاههای ویژه‌ی کسب و هنر ۴- سبک هنری یا ادبی: هرات ~ی (مکتب هرات) ۵- آیین یا آموزه‌ای ویژه: کانت~ی (مکتب کانت)

Maktabdor مکتبدار

(ا.) مکتبدار؛ معلم و اداره کننده‌ی مکتبخانه

Maktabdorlik مکتبدارلیک

(ا.) وضع یا کیفیت مکتبدار بودن؛ مکتبداری

Maktabdosh مکتبداش

(ا.) دو یا چند نفری که در یک مکتب درس بخوانند

Maktabxona مکتبخانه

(ا.) جا یا بنایی که در آن مدرسه قرار داشته باشد

Maktub-1 مکتوب

(ا.) نامه

Maktub-2 مکتوب

(ص.) نوشته شده

Malak ملک

(ا.) ۱- (دین) فرشته ۲- (مجاز) زن زیبا و خوشگل

Malaka ملکه

(ا.) ۱- ملکه؛ آنچه در ذهن نقش ببندد و فراموش نشود ۲- مهارت و تجربه‌ی حاصل شده از کار

Malakali ملکه‌لی

(ص.) صاحب ملکه؛ دارای ملکه

Malax ملخ

(ا.) ملخ؛ هر یک از تیره‌ی ملخها

Malaxit مله‌خیت

(ا.) مرمر سبز

Malay-1 مله‌ی

(ا.) ۱- خدمتکار؛ آنکه در خدمت و فرمان کسی قرار دارد ۲- (مجاز) آله‌ی دست؛ آنکه دست نشانده و در فرمان کسی باشد

Malay-2 مله‌ی

(ا.) هر یک از مردم مالیزی

Malaylik مله‌ی‌لیک

(ا.) وضع یا کیفیت دست نشانده یا آله‌ی دست بودن

Malham **ملهم**
[=مرهم] (ا.) ۱- مرهم ۲- داروی مالیدنی، بویژه داروی روغنی؛ پماد ۲- (مجاز) آنچه برای درمان کار آمد باشد

Malik **ملک**
(ا.) (قد، کم) ملک؛ پادشاه ۲- نام آقایان

Cho'li~ **چول‌ملک**
صحرای بزرگ

Malika **ملیکه**
[=ملکه] (ا.) ۱- ملکه ۲- زنی که پادشاه شود ۳- همسر پادشاه؛ شهبانو ۴- مادر پادشاه؛ ملکه‌ی مادر ۵- (جان) جنس ماده‌ی بالغ و بارور در جامعه‌ی حشره‌های اجتماعی (مانند زنبور عسل، مورچه، موریانه) که کار تخمگذاری را انجام می‌دهد ۶- نام خانمها

Malikushshuaro **ملک‌الشعرا(ء)**
(ص.) ملک الشعراء؛ رئیس شاعران؛ مقدم شعراء

Malla-1 **ملخه**
(ا.) ۱- پارچه‌ی بافته شده از پنبه‌ی «ملخه» رنگ ۲- نام آقایان

Malla-2 **ملخه**
(ص.) زرد روشن مایل به سرخ، جگری یا قهوه‌ای روشن

Mallapo'sh **ملخه‌پوش**
(ا.) ملافه یا شمد ساخته شده از پارچه‌ی پنبه یی برنگ «ملخه»

Malohat **ملاحت**
(ا.) ۱- ملاحت؛ با نمکی؛ خوشایندی؛ دلچسبی (در مورد انسان، بویژه چهره‌ی زن و دختر) ۲- نام خانمها

Malohatli **ملاحتلی**
(ص.) ویژگی با ملاحت بودن

Maloik **ملایک**
←ملائکه

Maloika **ملایکه**
[=ملائکه] (ا.) (کم) ۱- فرشته ۲- فرشتگان

Malol **ملال**
(ا.) ملال؛ دلتنگی؛ دل آزردگی؛ ملولی

Malolat **ملالت**
(ا.) (کم) ملالت؛ وضع یا کیفیت ملول بودن

Malomat **ملامت**
(ا.) ملامت؛ عمل یا فرایند توبیخ، بازخواست یا پرخاش به خاطر رفتار ناروا یا ناخوشایند؛ سرزنش

Malul **ملول**
(ص.) (کم) ۱- ملول ۲- دلتنگ؛ دل آزرده ۳- غمگین

Mal'un **ملعون**
(ص.) ملعون؛ لعنت شده؛ نفرین شده؛ لعنتی

Mamlakat **مملکت**
(ا.) ۱- مملکت ۲- کشور ۳- سرزمین ۴- نام خانمها

Mamma **ممه**
(ا.) (کودکانه) ۱- ممه ۲- پستان ۳- خوراک؛ هر چیز خوردنی

Mamnun **ممنون**
(ا.) ممنون؛ سپاسگذار

Mamnuniyat **ممنونیت**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت ممنون بودن ۲- خوشی؛ رضائیت

Mamnunlik **ممنون‌لیک**
(ا.) ممنونیت

Mamont **ممانت**
[=ماموت] (ا.) (جان) ماموت؛ هر یک از فیلهایی که در آغاز دوران چهارم زمین شناسی می‌زیسته‌اند و با داشتن جثه‌ی بزرگ و موهای رشد یافته بر بدن، عاج دراز و پیچیده و پشت بلند و بسیار خمیده از گونه‌های امروزی مشخص می‌شوند

Mamot **ممات**
(ا.) (اد، کم) ممات؛ مرگ؛ حیات و ممات

Man-1 **من**
[=منع] (ا.) منع؛ جلوگیری

Man-2 **من**
(ا.) (قد.) واحد وزن سنتی در کشورهای ایران، افغانستان و آسیای میانه

Man-3 **من**
(گف.) ←مین

Mana **منه**
(ض.) ۱- این ۲- اشاره به نزدیک ۳- قبل از ضمایر اشاره آمده، تأکید و برجسته می‌کند: ایشله سنگ ~ بو گز و میدان) (اگر بخواهی) کار کنی این گز و این میدان ۴- در جملات خطابی حالاتی چون حیرت، کنایه یا تعجب را می‌رساند: انه حسن و ~ ملاحت! (این است حسن و این است ملاحت!)

Manavi **منه‌وی**
(ض.) (گف.) اشاره به نزدیک؛ این: ~ کتاب (این

کتاب)

Manba **منبع**
[=منبع] (ا.) ۱- منبع ۲- جای پیدایش یا به دست آمدن چیزی ۳- شخص یا نوشته ای که اطلاعاتی از آن به دست آید: خبر؛ ی (منبع خبر)

Manda **منده**
(ح.) درمن؛ نزد من: کتابینگ ~ (کتابت نزد من است)

Mandarin **مندرین**
(ا.) ۱- نارنگی ۲- درخت پایا از تیره‌ی مرکبات، دارای برگهای باریک و نیزه‌ای و میوه‌ی سته ۳- میوه‌ی آن درخت که خوراکی، (تقریبا) کروی، معطر و دارای پوست نارنجی تند و مایل به قرمز است و براحتی از پوست جدا می‌شود؛ (اف و دری) کینو

Mandat **مندت**
(ا.) ۱- اعتبارنامه ۲- نامه ای که در آن انتخاب نماینده‌ای از سوی رأی دهندگان تأیید شده باشد ۳- تصدیق نامه؛ گواهی نامه

~komissiyasi **مندت‌کمیسیه‌سی**
کمیسیون اعتبارنامه

Mandolina **مندولینه**
[=ماندولین] (ا.) ماندولین؛ ساز زهی با بدنه‌ی گلابی شکل و دارای معمولا چهار جفت سیم که با زخمه‌ای سه گوش نواخته می‌شود

Maneken **منکن**
[=مانکن] (ا.) ۱- مانکن ۲- کسی که کارش پوشیدن جامه‌های آخرین مد و دارای طرحهای تازه برای نمایش دادن آنها به خریداران است ۳- مجسمه‌ای از انسان که برای نمایش جامه‌های تازه در فروشگاههای لباس به کار می‌رود (در زبان ازبکی تنها معنای ۳ کاربرد دارد)

Manfaat **منفعت**
(ا.) منفعت؛ سود

Manfaatdor **منفعتدار**
←منفعتلی

Manfaatli **منفعتلی**
(ص.) ویژگی آنچه دارای سود است؛ دارای منفعت

Manfaatparast **منفعت‌پرست**
(ص.) سودجو؛ دوستدار دستیابی سود

Manfaatsiz **منفعت‌سیز**
(ص.) ویژگی آنچه فاقد سود باشد؛ بی فایده

Manfiy **منفی**
(ص.) ۱- منفی ۲- دارای حالت نفی، انکار یا رد ۳- (ریاضی) کمتر از صفر: ~سان (عدد منفی) ۴- ویژگی قطب یا سیمی که دارای الکترونهای اضافی باشد

Manfur **منفور**
(ص.) (کم) ۱- منفور ۲- نفرت انگیز ۳- مورد تنفر

Mang **منگ**
←مه (حالت احترام و جمع)

Manglay **منگله‌ی**
(ا.) پیشانی

Mangol **منگول**
(ا.) ۱- مغول ۲- قوم زرد پوست بومی مغولستان در آسیای مرکزی ۳- هر یک از افراد این قوم

Mangu **منگو**
(ق.) همیشه؛ به طور دایم؛ به طور ابدی؛ جاودانه: اونینگ ایزگو خاطره سی ~ قاله دی (خاطره‌های نیکش جاودانه می‌ماند)

Mangulik-1 **منگولیک**
(ا.) وضع یا کیفیت جاودانه بودن؛ جاودانگی

Mangulik-2 **منگولیک**
(ص.) جاودانه؛ ماندگار؛ همیشگی؛ جاودانی: مستقللیک ~افتخاریمیز (آزادی افتخار جاودانی ماست)

Manhus **منحوس**
(ص.) (کم) ۱- منفور؛ نفرت انگیز ۲- منحوس؛ نامبارک؛ ناخجسته؛ بد یمن

Manifest **منیفست**
[=مانیفست] (ا.) مانیفست؛ بیانیه

Manikur **منیکور**
[=مانیکور] (ا.) لاک زدن ناخن؛ مانیکور کردن؛ آرایش ناخنها

Manikurchi **منیکورچی**
[=مانیکورچی] (ا.) مانیکوریست؛ آرایشگر ناخن؛ کسی که ناخن مشتریان را آرایش می‌کند

Manilovchilik **منیلاوچیلیک**
(ا.) خیالپرستی؛ وضع یا کیفیت خیالپرست بودن

Maniy **منی**
(ا.) (فی) منی؛ مایع جنسی معمولا بارورساز در جاندار بالغ نر؛ اسپرم

Manjalaqi **منجله‌قی**
(ص.) ۱- پرخاشگر؛ دارای رفتار همراه با اعتراض و واکنش تند؛ ستیزه جو ۲- جنجالی

Manjaniq **منجنیق**
(ا.) منجنیق؛ نوعی ماشین جنگی قدیمی برای پرتاب سنگ

Mankuha **منکوحه**
(ا.) (قد. کم) منکوحه؛ زن عقد شده

Manman **من‌من**
(ص.) خود پسند؛ خودبین؛ متکبر؛ ویژگی آنکه خود را برتر و بالاتر از دیگران بپندارد

~degan **من‌من‌دیگن**
مشهور؛ نامی؛ پرآوازه

Manmanlik **من‌منلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت خودستا یا خود پسند بودن

Manniy **منخیی**
(ا.) بلغور؛ دانه‌ی نیم پز آسیا شده‌ی غلات که در برخی غذاها می‌ریزند (مانند آش بلغور)

Manometr **منومتر**
[=مانومتر] (ا.) مانومتر؛ اسبابی برای اندازه گیری فشار گاز یا بخار؛ فشارسنج

Manoqib **مناقب**
(ا.) ۱- مناقب ۲- ج. منقبت ۳- آنچه مایه‌ی برتری و والایی شخص شود و ستایش دیگران را برانگیزاند

Manot-1 **منات**
(ا.) ۱- واحد پول ترکمنستان ۲- (گف.) صوم

Manot-2 **منات**
(ا.) از بت‌های دوران جاهلیت عربها

M

Manqa-1 **منقه**
(ص.) ۱- تودماغی؛ ویژگی آنکه تودماغی حرف بزند ۲- (اف.) دارای دماغ پهن

Manqa-2 **منقه**
(ا.) (پزشکی) بیماری مسری ویژه‌ی جانوران فردسم مانند اسب، خر ... که گاهی در انسانها هم دیده می‌شود

Manqal **منقل**
(ا.) منقل؛ ظرفی برای نگهداری آتش

Manqalanmoq **منقه‌لنماق**
(مص.ل.) مج. تودماغی حرف زدن

Manqurt **منقورت**
(ص.) ۱- ویژگی آنکه پدر و مادر، هویت و ارزشهای ملی خود را فراموش کرده باشد ۲- برده

Manqurtlik **منقورتلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت برده بودن یا بیگانه از ارزشها و هویت ملی بودن

Mansab-1 **منصب**
(ا.) ۱- منصب ۲- جایگاه یا عنوان شغلی؛ مقام ۳- شغل ۴- (گف.) کار یا فعالیتی برای تبارز کردن

~gaminmoq **منصب‌گه‌مینماق**
صاحب شغل یا مقامی شدن؛ به پرستی مقرر شدن

Mansab-2 **منصب**
[=مصب] (ا.) مصب؛ محل تلاقی رودخانه‌ای با دریا یا دریاچه؛ دهانه‌ی رودخانه

Mansabdor **منصبدار**
(ص.) ۱- منصبدار؛ کسی که دارای رتبه و شغلی مهم در دستگاه دولتی است ۲- (اف.) افسر نیروهای ارتشی و انتظامی

Mansabli **منصبلی**
← منصبدار

Mansabparast **منصب‌پرست**
(ص.) جاه طلب؛ دوستدار دستیابی به مقام و نام

Mansabsiz **منصب‌سیز**
(ص.) ویژگی آنکه شغل یا منصبی ندارد

Mansub-1 **منسوب**
(ا.) ۱- منسوب ۲- وابسته ۳- خویشاوند

Mansub-2 **منسوب**
(ص.) منسوب؛ دارای وابستگی؛ دارای نسبت

Mansublik **منسوبلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت منسوب بودن

Mansur **منثور**
(ص.) دارای حالت نثر

Manti **منتی**
(ا.) خوراکی است که گوشت، دنبه و پیاز ریزه شده را با مصالح دیگر در قطعات نازک چهارگوش خمیر می‌پیچند و آن را در طبقه‌های مشبک دیگ ویژه‌ی پخت این خوراک می‌چینند و با بخار آب که از بخش زیرین دیگ بالا می‌آید می‌پزند؛ (اف.) منتو

Mantipaz **منتی‌پز**
(ا.) آنکه کارش پختن «منتی» یا فروش آن است

Mantiq **منطق**
(ا.) ۱- منطق ۲- دانشی که درباره‌ی اصلها و معیارهای نتیجه گیری و اثبات بحث می‌کند؛ دانش اصلهای صورت استدلالی ۳- (مجاز) استدلال عاقلانه

Mantiqan **منطقا**
(ق.) از روی منطق؛ به‌طور منطقی؛ از نگاه منطق

Mantiqiy **منطقی**
(ص.) ۱- منطقی؛ منسوب به منطق ۲- منطق دان ۳- آنچه از روی منطق و تعقل گفته شده باشد: ~ فکر (فکر منطقی)

Mantiqli **منطقلی**
(ص.) دارای منطق؛ آنچه بر پایه‌ی منطق استوار باشد

Mantiqsiz **منطق‌سیز**
(ص.) ویژگی آنچه بر منطق استوار نباشد؛ غیر منطقی

Mantiqsizlik **منطق‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت غیر منطقی بودن

Manyovr **منیاور**
(ا.) ۱- مانور ۲- تمرین عملیات جنگی، معمولا به وسیله‌ی عده‌ی زیادی از یگانهای نظامی؛ آزمایش ۳- فعالیت نظامی که هدف آن تغییر وضع جبهه باشد ۴- حرکت یا تغییر رفتار حیله آمیز و فریبکارانه ۵- تغییر خط ترن در ایستگاه راه آهن به خاطر وصل کردن لکوموتیو و واگنها

Manzara **منظره**
(ا.) ۱- منظره ۲- آنچه در نظر آید؛ آنچه به چشم دیده شود؛ چشم انداز؛ منظر ۳- تصویری از دورنمای طبیعت

Manzarali **منظره‌لی**
(ص.) دارای منظره؛ دارای چشم انداز

Manzil **منزل**
(ا.) ۱- منزل ۲- محل اتراق در سفر ۳- جای سکونت؛ خانه ۴- واحد مسافت سنتی برابر با ۳۶ کیلومتر ۵- (مجاز) نقطه‌ی پایان مسابقه؛ انتها ۶- نشانی؛ آدرس

Manzilat **منزلت**
(ا.) (کم) منزلت؛ پایگاه و ارزش اجتماعی

Manzilgoh **منزلگاه**
← منزل ۱-، ۲-، ۳-

Manzum **منظوم**
(ص.) (کم) منظوم؛ ویژگی سخنی که به صورت شعر (بویژه شعر عروضی) باشد؛ مق منثور

Manzuma **منظومه**
(ا.) ۱- منظومه ۲- داستان یا سرگذشتی که به شعر بیان شده باشد ۳- (نجوم) مجموعه‌ای از سیاره‌ها و قمرها که به گرد ستاره‌ای می‌گردند؛ دستگاه آفتاب ~سی (منظومه‌ی شمسی)

Manzur **منظور**
(ا.) ۱- منظور ۲- مورد پسند؛ خوشایند: آدابلی باله ایلگه ~(ضر) (بچه‌ی باتربیت مورد پسند مردم است) ۳- آنچه در نظر باشد؛ مقصود ۴- (اف.) قبول؛ تصدیق: وزیرلیک ینگی لایحه نی ~قیلدی (وزارت لایحه‌ی جدید را تصدیق کرد)

~qilmoq **منظورقیلماق**
۱- پسند کردن ۲- معقول ساختن؛ مورد پسند ساختن

Mang'it **منغیت**
(ا.) ۱- یکی از قبایل ترک (ازبک) ۲- هر یک از افراد منسوب به این قبیله

Mansha **منشأ**
(ا.) ۱- منشأ ۲- جای پیدایش ۳- (مجاز) وسیله‌ی پیدایش

Maofa **معافه**
[=محفه] (ا.) محفه؛ هودج مانندی که بر دوش حمل کنند؛ محافه

Maorif **معارف**
(ا.) ۱- معارف ۲- معرفت ۳- اداره‌ی مربوط به امور آموزش و پرورش در مدارس، دبیرستان‌ها و آموزشگاهها

Maorifparvar **معارف‌پرور**
(ص.) دوستدار و علاقمند معارف

Maorifchi **معارفچی**
(ا.) کارمند ساحه‌ی معارف

M

Maosh **معاش**
(ا.) ۱- معاش؛ گذران زندگی ۲- دست مزد؛ کارمزد

Maqbara **مقبره**
(ا.) ۱- مقبره ۲- آرامگاه ۳- بنایی که بالای آرامگاه بسازند

Maqbul **مقبول**
(ص.) (کم) ۱- مقبول ۲- پذیرفتنی ۳- خوشایند

Maqol **مقال**
(ا.) ضرب المثل؛ لطیفه، نکته، مضمون یا پندی که در میان مردم رایج باشد؛ مثل

Maqola **مقاله**
(ا.) مقاله؛ نوشته‌ای معمولا بیش از ۲۰۰ و کمتر از ۲۰۰۰ کلمه برای یک نشریه‌ی ادواری، مؤسسه‌ی آموزشی یا گردهمایی علمی یا فنی، شامل عقیده‌ی نویسنده درباره‌ی موضوعی

Maqom-1 **مقام**

(ا.) ۱- مقام ۲- (موسیقی) ترتیب قرار گرفتن فاصله‌های پرده و نیم پرده میان نتهای هشتگانه‌ی یک گام ۳- (موسیقی) هر بخشی از موسیقی کلاسیک به نام «شش مقام» ۴- ترتیب؛ معیار: اوسته غیشت لرنی بیر ~ ده تیردی (بنا آجرها را به ترتیب چید) ۵- (گف.)، (مجاز) روش؛ رفتار؛ اصول: اوسته کورمه گن هر ~ گه یورغه لر (استاد ندیده، به هر راهی می‌رود)

Maqom-2 **مقام**
(ا.) (کم) ۱- مقام ۲- شغل، بویژه شغل اداری یا اجرایی ۳- دارنده‌ی آن شغل ۴- جا؛ مکان؛ جایگاه

Maqomot **مقامات**
(ا.) ۱- ج. مقامه؛ سبکی در نثر نویسی فارسی (و عربی) به صورت مقاله ای گزارش مانند ۲- ج. مقام؛ ← مقام-۲

Maqomchi **مقامچی**
(ا.) (موسیقی) ۱- خواننده یا نوازنده‌ای که موسیقی کلاسیک «شش مقام» را خوانده، نواخته یا اجرا کرده می‌تواند ۲- کسی که از موسیقی «شش مقام» آگاهی دارد

Maqsad **مقصد**
(ا.) ۱- مقصد ۲- جایی که قصد رسیدن به آن باشد ۳- هدف؛ نیت؛ مراد: بو ایشدن ~ سینگه یاردم بیریش ایدی (هدف از این کار کمک به تو بود)

Maqsud **مقصود**
(ا.) ۱- مقصود ۲- آنچه قصد انجامش باشد ۳- آنچه خواستارش باشند ۴- خواسته؛ منظور؛ هدف ۵- نام آقایان

Maqtalmoq **مقتلماق**
(مص.ل.) مج. مقته ماق

Maqtamoq **مقته‌ماق**
(مص.م.) ستایش کردن؛ سخنی در باره‌ی خوبیها و برتریهای بسیار زیاد کسی یا چیزی گفتن

Maqtanarli **مقتنرلی**
(ص.) قابل ستایش

Maqtanmoq **مقتنماق**
(مص.م.) خودستایی کردن

Maqtanchoq **مقتنچاق**
(ص.) خودستا؛ آنکه در باره‌ی خوبیها و تواناییهای خودسخن گوید

Maqtarli **مقترلی**
← مقتولی

Maqta' **مقطع**
(ا.) ۱- مقطع ۲- جای بریده شدن یا قطع شدن چیزی ۳- هر یک از بخشهای جداگانه‌ی یک فرایند یا جریان ۴- قطعه یا بخشی که بر اثر بریدن پدید آید؛ برش ۵- (ادبیات) آخرین بیت غزل یا قصیده

Maqtov **مقتاو**
(ا.) مدیحه؛ آنچه در ستایش کسی گفته یا نوشته شود

Maqtovli **مقتاولی**
(ص.) سزاوار ستایش

Maqtul **مقتول**
(ا.) (کم) مقتول؛ کسی که کشته شده است

Maqtula **مقتوله**
(ا.) مقتوله؛ (مؤ.) مقتول؛ زن کشته شده

Marafon **مره‌فون**
(ا.) (ورزشی) مسابقه دوش ح ۴۲ کیلومتری

Maral **مرل**
[=مرال] (ا.) مرال؛ نوع بزرگ آهو با شاخهای بزرگ؛ آهو؛ غزال

Maralquloq **مرل‌قولاق**
(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی است سمخی با ساقه‌ی کلفت و برگهای بزرگ، که در دامپزشکی بر ضد انگلها کاربرد دارد

Maraz-1 **مرض**
(ا.) (کم) (گف.) زخم چرکین

Maraz-2 **مرض**
(ص.) زیانبخش؛ موذی؛ ویژگی آنکه یا آنچه زیان آور باشد

Mard **مرد**
(ا.) ۱- مرد ۲- (مجاز) کسی که توانایی یا شایستگی انجام کاری را دارد؛ جسور؛ ناترس ۳- (مجاز) کسی که دارای خصلتهای عالی انسانی باشد

~maydon **مردمیدان**
مرد عمل؛ مرد جنگ؛ جنگاور

Mardak **مردک**
(ا.) (قد.) بچه‌ی خرس، برخی از ترکان «خوک بچه» را گویند

Mardikor **مردکار**
(ا.) کارگر روزمزد با کار غیر ثابت

Mardikorlik **مردکارلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت مردکار بودن

Mardikorchilik **مردکارچیلیک**
← مردکارلیک

Mardlarday **مردلرده‌ی(دیک)**
← مردلرچه

Mardlarcha **مردلرچه**
(ق.) مردانه؛ به شیوه‌ی مردان؛ مانند مردان: او قیین چیلیککه ~چیده دی (او سختی‌ها را مردانه تحمل کرد)

Mardlik **مردلیک**
(ا.) مردی؛ وضع یا کیفیت مرد بودن

Mardona-1 **مردانه**
(ص.) ۱- مردانه ۲- مربوط یا متعلق به مردان: ~ کووش (کفش مردانه) ۳- شبیه مردان: ~ قامت (قامت مردانه)

Mardona-2 **مردانه**
← مردلرچه

Mardonavor **مردانه‌وار**
(ادبیات) مردانه

Mardonalik **مردانه‌لیک**
(ا.) (کم) ۱- مردانگی ۲- وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای مرد ۳- وضع یا کیفیت دارا بودن ویژگیهای خوب انسانی

Mardud **مردود**
(ص.) (کم) مردود؛ پذیرفته نشده؛ رد شده

Mardum-1 **مردم**
(ا.) (کم) ۱- مردم ۲- انسانها ۳- گروه نامشخصی از انسانها که ویژگی معینی آنان را به یکدیگر می‌پیوندد ۴- انسانهای عادی در برابر گروه یا طبقه ای معین

Mardum-2 **مردم**
(ا.) (کالبدشناسی) مردمک؛ سوراخی در مرکز عنبیه‌ی چشم که به نور امکان عبور می‌دهد

Mardchasiga **مردچه‌سیگه**
← مردلرچه

Marg **مرگ**
(کم) ← اولیم

Marganes **مرگه‌نیس**
[=منگنز] (ا.) منگنز؛ عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۵ و وزن اتمی ۵۴/۹۳، نرم و شکننده، سفید خاکستری، محلول در اسیدها، که برای تهیه‌ی آلیاژها به کار می‌رود

Margarin **مرگرین**
[=مارگارین] (ا.) مارگارین؛ نوعی کره‌ی مص. نوعی که از روغنهای گیاهی تصفیه شده، شیر، آب و مواد افزودنی دیگر مانند زرده‌ی تخم مرغ، کازئین، ویتامینها، مواد رنگی و ضد اکسیدانها تهیه می‌شود؛ کره‌ی مص. نوعی

Margimush **مرگ‌موش**
(ا.) مرگ موش؛ هر یک از ترکیبهای گوناگون ارسنیکدار که برای از میان بردن موش (و جوندگان دیگر) به صورت خوراکی به کار می‌رود؛ ارسنیک سفید

Marhabo-1 **مرحبا**
(ح.) (کم) ۱- خوش آمدید؛ صفا آوردید ۲- نام خانمها

Marhabo-2 **مرحبا**
دعا. (کم) مرحبا؛ آفرین

Marhamat-1 **مرحمت**
(ا.) ۱- مرحمت ۲- مهربانی ۳- نام خانمها

Marhamat-2 **مرحمت**
(ح.) حرفی است که در مقام دعوت یا رضایت گفته شود؛ بفرمایید

Marhamatli **مرحمتلی**
(ص.) ۱- مهربان؛ با لطف ۲- با همت

Marhamatsiz **مرحمتسیز**
(ص.) ۱- نامهربان؛ بی التفات ۲- بی همت

Marhamatsizlik **مرحمتسیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نامهربان بودن

Marhum **مرحوم**
(ص.) ۱- مرحوم ۲- آمرزیده (تو برای شخص مرده به کار می‌رود)؛ شادروان ۲- مرده؛ در گذشته

Marixuana **مریخونه**
[=ماری جوانا] (ا.) ماری جوانا؛ حشیش

Marjon **مرجان**
(ا.) ۱- مرجان ۲- جانور دریایی از رده‌ی مهره‌ی دریایی از شاخه‌ی مرجانیان، دارای گونه‌های فراوان که به طور منفرد یا جمعی زندگی می‌کنند و بعضی از گونه‌ها در جواهر سازی کاربرد دارند

Marka **مرکه**
[=مارک] (ا.) ۱- مارک ۲- تصویر یا نشان ویژه‌ی مؤسسه که بر روی چیزی چاپ، حک یا نصب شده باشد ۳- تمبر ۴- نشانه یا علامت پرداخت

حقوق: محنت ~سی (مارک حق کار) ۵- واحد پول آلمان وفنلاند

Markali
مرکه‌لی
(ص.) ویژگی آنچه دارای مارک است؛ دارای مارک

Markaz
مرکز
(ا.) ۱- مرکز ۲- نقطه ای در یک شکل هندسی که محل برخورد دو محور تقارن عمود بر هم باشد: ایلیپس ~ی (مرکز بیضی) ۳- نقطه یا محلی که در وسط چیزی باشد: شهر ~ی (مرکز شهر) ۴- جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته باشد؛ مؤسسه: اوقوو ~ی (مرکز آموزشی) ۵- جایی که چیزی از آن پخش، منتشر یا اداره می‌شود: تیلفون ~ی (مرکز تلفن) ۶- (مجاز) پایتخت

~danqochmakuch
مرکزدن قاچمه کوچ
(فیز) نیروی گریز از مرکز

~gaintilgankuch
مرکزگه اینتیلگن کوچ
(فیز) نیروی جذب به مرکز

Diqqat~idagi
دقت‌مرکزیده‌گی
در مرکز توجه

Markaziy
مرکزی
(ص.) ۱- مرکزی ۲- مربوط یا منسوب به مرکز ۳- واقع در مرکز: ~نقطه (نقطه‌ی مرکزی)

~nervsistemasi
مرکزی نیرو سیستمه سی
سیستم عصب مرکزی

Markazlashish
مرکزلشیش
(ا.) عمل یا فرایند در یک مرکز گرد آمدن

Markazlashmoq
مرکزلشماق
(مص. مش.) در یک مرکز گرد آمدن؛ در یک نقطه جمع شدن

Markazlashtirilmoq
مرکزلشتیریلماق
(مص. مج.) مرکزلشما

Markazlashtirmoq
مرکزلشتیرماق
(مص. م.) مرکزلشماق

Marketing
مرکیتینگ
[=مارکتینگ] (ا.) ۱- سیستم عرضه و فروش کالا ۲- در معرض فروش قرار دادن

Marksizm
مرکسیزم
[=مارکسیسم] (ا.) مارکسیسم؛ آموزه‌ی فلسفی و سیاسی کارل مارکس (۱۸۱۸- ۱۸۸۳)

Marksizm-leninizm
مرکسیزم‌لنینیزم
[=مارکسیسم لنینیسم] (ا.) مارکسیسم لنینیسم؛ آموزه‌ای فلسفی و سیاسی که به وسیله‌ی مارکس، انگلس و لنین تنظیم و تدوین شده است

Marksist
مرکسیست
(ا.) مارکسیست؛ کسی که پیرو یا هوادار مارکسیسم است

Marksistik
مرکسیستیک
(ص.) مارکسیستی؛ مربوط یا منسوب به مارکسیسم

Markscha-lenincha
مرکسچه‌لنینچه
(ا.) آنچه استوار بر پایه‌ی مارکسیسم و لنینیسم باشد

Marmar
مرمر
(ا.) (زمین شناسی) مرمر؛ سنگی از جنس کربنات کلسیم به شکلها و رنگهای گوناگون، که در اثر حرارت یا فشار دوباره بلوری شده است

Marom
مرام
(ا.) ۱- مرام ۲- معیار یا مقیاس کار، فعالیت یا فرایند: ایش ~یگه بیتکزیلدی (کار به معیار خود اجرا شد) ۳- (اف) شیوه یا محتوای فکری متعلق به یک فرد یا گروه ۴- (اف.) مجموعه ای از عقیده‌ها و بینشها، بویژه در باره‌ی زندگی، فرهنگ یا سیاست، بینش؛ ایدئولژی

Maroq
مراق
(ا.) وضع یا کیفیت داشتن شوق، اشتیاق، توجه، گرایش و آرزو به چیزی: ~بیلن موسیقه ایشیتدیم (با اشتیاق زیاد موسیقی شنیدم)

Marosim
مراسم
(ا.) مراسم؛ مجموعه‌ی کارهایی که بر اساس قانون، سنت یا عرف انجام دادن آن برای مناسبت یا هدف ویژه‌ای لازم شمرده شود؛ آیین: توی ~ی (مراسم عروسی)، مکافات بیریش ~ی (مراسم اهدای مکافات)

Marotiba
مراتبه
(ا.) بار؛ دفعه: مین اونی بیر ~کورگن ایدیم (من او را یک بار دیده بودم)

Marra
مره
(ا.) ۱- نقطه‌ی پایانی در مسابقات دو ۲- (اف، ف م) تعداد امتیازهای معین برخی از بازیها که شخص یا دسته‌ی بازیکنان با به دست آوردن آن برنده‌ی بازی

محسوب می شوند ۳- جای پایان سفر ۴- پایان کار از قبل تعیین شده: کارخانه پلنی ~گه بیتدی (پلان کار کارخانه به انجام رسید) ۵- (نظامی) آخرین خط جبهه‌ی سپاه

~bizniki
مره‌بیزنیکی (سیزنیکی)
پیروزی از آن ما (شما) است

Mars
مارس
(ا.) (نجوم) از سیاره‌های منظومه‌ی شمسی که مدار آن میان مدار زمین و مشتری قرار دارد؛ مریخ؛ بهرام

Marsiya
مرثیه
(ا.) مرثیه؛ سخنی (بویژه شعری) که برای سوگواری گفته، نوشته یا سروده شود

Mart
مرت
[=مارس] (ا.) مارس؛ ماه سوم سال میلادی دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ اسفند آغاز می‌شود؛ مارچ

Marta
مرته
(ا.) دفعه؛ شماره‌ی رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار: ایکخی ~سینگه تیلفون قیلدیم (دوبار برایت تلفن کردم)

Martaba-1
مرتبه
← مرته

Martaba-2
مرتبه
(ا.) مرتبه؛ پایگاه؛ مقام؛ جایگاه اجتماعی

Martabali
مرتبه‌لی
(ص.) ویژگی مرتبه داشتن؛ دارای مرتبه

Martalab
مرته‌لب
(ق.) بار؛ نوبت؛ دفعه؛ باره: ایکی اوچ ~خبر آلدیم (دو- سه بار خبر گرفتم)

Marvarak
مرورک
← صلبیه

Marvarid
مروارید
[=مروارید] (ا.) مروارید؛ سنگال غیر طبیعی و دارای رنگهای گوناگون و درخشان، که در داخل صدف نرمتنان در اطراف یک جسم خارجی (مانند شن، ذره یا انگل) رشد می‌کند و به عنوان جواهر کاربرد دارد

Marvaridgul
مرواریدگل
(ا.) مروارید؛ درختچه‌ی زینتی از تیره‌ی آقطیان، دارای برگهای لطیف بیضی، میوه‌های سفید درشت شبیه مروارید و به شکل خوشه‌های متراکم و انبوه؛ گل مروارید

Marvaridtut
مرواریدتوت
(ا.) درخت از تیره‌ی توت، دارای برگهای سبز و میوه‌های ریز، دیررس و شیرین خوراکی

Marvartak
مرورتک
(گف.) ← مروارید توت

Marza
مرزه
(ا.) ۱- پشته ۲- برآمدگی (طبیعی یا مص. نوعی) کوچکی در زمین، که به عنوان مرز یا نشانه‌ی حدود زمینها در نظر گرفته می‌شود ۳- جویچه یا شیاری که به همین منظور ایجاد گردیده باشد

Marg‘ub
مرغوب
(ص.) (کم) مرغوب؛ دارای کیفیت خوب و خوشایند

Marsh-1
مرش
[=مارش] (ا.) (نظامی) ۱- مارش ۲- راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب ۳- سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم آهنگ با قدمها خوانند ۴- آهنگ موسیقی معمولا دو یا چهار ضربی با ضربه‌های مقطع و محکم که بویژه برای تنظیم حرکت قدمهای دسته‌های نظامی و تهییج و تشجیع آنان نوشته می‌شود؛ موسیقی نظامی

Marsh-2
مرش
[=مارش] (صو.) ۱- حرفی برای حرکت به پیش یا حمله‌ی سپاه ۲- (گف.) گم شو؛ از نظرم دور شو؛ برو

Marshal
مرشل
[=مارشال] (ا.) ۱- مارشال ۲- افسر ارشد دارای درجه‌ی نظامی معادل سپهبد ۳- درجه‌ی عالی نظامی در بعضی از کشورها

Marshallik
مرشلليک
(ا.) مارشال؛ وضع یا کیفیت مارشال بودن

Marshrut
مرشروت
(ا.) مسیر حرکت یا جای توقف معین وسایط ترانسپورتی، لشکر یا افراد

Marshrutli
مرشروتلی
(ص.) ویژگی آنکه یا آنچه دارای مسیر حرکت یا ایستگاه معین باشد

Masal
مثل
(ا.) ۱- مثل ۲- (کم، قد.) ضرب المثل ۳- سخنی که بیان کننده‌ی بینشی به صورت استعاری باشد

Masala
مسئله
(ا.) ۱- مسئله ۲- سوالی که نیازمند پرس و جو، بررسی یا راه حل باشد ۳- قضیه‌ی ریاضی یا فیزیکی در باره‌ی آنچه باید انجام شود (مانند پیدا کردن طول یک ضلع

یا سرعت گلوله و ...) ۴- سوالی بغرنج که بی پاسخ مانده باشد ۵- (مجاز) منشأ ناراحتی، سرگشتگی یا پریشانی؛ مشکل؛ دشواری؛ گرفتاری

Masalan **مثلا**

(ق.) مثلا؛ به طور مثال؛ به عنوان مثال؛ مانند اینکه

Masalliq **مصلخیق**

(ا.) آنچه مورد نیاز برای پختن خوراک باشد: بیر آشلیک ~ (مواد مورد نیاز یک پلو)

Masalchi **مثلچی**

(ا.) نویسنده، گوینده یا گرد آورنده‌ی مثل

Masdar **مصدر**

(ا.)۱- مصدر ۲- (دستور) واژه‌ای که نام عملی باشد (مانند «کورماق (دیدن)»، «کیتماق (رفتن)») ۳- (کم) آنکه عملی از او صادر شود ۴- (کم) کسی که متصدی کاری باشد

Masjid **مسجد**

(ا.) مسجد؛ عبادتگاه مسلمانان

Maska-1 **مسکه**

[=ماسک] (ا.) ۱- ماسک ۲- نقاب ۳- صورتک ۴- وسیله‌ی پوشاننده‌ی روی دهان و بینی برای کمک به تنفس یا پیشگیری از آلودگی دستگاه تنفس ۵- اسبابی برای پوشاندن صورت و پیشگیری از آسیب دیدن

Maska-2 **مسکه**

(ا.) (گف.) مسکه؛ روغن ناگداخته؛ چربی که از شیر یا دوغ می‌گیرند

Maskan **مسکن**

(ا.) (کم) مسکن؛ جایی که در آن ساکن شوند؛ جای سکونت؛ خانه

Maskarad **مسکرزت**

(ا.) بالماسکه؛ مجلس رقص که شرکت کنندگان در آن، خود را به شکل موجودات گوناگون بیارایند و ماسک بر چهره بزنند

Maskun **مسکون**

(ص.)۱- مسکون ۲- دارای ساکن یا ساکنان ۳- قابل سکونت

Maslahat **مصلحت**

(ا.)۱- مصلحت ۲- کار آیی یا سودمندی ۳- اندیشه یا کاری که سودمند باشد؛ تدبیر؛ صلاح

~oshi **مصلحت‌آشی**

دعوتی که به خاطر مصلحت در مورد (معمولا) برگزاری مراسم عروسی، سور و غیره برای افراد مصلحت دهنده ترتیب داده شود؛ کینگاش آشی

Maslahatgo'y **مصلحت‌گوی**

← مصلحتچی

Maslahatlashmoq **مصلحت‌لشماق**

(مص.م.) مش. مصلحت کردن

Maslahatli **مصلحتلی**

(ص.) آنچه از طریق مصلحت و مشوره صورت گرفته باشد: ~ توی بوزیلمس (ضر) (جشن عروسی که با مصلحت برگزار شده باشد، به هم نمی‌خورد)

Maslahatchi **مصلحتچی**

(ا.)۱- مصلحت اندیش ۲- کسی که در باره‌ی آنچه مصلحت است (یعنی برای یافتن راه و چاره‌ی درست) فکر می‌کند؛ (مص.لح) ۳- مشاور در اداره یا موسسه ای

Maslak **مسلک**

(ا.)۱- مسلک ۲- اصول اعتقادی که شیوه‌ی رفتار یا رویارویی شخص یا گروهی را با دیگران یا پدیده‌ها و رویدادها تعیین می‌کند؛ مرام؛ ایدئولژی ۳- (مجاز) مقصد؛ هدف

Maslakdosh **مسلکداش**

(ا.) هر یک از دو یا چند نفری که دارای مسلک مشترک اند

Maslaksiz **مسلکسیز**

(ص.)۱- فاقد مسلک مشخص یا معین ۲- فاقد مقصد یا هدف

Masnad **مسند**

(ا.) (کم) مسند ۲- پرست عالی؛ مقام ۳- جای نشستن (مانند صندلی، تخت یا قالیچه) ۴- (مجاز) اساس؛ تکیه گاه

Masnaviy **مثنوی**

(ا.) مثنوی؛ شعری که هر دو مصراع یک بیت آن همقافیه و همه‌ی آن دارای یک وزن است

Masofa **مسافه**

[=مسافت] (ا.) مسافت؛ فاصله‌ی نقطه‌ای تا نقطه‌ی دیگر؛ دوری

Masoha **مساحه**

[=مساحت] (ا.) (کم)۱- مساحت ۲- بخشی از سطح زمین ۳- سطحی که در میان مجموعه‌ای از خطها یا مرزها قرار داشته باشد، بویژه نسبت آن به واحد مقیاسی معین (مانند متر مربع، هکتار و ...)

Masojet **مساژت**

(ا.) شعبه‌ای از سکاها بوده‌اند، «مه سکت»‌ها از اعقاب آنان شمرده می‌شوند. «تومه روس» ملکه‌ی مشهور ماساژتها در زمان فرمانروایی کوروش هخامنشی رهبری حکومت مساژتها را بر عهده داشت

Massa **مسخه**

(ا.)۱- جرم ۲- مقدار ماده‌ی موجود در یک جسم ۳- (فیزیک) اندازه فیزیکی ماند یک جسم، یعنی مقاومت آن در برابر تغییر حرکت ۴- آنچه دارای وزن و حجمی نامعلوم باشد؛ توده

Massaj **مسخ**

[=ماساژ] (ا.) ماساژ؛ عمل یا فرایند مالش دادن ماهیچه‌ها (به وسیله‌ی مشت و مال یا ضربه‌های آهسته) با دست یا اسباب، برای درمان یا حفظ تندرستی

Massiv **مسخیف**

(ا.) ۱- منطقه ۲- منطقه‌ی هموار کوهستان ۳- منطقه جغرافیایی با ویژگیهای همانند یا مشترک: اورمان ~ لری (مناطق جنگلی) ۴- دهه؛ منطقه یا ناحیه ای که برای زندگی اهالی یا بناهای مسکونی اختصاص یافته باشد: شهرنینگ چیلانزار ~ی (منطقه یا ناحیه‌ی مسکونی چیلانزار شهر)

Mast-1 **مست**

(ا.) مست؛ کسی که بر اثر نوشیدن نوشابه‌های الکلی دچار مستی شده است

Mast-2 **مست**

(ص.)۱- مست ۲- دستخوش مستی ۳- (مجاز) بسیار خوشحال یا هیجان زده ۴- (مجاز) حالت هیجان و طغیان جنسی

Mastak-1 **مستک**

(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی خود رو با میوه‌ی تلخ و سمخی که بیشتر در میان غلات بروید

Mastak-2 **مستک**

(ا.) کبک ماده

Mast-alast **مست‌الست**

(ص.) بسیار مست، خوشحال و هیجان زده

Mastava **مسته‌وه**

(ا.) خوراکی آبدار که از برنج، گوشت، سبزیها و روغن می‌پزند و در آن ماست و فلفل سیاه به کار می‌برند؛ آش و فلفل سیاه

Master **مستر**

(ا.)۱- ← اوستا ۲- عنوانی برای پیشگامان یا قهرمانان ورزش و شطرنج

Maston-1 **مستان**

(ص.) مستان؛ کسی که در حالت مستی باشد

Maston-2 **مستان**

(ص.) حیله گر؛ عیار (در مورد زنان به کار رود)

Mastona-1 **مستانه**

(ص.) (ادبیات) ۱- مستانه؛ به طور مدهوش کننده‌ای زیبا؛ مخمور ۲- مانند مستان

Mastona-2 **مستانه**

(ق.) (ادبیات) مستانه؛ به شیوه‌ی مستان

Masxara-1 **مسخره**

(ا.) مسخره؛ عمل یا فرایند ریشخند کردن و وسیله‌ی خنده و شوخی قرار دادن وضع یا رفتاری؛ تمسخر

Masxara-2 **مسخره**

(ص.)۱- مسخره ۲- دارای رفتاری که موجب خنده و سرگرمی دیگران شود ۳- خنده دار ۴- غیر جدی

Masxaraboz **مسخره‌باز**

(ا.)۱- کسی که کارش مسخرگی است ۲- نیرنگباز

Masxarabozlik **مسخره‌بازلیک**

(ا.)۱- عمل مسخرگی ۲- کارها را به صورت مسخره و غیر جدی انجام دادن ۳- (مجاز) نیرنگبازی

Masxaralamoq **مسخره‌لماق**

(مص.م.) مسخره کردن

Masxaralanmoq **مسخره‌لنماق**

(مص.مج.) مسخره لماق

Masxarali **مسخره‌لی**

(ص.) مسخره آمیز؛ استهزا آمیز: ~ گپ (حرف مسخره آمیز)

Masshtab **مشتب**

(ا.) مقیاس یا اندازه‌ی نسبتی، بویژه بر روی نقشه‌های جغرافیایی

Mas'ud **مسعود**

(ص.) مسعود؛ فرخنده؛ خجسته

Mas'ul **مسئول**

(ص.)۱- مسئول ۲- متصدی؛ سرپرست: دارو خانه ~ی (مسئول دارو خانه) ۳- پاسخگو (به ویژه در برابر مقامهای رسمی) ۴- موجب؛ باعث؛ عامل: هیداوچی اوه ریه ~ی ایدی (راننده مسئول حادثه‌ی ترافیکی بود)

Mas'uliyat **مسئولیت**

(ا.) مسئولیت؛ وضع یا کیفیت مسئول بودن

Mas'uliyatli **مسئولیتلی**

(ص.) دارای مسئولیت

Mas'uliyatsiz **مسئولیتسیز**

(ص.) ویژگی غیر مسئول یا فاقد مسئولیت بودن

Mas'uliyatsizlik **مسئولیتسیزلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت فاقد مسئولیت بودن

Mas'ullik **مسئولیک**

(ا.) وضع یا کیفیت مسئول بودن

Matal **متل**

(ا.) ۱- متل ۲- قصه‌ی معمولا عامیانه و سنتی برای کودکان ۳- عبارت دارای معنی کامل و پندآموز آتویه نیگ دمی‌ییرگه ییتگنده (وقتی دم شتر به زمین برسد (یعنی کار ناشد)

Matashish **متشیش**

(ا.) عمل یا فرایند در یکدیگر پیچیدن و بند شدن

Matashmoq **متشماق**

(مص.ل.) در یکدیگر پیچیدن و بند شدن

Matashtirmoq **متشتیرماق**

(مص.م.) متشماق

Matbaa **مطبعه**

(ا.) (قد.) مطبعه؛ چاپخانه

Matbaachi **مطبعه‌چی**

(ا.) چاپچی؛ کسی که در چاپخانه کار کند، بویژه کارگر یا کارمند چاپخانه

Matbaachilik **مطبعه‌چیلیک**

(ا.) عمل یا شغل چاپچی

Matbuot **مطبوعات**

(ا.) ۱- مطبوعات ۲- مجموعه‌ی آنچه در فاصله‌های زمانی معین چاپ و منتشر می‌شود (مانند روزنامه و مجله) ۳- مجموعه‌ی آثار چاپ شده است

Matematik-1 **متیمتیک**

(ا.) ریاضیدان؛ متخصص یا دانشمند ریاضی؛ کسی که در باره‌ی ریاضیات آگاهی گسترده‌ای داشته باشد

Matematik-2 **متیمتیک**

(ص.) ریاضی؛ مربوط یا منسوب به ریاضیات

Matematika **متیمتیکه**

(ا.) ریاضیات؛ علم عملها، رابط ها، ترکیبها، تعمیمها و انتزاعهای مربوط به کمیتها و ساختار، اندازه گیری، تبدیل و تعمیم شکلهای فضایی

Material **متریل**

(ا.) ۱- مواد یا مصالح طرف ضرورت ۲- مدرک یا اساس: علمی ایش نینگ ~ی (مدرک یا منابع رساله‌ی علمی) ۳- پارچه؛ قماش

Materializm **متریه‌لیزم**

[=ماتریالیسم] (ا.) ماتریالیسم؛ آموزه‌ای فلسفی که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی و همه‌ی هستی، رویداد و پدیده‌ها را جلوه یا محصول ماده می‌داند اصالت ماده؛ ماده گرایی؛ مادیگری

Materialist **متریه‌لیست**

(ا.) ماتریالیست؛ کسی که معتقد به ماتریالیسم است

Materialistik **متریه‌لیستیک**

(ص.) ماتریالیستی؛ مربوط یا منسوب به ماتریالیسم

Materiya **متریه**

(ا.) ۱- ماده ۲- جسم طبیعی که همراه با انرژی و در عمل متقابل با آن، موجودات و پدیده‌های جهان محسوس را پدید می‌آورد ۳- جسمی که یک شئ طبیعی از آن تشکیل شده باشد ۴- (گف.) پارچه

Matla' **مطلع**

(ا.) ۱- مطلع ۲- نخستین بیت یک شعر (غزل، قصیده و...) ۳- (کم) جای طلوع کردن یک جرم آسمانی

Matlab **مطلب**

(ا.) ۱- مطلب ۲- آنچه خواسته شود؛ خواست ۳- خبر، گزارش یا خواستی که در یک گفتار یا نوشتار گنجانیده شود: گزیته نینگ اوقیبرلی ~ی یوق ایدی (روزنامه مطلب قابل خواندن نداشت) ۴- نام آقایان

Matlub **مطلوب**

(ص.) (کم) ۱- مطلوب ۲- خواسته شده ۳- خواستنی ۴- شایسته؛ خوب

Matlubot **مطلوبات**

(ا.) ج مطلوب؛ طلب کرده شده‌ها؛ چیزهای آرزوشده

Matlubotjamiyati **مطلوبات‌جمعیتی**

(ا.) اتحادیه ای که برای تأمین نیازمندیها یا خواسته‌های اهالی ایجاد شده است

Matn **متن**

(ا.) ۱- متن ۲- بخش اصلی یک صفحه، نوشته یا تصویر که در میان حاشیه قرار گرفته باشد ۳- نوشته ای (خطی یا چاپی) که حاوی عین یک نوشتار یا گفتار باشد ۴- زمینه‌ی یک اثر هنری

Mato **متا**

[=متاع] (ا.) ۱- متاع؛ کالا ۲- آنچه قابل خرید و فروش باشد ۳- آنچه در معرض عرضه و تقاضا باشد

O'tmas~ **اوتمس‌متاع**

کالای غیرضروری، کالایی که خریدار ندارد

Matonat **متانت**

(ا.) ۱- متانت؛ استواری در رفتار، بویژه پرهیز از واکنشهای هیجانی

Matonatli **متانتلی**

(ص.) متین؛ دارای متانت

Matras **مترس**

(ا.) ۱- تشک ۲- جای نشستن روی صندلی راحتی مبل که معمولا از ماده‌ی نرمی است

Matros **متراس**

(ا.) ناوی؛ ملوان؛ ملاح

Match **متچ**

(ا.) مسابقه‌ی ورزشی یا شطرنج

Mavhum **موهوم**

(ص.) ۱- موهوم ۲- خیالی؛ ساخته شده به وسیله‌ی نیروی خیال ۳- غیردقیق، مبهم

Mavhumot **موهومات**

(ا.) ۱- ج. موهوم ۲- اندیشه‌ها و باورهایی که تنها محصول خیالپردازی است و وجود خارجی ندارد ۳- فانتزی ۴- خرافات

Mavj **موج**

(ا.) ۱- موج ۲- برآمدگی یا پرشته‌ی در حال حرکت بر سطح مایع: دریا ~ی (موج دریا) ۳- جلوه گری؛ اهتزاز: گللر ~ اوریب تورگن (گلها در حال جلوه گری است) ۴- شکلی که دارای منحنیهای پشت سر هم و همانند باشد ۵- طغیان احساس یا عاطفه آپوره گی غضب ~یدن توله (قلبش مملو از موج خشم است)

Mavjlanmoq **موجلنماق**

(مص.مج.) ۱- موجدار شدن ۲- جلوه گر شدن ۳- (مجاز) برق زدن ۴- (مجاز) بازتاب یافتن

Mavjlantirmoq **موجلنتیرماق**

مص.و(ا.) موجلنماق

Mavjud-1 **موجود**

(ا.) موجود؛ آنچه وجود دارد: تیریک ~ات (موجودات زنده)

Mavjud-2 **موجود**

(ص.) ۱- موجود ۲- دارای هستی ۳- آماده؛ در دسترس: اوقیش اوچون برچه امکانیت ~ (تمام شرایط برای آموزش آماده است)

Mavjudiyat **موجودیت**

(کم)← موجودلیک

Mavjudlik **موجودلیک**

(ا.) موجودیت؛ وضع یا کیفیت موجود بودن

Mavjudot **موجودات**

(ا.) ۱- (ج.) موجود ۲- موجودات؛ هست شدگان؛ هستی دارندگان

Mavlono-1 **مولانا**

(ا.) ۱- مولانا ۲- مولای ما

Mavlono-2 **مولانا**

(ص.) عالم؛ فاضل؛ دانشمند

Mavlono-3 **مولانا**

((ض.)) در عنوان خلفای فاطمی مصر، ایمه و عرفا به کار رود

Mavlud **مولود**

(ا.) ۱- مولود ۲- زمان تولد ۳- تولد شده ۴- (اسلام) روز تولد حضرت پیغمبر (ص) ۵- نام آقایان

Mavoziy **موازی**

(ص.) (کم) موازی؛ دارای یک امتداد، در همه جا در فاصله‌ی مساوی و بدون برخورد به یکدیگر

Mavqe **موقع**

[=موقع] (ا.) ۱- موقع ۲- جایگاه یا موضع شخص یا سازمان اجتماعی در جامعه ۳- موضع لشکر در جبهه‌ی جنگ ۴- محل وقوع

Mavr **مور**

(ا.) مردمان بومی شمال آفریقا؛ مغربی

Mavrid **مورد**

(ا.) ۱- مورد ۲- مجموعه‌ای از اوضاع و احوال آبوا ده یاردم قیلینگ (در این مورد کمک کنید ۳- اوضعی که در واقع وجود دارد یا روی می‌دهد: ایکی ~ده گپیره میز (در مورد دو چیز حرف می‌زنیم) ۴- وضعی که نیازمند اقدام یا بررسی است: مناسبت: اوشه ایش ~ی بیلن سفر قیله من (به مناسبت آن کار سفر می‌کنم)

Mavsum **موسوم**

[=موسم] (ا.) ۱- موسم؛ زمانی که با رویداد یا وضعیت ویژه‌ای مشخص شود: پخته ~ی (موسم پنبه) ۲- (گف.) فصل: کوز ~ی (فصل پاییز)

Mavsumiy **موسومی**

[=موسمی] (ص.) ۱- موسمی ۲- مربوط یا متعلق به موسم معین ۳- روی دهنده در موسم معین: ~ ایش (کار موسمی)

Mavsumli موسوملی
(ص.) ویژگی آنچه مربوط یا متعلق به موسم است: بیغیم تیریم ~ایش (جمع آوری حاصل کار موسمی است)

Mavze موضی
[=موضع] (ا.) موضع؛ جا؛ ده؛ دیه؛ محله: تاشکینت نینگ یلنغاچ ~سی (محله یلنغاچ تاشکند)

Mauzer موزر
(ا.) نوعی تپانچه

Mavzoley موزالی
(ا.) آرامگاه؛ گور؛ بنایی که بر روی گوری بسازند

Mavzu موضو
[=موضوع] (ا.) ۱- موضوع ۲- آنچه مورد بحث، گفتگو یا بررسی باشد ۳- مسئله عنوان شده در یک نوشته یا اثر هنری: مقاله ~ی (موضوع مقاله)

Mavzun موزون
(ص.) ۱- موزون ۲- هماهنگ ۳- (مجاز) خوش قامت؛ خوش اندام: قدی ~(خوش قامت)

Maxdum مخدوم
(ا.) (ادبیات) ۱- مخدوم ۲- ارباب؛ کارفرما؛ سرور ۳- عنوان اعزازی برای علما و روحانیون و صاحب این عنوان

Maxfiy مخفی
(ص.) مخفی؛ پنهان؛ ناپیدا

Maxluq-1 مخلوق
(ا.) ۱- مخلوق ۲- مردم ۳- موجودات زنده

Maxluq-2 مخلوق
(ص.) (مجاز) بد اخلاق؛ زشت؛ وحشی صفت

Maxmur مخمور
(ص.) ۱- مخمور ۲- خواب آلود، بویژه بر اثر عارضه‌های نوشابه‌ی الکلی یا ماده‌ی مخدره

Maxraj مخرج
(ا.) ۱- مخرج ۲- سوراخ یا دریچه ای برای خارج شدن ۳- عبارت زیر خط کسری که نشان می‌دهد واحد به چه کمیتی تقسیم شده است؛ برخه نام ۴- جای تلفظ حرفهای الفبا در دستگاه صوتی انسان: نینگ ~ی لبلر دیر (مخرج «ب» لبهاست»)

Maxsum مخسوم
(گف.) ← مخدوم

Maxsus مخصوص
(ص.) ۱- مخصوص ۲- مربوط یا متعلق به شخص، شی یا کاربرد معین؛ ویژه ۳- دارای ویژگی یا خاصیت معین یا یگانه

Maxsuslashmoq مخصوص‌لشماق
(مص.ل.) (کم) به شخص، شئ یا کار معین مربوط یا متعلق شدن

Maxsuslashtirmoq مخصوص‌لشتیرماق
(مص.م.) مخصوص لشماق

Maxzan مخزن
(ا.) (کم) ۱- مخزن ۲- جای ذخیره یا نگهداری چیزی: کتاب ~ی (مخزن کتاب) ۳- آنکه چیزی را ذخیره یا نگهداری کند: علم ~ی (مخزن علم)

May-1 می
[=مه] (ا.) مه؛ ماه پنجم سال میلادی دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ اردیبهشت آغاز می‌شود

May-2 می
(ا.) می؛ شراب

Mayda میده
(ص.) ۱- خرد ۲- شکسته یا تقسیم شده به اجزای کوچک ۳- از لحاظ وضع اجتماعی یا اقتصادی خرد یا پایین: ~بورژوازیه (خرده بورژوا) ۴- از لحاظ مقدار یا تعداد کمتر: ~ملتلر (ملتهای خرد) ۵- (مجاز) کم اهمیت؛ کم ارزش ۶- پول خرد

Maydagap میده‌گپ
(ص.) حرف کم اهمیت یا بی ارزش

Maydalamoq میده‌لماق
(مص.م.) ۱- خرد کردن ۲- چیزی را به صورت اجزای کوچک در آوردن ۳- شکستن ۴- به صورت ریز باریدن

Maydalatmoq میده‌لتماق
(مص.م.) میده لماق (به وسیله‌ی کسی)

Maydalash میده‌لش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خرد وریزه کردن ۲- عمل شکستن

Maydalashtirmoq میده‌لشتیرماق
(مص.مش.) میده لماق

Mayda-chuyda میده چویده
(ا.) ۱- خرد و ریز؛ اشیای کوچک گوناگون ۲- بی اهمیت؛ کم ارزش

Maydon میدان
(ا.) ۱- میدان ۲- زمین باز خالی از درخت و ساختمان ۳- زمین بازی یا ورزش: فوتبال ~ی (میدان فوتبال ۴-

ازمین یا محوطه ای که گرداگردش کالای معینی می‌فروشند ۵- (فیزیک) محوطه یا فضایی که در آن اثر معینی وجود دارد: مگنیت ~ی (میدان مغناطیسی) ۶- جای فعالیت یا عمل: عمل ~ی (میدان عمل) ۷- (نظامی) زمینی که در آن جنگ یا مبارزه‌ای انجام شود: اوروش ~ی (میدان جنگ)

~gakilmoq میدانگه کیلماق
به میان آمدن؛ پیدا شدن؛ روی کار آمدن

~gachiqmoq میدانگه چیقماق
۱- رویکار شدن ۲- پیدا شدن؛ به وجود آمدن ۳- منتشر شدن؛ از چاپ برآمدن

Qiz~ قیزمیدان
دختر شوخ و شنگ و پر گپ

Maygun میگون
(ص.) (ادبیات) میگون؛ آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می؛ سرخ رنگ

Mayib مه‌ییب
[=معیوب] (ص.) ۱- معیوب؛ دارای عیب؛ عیبناک ۲- (مجاز) دارای افسردگی یا ناقراری روحی

Mayiblanmoq مه‌ییب‌لنماق
(مص.ل.) ۱- معیوب شدن ۲- (مجاز) دچار افسردگی روحی شدن

Mayin مه‌یین
(ص.) ۱- نرم؛ ملایم؛ ظریف ۲- (مجاز) خوشایند؛ دلخواه ۳- (مجاز) خوش برخورد؛ با معاشرت ۴- باریک؛ دارای پهنای ناچیز: ~ایپ (نخ باریک) ۵- (مجاز) لاغر؛ باریک اندام: ~آدم (آدم باریک اندام یا لاغر)

Mayinlashish مه‌یین‌لشیش
(ا.) عمل یا رایند نرم یا ملایم شدن

Mayinlashmoq مه‌یین‌لشماق
(مص.ل.) نرم یا ملایم شدن؛ بیش از پیش نرم شدن آلای مه یین لشدی (لای نرم شد)

Mayiz مه‌ییز
(ا.) کشمش؛ انگور خشک شده: قاره ~ (کشمش سیاه؛ مویز)

Mayizday(dek) مه‌ییزده‌ی
(ص.) (گف.) نرم و خوش برخورد: ~ آدم (شخص حلیم و خوش برخورد)

Mayishmoq مه‌ییشماق
(مص.ل.) خمیدن؛ کوژ شدن آوزگار قدینی مه ییشتیریب قویدی (روزگار قامتش را خمیده ساخت)

Mayka مه‌ی‌که
(ا.) ۱- پیراهن بی آستینی که از زیر پیراهن یا جامه‌های دیگر می‌پوشند ۲- نوعی از آن را جوانان در فصل گرما به عنوان پیراهن یا جامه‌ی روی می‌پوشند؛ بلوز

Mayl میل
(ا.) ۱- میل ۲- خواست ۳- گرایش ۴- اشتها ۵- اختیار

Mayli-1 میلی
(ق.) خوب؛ واژه‌ای برای پذیرش عقیده یا سخن دیگری و در پاسخ به پرسش او: کینا گه بارسم میلی می؟ ~ (می‌شود به سینما بروم؟ آره)

Mayli-2 میلی
(ح.) حرفی در مقام تسلیم سرنوشت یا وضع شدن؛ هر چه شد، بشود

Mayliga میلی‌که
(گف.) ← میلی

Maymoq مه‌ی‌ماق
(ص.) کج پا؛ لنگ؛ دارای عارضه‌ی پا

Maymun-1 میمون
(ا.) میمون؛ در تقویم ترکی نام نهمین سال ترکی

Maymun-2 میمون
(ا.) ۱- میمون؛ هر یک از جانوران پستاندار زیر راسته‌ی آدم نمایان، بویژه هر یک از نخستینهای دم دراز و کوچکتر از آپیسها ۲- (گف.، مجاز) بد چهره؛ زشت رو

~bozor میمون‌بازار
بی نظمی یا پراکندگی بیش از حد

Holiga~yig'laydi حالیگه میمون ییغله یدی
آنکه وضعش بسیار خراب یا دشوار باشد

Maymunjon میمون‌جان
(ا.) ۱- تمشک ۲- هر یک از درختچه‌های خاردار از تیره‌ی گلسرخیان با برگهای غالبا کرکدار تخم مرغی ۳- میوه‌ی آن درختچه‌ها که سرخ، خوراکی، آبدار، ترش و شیرین و شبیه توت است؛ (گف.) توت زمینی

Maymunchak میمونچک
(ا.) (گف.) نوعی تمشک که میوه هایش کوچکتر است

Mayna مینه
[=مینا] (ا.) مینا؛ گونه ای از پرندگان تیره‌ی سارها،

بویژه پرنده‌ی قهوه‌ای تیره، متعلق به جنوب شرقی آسیا، دارای سر سیاه کاکلدار، بالهای رگه دار، پاها و منقار زرد روشن، که صدا را تقلید می‌کند و معمولا جفت جفت یا به صورت گروههای کوچک دیده می‌شود مرغ مینا ۲- (مجاز) آلت یا اسباب خنده یا تمسخر

Maynaboz-1 **مینه‌باز**
(ا.) کسی که مینا را نگهداری می‌کند و به آن علاقمند است

Maynaboz-2 **مینه‌باز**
(ص.) ۱- (مجاز) مسخره؛ شوخ؛ دلقک؛ کسی که رفتارش در چشم دیگران مسخره آمیز جلوه کند ۲- حیله گر؛ نیرنگباز

Maynabozlik **مینه‌بازلیک**
(ا.) ۱- مسخره بازی ۲- مینا پروری ۳- (مجاز) مسخرگی ۴- انجام کارها به صورت مسخره و غیر جدی: ~قیلمه! (مسخره بازی درنیار!)

Maynabozchilik **مینه‌بازچیلیک**
(ا.) ۱- مسخره بازی ۲- عمل مسخره باز ۳- عمل مسخره ۴- مینابازی

Mayoq **میاق**
(ا.) ۱- فانوس دریایی؛ چراغ دریایی ۲- (مجاز) رهنما ۳- مشعل ۴- الگو؛ نمونه

Mayor **میور**
(ا.) سرگرد؛ افسری که دارای درجه‌ی سرگردی است

Mayovka **میاوکه**
(ا.) عمل یا فرایند استراحت کردن در آغوش طبیعت در فصلهای بهار یا تابستان

Mayparast **می‌پرست**
(ص.) (ادبیات) می‌پرست؛ دوستدار نوشیدن نوشابه‌های الکلی

Mayqut **میقوت**
(ا.) پرنده‌ی کوچکی از تیره‌ی گنجشک شکلان به رنگ خاکستری، دانه خوار و آوازخوان

Mayrilmoq **میریلماق**
(مص.ل.) (گف.) خمیده شدن؛ دولا شدن؛ کوژ شدن

Mayriq **میریق**
(ص.) (گف.) خمیده؛ کوژ: ~ چال (پیرمرد کوژ)

Maysa **میسه**
(ا.) سبزه‌ی نورس؛ هر نوع گیاه تازه جوانه زده

Maysazor **میسه‌زار**
(ا.) جایی که در آن سبزه یا گیاههای نورس بسیار روییده باشد

Mayta **میته**
(ا.) (گف.) زمین خشک و بایر

Maytarmoq **میترماق**
(مص.م.) (گف.) دل آزردن

Mayxona **میخانه**
(ا.) (ادبیات) میخانه؛ جایی که در آن از مشتریان با نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند؛ میکده

Mayxo'r **میخور**
[=میخواره] (ص.) میخواره؛ دارای عادت یا گرایش به میخوارگی؛ عرقخور

Mayxo'rlik **میخورلیک**
[=میخوارگی] (ا.) ۱- میخوارگی ۲- عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میگساری؛ عرقخوری ۳- عادت یا گرایش دایمی به نوشیدن آنها

Mayyit **مه‌ییت**
[=میت] (ا.) میت؛ مرده، بویژه انسان مرده

Maza **مزه**
(ا.) ۱- مزه ۲- کیفیتی در برخی اجسام که موجب تحریک بخش معینی از اندام چشایی می‌شود ۳- احساسی که یک شئ بر روی پرزهای چشایی زبان ایجاد می‌کند ۴- (مجاز) احساسی که بر اثر تجربه به دست می‌آید: یوتوقلر ~سی (مزه‌ی پیروزیها)

~qilmoq **مزه‌قیلماق**
لذت بردن

~siqochdi **مزه‌سی‌قاچدی**
۱- بد شد ۲- سلامتی اش خراب شد

~siyo'q **مزه‌سی‌یوق**
۱- بی مزه؛ بی طعم ۲- ناشایست؛ بدفعل

Mazali **مزه‌لی**
(ص.) با مزه؛ لذیذ؛ خوش طعم

Mazammat **مذمت**
(ا.) (کم) ۱- مذمت ۲- نکوهش؛ بدگویی ۳- سرزنش

Mazasiz **مزه‌سیز**
(ص.) بی مزه؛ آنچه خوش طعم نباشد

Mazax **مزاخ**
[=مزاح] (ا.) ۱- مزاح؛ شوخی ۲- سخنی که برای خنداندن دیگران گفته شود ۳- رفتاری به همین منظور با کسی شود ۴- عمل یا سخنی که منطقی یا جدی

نباشد: سوزینگ چین می یا ~؟ (حرفت راست است یا شوخی؟)

Mazaxlamoq **مزخلماق**
(مص.م.) شوخی کردن؛ مسخره کردن

Mazaxomuz **مزخ‌آموز**
[=مزاح آمیز] (ق.) شوخی آمیز؛ مسخره آمیز؛ به طور شوخی

Mazaxo'rak **مزه‌خورک**
(ا.) ۱- آموخته شده یا متمایل شده به مزه‌ی چیزی ۲- (مجاز) تمایل مکرر نسبت به دریافت یا رسیدن به چیز دریافتی

Mazdakchilik **مزدک‌چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت پیرو آیین مزدک (۵۲۹ م) بودن؛ مزدکی

Mazhab **مذهب**
(ا.) ۱- مذهب ۲- مجموعه‌ی آموزه‌ها و آیینهای مربوط به یک دین که تنها مورد پذیرش گروهی از پیروان آن دین باشد؛ فرقه‌ی دینی ۳- (مجاز) دین ۴- مکتب فکری یا فلسفی ۵- (مجاز) رسم؛ عادت

Mazhabchi **مذهبچی**
(ص.) ۱- مذهبی ۲- مربوط یا منسوب به مذهب ۳- دیندار؛ مومن و معتقد به مذهب

Mazhabchilik **مذهبچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مربوط یا منسوب بودن به مذهب

Maziyat **مزیت**
(ا.) (کم) ۱- مزیت ۲- برتری ۳- امتیاز

Mazkur-1 **مذکور**
(ا.) مذکور؛ ذکر شده: بو نر[illegible]ه سندده ~دیر (این چیز در سند ذکر شده است)

Mazkur-2 **مذکور**
(ص.) مذکور؛ نامبرده: ~ مقاله نی اوقیدینگیز می؟ (مقاله‌ی نامبرده را خواندید؟)

Mazlum-1 **مظلوم**
(ا.) مظلوم؛ کسی که به او ظلم شده است؛ ستمدیده

Mazlum-2 **مظلوم**
(ص.) ۱- مظلوم ۲- ستمکش ۳- (مجاز) بی آزار؛ رام؛ فرمانبردار

Mazmun **مضمون**
(ا.) ۱- مضمون ۲- مقصودی که در یک گفتار یا نوشتار بیان شود ۳- آنچه هنرمند در اثرش می‌خواهد بیان کند ۴- (فلسفه) اساسی برای مشخص ساختن ماهیت چیزی ۵- (گف.) لطیفه

Mazmunan **مضمونا**
(ق.) نظر به مضمون؛ از جهت مضمون: بو حرکت ~ ملی دیر (این جریان از نگاه مضمون ملی است)

Mazmundor **مضموندار**
← مضمونلی

Mazmunli **مضمونلی**
(ص.) دارای مضمون؛ دارای محتوی خوب؛ مضموندار

Mazut **مزوت**
[=مازوت] (ا.) (شیمی) مازوت؛ محصول تقطیر نفت خام یا پلمه سنگ (نفت شیستی) که به عنوان سوخت (در برخی موتورهای دیزل و کوره‌های نفت سوز) به کار می‌رود؛ نفت سیاه

Mag'iz-1 **مغیز**
[=مغز] (ا.) ۱- مغز ۲- میانبر میوه که در زیر پوست قرار دارد: بادام ~ی (مغز بادام) ۳- (گیا) بخش مرکزی یا داخلی ساقه‌ی گیاهان دولپه ای ۴- (مجاز) ماده‌ی اصلی هر چیز؛ جوهر هر شئ ۵- بخشی از دستگاه عصبی مرکزی مهره داران که در داخل جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، پل مغز، مغز میانی و بصل النخاع (پیاز مغز تیره) است

Mag'iz-2 **مغیز**
[=مغز] (ا.) مغزی؛ نوار باریک زینتی معمولا از پارچه یا چرم به رنگ دیگر که در میان دو لبه‌ی درز جامه یا لحاف می‌دوزند

Mag'lub **مغلوب**
(ص.) مغلوب؛ ویژگی آنکه بر او چیره یا پیروز شده باشند؛ شکست خورده

Mag'lubiyat **مغلوبیت**
(ا.) مغلوبیت؛ وضع یا کیفیت شکست خوردن

Mag'ora **ماغاره**
(ا.) (کم) ماغاره؛ غار، سوراخ یا شکاف کوه

Mag'ramoq **مغره‌ماق**
(گف.) ← مغره ماق

Mag'rib **مغرب**
(ا.) ۱- مغرب ۲- سمتی که خورشید در آن غروب می‌کند ۳- غرب ۴- مغرب زمین ۵- هنگام غروب

Mag'ribzamin **مغرب‌زمین**
(ا.) مغرب‌زمین؛ اروپا و امریکا

Mag'rur **مغرور**

(ص.) ۱- مغرور ۲- دارای غرور ۳- سربلند ۴- متکبر

Mag'rurlanmoq **مغرورلنماق**

(مص.ل.) مغرور شدن

Mag'rurlantirmoq **مغرورلنتیرماق**

(مص.م.) مغرورلنماق

Mag'rurlik **مغرورلیک**

(ا.) ۱- مغروری؛ وضع یا کیفیت مغرور بودن ۲- غرور

Mag'rurona **مغرورانه**

(ق.) مغرورانه؛ همچون مغروران؛ به شیوه‌ی آدمهای مغرور

Mag'zava **مغزه‌وه**

[=مغز آبه] (ا.) ۱- آب کثیف صابوندار، که لباس یا چیز چرک در آن شسته شده است ۲- (مجاز) شخص یاوه گو یا بیهوده گو

Mashak **مه‌شک**

(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی غازسانان، دارای نوک و پاهای دراز که بیشتر در باتلاقها و نیزارها زندگی دارد و از گیاهان آبزی، دانه‌ها، حشرات و نرمتنان تغذیه می‌کند

Mashaqqat **مشقت**

(ا.) مشقت؛ رنج؛ سختی

Mashaqqatli **مشقتلی**

(ص.) مشقت بار؛ رنج آور؛ دارای رنج و سختی بسیار

Mashhur **مشهور**

(ص.) مشهور؛ دارای شهرت؛ شناخته شده؛ پرآوازه؛ نامی؛ شناخته؛ معروف

Mashina **مشینه**

[=ماشین] (ا.) ۱- ماشین ۲- ابزاری، معمولا مرکب از چند قطعه‌ی بهم پیوسته، که برای انتقال یا تبدیل کاربرد نیرو، فشار یا حرکت طراحی شده باشد؛ دستگاه ۳- وسیله ای مکانیکی، برقی یا الکترونیکی برای انجام دادن کار معین ۴- (گف.) اتومبیل؛ خودرو ۵- اسبابی برای کوتاه کردن موی سر و صورت، دارای دو دسته‌ی فنری پیوسته به یک محفظه که در داخل آن تیغه هایی در پشت یک صفحه‌ی مشبک قرار دارد و با باز و بسته کردن دسته ها، تیغه‌ها به کار می افتد

Mashinalashish **مشینه‌لشیش**

(ا.) عمل یا فرایند ماشینی یا با ماشین تأمین شدن

Mashinalashmoq **مشینه‌لشماق**

(مص.ل.) ماشینی شدن؛ با ماشین تأمین شدن

Mashinalashtirmoq **مشینه‌لشتیرماق**

(مص.م.) مشینه لشماق

Mashinasoz **مشینه‌ساز**

(ا.) مهندس، کارمند یا کارگر کارخانه‌ی ماشین‌سازی

Mashinasozlik **مشینه‌سازلیک**

(ا.) عمل یا فرایند ساختن ماشین؛ ماشین سازی

Mashinashunos **مشینه‌شناس**

(ا.) آگاه به ساخت و فن آوری ماشین؛ متخصص ماشین سازی

Mashinashunoslik **مشینه‌شناسلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت متخصص ماشین بودن

Mashinachi **مشینه‌چی**

(ا.) ماشینچی؛ کسی که بر روی یک ماشین صنعتی کار می‌کند: توقوو ~(ماشینچی بافنده)

Mashinachilik **مشینه‌چیلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت ماشینچی بودن

Mashinist **مشینیست**

(ا.) راننده یا اداره کننده لکوموتیو

Mashinistka **مشینیستکه**

(ا.) زنی که به وسیله‌ی ماشین تحریر کار می‌کند

Mashinka **مشینکه**

(ا.) ماشین تحریر؛ ماشین برای نوشتن، دارای شستیهایی که به میله هایی فنری وصل شده و در انتهای دیگر میله‌ها حرف یا عدد یا علامتی شبیه حروف چاپ قرار دارد. بافشار هر شستی حرف معینی بر روی یک نوار مرکبی فشار می آورد و بر کاغذی که در زیر نوار و بر روی استوانه ای قرار گرفته است، نقش می شود

Mashmasha **مشمشه**

(ا.) جنجال، غوغا یا تنشی که از اثر سوء تفاهم یا عدم توافق پدید بیاید

Mashoq **مشاق**

(ا.) خوشه‌های گندم که پس از درو و گردآوری محصول در زمین باقی می ماند

Mashoqchi **مشاقچی**

(ا.) خوشه چین؛ کسی که پس از درو و گردآوری محصول، خوشه‌های باقی مانده را از زمین برچیند

Mashoyix **مشایخ**

(ا.) ۱- ج. شیخ ۲- لقب افراد روحانی یا دیندار ۳- روسای قبیله‌های عرب ۴- (گف.) بزرگان دانش گذشته که گفتار قصار پند آموز به یادگار مانده‌اند

Mashq-1 **مشق**

(ا.) ۱- مشق ۲- فعالیت تکرار شونده‌ای برای به دست آوردن مهارت ۱- (آنچه برای فراگیری یا خوش خط شدن رونویسی کنند ب) عملیات نظامی که برای فراگیری انجام دهند ج) تمرین و تکرار کاری برای پیدایش آمادگی

~olmoq **مشق آلماق**

خوب فرا گرفتن؛ مهارت به دست آوردن

Mashq-2 **مشق**

(ا.) (موسیقی) آهنگ موسیقی و اجرای آن

Mashriq **مشرق**

(ا.) ۱- مشرق ۲- سمتی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند ۳- شرق ۴- مشرق زمین

Mashriqzamin **مشرق‌زمین**

(ا.) مشرق زمین؛ آسیا و آفریقا

Mashru **مشرو**

[=مشروع] (ص.) ۱- مشروع ۲- سازگار یا مطابق با شرع؛ شرعی ۳- (مجاز) برحق

Mashvarat **مشورت**

(ا.) (کم) مشورت؛ عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن، معمولا با صاحبنظران، در باره‌ی ارزیابی یک عمل یا رویداد

Mashg'ul **مشغول**

(ص.) ۱- مشغول ۲- در حال کار کردن ۳- در حال صرف کردن وقت و نیرو برای چیزی: اویلش گه ~ (مشغول فکر کردن است) ۴- سرگرم: اوزینی ~قیلگن (خود را سرگرم کرده است) ۵- دارای شغل ۶- گرفتار؛ درگیر: فکری ~ (فکرش مشغول است)

Mashg'ulot **مشغولات**

(ا.) ۱- ج. مشغول ۲- کار؛ شغل؛ پیشه آمین سیزنینگ ~ ینگیز حقیده بیلماقچی من (من می خواهم راجع به کار یا پیشه‌ی شما بدانم ۲- درس: اولگی ~ یمیز (درس گذشته‌ی ما)

Mash'al **مشعل**

(ا.) ۱- مشعل ۲- نوعی چراغ ساده‌ی قابل حمل به شکل پیاله ای گود و دارای پایه‌ی باریک و بلند، که درون آن مواد سوختی با شعله و نور زیاد می سوزد ۳- آنچه از چوب، کهنه پاره و مواد آتشگیر به شکل چراغی قابل حمل بسازند ۴- (مجاز) چیزی که مانند مشعل موجب روشنایی یا بینش شود

Mash'ala **مشعله**

(ا.) (گف.) مشعل

Mash'um **مشعوم**

[=مشئووم (مشئوم) (ا.) مشئووم؛ بدیمن؛ نامیمون؛ نامبارک

Mashshoq **مشّاق**

(ا.) ۱- نوازنده ۲- کسی که به وسیله‌ی سازی نغمه‌های موسیقی ایجاد کند ۳- اجرا کننده‌ی آهنگهای موسیقی

Machit **مچیت**

(گف.) مسجد

Machta **مچته**

(ا.) ۱- دکل ۲- تیری عمودی بر عرشه‌ی کشتی که برای افراشتن بادبان، حفظ تعادل کشتی، دیدبانی یا علامت‌دهی به کار می رود ۳- ساختار عمودی باریک و بلندی از چوب یا فلز برای بالا کشیدن مواد، شامل تیر عمودی که به وسیله‌ی طنابها یا مفتولهایی در وضعیت لازم قرار می‌گیرد ۴- ساختار عمودی بلند از چوب یا فلز برای نگهداری چیزی در ارتفاع لازم

Ma'bad **معبد**

(ا.) (قد، کم) معبد؛ پرستشگاه، بویژه پرستشگاه پیروان دینهایی که نزد مسلمانان پذیرفته نیست

Ma'bud **معبود**

(ا.) معبود؛ آنکه مورد پرستش باشد

Ma'dan **معدن**

(ا.) ۱- معدن ۲- جایی که در آن کانه یا کانه هایی به طور طبیعی وجود داشته باشد ۳- جایی که در آن چیزی فراوان باشد؛ مخزن؛ خزانه

Ma'danli **معدنلی**

(ص.) ۱- دارای معدن ۲- آنچه که مملو از مواد معدنی باشد: ~سوولر (آبهای معدنی)

Ma'danchi **معدنچی**

(ا.) معدنچی؛ کارگر معدن

Ma'jun **معجون**

(ا.) ۱- معجون ۲- دارویی خوراکی و تقویتی، معمولا به شکل مربا یا حلوا، از ترکیب یا اختلاط چند ماده

Ma'lum-1 **معلوم**

(ا.) ۱- معلوم ۲- آنچه دانسته یا شناخته است ۳- (ریاضی) عدد یا کمیت داده شده

Ma'lum-2 **معلوم**

(ص.) ۱- مشهور؛ نامی ۲- دارای نشانه؛ دارای مقدار معیّن: ~مدت دن سونگ (پس از مدت معین)

Ma'lumot **معلومات**

Abgor **ابگار**
[=افگار] (ص.) افگار؛ بیچاره؛ بدحال؛ خراب
Abgorlik **ابگارلیک**
(ا.) بیچارگی؛ وضع یا کیفیت افگار بودن؛ بدحالی
Abir **عبیر**
(ا.) (ادبیات) عبیر؛ نوعی ماده خوشبوی مرکب از مشک، گلاب و غیره
Abira **ابیره**
← ایوه ره
Abituriyent **ابی تورینت**
(ا.) داوطلب؛ فارغ التحصیل دبیرستان که آماده‌ی ورود به دانشگاه باشد
Abjad **ابجد**
(ا.) ۱- ابجد ۲- نام نخستین صورت از صور هشتگانه‌ی حروف جمل ۳- نام مجموع صور هشتگانه‌ی حروف جمل: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ
Abjaq **ابجق**
(ص.) له؛ خرد و خمیر
~bo'lmoq **ابجق بولماق**
له شدن؛ خرد و خمیر شدن
Abjaqlamoq **ابجق لماق**
(مص.م.) (کم) له کردن؛ خرد و خمیر ساختن
Abjaqlanmoq **ابجق لنماق**
(مص.مج.) ابجق لماق
~inichiqardi **ابجغی نی چیقردی**
له کرد؛ خرد و خمیر ساخت
~ichiqdi **ابجغی چیقدی**
له شد؛ خرد و خمیر شد
~qilmoq **ابجق قیلماق**
له کردن؛ خرد و خمیر ساختن
Abjir **ابجیر**
(ص.) چابک؛ دارای حرکت سریع همراه با ورزیدگی
Abjirliq **ابجیرلیق**
(ا.) چابکی؛ ورزیدگی
Abkam **ابکم**
(ص.) (ادبیات) گنگ؛ لال
Abkamliq **ابکم لیق**
(ا.) گنگی؛ لالی
Ablah **ابله**
(ا.) ۱- ابله؛ کسی که از هوش یا توانایی ذهنی کافی برخوردار نباشد ۲- (ص.) ابله؛ دارای هوش یا توانایی ذهنی کم
Ablahlarcha **ابله لرچه**
(ق.) ۱- ابلهانه؛ بی خردانه ۲- رذیلانه؛ قباحت آمیز
Ablahlik **ابله لیک**
(ا.) ۱- ابلهی ۲- رذالت؛ قباحت
Ablahona **ابلهانه**
← ابله لرچه
Ablaq **ابلق**
(ص.) ۱- دورنگ؛ سیاه و سفید ۲- (مجاز) ویژگی اسبی به همین رنگ
Abo **عبا**
(ا.) عبا؛ پوشش پارچه ای یا پشمی جلوباز و بی تکمه که روی جامه‌های دیگر می پوشند
Abonement **ابه نمنت**
(ا.) کوپن؛ جوازنامه‌ی استفاده از چیزی یا جایی برای یک مدت معین (روزنامه، تیاتر و...)
Abonent **ابنینت**
(ا.) مشترک؛ کسی که از ابانمنت استفاده می‌کند
Abort **ابورت**
(ا.) سقط جنین؛ خارج شدن پیش از موعد جنین بر اثر بیماری یا حادثه
Abortiv **ابورتیو**
(ا.) (پزشکی) ۱- مسکن؛ دارویی که فورا درد را درمان کند ۲- (زیست‌شناسی) جاندار رشد نیافته یا ناقص
Abr **ابر**
(ا.) ۱- ابر ۲- توده‌ی سفید یا خاکستری قابل رؤیتی از قطره‌های بسیار ریز آب، ذره‌های یخ یا بخار متراکم در هوا و در فاصله‌ی نسبتا زیاد از سطح زمین ۲- اسفنج
Abraziv **ابره زیو**
(ص.) جلادار؛ درخشان: ابره زیو بویوم لر (اشیای جلادار)
Abrash **ابرش**
(ا.) (ادبیات) اسب
Abrishim **ابریشم**
(ا.) ۱- ابریشم ۲- ماده‌ای که کرم پیله به شکل نخ بسیار باریک ترشح کند؛ رشته ای که از تارهای پیله برای دوختن و بافتن سازند ۳- (مجاز) پارچه ای که از این الیاف تهیه شده است
Abror **ابرار**

(ا.) (ادبیات) نیکان؛ نیکوکاران
Abro' **ابرو**
(ا.) ۱- موهای کوتاه روییده بر استخوان کمانی بالای کاسه چشم ۲- خود آن منحنی
Abro'kamon **ابروکمان**
(ص.) دارای ابروان کمانی
Abtar **ابتر**
(ص.) (ادبیات) ۱- ناقص؛ ناتمام. ۲- خراب؛ تباه ۳- پریشان؛ بدحال
Absess **ابسیس**
(ا.) (پزشکی) آبسه؛ دمل
Abstrakt **ابسترکت**
(ص.) مجرد؛ موهوم
Abstraktlashtirmoq **ابسترکت لشتیرماق**
(مص.ل.) مجرد ساختن؛ برای قانونمند ساختن چیزی یا حادثه ای بعضی از جهات جزئی را در ذهن به یکسو نهادن و اندیشیدن
Abxaz **ابخز**
← ابخزلر
Abxazlar **ابخزلر**
(ا.) ابخازها؛ مردمان بومی جمهوری خودمختار ابخازیه در جمهوری گرجستان
Abzal **ابزل**
[ابزار] (ا.) ۱- ابزار ۲- وسیله‌ی انجام کار ۳- لوازم و اسبابی که با آن اسب را به گاری می بندند
Abzallamoq **ابزل لماق**
(مص.م.) زین کردن
Abzallanmoq **ابزل لنماق**
(مص.مج.) ابزل لماق
Abzallatmoq **ابزل لتماق**
(مص.م.) ابزل لماق (به وسیله‌ی کسی)
Abzas **ابزس**
(ا.) ۱- سرخط؛ شروع سطر ۲- پاراگراف؛ بخشی از یک نوشته که از یک موضوع یا جنبه‌ی معین گفتگو می‌کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می‌شود
Ada **اده**
(ا.) پدر؛ بابا
Adab **ادب**
(ا.) رفتار و گفتار شایسته مطابق با ارزشهای پذیرفته شده؛ اخلاق؛ تربیت
Adabiy **ادبی**
(ص.) ۱- مربوط به ادبیات ۲- مربوط به فعالیت نویسنده و نویسندگی: حیات ادبی، تخلص، تخلص ادبی ۳- مطابق معیارهای پذیرفته شده جامعه مدنی: ادبی عباره (عبارت ادبی)، ادبی سوزله شوو (به شیوه‌ی نوشتاری و ادبی سخن گفتن)
~inibermoq **ادبی نی بیرماق**
تنبیه کردن؛ مجازات کردن
Adabiyot **ادبیات**
(ا.) ۱- ادبیات ۲- مجموعه‌ی آثار فلسفی، علمی، هنری و غیره‌ی یک ملت یا یک دوره که در قالب کلام جای گرفته باشد ۳- آثاری که در قالب کلام و با استفاده از نمادها و حوادث آفریده شده باشد ۴- کتابها و آثاری که پیرامون یک جنبه‌ی دانش به وجود آمده باشد: ادبیات لر رویخطی (فهرست منابع و سرچشمه ها)
Adabiyotchi **ادبیاتچی**
(ا.) ۱- ← ادبیات شناس ۲- ادیب؛ نویسنده
Adabiyotchilik **ادبیاتچیلیک**
(ا.) ۱- کار نویسندگی ۲- شغل نویسنده
Adabiyotshunos **ادبیات‌شناس**
(ا.) کسی که آگاه به دانش ادبیات است
Adabiyotshunoslik **ادبیات‌شناسلیک**
(ا.) مجموعه دانش‌های ادبی چون تاریخ ادبیات، نظریه های ادبیات، نقد ادبی وغیره
Adabli **ادبلی**
(ص.) مؤدب؛ با اخلاق؛ با تربیت
Adablilik **ادبلی لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مؤدب یا باتربیت بودن
Adabsiz **ادب‌سیز**
(ص.) ۱- بی ادب؛ بی تربیت ۲- دور از هنجارهای اخلاقی
Adabsizlik **ادب‌سیزلیک**
(ا.) بی ادبی؛ کارهای بی ادبانه و دور از هنجارهای اخلاقی جامعه
Adad **عدد**
(ا.) دانه؛ شمار؛ مقدار: یوز عدد غیشت (صد عدد خشت)
Adadsiz **عددسیز**
(ص.) بی عدد؛ بی شمار؛ بیش از اندازه
Adak-chechak **ادک‌چیچک**

(ا.) ۱- معلومات ۲- مجموعه‌ی آگاهیها، بویژه آنچه از راه مطالعه یا تحصیل به دست آید ۳- خبرها؛ آگاهیها

Ma'lumotli **معلوماتلی**

(ص.) دارای معلومات یا آگاهی

Ma'lumotnoma **معلوماتنامه**

(ا.) آنچه مانند کتاب یا نوشتار که حاوی اطلاعات در مورد موضوعی باشد

Ma'lumotsiz **معلوماتسیز**

(ص.) فاقد معلومات یا آگاهی

Ma'mur-1 **مأمور**

(ا.) ۱- مأمور ۲- کسی که به نمایندگی یا به فرمان مقامی عهده دار کار می باشد ۳- نام آقایان

Ma'mur-2 **معمور**

(ص.) معمور؛ آباد

Ma'muriy **مأموری**

(ص.) مربوط یا منسوب به مأمور

Ma'muriyat **مأموریت**

(ا.) مأموریت؛ کاری که انجام آن از سوی مقامی واگذار و خواسته شده باشد آرزووِد ~ی (مأموریت کارخانه)

Ma'muriyatchilik **مأموریت‌چیلیک**

(ا.) ۱- سوء استفاده یا استعمال صلاحیت مأموریت ۲- بوروکراسی

Ma'murlik-1 **مأمورلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت مأمور بودن

Ma'murlik-2 **معمورلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت معمور بودن؛ آبادی

Ma'murchilik **معمورچیلیک**

(ا.) ۱- آبادانی ۲- فراوانی

Ma'nan **معنا**

(ق.) ۱- از نگاه معنوی ۲- از لحاظ معنی: ~ بیر خیل سوزلر (واژه‌های از لحاظ معنی مشابه)

Ma'naviy **معنوی**

(ص.) ۱- معنوی ۲- مربوط به عقل، فکر و احساسات ۳- مربوط به آنچه جنبه‌ی مادی ندارد ۴- مربوط به معنی واژه ها؛ معنایی ۵- (مجاز) اخلاقی: کیشی نینگ ~ خصوصیتی (ویژگی اخلاقی شخص)

Ma'ni **معنی**

(ا.) (گف.) ۱- ← معنا ۲- عقل؛ هوش: صالح اکه، سیزگه قچان ~ کیره دی؟ (صالح داداش، چه وقت سر عقل می آیید؟)

Ma'no **معنا**

[=معنی (معنا)] (ا.) معنی؛ توضیحی در باره‌ی یک واژه یا عبارت که به یاری واژه ها و عبارتهای یک زبان بیان شود

~bermoq **معنابیرماق**

فهمیدن؛ درک کردن

~chiqarmoq **معناچیقرماق**

به نتیجه رسیدن؛ نتیجه گیری

Ma'nodor **معنادار**

← معنالی

Ma'nodosh **معناداش**

(ص.) دارای یک معنی یا مفهوم؛ مترادف: ~ سوزلر (واژه‌های مترادف)

Ma'noli **معنالی**

(ص.) ۱- معنی دار ۲- دارای معنی؛ دارای مضمون ژرف ۳- دارای اهمیت یا کیفیت ویژه ۴- آنکه از روی عقل و تدبیر کار کند

Ma'nosiz **معناسیز**

(ص.) ۱- بی معنی ۲- فاقد معنی ۳- یاوه؛ پوچ

Ma'nosizlik **معناسیزلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت بی معنی بودن

Ma'qul-1 **معقول**

(ص.) معقول؛ شایسته؛ عقل پسند: ~ ایش (کار معقول)

Ma'qul-2 **معقول**

(ح.) واژه‌ای برای تأیید و پذیرش: ایتکنینگیزدیک یازسم بوله دی می؟ - معقول! (طبق گفته‌ی شما بنویسم؟ آری)

Ma'qullamoq **معقولله‌ماق**

(مص.م.) پسندیدن؛ پذیرفتن

Ma'qullatmoq **معقوللتماق**

(مص.م.) چیزی را مورد پسند دیگری ساختن

Ma'qullik **معقوللیک**

(ا.) وضع یا کیفیت معقول بودن

Ma'raka **معرکه**

(ا.) ۱- معرکه ۲- مراسم سوگواری و ماتم ۳- مراسم جشن عروسی یا خوشی ۴- میدان جنگ یا مبارزه ۵- (مجاز) فعالیت سیاسی، تبلیغاتی یا عملی عمومی برای امری مهم و همگانی: تیریم ~ سی (معرکه‌ی گردآوری محصول)

Ma'ramoq **معره‌ماق**

(مص.ل.) (صو.) صدای «ماغ یا بع بع» کشیدن (توسط

دامها مانند گاو، گوسفند و ...)؛ مه ره ماق؛ (اف.) مغره ماق

Ma'rifat **معرفت**

(ا.) ۱- معرفت ۲- وضع یا کیفیت شناختن چیزی به وسیله‌ی آشنایی به دست آمده از تجربه یا ارتباط ۳- محصول این گونه شناخت ۴- آشنایی با یک علم، فن یا هنر ۵- محصول این آشنایی ۶- آگاهی ۷- نام خانمها

Ma'rifatparvar **معرفت‌پرور**

(ص.) ۱- آنکه مبارز راه معرفت است ۲- کسی که طرفدار یا پیرو معرفت است

Ma'rifatchi **معرفتچی**

← معرفت پرور

Ma'ruf **معروف**

(ا.) ۱- معروف ۲- کسی که دارای شهرت خوبی است؛ کسی که معمولا به عنوان یک شخص خوب یا به عنوان فردی ممتاز در یک زمینه (شغلی، علمی، هنری و ...) شناخته شده است ۳- نام آقایان

Ma'ruza **معروضه**

(ا.) (قد.) مقاله؛ نوشتار

Ma'ruzachi **معروضه‌چی**

← دکلتچی

Ma'sum **معصوم**

(ا.) ۱- معصوم؛ کسی که هرگز گناه نکرده باشد؛ بی گناه ۲- نام آقایان

Ma'sumona-1 **معصومانه**

(ص.) معصومانه؛ مانند معصوم؛ بی گناهانه

Ma'sumona-2 **معصومانه**

(ق.) با بی گناهی

Ma'tal **معطل**

(ص.) ۱- معطل ۲- از کار بازمانده ۳- منتظر

Ma'yub **معیوب**

(ص.) (کم) معیوب؛ دارای عیب؛ عیبناک

Ma'yus **مأیوس**

(ص.) مأیوس؛ ناامید؛ نومید

Ma'yuslanmoq **مأیوسلنماق**

(مص.ل.) مأیوس شدن؛ ناامید شدن

Ma'yuslik **مأیوسلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت ناامید بودن

Ma'yusona **مأیوسانه**

(ق.) مأیوسانه؛ از روی ناامیدی؛ ناامیدانه؛ نومیدانه

Ma'zirat **معذرت**

(ا.) (کم) معذرت؛ عذرخواهی؛ پوزش

Ma'zul **معزول**

(ص.) (کم) معزول؛ برکنار شده از کار؛ عزل شده

Ma'zur **معذور**

(ص.) ۱- معذور ۲- دارای عذر ۳- ناتوان از انجام کاری: کیلماقدن ~ من (از آمدن معذورم)

Ma'shuq **معشوق**

(ا.) معشوق؛ آنکه به او عشق ورزند؛ یار

Ma'shuqa **معشوقه**

(ا.) ۱- معشوقه ۲- زن یا دختری که کسی عاشقش باشد ۳- زنی که مردی، بدون اینکه همسرش باشد، با او رابطه‌ی عاشقانه‌ی معمولا همراه با آمیزش جنسی دارد

Mebel **میبل**

[=مبل] (ا.) مبل؛ مجموع اثاث خانه مانند مبل، کوچ، کمد، میز، صندلی و ...

Medal **مژدل**

[=مدال] (ا.) ۱- مدال ۲- قطعه فلز نقشدار، معمولا شبیه سکه که به یاد رویداد یا شخصیتی، یا برای جایزه و تشویق ضرب شده باشد و معمولا آن را به گردن یا سینه می آویزند؛ نشان ۳- مدالیون

Medalli **مژدللی**

(ص.) دارنده‌ی مدال

Medal'on **مژدلیون**

[=مدالیون] (ا.) ۱- مدالیون ۲- نقش زینتی بر روی فلز یا سنگ گرانبها که معمولا به گردن یا به جامه می آویزند؛ مدال ۳- نقش زینتی برجسته ای در وسط یک قاب، دیوار یا تصویر (مانند ترنج قالی)

Mediana **مدیه‌نه**

(ا.) (هندسه) میانه؛ پاره خطی که رأس یک مثلث را به وسط ضلع روبرو می پیوندد و آن را نصف می کند

Mediator **مدیتر**

(ا.) (موسیقی) (ا.) مضراب؛ قطعه‌ی کوچک و باریکی از استخوان، پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهای زهی به کار می رود؛ (ادبیات) زخمه

Meditsina **مدیتسینه**

(ا.) ۱- پزشکی ۲- پیشه و دانشی که با شناخت و درمان بیماریها سر و کار دارد ۳- رشته ای از آموزش دانشگاهی در باره‌ی شناخت و درمان بیماریها

Medsestra **مدسیستره**

(ا.) ۱- پرستار؛ نرس ۲- فردی با آموزشهای ویژه برای انجام دادن کارهای درمانی با دستور و زیر نظر پزشک

Meduza **مدوزه**
[=مدوز] (ا.) مدوز؛ جانور پست آبزی از شاخه‌ی مرجانیان، دارای بدن ژلاتینی چتر مانند، یک حفره‌ی گوارشی، تولید مثل جنسی و شنای آزادانه

Megajin-1 **میگه‌جین**
(ا.) خوک ماده؛ میکه جین

Megajin-2 **میگه‌جین**
(ح.) (دشنام) حرفی به خاطر تحقیر کردن به زنان گفته می‌شود؛ میکه جین

Mehmon **مهمان**
(ا.) ۱- مهمان ۲- کسی که به وسیله‌ی دیگری مورد پذیرایی قرار گیرد ۳- کسی که با دعوت یا موافقت دیگری برای مدتی نزد او اقامت کند ۴- مشتری مهمانخانه یا مسافرخانه

Mehmondor **مهماندار**
(ا.) ۱- مهماندار ۲- کسی که از سوی یک مؤسسه پذیرایی از مهمانان آن مؤسسه را بر عهده دارد ۳- کسی که در خانه اش یا جای دیگری از مهمان پذیرایی می‌کند؛ میزبان

Mehmondorlik **مهماندارلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مهماندار بودن

Mehmondorchilik **مهماندارچیلیک**
(ا.) مهمانداری؛ پذیرایی از مهمان

Mehmondo'st **مهماندوست**
(ص.) مهماندوست؛ دوستدار مهمان و علاقمند پذیرایی از آنان

Mehmondo'stlik **مهماندوستلیک**
(ا.) مهماندوستی؛ وضع یا کیفیت مهماندوست بودن

Mehmonxona **مهمانخانه**
(ا.) ۱- مهمانخانه ۲- جایی که در آن به مشتریان جای سکونت و خواب معمولا خوراک و خدمات شخصی دیگر عرضه می‌شود؛ هتل ۳- اتاق یا تالار ویژه‌ی پذیرایی از مهمانان در یک خانه؛ اتاق پذیرایی

Mehnat **محنت**
(ا.) ۱- محنت ۲- سختی و دشواری زندگی ۳- کار؛ فعالیت ارادی هدفمند ۴- نیرو یا فعالیتی که برای رسیدن به هدفی صرف شود

Mehnatkash **محنتکش**
(ص.) ۱- محنتکش ۲- ویژگی آنکه دستخوش اندوه و سختی باشد یا آن را تحمل کند ۳- ویژگی آنکه از طریق صرف نیرو و فعالیت زیاد گذران کند

Mehnatsevar **محنت‌سیور**
(ص.) ویژگی آنکه دوستدار یا علاقمند کار یا فعالیت هدفمند است

Mehnatsevarlik **محنت‌سیورلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت دوستدار یا علاقمند کار یا فعالیت هدفمند بودن

Mehnatchan **محنتچن**
(گف.) ← محنت سیور

Mehnatchi-1 **محنتچی**
(ا.) کارگر؛ خادم؛ کسی که کار بدنی یا ذهنی می‌کند

Mehnatchi-2 **محنتچی**
(ص.) ویژگی آنکه برای اجرای فعالیتی هدفمند نیرو یا توان صرف کند؛ محنتکش؛ زحمتکش

Mehr **مهر**
(ا.) مهر؛ احساس عاطفی ناشی از دوست داشتن؛ عشق؛ محبت

Mehribon **مهربان**
(ص.) ۱- مهربان ۲- دارای رفتار مهرآمیز ۳- دارای مهربانی

Mehribonlik **مهربانلیک**
(ا.) ۱- مهربانی ۲- داشتن رفتار مهرآمیز ۳- نشان دادن علاقه، توجه و همدردی نسبت به دیگری

Mehribonchilik **مهربانچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مهربان بودن

Mehrigiyo **مهرگیا**
[=مهرگیاه] (ا.) ۱- مهر گیاه ۲- گیاه علفی پایا از تیره‌ی بادنجانیان، دارای ریشه‌ی کلفت سمخی، برگهای بیضی بزرگ، گلهای سفید مایل به سبز که در وسط برگها ظاهر می‌شود، و میوه‌ی سته‌ی گوشتدار به رنگ زرد و به بزرگی یک سیب. ریشه‌ی این گیاه با رنگ قهوه‌ای، بوی نامطبوع و طعم تند کاربرد دارویی دارد (باوری در میان مردم وجود دارد، که اگر کسی دانه آن را نزد خود داشته باشد، مهر دیگران را نسبت به خود جلب خواهد کرد) ۳- (مجاز) آنکه (معمولا زن) مهر دیگران را به خود جلب کند

Mehrli **مهرلی**
(ص.) دارای مهر یا محبت

Mehrob **محراب**
(ا.) محراب؛ بخشی از یک عبادتگاه (مسجد، آتشکده،

کلیسا) که در هنگام عبادت رو به آن می ایستند

Mehtara **مهتره**
(گف.) ← میش

Mehvar **محور**
(ا.) (کم) ۱- محور ۲- خط راستی که یک جسم یا شکل هندسی به گرد آن چرخش واقعی یا فرضی داشته باشد ۳- (ریاضی) خط راستی که دارای مبدأ، جهت و واحد باشد؛ آسه ۴- یکی از خطهای مرجع در دستگاه مختصات ۵- خط اصلی جهت حرکت، رشد یا توسعه ۶- خط فرضی که از مرکز کره بگذرد و دو قطب آن را به هم بپیوندد

Meliorativ **ملیه‌رتیف**
(ص.) مربوط یا متعلق به اصلاحات کشاورزی

Melioratsiya **ملیه‌رتسیه**
(ا.) اصلاحات کشاورزی

Melodik **ملودیک**
(ص.) ۱- ملودیک ۲- دارای جنبه‌ی ملودی ۳- آهنگدار ۴- خوش آهنگ

Melodiya **ملودیه**
(ا.) (موسیقی) ملودی؛ نغمه

Melodrama **ملودرمه**
[=ملودرام] (ا.) ملودرام؛ اثر نمایشی (نمایشنامه، فیلمنامه، نمایش یا فیلم) دارای ویژگیهای نمایشی و حرکتهای بدنی مبالغه آمیز (مانند گریه، خنده، رقص، آواز و فریاد)

Membrana **ممبرانه**
[=ممبران] (ا.) (فیزیک) پرده یا صفحه‌ی نازک قابل اهتزاز؛ پرده‌ی غشایی

Memorandum **ممرندوم**
(ا.) یادداشت؛ نامه‌ی سیاسی دولتی به دولت دیگر؛ تذکاریه

Memorial **مموریل**
(ا.) یادگاری؛ آنچه به خاطر جاودانه ساختن شخصیت یا رویدادی ساخته شود

Men **مین**
(ض.) من؛ ضمیر اول شخص مفرد

Menejer **منیجر**
(ا.) مدیر؛ مباشر؛ کارفرما

Menejment **منیجمنت**
(ا.) ۱- اداره ۲- ترتیب ۳- عمل یا فرایند اداره کردن؛ مدیریت

Menimcha **مینیمچه**
(ح.) به نظر من؛ به فکر من؛ از نظر من: ~ بو گپ توغری (از نظر من این حرف درست است)

Meningit **منینگیت**
[=منینژیت] (ا.) (پزشکی) منینژیت؛ بیماری عفونی به صورت التهاب پرده‌های مغز و مغز تیره

Meningcha **مینینگچه**
← مینیمچه

Mensimaslik **مینسیمسلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بی اعتنا بودن یا به نظر کم دیدن

Mensimoq **مینسیماق**
(مص.م.) به نظر کم دیدن؛ اعتنا نکردن: آنیگه هیچکیم نی مینسیمه یدی؟ (چرا به هیچکس اعتنا نمی‌کند؟)

Menu **منو**
(ا.) صورت غذای رستوران یا هتل

Menzurka **منزورکه**
(ا.) ۱- شیشه‌ی مدرج ۲- لوله‌ی مدرج

Mergan **میرگن**
(ا.) ۱- نشان زن ماهر و بی خطا ۲- سرباز تیرانداز ماهر

Merganlik **میرگن‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نشان زن ماهر بودن

Meridian **مریدین**
(ا.) ۱- نصف النهار ۲- دایره عظیمه‌ی کره‌ی آسمان که از قطبهای آسمان و سمت الرأس نقطه‌ی دلخواه بگذرد ۳- دایره‌ای که از قطبهای زمین می‌گذرد ۴- نیمه‌ای از این دایره در حد فاصل دو قطب ۵- نمایش چنین دایره یا نیمدایره‌ای با ذکر شماره بر روی یک نقشه یا کره‌ی جغرافیایی

Merinos **مرینوس**
(ا.) ۱- مرینوس ۲- هر یک از گوسفندان پرورشی نژاد اسپانیایی، دارای پشمهای نرم، لطیف، محکم، سفید و مرغوب ۳- نوعی پارچه‌ی پشمی یا پشم و پنبه شبیه شال کشمیر که از پشم آن نژاد تهیه می‌شود

Merkuriy **مرکوری**
(ا.) تیر؛ از سیاره‌های منظومه‌ی شمسی، نزدیکترین سیاره به خورشید؛ عطارد

Meros **میراث**
(ا.) میراث؛ مالی که از کسی برای بازماندگانش باقی بماند؛ ارثیه

Merosxo'r **میراث‌خور**

[=میراث خوار] (ص.) ۱- میراث خوار ۲- دریافت کننده‌ی ارثیه یا بهره گیرنده‌ی آن ۳- ((ض.) مجا) ادامه‌دهنده‌ی راه گذشتگان

Merov **میراو**
(ص.) خرفت؛ دارای نیروی ذهنی و دماغی ضعیف که نتواند پیامهای حسی را به سرعت و دقت پاسخ گوید؛ گول؛ کرند ذهن

Mertik **میرتیک**
(ص.) شکسته؛ رنگ و رو رفته؛ کهنه: ~ کاسه (کاسه‌ی شکسته یا کهنه)

Metafizika **متافیزیکه**
[=متافیزیک] (ا.) متافیزیک؛ مابعد الطبیعه

Metall **متل**
(ا.) فلز؛ جسم غیر شفاف، قابل ذوب، چکشخوار، مفتولپذیر و قابل صیقلی شدن که رسانای برق و حرارت است، با از دست دادن یون دارای بار برقی مثبت می‌شود و اکسید و هیدروکسید تولید می‌کند

Metallist **متلخیست**
(ا.) ۱- فلزکار ۲- کارگر فلزساز

Metallografiya **متلوگرفیه**
(ا.) دانش و فن مطالعه‌ی ساختمان و ویژگیهای شیمیایی و فیزیکی فلزات

Metalloid **متلخوید**
(ا.) (شیمی) ۱- شبه فلز ۲- عنصر دارای ویژگیهای فیزیکی فلزها و ویژگیهای شیمیایی نافلزها ۳- (مجاز) غیرفلز

Metallurg **متلخورگ**
(ا.) کسی که در مورد فلزات و دانش مربوط به آن آگاهی دارد؛ متخصص فلزشناس

Metallurgiya **متلخورگیه**
[=متالورژی] (ا.) متالورژی؛ دانش و فن آوری استخراج، تصفیه، آلیاژ سازی، شکل دهی و شناسایی ویژگیهای فیزیکی، شیمیایی و مکانیکی مواد فلزی؛ فلزگری؛ ماده شناسی

Metallshunos **متلشناس**
← متلخورگ

Metallshunoslik **متلخشناسلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت فلزشناس بودن؛ فلزشناسی

Metallchi **متلچی**
← متلیست

Metamorfizm **مته‌مورفیزم**
[=متامورفیسم] (ا.) دگرگونی مواد کوهی بنابر عوامل فیزیکی و شیمیایی

Metan **مژتن**
[=متان] (ا.) (شیمی) متان، ساده‌ترین هیدروکربن سیر شده، گاز بی‌رنگ، بی بو و آتشگیر و کمی محلول در آب، که معمولا از فساد مواد آلی در نقاط مردابی به دست می‌آید و در تهیه‌ی فرمالدئید و سنتز مواد آلی کاربرد دارد؛ گاز مرداب

Meteor **مژتیور**
(ا.) شهاب؛ جسم آسمانی کوچکی که براثر گذشتن از جو زمین گداخته می‌شود و به صورت درخشانی به چشم می‌آید؛ تیر شهاب

Meteorit **مژتیوریت**
(ا.) شهاب سنگ؛ سنگ آسمانی که دارای مقدار کمی (تا ۲۰٪) آهن باشد؛ آسمان سنگ

Meteorolog **مژتیه‌رولوگ**
(ا.) کسی که از دانش هواشناسی آگاهی دارد؛ هواشناس

Meteorologik **مژتیه‌رولوگیک**
(ص.) مربوط یا متعلق به هواشناسی

Meteoroloiya **مژتیارالوگیه**
[=متیورولژی] (ا.) هواشناسی؛ دانش بررسی پدیده‌های جوخی (مانند ابر، باد، بارندگی، گرما، سرما) و پیش بینی اثر آنها

Metin-1 **مژتین**
(ا.) ۱- اسباب فلزی مقاوم و نوکدار که در شکافتن سنگها و کندن جاهای سخت و سنگی کاربرد دارد

Metin-2 **مژتین**
(ص.) ۱- سخت؛ مقاوم ۲- زرنگ

Metis **مژتیس**
(ا.) ۱- نوع حیوان یا گیاه اصلاح شده به شیوه‌ی مصنوعی ۲- نسل دورگه‌ی انسانها که از اختلاط و پیوند دو نژاد مختلف به وجود آمده باشد

Metizatsiya **مژتیزتسیه**
(ا.) عمل یا فرایند اصلاح نوع حیوان یا گیاه از طریق پیوند، القاح مصنوعی و شیوه‌های دیگر

Metod **مژتود**
[=متد] (ا.) متد؛ چگونگی انجام دادن یک کار؛ روش

Metodik **مژتودیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به متد؛ روش آموزش

Metodika **مژتودیکه**

(ا.) مجموع روشها؛ اسلوب

Metodist **مژتودیست**
[=متدیست] (ا.) ۱- آگاه و ماهر به متدها ۲- از فرقه‌های مذهبی پرستان که در انگلستان به وجود آمد و در کشورهای انگلیسی زبان پیروانی دارد ۳- هر یک از پیروان آن فرقه

Metodologiya **مژتدولوگیه**
[=متدولژی] (ا.) متدولژی؛ روش شناسی

Metr **متر**
(ا.) ۱- متر ۲- واحد اصلی سنجش طول در دستگاه متری ۳- نواری باریک و درجه‌بندی شده از فلز، پارچه یا جنس دیگر برای اندازه گیری طول

Metraj **مژترژ**
[=متراژ] (ا.) ۱- متراژ ۲- اندازه ۳- مساحت

Metrik **متریک**
(ص.) متری؛ مربوط یا منسوب به متر: ~ سیستمی (دستگاه متری)

Metriga **متریگه**
(ق.) ۱- متری ۲- هر متر: ~ یوز صوم (متری صد صوم) ۳- به‌صورت متر: متریال نی ~ ساته میز (پارچه را به متر می‌فروشیم)

Metrika **متریکه**
(ا.) ورقه‌ی گواهی ولادت، که حاوی معلومات در باره‌ی نوزاد است

Metrlamoq **مترلماق**
(مص.م.) اندازه کردن بر حسب متر؛ اندازه کردن درازا

Metrli **مترلی**
(ص.) دارای بعد بر حسب متر: اوچ ~ تخته (تخته سه متره)

Metro **مژترو**
(ا.) مترو؛ راه آهن زیر زمینی

Metrolog **متره‌لوگ**
(ا.) آگاه به دانش و روش سنجه شناسی

Metrologik **متره‌لوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به سنجه شناسی

Metrologiya **مترالوگیه**
[=مترولژی] (ا.) مترولژی؛ سنجه شناسی

Metropolitin-1 **متره‌پولیتین**
[=متروپلیتن] (ا.) ۱- متروپلیتن ۲- راه آهن زیر زمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومه‌ی آن می‌گذرد؛ مترو

Metropolitin-2 **متره‌پولیتین**
(ص.) (سیاسی) متروپلیتن؛ وابسته به کشور اصلی و متبوع

Metropoliya **متره‌پولیه**
[=متروپل] (ا.) (سیاسی) متروپل؛ حالت کشوری نسبت به کشورهای تابعه‌ی آن

Meva **میوه**
(ا.) ۱- میوه ۲- (گیاه شناسی) تخمدان بارور شده و رسیده‌ی گل که دانه‌ها را در بر می‌گیرد، بویژه آنچه دارای میانبر گوشتی آبدار و خوراکی است ۳- (مجاز) اثر یا پیامد عمل یا فعالیت؛ محصول؛ نتیجه ۴- محصولات قندی

Mevador **میوه‌دار**
← میوه لی

Mevafurush **میوه‌فروش**
(ا.) میوه فروش؛ فروشنده‌ی میوه؛ آنکه شغلش فروختن انواع میوه است

Mevali **میوه‌لی**
(ص.) میوه دار؛ درخت باردار؛ مثمر: ~ درخت (درخت میوه دار)

Mevasiz **میوه‌سیز**
(ص.) فاقد میوه؛ غیر مثمر

Mevazor **میوه‌زار**
(ا.) جایی که در آن درختهای مثمر بسیار روییده باشد

Meva-cheva **میوه‌چیوه**
(ا.) انواع میوجات

Mevachilik **میوه‌چیلیک**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند تولید محصول میوه ۲- میوه فروشی

Mexanik-1 **میخه‌نیک**
[=مکانیک] (ا.) ۱- مکانیک ۲- کسی که کارش تعمیر ماشین آلات، بویژه اتومبیل است؛ مکانیسین

Mexanik-2 **میخه‌نیک**
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به مکانیک ۲- (مجاز) بی اختیار؛ خودبخود؛ مکانیکی

Mexanika **میخه‌نیکه**
[=مکانیک] (ا.) ۱- مکانیک ۲- شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی انرژی و نیروها و تأثیر آنها بر اجسام می‌پردازد ۳- کاربرد عملی آن علم در طراحی، ساختمان یا کار ماشینها

Mexanizator **میخه‌نیزتر**

[=مکانیزاتور] (ا.) متخصص مکانیک

Mexanizatsiya میخه‌نیزتسیه
(ا.) مکانیزه؛ ماشینی آلاشتیرماق (ماشینی ساختن)

میخه‌نیزتسیه‌لش **Mexanizatsiyalash**
(ا.) عمل یا فرایند ماشینی ساختن

Mexanizatsiyalash میخه‌نیزتسیه‌لماق
(مص.م.) ماشینی ساختن

Mexanizm میخه‌نیزم
[=مکانیسم] (ا.) ۱- مکانیسم؛ ساز و کار ۲- (مجاز) ساختار داخلی ۳- مجموع حوادث داخلی شیمیایی، فیزیکی و فیزیولژیکی

Mezana میذه‌نه
(ا.) جای ویژه‌ای در مسجد برای آذان دادن مؤذن؛ گلدسته

Mezbon میزبان
(ا.) میزبان؛ آنکه برایش مهمانی آمده باشد

Mezbonlik میزبانلیک
(ا.) ۱- میزبانی ۲- وضع یا کیفیت میزبان بودن ۳- پذیرایی از مهمان

Mezon میزان
(ا.) ۱- میزان ۲- اندازه؛ مقدار ۳- (نجوم) صورت فلکی کم نوری در آسمان نیمکره‌ی جنوبی و از صورتهای فلکی منطقه البروج ترازو ۴- هفتمین برج از برجهای دوازده گانه، برابر مهرماه؛ ترازو (از ۲۲ سپتامبر تا ۲۱ اکتبر) ۵- تابستان بلند؛ پاییز گرم ۶- (گیاه شناسی) ساخته‌های مشابه به تار عنکبوت برخی گیاهان که در پاییز در هوا به حرکت می‌آیند و حامل تخمه‌ی گیاهان مربوطه می‌باشند

Mesh میش
[=مشک] (ا.) ۱- مشک ۲- ظرفی از پوست گوسفند (و گاه چرم) برای نگهداری و حمل مایعات یا لبنیات؛ مشگ ۳- پوست گوسفند که برای آستر کفش یا سفره‌ی خمیر به کار می‌رود

Meshkob میشکاب
(ا.) (قد.) سقا؛ کسی که مردم را سیراب می‌کرد، بویژه کسی که در برابر دریافت پول، آب آشامیدنی به خانه‌ها (معمولا با مشک) می‌برد

Meshkobchi میشکابچی
(گف.) ← میشکاب

Meshkobqush میشکابقوش
(ا.) مرغ سقا؛ هر یک از پرندگان راسته‌ی سقاشکلان، که برای صید ماهی مستقیما به طرف آب شیرجه می‌روند و در کیسه‌ی زیر منقار خود حدود سه لیتر آب نگه می‌دارند؛ پلیکان

Mechkay میچکه‌ی
(ص.) سیری ناپذیر؛ پرخور؛ شکمو

Me'da-1 معده
(ا.) معده؛ بخش کیسه مانند و عضلانی دستگاه گوارش، میان فم المعده و باب المعده، که خوراک پس از بلعیده شدن در آن می‌ریزد

Me'da-2 معده
(ا.) (پزشکی) بیماری پوستی که داغهای سفید یا رنگی بر روی پوست پیدا شود

Me'mor معمار
(ا.) ۱- معمار ۲- کسی که ساختمان‌ها را طراحی و ساختن آنها را سرپرستی می‌کند؛ مهراز ۳- کسی که با داشتن معلومات تجربی، نقشه‌ی ساختمانی را اجرا و کار ساختمان را سرپرستی می‌کند

Me'morlik معمارلیک
(ا.) وضع یا کیفیت معمار بودن

Memorchilik معمارچیلیک
(ا.) معماری؛ فن یا هنر طراحی کردن و ساختن بناها، بویژه بناهای مسکونی

Me'roj معراج
(ا.) ۱- معراج ۲- وسیله‌ی عروج ۳- (مجاز) عروج

Me'yor معیار
(ا.) ۱- معیار ۲- آنچه به وسیله‌ی مقامات، عرف یا قرارداد به عنوان نمونه یا سرمشق اعتبار یا ارزش پذیرفته شده باشد: یخشی و یمان ~ ی (معیار خوبی و بدی) ۳- وسیله ای برای سنجش عیار فلز

Mi-1 می
(ا.) می؛ سومین نت موسیقی

Mi-2 می
(ق.) واژه‌ی پرسشی: چیپته بار~ ؟ (آیا بلیت هست؟)، کیته سن ~ ؟ (آیا می روی؟)؛ (قد.، اد.) مو

Mido مداد
(ا.) (ادبیات) مداد؛ قلم؛ (اف.) پنسل

Mif میف
(ا.) اسطوره؛ افسانه ای راجع به موجودات، کارها یا رویدادهای فوق طبیعی، حاوی برخی عقیده‌های مردم باستانی در باره‌ی پدیده‌های طبیعی یا تاریخی

(مانند پیدایش جهان، جانوران، گیاهان، کوهها، رودها یا قومها، ملتها و کشورها)؛ افسانه

Mifik میفیک
(ص.) مربوط یا منسوب به افسانه یا اسطوره

Mifologiya میفه‌لوگیه
[=میتولژی] (ا.) ۱- میتولژی ۲- اسطوره شناسی ۳- اسطوره ۴- اساطیر ۵- مجموع اساطیر یا افسانه‌های یک ملت

Migratsiya میگرتسیه
(ا.) مهاجرت؛ عمل یا فرایند رفتن از جایی به جای دیگر، برای زندگی کردن در آن؛ کوچ

Migren میگرن
(ا.) (پزشکی) میگرن؛ سردرد گهگیر و گاه یک طرفی که با تهوع، استفراغ و اختلالهای گوناگون حسی همراه است

Mijgon مژگان
← کیپریک

Mijig' میجیغ
(ص.) مچاله؛ ویژگی آنچه بر اثر فشار شکل و حالت اصلی خود را از دست داده و درهم فرو رفته باشد: ~ لنگن قاغاز (کاغذ مچاله شده)

Mijig'lamoq میجیغ‌لماق
(مص.م.) مچاله کردن

Mijja مژه
← کیپریک

~qoqmaslik مژه‌قاقمسلیک
بیدار بودن؛ نخوابیدن

Mijoz-1 مجاز
مزاج

Mijoz-2 مجاز
(ا.) خریدار یا مشتری دایمی یک فروشنده یا عکس آن

Mijg'alamoq میژغه‌لماق
(گ.) میژغی لماق

Mijg'ilamoq میژغی‌لماق
(مص.م.) ۱- له کردن یا (دستور) ۲- مچاله کردن

Mijg'ov میژغاو
(ص.) ۱- سست؛ غیر فعال؛ کاهل ۲- نق نقو؛ بهانه جو

Mijg'ovlanmoq میژغاولنماق
(مص.مج.) ۱- سست یا غیر فعال شدن ۲- نق نقو شدن

Mijg'ovlik میژغاولیک
(ا.) وضع یا کیفیت سست یا بی حال بودن

Mikrob میکروب
[=میکرب] (ا.) (زیست‌شناسی) ۱- میکرب ۲- خرد زیستمند ۳- زیستمند ذره بینی بیماریزا

Mikrobiolog میکره‌بیه‌لوگ
(ا.) کسی که به علم میکروبیولژی آگاه و با آن سروکار دارد؛ میکروب شناس

Mikrobiologik میکره‌بیه‌لوگیک
(ص.) مربوط یا منسوب به میکروبیولژی

Mikrobiologiya میکره‌بیه‌لوگیه
[=میکروبیولژی] (ا.) میکروبیولژی؛ شاخه از زیست شناسی مربوط به شکلهای زندگی میکروسکپی؛ میکرب شناسی

Mikrofilm میکره‌فیلم
(ا.) میکروفیلم؛ فیلم حاوی یک متن چاپی یا تصویری عکسبرداری شده در مقیاس ذره بینی

Mikrofon میکره‌فون
[=میکروفن] (ا.) میکروفن؛ اسبابی که به‌وسیله‌ی آن می‌توان امواج صوتی را برای پخش یا ضبط به جریان الکتریکی تبدیل کرد؛ میکرفن؛ میکروفون

Mikroklimat میکره‌کلیمت
(ا.) اقلیم ویژه‌ی مناطق کوچک جنگلی، دشت و باتلاقی

Mikrokomputer میکره‌کمپیوتر
[=میکروکامپیوتر] (ا.) میکروکامپیوتر؛ کامپیوتری که در واحد پردازش مرکزی آن ریز پردازنده به کار رفته است؛ هر یک از کامپیوترهای کوچک که به عنوان کامپیوتر شخصی به کار می‌رود

Mikrometr میکره‌متر
(ا.) میکرومتر؛ اسبابی برای اندازه گیری فاصله‌های بسیار کوچک که به تلسکپ یا میکروسکپ نصب می‌شود

Mikron میکرون
[=میکرن] (ا.) میکرن؛ واحد طول برابر یک ملیونم متر

Mikroorganizm میکره‌ارگنیزم
[=میکروارگانیسم] (ا.) میکروارگانیسم؛ زیستمند بسیار ریز که با چشم (بدون میکروسکپ) قابل رؤیت نباشد؛ خرد زیستمند

Mikrorayon میکره‌ریان

(ا.) بخش یا ناحیه‌ی کوچک

Mikroskop
میکرسکوپ
[=میکروسکپ] (ا.) ۱- میکروسکپ ۲- اسبابی که با آن اشیای بسیار ریز، به وسیله‌ی عدسیها درشت و قابل رؤیت می‌شود؛ ریزبین ۳- (نجوم) صورت فلکی در آسمان نیمکره‌ی جنوبی میان صورتهای درنا، حجخار وجدی: میکرسکپ

Mikroskopik
میکرسکوپیک
(ص.) ۱- میکروسکپی ۲- مربوط یا منسوب به میکروسکپ ۳- (مجاز) بسیار ریز

Mikstura
میکستوره
(ا.) شربت؛ شربت دارویی

Mil-1
میل
(ا.) (قد.) لوله: میلتیق نینگ ~ ی (لوله‌ی تفنگ)

Mil-2
میل
(ا.) عقربه؛ میله ای در یک دستگاه که یک سر آن به محوری پیوسته باشد و سر دیگر در حول صفحه ای بتواند بچرخد و کمیت یا جهتی را نمایش دهد: ساعت ~ ی (عقربه‌ی ساعت)

Mil-3
میل
(ا.) میل؛ واحد طول انگلیسی و امریکایی (میل ۱۶۰۹ متر)، (میل دریایی ۱۸۵۲ متر)، (میل جغرافیایی ۷۴۲۰ متر)

Mildiramoq
میلدیره‌ماق
(مص.ل.) به مقدار کم و آهسته جاری شدن

Militarizatsiya
میلیته‌ریزتسیه
(ا.) نظامی؛ ارتشی

Militarizm
میلیته‌ریزم
[=میلیتاریسم] (ا.) ۱- میلیتاریسم ۲- سلطه‌ی نظامیان و آرمانهایشان بر جامعه ۳- آیین تقویت نیروهای نظامی و بهره گیری از آنان در پیشبرد هدفهای سیاسی؛ نظامیگری

Militarist
میلیته‌ریست
[=میلیتاریست] (ص.) میلیتاریست؛ پیرو یا هوادار میلیتاریسم

Militaristik
میلیته‌ریستیک
(ص.) میلیتاریستی؛ مربوط یا منسوب به میلیتاریسم: ~ حرکت (فعالیت میلیتاریستی)

Militsioner
میلیتسیه‌نژر
(ا.) هر یک از افراد نیروی انتظامی؛ پاسبان

Militsiya
میلیتسیه
(ا.) ۱- پلیس ۲- مجموعه‌ی نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه ۳- هر یک از افراد آن

Milk-1
میلک
(ا.) لثه؛ غشای مخاطی و بافتهای پیوندی دهان بسیاری از مهره داران، که ریشه و پایه‌ی دندانها را می‌پوشاند و در انسان صورتی یا سرخ رنگ است

Ko'z~i
کوزمیلکی
غشای مخاطی پیرامون چشم که مژه‌ها در آن روییده‌اند

Milk-2
میلک
(ا.) حاشیه‌ی پارچه

Milkak
میلکک
(ا.) (پزشکی) التهاب و چرک گرفتن گوشت زیر ناخنها

Millat
ملت
(ا.) ۱- ملت ۲- بزرگترین جامعه‌ی انسانی که دارای خاستگاه، فرهنگ یا تاریخ مشترکی است و معمولا به صورت واحد سیاسی جداگانه ای با قلمرو معین سازمان یافته است ۳- مجموعه‌ی افراد یک کشور ۴- (مجاز) توده‌ی مردم ۵- (مجاز) دولت؛ کشور: بیرلشگن ~ لر تشکیلاتی (سازمان ملل متحد)

Millatdosh
ملتداش
(ا.) هر یک از کسانی که ملت شان مشترک است

Millatchi-1
ملتچی
(ا.) ناسیونالیست؛ ملخی گرا

Millatchi-2
ملتچی
(ص.) ناسیونالیستی؛ ملخی گرا

Millatchilik
ملت‌چیلیک
(ا.) ناسیونالیسم؛ ملی گرایی

Milliard-1
میلیرد
[=ملیارد] (ا.) ملیارد؛ عدد اصلی برابر هزار میلیون یا ۱۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰؛ بلیون؛ میلیارد

Milliard-2
میلیرد
[=ملیارد] (ص.) ۱- ملیارد ۲- دارای کمیت یا مقدار ملیارد ۳- دارای جایگاه، ترتیب یا مرتبه‌ی ملیارد

Milliarder
میلیردر
[=ملیاردر] (ا.) ملیاردر؛ کسی که دارای یک ملیارد (یا ملیاردها) ثروت است؛ میلیاردر

Milligramm
ملی‌گرم
(ا.) یک هزارم کیلوگرم

Milliylashtirish
ملی‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند ملی ساختن

Milliylashtirmoq
ملی‌لشتیرماق
(مص.م.) ملی ساختن؛ به مالکیت دولت در آوردن مال یا مؤسسه‌ای

Millimetr
ملخی‌متر
(ا.) یک هزارم متر

Million-1
میلیان
[=ملیون] (ا.) ملیون؛ عدد ترتیبی برابر با هزار هزار یا ۱/۰۰۰/۰۰۰

Million-2
میلیان
(ص.) ۱- ملیون ۲- دارای کمیت یا مقدار عدد ملیون ۳- دارای جایگاه، ترتیب یا مرتبه‌ی ملیون؛ ملیونم

Millioner-1
میلیه‌نر
[=ملیونر] (ا.) ملیونر؛ کسی که یک ملیون (ملیونها) ثروت دارد؛ شخص ثروتمند؛ میلیونر

Millioner-2
میلیه‌نر
(ص.) ملیونر؛ ثروتمند

Millionlab
میلیانلب
(ع.) بر حسب ملیون؛ ملیونها: ~ در آمد (ملیونها در آمد)

Milliy
ملی
(ص.) ۱- ملی ۲- مربوط یا متعلق به ملت: ~ تیل لر (زبانهای ملی) ۳- دارای مالکیت عمومی؛ غیرخصوصی: ~ بنک (بانک ملی) ۴- هوادار منافع و آرمانهای ملت: ~ سیاست (سیاست ملی)

Milliyat
ملیت
(ا.) (کم) ۱- ملیت ۲- وضع یا کیفیت تعلق داشتن به ملتی معین ۳- وضع یا کیفیت داشتن میهن مشترک با یک ملت

Milod
میلاد
(ا.) ۱- میلاد ۲- هنگام زاده شدن؛ وقت تولد ۳- هنگام زاده شدن عیسی مسیح که آن را ۶۲۱۱ سال پیش از هجرت محاسبه می کنند

Milodiy
میلادی
(ص.) میلادی؛ مربوط به میلاد عیسی مسیح: ~ییل (سال میلادی)

Milt
میلت
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن سو یا نور ضعیف

Miltiramoq
میلتیره‌ماق
(مص.ل.) ۱- باشعله‌ی بسیار ضعیف و لرزان سوختن ۲- به دشواری به چشم معلوم شدن

Miltiratmoq
میلتیره‌ت‌ماق
(مص.م.) میلتیره‌ماق

Miltiq
میلتیق
(ا.) ۱- تفنگ ۲- جنگ افزار گرم انفرادی قابل حمل (معمولا) روی دوش، دارای لوله ای فلزی و بلند که بر روی قنداق سوار است و کلنگدن که گلوله را از خشاب وارد لوله می‌کند و با کشیدن ماشه، گلوله شلیک می‌شود ۳- هر اسباب شبیه به آن آیش آتر ا (تفنگ پنج تیرا

Miltiqsoz
میلتیق‌ساز
(ا.) تفنگ ساز؛ کسی که تفنگ بسازد یا تعمیر کند

Miltiqsozlik
میلتیق‌سازلیک
(ا.) تفنگ سازی؛ عمل یا شغل تفنگ ساز

Mim
میم
(ا.) ۱- میم ۲- بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی و الفبای ازبکی افغانستان ۳- نام بیست و چهارمین حرف الفبای عربی

Mimika
میمیکه
(ا.) ژست و حرکات چهره

Mimoza
میمازه
(ا.) درخت ابریشم

Mina
مینه
[=مین] (ا.) ۱- مین ۲- هر یک از بسته‌های حاوی مواد منفجره که بر اثر فشار، صوت یا حرارت منفجر شود ۳- اژدر ۴- آنچه از مین انداز یا خمپاره انداز پرتاب شود

Minalashtirish
مینه‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند مین گذاری کردن

Minalashtirmoq
مینه‌لشتیرماق
(مص.م.) مین گذاری کردن؛ مین فرش کردن

Minbar
منبر
(ا.) ۱- منبر ۲- صندلی بلند پایه داری که واعظ در مسجد بر بالای آن می نشیند و وعظ می کند ۳- میز یا سکویی در تالار یا سالن برای سخنرانی؛ تریبون

Adabiy~
ادبی‌منبر
(مجاز) روزنامه؛ مجله و ...

Minba'd
من‌بعد
(اصط) من بعد؛ پس از این

Mindi-mindi
میندی‌میندی
(ا.) ۱- (فع) نوعی بازی کودکان که آن را باسواری دادن همبازی یا افراد تیم برنده اجرا کنند ۲- (مجاز) حالت

پرازدحام مردم

Mindirmoq **مینديرماق**
(مص.م.)مینماق

Mindirilmoq **مینديريلماق**
(مص.مج.)مینماق

Mineral-1 **مینرل**
[=منرال] (ا.) ماده‌ی معدنی

Mineral-2 **مینرل**
[=منرال] (ص.) معدنی: ~ سوو (آب معدنی)

Mineralog **مینرلوگ**
(ا.) دانشمند یا متخصصی که از ویژگیهای مواد معدنی آگاهی دارد؛ معدن شناس

Mineralogik **مینرلوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به معدن شناسی

Mineralogiya **مینرلوگیه**
(ا.) معدن شناسی؛ دانشی که مواد کانی و ویژگیهای آن را مطالعه و بررسی می‌کند؛ کان شناسی

Ming-1 **مینگ**
(ا.) هزار؛ عدد اصلی پس از نهصدو نودو نه برابر با ۱۰۰۰

Ming-2 **مینگ**
(ا.) یکی از قبایل ترک (ازبک)

Ming-3 **مینگ**
(ص.)۱- هزار ۲- یکی بیش از نهصدو نودو نه عدد

Ming-۴ **مینگ**
(ق.) زیاد؛ بیش از حد: ~ یشه ماق (بسیار زیاد عمر کردن)

Ming-۵ **مینگ**
(ا.) خال؛ نقطه‌ی سیاه یا سرخرنگ روی جلد

Mingashish **مینگه‌شیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سوار شدن بر ترک اسب، موتوسیکلیت یا دوچرخه ۲- عمل یا فرایند سوار شدن یکی بر پشت دیگری

Mingashmoq **مینگشماق**
(مص.ل.)۱- بر ترک اسب، موتوسیکلیت یا دوچرخه سوار شدن ۲- یکی بر پشت دیگری سوار شدن

Mingashtirmoq **مینگشتیرماق**
(مص.م.) مینگشماق

Mingboshi-1 **مینگباشی**
(ا.)۱-رئیس هزار تن ۲- (نظامی) سرکرده‌ی دسته‌ی هزار نفری؛ مین باشی

Mingboshi-2 **مینگباشی**
(ا.) دسته‌ی گیاه پیچک که هنگام تنیدن پیله‌ها روی کرمهای ابریشم گذاشته می‌شود

Mingboshilik **مینگباشی‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت مینگباشی بودن ۲- شغل مینگباشی

Mingdevona **مینگ‌دیوانه**
[=بنگ دانه] (ا.) (گیاه شناسی) بنگدانه؛ گیاه علفی یک یا دوساله، از تیره‌ی بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با شبکه ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سمی

Mingizmoq **مینگیزماق**
(گف.) میندیرماق

Minglab **مینگلب**
(ق.) بر حسب هزار؛ هزاران: ~ آدم کورگزمه نی کوردیلر (هزاران تن از نمایشگاه بازدید کردند)

Mingli **مینگلی**
(ص.) خالدار؛ کسی که خال بر روی جلد داشته باشد

Minglik-1 **مینگلیک**
(ص.)۱- هزارم ۲- دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هزار ۳- واقع در سومین مرتبه‌ی اعشاری

Minglik-2 **مینگلیک**
(ص.) هزاری؛ دارای یا برابر هزار عدد از چیزی: ~ قاغاز (اسکناس هزاری)

Mingoyoq **مینگ‌آیاق**
(ا.) هزارپا؛ هر یک از جانوران رده‌ی هزارپایان، دارای بدن دراز، با تعداد بندهای زیاد که به هر بند یک یا دو جفت پا متصل است

Miniatura **مینیه‌توره**
[=مینیاتور] (ا.)۱- مینیاتور ۲- شیوه‌ی نقاشی سنتی پدیدآمده در کشورهای شرقی، برای آرایش کتابها و نوشته ها، که در آن تصویرها کوچک است و اصول پرسپکتیو رعایت نمی شود ۳- نقاشی به آن سبک ۴- اثر کوچک ادبی یا موسیقی

Minifutbol **مینی‌فوتبال**
(ا.) نوعی فوتبال که در میدان کوچک و با بازیکنان کم بازی می شود

Minimal **مینیمل**
(ص.) کمترین؛ دارای کمترین کمیت یا تعداد

Minimum **مینیموم**
[=مینیمم] (ا.)۱- مینیمم ۲- کوچکترین کمیت یا

مقدار قابل دسترس یا به دست آمده؛ کمینه؛ حداقل ۲- پایین ترین حد مجاز یا ممکن

Ministr **مینیستر**
←وزیر

Ministrlik **مینیسترلیک**
←وزیرلیک

Minmoq **مینماق**
(مص.ل.)۱- سوار شدن (بر اسب، مرکب و ...) ۲- (گف.) سوار شدن به وسیله‌ی نقلیه ۳- (گف.) راندن وسیله‌ی نقلیه ای ۴- (قد.) بر روی چیزی بالا شدن یا برآمدن: خان صفه گه پیتیب، یوقاری میندی (خان به صفه رسیدو به آن بالا شد)

Minnat-1 **منت**
(ا.)۱- منت ۲- سپاس ۳- کار نیک یا خدمتی که به دیگری کنند

Minnat-2 **منت**
(ا.) احسان یا کار نیکی را که در باره‌ی کسی کرده‌اند، به رخش بکشند

Minnatdor **منتدار**
(ص.) ممنون؛ سپاسگذار

Minnatdorlik **منتدارلیک**
(ا.) منتداری؛ سپاسگذاری

Minnatdorchilik **منتدارچیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت منتدار بودن

Minnatli **منتلی**
(ص.) بامنخت؛ دارای منخت: ~ آش دن، منت سیز یوغان یخشی (ضر) (از پلو بامنت، آش بی منت خوب است)

Minnatsiz **منخت‌سیز**
(ا.) بی منت؛ فاقد منخت

Minomyot **مینه‌میوت**
(ا.) (نظامی) مین انداز؛ خمپاره‌انداز

Minomyotchi **مینه‌میوتچی**
(ا.) کسی که با مین انداز یا خمپاره‌انداز مین یا خمپاره می اندازد

Minon **مینان**
(ا.) (قد.اد) آلو

Minor **منار**
(ا.) (گف.) مناره

Minora **مناره**
(ا.)۱- مناره ۲- بنایی به صورت استوانه ای بلند و دارای پلکان مارپیچ داخلی، که معمولا بخشی از یک مسجد یا مکان متبرک اسلامی را تشکیل می دهد و مؤذن بر بالای آن اذان می‌گوید؛ منار ۳- هرنوع ساختمانی به این شکل که برای یادبود یا بزرگداشت روز، رویداد یا شخصیت مهمی اعمار شده باشد

Mintaqa **منطقه**
(ا.)۱- منطقه ۲- بخشی از یک پهنه یا سطح ۳- سرزمین: قیزیل تنلی لر ~ سی (منطقه‌ی سرخپوستان) ۴- (جغرافیا) هر یک از تقسیمهای عرضی کره‌ی زمین

Minus **مینوس**
(ا.)۱- منفی ۲- کمتر از صفر: ~ عدد (عدد منفی) ۳- (ریاضی) نشانه‌ی منفی (-) ۴- نشانه‌ی کامل نبودن نمره‌ی شاگرد یا دانشجو

Minut **مینوت**
←دقیقه

Minutlab **مینوتلب**
(ق.) نظر به دقیقه؛ با دقیقه؛ برحسب هر دقیقه: وقتنی~ حسابلماق (وقت را بر حسب دقیقه محاسبه کردن)

Ming'aymas **مینغه‌یمس**
(ص.) درونگرا؛ ویژگی آنکه تمایل به فرورفتن در خود و دوری و جدایی از زندگی اجتماعی دارد

Ming'aymoq **مینغه‌یماق**
(مص.ل.) اخم کردن؛ ترشرو شدن

Ming'illamoq **مینغیلخماق**
(گف.) مینغیرلماق

Ming'irlamoq **مینغیرلماق**
(مص.ل.)۱- آهسته، با آواز پست و تودماغی حرف زدن ۲- با لحن و صدای ناراضی همراه با نالش حرف زدن؛ نالیدن

Miokard **میه‌کرد**
(ا.) دیوار عضلانی قلب

Miqyos **مقیاس**
(ا.)۱- مقیاس ۲- اندازه ۳- وسیله ای که برای اندازه گیری به کار می‌رود

Miyokardit **میاکردیت**
(ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از التهاب بخش عضلانی قلب

Mir-1 **میر**
(ا.)۱- (مخفف) امیر ۲- سید

Mir-2
میر
پیش. (فا)۱- رئیس؛ سرپرست:~ آب، ~ شکار، ~ آخور ۲- در بسیاری از نامهای مردانه نیز بیاید مانند میرتیمور، میرمحسن، میرحکیم

Miri
میری
(ا.)(قد.)پنج تین (۱۰۰تین (یک صوم)

Mirilik
میریلیک
(ا.) آنچه به ارزش یک میری

Miriqmoq
میریقماق
(مص.ل.)۱- بسیار سیر شدن؛ خیلی مشبوع شدن ۲-قانع شدن

Miriqtirmoq
میریقتیرماق
(مص.م.)۱- بسیار سیر ساختن؛ خیلی مشبوع کردن ۲- قانع ساختن

Mirishkor
میرشکار
(ا.)(قد.) میرشکار؛ رییس یا سرپرست شکارچیان

Mirishkor-2
میرشکار
(ص.)۱- دارای مهارت و تسلط به کار:~ دهقان (دهقان ماهر) ۲-(گف.) با سرشته دار و بانظم و ترتیب؛ کدبانو:~ خاتین (خانم باسرانجام)

Mirob
میراب
(ا.) میراب؛ کسی که کار تقسیم و رساندن آب جاری از نهر به جویها، مزرعه یا خانه‌ی مردم را بر عهده دارد

Mirobboshi
میراب‌باشی
(ا.)(قد.) رئیس یا سرپرست میرابها

Miroblik
میرابلیک
(ا.)میرابی؛ وضع یا کیفیت میراب بودن

Miroxo'r
میراخور
(ا.)(قد.) میراخور؛ رئیس یا سرپرست اصطبلها و مهتران

Mirquruq
میرقوروق
(ا.)(گف.) کسی که پولی در بساط ندارد

Mirrix
مرخیخ
→ مرس

Mirsanjali
میرسنجلی
(ا.) نوعی زردآلوی بزرگ و بیضی شکل

Mirza
میرزه
[=میرزا] (ا.)(قد.) ۱- میرزا ۲- منشی ۳- عنوان احترام آمیز در آغاز نام شخص باسواد غیر روحانی:~ کریم ۴- عنوان احترام آمیز در پایان نام شاهزادگان: ایرج~ ، الغ بیک~ ۵- نام آقایان

Mirzaboshi
میرزه‌باشی
(ا.)(قد.) رئیس یا سرپرست منشیان در دربار خانان؛ سرمنشی

Mirzalik
میرزه‌لیک
(ا.)۱-وضع یا کیفیت میرزا بودن ۲- عمل یا شغل میرزا

Mirzaterak
میرزه‌تیرک
(ا.)(گیاه شناسی) نوعی سپیدار با تنه‌ی راست و هموار

Mirzaxona
میرزه‌خانه
(ا.)(قد.) اتاق کار منشیان در خان نشینها

Mirzo
میرزا
→ میرزه

Mirg'azab
میرغضب
(ا.)(قد.) جلاد؛ شکنجه دهنده

Mis
مس
(ا.) مس؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۹ و وزن اتمی ۶۳/۵۴، به رنگ قرمز مایل به نارنجی، نامحلول در آب، دارای خاصیت مفتول شدن و چکشخواری زیاد، که در طبیعت به صورت فلز خالص و به صورت ترکیب وجود دارد، دارای کاربردهای صنعتی فراوانی است، از جمله برای تهیه‌ی آلیاژ دیگهای بخار و سیم برق به کار می‌رود

Miskar
مسکر
[=مسگر] (ا.) مسگر؛ سازنده‌ی ابزارها و ظرفهای مسی

Miskarlik
مسکرلیک
(ا.)۱- مسگری ۲- شغل مسگر ۳- کارگاه مسگر ۴- رسته‌ی مسگران در بازار

Miskin-1
مسکین
(ا.)۱- مسکین ۲- شخص تهیدست و بینوا ۳- (موسیقی) یکی از آهنگهای مردمی ازبکی

Miskin-2
مسکین
(ص.)۱- مسکین ۲- بیچاره؛ بدبخت ۳- (مجاز) غمگین؛ حزین

Miskinlik
مسکین‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت مسکین بودن

Misl
مثل
(ا.) مثل؛ مانند

Mislsiz
مثل‌سیز
(ص.) بی مثال؛ فاقد مثل و مانند؛ بی همانند

Misol
مثال
(ا.)۱- مثال ۲- موردی همانند یا همتراز با موضوع مورد

بحث، که برای کمک به توضیح مطلب به کار گرفته شود ۳- نمونه

Misqol
مثقال
(ا.)(قد.)۱- مثقال ۲- واحد وزن سنتی برابر با ۴/۶۸ گرم ۳- (مجاز) مقدار ناچیز:~ چه هم یاردم بیرمه دینگ (یک ذره هم کمک نکردی)

Misqollab
مثقال‌لب
(ق.)۱- بر حسب مثقال؛ از روی مثقال ۲- (مجاز) بسیار به دقت؛ از روی دقت:~ همه سینی کوردی (از روی دقت همه را دید)

Misra
مصره
[=مصرع] (ا.) مصرع؛ هر یک از دو نیمه‌ی یک بیت در شعر عروضی؛ مصراع

Misrang
مسرنگ
(ا.) دیلم؛ ابزاری برای شکستن یا سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به صورت میله ای آهنی که یک سر آن خمیده و اسکنه مانند است

Missioner
میسیه‌نر
[=میسیونر] (ا.) میسیونر؛ عضو یک هیأت اعزامی، بویژه کسی که برای تبلیغ مسیحیت به کشورهای دیگر برود

Missionerlik
میسیه‌نرلیک
(ا.)وضع یا کیفیت میسیونر بودن

Missiya
میسیه
(ا.)۱- مأموریت؛ وظیفه ۲- سفارت یا نمایندگی کشوری در کشور دیگر ۳- سازمان مبلغین مذهبی

Mistik
میستیک
(ا.) عارف؛ صوفی؛ سالک

Mistika
میستیکه
(ا.) تصوف؛ عرفان

Misvok
مسواک
(ا.)۱- مسواک؛ اسبابی برای شستشوی دندانها به صورت تیغه ای باریک و دراز که بر بخشی از روی آن دسته هایی از الیاف مص. نوعی کمابیش زبر نصب شده (شبیه برس) و بخش دیگر به عنوان دسته به کار می‌رود ۲- (قد.) چوبی از درخت ارچه و ... که برای شستشوی دندانها به کار برده می‌شد

Mita-1
میته
(ا.)(جانورشناسی) میته؛ حشره‌ی کوچک و بی بال سیاه رنگ از تیره‌ی شپشکان دارای اجزای دهانی خردکننده، و انواع گوناگون که بیشتر آفت غلات و مرکبات است شپشک؛ شپشه

Mita-2
مته
(ا.)(گیاه شناسی) نوعی بیماری گیاهی بویژه غلات، که دانه‌ی آنها را سیاه می‌سازد

Mitti
متی
(ص.) بسیار کوچک؛ ریز

Mix
میخ
(ا.) میخ؛ اسباب استوانه ای یا مخروطی معمولا نوک تیز و سربهن، برای کوبیدن و فرو کردن در جایی و محکم کردن یا بستن چیزی در آنجا

Ishlar~
ایشلر میخ
(گف.) کارها خیلی خوب و بر وفق مراد است

Mixday(dek)
میخ‌دی
(ص.)۱- مانند میخ ۲- (ض.)(مجاز) خیلی خوب؛ بر وفق مراد

Mixlamoq
میخ‌لماق
(مص.م.)۱- میخ کردن؛ دو چیز را به هم محکم کردن ۲- (گف.، مجاز) کسی را با حرف یا شیوه‌ی دیگری بر جای میخکوب کردن؛ مات ساختن

Mixcho'p-1
میخ‌چوپ
(ا.) اسباب چوبی ویژه به شکل میخ که چکمه دوزان در کار خود به کار برند

Mixcho'p-2
میخ‌چوپ
(ا.)(گیاه شناسی) بارهنگ نوع برگهای دراز

Miya
میه
(ا.)۱- مخ ۲- (کالبدشناسی) بخش بالایی و بزرگتر مغز که بیشتر جمجمه را پر می‌کند و دارای دو نیمکره‌ی راست و چپ است ۳- مغز ۴- (مجاز) عقل؛ ذهن ۵- (گف.) تارک سر

~sijoyigakeldi
میه‌سی جایی‌گه کیلدی
عقل به سرش آمد؛ هوشش جمع شد

~siniebqo'ymoq
میه سینی ییب قویماق
دیوانه شدن؛ از عقل بیگانه شدن

~sito'ldi
میه‌سی تولدی
از لحاظ عقلی رشد کرد یا بالنده شد

Miyali
میه‌لی
(ص.) ویژگی آنکه دارای عقل یا خرد رساست

Miyasiz
میه‌سیز
(ص.) بی عقل؛ کم خرد

Miq
میق

(ح.) واژه‌ای برای حالت کاملا ساکن، ساکت و خاموش بودن: او~ ایتمه دی (او حرکتی نکرد یا حرفی نزد)

~etmaslik **میق‌ایتمسلیک**
۱- کاملا بی حرکت و ساکن بودن ۲- کاملا ساکت و خاموش بودن

Miqdor **مقدار**
(ا.) ۱- مقدار ۲- اندازه ۳- کمیت

Miqdoriy **مقداری**
(ص.) مربوط یا منسوب به مقدار: ~ فرق (فرق مقداری)

~analiz **مقداری‌انه‌لیز**
(شیمی) تعیین کمی عناصر یک ماده‌ی مرکب

Miqqi **میقخی**
(گف.) ←میقتی

Miqnotis **مقناطیس**
(کم) ←مگنیت

Miqroz **مقراض**
(ا.) (ق، کم) مقراض؛ قیچی کوچک

Miqti **میقتی**
(ص.) پر گوشت و کلفت؛ تنومند و پرقوت: ~ ییگیت (جوان تنومند و توانمند)

Miqyos **مقیاس**
(ا.) ۱- مقیاس ۲- اندازه ۳- وسیله ای که برای اندازه گیری به کار رود

Miyiq **مییق**
(ا.) (گف.) موی لاو

~idakulmoq **مییغده کولماق**
لبخند؛ تبسم

Miyon **میان**
(ا.) (کم) ۱- میان ۲- وسط ۳- کمرگاه

Miyona **میانه**
(ا.) (کم) میانه؛ کمیت یا کیفیتی که دارای اعتدال و دور از افراط یا تفریط باشد: ~ حال دهقان (دهقان متوسط الحال)

Miyoncha **میانچه**
(ا.) (ف م) آنچه از میوه، قندیات یا خوراکی که زنان به عنوان هدیه در سینی یا طبق به جشن عروسی می‌برند

Miyov-1 **میاو**
(ا.) (کودکانه) گربه

Miyov-2 **میاو**
[=میو] (صو.) میو؛ صدای گربه

Miz **میز**
(ض.) شخصی (اول شخص جمع) ۱- در آغاز و میان جمله به شکل «بیز» می‌آید: بیز کیلدیک (ما آمدیم)، بو کتاب بیزدن سیزگه ساوغه (این کتاب سوغات ما به شماست) ۲- ضمیر اضافی (اول شخص جمع) (الف) در آخر واژه‌های مختوم به (ا، ه، ی) به شکل «میز» می‌آید: بابا~ (پدر بزرگ ما)، آنه ~ (مادر ما)، اوقیتووچی ~ (آموزگار ما اب) در سایر حالات همراه با «ی» می‌آید: اویی ~ (خانه‌ی ما)، شهری ~ (شهر ما) ۳- ضمیر فاعلی (اول شخص جمع) الف) زمان ماضی نقلی: کورگن ~ (دیده‌ایم)، بارگن ~ (رفته‌ایم) ب) زمان مضارع اخباری (حال ساده): باره~ (می‌رویم)، کوره ~ (می بینیم) - ج) زمان مضارع استمراری (حال استمراری): کیله یاپ ~ (داریم می‌آییم) ۴- به معنی ایم، استیم، هستیم: بیز مسافر~ (ما مسافریم)، بیز ازبکستانلیک ~ (ما ازبکستانی هستیم)

Mizoj **مزاج**
(ا.) ۱- مزاج ۲- گرایش شخصیتی یا رفتاری یا شیوه‌ی پاسخ عاطفی: سودایی ~ (مزاج سودایی) ۳- وضع یک جاندار از لحاظ کیفیتهای مورد نظر، بویژه از لحاظ تندرستی یا بیماری

~iissiq **مزاجی‌ایسخیق**
آنکه مزاجش مایل به گرمی باشد

~isovuq **مزاجی‌ساوق**
کسی که طبع یا مزاجش موافق یا مایل به سرما یا چیزهای سرد باشد

Mizg'imoq **میزغیماق**
(مص. ل.) کوتاه و کم دوام خوابیدن؛ پینکی رفتن

Mish-1 **میش**
(پس.) از فعل امر ۱- اسم می‌سازد: اوت~ (گذشته)، قیل~ (رفتار)، یی~ (خوراک) ۲- مفعول به می‌سازد: قاز~ اریق (جوی کنده شده)، قیل~ (کرده شده)

Mish-2 **میش**
(پس.) با فعل (ماضی نقلی) می‌آید و وقوع فعلی را به شکل احتمال و گمان، به نقل قول دیگران بیان می‌کند: او کیلگن ~ (می‌گویند) او آمده است (یقین ندارم، اما احتمالا آمده است)

Mishiq **میشیق**
(ا.) ترشح بینی؛ آب بینی

Mishig'ioqqan **میشیغی‌آققن**

بی تجربه؛ گرم و سرد روزگار ندیده

Mishiqi **میشیقی**
(ص.) ۱- آنکه آب بینی یا ترشح بینی اش جاری باشد ۲- ←میشیغی آققن

Mish-mish **میش‌میش**
(ا.) شایعه؛ خبری که در میان مردم پراکنده شود و درستی یا نادرستی آن معلوم نباشد، بویژه خبری که درست نباشد

Mobayn **مابین**
(ق.) مابین؛ میان دو یا چند چیز

Mobaynida **مابینیده**
(ق.) ۱- در میان؛ میان؛ مابین ۲- میان دو زمان؛ ادامه‌ی زمان معین: بیر ساعت ~ (در دوام یک ساعت)

Moda-1 **موده**
[=مد] (ا.) ۱- مد ۲- سبک جامه و آرایش ۳- سلیقه و پسند جامعه ۴- جنس یا کالای رایج و مورد پسند ۵- رسم

Moda-2 **ماده**
(ص.) ۱- ماده ۲- جنس ماده‌ی تمام پرندگان به استثنای مرغ و کرک ۳- (اف.) ویژگی زیستمندی که فرد بالغ و جوان آن می‌تواند به وسیله‌ی جفتگیری یا لقاح با جنس نرخود، بارور شود و تولید مثل کند

Modda **مادخه**
(ا.) ۱- ماخده ۲- جسم طبیعی که همراه با انرژی و در عمل متقابل با آن، موجودات و پدیده‌های جهان محسوس را پدید می‌آورد ۳- جسمی که یک شیء طبیعی از آن تشکیل شده باشد ۴- بخش جدا و مشخصی در یک نوشته‌ی رسمی که معمولا با شماره یا عدد مشخص می‌شود: قانون ~ سی (ماده‌ی قانون)

Moddiy **مادخی**
(ص.) ۱- مادی ۲- مربوط یا متعلق به ماده ۳- ساخته شده یا پدید آمده از ماده ۴- دارای ارزش یا کیفیت تجارتی یا پولی: ~ یاردم (کمک مادی) ۵- (مجاز) مالدوست و بی اعتنا به ارزشهای معنوی

Moddiylik **مادیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مادخی بودن

Moddiyat **مادیت**
(ا.) (جعلی) مادخیت؛ وضع یا کیفیت مادخی بودن

Moddiyun **مادیون**
(ا.) ج. مادی؛ ماده گرایان

Model **مدل**
(ا.) ۱- مدل ۲- سرمشق ۳- طرح یا نمونه‌ی چیزی که باید ساخته شود ۴- یک یا شیوه‌ی ساختن چیزی ۵- شخصی که از چهره یا اندام او برای منظورهای هنری، آموزشی یا تبلیغاتی تصویر یا عکس تهیه کنند

Modelchi **مدلچی**
(ا.) مدساز؛ کسی که مدهای تازه، بویژه جامه‌های آخرین مد، طراحی کند؛ مدیست

Modernist **مدرنیست**
(ص.) مدرنیست؛ نوگرا

Modernizatsiya **مدرنیزتسیه**
(ا.) ۱- نوسازی؛ نوپردازی ۲- نوین گرایی

Modernizatsiyalamoq **مدرنیزتسیه لماق**
(مص. م.) مدرنیزه کردن؛ نوسازی کردن؛ نوپردازی کردن

Modernizm **مدرنیزم**
[=مدرنیسم] (ا.) ۱- مدرنیسم ۲- هواداری از سبکها و شیوه‌های هنری یا ادبی تازه ۳- هواداری یا پیروی از روشهای اجتماعی و فرهنگی تازه؛ نوگرایی

Modom **مادام**
(ق.) مادام؛ تا زمانی؛ تا آن زمان: ~ که تاشکینت ده سن، بیز بیلن بول (تا آن زمان که در تاشکند هستی، با ما باش)

Modomiki **مادامی‌که**
[=مادام که] ←مادام: ~ سیز راضی بولسنگیز، مین قرشی ایمس من (وقتی که شما راضی باشید، من مخالفتی ندارم)

Moh **ماه**
(اد.) ←آی

~itobon **ماه‌تابان**
(مجاز) شخص بسیار زیبا، بویژه زن یا دختر

Mohir **ماهر**
(ص.) ماهر؛ ویژگی آنکه کاری را خوب بلد باشد و بتواند آگاهیهای خود را بخوبی به کار برد؛ ورزیده؛ استاد

Mohirona **ماهرانه**
(ق.) ماهرانه؛ باورزیدگی؛ با استادی؛ بامهارت

Mohiyat **ماهیت**
(ا.) ماهیت؛ مجموعه‌ی ویژگیهایی که چیزی را

بخودی خود بشناساند و معلوم کند، آن چیست

Mojaro **ماجرا**
(ا.) ۱- ماجرا ۲- رویداد؛ حادثه ۳- رویداد پر حادثه ۴- (مجاز) سرگذشت: عشقی ~ (سرگذشت عشقی)

Mojarolashish **ماجرالشیش**
(ا.) عمل یا فرایند ماجرایی شدن

Mojarolashmoq **ماجرالشماق**
(مص.ل.) (گف.) بیش از پیش جنجالی شدن؛ هر چه بیشتر ماجرایی شدن

Moki **ماکی**
[=ماکو] (ا.) ۱- ماکو ۲- میله ای در ماشین بافندگی که ماسوره بر روی آن قرار دارد ۳- میله ای در چرخ خیاطی که قرقره بر روی آن قرار می‌گیرد

Bo'zchining~sidayyugurmoq
بوزچی نینگ ماکی سیده‌ی یوگورماق
(مجاز) کسی که بسیار و سریع رفت و آمد کند

Mol-1 **مال**
(ا.) ۱- جانور بزرگ شاخدار اهلی مانند گاو، غژگاو و ... ۲- (گف.)، (مجاز) بی تربیت؛ لات

Mol-2 **مال**
(ا.) ۱- مال ۲- آنچه در تملک کسی باشد: آنچه کسی مالک آن باشد: بو مشینه مینینگ ~ یم (این ماشین مال من است) ۳- آنچه قابل تملک باشد: دارایی ۴- کالا؛ آنچه قابل خرید و فروش باشد

~yoyar **مال‌یایر**
(مردم شناسی) مراسمی که فردای روز عروسی در خانه‌ی داماد جهت نشان دادن جهیزیه‌ی عروس برپا می‌شود: (اف.) تخت ییغر؛ تخت جمعی

~yig'ar **مال‌ییغر**
(مردم شناسی) مراسمی که ۲۰ - ۳۰ روز پس از عروسی جهت جمع و جور کردن جهیزیه‌ی عروس و پایان یافتن مراسم نمایش آن برپا می‌شود

Mola **ماله**
(ا.) ماله؛ تخته ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد

Molalamoq **ماله‌لماق**
(مص.م.) با کشیدن ماله زمین شیار شده را نرم و هموار ساختن

Molboqar **مال‌باقر**
(ا.) پرورش کننده‌ی دام؛ کسی که با پرورش دامها سر و کار دارد

Moldor **مالدار**
(ص.) ۱- دامدار ۲- (مجاز) ثروتمند

Molekula **ملیکوله**
[=ملکول] (ا.) (شیمی) ملکول؛ کوچکترین ذره‌ی جسم مرکب یا ساده، که ویژگیها و هویت آن جسم را دارا باشد؛ مولکول

Molekuyar **ملیکولیر**
(ص.) ملکولی: مربوط یا منسوب به ملکول: ~ آغیرلیک (وزن ملکولی)

Molibden **ملیبدن**
[=مولیبدن] (ا.) مولیبدن؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۲ و وزن اتمی ۹۵/۹۴، خاکستری رنگ، سخت و سنگین، نامحلول در آب یا قلیاییها، که در کانیهای نادر وجود دارد و برای سخت سازی فولاد به کار می‌رود؛ مولیبدیوم

Molik **مالک**
(ص.) ۱- مالک؛ دارنده‌ی چیزی؛ صاحب: بواثر کتخه قیمتگه ~ (این اثر دارای ارزش زیاد است)

Moliya **مالیه**
(ا.) ۱- مالیه ۲- دارایی ۳- (گف.) اداره‌ی جمع آوری مالیه

Moliyat **مالیت**
[=مالیات] (ا.) مالیات؛ پولی که دولت بر اساس قانون از اشخاص یا مؤسسه‌ها به حساب درامدهای عمومی دریافت می‌کند

Moliyaviy **مالیه‌وی**
(ص.) مربوط یا منسوب به مالیه

Molparast **مال‌پرست**
(ص.) مال پرست؛ دوستدار گردآوری و اندوختن مال؛ بنده‌ی سیم و زر

Mol-hol **مال‌حال**
(ا.) دارایی؛ آنچه در بساط کسی باشد

Molxona **مال‌خانه**
(ا.) خانه ای که دامها بسر برند؛ آغل

Moma **مامه**
(ا.) ۱- مادر بزرگ؛ مادر پدر یا مادر ۲- (مجاز) پیره زن ۳- عنوان احترام آمیز برای پیرزنان

~havo **مامه‌حوا**
بی بی حوا؛ حضرت حوا

Momaguldurak **مامه گولدورزک**
(گف.) ←مامه قلدیراق

Momaqaldiroq **مامه‌قلدیراق**
(ا.) رعد؛ تندر

Momaqaymoq **مامه‌قیماق**
(ا.) گل قاصدی

Momasirka **مامه‌سیرکه**
(ا.) گلی مشابه به گل قاصدی

Momataloq **مامه‌طلاق**
(ا.) (پزشکی) لکه‌ی کبود که از اثر ضربه‌ی شدید پدید آید

Momiq-1 **مامیق**
(ا.) ۱- پنبه‌ی سفید و پاکیزه ۲- پشم نرم و ظریف

Momiq-2 **مامیق**
(ص.) (مجاز) سفید و نرم چون پنبه

Momo **ماما**
(ا.) ۱- ←مامه ۲- مادر

Mona **مانه**
(ا.) (قد.) سنگی است که به عنوان علامت در سر راهها بگذارند. «اویوق» هم گویند

Monand-1 **مانند**
(ص.) ۱- مانند ۲- دارای همان ویژگی، شکل یا رفتار: جنت ~ باغ (باغی چون جنت) ۳- هماهنگ؛ موافق: برابر: اسمی جسمی گه ~ (نامش با جسمش هماهنگ است)

Monand -2 **مانند**
(ق.) مانند؛ به همان شیوه، شکل یا روش؛ شبیه؛ مثل: قاغازنی اکه نگگه ~ قیرق (کاغذ را به روش برادرت ببر)

Monarx **منرخ**
(ا.) تزار؛ پادشاه؛ امپراطور؛ سلطان؛ شهریار

Monarxist **منرخیست**
(ا.) کسی که طرفدار رژیم سلطنتی باشد؛ سلطنت طلب

Monarxiya **منرخیه**
(ا.) پادشاهی؛ امپراطوری

Monarxiyachi **منرخیه‌چی**
←منرخیست

Monarxizm **منرخیزم**
[=مانرخیسم] (ا.) سلطنت طلبی؛ وضع یا کیفیت طرفدار سلطنت بودن

Mone' **مانع**
(ا.) مانع؛ آنچه از انجام دادن کاری یا رویدادی جلوگیری کند

Mone'lik **مانع‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مانع بودن؛ ممانعت؛ جلوگیری؛ پیشگیری

Monesiz **مانع‌سیز**
(ص.) بدون مانع؛ بی مانع

Monizm **مانیزم**
[=مونیسم] (ا.) (فل) فلسفه‌ی وحدت؛ اعتقاد به وحدت خدا

Monofaktura **منوفکتوره**
[=مانوفاکتور] (ا.) کارگاه؛ کارخانه‌ی کوچکی که معمولا کارفرما هم در کنار کارگران یا همراه با آنان در آن کار می‌کند؛ کارخانه

Monugrafik **منه‌گره‌فیک**
[=مونوگرافیک] (ص.) مربوط یا متعلق به مونوگراف

Monografiya **منه‌گره‌فیه**
[=مونوگرافی] (ا.) اثر نوشتاری در باره‌ی موضوع یا مسئله ای

Monolog **منه‌لوگ**
[=مونولوگ] (ا.) مونولوگ؛ صحبت انفرادی یک تن بدون مخاطب در سینما و تئاتر، و منظور از آن ایجاد هیجان در صحنه است

Monopoliya **منه‌پولیه**
[=مونوپل] (ا.) مونوپل؛ امتیاز ساختن، فروختن، کشف بعضی مواد و اجرای برخی عملیات که طبق قانون و مقررات، شخص یا شرکت یا دولتی از آن برخوردار است؛ انحصار

Monopoliyachi **منه‌پولیه‌چی**
(ا.) ۱- انحصارگر؛ انحصار دار ۲- صاحب امتیاز ۳- مونوپرلیست

Montaj **منتژ**
[=مونتاژ] (ا.) ۱- مونتاژ ۲- عمل یا فرایند سوار کردن، سر جای خود گذاشتن و به هم پیوستن قطعه‌های یک ماشین یا دستگاه ۳- عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به یکدیگر چسباندن فیلمها، نوارهای صوتی یا نوشته‌های چاپی، برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه

Montajchi **منتژچی**
[=مونتاژچی] (ا.) کسی که با کار مونتاژ سر و کار دارد یا از آن آگاه است

Montyor **منتیار**

(ا.) سیمکش؛ کسی که سیمکشی برق را می‌کند

Monument
منومنت
(ا.) پرتره یا بنای یادگاری بزرگ

Monumental
منومنتل
(ص.) ۱- با شکوه؛ بزرگ؛ باعظمت ۲- (مجاز) پرمحتوا؛ دارای مضمون ژرف

Morfema
مرفیمه
(ا.) (زبان‌شناسی) ریشه؛ عنصر ساده‌ای که (با افزودن پسوند و پیشوند، ضمیر متصل یا صزرف کردن) از آن واژه‌ای ساخته شده باشد

Morfiy
مارفی
[=مرفین] (ا.) (شیمی) مرفین: از آلکالوئیدهای مهم خشخاش، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که مخدر و مسکّن بسیار قوی است؛ مورفین

Morfologik
مرفه‌لوگیک
(ص.) مربوط یا متعلق به مرفولژی

Morfologiya
مرفه‌لوگیه
[=مرفولژی] (ا.) ۱- مرفولژی ۲- ریخت شناسی ۳- (دستور) صرف

Morojniy
مروژنی
← موزقیماق

Morze
مرزی
[=مرس] (ا.) مرس؛ هر یک از دو دسته علامتهای دیداری (به صورت نقطه و خط) یا شنیداری (به صورت بوق بلند و کوتاه) که برای فرستادن پیامهای راه دور به کار می‌رود؛ الفبای مرس؛ مورس

Mos
ماس
(ص.) ۱- مانند؛ دارای همان ویژگی؛ شکل یا رفتار ۲- مناسب؛ لایق: کیلین بیلن کییاو بیر - بیریگه ~ (عروس و داماد به یکدیگر مناسب اند) ۳- موافق و هماهنگ ۴- برابر: توفلی ایاغی گه ~ (کفش به پایش برابر است)

Moslamoq
ماس‌لماق
(مص.م.) ۱- مانند کردن ۲- مناسب ساختن ۳- موافق یا هماهنگ کردن ۴- برابر کردن

Moslashish
ماس‌لشیش
(ا.) عمل یا فرایند مانند، مناسب یا هماهنگ شدن

Moslashmoq
ماس‌لشماق
(مص.ل.) ۱- مانند هم شدن ۲- مناسب هم شدن ۳- هماهنگ شدن ۴- هرچه بیشتر مانند، مناسب یا هماهنگ شدن

Moslashtirilmoq
ماسلشتیریلماق
(مص.مج.) ماسلشتیرماق

Moslashtirmoq
ماسلشتیرماق
(مص.م.) ماسلشماق

Moslashuv
ماس‌لشوو
(ا.) همانندی ۲- تناسب ۳- هماهنگی ۴- برابری

Mot
مات
(ص.) ۱- مات ۲- حالت شاه در بازی شطرنج هنگامی که در معرض کیش قرار گیرد و نتواند از خود دفاع کند یا جای خود را تغییر دهد ۳- ویژگی کسی که بر اثر درگیری ذهنی یا رویدادی نامنتظر چهره‌ای بی حالت و نگاهی خیره پیدا کند و برای مدتی نتواند پیامهای تازه را دریافت و پردازش کند ۴- ویژگی آنکه دچار بهت شود؛ مبهوت

Motam
ماتم
(ا.) ماتم؛ سوگ؛ عزا

Motamli
ماتملی
(ص.) ۱- سوگوار؛ عزادار ۲- آنچه مربوط یا متعلق به ماتم باشد: ~ کونلر (روزهای ماتم)

Motamsaro-1
ماتمسرا
(ا.) (اف.) ۱- ماتمسرا ۲- جای سوگواری و عزاداری ۳- جای پرسوگ و اندوه؛ ماتمکده

Motamsaro-2
ماتمسرا
(ص.) سوگوار؛ عزادار؛ ماتمزده (اسم مکان به عنوان صفت به کار برده می‌شود، مانند «ماتم سرا آنه» (مادر ماتمزده)

Motamxona
ماتم‌خانه
(ا.) ماتمسرا؛ ماتمکده؛ جای سوگواری

Motiv
متیو
(ا.) سوژه؛ موضوع

Motka
متکه
(ا.) ملکه؛ در بازی ورق سومین ورق از نظر اعتبار؛ ماتیکه

Motodrom
متهدروم
(ا.) جای برگزاری مسابقه‌ی موتورسیکلت رانی

Motopoyga
متهپایگه
(ا.) مسابقه‌ی موتورسیکلت رانی

Motor
متور
[=موتور] (ا.) ۱- موتور ۲- بخشی از یک ماشین که تولید نیرو برای ایجاد حرکت را بر عهده دارد، بویژه الف) چنان بخشی در یک اتومبیل ب) الکتروموتور ج) پمپ آب

Motorist
متوریست
(ا.) موتورچی؛ کسی که موتور را مراقبت کند

Motorli
متورلی
(ص.) آنچه دارای موتور باشد؛ آنچه در آن موتور کار گذاشته شده باشد

Motorsiz
متورسیز
(ص.) فاقد موتور؛ آنچه در آن موتور سوار نشده باشد

Motorsozlik
متورسازلیک
(ا.) موتورسازی؛ عمل یا فرایند ساختن موتور

Mototsikl
متتسیکل
[=موتورسیکلت] (ا.) موتورسیکلت؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری دو چرخه برای یک یا دو سرنشین، گاه دارای چرخ سوم و اتاقکی برای بار یا سرنشین اضافی

Moviy
ماوی
(ا.) ۱- آبی ۲- رنگ آسمان صاف آفتابی ۳- رنگی که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۵۵ - ۴۹۲ نانومتر ناشی می‌شود

Movut
ماووت
[=ماهوت] (ا.) ماهوت؛ نوعی پارچه‌ی ضخیم تمام پشم یا با تار فاستونی کرکدار با بافت صاف، ظریف، نرم و سطح پرزدار کمی براق

Moxora
ماخاره
(ا.) خوراکی آبدار که از گوشت و نخود بپزند

Moxov
ماخاو
(ا.) (پزشکی) ۱- جذام؛ بیماری پوستی مسری و پیش رونده‌ی ویژه‌ی سرزمینهای گرم و معتدل که بویژه بینی، لبها و انگشتان را سخت آسیب می‌رساند؛ خوره ۲- (مجاز) شخص رسوا و بدکار؛ (اف.) مخو

Yakka~
یکخه‌ماخاو
گوشه گیر؛ آنکه از جمع رانده شده باشد

Moy
مای
(ا.) ۱- روغن ۲- روغن حاصل شده از حیوانات، دانه‌های نباتی و مواد معدنی ۳- کرم؛ ماده‌ی آرایشی یا مالیدنی؛ (اف.) یاغ

Moya-1
مایه
(ا.) (کم) ۱- مایه ۲- ماده‌ی اصلی یا مؤثر ۳- (مجاز) شخص اساسی یا اصلی یک سازمان یا گروه: اوقوتووچیلر مکتب نینگ ~ سی دیر (آموزگاران افراد اساسی مدرسه اند) ۴- آنچه چیزی را پدید آورد یا موجب چیزی شود: فساد ~ سی (مایه‌ی فساد)

Moya-2
مایه
(ا.) شتر ماده

Moyak
مایک
(ا.) ۱- تخم یا چیزی مانند تخم که برای جلب ماکیان در جای تخمگذاری می‌گذارند؛ مایگی ۲- (گف.) تخم

Moyana
ماینه
[=ماهیانه] (ا.) ماهیانه؛ مقرری ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند؛ کارمزد؛ مزد

Moyanaxo'r
ماینه‌خور
(ا.) کسی که فقط با ماهیانه یا دستمزد گذران کند

Moyil
مایل
(ص.) ۱- مایل ۲- دارای گرایش؛ خواستار؛ خواهان: بیلیم گه ~ (خواستار علم) ۳- نزدیک: ~ آدم (آدم نزدیک) ۴- (هندسه) ویژگی خط یا سطحی که در جهت عمودی یا افقی نباشد؛ دارای شیب اندک

Moyjuvoz
مای‌جواز
(ا.) دستگاه روغن کشی سنتی که از دانه‌ی گیاهان روغندار، روغن تولید کند

Moylamoq
مای‌لماق
(مص.م.) روغن مالیدن؛ کرم مالیدن

Og'zini(Tomog'ini)~
آغزینی (تاماغینی) مای لماق
به عنوان رشوه ضیافت دادن

Moyli
مایلی
(ص.) ۱- دارای روغن ۲- آنچه روغن زده شده باشد

Moyxo'rak
مای‌خورزک
(ا.) (پزشکی) بیماری پوستی که در یال اسب و سر انسانها پدید آید

Moychechak
مای‌چیچک
(ا.) گیاه یک ساله از تیره‌ی مرکبان، با ساقه‌ی دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز برگچه مانند، دو نوع گل زبانه‌ای و لوله‌ای و میوه‌ی فندقه ۲- گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است، گل بابونه

Moychiroq
مای‌چراق
(ا.) چراغ پیه سوز؛ نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانی بود؛ مای چراغ

Mozi
مازی
(ا.) غده هایی به شکل گردو که از اثر انگل در برگهای درخت بلوط پدید آید و در میان مردم کاربرد دارویی دارد

←ادک چیچک قیلماق

~qilmoq **ادک‌چیچک‌قیلماق**
۱- آهسته و با تأنی قدم برداشتن (به ویژه درباره نخستین گام‌های کودک) ۲- (مجاز) آهسته و با تأنی کارکردن

Adam **عدم**
(ا.) (قد.) عدم؛ نیستی؛ نابودی (مخالف وجود و هستی)

Adaptasiya **ادپته‌سیه**
(ا.) ۱- (زیست‌شناسی) تطابق؛ مطابقت ۲- ساده‌تر ساختن متن اثر برای آموزش نوآموزان زبان‌های خارجی ۳- خود چنین متنی

Adash-1 **ادش**
(ا.) کسی که نامش با دیگری یکسان باشد؛ همنام

Adash-2 **اده‌ش**
(ا.) ۱- تبدیل؛ عوض: کلیشیم ادش بولیب قالدی (کفش من عوض شد، کفشم لنگه به لنگه شد) ۲- اسهوا؛ بی مناسبت؛ بی مورد: بو ییرگه ادش کیلیب قالدیم (به اینجا سهوا آمدم)

Adash-3 **اده‌ش**
سهو یا خطا کردن؛ خطا کن. (فع.) اده‌شماق

Adashmoq **اده‌شماق**
(مص.ل.) ۱- راه را گم کردن ۲- اشتباه کردن؛ خطا کردن ۳- جدا شدن ۴- عوض شدن؛ با دیگری عوض شدن

Adashtirilmoq **اده‌شتیریلماق**
(مص.مج.) اده شتیرماق

Adashtirmoq **اده‌شتیرماق**
(مص.م.) اده شماق

Adib **ادیب**
(ا.) ۱- ادیب؛ ادب پیشه؛ ادبیات شناس ۲- شاعر یا نویسنده

Adiba **ادیبه**
(ا.) ۱- ادیب و نویسنده‌ی زن ۲- نام زنانه

Adi-badi **ادی‌بدی**
(ا.) (گف.) ۱- مباحثه ۲- مناقشه

~aytishmoq **ادی‌بدی‌ایتیشماق**
۱- مباحثه کردن ۲- مناقشه کردن

Adiblik **ادیب‌لیک**
(ا.) کار یا شغل ادیب

Adibona **ادیبانه**
۱- (ص.) ادیبانه؛ دارای شکل یا شیوه‌ی ادبی ۲- (ق.) به شیوه‌ی ادیبان

Adil **عدل**
۱- (ا.) عدل؛ داد ۲- (ص.) درست؛ تمام؛ کامل؛ خم ناشده و راست

Adillik **عدل‌لیک**
(ا.) ۱- ← عدل ۲- عدالت؛ دادگری

Adip **ادیپ**
(ا.) مغزی؛ نوار باریک زینتی معمولا از پارچه یا چرم به رنگ دیگر که در میان دو لبه‌ی درز جامه، لحاف و تشک می‌دوزند

Adiplamoq **ادیپلماق**
(مص.م.) مغزی دوختن

Adir **ادیر**
(ا.) تپه؛ قسمت برآمده‌ی پوسته‌ی زمین

Adl **عدل**
(ا.) عدالت؛ راستی؛ درستی

Adliya **عدلیه**
(ا.) (قد.) عدلیه؛ دادگستری

Administrasiya **ادمینیستره‌سیه**
(ا.) ۱- اداره‌ی کارخانه، مؤسسه، تشکیلات ۲- مجمع متصدیان یا رؤسای کارخانه، مؤسسه

Administrator **ادمینیستره‌تور**
(ا.) متصدی کار، کارخانه یا مؤسسه

Admiral **ادمیرال**
(ا.) دریاسالار؛ عالی‌ترین افسر نیروی دریایی

Ado **ادا**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند پرداختن: وطن حقیقینی ادا قیلماق (دین میهن را ادا کردن) ۲- عمل گزاردن یا انجام دادن: حج مراسمی نی ادا قیلماق (مراسم حج را ادا کردن) ۳- فرایند ناتوان شدن از اثر رویداد ناگوار ۴- حرکت‌های ارادی بدن، به ویژه سر و صورت، برای حالت احساسی خاص، یا جلب توجه دیگران

~bo'lmoq **ادابولماق**
۱- اجراء شدن؛ به آخر رسیدن؛ پایان یافتن ۲- (مجاز) به خاطر تشویش و درد، زار و ناتوان شدن

~etmoq **ادا ایتماق**
← ادا قیلماق

~qilmoq **اداقیلماق**
۱- اجراء کردن؛ به جا آوردن ۲- عشوه کردن؛ ناز کردن

Adolat **عدالت**

(ا.) ۱- دادگری؛ عادل بودن ۲- نام خانم‌ها

Adolatli **عدالت‌لی**
(ص.) عادل: عدالت‌لی سودیه (قاضی عادل) ۲- (ق.) عادلانه: عدالت‌لی حکم (عادلانه حکم)

Adolatparvar **عدالت‌پرور**
(ص.) عدالت‌خواه؛ دوستدار و خواهان عدالت

Adolatsiz **عدالت‌سیز**
(ص.) ۱- ستمگرانه؛ ناعادلانه ۲- غیر عادل

Adolatsizlik **عدالت‌سیزلیک**
(ا.) بی عدالتی

Adoq **اداق**
← اداغ

Adog' **اداغ**
(ا.) پایان؛ نقطه‌ی آخر چیزی یا فرایندی

Adovat **عداوت**
(ا.) ۱- عداوت؛ دشمنی؛ مخاصمت ۲- کینه

Adras **ادرس**
(ا.) پارچه‌ای با تار ابریشم و پود نخی؛ اطلس

Adrasbof **ادرس‌باف**
(ا.) کسی که اطلس می‌بافد

Adres **ادریس**
[=آدرس] (ا.) ۱- آدرس ۲- نشانی؛ آگاهی‌های مربوط به جای قرار گرفتن کسی یا چیزی ۳- نشانی‌ای که بر روی مرسوله‌های پستی نوشته می‌شود ۴- کارت تبریک یا یادنامه‌ای که از سوی کسی یا مؤسسه‌ای به نام اشخاص فرستاده می‌شود

Adresant **ادریسنت**
(ا.) فرستنده؛ آنکه چیزی را ارسال می‌کند

Adresat **ادریست**
(ا.) گیرنده؛ آنکه چیزی را دریافت می‌کند

Adresdaftari **ادریس‌دفتری**
(ا.) دفتر ثبت نشانی جاها و اشخاص

~iga **ادریسیگه**
به نام او، به شأن او

Adresstoli **ادریس‌ستالی**
(ا.) اداره‌ای که ساکنان یک محل را ثبت دفتر می‌کند

Advokat **ادوه‌کت**
(ا.) وکیل مدافع؛ مشاور حقوقی

Advokatlik **ادوه‌کت‌لیک**
(ا.) وکالت؛ شغل وکیل مدافع

Advokatura **ادوه‌کتوره**
(ا.) ۱- شغل وکیل مدافع ۲- وکلای مدافع

Adyol **ادیال**
(ا.) (اف. و دری) پتو؛ بافته‌ی نرم و ضخیمی از الیاف طبیعی یا مصنوعی که معمولا برای روانداز به کار می‌رود؛ کمپل

Aerodrum **ایره‌دروم**
← ایره پورت

Aeroplan **ایره‌پلن**
(کم. ←) سمه لیوت

Aeroport **ایره‌پورت**
(ا.) فرودگاه؛ جای فرود آمدن و برخاستن هواپیما و سوار شدن و پیاده شدن مسافران

Aerostat **ایره‌ستت**
(ا.) وسیله‌ی پرواز؛ بالن

Afandi **افندی**
(ا.) ۱- (قد.) جناب ۲- آقا؛ برای احترام همراه با نام گفته می‌شود: طاهر ~ (طاهر آقا) ۳- معلم؛ آموزگار ۴- خواجه نصرالدین یا ملا نصرالدین که لطیفه‌های زیادی به او نسبت داده شده است ۵- هزل؛ مطایبه ۶- (ص.) ویژگی کسی که در کارها اشتباهات زیاد می‌کند و باعث خنده می‌شود: ~ آدم (آدم مضحک)

Affiks **افیکس**
(ا.) (دستور) وندها؛ آنچه با ریشه‌ی واژه پیوسته، واژه‌های جدید می‌سازد

Afif **عفیف**
(ا.) (قد.) پاکیزه؛ پاکدامن

Afifa **عفیفه**
(ا.) (قد.) ۱- زن پاک؛ زن پاکدامن ۲- نام زنانه

Afisha **افیشه**
(ا.) پوستر یا اعلان کنسرت، نمایش، کنفرانس که در جاهای پرفت و آمد برای آگاهی مردم چسبانده می‌شود

Afkor **افکار**
(ا.) (ج.) فکر؛ فکرها؛ اندیشه‌ها

Omma~i **عامه‌افکاری**
آرای مردم و جامعه

Aflotun **افلاطون**
۱- (ا.) نام دانشمند و فیلسوف یونانی ۲- (ص.) (مجاز) شخص با دانش و پرمایه

Aforistik **افاریستیک**
(ص.) مربوط به افاریزم؛ حکمت آمیز؛ افوریستی

Moziy ماضی

(ا.) ماضی؛ زمان گذشته؛ زمان پیش از حال یا رویداد مورد بحث

Mozor مازار

[=مزار] (ا.) مزار؛ گور؛ قبر، بویژه گوری که زیارتگاه باشد

~bosgan مازارباسگن

خوراکی متبرکی که از جای دور آورده باشند

Mozoriston مازارستان

(ا.) گورستان؛ قبرستان

Mog'or ماغار

(ا.) (زیست‌شناسی) ۱- کپک ۲- هر یک از گروه بزرگ انگلهای ریز و قارچهای گندروی که موجب کپک زدگی می‌شود، برخی از آنها در تهیه‌ی آنتی بیوتیکها و پنیر کاربرد دارند و برخی دیگر آفت گوناگون گیاهی هستند ۳- آنچه به نام کپک از چنین قارچهایی برروی ماده‌ی آلی رشد می‌کند ۴- کپک

~bosgan ماغارباسگن

۱- رشد کردن قلرچها برروی مواد غذایی ۲- (مجاز) بیکاری؛ از کار افتادگی از اثر عدم کاربرد

Mog'orlamoq ماغارلماق

(مص.ل.) ۱- کپک زدن ۲- (مجاز) از کار افتادن از اثر عدم کاربرد

Mosh ماش

(ا.) ۱- ماش ۲- گیاه علفی یک ساله از تیره‌ی پروانه واران، دارای ساقه‌ی نازک دراز و زاویه دار، برگهای پیچکدار، گلهای زیبای ارغوانی یا سفید، میوه‌ی باریک دراز و پوشیده از تار که پس از رسیدن قهوه‌ای می‌شود ۳- دانه‌ی آن گیاه که کروی، ماشی رنگ و خوراکی است و به عنوان بنشن کاربرد دارد

Mosha ماشه

(ا.) ۱- ماشه ۲- افزاری که زرگران و مسگران با آن آتش برمی‌گیرند؛ انبر؛ کلبتان ۳- آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و ماده‌ی داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود

Mosh-guruch ماش‌گوروچ

(ص.) جوگندمی؛ مخلوط سیاه و سفید، بویژه در مورد رنگ مو و ریش

Moshkichiri-1 ماش‌کیچیری

(ا.) کچری؛ خوراکی است که از برنج و ماش و روغن تهیه شود

Moshkichiri-2 ماش‌کیچیری

(ص.) ۱- (مجاز) جوگندمی (بویژه در مورد موی سر و ریش) ۲- (مجاز) مخلوط؛ درهم: ایش ~ بولدی (کار درهم شد)

Moshova ماشاوه

(ا.) خوراکی آبدار که از ماش و کدو تنبل بپزند

Moshpoya ماشپایه

(ا.) ۱- ساقه‌ی خشک شده‌ی ماش ۲- زمینی که ماش کشت شده باشد

Moshugra ماش‌اوگره

(ا.) خوراکی آبدار که از ماش، رشته و روغن پخته شود

Moshxo'rda ماش‌خورده

(ا.) خوراکی آبدار که از ماش و برنج پخته شود

Mocha ماچه

(ا.) خر ماده

Mu مو

→ می

Muallaq معلق

(ص.) ۱- معلق ۲- قرار گرفته در هوا بدون آنکه به چیزی بسته یا آویزان باشد ۳- (اف.) آویزان ۴- (اف.) دستخوش تعلیق

~oshmoq معلق‌آشماق

معلق زدن

Muallaqchi معلقچی

(ا.) بندباز؛ آکروبات

Muallif مؤلف

(ا.) مؤلف؛ پدید آورنده‌ی یک اثر علمی، ادبی یا هنری، بویژه نویسنده‌ی کتاب، رساله یا مقاله

Muallim معلم

(ا.) معلم؛ کسی که تعلیم می‌دهد، بویژه کسی که کارش درس دادن است

Muammo معما

(ا.) ۱- معما ۲- پرسش، مسئله یا طرحی برای سنجش هوش؛ چیستان ۳- وضع یا رویدادی که درک چگونگی یا علتش دشوار باشد

Muammoli معمالی

(ص.) ۱- ویژگی آنچه دانستن آن دشوار باشد؛ پوشیده ۲- دارای اشکال یا دشواری

Muarrix مورخ

(ا.) ۱- مورخ ۲- نویسنده‌ی تاریخ ۳- تاریخدان؛ تاریخ شناس

Muannas مؤنث

(ص.) مؤنث؛ ماده، مادینه

Muassasa مؤسسه

(ا.) ۱- مؤسسه ۲- جایی برای فعالیت شغلی، همراه با تجهیزات و کارکنان آن؛ بنگاه: علمی ~ (مؤسسه‌ی علمی ۳- نهاد

Muassis مؤسس

(ا.) مؤسس؛ تأسیس کننده؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار

Muattar معطر

(ص.) معطر؛ خوشبو؛ عطرآگین

Muayyan معین

(ص.) (کم) ۱- معین ۲- تعیین شده ۳- معلوم شده؛ دانسته شده

Muazzam معظم

(ص.) معظم؛ دارای عظمت؛ بزرگی

Muazzin مؤذن

(ا.) مؤذن؛ کسی که کارش اذان گفتن است؛ اذانگو

Muashshax موشح

[=موشح] (ا.) موشح؛ شعری که چون حروف اول هر مصراع یا هر بیت را به هم پیوندند نام شخص یا چیزی پیدا آید

Mubham مبهم

(ص.) (کم) مبهم؛ دارای ابهام

Mubohasa مباحثه

(ا.) (کم) مباحثه؛ عمل بحث کردن

Mubolag'a مبالغه

(ا.) (ادبیات) مبالغه؛ زیاده روی

Mubolag'ali مبالغه‌لی

(ص.) دارای مبالغه؛ ویژگی آنچه دارای زیاده روی باشد

Mubolag'asiz مبالغه‌سیز

(ص.) بدون مبالغه؛ ویژگی آنچه در آن زیاده روی نباشد

Muborak-1 مبارک

(ا.) نام خانمها و آقایان

Muborak-2 مبارک

(ص.) مبارک؛ خجسته؛ فرخنده

Muborak-3 مبارک

(ح.) واژه‌ای برای عرض تبریک و تهنیت

Muborakbod مبارکباد

(ا.) مبارکباد؛ اظهار شادی از رویدادی فرخنده؛ تبریک

Muboriza مبارزه

(ا.) (کم) ۱- مبارزه ۲- تلاش و کوشش سخت برای دست یافتن به هدفی ۳- نبرد و رویارویی با دشمن یا حریف برای پیروزی بر او

Mubtalo مبتلا

(ص.) مبتلا؛ گرفتار؛ دچار: اوسل کسللیگی گه ~ (او دچار بیماری سل است)، ~ ی عشق (گرفتار عشق)

~etmoq مبتلا ایتماق

گرفتار ساختن؛ دچار ساختن

Muddao مدعا

(ا.) مدعا؛ مورد ادعا؛ آنچه ادعا شده باشد

Mudarris مدرس

(ا.) مدرس؛ آنکه درس دهد، بویژه کسی که در یک مدرسه‌ی دینی تدریس کند

Mudarrislik مدرسلیک

(ا.) مدرسی؛ وضع یا کیفیت مدرس بودن

Mudavvar مدور

(ص.) مدور؛ گرد

Mudbir مدبر

(ص.) بدبخت؛ عقب مانده

Muddat مدت

(ا.) ۱- مدت ۲- زمان مربوط به تکمیل یک عمل، چرخه یا رشته‌ای از رویدادها: اوقیش ~ ی تورت ییل (زمان تحصیل چهار سال است) ۳- زمانی که دارای آغاز و پایان (معلوم یا نامعلوم) باشد: کونده لیک ایش ~ ی (مدت کار روزانه) ۴- فاصله‌ی زمانی؛ اندازه‌ی زمان: کیچه - کوندوز ~ ی فصللرگه کوره فرق قیله دی (مدت شب و روز نظر به فصلها فرق می‌کند)

Muddatli مدتلی

(ص.) مدتدار؛ ویژگی آنچه انجامش نیازمند گذشت زمانی معین باشد: قیسقه ~ سمینار (سمینار کوتاه مدت)

Muddatsiz مدت‌سیز

(ص.) ویژگی آنچه انجامش نیازمند گذشت زمانی معین نباشد

Mudhish مدهش

(ص.) مدهش؛ ترس آور؛ ترسناک

Mudir-1 مدیر

(ا.) مدیر؛ کسی که عهده دار اداره‌ی مؤسسه ای باشد: مکتب ~ ی (مدیر مدرسه)

Mudira **مدیره**
(ا.) مؤنث مدیر
Mudirlik **مدیرلیک**
(ا.) ۱- مدیریت ۲- عمل یا فن اداره کردن ۳- توانایی اداره کردن؛ مهارت اجرایی
Mudofaa **مدافعه**
(ا.) مدافعه؛ عمل یا فرایند دفاع کردن
Mudofaachi **مدافعه‌چی**
(ا.) مدافع؛ دفاع کننده
Mudofaachilik **مدافعه‌چیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مدافع بودن
Mudom-1 **مدام**
(ص.) مدام؛ دایمی؛ همیشگی
Mudom-2 **مدام**
(ق.) (کم) مدام؛ به طور دایم
Mudoxala **مداخله**
(ا.) (کم) ۱- مداخله ۲- عمل یا فرایند شرکت کردن در کاری یا دخالت کردن در آن ۳- عمل یا فرایند وارد شدن در کار دیگران، بی دعوت یا اجازه‌ی آنان؛ دخالت
Mudramoq **مودره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- چرت زدن ۲- در حالت نیمه خواب نیمه بیدار بودن ۳- به حالت خواب رفتن ۴- (اف.) سکندری؛ بی تعادل شدن از اثر پیچ خوردن پا
Mudroq **مودراق**
(ا.) ۱- حالت خواب گرفتگی؛ حالت چجرت زدگی ۲- (اف.) حالت سکندری خوردن
Mufassal **مفصل**
(ص.) مفصل؛ دارای تفصیل؛ گسترده
Mufassir **مفسر**
(ا.) مفسر ۲- کسی که معنی یا منظور نوشته ای یا سخنی را معلوم کند ۳- کسی که علت، انگیزه یا پیامدهای رویدادهایی رابیان و آنهارا ارزیابی کند
Mufattish **مفتیش**
(ا.) (قد، کم) ۱- مفتیش ۲- بازرس ۳- کنترل کننده
Mufid **مفید**
(ص.) (کم) مفید؛ دارای فایده؛ سودمند
Muft **مفت**
(ص.) (کم) ۱- مفت ۲- بدون پرداخت بها یا مزد؛ رایگان ۳- (مجاز) بسیار ارزان
Mufti **مفتی**
(ا.) ۱- مفتی ۲- کسی که دارای صلاحیت صادر کردن فتوا باشد ۳- مجتهد مسلمانان سنی
Muftxo'r **مفت‌خور**
(ا.) (کم) مفت خور؛ کسی که بدون داشتن حقی از مال یا دسترنج دیگران بهره برداری کند
Muguz **موگوز**
(ا.) (قد.) شاخ حیوان
~parda **موگوزپرده**
پرده‌ی شفاف روی تخمه‌ی چشم
Muhabbat **محبت**
(ا.) ۱- محبت ۲- مهر ۳- مهرورزی؛ مهربانی ۴- نام خانمها
Muhaddis **محدث**
(ا.) محدث؛ دانشمند علم حدیث
Muhandis **مهندس**
(ا.) ۱- مهندس ۲- فارغ التحصیل رشته‌ی مهندسی ۳- فارغ التحصیل رشته‌ی معماری؛ آرشیتکت؛ مهراز؛ مهندس معمار
Muharram-1 **محرم**
(ا.) ۱- محرم ۲- نخستین ماه سال هجری قمری ۳- نام خانمها
Muharram-2 **محرم**
(ص.) محرم؛ حرام
Muharrir **محرر**
(ا.) ۱- محرر ۲- نویسنده ۳- تصحیح کننده ۴- (قد.) منشی
Muharririyat **محرریت**
(ا.) تحریریه؛ هیئت تحریریه؛ شورای نویسندگان
Muhayyo **مهیا**
(ص.) مهیا؛ آماده؛ فراهم
Muhib **محب**
(ا.) (کم) محب؛ دوستدار
Muhim **مهم**
(ص.) ۱- مهم ۲- دارای اهمیت ۳- دارای ارزش زیاد یا پیامد بسیار موثر
Muhit **محیط**
(ا.) ۱- محیط ۲- اوضاع و احوال و اشیایی که کسی یا چیزی را در بر گرفته است: مکتب ~ی (محیط مدرسه) ۳- محیط زیست ۴- مجموعه‌ی مناسبات فرهنگی و اجتماعی که بر فرد اثر می‌گذارد ۵- مرز یک شکل هندسی مسطح؛ پیرامون ۶- گرداگرد

چیزی
Muhlat **مهلت**
(ا.) ۱- مهلت ۲- مدت باقیمانده تا زمان یک اقدام یا عمل ۳- فرصت؛ درنگ
Muhofaza **محافظه**
(ا.) ۱- محافظه؛ محافظت ۲- عمل یا فرایند پاسداری الف) از چیزی و پیشگیری از ناپدید یا گم شدن آن ب) از کسی و پیشگیری از آسیب دیدن او
Muhofazakor **محافظه کار**
(ص.) ۱- محافظه کار ۲- هوادار حفظ وضع موجود ۳- ویژگی کسی که نخواهد خطر کند
Muhofazakorlik **محافظه کارلیک**
(ا.) محافظه کاری؛ وضع یا کیفیت محافظه کار بودن
Muhofiz **محافظ**
(ا.) (کم) محافظ؛ آنکه حفاظت کند؛ نگهبان؛ نگهدارنده
Muhojir **مهاجر**
(ا.) ۱- مهاجر ۲- آنکه برای زندگی کردن به جای دیگری مسافرت کند ۳- (اسلام) هریک از کسانی که همراه پیامبر اسلام از مکخه به مدینه رفتند
Muhokama **محاکمه**
(ا.) ۱- محاکمه ۲- شور و مباحثه روی موضوع یا مسئله ای به خاطر رسیدن به یک نتیجه ۳- عمل یا فرایند اظهار نظر و فکر پیرامون موضوع یا مسئله‌ی معیخن ۴- (اف.) دادرسی
Muhoraba **محاربه**
[=محاربه] (ا.) (کم) محاربه؛ جنگ و ستیز
Muhosara **محاصره**
(ا.) (کم) محاصره؛ عمل یا فرایند فراگرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری از ارتباط آزادانه‌ی آن با پیرامون
Muhr **مهر**
(ا.) مهر؛ وسیله ای با نقش، علامت یا نوشته ای برجسته یا کنده کاری شده، که برای تأیید امضا اعتبار بخشیدن به سند، یا چاپ دستی، آن را به مرکب استامپ (مرکب روغنی) آلوده می‌کنند و با فشار بر روی کاغذ یا سندی می‌زنند تا نوشته یا نقش بر کاغذ یا سند منتقل شود
Muhrdor **مهردار**
(ا.) کسی که مهر نزدش است و کاغذ یا اسناد را مهر می‌کند
Muhrlamoq **مهرلماق**
(مص.م.) مهر؛ نقش کردن نوشته یا نقش مهر بر جایی
Muhrli **مهرلی**
(ص.) ویژگی آنچه دارای مهر باشد
Muhtaram **محترم**
(ص.) محترم؛ درخور احترام؛ گرامی
Muhtasib **محتسب**
(ا.) (قد.) محتسب؛ شخصی که کارش کمابیش معادل شهردار امروزی یا مأموران شهرداری بود، ولی در عین حال پیشگیری از کارهای نامشروع (مانند میخواری، فحشا و ترک نماز) را هم برعهده داشت
Muhtasham **محتشم**
(ص.) ۱- محتشم ۲- باشکوه ۳- (مجاز) بزرگوار
Muhtoj **محتاج**
(ص.) محتاج؛ نیازمند
Muhtojlik **محتاجلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نیازمند بودن
Mujarrad **مجرد**
(ص.) ۱- مجرد ۲- تنها ۳- بی همسر ۴- دارای جنبه‌ی نظری
Mujassam **مجسم**
(ص.) (کم) مجسم؛ تجسم یافته
Mujassamlamoq **مجسم‌لماق**
(مص.م.) مجسم کردن؛ تجسم بخشیدن
Mujda **مژده**
(ا.) مژده؛ خبر شادیبخش؛ بشارت
Mujimoq **موجیماق**
(مص.م.) جویدن؛ خاییدن
Mujmal **مجمل**
(ص.) ۱- مجمل ۲- مهمل؛ غیرقابل فهم ۳- (سخن) مختصر و بی شرح و تفصیل ۴- ویژگی سخنی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد
Mujmallik **مجمللیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مجمل بودن
Mujodala **مجادله**
[=مجادله] (ا.) مجادله؛ ستیزه با یکدیگر؛ بگومگو؛ دعوا
Mujohid **مجاهد**
(ا.) مجاهد؛ جهادکننده
Mujrim-1 **مجرم**

(ا.) (کم) مجرم؛ کسی که جرمی مرتکب شده باشد؛ بزهکار

Mujrim-2 مجرم
(ص.) (کم) مجرم؛ دارای جرم؛ گناهکار

Mukaab مکعب
(ا.) (کم) ۱- مکعب ۲- شکل فضایی دارای شش سطح مربع مساوی ۳- حاصلضرب عددی که سه بار در خودش ضرب شده باشد

Mukallaf مکلف
(ص.) ۱- مکلف ۲- دعوت‌شده؛ فراخوانده‌شده: توی گه بیز هم~ (به جشن ما هم دعوت شده ایم) ۳- دارای تکلیف؛ موظف

Mukammal مکمل
(ص.) ۱- مکمل ۲- کامل؛ تام ۳- رشد یافته؛ به کمال رسیده

Mukammallik مکمل‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت مکمل بودن

Mukarram مکرم
(ص.) (کم) مکرم؛ گرامی

Mukka موکه
← موک

Mukkaymoq موکه‌ی‌ماق
(مص.ل.) ۱- به طور دوامدار و پیگیر مشغول کار یا فعالیتی شدن ۲- ← مونکه‌ی ماق

Mukkalamoq موکه‌لماق
(مص.ل.) بر روی افتادن

Mukofot مکافات
(ا.) ۱- مکافات ۲- کیفر ۳- پاداش

Mukofotlamoq مکافات‌لماق
(مص.م.) ۱- پاداش دادن ۲- کیفر دادن

Mukofotlanmoq مکافات‌لنماق
(مص.مج.) ۱- پاداش یافتن؛ پاداش گرفتن ۲- کیفر یافتن

Mukolama مکالمه
(ا.) (کم) ۱- مکالمه ۲- گفتگو ۳- درسی که در آن گفتگو به یک زبان، معمولا خارجی، آموزش داده شود؛ عمل یا فرایند گفتن درس به یکدیگر به خاطر یادگیری

Muldur مولدور
(ا.) ۱- تگرگ ۲- گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد ۳- بارش پیاپی آن دانه‌ها ۴- قطرات گویچه مانند آب یا هر مایع دیگر

Mulk-1 ملک
۱- ملک ۲- آنچه دارای مالک باشد ۳- زمین غیربایر (مانند مزرعه، باغ یا خانه)

Ko‘ngliga~qilmoq کونگلی گه ملک قیلماق
در قلب جا دادن

Mulk-2 ملک
(ا.) (قد، کم) ملک؛ کشور

Mulkdor ملکدار
(ا.) مالک؛ کسی که دارای زمینهای کشاورزی است و عده‌ای کارگر بر روی آن زمینها کار می‌کنند

Mulkdorlik ملکدارلیک
(ا.) وضع یا کیفیت ملکدار بودن

Mulkiy ملکی
(ص.) مربوط یا منسوب به ملک

Mulkparast ملک‌پرست
← مال پرست

Mulkchilik ملک‌چیلیک
(ا.) مالکیت؛ وضع یا کیفیت مالک بودن

Mulla موله
[=ملاخ] (ا.) ۱- ملا ۲- روحانی، بویژه روحانی مسلمان؛ آخوند ۳- (گف.) شخص درس خوانده و با سواد ۴- حرفی برای حرمت که جلو اسم اشخاص به کار برند

~jiring موله جیرینگ
پول

~minganeshakday موله مینگن ایشک ده‌ی
بسیار مطیع؛ تسلیم محض

Mullaka موله‌که
(ح.) ۱- حرفی برای خطاب احترام آمیز برای اشخاص مسنتر از خود ۲- (گف.) برادر شوهر؛ برادر بزرگ؛ ملاخ اکه

Mullavachcha موله‌وچه
(ا.) ۱- شاگرد مدرسه‌ی دینی ۲- فرزند ملا یا روحانی ۳- (گف.) پسر با سواد، بویژه مدرسه رزو؛ ملا وچه [ملابچه]

Mulohaza ملاحظه
(ا.) ۱- ملاحظه ۲- عمل یا فرایند دیدن ۳- بررسی نظری: ایشلرنی ~ قیلیب چیقدیم (کارها را بررسی کردم) ۴- فکر؛ نظر؛ اندیشه: مقاله حقیده ~ نگیزنی بیلدیرینگ (نظر خود را در مورد مقاله بگویید) ۵- فرایند یا عمل توجه کردن، اهمیت دادن یا رعایت کردن: کوپ اونینگ ~ سینی قیلر ایدیلر (خیلی رعایت حالش را می‌کردند)

~qilmoq ملاحظه‌قیلماق
۱- به طور نظری بررسی کردن ۲- اندیشه کردن؛ فکر کردن

Mulohazali ملاحظه‌لی
(ص.) ۱- صفت آنکه با ملاحظه باشد ۲- صفت آنچه از اثر ملاحظه به وجود آمده باشد

Mulohazasiz ملاحظه‌سیز
(ص.) ۱- صفت آنکه فاقد ملاحظه است ۲- ویژگی آنچه بدون ملاحظه به میان آمده باشد

Mulohazasizlik ملاحظه‌سیزلیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت فاقد ملاحظه بودن ۲- فرایند یا عمل آنچه که بدون ملاحظه به میان آمده باشد

Muloqot ملاقات
(ا.) ملاقات؛ عمل یا فرایند دیدن کسی؛ دیدار

Muloyim ملایم
(ص.) ۱- ملایم ۲- دارای نرمی یا ملایمت؛ فاقد شتاب، تندی یا سختی ۳- (مجاز) نرمخو؛ حلیم؛ دارای طبع آرام

Muloyimlashish ملایم‌لشیش
(ا.) عمل یا فرایند نرم شدن

Muloyimlashmoq ملایم‌لشماق
(مص.ل.) هرچه بیشتر نرم شدن ۲- (مجاز) بیش از پیش نرمخو شدن

Muloyimlik ملایم‌لیک
(ا.) ۱- ملایمت ۲- نرمی؛ آهستگی ۳- نرمخویی

Mulozim ملازم
(ا.) ۱- ملازم ۲- همراه: ... و امیر سعید برلاس نی امیر زاده رستم نینگ~ ی قیلدی (... و امیر سعید برلاس را ملازم امیرزاده رستم گردانید) ۳- نوکر؛ خدمتکار

Mulozimat ملازمت
(ا.) ۱- ملازمت ۲- همراهی ۳- همیشه در خدمت کسی بودن

Mulozimatli ملازمتلی
(ص.) صفت کسی که خوب ملازمت کند

Multfilm مولت‌فیلم
(ا.) فیلم کارتونی

Multiplikatsiya مولتی‌پلیکتسیه
(ا.) عمل یا فرایند ساخت و تهیه‌ی فیلم کارتونی

Multiplikasiyon مولتی‌پلیکتسیون
(ص.) مربوط یا متعلق به فیلم کارتون

Multserial مولت‌سریال
(ا.) سریال فیلم کارتون

Mulzam ملزم
(ص.) ۱- ملزم ۲- صفت آنکه در مباحثه یا گفتگویی شکست خورده باشد؛ خجالت زده از انجام کاری، بویژه ناموفق ۳- صفت آنکه به کاری واداشته شود؛ صفت آنکه او را ناگزیر به انجام دادن کاری کنند

Mum موم
(ا.) موم؛ ماده‌ی نرم جامد و غالبا زردرنگ نامحلول در آب و محلول در اِتِرها و روغنها، که از منابع مختلف گیاهی، حیوانی یا معدنی، بویژه از ذوب و تصفیه‌ی شانه‌ی زنبور عسل به دست می‌آید

~day(dek) موم‌ده‌ی(دیک)
(مجاز) مثل موم؛ بسیار نرم و شکلپذیر

~tishlamoq موم‌تیشلماق
(مجاز) ساکت ماندن؛ حرف نزدن

Oq~ آق‌موم
پارافین؛ پارافین جامد

Qora~ قاره‌موم
موم مصنوعی که از مخلوط برخی مواد با روغن سیاه حاصل شود

Mumiyo-1 مومیا
(ا.) مومیا؛ جسم قهوه‌ای تیره و نیمه جامد که بر اثر اکسایش هیدروکربنها در زمینهای نفتخیز پدید می‌آید و در قدیم با حل کردن آن در روغن، ماده‌ی خمیری شکلی برای شکسته بندی و زخم بندی می‌ساختند؛ موم معدنی؛ مومیایی

Mumiyo-2 مومیا
[=مومیایی] (ا.) مومیایی؛ جسدی که برای سالم ماندن آن را به وسیله‌ی مواد نگهدارنده (مانند موم، مومیا) پوشانده باشند

Mumiyolamoq مومیالماق
(مص.م.) مومیایی کردن

Mumkin ممکن
(ص.) ۱- ممکن ۲- جایز؛ دارای اجازه ۳- واقع شده در حوزه‌ی امکان، ظرفیت یا تحقق ۴- شدنی؛ روی دادنی

برحسب طبیعت، عادت یا عرف ۵- دارای حالت آنچه می تواند روی دهد یا ندهد ۶- دارای حالت آنچه می‌تواند درست یا نادرست باشد

Mumkinlik **ممکن‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت ممکن بودن

Mumlamoq **موم‌لماق**
(مص.م.) موم زدن؛ موم مالیدن

Mumli **موملی**
(ص.)۱- صفت آنچه در ترکیبش دارای موم باشد ۲- ویژگی آنچه به آن موم مالیده شده باشد

Mumsik **ممسک**
(ص.) ممسک؛ خسیس

Mumtoz **ممتاز**
(ص.)۱- ممتاز ۲- دارای کیفیت برتر؛ برتر؛ برجسته ۳- ویژگی آثار ادبی یا هنری کلاسیک (شعر، داستان، موسیقی، ...)

Munajjim **منجم**
(ا.)۱- منجم ۲- اخترشناس ۳- اخترشمار

Munaqa **مونقه**
(گف.)←بونده‌ی

Munaqangi **مونقنگی**
(ق.)(گف.) این گونه؛ مانند این

Munaqqash **منقش**
(ص.)(کم) منقش؛ دارای نقش؛ نقشدار

Munavvar **منور**
(ص.)(کم) منوّر؛ روشن؛ نورانی

Munda-1 **مونده**
(ا.)(گف.) اینجا؛ این مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر: ~ قوی (اینجا بگذار)

Munda-2 **مونده**
(ق.)(گف.) در اینجا؛ در این مکان: ~ هیچ نرسه یوق (در اینجا چیزی نیست)؛ به این مکان: ~ کیل (به اینجا بیا)

Mundarija **مندرجه**
(ص.)۱- (مؤ.) مندرج ۲- فهرست ۳- درج شده؛ نوشته شده

Munday **مونده‌ی**
(گف.)←بونده‌ی

Mundoq **مونداق**
(گف.)←بونده‌ی

Mundog'i **مونداغی**
(ح.)۱- این چنین؛ چنین ۲- این وقت

Mung **مونگ**
(ا.) (قد، کم) (ا.) غمگینی؛ وضع یا کیفیت غمگین بودن ۲- مأیوسی

Munga **مونگه**
(ح.) به این (شخص یا شیء)

Mungaymoq **مونگه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) غمگین شدن؛ محزون شدن

Mungli **مونگلی**
(ص.)۱- غمگین؛ حزین ۲- مأیوس: اوئینیگ آوازی~ ایدی (صدای او محزون بود)

Munglug' **مونگلوغ**
← مونگلی؛ مونگلیغ؛ مونگلیق

Mungraymoq **مونگره‌ی‌ماق**
←مونه یماق

Munguz **مونگوز**
(ا.) شاخ حیوان؛ موگوز؛ بوینوز

Munis **مونس**
(ا.)۱- مونس؛ همدم ۲- نام خانمها

Munjuq **منجوق**
(ا.) آنچه از قبیل باردان و توبره که بر اسب بیاویزند

Munkar-nakir **مونکر نکر**
(ا.) دو فرشته‌ی سوال و جواب کننده‌ی قبر

Munkaymoq **مونکه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) کوژ شدن؛ خمیده شدن: مونکه‌ی گن چال (پیرمرد خمیده قامت)

Munkaytirmoq **مونکه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) خم کردن؛ کوژ کردن: روزغار تشویشلری بیلینی مونکه یتیریبدی (تشویشهای روزگار کمرش را خم ساخته است)

Munkillamoq **مونکیل‌لماق**
(مص.ل.) ناتوان و خمیده شدن از اثر پیری

Munkimoq **مونکیماق**
(مص.ل.)۱- سکندری خوردن ۲- (مجاز) گمراه شدن

Munkir **منکر**
(ص.) منکر؛ انکار کننده

Munkitmoq **مونکیتماق**
(مص.م.)۱- سکندری دادن ۲- گمراه کردن

Munofiq **منافق**
(ا.) منافق؛ کسی که در ظاهر و بدروغ دعوی هواداری از عقیده یا شخصی کند که در باطن با آن دشمن است

Munofiqlik **منافقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت منافق بودن؛ منافقت

Munojot **مناجات**
(ا.)۱- مناجات ۲- عمل یا فرایند دعا کردن به درگاه خدا و شکر و سپاس او را گفتن ۳- (موسیقی) نام یکی از آهنگهای کلاسیک ازبکی ۴- نام خانمها

Munoqisha **مناقشه**
(ا.) مناقشه؛ کشمکش؛ ستیزه؛ دعوا

Munosib **مناسب**
(ص.)۱- مناسب ۲- شایسته؛ درخور ۳- دارای تناسب

Munosibat **مناسبت**
(ا.)۱- مناسبت ۲- پیوند و رابطه (مانند داد و ستد، رفت و آمد، دوستی و خویشی) ۳- وضع یا کیفیت دید یا تفکر انسانها با پدیده‌ها ۴- دلیل؛ علت: مستقللیک ~ ی بیلن بیرم (به مناسبت روز آزادی جشن است) ۵- وضع یا کیفیت مناسب بودن

Munozara **مناظره**
(ا.) مناظره؛ میان دارندگان عقیده‌های مختلف، برای ثابت کردن درستی عقیده‌ی خود شان؛ نظر آزمایی

Munozrali **مناظره‌لی**
(ص.) صفت آنچه مناظره طلب باشد

Munqariz **منقرض**
(ص.) منقرض؛ برافتاده؛ برچیده شده

Muntazam **منتظم**
(ص.)۱- منتظم ۲- دارای نظم ۳- (هندسه) سطح یا حجم هندسی که اضلاع، سطوح و زوایایش برابر باشد: ~ پریزمه (منشور منظم)؛ ~ کوپ بورچک (کثیرالزاویه‌ی منظم) (کثیرالاضلاع منظم)

~armiya **منتظم ارمیه**
اردوی منظم

Muntazir **منتظر**
(ص.) منتظر؛ چشم براه؛ در حال انتظار

Mung'aymoq **مونغه‌ی‌ماق**
(مص.ل.)(گف.) مأیوس شدن؛ افسرده شدن؛ ناامید شدن

Munshiy **منشی**
(ا.)۱- منشی ۲- (قد.) کاتب یا نویسنده‌ی نامه‌ها و فرامین دربار ۳- کسی که کارش ثبت تصمیمها و تهیه‌ی صورتجلسه‌های یک مؤسسه است

Muncha-1 **مونچه**
(ق.)(گف.) این قدر؛ این اندازه؛ این مقدار: ~ معطل قیلمنگ (این قدر معطل نکنید)

Bir~ **بیرمونچه**
کمی؛ مقداری؛ یک اندازه

Muncha-2 **مونچه**
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن بسیاری یا شدت چیزی: وای، ~ قورقینچلی! (وای، این قدر وحشتناک!)

Munchalik **مونچه‌لیک**
(گف.)←مونچه

Munchoq **مونچاق**
(ا.) مهره؛ قطعه ای سنگ، چوب، شیشه یا فلز به شکل گوی یا دایره‌ی کوچک که به عنوان اسباب زینتی به کار رود؛ مونچاغ؛ مینچاق؛ مینچاغ

Do'lana~ **دولنه‌مونچاق**
مهره‌ی بزرگ زرد رنگ و خالدار

Munchoqsoldi **مونچاق‌سالدی**
(ا.) (اف، ف م) بازی ویژه‌ی مراسم پختن سمنو یا سمنک با شرکت زنان و دختران، که شرکت کنندگان چیزی (معمولا مهره یا انگشتر) را در یک کتری پر از آب بنام خود یا بنام یکی از بستگان خود می اندازند. در هر نوبت دو بیتی مردمی از یکی بنام «سبزمن» خوانده می شود، کودکی خردسال یکی از اشیای داخل کتری را بیرون می‌آورد. آن شیء به هر که متعلق باشد، مضمون «سبزمن» خوانده شده نیز به صاحب همان شیء فال محسوب می شود: اوزیک سالدی

Muohada **معاهده**
(ا.)۱- معاهده ۲- پیمان ۳- عهدنامه

Muolaja **معالجه**
(ا.) معالجه؛ عمل یا فرایند درمان کردن

Muomala **معامله**
(ا.)۱- معامله ۲- مناسبت یا رفتار با دیگران: باشقه‌لر بیلن یخشی ~ ده بولیش کیره ک (باید با دیگران دارای رفتار خوب بود) ۳- داد و ستد ۴- خرید و فروش

~gakelmoq **معامله‌گه کیلماق**
راضی شدن؛ پیشنهاد، طرح یا نظر ارائه شده را پذیرفتن

Muomalali **معامله‌لی**
(ص.) خوش معامله؛ ویژگی آنکه دارای معامله‌ی خوب است

Muosir معاصر
(ص.)۱- معاصر ۲- همزمان با یکدیگر ۳- مربوط به زمان حاضر

Muovin معاون
(ا.)۱- معاون ۲- دستیار بالاترین مقام در سلسله‌ی مراتب اداری:منیستر ~ ی (معاون وزیر) ۳-(کم) همدست؛ دستیار

Muqaddam مقدخم
(ص.)۱- مقدم ۲- پیشگام؛ پیشاهنگ ۳- پیش از دیگری یا دیگران ۴- دارای اولویت؛ دارای حق تقدم

Muqaddas مقدخس
(ص.)۱- مقدس ۲- شایسته‌ی پرستش یا احترام کامل به خاطر خوبی یا کمال ۳- متعلق یا وابسته به خدا ۴- دارای کیفیت آسمانی یا غیر مادی ۵- بسیار باارزش و گرامی

Muqaddima مقدخمه
(ا.)۱- مقدمه ۲- نخستین مرحله از کاری که معمولا جنبه‌ی آماده سازی، ایجاد آگاهی یا آشنایی دارد الف) آغاز کار ب) سخنانی که در آغاز یک گفتار و پیش از وارد شدن به بحث اصلی گفته شود ج) نوشته ای در آغاز یک مقاله یا کتاب، که موضوع آن را معرفی کند؛ دیباچه؛ پیشگفتار؛ سرآغاز د) کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی کند؛ مدخل:تاریخ علمی گه بیر ~ (مقدمه ای بر علم تاریخ)

Muqarrab مقرخب
(ص.) مقرخب؛ ویژگی کسی که دیگری او را دوست دارد و نزدش گرامی و به او نزدیک است

Muqarrar مقرخر
(ص.)۱- مقرر ۲- آنچه اجرا یا رویداد آن حتمی و بی شبهه باشد:اوییندە یوتیشیمیز ~ (در بازی پیروزی ما حتمیست) ۳-استقرار یافته؛ به حالت ثابت در آمده ۴- (اف.) معین شده به صورت قانون؛ فرمان یا قرار

Muqim مقیم
(ص.)مقیم؛ اقامت کننده در جایی

Muqobala مقابله
[=مقاب له] (ا.)۱- مقاب له ۲- رویارویی ۳- (نجوم) وضع دو جرم آسمانی (مانند خورشید و ماه) نسبت به یکدیگر وقتی که در وضعیت ۱۸۰ درجه‌ی طول جغرافیایی از یکدیگر قرار دارند؛ استقبال

Muqobil مقابل
(ص.)۱- مقابل ۲- روبرو ۳- ضد ۴- پاسخ یا عمل به چیزی یا عملی:~ جواب (پاسخ متقابل)؛ ~ دعوا (دعوای متقابل)

Muqobillik مقابل‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت مقابل بودن

Muqom مقام
(ا.) حرکت هماهنگ با ضرب موسیقی در رقص

Muqova مقاوه
[=مقوا](ا.)۱- مقوا ۲۱- فراورده‌ای سلولزی شبیه کاغذ، ولی ضخیم‌تر از آن، که ممکن است سطح آن را با مواد شیمیایی براق یا العابدار کرده باشند، که بویژه در صنعت چاپ برای جلد و کارت و در جعبه سازی کاربرد دارد ۳- فراورده‌ای از خمیر کاغذ و مقوای باطله، که به شکل صفحه هایی با ضخامت چند م م در ساختن کارتن، در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد

Muqovalamoq مقاوه‌لماق
(مص.م.) جلدساختن؛ درست کردن جلد

Muqovalatmoq مقاوه‌لتماق
(مص.م.) مقاوه لماق (به وسیله‌ی کسی)

Muqovalattirmoq مقاوه‌لتتیرماق
(مص.و)(ا.) مقاوه لتماق:اوقوتوچی اوقووچیلرگه اوز کتابلرینی مقاوه لتتیردی (آموزگار دانش آموزان را واداشت تا کتابهای خود را جلد کنند)

Muqovamat مقاومت
[=مقاومت] (ا.) (کم)۱-مقاو مت۲- ایستادگی؛ پایداری ۳- دوام

Muqovasoz مقاوه‌ساز
(ا.) جلدساز؛ آنکه کتاب را جلد کند

Muqovasozlik مقاوه‌سازلیک
(ا.)۱- جلدسازی ۲- دکان یا کارگاه جلد سازی

Muqovachilik مقاوه‌چیلیک
(ا.)۱- ← مقاوه‌سازلیک ۲- عمل یا شغل جلد سازی؛ صحافی

Muqoyasa مقایسه
[=مقایسه] (ا.)۱- مقایژسه ۲- عمل یا فرایند قیاس کردن ۳- نشان دادن شباهتها یا تفاوتهای شخص یا چیزی با شخص یا چیز دیگر، برای ارزیابی آنها ۴- بررسی دو یا چند چیز برای دریافتن همانندیها و ناهمانندیهایشان

Murabba مربع
(ا.)۱- مربع ۲- (هندسه) مستطیلی که هر چهار ضلعش برابر باشد ۳- (ادبیات) آن است که شاعر چهار

مصراع بیاورد، بطوریکه آنها را هم افقی بتوان خواند و هم عمودی، بابر

یینتی مینی اولتورگالی آخر هجران
اولتورگالی قویما مینی قوتقار ای جان
آخر مینی قوتقار بو فراق اسرو یمان
هجران ای جان اسرو یمان آه و فغان

Murabbiy مربی
(ا.)۱- مربی ۲- آنکه انسان یا جانوری را تربیت کند یا آموزش دهد ۳- کسی که در یک رشته‌ی علمی آموزش دهد

Murabbo مربا
(ا.) مربخا؛ هر یک از فراورده‌های غذایی تولید شده از میوه‌ای که آن را با شکر یا شیره خوب بپزند تا آب میوه به قوام آید

Murakkab مرکب
(ص.) ۱- مرکب ۲- پیچیده؛ بغرنج:~ مسئله (مسئله‌ی پیچیده) ۳-(اف) دارای حالت ترکیبی ۳- (اف.) ترکیب شده از دو یا چند ماده

Murakkabgu!lilar مرکب‌گللی‌لر
(ا.) مرکبان؛ تیره‌ی بزرگی از رجسته نیهای گلدار و دو لپه ای پیوسته گلبرگ شیرابه دار ع نفی یک ساله یا پایا و بندرت دارای نمونه‌های درختی یا درختچه ای، با برگهای کپه ای که از تعداد زیادی گلچه‌های لوله ای، زبانه ای، یا هردو بر روی یک نهنج تشکیل شده است و میوه‌ی فندقه

Murakkablashmoq مرکب‌لشماق
(مص.ل.)۱- بیش از پیش پیچیده یا دشوار شدن ۲- از لحاظ ساختار شکل پیچیده به خود گرفتن

Murakkablashtirmoq مرکب‌لشتیرماق
(مص.م.)۱- بیش از پیش پیچیده یا مشکل ساختن ۲- از لحاظ شکل پیچیده یا بغرنج ساختن

Murda-1 مرده
(ا.) مرده؛ آنکه دستخوش مرگ شده است

Murda-2 مرده
(ص.)۱- مرده ۲- بی جان ۳- نابود شده؛ تباه شده

Murdaxona مرده‌خانه
(ا.)۱- خانه ای که در آن مرده است ۲- اتاق نگهداری مرده در بیمارستان

Murdor-1 مردار
(ا.) مردار؛ جانور مرده الف) جانور حلال گوشتی که خود مرده یا بدون ذبح شرعی کشته شده باشد ب) لاشه‌ی جانور حرام گوشت

Murdor-2 مردار
(ص.)۱- حرام؛ ناپاک ۲- (مجاز) صفت کسی که کارهای حرام و ناپاک کند

Murdorlik مردارلیک
(ا.) مرداری؛ وضع یا کیفیت مردار بودن

Murdorxo'r مردارخور
(ا.) پرنده‌ی لاشخور ۲- (مجاز) کسی که به خاطر مال و دارایی یا امتیاز از هیچ نوع کار حرام و ناثوابی روگردان نباشد

Murid مرید
(ص.) مرید؛ پیرو و هواخواه کسی، بویژه پیرو یک مرشد

~ovlamoq مرید آولماق
دژه به دژه مریدان را دیدن و از آنها نذر و هدیه جمع کردن

Murod مراد
(ا.)۱- مراد ۲- خواست ۳- کسی که دیگران مرید او باشند ۴- نام آقایان

Murofaa مرافعه
(ا.)۱- مرافعه ۲- دادخواهی ۳- (کم) دعوا؛ ستیز؛ بگومگو

Murojaat مراجعت
[=مراجعت] (ا.)۱- مراجعت ۲- دعوت؛ فراخوان ۳- (اف.) بازگشت

~qilmoq مراجعت‌قیلماق
الف) از کسی دعوت، فراخوان یا التماس کردن؛ خطاب به کسی حرف زدن ب) برای اخذ اطلاعات به مأخذ یا منبعی نگریستن

Murojaatnoma مراجعت‌نامه
(ا.) حرف خطاب، دعوت یا فراخوان نوشتاری

Muroqaba مراقبه
(ا.)۱- مراقبه ۲- عمل یا فرایند نگهبانی از کسی یا چیزی ۳- (تصوف) الف) نگهداشتن قلب از بدیها ب) یقین بنده به اینکه خداوند بر جمیع احوال، اعمال و ضمیرش آگاه است

Murosa-1 مجراسه
(ا.) جامه‌ی آستین کوتاه زنانه که روی لباسها پوشیده می‌شود

Murosa-2 مجراسه
(ا.)۱- توافق؛ سازگاری ۲- تفاهم

Murosasiz
مراسه‌سیز
(ص.) صفت آنچه که توافق یا سازگاری نداشته باشد

Murosasoz
مراسه‌ساز
← مراسه چی

Murosasozlik
مراسه‌سازلیک
← مراسه چیلیک

Murosachi
مراسه‌چی
(ا.) توافق کننده؛ سازگار

Murosachilik
مراسه‌چیلیک
(ا.) وضع یا کیفیت توافق داشتن یا سازگار بودن

Mursal
مرسل
(ا.) ۱- مرسل ۲- فرستاده شده؛ ارسال شده ۳- پیغمبر صاحب کتاب ۴- مبلخغ یک دین یا مذهب ۵- یکی از اشکال خط عربی

Mursalin
مرسلین
(ا.) ج. مرسل؛ مبلغین یک دین یا مذهب

Murt
مورت
(ا.) (گف.) سبیل

Murtad
مرتد
(ص.) ۱- مرتد ۲- ویژگی کسی که از دین یا آیین پیشین خود دست بکشد و از آن پیروی نکند: ~ مسلمان (مسلمان مرتد)؛ ~ کمونیست (کمونیست مرتد) ۳- (مجاز) پلید؛ نفرت آور: ~بشره (چهره‌ی پلید)

Murtak-1
مرتک
(ا.) ۱- جنین؛ نطفه ۲- جوانه ای که تازه از تخم سر زده باشد

Murtak-2
مرتک
(ا.) (پزشکی) تورخم یا التهاب لوزه ها

Murut
موروت
(ا.) (گف.) سبیل

Muruvvat
مروخت
(ا.) مروخت؛ مردانگی

Muruvvatli
مروختلی
(ص.) صفت کسی که دارای مردانگی است

Muruvvatsiz
مروخت‌سیز
(ص.) صفت آنکه فاقد مردانگی یا مروت است

Murvat
موروزت
(ا.) ۱- پیچ ۲- میله ای شیار مارپیچ که برای بستن، فشار آوردن، انتقال دادن، حرکت یا تنظیم کردن دو یا چند قطعه به کار می‌رود ۳- اسبابی که با پیچاندن برای باز و بسته شدن چیزی به کار رود

Murg'ak
مرغک
(ا.) ۱- نهال کوچک که تازه روییده، هنوز قوت و قوام نیافته باشد: ~ غوزه (نهال تازه‌ی پنبه) ۲- نوزاد انسان یا حیوان که هنوز استخوانها و پی هایش سخت و استوار نشده باشد

Murshid
مرشد
(ا.) ۱- رهبر، بویژه رهبر یک فرقه‌ی صوفی ۲- پیر

Murch
مرچ
(ا.) ۱- فلفل سیاه ۲- گیاه بالا رونده از تیره‌ی بیدیان، دارای ساقه‌ی نیمه چوبی، با دو نوع برگهای منفرد بیضی شکل و نوک تیز، گلهای مجتمع به صورت نوعی سنبله، میوه‌های کوچک و کروی به تعداد زیاد بر روی محور گل آذین، که پس از رسیدن کامل به صورت خوشه ای از ساقه جدا می‌شود ۳- میوه‌ی خشک شده‌ی آن گیاه که قبل از رسیدن کامل از درخت چیده می‌شود و بر اثر خشک شدن رنگ آنها بتدریج تیره و سطح خارجی آن چین خورده می‌شود

Murchdon
مرچدان
(ا.) ظرفی کوچک برای نگهداری فلفل سیاه و به کار بردن آن در سر سفره

Musaddas
مسدس
(ا.) ۱- مسدس ۲- شش گوشه ۳- (ادبیات) مسمطی که هر بند آن دارای شش مصراع باشد

Musaffo
مصفا
(ص.) ۱- مص. فخا ۲- با صفا ۳- (مجاز) تازه؛ پاک

Musahhih
مصحح
(ا.) ۱- مصحح ۲- کسی که غلطهای چاپی یا املایی یک نوشته را تصحیح کند ۳- کسی که یک کتاب قدیمی را از روی نسخه‌های خطی بازنویسی، مقابله، نقطه گذاری و آماده‌ی چاپ کند ۴- تصحیح کننده

Musallah
مسلح
(ص.) (کم) ۱- مسلح ۲- دارای جنگ افزار ۳- دارای افزار

Musallam
مسلم
(ص.) ۱- مسلم ۲- حتمی؛ قطعی ۳- پذیرفته شده

Musallas-1
مثلث
(ا.) ۱- مثلث ۲- کثیرالاضلاعی دارای سه ضلع؛ سه پهلو؛ سه سو؛ سه گوشه ۳- (نجوم) هر یک از دو صورت فلکی (مثلث جنوبی، مثلث شمالی) ۴- (ادبیات) سه مصراع است که بعضی الفاظ اوایل هر

مصراع را بخط سرخ نویسند و اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم پدید آید، مثلا
جز روی تو کس نیست غم انجام دهی
ای روی توامید دل کام دهی
آرام دهی خود نبود در عالم
(جز روی توای روی تو آرام دهی)

Musallas-2
مثلث
(ا.) مثلث؛ جوشانده‌ی آب انگور که دو ثلثش بخار شده و یک ثلث مانده باشد، در این صورت نوشیدن آن را حلال دانند؛ سیکی

Musannif
مصنف
(ا.) مصنف؛ تصنیف کننده

Musavvir
مصور
(ا.) ۱- مصور؛ صورت دهنده ۲- صورتگر؛ نقاش

Musbat
مثبت
(ص.) ۱- مثبت ۲- (ریاضی) ویژگی هر یک از عددهای حقیقی بزرگتر از صفر ۳- دارای سایه روشن یا رنگهای همانند شیء حقیقی ۴- (بر) دارای توانایی جذب الکترون (اف.) ۵- دارای جنبه‌ی تأیید کننده یا سودمند: ~ جواب (پاسخ مثبت) ۶- کارامد؛ سودمند: ~فعالیت (فعالیت مثبت) ۷- دارای جنبه‌ی واقعی یا قابل اثبات (افزون بر معانی بالا)

Mushaf
مصحف
(ا.) ۱- مصحف ۲- مجموعه‌ی اوراقی که در یک جلد جای دهند: حلد ۳- کتاب ۳- کتاب آسمانی ۴- قرآن

Mushhaf
مصحف
(ا.) ۱- مصحف ۲- واژه‌ای که خطا خوانده شده ۳- واژه‌ای خطا نوشته شده

Musibat
مصیبت
(ا.) ۱- مصیبت ۲- رویداد دردناک و غم انگیز، بویژه مرگ شخصی عزیز ۳- اندوه سخت

Musibatli
مصیبتلی
(ص.) دستخوش رویدادی سخت اندوهبار؛ مصیبت دیده؛ ویژگی کسی که رنج و اندوهی سخت رسیده باشد

Musiqa
موسیقه
[=موسیقی] (ا.) ۱- موسیقی ۲- صداهای دارای آهنگ، وزن و ضرب که به وسیله‌ی دهان، ساز یا اسباب مکانیکی یا الکترونیکی خودکار تولید شود ۳- دانش یا هنر مرتب کردن نغمه‌ها یا صداها به صورت پشت سر هم، در تلفیق و در پیوند زمانی با یکدیگر، برای ایجاد ترکیبی دارای وحدت و استمرار ۴- (مجاز) آواز خوشایند و آهنگدار

Musiqali
موسیقه‌لی
(ص.) ویژگی آنچه دارای موسیقی است: ~ ایشیتتیرش (برنامه‌ی موسیقیدار)

Musiqaviy
موسیقه‌وی
(ص.) ۱- دارای موسیقی ۲- آنچه که همراه با موسیقی اجرا شود ۳- موسیقایی

Musiqachi
موسیقه‌چی
(ا.) ۱- موسیقیدان ۲- کسی که از اصلها و قاعده‌های موسیقی آگاه باشد ۳- آهنگساز یا نوازنده ۴- موزیسیخن

Musiqiy
موسیقی
← موسیقه

Musiqiylik
موسیقی‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت موسیقیایی بودن

Musiqor
موسیقار
(ا.) ۱- موسیقار ۲- موسیقی ۳- سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است

Musicha
موسیچه
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی کبوتر شکلان، با جثه‌ی نسبتا کوچک، نوک باریک، سر کوچک و گردن کشیده که خالهای سیاهی در دو سوی گردن دارد و دارای لکه هایی بر روی بال است و نزدیک به انسانها زیست می‌کند

~day
موسیچه‌ده‌ی
(مجاز) نرمخو؛ بسیار عاجز و بی زبان؛ بسیار آرام؛ عاری از گناه

Muskat
موسکت
(ا.) ۱- یکی از نوعهای خوشبوی انگور ۲- شرابی که از همین انگور ساخته می‌شود

Muskul
موسکول
(ا.) عضله یا ماهیچه‌ی بدن جانداران

Muskulli
موسکوللی
(ص.) دارای عضله یا ماهیچه

Muslim
مسلم
(ا.) مسلم؛ مسلمان

Musoada
مساعده
(ا.) (قد، کم) ۱- مساعده ۲- کمک مادی یا پولی ۳- ایجاد تسهیلات مادی

Musobaqa **مسابقه**
[=مسابقه] (ا.) ۱- مساب قه ۲- عمل همزمان دو یا چند نفر یا گروه برای پیشی گرفتن بر یکدیگر در دستیابی به یک هدف مشترک ۳- مراسمی برای شناسایی بهترین استعدادها یا خلاقیتها در زمینه ای معین: یوگورش~ سی (مسابقه ی دو)؛ هوش~سی (مسابقه ی هوش)

Musobaqadosh **مسابقه‌داش**
(ا.) هم مسابقه؛ دو یا چند نفری که با هم مسابقه کنند

Musobaqalashish **مسابقه‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند با هم مسابقه کردن

Musobaqalashmoq **مسابقه‌لشماق**
(مص.مش.) با هم مسابقه کردن

Musobaqachi **مسابقه‌چی**
(ا.) مسابقه کننده؛ شرکت کننده‌ی مسابقه

Musodara **مصادره**
[=مصادره] ۱- مصادره ۲- عمل گرفتن داراییها به وسیله‌ی دولت یا قدرت حاکم ۳- جلوگیری از انتشار نشریه

Musofir **مسافر**
(ا.) ۱- مسافر ۲- کسی که سفر می‌کند ۳- کسی که از جای دیگر آمده یا در جای دیگری زندگی کند ۴- (گف.) بیگانه

Musofirlik **مسافرلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مسافر بودن؛ مسافری

Musofirxona **مسافرخانه**
(ا.) (کم) مسافرخانه؛ جایی که مسافران در آن اقامت و استراحت می‌کنند

Musofirchilik **مسافرچیلیک**
← مسافرلیک

Musohaba **مصاحبه**
(ا.) (کم) ۱- مصاحبه ۲- عمل یا فرایند گفتگو کردن با کسی، بویژه برای دانستن عقیده‌ی او، یا گرفتن آگاهی از او، در باره‌ی موضوعی معین، معمولا برای انتشار به وسیله‌ی یک رسانه‌ی گروهی ۳- جلسه‌ای که در آن کسی در باره‌ی پرسشهایی که (به وسیله‌ی خبرنگار، گزارشگر، پرسشگر یا مجری) از او می‌شود، پاسخ می‌دهد ۴- گزارش آن جلسه

Musolaha **مصالحه**
(ا.) (کم) ۱- مصالحه ۲- عمل یا فرایند آشتی کردن ۳- عمل یا فرایند چشم پوشیدن یک طرف از مال یا حقی به سود طرف دیگر

Musovida **مساویده**
[=مسوده] (ا.) (کم) مسوده؛ چرکنویس

Musoviy **مساوی**
(ص.) (کم) مساوی؛ برابر

Musovot **مساوات**
(ا.) (کم) مساوات؛ برابری

Mustabid **مستبد**
(ص.) مستبد؛ خودکامه؛ خودرأی؛ پیرو استبداد

Mustahab **مستحب**
(ص.) پسندیده؛ نیکو

Mustahiq **مستحق**
(ص.) (کم) مستحق؛ درخور؛ شایسته؛ دارای استحقاق

Mustahkam **مستحکم**
(ص.) مستحکم؛ دارای استواری؛ استوار

Mustahkamlamoq **مستحکملاق**
(مص.م.) ۱- استوار کردن ۲- محکم کردن ۳- (مجاز) با مهر یا امضا تصدیق یا توشیح نمودن

Mustahkamlanmoq **مستحکملناق**
(مص.مج.) مستحکم لماق

Mustahkamlik **مستحکملیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مستحکم بودن

Mustajob **مستجاب**
(ص.) مستجاب؛ پذیرفته شده (بیشتر در مورد دعا)

Mustamlaka **مستملکه**
(ا.) ۱- مستملکه ۲- سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آن به وسیله‌ی دولتی بیگانه اداره شود ۳- سرزمینی که منافع اقتصادی، نیروی کار، بازار و مواد اولیه‌ی آن به وسیله‌ی دولتی خارجی به طور انحصاری مورد بهره برداری قرار گیرد

Mustamlakachi **مستملکه‌چی**
(ص.) مستعمره‌دار؛ استعمارگر

Mustamlakachilik **مستملکه چیلیک**
(ا.) استعماری؛ مستعمره داری

Mustaqil **مستقل**
(ص.) مستقل؛ دارای استقلال

Mustaqillik **مستقللیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مستقل بودن

Mustaqim **مستقیم**

(ص.) مستقیم؛ دارای راستا؛ راست

Mustasno **مستثنا**
(ص.) ۱- مستثنا ۲- جدا کرده شده؛ استثنا شده ۳- (مجاز) برگزیده؛ ممتاز

Mustasnosiz **مستثناسیز**
(ق.) بدون استثنا؛ بدون جدا کردن

Musulmon **مسلمان**
(ا.) ۱- مسلمان ۲- هر یک از پیروان دین اسلام؛ مسلم ۳- نام آقایان

Musulmonlik **مسلمانلیک**
(ا.) مسلمانی؛ وضع یا کیفیت مسلمان بودن

Musulmonchilik **مسلمان‌چیلیک**
← مسلمانلیک

Mutaassib **متعصب**
(ص.) متعصب؛ دارای تعصب

Mutaassir **متأثر**
(ص.) ۱- متأثر ۲- (مجاز) غمگین ۳- اثر پذیر

Mutafakkir-1 **متفکر**
(ا.) متفکر؛ کسی که دارای اندیشه‌های علمی یا فلسفی است

Mutafakkir-2 **متفکر**
(ص.) ۱- متفکر ۲- اندیشمند ۳- (مجاز) نگران؛ اندیشناک

Mutakabbir **متکبر**
(ص.) (کم) متکبر؛ خودپسند؛ خودبین؛ ویژگی آنکه خود را برتر و بالاتر از دیگران پندارد

Mutakabbirona **متکبرانه**
(ق.) از روی تکبر و خودپسندی؛ با خودبینی؛ از روی خود برتر بینی

Mutakallim **متکلم**
(ا.) ۱- متکلم ۲- گوینده؛ آنکه سخن بگوید ۲- (دستور) شخص اول ۳- دانشمند علم کلام

Mutamoq **موته‌ماق**
(مص.م.) ۱- تکه - پاره کردن؛ خرد کردن ۲- (مجاز) با فریب و مفتخواری زندگی کردن؛ حق کسی را با نیرنگ خوردن

Mutanosib **متناسب**
(ص.) ۱- متناسب ۲- دارای تناسب ۳- برازنده

Mutanosiblik **متناسبلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت متناسب بودن

Mutarjim **مترجم**
(ا.) مترجم؛ آنکه مطلبی را از زبانی به زبان دیگر برگرداند

Mutasaddi **متصدی**
(ا.) متصدی؛ آنکه کاری را بر عهده بگیرد

Mutasavvuf **متصوف**
(ص.) متصوف؛ دارای گرایش به تصوف

Mutavajjih **متوجه**
(ص.) ۱- متوجه ۲- توجه، درک یا مراقبت کننده: کلیشیگه~بولمه‌دی (به آمدنش متوجه نشد) ۳- برخوردار از توجه: همه فکری کتابگه ایدی (تمام فکرش متوجه کتاب بود)

Mutavalli **متولی**
(ا.) متولی؛ سرپرست، بویژه سرپرست یک مؤسسه‌ی دینی (مانند مسجد، امامزاده، اوقاف)

Mutavoze **متواضی**
[=متواضع] (ص.) (کم) متواضع؛ فروتن

Mutaxassis-1 **متخصص**
(ا.) متخصص؛ کارشناس

Mutaxassis-2 **متخصص**
(ص.) متخصص؛ دارای تخصص

Mutaxassislik **متخصص‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت متخصص بودن

Mute **مطیع**
(ص.) مطیع؛ فرمانبردار؛ اطاعت کننده

Mutlaq **مطلق**
(ص.) ۱- مطلق ۲- کامل؛ دور از نقص: اویده~ سکوتت (در خانه کاملا خاموشیست) ۳- (دستور) بدون پیوستگی به عنصر دستوری دیگر: ~ آت (اسم مطلق) ۴- مجرد

Mutlaqo **مطلقا**
[=مطلقا] (ق.) ۱- مطلقا ۲- بتمامی؛ کاملا: سوزینگیز ~توغری (حرف شما کاملا درست است) ۳- هرگز: اونی ~کورمه‌دیم (او را هرگز ندیدم)

Mutolaa **مطالعه**
(ا.) ۱- مطالعه ۲- عمل یا فرایند خواندن نوشته ای: کتاب ~قیلماق (کتاب مطالعه کردن) ۳- بررسی و پژوهش: او قویاش نوری حقیده ~قیله‌دی (او در باره‌ی نور خورشید بررسی و پژوهش می‌کند)

Mutoyiba **مطایبه**
(ا.) مطایبه؛ شوخی

Mutrib **مطرب**

(ا.) (کم) مطرب؛ خواننده؛ نوازنده

Muttaham-1 متهم
(ا.) متهم؛ کسی که در معرض اتهام باشد؛ کسی که خطا یا گناهی به او نسبت داده شده، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده باشد

Muttaham-2 متهم
(ص.) ۱- متهم ۲- بد معامله ۳- فریبکار ۴- (اف.) دارای اتهام

~bo'lmoq متهم‌بولماق
۱-فریبکار شدن ۲- (گف.) جدا شدن؛ محروم گردیدن

~qilmoq متهم‌قیلماق
۱-فریبکار شمردن ۲- (گف.) جدا ساختن؛ محروم کردن

Muttahamgarchilik متهم گرچیلیک
(ا.) ۱- فریبکاری ۲- بدمعامله گری ۳- عمل شخص فریبکار و بدمعامله

Muttahamlik متهم لیک
(ا.) وضع یا کیفیت متهم بودن

Muttasil متصل
(ص.) ۱- متصل ۲- پیهم؛ پیاپی؛ پیوسته

Muvaffaq موفق
(ص.) ۱- موفق ۲- کامیاب ۳- پیروز

Muvaffaqiyat موفقیت
(ا.) ۱- موفقیت ۲- کامیابی ۳- پیروزی

Muvaffaqiyatli موفقیتلی
(ص.) با موفقیت؛ ویژگی آنچه همراه با کامیابی یا پیروزی باشد

Muvaffaqiyatsiz موفقیت‌سیز
(ص.) بدون موفقیت؛ ناکام

Muvaffaqiyatsizlik موفقیت‌سیزلیک
(ا.) وضع یا کیفیت ناموفق بودن؛ ناکامی

Muvaqqat موقت
(ص.) موقت؛ متعلق یا مربوط به زمان محدود؛ غیردایم؛ غیرهمیشگی؛ موقتی: ~ایش (کار موقت)

Muvofiq موافق
(ص.) موافق ۲- سازگار: اوهر شرایطده ~ایدی (او با هر شرایط سازگار بود) ۲- همرأی؛ همعقیده: کیتیشیم گه ~ (با رفتنم موافق است)

Muvofiqlashish موافقلشیش
(ا.) عمل یا فرایند موافق، سازگار یا همرأی شدن

Muvofiqlashmoq موافقلشماق
(مص.ل.) ۱- سازگار شدن ۲- همرأی یا همعقیده شدن

Muvofiqlashtirmoq موافقلشتیرماق
(مص.م.) ۱- سازگار ساختن ۲- همرأی یا همعقیده ساختن

Muvozanat موازنت
[=موازنه] (ا.) ۱- موازنه ۲- تعادل ۳- وضع یا حالت هموزن بودن؛ همسنگی؛ هموزنی

Muxammas مخمس
(ا.) ۱- مخمس ۲- (ادبیات) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد ۳- (هندسه) پنج ضلعی

Muxbir مخبر
(ا.) مخبر؛ خبرنگار

Muxlis مخلص
(ص.) ۱- مخلص ۲- بی ریا ۳- دارای دوستی بی ریا: ~ینگیز من (مخلص شما هستم)

Muxolif مخالف
(ص.) ۱- مخالف ۲- ویژگی آنکه از پذیرفتن وضع یا امری خودداری کند ۳- ویژگی وضع یا جهتی که با دیگری سازگار نباشد ۴- ویژگی حرکت یا عملی که جهت عکس دیگری باشد

Muxolifat مخالفت
(ا.) مخالفت؛ وضع یا کیفیت مخالف بودن

Muxtasar مختصر
(ص.) ۱- مختصر ۲- کوتاه شده ۳- کم؛ اندک

Muxtor-1 مختار
(ا.) ۱- کسی که در مورد خود، دیگری یا کاری اختیار تصمیم گیری دارد ۲- نام آقایان

Muxtor-2 مختار
(ص.) مختار؛ دارای اختیار

Muxtoriyat مختاریت
(ا.) ۱- (سیاسی) خودگردان: فلسطین ~دولتی (دولت خودگردان فلسطین) ۲- (قد) وضع یا کیفیت مختار بودن

Muxtoriyatchi مختاریتچی
(ا.) (قد.) کسی که طرفدار مختاریت است

Muyanjiliq موینجیلیق
(ا.) وساطت؛ میانجیگری و سازش میان دو تن: سین ~ قیل (تو میان ما وساطت کن) او اصل آن از «میان» است، به معنی ثواب

Muyassar میسر
(ص.) ۱- میسر ۲- فراهم؛ آماده ۳- ممکن

~bo'lmoq میسخربولماق
۱-نایل شدن؛ موفق شدن ۲- به دست آمدن؛ نصیب شدن

Muyon مویان
(ا.) (قد.) ثواب؛ و به مناسبت آن به سقایه و جای آب خوردن که در راه بنا شده باشد «میانلیق» گویند

Muyulish مویولیش
←مویوش

Muyush مویوش
(ا.) ۱- پیچ ۲- جایی که راستای گذرگاهی تغییر کند ۳- گوشه‌ی خارجی ساختمان

Muz موز
(ا.) ۱- یخ ۲- آب جامد ۳- جسم بسیار سرد ۴- گاز یا مایعی که بر اثر سرما یا به وسیله‌ی فشار زیاد به حالت جامد در آید ۵- (مجاز) کس یا چیز ناخوشایند و خرنک

Muzaffar مظفر
(ص.) مظفر؛ پیروز

Muzaffarona مظفرانه
(ق.) (کم) به طور موفق؛ به طور پیروز

Muzakkar مذکر
(ص.) (قد.) ۱- مذکر ۲- نر ۳- مربوط یا متعلق به جنس نر

Muzayyan مزین
(ص.) مزین؛ آراسته؛ زینت یافته

Muzd مزد
(ا.) (کم) مزد؛ کارمزد

Muzdavri موزدزوری
(ا.) دوره‌ی یخبندان کره‌ی زمین که تمام سطح زمین با یخ پوشیده بود

Muzey موزی
[=موزه] (ا.) موزه؛ مؤسسه ای برای گردآوری، نگهداری، بررسی و نمایش اشیای دارای ارزش یا فایده‌ی پایدار (مانند موزه‌ی آثار باستانی، موزه‌ی تاریخ طبیعی، موزه‌ی مردم شناسی)

Muzika موزیکه
←موسیقه

Muzikant موزیکنت
←موسیقه چی

Muzlamoq موزلماق
(مص.ل.) ۱- یخ بستن؛ به یخ تبدیل شدن ۲- در اثر سرمای شدید خنک خوردن

Muzlatmoq موزلتماق
(مص.م.) ۱- به یخ تبدیل کردن ۲- بدن یا چیزی را بسیار سرد کردن

Muzli موزلی
(ص.) ویژگی آنچه دارای یخ باشد: ~سوو (آب دارای یخ)

Muzlik موزلیک
(ا.) (زمین شناسی) گودال یا دره‌ای که در آن توده‌های بزرگ یخ به طور طبیعی تولید و انباشته شده باشد

Muzloq موزلاق
(ا.) جایی که پوشیده از یخچال های طبیعی باشد

Muzokara مذاکره
(ا.) ۱- مذاکره ۲- گفتگوی میان دو یا چند تن ۳- عمل یا فرایند گفتگو کردن، بویژه گفتگوی رسمی یا جدی

Muzokarachi مذاکره‌چی
(ا.) مذاکره کننده؛ طرف یا طرفین گفتگو کننده

Muzxona موزخانه
(ا.) ۱- یخچال ۲- دستگاهی به شکل کمد، صندوق یا اتاقک که در آن انرژی (معمولا) برقی برای خنک کردن یا پیشگیری از فاسد شدن مواد به کار می‌رود ۳- جایی برای انباشت یا ذخیره‌ی یخ یا برف در زمستان و نگهداری آن برای فصل گرما

Mug' مغ
(ا.) (قد.) ۱- مغ ۲- موبد زرتشتی ۳- زرتشتی (به طور اعم) ۴- عضو قبیله‌ی مغان

Mug'anniy مغنی
(ا.) (قد، کم) ۱- مغنی ۲- آواز خوان؛ سرودگوی ۳- مطرب

Mug'ombir مغامبیر
(ص.) فریبکار؛ عیخار؛ چابک و حیله گر

Mug'ombirlik مغامبیرلیک
(ا.) وضع یا کیفیت عیخار بودن؛ عیخاری

Mug'on مغان
(ا.) (قد، کم) ج. مغ

Mug'oyir مغایژر
(ص.) (کم) ۱- مغایر ۲- دارای تفاوت؛ متفاوت ۳- ناسازگار

Mushak-1 **موشک**
← موسکول

Mushak-2 **موشک**
(ا.)۱- موشک ۲- اسبابی دارای یک محفظه‌ی پر از ماده‌ی آتشگیر متصل به یک فتیله، که بر اثر واکنش ناشی از تخلیه‌ی گاز در هوا پیش رانده می‌شود ۳- چنین وسیله ای که به عنوان اسلحه یا ابزار پرتاب به کار می‌رود

Mushakboz **موشکباز**
(ا.) کسی که در جشنها آتش بازی می‌کند؛ آتش باز

Mushakbozlik **موشکبازلیک**
(ا.) آتش بازی؛ عمل یا فرایند افروختن مواد آتشزا و نورانی در جشنها

Musharraf **مشرخف**
(ص.) (کم.) مشرخف؛ سربلند؛ سرفراز

Mushfiq **مشفق**
(ص.) (کم.) مشفق؛ مهربان

Mushk **مشک**
(ا.) ۱- مشک ۲- ماده‌ی روغنی بسیار معطّر شکلاتی رنگ، دارای طعم تلخ وبوی تند، که در کیسه ای کوچک (نافه) در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر وجود دارد و در عطر سازی به کار می‌رود ۲- ماده‌های مشابهی که از جانوران دیگر (مانند زباد) می‌گیرند

Mushkul-1 **مشکول**
[=مشکل] (ا.) مشکل؛ وضع یا کیفیت دشوار؛ دشواری

Mushkul-2 **مشکول**
(ص.) مشکل؛ دشوار

Mushkulkushod **مشکول‌کرشاد**
[=مشکل گشا] (ص.) مشکل گشا؛ دارای توانایی یا گرایش برای از میان برداشتن سختیهاو دشواریها

Mushkulot **مشکولات**
[=مشکلات] (ا.) ۱- (ج.) مشکله (مشکل ۲- دشواریها ۲- (موسیقی) بخش آغازین آهنگ موسیقی کلاسیک (مقام)

Mushohada **مشاهده**
(ا.) (کم.) مشاهده؛ عمل یا فرایند دیدن؛ دیدار

Mushoira **مشایره**
[=مشاعره] (ا.) ۱- مشاعره ۲- شعر گفتن یا طبع آزمایی دو یا چند شاعر در موضوع یا قالب معین شعر ۳- مسابقه‌ی شعرخوانی، بویژه از بر خواندن شعر هایی در موضوعی معین یا بیتهایی که شروعشان با حرفی معین باشد

Musht **مشت**
(ا.) ۱- مشت ۲- دست در هنگامی که انگشتان را به روی کف دست تا کنند و شست را روی آن قرار دهند ۳- ضربه ای که با آن نواخته شود ۴- آن مقدار چیزی که در گوی میان کف دست و انگشتان بهم چسبیده بگنجد: بیر~ ماش (یک مشت ماش) ۵- چند تا: بیر~ یره مس آدم (چند تا آدم نابکار)

Mushtarak **مشترک**
(ص.) ۱- مشترک ۲- شریک در چیزی با دیگری یا با دیگران: ~ منفعت (منفعت مشترک) ۳- مربوط یا متعلق به چند چیز یا کس: ~ چیگره (مرز مشترک)

Mushtariy-1 **مشتری**
← یوپیتر

Mushtariy-2 **مشتری**
(ا.) ۱- مشتری ۲- مشترک؛ کسی که در برابر پرداخت حق اشتراک، از خدمات مؤسسه ای همگانی برخوردار می‌شود: گزیته گه ~ بولماق (به روزنامه مشترک شدن) ۳- خریدار ۴- کسی که با فروشنده‌ای داد و ستد همیشگی دارد

Mushtday **مشت‌دی**
(ص.) ۱- مانند مشت؛ به اندازه‌ی مشت: ~ آلمه (سیبی به بزرگی یک مشت) ۲- (مجاز) کوچک؛ کوچولو: او ~ لیگیدن شوخ ایدی (او از زمان کوچولو بودنش شوخ بود)

Mushtlamoq **مشت‌لماق**
(مص.م.) ۱- مشتکاری کردن؛ با مشت ضربه زدن ۲- با مشت کار کردن: خمیرنی ~ (خمیر را مشت زدن)

Mushtlashish **مشت‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند با یکدیگر مشتکاری کردن یا جنگیدن

Mushtlash **مشتلش**
(ا.) عمل یا فرایند ضربه زدن با مشت

Mushtlashmoq-1 **مشت‌لشماق**
(مص.ل.) مشتلماق

Mushtlashmoq-2 **مشت‌لشماق**
(مص.مش.) ۱- با وارد کردن ضربات مشت با هم جنگیدن ۲- به همدیگر چسبیدن و به شکل مشت در آمدن ۳- (مجاز) متحد شدن

Mushtipar **مشت‌پر**
(ص.) ضعیف؛ ناتوان؛ عاجز (در مورد زنان): ~ آنه (مادر ناتوان)

Mushtoq **مشتاق**
(ص.) مشتاق؛ دارای شوق بسیار؛ آرزومند

Mushtoqlik **مشتاقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مشتاق بودن؛ آرزومندی

Mushtoqona **مشتاقانه**
(ق.) با شوق بسیار؛ به طور آرزومند؛ با آرزومندی بسیار: ~ کوتیب توریب من (مشتاقانه منتظرم)

Mushtum **مشتوم**
(ا.) مشت

Mushuk **موشوک**
(ا.) گربه؛ جانور پستاندار از تیره‌ی گربه سانان، که از دیر باز به وسیله‌ی انسان اهلی و دست آموز شده، دارای جثه‌ی نسبتا کوچک، سر گرد، صورت کوتاه، چشمهای درشت، سبیلهای حسخاس و گوشهای راست و نوکدار، پنجه‌های جمع شونده و بیشتر گونه‌ها دارای دجم بلند

Bunga~hamoftobgachiqmaydi
بونگه موشوک هم آفتابگه چیقمه یدی
بی ارزش؛ ناچیز

Oralaridanqora~o'tdi
آره لریدن قاره موشوک اوتدی
مناسباتشان تیره شد؛ از هم آزرده شدند

Mushshaymoq **موشخه‌ی‌ماق**
← شومشه‌ی ماق

Mucha **موچه**
(ا.) (قد.) ۱- عضو ۲- اندام ۳- هر یک از تشکیل دهنده‌های مستقل یا ترکیبی جمله: گپ نینگ باش ~لری (واژه‌های اساسی جمله)

To'rt~ **تورت‌موچه**
چهار عضو؛ پا، دست، گوش و چشم

Muchal **موچل**
(ا.) ۱- تقویم ترکی یا تقویم ترکستانی ۲- سالشماری قدیمی متداول در آسیای مرکزی و شرقی که در آن سالها به دوره‌های دوازده تایی به نام دوازده جانور (موش، گاو، پلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ و خوک) نامگذاری می‌شود و از ۲۲ مارس آغاز می‌گردد ۳- سال تولد کسی بر حسب همین تقویم

Muchchi **موچی**
(ا.) بوسه؛ تماس نوزشگرانه‌ی لبها با چیزی، به نشانه‌ی مهرورزی یا احترام

Mo'hmal-1 **مهمل**
(ا.) (دستور) مهمل؛ واژه‌ای که بتنهایی معنی ندارد و همراه با واژه‌ی دیگر می‌آید (مانند قلم «ملم»، نان «مان» یا «پان»، میده «چویده»، که واژه‌های میان گیومه مهمل است)

Mo'hmal-2 **مهمل**
(ص.) ۱- مهمل ۲- بیهوده؛ بی فایده ۳- ناکار آمد؛ بدرد نخور

Mo'h-mo'h **موه‌موه**
(صو.) صدایی برای خواستن بعضی از حیوانات خانگی

Mo'kki **موکی**
(ا.) (گف.) کفشی که از پوست خام دوزند

Mo'l **مول**
(ص.) ۱- فراوان ۲- بسیار زیاد

Mo'laymoq **موله‌ی‌ماق**
← مولته‌ی ماق

Mo'ljal **مولجل**
(ا.) ۱- طرح ۲- برنامه‌ای برای انجام شدن کار هایی در آینده ۳- پلان ۴- نشان؛ هدف؛ آنچه که مورد هدف قرار می‌گیرد: ~ نی توغری اوردی (دقیق و درست هدف را زد) ۵- تخمین: ~قیلماق (تخمین زدن)

Mo'ljallamoq **مولجل‌لماق**
(مص.م.) ۱- طرح کردن ۲- پلان کردن ۳- نشان گرفتن ۴- تخمین

Mo'ljalli **مولجللی**
(ص.) ۱- ویژگی آنچه دارای طرح یا پلان قبلی باشد ۲- دارای هدف یا نشان

Mo'l-ko'l **مول کرول**
(ص.) فراوان؛ دارای کمیت بسیار: بو ییل محصولات ~ (امسال حاصل فراوان است)

Mo'llik **مولّلیک**
(ا.) ۱- فراوانی ۲- وضع یا کیفیت فراوان بودن ۳- وضع یا کیفیت بی کم و کاست بودن

Mo'loq **مولاق**
(ص.) (گف.) ۱- معیوب؛ دارای عیب عضوی ۲- آنچه که دارای شکستگی یا پریدگی باشد: ~ آشیق (بجل

(ا.) ۱- سوراخ دیوار یا سقف خانه ۲- دودرزو ۳- مجرای آب از میان دیوار

Mo‘r-malaxday **مورملخ‌ده‌ی**
(ص.) بسیار زیاد؛ صفت کمیت زیاد

Mo‘rt **مورت**
(ص.) ۱- سخت و شکننده ۲- غیر قابل انحنای شکنند: ~ یاغاچ (چوب سخت شکننده)

Mo‘rcha-1 **مورچه**
(ا.) حمام اروپایی

Mo‘rcha-2 **مورچه**
(ا.) مورچه؛ هر یک از اعضای تیره‌ی مورچگان

Mo‘rchamiyon **مورچه‌میان**
(ص.) (ادبیات) کمرباریک؛ کمر نازک

Mo‘y **موی**
(ا.) ۱- موی؛ مو ۲- رشد خارجی رو پوست به صورت رشته‌های محکم نخ مانند، بویژه رشته‌های رنگریزه دار پوشش مویی یک جانور یا بخشی از بدن، بویژه پوشش مویی سر انسان ۴- هر ساختار رشته مانند شبیه مو

Mo‘ylov **موی‌لاو**
(ا.) سبیل؛ مویی که بر بالای لب و زیر بینی مردان و همچنین برخی جانوران می روید

Mo‘lovdor **موی‌لاودار**
← مویلاولی

Mo‘lovli **موی‌لاولی**
(ص.) سبیلو؛ دارای سبیل

Mo‘yna **موینه**
(ا.) پوست پشمالوی برخی جانورانی که برای ساختن انواع پوشاک به کار رود: تولکی ~سی (پوست روباه)

Mo‘ynado‘z **موینه‌دوز**
(ا.) کسی که از پوست حیوانات انواع پوشاک می دوزد

Mo‘yqalam **موی‌قلم**
(ا.) قلم مویک ویژه‌ی نقاشی

Mo‘ysafid **موی‌سفید**
(ا.) ۱- کسی که موی و ریشش سفید شده باشد ۲- پیر؛ سالمند ۳- کسی که به خاطر سالمندی مورد احترام دیگران است وسخنانش را می پذیرند ۴- (گف.) عرق؛ شراب

Mo‘ychinak **موی‌چینک**
[=موچین] (ا.) موچین؛ اسبابی به شکل انبر کوچک برای کندن موهای ناخواسته‌ی صورت (در زنان)

شکسته)

Mo‘ltaymoq **مولته‌ی‌ماق**
(مص.م.) ۱- با نگاهی مأیوس یا افسرده دیدن ۲- با بی اعتنایی یا پریشانحالی نگریستن

Mo‘ltillamoq **مولتیل‌لماق**
← مولته‌ی ماق

Mo‘ltiramoq **مولتیره‌ماق**
← مولته یماق

Mo‘ltiratmoq **مولتیره‌ت‌ماق**
(مص.م.) مولتیره ماق

Mo‘ltirashmoq **مولتیره‌ش‌ماق**
(مص.مش.) مولتیره ماق

Mo‘lt-mo‘lt **مولت‌مولت**
(ق.) به طور افسرده؛ مأیوسانه؛ با مأیوسی

Mo‘ltoni **مولتانی**
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به مولتان ۲- ← لولی ۳- (مجاز) فریبکار؛ حیله گر

Mo‘lchilik **مولچیلیک**
← موللیک

Mo‘may **مومه‌ی**
(ص.) ۱- بسیار؛ بسیار زیاد: بو ییل ~ حاصل بار (امسال حاصل زیاد است) ۲- بدون زحمت؛ آسان: او سؤ استعمال یوللردن ~ پول تاپگن (او از طریق سؤ استفاده پولدار شده است)

Mo‘min **مومن**
(ص.) ۱- مومن ۲- دارای ایمان؛ مؤمن ۳- (مجاز) بی آزار؛ نرمخو

Mo‘mintoy **مومنتای**
(ص.) مومن

Mo‘ndi **موندی**
(ص.) ظرف سفالی شکسته، بویژه کاسه‌ی سفالی: کلال ~گه سوو ایچه دی (ضر) (کلال در کاسه شکسته آب می نوشد)

Mo‘ralamoq **موره‌لماق**
(مص.م.) پنهانی نگاه کردن؛ دزدانه نگاه کردن یا زیر نظر گرفتن

Mo‘ralash **موره‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند پنهانی نگاه کردن

Mo‘ralashmoq **موره‌لشماق**
(مص.ل.) موره لماق

Mo‘ri **موری**

(ا.) ۱- معجزه ۲- عملی بسیار شگفتی انگیز که نشانه‌ی دخالت نیروهای اسمانی در زندگی انسان باشد ۳- رویداد، شیء، یا عملی بسیار شگفتی انگیز و غیر عادی

Mo‘‘jizakor **معجزه‌کار**
(ص.) شگفتی آفرین؛ معجزه آفرین

Mo‘‘tabar **معتبر**
(ص.) ۱- معتبر ۲- دارای اعتبار ۳- چشمگیر؛ مهم ۴- نام خانمها

Mo‘‘tadil **معتدل**
(ص.) ۱- معتدل ۲- دارای اعتدال ۳- میانه رزو

~tishlamaga **موی‌چینک‌تیشله‌مگن**
کم تجربه؛ مجرد؛ گرم و سرد روزگار راندیده

Mo‘g‘ul **مغول**
(ا.) ۱- مغول ۲- قوم زرد پوست بومی مغولستان در آسیای مرکزی ۳- هر یک از افراد این قوم

Mo‘‘jaz-1 **معجز**
(ص.) (گف.) حیرت آور؛ عجیب

Mo‘‘jaz-2 **معجز**
[=موجز] (ص.) ۱- مختصر ۲- کوچک ۳- خوشایند: ~ گینه اوی (خانه‌ی کوچک و خوشایند)

Mo‘‘jiza **معجزه**

Aforizm **افاریزم**
(ا.) کلمات قصار اما پرمعنی؛ سخنان حکمت آمیز؛ امثال و حکم: نوایی ~ی (سخنان حکمت آمیز نوایی)

Afsona **افسانه**
(ا.) افسانه؛ سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست یازند

~bo'lmoq **افسانه‌بولماق**
سر زبانها افتادن

~to'qimoq **افسانه‌توقیماق**
دروغ پردازی کردن

Afsonaviy **افسانوی**
(ص.) ۱- منسوب به قالب افسانه؛ فانتزی. ۲- خیالی؛ غیر واقعی ۳- (مجاز) ساختگی، جعل شده: ~ گپ (سخن ساخته و پرداخته) ۴- (مجاز) ماجرای باور نکردنی؛ ناممکن

Afsonavor **افسانه‌وار**
← افسانوی ۴

Afsun **افسون**
(ا.) جادو

Afsungar **افسونگر**
(ا.) جادوگر

Afsunkor **افسونکار**
(ا.) ۱- جادوگر ۲- ← فسونکار

Afsunlamoq **افسون‌لماق**
(مص.م.) سحر و جادو کردن

Afsunchi **افسونچی**
(ا.) جادوگر

Afsus **افسوس**
۱- (ا.) افسوس؛ اندوه یا پشیمانی از دست دادن چیزی؛ دریغ؛ حسرت ۲- (صو.) واژه‌ای برای اظهار اندوه ناشی از ناکامی یا از دست دادن چیزی

Afsuslanmoq **افسوس‌لنماق**
(مص.مج.) پشیمانی کشیدن؛ متأسف شدن؛ به حسرت و غم گرفتار شدن

Aft **افت**
(ا.) ۱- روی؛ چهره ۲- شکل ظاهری؛ قیافه

~ingqurisin **اپتینگ‌قوریسین**
خدا رنگ و رویت را گم کند

Aft-angor **افت‌انگار**
(ا.) چهره و شکل

Aft-bashara **افت‌بشره**
(ا.) ۱- چهره و قیافه‌ی ظاهری ۲- (مجاز) دنیای باطنی و محاسن معنوی انسان

Aft-bosh **افت‌باش**
← افت بشره

Aftidan **افتیدن**
(ح.) ظاهرا؛ ممکن است: ~ همه لری ایندی گینه ایشخانه دن چیقخن بولسه لر کیره ک (ممکن است همه شان همین لحظه از دفتر خارج شده باشند)

Aftoda **افتاده**
(ص.) ۱- ناتوان؛ بیچاره ۲- (از شدت غم یا درد) زار و ضعیف

Aftodahol **افتاده‌حال**
(ص.) ۱- ← افتاده ۲- در حال مرگ

Afv **عفو**
(ا.) بخشایش؛ بخشودن گناه یا خطا

Umumiy~ **عمومی‌عفو**
← امنیستیه

Afzal **افضل**
(ص.) ۱- افضل؛ برتر؛ داناتر ۲- نام آقایان

Afzallik **افضل‌لیک**
(ا.) برتری؛ وضع یا کیفیت برتر بودن

Afyun **افیون**
(ا.) ۱- تریاک ۲- (مجاز) هر آنچه اندیشه کسی را زهر آگین کند

Afg'on **افغان**
(ا.) ۱- افغان ۲- هر یک از باشندگان افغانستان: افغان خلقی (مردم افغان "افغانستان") ۳- (قد.) پشتون ۳- (ا.) ناله؛ فغان؛ فریاد

Afg'oniy **افغانی**
۱- (ا.) واحد پول کشور افغانستان و آن برابر با ۱۰۰ روپیه است ۲- (ص.) منسوب به افغان: ~ قلیچ (شمشیر افغانی)

Agar **اگر**
(ح.) اگر؛ نشانه‌ی یکی از دو یا چند حالت

Agarda **اگرده**
← اگر

Agarchi **اگرچه**
(ح.) اگرچه؛ با اینکه؛ حرف شرط در جمله ای که دو صفت، فعل یا قید متضاد باشد: ~ بارماقچی ایدیم، لیکن

ایشدن بوشه مه دیم (اگرچه می‌خواستم بروم، ولی از کار فارغ نشدم)

Agent **اگینت**
(ا.) ۱- نماینده‌ای که از سوی مؤسسه ای برای وظیفه‌ی معینی گماشته شده باشد ۲- مأموری که از سوی کسی یا برای دفاع از منافع کسی استخدام شده باشد ۳- مأمور مخفی؛ جاسوس

Agentlik **اگینت‌لیک**
۱- جاسوسی ۲- عمل یا شغل جاسوس ۳- (ا.) آژانس؛ نمایندگی

Agentura **اگینتوره**
(ا.) اداره یا تشکیلات مخصوصی که به جمع آوری اطلاعات مخفی و اقدامات تروریستی می‌پردازد

Agitasiya **اگیته‌سیه**
(ا.) کار سیاسی شفاهی و تحریری که به منظور تاثیر گذاری بر عامه‌ی مردم و سوق دادن آنان برای کار معینی انجام پذیرد

Agitbrigada **اگیت‌بریگه‌ده**
(ا.) گروهی که کار سیاسی را در میان توده‌ها برای سوق دادن آنان به مقصد معینی انجام می‌دهند

Agitpunkt **اگیت‌پونکت**
(ا.) محل ویژه‌ای برای کار سیاسی در میان توده‌های مردم

Agnostik **اگناستیک**
(ص.) مربوط به اگنوستیسیزم

Agnostisizm **اگنوستیسیزم**
(ا.) تعلیمات فلسفه‌ی ایده آلیستی مبنی بر اینکه دنیا و قانون‌های آن را نمی توان شناخت

Agrar **اگرر**
(ا.) کشاورزی؛ زراعت و آبیاری

Agregat **اگریگت**
(ا.) ۱- ماشین مرکبی متشکل از چندین ماشین برای انجام کارهای عمومی ۲- میکانیزم ویژه و مستقلی که در یک ماشین کار معین را انجام می‌دهد ۳- مخلوط یا ترکیب مواد تشکیل دهنده‌ی جنس یا نوع یک کوه

Agressiv **اگریسیف**
(ا.) متجاوز؛ تجاوزگر

Agressivlik **اگریسیف‌لیک**
(ا.) ۱- ← اگریسیف ۲- تجاوزگری

Agressorlik **اگریسارلیک**
(ا.) تجاوز گری؛ حرکت تجاوزگرانه

Agressiya **اگریسیه**
(ا.) تجاوز مسلحانه بر سرحدات یا خاک‌های کشوری دیگر به منظور تصرف و تحت الحمایه قرار دادن آن

Agressiyachi **اگریسیه‌چی**
(ا.) کسی که سیاست تجاوزگری را اداره می‌کند؛ متجاوز

Agressiyachilik **اگریسیه‌چیلیک**
← اگریسرلیک

Agrobiologiya **اگره‌بیه‌لوگیه**
(ا.) دانشی که قانونمندی بیولوژیکی حیوانات و نباتات را مطالعه می‌کند

Agroiqtisodiyot **اقتصادیات**
(ا.) اقتصاد کشاورزی

Agrokul'tura **اگره‌کلتوره**
(ا.) سیستم و تدابیری برای بهبود امور کشاورزی و افزایش محصولات

Agronom **اگره‌نوم**
(ا.) متخصص امور کشاورزی

Agronomik **اگره‌نومیک**
(ص.) کشاورزی؛ مربوط به کشاورز

Agronomiya **اگره‌نومیه**
(ا.) دانش نظری و تجربی کشاورزی

Agronomlik **اگره‌نوم‌لیک**
← اگرونام

Agrosanoat **اگره‌صناعت**
(ا.) صنایع کشاورزی

Agrotexnik **اگره‌تیخنیک**
۱- (ا.) متخصص فنون کشاورزی ۲- (ص.) مربوط به اگره تیخنیکه

Agrotexnika **اگروتیخنیکه**
(ا.) سیستم مجموعه‌ی امور کشاورزی از مرحله‌ی آماده سازی زمین تا برداشت محصولات کشاورزی

Agroximiya **اگره‌خیمیه**
(ا.) دانش شیمی برای افزایش محصولات و دفع خطرات مضر و امراض کشاورزی

Aha **اهه**
(صو.) ۱- واژه‌ای برای استهزا: ~ قولگه توشدینگ کو! (اهه آخر به چنگ افتادی!) ۲- واژه‌ای برای تنبیه و امر: ~، هلی گپ شومی، شاشمه‌ی تور! (اهه، حالا مطلب این طور است، صبر کن = نشانت می‌دهم) ۳- برای تصدیق و تأیید



N **ن**

(ا.) سیزدهمین حرف الفبای ازبکی

Na-1 **نه**

(ح.) واژه‌ی پرسش: چه: ~بولدی؟ (چه شد؟)؛ چی ~قیلدی؟ (چی کرد؟)

~chora **نه‌چاره**

۱- چاره‌ای نیست ۲- چه چاره؟

Na-2 **نه**

(ح.) حرف ربط، که حالت منفی را می‌سازد: اوندن~ خط بار، ~خبر (از او نه خط است و نه خبری)

Nabi **نبی**

(ا.) (ادبیات) ۱- نبی ۲- پیامبر ۳- نام آقایان (همراه با محمد، غلام، عبد، سید)

Nabira **نبیره**

(ا.) نوه؛ فرزند فرزند

Nabor **نبور**

(ا.) ۱- حروف چیده شده‌ی یک متن ۲- عمل چیدن یک متن

Naborchi **نبورچی**

(ا.) آنکه در چاپخانه حروفچینی کند؛ حروفچین

Nabotot **نباتات**

(ا.) ۱- ج. نبات ۲- گیاهان؛ اعضای سلسله‌ی گیاهان

Nabototshunos **نباتات‌شناس**

(ا.) گیاه شناس؛ کسی که کارش تحقیق در باره‌ی گیاهان است

Nadim **ندیم**

(ا.) ۱- ندیم ۲- مردی که همنشین، همدم یا همصحبت شخصی بزرگ باشد ۳- نام آقایان

Nadima **ندیمه**

(ا.) (کم) ۱- ندیمه ۲- زن یا دوشیزه‌ای که به همنشینی و همصحبتی زن یا دوشیزه‌ی ثروتمند یا صاحب مقامی برگزیده شده باشد ۳- نام خانمها

Nadomat **ندامت**

(ا.) ۱- ندامت ۲- پشیمانی ۳- (گف.) حرفی که در بدگویی کسی گفته یا پخش شده باشد: اوزی حقیده ایتیلگن ~لردن قیغورردی (از بدگوییهایی که درباره‌ی خودش شده بود، رنج می‌برد)

Naf **نف**

[=نفع] (ا.) نفع؛ سود؛ فایده؛ منفعت

Nafaqa **نفقه**

(ا.) ۱- نفقه ۲- آنچه به دیگران بخشند ۳- خرج زندگی زن و فرزند ۴- کمک مادی یا پولی که از سوی دولت یا شخص یا مؤسسه‌ای داده می‌شود ۵- حقوق بازنشستگی

Nafaqaxoʻr **نفقه‌خور**

(ا.) آنکه نفقه می‌گیرد

Nafar **نفر**
(ا.)۱- نفر ۲- واحد شمارش انسان ۳- واحد شمارش شتر

Nafarmon **نفرمان**
(ا.) بنفشه‌ی روشن؛ بنفشه‌ی سرخگون (درمورد رنگ)

Nafas **نفس**
(ا.)۱- نفس ۲- هوایی که بر اثر دزم زدن فرو برده یا بیرون داده می‌شود؛ دزم ۳- فرایند یا کیفیت دزم‌زدن ۴- زمان بسیار کوتاه؛ لحظه؛ دزم ۵- اثر ناشی از همنشینی، کفتگو و تماس ۶- (مجاز، گف.) حرفی که راجع به کار اجرا شدنی از دهن بیرون شود ۷- (مجاز) توانایی و نیروی فعالیت: تازه~کمنده (تیم تازه نفس)

Nafasdosh **نفسداش**
(ص.) (کم) همنفس؛ همدم؛ دو یا چند نفری که با هم همدم و همنفس اند

Nafi **نفی**
(ا.) نفی؛ رد یا انکار وجود یا حقیقتی

Nafis **نفیس**
(ص.)۱- نفیس ۲- گرانبها ۳- زیبا؛ لطیف ۴- دارای ویژگی عالی هنری

Nafislik **نفیسلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نفیس بودن

Nafois **نفایس**
(ا.)(ج.) نفیسه؛ چیزهای گرانبها

Nafosat **نفاست**
← نفیسلیک

Nafrat **نفرت**
[=نفرت] (ا.) نژفرت؛ وضع یا حالت نپسندیدن، بیزاری یا بد آمدن از چیزی یا کسی

Nafratlanmoq **نفرتلنماق**
(مص.ل.) کسی یا چیزی را نپسندیدن؛ از چیزی یا کسی بیزار شدن یا بد آمدن

Nafratlantirmoq **نفرتلنتیرماق**
(مص.و)(ا.) نفرتلنماق

Nafratli **نفرتلی**
(ص.) نفرت آور؛ موجب یا عامل پیدایش بیزاری

Nafratomuz **نفرت‌آموز**
[=نفرت‌آمیز] (ق.) آمیخته با نفرت؛ به طور نفرت آور

Nafs **نفس**
(ا.) ۱- نفس ۲- خود، خودِ چیزی؛ هستی آن ۳- فعالیت روانی، بویژه خواستها و گرایشها ۴- روان

~bandasi **نفس‌بنده‌سی**
بنده و اسیر نفس

~iammora **نفس‌امّاره**
نفسی که تابع هوی و هوس است و برحسب دستورهای مهلک، انسان را وادار به کارهای زشت می‌کند؛ غلبه‌ی حیوانیت بر روح انسانی

~ibuzuq **نفسی‌بوزوق**
حریص؛ شکمو

~igao'ttushdi **نفسیگه‌اوت‌توشدی**
خواهشات نفسانی اش شدت یافت

~iolindi **نفسی‌آلیندی (آغریدی)**
قلبش آزرده شد

~io'lik **نفسی‌اولیک**
حاکم برنفس

fsambir **نفسمبیر**
(گف.) ← نفسیلمر

Nafsilamr-1 **نفس‌الامر**
(ا.)۱- عقیده یا سخن درست ۲- درستی ۳- راستی ۴- حقیقت: ~نی ایتماق (حقیقت را گفتن)

Nafsilamr-2 **نفس‌الامر**
(ق.) حقیقتا؛ بطور راستی و درستی؛ از روی حقیقت: ~او راست گپیردی (حقیقتا او درست حرف زد)

Nafsimutmaina **نفس‌مطمئنه**
ذهن آرام، دور از اضطراب و هیجان

Nafsiz **نفسیز**
(ص.) ویژگی آنچه نفعی نداشته باشد؛ فاقد سود، بی فایده

Nafsoniy **نفسانی**
(ص.) نفسانی؛ مربوط به نفس

Nafsoniyat **نفسانیت**
(ا.)۱- عزت؛ آبرو ۲- قدر؛ ارزش ۳- عزت‌نفس: ~یگه تیگدی (به عزت نفسش برخورد)

Naftalin **نفتلین**
[=نفتالین] (ا.) نفتالین؛ هیدروکربن بلوری با بوی تند، که معمولا از تقطیر قطران زغالسنگ به دست می‌آید و بویژه برای دفع حشرات و در رنگسازی به کار می‌رود

Nah **نه**
(ا.) تحقیر؛ عمل خوار شمردن آنیگه اونی ااوره سن؟ (چرا او را تحقیر می‌کنی؟!)

Nahang-1 **نهنگ**
(ا.)۱- نهنگ ۲- جانور خزنده از راسته‌ی نهنگها ۳- وال؛ بالن

Nahang-2 **نهنگ**
(ا.) نهنگ؛ پنجمین سال تقویم معروف به ترکستانی

Nahang-3 **نهنگ**
(ص.) (مجاز) درنده؛ آدمخوار

Nahi(y) **نهی**
(ا.) عمل یا فرایند بازداشتن از انجام کاری

Nahor **نهار**
(ا.)۱- روز ۲- صبح؛ هنگام آغاز روز ۳- (مجاز) هنگام صبح، پیش از صرف صبحانه؛ با شکم گرسنه: آچ و ~ من (گرسنه هستم)

Nahorlik **نهارلیک**
(ا.) صبحانه؛ خوراکی که هنگام بامداد می‌خورند؛ ناشتایی

Nahot(ki) **نهات‌که**
[=نخواهد که] (ح.) حرف پرسش و تعجب؛ مبادا: ~ قاچگن بولسه؟ (مبادا گریخته باشد؟)

Nahr **نهر**
(ا.) (قد. کم) نهر؛ جوی طبیعی یا مصنوعی، بویژه جوی بزرگ

Nahs **نحس**
(ص.) ۱- نحس ۲- ناپاک؛ غسل ناکرده ۳- (گف.، مجاز) دارای آینده یا پیامد بد؛ بد یمن

Nahv **نحو**
(ا.)۱- نحو ۲- روش؛ شیوه؛ طرز ۳- شیوه‌ی ترکیب واژه‌ها برای ساختن جمله یا عبارت ۴- بخشی از دستور زبان که در این باره بحث می‌کند

Nahviy-1 **نحوی**
(ا.) (قد.) نحوی؛ دانشمند یا کارشناس دستور زبان

Nahviy-2 **نحوی**
(ص.) نحوی؛ مربوط به نحو؛ مربوط به دستور زبان

Najas **نجس**
[=نجس] (ا.)۱- نجس ۲- پلید ۳- ناپاک

Najib **نجیب**
(ص.) (کم)۱- نجیب ۲- دارای خصلتهای برجسته و پسندیده ۳- دارای تبار ممتاز یا محترم ۴- پاکدامن ۵- نام مردانه

Najjor **نجخار**
(ا.) (کم) نجخار؛ صنعتگری که کارش ساختن فراورده‌های چوبی است؛ درودگر

Najod **نژاد**
(ا.)۱- نژاد ۲- گروهی از جانداران متعلق به یک نوع که نر و ماده‌ی شان به طور بالفعل یا بالقوه بتوانند با یکدیگر تولید مثل کنند ۳- گروهی از مردم که دارای شکل ظاهری کما بیش مشابهی باشند (مانند رنگ پوست، موی سر یا چشم، استخوان بندی چهره و اندام) ۴- طایفه، قبیله یا مردمی با تبار مشترک ۵- مردم متعلق به یک قوم یا ملت ۶- جانداران دارای ویژگیهای ارثی مشترک

Najosat **نجاست**
(ا.)۱- نجاست ۲- پلیدی؛ نجسی ۳- چیز پلید

Najot **نجات**
(ا.) نجات؛ عمل یا فرایند رهایی از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند؛ رهایی

Najotkor **نجاتکار**
(ص.)۱- نجات بخش ۲- رهایی دهنده؛ آزاد کننده ۳- آزادی بخش؛ منجی؛ ناجی

Najotsiz **نجاتسیز**
(ص.)۱- ویژگی فاقد رهایی یا نجات بودن ۲- بیچاره

Nakar **نکر**
(ا.)۱- سفارش ۲- دستورالعمل ۳- خواستهای رأی دهندگان از نمایندگان

Nakaz **نکز**
(ا.) سفارش یا تقاضای انتخاب کنندگان از نماینده‌ی منتخب خود یا ارگان مربوط

Nam-1 **نم**
(ا.) نم؛ اثر تری؛ تری اندک؛ رطوبت

~yuqtirmas **نم‌یوقتیرمس**
تأثیرناپذیر

Nam-2 **نم**
(ص.) مرطوب؛ آب رسیده

amak **نمک**
(گف.) ← توز

Namakob **نمک‌آب**
(ا.) آبی که در آن نمک منحل است

Namat **نمت**
[=نمد] (ا.) ۱- نمد ۲- ← کیگیز ۳- پارچه‌های مشابه که از الیاف مصنوعی در کارخانه ساخته می‌شود

Namatfurushlik **نمت‌فروشلیک**

(ا.) نمدفروشی

Namgarchilik **نمگرچیلیک**
(ا.) ۱- زیاد بودن بارندگی و رطوبت در زمین ۲- هنگام بارندگی زیاد

Namiqmoq **نمیقماق**
(مص.ل.) ۱- مرطوب شدن؛ نمدار شدن ۲- رطوبت را جذب کردن

Namlamoq **نم‌لماق**
(مص.م.) ۱- نم کردن؛ مرطوب ساختن ۲- تر ساختن؛ آب دادن

Namlanmoq **نم‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- نم شدن؛ مرطوب شدن ۲- تر شدن؛ آب رسیدن

Namlash **نم‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند نم کردن

Namli **نملی**
(ص.) ویژگی نمدار بودن؛ نمدار؛ مرطوب

Namlik **نملیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نم بودن؛ نمی

nda **نماینده**
[=نماینده] (ا.) ۱- نماینده ۲- کسی که منسوب یا مربوط به گستره یا گروه اجتماعی معین است: او اون بیشینچی عصر (میلادی) اوزبیک ادبیاتی ~سی (او نماینده‌ی ادبیات سده‌ی پانزدهم (میلادی) ازبکی است) ۳- آنکه از سوی شخص یا مؤسسه ای برای دادن خدماتی به نام آن شخص یا مؤسسه تعیین یا استخدام می‌شود؛ وکیل

Namoyish **نمایش**
[=نمایش] (ا.) ۱- نژمایش ۲- راه پیمایی؛ حرکت گروهی مردم در مراسم، روزها یا مناسبتهای ویژه ۳- عمل یا فرایند نشان دادن؛ در معرض دید قرار دادن عملی چیزی

Namoyishgoh **نمایشگاه**
← کورگزمه

Namoyishkorona **نمایشکارانه**
(ق.) به طور نمایشی

Namoyishchi **نمایشچی**
(ص.) ۱- نمایش دهنده ۲- آنکه در نمایش اشتراک کند

Namoyon **نمایان**
(ص.) ۱- نمایان ۲- قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پدیدار؛

هویدا ۳- مهم؛ چشمگیر؛ در خور توجه

Namoz **نماز**
(ا.) ۱- نماز ۲- آیین دینی برای ستایش خدا و دعا به درگاهش به صورت بیان کردن عبارتها و انجام دادن عملهای معین ۳- نام آقایان

~kuni **نمازکونی**
نخستین روز عید رمضان یا قربان، که نماز عید خوانده می‌شود

ozgar **نمازگر**
[=نماز دیگر] (ا.) ۱- نماز دیگر؛ نماز عصر ۲- طرف عصر تا نزدیک غروب

Namozgoh **نمازگاه**
(ا.) جایی که مردم بسیار جمع شوند و مراسم نماز عید بجا آرند؛ عیدگاه

Namozlik **نمازلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت پاکیزه بودن لباس برای ادای نماز؛ نمازی بودن لباس و جای

Namozxon **نمازخوان**
(ا.) نمازخوان؛ آنکه نماز می‌خواند، بویژه کسی که عادت به خواندن نماز دارد

Namozshom **نمازشام**
(ا.) ۱- چهارمین نماز فرض شبانه روزی مسلمانان؛ نماز مغرب ۲- هنگام پایان روز؛ شامگاه؛ از آغاز تاریک شدن هوا تا ساعتی بعد

Dilni~qilmoq **دلنی‌نمازشام‌قیلماق**
دل را مکدر ساختن؛ خفه ساختن، آزرده ساختن

Namozshomgul **نمازشام‌گل**
(ا.) گیاه علفی پایا و زینتی با گلهایی به رنگ سفید، زرد یا قرمز که شامگاهان باز شده تا صبحگاهان باقی می‌ماند

Namud **نمود**
(ا.) ۱- نمود ۲- عمل یا فرایند آشکار شدن، بویژه جلب توجه کردن ۲- ظاهر چشمگیر یا جالب توجه

Namuna-1 **نمونه**
(ا.) ۱- نمونه ۲- یک قلم یا یک مقدار از یک مجموعه که برای نشان دادن یا بررسی کردن کیفیت آن مجموعه به کار می‌رود ۳- بخش محدودی از یک جمیعت آماری که برای به دست آوردن آگاهی در مورد کل آن، ویژگیهایش مورد بررسی قرار گیرد ۴- آنچه برای ساختن یا به وجود آوردن مجموعه ای همانند به کار رود

Namuna-2 **نمونه**
(ص.) نمونه؛ دارای ویژگیهای شایسته که بتواند برای دیگران سرمشق باشد؛ مکتبی (بامدرسه‌ی نمونه)

Namunali **نمونه‌لی**
← نمونه۲

Namunaviy **نمونه‌وی**
← نمونه لی

Nana **ننه**
(ا.) ۱- ننه ۲- مادر؛ والده ۳- مادر بزرگ ۴- خدمتگار، بویژه اگر پیر باشد

Naq **نق**
(ق.) ۱- عینا؛ به همان گونه؛ مانند خود آن: ~آته سیگه اوخشه یدی (عینا مانند پدرش است) ۲- کاملا؛ به طور کامل؛ بتمامی؛ بی کم و کاست: ~ایشنی بجردیک (کار را کاملا انجام دادیم) ۳- برعکس؛ در غیر آن: ایشنی شوگون توگت، ~پول آلالمه یسن (کار را همین امروز تمام کن، در غیر آن پول نخواهی گرفت)

Naqadar **نه‌قدر**
(ق.) چه‌اندازه؛ چقدر: آه، ~ای سخیق! (آه، چقدر گرم!)

Naqarot **نقرات**
(ا.) آن بخش از سرود که پس از هر بند تکرار می‌شود

Naqb **نقب**
(ا.) نقب؛ دالان یا گذرگاه زیرزمینی

Naqd-1 **نقد**
(ا.) نقد ۲- پول موجود و آماده‌ی پرداخت ۳- خریدی که پول آن بی درنگ پرداخت شود ۴- پول؛ نقدینه

Naqd-2 **نقد**
(ا.) (کم)، ← تنقید

Naqdina **نقدینه**
(ا.) نقدینه؛ پول نقد؛ پول رایج قابل پرداخت و دریافت

Naql **نقل**
(ا.) ۱- نقل ۲- روایت؛ نقل قول ۳- روایت و حکایت شفاهی مردمی ۴- مثل؛ ضرب المثل

Naqliyot **نقلیات**
(ا.) ۱- (ج.) نقلیه ۲- وسایل حمل و نقل ۳- مؤسسه یا اداره‌ای که با امور حمل و نقل مسافر و بار سر و کار دارد ۴- حمل و نقل مسافر و بار

Naqqod **نقاد**
← تنقیدچی

Naqqosh **نقاش**
(ا.) ۱- نقاش ۲- کسی که تصویر بکشد ۳- کسی که در، دیوار و ساختمان را با نقشها بیاراید (با رنگها یا کنده کاری)

Naqqoshlik **نقاشلیک**
(ا.) ۱- نقاشی ۲- هنر یا فن نمایش یا تجسم چیزی بر روی صفحه و به طور مسطح ۳- تصویری که با دست کشیده شده باشد

Naqsh **نقش**
(ا.) ۱- نقش ۲- تصویر ۳- عملکرد؛ کارکرد ۴- بازی هریک از هنرپیشگان در یک نمایش یا فیلم

~olma **نقش آلمه**
نوعی سیب، که دارای رگه‌های سرخ رنگ در پوست است

Naqshband **نقشبند**
(ا.) ۱- نقشبند ۲- نقاش ۳- گلدوز ۴- زردوز ۵- آرایشگر

Naqshbandiy-1 **نقشبندی**
(ا.) ۱- نقاشی ۲- گلدوزی ۳- زردوزی ۴- آرایشگری

Naqshbandiy-2 **نقشبندی**
(ص.) منسوب به طریقه‌ی نقشبند

Naqshbandiya **نقشبندیه**
(ا.) نقشبندیه؛ نام یکی از سلسله‌های صوفیه که مؤسس آن خواجه بهاءالدین محمدبخاری نقشبند (۷۱۸ - ۷۹۱) (فع) (ق.) عارف و صوفی معروف قرن هشتم هجری است، طریقه‌ی نقشبندیه در هند، چین، جاوه، ترکستان، ترکیه، افغانستان، ایران و عراق پیروانی دارد

Naqshdor **نقشدار**
(ص.) دارای نقشها، صفت صفت آنچه با نقشها زینت یافته باشد

Naqshin **نقشین**
(ص.) نقشدار؛ دارای نقش

Naqshinkor **نقشینکار**
(ص.) صفت آنچه در آن نقش کار شده باشد؛ نقشدار

Naqshlamoq **نقش‌لماق**
(مص.م.) ۱- تصویر کردن؛ نقش کردن ۲- زیب دادن

Naqshli **نقشلی**
(ص.) دارای نقش؛ نقشدار

Nar **نر**
(ص.) نر؛ ویژگی زیستمندی که فرد بالغ و جوان آن

معمولا می‌تواند به وسیله‌ی جفتگیری یا القاح، جنس ماده‌ی خود را بارور سازد؛ مق. ماده

Nard نرد

(ا.) نرد؛ تخت نرد

Nargis نرگیس

[=نرگس] (ا.) نرگس: گیاه علفی زینتی پیازدار از تیره‌ی نرگسیان، با برگ باریک و دراز به رنگ سبز غبار آلود، گل تک معطر به رنگ سفید مایل به زرد که پوشش گل آن دارای زایده‌ی تاج مانند است؛ (گ) نرگیز

Nari-1 نری

(ق.) ۱- آنجا ۲- آنطرف؛ آنسو؛ در آن مکان: ~ده هیچ نرسه یوق (در آنجا چیزی نیست) ۳- به آن مکان: ایدیشنی ~گه قوی (ظرف را آنطرف بگذار)

Nari-2 نری

(ح.) حرفی است برای تعیین یا ذکر محل یا موقعیخت چیزی: اوییمیز چهاررهه دن ~ (منزل ما پس از چهار راهی است)

Nari-3 نری

(ق.) بعد؛ پس از زمان مورد اشاره: توشدن ~کیله‌من (بعد از ظهر می‌آیم)

Nari-beri نری-بیری

(ق.) ۱- ←نریدن-بیری ۲- اینسو - آنسو آهمه نرسه ~سوریلدی (تمام چیزها اینسو - آنسو کشانده شد)

Naridan-beri نریدن-بیری

(ق.) ۱- با عجله؛ به طور شتاب آمیز: ~چای ایچیب جونه دی (با عجله چای نوشید و حرکت کرد) ۲- به طور ناقص: او مصلحت سیز ایشلرنی ~اوزی بجره‌دی (او بدون مشوره کارها را خودش به طور ناقص انجام می‌دهد)

Narigi-1 نریگی

(ح.) حرفی است اشاره به مکان دور از محل صحبت کننده؛ آن سوتر: ~اوی (خانه‌ی آن سوتر)

Narigi-2 نریگی

(ح.) حرفی است، که اشاره به زمان پس از زمان مورد اشاره می‌کند: مهمانلر ~هفته کیته دیلر (مهمانان هفته‌ی بعد می‌روند)

Nariroq نریراق

(ق.) آنطرف تر؛ دورتر: ~تور (دورتر بایست)

Narka نرکه

(ا.) نرکه: عمل یا فرایند حلقه زدن گروهی به جهت منع حیوانات شکاری از خروج از محوطه ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد؛ جرگه

Narkobiznes نرکابیزنس

(ا.) تجارت مواد مخدره

Narkotik-1 نرکوتیک

(ا.) ماده‌ی مخدر؛ دارو یا ماده‌ای (مانند تریاک، مجرفین، هروئین) که موجب ابر آلودگی حواس، از میان رفتن درد، نشئه یا خواب و در صورت تکرار مصرف، موجب اعتیاد و مسمومیت تدریجی می‌شود

Narkotik-2 نرکوتیک

(ص.) مخدر؛ دارای ویژگی تخدیر کننده

Narkoz نرکوز

(ا.) (پزشکی) داروی بیهوشی

Narkozlamoq نرکوزلماق

(مص.م.) با کاربرد داروی بیهوشی، بیهوش کردن

Narm نرم

(ص.) ۱- نرم ۲- بدون سختی یا سفتی ۳- بدون زبری ۳- ملایم؛ آرام: ~ آواز (صدای نرم) ۴- قابلیت خمپذیری یا کشسانی زیاد: ~پلستیک (پلاستیک نرم)

Narrod نراد

(ص.) ۱- نراد ۲- نرد باز ۳- (اف، مجا) دلیر؛ ناترس؛ جوانمرد

Narsa نرسه

(ا.) ۱- چیز ۲- جسم مادی بی جان یا بی شعور؛ شئ ۳- جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به طور کلی و بی ذکر نام ۴- جسم یا موجودی که به طور مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشود: بعضی ~ لر یانیده‌ایدی (چیزهایی در نزدش بود) ۵- موضوع یا جسم مورد نظر یا مورد گفتگو: او ~نی آلدینگ می؟ (آن چیز را گرفتی؟) ۶- مال؛ دارایی: اونینگ اوغلیگه بیره دیگن هیچ ا سی یوق (او هیچ چیزی ندارد که به پسرش بدهد)

Narvon نروان

(ا.) نردبان؛ وسیله ای برای بالا یا پایین رفتن، در اساس دارای دو بازوی بلند (تنه) عمودی که در فاصله‌های معین قطعه‌های افقی (پله) به آنها وصل شده و گاه دارای دو میله برای تکیه گاه است

Narx نرخ

[=نرخ] (ا.) ۱- نژرخ ۲- بهای تعیین شده برای مقدار معینی از یک نوع کالا یا خدمات: بونینگ ~ی قنچه؟ (بهای این چند است؟)

~qo‘ymoq نرخ‌قویماق

نرخ گذاردن؛ نرخ گذاشتن

Narx-navo نرخ-نوا

(ا.) وضع یا کیفیت نرخ یا بهای کالاها در بازار

Naryad نرید

(ا.) ۱- دستورالعمل ۲- (نظامی) فرمان ۳- (نظامی) فرد نظامی که فرمان را اجرا کند

Naryoq نریاق

(ح.) حرف اشاره به دور از صحبت کننده؛ آنسو؛ آنطرف

Narzan نرزن

(ا.) آب معدنی

Nasab نسب

(ا.) نسب؛ تبار

Nasabli نسبلی

(ص.) دارای نسب؛ اصلزاده

Nasablik نسبلیک

(ا.) ۱- وضع یا کیفیت بزرگ نسب بودن ۲- وضع یا کیفیت اصلزاده بودن

Nasib نصیب

(ا.) ۱- نصیب ۲- قسمت؛ تقدیر ۳- آنچه در هنگام تقسیم به کسی می‌دهند؛ سهم؛ بهره

~bo‘lmoq نصیب‌بولماق

نظر به تقدیر چیزی را صاحب شدن

Nasiba نصیبه

(ا.) ۱- نصیبه ۲- بهره؛ نصیب ۳- (اف.) آنچه که نظر به تقدیر نصیب کسی ش ود ۴- نام خانمها

Nasibali نصیبه‌لی

(ص.) ۱- دارای سهم یا بهره ۲- (مجاز) پر رزق و روزی؛ سعادتمند؛ بختیار

Nasibasiz نصیبه‌سیز

(ص.) ۱- فاقد سهم یا بهره؛ محروم از نصیبه ۲- (مجاز) بدبخت؛ بی طالع

Nasihat نصیحت

(ا.) نصیحت؛ سخنی که برای رهنمایی کسی در زمینه‌ی رفتاری گفته شود؛ اندرز؛ پند

Nasihatgo‘y نصیحتگوی

← نصیحتچی

Nasihatgo‘ylik نصیحتگویلیک

(ا.) نصیحتگویی؛ عمل نصیحت گفتن

Nasihatomuz نصیحت‌آموز

[=نصیحت آمیز] (ق.) به طور نصیحت؛ آمیخته به پند و اندرز: ~ گپ (سخن پند آمیز)

Nasihatchi نصیحتچی

(ا.) آنکه نصیحت کند؛ آنکه پند و اندرز دهد

Nasim نسیم

(ا.) (کم) ۱- نسیم ۲- جابجایی بسیار آرام هوا با سرعت یک تا سه ک م در ساعت؛ باد بسیار آرام ۳- نام آقایان

Nasiya نسیه

(ا.) ۱- نسیه ۲- نوعی فروش کالا یا خدمات که بهای آن مدتی پس از فروش دریافت شود ۳- (گف.. مجاز) فورا اجرا نشدنی، مسترد نشدنی یا عمل نشدنی: ~ وعده لر (وعده‌های خام)

~savdo نسیه‌سودا

حرف غیر عملی، پوچ یا خام

Nasl نسل

(ا.) ۱- نسل ۲- مجموعه ای از جانداران که در سلسله‌ی مراتب دودمانی یا نژادی مرحله‌ی واحدی را تشکیل می‌دهند ۳- گروهی از مردم که در زمان واحدی زاده شده باشند و زندگی کنند: ایکخینچی جهان اوریشیدن کیینگی ~(نسل پس از جنگ جهانی دوم) ۴- مجموعه‌ی افراد که موجب ادامه‌ی هستی نوع معینی از زیستمندان شود: اوسیملیکلر ~ی (نسل گیاهان)

Nasldor نسلدار

(ص.) ۱- دارای نسل و نسب ۲- منسوب یا متعلق به نسل خوب ۳- (کم) وابسته به اشراف و طبقه‌ی بالایی جامعه؛ اصلزاده

Nasldosh نسلداش

(ص.) همنسل؛ هریک از دو یا چند نفری که از یک نسل باشند

Nasliy نسلی

(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به نسل ۲- صفت آنچه که از نسلی به نسل دیگر انتقال کند

Naslli نسللی

(ص.) دارای نسل؛ ویژگی نسلدار بودن

Nasl-nasab نسل-نسب

← نسل

Nasl-nasabli نسل-نسبلی

(ص.) پاک نژاد؛ نجیب زاده؛ دارای نسل نسب عالی

Nasl-nasabsiz **نسل-نسب‌سیز**
(ص.) بداصل؛ بدگهر؛ مربوط به نسل نسب پست

Naslsiz **نسل‌سیز**
(ص.) فاقد نسل؛ ویژگی آنکه یا آنچه از خود نسلی بجا نگذارد

Naslchilik **نسل‌چیلیک**
(ا.) عمل یا فرایند اصلاح یا تغییر نسل حیوانات

Nasoro **نصارا**
(ا.) ۱-(ج.) نصرانی ۲- مسیحیان

Nasos **نسوس**
(ا.) تلمبه؛ اسباب یا دستگاهی برای جابجا کردن سیال از مخزن یا ظرفی به دیگری

Nasr **نثر**
(ا.) ۱- نثر ۲- زبان معمولی که مردم در گفتار و نوشتار به کار می‌برند ۳- (ادبیات) سخن نوشتاری که از وزن، آهنگ یا قاعده‌های دیگر شعر برخوردار نباشد

Nasrin **نسرین**
(ا.) گیاه زینتی پیازدار پایا از تیره‌ی نرگسیان به صورت بوته‌ای با برگهای بلند و مخطط و گلهای زرد یا سفید به شکل خوشه‌های کوزه مانند و معطر

Nasriy **نثری**
(ص.) مربوط یا منسوب به نثر

Nasroniy **نصرانی**
(ا.) مسیحی

Nastaran **نسترن**
(ا.) نسترن نام چندین گونه گیاه درختچه ای زینتی از تیره‌ی گلسرخیان، دارای برگهای پنج تا هفت برگچه ای، گلهای منفرد یا مجتمع به صورت گل آذین دیهیم، به رنگ سرخ، سفید یا سفید مایل به سرخ با کاسبرگهای و گلبرگهایی که در بالا به شکل برجستگی کوزه مانندی است

Nasx **نسخ**
(ا.) نسخ؛ از خطهای فارسی و عربی که بویژه در حروفچینی، چاپ، کامپیوتر و ماشین نویسی به کار می‌رود

Natija **نتیجه**
(ا.) ۱- نتیجه ۲- بهره یا حاصل یک عمل یا فرایند: سفر ~سیز بولدی (سفر بی نتیجه شد) ۳- پیامد یک عمل یا فرایند: اورینیشلر ~بیردی (تلاشها پرثمر شد) ۴- (امنط) حکمی که از مقابله‌ی قیاسها به دست آید

Natijada **نتیجه‌ده**
(ق.) در نتیجه؛ بلاخره

Natijalamoq **نتیجه‌لماق**
(مص.م.) نتیجه گرفتن؛ از عمل یا فرایندی بهره یا حاصل گرفتن

Natijalanmoq **نتیجه‌لنماق**
(مص.ل.) نتیجه لماق

Natijali **نتیجه‌لی**
(ص.) دارای نتیجه؛ دارای بهره یا حاصل

Natijasiz **نتیجه‌سیز**
(ص.) فاقد نتیجه؛ بی نتیجه؛ فاقد بهره یا حاصل

Natriy **نتری**
(ا.) سیدیم؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۱ وزن اتمی ۹۸ / ۱۱، نقره‌ای رنگ، نرم و شکلپذیر که بسرعت در هوا اکسیده می‌شود، در دمای پایین شکننده است و با آب ترکیب می‌شود. به صورت ترکیب، بویژه به صورت نمک طعام در آب دریا و رسوبهای نمکی وجود دارد و به عنوان عامل انتقال حرارت به کار می‌رود؛ ناتریجم

Natura **نتوره**
(ا.) ۱- طبیعت ۲- آن بخش از جهان که ساخته‌ی دست آدمی نیست (مانند کوه، دشت، رود، جنگل) ۳- (قد.) مالی که به عوض پول پرداخت شود

Natural **نتورل**
(ص.) ۱- طبیعی ۲- وابسته به طبیعت ۳- صفت آنچه ساخته‌ی دست آدمی نباشد ۴- صفت آنچه در آن تغییری داده نشده باشد ۵- مربوط به عادت یا غریزه ۶- پرداخت جنسی

~xo'jalik **نتوره‌ل‌خوجه‌لیک**
مؤسسه یا کارگزار تولیدی که فقط برای استفاده‌ی اعضای خود تولید می‌کند، نه برای عرضه یا فروش در بازار

Naturalist **نتوره‌لیست**
[=ناتورالیست] (ص.) ناتورالیست؛ پیرو یا هوادار طبیعت گرایی؛ طبیعت گرا

Naturalistik **نتوره‌لیستیک**
(ص.) ناتورالیستی؛ مربوط یا منسوب به طبیعت گرایی؛ طبیعت گرایانه

Naturalizm **نتوره‌لیزم**
[=ناتورالیسم] (ا.) ۱- طبیعت گرایی ۲- عمل، گرایش یا اندیشه ای که تنها بر پایه‌ی خواستها و غریزه‌های

طبیعی باشد ۳- آموزه‌ی فلسفی که برای پدیده‌ها اهمیت فوق طبیعی قایل نیست و قانونها و واکنشهای طبیعی را برای توضیح آنها کافی می‌داند ۴- جریانی در هنر و ادبیات بر اساس مشاهده‌ی علمی رویدادهای زندگی بدون تلاش برای به دست دادن نمونه‌های آرمانی و تخیلی یا پرهیز از بیان زشتیها

Naturmort **نتورمارت**
(ا.) تصویر چیزهایی مانند میوه ها، گلها و سبزیها

Nav **نو**
[=نوع] (ا.) ۱- نوع ۲- گروه دارای ویژگی یا ویژگیهای مشترک: میوه لرنینگ کیچ پیشر ~ی (نوع دیر رس میوه ها) ۳- کیفیت؛ چگونگی؛ جنس: یخشی ~ (جنس خوب) ۴- مقوله ای در تقسیم بندی زیست شناسی میان تیره و گونه ۵- همنوع: ~پرور (نوعپرور)

Bir~i **بیرنوی**
[=بیر نوعی] ۱- خوب هم نیست، بد هم نیست، متوسط ۲- درست؛ خوب

Navara **نوره**
←نبیره

Navbahor **نوبهار**
(ا.) نوبهار؛ آغاز فصل بهار

Navbat **نوبت**
(ا.) ۱- نوبت ۲- زمان یا فرصت واگذار شده به هر یک از عضوهای مجموعه ای برای انجام کاری یا برخورداری از خدماتی، براساس ترتیبی پشت سر هم یا از پیش تعیین شده ۳- بار؛ دفعه: بیر ~ (یکبار)

~bermoq **نوبت‌بیرماق**
نوبت دادن؛ وقت معین کردن برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی

Navbatdagi **نوبتده‌گی**
(ص.) ۱- اجرا شدنی در نوبت نخست ۲- قرار گرفته در نوبت

Navfatlashmoq **نوبتلشماق**
(مص.ل.) بر اساس نوبت اجرا شدن

Navbatma-navbat **نوبت‌مه‌نوبت**
(ق.) نوبتی؛ بر اساس یا از روی نوبت

Navbatchi **نوبتچی**
(ا.) ۱- آنکه کاری را با دیگران بر اساس یا از روی نوبت اجرا کند ۲- (نظامی) کشیکچی؛ نگهبان؛ قراول

Navbatchilik **نوبتچیلیک**
(ا.) ۱- عمل نوبت کردن؛ کشیک ۲- نگهبانی؛ قراولی

Navha **نوحه**
(ا.) (کم) ۱- نوحه ۲- گریه و زاری به آواز بلند ۳- شعری آهنگین که در مراسم سوگواری می‌خوانند

Navhagar **نوحه‌گر**
(ا.) ۱- نوحه گر ۲- آنکه به آواز بلند گریه و زاری کند ۳- آنکه شعری آهنگین در مراسم سوگواری می‌خواند

Navigatsiya **نویگتسیه**
(ا.) ۱- کشتی رانی ۲- ناو بری ۳- عمل یا فرایند هدایت کردن ناو

Navisanda **نویسنده**
(ا.) (کم) نویسنده؛ پدید آورنده‌ی نوشتار (مانند مقاله یا کتاب)، بویژه داستان نویس

Navjuvon **نوجوان**
(ا.) (کم) ۱- نوجوان ۲- شخصی که تازه کودکی را پشت سر نهاده است ۳- شخصی که در مرحله‌ی نوجوانی است

Navjuvonlik **نوجوانلیک**
(ا.) ۱- نوجوانی ۲- آغاز دوره‌ی جوانی ۳- فاصله‌ی سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی در انسان

Navkar **نوکر**
(ا.) ۱- نوکر ۲- مردی که در خانه ای خدمت کند یا کارهای شخصی کسی را انجام دهد؛ خدمتکار؛ خدمتگزار ۳- مزدور

Navkarlik **نوکرلیک**
(ا.) ۱- نوکری ۲- شغل یا عمل نوکر ۳- وضع یا کیفیت نوکر بودن

Navli **نولی**
[=نوع لی] (ص.) ۱- منسوب یا متعلق به یک نوع ۲- سره؛ خوب؛ دارای کیفیت خوب

Navmid **نومید**
(ص.) نومید؛ نامید

Navnihol **نونهال**
(ا.) ۱- درختی که تازه غرس شده باشد؛ نهالچه ۲- (مجاز) کودک، بویژه کودک پنج تا دوازده ساله

Navo **نوا**
(ا.) ۱- نوا ۲- (موسیقی) آهنگ؛ نغمه ۳- (موسیقی) نام دومین مقام از دستگاههای موسیقی کلاسیک شش مقام ۴- (ادبیات) نیازمندیهای زندگی آبی ~ (فاقد نیازمندیهای زندگی؛ نیازمند)

Navodir **نوادر**

(ص.) ج. نادر؛ کمیاب

Navozanda نوازنده

(ا.) (کم) ۱- نوازنده ۲- کسی که به وسیله‌ی سازی نغمه‌های موسیقی ایجاد کند ۳- اجرا کننده‌ی آهنگهای موسیقی

Navozish نوازش

(ا.) (کم) ۱- نوازش ۲- رفتار مهرآمیز و دلجویانه (مانند لمس کردن، بوسیدن، در آغوش گرفتن و سخنان مهرآمیز گفتن) ۳- عمل یا فرایند باآرامی و پیاپی لمس کردن

~qilmoq نوازش‌قیلماق

۱- نوازش کردن ۲- نواختن؛ نوازندگی کردن

Navqiron نوقران

(ص.) ۱- جوان ۲- تنومند و نیرومند ۳- شکوفان

Navras نورس

(ص.) ۱- نورس ۲- تازه جوان؛ تازه بالغ شده ۳- تازه رسیده: ~ میوه لر (میوه‌های نورس)

Navrasta نورسته

(ص.) نورسته؛ تازه روییده

Navro'z نوروز

(ا.) ۱- نوروز ۲- آغاز سال شمسی هجری، که مطابقت به ۲۱ ماه مارس میلادی دارد ۳- بزرگترین عید مردم ازبکستان، ایران، افغانستان و تاجیکستان ۴- بهار؛ هنگام بهار

Navro'ziajam نوروزعجم

(ا.) (موسیقی) نام یکی از آهنگهای کلاسیک مردم ازبک

Navro'zlik نوروزلیک

(ا.) ۱- نوروزی ۲- (مردم شناسی) هدایایی که داماد به مناسبت جشن نوروز به خانه‌ی عروس می‌فرستد ۳- (قد.) برگ کاغذی که در آن دوبیتی مخصوص در ستایش نوروز، علم و استاد نوشته می‌بود و چند روز قبل از نوروز به شاگردان مدرسه‌های قدیم از سوی آخوند داده می‌شد، و شاگردان آن را با صوت و آهنگ مخصوص حفظ می‌کردند ۴- پولی که از بابت همین برگ کاغذ از شاگردان گرفته می‌شد

Nax نخ

(گف.) ← نق

Naxl نخل

(ا.) ۱- نخل ۲- نام عمومی هر یک از درختان تیره‌ی نخلها ۳- درخت خرما

Nay نی

(ا.) ۱- لوله‌ی باریک و دراز ۲- (موسیقی) سازی است بادی که از چوب یا نی سازند و آن طبیعی‌ترین و قدیم‌ترین آلت موسیقی در کشورهای مختلف بوده است

Nayman نیمن

(ا.) یکی از قبایل ازبک؛ نایمن؛ نایمان

Naynov نی‌ناو

(ص.) (گف.) بلند قامت؛ تنومند

Nayrang نیرنگ

(ا.) ۱- نیرنگ ۲- عملی برای فریب دادن دیگران به وسیله‌ی نیرنگ ۳- شعبده بازی

Nayrangboz نیرنگباز

(ا.) ۱- شعبده باز ۲- فریبکار؛ حیله گر

Nayrangbozlik نیرنگبازلیک

(ا.) ۱- نیرنگبازی ۲- شعبده بازی ۳- عملی متکی بر نیرنگ و فریب

Nayson نیسان

(ا.) ۱- نیسان ۲- ماه چهارم سال شمسی برخی کشورهای عربی برابر ماه آوریل فرنگی ۳- ماه هفتم سال عرفی و ماه اول سال دینی یهود

Nayza نیزه

(ا.) ۱- نیزه ۲- جنگ افزاری به صورت میله‌ی بلند و نوک تیز ۳- آنچه که نوک تیز و در جسم فرورفتنی باشد

Nayzaboz نیزه‌باز

(ا.) ۱- نیزه‌انداز ماهر ۲- (قد.) کسی که با نیزه خوب بجنگد

Nayzabozlik نیزه‌بازلیک

(ا.) ۱- نیزه‌بازی: عمل جنگیدن با نیزه ۲- (ور) ورزشی با پرتاب نیزه

Nayzachi نیزه‌چی

(ا.) آنکه نیزه بسازد؛ نیزه ساز

Nayshakar نیشکر

(ا.) نیشکر: گیاه پایا از تیره‌ی گندمیان، دارای ساقه‌ی هوایی کلفت، بندبند و مغز پر از ساکارز، برگهای متناوب باریک، دراز و غلافدار، گلهای مجتمع به صورت مخروط در بخش انتهایی ساقه. از ساقه‌ی این گیاه شکر استخراج می‌شود

Naycha نیچه

(ا.) ۱- نی کوچک و باریک ۲- لوله‌ی کوتاهی که به آن

تار پیچند

Naychalamoq نیچه‌لماق

(مص.م.) پارچه کردن؛ به شکل پارچه‌های کوچک درآوردن

Naychi نیچی

(ا.) آنکه با نی آهنگها بنوازد یا بسازد

Nazar نظر

(ا.) ۱- نظر ۲- نگاه: بیر ~ قره دیم (یک نظر دیدم) ۳- عقیده یا داوری در باره‌ی موضوعی معین: ~یمده سیز ینگلیشیب سیز (به عقیده‌ی من شما به راه خطا رفته اید) ۴- ذهن؛ مخیله؛ تصور؛ پندار: ~ یمده اوتگن ییل کیلگن ایدی (می پندارم که سال گذشته آمده بود) ۵- قصد یا نیت: ~ یده سفر قیلماقچی ایدی (قصد داشت تا سفر کند) ۶- داوری دیگری یا دیگران در باره‌ی چیزی یا کسی: ~ دن توشماق (از نظر افتادن)

~danqolmoq نظردن‌قالماق

از نظر افتادن؛ ارزش یا اهمیت خود را از دست دادن

~gaolmoq نظرگه‌آلماق

در نظر گرفتن؛ اهمیت یا ارزش دادن

~igailmaydi نظریگه‌ایلمه‌یدی

اهمیت یا ارزش نمی‌دهد

Nuqtai~ نقطه‌ی‌نظر

۱- دیدگاه؛ سیستم فکر یا عقیده‌ی شخص ۲- سو؛ جهت

Nazariy نظری

(ص.) ۱- نظری ۲- مربوط یا متعلق به نظریه ۳- مربوط به اصلهای کلی یا مجرد یک علم یا هنر: ~ موسیقه (موسیقی نظری) ۴- دارای جنبه‌ی فکری و ذهنی؛ غیرتجربی؛ غیر آزمایشگاهی: ~ تدقیقات لر (بررسی نظری)

Nazariya نظریه

(ا.) ۱- نظریه ۲- اصل یا اصلهای کلی از جنبه‌ی عقلی یا علمی پذیرفتنی، که برای توضیح پدیده‌ها عرضه می‌شود ۳- تجزیه و تحلیل مجموعه‌ای از واقعیتها از لحاظ ارتباط شان با یکدیگر ۴- اصلهای کلی یا مجرد در باره‌ی مجموعه‌ای از واقعیتهای مربوط به یک علم، فن یا هنر ۵- اعتقاد، سیاست یا رویه‌ای که به عنوان مبنای عمل انتخاب یا عرضه می‌شود

Nazariyachi نظریه‌چی

← نظریاتچی

Nazariyotchi نظریاتچی

(ص.) ۱- نظریه پرداز ۲- آنکه نظریه‌ای تنظیم کند ۳- آنکه اصلها، قاعده‌ها و صورت بندیهای مربوط به یک پدیده یا موضوع را تنظیم کند

Nazar-pisand نظرپسند

(ص.) ویژگی آنچه یا آنکه مورد نظر باشد

Nazir نظیر

(ا.) نظیر؛ مانند؛ شبیه؛ مثل

Nazd نزد

(ق.) ۱- نزد ۲- در فاصله‌ی کم یا در کنار چیزی؛ نزدیک: دیوار ~ یده (در نزدیک دیوار) ۳- به حضور کسی؛ به پیش کسی: ~ یگه بارد یم (به حضورش رفتم) ۴- در اختیار کسی؛ پیش کسی: کلیت باله لر ~ یده (کلید نزد بچه هاست)

Nazla نزله

(ا.) (پزشکی) نزله؛ التهاب هر یک از غشاهای مخاطی همراه با جریان دایمی ترشحات، بویژه نوع مزمن که در بینی و مجراهای هوایی اثر می‌گذارد

Nazm نظم

(ا.) ۱- نظم ۲- وضع با کیفیت دارای نظام ۳- دوری از آشوب؛ آشفتگی؛ بی ترتیبی ۴- نوشته‌ی دارای وزن و قافیه؛ شعر

Nazokat نزاکت

(ا.) ۱- نزاکت ۲- رفتار یا عمل سازگار با تربیت خوب، شخصیت محترم یا مناسبتهای رسمی ۳- ادب

Nazokatli نزاکتلی

(ص.) صفت آنکه دارای نزاکت باشد؛ بانزاکت

Nazorat نظارت

(ا.) ۱- نظارت ۲- عمل یا فرایند مراقبت برای اطمینان از درستی کاری ۳- (قد.) اداره یا مؤسسه‌ای که چنین وظیفه‌ای را بدوش دارد ۴- (قد.) کمیسری؛ وزارت

Nazoratsiz نظارتسیز

(ص.) ویژگی آنچه که فاقد نظارت باشد

Nazoratchi نظارتچی

(ا.) نظارت کننده

Nazr نذر

(ا.) نذر ۲- تعهد شخص در برابر خدا یا قدیسان، برای انجام دادن کاری، در صورت برآورده شدن آرزویش: ایری نینگ شفا تاپیشی گه بیر قوی ~ قیلگن ایدی (برای شفای شوهرش یک گوسفند نذر کرده بود) ۳- خواستی که به این صورت آرزو شده

باشد: بیر آی اوتمه‌ی ~ی اوشلدی (یک ماه نگذشت که آرزویش برآورده شد)

Nazr-niyoz **نذر، نیاز**
(ا.) خیر و صدقه

Nazzora **نظخاره**
[=نظاره] (ا.) (کم) نظاره؛ تماشا

Nag'al **نغل**
[=نعل] ←نعل

Nag'ma-1 **نغمه**
(ا.) ۱- نغمه ۲- توالی آهنگین، خوشایند یا پذیرفتنی صداها ۳- آهنگ موسیقی، بویژه موسیقی بزمی یا آوازی ۴- آواز ۵- نوعی ساز بادی که با حرکت بر روی لبها نواخته می‌شود

Nag'ma-2 **نغمه**
(ا.) ۱- (مجاز) حرکات اضافی ناخوشایند ۲- (گف.، مجاز) تشویش یا نگرانی اضافی

Nag'magar **نغمه‌گر**
(ا.) (ص.) (مجاز) کسی که حرکات اضافی ناخوشایند کند

Nag'machi **نغمه‌چی**
(ا.) ۱- نوازنده ۲- (قد.) آنکه از موسیقی آگاهی یا با آن سروکار دارد

Nasha **نشئه**
(ا.) ۱- شاهدانه ۲- گیاه علفی از تیره‌ی شاهدانگان، با برگهای پنجه ای مرکب دارای بوی تند، گلهای کوچک نر و ماده با گل آذین خوشه ای و میوه‌ی فندقه‌ی دارای یک دانه بدون آلبومین ۳- دانه‌ی آن گیاه که روغنی و خوراکی است ۴- شیره‌ی آن گیاه که نشئه آور است

Nashapoya **نشئه‌پایه**
(ا.) ۱- تنه‌ی گیاه شاهدانه ۲- جایی که در آن شاهدانه کشت شده باشد

Nashatir **نشه‌تیر**
[=نشادر] (ا.) نشادر؛ نمک جامد سفید محلول در آب، بی بو و دارای مزه‌ی تند، که کاربردهای دارویی و صنعتی گوناگونی دارد؛ کلرور آمونیم نوشادر

Nashavand **نشئه‌وند**
[=نشئه بند] (ا.) کسی که شیره کشد

Nashavandlik **نشئه‌وندلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت شیره کش بودن؛ شیره کشی

Nashvati **نشوتی**
[=ناشپاتی] (ا.) (گیاه شناسی) نوعی گلابی بزرگ، آبدار، بسیار شیرین به رنگ زرد، سرخ یا آبی مایل به زرد

Nashida **نشیده**
(ا.) ۱- واحد نشید ۲- سرود ۳- نظم و نثری که بدان ترنم کنند ۴- شعری که برای یکدیگر خوانند

Nashot **نشاط**
(ا.) نشاط؛ شادی؛ خوشحالی

Nashr **نشر**
(ا.) ۱- نشر ۲- عمل یا فرایند انتشار ۳- عمل یا شغل چاپ و پخش کردن کتاب و مطبوعات ۴- اثر چاپی یا چاپ شده

Nashriyot **نشریات**
(ا.) ج نشریه؛ مؤسسه‌ی انتشاراتی

Nashriyotchi **نشریاتچی**
(ص.) آنکه در مؤسسه‌ی انتشاراتی کار کند

Nashriyotchilik **نشریاتچیلیک**
(ا.) عمل یا شغل آماده سازی و چاپ کتاب و مطبوعات

Nash'a-1 **نشئه**
(ا.) نشئه؛ سرخوشی و احساس لذت بویژه بر اثر به کار بردن الکل یا ماده‌ی مخدره

~qilmoq **نشئه‌قیلماق**
سخت تأثیر کردن؛ سخت به تعجب انداختن

Nash'a-2 **نشئه**
(ص.) نشئه؛ دارای احساس سرخوشی و لذت ناشی از مصرف الکل یا مواد مخدر

Nash'ali **نشئه‌لی**
← نشئه۲

Nash'anamo **نشئه‌نما**
(ص.) خمار آلود؛ نشئه مانند

Nachi **نچی**
(پس.) حرفیست که به عدد می پیوندد و عدد ترتیبی می‌سازد: ایکخینچی (دوم)، اوچینچی (سوم) محمود کاشغری در دیوان لغات الترک به گونه‌ی «نچ» آورده ایکینچ، اوچینچ

Na'l **نعل**
(ا.) ۱- نعل ۲- قطعه فلزی هلالی شکلی که برای پیشگیری از سایبدگی، به سم چهارپایان می‌کوبند ۲- میخهایی با ته پهن که برای پیشگیری از سایبدگی یا سرخوردن کفش، به تخت آن می‌کوبند

Na'matak **نعمتک**

(ا.) (گیاه شناسی) ۱- نوعی نسترن ۲- میوه‌ی سرخرنگ آن گیاه که کاربرد دارویی دارد

Na'ra **نعره**
(ا.) نعره؛ فریاد بم، بلند، نامفهوم، معمولا ناشی از خشم، درد یا هیجان، بویژه فریاد جانوران درنده‌ی بزرگ

~tortmoq **نعره‌تارتماق (اورماق)**
نعره زدن؛ فریاد کشیدن

Na't **نعت**
(ا.) ۱- نعت؛ عمل یا فرایند ستایش کردن، بویژه ستایش خدا و رسول خدا (ص)

Na'sh **نعش**
(ا.) ۱- نعش ۲- بدن موجود مرده ۳- مرده

Ndi **ندی**
(پس.) حرفیست که از فعلها اسم می‌سازد: چیقیندی (باقیمانده یا فضله‌ی چیزی)؛ کومیندی (دفن شده)؛ کیلگیندی (مهاجر)

Ne **نی**
[=نا، نه] (ح.) حرف پرسش؛ چه؛ چه چیز: نی ایته سن؟ (چه می‌کنی؟)

Ne-ne **نی‌نی**
(ق.) خیلی؛ در کمیت یا کیفیت چشمگیر: ~یامان کونلرنی کوردیک (روزهای بد زیادی را دیدیم)

Nefrit-1 **نفریت**
(ا.) (پزشکی) التهاب کلیه

Nefrit-2 **نفریت**
(ا.) (زمین شناسی) سنگ یشم

Neft **نفت**
(ا.) نفت؛ مخلوطی از هیدرو کربنهای جامد، مایع یا گاز که بخش بیشتر آن را هگزان، هپتان و اکتان تشکیل می‌دهد

Neftchi **نفتچی**
(ا.) ۱- نفتگر ۲- آنکه در صنعت نفت کار کند، بویژه کارگر نفت

Nega **نیگه**
(ق.) ۱- چرا ۲- واژه‌ی پرسش از علت، دلیل یا انگیزه: ~کیلدینگ؟ (چرا آمدی؟) ۳- در سخنان پرسشی پر طمطراق حالت یا فکر گوینده را نسبت به حرف گفته شده، حادثه یا موضوع مورد نظر نشان می‌دهد: ~ قره‌ب توییمس کوزلریم؟ (چرا چشمهایم از نگریستن سیر نمی‌شود؟) ۴- (گف.) پاسخ مثبت در برابر پرسش منفی: سوره‌دی بابر بوگون هم کیلمه‌دی می؟ ایتدیم ~کیلدی (پرسید بابر امروز هم نیامد؟ گفتم چرا، آمد)

~deng **نیگه‌دینگ (دیسنگ)**
چونکه؛ به این سبب؛ به این خاطر

Negadir **نیگه‌دیر**
(ح.) حرفیست که غیر دقیق بودن علت یا سبب عمل یا حادثه ای را نشان می‌دهد: ~ او کیلمه دی (به علتی او نیامد)

Negaki **نیگه‌که**
(ح.) حرفی برای بیان علت یا سبب عمل یا حادثه‌ای؛ چونکه؛ به علتی که: او کیلالمه دی، ~ کسل ایدی (او نتوانست بیاید، چونکه بیمار بود)

Negativ **نگه‌تیف**
[=نگاتیف، نگاتیو] (ص.) ۱- نگاتیو ۲- منفی ۳- دارای نقاط تاریک و روشنی برعکس تصویر واقعی

Negiz **نیگیز**
(ا.) ۱- ریشه ۲- بخش معمولا زیر زمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره سازی غذا یا پایه و وسیله‌ی محکم شدن گیاه در جای خود است و با نداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود ۳- بنیاد، اساس و سرچشمه‌ی چیزی ۴- (دستور) عنصری که معنای اساسی واژه را می‌رساند؛ واژه‌ای بدون افزوده شدن پسوند و پیشوند، ضمیر متصل یا صرف کردن

Negr **نژگر**
(ا.) سیاه پوست؛ زنگی

Nek **نیک**
(ص.) نیک؛ خوب؛ شایسته

Nekbin **نیکبین**
(ص.) خوشبین

Nekbinlik **نیکبین‌لیک**
(ا.) نیک بینی

Nekbaxt **نیک‌بخت**
(ص.) نیک بخت؛ خوشبخت

Nekbaxtlik **نیک‌بختلیک**
(ا.) نیک بختی

Nekandish **نیک‌اندیش**
(ص.) نیک اندیش؛ دارای ارزیابی و داوری خوب در مورد دیگران و آرزومند بهروزی آنان

Nekandishlik **نیک‌اندیشلیک**
(ا.) نیک اندیشی

Neknom **نیکنام**

(ص.) نیکنام؛ دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوشنام

Na'ki — نی‌که
← نیمه‌ای که

Nekrolog — نکرولوگ
(ا.) ۱- شرح حال متوفی ۲- آگهی فوتی

Nektar — نژکتر
(ا.) شیره‌ی گل

Nemis — نیمیس
(ا.) آلمانی؛ اهل آلمان

Nemischa — نمیسچه
(ا.) زبان آلمانی

Ne-ne — نی‌نی
(ح.) حرفی که مقدار، تعداد، تنوع و کیفیت چیزی را می‌رساند: ~ آتلریم بار ایدی! (چه اسبهایی داشتم!)

Neokolonializm — نیوکلونیه‌لیزم
[=نئوکولونیالیسم] (ا.) استعمار جدید

Neolit — نیه‌لیت
(ا.) دوره‌ی نوسنگی

Neolitik — نیه‌لیتیک
(ا.) نوسنگی؛ دوره‌ی پیش از تاریخ که در آن ابزارهای سنگی به وسیله‌ی انسانهای نخستین ساخته، صیقل و صاف شده

Neologizm — نیه‌لگیزم
(ا.) واژه‌ها یا اصطلاحات تازه پیدا شده در زبان

Neon — نیون
(ا.) ۱- نئون ۲- عنصر شیمیایی کمیاب از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۰ و وزن اتمی ۲۰/۱۷، بی رنگ، بی بو که به مقدار کم در هوا وجود دارد، در تهیه‌ی لامپهای الکتریکی به کار می‌رود ۳- لامپ نئون

Neptun — نپتون
(ا.) (نجوم) نپتون؛ از سیاره‌های منظومه‌ی شمسی که مدار آن میان مدار اورانوس و مدار پلوتون است

Neptuniy — نپتونی
[=نپتونیم] (ا.) نپتونیم؛ عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو، از خانواده‌ی آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۳ و وزن اتمی ۲۳۷/۰۴، دارای جلای نقره‌ای، که به صورت مصنوعی و در جریان تولید پلوتونیم، به صورت یک محصول جنبی به دست می‌آید

Nerv — نژرو
(ا.) (کالبدشناسی) ۱- عصب؛ هر یک از رشته‌های آلی بدن جاندار که تحریکها و پاسخها را بین محیط و مرکز ردخ و بدل می‌کند؛ پی

Nest-nobud — نیست‌نابود
(ا.) عمل یا فرایند از میان رفتن

Netay — نیته‌ی
(ح.) (ادبیات) حرف پرسش به خاطر چگونگی اجرای عملی؛ چه کنم؟؛ چه کار کنم؟ آهجر اوتیده کویدیم، ~؟ (در آتش هجران سوختم، چه کنم؟)

So'ramay-netmay — سوره‌مه‌ی‌نیتمه‌ی
بدون پرسش،؛ بدون اجازه

Netong — نی‌تانگ
(ق.) (ادبیات) چطور؛ چه می‌شود

Netto — نیتخو
(ا.) وزن خالص جنس یا کالا بدون ظرف آن

Nevrolog — نژوره‌لوگ
(ا.) پزشک یا متخصص بیماریهای اعصاب

Nevrologiya — نژوره‌لوگیه
(ا.) عصب شناسی؛ شاخه‌ای از علم پزشکی که با مطالعه‌ی دستگاه اعصاب، کارکرد و اختلالات آن سر و کار دارد؛ پی شناسی

Nevropatolog — نژوره‌پته‌واگ
(ا.) پزشک یا متخصص عصب شناس

Nevropatologiya — نژوره‌پته‌واگیه
(ا.) دانشی که با دردها و اختلافات دستگاه اعصاب سر و کار دارد

Nevroz — نژوروز
(ا.) (پزشکی) اختلال سیستم عصاب

Neylon — نیلون
[=نایلن] (ا.) نایلن؛ هر یک از انواع متعدد پلی آمیدهای مصنوعی محکم، زبر و کشسان که می‌توان آنها را به صورت ورقه‌های نازک یا الیاف در آورد و بویژه در نساجی و پلاستیک سازی کاربرد دارند نایلون

Neytral — نیترل
(ص.) ۱- بی طرف؛ بی طرفانه ۲- (شیمی) خنثی؛ بی اثر؛ فاقد خاصیت اسیدی یا بازی

Neytron — نیترون
[=نوترون] (ا.) (فیزیک) نوترون؛ ذره‌ی بنیادی خنثا با جرمی برابر پروتون، که در هسته‌ی تمام عنصرهای شناخته شده به جز هسته‌ی هیدروژن موجود است

Necha — نیچه
(ق.) ۱- چند ۲- واژه‌ی پرسش از تعداد چیزی: ~

کیشی؟ (چند نفر؟) ۳- واژه‌ای که (معمولا) تعداد بسیار زیاد یا بیحد بودن چیزی را نشان می‌دهد: ~ ییللر سینی کوتدیم! (چندین سال منتظرت ماندم)

Necha-necha — نیچه‌نیچه
(ح.) واژه‌ای که تعداد چیزی، بویژه زیاد بودن آن را نشان می‌دهد: تویگه ~ ایرکک عیاللر کیلدیلر (به جشن تعداد زیاد مرد و زن آمدند)

Nechanchi — نیچنچی
(ح.) واژه‌ی پرسش از جایگاه ترتیبی چیزی: چندمین؟: نوبتده سیز ~سیز؟ (در نوبت شما چندمین نفر هستید؟)؛ نیچینچی

Nechik — نیچیک
(گف.) ← نیچوک

Nechov — نیچاو
(ح.) واژه‌ی پرسش از تعداد شخص؛ چند نفر: ~لب او ایشنی قیلدینگلر؟ (چند نفر آن کار را انجام دادید؟)

Nechog'lik — نیچاغلیک
(ق.) واژه‌ی پرسش یا بیان تعداد، مقدار یا وضعیت چیزی: ایش نینگ ~ قیینلیگی نی بیلسنگ ایدی (کاش اندازه‌ی دشواری کار را می‌دانستی!)

Nechta — نیچته
(ح.) واژه‌ای برای پرسش از تعداد چیزی؛ چند دانه؛ چه تعداد؛ چند عدد: ~ کتابینگ بار؟ (چند جلد کتاب داری؟)؛ نیچه ته

Nechuk — نیچوک
(ق.) ۱- واژه‌ای برای پرسش از حالت، وضعیت یا کیفیت؛ چگونه: سیزنی ~ شمال اوچیردی؟ (شما را چگونه شمال پراند؟) ۲- واژه‌ای برای پرسش از علت یا سبب؛ بنابر چه علت یا سببی؟: بو آخشام ~ دیر اوخله‌ی آلمه دیم (نمی‌دانم امشب به چه علتی نتوانستم بخوابم)

Har~ — هرنیچوک
به هر حال؛ به هر صورت

Nechukkim — نیچوککیم
(ح.) (قد.) چونکه؛ برای اینکه؛ به خاطر یکه؛ آنگونه که: او کیلمه یدی، اوقتی یوق (او نمی‌آید، بخاطر یکه وقت ندارد)

Nechun — نیچون
← نیچوک ۲-

Ne'mat — نعمت
(ا.) ۱- نعمت ۲- چیز خوبی که از سوی بزرگی، بویژه از سوی خدا، داده شده باشد ۳- آنچه موجب آسایش و بهروزی شود ۴- ویژگی، امتیاز یا استعداد چشمگیری که در کسی باشد: گوزه‌ل لیک ~ی (نعمت زیبایی) ۵- نام آقایان

Ng-1 — نگ
(ض.) ضمیر متصل دوم شخص مفرد: آته نگ (آتنگ (پدرت)، باله نگ (بچه ات)، مشینه نگ "مشینگ" (اتومبیلت)

Ng-2 — نگ
(پس.) نشانه‌ی امر جمع یا احترام آمیز: اوقی ~ (بخوانید)، یی ~ (بخورید)

Ni — نی
(ح.) ۱- نشانه‌ی مفعول بی واسطه: کتاب ~ ساتیب آلدیم (کتاب را خریدم) ۲- در باره‌ی؛ راجع به: او ~ اویلردیم (در باره‌ی او می‌اندیشیدم)، واقعه ~ سوزله دی (راجع به واقعه حرف زد)

Nido — ندا
(ا.) (کم) ۱- ندا ۲- صدای بلندی برای فراخواندن یا توجه دادن ۳- (قد.) دعوت

Nifoq — نفاق
(ا.) ۱- نفاق ۲- وضع یا حالت همدل و وفادار نبودن ۳- دو دستگی یا چند دستگی؛ اختلاف عقیده و رأی

Nifoqchi — نفاقچی
(ص.) نفاق افگن؛ فتنه گر

Nigin — نگین
(ا.) ۱- نگین ۲- سنگ یا فلز زینتی که بر روی انگشتری (یا زیورهای دیگر، مانند گوشواره یا گردن بند) کار بگذارند ۳- انگشتری ۴- مجهرشاهی

Nigoh — نگاه
(ا.) ۱- نگاه ۲- عمل نگریستن: حزین ~ (نگاه حزین) ۳- چشم: ~ی مینگه توشدی (چشمش به من افتاد) ۴- حرکت سریع چشم

Nigor — نگار
(ا.) ۱- نگار ۲- معشوقه؛ یار ۳- نقش؛ تصویر؛ نقاشی ۴- نام خانمها

Nigoron — نگاران
[=نگران] (ص.) ۱- نگران ۲- دارای ناراحتی ذهنی یا ترس به خاطر احتمال رویدادی؛ دلواپس ۳- دارای نگرانی

Nigun — نگون
(ص.) وارونه؛ واژگون

Nihod **نهاد**
(ا.) نهاد؛ سرشت؛ طبیعت

Nihol **نهال**
(ا.)۱- نهال ۲- درخت یا درختچه‌ی جوان که تازه روییده باشد ۳- (مجاز) چیز نارسیده و جوان

Nihon **نهان**
(ص.) (کم) نهان؛ پنهان

Nihoya **نهایه**
← نهایت

Nihoyasiz **نهایه‌سیز**
(ص.) بی پایان

Nihoyat-1 **نهایت**
(ا.)۱- نهایت ۲- پایان ۳- آخرین، بالاترین یا بیشترین حد

Nihoyat-2 **نهایت**
(ق.)۱- سرانجام؛ نهایتا ۲- بسیار؛ غایت آوایشیدن ~ راضی ایدی (او از کارهایش بسیار راضی بود)

Nihoyatda **نهایتده**
(ق.) بغایت؛ بسیار؛ خیلی زیاد: اوقاتدن ~ مزه قیلدیک (غذا خیلی مزه‌ی مان داد)

Nikel **نیکل**
(ا.) نیکل؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۸ و وزن اتمی ۵۸/۶۹، به رنگ سفید نقره ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و مقاوم در برابر خوردگی، که به عنوان آسانگر، پوشش گالوانیزه‌ی فلزهای دیگر، برای ضرب سکه و مدال، لوازم جراحی و دندان پزشکی به کار می‌رود

Nikellamoq **نیکل‌لماق**
مص مت. روی فلز را با نیکل پوشانیدن؛ با نیکل ملمع کردن

Nikoh **نکاح**
(ا.)۱- نکاح؛ زناشویی ۲- عقد زناشویی

Nikohlamoq **نکاح‌لماق**
(مص.م.) نکاح کردن؛ عقد زناشویی بستن؛ زناشویی کردن

Nikohli **نکاحلی**
(ص.) نکاح شده؛ ویژگی زنی که از طریق عقد زناشویی زن کسی شده باشد

Nikohsiz **نکاح‌سیز**
(ص.) نکاح نشده؛ ویژگی زنی که رسما عقد نشده باشد

Nikotin **نیکه‌تین**
[=نیکوتین] (ا.) نیکوتین؛ آلکالوئید موجود در برگ توتون، که مایع سمخی روغنی و بی رنگی است و در مجاورت هوا به تدریج زرد و بعد قهوه‌ای می‌شود، دارای بوی توتون، طعم تند و سوزاننده، محلول در آب، الکل، روغنها و حلحالهای آلی

Nil **نیل**
(ا.) (شیمی)۱- نیل ۲- ماده‌ی رنگی آبی تیره که در اصل از شیره‌ی گیاه نیل بدست می‌آید، ولی اینک به طریق شیمیایی تهیه می‌شود و به عنوان رنگ خمره‌ای آبی کاربرد دارد؛ لاجورد ۳- نوعی سرمه‌ی ویژه‌ی چشم

Nilgun **نیلگون**
(ص.) (قد، کم) نیلگون؛ نیلی

Nilufar **نیلوفر**
(ا.)۱- نیلوفر ۲- گیاه علفی از تیره‌ی نیلوفریان، دارای برگهای صاف بسیار بزرگ، گلهای درشت سفید و معطر با گلبرگهای فراوان، چهار کاسبرگ و میوه‌ی شکاف خورده، که در نواحی مردابی و در آبهای راکد دایمی می‌روید؛ گل آب ۳- نام خانمها

Nim **نیم**
(ا.) نیم؛ نصف

Nima **نیمه**
(ح.) ۱- چه؛ واژه‌ی پرسش: ~ دیدینگ؟ (چه گفتی؟)۲- واژه‌ی پرسشی عمومی که در اول عبارت یا جمله می‌آید: نیمه، بیران نرسه اونیتیلدی می؟ (چه، مگر چیزی فراموش شد؟)۳- واژه‌ای که نسبت قومی یا خویشی را می‌رساند: سیز رئیس نینگ ~سی بوله سیز (شما با رئیس چه نسبتی دارید؟)۴- نشانه‌ی تعجب: مسابقه نی یوتقزدیک. نیمه! (مسابقه را باختیم. چه!)

~gap? **نیمه گپ؟**
واقعه یا موضوع از چه قرار است؟

~uchun? **نیمه‌اوچون؟**
چرا؟؛ برای چه؟؛ بخاطر چه؟

~siniaytasan **نیمه‌سینی‌ایته‌سن**
حرفی در آغاز جمله یا سخن برای ادامه‌ی موضوع مورد صحبت

Nimaga **نیمه‌گه**
(ق.) واژه‌ی پرسش از علت، دلیل یا انگیزه؛ چرا: ~کیچ کیلدینگ؟ (چرا ناوقت آمدی؟)

Nimarsa **نیمرسه**
← نرسه

Nimdosh **نیمداش**
(ص.) صفت آنچه که از اثر کاربرد دوام کمتر داشته باشد: ~کورپه (لحاف کهنه و کم دوام)

Nimjon **نیمجان**
(ص.)۱- نیم جان ۲- در حال مردن ۳- در وضع بسیار بد از لحاظ سلامتی

Nimkosa **نیم‌کاسه**
(ا.) نیم کاسه؛ کاسه‌ی متوسط

Kosatagida~ **کاسه‌تگیده‌نیم‌کاسه**
«زیر کاسه نیم کاسه است» (دهخدا): در حرف، عمل یا مسئله معین رازی نهفته است؛ دسیسه یا توطئه‌ای موجود است

Nimpushti **نیم‌پشتی**
(ا.) پشت گلی؛ رنگ سرخ کم رنگ یا صورتی رنگ: ~ گللر (گلهای صورتی رنگ)

Nimrang **نیم‌رنگ**
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی انگور

Nimta **نیمته**
(ا.) نیم تنه‌ی حیوان (حلال گوشت) ذبح شده؛ شقه

Nimtalamoq **نیمته‌لماق**
(مص.م.) ۱- شقه کردن ۲- (مجاز) پارچه پارچه کردن

Nimtalanmoq **نیمته‌لنماق**
(مص.ل.) نیمته لماق

Nimta-nimta **نیمته‌نیمته**
(ا.)۱- شقه شقه ۲- پارچه پارچه

Nimtatir **نیمته‌تیر**
(ص.)۱- کمرنگ و رقیق (معمولا در مورد چائی) ۲- دارای شوری کمتر (معمولا در مورد محلول نمک و آب)

Nimxushk **نیم‌خشک**
(ص.) صفت آنچه که کاملا خشک نشده باشد

Nimcha-1 **نیمچه**
(ا.) جامه‌ی بی آستین و بی یقه که روی پیراهن و زیر کت پوشیده می‌شود (معمولا زنان می‌پوشند)

Nimcha-2 **نیمچه**
(ا.) (قد.) واحد وزن حدود ۴۰۰ گرم

Nimchiliq **نیمچی‌لیق**
(ص.) دارای اندازه، کیفیت یا رشد اندک یا ناقص؛ نیمچه: کسللیک باله نی ~قیلیب قویدی (بیماری بچه را نیمچه ساخت)

Nimchorak **نیم‌چارک**
[=نیم چهاریک] (ا.) یک هشتم؛ نیمه‌ی ربع چیزی

Nina **نینه**
(گف.) ← ایگینه

Ninak **نینک**
(ا.) (قد.) مژه؛ مژگان

Ninachi **نینه‌چی**
← ایگنه چی

Ninni **نینخی**
نوزاد

Niqob **نقاب**
(ا.)۱- نقاب ۲- وسیله ای از پارچه، مقوا یا جنس دیگر برای پنهان کردن صورت و پیشگیری از شناخته شدن ۳- (مجاز) عمل یا فرایندی برای پوشیده ماندن یا کتمان عمل یا چیزی

Niqobdor **نقابدار**
← نقابلی

Niqoblamoq **نقاب‌لماق**
(مص.م.) ۱- نقاب زدن؛ به وسیله‌ی نقاب صورت را پوشاندن ۲- (مجاز) کتمان کردن؛ مخفی ساختن

Niqobli **نقابلی**
(ص.)۱- نقابدار؛ پوشیده با نقاب ۲- (مجاز) پوشیده؛ مخفی

Niqtalamoq **نیقته‌لماق**
(مص.م.)۱- پیهم خله زدن ۲- (مجاز) پیهم حرفهای نیشدار و سخت زدن

Niqtamoq **نیقته‌ماق**
(مص.م.)۱- با چیز نوک تیز یا دو پا به دو سوی حیوان سواری (معمولا برای سریع کردن) خله کردن ۲- با مشت یا نوک پا به بدن کسی فشار آنی وارد ساختن ۳- (مجاز) حرفهای نیشدار و سخت گفتن

Nisbat **نسبت**
(ا.)۱- نسبت ۲- رابطه؛ پیوند ۳- (ریاضی) تفاضل یا خارج قسمت دو عدد ۴- خویشاندی

Fe'llari **فعل‌نسبت‌لری**
(دستور) فعلهایی که رابطه‌ی عمل یا کارکرد دو یا چند شخص را نشان می‌دهند

Nisbatbermoq **نسبت‌بیرماق**
(مص.م.) نسبت دادن؛ انتساب دادن (کسی را به

کسی یا چیزی را به چیزی)

Nisbatan **نسبتا**
(ق.) ۱- نسبتا (مرحوم معین صورت صحیح آن را نسبته نشان داده است) ۲- نسبت به دیگران؛ به طور نسبی ۳- تا اندازه ای؛ تا حدی

Nisbiy **نسبی**
(ص.) ۱- نسبی ۲- مربوط یا متعلق به نسبت؛ پخته نینگ ~نملیگی (رطوبت نسبی پنبه)

Nisbiylik **نسبی‌لیک**
(ا.) ۱- نسبیت ۲- وضع یا کیفیت نسبی بودن ۳- اعتقاد به اینکه اعتبار ارزشهای اخلاقی بستگی به آدمها یا وضعیتهای مختلف دارد ۴- نظریه‌ی نسبیت، فرضیه ای در فیزیک که اینشتین آن را معرفی کرده است که می‌گوید، سرعت انتشار نور در سراسر گیتی یکی است و در نتیجه، فضا، زمان و دیگر اندازه‌های مکانیکی وابسته به حرکت مشاهده کننده‌ای است که این اندازه گیری را انجام می‌دهد

Nisf **نصف**
(ا.) ۱- نصف؛ نیم ۲- هر یک از دو بخش برابر یک چیز ۳- بخش یک چیز برابر دیگری باشد

Niso **نسا**
(ا.) زنان

Nisor **نثار**
(ا.) (کم) ۱- نثار ۲- عمل یا فرایند افشاندن، ریختن یا پراگندن: شاعر مقبره سیگه گل ~ قیلدیلر (بر آرامگاه شاعر گل افشاندند)

Nitrat **نیترت**
[=نیترات] (ا.) (شیمی) نیترات؛ نمک یا استر اسید نیتریک؛ ازتات

Nitroglitserin **نیتره گلیتسرین**
[=نیترو گلیسیرین] (ا.) نیترو گلیسیرین؛ مایع زرد روغنی نامحلول در آب که به عنوان ماده‌ی منفجره در تهیه‌ی دینامیت کاربرد دارد؛ نیترات گلیسیرین

Nitron **نیتران**
(ا.) نخ یا الیاف مصنوعی که به جای پشم طبیعی به کار برده می‌شود

Nivara **نیوره**
(گف.) ← نیره

Nivelir **نیویلیر**
(ا.) تراز؛ ابزاری برای اطمینان یافتن از افقی بودن یک سطح

Nivelirovka **نیویلیروفکه**
(ا.) عمل یا فرایند تراز بندی زمین

Nivelirovkachi **نیویلیروفکه‌چی**
(ا.) آنکه با تراز کردن زمین سر و کار دارد

Niyat **نیت**
[=نیت] (ا.) ۱- نیت ۲- پیش بینی ذهنی برای انجام دادن کاری ۳- قصد یا هدفی که دستیابی به آن مورد نظر باشد

Niyoz **نیاز**
(ا.) (قد، کم) ۱- نیاز ۲- آنچه برای انجام دادن کار یا برآوردن منظوری، مورد تقاضا، مناسب یا سودمند باشد ۳- نیازمندی؛ احتیاج ۴- (ادبیات) نبودن وسیله‌ها و امکانهای گذران زندگی؛ تنگدستی ۵- بخشش برای برآورده شدن خواهشی، ؛ نذر و نیاز ۶- نام آقایان

Niyozmand **نیازمند**
(ص.) ۱- نیازمند ۲- دارای نیاز ۳- بدون وسیله یا امکان دلخواه، مناسب یا سودمند

Niyozmandlik **نیازمندلیک**
(ا.) ۱- نیازمندی ۲- وضع یا کیفیت نیازمند بودن؛ احتیاج ۳- آنچه وجودش برای انجام کاری یا هدفی لازم باشد

Nizo **نزّا**
[=نزاع] (ا.) ۱- نزاع ۲- دعوا؛ بگو مگو ۳- زد و خورد؛ کشمکش

Nizolashish **نزالشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند دعوا یا بگو مگو کردن ۲- عمل زد و خورد کردن

Nizolashmoq **نزالشماق**
(مص.مش.) ۱- با هم دعوا یا بگو مگو کردن ۲- با هم زد و خورد یا کشمکش کردن

Nizoli **نزّالی**
(ص.) ۱- صفت آنچه که دعوا، بگو مگو، زد و خورد یا کشمکش را سبب شود

Nizom **نظام**
(ا.) ۱- نظام ۲- ترتیب عادی یا مطابق اصول و قاعده: سیلاو توغریسیده گی ~ (نظام انتخاباتی) ۳- ترتیب مرتب یا هماهنگ؛ دستگاه ۴- ساختمان یا دستگاه سیاسی و اجتماعی ۵- (قد.) نظامنامه ۶- (قد.) صف؛ قطار ۷- نام آقایان

Nizomnoma **نظامنامه**

(ا.) ۱- نظامنامه ۲- آیین نامه ۳- اساسنامه

Nish **نیش**
(ا.) ۱- نیش ۲- نوک هر وسیله‌ی تیز (مانند سوزن، نشتر یا خنجر) ۳- اندامی در بدن گزنده‌ی سمخی (مانند پشه، زنبور، عقرب، مار) که زهر خود را به وسیله‌ی آن به داخل بدن انسان یا جانور دیگر می‌کند ۴- جوانه

Nishab **نیشب**
[=نشیب] (ا.) ۱- نشیب ۲- جایی که پایین‌تر از جای دیگر باشد؛ پایین ۳- جهت یا سمت رو به پایین؛ سرازیری

~inio'zigaog'dirmoq **نشبینی اوزیگه آغدیرماق**
عمل یا فرایندی را به سود خود متمایل ساختن

Nisholda **نیشالده**
(ا.) شیرینی کف آلود غلیظ به رنگ سفید که از کف سفیدی تخم مرغ و مخلوط شکر قیام شده حاصل شود؛ (اف.) نیشلاخ

Nisholdachi **نیشالده‌چی**
(ا.) آنکه شیرینی «نیشالده» بسازد یا بفروشد

Nishon **نشان**
(ا.) ۱- نشان ۲- ← گیرپی؛ علامت؛ آرم ۳- نشانه ۴- نشانی ۵- (قد.) قطعه فلزی حاوی نقش و نوشته که برای تشویق کسی و سپاسگزاری از کار برجسته اش، از سوی مؤسسه یا نهادی به او داده می‌شود؛ مدال ۵- نام آقایان

Nishona **نشانه**
(ا.) ۱- نشانه ۲- نخستین میوه‌ی درخت ۳- ← نشان ۳- و ۴-

Nishondor **نشاندار**
(ص.) (قد.) دارای نشان یا مدال

Nishnlamoq **نشانلماق**
(مص.م.) (ا.) تجلیل کردن؛ طی محفل یا همایش مناسبتی (مانند عید، جشن، روز تولد یا یادبود) را بجا آوردن ۲- نشانه یا علامت گذاشتن

Nishonlanmoq **نشانلنماق**
(مص.مج.) ۱- تجلیل شدن ۲- نشانه یا علامت گذاشته شدن

Nishtar **نیشتر**
(ا.) ۱- نشتر ۲- نوعی کارد نوک تیز که در جراحی برای شکافتن دمل یا زخم به کار می‌رود؛ نیشتر ۳- هر چیز نوک تیز ۴- نیش؛ نشتر

Nishxo'rt **نیشخورت**
(ا.) باقیمانده‌ی خوراک دامها؛ نوشقورت

~gachiqarmoq **نیشخورت‌گه‌چیقرماق**
اصراف کردن

No **نا**
پیش. (فا) منفی کننده‌ی صفت یا اسم: ~معلوم (نامعلوم)، ~دولت (غیردولتی)، ~جویه (بیجا)

Noahl **نااهل**
(ص.) نااهل؛ فاقد شایستگی لازم یا مورد نظر؛ ناشایست

Noaniq **نانیق**
(ص.) ۱- غیردقیق ۲- مبهم ۳- غیرواضح ۴- مشکوک

Noaniqlik **نانیقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت غیردقیق، مبهم یا غیرواضح بودن

Nob **ناب**
(ص.) ناب؛ بدون آغشتگی به ماده‌ی دیگر؛ خالص

Nobakor **نابکار**
(ص.) نابکار؛ دارای رفتار بد؛ بدکاره؛ بدکردار

Nobino **نابینا**
(ص.) کور

Nobop **ناباپ**
[=ناباب] (ص.) ۱- ناباب ۲- ناموافق؛ نامناسب: ~آدم (آدم نابکار) ۳- ابد؛ خراب؛ ناشایسته ۴- نابکار ۵- از مد افتاده

Nobud **نابود**
(ص.) نابود؛ از میان رفته؛ نیست شده

~qilmoq **نابودقیلماق**
از میان بردن؛ نیست کردن

Nobudgarchilik **نابودگرچیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت از میان بردن ۲- اصرافگری

Nodarkor **نادرکار**
(ص.) ناکارآمد؛ غیرلزوم

Nodir **نادر**
(ص.) ۱- نادر ۲- کمیاب ۳- (مجاز) باارزش ۴- نام آقاین

Nodira **نادره**
(ص.) ۱- نادره ۲- مؤنث نادر ۳- واحد نادر ۴- کمیاب (مبالغه در معنی نادر) ۵- نام خانمها

Nodon **نادان**

Ahamiyat **اهمیت**
(ا.) اهمیت؛ مهم بودن؛ ارزش؛ اعتبار
Ahamiyatli **اهمیتلی**
(ص.) مهم؛ معتبر؛ با اهمیت
Ahamiyatsiz **اهمیتسیز**
(ص.) ۱- بی اهمیت؛ بی اعتبار ۲- بی زیان؛ بی ارزش؛ نه چندان مهم
Ahbob **احباب**
(ا.) (کم) احباب؛ (ج.) حبیب؛ دوستان وضع؛ حالت؛ کیفیت درونی (معنوی): احوال روحی
Ahd **عهد**
(ا.) ۱- عهد ۲- وعده؛ سخن بی برگشت؛ پیمان ۳- قرارداد؛ عهدنامه
Ahdlash **عهدلش**
(ا.) عمل یا فرایند پیمان بستن
Ahdlashmoq **عهدلشماق**
(مص.مش.) ۱- با هم پیمان بستن ۲- قرارداد بستن (رسمی)
Ahdnoma **عهدنامه**
(ا.) عهدنامه؛ نوشته ای مربوط به پیمان دو یا چند شخص، مؤسسه یا دولت؛ قرارداد؛ پیمان
Ahil **اهیل**
[=اهل] (ص.) ۱- اهل ۲- دارای شایستگی: او ~ ییگیت (او جوان شایسته ای است) ۲- متفق؛ دوست؛ همدل: ~ عایله (خانواده‌ی بااتفاق و همیار)
Ahillik **اهیللیک**
(ا.) اهلیت؛ وضع یا کیفیت اهل بودن
Ahl **اهل**
(ص.) ۱- اهل ۲- منسوب به یک ساحه، کسب یا اداره: علم ~ (اهل علم، دهقان، دهقانان) ۳- کسی که بومی یا ساکن جایی است: شهر ~ی (شهروند، چیت ایل ~ی (اهل خارج) ۳- اشتراک کننده: مجلس ~ی (اشتراک کننده‌ی مجلس)
Ahmoq **احماق**
[=احمق] کودن؛ فاقد عقل کافی؛ گول؛ ساده لوح
~qilmoq **احماق‌قیلماق**
فریب دادن؛ کلاه گذاشتن
Ahmoqgarchilik **احماقگرچیلیک**
← احماق لیک
Ahmoqlik **احماقلیک**
(ا.) ۱- حماقت؛ ابلهی؛ احمقی: اگر اونگه تیکسه، ~ قیله دی (اگر با او ازدواج کند حماقت می‌کند) ۲- اعمل احمقانه
Ahmoqona **احماقانه**
[= احمقانه] (ق.) احمقانه؛ از روی نادانی؛ احمق‌وار: ~ سوراغ (سوآل احمقانه)
Ahmoqchilik **احماق‌چیلیک**
← احماق لیک
Aholi **اهالی**
(ا.) اهالی؛ ساکنان بومی شهر، استان، کشور و...: ازبکستان اهالی سی (اهالی و ساکنان ازبکستان)
Ahvol **احوال**
(ا.) ۱- احوال ۲- (ج.) حال ۳- چگونگی؛ وضعیت ۴- طرز زندگی؛ شرایط روزگار ۵- وضع؛ حالت؛ کیفیت درونی (معنوی)
Ahvolot **احوالات**
(ا.) (جمع الجمع حال) حال؛ وضعیت؛ شرایط: شهر ~ی توغریسیده گپیریب بیردی (درباره وضعیت شهر صحبت کرد)
Ahyon **احیان**
[=احیانا] (ق.) گاهی؛ بعضی وقت‌ها: اولر ~ ده‌اوچره شیب توره دیلر (آنها گاهی با هم دیدار می‌کنند)
Ahyon-ahyonda **احیان‌احیانده**
(ق.) گاهگاهی؛ بعضا: ~ اونی کوره من (گاهگاهی او را می‌بینم)
Ajab **عجب**
(ص.) شگفت؛ شگفت انگیز؛ جالب؛ حیرت آور: ~ بولدی (بسیار خوب شد) در مورد کسی که جزایی مطابق اعمالش گرفته باشد گفته می‌شود): ~ قیلدی (کار خوب یا درستی کرد)
Ajablanarli **عجبلنرلی**
(ص.) تعجب آور؛ شگفتی انگیز؛ جالب
Ajablanmoq **عجبلنماق**
(مص.مج.) متعجب شدن
Ajablantirmoq **عجبلنتیرماق**
(مص.م.) به تعجب واداشتن؛ متعجب ساختن
Ajabo **عجبا**
(صو.) واژه‌ای برای اظهار تعجب و حیرت: ای عجب؛ واعجب
Ajabsinmoq **عجبسینماق**
(مص.ل.) اندکی متعجب شدن
Ajabtovur **عجبتاور**

[=عجب طور] بهترک؛ خوبک: ~ ییگیت (جوانک خوب)
-ajak **ه‌جک (ه‌جگ، یه‌جگ)**
(پس.) نشانه‌ی انجام عملی یا روی دادن حادثه ای در آینده (معمولا در آخر فعل‌های امر می‌آید: آکیل + ه جگ = کیله جگ = ۱- آمدنی ۲- آینده، قیل + ه جگ = قیله جگ = کردنی، بوزیل + ه جک = بوزیله جگ، خراب شدنی، بول ~ = شدنی
Ajal **اجل**
(ا.) ۱- اجل؛ زمان مرگ ۲- مرگ
~haydabkelganekan **اجل‌هیده‌ب‌کیلگن‌ایکن**
کسی که از محل سکونتش به جای دیگر رفته و مرده باشد
~idanbeshkunoldin **اجلی‌دن‌بیش‌کون‌آلدین**
پیش از وقت؛ اجل نارسیده
~iyetdi **اجلی‌ییتدی**
۱- مرگش فرا رسید ۲- (مجاز) خراب شد؛ از کار افتاد
~olsin **اجل‌آلسین**
اجل بگیردش؛ اجل ببردش
Ajam **عجم**
(ا.) ۱- (قد.) غیر عرب؛ ایرانی ۲- (موسیقی) نام یکی از دستگاه‌های موسیقی کلاسیک ازبکی
Ajami **عجمی**
(ص.) غیرعرب؛ ایرانی
Ajdar **اژدر**
[=اژدر] (ا.) ۱- اژدها؛ حیوان افسانه ای ۲- مارمولک
Ajdargul **اژدرگل**
← ایت آغیز
Ajdarho **اژدرها**
[=اژدها] (ا.) ۱- ← اژدها ۲- (مجاز) خونخوار
Ajdarnafs **اژدرنفس**
(ص.) پرخور؛ سیری ناپذیر
Ajdod **اجداد**
(ا.) نیاکان
Ajib **عجیب**
(ص.) حیرت آور؛ تعجب آور
Aji-buji **اجی‌بوجی**
(ص.) کج و کوله؛ در هم و برهم؛ پرخم و پیچ
Ajin **اجین**
(ا.) آژنگ؛ چین
Ajina **اجنه**
[=اجنه] (ا.) ۱- اجنه ۲- (ج.) جن ۳- (مجاز) آدم کوچک و غیر طبیعی و زشت
Ajiva **اجیوه**
[=اعجوبه] (ص.) مسخره؛ زشت؛ ناپسند؛ بدقیافه؛ (اف.، گف.) اجیبه
~chiqarmoq **اجیوه‌چیقرماق**
رسوا کردن؛ خراب کردن؛ از کار انداختن
Ajnabiy **اجنبی**
(ا.) اجنبی؛ مردمان کشورهای خارجی
Ajnafiy **اجنبی**
(ص.) اجنبی؛ خارجی؛ بیگانه
Ajoyib **عجایب**
(ص.) ۱- عجایب ۲- (ج.) عجیب ۳- بسیار جالب؛ حیرت آور؛ غیرعادی ۴- دلچسب
Ajoyibot **عجایبات**
(ص.) ج. عجایب؛ چیزها یا رخدادهای باورنکردنی و غیرعادی
Ajoyibxona **عجایب‌خانه**
(ا.) (گف.) موزه
Ajoyib-g'aroyib **عجایب‌غرایب**
(ص.) بسیار جالب؛ غیرعادی؛ حیرت آور
Ajralish **اجره‌لیش**
(ا.) عمل یا فرایند جدا شدن؛ جدایی
Ajralishmoq **اجره‌لیشماق**
(مص.مش.) اجره لماق
Ajralmas **اجرلمس**
(ص.) ۱- جدایی ناپذیر؛ دارای پیوند مستحکم و استوار ۲- متفق؛ جدا ناشدنی
Ajralmoq **اجره‌لماق**
(مص.م.) ۱- پاره پاره شدن؛ تقسیم شدن دریا دن سووی کوپ انهارگه اجره لگن (آب رود به نهرهای زیادی تقسیم شده است ۲- مجزا شدن ۳- کوچیدن؛ دور شدن؛ جدا شدن: اوروشده کوپلر یورتلریدن اجره لدیلر (در جنگ بسیاری‌ها از میهن خود جدا شدند) ۴- تجزیه شدن: بو بیریکمه نینگ اجرلماغی قیین (تجزیه‌ی این مرکب مشکل است) ۵- قطع رابطه کردن؛ از جمعیت و مردم بریدن: او اوزینی عموما جمیعتدن اجرتگن (او خود را عموما از مردم بریده است) ۶- طلاق گرفتن: خاتین ایریدن اجرلدی (زن

(ص.) نادان؛ فاقد آگاهیهای لازم برای زندگی کردن؛ جاهل

Nodonlik نادانلیک

(ا.) نادانی؛ وضع یا کیفیت نادان بودن

Nodurust نادرست

(ص.) ۱- نادرست ۲- دارای خطا یا غلط ۳- دارای رفتاری مخالف درستکاری

Nofa نافه

(ا.) نافه؛ کیسه‌ی کوچکی در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر که محتوی مشک است

~ixutan نافه‌یختن

مشکی که از آهوی ختن به دست آید

Nofarmon نافرمان

(ص.) نافرمان؛ دوستدار سرپیچی از فرمان؛ سرکش

Nofi' نافع

(ص.) نافع؛ سودمند

Nogahon ناگهان

(ق.) ناگهان؛ ناگاه؛ به طور ناگهانی؛ بی خبر و نا متنظر

Nogahoniy ناگهانی

(ص.) ناگهانی؛ دارای وضع یا کیفیتی پیش بینی نشده، بی خبر و دور از انتظار: بو~حادثه همه نی بی ضاوطه قیلدی (این حادثه‌ی ناگهانی همه را پریشان ساخت)

Nogiron ناگیران

(ص.) ۱-ضعیف؛ ناتوان؛ عاجز از اجرای کار ۲- معیوب

Nogironlik ناگیرانلیک

(ا.) وضع یا کیفیت ضعیف، ناتوان یا معیوب بودن

Nohaq ناحق

(ص.) ۱- ناحق ۲- برخلاف؛ باطل ۳- خلاف قانون ۴- نامشروع؛ ناروا ۵- دروغ؛ کذب

Nohaqlik ناحقلیک

(ا.) وضع یا کیفیت ناحق بودن

Nohiya ناحیه

(ا.)۱- ناحیه ۲- بخش معینی از یک کشور، سرزمین یا شهر ۳- بخش معینی از بدن

Noib نایب

(ا.) ۱- نایب ۲- معاون؛ دستیار؛ جانشین ۳- نماینده: خلق ~ی (نماینده‌ی مردم)

Noil نایل

(ا.) نایل؛ آنکه به جایی رسیده یا به چیزی دست یافته باشد

Noiloj-1 نایلاج

[=ناعلاج] (ص.) ۱- ناچار؛ ناگزیر ۲- درمان ناپذیر

Noiloj-2 نایلاج

[=ناعلاج] (ق.) از روی مجبوریت؛ مجبورا؛ از روی ناچاری: اولر صحبتنی ~اوزیشگه مجبور بولدیلر (آنها مجبورا صحبت خود را قطع کردند)

Noilojlik نایلاجلیک

(ا.) ۱- ناعلاجی ۲- ناچاری؛ ناگزیری ۳- درمان ناپذیری

Noinsof ناانصاف

(ص.) ۱- ناانصاف ۲- بی انصاف ۳- ظالم

Noinsoflik ناانصافلیک

(ا.) وضع یا کیفیت بی انصاف بودن؛ ناانصافی

Nojins ناجنس

(ص.) ۱- ویژگی آنچه از جنس مورد نظر نباشد ۲- (مجاز) بدجنس؛ بدذات؛ دارای سرشت بد

Nojo'ya ناجویه

(ص.) بیجا؛ ناروا؛ بی مورد: ~ گپ (حرف بیجا)

Nok ناک

(ا.) ۱- گلابی؛ ناک ۲- درختچه یا درخت از تیره‌ی گلسرخیان، دارای ریشه‌ی عمیق، برگ ساده، صاف و دندانه دار، گل سفید مایل به صورتی و مجتمع به صورت دیهیم ۳- میوه‌ی آن درخت که مخروطی، گوشتی، آبدار، معطر و دارای طعم شیرین و خوراکی است

Nokas ناکس

(ص.) ۱- ناکس ۲- پست؛ دون؛ حقیر؛ ذلیل ۳- رذیل؛ فرومایه؛ نادرست

Nokaut نکاوت

(ا.) (ور) ناک اوت؛ ضربه‌ی فنی، بویژه در مشت زنی

~bo'lmoq نکاوت‌بولماق

ناک اوت شدن؛ بر اثر ضربه‌ی حریف نقش زمین شدن و بازی را باختن

Nokdaun نک‌دزون

(ا.) (ور) حالتی در مشت زنی که شخص در اثر ضربه‌ی حریف به زمین می افتد، ولی پس از حداکثر ده ثانیه از زمین برخاسته به مسابقه ادامه می دهد

Nokom ناکام

(ص.) ناکام؛ دستخوش ناکامی؛ به هدف نرسیده؛

نامراد

Nokomlik ناکاملیک

(ا.) ۱- ناکامی ۲- وضع یا کیفیت برخوردار نشدن موفقیت یا برخورداری از خوشیها و لذتهای زندگی؛ نامرادی

Nokzor ناک‌زار

(ا.) جایی که در آن درخت گلابی بسیار روییده باشد

Nol-1 نول

(ا.)۱- صفر ۲- علامت ریاضی (۰) که نشانه‌ی فقدان مقدار یک کمیت است ۳- نقطه‌ی عزیمت در محاسبه یا اندازه گیری ۴- حالت فقدان یا خنثا بودن: برچه اورینیشلر ~بولدی (تمام تلاشها بی نتیجه شد)

Nol-1 نال

(ا.) نی میان تهی

Nola ناله

(ا.) ۱- ناله ۲- صدایی که به نشانه‌ی احساس درد یا اندوه از گلو بیرون آید ۳- سخنان شکایت آمیز که برای جلب توجه و همدردی کسی گفته شود

Nolimoq نالیماق

(مص.ل.) ۱- نالیدن ۲- صداهی درد آلود برآوردن ۳- زاری کردن ۴- برای جلب همدردی کسی با ناله و زاری از وضع خود شکایت کردن

Nolish نالش

(ا.) عمل یا فرایند نالیدن: تون بویی اوینیگ ~ی ایشیتیلدی (تمام شب نالش او شنیده شد)

Nolon نالان

(ق.) نالان؛ در حال نالیدن

Noloyiq نالایق

(ص.)۱- نالایق ۲- نامناسب؛ بی مورد ۳- آنکه لیاقت ندارد؛ بی کفایت ۴- ناشایسته؛ نامعقول

Noloyiqlik نالایقلیک

(ا.) نالایقی؛ وضع یا کیفیت نالایق بودن

Nom نام

(ا.)۱- نام ۲- واژه یا عبارتی که برای مشخص کردن چیزی یا کسی به کار می‌رود ۳- شهرت؛ معروفیت؛ آوازه؛ عنوانی که رسما به خاطر فعالیت یا کار فوق العاده‌ی کسی از سوی دولت داده می‌شود

~ibilan نامی‌بیلن

بافرمانش؛ با هدایتش

~iga نامیگه

۱- به نام؛ در ظاهر؛ برای ظاهر سازی نه در واقعیت ۲- اندکی؛ کمی

Noma نامه

(ا.) ۱- نامه ۲- نوشته ای خطاب به شخص یا مقامی معین ۳- کاغذی که حاوی چنین نوشته ای باشد ۴- کتاب؛ صحیفه

~ia'mol نامه‌اعمال

۱-نوشته ای شامل گزارش کارها؛ کارنامه ۲- نامه ای که فرشتگان اعمال نیک و بد کسان را در آن می نویسند

Nomahram نامحرم

(ص.) ۱- نامحرم ۲- مردی که محرم زن نیست ۳- زنی که محرم مرد نیست ۴- بیگانه؛ غریب ۵- صفت کسی که بر وی اعتماد نشاید کرد؛ صفت کسی که راز نگه ندارد

Nomaqbul نامقبول

(ص.) ۱- نامقبول ۲- قبول نشده؛ ناپذیرفته ۴- ناپسندیده؛ مکروه

Nomard نامرد

(ص.)۱- نامرد ۲- بی بهره از جوانمردی ۳- بی بهره از ارزشهای والای انسانی

Nomardlik نامردلیک

(ا.) نامردی؛ ناجوانمردی

Nomatlub نامطلوب

(ص.) (کم) ۱- نامطلوب ۲- ناپسند؛ نامقبول ۳- طلب نشده؛ ناخواسته

Noma'lum نامعلوم

(ص.)۱- نامعلوم ۲- ناشناخته؛ مجهول ۳- نامعین؛ غیرمشخص ۴- (ریاضی) کمیت مجهول که دریافتش ضرور باشد

Noma'qul نامعقول

(ص.) ۱- نامعقول ۲- آنچه به عقل درست نیاید؛ برخلاف عقل ۳- بیجا؛ نامناسب ۴- جلف؛ بی ادب

Noma'qulchilik نامعقولچیلیک

(ا.)۱- عمل نامعقول ۲- نامعقولی

Nomdor نامدار

(ص.) ۱- نامدار ۲- دارای نام و شهرت؛ مشهور؛ معروف ۳- صاحب اسم

Nomenklatura نمین‌کله‌توره

(ا.) ۱- فهرست اصطلاحات ساحه‌ی معین ۲- فهرست نامهایی که بر اساس این اصطلاحات ترتیب

شده است ۳- وظیفه یا پستی که از سوی رهبر یا اداره‌ای تعیین می‌شود

Nomer **نومیر**
(ا.) ۱- شماره ۲- عددی که نشانه‌ی شناسایی یا جایگاه کسی یا چیزی در یک مجموعه باشد ۳- لوحه یا ورقه‌ای که بر روی آن چنین عددی نوشته شده باشد ۴- هریک از نمایش برنامه‌ی تاتر یا کنسرت ۵- (نظامی) سربازی که در دسته‌ی توپچی یا مسلسلچی وظیفه‌ی معینی را اجرا کند

~io'tmaydi **نومیری اوتمه‌ی دی**
(مجاز) نیرنگش کارگر نمی‌افتد

Nomerlamoq **نومیرلماق**
(مص.م.) شماره گذاری کردن؛ شماره زدن

Nomerlanmoq **نومیرلنماق**
(مص.مج.) شماره گذاری شدن

Nomerli **نومیرلی**
(ص.) دارای شماره؛ شماره گذاری شده

Nominal-1 **نمینل**
(ا.) نرخ مقرر یا بهای تعیین شده که روی پول، کالا یا برگ معین نوشته است

Nominal-2 **نمینل**
(ص.) معین شده؛ نوشته شده

Nomlamoq **نام‌لماق**
(مص.م.) نام گذاشتن؛ نامگذاری کردن

Nomli **ناملی**
(ص.) دارای نام؛ آنچه با نام خود یاد شود

Nomma-nom **نامه‌نام**
(ق.) هریک را با نام خودش: باله لرنی ~چقر (بچه‌ها را یکی یکی با نام شان صدا کن)

Nom-nishon **نام‌نشان**
(ا.) ۱- نام و نشان؛ شهرت: ~ی یوق آدم (شخص فاقد شهرت) ۲- هویت ۳- خبر؛ دزرزک؛ اثر: ~ سیز یوقالدی (بی دزرزک گم شد)

Nom-nishonsiz **نام‌نشان‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد نام، شهرت یا هویت ۲- بی خبر؛ بی اثر ۳- گمنام

Nomsiz **نام‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد نام ۲- (کم) فاقد شهرت و معروفیت

Nomuayyan **نامعیخن**
(ص.) ۱- نامعین ۲- آنچه معین و مشخص نیست ۳- نامحدود

Nomuvofiq **ناموافق**
(ص.) ۱- ناموافق ۲- ناسازگار؛ ناملایم ۳- بیجا؛ نامناسب: ~گپ (حرف بیجا)

Nomunosib **نامناسب**
(ص.) ۱- نامناسب ۲- نابجا؛ بیجا؛ نامتناسب ۳- ناپسندیده؛ نامعقول

Nomus **ناموس**
(ا.) ۱- ناموس ۲- پاکدامنی، بویژه در رابطه‌ی جنسی: او جرئت بیلن ~ینی حمایه قیلدی (او با جرئت از ناموسش دفاع کرد) ۳- زنی که پاکدامنی او برای یک مرد از لحاظ خانوادگی و حیثیت اجتماعی مهم است ۴- آبرو؛ عزت؛ احترام: ~لی آدم (شخص با آبرو و قابل احترام) ۵- قانون، قاعده یا اصل حاکم بریک نظام: توغیلیش و اولیش، طبیعت نینگ ~ی دیر (تولد و مرگ قانون طبیعت است)

Nomusli **ناموسلی**
(ص.) ۱- دارای ناموس ۲- باحیا؛ باشرم

Nomussiz **ناموس‌سیز**
(ص.) ۱- بی ناموس ۲- بی حیا؛ بی شرم

Nomussizlik **ناموس‌سیزلیک**
(ا.) بی ناموسی؛ وضع یا کیفیت بی ناموس بودن

Nomutanosib **نامتناسب**
(ص.) نامتناسب؛ ناموافق؛ نامتجانس

Nomzod **نامزاد**
[=نامزد] (ا.) ۱- نامزد ۲- کسی که برای به عهده گرفتن کاری در نظر گرفته شده باشد: سیلاو ~ی (نامزد انتخاباتی) ۳- (اف.) دختر و پسر یا زن و مردی که خود یا کسانشان برای ازدواج آن دو با یکدیگر به طور مشترک تصمیم گرفته باشند

Nomzodlik **نامزادلیک**
(ا.) نامزدی؛ عمل یا فرایند نامزد شدن

Non **نان**
(ا.) ۱- نان ۲- فراورده‌ای از خمیر آردهای خوراکی، بویژه گندم، با یا بدون مواد دیگر، که آن را در تنور می‌پزند و معمولاً همراه نانخورش خورده می‌شود ۳- (مجاز) خوراک روزانه ۴- (مجاز) درامد یا وسیله‌ی گذران زندگی: عایله نینگ ~تاپری (نان آور خانواده)

~gadoyi **نان‌گدایی**
(مجاز) محتاج؛ نیازمند

~ibutun **نانی بوتون**
(مجاز) دارای زندگی تأمین شده

~iyarimta **نانی یریمته**
(مجاز) کاهش درامد کسی بنابر رقابت یا شراکت

Nonjiyda **نان‌جیده**
(ا.) نوعی سنجد بزرگتر، شیره دار و گوشتالود

Nonko'r **نان‌کور**
(ص.) کورنمک؛ حق نشناس؛ نمک بحرام

Nonko'rlik **نان‌کورلیک**
(ا.) ۱- کورنمکی ۲- حق نشناسی؛ نمک بحرامی ۳- وضع یا کیفیت کورنمک بودن

Non-namak **نان‌نمک**
(ا.) نان و نمک ۲- طعام ۳- نعمت ۴- نصیبه

Non-nasiba **نان‌نصیبه**
← نان نمک

Nonpaz **نان‌پز**
(ص.) آنکه نان پزد؛ نانوا

Nontepki **نان‌تیپکی**
← نان کور

Nontepkilik **نان‌تیپکی‌لیک**
(ا.) کورنمکی

Nonushta **نانوشته**
(ا.) صبحانه؛ خوراکی که هنگام بامداد می‌خورند؛ ناشتایی

Nonxo'r **نانخور**
(ص.) ۱- نانخور ۲- نان خورنده ۳- کسی که گذران زندگی او، معمولاً به وسیله‌ی دیگری تأمین می‌شود ۴- هر عضو خانواده یا کسی که گذران زندگی او بر عهده‌ی رئیس خانواده است

Nopok **ناپاک**
(ص.) ۱- ناپاک ۲- چرکین ۳- آلوده ۴- (مجاز) بدکاره؛ بدکردار؛ بدجنس ۵- ناصاف؛ کثیف

Noqil **ناقل**
(ا.) ۱- ناقل ۲- نقل کننده؛ راوی (درست آن نقال است) ۳- منتقل کننده؛ جابجا کننده؛ انتقال دهنده ۴- (اف.) مردمی که از جایی به جای دیگر، بویژه توسط دولت انتقال و اسکان یافته‌اند

Noqis **ناقص**
(ص.) ۱- ناقص ۲- نیمه تمام؛ کامل نشده؛ ناتمام ۳- دارای عیب یا نقص ۴- دارای تکامل یا رشد اندک

Noqobil **ناقابل**
(ص.) ۱- ناقابل ۲- فاقد قابلیت و استعداد ۳- آنکه قبول نکند؛ آنکه پذیرا نیست ۴- بد خرلق؛ ناشایست

۵- بی ارزش یا دارای ارزش بسیار کم

Noqulay **ناقولی**
(ص.) ۱- نامناسب ۲- نامطبوع ۳- ناراحت کننده ۴- خجالت دهنده

Noqus **ناقوس**
(ا.) ناقوس؛ زنگ بزرگی که در کلیسا نصب می‌شود و آن را برای دعوت به آیینهای عبادی به صدا در می‌آورند؛ زنگ کلیسا

Nor-1 **نار**
(ا.) ۱- شتر یک کوهانه ۲- عموما شتر نر

Nor-2 **نار**
(ا.) (کالبدشناسی) ۱- داغ یا لکه‌ی سرخ روی پوست انسان، که از بطن مادر موجود باشد ۲- نام آقایان (معمولا کسانی که دارای چنین داغی در بدن باشند)

Nor-3 **نار**
(ا.) نار؛ انار

Nor-۴ **نار**
(ا.) (اد، قد، کم) نار؛ آتش

Noranj **نارنج**
[=نار نج] (ا.) ۱- نارنج ۲- درخت از تیره‌ی مرکبات، با برگهای دارای دمبرگ بالدار، گلهای پنج قسمتی، پرچم کوتاه، تخمدان دارای هشت تا ده خانه و میوه‌ی سته ۳- میوه‌ی آن درخت که خوراکی، درشت و کروی، آبدار و ترش مزه و دارای پوسته‌ی خارجی اسانسدار به رنگ زرد مایل به سرخ است

Norasida **نارسیده**
(ص.) ۱- نارسیده ۲- نابالغ (کودک) ۳- نارس (میوه)

Noraso **نارسا**
(ص.) ۱- نارسا ۲- ناتوان از بیان مقصود یا تفهیم آن ۳- ناتوان از تأمین نیازمندیها یا امکانات

Norasta **نارسته**
(گف.) ← نارسیده

Noravo **ناروا**
(ص.) ۱- ناروا ۲- ناسازگار با قانون یا اخلاق ۳- ناشایست

Norbachcha **ناربچه**
(ا.) ۱- بچه‌ی شتر ۲- (مجاز) شخص چاپلوس و متملق

Nordon **ناردان**
(ص.) ۱- ترش ۲- دارای مزه‌ی ترشی ۳- (شیمی) آنچه در ترکیبش هیدروژن باشد (در مورد نمکها)

~gap **ناردان‌گپ**

حرف سخت وتند

Norin-1 نارین
(ا.) خوراکی است که از مخلوط خمیر پخته و گوشت (معمولا گوشت و مصالح پر شده در روده‌ی گوسفند، که «قزی» گویند) آماده سازند

Norin-2 نارین
(ا.) (قد.) خزانه‌ی جواهر و زر سرخ که مستقیما تحت نظر سلطان بوده است

Norin-3 نارین
(ص.) خاصه؛ ویژه

Norinxo'r نارینخور
(ص.) آنکه نارین بسیار خورد یا آن را بسیار دوست دارد

Norinxo'rlik نارینخورلیک
(ا.) نارینخوری

Norma نارمه
(ا.) ۱- مقررات؛ قاعده: حقوق~ لری (مقررات حقوقی) ۲- معیار؛ میزان: کونده لیک ایش ~ سی (معیار کار روزانه)

Normal نارمل
[=نرمال] (ص.) ۱- نرمال ۲- موافق با معیارها یا قاعدهها ۳- عادی ۴- طبیعی ۵- بهنجار

Normalamoq نارمه‌لماق
(مص.م.) معیار چیزی یا عملی را مشخص کردن

Normalashtirish نارمه‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند موافق ساختن به قاعده یا مقررات

Normalashtirmoq نارمه‌لشتیرماق
(مص.م.) ۱- به قاعده یا مقررات موافق ساختن ۲- بیش از پیش به معیارها یا قاعده‌ها موافق ساختن

Normali نارمه‌لی
(ص.) ۱- دارای معیار یا قاعده ۲- به معیار و قاعده‌ها درآورده شده

Normallashtirmoq نارمل‌لشتیرماق
(مص.م.) بیش از پیش نرمال ساختن؛ هرچه بیشتر نرمال ساختن

Normalovchi نارمه‌لاوچی
(ا.) آنکه چیزی را به قاعده یا معیارهای معین موافق سازد

Normativ-1 نرمه‌تیو
(ا.) جدول یا صورت معیاری بازده کار کارخانه یا مؤسسه‌ی تولیدی

Normativ-2 نرمه‌تیو
(ص.) ۱- دارای معیار یا میزان معین ۲- آنچه موافق با معیار یا قاعده باشد

Norozi ناراضی
(ص.) ۱- ناراضی ۲- آنکه راضی نیست؛ ناخشنود ۳- مخالف: بو شرط گه مین ~ من (من با این شرط مخالفم)

Norcha نارچه
← ناربچه

Norg'ul نارغول
[=نرغول، نره غول] (ص.) ۱- درشت اندام؛ بلندقامت ۲- دور از آداب

Nos-1 ناس
(ا.) ناس؛ ماده‌ی مخدری شامل آهک و تنباکو که در زیر زبان می‌ریزند و آب آن را تف می‌کنند؛ نسوار

Og'izga~solmoq آغزیگه ناس سالماق
خاموش ماندن؛ حرف نزدن

Nos-2 ناس
(ا.) ناس؛ مردمان؛ آدمیان

Nosavob ناثواب
(ص.) ۱- فاقد ثواب ۲- (مجاز) ناروا

Nosazo ناسزا
(ا.) ناسزا؛ دشنام؛ فحش

Nosih ناصح
(ا.) ناصح؛ اندرزگو؛ پند دهنده

Nosfurush ناس‌فروش
← ناسوایچی

Nosilka نسیلکه
(ا.) برانکار؛ تخت یا وسیله‌ی تخت مانندی برای برداشتن و جابجا کردن بیمار یا شخص آسیب دیده

Nosir ناثر
(ا.) ۱- کسی که به نثر بنویسد ۲- کسی که به نثر و نظم حرف بزند

Noskash ناسکش
(ا.) کسی که ناس بکشد ۲- کسی که عادت ناس کشیدن داشته باشد

Noski نسکی
(ا.) جوراب؛ پوشش بافته شده‌ی چسپانی که پا را از کف آن دست کم تا بالای قوزک بپوشاند

Nosoz ناساز
(ص.) ۱- ناساز ۲- ناساخته؛ ساخته نشده ۳- (مجاز)

ناساز؛ بدخلق؛ ناموافق ۴- آشفته ۵- نتراشیده و نخراشیده؛ بی اندام

Nosozlik ناسازلیک
(ا.) ناسازی؛ وضع یا کیفیت ناساز بودن

Nosog' ناساغ
(ص.) بیمار؛ فاقد سلامتی

Nosqovoq ناسقاواق
(ا.) ۱- نوعی گیاه کدو تنبل که میوه‌ی آن کوچک به‌اندازه و شکل گلابی و اشکال دیگر است ۲- میوه‌ی خشک شده و میان تهی این گیاه که به عنوان ظرف ناس کاربرد دارد

Nosvoy ناسوای
← ناس

Nosvoychi ناسوایچی
(ا.) آنکه با ساختن یا فروش ناس سروکار دارد

Nota-1 نوته
[نت] (ا.) ۱- نت ۲- هر یک از نشانه‌های مکتوب که برای نشان دادن آهنگ، مایه یا پرده‌ی یک صدا به کار می‌رود و در حکم حرفهای الفبای موسیقی است ۳- موسیقی مکتوب

Nota-2 نوته
(ا.) یادداشت رسمی یک دولت به دولت دیگر آفلسطین دولتی نینگ بیرلشگن ملتلریگه ا سی (یادداشت رسمی دولت فلسطین به سازمان ملل ا

Notamom ناتمام
(ص.) (کم) ناتمام؛ پایان نیافته

Notanish ناتنیش
(ص.) ناآشنا؛ ناشناخته؛ غریب

Notarial نتریل
(ص.) مربوط یا متعلق به ثبت اسناد یا مهر رسمی؛ دفتر ثبت اسناد

Notarius نتریوس
(ا.) ۱- مأمور ثبت اسناد ۲- مأمور مهر رسمی

Notavon ناتوان
(ص.) ۱- ناتوان ۲- فاقد توانایی ۳- فاقد نیروی کافی ۴- (مجاز) تهیدست

~ko'ngil ناتوان کونگیل
۱- آنکه خواستار بالاتر از سویه و توانایی خود باشد ۲- کسی که مرتکب کاری نامناسب با وضع یا امکاناتش انجام داده باشد

Notekis ناتیکیس
(ص.) ۱- ناهموار ۲- دارای پستی و بلندی؛ غیرمسطح ۳- ناتراش؛ ناتراشیده؛ صیقلی نشده ۴- ناجور؛ بی تناسب ۵- نابرابر؛ نامساوی

Notekislik ناتیکیس‌لیک
(ا.) ناهمواری؛ وضع یا کیفیت ناهموار بودن

Notinch ناتینچ
(ص.) ۱- ناآرام ۲- آنکه آرام و سکون ندارد ۳- ناآسوده و بیقرار ۴- ناامن؛ پرآشوب ۴- پرسروصدا؛ پررفت و آمد

Notinchlik ناتینچلیک
(ا.) وضع یا کیفیت ناآرام بودن؛ ناآرامی

Notiq-1 ناطق
(ا.) ناطق؛ سخنران

Notiq-2 ناطق
(ص.) دارای توانایی سخن گفتن

Notob ناتاب
(ص.) بیمار؛ بی تاب

Noto'g'ri ناتوغری
(ص.) ۱- نادرست: بو گپینگیز ~ (این حرف شما نادرست است) ۲- غلط ۳- غیرواقعی ۴- ناموافق با نرم، قاعده یا معیارها

Noumid نامید
(ص.) ناامید؛ فاقد امید؛ محروم از امید؛ دستخوش ناامیدی

Nov ناو
[=ناودان] (ا.) ۱- ناودان ۲- وسیله ای به شکل لوله یا صفحه‌ی کاو برای هدایت آب از سطح پشت بام به پایین ۳- چنین وسیله ای برای ریختن سیال از سطحی به سطح دیگر ۴- (گف.) ناوه

Novak ناوک
(ا.) ناوک؛ تیری که با کمان پرتاب کنند

Novator نوه‌تر
(ا.) ۱- نوآور ۲- کسی که ابتکار تازه کند

Novatorlik نوه‌ترلیک
(ا.) نوآوری ۲- ابتکار

Novda ناوده
(ا.) ترکه؛ شاخه یا ساقه‌ی باریک درخت

Novella نویلخه
[=نرول] (ا.) نرول؛ سرگذشت یا داستان ساختگی مربوط به تجربه‌های بشری، به صورت نثر اغلب طولانی، شامل یک رشته رویدادهای بهم پیوسته و

معمولا یک ماجرا یا حادثه‌ی اصلی؛ نروول

Novvos **ناوخاس**

(ا.) گاو نر دو تا سه ساله

Novvot-1 **ناوخات**

[=نبات] (ا.) نبات؛ ماده‌ی خوراکی شیرین، سخت و بلوری حاصل از جوشاندن و سرد کردن شیره‌ی قند

Novvot-2 **ناوخات**

(ا.) لوله‌ی چوبی ویژه در دستگاه بافندگی، که پارچه‌ی بافته شده به آن پیچیده شود

Novvoy **ناوخای**

[=نانوا] (ا.) ۱- نانوا ۲- کسی که نان می‌پزد ۳- کسی که در نانوایی کار، یا آن را اداره می‌کند

Novvoylik **ناوخایلیک**

(ا.) ۱- نانوایی؛ خبخازی ۲- شغل یا عمل نانوا ۳- کارگاه ویژه‌ی پختن نان ۴- فروشگاه نان

Novvoyxona **ناوخایخانه**

[=نانواخانه] (ا.) نانواخانه؛ کارگاه ویژه‌ی پختن نان

Novshadil **نوشدیل**

(گف.) ←نشه‌تیر

Novcha-1 **ناوچه**

(ا.) (قد.) ۱- برده ۲- خدمتگار؛ نوکر

Novcha-2 **ناوچه**

(ص.) بلند قامت؛ تنومند: ~ ییگیت (جوان بلند قامت)

Noxalaf **ناخلف**

(ص.) ۱- ناخلف ۲- فرزند بدرفتار؛ بی ادب؛ نااهل ۳- فرومایه؛ بدسرشت

Noxin **ناخن**

(ا.) مضراب یا زخمه‌ی تنبور

Noxosdan **ناخاسدن**

(ق.) ناگاه؛ به طور ناگهانی؛ بی خبر و نامنتظر: نیگه ~شهر بارماقچی بولدینگ؟ (چرا ناگاه به شهر رفتنی شدی؟)

Noxuna **ناخنه**

(ا.) (پزشکی) غشا یا غده‌ای که در بینی اسب یا حیوانات دیگر پیدا شود

Noxush **ناخوش**

(ص.) ۱- ناخوش ۲- ناشاد؛ غمگین ۳- ناپسند؛ بد؛ زشت ۴- بیمار

Noxushlik **ناخوشلیک**

(ا.) ۱- ناخوشی ۲- وضع یا کیفیت ناخوش بودن ۳- بیماری

Noyabr **نه‌یبر**

[=نوامبر] (ا.) نوامبر؛ ماه یازدهم سال میلادی دارای ۳۰- روز، که از ۱۰- آبان آغاز می‌شود

Noyob **نایاب**

(ص.) ۱- نایاب ۲- دست نیافتنی ۳- ناپیدا؛ یافت نشدنی ۴- (مجاز) ارزشمند؛ بی بها: ~اثر (اثر ارزشمند)

Noz **ناز**

(ا.) ۱- ناز ۲- خودنمایی برای جلب توجه دیگران؛ عشوه؛ قر؛ کرشمه ۳- خودداری و بی اعتنایی دروغین: اول ~ قیلدی، کیین راضی بولدی (نخست بی اعتنایی کرد، بعد راضی شد) ۴- عمل یا فرایند نازیدن؛ فخر فروختن؛ افتخار کردن: آته نگ نینگ پوللریگه ~ قیله سن می؟ (به پول های پدرت می‌نازی؟) ۵- (گف.) نوازش: باله نی ~بیردی (بچه را نوازش کرد) ۶- آسایش: ~اویقوده (در خواب آرام)، ~ و نعمت (رفاه و آسایش) ۷- (مجاز) نازک؛ ضعیف: باشیم تاز، کونگلیم ~(ضر) (سرم تاس، دلم نازک)

Nozanin **نازنین**

(ص.) نازنین؛ بسیار خوب و خوشایند: ~قیز (دختر خوشایند)

Nozik **نازیک**

[=نازک] (ص.) ۱- نازجک ۲- ظریف؛ نفیس: ~ ایشلنگن اثر (اثری که ظریف کار شده) ۳- دارای فاصله‌ی کم میان پشت و رو: ~ قاغاز (کاغذ نازک) ۴- ادارای قطر کم؛ باریک: ~برماقلر (انگشتان باریک) ۵-ملیح؛ خوشایند: ~ تبسم (تبسم ملیح) ۶- شکنند: ~ بویوم (سامان شکنند) ۷- (مجاز) دارای دشواری یا پیچیدگی: غوزه سوغاریش ~ایش (آبیاری پنبه کار دشوار و پیچیده است) ۸- (مجاز) حسخاس؛ درخور توجه ویژه: ~مسئله (مسئله‌ی حسخاس و درخور توجه)

~did **نازیک‌دید**

حسخاس؛ ژرفنگر

~tabiat **نازیک‌طبیعت**

زودرنج؛ حسخاس

Ko'ngli~ **کونگلی‌نازیک**

نازک طبع

Noziklashmoq **نازیک‌لشماق**

(مص.ل.) ۱- هرچه بیشتر نازک شدن ۲- (مجاز) هرچه بیشتر رو به وخامت گزاردن؛ حسخاس یا جدخی شدن

Noziklik **نازیک‌لیک**

(ا.) وضع یا کیفیت نازک بودن

Nozir **ناظر**

(ا.) ۱- ناظر ۲- کسی که باید مراقب درست انجام گرفتن کاری باشد ۳- تماشاگر: او دعوا گه ~ایدی (او تماشاگر دعوا بود)

Nozlanmoq **نازلنماق**

(مص.ل.) ۱- ناز کردن؛ عشوه کردن ۲- فخر کردن

Nozli **نازلی**

(ص.) ۱- دارای ناز یا عشوه ۲- طنخاز

Noz-ne'mat **نازنعمت**

(ا.) ۱- آنچه طبیعت برای کسی انعام کرده باشد ۲- آنچه موجب آسایش و بهروزی شود ۳- انواع خوراک و نوشابه

Noo'rin **ناورین**

(ص.) ۱- بیجا ۲- ناروا؛ بی مورد ۳- پوچ؛ بی اساس: ~ دعوا (دعوای بی اساس)

Noshar'iy **ناشرعی**

(ص.) غیر شرعی؛ ویژگی آنچه که با شریعت موافق یا سازگار نباشد

Noshir **ناشر**

(ا.) ۱- ناشر ۲- منتشر کننده ۳- چاپ کننده

Noshirlik **ناشرلیک**

(ا.) عمل یا فرایند نشر کردن

Noshod **ناشاد**

(ص.) ۱- ناشاد ۲- آنکه شاد و خوشحال نیست ۳- نامراد؛ ناکام

Noshoyista **ناشایسته**

(ص.) ۱- ناشایسته؛ ناشایست ۲- فاقد شایستگی ۳- نامناسب ۴- ناروا

Noshud **ناشرد**

(ص.) ۱- بیکاره؛ تنبل ۲- (مجاز) اصلاح نشدنی

Noshukur **ناشوکور**

[=ناشرکر] (ص.) ۱- ناشکر ۲- ناسپاس؛ حق نشناس ۳- قناعت نکننده

Noshukurlik **ناشوکورلیک**

(ا.) ناشکری؛ وضع یا کیفیت ناشکر بودن

Noshukurchilik **ناشوکورچیلیک**

←ناشکرلیک

Nochor-1 **ناچار**

(ص.) ۱- ناچار ۲- فاقد چاره یا راه حل ۳- عاجز؛ بیچاره ۴- ناگزیر

Nochor-2 **ناچار**

(ق.) ناچار؛ ناگزیر؛ لاعلاج آپولی بیتمه دی اقرض قیلدی (پولش نرسید ناچار قرض کردا

Nochorlik **ناچارلیک**

(ا.) ناچاری؛ وضع یا کیفیت ناچار بودن

Nog'ora **ناغاره**

[=نقاره] (ا.) نقاره؛ ساز ضربی به صورت طبل دو تایی، که سطح یکی از دیگری کوچکتر است و هر دو به وسیله‌ی یک نوازنده نواخته می‌شود

Birovning~sigao'ynamoq

بیراونینگ ناغاره سیگه اوینه ماق

به ساز دیگران رقصیدن؛ (مجاز) شخص بی اراده و گپ رزو؛ کسی که با نظر دیگران کار کند و از خود فکری نداشته باشد

To'ydankeyin~ **تویدن‌کیین‌ناغاره**

(مجاز) فرصت از دست دادن؛ «حنای پس از عید»

To'ydanoldin~chalmoq(qoqmoq)

تویدن آلدین ناغاره چالماق (ضر)

«پیش از آب موزه کشیدن» (دهخدا)؛ (مجاز) عمل پیش از موقع؛ عمل بدون سنجش

O'zinggaboq,~qoq

اوزینگگه باق، ناغاره قاق (ضر)

«کور خود است و بینای مردم» (دهخدا)؛ (مجاز) آنکه عیب خود را نبیند، ولی عیب دیگران بگوید یا بدگویی کند

Nog'orachi **ناغاره‌چی**

(ا.) نقاره چی؛ نوازنده‌ی نقاره

Nog'orachilik **ناغاره‌چیلیک**

(ا.) ۱- عمل یا شغل نقاره چی

Nubuvvat **نربخت**

(ا.) پیامبری

Nufus **نفوس**

(ا.) ۱- (ج.) نفس ۲- جمعیت؛ افراد مردم

Nufuz **نفوذ**

(ا.) ۱- نفوذ ۲- آبرو؛ اعتبار ۳- تأثیر ۴- عمل یا فرایند فرورفتن درون چیزی، بدون تغییر دادن ساختار آن ۴- عمل یا فرایند راه یافتن به جایی یا در میان گروهی برای دستیابی به هدفی ۵- ورود از راه غلبه ۶- اثر ذهنی

خوب و مساعد ۷- نیروی روحی یا اخلاقی مؤثر

Nufuzli
نفوذلی
(ص.) دارای نفوذ؛ بانفوذ

Nujum
نرجوم
(ا.) (قد.کم) نجوم؛ اخترشناسی

Nukta
نرکته
(ا.)۱- نکته ۲- موضوع معین یا مشخص؛ مضمون: او بیر مهم ~نی ایسله دی (او نکته‌ی موضوع مهمی را یاد آوری کرد) ۳- سخن پندآموز و سودمند ۴- سخن طنزآمیز یا دارای مفهوم پوشیده

Nuktadon
نرکته‌دان
(ص.) نکته دان؛ صفت کسی که نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند

Nuktapardoz
نرکته‌پرداز
(ص.) نکته پرداز؛ صفت کسی که نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند

Nuktasanj
نرکته‌سنج
(ص.) نکته سنج؛ صفت آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند

Nuql
نرقل
(ا.) نقل؛ نوعی شیرینی به شکل دانه‌های سفید کوچک که از شیره‌ی شکر، ادویه، مواد معطر و خلا بادام، هسته‌ی زردالو و نخود می‌سازند

Nuqra
نقره
(اد.) ← کوموش

Nuqs
نقص
(ا.)۱- نقص ۲- کمبود ۳- نارسایی ۴- عیب

~iurdi
نقصی‌اوردی
تأثیرش گذشت

Nuqson
نقصان
(ا.) نقصان؛ وضع یا کیفیت ناقص بودن؛ کمبود

Nuqsonli
نقصانلی
(ص.) دارای کمبود یا نقصان

Nuqta
نقطه
(ا.)۱- نقطه ۲- محل برخورد دو خط ۳- بخش معین یا محدودی از یک سطح، فضا یا محوطه ۴- مکان؛ محل؛ جا: نامعلوم ~گه کیتدی (به جای نامعلومی رفت) ۵- مرحله ای در تکوین یک فرایند: موزلش ~سی (نقطه‌ی انجماد) ۶- نشانه ای به شکل نوری یا خال بسیار کوچک در پایان جمله‌ی نوشتاری ۷- نشانه‌ای به آن شکل در برخی حرفهای الفبا

Ikki~
ایکخی‌نقطه
دونقطه، برای توضیح

Ko‘p~
کوپ‌نقطه
علامت انصراف در نوشتارها

Tayanch~si
تینچ‌نقطه‌سی
نقطه‌ی اتکا

Urinish~si
اورینیش‌نقطه‌سی
)هند) نقطه‌ی تقاطع

Nuqtali
نقطه‌لی
(ص.) دارای نقطه؛ نقطه دار

Nuqul
نوقرول
(ق.)۱- سراسر؛ کاملا؛ تماما ۲- به طور دایم؛ به طور همیشه؛ دایما: سین ~دوستینگدن نالییسن (تو همیشه از دوست خود می‌نالی)

Nur
نور
(ا.)۱- نور ۲- تابشی که موجب دیده شدن اشیا به وسیله‌ی چشم می‌شود؛ روشنایی ۳- تابش الکترومغناطیسی در طول موجهای طیف فروسرخ، مرئی، فرابنفش و پرتوهای ایکس که با سرعت حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه منتشر می‌شود ۴- میزان درخشندگی یا تابش: بو شمع نینگ ~ی یوق (این شمع درخشندگی ندارد) ۵- نام آقایان

Ko‘z~i
کوزنوری
نور دیده؛ شخص عزیز (معمولا فرزند)

~alo(ustiga)~
نورعلا(اوستگه)نور
باز هم خوب؛ خیلی خوب؛ بسیار عالی

~kasali
نورکسلی
بیماری ناشی از تأثیر رادیواکتیو

Ko‘zlinito‘kmoq
کوزنورینی‌توکماق
کار دراز مدت و بلا وقفه

Nurafshon
نورافشان
(ص.) نور افشان؛ آنچه که نور به اطراف پراکند؛ پرتو افکن

Nurafshonlik
نورافشانلیک
(ا.) نورافشانی؛ عمل یا فرایند منتشر کردن نور معمولا زیاد

Nuramoq
نوره‌ماق
(مص.ل.)۱- فرسوده شدن؛ خراب شدن ۲- (مجاز) از درون پوسیدن ۳- (اف.) فرو ریختن؛ فرو افتادن: دیوال نوره‌دی (دیوار فرو ریخت)

Nuratmoq
نوره‌ت‌ماق

(مص.م.) نوره‌ماق

Nuratilmoq
نوره‌تیلماق
(مص.مج.) نوره ت ماق

Nurattirmoq
نوره‌ت‌تیرماق
(مص.و)(ا.) فروریختاندن: ایسکی اوینی ایشچیلر اوستیگه نوره تتیردیک (خانه‌ی کهنه را بالای کارگران فروریختاندیم)

Nuridida
نوردیده
(ا.)۱- نوردیده ۲- چشم ۳- (مجاز) فرزند؛ شخص عزیز و دوستدارنده

Nurlanmoq
نورلنماق
(مص.ل.)۱- نور منتشر شدن ۲- با تاباندن نور روشن شدن ۳- (فیزیک) انرژی نوری خارج کردن ۴- (مجاز) روشن شدن؛ ظاهر شدن

Nurlantirmoq
نورلنتیرماق
(مص.م.) نورلنماق

Nurli
نورلی
(ص.)۱- دارای نور ۲- آنچه نور تولید کند ۳- (مجاز) روشن

Nuroniy
نورانی
(ص.)۱- نورانی؛ درخشان؛ بسیار پرنور؛ سخت روشن ۲- (مجاز) با فیض و متبرک (در مورد سالخوردگان)

Nursiz
نورسیز
(ص.)۱- فاقد نور؛ تاریک ۲- (مجاز) پریده رنگ؛ کمرنگ (در مورد روی و چشم) ۳- (مجاز) اثر هنری ضعیف و کم مایه ۴- (مجاز) به دور از روشنایی ۵- (مجاز) دشوار؛ خراب: حیاتی نینگ سونگی ~اوتدی (اواخر زندگی اش با دشواری گذشت)

Nursizlanmoq
نورسیزلنماق
(مص.ل.)۱- فاقد نور شدن ۲- (مجاز) کمرنگ یا پریده رنگ شدن

Nurash
نورزش
(ا.)۱- عمل یا فرایند پوسیدن ۲- عمل یا فرایند فروریختن ۳- (زم) فرسایش و فروریزی کوهها از اثر عوامل طبیعی

Nusrat
نصرت
(ا.)۱- نصرت ۲- یاری؛ کمک ۳- پیروزی

Nusxa
نسخه
(ا.)۱- نسخه ۲- واحد متن نوشته شده ۳- رونوشت ۴- نمونه‌ای از یک دسته یا گروه معین: گزلمه لرنینگ ~سی (نسخه یا نمونه‌ی پارچه ها) ۵- (گف.) شخصی که منسوب یا متعلق به گروه ناباب یا ناشایست باشد ۶- صورت؛ روی؛ بشره: ~نگی کورستمه (رویت را نشان مده) ۷- (اف) دستور حاوی دارو و چگونگی کاربرد آن که پزشک برای بیمار نوشته باشد

Nutq
نرطق
(ا.)۱- نرطق ۲- عمل یا فرایند سخن گفتن ۳- سخنرانی

Nuzul
نزول
(ا.)۱- نزول ۲- عمل یا فرایند فرود آمدن ۳- عمل یا فرایند پایین آمدن

No‘noq
نروناق
(ص.) بی عرضه؛ بیکاره؛ بی دست و پا: ~ آدم (آدم بی عرضه)

No‘qimoq
نروقیماق
(مص.م.) (گف.)۱- با دست یا چیز دیگری در بدن خله زدن یا فشار وارد کردن ۲- ملامت کردن؛ تنبیه کردن

No‘xat
نروخت
[=نخود] (ا.)۱- نخود ۲- گیاه علفی یک ساله از تیره‌ی پروانه واران، دارای برگهای مرکب شانه ای کرکدار، گل ارغوانی تک و میوه‌ی نیام با دانه‌های تقریبا کروی ۳- دانه‌های آن گیاه که خوراکی و جزو حبوبات است

Sho‘r~
شورنروخت
[=شورنخود] (اف.) خوراکی است از نخود که آن را نخست چندین ساعت در آب تر کنند تا خوب ور بیاید، سپس آن را در آب بجوشانند تا پخته شود، بعد آن را در بشقاب کشیده با علاوه کردن نمک، مرچ و انواع خورشتیهای تند بخورند

No‘xatsho‘rak
نوخت‌شورزک
(ا.) خوراکی است که از جوشاندن نخود، گوشت، پیاز، روغن و سایر مصالح دیگ و دزم دادن آن در آخر به دست می‌آید

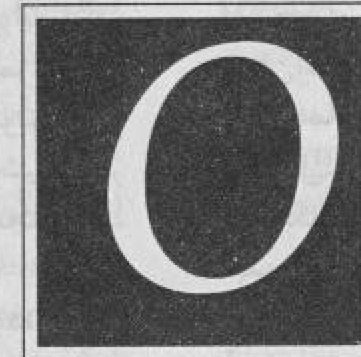
No‘xatsho‘rakchi
نوخت‌شورکچی
(ا.) آنکه خوراک «نوخت شورک» بپزد

No‘xta
نروخته
(ا.) لگام؛ افسار؛ لجام

No‘xtalamoq
نوخته‌لماق
(مص.م.)۱- لگام زدن ۲- (مجاز) در اختیار خود گرفتن؛ زیر اداره‌ی خود گرفتن

No‘xtalanmoq
نوخته‌لنماق
(مص.مج.) نوخته لماق

No‘yin **نرویین**
→نویان
No‘yon **نرویان**
(ا.) ۱- نویان ۲- امیر ۳- فرمانده سپاه؛ سردار؛ سپهسالار بزرگ؛ نوئین؛ نوین
No‘g‘oy **نروغای**
(ا.) ۱- تاتار ۲- از اقوام ترکی که در بخشهای شرقی قفقاز شمالی زندگی دارند و زبان شان ترکی است
No‘sh-1 **نوش**
(مص.ل.) نوشیدن
~aylamoq **نوش‌ایله‌ماق**
نوشیدن
~ijonqilmoq **نوش‌جان‌قیلماق**
خوردن
No‘sh-2 **نوش**
(ا.) نوش؛ شهد؛ شیرینی؛ عسل
No‘sh-3 **نوش**
(ص.) گوارا
No‘shin **نوشین**
(ص.) (ادبیات) نوشین؛ خوشایند؛ لذتبخش: ~لب (لب لذتبخش)
No‘shpiyoz **نوش‌پیاز**
(ا.) پیازی که در پاییز کشت می شود و دارای سوخ کوچکتر از پیاز معمولی است و جزو سبزیهای خوردنی مصرف می شود؛ پیاز تازه؛ پیاز اسپانیولی



O **آ،ا،ع**
(ا.) چهاردهمین حرف الفبای ازبکی و نام همین حرف(فع) در واژه‌های عربی معادل حرف «ع»
O **آ**
(صو.) (گف.) (به شکل کشیده) ۱- نشانه‌ی وضع یا حالت ذوق و شادی: ~، قنداق گوزه ل منظره! (آه، چه منظره‌ی قشنگی!) ۲- حرف تعجب: ~، مسابقه نی یوتدیک! (واه، مسابقه را بردیم!) ۳- حرف خطاب یا ندا: ~باله! (گللرگه تیگمه (آهای، بچه! به گلها دست نزن)
Ob **آب**
(ا.) ۱- با کسره‌ی اضافت همراه با اسمها، صفتها و قیدها اسمهای مرکب می سازد: آب یوغان (طعام)، خوراکی؛ آب دانه (نصیب)؛ قسمت؛ آب روان؛ آب حیات... ۲-ملغمه‌ی پشت آیینه: ~ بیرماق (ملغمه کردن) ۳- (اف) آبرو آبی ~بولدی (رسوا شد)؛ ~ینگ نی سقله (آبرویت رانگهدار؟) ~ینگ نی سقله (آبرویت رانگهدار)
Oba **آبه**
(ا.) در دست دوزی نوعی دوخت با خطوط مستقیم را گویند
Obaki-1 **آبکی**
(ا.) نوعی انگور سپید و شیرین
Obaki-2 **آبکی**
(ا.) شیرینی که از شکر قیام برنگها، نقشها و اشکال گوناگون بسازند آبکخ دندان
Obba **آبخه**
(صو.) (گف.) ۱- حرف تحسین و تشویق: ~قیزیم، جدا یخشی تیکیب سن! (به‌به! دخترم، خیلی قشنگ دوخته ای) ۲-حرف حیرت یا بیزاری: ~، بوهم بولدی ایش! (ای، این هم شد کار!)
Obbo-1 **آبا**
(ا.) (قد.) ۱-مشت؛ سیلی ۲-حقارت: ~مشت و سیلی بیرله آبخانی بیبان» «نوایی» (تحمل مشت، سیلی و حقارت)
Obbo-2 **آبا**
(صو.) ۱- ← آبه ۲- حرف نارضایتی یا نالش: ~، ینه نان یوق می! (وای، باز هم نان نداریم!)
Obdan **آبدن**
(ق.) ۱- خیلی زیاد؛ به درجه‌ی آخر: او ~ محنت قیلدی (او خیلی زیاد زحمت کشید) ۲- کاملا؛ به طور کامل: او کتابنی ~ اوقیب چیقدی (او کتاب را بطور کامل مطالعه کرد)
Obdasta **آبدسته**
(ا.) آفتابه؛ ظرفی با تنه‌ی استوانه ای یا خمره مانند، دارای لوله ای بلند، دسته، دهانه و گردن، که برای

شستشوی دست و روی به کار می‌رود

~tutmoq آبدسته توتماق

با آفتابه به دستهای کسی آب ریختن

Puchuq~ پوچوق آبدسته

به شخص بی عرضه، کم هوش، مزاحم کار دیگران به عنوان استهزا یا تحقیر گفته می‌شود

Obdiramoq آبدیره‌ماق

(مص.ل.) گیج شدن؛ بی اراده شدن: نیگه آبدیره ب قالدینگلر؟ (چرا گیج شدید؟)

Obdiratmoq آبدیره‌تماق

(مص.م.) گیج ساختن؛ بی اراده کردن

Obdor آبدار

(ص.) (کم) ۱- (مجاز) سفید و درخشان (در مورد جواهرات) ۲- (مجاز) سفید روی و زیبا ۳- شمشیر یا کارد تیز و ساخته شده از فولاد آبدیده

Obdov آبداو

[=آبدو] (ص.) (گف.) صفت سطحی شیبدار، بویژه پشت‌بام خانه برای جلوگیری کردن از تجمع آب باران در آنجا

~iniolmoq آبداوینی آلماق

۱- کاملا شیبدار ساختن ۲- (گف.) الف) موافق ساختن؛ راضی کردن ب) تنبیه کردن

Obed ابید

(ا.) (گف.) ۱- هنگام ظهر ۲- ناهار (خوراک)

Obgardon آبگردان

(ا.) آبگردان؛ ظرفی شبیه کاسه‌ی دسته دار برای برداشتن آب یا غذا از دیگ (یا ریختن آنها به داخل دیگ)

Obid عابد

(ا.) ۱- عابد؛ کسی که بسیار عبادت می‌کند ۲- نام آقایان

Obida آبده

(ا.) ۱- بنایی که بالای گور ساخته شده باشد ۲- یادگارهای باستانی

Obidida آبدیده

(ا.) (ادبیات) اشک

Obi-havo آب‌هوا

[=آب و هوا] (ا.) ۱- آب و هوا؛ میانگین اوضاع جوی یک منطقه (مانند میزان دما، رطوبت، فشار هوا، بارندگی، آفتابی بودن، جهت و شدت بادها) در طول سال ۲- وضع یا کیفیت هوا در طول روز

~muvofiqkelsa آب‌هواموافق کیلسه

اگر آب‌وهوا مساعد باشد

Obi-hayot آب‌حیات

(ا.) ۱- آب حیات؛ آب زندگانی ۲- بنابر روایات، آب چشمه‌ای است که هر کس از آن بنوشد عمر جاودان می‌یابد. اسکندر به طلب آن رفت ولی موفق نشد. حضرت خضر پیغمبر به آن رسید و از آن نوشید و عمر جاودان یافت ۳- آب خضر ۴- (مجاز) آب حیاتبخش؛ آب گوارا

Obi-hayvon آب‌حیوان

← آب حیات

Obi-non آب‌نان

[=آب نان] (ا.) نان نازک ویژه‌ی فروش در بازار یا مراسم بزرگ

Obi-novvot آب‌ناووات

[=آب نبات] (ا.) نوعی زردآلوی بسیار شیرین ۲- نوعی خربوزه‌ی گوشتالود و بسیار شیرین با پوست زرد ابلق

Obi-otash آب‌آتش

[=آب و آتش] (ا.) قاعده‌ی کاربرد آب و آتش برای پختن خوراک یا هر چیز دیگر

Obi-tob آب‌تاب

[=آب و تاب] (ا.) ۱- آب و تاب ۲- وضع یا کیفیت کامل بودن کار یا چیزی: مهمانخانه مهمانلر اوچون ~ ده (مهمانخانه برای پذیرفتن مهمانان کاملا آماده است) ۳- تکلف و پیرایه در گفتار یا چیز دیگر: واقعه نی ~ بیلن ایتیب بیردی (حادثه را با آب و تاب قصه کرد)

Obi-yovg'on آب‌یوغان

[=آب و یوغان] (ا.) آش بی روغن و بی گوشت؛ خوراک فقیرانه

Obi-zamzam آب‌زمزم

[=آب زمزم] (ا.) ۱- آب چشمه‌ی زمزم در نزدیکی شهر مکه، که نزد مسلمانان متبرک است ۲- (مجاز) آب پاک و زلال

Objuvoz آبجواز

(ا.) ۱- دستگاه ویژه برای پاک کردن شالی، که با نیروی آب کار کند ۲- خانه‌ای که چنین دستگاهی در آن نصب شده باشد

Qoshini~qilmoq قاشینی آبجواز قیلماق

با هر دو ابرو به نوبت اشاره کردن؛ به نوبت هر دو ابرو را حرکت دادن

Objuvoz آبجواز

(ا.) خانه‌ای که آبجواز نصب شده باشد

Objuvozchi آبجوازچی

(ا.) کارگر آبجواز ۲- کسی که دارای دستگاه آبجواز است؛ مالک آبجواز

Obkash آبکش

(ا.) چنگک حمل آب و آن چوبی است به اندازه‌ی دسته‌ی بیل با دو چنگک آویخته در انجامها. دو ظرف آب را در دو چنگک آویزند و آن را بر شانه حمل کنند

~bo'libqolgan آبکش بولیب قالگن

کوژ شدن؛ خم شدن

Obligatsiya آبلیگتسیه

(ا.) ۱- برگه‌ی وام ۲- نوعی برگه بهادار که دارای درصد معین در آمد است

Obnus آبنوس

(ا.) آبنوس؛ چندین گونه درخت مخصوص نواحی گرم از تیره‌ی آبنوسیان، دارای چوب سیاه مایل به قهوه‌ای سخت و سنگین که در کارهای نجاری زینتی کاربرد دارد

Obo آبا

(ا.) آبا؛ پدران

Obod-1 آباد

(ص.) ۱- آباد ۲- دارای صفا و رونق ۳- دارای آب و گیاه ۴- مناسب برای زندگی ۵- معمور؛ دایر؛ برپا

Obod-2 آباد

(پس.) در آخر بعضی اسمها یا صفتها در آید و از اسم مکان معنی بنا شده‌ی ... را می‌دهد. مانند ینگی آباد (نو آباد)، علی آباد، عشق آباد، جلال آباد

Obodlashish آبادلشیش

(ا.) فرایند آباد و سرسبز شدن

Obodlashmoq آبادلشماق

(مص.ل.) بیش از پیش آباد شدن

Obodlashtirish آبادلشتیریش

(ا.) عمل یا فرایند آباد کردن

Obodlashtirmoq آبادلشتیرماق

(مص.م.) بیش از پیش آباد ساختن

Obodon آبادان

(ص.) آبادان؛ دارای آبادی

Obodonlik آبادانلیک

(ا.) ۱- آبادانی ۲- آبادسازی آوطن آبادانلیگی (آبادسازی میهن) ۳- جای آبادان و دارای آبادی

Obodonchilik آبادانچیلیک

← آبادانلیک

Oborot ابه‌روت

(ا.) (اق) گردش؛ عمل یا فرایند جا بجا شدن چیزی: پول ~ی (گردش پول)

Oboyma ابایمه

(ا.) ۱- شانه؛ خشاب ۲- (مکانیک) چنبر ماشین که اجزای ماشین را نگهداشته است

Obog'a آباغه

← ابغه

Oboqo(g'o) آباقا(غا)

(ا.) ۱- عم ۲- (اف.) این واژه بگونه‌ی «ابه» تلفظ می‌شود، که به همین معنی کاربرد دارد

Obpartov-1 آب‌پرتاو

[=آب‌پرتاب] (ا.) ساختمانی در ذخیره یا سدهای آب که آبهای اضافی را در هنگام لزوم از طریق آن بیرون می‌فرستند

Obpartov-2 آب‌پرتاو

[=آب پرتاب] (ح.) واژه‌ای که به عنوان اعتراض به کسی که با ناپسندی برای مهمان یا شخص دیگر ته مانده‌ی دسترخوان را بخوراند، گفته می‌شود

Obraha آبرهه

[=آبراهه] (ا.) آبراهه؛ گذرگاه (معمولا مصنوعی) برای جریان آب

Obraz آبرز

(ا.) ۱- سیما؛ تیپ ۲- رشته‌ی ویژه‌ای از هنر؛ تصویر سازی حوادث یا واقعیتها به شیوه‌ی خاص در یک اثر هنری

Obrazli آبرزلی

(ص.) ۱- دارای تیپ یا سیما؛ آنچه از طریق سیما تصویر سازی شده باشد

Obrazlilik آبرزلی‌لیک

(ا.) وضع یا کیفیت آنچه از طریق تیپ تصویر سازی شده باشد

Obrez آبریز

(ا.) ۱- آبریز؛ چاله‌ی آب

Obro' آبرو

← آبرو(ی)

Obro'(y) آبرو(ی)

(ا.) آبرو؛ وضع یا کیفیتی که موجب سربلندی یا نیکنامی شود

~ibirpulbo'ldi **آبرویی‌بیرپول‌بولدی**
آبرویش ریخت؛ بی آبرو شد

~iketdi **آبرویی‌کیتدی**
آبرویش ریخت

~ko'rmoq **آبروکورماق**
آبرو یافتن

~orttirmoq **آبروآرتتیرماق**
آبرو کمائی کردن

Obro'(y)li **آبرو(ی)لی**
(ص.) آبرومند؛ دارای آبرو؛ دارای حیثیت و احترام اجتماعی

Obro'(y)lik **آبرو(ی)لیک**
(ا.) آبرومندی؛ وضع یا کیفیت آبرومند بودن

Obro'(y)siz **آبرو(ی)سیز**
(ص.) بی آبرو؛ فاقد حیثیت و احترام اجتماعی

Obro'(y)sizlik **آبرو(ی)سیزلیک**
(ا.) بی آبرویی؛ وضع یا کیفیت بی آبرو بودن

Obro'(y)sizlanmoq **آبرو (ی) سیزلنماق**
(مص.ل.) بی آبرو شدن؛ حیثیت و احترام اجتماعی را از دست دادن

Observatoriy **ابسیرووه‌توریه**
(ا.) رصدخانه؛ جایی که در آن به یاری ابزارهای ویژه‌ای جرمها و پدیده‌های کیهانی را مشاهده، شناسایی و ردیابی می‌کنند

Obuna **آبونه**
(ص.) آبونه؛ مشترک

Obunachi **آبونه‌چی**
(ا.) کسی که در برابر پرداخت حق اشتراک، از خدمات مؤسسه‌ای همگانی برخوردار می‌شود

Obzor **ابزور**
(ا.) شرح مختصر؛ شرح مجمل؛ مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار؛ خلاصه

Obzorchi **ابزورچی**
(ا.) نویسنده‌ی نوشتار یا مقالات کوتاه یا مختصر

Ob'yekt **ابئیکت**
[=ابکت] (ا.) ۱- موجود بالذات؛ واقعیت عینی ۲- جهان مادی ۳- موضوع، حادثه، چیز یا شخص مورد نظر یا مربوط به فعالیت انسان ۴- مؤسسه؛ نهاد: ایشلب چیقریش ~ی (مؤسسه تولیدی)

Ob'yektiv-1 **ابئیکتیو**
[=ابکتیف] (ا.) (فیزیک) ابژکتیف؛ عدسی؛ سیستم عدسیهای انواع دوربینها

Ob'yektiv-2 **ابئیکتیو**
[=ابکتیف] (ص.) ۱- عینی ۲- دارای وجود مادی قابل مشاهده ۳- بی طرف؛ بی غرض: ~ گواه (گواه بی طرف)

Ob'yektivizm **ابئیکتیویزم**
[=ابکتیویسم] (ا.) ۱- ابکتیویسم ۲- برونگرایی ۳- بی طرفی؛ بی غرضی

Ob'yektivlik **ابئیکتیولیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت ابژکتیف بودن ۲- بی طرفی؛ بی غرضی

Odam **آدم**
(ا.) ۱- نخستین آدم ۲- مردم: ~ لر توپلنگن (مردم جمع شده‌اند) ۳- انسان، بویژه کسی که دارای خصلت انسانی باشد ۴- (مجاز) خدمتکار؛ زیردست؛ نوکر؛ وابسته به کسی یا جایی: دولت ~ی (خدمتکار دولت) ۵- اشخص؛ فرد

~bolasi **آدم‌باله‌سی**
۱- بچه‌ی آدم؛ آدمیزاد ۲- انسان حقیقی

~bo'lmoq **آدم‌بولماق**
۱- آدم شدن ۲- (مجاز) رشد (ذهنی و جسمی) کردن

~qilmoq **آدم‌قیلماق**
۱- آدم کردن؛ تربیت کردن ۲- پرورش کردن

~Ato **آدم‌اتا**
حضرت آدم (ع)

Odambop **آدم‌باپ**
[=آدم باپ] (ص.) مناسب برای آدم؛ آنچه مناسب برای استفاده یا کاربرد آدم باشد

Odamgarchilik **آدمگرچیلیک**
(ا.) ۱- آدمیت ۲- وضع یا کیفیت آدم بودن ۳- منش و رفتار انسانی

~qilmoq **آدمگرچیلیک‌قیلماق**
رفتار انسانی کردن

~danchiqmoq **آدمگرچیلیکدن‌چیقماق**
از دایره‌ی منش و رفتار انسانی دور شدن

Odamiy-1 **آدمی**
(ا.) آدمی؛ انسان

Odamiy-2 **آدمی**

(ص.) ۱- آدمی؛ منسوب به آدم ۲- از فرزندان آدم؛ منسوب به انسان واقعی: ~ مناسبتلر (روابط انسانی)

Odamiylik **آدمیلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت آدمی بودن

Odamiyat **آدمیت**
(کم) ← آدمگرچیلیک

Odamkush **آدمکش**
(ص.) (گف.) ۱- آدمکش ۲- صفت آنکه کسی را بکشد ۳- (مجاز) بی رحم؛ ظالم

Odamlarcha **آدملرچه**
(ق.) به شیوه‌ی انسانی؛ همانند انسان واقعی: رئیس ایشچیلر بیلن ~ ایش توتدی (رئیس با کارگران به شیوه‌ی انسانی برخورد کرد)

Odamoviy **آدم‌آوی**
(ص.) ۱- گوشه گیر؛ انزوا پسند ۲- بیزار از معاشرت با دیگران

Odamoxun **آدم‌آخون**
(ص.) دارای منش و رفتار انسانی؛ آشنا با منش و رفتار انسانی: ~ آدم (شخص دارای منش و رفتار انسانی)

Odamparvar **آدمپرور**
(ص.) انسانگرا؛ انساندوست

Odamsimon **آدم‌سیمان**
(ا.) ۱- همانند آدم؛ آدم ریخت ۲- آدم صفت

Odamxo'r **آدمخور**
[=آدمخوار] (ص.) ۱- آدمخوار ۲- دارای عادت یا گرایش به خوردن گوشت انسان ۳- (مجاز) بسیار ستمگر و مردم آزار

~ot **آدمخوارآت**
اسب گزنده؛ اسب بدخو

Odamxo'rlik **آدمخورلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت آدمخوار بودن

Odamzod **آدمزاد**
[=آدمیزاد] (ا.) ۱- آدمیزاد ۲- انسان ۳- (گف.) انسانیت؛ آدمیت

Odamshavanda **آدم‌شونده**
(ص.) دارای منش و رفتار انسانی: ~ ییگیت (جوان دارای منش و رفتار انسانی)

Odat **عادت**
(ا.) ۱- عادت ۲- عمل اکتسابی یا آموخته شده که در موقعیت ویژه‌ای به طور غیر ارادی تکرار شود ۳- گرایش غیرارادی به تکرار رفتار اکتسابی ۴- گرایش به پذیرش چیزی بر اثر تکرار آمین ایرته تانگ اویغانیشگه ~ قیلگن من (من به سحرخیزی عادت کرده‌ام)

~dantashqari **عادتدن‌تشقری**
خلاف عادت؛ فوق العاده

Odatan **عادتا**
(ق.) عادتا؛ از روی عادت؛ بنابر عادت

Odatda **عادتده**
(ق.) عادتا

Odatdagiday **عادتده‌گی‌ده‌ی**
(ق.) بر طبق عادت

Odatdagicha **عادتده‌گیچه**
(ق.) عادتا

Odatiy **عادتی**
(ص.) ۱- مربوط به عادت ۲- آنچه مبدل به عادت شده باشد: کیچ کیلگنینگ ~ حال بولیبدی (ناوقت آمدنت به عادت تبدیل شده است)

Odatlanmoq **عادتلنماق**
(مص.ل.) عادت شدن؛ به عادت تبدیل شدن

Odatlantirmoq **عادتلنتیرماق**
(مص.م.) عادت دادن؛ به اکتساب عادتی واداشتن

Odatlantirilmoq **عادتلنتیریلماق**
(مص.مج.) عادت لنتیرماق: باله نی کته لرنی حرمت قیلیشگه ~ کیره ک (بچه را به احترام کردن بزرگان عادت باید داد)

Oddiy **عادی**
(ص.) ۱- عادی ۲- سازگار یا مطابق با عرف یا عادت ۳- بدون هیچ ویژگی استثنایی؛ معمولی

~askar **عادی‌عسکر**
سرباز عادی

Odekolon **ادیکه‌لون**
[=ادکلن] (ا.) ادکلن؛ خوشبو کننده‌ای مرکب از آب، الکل و عطرهای مختلف با کاربرد آرایشی و بهداشتی

Odil **عادل**
(ص.) ۱- عادل ۲- دارای رفتار سازگار با عدل و قانون؛ دادگر ۳- نام آقایان

Odillik **عادل‌لیک**
(ا.) عدالت؛ وضع یا کیفیت عادل بودن؛ دادگری؛ عادل بودن

Odilona **عادلانه**
(ق.) عادلانه؛ از روی عدل یا سازگار با آن

Odim **آدیم**
(ا.) ۱- قدم؛ گام ۲- عمل برداشتن و گذاشتن پا ۳- (مجاز) سرعت رشد و نمو ۳- (مجاز) رفتار؛ کردار آاونینگ ای یره مس (رفتار او ناپسند است ۴- اواحد مسافت برابر فاصله‌ی پایی از پای دیگر، هنگام راه رفتن

~da~joyda **آدیمده آدیم جایده**
(مجاز) شخص یا چیزی که در هر قدم یا هر لحظه در برابر چشم قرار گیرد

~nisanabbosmoq **آدیمنی سنب باسماق**
۱- به آهستگی یا کندی حرکت کردن ۲- (مجاز) احتیاط کردن

~nitezlatmoq **آدیمنی تیزلتماق**
تیزتر حرکت کردن؛ سریعتر شدن

~olmoq **آدیم آلماق**
به حرکت آغاز کردن

~otmoq **آدیم آتماق (تشلماق)**
۱- با برداشتن قدم به حرکت آغاز کردن ۲- (مجاز) به جلو حرکت کردن یا لغزیدن

~qo'ymoq **آدیم قویماق**
قدم گذاشتن؛ وارد شدن

Odimlamoq **آدیم لماق**
(مص.م.) ۱- قدم گذاشتن؛ با حرکت قدمها حرکت کردن ۲- به پیش رفتن ۳- مسافتی را با قدم پیمایش کردن

Odimlovchi **آدیم لاوچی**
(ص.) قدم زن؛ آنکه قدم بر می‌دارد و حرکت می‌کند

Odina **آدینه**
(ا.) (ادبیات) آدینه؛ جمعه

Odmi **آدمی**
(ص.) ۱- آنچه دارای رنگ ملایم یا ساده باشد: ~ گزلمه (پارچه‌ی ساده) ۲- (مجاز) ساده؛ متواضع؛ عادی: ~ کیشی (شخص ساده)

Odmilik **آدمیلیک**
(ا.) ۱- ساده گی: کیینیشده گی ~ (ساده گی در لباس پوشیدن ۲- تواضع؛ فروتنی آسوزلریدن ~ بیلینیب توریبدی (فروتنی از حرفهایش آشکار است)

Odob **آداب**
(ا.) ۱- آداب؛ ج. ادب ۲- قاعده‌ها و اصلهای پذیرفته شده

Odobli **آدابلی**
(ص.) آنکه عملش سازگار با قاعده‌ها و اصلهای پذیرفته شده است؛ دارای آداب

Odoq **آداق**
(ا.) ۱- چوب ویژه‌ای برای کودکان تا کودکان بدان چسبیده، به کمک آن به برخاستن و راه رفتن عادت کنند ۲- (زم) جزیره؛ خشکی ۳- نامزد

Odosh **آداش**
(ا.) آداش؛ همنام؛ دو تن که یک نام دارند، هریک نسبت به دیگری آداش باشند

Ofarin **آفرین**
(صو.) آفرین؛ واژه‌ای به نشانه‌ی تحسین یا تأیید: ~ ! یازه‌ویر (آفرین! به نوشتن ادامه بده)

Ofarinish **آفرینش**
(ا.) ۱- آفرینش ۲- عمل یا فرایند آفریدن؛ خلقت ۳- محصول آن به طور کلی؛ موجودات

Ofat **آفت**
(ا.) ۱- آفت ۲- زیان؛ بلا ۳- آسیب؛ بیماری ۴- مایه‌ی فساد و تباهی

Ofatijon **آفت‌جان**
(ص.) زیبا؛ طناز؛ عشوه گر؛ لوند؛ ویژگی زنی که دارای رفتاری از لحاظ جنسی تحریک کننده باشد

Ofatli **آفتلی**
(ص.) مصیبتبار؛ زیانبار؛ آنچه دارای منشأ آفت یا بلا باشد: بو ییل ~ حادثه لر کوپ بولدی (امسال رویدادهای زیانبار یا مصیبتبار زیاد شد)

Ofis **آفیس**
(ا.) دفتر؛ جای (شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا اداری انجام گیرد

Ofitser **افیتسیر**
[=افسر] (ا.) (نظامی) افسر؛ کسی که در نیروی نظامی و انتظامی دارای درجه‌ی ستوان سومی یا بالاتر باشد

Ofitsiant **افیتسینت**
(ا.) گارسن؛ پیشخدمت مرد در مهمانخانه یا رستوران

Ofitsiantka **افیتسینتکه**
(ا.) پیشخدمت زن در مهمانخانه یا رستوران

Ofiyat **عافیت**
(ا.) عافیت؛ تندرستی

Ofoq **آفاق**
(ا.) (کم) ۱- آفاق ۲- ج. افق ۳- کرانه‌ها ۴- سرزمینها

Ofset **آفسیت**
[=آفست] (ا.) آفست؛ طریقه‌ی چاپ کردن به وسیله‌ی بستن صفحه‌ی حساس شده‌ی فلزی (زینگ) یا کائوچویی به ماشین چاپ و انتقال نوشته‌ها و تصویرها از آن صفحه به کاغذ

Oftob **آفتاب**
(ا.) ۱- آفتاب ۲- نور و گرمای خورشید ۲- خورشید ۳- (مجاز) جایی که نور و گرمای خورشید رسیده باشد

(Orqasiga)~tegdi **(آرقه سیگه) آفتاب تیگدی**
۱- کارش رونق گرفت ۲- از انزوا بیرون شد

Oftoba **آفتابه**
(گف.) ← آبدسته

Oftobachi **آفتابه‌چی**
(ا.) (قد.) کسی که در سرای شاهان و رجال شغلش آفتابه داشتن بوده است؛ آفتابه دار

Oftobiy **آفتابی**
(ص.) (گف.) آنچه (معمولا میوه و سبزیها) که در تابش آفتاب گذاشته شده، خشک شده باشد. مق. سایگی

Oftobli **آفتابلی**
(ص.) آفتابی؛ برخوردار از آفتاب: ~ کون (روز آفتابی)

Oftobparast **آفتاب‌پرست**
(ص.) پرستنده‌ی خورشید؛ مهر پرست

Oftobparastlik **آفتاب‌پرستلیک**
(ا.) مهرپرستی: از دینهای باستانی که بر اساس پرستش مهر (خدای خورشید) قرار داشت؛ میترائیسم

Oftobro'ya **آفتابرویه**
(ا.) آفتاب‌رو؛ جایی که هر روز آفتاب در آن تابد آ اوی (خانه‌ی آفتاب‌رو)

Oftobchuvoq **آفتاب‌چواق**
← کون چواق

Ogoh **آگاه**
(ص.) ۱- آگاه ۲- دارای آگاهی ۳- خبردار ۴- هوشیار؛ زیرک

Ogohlantirish **آگاهلنتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند آگاهانیدن ۲- عمل اخطار، تنبیه یا مجازات کردن کسی به خاطر خلافکاری او

Ogohlantirmoq **آگاهلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- آگاهانیدن ۲- خبر دادن؛ آگاه کردن
۳- تنبیه دادن؛ اخطار دادن

Ogohlantiruv **آگاهلنتیرو**
(ا.) ۱- آگاهی ۲- خبر ۳- اطلاع ۴- اخطار

Oh-1 **آه**
(ا.) آه؛ نفس بلند و صداداری که معمولا مردم در هنگام احساس اندوه و تأسف می‌کشند

Oh-2 **آه**
(صو.) آه؛ واژه‌ای برای اظهار درد، رنج، افسوس یا شگفتی

Oha **آهه**
(ا.) (قد.) آیینه‌ی فولادی که در روز جنگ بر پیشانی جنگ می‌بستند

Ohak **آهک**
(ا.) ۱- آهک ۲- ماده‌ی سفید جامدی که از سنگ آهک به دست می‌آید ۳- (شیمی) ماده‌ای که ترکیب اصلی آن نمکهای کلسیم است

~suti **آهک‌سوتی**
آهک منحل شده در آب

Ohaklamoq **آهک‌لماق**
(مص.م.) ۱- با آهک سفید کردن ۲- آب آهک را در ساختن نمد یا آش دادن پوست به کار بردن

Ohakli **آهکلی**
(ص.) دارای آهک؛ آغشته به آهک

~suv **آهکلی‌سوو**
آب آهکدار

Ohaktosh **آهک‌تاش**
(ا.) سنگ آهک

Ohang **آهنگ**
(ا.) ۱- آهنگ ۲- قطعه‌ی موسیقی که توسط آهنگساز ساخته شده باشد ۳- کیفیت صدا یا لحن ۴- طرز قرار گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعه‌ی موسیقی

Har~gasolmoq **هرآهنگگه‌سالماق**
به هر شیوه و طریقی امتحان کردن یا ملاحظه کردن

Ohangdor **آهنگدار**
(ص.) ۱- دارای آهنگ معین ۲- خوشایند و شنیدنی

Ohangdosh **آهنگداش**
(ص.) ۱- هماهنگ ۲- دارای اجزای سازگار با یکدیگر ۳- دارای آهنگ موسیقی همسان ۴- دارای آهنگ معین

Ohangdoshlik **آهنگداشلیک**

(ا.) ۱- هماهنگی ۲- فن یا هنر ترکیب همزمان آکوردها ۳- ساختمان موسیقی از لحاظ ترکیب و توالی آکوردها

Ohangli — **آهنگلی**
(ص.) دارای آهنگ

Ohanjama — **آهن‌جمه**
(ا.) (گف.) ۱- زیب یا آرایش جالب و عجیب ۲- رفتار یا کردار عجیب

Ohanrabo — **آهنربا**
(ا.) ۱- آهنربا ۲- ماگنتیت ۳- جسم آهنی، فولادی، یا آلیاژ فلزی که جسمهای آهنی را جذب و در پیرامون خود میدان مغناطیسی ایجاد کند؛ مغناطیس ۴- (مجاز) جاذب؛ مفتون کننده

Oh-fig'on — **آه‌فغان**
(ا.) آه و فغان؛ آه و فریاد ناشی از درد

Ohista-1 — **آهسته**
(ص.) ۱- آهسته ۲- دارای حرکت یا جریان بی شتاب ۳- دارای شدت یا فشار اندک ۴- آرام؛ یواش ۵- دارای ارتفاع، دامنه، رسایی یا قابلیت شنوایی اندک: ~ سیس (صدای آهسته)

Ohista-2 — **آهسته**
(ق.) ۱- آهسته ۲- بدون شتاب یا عجله: او شکاریگه ~ یقینلشردی (او به آهستگی به شکارش نزدیک می‌شد) ۳- بدون وارد کردن زور یا فشار: او ایشیکنی ~ سوردی (او در را آهسته فشار داد) ۴- با صدای آهسته: او ~ قولاغیگه بیر نیمه دیدی (او آهسته چیزی به گوشش گفت)

Oh-nola — **آه‌ناله**
(صو.) آه و ناله؛ صداهایی ناشی از درد و حسرت

Oho — **آها**
(صو.) واژه‌ای برای اظهار تعجب و حیرت

Ohor — **آهار**
(ا.) ۱- آهار ۲- مایعی از نشاسته، کتیرا، صمغ یا لعاب ختمی که به پارچه یا کاغذ می‌مالند تا محکم و براق شود ۳- عمل یا فرایند آهار دادن پارچه‌ها

~iketgan — **آهاری کیتگن (توکیلگن)**
بسیار استعمال شده؛ کهنه

~ito'kilmagan — **آهاری توکیلمه‌گن**
۱- تازه: استعمال نشده؛ نو ۲- (مجاز) باآبرو؛ دارای حرمت

~inito'kmoq — **آهارینی توکماق**
۱- چیز تازه و نوی را به کار بردن: مستعمل و کهنه ساختن ۲- (مجاز) بی آبرو ساختن؛ بی حرمت کردن

Ohorlamoq — **آهارلماق**
(مص.م.) آهار دادن

Ohorli — **آهارلی**
(ص.) ۱- دارای آهار ۲- تازه و دست نخورده (در مورد پارچه‌ها و جامه‌ها)

Ohorsiz — **آهارسیز**
(ص.) ۱- فاقد آهار ۲- استعمال شده

Ohu — **آهو**
*(ا.) آهو؛ جانور پستاندار نشخوار کننده از راسته‌ی جفت سمان، با جثه‌ای به‌اندازه‌ی بز و پاهای باریک، موی کوتاه و چشمان سیاه؛ غزال

~ko'z — **آهوکوز**
آنکه چشمانی مانند آهو دارد

Oh-voh — **آه‌واه**
(صو.) واژه‌ای برای اظهار درد، رنج و افسوس

Oh-zor — **آه‌زار**
[=آه و زار] (ا.) آه، ناله و زاری ناشی از درد

Oid — **عاید**
(ص.) ۱- مربوط؛ وابسته؛ دارای پیوند؛ منسوب آتیل گه ~ (مربوط به زبان) ۲- (اف.) درآمد؛ آنچه به دست آید

Oila — **عایله**
(ا.) ۱- عایله ۲- ج. عیال ۳- افراد زیر سرپرستی رئیس خانواده؛ خانواده ۴- (مجاز) اتحاد یا همبستگی تعدادی دولت یا گروهی از مردم بخاطر هدف یا امر مشترک ۵- (زیست‌شناسی) تیره؛ واحد رده بندی زیستمندان، شامل چند نوع، یا جور؛ خانواده ۶- (گف.) زن؛ همسر

Oilali — **عایله‌لی**
(ص.) دارای خانواده؛ دارای زن و فرزندان؛ متأهل

Oilaviy — **عایلوی**
(ص.) خانوادگی؛ مربوط یا منسوب به عایله

Ojiz — **عاجز**
(ص.) ۱- عاجز ۲- ناتوان ۳- درمانده ۴- (مجاز) کور: کوزلری ~ بولگن (چشمهایش نابینا شده است)

Ojiza — **عاجزه**
(ا.) ۱- (مؤ.) عاجز ۲- (ص.) (قد.) زن یا دختر: ~ میزنی دوالش اوچون شهرگه آلیب کیلگن من ("زن" یا دخترم را برای درمان به شهر آورده‌ام)

Ojizlanmoq — **عاجزلنماق**
(مص.ل.) ۱- ناتوان شدن ۲- درمانده شدن

Ojizlik — **عاجزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت عاجز بودن؛ ناتوانی؛ درماندگی

Ojizona — **عاجزانه**
(ق.) ۱- عاجزانه ۲- از روی درماندگی ۳- به شیوه‌ی درماندگان و ناتوانان

Okean — **اکین**
(ا.) ۱- اقیانوس ۲- پهنه‌ی گسترده‌ای از آب شور، با دریاها و جزیره‌های بسیار ۳- هر یک از پنج توده‌ی گسترده‌ی آب که مجموعشان بیش از ۷۰ درصد سطح زمین را فرا گرفته‌اند

Okeanshunos — **اکین‌شناس**
(ا.) کسی که با بررسی علمی و پویش جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاها سر و کار یا از آن آگاهی دارد

Okeanshunoslik — **اکین‌شناسلیک**
(ا.) اقیانوس شناسی؛ بررسی علمی و پویش جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاها؛ اقیانوس نگاری

Okop — **اکوپ**
(ا.) ۱- سنگر ۲- هر نوع مانع یا جان پناه طبیعی یا مصنوعی که رزمنده بتواند از دید دشمن یا تیررس او در آن یا در پشت آن پناه گیرد ۳- (نظامی) خندق

Okrug — **اکروگ**
(ا.) حوزه؛ ناحیه یا سرزمینی که زیر تأثیر یک پدیده‌ی طبیعی، عمل یا رفتار باشد: سیلاو ~ ی (حوزه‌ی انتخاباتی؛ نفت~ ی (حوزه‌ی نفتی)

Oksid — **اکسید**
(ا.) اکسید؛ ترکیب اکسیژن با یک عنصر یا یک بنیان: اوگلیرود~ ی (اکسید کربن)

Oksidlamoq — **اکسیدلماق**
(مص.م.) اکسید عنصری را حاصل کردن؛ اکسیده کردن

Oksidlovchi — **اکسیدلاوچی**
(ص.) اکسید کننده؛ اکسنده

Oktyabr — **اکتیبر**
(ا.) اکتبر؛ ماه دهم سال میلادی دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر (میزان) آغاز می‌شود

Oktaedr — **اکتیدر**
(ا.) (هندسه) جسم هندسی هشت سطحی

Oktava — **اکتوه**
[=اکتاو] (ا.) (موسیقی) ۱- اکتاو ۲- فاصله‌ی دو نت که بسامد اصلی یکی دو برابر بسامد دیگری باشد ۳- آواز بم پایین ۴- (فیزیک) واحد نظری فاصله‌ی دو صوت که ارتفاع یکی دو برابر دیگری باشد

Oktet — **اکتت**
(ا.) (موسیقی) اکتت؛ قطعه ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف

Ol-1 — **آل**
(ا.) (کم) آل؛ سرخ

Ol-2 — **آل**
(ا.) ۱- فریب ۲- نیرنگ؛ حیله: ترگیسینگ افسون و گلبرگینگ تکلم ایله دی - عقل کل تاپتی فریب، اول مکر و آلینگ نی کوریب» (نوایی) (از اثر افسون چشمها و سخنان لبهایت، عقل فریفته‌ی مکر و نیرنگ شد)

Ol-3 — **آل**
(ا.) آل؛ دودمان؛ خاندان

Ol-4 — **آل**
(ا.) (کم) دیبای نارنجی رنگ، که از آن درفشهای شاهان را ترتیب می‌دادند و نیز بدان زینهای خواص و نزدیکان ایشان را می‌پوشاندند

Ol-5 — **آل**
(ا.) ۱- آل ۲- نوعی بیماری پس از زایمان که با صرع همراه است ۳- (ف م) موجودی افسانه‌ای که ممکن است به سراغ زائو بیاید و جگر او را بدزدد ۴- شبح؛ موجود خیالی

Ol-6 — **آل**
← آل تمغا

Ol-7 — **آل**
(فع) (امر) آلماق (گرفتن؛ بگیر

Ola — **آله**
(ص.) ۱- ابلق ۲- دورنگ، بویژه سیاه و سفید ۳- دارای چندین رنگ ۴- (مجاز) عدم توافق؛ نفاق؛ دورو: آمال اسی تشیده، آدم اسی ایچیده (دورنگی حیوان در بیرون است، دورنگی انسان در درون) ۵- (مجاز) ناقص؛ ناتکمیل؛ نیمه تمام؛ (اف.) الله

~ko'z — **آله‌کوز**
۱- چشم بزرگ که سیاه و سفیدی آن بارز باشد ۲- شخصی که دارای چنین چشمان است

از شوهرش طلاق گرفت) ۷- ممتاز شدن؛ خالی شدن ۹- تفاوت داشتن: بو باله عجایب استعدادی بیلن باشقه لردن اجره لیب توره دی (این بچه با استعداد عجیب خود از دیگران فرق دارد)

اجره‌ماق **Ajramoq**
← اجره لماق

اجره‌تیلماق **Ajratilmoq**
(مص.مج.) اجره تماق

اجره‌تمه **Ajratma**
(ا.) پول یا مالی که از کل دارایی جدا ساخته، به مقصد معینی کنار گذاشته شده باشد

اجره‌تماق **Ajratmoq**
(مص.م.) ۱- جدا کردن ۲- دو نفری را که در حال جنگ و دعوا کردن با هم اند، از یکدیگر جدا ساختن ۳- نجات دادن؛ از چنگال چیزی یا کسی رهایی بخشیدن ۴- از مجموع دارایی مبلغی را برای مقصد معینی کنار گذاشتن ۵- تصنیف کردن؛ طبقه بندی نمودن ۶- تمیز کردن؛ تفکیک کردن: بو باله یخشی یامانني اجره ته آله دی می؟ (آیا این پسره خوب و خراب را از هم می‌تواند تمیز دهد؟)

اجره‌ش **Ajrashish**
(ا.) جدایی؛ عمل یا فرایند جدا شدن

اجره‌شماق **Ajrashmoq**
(مص.مش.) اجره لماق

اجریم **Ajrim**
(ا.) ۱- موافقت نامه؛ قرارداد ۲- قرار قضایی؛ حکم؛ حل و فصل کردن

اجریق **Ajriq**
(ا.) گیاه علفی از تیره‌ی گندمیان، خودرو و دارای ریشه‌های زیاد، نوعی چمن

اکه **Aka**
(ا.) ۱- برادر بزرگتر ۲- مردامرد باز ۳- (صو.) واژه‌ای احترام آمیز برای مردان بزرگتر ۴- واژه‌ای مهرآمیز برای مرد جوان کوچکتر از خود

اکه‌دیمیک **Akademik**
۱- (ا.) عالی ترین عنوان علمی اعضای فرهنگستان علوم ۲- (ص.) مربوط به آکادمی (فرهنگستان) ۳- :~ییل (سال تعلیمی)، ~ساعت (ساعت درسی برابر با ۴۵ دقیقه) ۴- متکی بر اساسات آکادمیزم

اکه‌دیمیک‌تیه‌تر **Akademikteatr**
(ا.) عنوان افتخاری عالی ترین تئاترهای نمونه

اکه‌دیمیه **Akademiya**
(ا.) ۱- فرهنگستان علوم ۲- نام بعضی از موسسات عالی تعلیمی

اکه‌دیمیزم **Akademizm**
(ا.) ۱- روش اتکای محض به نظریات علمی و دور شدن از زندگی واقعی و عملی ۲- نوعی روند هنر تجسمی که بطور کورکورانه از مکتب کلاسیزم و دوره‌ی رنسانس پیروی کرده از واقعیت‌های زمان می‌گریزد

اکس **Akas**
← اکسیه

اکه‌سیه **Akasiya**
(ا.) اقاقیا؛ درخت زینتی پایا از تیره‌ی پروانه واران، بومی آمریکای شمالی، دارای برگ‌های مرکب ریز بیضی به رنگ سبز روشن، گل‌های سفید یا بنفش معطر خوشه ای و چوب محکم و زرد موجدار

اکه‌شک **Akashak**
(ا.) ۱- کشیدگی بی اختیاری عضلات دستها و پاها ۲- خمیدگی؛ کجی

اکه‌شک‌لنماق **Akashaklanmoq**
(مص.ل.) ۱- کشیده شدن بی اختیاری عضلات دستها و پاها ۲- خمیده شدن؛ کج شدن

اکبر **Akbar**
(ص.) ۱- (قد.) اکبر؛ بزرگتر ۲- نام مردانه

اکیلداق **Akildoq**
(ص.) ۱- غرغر (سنگ) ۲- (مجاز) آدمی که بی مورد غر و لند کند ۳- (مجاز) کودک بهانه جو که بی مورد جیغ زند و گریه کند

اکیل‌لماق **Akillamoq**
(مص.ل.) ۱- پیوسته غرغر کردن ۲- غرولند کردن ۳- بهانه جویی کردن و بی موجب جیغ زدن

اکیل‌لتماق **Akillatmoq**
(مص.م.) به غرغر کردن غرولند یا بهانه جویی واداشتن

اکیل‌لش **Akillash**
(ا.) ۱- عمل غرولند یا غرغر کردن ۲- بهانه جویی

اکیل‌لشماق **Akillashmoq**
(مص.مش.) اکیل لماق

اکرد **Akkord-1**
[=آکورد] ۱- (ا.) آکورد؛ نواختن نتهای موسیقی دارای فاصله‌های مختلف در یک زمان ۲- (ا.) حقوق

کاری که از آغاز ترتیب و به توافق رسیده باشد: ~ایش (کار باترتیب)، ~حق تولش (مطابق به توافق حقوق پرداختن)

اکردیون **Akkordeon**
[=آکاردئون] (ا.) (موسیقی) آکاردئون؛ ساز بادی دستی شستی دار با سطح مورب متحرک در دو طرف و بدنه‌ی فانوسی

اکردیونچی **Akkordeonchi**
(ا.) نوازنده‌ی آکاردئون

اککریدیتیو **Akkreditiv**
(ا.) سندی که به وسیله‌ی آن می توان پول امانت خود را از هر گیشه‌ی بانکی دریافت نمود

اکومولەتور **Akkumulyator**
(ا.) خازن برق؛ دستگاه الکتریکی برای ذخیره‌ی برق

اکابر **Akobir**
(ا.) (قد.) ۱- آدم بزرگ و معتبر ۲- نام آقایان

اکوله **Akula**
(ا.) کوسه؛ ماهی غضروفی زیر راسته‌ی کوسه ماهیان، که در همه‌ی اقیانوسها و به ویژه دریاهای گرم زندگی می‌کنند و گوشتخوار و شکاری اند و بیشتر از ماهی‌ها تغذیه می‌کنند؛ کوسه ماهی

اکوستیک **Akustik**
(ا.) ۱- متخصص دانش صوت؛ دانشمند علم صوت ۲- (ص.) مربوط به صوت

اکوستیکه **Akostika**
[=اکوستیک] (ا.) ۱- اکوستیک؛ صوت شناسی ۲- مواد عایق صدا در ساختمان

اکره‌بت **Akrobat**
(ا.) بند باز؛ آکروبات

اکره‌بتیک **Akrobatik**
(ص.) مربوط به آکروباسی

اکره‌بتیکه **Akrobatika**
(ا.) اکروباسی؛ بندبازی

اکره‌بتچی **Akrobatchi**
(ا.) آکروبات؛ کسی که حرکات آکروباسی را اجرا می‌کند؛ بندباز

عکس **Aks-1**
(ا.) ۱- تصویری که در یک سطح شفاف و براق پدید آید ۲- تصویری که به وسیله‌ی دوربین عکاسی گرفته شده باشد ۳- (ا.) ۱- بازتاب؛ انعکاس: واقعه لر مطبوعاتده کینگ~ ایتیلگن (رویدادها در مطبوعات به طور گسترده بازتاب یافته‌اند) ۴- تأثیر: آدم نینگ آدمگه ~ی اوره دی (آدم به آدم تأثیر می‌گذارد)

عکس‌صدا **~sado**
۱- بازتاب صدا ۲- (مجاز) پاسخ یا واکنش متقابل به عمل یا کنشی

عکس **Aks**
۱- (ا.) جن؛ پری و موجودات خرافی: ~ تیگدی (او را جن گرفت، جنی شد) ۲- (ص.) مخالف؛ ضد؛ برعکس ۳- یکدنده؛ حرف ناشنو؛ خودرأی: ~ باله (بچه‌ی حرف ناشنوا)

عکسه **Aksa**
(ا.) عطسه؛ پدیده‌ی بیرون آمدن ناگهانی، شدید و صدادار هوای درون ریه‌ها از راه بینی و دهان بر اثر تحریک مخاط بینی

عکسه‌اورماق **~urmoq**
عطسه زدن

اکثر **Akbar**
۱- (ص.) بیشتر: ~ پیت (اکثر وقت) ۲- (ق.) اکثرا: غالبا: اونی کروه من (اکثرا او را می‌بینم)

اکثرا **Aksaran**
← اکثر

اکثری **Aksari-1**
۱- (ص.) بیشتر ۲- ← اکثر

اکثریت **Aksariyat**
(ا.) ۱- اکثریت؛ وضع یا کیفیت بیشتر بودن ۲- بخش بیشتر چیزی، مجموعه ای یا گروهی

اکسینت **Aksent**
(ا.) ۱- (زبان‌شناسی) فشار؛ فشار کلمات ۲- ویژگیهای لهجه‌ی گوینده در زبان بیگانه

عکسیگه **Aksiga**
(ق.) برخلاف اراده و آرزو: ~ ایش توت (برخلاف او عمل کن)

عکسیل‌حرکت **Aksilharakat**
(ا.) حرکت مخالف

عکسیل‌حرکتچی **Aksilharakatchi**
(ا.) آنکه مخالف حرکت یا فرایندی عمل می‌کند

عکسینچه **Aksincha**
(ق.) ۱- خلاف آرزو و اراده ۲- برخلاف؛ ضد؛ برعکس: او بیزلرگه نسبتا ~ ایش توتگن (او برخلاف ما موضعگیری کرده است)

عکسیل‌انقلاب **Aksilinqilob**

~qaramoq آله‌قره‌ماق
۱-بانیت بد دیدن ۲- به شکل تهدیدآمیز و دشمنانه دیدن

~chiqdi آله‌چیقدی
اتحاد برهم خورد؛ نفاق افتاد

Oq~ آق آله
سفید ابلق

Qora~ قاره آله
سیاه ابلق

Ola-bula آله‌بوله
(ص.)۱- سفید و رنگهای مختلف دیگر؛ دارای گلهای رنگارنگ و متنوع ۲- (مجاز) نا همجنس؛ دارای ویژگیهای مختلف ۳- (مجاز) آشفته

Ko'zlari~ کوزلری آله‌بوله
۱-دارای نگاههای تند ۲- دارای نگاههای پریشان

Ko'zini~qilmoq کوزینی قیلماق
۱-به تندی یا با خشم دیدن ۲-چشمها را به هرسو حرکت دادن

Olabug'a آله‌بوغه
(ا.) ماهی خاردار؛ هر یک از ماهیان ویژه‌ی مناطق گرمسیر از رده‌ی ماهیهای استخوانی، با باله‌های خاردار و کوچک، که می‌تواند بدن خود را به شکل کره‌ای باد کند

Olabo'ji آله‌بوجی
(ح.) (کودکانه) حرفی برای ترساندن بچه‌ها، که موجود خیالی ترسناک و آسیب رسان را تجسم می‌کند

Olabo'ta آله‌بوته
← شوره

Olahakka آله‌هکخه
(ا.) کلاغ زاغی؛ کلاغچه

Ola-kula آله‌کوله
← آله زرک

Olako'z آله‌کوز
(ا.)۱- چشمی که سفیدی آن زیاد و خودش بگونه‌ی غیر عادی بزرگ باشد ۲- کسی که دارای چنین چشمانیست

Olako'zan آله‌کوزن
(ا.)۱- خز ۲- جانور شکاری گوشتخوار کوچک از تیره‌ی راسوسانان، که پوست پشتش در تابستان به رنگهای مختلف قهوه‌ای و در زیر شکم سفید است و در زمستان معمولا تمام آن سفید می‌شود و فقط دجم تیره رنگ می‌ماند، که در این حالت قاقرم خوانده می‌شود ۳- نام پوست این جانور و جانوران دیگری (مانند روباه، خرگوش، گرگ، سمور، سنجاب، مینک) که از پوستشان جامه، کیف و مانند آن می‌سازند

Olalanmoq آله‌لنماق
(مص.ل.) (کم)۱- نگران شدن؛ غیرمنظم شدن (در مورد چشم) ۲- منازعه شدن؛ از اثر نزاع منشعب شدن

Olalik آله‌لیک
(ا.)۱- وضع یا کیفیت ابلق بودن؛ ابلقی ۲- وضع یا حالت بی توان بودن؛ بی توافقی؛ مخالفت

Olam عالم
(ا.)۱- عالم ۲- سراسر جهان هستی شامل زمین، آسمان و کهکشانها؛ گیتی ۳- جهان ۴-(مجاز) مردم ۵- (زیست‌شناسی) سلسله ۶- (مجاز) محیط؛ فضا: تجارت~ی (عالم تجارت) ۷-وضع، کیفیت یا حالت ویژه: حسن~ی (عالم حسن)

~quds عالم‌قردس
عالم اسما و صفات حق

~iboqiy عالم‌باقی
عالم جاویدان که پس از مرگ آغاز می‌یابد؛ آن جهان

~ifoniy عالم‌فانی
عالم ناپایدار که از تولد تا مرگ ادامه دارد؛ این جهان

Bir~ بیرعالم
۱-چیزی با ویژگی خاص خودش ۲-بسیار زیاد؛ بیحد

Boshqa~ باشقه‌عالم
دارای ویژگیهای دیگر یا متفاوت

Ikki~ ایکخی‌عالم
هردو عالم؛ دنیای باقی و دنیای فانی

Jumlayi~ جمله‌ی‌عالم
تمام جهان؛ همه‌ی هستی

Yangi~ ینگی‌عالم
چیز، وضع یا کیفیت نو و تازه

O'nsakkizming~ اون سکیز مینگ عالم
(قد.) هژده‌هزار عالم؛ سراسر جهان هستی

Olamgir عالمگیر
(ص.) (کم)۱- عالمگیر ۲- صفت آنچه سراسر جهان را فراگیرد؛ جهانگیر ۳- صفت آنکه جهان را فتح کند؛ جهانگشا

Olam-jahon عالم‌جهان
← عالم عالم

Olam-olam عالم‌عالم
(ق.) بسیار؛ فراوان؛ خیلی زیاد: یاردمینگیزدن~ منتدار من (از کمک شما بسیار ممنونم)

Olamoro عالم‌آرا
(ص.) (کم) عالم آرا (ی)؛ آراینده‌ی جهان؛ زینت دهنده‌ی گیتی

Olampanoh عالم‌پناه
(ص.) (قد.) عالم پناه؛ کسی که ملجا و پناهگاه جهانیان باشد

Olamso'z عالمسوز
(ص.) صفت آنچه سراسر جهان را بسوزاند؛ سخت ویرانگر

Olamtob عالمتاب
(ص.) (کم)۱- عالمتاب ۲- صفت آنچه بر سراسر جهان بتابد؛ خورشید عالمتاب ۳- (مجاز) زیبا و قشنگ

Olamshumul عالم‌شمول
(ص.)۱- صفت آنچه در سراسر جهان دارای اهمیت باشد ۲- آنچه مربوط یا منسوب به سراسر جهان باشد: یدرا قورال سیزلنتیریش~اهمیتگه ایگه (خلع سلاح هستوی دارای اهمیت جهانیست)

Olapar آله‌پر
(ح.) لقبی برای سگ ابلق

Ola-pes آله‌پیس
(ص.)۱- دارای لکه‌های سفید؛ پیس ۲- رنگ باخته و ابلق شده

~lanmoq آله‌پیس‌لنماق
رنگ باختن؛ ابلق شدن

Olapopishak آله‌پاپژشک
← پاپشک

Olapo'choq آله‌پوچاق
(ا.) نوعی خربزه، با پوست ابلق

Olaqanot آله‌قنات
(ا.) نوعی مرغابی وحشی

Olaqaroq-1 آله‌قراق
(ا.) (پزشکی) نوعی بیماری مغزی جانوران، بویژه اسب

Olaqaroq-2 آله‌قراق
(ص.)۱- کم‌پشت؛ ترنک؛ فاقد انبوهی ۲-(گف.) ← آله زرک

Olaqarg'a آله‌قرغه
(ا.) کلاغی به رنگ سیاه و خاکستری، نوک دراز و قوی، که معمولا با کلاغهای دیگر پرواز می‌کند، تلو تلو می‌خورد و مدتها با جهش و حرکتهای ویژه روی زمین راه می‌رود، دارای نر و ماده‌ی همشکل؛ کلاغ معمولی

Olaqon آله‌قان
(ا.) جای پیوند بخش چرمین تازیانه یا شلاق به دسته‌ی آن

Olaqorongi آله‌قارانگی
(ص.) نیمه تاریک

Ola-qura آله‌قوره
← آله بوله

Ola-quroq-1 آله‌قروراق
(ا.)۱- چهل تکه ۲- جامه، رواندار یا هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شود

Ola-quroq-2 آله‌قروراق
(ص.) (مجاز) ساخته شده از قطعات زیاد و گوناگون ۲-(مجاز) دارای تفاوت از نگاه سن، تخصص، حرفت، دانش وغیره: بیرگروه ~ یگیت لر (گروهی جوانان دارای خصوصیتهای مختلف)

Olasi آله‌سی
(ص.) به دست آوردنی؛ حاصل شدنی

Olarmon آلرمان
← آلغیر

Olasi-berasi آله‌سی‌بیره‌سی
۱-← آلدی - ساتدی ۲- بده و بستان

Olat آلت
(ا.) (کم) آلت؛ ابزار؛ وسیله‌ی انجام کار

Olataroq آله‌تراق
(ص.) ابلق؛ رنگارنگ

Olatasir آله‌تسیر
(ص.) نامنظم؛ بی ترتیب: ~ایش (کار نامنظم)

Olato'polon آله‌توپالان
(ا.)۱- بی نظمی؛ شورش یا غوغای پراگنده ۲- سر و صدا یا هیاهوی پراگنده

Olato'g'anoq آله‌توغه‌ناق
(ا.) پرنده‌ی گوشتخوار از تیره‌ی گنجشک شکلان

Olaylik آله‌ی‌لیک
(ح.) (گف.)۱- حرفیست در آغاز سخن، که حرف یا موضوع را به حرف یا موضوع قبلی پیوند می‌دهد؛

گیریم: فرض کنیم: ~ایتگنیمیز بولمسه، اونده نیمه بوله دی؟ (فرض کنیم پیش بینی ما صورت نگرفت، آنگاه چه می‌شود؟)

Olaymoq **آله‌ی‌ماق**
(مص.ل.) نامنظم شدن؛ نگران شدن؛ بزرگ باز شدن چشم

Olaytirmoq **آله‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) آله یماق

Ko'zni~ **کوزنی‌آله‌ی‌تیرماق**
۱-چشم گرداندن: بانگرانی دیدن ۲-(مجاز) به چشم طمع یانیت بد دیدن

Olazarak **آله‌ززرک**
(ص.) نگران؛ بی سرانجام؛ نامنظم (در مورد نگاه چشم): ~قره ماق (بانگرانی نگریستن)

Ko'zi~ **کوزی‌آله‌زرک**
چشمانش نگران است؛ چشمانش دارای حرکات نامنظم است

Olag'on **آله‌غان**
← آلغیر

Olag'ovur **آله‌غااوور**
(ا.) قیل و قال؛ سر و صدا؛ هیاهو

~qo'pormoq **آله‌غااوورقوپارماق**
هیاهو و سرو صدا برپا ساختن

Olashaqshaq **آله‌شقشق**
(ا.) کشکرک؛ عقعق؛ عکه

Olashovur **آله‌شااوور**
(ص.) ۱- صفت باران یا برف کم با دانه‌های بزرگ ۲- ← آله توپالان

Olacha-1 **آله‌چه**
(ا.) ۱- پارچه‌ی نخی یا پشمی ۲-(اف.) پارچه‌ی نخی یا (معمولا) ابریشمی ویژه‌ی دوختن عبا (چپن) الله چه

Olacha-2 **آله‌چه**
(ص.) ← آله - بوله: ~قاوون (خربزه‌ی ابلق)

Olachalpoq-1 **آله‌چلپاق**
(ا.) قطعات روشنایی زیر درختان؛ سایه روشنی

Olachalpoq-2 **آله‌چلپاق**
(ص.) ۱- پاره پاره؛ قطعه قطعه ۲- ناهموار؛ غیر مسطح

Olachipor **آله‌چپار**
[=آله چوپار] (ص.) ابلق؛ خال خالی؛ دارای رنگهای مختلف: ~ایلان (مار ابلق)

Olachiq **آله‌چیق**
[=آلاچیق] (ا.) ۱- آلاچیق ۲- خانه‌ی موقت از چوب و ساقه‌ی درختان و الیاف گیله ۳- داربست و چفته بندی به صورت ایوان و سایبان در باغها و باغچه‌ها

Old **آلد**
(ا.) ۱- پیش ۲- جهت مسیر، یا سطحی که به سوی مقصد گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ جلو آمهمان ~یگه چای قوی (جلو مهمان چای بگذار)

~iniolmoq **آلدینی‌الماق**
۱-جلوگیری کردن ۲-چاره جویی کردن

Oldi **آلدی**
(ص.) ۱- مقدم ۲- پیشگام ۳- دارای الویت

Oldi-berdi **آلدی‌بیردی**
(ا.) داد وستد ۲- بده و بستان

Oldi-keti **آلدی‌کیتی**
(ا.) ۱- پشت و رو؛ وضع یا کیفیت متضاد ۲- (مجاز) حضور غیاب

Oldin **آلدین**
(ق.) ۱- جلو؛ قبل: او میندن ~تورگن (او از من جلو ایستاده است) ۲-قبل؛ پیش از: اوقاتدن ~ (پیش از صرف غذا)

Oldindan **آلدیندن**
(ق.) ۱- پیشاپیش ۲- پیش از دیگری یا دیگران ۳- پیش از وقت و موعد: عسکرلر ~ شی تورگن ایدیلر (سربازان پیشاپیش آماده بودند)

Oldiniga **آلدینیگه**
(ق.) در اول؛ قبلا؛ در مرحله‌ی نخست: ~ بی حال ایدی (در اول بی حال بود)

Oldingi **آلدینگی**
(ص.) ۱- جلویی، لوتر از همه ۲- قبلی؛ سابق؛ سابقه ۳- (مجاز) پیشاهنگ؛ پیشتاز؛ پیشقدم

Oldin-keyin **آلدین‌کیین**
← آلدینمه کیین

Oldinlamoq **آلدین‌لماق**
(مص.م.) جلورفتن؛ به پیش حرکت کردن

Oldinlashmoq **آلدین‌لشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر جلو شدن

Oldinma-keyin **آلدینمه‌کیین**
(ق.) پشت سر هم؛ به تعقیب هم: باله لر~ ییتیب کیلدیلر (بچه‌ها پشت سر هم رسیدند)

Oldinma-ketin **آلدینمه‌کیتین**
← آلدینمه کیین

Oldi-qochdi **آلدی‌قاچدی**
(ص.) ۱- دروغ؛ واهی؛ خیالی؛ غیرواقعی: ~ اویلر (افکار واهی) ۲- (مجاز) پوچ؛ بیهوده

Oldirmoq **آلدیریلماق**
(مص.مج.) آلدیرماق

Oldirmoq **آلدیرماق**
(مص.م.) به وسیله‌ی کسی چیزی را گرفتن: تیش ~ (دندان کشیدن)

Oling-oldirmang **آلینگ - آلدیرمنگ**
آرزوی موفقیت

Og'zidagioshini~ **آغزیده گی آشینی آلدیرماق**
باختن؛ از دست دادن چیزی

Yurak~ **یورک آلدیرماق**
ترسیدن؛ وحشت کردن

O'zini~ **اوزینی آلدیرماق**
لاغر یا ناتوان شدن

Oldirtirmoq **آلدیرتیرماق**
(مص.و) (ا.) آلدیرماق: باله گه درختدن آلمه نی آلدیرتیردی (بچه را واداشت تا از درخت سیب بچیند)

Oldi-sotdi **آلدی‌ساتدی**
(ا.) ۱- داد وستد ۲- عمل یا فرایند مبادله‌ی کالا با پول؛ سودا

Old-orqa **آلدآرقه**
← آلدی کیتی

Old-orqasi **آلدآرقه‌سی**
← آلدی کیتی

~nio'ylabishtutmoq **آلد، آرقه سینی اویلب ایش توتماق**
با اندیشه و دوراندیشی کار کردن

Oldqo'shimcha **آلدقوشیمچه**
(ا.) پیشوند؛ وندی که در آغاز یک واژه بیاید. این وند در زبان ازبکی (ترکی) نیست و آنچه می‌آید، مربوط به واژه‌های غیرترکی، بویژه فارسی دخیل در این زبان است. مانند «هم» در واژه‌های همراه، همکار، که راه و کار واژه‌های فارسی اند

Olhirot **آل‌هرات**
← آلخوری (شاید «آلوی هرات» باشد؟)

Oliabo **آل‌عبا**
(ا.) حضرت فاطمه‌ی زهرا، علی و حسنین

Olibsotar **آلیبساتر**
(ص.) ۱- آنکه کالایی را ارزان بگیرد و گران بفروشد؛ گرانفروش ۲- خرده فروش

Olibsotarlik **آلیب‌ساترلیک**
(ا.) ۱- عمل یا شغل خرده فروشی ۲- گرانفروشی

Olifta **آلیفته**
(ص.) آراسته؛ خوش لباس: ~ییگیت (جوان آراسته و خوش لباس)

Oliftagarchilik **آلیفته گرچیلیک**
(ا.) عمل آراستگی یا خوش لباسی

Oliftalik **آلیفته‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت آراسته یا خوش لباس بودن؛ آراستگی؛ خوش لباسی

Oligarxiya **الیگرخیه**
[=ارلیگارشی] (ا.) ارلیگارشی؛ نظام حکومتی که در آن، کشور به دست چندتن صاحبان قدرت سیاسی، نظامی یا اقتصادی اداره می‌شود

Olihimmat **عالی‌همت**
(ص.) عالی همت؛ آنکه همتی بلند دارد؛ بزرگوار؛ شریف؛ جوانمرد

Olijanob-1 **عالی‌جناب**
(ا.) ۱- عالی جناب [جنابعالی] ۲- آستانه‌ی بلند؛ آستان رفیع؛ عالی حضرت ۳- شخصی که دارای عالیترین منش و صفات انسانی است ۴- عنوان احترام آمیز برای بزرگان

Olijanob-2 **عالی‌جناب**
(ص.) نیک؛ شریف؛ خیرخواهانه: ~ایش (کار نیک)

Olim **عالم**
(ص.) ۱- عالم ۲- دانشمند ۳- آگاه ۴- نام آقایان

Olimona-1 **عالمانه**
(ص.) عالمانه؛ دارای وضع یا کیفیت علمی: ~مقاله (مقاله‌ی عالمانه)

Olimona-2 **عالمانه**
(ق.) عالمانه؛ باروش یا شیوه‌ی عالمان: ~ایش توتماق (به شیوه‌ی عالمان کار کردن)

Olimpiada **الیمپیده**
[=المپیاد] (ا.) ۱- المپیاد ۲- مراسم بازیهای ورزشی جهانی که هر چهار سال یک بار در کشوری برگزار می‌شود ۳- هر یک از مسابقه‌های جهانی در زمینه‌ی

معلومات علمی یا هنری: فیزیکه ~ سی (المپیاد فیزیک)

Olimpiya **المپیه**

(ص.) منسوب به المپیاد؛ المپیک: ~ اویینلری (بازیهای المپیک)

Olinmoq **آلینماق**

(مص.مج.) آلماق

Oliq-soliq **آلیق سالیق**

(ا.) مالیات

Oliq-sotiq **آلیق ساتیق**

← آلیش ساتیش

Olis **آلیس**

(ص.) ۱- دور ۲- در فاصله‌ی زیاد ۳- دوامدار؛ دراز مدت

~niko'zlamoq **آلیس نی کوزلماق**

دور اندیشی کردن

Olislamoq **آلیس لماق**

(مص.ل.) ۱- دور شدن ۲- به جای دوری رفتن ۳- مدتی گذشتن ۴- تأخیر شدن؛ دیر شدن

Olislashmoq **آلیس لشماق**

(مص.ل.) ۱- هرچه بیشتر دور شدن ۲- بیش از پیش تأخیر شدن

Olislik **آلیس لیک**

(ا.) ۱- دوری ۲- وضع یا کیفیت دور بودن ۳- فاصله؛ مسافت ۴- جدایی ۵- وضع یا کیفیت دیری؛ تأخیر

Olis-yaqin **آلیس یقین**

(ص.) دور و نزدیک؛ هر جا: تماشاچیلر ~دن کوپ کیلگن ایدیلر (تماشاچیان زیاد از دور و نزدیک آمده بودند)

Oliy **عالی**

(ص.) ۱- عالی؛ عالیه ۲- برتر؛ والاتر ۳- بسیار خوب و برجسته ۴- دوره‌ی تحصیلات بالاتر آموزش متوسط

Farmoni~ **فرمان عالی**

فرمان صادر شده از بلندترین مقام دولتی

Janobi~lari **جناب عالی لری**

جناب عالی؛ خطاب احترام آمیز بزرگان

Oliymajlis **عالی مجلس**

(ا.) ۱- مجلس ۲- نهاد قانونگذاری ۳- جایی که اعضای قانونگذاری (معمولا نمایندگان انتخابی) گرد آیند ۴- (درز. اف. دری) شورای ملی

Oliymaqom **عالی مقام**

(ص.) عالی مقام؛ آنکه مقام رفیع دارد؛ بلند مرتبت

Oliyuquvyo'rtim **عالی اوقوویورتی**

(ا.) دانشگاه؛ مؤسسات عالی تعلیمی

Olish-berish **آلیش بیریش**

← آلدی بیردی

Olishish-1 **آلیشیش**

(ا.) ۱- جنگ زبانی ۲- زد و خورد؛ زدن یکدیگر ۳- جنجال

Olishish-2 **آلیشیش**

(ا.) عمل یا فرایند گرفتن

Olishmoq **آلیشماق**

(مص.م.) ۱- ← آلماق ۲- جنگیدن؛ زدو خورد کردن ۳- (مجاز) بحث یا مناظره کردن ۴- مشاجره کردن؛ دعوا کردن

Bel~ **بیل آلیشماق**

مسابقه کردن؛ زور آزمایی کردن

Yoqa~ **یاقه آلیشماق**

دست به یقه شدن؛ با گرفتن یقه‌ی همدیگر جنگیدن

Olish-sotish **آلیش ساتیش**

(ا.) خرید و فروش

Olishtirmoq **آلیشتیرماق**

(مص.و)(ا.) دوتا را به جان هم انداختن؛ جنگاندن

Olishuv **آلیشوو**

← آلیشیش

Olkishlamoq **آلکیش لماق**

(مص.م.) ۱- سگ را به جنگ سگ دیگر یا گزیدن شخصی تحریک کردن ۲- (مجاز) دو تن را به جان هم انداختن؛ با یکدیگر مخالف یا ضد ساختن

Olloh **آلله**

[=الله] (ا.) الله؛ خدای آفریدگار یگانه (بر اساس آموزش قرآن)

Yo~ **یاالله**

خدایا مدد!

~uakbar **الله اکبر**

خدا بزرگترین است؛ در مقام دعا کردن

Olma **آلمه**

(ا.) ۱- سیب ۲- درخت از تیره‌ی گلسرخیان، دارای گلهای چتری، برگهای کرکی و میوه‌ی درشت ۳- میوه‌ی آن درخت که درشت، کروی، خوراکی، آبدار، شیرین یا ترش و شیرین است

~choy **آلمه چای**

چایی که از سیب خشک و آب جوش حاصل شود

~guli **آلمه گلی**

۱- صورتی رنگ ۲- هنگام گل کردن درخت سیب

Olmabosh **آلمه باش**

(ا.) نوعی مرغابی از راسته‌ی غازسانان، که سر و گردن آن صندلی مایل به زردی است

Olma-kesak **آلمه کیسک**

(ا.) (گف.) وضع یا حالت نگرانی، پریشانی یا تشویش نگاه: کوزلری ~ تیره دی (چشمانش نگران است)

Olmaxon **آلمه خان**

(ا.) (جانورشناسی) از راسته‌ی پستانداران جونده‌ی علفخوار جنگلی، دارای جسم کوچک و دجم دراز؛ سنجاب

Olmazor **آلمه زار**

(ا.) جایی که درخت سیب بسیار روییده باشد؛ سیبزار

Olmoq **آلماق**

(مص.م.) ۱- گرفتن ۲- با دست یا وسیله ای نگهداشتن: قاشق بیلن ~ (با قاشق گرفتن) ۳- استخدام کردن یا به کاری گماشتن: باله گه اؤزینه گه ~ (برای بچه دایه استخدام کردن) ۴- برکنار کردن؛ بیکار کردن: شو کوندن باشلب ایشدن: لیندینگیز (سر از امروز از کار برکنار شدید) ۵- زدودن؛ پاک کردن؛ برداشتن: تیرناق ~ (ناخن گرفتن) ۶- خالی کردن؛ پایین آوردن: ایلکه سیدن یوکنی ~ (بار را از دوشش پایین کردن) ۷- حاصل کردن: کوپ درآمد ~ (عاید زیاد حاصل کردن) ۸- خوردن؛ نوشیدن: آش ~ (پلو خوردن) ۹- پذیرفتن؛ اختیار کردن: ایپک قیزیل رنگ آلدی (ابریشم رنگ سرخ گرفت) ۱۰- ازدواج کردن: خاتین ~ (زن گرفتن) ۱۱- خریدن: حاولی ~ (خانه خریدن) ۱۲- به دست آوردن: ساواورون ~ (جایزه گرفتن) ۱۳- از میان بردن؛ دفع کردن: چیان نینگ زهرینی چیان آله دی (زهر کژدم را کژدم دفع می‌کند) (ضر) ۱۴- اشغال کردن؛ در برگرفتن: ایکین لرنی یاوایی اوتلر آلیبدی (کشتها را علفهای هرزه اشغال کرده است) ۱۵- فعل معین «توانستن»: او یازه آله دی (او می‌تواند بنویسد) ۱۶- از چیزی آسیب دیدن: گز ~ (گاز گرفتن) ۱۷- بستن یا پوشاندن: یوز ~ (رو گرفتن) ۱۸- سنجیدن: اوزونلیگی نینگ اندازه سینی آل (اندازه‌ی طولش را بسنج) ۱۹- گنجایش داشتن: زل ۲۰۰ کیشی نی آله دی (سالن گنجایش ۲۰۰ نفر را دارد) ۲۰- معلوم کردن؛ مشخص کردن: بیلیب ~ (معلوم کردن) ۲۱- وضع یا حالتی پیدا کردن: آرام ~ (آرام گرفتن) ۲۲- در معرض بیماری قرار گرفتن: وبا آلیبدی (دچار وبا شده است) ۲۳- حالت یا وضع ثابت یا محکمی پیدا کردن: اوزینی توتیب ~ (حالت ثابت یا استوار گرفتن) ۲۴- کار یا فعالیت طبیعی نداشتن یا از آن بازماندن: شیرینلیک تاماغیم نی آلدی (شیرینی گلویم را گرفت) ۲۵- اواژه‌ی تأکید به معنی قصد کردن: آلدی اولتیردی قالدی (گرفت نشست) ۲۶- فعل مرکب، به معنی وضع یا حالتی داشتن یا پیدا کردن: او سفرگه یول آلدی (او راه سفر را در پیش گرفت) ۲۷- اجاره یا کرایه کردن: تکسی ~ (تاکسی گرفتن) ۲۸- صید یا شکار کردن آدریادن بلیق! (از رود ماهی صید کردن ۲۹- اثر گذاشتن؛ اثر بخشیدن: اشوله مینی آلدی (آهنگ به من تأثیر کرد) ۳۰- ارتباط برقرار کردن: تیلیویزرنی آل (تلویزیون را روشن کن) ۳۱- فهمیدن؛ قبول کردن: دوستینگنی گپینی آل (حرفهای دوستت را قبول کن) ۳۲- کاری را انجام دادن: دوستی نینگ تامانینی آلدی (از دوستش جانبداری کرد) ۳۳- برگزیدن؛ انتخاب کردن: اوزیگه ادوه کت آلدی (او برای خود وکیل مدافع گرفت) ۳۴- دچار وضع یا حالتی شدن: رشکدن الو آلدی (از رشک آتش گرفت) ۳۵- در وضعی قرار گرفتن: اوج ~ (اوج گرفتن)

Bag'riga~ **بغریگه آلماق**

۱- در آغوش خود گرفتن ۲- (مجاز) در پناه یا حمایت خود گرفتن

Qo'lini~ **قولینی آلماق**

۱- دست کسی را گرفتن ۲- کمک کردن ۳- (مجاز) اخلاص و ارادت نشان دادن

Qo'ltig'iga~ **قولتیغی گه آلماق**

۱- زیر بغل گرفتن ۲- (مجاز) به حمایت خود گرفتن

Hiqildog'idan~ **هیقیلداغیدن آلماق**

۱- از گلویش گرفتن؛ خفه کردن ۲- (مجاز) مانع کاری شدن

Yig'im-terim~ **ییغیم تیریم آلماق**

حاصل جمع کردن؛ حاصل برداشتن

Teskarisiga~ **تیسکری سیگه آلماق**

چیزی را برعکس تصور کردن؛ خلاف چیزی عمل کردن

Yuz~ **یوز آلماق**

۱- روی دادن؛ به وقوع پیوستن ۲- رنگ گرفتن

Qalamga~
قلمگه آلماق
نوشتن؛ شامل فهرست ساختن

Qiyig'iga~
قییغی گه آلماق
مخالف چیزی یا عملی قرار گرفتن

Olmos-1
الماس
[=الماس] (ا.) ۱- الماس ۲- کانی بی رنگ، متبلور، از کربن خالص، با ضریب شکست شدید و توان پراکندگی زیاد، سخت‌ترین جسم شناخته شده و نسبت به پرتو ایکس شفاف، دارای کاربرد در جواهرسازی، ساخت مته‌های حفاری و شیشه بری ۳- (مجاز) زرنگ و تیز ۴- (مجاز) وضع یا کیفیت تیز و برخا بودن ۵- نام آقایان

Olmos-2
الماس
(ا.) گیاه یک ساله‌ی خودرو از تیره‌ی آلالکان، دارای گلهای زرد

Olmosh
الماش
(ا.) (دستور) ضمیر؛ واژه‌ای که جانشین اسم شود

Olmurut
الموروت
[=امرود] (ا.) (گف.) گلابی؛ ناک

Olomon
آلامان
(ا.) ۱- گروه مردم؛ جمعیت؛ ازدحام ۲- (مجاز) غارتگر ۳- (اف.، مجاز) آدم چابک و زرنگ اله مان

~qilmoq
آلامان قیلماق
به صورت دسته جمعی لت و کوب کردن یا کشتن؛ شورش و عصیان کردن

Olomonchi
آلامانچی
(ا.) غارتگر؛ چپاولگر

Olomonchilig'
آلامانچی لیغ (لیک)
(ا.) غارتگری؛ چپاولگری

Olong
آلانگ
(ا.) بلندیهای اطراف نهر شکسته

Oloq-buloq
آلاق بولاق
(ص.) ۱- ویژگی یا حالت غیر عادی نگاه چشم ناشی از حیرت یا ترس ۲- به طریق مزاوجه به کار می‌رود، به معنی شوره و بهم برآمده باشد

Olor-1
آلار
(ا.) (قد.) گیرنده - آلر

Olor-2
آلار
(ض.) (قد.) ضمیر شخصی جمع غایب؛ آنها؛ آنان؛ ایشان - اولر؛ الر

Olor-3
آلار
(فع) (قد، مضارع التزامی) می‌گیرد؛ بگیرد: کتابنی بیغیم تیریم آلماق (کتاب را می‌گیرد، کتاب را (شاید) بگیرد) - آلر

Olov
آلاو
(ا.) ۱- آتش ۲- جسم سوختنی که با هوا ترکیب شده و نور و گرما تولید کرده باشد ۳- جسم سوزان ۴- گرمی؛ تفتگی ۵- (مجاز) شور و شوق و هیجان: بیغیم تیریم آلماق بیگیت (جوان پرشور و شوق)؛ الو

~day
آلاوده‌ی
همانند آتش؛ (مجاز) سوزاننده؛ تند

~ko'zlar
آلاوکوزلر
چشمان درخشان

~nafasli
آلاونفس لی
۱- آتش نفس ۲- (مجاز) دارای زبان تند و صریح

Ikki~orasida(o'rtasida)qolmoq
ایکخی آلاو آره سیده قالماق
۱- همزمان به دو مشکل دچار شدن؛ میان دو تصمیم دشوار یا سرنوشت ساز قرار گرفتن ۲- حالت تردید و بلاتکلیفی آزاردهنده

Kesakdan~chiqqanday
کیسکدن آلاو چیققنده‌ی
سرزدن کار یا عملی از شخص بی عرضه یا بیکاره

Urush~iniyoqmoq
اوروش آلاوینی یاقماق
جنگ را آغاز کردن؛ به جنگ هم انداختن

Olovdon
آلاودان
(ا.) آتشدان؛ جای آتش در منقل، کرسی، اجاق، سماوار، بخاری یا تنور

Olovkurak
آلاوکورزک
(ا.) بیلچه ای برای گرفتن یا انتقال آتش؛ خاک انداز

Olovlanmoq
آلاولنماق
(مص.ل.) ۱- مانند آتش گرم و داغ شدن ۲- (مجاز) تند شدن؛ شدت گرفتن: اونینگ نفرتی کون سه یین آلاولنیب کیتردی (روز به روز نفرت او شدید می‌شد)

Olovlantirmoq
آلاولنتیرماق
(مص.م.) آلاولنماق

Olovli
آلاولی
(ص.) ۱- دارای آتش ۲- گرم؛ سوزان

Oloyish
آلایش
(ا.) آلایش؛ آلودگی؛ ناپاکی

Olochopg'un
آلاچاپغون

(ا.) بادهای شدید و تند، همراه با برف و باران آمیخته؛ اله چاپقون

Olp
آلپ
← الپ

Olparslon
آلپ ارسلان
(ا.) ۱- شیر دلیر ۲- نام پادشاه معروف سلجوقی الپ ارسلان

Olpoq
آلپاق
(ا.) پارچه ای باشد به طرح و اسلوب بریده از جانب پشت، که برای برازندگی و زینت برگریبان جامه بدوزند

Olqamoq
آلقه ماق
(مص.م.) دعای خیر کردن؛ خواستن چیزهای خوب از خدا برای کسی

Olqindi
آلقیندی
(ص.) پس مانده‌ی صابون؛ (اف.) القوندی

~qayroq
آلقیندی قیراق
سنگ فسان بسیار نازک شده از اثر کاربرد زیاد

Olqish
آلقیش
(ا.) ۱- دعا؛ سخنانی برای خواستن چیزهای خوب ۲- تحسین؛ شادباش ۳- امتنان؛ سپاسگزاری

Olqishlamoq
آلقیش لماق
(مص.م.) ۱- دعای خیر کردن ۲- تحسین کردن؛ شادباش گفتن ۳- امتنان کردن؛ سپاسگزاری کردن

Olqor-1
آلقار
(ا.) قوچ کوهی

Olqor-2
آلقار
(ح.) (قد.) دعا کند - الفر

Oltamg'o
آل تمغا
(ا.) مجهر و نگین پادشاهان ترک که در یارلیغها و فرامین به رنگ سرخ زده می‌شد و آن را «آل» نیز گویند - آل تمغه

Olti-1
آلتی
(ا.) ۱- شش؛ عدد اصلی پس از پنج و پیش از هفت

Olti-2
آلتی
(ص.) ۱- شش ۲- یکی بیش از پنج عدد: بیغیم تیریم آلماق کتاب (شش کتاب) ۳- ششم: بیغیم تیریم آلماق نچی قوت (طبقه‌ی ششم)

Oltiburchak
آلتی بورچک
(ا.) (هندسه) شش گوشه؛ مسدس

Oltilik
آلتی لیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت شش بودن؛ شش تایی ۲- در بازی ورق، ورقی که دارای شش خال است ۳- مسدس؛ مسمخطی که هر بند آن دارای شش مصرع باشد

Oltin
آلتین
(ا.) ۱- طلا ۲- عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۹ و وزن اتمی ۱۹۶/۹۶، به رنگ زرد درخشان، چکشخوار و شکلپذیر، زنگ نزن، محلول در تیزاب سلطانی که هم به صورت آزاد و هم به صورت ترکیب وجود دارد. برای ضرب سکه، جواهر سازی، داروسازی و در دستگاههای هادی الکتریسیته به کار می‌رود ۳- (مجاز) چیز بسیار گرانبها - آلتون

~bosh
آلتین باش
(مجاز) دارای هوش و فهم خوب

~vodiy
آلتین وادی
(مجاز) وادی یا منطقه‌ی سرسبز، پرحاصل و آباد

~kuz
آلتین کوز
پرمیوه‌ترین و پرحاصل ترین وقت سال

~odam
آلتین آدم
(مجاز) آدم خوب و نیک

Qora~
قاره آلتین
(مجاز) نفت

Qo'li~
قولی آلتین
(مجاز) به هر کاری ماهر و کارساز

Oq~
آق آلتین
(ا.) (مجاز) پنبه

Oltingugurt
آلتین گوگورت
(ا.) گوگرد؛ عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۱۶ و وزن اتمی ۳۲/۰۶، جسم جامد زرد و شکننده یا شفاف، که در صنعت مصرف فراوان دارد؛ سولفور - آلتین گوگرد

Oltinlamoq
آلتین لماق
(مص.م.) طلا گرفتن؛ سطح چیزی را با ورقه‌ی طلا پوشاندن

Oltinlanmoq
آلتین لنماق
(مص.ل.) ۱- ← آلتین لماق ۲- همچون طلا درخشیدن ۳- مانند طلا دارای رنگ زرد درخشان شدن

Oltinlatmoq
آلتین لتماق
(مص.م.) طلا گرفتن (بوسیله‌ی کسی)

Oltinqoziq
آلتین قازیق
← قطب یولدوزی

Oltinqo'ng'iz
آلتین قونغیز
← طلا قونغیز

Oltinsimon **آلتین‌سیمان**
(ص.) ۱- مانند طلا ۲- دارای رنگی مانند طلا
Oltintamg'a **آلتین‌تمغه**
(ا.) ۱- مهر طلایی ۲- یکی از قبایل ازبک - آلتون تمغا
Oltinchi-1 **آلتینچی**
(ا.) ششمی؛ آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه ششم قرار دارد
Oltinchi-2 **آلتینچی**
(ص.) ششم؛ دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه شش
Olti-yettiburqa **آلتی‌ییتخی‌برقع**
(ا.) (مجاز) شش جهت و هفت آسمان
Oltiyoq **آلتی‌یاق**
(هندسه) شش سطحی؛ شش‌وجهی
Oltiyuz-1 **آلتی‌یوز**
(ا.) ششصد؛ عدد اصلی پس از پانصد و نود و نه و پیش از ششصد و یک
Oltiyuz-2 **آلتی‌یوز**
(ص.) ۱- ششصد ۲- یکی بیش از پانصد و نود و نه عدد ۳- ششصدمین
Oltiyuzinchi-1 **آلتی‌یوزینچی**
(ا.) آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه ششصدم قرار دارد
Oltiyuzinchi-2 **آلتی‌یوزینچی**
(ص.) ششصدم؛ دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششصدم
Oltmish-1 **آلتمیش**
(ا.) شصت؛ عدد اصلی پس از پنجاه و نه و پیش از شصت و یک
Oltmish-2 **آلتمیش**
(ص.) ۱- شصت ۲- یکی بیش از پنجاه و نه عدد ۳- شصتم
Oltmishinchi-1 **آلتمیشینچی**
(ا.) شصتمی؛ آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه شصتم قرار دارد
Oltmishinchi-2 **آلتمیشینچی**
(ص.) شصتم؛ دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه شصت؛ شصتمی
Oltoli **آلتالی**
(ا.) جانور پست به بزرگی گربه که موی آن سرخ است و پوست آن را پوستین کنند و بر دوره‌ی کلاه دوزند. آلکالی نیز گویند و در ترکی عثمانی «جلغاوه» نامند
Oltov **آلتاو**
(ص.) هرشش؛ هر شش تا
Oltovlon **آلتاولان**
(ا.) ۱- هر شش نفر با یکدیگر ۲- هرشش تا باهم؛ شش نفری: ییغیم تیریم آلماق آله بولسه، آغزیده گی نی آلدیر؛ تورتاولان توگل بولسه، اونمه گن نی اوندیر (ضر) (شش تن نامتحد، می بازند؛ چهارتن متحد می‌برند)
Oltoy **آلتای**
(ا.) ۱- اهالی منطقه‌ی کوهستانی خود مختار آلتای در فدراتیو روسیه، که عموما ترک تبار اند ۲- (زم) نام کوهیست در آن منطقه ۳- (زبان شناسی) خانواده‌ی زبانهای ترکی یا زبانهای التصاقی
Oltoylar **آلتایلر**
(ا.) (ج.) آلتای
Oltunbilka **آلتون‌بیلکه**
(ا.) احکام و یارلیغهای خانان ترک، که ویژه‌ی مالیات و محاسبات ولوالی باشد؛ - آلتون بیلگا
Oltunlug' **آلتونلوغ**
(ص.) زربفت؛ دیبای طلاباف - آلتونلیغ (آلتین لیغ)
Oltut **آلتوت**
(ا.) ۱- (قد.) هرج و مرج؛ بی نظمی؛ آشفتگی ۲- آشوب
Olu **آلو**
(گف.) ← آلخوری
Oluda **آلوده**
(ص.) ۱- آلوده ۲- ناپاک ۳- ناخالص ۴- گرفتار در وضعی دشوار و ناخوشایند: یمان فعلگه ییغیم تیریم آلماق (آلوده به کارهای بد و ناشایست)
Oluv **آلوو**
(ا.) ۱- عمل گرفتن ۲- (ریاضی) تفریق؛ عمل معلوم کردن تفاوت دو کمیت نسبت به یکدیگر؛ کاهش ۳- جدا سازی
Oluvchi **آلووچی**
(ا.) خریدار؛ آنکه کالایی را می خرد
Olvoli **آلوالی**
[=آلبالو] (ا.) (گف.) آلبالو
Olxo'ri **آلخوری**
(ا.) ۱- آلو ۲- یک گروه از درختان تیره‌ی گلسرخیان، با جوانه‌های تازه‌ی بی کرک یا کرکدار و میوه‌ی خوراکی ۳- میوه‌ی درخت آلو از نوع شفت با اقسام و رنگهای

گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی در اطراف هسته‌ی چوبی و سخت و پوستی نازک
Olg'a-1 **آلغه**
(ق.) ۱- به پیش؛ به جلو ۲- به طرف پیش ۳- جلوتر؛ زودتر: بویردن ییغیم تیریم آلماق (از این جا پیشتر)
Olg'a-2 **آلغه**
(صو.) (گف.) حرفی برای حرکت دادن یا لغزیدن به جلو: دوستلر، ییغیم تیریم آلماق! (دوستان، به پیش!)
Olg'ir **آلغیر**
(ا.) ۱- صیاد خوب و ماهر ۲- سگ گزنده ۳- (مجاز) کسی که حق یا سهم خود را می تواند بگیرد ۴- کسی که مال دولت یا کسی را به طریق نارو تصاحب کند
Olg'ich-1 **آلغیچ**
(ا.) گیرنده: آنکه چیزی را می‌گیرد یا دریافت می‌کند
Ko'z~ **کوزآلغیچ**
آنچه چشم را ببرد یا خیره سازد؛ چشمگیر
Olg'ich-2 **آلغیچ**
(ص.) (گف.) گیرنده: دارای توانایی یا عمل گرفتن
Olcha **آلچه**
(ا.) ۱- آلبالو ۲- درختچه از تیره‌ی گلسرخیان، با برگهای بیضوی نوک تیز و دندانه دار، گلهای سفید و تقریبا چتری ۳- میوه‌ی آن درختچه که کروی کوچک، آبدار و سرخ است و مصرف خوراکی دارد؛ آلبالو
Olchazor **آلچه‌زار**
(ا.) جایی که در آن درختان آلبالو زیاد روییده باشد
Olchi **آلچی**
(ا.) اسب؛ پهلوی گود بجول یا شتالینگ در قاپ بازی
Oshig'i~ **آشیغی‌آلچی**
بجولش اسب نشست، یعنی طالع یا شانس آورد، آنکه کارش خوب و روبراه است
Olchin-1 **آلچین**
(ا.) ۱- یکی از قبایل ترکی ۲- هر یک از افراد این قبیله
Olchin-2 **آلچین**
(ا.) دیواره‌ی تنه‌ی کوه
Olchintuqmoq **آلچین‌توقماق**
(ا.) چکش چوبی؛ چکش از جنس چوب توخماق؛ تخماق
Olchoq **آلچاق**
(ص.) (کم) رذل؛ فرومایه؛ سفله؛ نابکار
Olchoqlik **آلچاقلیک**
(ا.) رذالت؛ وضع یا کیفیت رذل بودن
Om-1 **اوم**
[=اهم] (ا.) (فیزیک) اهم؛ واحد مقاومت الکتریکی برابر مقاومتی که از طریق آن جریانی به قدرت یک آمپر بگذرد در صورتی که اختلاف پتانسیل دو سر آن یک ولت باشد
Om-2 **عام**
(ص.) ۱- عام ۲- همگانی ۳- عامی
Omad **آمد**
(ا.) ۱- شانس ۲- بخت؛ طالع؛ بخت مساعد: ~ ینگیز بلند (طالع شما عالیست) ۳- فرصت، مجال یا امکان
~ikeldi **آمدی‌کیلدی**
شانس آورد؛ کارش خوب شد
~iketdi **آمدی‌کیتدی**
شانس از او رو گرداند؛ در کارش موانع پیدا شد
~qushiboshigaqo'ndi **آمد (بخت) قوشی باشیگه قوندی**
مرغ سعادت بر سرش نشست؛ شانس به او روی آورد
~igap **آمدگپ**
برابر آمدن حرف در موردی
Omadli **آمدلی**
(ص.) طالعمند؛ صاحب اقبال؛ بختیار
Omadsiz **آمدسیز**
(ص.) بی طالع؛ فاقد شانس یا بخت
Ombor-1 **آمبار**
[=انبار] (ا.) انبار؛ جای نگهداری کالا، اسباب یا خواربار
Suv~i **سووآنباری**
ذخیره‌ی بزرگ غیر طبیعی آب
Ombor-2 **آمبار**
(ا.) روزنه؛ لوله یا مجرای آب زیر دیوار
Omborxona **آمبارخانه**
[=انبارخانه] (ا.) انبارخانه؛ خانه یا ساختمانی که در آن انبار قرار دارد؛ انبار؛ مخزن
Omborchi **آمبارچی**
(ا.) آنکه مدیر انبار است
Ombudsman **امبودس‌من**
(ا.) ۱- نمایندگی سازمان یا مؤسسه‌ی با نفوذ بین المللی در یک کشور: ب. م. ت. نینگ اوزبیکستانده گی ~ ی (نمایندگی سازمان ملل در ازبکستان) ۲- ناظر یا ناظران اجرای قوانین

Ombur **امبور**
[=انبر] (ا.) انبر دست؛ ابزار فلزی کارگاهی که از دو بازو و دو فک با محور مشترک تشکیل شده و به صورت اهرم مضاعف (نوع سوم) برای گرفتن اشیا، بریدن سیم، کشیدن میخ ... به کار می‌رود، بازوها در این نوع انبر معمولا با مواد عایق یا لاستیکی پوشیده شده است

Omi **آمی**
[=امی] (ص.) ۱- امی ۲- بی سواد؛ درس نخوانده ۳- مادری؛ منسوب به مادر

Omil-1 **عامل**
(ا.) ۱- عامل ۲- کارگر ۳- نام آقایان

Omil-2 **عامل**
(ا.) آنچه رویدادی یا پدیده‌ای را پدید آورد؛ سبب؛ علت؛ موجب؛ انگیزه

Omilkor **عاملکار**
(ا.) کارگزار ماهر

Omilkorlik **عاملکارلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت کارگزار ماهر بودن

Omin **آمین**
(دعا) آمین؛ چنین باد (واژه‌ای که در تأیید دعا گفته می‌شود)

Omixta **آمیخته**
(ص.) ۱- آمیخته ۲- ترکیب ۳- مخلوط

Omma **عامخه**
(ا.) ۱- عامه ۲- همگان ۳- توده‌ی مردم عادی

Ommabop **عامه‌باپ**
[=عامه باب] (ص.) ۱- مناسب برای همگان یا بیشتر مردم ۲- عامه پسند؛ توده پسند؛ مردم پسند

Ommalashmoq **عامخه‌لشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر عمومی شدن؛ همگانی شدن

Ommalashtirmoq **عامه‌لشتیرماق**
(مص.م.) عمومی ساختن؛ همگانی کردن

Ommaviy **عامخوی**
(ص.) مربوط یا متعلق به عامه یا همگان: ~ حرکت (حرکت همگانی)

Ommaviylashmoq **عاموی‌لشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر همگانی شدن؛ بیش از پیش شکل همگانی گرفتن؛ عمومیت یافتن

Omoda **آماده**
(ص.) ۱- آماده ۲- دارای آمادگی ۳- دارای وضع یا کیفیت دلخواه برای انجام کاری ۴- مایل؛ دارای گرایش: یاردمگه ~ (مایل به کمک کردن است ۵- اتیخار

Omol **آمال**
(ا.) آمال؛ امل؛ آرزو

Omon **آمان**
[=امان] (ا.) ۱- امان ۲- ایمنی؛ زنهار ۳- (مجاز) سلامتی ۴- نام آقایان

Omonat-1 **امانت**
[=امانت] (ا.) ۱- امانت ۲- درستکاری ۳- آنچه برای نگهداری یا استفاده‌ی موقت به دیگری سپرده شده باشد ۴- عمل یا فرایند سپردن چیزی به دیگری برای نگهداری

~kassa **امانت‌کسخه**
صندوق امانت

Omonat-2 **امانت**
[=امانت] (ص.) ۱- ناپایدار؛ بی دوام ۲- نااستوار؛ سست؛ بی ثبات آ ا بنا (بنای نااستوارا

Omonatchi **امانتچی**
(ا.) آنکه در صندوق امانت پول گذاشته

Omon-eson **امان‌ایسان**
← امان

Omonim **امانیم**
(ا.) (زبان شناسی) دو یا چند واژه که در تلفظ و نوشتن یکسان و در معنی مختلف باشند، مانند آت (اسم، آت (اسب، آت (شلخیک یا پرتاب کن!، آت) (مجاز) شهرت

Omonimika **امانیمیکه**
(ا.) (زبان‌شناسی) ۱- مجموعه‌ی واژه‌های متشابه یک زبان ۲- بخشی از دانش زبان شناسی که از واژه‌های متشابه بحث می‌کند

Omonlik **امانلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت امان بودن؛ امنیت ۲- (مجاز) وضع یا کیفیت سلامت بودن؛ سلامتی

Omon-omon **امان‌آمان**
(ا.) حالت امنیت و آسایش پس از جنگ

Omonsiz **امان‌سیز**
(ص.) ۱- بی امان ۲- فاقد امنیت

Omoch-1 **آماچ**
(ا.) گاو آهن؛ ابزاری برای کندن و شخم زدن زمین، دارای تیغه‌های فولادی سنگین، که به وسیله‌ی

چهارپا، بویژه گاو بر روی زمین کشیده می‌شود؛ قلبه

Omoch-2 **آماچ**
(ا.) نشانه؛ آنچه به سویش تیر اندازی کنند؛ هدف؛ در برخی از لهجه‌های زبان ترکی و زبان فارسی به شکل «آماج» گویند و نویسند

Omoch-3 **آماچ**
(ا.) (قد.) واحد سنتی اندازه گیری طول برابر با یک بیست و چهارم فرسنگ، هر فرسنگ ۲۴ آماچ باشد

Omoch-4 **آماچ**
(ا.) تخت پادشاهان؛ اورنگ

Omoch-bo'yinturuq **آماچ بویینتوروق**
(ا.) گاو آهن، یوغ و سایر اجزای آن که در شخم زدن زمین به کار رود

Taraqaturuq, omochgabo'yinturuq **ترقه توروق، آماچگه بویینتوروق**
هیاهو و سروصدا برای کاری ناچیز و کم اهمیت

Omuz **آموز**
[=آمیز] (پس.) آمیز، آمیخته: حیرت ~ (آمیخته به حیرت؛ تعجب آمیز)
- این پسوند فارسی در زبان ازبکی یا بنابر ویژگی تلفظ و یا به غلط به شکل پسوند «آموز (یاد گیرنده)» به کار برده می‌شود، که اکثر وقت معنی دقیق و درست واژه را افاده نمی‌کند

On-1 **آن**
(ا.) آن؛ زمان بسیار کوتاه؛ دزم؛ لحظه آبیر ا (یک لحظه ا

On-2 **آن**
(ض.) آن؛ مورد اشاره یا گفتگو: ~ حضرتلری (آن حضرت شان)

Ona **آنه**
(ا.) ۱- مادر ۲- جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که دارای فرزند باشد ۳- پدید آورنده یا پرورش دهنده: ~ وطن (مادر میهن) ۴- عنوان احترام آمیز یا مهر آمیز برای زنان سالخورده

~si **آنه‌سی**
خطاب شوهر به همسرش

~yizor **آنه‌ی‌زار**
مادر مهربان و غمخوار

~tili **آنه‌تیلی**
زبان مادری؛ زبانی که شخص از مادر و خانواده‌ی خویش در کودکی فرامی‌گیرد و به آن زبان با هم میهنان خویش سخن می‌گوید

~vatan **آنه‌وطن**
جایی که شخص در آن متولد و بزرگ شده، برایش مقدس و عزیز است

~sio'pmaganqiz **آنه سی اوپمه گن قیز**
دختر باکره و باعفت

~sutidaypok **آنه‌سوتی‌ده‌ی‌پاک**
کاملا پاک و بی غش؛ خالص

Gapning~si **گپ‌نینگ‌آنه‌سی**
اصل گپ؛ حقیقت موضوع

Qahramon~ **قهرمان‌آنه**
عنوان اعزازی برای مادرانی که ۱۰- فرزند به دنیا آورده و پرورده باشند

Onaboshi **آنه‌باشی**
(ا.) (گف.) ۱- زن کارگزار روزگار یا جمعیتی ۲- (فم) رهبر دو دسته‌ی بازیکنان در بازیهای کودکان

Onajon **آنه‌جان**
(ح.) واژه‌ی خطاب احترام آمیز یا مهر آمیز به مادر یا زنان سالخورده

Onalarcha **آنه‌لرچه**
(ق.) مادرانه؛ به شیوه‌ی مادر، از روی مهر و سنجیدگی؛ مادروار: اونی ~ بغریگه باسدی (او را مادروار در آغوش فشرد)

Onalik **آنه‌لیک**
(ا.) ۱- مادری ۲- وضع یا کیفیت مادر بودن ۳- (مجاز) نیکی و مهربانی مادرانه: او همه گه ~ قیلدی (او در حق همه مادری کرد)

Onaxon **آنه‌خان**
(ا.) ۱- ← آنه جان ۲- زن سالخورده در جمع زنان

Onaxotin **آنه‌خاتین**
(ا.) ۱- زن محترم و سالخورده ۲- زن رهبر یا کارگزار ۳- (مجاز) عنوانی برای دختران پرحرف

Onda-sonda-1 **آنده‌سانده**
(ق.) گاهی؛ برخی وقتها: دوستیمنی ~ کوریب توره من (دوستم را گاه گاهی می‌بینم)

Onda-sonda-2 **آنده‌سانده**
(ق.) اینجا و آنجا؛ کم کم: ~ کوکرگن نهاللر (نهالهایی که اینجا و آنجا روییده)

Ondoq **آنداق**

O

(ق.) ۱- آنچنان ۲- آن گونه ۳- به آن گونه؛ به آن شیوه؛ چنان - انداق

Ong-1 **آنگ**
(ا.) ۱- شعور ۲- حالت یا کیفیت آگاهی از چیزی، بویژه از وضع ذهنی خویش ۳- حالت یا کیفیت آگاهی از یک شیء، حالت یا واقعیت بیرونی ۴- حالتی که دارای ویژگی احساس، اراده، عاطفه و تفکر باشد ۵- مجموعه‌ی حالتهای آگاهانه‌ی شخصی ۶- حالت عادی زندگی آگاهانه، که در آن شخص در حال خواب، بیهوشی، مستی یا بیماری نباشد

Ong-2 **آنگ**
(ا.) (گف.) شکار؛ صید

Ongli **آنگلی**
(ص.) ۱- دارای شعور ۲- مربوط یا منسوب به شعور ۳- (مجاز) آگاه از حقایق و رویدادهای اجتماعی، سیاسی، تاریخی و مسئولیتهای خویش

~ravishda **آنگلی‌روشده**
به گونه‌ی شعوری ۲- آگاهانه؛ قصدی

Onglilik **آنگلی‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت با شعور بودن

Ongsiz **آنگسیز**
(ص.) بی شعور؛ نادان؛ بی عقل؛ احمق؛ نفهم؛ بی ادراک

Oniy **آنی**
(ص.) ۱- آنی ۲- بدون درنگ یا تأخیر ۳- بدون استمرار

Onkolog **انکه‌لوگ**
(ا.) پزشک متخصص بیماریهای تومجری

Onkologik **انکه‌لوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به بیماریهای تومر؛ تومری

Onkologiya **انکه‌لوگیه**
[=انکولژی] (ا.) دانش و حرفه ای که به شناسایی بیماریهای تومری و روش درمان آن می پردازد

Ont **آنت**
(ا.) ۱- سوگند ۲- گواه گرفتن وجود یا چیزی مقدس بر درستی سخن خویش ۳- شرط کردن برسر رویدادی ناگوار برای تأکید بر درستی سخن خویش، مانند: خدا اورسین اگر یلغان ایتگن بولسم (خدا بزند اگر دروغ گفته باشم)

Ontarilmoq **آنتریلماق**
(مص.مج.) آنترماق

Ontarmoq **آنترماق**
(گف.) ← آغدرماق

Ontxo'r **آنت‌خور**
(ص.) ۱- سوگند خوار ۲- کسی که قسم یاد کند ۳- آنکه در هر موردی قسم بخورد، ولی به حرفش عمل نکند

Opa **آپه**
(ا.) ۱- خواهر بزرگ؛ نسبت زن به برادران و خواهران کوچکتر از خودش ۲- عنوان احترام آمیز یا مهر آمیز به زنان بزرگتر از خود

Opalar **آپه‌لر**
(ا.) (اسط.) جنهایی که به صورت زن ظاهر می شوند

~tegibdi **آپه‌لرتیگیبدی**
(گف.) جن‌زده؛ جنهاسایه‌انداخته

Opera **اوپیره**
[=ارپرا] (ا.) ۱- ارپرا ۲- نوعی نمایش همراه با موسیقی، یا با آواز همه یا اغلب شخصیتهای آن ۳- ساختمانی که برای چنین نمایشی ایجاد شده باشد

Operativ **اوپیره‌تیو**
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به عملیات نظامی ۲- ج دخی؛ فعال؛ ویژگی آنچه با سرعت عمل اجرا گردد ۳- مؤثر

Operativlik **اوپیره‌تیولیک**
(ا.) وضع یا کیفیت جدی یا سریع بودن

Operator **اپیره‌تر**
[=اپراتور] (ا.) ۱- اپراتور ۲- متصدی به کار انداختن و کار کردن با یک دستگاه یا ماشین (تحریر، چاپ ... (؛ کاربان ۳- فیلمبردار

Operatsiya **اپیره‌ت‌سیه**
(ا.) ۱- عمل ۲- عمل جراحی ۳- عملیات یا فعالیت نظامی ۴- مجموعه ای از کارهای مربوط به یکدیگر که برای منظور معینی انجام گیرد

Operetta **اپیرته**
[=ارپرت] (ا.) ۱- ارپرت ۲- (موسیقی) اپرای سبک اعم از اینکه بلند یا کوتاه باشد؛ کرمیدی موزیکال ۳- ساختمانی که برای اجرای چنین نمایشی ایجاد شده باشد

Opium **اپیوم**
← افیون

Opiy **اپی**
← افیون

Opichlamoq **اپیچلماق**
← اپیچماق

Tishdatishlab, orqadaopichlab **تیشده تیشلب، آرقه ده اپیچلب**
مانند مردمک چشم حفاظت کردن؛ حمایت کردن

Opichmoq **اپیچماق**
(ا.) ۱- کسی را بر گرده‌ی (پشت) خود سواری دادن: باله‌نی ~ (بچه را کول کردن) ۲- به پشت کسی سوار شدن

Opichtirmoq **اپیچتیرماق**
(مص.م.) ۱- کسی را پشت خود سوار کردن ۲- به پشت کسی سوار شدن

Opoq-1 **آپاق**
(ص.) ۱- پاکیزه؛ تازه: یوونیب ~ بولدی (پس از استحمام پاک و تازه شد)

Opoq-2 **آپاق**
(ح.) حرفی احترام آمیز یا مهر آمیز برای بی بی، مادر، پدر به جای واژه‌ی بزرگ: ~ بووی (آپاق بی بی یا مادر بزرگ)؛ ~ دده (اپاق پدر یا پدر بزرگ)

Opoqi **آپاقی**
(ا.) عنوان احترام آمیز برای پدر بزرگ و مادر بزرگ: ~سینی کورماق اوچون کیتدی (به دیدن پدر بزرگ یا مادر بزرگ خود رفت)

Opog'a **آپاغه**
(ا.) عم؛ برادر پدر

Opog'oyi **آپاغ آیی**
(ا.) عنوان احترام آمیز یا مهر آمیز برای زنان سالخورده

Op-ochiq **آپ‌آچیق**
← آپخه آچیق

Oppa-oson **آپه‌آسان**
(ص.) آسان؛ سهل

Oppa-oydin **آپه‌آیدین**
(ص.) ۱- روشن ۲- (مجاز) واضح؛ قابل فهم

Oppa-ochiq **آپه‌آچیق**
(ص.) ۱- باز ۲- (مجاز) واضح؛ قابل درک

Opponent **اپنینت**
(ا.) ۱- کسی که در باره‌ی سخنرانی یا اثر علمی شخصی اظهار عقیده می‌کند ۲- کسی که مخالف است

Oppoq **آپاق**
(ا.) ۱- ← آق ۲- عنوان مهرآمیز به فرزند یا بچه‌های دیگر: ~ بالم (بچه‌ی خوبم)

Oppog'im **آپاغیم**
عنوان مهرآمیز و نوازشگرانه به فرزند

~qiz **آپاق‌قیز**
دختر خوب؛ دختر جان

Opportunizm **اپرتونیزم**
[=اپورتونیسم] (ا.) اپورتونیسم؛ فرصت طلبی

Opportunist-1 **اپرتونیست**
[=اپورتونیست] (ا.) اپورتونیست؛ فرصت طلب

Opportunist-2 **اپرتونیست**
(ص.) اپورتونیست؛ صفت آنکه فرصت طلب است

Opportunistlik **اپرتونیستلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت اپورتونیست بودن

Oppozytsiya **اپزیتسیه**
[=اپوزیسیون] (ا.) (سیاسی) ۱- اپوزیسیون ۲- موضع گیری مخالف در برابر یک نظریه یا عمل و ایجاد مانع برای آن؛ تقابل ۳- گروه نمایندگان یا افراد مخالف با سیاست دولت در یک جامعه ۴- حزب یا جبهه‌ی مخالف

Op-ochuq **آپ‌آچوق**
[=آپ - آچیق] (ق.) ۱- کاملا باز: بیز کیلگنده ایشیکلر ~ ایکن (ما که آمدیم، درها کاملا باز بود) ۲- کاملا روشن؛ کاملا بی ابر؛ صاف: بوگون آسمان ~ (امروز آسمان کاملا بی ابر است)

Optik-1 **اپتیک**
(ا.) ۱- کسی که به علم ارپتیک آگاهی و با آن سروکار دارد ۲- کسی که با ساختن اسبابهای اپتیکی سروکار دارد

Optik-2 **اپتیک**
(ص.) اپتیک؛ مربوط به نور یا بینایی؛ اپتیکی: ~ جریانلر (حوادث اپتیکی)

Optika **اپتیکه**
[=ارپتیک] (ا.) اپتیک؛ شاخه ای از علم فیزیک که به مطالعه‌ی خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاههای بینایی می پردازد؛ اوپتیک

Optimal **اپتیمل**
(ص.) بسیار مناسب؛ بهترین؛ دارای کیفیت عالی

Optimist **اپتیمیست**
(ص.) خوشبین؛ دارای خوشبینی

Optimistik **اپتیمیستیک**
(ص.) خوشبینانه؛ دارای خوشبینی

Optimistlik **اپتیمیستلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت خوشبین بودن

Optimizm **اپتیمیزم**
(ا.) ۱- خوشبینی ۲- آموزه‌ی بهینه سازی ۳- اعتقاد به خوب بودن پدیده، رویداد یا شخصی ۴- اعتقاد به خوب بودن رویدادها و پیشرفت جهان و امیدواری به آینده‌ی آن

Oq-1 **آق**
(ا.) ۱- سفید ۲- رنگ برف یا شیر تازه ۳- (گف.) شراب ۴- بخش سفید شده‌ی موی سر و ریش؛ موی سفید ۵- سفیدی چشم ۶- (پزشکی) پرده‌ی سفیدی که از اثر بیماری روی مردمک چشم پیدا می شود ۷- آلبومین سفیده‌ی تخم مرغ

~bilak **آق‌بیلک**
۱- زن یا دختری که دست به گرم و سردی نزند و فقط به خود برسد ۲- زن یا دختری که تن سفید دارد

~danqarania jratmoq
آقدن قاره نی اجره تماق
دارای هوش یا استعداد تشخیص خوب دید

~ichmoq **آق‌ایچماق**
قدح را تماما سرکشیدن

~kiymoq **آق‌کییماق**
پوشیدن جامه‌ی سفید به عوض جامه‌ی سیاه، پس از پایان مدت عزاداری

~sutini~qa,ko'ksutiniko'kkasog'moq
آق سوتینی آققه، کوک سوتینی کوککه ساغماق
ناراضی شدن مادر از فرزند

~suvoq **آق‌سوواق**
پردازش رویه‌ی چیزی مانند بنا، دیوار ...

~choy **آق‌چای**
چایی با مخلوط شیر ۲- (گف.) چایی سبز

Oq-2 **آق**
(ا.) (نفرین) عمل نفرین و لعنت کردن فرزند؛ روی گرداندن از فرزند

Oq-3 **آق**
(ص.) ۱- سفید ۲- دارای رنگ سفید ۳- بدون نقش، رنگ یا نوشته: ~قاغاز (کاغذ سفید) ۴- (مجاز) بی گناه؛ پاک: سود اونی ~ له دی (دادگاه او را تبرئه کرد)

Oq-4 **آق**
(ح.) ۱- نشانه‌ی قید زمانی؛ به مجرد؛ تا؛ همین؛ همینکه؛ حالا: او کیلیب ~ ایشگه باشله دی (او همینکه آمد، به کار آغاز کرد)، مینی کوریب ~ یشیندی (تا مرا دید، پنهان شد)، چقیر سنگیز حاضر ~ باره من (بخواهید همین حالا می آیم)؛ (قد) اوق؛ یاق (در واژه‌های مختوم به حرف صدادار)

Oq-5 **آق**
(فع) (امر) آقماق (جاری شدن؛ جاری شو

Oq-6 **آق**
(پس.) از فعل امر ۱- اسم می سازد: یات ~ "یاتاق" (خوابگاه)، تره ~ "تراق" (شانه‌ی مو)، توز ~ "توزاق" (دام) ۲- صفت می سازد: قورق ~ "قورقاق" (ترسو)، بقیر ~ "بقیراق" (سرو صدا کننده)، قلتیره ~ "قلتیراق" (لرزان)

Oqarishmoq **آقریشماق**
(مص.ل.) ۱- ← آقرماق ۲- کم و بیش سفید شدن؛ اندکی سفید شدن

Oqarmoq **آقرماق**
(مص.ل.) ۱- سفید شدن ۲- برنگ سفید در آمدن آقار یاغیب، ییر یوز ؟ ,قردی (برف بارید و روی زمین سفید شد) ۳- بنابر عاملی (عموما ترس) پریدن رنگ صورت؛ زایل شدن سرخی روی ۴- روشن شدن: کیچه پایانیگه بیتگچ، آسمان آقرماققه باشله دی (با پایان شب، آسمان رو به روشنی گذاشت ۵- اکمرنگ شدن؛ رنگ باختن (در مورد چیزهای رنگ آمیزی شده)

Kosasioqarmagan **کاسه‌سی آقرگن**
۱- آنکه فاقد گاو شیری است ۲- دارای وضع خراب اقتصادی

Og'zioqaribqoldi **آغزی آقریب قالدی**
گاوش زایید؛ برخوردار از شیر و لبنیات شد

Oqartirilmoq **آقرتیریلماق**
(مص.مج.) آقرتیرماق

Oqartirmoq **آقرتیرماق**
(مص.م.) ۱- سفید کردن ۲- چیزی را برنگ سفید در آوردن ۳- سفید کردن برخی ظروف فلزی با قلع ۴- (مجاز) دانش و معرفت دادن؛ سطح آگاهی را بلند بردن

Oqartmoq **آقرتماق**
← آقرتیرماق

Oqartuv **آقرتوو**
(ا.) عمل یا فرایند آموزش دادن علم و معرفت: مدنی ~ ایشلری (کارهای آموزشی فرهنگی)

Oqbosh **آقباش**

(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی خودرو، بلندی ح نیم متر، پر برگ و گلهای کوچک انبوه برنگ سفید

Oqibat-1 **عاقبت**
(ا.) ۱- عاقبت ۲- مهر؛ محبت ۳- مناسبات خوب و صمیمی ۴- مروت ۵- (فارسی) بخش بعدی یا پایانی کاری یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام

Oqibat-2 **عاقبت**
(ق.) عاقبت؛ در پایان؛ در آخر؛ سرانجام؛ در نتیجه: ~ بیز بیلن کیلماقچی بولدی (سرانجام با ما آمدنی شد)

Oqibatda **عاقبتده**
(ق.) در پایان؛ در نهایت؛ در نتیجه: ~ ایش نیمه بولدی؟ (در نهایت کار چه شد؟)

Oqibatsiz-1 **عاقبتسیز**
(ص.) ۱- بی مهر؛ ناعاقبت اندیش ۲- بی مروت

Oqibatsiz-2 **عاقبتسیز**
(ق.) بی نتیجه؛ بدون دقت؛ بدون اندیشه: او ~ ایش توتدی (او کار بدون اندیشه ای کرد)

Oqibatsizlik **عاقبتسیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بی عاقبت بودن

Oqil-1 **عاقل**
(ا.) ۱- عاقل ۲- کسی که از سلامت ذهن برخوردار است ۳- نام آقایان

Oqil-2 **عاقل**
(ص.) عاقل؛ دارای عقل زیاد؛ خردمند

Oqila **عاقله**
(ا.) ۱- (مؤ.) عاقل ۲- نام خانمها ۳- زن مشاطه ۴- (فقه) خویشان و نزدیکان قاتل (غیرمکلف به علت سفاهت یا عدم بلوغ وغیره) که دیه‌ی مقتول را بین ایشان قسمت کنند (مرحوم معین کاربرد این واژه را به معنی عاقل و خردمند اشتباه می داند)

Oqilona-1 **عاقلانه**
(ص.) عاقلانه؛ دارای وضع یا کیفیت سازگار با عقل: ~ ایش (کار عاقلانه)

Oqilona-2 **عاقلانه**
(ق.) عاقلانه؛ با روش یا به شیوه‌ی عاقلان: اوغلیم بو گل ~ ایش قیلدی (اینبار پسرم عاقلانه کار کرد)

Oqim **آقیم**
(ا.) ۱- جریان ۲- حرکت سیالی در یک مسیر ۳- رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجه‌ی معینی برسد؛ فرایند؛ روند: ایشلب چیقریش ~ ی (جریان تولید) ۴- (مجاز) حرکت توده‌ی مردم یا چیزی در یک مسیر

~gaqarshiyurmoq
آقیمگه قرشی یورماق
برخلاف نظر عمومی حرکت کردن

Gapning~i **گپ‌نینگ آقیمی**
جریان سخن یا صحبت

Oqimtir **آقیمتیر**
(ص.) مایل به سفیدی

Oqin **آقین**
(ص.) ۱- جاری ۲- دارای جریان؛ روان: ~ سوو (آب جاری) ۳- ۱ ← آقیم ۲- و ۳-

Oqindi **آقیندی**
(ا.) فاضلاب؛ مواد دفعی معمولا مایع یا همراه با مایعات (مانند مدفوع، ادرار، آب صابون، آب ناودان...) که در جایی ریخته یا در مجرایی جاری شود

Oqizilmoq **آقیزیلماق**
(مص.مج.) آقیزماق: دریا سووی ینگی ییرلرگه آقیزیلدی (آب رود به زمینهای تازه جاری ساخته شد)

Oqiziq **آقیزیق**
(ا.) مواد منحل در آب که همراه با آب انتقال کند

Oqizmay-tomizmay
آقیزمه‌ی- تامیزمه‌ی
(ق.) ۱- بدون کم وکاست؛ عینا ۲- از سیر تا پیاز گفتن: بار گپنی ~ رییس گه ایتدی (همه را، از سیر تا پیاز به رییس گفته است)

Oqizmoq **آقیزماق**
(مص.م.) جاری ساختن: کوزدن یاش ~ (اشک از چشم جاری ساختن)

Oqizoq **آقیزاق**
(ا.) ۱- عمل در جریان آب قرار دادن چیزی به وسیله‌ی تار ۲- عمل یا اصول جاری ساختن دوامدار آب در جویچه‌های کشتزار

Oqish-1 **آقیش**
(ا.) عمل یا فرایند جاری بودن: سوو نینگ ~ گه قره، خلق نینگ خواهشیگه قره (ضر) (موافق با شرایط باش)

Oqish-2 **آقیش**
(ص.) مایل به سفیدی

Oqishoq **آقیشاق**
(ا.) خرده‌ی برنج؛ برنج ریزه شده: ~ دن آش بولمس (مثل) (از تخم گلین چوزه نزاید) (دهخدا)

Oqkaltak-qorakaltak
آق کلتک- قاره کلتک
(ح.) حرفی است برای نشان دادن جنگیدن با هر وسیله یا سلاحی

Oqkurang
آق کورزنگ
(ا.) (گیاه شناسی) درختی است از تیره‌ی بیدیان؛ سپیدار

Oqlamoq
آقلماق
(مص.م.) ۱- با گچ سفید کردن ۲- در غذا ماست مخلوط کردن ۳- سفید کردن فلز با قلع ۴- پاک کردن غله از پوست و چیزهای دیگر ۵- (مجاز) بیگناهی کسی را تصدیق کردن؛ برائت دادن ۶- تأیید یا تصدیق درستی چیزی یا عملی

Ishonchni~
ایشانچینی آقلماق
باور یا اعتماد کسی را با عمل مناسب به دست آوردن

Onasutini~
آنه‌سوتینی آقلماق
رضایت مادر را حاصل کردن

Tuzini~
توزینی آقلماق
حق نان و نمک کسی را ادا کردن

Oqlanmoq
آقلنماق
(مص.ل.) آقلماق

Oqlik
آقلیک
(ا.) سفیدی؛ وضع یا کیفیت سفید بودن؛ سپیدی

Oqliq
آقلیق
(ا.) ۱- شیر و انواع فراورده‌های شیری ۲- ماست اندکی که برای تخمر شیر به کار رود ۳- (فرهنگ مردم) پارچه، دستمال یا جامه‌ی سفید یا دارای رنگ روشن، که برای خواستگاران دختر اهدا می‌شود ۴- (فرهنگ مردم) پارچه‌ی سفید به‌اندازه‌ی دستمال که در مراسم تدفین متوفا به شرکت کنندگان داده می‌شود

Oqlov
آقلاو
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سفید کردن ۲- آنچه که باعث اثبات بیگناهی شخصی شود

Oqlovchi
آقلاوچی
(ا.) ۱- کسی که کارش سفید کردن است ۲- (حقوق) وکیل مدافع

Oqma
آقمه
(ا.) (پزشکی) زخم استخوان چرکین

Oqmiya
آقمیه
←ایشک میه

Oqmoq
آقماق
(مص.ل.) ۱- جاری شدن ۲- روان شدن؛ جریان یافتن ۳- (مجاز) سپری شدن؛ گذشتن: حیات بیر مرامده، توختاوسیز~ ده (زندگی طور یکنواخت و ناایستا در سپری شدن است)

Oqo
آقا
(ا.) ۱- آقا ۲- بزرگ؛ سرور ۲- عنوان احترام آمیز که در آغاز یا پایان نام مردان [و زنان] می‌آید؛ آغا

Oqoltin
آق آلتین
(ا.) (مجاز) پنبه

Oqova
آقاوه
[=آق آبه] (ا.) ۱- آبی که داخل ساحه ای در حال جریان باشد ۲- بقایای جریان آبی که پس از قطع جریان اصلی در مسیر آب باقی می‌ماند؛ آب مرده (در اصطلاح دری زبانان) ۳- (گف.، مجاز) نتیجه یا فرجام کاری

~qilibsug'orish
آقاوه قیلیب سوغاریش
آبیاری کشتزار با پر از آب کردن جویچه‌ها یا شیارها

Oqpadar
آق پدر
(ص.) لعنت و نفرین شده از سوی پدر

Oqpalak
آق پلک
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی بیماری گیاهی که از اثر آن روی برگهای گیاه لکه‌های سفید پیدا شده، پس از مدتی باعث پژمردگی و خشکیدن برگ می‌شود

Oqpar
آق پر
(ص.) ۱- مایل به سفید ۲- رنگ مخلوط با رنگ سفید

Oqqo'ton
آق قوتان
(ا.) حواصل؛ تیره‌ای از پرندگان آبچر از راسته‌ی لکلکیان، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتا کوتاه؛ از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته جمعی آشیانه می‌سازند

Oqquv
آققوو
← آققوش

Oqquyruq
آق قویروق
(ا.) نوعی آهو

Oqqush
آق قوش
(ا.) قو؛ پرنده‌ی آبزی از راسته‌ی غازسانان دارای بدن سنگین، گردن دراز، نوک تخت، و شنای بسیار زیبا (نوع پرهای سفید)

Oqsamoq
آقسه‌ماق

(مص.ل.) ۱- لنگیدن ۲- به علت وجود درد یا نقص در پا، بدشواری راه رفتن ۳- (مجاز) در کاری مانع، مشکل، کندی یا پسروی بودن: ایشی آقسب قالدی (کارش لنگید)

Oqsatmoq
آقستماق
(مص.م.) ۱- لنگاندن ۲- (مجاز) در کاری مانع، مشکل، کندی یا پسروی ایجاد کردن

Oqsil-1
آقسیل
(ا.) آلبومین؛ پروتئین موجود در بافتهای حیوانی و بسیاری از بافتهای گیاهی که در اثر حرارت منعقد می‌شود، محلول در آب و دارای کربن، هیدرژن، اکسیژن و گوگرد است

Oqsil-2
آقسیل
(ا.) (پزشکی) بیماری مسری دامها و خوک

Oqsichqon
آقسیچقان
(ا.) (جان.) ۱- قاقم ۲- جنسهایی از خز (مانند خز اروپایی)، که در تابستان بخش بالایی پوستشان خرمایی و بخش پایینی آن سفید است، ولی در زمستان جز انتهای دجم، که سیاه است، بقیه سفید می‌شود ۳- پوست آن جانور که بسیار نرم است و در تهیه‌ی لباس از آن استفاده شود

Oqsolar
آقسالر
(ا.) (مردم شناسی) رسمی است که در آن کسان نزدیک متوفا پس از سپری شدن مدت ماتم (حدود یک سال) جامه‌های سیاه سوگواری را می‌اندازند و جامه‌های سفید می‌پوشند. در این مراسم معمولا اقوام نزدیک متوفا به همدیگر جامه‌های سفید هدیه می‌کنند

Oqsoq-1
آقساق
(ا.) لنگ؛ کسی که به علت وجود عارضه ای در پایش نمی‌تواند به طور طبیعی حرکت کند

Oqsoq-2
آقساق
(ص.) ۱- لنگ ۲- ویژگی جانداری که پایش عیبی داشته باشد و نتواند بخوبی راه برود ۳- ویژگی آنچه از حرکت عادی باز مانده باشد ۴- (مجاز) عقب مانده؛ دارای سویه‌ی پایین

Oqsoqlanmoq
آقساقلنماق
(مص.ل.) لنگیدن

Oqsoqlik
آقساقلیک
(ا.) ۱- لنگی ۲- وضع یا کیفیت لنگ بودن ۳- مشکلی که کار را متوقف کند ۴- درنگ؛ تأخیر

Oqsoqol-1
آق‌ساقال
(ص.) ۱- آنکه موی و ریشش سفید شده باشد؛ مسن ۲- آنکه مسن و ماهر در کار یست ۳- (قد.) چند تن اشخاص مسنی که رهبری و ریاست چند محله و ده را به عهده داشتند

Oqsoqol-2
آق‌ساقال
(ح.) حرف احترام آمیز برای اشخاص مسن همسن

Oqsoqollik
آق‌ساقالیک
(ا.) ریش سفیدی؛ وضع یا کیفیت «آق ساقال» بودن

Oqsoch
آق‌ساچ
(ا.) خدمتکار زن، که در برابر دریافت مزد در خانه‌ای کار کند؛ پیشخدمت زن

Oqsun
آقسون
(ص.) مست؛ دستخوش مستی

Oqsuyak
آق‌سویک
(ا.) کسی که متعلق به طبقه‌ی اشراف باشد؛ آریستوکرات

Oqtikan
آق‌تیکن
(ا.) (گیاه شناسی) عوسج؛ خفچه (از انواع زالزلک)

Oqurug'
آق‌اوروغ
(ا.) نوعی خربزه‌ی بسیار شیرین که پوستش مایل به سفید، تخم و مغزش سفید است

Oquvchan
آقووچن
(ص.) ۱- سیال ۲- مایع

Oquvchanlik
آقووچنلیک
(ا.) وضع یا کیفیت سیال یا مایع بودن

Oqshom
آقشام
(ا.) ۱- لحظه‌ی غروب و آغاز شب؛ شامگاه ۲- پایان روز؛ ناوقت روز

Oqshomlab
آقشاملب
(ق.) در شامگاه؛ پس از تاریک شدن هوا: دوستینگگه ایت، ~ جونه یمیز (به دوستت بگو که شامگاه حرکت می‌کنیم)

Oqshuvoq
آق‌شوواق
(ا.) (گیاه شناسی) گیاهی علفی خودرو، دارای برگهای خرد مایل به سفید، بوی تند و تلخ، تنه‌ی سخت، مقاوم، باریک و دراز، که در ساختن جارو کاربرد دارد

Oqchechak
آق‌چیچک
(ا.) (گیاه‌شناسی) درختی پایا از تیره‌ی افرایان، آن نوع آن که در آسیای میانه می‌روید دارای برگهای پنجه‌ای

پشت سفید و گلهای سفید آویخته، که در باغها برای زینت می‌کارند و انواع گوناگون دارد

Oqchil **آقچیل**
(ص.)۱- مایل به سفید ۲- بیرنگ؛ رنگ پریده

Oqchor **آق‌چار**
← آق چارلاق

Oqchorloq **آق‌چارلاق**
(ا.) (جان) از راسته‌ی پرندگان آبچر که از ماهیها و حشرات تغذیه کند

Oqchoy **آق‌چای**
(ا.) نوعی چای خوشبوی عالی دارای مخلوط برگهای سفید

Or **عار**
(ا.) عار؛ احساس شرمساری از انجام دادن کاری یا پذیرفتن وضعی؛ ننگ؛ شرم

~bilmoq **عاربیلماق**
نامناسب یا شرم آور انگاشتن

~ikeldi **عاری‌کیلدی**
احساس شرمساری یا ننگ کرد

~qilmoq **عارقیلماق (ایتماق)**
شرم کردن؛ ننگ کردن

Ora-1 **آره**
(ق.) در فاصله‌ی زمانی یا مکانی: گپ له شیب تورگن ایدیک، شو ~ده آتم کیلدیلر (هنگامی‌که مشغول صحبت بودیم، پدرم آمد)

Ora-2 **آره**
(ح.)۱- میان ۲- از یکی تا دیگر؛ فاصله میان دو چیز: ایکی درخت ~ سی تورت متر (فاصله میان دو درخت چهار متر است) ۳- در وسط؛ لابلای: پخته‌زار ~سیده (در میان پنبه زار) ۴- همراه با: آدملر ~سیده یشه یدی (همراه مردم زندگی می‌کند) ۵- مدت زمان میان دو رویداد: اویگه کیلدیم، ~دن کوپ اوتمه‌ی اولر کیلدیلر (به خانه آمدم، دیری نگذشت که آنها آمدند) ۶- در رابطه یا ارتباط طرفها یا عضوها؛ مناسبت میان افراد: مین بیلن رییسیم ~سی چتاق (رابطه میان من و رییسم خوب نیست) ۷- به صورت مشترک: پولنی اون کیشی ~سیده بولینگلر (پول را میان ده نفر بخش کنید) ۸- از سوی دو طرف یک عمل یا رفتار: ایکخی گروپخه ~سیده آتیشمه بولدی (میان دو گروه تیر اندازی شد) ۹- به صورت اقدام مشترک: آدملر ~سیده میش - میشلر کوپ (میان مردم شایعات زیاد است)

Kun~ **کون‌آره**
یک روز در میان؛ یک روز بعد

Bu(shu)~da **بو(شو)آره‌ده**
۱- در این مدت ۲- در این جا

Yaqin~da **یقین‌آره‌ده**
۱- در زمان نزدیک ۲- در همین جاهای نزدیک

~niochiqqilmoq **آره نی آچیق قیلماق**
۱- به تمام مناسبات و معاملات میان همدیگر پایان دادن؛ قطع رابطه کردن ۲- سؤتفاهیم، ناهماهنگی و عدم توافق را از میان بردن؛ رفع کدورت کردن

~gasuqilmoq **آره‌گه‌سوقیلماق**
داخل حرف یا صحبت دیگران شدن

~gatushmoq **آره‌گه‌توشماق (کیرماق)**
برای رفع کدورت و دشمنی میان دو طرف وساطت کردن؛ میانجی شدن

~gaodamqoʻymoq **آره گه آدم (کیشی) قویماق**
به خاطر اجرای کار یا معامله ای شخصی را واسطه قرار دادن

~dangapoʻtdi **آره‌دن‌گپ‌اوتدی**
میان دو طرف حرفی یا چیز خفه کننده‌ای گفته شد

~nibuzmoq **آره‌نی‌بوزماق**
مناسبات و دوستی دو طرف را برهم زدن؛ دشمنی پدید آوردن

Orabuzar **آره‌بوزر**
(ص.) نفاق افگن؛ مفتن؛ فتنه گر؛ به هم انداز

Oralamoq **آره‌لماق**
(مص.ل.)۱- در میان چیزی یا جایی داخل شدن ۲- میان چیزی در حرکت شدن ۳- بو طور پنهانی داخل یا پیدا شدن ۴- یکی دو تا یا کم کم پیدا شدن: ساچلرده آق ~ (در موها کم کم تارهای سفید پیدا شدن)

Kun~lab **کون‌آره‌لب**
یک روز بعد؛ روز در میان

Oy~lab **آی‌آره‌لب**
یک ماه بعد؛ ماه در میان

Kun~ **کون‌آره‌لماق**
روز در میان ساختن

Oralatmoq **آره‌لتماق**
(مص.م.)۱- ← آره لماق ۲- از صف یا قطار یکی را گذاشتن

Kun~latmoq **کون‌آره‌لتماق**
روز در میان کردن

Oraliq **آره‌لیق**
(ا.)۱- فاصله ۲- مقدار دوری یا اندازه‌ی جدایی دو چیز از یکدیگر: ایکخی شهر آره لیغی (فاصله میان دو شهر) ۳- فضا یا شکاف موجود میان دو چیز: ایکخی دیوار آره‌لیغی (فضای میان دو دیوار)

Orangutang **ارنگوتنگ**
[=ارانگوتان] (ا.) ارانگوتان؛ جانور پستاندار جنگلی از جنس میمون و از زیر راسته‌ی آدم نمایان با هیکلی شبیه انسان، پشم نرم و سرخ رنگ، جمجمه‌ی بلند، صورت مسطح و پشت اندکی خمیده، که درختزی و گیاهخوار است؛ اورانگ اوتان؛ اوران اوتان

Oranjereya **ارنجیریه**
(ا.) گرمخانه؛ محوطه ای که بخشی از سقف و دیوارهایش شیشه ای است، دما، رطوبت و تهویه‌ی کمابیش ثابتی دارد و برای نگهداری و پرورش میوه‌ها و گیاهان خوراکی و تزیینی

Oraoyi **آره‌آیی**
(ا.) در تقویم هجری قمری ماه میان ماه‌های شوال و ذی الحجه؛ ماه ذیقعده

Ora-sira **آره‌سیره**
(ق.)۱- گاه گاه؛ گاهی: او ~ مینگه باقردی (او گاه گاهی به من می‌نگریست) ۲- اینجا و آنجا: اوروغلر ~چیقه باشلبدی (تخمهای بذری اینجا و آنجا روییده‌اند)

Orator **اره‌تیر**
(ا.) سخنران؛ نطاق

Oratoriya **اره‌تیریه**
(ا.) (موسیقی) آهنگ نمایشی بزرگ برای یک یا چندین آواز خوان و یا آرکستر سنفونی

Oraz **عارض**
(ا.) (ادبیات) عارض؛ چهره؛ صورت

Ora-chora **آره‌چاره**
← آره‌سیره

Orbita **اربیته**
(ا.) (نجوم) مدار؛ مسیری که جسمی در حرکت به گرد جسم دیگر می‌پیماید: ییرنینگ قویاش اطرافیده گی ~سی (مدار زمین به گرد خورشید)

Orbital **اربیتل**
(ص.) مربوط یا متعلق به مدار

Orbogʻ **آرباغ**
(ا.) سحر؛ جادو؛ افسون؛ (اف.) ارباغ

~otsin **ارباغ آتسین**
(نفرین) جادو شود

Orbogʻuchi **آرباغوچی**
(ا.) افسون کننده؛ جادوگر؛ سحرگر؛ - ارباغوچی

Orden **اوردن**
(ا.) نشان؛ قطعه فلزی حاوی نقش و نوشته که برای تشویق کسی و سپاسگزاری از کار برجسته اش، از سوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛ مدال

Ordenli **اوردنلی**
(ص.) دارای نشان؛ صفت آنکه بنابر کار شایسته اش صاحب نشان شده

Order **اوردر**
(ا.)۱- جواز ۲- دستور ۳- فرمایش ۴- برگه‌ی نوشتاری حاوی اجازه یا فرمایش تحویلی، سپردنی چیزی یا کار اجراشدنی

Ordenata **اوردینته**
(ا.) (ریاضی) یکی از مختصات یک نقطه در فضا

Ordenator **اوردینتور**
(ا.) پزشک متخصصی که در بیمارستان به کارهای درمانی و پژوهشی طبی سرو کار دارد

Ordona **آردانه**
(ص.)۱- (نف) بی صاحب؛ صاحب مرده: ~ قالگور هوکوز (گاو بی صاحب) ۲- تنها

Orduj **آردوج**
(ا.) درخت ابهر؛ درخت عرعر؛ - آردیج؛ ارترج

Organ-1 **ارگن**
[=ارگان] (ا.)۱- ارگان ۲- اندام؛ بخشی از بدن با کار ویژه ۳- نهاد اجتماعی: پرتیه ~لری (ارگانهای حزبی) ۴- بیان و نشر کننده‌ی اندیشه‌ها و دیدگاههای یک سازمان یا گروه

Organ-2 **آرگن**
(ا.) (موسیقی) ارغنون؛ ارگ؛ ساز بادی بزرگ با چند ردیف شستی دستی و یک ردیف شستی پایی، برای نواختن همزمان

Organik **ارگه‌نیک**
[=ارگانیک] (ص.)۱- ارگانیک ۲- آلی ۳- مربوط یا منسوب به اندام؛ اندامی؛ عضوی

~ximiya **ارگه‌نیک‌خیمیه**
شیمی آلی

(ص.) ضد انقلاب

Aksioma **اکسیومه**
[=آکسیوم] (ا.) ۱- اصل موضوعه؛ حکمی در یک علم استدلالی که بدون برهان پذیرفته می‌شود و برای اثبات حکمهای دیگر به کار می‌رود؛ قضیه‌ی بدیهیه ۲- (مجاز) حقیقتی که محتاج به اثبات نباشد

Aksioner **اکسیه‌نر**
(ص.) دارنده‌ی سهم (در شرکت‌ها، بانکها وغیره)؛ سهامدار

Aksirmoq **عکسیرماق**
(مص.ل.) عطسه زدن

Aksirtirmoq **عکسیرتیرماق**
(مص.م.) ۱- موجب عطسه شدن ۲- به عطسه واداشتن

Aksiya-1 **اکسیه**
۱- (ا.) سهم؛ سهام ۲- (ا.) فعالیتی که برای انجام مقصد معینی صورت گیرد

Aksiyador **اکسیه‌دار**
(ص.) سهامدار

Aksiyali **اکسیه‌لی**
(ص.) سهامدار؛ هر یک از کسانی که در یک مؤسسه‌ی مالی یک یا چند سهم دارند.

Aksiyachi **اکسیه‌چی**
(ا.) کسی که سهامدار موسسه یا یک شرکت سهامی است

Aksicha **عکسیچه**
(ق.) برخلاف؛ برعکس: او تینگقورلری ~ دیلراق ایدی (او برخلاف همسانان خود جسورتر بود)

Akslanmoq-1 **عکس‌لنماق**
(مص.ل.) بازتاب یافتن ۲- (مص.ل.) به بیماری جن زدگی دچار شدن

Akslik **عکسلیک**
(ا.) ۱- یکدندگی ۲- وضع یا کیفیت جن زدگی

Akt **اکت**
(ا.) ۱- کار و واقعه‌ی مهم ۲- سند رسمی برای قانونی کردن کاری؛ فرمان

Aktiv-1 **اکتیف**
[=آکتیو] (ا.) بخش پیشتاز مؤسسه یا مجتمعی

Aktiv-2 **اکتیف**
(ا.) بخش در آمد بالانس

Aktiv-3 **اکتیف**
[=آکتیو] (ص.) فعال؛ پرتحرک

Aktivlash **اکتیفلش**
(ا.) عمل یا فرایند فعال شدن

Aktivlashmoq **اکتیفلشماق**
(مص.مش.) فعالیت خود را افزایش دادن؛ بیشتر فعال و پرتحرک شدن

Aktivlik **اکتیفلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت فعال بودن

Aktrisa **اکتریسه**
(ا.) هنرپیشه و بازیگر زن

Aktual **اکتوال**
← دالضرب

Aktyor **اکتیور**
[=آکتور] (ا.) هنرپیشه؛ بازیگر

Aktyorlik **اکتیورلیک**
(ا.) هنرپیشگی؛ بازیگری

Akusher **اکوشیر**
(ا.) پزشک متخصص زایمان و بیماریهای زنان

Akusherka **اکوشیرکه**
(ا.) قابله؛ دایه

Akusherlik **اکوشیرلیک**
(ا.) ۱- شغل یا کار پزشک بیماریهای زنان ۲- بخش زایمانی زایشگاهها و بیمارستانها

Akvarel **اکوه‌ریل**
(ا.) ۱- آبرنگ ۲- تابلویی که با رنگ آبی نقاشی شده باشد

Akvarium **اکوه‌ریوم**
[=آکواریم] (ا.) ۱- آکواریم ۲- ظرف شیشه‌ای مخصوص که در آن گیاهان و ماهیان را نگهداری کنند ۳- مؤسسه‌ای که نمایش و مطالعه‌ی حیوانات و گیاهان آبی را اداره می‌کند

Alak **الک**
(ا.) نوعی پارچه‌ی نخی دستباف

Alalxusus **علی‌الخصوص**
(ق.) به ویژه؛ مخصوصا

Alam **الم**
(ا.) ۱- رنج و درد جسمانی ۲- رنج و عذاب روحی ۳- قصد؛ انتقام؛ قصاص: ~ ینی آلدی (انتقام خود را گرفت) ۴- غضب؛ نفرت: او~ دن اوزینی توخته آلمه دی (او از خشم و نفرت نتوانست خود را کنترل کند) ۵- (ا.) (قد.) ۶- پرچم؛ بیرق ۷- پارچه هایی که به عنوان

نذر بر شاخه‌های درخت مزارهای متبرک از سوی زایران بسته می‌شود

Alamangiz **الم‌انگیز**
(ص.) موجب الم و درد

Alamli **الم‌لی**
(ص.) ۱- دردمند ۲- المزده

Alamnok **المناک**
← الم‌لی

Alamon **اله‌مان**
(گف.) ← آلامان

Al-amon **الامان**
(صو.) واژه‌ای برای یاری و نجات خواستن در برابر ظلم و آزار؛ ای داد؛ ای امان

Alam-achchiq **الم‌اچخیق**
(ا.) درد و حسرت؛ رنج و عذاب

Alamdiyda **الم‌دیده**
(ص.) درد و عذاب کشیده؛ غمدیده

Alamdor **علمدار**
(ا.) پرچمدار؛ کسی که بیرق را حمل می‌کند

Alam-iztirob **الم‌اضطراب**
← الم اچخیق

Alamzada **المزده**
(ص.) ۱- ← الم دیده ۲- ویژگی کسی که از فرط درد و حسرت به قصد انتقام افتاده باشد

Alanga **النگه**
(ا.) ۱- شعله ۲- روشنایی؛ فروغ ۳- (مجاز) احساسات جوشان و سوز درونی

Alangalanmoq **النگه‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- شعله‌ور شدن؛ آتش گرفتن ۲- (مجاز) شدت گرفتن؛ اوج گرفتن

Alangalantirmoq **النگه‌لنتیرماق**
(مص.م.) شعله‌ور ساختن

Alangalanuvchan **النگه‌لنووچن**
(ص.) قابل اشتعال؛ دارای توانایی اشتعال سریع و زیاد

Alangali **النگه‌لی**
(ص.) ۱- شعله ور؛ مشتعل ۲- (مجاز) جوشان؛ سوزان؛ شدید

Alangalatmoq **النگه‌لتماق**
(مص.م.) آتش زدن؛ شعله ور کردن

Alang-jalang **النگ‌جلنگ**
(ق.) بلاتکلیفی؛ با حیرت

Alanglamoq **النگ‌لماق**
(مص.ل.) با حیرت یا بلاتکلیفی به اطراف نظر انداختن

Alapuka **اله‌پوکه**
(ا.) نوعی اردک

Alas-alas **الس الس**
(ا.) نوعی درمان سنتی که درمانگر برای شفای بیمار پارچه ای روغنی را بر سر چوبی بسته، آن را آتش می‌زند و چند بار از فراز سر بیمار می‌گذراند؛ (اف.) الاس ۲- آیینی است سنتی که در ماه صفر آتش می‌افروزند و برای دفع آفات بلایا و عوامل آن از فراز آن می‌جهند

Alaslamoq **الس‌لماق**
(مص.م.) الس الس کردن و به این وسیله بیماران را شفا بخشیدن

Alahlamoq **اله‌لماق**
(مص.ل.) ۱- هذیان گفتن ۲- (مجاز) سخنان بیهوده گفتن؛ پرت و پلا گفتن

Alahsimoq **اله‌سیماق**
(مص.م.) به کاری درگیر و سرگردان شدن؛ سخن یا کار اساسی را مانده به سخن یا کار دیگری کشیده شدن

Alahsiramoq **اله‌سیره‌ماق**
← اله لماق

Alahsitmoq **اله‌سیتماق**
(مص.م.) دیگری را درگیر و سرگردان ساختن؛ دیگری را از کار یا سخن اساسی بازداشتن و به جانب موضوع دیگری کشاندن

Alayhilla'na **علیه‌اللعنه**
(تف.) لعنت بر او باد

Alayhissalom **علیه‌السلام**
(دعا.) درود بر او

Alag'da **الغده**
(ا.) پریشان؛ نا آرام

~bo'lmoq **الغده‌بولماق**
پریشان و نا آرام شدن

Alacha **اله‌چه**
(ا.) پارچه نخی یا پشمی راه راه دستباف

Alachabof **اله‌چه‌باف**
(ا.) بافنده اله چه

Alachuq **اله‌چوق**

(ص.) فاقد عار، ناموس یا عزت نفس: ~آدم هیچ نرسه دن قیتمه یدی (شخص بی ناموس از هیچ چیزی روگردان نیست)

Oriyatsizlik **عاریتسیزلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت بی ناموس یا فاقد عزت نفس بودن ۲- عمل بی ناموسی

Oriyatchan **عاریتچن**
(ص.) ۱- بسیار با ناموس یا با عار ۲- فوق العاده دارای عزت نفس

Oriyatchi **عاریتچی**
← عاریتچن

Orkestr **ارکستر**
(ا.) ۱- ارکستر ۲- دسته‌ی کم وبیش ثابتی از نوازندگان سازهای مختلف که به طور همزمان قطعه یا قطعه هایی را بنوازد ۳- جایی ویژه برای دسته‌ی ارکستر تاتر

Orlanmoq **عارلنماق**
(مص.ل.) ۱- عارکردن ۲- احساس شرم کردن

Orli **عارلی**
← عاریتلی

Oro-1 **آرا**
(ا.) زیب؛ زینت؛ آرایش: ~ بیریلگن یوز (چهره‌ی آرایش شده) ۲- آنچه که موجب شادی، حلاوت روحی یا آرامش خاطر شود: گوزه ل طبیعت جانیگه ~ کیردی (طبیعت زیبا موجب شادی و حلاوت روحش شد)

Oro-2 **آرا**
(پس.) آرا؛ آراینده: جهان ~

~bermoq **آرابیرماق**
زیب دادن؛ آراستن

Orol **آرال**
(ا.) جزیره؛ بخشی از خشکی که گرداگردش را آب فرا گرفته و از قاره کوچکتر باشد

Orolanmoq **آرالنماق**
(مص.ل.) آرایش شدن؛ آراسته شدن

Orom **آرام**
(ا.) ۱- آرام ۲- آرامش ۳- درنگ ۴- بی جنبشی ۵- آسایش: ~ آلماق (آرام گرفتن)

Nafsi~oldi **نفسی آرام آلدی**
نفسش آرام گرفت؛ (مجاز) قانع شد

Orombaxsh **آرامبخش**
(ص.) آرامبخش؛ مایه‌ی آرامی: ~شباده (نسیم

Organist **ارگنیست**
(ا.) نوازنده‌ی ارگ

Organizm **ارگنیزم**
[=ارگانیسم] (ا.) ارگانیسم؛ زیستمند؛ موجودی که دارای اندامهایی برای کارهای مختلف باشد و این اندامها در پیوند با یکدیگر عمل کنند؛ اندامگان؛ سازواره

Orif-1 **عارف**
(ا.) ۱- عارف ۲- کسی که پیرو عرفان است ۳- نام آقایان

Orif-2 **عارف**
(ص.) عارف؛ دارای بینش و آگاهی

Orifona-1 **عارفانه**
(ص.) عارفانه؛ عرفانی

Orifona-2 **عارفانه**
(ق.) عارفانه؛ به شیوه یا با روش عارفان

Original **اریگینل**
[=اریژینال] (ص.) ۱- اصل: ~نسخه (نسخه‌ی اصل) ۲- ویژه؛ مخصوص ۳- تازه؛ بدیع؛ بکر

Oriq **آریق**
← آزغین

~yer **آریق‌بیر**
زمین کم قوت از نگاه ثمردهی

Oriqlamoq **آریق‌لماق**
(مص.ل.) لاغر شدن

Oriqlatmoq **آریق‌لتماق**
(مص.م.) لاغر کردن

Oriq-tiriq **آریق‌تیریق**
(ص.) بسیار لاغر و ضعیف

Oriyat-1 **عاریت**
(ا.) ۱- عار؛ ناموس؛ عزت‌نفس: ایشیتگن گیپلر اوینینگ ~ یگه تیگدی (حرفهایی که شنید به عزت نفسش برخورد) ۲- شرم؛ حیا: ~انسان نینگ بیزه گی دیر (حیا زینت انسان است)

Oriyat-2 **عاریت**
(ا.) (اف.) عاریت؛ عمل یا فرایند بهره گیری موقت از چیزی که مال خود شخص نباشد

Oriyatli **عاریتلی**
(ص.) دارای عار، ناموس و عزت نفس: ~ ییگیت (جوان باعار)

Oriyatsiz **عاریتسیز**

(ا.) ۱- مددکار؛ یاری دهنده ۲- نسل جوان؛ جانشین نسل سالخورده

Orqalamoq **آرقه‌لماق**
(مص.م.) چیزی را بر پشت برداشتن

Orqali **آرقه‌لی**
(ق.) ۱- به‌وسیله‌ی؛ به واسطه‌ی؛ به کمک: اوغلی ~ مکتوب اوزه تدی (به وسیله‌ی پسرش نامه فرستاد) ۲- از طریق؛ از داخل؛ از میان: حاولی ~باققه اوتدیک (از میان حویلی به باغ گذشتیم)

Orqama-ketin **آرقه‌مه‌کیتین**
← آرقه مه‌آرقه

Orqama-orqa **آرقه‌مه‌آرقه**
(ق.) پشت سر هم؛ پی در پی؛ به صورت متوالی: مهمانلر ~ ییتیب کیلدیلر (مهمانان پشت سر هم رسیدند)

Orqa-old **آرقه‌آلد**
← آلدی‌کیتی

~inio'nglabolmoq **آرقه - آلدینی اونگلب آلماق**
← آرقه - اونگ

Orqavoratdan **آرقه‌ورتدن**
(ق.) غیابا؛ در غیاب کسی

Orqa-o'ng **آرقه‌اونگ**
(ا.) پشت و رو: ~یگه قره ماق (پشت و روی چیزی را دیدن)

~iniolmoq **آرقه-اونگینی آلماق**
خود را، بویژه از لحاظ مالی استوار ساختن

Orsiz **عارسیز**
(ص.) بی عار؛ بی ناموس؛ فاقد عزت نفس؛ بی حیا

Orsizlik **عارسیزلیک**
(ا.) بی عاری؛ بی ناموسی؛ بی شرمی؛ وضع یا کیفیت بی عار بودن

Ort **آرت**
(ا.) ۱- پشت ۲- آن بخش هر چیز که در جهت مخالف رو قرار دارد ۳- آن بخش از بدن جانداران که در سوی مخالف سینه و شکم قرار دارد ۴- آنچه در آن سوی چیزی باشد: دیوار~ی (پشت دیوار) ۵- دنباله؛ دنبال: ~یدن بارماق (از دنبالش رفتن)

Ortilmoq **آرتیلماق**
(مص.مج.) ۱- بار شدن ۲- با تمام سنگینی بالای کسی یا چیزی فشار وارد شدن یا آویزان شدن

آرامبخش)

Oromgoh **آرامگاه**
(ا.) ۱- آسایشگاه؛ استراحتگاه؛ تفریحگاه؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود ۲- (اف.) گور؛ بنایی که بر روی گوری بسازند: بیرونی نینگ ~ی غزنه شهریده (آرامگاه بیرونی در شهر غزنه است)

Oromijon **آرام‌جان**
(ص.) ۱- آرامبخش جان؛ آسایش دهنده‌ی تن یا جان ۲- (مجاز) معشوقه‌ی دلربا و قشنگ

Oromsiz **آرام‌سیز**
(ص.) فاقد آرامش؛ نا آرام

Oromsizlik **آرام‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نا آرام بودن؛ نا آرامی

Orosta **آراسته**
(ص.) ۱- آراسته ۲- دارای آرایش ۳- دارای نظم یا ترتیبی خوشایند

O'zini~qilmoq **اوزینی آراسته قیلماق**
۱- خود را زیب دادن ۲- (قد.) خود را برای کاری آماده ساختن

Oroyish **آرایش**
(ا.) ۱- آرایش ۲- عمل یا فرایند آراستن ۳- زیباسازی ۴- پیرایه ۵- چگونگی ترتیب یا تنظیم چیزی

Orqa **آرقه**
(ا.) ۱- پشت؛ عقب ۲- ← آرت ۳- (مجاز) حامی؛ پشتیبان ۴- (مجاز) پسر امرد و بدکار

~gasurmoq **آرقه‌گه‌سورماق**
به تعویق انداختن

~qilmoq **آرقه‌قیلماق**
پشتیبانی کردن

~sidankesakotmoq **آرقه سیدن کیسک (تاش) آتماق**
نفرین کردن برای دوباره ندیدن

~sidankulmoq **آرقه‌سیدن‌کولماق**
مسخره کردن

~sidanquvmoq **آرقه‌سیدن‌قووماق**
تعقیب کردن؛ برای رسیدن به چیزی حرکت کردن

Og'irlikni~gatashlamoq **آغیرلیکنی آرقه گه تشلماق**
در برابر دشواریها پایداری کردن

Orqadosh **آرقه‌داش**

Ortiq-1 آرتیق
(ا.) ۱- عضو یا چیزی زیادی که در بدن باشد، مانند انگشت زیادی ۲- (مردم شناسی) نام آقایان، بویژه کسی که در بدن خود عضو یا چیز زیادی داشته باشد

Ortiq-2 آرتیق
(ص.) ۱- زیاد ۲- بسیار؛ فراوان

Ortiq-3 آرتیق
(ص.) بیهوده؛ بیجا؛ غیرقابل تحمل: یماننی بیر قیلیغی ~ (مثل) (حتی یک حرکت شخص بد نیز زیادی است)

Ortiq-4 آرتیق
(ق.) ۱- زیاد ۲- با کمیت یا کیفیتی چشمگیر: بیغیلیش گه یوزدن ~ کیشی کیلدی (در همایش بیش از صد تن آمدند ۳- ابیش از این: ~ چاره قالمه دی (بیش از این چاره نماند)

Ortiqlik آرتیقلیک
(ا.) وضع یا کیفیت زیاد بودن

Ortiqcha-1 آرتیقچه
← آرتیق۱

Ortiqcha-2 آرتیقچه
(ص.) ۱- غیرکارآمد؛ غیرلازم ۲- زیادی؛ بیش از حدنیاز

Ortish-1 آرتیش
(ا.) عمل یا فرایند زیادشدن

Ortish-2 آرتیش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند بار کردن باری به یک وسیله‌ی نقلیه ۲- عمل سپرد وظیفه یا مسئولیتی به کسی

Ortishmoq-1 آرتیشماق
(مص.ل.) بیش از پیش زیاد شدن

Ortishmoq-2 آرتیشماق
(مص.مش.) با هم بار کردن

Ortmoq-1 آرتماق
(مص.ل.) ۱- زیاد شدن؛ افزودن ۲- (مجاز) نیرومند شدن؛ رشد یافتن ۳- بیش از حد نیاز زیاد شدن

Ortmoq-2 آرتماق
(مص.م.) ۱- بار کردن؛ بار را بالای وسیله‌ی نقلیه ای گذاشتن ۲- (مجاز) به عهده گذاشتن؛ اجرای وظیفه یا مسئولیتی را به کسی سپردن

Ortmoqlamoq آرتماقلماق
(مص.م.) بر پشت برداشتن؛ بر دوش یا شانه برداشتن

Ortopediya ارتوپیدیه
[=ارتوپدی] (ا.) ارتوپدی؛ از تخصصهای جراحی در زمینه‌ی ترمیم، اصلاح و درمان ناهنجاریهای مرضی، آسیبی یا مادرزادی استخوان؛ شکسته بندی؛ استخوانپزشکی

Ortqi آرتقی
(ص.) پسین؛ واقع در پشت سر دیگری یا دیگران: ~ ایل نینگ باتگنینی ایگه سی ایمس، آت بیلر (مثل) (فشار تسمه‌ی پسین را سوار نه، اسب می‌داند)

Orttirilmoq-1 آرتتیریلماق
(مص.مج.) ۱- زیاد ساختن ۲- (مجاز) نیرومند ساختن ۳- بیش از حد لازم افزودن

Orttirilmoq-2 آرتتیریلماق
(مص.مج.) آرتماق ۲

Orttirma آرتتیرمه
(ص.) ۱- تفضیلی ۲- مربوط به تفضیل ۳- دارای برتری

Sifatlarning~darajasi صفت لرنینگ آرتتیرمه سی
(دستور) درجه‌ی صفت تفضیلی، مانند اینگ (بسیار، تر، ترین): اینگ یخشی (خوب ترین یا بسیار خوب)

Fe'llarning~nisbati فعللرنینگ آرتتیرمه نسبتی
اجرای عمل به وسیله‌ی شخصی یا واداشتن شخصی برای اجرای عملی، مانند کیستیرماق (بریدن چیزی به وسیله‌ی کسی)، کوترتیرماق (کسی را به برداشتن چیزی یا کسی وادار ساختن)

Orttirmoq-1 آرتتیرماق
مص.و(ا.) ۱- ← آرتماق ۱: ۲- از طریق صرفه جویی به دارایی یا مال افزودن ۳- پیدا کردن؛ نایل شدن؛ حاصل کردن

Orttirmoq-2 آرتتیرماق
مص.و(ا.) ۱- بار کردن: یوکلرنی یوک تشووچیلرگه آرتتیردی (بارها را توسط باربران بار کرد ۲- ابر عهده‌ی کسی گذاشتن؛ به ذمه گرفتن واداشتن: بوایشنی باله لرگه آرتتیره من (بچه‌ها را وا می‌دارم تا این کار را بر، عهده بگیرند)

Ortuqsi آرتوقسی
← آرتیقچه

Ortuvchi آرتووچی
(ا.) بار کننده؛ کسی که باری را به یک وسیله‌ی نقلیه بار می‌کند

Ortg'uchi آرتغوچی
(ص.) ۱- زیادشونده ۲- طی شونده

Orziqmoq آرزیقماق
(مص.م.) بسیار آرزو کردن؛ سخت خواستن؛ آرزوقماق

Yuragiorziqdi یوره گی آرزیقدی
قلبش به هیجان یا به تپش آمد

Orziqtirmoq آرزیقتیرماق
مص.و(ا.) آرزومند ساختن؛ خواستار ساختن؛ آرزوقتیرماق

Yuragini~ یوره گینی (کونگلینی) آرزیقتیرماق
قلبش را به تپش و هیجان آوردن

Orzu آرزو
(ا.) آرزو؛ خواستن چیزی که دست یافتن به آن مسلّم نباشد: ~گه عیب یوق (مثل) (آرزو عیب نمی‌باشد) "دهخدا"

Orzu-havas آرزوهوس
(ا.) ۱- ← آرزو ۲- جشن یا مراسم پرمصرف و باشکوه؛ خواستهای بسیار بزرگ

~ko'rmoq آرزو-هوس کورماق
پرورش، کمال یابی، مراسم عروسی و سعادت فرزندان را دیدن

Orzu-havasli آرزوهوسلی
(ص.) دارای آرزو - هوس یا خواستهای بزرگ

Orzulamoq آرزولماق
(مص.م.) ارزو کردن؛ نیازی را خواستن

Orzuli آرزولی
(ص.) دارای آرزو؛ آرزومند

Orzumand آرزومند
← آرزولی

Os-1 آس
(ا.) (جان) دله‌ی سفید؛ سمور سفید

Os-2 آس
(فع) (امر) آسماق (آویختن)؛ بیاویز

Osib آسیب
(ا.) آسیب ۲- آنچه باعث خرابی چیزی شود؛ گزند ۳- زیان ۴- صدمه

Osilmoq آسیلماق
(مص.م.) (لا.) ۱- آویزان شدن؛ آویخته شدن ۲- ← آسماق ۲ و ۳- ۳- به کسی یا چیزی چسبیدن آمیمونلر درخت شاخیگه آسیلدیلر (میمونها به شاخ درخت چسبیدن) ۴- (مجاز) با اصرار چیزی را خواستن آقرض بیرینگ دیب آسیلیب آلدی (با اصرار خواهان وام شد) ۵- (مجاز) به کسی پی در پی اتهام وارد کردن یا ملامت کردن آمینگه کوپ آسیلمه، خفه بوله سن (مرا بسیار ملامت نکن، آزرده خواهی شد)

Qovog'iosildi قاواغی آسیلدی
قهر شد؛ خفه شد

Qosh-qovog'iosildi قاش قاواغی آسیلدی
قهر شد؛ خفه شد

Osiltirmoq آسیلتیرماق
(مص.م.) آویزان کردن؛ بوسیله‌ی کسی آویزان کردن

Osiq آسیق
(ص.) آویخته؛ آویزان؛ ویژگی آنچه نقطه‌ی اتکا (یا اتصال) آن در بالا قرار گیرد و با وارد شدن فشاری آزادانه نوسان کند

Osiy عاصی
(ص.) ۱- عاصی ۲- نافرمان ۳- (کم) گنهکار

Osig' آسیغ
(ا.) فایده؛ بهره؛ سود؛ نفع

Osig'lik-1 آسیغلیک
(ا.) وضع یا کیفیت آویخته بودن؛ آویختگی

Osig'lik-2 آسیغلیک
(ا.) وضع یا کیفیت سودمند بودن؛ سودمندی

Osma آسمه
(ص.) ویژگی آنچه برای آویختن ساخته شده یا مناسب باشد: ~ چراغ (چراغ آویختنی)

Osmaqovun آسمه‌قاوون
(ا.) نوعی خربوزه با پوست کلفت و دیرپا، که آن را در سقف اتاق ویژه بیاویزند و مدت دراز نگهدارند

Osmiy اسمی
[=اسمیم] (ا.) (شیمی) اسمیم؛ عنصر فلزی سخت، با عدد اتمی ۷۶ و وزن اتمی ۱۹۰/۲، که در آلیاژهای پلاتین به عنوان آسانگر، در لامپهای التهابی و در سر قلمها به کار می‌رود

Osmon آسمان
(ا.) ۱- آسمان ۲- بخشی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد ۳- فضای کیهانی ۴- (ص.) (مجاز) بسیار بلند؛ رفیع

~dankelmoq آسماندن کیلماق
(مجاز) با کبر و غرور حرف زدن

~danolibgapirmoq **آسماندن آلیب گپیرماق**
(مجاز) حرفهای بی اساس و یاوه گفتن

~dantushgan **آسماندن‌توشگن**
از آسمان افتادن؛ (مجاز) بسیار معتبر بودن

~dayurmoq **آسمانده‌یورماق**
(مجاز) متکبر؛ خودبین

Dudi~gachiqdi **دودی آسمانگه چیقدی**
(مجاز) فریادش به آسمان رفت

Yerbilan~chafarqbor **ییر بیلن آسمانچه فرق بار**
دارای فرق بسیار بزرگ

Osmoniy **آسمانی**
(ص.) (کم) ۱- آسمانی ۲- منسوب به آسمان ۳- مقدس ۴- دارای رنگ آبی کم رنگ

Osmono'par **آسمان‌اوپر**
(ص.) بسیار بلند؛ مرتفع: ~ بنا (ساختمان بسیار بلند؛ آسمانخراش)

Osmoq **آسماق**
(مص.م.) ۱- به دار آویختن ۲- آویزان کردن ۳- به گردن؛ شانه یا کمر چیزی را آویختن یا بند ساختن

Oson-1 **آسان**
(ص.) ۱- آسان ۲- بی دشواری یا پیچیدگی؛ ساده: ~ مسئله (مسئله‌ی آسان ۳- بدون نیاز به تلاش، تفکر یا زحمت زیاد؛ راحت: ~ ایش (کار آسان)

~ko'chmoq **آسان‌کوچماق**
۱- سبک و سریع حرکت کردن یا جنبیدن ۲- آسان حل شدن

~qilmoq **آسان‌قیلماق**
۱- آسان ساختن ۲- از کار کشیدن؛ کشتن

Oson-2 **آسان**
(ق.) آسان؛ باآسانی؛ براحتی؛ بسادگی: ایش کوپ~ بجریلدی (کار بسیار بااسانی اجرا شد)

Osonlashish **آسان‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند آسان شدن

Osonlashmoq **آسان‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش آسان شدن؛ هر چه بیشتر آسان شدن: کون سیین ایشلر آسان‌لشیب‌باردی (روز تا روز کارها آسانتر شده رفت)

Osonlashtirilmoq **آسانلشتیریلماق**
(مص.مج.) آسانلشتیرماق: ایش آسانلشتیریلدی (کار آسان ساخته شد)

Osonlashtirmoq **آسانلشتیرماق**
(مص.م.) هرچه بیشتر آسان ساختن؛ بیش از پیش آسان ساختن

Osonlik **آسانلیک**
(ا.) آسانی؛ وضع یا کیفیت آسان بودن

Osonlikcha **آسانلیکچه**
(ق.) ۱- باآسانی؛ بسادگی؛ براحتی ۲- بدون مانع؛ بدون مخالفت؛ بدون دشواری

Osor **آثار**
(ا.) آثار؛ ج. اثر

~iatiqa **آثارعتیقه**
آثار قدیمی یا باستانی؛ (مجاز) چیز بسیار کهنه

Osoyish **آسایش**
(ا.) (کم) آسایش؛ وضع یا کیفیت آسوده بودن

Osoyishta **آسایشته**
(ص.) ۱- بدون جنجال و غوغا؛ امن؛ آرام ۲- بدون هیجان، اضطراب یا نگرانی ۳- ساکن؛ بی حرکت

Osoyishtalik **آسایشته‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت در آسایش بودن

Ost **آست**
(ا.) ۱- زیر ۲- تو؛ درون ۳- طرفی که رو به پایین یا به سوی زمین است ۴- جای یا سطحی که بخش زیرین جسم اشغال کرده

Ostanovka **استه‌نوفکه**
(ا.) ایستگاه؛ جای ایستادن وسیله‌های نقلیه برای سوار یا پیاده کردن مسافر

Ostin-ustin **آستین‌اوستین**
(ص.) ۱- یکی بالای دیگر؛ دارای دوطبقه: ~ عمارتلر (ساختمانهای دو طبقه) ۲- خراب؛ ویران: ییر سیلکینیش بنالرنی ~ قیلیب تشلبدی (زمین لرزه ساختمانها را ویران کرده است)

Ostirilmoq **آستیریلماق**
(مص.مج.) آستیرماق

Ostirmoq **آستیرماق**
(مص.و) (ا.) آسماق

Ostig' **آستیغ**
(ا.) زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند

Ostki **آستکی**
(ص.) ۱- زیری؛ زیرین ۲- واقع در پایین؛ واقع در پایین

چیزی آ~ قوت (طبقه‌ی پایین)

Ostlik **آستلیک**
(ا.) چیزی که زیر شی یا جسم دیگری گذاشته شود: دزمال آستلیگی (زیراتو)

Ostona **آستانه**
(ا.) ۱- آستانه ۲- آستان ۳- بخش پایین چهارچوب در که روی زمین است ۴- آن بخش پایین از زمین که نزدیک در است ۵- (مجاز) دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه ۶- آغاز: اویله نیش ~ سیده (در آستانه‌ی ازدواج)

Ost-ust **آست‌اوست**
← آستین اوستین

Osuda **آسوده**
(ص.) ۱- آسوده ۲- دارای آسایش ۳- دارای سکون و آرامش

Osudalik **آسوده‌لیک**
(ا.) ۱- آسودگی؛ وضع یا کیفیت اسوده بودن؛ آسایش

Osetr **اسیتر**
(ا.) ماهی خاردار؛ تنها گونه‌ی ماهی موجود شناخته شده از تیره‌ی سگ ماهیان، که از نگاه گوشت و تخمش دارای اهمیت است و به خاطر آن بسیار شکار می‌شود

Ot-1 **آت**
(ا.) اسب؛ جاندار پستاندار علفخوار از تیره‌ی اسبان که برای سواری و ترابری تربیت می‌شود. رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد

~kuchi **آت‌کوچی**
قوه‌ی اسب؛ اسب بخار؛ واحد اندازه گیری توان، که برابر با توان ۷۳۶ W. است

~dantushsahamegardantushmaydi
آتدن توشسه هم، ایگردن توشمه یدی
(مجاز) با وجود از دست دادن مقام و جایگاه همچنان متکبر و در حال و هوای قبلی است

~solmoq **آت‌سالماق (قویماق)**
۱- به سواری اسب به سوی هجوم بردن یا حرکت کردن ۲- لگام اسب را رها کردن یا سست نگهداشتن

~o'rninitoybosar
آت اورنینی تای باسر (مثل)
پسر جانشین پدر یا شاگرد جانشین استاد است

Ot-2 **آت**
(ا.) ۱- اسب ۲- از مهره‌های شطرنج ۳- هفتمین سال از سالهای تقویم معروف به ترکستانی

Ot-3 **آت**
(ا.) ۱- اسم؛ نام ۲- واژه یا عبارتی که برای مشخص کردن چیزی یا کسی به کار می‌رود ۳- شهرت؛ معروفیت؛ آوازه ۴- (گف.) ذات؛ نسب ۵- (دستور) قسمی از اقسام کلمه که بدان مردم، جانور یا چیز را نامند و معین نمایند مرد، زن؛ اسب، شتر؛ خانه، سنگ

~iga(gina) **آتیگه‌گینه**
(مجاز) در ظاهر؛ به نام، نه در واقعیت یا در عمل

~imniboshqaqo'yaman
آتیمنی باشقه قویه من
نوعی سوگند به درستی سخن خویش

~iyo'q **آتی‌یوق**
عادتا مردم از بردن نام «کژدم» خودداری نموده «نام ندارد» می‌گویند، که اشاره به کژدم باشد

~qo'ymoq **آت‌قویماق**
۱- نام گذاشتن؛ مسمی ساختن ۲- حمله کردن

~chiqarmoq **آت‌چیقرماق**
نام کشیدن؛ شهرت یا آوازه یافتن

Ota-1 **آته**
(ا.) ۱- پدر ۲- جاندار نری (بویژه انسان) که دارای فرزند باشد ۳- (مجاز) بنیانگذار یا پدید آورنده‌ی چیزی تازه آعبدالله قادری، اوزبیک رمان چیلیگی نینگ ا سی (عبدالله قادری، پدر رمان نویسی ازبک است ۴- اعنوان احترام آمیز یا مهرآمیز برای مردان سالخورده

~si **آته‌سی**
خطاب زن به شوهر

Ota-2 **آته**
(ا.) (قد.) جزیره

Ota-bobo(lar) **آته‌بابا(لر)**
(ا.) اجداد؛ نیاکان

Otalarcha **آته‌لرچه**
(ق.) پدرانه؛ به شیوه‌ی پدر؛ از روی مهر و سنجیدگی؛ پدروار: او~ مناسبت بیلدیردی (او پدرانه رفتار کرد)

Otali **آته‌لی**
(ص.) دارای پدر؛ دارای سرپرست

Otalik **آته‌لیک**
(ا.) ۱- پدری ۲- وضع یا کیفیت پدر بودن ۳- (مجاز) نیکی و مهربانی پدرانه آاو کیشی مینینگ حقیمده~ قیلگنلر (ایشان در حق من نیکی و مهربانی پدرانه

کرده‌اند
~qilmoq **آته‌لیک‌قیلماق**
۱-وظیفه‌ی پدری را انجام دادن ۲-مهربانی پدرانه کردن
Otaliq **آته‌لیق**
(ا.)۱- وظیفه‌ی اجتماعی به خاطر کمکهای مختلف مادی و معنوی :~ قه آلماق (زیر پوشش کمکهای اجتماعی گرفتن) ۲-(قد.) الف) مأمور عالرتبه یا مشاور نزدیک دربار خان یا امیر ب) حاکم ولایت یا بخشی از قلمرو خان؛ اتالیق
Otamlashish **آتم‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند درد دل کردن
Otamlashmoq **آتم‌لشماق**
(مص.مش.) با هم درد دل کردن :ایکخی بیوه آتم لشیب اولتیرگن ایدیلر (هردو بیوه با هم درد دل کرده نشسته بودند)
Otar-1 **آتر**
(ا.)۱-شلیک کننده :بیش~ میلتیق (تفنگ پنج تیر یا تفنگی که پنج تیر شلیک کند ۲- عمل یا فرایند رویدادی: تانگ~ پیت (هنگام طلوع خورشید؛ صبح) ۳- (گف.) بزم یا سور بزرگ :~ تانگ آتگونچه دوام ایتدی (جشن تا بامداد ادامه یافت)
~puli **آترپولی**
پولی که در مجلس جشن یا بزم از انعام اشتراک کنندگان برای هنرمندان جمع می‌شود
Otar-2 **آتر**
(ا.) رمه یا گله‌ی بزرگ
Otaxon **آته‌خان**
(ا.)۱- عنوان احترام آمیز یا مهرآمیز برای شخص سالخورده ۲- نام آقایان
Otash **آتش**
(ا.)۱- آتش ۲- ← آلاو ۳- (مجاز) شور و شوق و هیجان :سیوگی ~ی (آتش عشق)
Otashdon **آتشدان**
← اروتخانه
Otashin **آتشین**
(ص.)۱- آتشین ۲- از جنس آتش ۳- (مجاز) دارای شور و هیجان :~ نطقلر (نطقهای آتشین) ۴- (مجاز) پرسوز و گداز
Otashkada **آتشکده**
(ا.) آتشکده؛ پرستشگاه زرتشتیان؛ معبد زرتشتیان
Otashkurak **آتشکوره‌ک**
[=آتشگیرک] (ا.) آتشگیر؛ انبری که با آن آتش یا چیز داغ را بگیرند
Otashnafas **آتش‌نفس**
(ص.)۱- آنکه زبان تند و بیان صریح دارد ۲- (فرهنگ مردم) دعاخوانی که دم نفس او در دم و دعا مؤثر باشد
Otashparast **آتش‌پرست**
(ص.)۱- آتش پرست ۲- پرستنده و پاسدار آتش ۳- نامی که غیرزرتشتیان به زرتشتیان داده‌اند
Otashparastlik **آتش‌پرستلیک**
(ا.)۱- آتش پرستی؛ آیین پرستش آتش ۲- آیین زردشتی
Otashqalb **آتش‌قلب**
(ص.) (ادبیات) آنکه در قلبش آتش است: قلب مملو از شور و هیجان
Otashzabon **آتش‌زبان**
(ص.) (کم) صریح اللهجه؛ سخندان؛ سخنران ماهر و تند
Otboqar **آت‌باقر**
(ا.) مهتر؛ کسی که کارش نگهداری و پرستاری از اسبان است
Otdosh **آتداش**
(ا.) آداش؛ آتاش؛ همنام؛ هم اسم؛ دو تن که یک نام دارند
Otel **آتل**
(ا.)۱-رود؛ نهر ۲- نام اصلی رودولگا، که به دریای خزر می‌ریزد
Otarchi **آترچی**
(ص.) (گف.) آنکه (معمولا آواز خوان، نوازنده و رقاصه) در جشنها و محافل خوشی برای جمع آوری پول تلاش کند
Otilma **آتیلمه**
(ا.) مواد پرتاب شده از دهانه‌ی آتشفشان
Otilmoq **آتیلماق**
(مص.ل.)۱- ← آتماق ۲- (مجاز) به کسی حمله ور شدن؛ دعواگر شدن
Otim **آتیم**
(ا.)۱- به قدر مسافت پرتاب تیر ۲- مقداری ناس به اندازه‌ی یکبار کشیدن آبیر~ ناس (مقدار ناسی که یکبار به دهن انداخته می‌شود)
Otin **آتین**

(ا.) (قد.)۱- زن آموزگار مدرسه‌ی سنتی ۲- (گف.) زن با سواد و بویژه کتابخوان برای زنان دیگر ۳- عنوان احترام آمیز برای زنان با سواد
~bibi **آتین‌بی‌بی (بووی، آیی)**
زنی که در خانه اش برای آموزش بچه‌ها مدرسه دایر کرده است
Otinbu **آتین‌بو**
(گف.) آتین بی بی
Otincha **آتینچه**
(ا.) (قد.) زن جوان یا دختر با سواد
Otiqmoq **آتیقماق**
(مص.ل.) نام برآوردن؛ مشهور شدن
Otiz **آتیز**
(ا.) (گف.) ۱- مزرعه؛ کشتزار ۲- مزرعه‌ی میان دو جوی
Otigʻ **آتیغ**
(ا.) چوب چهار پره، دارای دسته‌ی بلند که ماست را برهم زنند و روغن گیرند؛ (اف.) پیشکک
Otish **آتیش**
(ا.) عمل یا فرایند شلیک کردن یا پرتاب کردن
Otishma **آتیشمه**
(ا.) عمل یا فرایند شلیک کردن گلوله به همدیگر؛ تیر اندازی جوانب داخل جنگ
Otishmoq **آتیشماق**
(مص.مش.)۱- به سوی همدیگر آتش کشودن؛ درگیر شدن ۲- مسابقه‌ی تیر اندازی دادن
Otishuv-1 **آتیشوو**
(ا.) عمل یا فرایند به یکدیگر شلیک کردن
Otlamoq **آت‌لماق**
(مص.م.)۱- گام برداشتن؛ قدم انداختن ۲- (کم) جستن؛ جهیدن
Otlanmoq **آت‌لنماق**
(مص.ل.)۱- بر اسب سوار شدن ۲- (مجاز) برای رفتن به جایی آماده شدن ۳- (مجاز) برای اجرای کاری آماده شدن
Otlantirilmoq **آت‌لنتیریلماق**
(مص.مج.) آت لنتیرماق
Otlantirmoq **آت‌لنتیرماق**
(مص.م.) آتلنماق
Otli-1 **آتلی**
(ص.) دارای اسب؛ آنکه اسب دارد
Otli-2 **آتلی**
(ص.)۱- دارای نام؛ مسما شده ۲- مشهور؛ معروف
Yomon~boʻlmoq **یامان‌آتلی‌بولماق**
بدنام شدن
Otliq **آتلیق**
(ا.) سوار؛ کسی که بر روی اسب نشسته باشد
~qahamyoʻq **آتلیققه‌هم‌یوق**
در هیچ جا نیست؛ پیدا ناشدنی
Otmoq-1 **آتماق**
(مص.م.)۱- پرتاب کردن ۲- چیزی را بر زمین زدن ۳- شلخیک کردن ۴- به وسیله‌ی شلخیک تیر کشتن ۵- با زور یا فشار به سویی انداختن یا راندن ۶- روی یخ لغزیدن :یخملک ~ (روی یخ سریدن) ۷- (مجاز) حرفهای تند یا نیشدار حواله کردن
Nafasihakkalakotadi
نفسی هکه لک آته دی
جلو نفس خود را نمی تواند بگیرد
Otmoq-2 **آتماق**
(مص.م.) (گف.) کشیدن :ناس~ (ناس کشیدن)
Otmoq-3 **آتماق**
(مص.م.) (مجاز) جوانه زدن؛ جوانه کشیدن؛ گل کردن؛ سرزدن :چیچک ~ (گل کردن)، کورتک~ (جوانه زدن)، درختدن هریان شاخ آتگن (از درخت هر سو شاخ سر زده است)
Ot-otakam **آت‌آته‌کم**
(ا.) (فرهنگ مردم) نوعی بازی کودکانه که در آن بچه‌ها پشت هم از دامن عقبی یکدیگر می‌گیرند و حرکت می‌کنند، یا هر یک چوب درازی را سوار شده، به عنوان اسب هر سو می‌دوند؛ (اف.) آت آت
Otpuska **آتپوسکه**
(ا.) مرخصی؛ حقی که به کارمند یا کارگر، در برابر یک سال کار، برای استراحت، درمان و ترک محل کار داده شود
Otqin **آتقین**
(ا.) عمل یا فرایند پرتاب شدن مواد آتشفشانی از ژرفای زمین
Otqindi **آتقیندی**
← آتیلمه
Otquloq **آت‌قولاق**
(ا.) ترشک؛ گیاه چند ساله از تیره‌ی ریواس، دارای ریشه‌ی ضخیم که کاربرد درمانی دارد، با ساقه‌ی

راست؛ برگهای بیضی تیرکمانی و گلهای کوچک مجتمع در انتهای ساقه

Otryad **اتریید**
(ا.) ۱- دسته ۲- (نظامی) گروه ویژه‌ی نظامی؛ یگان ۳- گروهی از افراد که در همکاری با یکدیگر کار معینی را انجام دهند آگیه‌لوگ لر ~ ی (دسته‌ی زمین شناسان) ۴- (اجان) گروهی از جانداران که از نگاه برخی ممیزات و نشانه‌ها به هم مانند اند؛ راسته آکیمیروچیلر ~ (راسته‌ی جوندگان)

Otsiz **آتسیز**
(ص.) ۱- بی نام ۲- فاقد اسب ۳- نام پادشاه خوارزم معاصر سلطان سنجر سلجوقی ۴- (مردم شناسی) تفألی است ماندن و نمردن کودک را در بلاد ترکستان (معین حاشیه‌ی برهان قاطع)

Ottirmoq **آتتیرماق**
مص.و(ا.) ۱- کسی را به شلخیک یا پرتاب کردن واداشتن ۲- به وسیله‌ی کسی شلخیک یا پرتاب کردن ۳- به‌وسیله‌ی کسی با تیر کشتن ۴- فرایندی را سپری کردن: همه‌میز اوخله‌مه‌ی تانگ آتتیردیک (همه‌ی مان شب را بدون خواب کردن سپری کردیم)

Tong~ **تانگ آتتیرماق**
تا سحر بیدار بودن؛ بدون خواب شب را روز ساختن

Ot-ulov **آت‌اولاو**
(ا.) جانداران سواری یا ترابری (مانند اسب، الاغ، قاطر ...)

Otuvchi **آتووچی**
(ا.) آنکه شلیک یا پرتاب کند

Otxona **آتخانه**
(ا.) اسطبل؛ جای سرپوشیده برای نگهداری اسب؛ طویله؛ اصطبل

Otg'ulatmoq **آتغولتماق**
← آتتیرماق

Otg'uchi **آتغوچی**
← آتوچی

Otchopar **آت‌چاپر**
(ا.) میدان اسب دوانی

Ov **آو**
(ا.) ۱- شکار ۲- عمل گرفتار کردن جاندار وحشی یا فراری ۳- جانداری که با کشتن، زخمی کردن یا به وسیله‌ی دام گرفتار کنند ۴- تلاش و کاری که به این منظور صورت گیرد ۵- (مجاز) عمل یا فرایند جلب توجه، علاقه یا همکاری کسی، بویژه با شیوه‌های ناروا: خریدار ~لماق (شکار مشتری)

~iyurishdi **آوی یوریشدی**
کارش اجرا شد؛ کارش رونق گرفت

~qilmoq **آوقیلماق**
شکار کردن؛ به دست آوردن؛ گرفتار کردن

~qushi **آوقوشی**
پرنده‌ی شکاری مانند باز یا عقاب

Murid~lamoq **مرید آولماق**
(قد.) رفتن پیر یا شیخی به دیدار مریدانش و گرفتن هدایا و نذرها از آنان

Ovboshi **آوباشی**
(ا.) نخستین شکار به دست آمده

~qilmoq **آوباشی‌قیلماق**
نخستین شکار را به عنوان هدیه برای کسی بردن

Ovlamoq **آولماق**
(مص.م.) ۱- شکار کردن ۲- به شکار مشغول ساختن ۳- (مجاز) در پی جلب توجه کسی یا به دست آوردن چیزی عمل کردن ۴- (گف.، مجاز) فریب دادن

Ovlanmoq **آولنماق**
(مص.مج.) ۱- شکار شدن ۲- به شکار مشغول شدن ۳- در پی جلب توجه کسی یا حصول چیزی افتادن

Ovlatmoq **آولتماق**
(مص.م.) ۱- به شکار مشغول کردن ۲- شکار ساختن

Ovlattirmoq **آولتیرماق**
مص.و(ا.) آولتماق

Ovlash **آولش**
(ا.) عمل یا فرایند شکار کردن

Ovlashmoq **آولشماق**
(مص.مش.) با هم شکار کردن

Ovloq-1 **آولاق**
(ا.) ۱- شکارگاه؛ جایی که شکار بسیار باشد ۲- حومه؛ جای دور از مرکز شهر ۳- خلوت؛ جایی که خالی از مردم باشد

~dayurmoq **آولاقده‌یورماق**
دور از مردم یا جمعیت گشتن؛ گوشه گیری اختیار کردن

Ovloq-2 **آولاق**
(ص.) ۱- تنها ۲- جدا از هر چیز یا هرکس؛ یگانه ۳- بدون دیگری؛ بدون چیز دیگر؛ فقط

Ovor **آوار**

(ا.) از طوایف قدیمی ترک که ابتدا با ژوان ژوانها متحد بودند، در سال ۵۵۲ میلادی از کوک ترکها به سرکردگی بومن خان شکست خوردند و به سوی غرب گریختند، با عبور از کوههای اورال خود را به اروپا رساندند و تحت همین نام در مجارستان ساکن شدند

Ovora-1 **آواره**
(ص.) ۱- آواره ۲- فاقد خانه یا جایگاه اقامت ثابت؛ بی خانمان ۳- دور و محروم از داشتن پناهگاه یا پشتیبان؛ سرگردان ۵- (مجاز) مشغول به کار یا فعالیتی: کون بویی یوک آرتماق بیلن ~ ایدیم (تمام روز به بار کردن مشغول بودم)

~qilmoq **آواره‌قیلماق**
۱- سرگردان ساختن ۲- با مشغول ساختن به کاری زحمت دادن

Ikkijahon~si **ایکی جهان آواره‌سی**
میان دو تصمیم یا دو فکر در بلا تکلیفی ماندن؛ سرگردان شدن

Ovora-2 **آواره**
(ق.) نفری؛ به صورت تعداد نفرها: تویده ایکی ~ آش تارتیلدی (در عروسی برای هر دو نفر (دونفری) طبقی پلو گذاشته شد)

Ovoragarchilik **آواره‌گرچیلیک**
(ا.) ۱- آوارگی ۲- وضع یا کیفیت آواره بودن ۳- زحمت؛ تشویش: ~ که گه ارزیمیدیگن ایش (کاری که به زحمتش نمی‌ارزد)

Ovoralik **آواره‌لیک**
← آواره گرچیلیک

Ovqat **آوقت**
(ا.) ۱- خوراک ۲- آنچه برای رفع گرسنگی خورده می‌شود؛ غذا ۳- غذایی که آن را پخته باشند

~qilmoq **آوقت‌قیلماق**
۱- غذا پختن ۲- غذا خوردن

~ustida **آوقت‌اوستیده**
هنگام صرف غذا

Ovqatlanmoq **آوقت‌لنماق**
(مص.ل.) غذا خوردن؛ تغذیه شدن

Ovqatlantirilmoq **آوقت‌لنتیریلماق**
(مص.مج.) آوقت لتیرماق

Ovqatlantirmoq **آوقت‌لنتیرماق**
(مص.م.) غذا خوراندن

Ovqatlanish **آوقت‌له‌نیش**
(ا.) عمل یا فرایند تغذیه شدن

Ovqatlik **آوقتلیک**
(ص.) ۱- قابل خوردن ۲- مناسب یا لازم برای خوراک

Ovqatxona **آوقتخانه**
(ا.) ۱- غذا خوری ۲- جایی معمولا سرپوشیده که برای غذا خوردن در آنجا گرد می‌آیند ۳- آشپزخانه

Ovrupa **اوروپه**
(ا.) ← یوروپه؛ اروپا

Ovsar-1 **آوسر**
(ا.) پوشش زینتی ویژه، که به سر شتر بندند

Ovsar-2 **آوسر**
(ص.) ۱- کم هوش؛ کند ذهن ۲- صفت آنکه فاقد تیز هوشی و فهم خوب است: ~ باله (بچه‌ی کم هوش)

Ovsarlik **آوسرلیک**
(ا.) کم هوشی؛ کند ذهنی ۲- وضع یا کیفیت کم فهم بودن

Ovsin **آوسین**
(ا.) نسبت زنان دو برادر به همدیگر ۲- (گف.) حرف خطاب زنان همسایه و هم محله‌ها به همدیگر؛ آبسین

Ovul **آوول**
(ا.) ۱- اقامتگاه موقت دامداران چادرنشین ۲- قیشلاق

Ovuldosh **آوولداش**
(ا.) ۱- هر یک از دو یا چند نفری که در یک اقامتگاه موقت زندگی کنند ۲- همقیشلاق

Ovun **آوون**
(ا.) تسلی؛ رهایی از اندوه

Ovunmoq **آوونماق**
(مص.ل.) مت. ۱- از گریه بازماندن ۲- با پرداختن به کاری خود را سرگرم یا آرام ساختن ۳- تسلی یافتن؛ تسلی شدن

Ovuntirmoq **آوونتیرماق**
(مص.م.) آوونماق: باله نی آوونتیردی (بچه را سرگرم ساخت)

Ovunch **آوونچ**
← آوونچاق

Ovunchoq **آوونچاق**
(ا.) ۱- آنچه موجب سرگرمی، تفریح و خوشی است ۲- وسیله‌ی تسلی یافتن

Ovutmoq **آووتماق**
(مص.م.) ۱- سرگرم ساختن ۲- بازداشتن ۳- تسلی دادن؛ دلجویی کردن

Ovoz **آواز**
(ا.) ۱- آواز ۲- صدا ۳- (موسیقی) صدای آهنگینی که از گلوی آدمی بیرون آید و معمولا با کلام همراه باشد ۴- صدای پرندگان، بویژه پرندگان خوش صدا ۵- (مجاز) نظر؛ فکر؛ رأی ۶- (مجاز) نظرخواهی :مجلسده ینگی تکلیفلر ~ گه قوییلدی (در مجلس پیشنهادهای نوبه نظرخواهی گذاشته شد)

~bermoq **آوازبیرماق**
۱-صدا کردن ۲-(مجاز) رأی دادن؛ نظر ارایه کردن

~gaqoʻymoq **آوازگه قویماق**
به نظرخواهی گذاشتن؛ ریفراندوم

~ibuzildi **آوازی بوزیلدی**
۱-تغییر آواز از اثر بیماری مجرای گلو ۲- دورگه شدن آواز نوجوان در هنگام رسیدن به سن بلوغ ۳- (مجاز) به سن بلوغ رسید

~ingnioʻchir! **آوازینگنی اوچیر!**
ساکت باش!؛ حرف نزن!؛ خفه شو!

~ingoʻchgur! **آوازینگ اوچگور!**
(نفرین) بمیری!

Bir~dan **بیرآوازدن**
به اتفاق آرا

Ochiq~ **آچیق آواز**
رأی گیری علنی

Yopiq(yashirin)~ **یاپیق (یشیرین) آواز**
رأی گیری سری

Ovoza **آوازه**
(ا.) ۱- آوازه ۲- آنچه مردم در باره اش سخن گویند ۳- گفتگوی بسیار (معمولا خوب) در باره ی کسی در میان مردم؛ شهرت؛ اشتهار

~boʻldi **آوازه بولدی**
اشتهار یافت؛ سرزبانها افتاد

~qilmoq **آوازه قیلماق**
برسر زبانها انداختن؛ شهرت دادن

~siketdi **آوازه سی کیتدی**
شهرت یافت؛ اشتهارش همه گیر شد

Ovozli **آوازلی**
(ص.) ۱- صدادار؛ آنچه که از آن صدایی تولید شود ۲- دارای شهرت واشتهار

Ovozsiz **آوازسیز**
(ص.) فاقد آواز؛ بی صدا؛ صامت آ~ کینا (فیلم صامت)

Ovozxon **آوازخوان**
(ا.) آوازخوان؛ کسی که آواز بخواند، بویژه کسی که حرفه اش آواز خواندن باشد؛ خواننده

Ovozxonlik **آوازخوانلیک**
(ا.) ۱- آوازخوانی ۲- عمل یا فرایند خواندن آواز ۳- شغل آواز خوان؛ خوانندگی

Ovushmoq **آووشماق**
(گف.) ← الیشماق

Ovuch **آووچ**
← هاووچ

Ovchi-1 **آوچی**
(ا.) ۱- شکارچی ۲- کسی یا چیزی که جانوران را شکار کند ۳- کسی یا چیزی که در شکار کردن ماهر باشد

Ovchi-2 **آوچی**
(ص.) ۱- شکاری ۲- دارای عادت یا توانایی شکار کردن آ~ قوش (پرنده ی شکاری)

Ovchilik **آوچیلیک**
(ا.) ۱- شکارگری ۲- عمل یا شغل شکارچی ۳- مرحله ای در زندگی جامعه های انسانی، که در آن افراد از راه شکار زندگی می کردند (می کنند)

Ox **آخ**
(صو.) واژه ای برای اظهار حسرت، تأسف و درد

Oxir **آخر**
(ا.) آخر؛ پایان؛ فرجام؛ سرانجام

Oxirat **آخرت**
(ا.) آخرت؛ جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ؛ ارخری؛ عقبی؛ مق دنیا

~oshi **آخرت آشی**
غذایی که در آخرین لحظه های زندگی خورده شود

~saodati **آخرت سعادتی**
سعادت آخرت؛ رستگاری در آخرت

~tarnovi **آخرت ترناوی**
(مجاز) شخص تنومند و درشت پیکر

Oxirgi-1 **آخرگی**
(ا.) آخری؛ آنکه پس از دیگری یا دیگران است آ~ هم باشقه لرگه باریب قوشیلدی (آخری هم به دیگران

پیوست)

Oxirgi-2 **آخرگی**
(ص.) ۱- آخرین ۲- پس از بقیه ۳- تنها باقیمانده ۴- مربوط یا متعلق به مرحله ی پایانی ۵- بالاترین حد: ~ اورینیش (آخرین تلاش) ۶- تازه ترین: ~ موده (تازه ترین مجد) ۷- آخری

Oxirlamoq **آخرلماق**
(مص.م.) به پایان رساندن؛ تمام کردن

Oxirlashish **آخرلشیش**
(ا.) فرایند به پایان رسیدن

Oxirlashmoq **آخرلشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر به پایان نزدیک شدن؛ بیش از پیش به پایان نزدیک شدن

Oxirulamr **آخرالامر**
(ق.) (قد، کم) آخرالامر؛ سرانجام

Oxirzamon **آخرزمان**
[=آخرالزمان] (ا.) آخرالزخمان؛ قیامت؛ زمان پایان جهان

Oxun(d) **آخون (د)**
[=آخوند] (ا.) (قد.) ۱- آخوند ۲ · معلم یا مقام دینی ۳- (گف.) عنوان احترام آمیز برای اویغوران

Oxur **آخور**
(ا.) آخور؛ تاقچه ی گودی از گل، سنگ و مانند آنها در طویله، اسطبل یا آغل، برای خوراک دادن به چارپایان

Baland(katta)~danyemyegan
بلند (کته) آخوردن ییم ییگن
(مجاز) آنکه بزرگزاده، ثروتمند و متکبر باشد؛ آنکه با مقامات بالایی رابطه داشته باشد

Oxurchoʻp **آخورچوپ**
[=آخورچوب] (ا.) قالب؛ اسبابی برای شکل دادن چرم کفش

Oy **آی**
(ا.) ۱- ماه ۲- تنها قمر طبیعی شناخته شده ی زمین که بر اثر تابش نور خورشید می درخشد و در هر ۲۹/۵ شبانه روز یک بار به گرد زمین می گردد ۳- قمر ۴- (گف.، مجاز) چیز بسیار زیبا ۵- واحد تقسیم زمان برابر ۲۸ تا ۳۱ روز ۶- در اسم دختران بیاید و به زیبایی آنها اشاره کند و یا بخاطر حرمت با اسم آنها ترکیب شود، مانند آی قیز، آی سولو، آی گزل

~boribomonkel **آی باریب، امان کیل**
دعا. سفر بخیر و باعافیت

~itoʻldi **آی ترولدی**
وقت زایمانش رسید

~-kuniyaqin **آی - کونی یقین**
چند روز قبل از زایمان؛ نزدیک زایمان

~koʻrmoq **آی کورماق**
ماهوار شدن؛ حیض شدن

~yuz **آی کوز**
(مجاز) ماهرخ؛ ماهرو

Oyat **آیت**
(ا.) ۱- آیت ۲- نشانه یا گواه چیزی، بویژه خدا ۳- هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند

Oyiba **آیبه**
(ا.) نسبت خواهر بزرگ شوهر به زن؛ خطاب زن به خواهر بزرگ شوهر

Oyboldoq **آی بالداق**
(ا.) نوعی گوشواره به شکل هلال، بدون نقش و زینت

Oybolta **آی بالته**
(ا.) ۱- تبرزین ۲- جنگ افزاری فلزی به شکل تبری با لبه ی هلالی، شبیه آنچه درویشان بر دوش می گذارند ۳- نوعی از آن که در قصابیها و منازل به امور مربوط کاربرد دارد؛ تبرچه

Oyda-yilda **آیده ی یلده**
(ق.) در مدت دراز؛ گاه گاه: ~ کوریشیب توره میز (گاه گاهی همدیگر را می بینیم)

Oydin **آیدین**
(ص.) ۱- مهتابی ۲- روشن شده از نور ماه ۳- (مجاز) روشن؛ قابل دید ۴- نام خانمها؛ آیتون

Sutdek~ **سوتدیک آیدین**
روشنی صاف و بی غبار نور ماه

Koʻr~ **کور (خیره) آیدین**
روشنی خیره ی نور ماه به زمین از اثر ابر یا مه

~daoyogʻimqiladi
آیدین ده آیاغیم قیله دی
(مجاز) کار آسان، که به سادگی قابل اجرا باشد

Oydinlashish **آیدینلشیش**
(ا.) ۱- فرایند روشن شدن ۲- فرایند واضح و قابل فهم شدن

Oydinlashmoq **آیدینلشماق**
(مص.ل.) ۱- روشن شدن با نور ماه؛ هرچه بیشتر روشن شدن بانور ماه ۲- (مجاز) قابل دید شدن؛ واضح

یاقابل فهم شدن

Oydinlashtirmoq **آیدین‌لشتیرماق**

(مص.م.) ۱- روشن ساختن ۲- (مجاز) قابل فهم ساختن

Oydinli **آیدینلی**

(ص.) شب مهتابی یا دارای روشنی ماه

Oyi **آیی**

(ا.) (گف.) مادر

Katta~ **کته‌آیی**

۱-مادر پدر یا مادر؛ مادر بزرگ ۲- نسبت یا خطاب فرزندان زن کوچک به زن اول یا زن بزرگتر شوهر ۳- حرف خطاب به زنان مسن

Kichik~ **کیچیک‌آیی**

نسبت یا خطاب فرزندان زن بزرگ به زن کوچک (نامادری)

Oyil **آییل**

(فع) (امر) آییلماق (هشیار شدن؛ هشیار شو؛ بیدار شو)

Oyilmoq **آییلماق**

(مص.ل.) هشیار شدن؛ به هوش آمدن

Oyim-1 **آییم**

(ص.) نازنین؛ طناز: ~ قیز (دختر نازنین)

Oyim-2 **آییم**

(ح.) ۱- واژه‌ی احترام آمیز متکلم برای مادر ۲- (قد.) واژه‌ای احترام آمیز که به نام زنان اشراف و اعیان علاوه می‌شد، مانند ماهلر آییم؛ آتین آییم

Ipak~ **ایپک‌آییم**

زن زیبا و نازک

Oyimopa **آییم‌آپه**

(صو.) واژه‌ای احترام آمیز برای زنان بزرگسال یا مهرآمیز برای دختران

Oyimposhsha **آییم‌پاشه**

(ح.) ۱- واژه‌ای احترام آمیز به زنان ۲- نام خانمها

Oyimqovoq **آییم‌قاواق**

(ا.) نوعی کدو تنبل زودرس

Oyimsupurgi **آییم‌سوپورگی**

(ا.) ۱- جارو؛ دسته ای از ساقه‌های خشک برخی گیاهان علفی (مانند درمنه) که برای روفتن خاک و خاشاک به یکدیگر می‌بندند ۲- (مجاز) نرم؛ دارای ویژگی خم شدن

Oyin **آیین**

(ا.) ۱- آیین ۲- شیوه‌ی رفتار؛ روش مناسب آمردلیک ~ ی (آیین جوانمردی) ۳- رسم؛ عادت؛ تشریفات: اوزبیک خلقی ~ لری (رسوم ازبکان) ۴- دین: بوده ~ ی (آیین بودا) ۴- زیب و زینت: گوهر ~ (زینت یافته با گوهر)

Oyimtilla **آییم‌طله**

(ص.) (گف.) ۱- صفت زن تن آسا و تن پرور ۲- عشوه گر؛ طناز ۳- (مجاز) زن صفت و تن آسا (در مورد مرد)

Oyimcha **آییمچه**

(ا.) (قد.) دختر یا زن جوان خان، اعیان و اشراف

Oylab **آیلب**

(ق.) در طول چندین ماه؛ ماهها: ~ ایش قیدیریشده‌ایدیم (ماهها در جستجوی کار بودم)

Oylab-yillab **آیلب‌ییللب**

(ق.) در طول ماهها و سالها؛ چند ماه و سال: ~ بیرگه دوست ایدیک (ماهها و سالها با هم دوست بودیم)

Oyli **آیلی**

(ص.) ۱- مهتابی ۲- آنچه که دارای گلها و نقشهایی به شکل هلال باشد

Oylik-1 **آیلیک**

(ا.) ماهیانه؛ ماهانه؛ مقرری و وظیفه‌ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند: ~ لر آشدی (مقرریها افزایش یافت)

Oylik-2 **آیلیک**

(ص.) ۱- ماهانه ۲- مربوط یا متعلق به یک ماه: آیلیک (حقوق ماهانه) ۳- مربوط یا متعلق به ماه: ~ ژورنال (مجله‌ی ماهانه)

Oymoma **آی‌مامه**

(ا.) (گف.) ماه؛ مهتاب

Oyna **آینه**

[=آیینه] (ا.) آیینه ۲- ← کوزگو ۳- شیشه‌ی در و پنجره ۴- (گف.) پنجره ۵- (گف.) عینک

Oy(i)naijahon **آیینه‌ی جهان**

جام جهان نمای افسانوی ۲- (گف.) تلویزیون

Oy(i)naiIskandariy **آیینه‌ی اسکندری**

(ا.) (ادبیات) آیینه‌ی اسکندری؛ فانوس دریایی بزرگی در یکی از جزیره‌های نزدیک بندر اسکندریه بنام فارس (Pharos) قرار داشت که توسط بطلمیوس مخلص (Ptoiemaios Stoer) بنا شده بود و از جمله‌ی عجایب هفتگانه‌ی جهان شمرده می‌شد. این منار مشهور بعدا سرمشق همه‌ی فانوس دریایی اروپا شد. منار از اثر

زلزله‌ها چند بار خراب و دوباره آباد شد، ولی فعلا اثری از آن باقی نیست. «آیینه‌ی اسکندری» در حقیقت «آیینه‌ی اسکندریه» است. یعنی آیینه ای بر فراز مناره‌ی اسکندریه نصب کرده بودند و بعدها بمناسبت آنکه بنیاد نهادن شهر اسکندریه و مناره‌ی آن را به اسکندر مقدونی نسبت می دادند، آیینه را نیز بدو انتساب دادند (معین، با اختصار)

Oynaband **آینه‌بند**

(ص.) دارای شیشه ۲- تزیین شده با آیینه و شیشه

Oynabandon **آینه‌بندان**

(ا.) عمل تزیین خانه و کوی با نهادن آیینه‌های بسیار بر دیوارها و جزو آن

Oynador **آینه‌دار**

(ا.) ۱- هر چیز دارای شیشه یا آیینه ۲- آنکه آیینه در پیش دارد تا عروس و جزو او خویشتن را در آن ببینند

Oynak **آینک**

[=عینک] (ا.) ۱- عینک ۲- ← کوز عینک ۳- شیشه ۴- (گف.) آیینه

Oynakli **آینکلی**

(ص.) عینکی؛ دارای عینک

Oynakor **آینه‌کار**

← آینه‌بند

Oynasoz **آینک‌ساز**

[=عینک ساز] (ص.) آنکه پیشه اش ساختن و تعمیر عینک است

Oynali **آینه‌لی**

(ص.) ۱- آنچه در آن شیشه نهاده شده باشد ۲- آنچه در آن آیینه نهاده شده باشد ۳- (گف.) دارای پنجره

Oynachi **آینه‌چی**

(ص.) آنکه پیشه اش نهادن شیشه در ساختمانهاست

Oynavand **آینه‌وند**

(گف.) ← آینه‌بند

Oynoma **آی‌نامه**

(ا.) ماهنامه؛ نشریه‌ای که ماهی یکبار چاپ شود

Oynuqsi **آینوقسی**

(ص.) ۱- عجیب ۲- موجب شگفتی ۳- غیر عادی و نامرسوم؛ شگفتی انگیز ۴- (اف.) اینیقسه: او اینیقسه آدم (او آدم عجیبی است)

Oyoq-1 **آیاق**

(ا.) ۱- پا ۲- از اندامهای حرکتی بدن بیشتر جانوران، که در انسان از بیخ ران تا نوک انگشتان را در بر می‌گیرد و هنگام راه رفتن کف آن با زمین تماس دارد ۳- قسمت سفلای چیزی؛ پایین ۴- قسمت آخر چیزی؛ پایان: کوچه نینگ باشدن ~ ینی کیزدیم (از سر تا آخر کوچه را گشتم) ۴- پایه؛ تکیه گاه چیزی: ستول ~ ی (پایه‌ی صندلی)

~bosmoq **آیاق‌باسماق**

گام برداشتن ۲- (مجاز) با احتیاط و اندیشه عمل کردن

~danqolmoq **آیاقدن‌قالماق**

۱- از پا ماندن؛ ناتوان شدن ۲- (مجاز) از کاربرد برآمدن؛ فرسوده شدن

~danyiqilmoq **آیاقدن‌ییقیلماق**

۱- از پا افتادن ۲- (مجاز) خسته شدن؛ ناتوان شدن ۳- (مجاز) قدرت اداری یا توانایی مالی را از دست دادن

~olish **آیاق‌آلیش**

منش؛ رفتار

~ostibo‘lmoq **آیاق‌آستی‌بولماق**

زیر پا شدن؛ پایمال شدن

~ostida **آیاق‌آستیده**

جای یا چیزی که در راه عابرین قرار داشته باشد ۲- در هر قدم؛ در هر لحظه

~ostidanchiqmoq **آیاق آستیدن چیقماق**

ناگهان پیدا شدن؛ ناگهان جلو کسی سبز شدن

~ostiqilmoq **آیاق‌آستی‌قیلماق**

۱- زیر پا کردن؛ پایمال کردن ۲- تخطی کردن

~qabosmoq **آیاققه‌باسماق**

۱- آغاز راه رفتن کودک ۲- (مجاز) به طرز منظم به پیش رفتن یا به راه افتادن؛ به طرز منظم رشد کردن

~qaturmoq **آیاققه‌تورماق**

۱- پا خاستن ۲- (مجاز) شورش یا عصیان کردن ۳- شفا یافتن؛ از بستر بیماری برخاستن ۴- از لحاظ مادی بهتر شدن

~qo‘ymoq **آیاق آستی قیلماق**

زیر پا کردن ۲- به کاری آغاز کردن

~tiramoq **آیاق‌تیره‌ماق**

۱- اصرار کردن ۲- روی سخن یا موضوعی پافشاری کردن

~ustida **آیاق‌اوستیده**

سرپا؛ در مدت کوتاه

~uzatmoq(cho‘zmoq) **آیاق اوزه ت ماق (چوزماق)**

(مجاز) تشویش یا غم برطرف شدن؛ خاطر جمع شدن

~uchibilanko'rsatmoq **آیاق اوچی بیلن کورستماق**
(مجاز) کم بها دادن؛ تحقیر کردن

~chiqarmoq **آیاق‌چیقرماق**
(مجاز) از کنترول بیرون شدن؛ خودسر شدن

~igaboltaurmoq **آیاغی گه بالته اورماق**
ضربه زدن؛ مانع کسی شدن؛ زیان رساندن

~igayiqilmoq **آیاغی‌گه‌ییقیلماق**
کرنش کردن؛ پناه بردن ۲- سجده کردن

Oyog'ikuygantovqdek **آیاغی کویگن تاووق دیک**
بیقرار؛ سرآسیمه

Oyog'iniqo'lgaolib **آیاغینی قولگه آلیب**
(گف.) خیلی سریع؛ به سرعت

~iosmonda **آیاغی‌آسمانده**
(گف.) ۱- غلتید ۲- (مجاز) کارش خلاف یا ناموافق است

Ikkioyog'inibiretikkatiqmoq **ایکی آیاغینی بیر بیتیککه تیقماق**
یکدندگی کردن؛ روی حرف با نظر خود پا فشردن؛ انعطاف نشان ندادن

Og'ir~ **آغیرآیاق**
باردار؛ حامله

Sovuq~ **ساوق‌آیاق**
بدقدم؛ شوم

Yengil(suyuq) ~ **ییـنگیل (سویوق) آیاق**
بدکاره؛ فاحشه

Yuzigalqo'ymoq **یوزیگه آیاق قویماق**
بی حرمتی کردن؛ حقارت کردن؛ بی اعتنایی کردن

O'zoyog'ibilan **اوز آیاغی‌بیلن**
اختیاری؛ به میل خود

Oyoq-2 **آیاق**
[=ایاغ] (ا.) ۱- ایاغ ۲- پیاله‌ی شرابخوری؛ جام؛ ساغر ۳- کاسه؛ ظرف؛ آیاق

Oyoqlamoq **آیاقلماق**
مص. به بخش پایانی زمین یا مزرعه رسیدن (در مورد جریان آب)

Oyoqli **آیاقلی**
(ص.) ۱- پایدار؛ دارای پا ۲- آنچه دارای پایه یا چیز قابل اتکا باشد؛ پایه دار

Oyparcha **آی‌پرچه**
(ص.) ماهپاره؛ بسیار زیبا همچون ماه (در مورد زن یا دختر)

Oyposhsha **آی‌پاشه**
← آییم پاشه

Oyquloq **آی‌قولاق**
(ا.) آبشش؛ اندام تنفسی جانوران آبزی که اکسیژن محلول در آب را جذب می کند

Oyroq(g') **آیراق(غ)**
(ا.) ۱- بز کوهی نر ۲- به نظر برخیها جانوری است به شکل «مرال» با شاخهای پیچیده

Oyrot **آیرات**
(ا.) از اقوام ترکی تبار که در منطقه‌ی آلتائی بود و باش دارند

Oysiz **آی‌سیز**
(ص.) غیرمهتابی؛ تاریک

Oytun **آیتون**
(ص.) ۱- ماه شب ۲- (مجاز) روشن شده با نور ما(فع) این واژه به تحریف به «آیدین» مشهور شده است

Oyxon **آیخان**
(ا.) ۱- خان ماهوش؛ خان زیبا ۲- نام یکی از فرزندان اوغوزخان معروف ۳- نام خانمها

Oz-1 **آز**
(ا.) آز؛ گرایش افراطی برای به دست آوردن چیزهای بیشتر، تنها با هدف داشتن آنها و نه برای بهره گیری؛ طمع؛ حرص

Oz-2 **آز**
(ص.) کم؛ دارای کمیت کوچک: ~ وقت (وقت کم)

Oz-3 **آز**
(ق.) ۱- کم ۲- در کمیتی کوچک: ~ وقت کیتدی (وقت کم صرف شد) ۳- به صورتی ناقص یا نارسا: ~ کورار ایدی (نارسامی‌دید)

Ozar **آذر**
(ا.) آذر؛ آتش

Ozarboyjon **آذربایجان**
(ا.) ۱- کشور تازه به استقلال رسیده از جمهوریهای سابق اتحاد شوروی واقع در کرانه‌ی دریای خزر، پایتخت آن شهر باکو است و اکثریت اهالی آن را مردمان ترکی تبار آذربایجان تشکیل می دهد ۲- دو استان به طور عمده ترک نشین ایران (آذربایجان شرقی و غربی)

Ozarboyjonlik **آذربایجانلیک**
(ا.) آذربایجانی ۲- کسی که اهل آذربایجان است

Ozarboyjoncha-1 **آذربایجانچه**
(ا.) ترکی آذری؛ از زبانهای ترکی باختری که در آذربایجان به کار رود؛ آذربایجانی

Ozarboyjoncha-2 **آذربایجانچه**
(ص.) مربوط یا منسوب به ادبیات و فرهنگ آذربایجان و مردم آن

Ozaymoq **آزه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) کم شدن؛ کاهش یافتن

Ozaytirmoq **آزه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) آزه‌ی ماق

Ozdirmoq-1 **آزدیرماق**
(مص.م.) آزه‌ی ماق

Ozdirmoq-2 **آزدیرماق**
(مص.م.) لاغر ساختن

Ozgina-1 **آزگینه**
(ص.) خیلی کم؛ بسیار اندک؛ ناچیز

Ozgina-2 **آزگینه**
(ق.) ۱- به کمیت بسیار کم آیاغ صرفلندی (مقدار خیلی کمی روغن صرف شدا

Ozib-yozib **آزیب‌ازیب**
(ق.) (گف.) ۱- با امکان کم ۲- سازگار با شرایط زمان؛ سازگار با شرایط آ~ سفر قیلماقچی بولدیم (با امکان کم عزم سفر نمودما

Oziq **آزیق**
(ا.) ۱- آذوقه ۲- خوار بار ۳- توشه ۴- تغذیه‌ی گیاهان ۵- آزوقه؛ آذوغه؛ آزوق؛ آذوق

~tish **آزیق‌تیش**
دندان آسیا؛ دندان کرسی

Jonga~ **جانگه آزیق (آزیغی)**
راحت یا آرامش جان

Ma'naviy~ **معنوی‌آزیق**
استفاده‌ی معنوی؛ بهره گیری از دانش و هنر

Oziqlanmoq **آزیق‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- تغذیه شدن؛ آذوقه خوردن ۲- (مجاز) الهام گرفتن آشاعر طبیعت چیرایلیک لریدن آزیق لنه دی (شاعر از زیباییهای طبیعت الهام می‌گیردا

Oziqlantirilmoq **آزیقلنتیریلماق**
(مص.مج.) آزیقلنتیرماق

Oziqlantirmoq **آزیقلنتیرماق**
(مص.م.) تغذیه کردن

Oziqli **آزیقلی**
(ص.) ۱- دارای آذوقه: ~ آت هاریمس (مثل) (اسبی که آذوقه داشته باشد، مانده نمی‌شود ۲- آنچه در ترکیبش دارای مواد ضروری غذایی باشد؛ مناسب برای آذوقه

Oziqlik **آزیقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت آذوقه بودن

Oziq-ovqot **آزیق‌آوقات**
(ا.) تمام انواع خوردنیها: ~ دوکانی (دکان اغذیه فروشی)

Ozmi-ko'pmi **آزمی‌کوپ می**
(ح.) ۱- واژه‌ای است که مقدار غیر معین چیزی را در حد میانگین نشان می دهد ۲- نه بیش، نه کم

Ozmoq-1 **آزماق**
(مص.ل.) لاغر یا ضعیف شدن

Ozmoq-2 **آزماق**
(مص.ل.) گمراه شدن؛ از راه راست برآمدن: ایگری آزه دی، توغری اوزه‌دی (مثل) خاین (گمراه) بازنده، صادق برنده می‌شود)

Aqldan~ **عقلدن‌آزماق**
۱- گمراه شدن ۲- کار نامعقول یا ناشایستی کردن

Ko'ngliozdi **کونگلی‌آزدی**
دلخور شد؛ پریشان شد؛ بیخود شد

Yo'ldan~ **یولدن‌آزماق**
۱- راه گم کردن ۲- گمراه شدن؛ به راههای ناصواب رفتن

Oz-moz **آزماز**
(ق.) کم؛ اندک؛ یک اندازه: ایشینگنی باشله، ~یاردم بیرمن (کارت را شروع کن، یک اندازه کمکت خواهم کرد)

Ozmuncha **آزمونچه**
(ق.) خیلی زیاد؛ کم نیست: تاشکینت بیلن ترمذ آره سی ~یول می؟ (مسافت میان تاشکند و ترمذ خیلی زیاد است)

Ozod-1 **آزاد**
(ص.) ۱- آزاد ۲- دارای آزادی ۳- ناشی از خواست یا رفتار طبیعی ۴- مصون یا رها از چیزی ناخوشایند و آزاردهنده: تشویشدن ~ (آزاد از تشویش) ۵- برکنار شده: او

ایشدن ~ (او از کار برکنار است) ۶- (شیمی) ترکیب نشده: ~ کیسله رود (اکسیژن آزاد)

~qilmoq **آزادقیلماق**
۱- برکنار کردن از کار ۲- خلاص کردن از درس

Ozod-2 **آزاد**
(ق.) به طور آزاد؛ به آزادی: بیگیت اونی بیردن ~ کوته ریب، بیرگه اوردی (جوان او را به طور آزاد از زمین برداشته، به زمین زد)

Ozoda **آزاده**
(ص.) ۱- پاکیزه؛ پاک؛ تر و تمیز ۲- صفت آنکه پاکیزه و تر و تمیز باشد ۳- نام خانمها

Ozodagarchilik **آزاده گرچیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت پاکیزه بودن ۲- عمل یا منش تر و تمیز بودن

Ozodlik **آزادلیک**
(ا.) ۱- آزادی؛ وضع یا کیفیت آزاد بودن ۲- (قد.) وقت تمام شدن درس در مدرسه‌های سنتی

~kachiqarmoq **آزادلیککه‌چیقرماق**
ازاد کردن؛ از اسارت رهانیدن

~kachiqmoq **آزادلیککه‌چیقماق**
از اسارت آزاد شدن؛ آزاد شدن

Ozon **ازن**
(ا.) ازن؛ گازی از چند شکلیهای اکسیژن، متراکم در لایه‌ی بالایی جوخ، به میزان کم موجود در هوا، بی ثبات، با بوی نافذ و رنگ آبی رنگ، که هنگام تخلیه‌ی آرام برق در هوا ایجاد می‌شود، محلول در آب، آرکساینده‌ی بسیار قوی، پلشت بر، باکتری کرش و رنگ زداست

Ozor **آزار**
(ا.) آزار؛ رفتاری که موجب رنج، اندوه یا آسیب دیدن جاندار می‌شود

~bermoq **آزاربیرماق**
آزار دادن؛ اذیت کردن؛ اذیت رساندن

~yetdi **آزاریتدی**
عذاب دید؛ آزار رسید

Ozuqa **آذوقه**
← آزیق

Ozurda **آزرده**
(ص.) (کم) آزرده؛ رنجدیده؛ آزار دیده

~xotir **آزرده‌خاطر**
رنجدیده؛ دلتنگ

Ozg'in-1 **آزغین**
(ص.) ۱- لاغر ۲- فاقد گوشت و چربی کافی ۳- فاقد ضخامت مناسب

Ozg'in-2 **آزغین**
(ص.) (کم) گمراه؛ ویژگی آنکه رفتار یا روش نادرستی در پیش گرفته باشد

Ozg'inlanmoq **آزغین‌لنماق**
(مص.ل.) لاغر شدن

Ozg'inlik **آزغین‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت لاغر بودن

Ozg'irmoq **آزغیرماق**
(مص.م.) ۱- گمراه ساختن ۲- از راه بدر بردن؛ به بیراهه کشاندن

Ozchilik **آزچیلیک**
(ا.) تعداد کم مردم؛ بخش کمتر افراد: کنفرنسیه ده ~ قتنشدیلر (در کنفرانس تعداد کم افراد اشتراک کردند)

Og'-1 **آغ**
(ا.) گشادگی میان دو ران، و آن به منزله‌ی گشادگی میان دو انگشت است

Og'-2 **آغ**
(ا.) محل اتصال دو پاچه‌ی شلوار؛ خشتک

Og'-3 **آغ**
(فع.) (امر) آغماق (مایل شدن یا از راه منحرف شدن؛ مایل شو یا از راه منحرف شو)

Og'a-1 **آغه**
(ا.) ۱- برادر بزرگ ۲- (مجاز) دوست بسیار صمیمی و همراز ۳- (قد.) بزرگ یا رییس قوم ۴- سرور یا مخدوم ۵- (قد.) عنوانی برای احترام و تفخیم (در افغانستان، پاکستان و هندوستان با اضافت «ی» به گونه‌ی «آقای» یا «آغای» به کار می‌رود. ولی طبق قاعده بدون اضافه باید به کار رود: آقا محمد، آقا جعفر نه آقای محمد، آقای جعفر) ۶- در افغانستان بیشتر تاجیکان شهرنشین، بویژه تحصیلکرده‌ها و برخی از ازبکها پدر را «آغا» می‌گویند و خطاب می‌کنند؛ آغا؛ آقا

Og'a-2 **آغه**
[=آغا] (ا.) (قد.) ۱- آغا ۲- بانو؛ عنوان احترام آمیز در پایان نام زنان، مانند گوهرشاد آغا؛ شادملک آغا ۳- اعنوانی که در آخر نام خواجه سرایان افزوده می‌شد، مثل مبارک آغا

Og'a-ini **آغه‌اینی**

(ا.) ۱- ← اکه - اوکه ۲- دوست بسیار نزدیک و جانجانی

Og'a-inilik **آغه‌اینی‌لیک**
(ا.) برادری؛ دوستی

Og'ayni **آغه‌ینی**
(ا.) دوست نزدیک و صمیمی؛ رفیق

To'rt~ **تورت‌آغه‌ینی**
نام عمومی ماههای سوم، چهارم، پنجم و ششم در تقویم هجری قمری (ربیع الاوخل، ربیع الثانی، جمادی الاول و جمادی الثانی)

Qirq~ **قیرق‌آغه‌ینی**
نوعی گل گلاب پرشاخ و برگ و گلهای فراوان

Og'alik **آغه‌لیک**
(ا.) عمل یا مناسبت برادر بزرگ با برادران کوچکتر از خود؛ برادری

Og'aliq **آغه‌لیق**
(ا.) (قد.) مشاور خان؛ از مناصب نزدیک به خان؛ آغالیق

Og'acha **آغه‌چه**
(ا.) (قد.) ۱- بانوی جوان حرم شاه؛ عنوان احترام آمیز به بانوی جوان حرم، مانند افغانی آغاچه (زن خرد ظهیرالدین محمد بابرشاه به نام بی بی مبارکه، که از قبیله‌ی یوسفزایی پشتونها بود) ۲- (قد.) خدمتکار زن حرم سلطان و اعیان؛ آغاچه

Og'il **آغیل**
[=آغل] (ا.) آغل؛ جای سرپوشیده برای نگهداری دامها

Og'ilxona **آغیل‌خانه**
← آغیل

Og'ir **آغیر**
(ص.) ۱- سنگین ۲- دارای وزن زیاد ۳- (مجاز) دشوار از لحاظ تحمل: ~ خراجات (خرج سنگین) ۴- (مجاز) دشوار از لحاظ گوارش: ~ آوقات (غذای سنگین) ۵- (مجاز) دشوار از لحاظ فهم: ~ مسئله (مسئله‌ی دشوار) ۶- (مجاز) شدید؛ زیاد: ~ کسللیک (بیماری شدید) ۷- (مجاز) هیبتناک؛ با صلابت: تشقریدن ~ گومبور سیس ایشیتیلدی (از بیرون صدای هیبتناک «گومبور» شنیده شد ۸- بالاترین جزا: جنایتچی گه سود ~ جزا چیقردی (دادگاه جنایتکار را به جزای سنگین محکوم کرد) ۹- خفه کننده؛ دل آزار: سوزلری یوره ککه ~ باتدی (حرفهایش دل را آزرد) ۱۰- (مجاز) باوقار؛ متین: ~ کیشی (شخص باوقار) ۱۱- (مجاز) دارای عاقبت بد و ناخوشایند: قلتیس ایش نینگ عاقبتی ~ (پیامد کار نادرست، بد است)

~artilleriya **آغیرارتیلخیریه**
توپ یا خمپاره انداز دورزن

~bo'l **آغیربول**
متین باش؛ صبر داشته باش

~gap **آغیرگپ**
۱- سخن ملال آور ۲- مسئله‌ی دشوار ۳- رویداد ناخوشایند

~iniyengilqilmoq **آغیرینی ینگیل قیلماق**
مشکل کسی را آسان ساختن

~karvon **آغیرکروان**
[=آغیر کاروان] (مجاز) آنکه با حوصله مندی و آرامش خاطر کارش را انجام دهد

~ko'chmoq **آغیرکوچماق**
حل شدن مسئله ای به سختی؛ اجرا شدن کاری به دشواری

~sanoat **آغیرصناعت**
صنایع سنگین؛ تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین (مانند ذوب آهن، ماشین سازی، هوا پیما سازی)

~tank **آغیرتنک (تانک)**
تانک بزرگ و سنگین مجهز با توپ

Havosi~ **هواسی‌آغیر**
جایی که هوایش برای تنفس دشوار باشد، مانند هوای گرم مرطوب

Qulog'i~ **قولاغی‌آغیر**
آنکه شنوایی اش ضعیف است

Og'irbo'y **آغیربوی**
(ا.) آبستن؛ حامله

Og'irlatmoq **آغیرلتماق**
(مص.م.) ۱- باری را زیاد کردن ۲- (مجاز) کار یا عملی را دشوار ساختن

Og'irlashish **آغیرلشیش**
(ا.) ۱- فرایند سنگین شدن ۲- فرایند دشوار، شدید یا خطرناک شدن

Og'irlashmoq **آغیرلشماق**
(مص.ل.) ۱- بیش از پیش سنگین شدن ۲- (مجاز)

هرچه بیشتر دشوار شدن ۳- (مجاز) بیش از پیش خطرناک و وحشتناک شدن ۴- (مجاز) هرچه بیشتر تشدید یافتن

Og'irlashtirmoq **آغیرلشتیرماق**
(مص.م.) آغیرلشماق

Og'irlik **آغیرلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت سنگین بودن؛ سنگینی ۲- (فیزیک) وزن؛ مقدار سنگینی جسمی برحسب یک واحد استاندارد ۳- (مجاز) تشویش؛ ملالت ۴- (مجاز) دشواری؛ اشکال ۵- (مجاز) متانت؛ حوصله‌مندی

Og'irliginiortmoq
آغیرلیگینی آرتماق
۱-خود را بردوش کسی آویختن؛ سنگینی خود را بر شخصی یا چیزی انداختن ۲- (مجاز) به کسی وابسته شدن (از لحاظ مالی، مشکلات و...)

~qilmoq **آغیرلیک‌قیلماق**
صبر و استقامت نشان دادن؛ باوقار شدن

Og'iroyoq **آغیرآیاق**
(ا.) آبستن؛ حامله

Og'irchilik **آغیرچیلیک**
(ا.) دشواری؛ اشکال

Og'iz-1 **آغیز**
(ا.) ۱- دهان ۲- حفره‌ای در بدن جانداران که از راه آن غذا به بدنشان وارد می‌شود ۳- حفره‌ای در بدن مهره داران که میان لبها و حلق قرار دارد و زبان، لثه‌ها و دندانها را در بر می‌گیرد ۴- دهانه ۵- کام ۶- (مجاز) سخنگو؛ کسی که صحبت کند ۷- (مجاز) نانخور ۸- آغاز کوچه و راه

~bog'lar **آغیزباغلر**
با کسب رضایت خانواده‌ی دختر، پسر و دختر را نامزد کردن

~dan~gako'chmoq
آغیزدن آغیزگه کوچماق
۱-از نسلی به نسل دیگر انتقال کردن ۲- سر زبانها افتادن

~gatushmoq **آغیزگه‌توشماق**
سر زبانها افتادن

~ochmoq **آغیز آچماق**
۱-به صحبت آغاز کردن ۲-افطار کردن

Og'zibilanishbitiradigan
آغزی بیلن ایش بیتره دیگن
کسی که هر کار را با دستور دادن به انجام رساند

Og'zibilanyuradigan
آغزی بیلن یوره دیگن
(مجاز) غیبت کننده؛ بدگویی کننده

Og'zida **آغزیده**
فقط در حرف؛ در ظاهر

Og'zigaqaramoq
آغزیگه قره ماق (تیکیلماق)
۱-به دقت حرفهای سخنران را شنیدن ۲- منتظر شنیدن خبر یا حرف کسی بودن ۳- از دیگری پیروی کردن

Og'zigaqoqmoq **آغزیگه‌قاقماق**
← آغزیگه اورماق

Og'zigasiqqanicha
آغزیگه سیغخه نیچه
به‌اندازه‌ی دلخواه یا خواستش

Og'zigategdi **آغزیگه‌تیگدی**
به خوردن غذا نایل شد

Og'zigaurmoq **آغزیگه‌اورماق**
۱-مانع صحبت کسی شدن ۲- ← آغزینی مای لماق

Og'zikatta **آغزی‌کتته**
(مجاز) لاف زن

Og'zikuygan **آغزی کویگن**
ضربه دیده؛ جزای عمل یا چیزی را دیده

Og'ziochilibqoldi
آغزی آچیلیب قالدی
حیران شد

Og'ziochiq **آغزی‌آچیق**
۱-کسی که روزه ندارد ۲- کسی که سخنان بیهوده و پرت و پلا بسیار بگوید و جلوگیری نتواند

Og'zingqanidesangqulog'iniko'rsatadigan
آغزینگ قنی دیسنگ، قولاغینی کورسته دیگن
(مجاز) نافهم؛ کم عقل

Og'ziningsuvikeldi
آغزی نینگ سووی کیلدی
به چیزی میل شدید پیدا کرد؛ به خوردن میل شدید پیدا کرد

Og'zinitanobiqochdi
آغزینی تنابی قاچدی

(مجاز) بسیار خرسند شد

Og'ziqulog'igayetdi
آغزی قولاغیگه بیتدی
(مجاز) بسیار خرسند شد

Baloningog'zi **بلانینگ‌آغزی**
جای یا لحظه‌ی خطرناک

Bir~gap **بیرآغیزگپ**
سخن مختصر و کوتاه

Darvozaog'zi **دروازه‌آغزی**
دروازه‌ی شهر، قلعه یا ارگ

Ellik~gap **ایللیک‌آغیزگپ**
حرف زیاد ۲- وراجی

Gapog'zidantushibketadigan
گپ آغزیدن توشیب کیته دیگن
(مجاز) بی جرئت در حرف زدن؛ بی عرضه؛ سست

Onasutiog'zigakeldi
آنه سوتی آغزیگه کیلدی
رنج و زحمت بسیار کشید

Og'iz-2 **آغیز**
(ا.) فراورده‌ای از شیر نخستین روزهای پس از زاییدن گاو؛ (اف.) دیله مه

~suti **آغیزسوتی**
شیر گاو تازه زاییده

Og'izma-og'iz **آغیزمه‌آغیز**
(ق.) زبان به زبان؛ دهن به دهن؛ از دهنی به دهن دیگر: بوگونگی عجایب توی~ بوتون شهرگه ترقلدی (جشن جالب امروزی دهن به دهن در تمام شهر پخش شد)

Og'ish-1 **آغیش**
(ا.) وضع یا حالت مایل شدن

Oramizda~imizbor
آره میزده آغیشیمیز بار
به‌همدیگر دزیندار هستیم

Og'ish-2 **آغیش**
(ا.) (فیزیک) زاویه میان عقربه‌ی قطب نما و نصف النهار زمین؛ زاویه‌ی انحراف

Og'ishmay **آغیشمه‌ی**
(ق.) ۱- بدون انحراف؛ به طور مستقیم؛ مستقیما آ! هدف ساری بارماق (مستقیما به سوی هدف رفتن ۲- ابدون تردید

Og'ishmoq **آغیشماق**
(مص.ل.) ۱- (مجاز) از راه اصلی منحرف شدن ۲- (مجاز) به سویی مایل شدن ۳- (گف.) گمراه شدن؛ متغیر شدن ۴- به یکدیگر مقروض شدن

Og'ishtirmoq **آغیشتیرماق**
(مص.م.) آغیشماق

Og'ma-1 **آغمه**
(ا.) (هندسه) خطی که با سطح افق یا خط افقی زاویه‌ی کوچکتر از ۹۰ درجه بسازد

Og'ma-2 **آغمه**
(ص.) ۱-افقی ۲- (گف.) مترددد؛ دارای اندیشه یا رأی بی ثبات ۳- مایل؛ نشیب؛ کج

Og'maxon **آغمه‌خان**
(ا.) (جان) جانوری از تیره‌ی موشها، بزرگتر از موش بزرگ، که به غلات آسیب می‌رساند؛ خرموش

Og'machi **آغمه‌چی**
(ا.) آنکه رأی یا اندیشه اش ثابت نباشد ۲- (سیاسی) آنکه خود را از اصول یا راه اصلی کنار بکشد

Og'moq **آغماق**
(مص.ل.) ۱- به جانبی مایل شدن ۲- از مسیر اصلی برآمدن ۳- (مجاز) گمراه شدن؛ راه گم کردن ۴- به سویی متوجه شدن ۵- به سویی به راه افتادن ۶- گذشتن از سمت الرأس (در مورد خورشید، ماه و ستارگان)

Boshiog'ib **باشی‌آغیب**
بی اختیار، بدون اندیشه

Kunog'di **کون‌آغدی**
روز از نیمه گذشت

Ko'ngliog'di **کونگلی‌آغدی**
۱-دلش مایل شد؛ عاشق شد ۲- خردش به تاراج رفت

Esiog'di **ایسی(هوشی)آغدی**
مدهوش شد ۲- عقلش زایل شد

Og'o **آغا**
← آغا۱

Og'ochdulan **آغاج‌دلن**
(ا.) (جانورشناسی) ۱- دارکوب ۲- تیره‌ای از پرندگان درختزی با پرهای رنگارنگ، منقار محکم و نوک تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرمها سوراخ می‌کنند، و نرهایشان تاجی قرمز بر سر دارند

Og'oz **آغاز**
(ا.) (کم) ۱- آغاز ۲- نخستین مرحله‌ی هر کار: ~ اژیتماق (آغاز کردن) ۳- نخستین بخش از هرچیز: بو

O

A

(ا.) آلاچیق؛ خیمه‌ی محقر

Albat **البت**
(گف.. ←) البته

Albatros **البتراس**
(ا.) از مرغان بزرگ جثه‌ی دریایی دارای منقار دراز؛ عقاب دریایی

Albatta **البته**
(ق.) ۱- نشانه‌ی تأکید و تصدیق؛ بی شک؛ حتما؛ به راستی ۲- در سر سطر به عنوان پیش در آمد موضوع می‌آید

Albom **البام**
[=آلبوم] (ا.) ۱- آلبوم؛ دفتری از صفحه‌های مقوایی یا پلاستیکی برای نگهداری یک مجموعه (عکس، تمبر، سکه و...) ۲- مجموعه ای که درین دفتر نگهداری می‌شود ۳- مجموعه ای شامل چند نوار موسیقی که در یک جلد قرار داده شده باشد

Aldab-suldab **الدب‌سولدب**
(ق.) با انواع حیله و سخنان فریبنده کسی را فریب دادن یا به راه آوردن: اونی ~ یولگه سالدیم (او را با انواع حیله به راه آوردم)

Aldaldag'a **الدلدغه**
(ا.) نوعی اردک

Aldamoq **الده‌ماق**
(مص.م.) ۱- با انواع سخنان راست و دروغ کسی را فریب دادن ۲- با همین طریق کسی را به راه آوردن ۳- با همین طریق کسی را از راه زدن ۴- در کسی تصورات غیر واقعی را خلق کردن

Aldam-qaldam **الدم‌قلدم**
(ا.) فریبگری؛ تقلب کاری؛ چشم بندی

Aldamchi **الدمچی**
(ص.) ۱- فریبگر ۲- وعده خلاف؛ پیمان شکن ۳- دروغگو

Aldamchilik **الدمچیلیک**
(ا.) ۱- عمل فریبگر ۲- فریبگری؛ پیمان شکنی؛ دروغگویی

Aldanmoq **الدنماق**
(مص.مج.) فریب خوردن

Aldaramoq **الدره‌ماق**
مص. سراسیمه شدن؛ دست پاچه شدن

Aldatmoq **الدت‌ماق**
(مص.م.) الده ماق (به وسیله‌ی کسی)

Aldash **الده‌ش**
(ا.) عمل فریب دادن

Aldashmoq **الدشماق**
(مص.مش.) الده ماق

Aldoqchi **الداقچی**
← الدمچی

Aldoqchilik **الداقچیلیک**
← الدمچیلیک

Aldoiy **الداعی**
(ا.) (قد.) دعا کننده

Alfa **الفه**
[=آلفا] (ا.) اولین حرف الفبای یونانی و نام آن

~nuri **الفه‌نوری**
نوری که از تجزیه شدن بعضی مواد رادیو آکتیو حاصل می‌شود

Alfavit **الفه‌ویت**
(ا.) ۱- الفبا ۲- مجموعه‌ی حروفی که با ترتیب قراردادی مرتب شده و صداهای یک زبان را نشان می‌دهد؛ الفبا ۲- مجموعه‌ی نقشهای قراردادی برای نوشتن واژه‌های یک زبان

Alfoz **الفاظ**
(ا.) (قد.) واژه‌ها

Algebra **الگیبره**
(ا.) جبر؛ شاخه ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده ها، کمیتهای متغییر یا عنصرهای ریاضی (مانند بردارها و ماتریسها)، با به کار بردن نشانه‌های حروفی، رابطه حساب، تعمیم داده می‌شوند و بر اساس قانونهای معینی، بویژه به صورت معادله هایی در می‌آیند؛ (اف.) الجبر

Algebryik **الگیبریک**
(ص.) منسوب به ریاضی؛ مربوط به علم جبر

Alhamdulillo **الحمدلله**
دعا. خدا را شکر؛ شکر خدا

Alhazar **الحذر**
(صو.) ۱- بپرهیز؛ دوری کن ۲- توبه

Alhol **الحال**
(ق.) همین حالا؛ همین دم

Alif-1 **الف**
(ا.) نخستین حرف الفبای فارسی، ازبکی افغانستان، عربی و نام آن

Alif-2 **الف**

A

(ا.) نام روغن زغر که برای رنگرزی نیز استفاده می‌شود

~nikaltakdeyolmaydi
الفنی کلتک دییالمه یدی
(مجاز) آدم بی سواد و بی معلوماتی که فرق «الف» و «ب» را نداند

~qomat **الفقامت**
سرو قد؛ خوش قامت

Alifbe **الفبی**
(ا.) ۱- الفبا ۲- کتاب درسی نوآموزان ۳- (مجاز) اساسات ابتدایی هر دانش و مسلکی

Alifmoy **الفمای**
← الف۲

Alik **علیک**
دعا. علیک (مخفف علیکم السلام)؛ دعا و درود بر تو باد (جواب سلام)

Aliment **الیمنت**
(ا.) نفقه‌ای که اعضای یک خانواده بر مبنای قانون به اعضای بی بضاعت خانواده می‌پردازند

Alish-1 **الیش**
(ا.) (گف.) ۱- پشته‌ی بلندی که دو یا چند جوی، نهر یا دریا را از هم جدا می‌کند ۲- سد ۳- ← اده ش ۲-

Alish-2 **الیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند تبادله‌ی جنس با جنس؛ مبادله ۲- (اف.) عمل یا فرایند عوض یا تبدیل کردن

Alishinmoq **الیشیناق**
(مص.مج.) ۱- ← الیشماق ۲- از یک حالت به حالت دیگر شدن؛ دور خوردن

Alishmoq **الیشماق**
(مص.م.) جنس را با جنس مبادله کردن

Alishtirilmoq **الیشتیریلماق**
(مص.مج.) الیشتیرماق

Alishtirmoq **الیشتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← الیشماق ۲- تبدیل کردن؛ نو کردن

Aljimoq **الجیماق**
(مص.ل.) ۱- سخنان بیهوده گفتن؛ پر گفتن ۲- در حالت گیجی پرت و پلا گفتن

Aljiramoq **الجیره‌ماق**
← الجیماق

Aljitmoq **الجیتماق**
(مص.م.) الجیماق

Aljish **الجیش**
(ا.) عمل پرت و پلا گفتن؛ بیهوده گویی

Aljishmoq **الجیشماق**
(مص.مش.) الجیماق

Alkaloid **الکه‌لایید**
[=آلکالوئید] (ا.) (شیمی) آلکالوئید؛ هر یک از مواد آلی مرکب، بی رنگ، حاوی نیتروژن و معمولا اکسیژن، موجود در گیاهان یا جانوران، دارای طعم تلخ، غالبا سمخی و غیرفرار (مانند پتومین و گزانتین از آلکالوئیدهای جانوری و استریکنین، کافشین، کوکائین، مرفین و نیکوتین از آلکالوئیدهای گیاهی)؛ شبه قلیا

Alkimyo **الکیمیا**
(ا.) (قد.) کیمیا؛ علمی که فلزات را به طلا مبدل کند

Alkogol **الکه‌گال**
(ا.) (شیمی) ۱- الکل ۲- مشروبات نشئه آور و الکلی

Alkogolik **الکه‌گالیک**
(ص.) دایم الخمر؛ معتاد به شراب

Alkogolizm **الکه‌گالیزم**
[=الکلیسم] (ا.) الکلیسم؛ اعتیاد به نوشابه‌های الکلی که در شکل مزمن آشفتگیهای سخت در دستگاههای عصبی و گوارشی ایجاد می‌کند

Alla **الخه**
(ا.) لالایی؛ ترانه ای که برای خواباندن کودکان می‌خوانند

Allabo'lmoq **الخه‌بولماق**
(مص.م.) (گف.) مانند چرخ فلک پشتک زدن

Allakim **اله‌کیم**
(ض.) (مبهم) شخص نامعلوم؛ فلان: ~نی سورردی (شخصی را می‌پرسید)

Allalamoq **اله‌لماق**
(مص.م.) ۱- لالایی خواندن ۲- ناز دادن

Allamahal **اله‌محل**
(ص.) ناوقت؛ دیر: ~ بولدی، اوخلنگلر (ناوقت شد، بخوابید)

Allanarsa **اله‌نرسه**
(ض.) چیز نامعلوم، چیزی: ~ اختررددی (چیزی را جستجو می‌کرد)

Allanima **اله‌نیمه**
(ض.) چیزی: اونگه ~ کیره ک ایدی (چیزی برای او ضرورت بود)

Allanecha **اله‌نیچه**

حالی ماجرانینگ ~ی (این تازه آغاز ماجراست)

Og'och آغاچ
(ا.) (ادبیات، قد.) ۱- درخت ۲- چوب؛ یاغاچ؛ ییغاچ؛ یغاچ

Og'rimoq آغریماق
(مص.ل.) ۱- بیمار شدن ۲- به درد آمدن

Dili(ko'ngli)og'ridi دلی (کونگلی) آغریدی
دلش آزرده شد؛ خفه شد

Joniog'ridi جانی آغریدی
رنج و آزار دید

Og'rinmoq آغرینماق
(مص.مت.لا.) ۱- کاری را از روی بی میلی یا نارضایتی انجام دادن ۲- (لا.) آزرده شدن

Og'rintirmoq آغرینتیرماق
(مص.و)(ا.) ۱- کسی را به خلاف میل به اجرای کاری واداشتن ۲- سخت آزرده ساختن

Og'riq آغریق
(ا.) ۱- درد ۲- احساس ناخوشایند و آزار دهنده که بر اثر آسیب، بیماری یا ناراحتی عاطفی پدید آید ۳- بیمار؛ خسته :~ تیش نینگ دواسی آمبور (مثل) دندانی که درد می‌کند باید کشید (دهخدا)) ۴- (مجاز) اندوه؛ غم :آته سیزلیک آغریغی (اندوه بی پدری) ۵- (مجاز) فشار و ناراحتی سختی که زن هنگام زایمان احساس می‌کند؛ درد زایمان

Og'ritmoq آغریتماق
(مص.م.) ۱- به درد آوردن :نم برچه اعضای بدنیمنی ~ ده (نم تمام اعضای بدنم را به درد آورد) ۲- (کم) آزرده ساختن

Og'u آغو
(ا.) زهر؛ سم

Og'ulamoq آغولماق
(مص.م.) ۱- آلوده به زهر کردن ۲- (مجاز) زهر کردن؛ تلخ کردن؛ ناخوشایند و آزار دهنده کردن :عمرنینگ یخشی دزملرینی آغوله دی (بهترین لحظات عمر را تلخ ساخت)

Og'ulanmoq آغولنماق
(مص.مج.) آغولماق

Og'uli آغولی
(ص.) ۱- زهرآگین؛ آلوده به زهر؛ سمی ۲- (مجاز) صفت آنچه تلخ، ناخوشایند و آزار دهنده باشد

Og'ush آغوش
(ا.) آغوش؛ فضای میان سینه و بازوان؛ بغل

Og'zaki آغزه کی
(ص.) ۱- شفاهی ۲- صفت آنچه به زبان گفته شود؛ زبانی؛ گفتاری ۳- (گف.، مجاز) بیهوده؛ پوچ

Osh-1 آش
(ا.) ۱- نام عمومی تمام خوراکیهایی که در دیگ پخته می‌شود ۲- ← پلاو

~bo'lsin آش بولسین
نوش باد؛ نوش جان

~qilmoq آش قیلماق
۱- هضم کردن؛ جذب کردن ۲- پول یا مال کسی را خوردن یا غصب کردن

Yurtga~bermoq یورتگه آش بیرماق
طی ضیافت یا مراسمی شمار زیاد مردم را طعام دادن

Osh-2 آش
(ا.) ۱- آش ۲- آب نمک دباغی که برای زدودن پشم از پوست کاربرد دارد ۳- عمل یا فرایند خشکاندن انواع پوستهای حیوانی با کاربرد نمک و سایر مواد

Osha-1 آشه
(ق.) بسیار؛ خیلی زیاد: چال نینگ دردی ~ یامان دیر (درد پیرمرد بسیار وخیم است)

Osha-2 آشه
(ح.) ۱- واژه‌ای است که گذشتن زمان معین را نشان می‌دهد؛ پس از :بیز ینگی ایشگه کون ~ باره میز (ما به کار نو پس از هر یک روز می‌رویم) ۲- واژه‌ای است نشان دهنده‌ی تداوم گذشت زمان زیاد :ییللر ~ وطنپرورلر مستقللیک آرمانی بیلن یشه دیلر (در درازای سالها میهن پرستان با آرمان آزادی زیستند)

Osha-3 آشه
(ح.) واژه‌ای است که عمل یا فرایند کاری را از طریق یا وسیله‌ی چیزی نشان می‌دهد :بیز باغلر ~ کیلدیک (ما از طریق باغها آمدیم)

Osha-۴ آشه
(ح.) واژه‌ای است نشان دهنده‌ی عمل یا فرایند افزایش چیزی :پخته تیریمی ~ باشله دی (چیدن پنبه رو به افزایش نهاد)

Osham آشم
(ا.) لقمه؛ خوراکی که یکباره به دهان بگذارند

Oshamlamoq آشم لماق
(مص.م.) لقمه لقمه خوردن

Oshamoq آشه ماق
(مص.م.) ۱- با دست لقمه لقمه گرفتن و خوردن ۲- از دست کسی پک لقمه خوردن

Oshifta آشیفته
[=آشفته] (ص.) (اف.) ۱- آشفته ۲- مفتون یا شیدای عشق ۳- پریشان ۴- درهم؛ مغشوش

Oshiftahol آشیفته حال
[=آشفته حال] (ص.) آشفته حال؛ دارای حال پریشان

Oshilmoq آشیلماق
(مص.مج.) آشماق

Oshiq-1 عاشق
(ا.) عاشق؛ آنکه به کسی یا چیزی سخت عشق بورزد

Oshiq-2 آشیق
(ا.) بجول؛ قاپ؛ استخوان مکعب مستطیلی در قوزک پا که درشت نی و نازک نی را به استخوان پاشنه وصل می‌کند، بویژه این استخوان در گوسفند و بز که در قاپ بازی یا بجول بازی به کار می‌رود؛ قاپ

Oshiq-3 آشیق
(ق.) افزون؛ بسیار؛ زیاد؛ بیش :مسابقه ده یوزدن~ سپورتچی قتنشدی (در مسابقه بیش از صد ورزشکار اشتراک نمودند)

Oshig'ibilan آشیغی بیلن
۱- بیش از مقدار معین یا مورد نظر ۲- با اضافه

Oshiqlik عاشقلیک
(ا.) عاشقی؛ وضع یا کیفیت عاشق بودن

Oshiq-ma'shuq عاشق معشوق
(ا.) دو تن (زن و مرد) دلبسته و عاشق همدیگر

Oshiq-moshiq عاشیق ماشیق
(ا.) ۱- لولا ۲- اسبابی مفصلدار یا خمپذیر که در، پنجره یا دریچه به وسیله‌ی آن در جای خود می‌چرخد و باز و بسته می‌شود ۳- میله یا خاری که وسیله‌ای باز و بسته شونده به گرد آن می‌چرخد؛ (اف.) چپراسی

Oshiqmoq آشیقماق
(مص.م.) ۱- در اجرای عملی شتاب کردن ۲- تند کار کردن

Yuragi~di یوره گی آشیقدی
دلش هول کرد؛ دستخوش شتاب و سراسیمگی شد

Oshiqona-1 عاشقانه
(ص.) عاشقانه؛ دارای وضع یا کیفیت عاشقی :~ حکایه (داستان عشقی)

Oshiqona-2 عاشقانه
(ق.) عاشقانه؛ همانند یا به شیوه‌ی عاشقان :اونی ~ سیوردی (او را عاشقانه دوست داشت)

Oshiqtirmoq آشیقتیرماق
(مص.و)(ا.) ۱- به شتابکاری واداشتن ۲- شتاب دادن

Oshiqcha آشیقچه
(ص.) ۱- بیشتر از مقدار لازم؛ اضافی؛ زیادی :~ گپ (حرف اضافی) ۲- علاوه؛ بیش؛ افزون :پلن دن ~ محصولات (حاصل بیش از برنامه)

Oshirilmoq آشیریلماق
(مص.مج.) افزایش یافتن؛ فزونی یافتن :طلبه لر تجربه سی ~ده (مهارت دانشجویان در حال افزایش است)

Oshirma آشیرمه
(ص.) صفت آنچه که از خمیر ور آمده آماده شده باشد :~نان (نانی که از خمیر ور آمده پخته شده)

Oshirmoq آشیرماق
(مص.م.) ۱- ← آشماق ۲- مبالغه کردن آمقتاونی ~(در ستایش مبالغه کردن) ۳- (گف.) فروختن؛ از طریق فروش یا مبادله جنسی را آب کردن :شوبازار بیر آز اوتمس متاع لرنی آشیردیک (در بازار مقداری کالای ناباب را آب کردیم)

Oshyon آشیان
(ا.) ۱- آشیان؛ آشیانه ۲- لانه‌ی پرندگان ۳- (مجاز) خانه؛ سرپناه

Oshig'ich آشیغیچ
(ق.) بیدرنگ؛ بی تأمل؛ فورا؛ بی توقف؛ فوری :~ تلگرامه (تلگرام فوری)

Oshkor-1 آشکار
(ص.) ۱- آشکار ۲- پیدا؛ پدیدار؛ هویدا؛ قابل دیده شدن ۳- قابل دانسته و شناخته شدن

Oshkora آشکاره
[=آشکارا] (ق.) به طور آشکار؛ آشکارانه :اویالمسدن ~ یالغان ایتردی (به طور آشکار دروغ می‌گفت و خجالت هم نمی‌کشید)

Oshkoralik آشکاره لیک
(ا.) آشکاری؛ وضع یا کیفیت آشکار بودن

Oshko'k آشکوک
(ا.) انواع سبزیهایی که همراه با خوراکیها پخته یا خورده شود؛ تره بار

Oshlanmoq آشلنماق

(مص.مج.) دباغی شدن : بوگون ۲۰۰ تیری آشلندی (امروز ۲۰۰ عدد پوست دباغی شد)

Oshlamoq **آشله‌ماق**
(مص.م.) پوست را دباغی کردن

Oshlatmoq **آشلتماق**
(مص.م.) آشله ماق (بوسیله‌ی کسی)

Oshlik **آشلیک**
(ا.) آنچه کافی یا مناسب برای پختن خوراک باشد : بیر ~ گوروج (برنجی به اندازه یک بار پلو پختن)

Oshlovchi **آشلاوچی**
(ا.) ۱- آشگر ۲- آنکه پوست را دباغی کند ۳- ماده‌ای که برای دباغی پوست به کار برده شود

Oshmoq **آشماق**
(مص.ل.) ۱- اضافه شدن چیزی به چیز دیگر؛ افزایش یافتن ۲- نیرومند شدن؛ اثرمند شدن : دردیم آشدی (دردم شدید شد) ۳- رشد کردن؛ با مهارت شدن : سیاسی آنگیمیز ~ده (آگاهی سیاسی ما در حال رشد است) ۴- پیشی گرفتن؛ برتر شدن : اگر دایم اینتیلسنگ، آشه سن (اگر پیوسته تلاش کنی جلو می‌روی) ۵- از مانع، مرز یا بلندی گذشتن : دیوار دن ~ (از دیوار گذشتن) ۶- از شخصی به شخصی یا از مؤسسه ای به مؤسسه‌ی دیگر گذشتن : ایش تیرگاودن سود گه آشدی (پرونده از بازپرسی به دادگاه ارجاع شد) ۷- ور آمدن (در مورد خمیر)

Ishiboshidanoshibyotibdi
ایشی باشیدن آشیب یاتیبدی (کیندی)
کارش بی حد زیاد است

Kimoshdisavdosi
کیم آشدی سوداسی
حرجاج؛ فروش چیزی به بیشترین بهای پیشنهاد شده از سوی خریداران؛ مزایده

Oshna-1 **آشنه**
[=آشنا] (ا.) ۱- آشنا ۲- همنشین یا همسخن نه چندان نزدیک

Oshna-2 **آشنه**
[=آشنا] (ص.) ۱- آشنا ۲- شناخته شده ۳- دارای شناخت آمین بو شهر بیلن ~ من (من با شهر آشنا هستم)

Oshna-3 **آشنه**
(ح.) حرفی احترام آمیز برای همنشینان و همسخنان

Oshna-og'ayni **آشنه‌آغه‌ینی**
(ا.) دوست و همنشین نزدیک

Oshna-og'aynilik
آشنه آغه ینیلیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت دوست و همنشین نزدیک بودن ۲- دوستی یا همنشینی نزدیک

Oshnachilik **آشنه‌چیلیک**
(ا.) عمل یا فرایند دوستی یا همنشینی نزدیک

Oshpaz **آشپز**
(ا.) آشپز؛ کسی که کارش پختن غذا برای دیگران است (مانند کسی که در جشنها و مراسم بزرگ، مهمانخانه، سربازخانه و بیمارستان غذا می‌پزد)

Oshpazlik **آشپزلیک**
(ا.) ۱- آشپزی ۲- عمل یا فرایند پختن غذا ۳- فن یا هنر مربوط به چگونگی پختن یا آماده کردن غذاها

Oshpichoq **آش‌پیچاق**
(ا.) کارد بزرگ مخصوص آشپزی

Osh-qatiq **آش‌قتیق**
(ا.) مواد خوراکی مورد نیاز زندگی

~bo'lmoq **آش‌قتیق‌بولماق**
با کسی دوستی کردن؛ مناسبات نزدیک برقرار کردن؛ نان و نمک شدن

Oshqovoq **آش‌قاواق**
(ا.) کدو

Oshqozon **آش‌قازان**
(ا.) معده؛ بخش کیسه مانند و عضلانی دستگاه گوارش، میان فم المعده و باب المعده، که خوراک پس از بلعیده شدن در آن می‌ریزد

Oshsiramoq **آش‌سیره‌ماق**
(مص.م.) (گف.) ۱- به غذا اشتها یا میل پیدا کردن ۲- احساس گرسنگی کردن

Oshtaxta **آش‌تخته**
(ا.) تخته ای به درازای حدود ۱۵۰ و پهنای حدود ۲۰ سانتی متر که قسمت روی آن محدب است، و برای هموار کردن خمیر به کار می‌رود

Oshxamir **آش‌خمیر**
(ا.) خمیری که فقط برای ساختن انواع خوراکی رشته آماده شده باشد

Oshxona **آشخانه**
(ا.) ۱- آشخانه ۲- مطبخ؛ تنور خانه ۳- نام عمومی جایی که غذا خورده شود؛ کافه؛ رستوران

Oshxo'r **آشخور**

(ص.) ۱- آنکه پلو را بسیار دوست دارد؛ پلوخور

Oshxo'rak **آشخورک**
(ا.) پوششی بنددار که قسمت زیر گلو و جلو سینه را می‌پوشاند و از آلوده شدن لباس در هنگام غذا خوردن جلوگیری می‌کند

Oshxo'rlik **آشخورلیک**
(ا.) ۱- آشخوری ۲- عمل آش خوردن ۳- عمل آش پختن و آش خوردن چند تن با هم دوست، که به همین منظور جمع بیایند

Och-1 **آچ**
(ا.) ۱- گرسنه ۲- کسی که غذا (و نعمتهای مادی دیگر) در اختیارش نیست ۳- (مجاز) فقیر؛ بینوا

Och-2 **آچ**
(ص.) ۱- کمرنگ؛ ضعیف (معمولا در مورد رنگها): ~ سریق (زرد کمرنگ) ۲- باریک؛ کوچک آساپ ~ کیلدی (دسته باریک آمد)

Och-3 **آچ**
(فع) (امر) آچماق (گشودن)؛ بگشا

Ochamili **آچه‌میلی**
(ا.) نام تیره‌ای از سی و دو تیره‌ی ازبک: (اف.) اچه میلی

Ochar-1 **آچر**
(ا.) مربای تولید شده از میوه، بویژه بهی

Ochar-2 **آچر**
(ص.) قحط؛ نایاب

Ocharchilik **آچرچیلیک**
(ا.) قحطی؛ نایابی یا کمیابی مواد غذایی

Ochatqi **آچتقی**
(ص.) لاغر و ناتوان، بویژه از اثر گرسنگی : ~ قوی (گوسفند لاغر)

Ocherk **اوچیرک**
(ا.) اثر هنری کوچک نثری از رویدادهای واقعی

Ocherknavis **اوچیرک‌نویس**
→اوچیرکچی

Ocherkchi **اوچیرکچی**
(ا.) نویسنده‌ی اوچیرک

Ochil **آچیل**
(فع) (امر) ۱- → آچیلماق ۲- (مردم شناسی) نامی است که برای بچه‌ها با نیت و آرزوی سلامتی و دور بودن از آفات مختلف گذاشته می‌شود؛ آچل

Ochilib-sochilib **آچیلیب ساچیلیب**
(ق.) با خرسندی؛ با شور و شوق؛ با گشاده رویی آو وجدا ایشب یوریبدی (او با خرسندی زیاد زندگی می‌کند!)

Ochilib-yozilib **آچیلیب یازیلیب**
→آچیلیب ساچیلیب

Ochilmoq **آچیلماق**
(مص.ل.) ۱- → آچماق ۲- ظاهر شدن؛ نمایان شدن : تومن ایچیدن اوزاقده تاغ آچیلدی (کوه از دور از میان مه ظاهر شد) ۳- آزردگی یا قهر برطرف شدن؛ خرسند شدن : ایکی آغیز قیزیق سوز بیلن آچیلیب کیتدی (با چند حرف جالب خرسند شد) ۴- زیبا شدن؛ هرچه بیشتر قشنگ شدن : سینگلیم، بوگون جدا : جیلیب کیتیب سیز! (خواهر، امروز بسیار قشنگ شده‌اید!)

Chehrasiochildi **چهره‌سی آچیلدی**
اخمش برطرف شد؛ چهره‌اش خوب و خوشایند شد

Havoochildi **هوا آچیلدی**
آسمان صاف یا بدون ابر شد

Ochiltirmoq **آچیلتیرماق**
(مص.م.) آچیلماق

Ochinqiramoq **آچینقیره‌ماق**
(مص.ل.) اندکی گرسنه شدن؛ اندکی احساس گرسنگی کردن

Ochin-to'qin **آچین توقین**
(ق.) به حال گرسنه؛ به حالت نیم سیر : او ~ یولگه توشدی (او گرسنه به راه افتاد)

Ochiq **آچیق**
(ص.) ۱- باز ۲- بدون مانع یا حصار : ~ یول (جاده‌ی باز) ۳- بدون بستگی : ~ دیره زه (پنجره‌ی باز) ۴- دایر؛ در حال فعالیت: مکتب ~ (مدرسه باز است) ۵- دارای فاصله از یکدیگر : ~ لبلر (لبهای باز) ۶- بدون گره، پیچیدگی یا تنیدگی : ~ کلاوه (کلاف باز) ۷- فاقد عاملهای محدود یا اشغال کننده: ~ مناظره (بحث آزاد) ۸- (مجاز) روشن؛ واضح؛ آشکار : سوزینگیزنی ~ ایتینگ (حرف تان را واضح بگویید) ۹- فاقد پوشیدگی یا پنهان بودن: ~ مناسبتلر (روابط آشکار) ۱۰- فاقد روبند یا حجاب: ~ خاتین (زن بدون روبند) ۱۱- روشن یا شوخ : ~ رنگ (رنگ شوخ) ۱۲- خوشخو؛ بی ریا؛ خوش صحبت؛ شاد : ~ کیشی (شخص شاد و خوش صحبت)

~gapirmoq **آچیق گپیرماق**
صریح و آشکار حرف زدن

Boshi~ **باشی آچیق**

۱-دوشیزه: دختری که هنوز دارای نامزد یا شوهر نیست ۲- کالایی که هنوز فروش آن آغاز نشده یا کسی نخریده

Yuzi(beti)~ **یوزی(بیتی) آچیق**
بی حیا؛ بی شرم؛ بی ناموس

~qoldirmoq **آچیق قالدیرماق**
حل مسئله ای را به تعویق انداختن

~havo **آچیق هوا**
۱-هوای صاف و بدون ابر ۲- جای بدون سقف؛ دشت؛ فضای باز

Ochiqarli **آچیقرلی**
(ص.) (گف.) گرسنه شدنی؛ دارای وضع یا حالت گرسنگی: ~جایده ایمس میز (در جایی نیستیم که گرسنه بمانیم)

Ochiqdan-ochiq **آچیقدن آچیق**
(ق.) کاملا صریح یا واضح؛ بدون تردید: مجلسده سوزلر ~ایتیلدی (در مجلس حرفها کاملا صریح و روشن گفته شد)

Ochiqlik **آچیقلیک**
(ا.) ۱- گشادگی ۲- وضع یا کیفیت باز بودن ۳- فاصله ۴- آزادی: زندانده گی شیرین شربتدن ~ده گی ستم غربت یخشی ایمس می؟ (آیا) رنج و غربت آزادی بهتر از عیش و نوش زندان نیست؟)

Ko'zimochiqligida
کوزیم آچیقلیگیده
در زمان حیاتم؛ در زنده بودنم

Ochiqmoq **آچیقماق**
(مص.ل.) گرسنه شدن آآچیقیب کیلگن مسافر ناوایدن ایکخیته نان آلدی (مسافر گرسنه‌ی از راه رسیده، از نانوا دو قرص نان خرید)

Ochiq-oydin **آچیق آیدین**
(ص.) روشن؛ واضح؛ غیرقابل تردید: موضوع~ ایتیلدی (موضوع روشن گفته شد)

Ochiqtirmoq **آچیقتیرماق**
(مص.م.) گرسنه کردن آاوقات نینگ کیچیکیشی همه نی: چیقتیریب یوباردی (تأخیر غذا همه را گرسنه ساخت)

Ochiq-yorug **آچیق یاروغ**
← آچیق آیدین

Ochiqcha **آچیقچه**
← آچیقچه سیگه

Ochiqchasiga **آچیقچه سیگه**
(ق.) آشکارا؛ به طور آشکارا؛ بالاشکاری: ~ تهمت قیلیب، اویالمه دی هم (آشکارا تهمت کرد، و شرم هم نکرد)

Ochiq-chochiq **آچیق چاچیق**
(ص.) پراکنده؛ بی نظم؛ درهم ریخته

Ochirilmoq **آچیریلماق**
(مص.مج.) آچیلماق

Ochirishmoq **آچیریشماق**
(مص.مش.) آچیرماق: آپه سینگیل لر تورت قوطی قورت آچیریشدیلر (هر دو خواهر چهار قوطی تخم پیله باز کردند)

Ochirmoq **آچیرماق**
(مص.م.) آچماق (به وسیله‌ی کسی)

Ko'zochirmaydi **کوز آچیرمه‌یدی**
برای دیدن مجال نمی دهد ۲- راحت نمی گذارد؛ پیهم اذیت می کند

Ochish **آچیش**
(ا.) عمل یا فرایند گشودن

Ochishmoq **آچیشماق**
(مص.مش.) آچماق: اولر قوچاق آچشیب کوریشدیلر (آنان یکدیگر را در آغوش گرفته، احوالپرسی کردند)

Ochko **اچکو**
(ا.) ۱- امتیاز؛ نمره‌ی مسابقات آاوردیو مسابقه سیده ۵- اچکو آلیب یوتدی (او در مسابقه‌ی رادیویی پنج امتیاز گرفت و برنده شد) ۲- اگ) نوعی بازی با ورق

Ochko'z **آچ کوز**
(ص.) ۱-سیری ناپذیر ۲- حریص ۳- بدنفس

Ochko'zlik **آچ کوزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت سیری ناپذیر بودن

Ochlik **آچلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت گرسنه بودن ۲- قحطی

Ochmoq **آچماق**
(مص.م.) ۱- گشودن ۲- باز کردن ۳- مانع یا حصاری را برداشتن: یولنی ~(راه را باز کردن) ۴- گره، پیچیدگی یا تنیدگی را گشودن: کلاوه نی ~ (کلاف را باز کردن) ۵- پهن کردن: بوغچه نی ~(بقچه را پهن کردن) ۶- دایر کردن؛ به فعالیت انداختن: مکتب~ (مدرسه دایر کردن) ۷- کشف کردن آینگی یولدوز: چماق (ستاره‌ی نو کشف کردن) ۸- اختراع کردن؛ ابتکار کردن؛ آغاز

کردن: اوفیزیکه ده ینگی بیر نرسه آچدی (او چیز نوی را در فیزیک کشف نمود) ۹- روشن ساختن؛ واضح ساختن: داملا مسئله نی هر تماناهه آچیب بیردی (استاد مسئله را همه جانبه روشن ساخت) ۱۰- رفع حجاب کردن: خاتین لر یوزلرینی آچدیلر (زنان حجاب از رخ برداشتند) ۱۱- ازیبا و خوشنما شدن: چیرایلی گیلم لر اوینی آچیب یوباردی (قالیهای زیبا خانه را خوشنما ساخت) ۱۲- رشد و توسعه دادن: مطالعه کیشی نینگ فکرینی آچه دی (مطالعه ذهن انسان را رشد می دهد) ۱۳- جوجه به وجود آوردن: تاووق ۲۰ ته تخم آچدی (مرغ ۲۰ جوجه به وجود آورد)

Amerika~ **امریکه آچماق**
(گف.)، (مجاز) چیزهای از قبل معلوم و شناسا را به عنوان کشف یا چیز تازه جا زدن یا ادعا کردن

Och-nohor **آچ نهار**
(ق.) ۱- بدون ناشتایی خوردن ۲- کاملا گرسنه آسین ~مکتب کیتینگ می؟ (تو بدون ناشتایی خوردن به مدرسه رفتی؟)

Ochofat **آچ آفت**
(ص.) سیری ناپذیر؛ بدنفس؛ آنکه چشمش سیر نمی شود: ~ایت (سگ سیری ناپذیر)

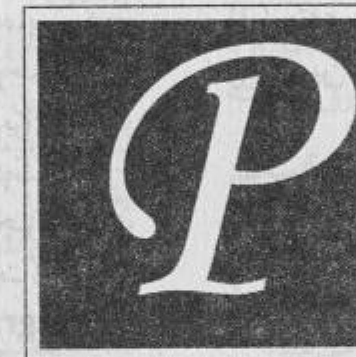
Ochqich **آچقیچ**
(ا.) ۱- ← کلید ۲- در برخی از شیوه‌های زبان ترکی «آچار» یا «آچر» گویند

Ochtirilmoq **آچتیریلماق**
(مص.مج.) آچتیرماق

Ochtirmoq **آچتیرماق**
مص.و(ا.) ۱- به گشودن واداشتن ۲- به وسیله‌ی کسی چیزی را گشودن

Ochun **آچون**
(ا.) دنیا؛ عالم؛ جهان

Ochg'uchi **آچغوچی**
(ا.) گشاینده



P **پ**
(ا.) پانزدهمین حرف الفبای ازبکی

Padar **پدر**
(ا.) ۱- پدر ۲- جاندار نری (بویژه انسان) که دارای فرزند باشد ۳- عنوان احترام آمیز یا مهر آمیز برای مردان سالخورده

Padarkush **پدرکش**
(ا.) کسی که پدرش را کشته باشد

Pahlaviy **پهلوی**
(ا.) ۱- پهلوی ۲- زبان فارسی دوره‌ی اشکانی و دوره‌ی ساسانی ۳- خط فارسی آن دوره

Pahlavon-1 **پهلوان**
(ا.) ۱- پهلوان ۲- شخص دارای زور بازو و دلیری ۳- جنگجوی برجسته ۴- شخصیت افسانه‌ای دارای زور بازو و تواناییهای شگفت انگیز و غیر عادی ۵- قهرمان

Pahlavon-2 **پهلوان**
(ص.) ۱- پهلوان ۲- نیرومند و دلیر ۳- قهرمان

Pahlavonlarcha **پهلوانلرچه**
(ق.) همچون پهلوان؛ به شیوه‌ی پهلوان

Pahlavonlik **پهلوانلیک**
(ا.) پهلوانی؛ وضع یا کیفیت پهلوان بودن

Pajmurda **پژمرده**
(ص.) ۱- پژمرده ۲- فاقدتر و تازگی و شادابی پیشین ۳- (مجاز) افسرده؛ اندوهگین

Pajmurdalik **پژمرده‌لیک**
(ا.) پژمردگی؛ وضع یا کیفیت پژمرده بودن؛ پژمرده لیغ

Pakana-1 **پکنه**
(ا.) کوتوله؛ موجودی که از رشد طبیعی باز مانده باشد، بویژه انسانی که بلندی قامتش خیلی کمتر از میزان طبیعی باشد

Pakana-2 **پکنه**
(ص.) کوتوله؛ دارای قد کوتوله

Paket **پکیت**
[=پاکت] (ا.) ۱- پاکت ۲- پوشش کاغذی چسبانده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن

Pakka **پکه**
(ا.) (گف.) ۱- نقطه‌ی پایان مسابقه یا آزمایش ۲- برنامه یا هدف از قبل تعیین شده

Pak-pakana **پک‌پکنه**
(ص.) بسیار کوتوله؛ خیلی قد کوتاه

Pakki **پکی**
(ا.) (گف.) ۱- اسبابی برای بریدن شامل تیغه‌ای با یک لبه‌ی برنده، که به دسته‌ای وصل است و معمولا تیغه به روی دسته باز و بسته می‌شود؛ چاقو ۲- پاکی تلفظ می‌شود و تیغی است که فقط در سلمانی و عمل ختنه کاربرد دارد

Pakt
پکت
(ا.)۱- عهدنامه یا پیمانی که معمولا اعتبار و ارزش بین المللی دارد

Palak-1
پلک
(ا.) بوته‌ی گیاهانی مانند خربزه، خیار، کدو و ... که روی زمین خوابیده‌اند

Tupqo'yib'otmoq
توپ قوییب پلک آتماق
مستحکم استقرار یافته، دارای اهل و اولاد شدن

Palak-2
پلک
(ا.) پرده‌ای منقش با گلهای بزرگ دایروی دست دوزی شده، که معمولا بر دیوار اتاقها آویزند

Palang-1
پلنگ
(ا.)۱- ← یولبرس ۲- نام سومین سال تقویم ترکی

Palang-2
پلنگ
(ا.) بالشتکی که حمالان بر پشت خویش گذارند تا از فشار و آزار بار بر دوش خود بکاهند

Pala-partish
پله‌پرتیش
(ص.)۱- بی ‌اار جمله ‌لر (تبجملات بی ‌ارتباط ۲- اا‌ط آبی ترتیب؛ بی نظم

Palapom
پله‌پام
(ص.) (گف.)۱- ← پله پان ۲- (مجاز) دارای هیکل بزرگ نامتناسب؛ بزرگ غیرطبیعی

Palapon
پله‌پان
(ا.) جوجه‌ی پرنده‌ها که هنوز پر و بال درنیاورده باشند ۲- (مجاز) آنکه خام و بی تجربه باشد

Palata-1
پلته
(ا.)۱- مجلس؛ ارگان عالی قانون گذاری ایکخی ‌االی پرلمنت (آپارلمان دارای دو مجلس ا

Lordlar~si
لردلرپلته‌سی
مجلس لردها (بریتانیه)

Palata-2
پلته
(ا.) ۱- اتاق خواب در بیمارستان یا آسایشگاهها ۲- بخش

Palatka
پلتکه
(ا.) چادر ساخته شده از پارچه‌ی غیرقابل نفوذ آب

Palaxmon
پلخمان
(ا.) فلاخن؛ اسبابی برای پرتاب قلوه سنگ، شامل قطعه ای چرم یا پارچه‌ی محکم و دوبند بلند در دو سوی آن که برای شکار یا جنگ به کار می‌رود؛ قلاخ سنگ؛ قلماسنگ

Palaxsa
پلخسه
(ا.) کلوخهای بزرگ که از اثر شخم زدن یا کندن زمین با بیل پدید بیاید

Palag'da
پلغده
(ص.)۱- پلغده ۲- صفت تخم مرغ گندیده، پوسیده و درهم شده؛ صفت تخم مرغی که از آن جوجه درنیاید ۳- تمام دانه‌های تخمی پوسیده، ناکارآمد برای کشت ۴- (مجاز) صفت صدای نامفهوم و ناخوشایند ۵- (مجاز) بی فایده؛ نا کارآمد ۶- (اف، مجاز) صفت شخص بدجنس و بدذات: ~آدم (آدم بدذات)

Paleografiya
پلیوگره‌فیه
(ا.) علم شناسایی خطوط باستانی؛ کتیبه شناسی

Paleolit
پلیه‌لیت
[=پالئولیتیک] (ا.) (زمین شناسی) پارینه سنگی؛ نخستین دوران از عصر سنگ در تاریخ تمدن انسان که با ابزارهای سنگی زمخت و نتراشیده مشخص می‌شود؛ دیرینه سنگی

Paleontologiya
پلینته‌لوگیه
(ا.) دیرین شناسی؛ بررسی علمی سنگواره‌ها از نظر شناخت زندگی و مطالعه‌ی جانوران و گیاهان در گذشته

Paleozoy
پلیه‌زوی
پالئوزوئیک](ا.) (زمین شناسی) دیرین زیوی؛ سومین مرحله‌ی تاریخ زمین یا دوران اول که در آن ماهیان، دو زیستان، خزندگان و حشرات پدید آمدند

Palid
پلید
(ص.)۱- پلید ۲- آلوده به چیز بد و آزاردهنده ۳- ناپاک ۴- (مجاز) بسیار زشت، رذیل و نابکار: ~آدم (آدم رذیل و نابکار)

Palitra
پلیتره
(ا.) تخته‌ی رنگ آمیزی برای آزمون رنگها، که نقاشان به کار برند

Palla-1
پلخه
(ا.)۱- پلخه ۲- پلکان؛ راه پله ۳- (مجاز) سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله

Palla-2
پله
(ا.)۱- پله ۲- کپه‌ی ترازو؛ کفه ۳- نیمه‌ی جسم کروی: تربوز~سی (نیمه‌ی تربوز)؛ یانغاق ~ سی (نیمه‌ی چارمغز) ۴- لپه

Palla-3
پله
(ا.) ۱- دور؛ زمان: یاشلیک ~ی (زمان جوانی ۲-

هنگام؛ وقت معین: توناوگون خودخی شو~ ده کیلگن ایدیم (دیروز درست در همین وقت آمده بودم (اف.) پیله

Palladiy
پلادی
[=پالادیم] (ا.) (شیمی) عنصر شیمیایی فلزی، دارای عدد اتمی ۴۶، وزن اتمی ۱۰۶/۴۲، رنگ سفید چون نقره و قابلیت شدید ترکیب با هیدروژن

Palma
پلمه
(ا.) نخل؛ درخت خرما

Palorak
پلارک
(ا.) شمشیر برنده و تیز

Palos
پلاس
(ا.) ۱- گلیم؛ بافته ای ضخیم از تارهای نخی و پود پشمی گره‌دار، دارای نقشهای رنگین معمولا هندسی که با دست بافته می‌شود ۲- هر نوع فرش به استثنای قالی

Palov
پلاو
[=پلو] (ا.) پلو؛ خوراکی از برنج، هویج، گوشت، پیاز و روغن، که نخست به استثنای برنج همه را در روغن داغ بریان کنند، بعدا برنج را در آن بریزند و دم دهند

Ivitilgan~
ایویتیلگن‌پلاو
پلوی که برنج آن از پیش در آب تر و نرم ساخته شده باشد

Samovar~
سماورپلاو
پلوی که در چایخانه از بهترین مواد توسط آشپز ماهر پخته شود

Xalta~
خلته‌پلاو
پلوی که برنج آن در کیسه‌ی جداگانه در آب جوش داده شده، بعدا پخته شود

Qovurma~
قاوورمه‌پلاو
پلویست که تمام مواد آن در روغن خوب بریان شود، بعدا برنج بدون تر ساختن در آن انداخته شود

Choyxona~
چایخانه‌پلاو
پلوی که چند تن با هم دوست در چایخانه برای خود بپزند

Palovxo'r
پلاوخور
(ا.) کسی که پلو را بسیار دوست دارد و بسیار بخورد

Palovxo'rlik
پلاوخورلیک
(ا.) ۱- پلوخوری؛ بسیار پلو خوردن ۲- (اف.) مهمانی؛ سورچرانی

~to'n
پلاوخورلیک‌تون
چپنی (عبا) که در میهمانیها پوشیده شود

Paloch
پلاچ
(ا.) (گف.) ساقه‌ی گندم یا جو که خوشه‌ی آن از میان رفته یا گرفته شده باشد

Palpis
پلپیس
(ص.)۱- صفت آنکه نیروی تشخیص یا فرق نداشته باشد ۲- بی عرضه؛ بدردنخور

Palto
پلتو
[=پالتو] (ا.) پالتو؛ جامه‌ی پارچه ای ضخیم، بلند و آستیندار زمستانی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و از جلو به وسیله‌ی تکمه یا کمربند بسته می‌شود

Paltobop
پلتوباپ
← پلتولیک

Paltolik
پلتولیک
(ا.) پارچه‌ی مناسب برای ساختن پالتو

Paluba
پلوبه
(ا.) عرشه؛ محوطه‌ی روباز و کمابیش مسطح کشتی

Palyon
پلیان
(ا.) پاره‌ی قطعات اره شده تنه یا شاخ بزرگ درخت

Palch
پلچ
(صو.) (گف.) صدای افتادن مایع غلیظی بر سطح چیزی یا درون مایعی دیگر

Pamflet
پمفلت
(ا.) نوشته‌ی هجو آمیز؛ اثر هجایی

Pamfletchi
پمفلتچی
(ا.) هجونویس

Pana-1
پنه
[=پناه] (ا.)۱- پناه ۲- وسیله‌ی رهایی از آسیب یا خطر ۳- وسیله پوشیدن از نظر کسی

Pana-2
پنه
[=پناه] (ص.)۱- پنهان؛ پوشیده؛ دور از دید دیگران آا جای (جای دور از نظر) ۲- (مجاز) گوشه؛ کنار

Faqirkishi~da
فقیرکیشی‌پنه‌ده
آدم گوشه گیر؛ منزوی

Panalamoq
پنه‌لماق
مص مت. از آسیب، خطر یا نظر کسی پنهان کردن یا نجات دادن

Panalanmoq
پنه‌لنماق
(مص.ل.) از آسیب، خطر یا نظر کسی پنهان شدن یا رهایی یافتن

Panama
پنه‌مه

(ا.) شاپوی تابستانی؛ کلاه دوره بلند؛ کلاه لبه پهن
Panbarxat **پنبرخت**
(ا.) پارچه‌ی مخمل نمای ابریشمی نازک با سطح دارای کرک کوتاه و پشت ساده
Pand-1 **پند**
(ا.) پند؛ گفتار، کردار یا پدیده‌ای که موجب راهنمایی شود و انسان را در شناختن چیزی یا گرفتن تصمیمی یاری کند؛ اندرز
Pand-2 **پند**
(ا.) ۱- فریب ۲- دروغ، نادرست یا بدلی که به جای راست، درست یا اصلی معرفی شود ۳- عملی که سبب شود کسی دروغ را راست پندارد
~bermoq **پندبیرماق**
فریب دادن
~yemoq **پندییماق**
فریب خوردن
Pandavoqi **پنده‌واقی**
(ص.) ۱- نافهم ۲- حواس پرت؛ دیرفهم
Pand-nasihat **پند.نصیحت**
(ا.) پند و نصیحت؛ اندرز
Panel **پنیل**
(ا.) ۱- قسمت پایین دیوار که با تخته پوش یا رنگ می‌شود، در زبان دری «پیزاره» گویند ۲- تخته‌های فلزی، بتنی یا چوبی که در ساختمان به کار برند ۳- (برق) تخته‌ای که اسبابهای اداره کننده‌ی برق در آن نصب است
Panelli **پنیل‌لی**
(ص.) دارای «پنیل»
Pang **پنگ**
(ص.) ۱- صفت آنچه ریشه اش خشکیده باشد ۲- (مجاز) غیر دقیق؛ نامفهوم آ~ آواز (صدای نامفهوم)
Panislomist **پن‌اسلامیست**
(ا.) کسی که پیرو یا هوادار ریشه‌های پان اسلامیسم است؛ طرفدار وحدت اسلامی
Panislomizm **پن‌اسلامیزم**
[=پان اسلامیسم] (ا.) پان اسلامیسم؛ اتحاد اسلام؛ وحدت اسلامی
Panislomchi **پن‌اسلامچی**
← پن اسلامیست
Panja **پنجه**
(ا.) ۱- پنجه ۲- کف دست یا پا (انسان یا حیوان) شامل انگشتان ۳- آنچه به شکل کف دست یا پا باشد ۴- (گف.) انگشت
~orasidanqaramoq
پنجه آره سیدن قره ماق
نسبت به چیزی بی تفاوت، رسمی و سرد نگریستن
Panjara **پنجره**
۱- شبکه؛ ساختاری از خطها، نوارها، چوبها یا سیمهای متقاطع یا موازی؛ طارمی
Panjarador **پنجره‌دار**
← پنجره لی
Panjarali **پنجره‌لی**
(ص.) دارای شبکه یا طارمی
Panjgoh **پنجگاه**
(ا.) (موسیقی) یکی از آهنگهای کلاسیک
Panjshanba **پنجشنبه**
(ا.) ← پیشنبه
Panno **پنا**
(ا.) ۱- حاشیه‌ی نقشدار پیرامون دیوار یا سقف اتاق ۲- نقش یا تصویری که برای نصب و تزئین در دیوار یا سقف اتاق آماده شده
Panogoh **پناهگاه**
(ا.) (کم) پناهگاه؛ جایی که بتوان در آن پناه گرفت :بمبردمان ~ی (پناهگاه بمباران)
Panoh **پناه**
(ا.) ۱- پناه ۲- وسیله‌ی رهایی از آسیب یا خطر ۲- (مجاز) پشتیبان؛ عمل یا فرایند پناه دادن
Pushti~ **پشت‌پناه**
پشتیبان یا پناهگاه مطمئن
~tortmoq **پناه‌تارتماق**
به حمایت کسی تکیه کردن
Panorama **پنه‌رمه**
[=پانوراما] (ا.) ۱- پانوراما؛ تصویری از یک منظره، خواه به صورت دیواری گرد، که تماشاگر در میان آن قرار گیرد و خواه به صورت قطعاتی پیاپی و چسبیده به یکدیگر ۲- (نظامی) اسباب نوری ویژه‌ی تعیین زاویه پرتاب در وسایلی مانند توپ برای زدن دقیق هدف
~filmi **پنه‌رمه‌فیلمی**
فیلم پانوراما
~kinoteatri **پنه‌رمه‌کیناتیه‌تری**
سینمایی که در آن فیلمهای پانوراما نمایش داده شود
Pansion **پنسیون**
[=پانسیون] (ا.) پانسیون؛ جایی برای پذیرایی از افراد به طور شبانه روزی در برابر دریافت اجرتی ثابت
Pansionat **پنسیونت**
(ا.) مهمانخانه، سناتوریوم، آسایشگاه یا مؤسسه ای که بتواند تمام ضرورتهای اقامت کننده‌های خود را تأمین کند
Panteist **پنتییست**
(ا.) طرفدار پانته ئیسم
Panteizm **پنتییزم**
[=پانته ئیسم] (ا.) پانته ئیسم؛ وحدت وجود
Pantomima **پنته‌میمه**
[=پانتومیم] (ا.) پانتومیم؛ گونه‌ی نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به وسیله‌ی حرکتها و حالتهای چهره داستانی را بازگو می‌کنند و معمولا با موسیقی همراه است
Pantomimik **پنته‌میمیک**
(ص.) مربوط به پانتومیم
Panturkist **پن‌تورکیست**
(ا.) طرفدار وحدت ترکان
Panturkizm **پن‌تورکیزم**
پان تورکیسم] (ا.) پان تورکیسم؛ اتحاد ترکان
Panshaxa **پنشه**
[=پنج شاخه] (ا.) آلتی مرکب از دسته ای چوبین دارای شاخه‌ی فلزی یا چوبی که غله را بدان باد دهند
Qo'lini~qilmoq
قولینی پنشه قیلماق
با پنجه‌های باز تهدید آمیز با کسی جنجال کردن
Papa-1 **په‌په**
(ا.) (کودکانه) پرنده؛ مرغ
apa-2 **په‌په**
[=پاپ] (ا.) پاپ؛ عنوان پیشوای کلیسای کاتولیک
Papalamoq **په‌په‌لماق**
(مص.م.) (گف.) ۱- پرورش کردن ۲- غمخواری کردن
Papax **په‌پخ**
[=پاپاخ] (ا.) پاپاخ؛ نوعی کلاه بزرگ پشمی
Papiros **پپیراس**
(ا.) سیگار
Papirus **پپیروس**
[=پاپیروس] (ا.) پاپیروس؛ گیاه آبزی از تیره‌ی جگن، به بلندی ۲ تا ۴م، دارای ساقه‌ی بی برگ و مغز خوراکی، از ساقه اش برای تهیه‌ی تناب، پارچه و نوعی کاغذ استفاده می‌شود؛ بردی
Papka **پپکه**
(ا.) جزوه دان؛ جلدی مقوایی که چند پوشه را در آن جا دهند؛ کارتن
Paq **پق**
(صو.) صدایی که از ترکیدن چیزی پدید آید
Paqir-1 **پقیر**
(ا.) ظرف استوانه ای گود و معمولا دسته دار برای نگهداری یا انتقال مایعات؛ سطل
Paqir-2 **پقیر**
(ا.) (قد.) سکه ای به ارزش دو تین
Bir~gaqimmat **بیرپقیرگه‌قیمت**
بی ارزش؛ به درد نخور
Paqpaq **پق‌پق**
(ا.) (فرهنگ مردم) بازی ویژه‌ی کودکانه با گل، که مقداری گل را گرفته روی زمین کمی هموار نموده، در وسط آن با انگشت گودی کوچکی ایجاد کنند، بعد آن را به گونه‌ی واژگونه به شدت بر زمین زنند، که با صدای «پق» بترکد. ظاهرا از هر کس با صدای بلندتر بترکد، برنده محسوب می‌شود؛ (اف.) «کوت کوتی»
Paqqos **پقاس**
(ق.) کاملا؛ به طور کامل؛ تماما؛ همگی؛ تمامی؛ بکلی: پیشیریلگن گوشتنی ~ ییدیلر (گوشت پخته را کاملا خوردند)
Par-1 **پر**
(ا.) ۱- پر ۲- زایده‌ی روپوستی پرندگان، معمولا دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحات نازک و باریکی به نام پهنه می‌پوشاند و از آنها کرکهای ریزی بیرون آمده است ۳- (مجاز) بال ۴- (گف.) بخشی از یک چیز سبک و نازک؛ پره
Par-2 **پر**
(ا.) (گف.) بخار :خانه نی ~ه بیلن ایسیتماق (گرم کردن اتاق با بخار)
Par-3 **پر**
(ص.) ۱- همتا، همانند؛ مشابه:بو ییگیت سینگه ~ ایمس (این جوان همتای تو نیست) ۲- (مجاز) دوست:او مینینگ ~یم (او دوست من است)
Par-۴ **پر**
(ا.) (اف.) هر یک از ورق‌های بازی
Parabola **پره‌باله**

(ا.)(هندسه) خط شلجمی؛ خط عدسی

Parad پره‌د

(ا.) سان؛ مراسمی که در آن افراد یک مجموعه‌ی (معمولا) نظامی (مانند گارد احترام، دانشجویان دانشکده‌ی افسری، گردان تکاوران ...) در صف منظم و در حالت خبردار، مورد بازدید مقام یا مقامهای بلند پایه ای قرار گیرند؛ رژه

Parafin پره‌فین

[=پارافین] (ا.) پارافین؛ هیدرات کربن زنجیری سیر شده از سریهای متان، مخلوط هیدراتهای کربن مایع و جامد که از زغال نرم، تورب و بویژه نفت به دست می‌آید

Paragraf پره‌گرف

[=پاراگراف] (ا.) پاراگراف؛ بخشی از یک نوشته که معمولا از یک اصل یا جنبه‌ی معین گفتگو می‌کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می‌شود

Parallel پره‌لل

[=پارالل] (ص.) ۱- موازی ۲- دارای یک امتداد، در همه جا در فاصله‌ی مساوی و بدون برخورد به یکدیگر؛ همگال ۳- (مجاز) دو حادثه ای که (نسبت به هم) همزمان موجود باشد و دوام کند

Parallelizm پره‌للیزم

[=پاراللیسم] (ا.) ۱- وضع یا حالت موازی بودن ۲- برابری ۳- (مجاز) وضع یا کیفیت اجرا شدن همزمان یک عمل از سوی دو شخص یا مؤسسه‌ای

Parallelipiped پره‌للی‌لپیپد

[=پاراللپیپد] (ا.) (هندسه) متوازی السطوح؛ شکل فضایی که سطحهای جانبی آن دو بدو موازی یکدیگر است

Parallelogramm پره‌لیله گرم

[=پاراللگرم] (ا.) (هندسه) متوازی الاضلاع؛ شکل مسطح هندسی چهارضلعی که ضلعهایش دو بدو با هم موازی است

Parametr پره‌متر

[=پارامتر] (ا.) ۱- پارامتر ۲- (ریاضی) متغیر دلخواهی در یک عبارت ریاضی که موردهای خاص مختلف را متمایز می‌کند (مثلا در $y=a+bx$، a و b پارامترهایی اند که خط راست بیان شده توسط معادله را مشخص می‌کنند)

Paranji پرنجی

(ا.) چادر؛ نوعی پوشش مخصوص زنان ازبک که دنباله‌ی آن تا نیمه‌ی ساق پا می‌رسد و تمام سر و بدن را می‌پوشاند، در عقب دارای دو آستین که بگونه‌ی موازی و افتاده قرار دارند و با بند منگوله دار از وسط بهم پیوند دارند. قسمت روی را جالی (معمولا مستطیلی شکل و سیاه) بافته شده از پشم بز می‌پوشاند که با مهره‌های ریز ساده یا رنگارنگ تزیین یافته است

Parast پرست

(پس.) پرست؛ پرستنده؛ دوستدار آاوت پرست (آتش پرست، بت پرست، ایلپرست، پول پرست)

Paravuz پره‌ووز

(ا.) (گف.) سجاف؛ پارچه‌ی باریکی که به حاشیه یا لبه‌ی داخلی جامه (سر آستین یا جلو سینه) می‌دوزند؛ حاشیه؛ کناره

Parazit پره‌زیت

[=پارازیت] (ا.) ۱- پارازیت ۲- انگل؛ موجودی که بر روی یا درون موجود دیگر زندگی می‌کند و خوراک خود را از میزبان به دست می‌آورد؛ طفیلی ۳- (کودکانه) صداهای اضافی و ناخواسته که صدای اصلی را مختل سازد ۴- (مجاز) کسی که از دسترنج یا حساب دیگری گذران کند؛ مفتخور

Parazitolog پره‌زیته‌لوگ

(ا.) انگل شناس؛ آنکه از دانش انگل شناسی آگاهی و با آن سر و کار دارد

Parazitologiya پره‌زیته‌لوگیه

(ا.) انگل شناسی؛ شاخه ای از علوم طبیعی که انگلهای گیاهی و جانوری را شناسایی و مطالعه می‌کند

Parashut پره‌شیوت

[=پاراشوت] (ا.) پاراشوت؛ چتر نجات

Parashutchi پره‌شیوتچی

[=پاراشوتچی] (ا.) کسی که با چتر نجات از هواپیما به پایین می‌آید

Parda پرده

(ا.) ۱- پرده ۲- قطعه ای پارچه که برای پوشش یا آرایش بر در، پنجره یا دیوار می‌آویزند ۳- (کالبدشناسی) لایه‌ی نازکی از بافتها که سطح اندامی را می‌پوشاند یا دو اندام را از یکدیگر جدا می‌کند؛ شامه؛ پاشام آقولاق اسی (پرده‌ی گوش ۴- اپرده‌ی نمایش ۵- بخشی از نمایش که در فاصله‌ی یک بار باز و بسته شدن آن پرده اجرا می‌شود ۶- (گف.) پارچه‌ی سفیدی که تصویر فیلم را بر روی آن نمایش می‌دهند ۷- (موسیقی) فاصله‌ی میان نتهای

موسیقی (جز فاصله‌ی میان «می» و «فا» و فاصله‌ی میان «سی» و «دو») ۸- (قد.) سیمهای ساز ۹- (مجاز) آهنگ ۱۰- پارچه ای که بر آن تصویر یا منظره‌ای (بویژه صحنه ای از زندگی شخصیتهای تاریخی و مذهبی و داستانهای پهلوانی یا عشقی) نقاشی شده باشد ۱۱- (مجاز) آنچه مانع خوب دیده یا شناخته شدن چیزی شود: قویوق تومن ~ سی یولنی قاپلب آلگن ایدی (پرده‌ی مه غلیظ راه را پوشانده بود)

Ko'z~si کوزپرده‌سی

هر یک از لایه‌های بافتی چشم (مانند عنبیه، شبکیه، مشیمیه)

Pardador پرده‌دار

(ا.) (قد.) ۱- پرده دار ۲- کسی در دربار شاهان مأمور بالا بردن و آویختن پرده است ۳- حاجب

Pardali پرده‌لی

(ص.) ۱- دارای پرده ۲- ویژگی نمایشی که از چند پرده متشکل باشد ۳- (مجاز) ویژگی سخنی که آشکار یا صریح نباشد؛ مبهم ۴- (موسیقی) اسباب موسیقی که دارای پرده باشد

Pardanishin پرده‌نشین

(ص.) ۱- پرده نشین ۲- مستوره؛ مخدره ۳- خلوت نشین

Parda'o'sh پرده‌پوش

(ا.) پرده‌پوش؛ آنکه رازدار و سر نگهدار است؛ سرپوش

Pardasiz پرده‌سیز

(ص.) ۱- فاقد پرده ۲- (مجاز) آشکار؛ رک؛ صریح ۳- (موسیقی) اسباب موسیقی فاقد پرده

Pardevor پردیوار

(ا.) دیوار دارای ضخامت کم؛ دیوار نازک؛ (اف.) قرغه دیوار

Pardoz پرداز

(ا.) ۱- عمل تزیین چیزی با رنگ آمیزی، صیقل و ... ۲- عملی که زنان با کاربرد وسایل و مواد آرایش خود را زیبا می‌سازند ۳- (فارسی) آرایش دهنده یا تنظیم کننده

Ser~ سیرپرداز

دارای آرایش زیاد؛ بسیار آرایش شده

Pardoz-andoz پردازانداز

(ا.) ۱- آرایش ۲- زیبا سازی

Pardozlamoq پردازلماق

(مص.م.) ۱- آرایش دادن ۲- زیباساختن ۳- ویژگیهای هنری چیزی را با عمل پرداز زیاد کردن

Pardozlanmoq پردازلنماق

(مص.مج.) پردازلماق

Pardozsiz پردازسیز

(ص.) ۱- فاقد پرداز ۲- آرایش نشده

Pardozchi پردازچی

(ا.) ۱- آرایشگر ۲- آنکه انسان یا حیوانی را آرایش می‌کند ۳- آنکه جایی یا چیزی را می‌آراید ۴- کسی که به آرایش بسیار علاقمند است یا سر و کار دارد

Parfurmeriya پرفیورمیریه

(ا.) ۱- عطریات؛ ادکلن ۲- عطر سازی

Pargar پرگر

[=پرگار] (ا.) (قد.) پرگار؛ اسبابی برای رسم کردن یا اندازه گرفتن خطهای منحنی، دارای دو بازوی برابر که در بالا به یکدیگر متصل شده‌اند و به وسیله‌ی پیچ یا فنر باز و بسته می‌شوند، نوک یکی از بازوها به صورت تکیه گاه و بازوی دیگر برای ترسیم به کار می‌رود

Parhez پرهیز

(ا.) ۱- پرهیز ۲- خودداری آگاهانه از انجام دادن کاری ۳- خودداری (بویژه بیمار) از چیزها یا کارهایی (مانند خوردن برخی چیزها یا برخاستن از بستر)

~qilmoq پرهیزقیلماق

۱- خودداری بیمار از خوردن برخی چیزها و اجرای برخی کارها ۲- (مجاز) دوری کردن

Parhezdor پرهیزدار

(ص.) پرهیزدار؛ دارای وضعی (معمولا بیماری) که باید از چیزهایی پرهیز کند

Parhezkor پرهیزکار

(ص.) پرهیزکار؛ خودداری و دوری کننده از کارهای ناشایست

Parhezli پرهیزلی

(ص.) ۱- پرهیزدار ۲- آنچه خودداری از آن برای کسی، بویژه بیمار توصیه شده باشد

Pari پری

(ا.) ۱- پری ۲- (ف م) مادینه‌ی جن ۳- (مجاز) دوشیزه یا زن دارای زیبایی فوق طبیعی

Suv~si سووپریسی

پری دریایی؛ موجود افسانه‌ای با پایین تنه‌ای همچون ماهی و بالاتنه ای به شکل دختری زیبا

Ilom~si الهام‌پریسی

آنچه (معمولا یک زیباروی) به شاعر یا نویسنده الهام

بخشد؛ منبع الهام

Parik
پریک
(ا.) ۱- کلاهگیس؛ پوششی از موی مصنوعی برای سر، که برای پوشاندن تاسی، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود

Parillamoq
پریله‌ماق
(مص.ل.) ۱- «پر پر» کردن (صدای تند بال زدن پرندگان) ۲- (مجاز) به سرعت دویدن؛ چون باد رفتن

Paripaykar
پری‌پیکر
(ص.) پری پیکر؛ دارای پیکر بسیار زیبا (در مورد دختر و زن)

Pariro'
پریرو
(ص.) پریرو؛ پریچهره

Parivash
پریوش
(ص.) پریوش؛ بسیار زیبا؛ همچون پری (در مورد زن یا دختر)

Parixon
پریان
(ا.) (فرهنگ مردم) آنکه با یاری پری و جن بیماران را شفا دهد ۱- فالبین ۲- جادوگر ۳- دعاخوان

Parizod
پریزاد
(ص.) ۱- پریزاد ۲- زاده‌ی پری؛ پری نژاد ۳- (مجاز) زن یا دختر بسیار زیبا ۴- (استعاره) کودک زنی زیبا

Parishon
پریشان
(ص.) ۱- پریشان ۲- دارای وضع نامنظم ۳- (مجاز) نگران یا غمگین ۴- آشفته؛ مغشوش

Xayoli~
خیالی‌پریشان
دارای فکر پریشان

Parishonhol
پریشان‌حال
(ص.) پریشان حال؛ دارای حالت پریشان

Parichehra
پریچهره
(ص.) پریچهره؛ بسیار زیبارو (در مورد دختر و زن)؛ پریرخ؛ پریرو

Park
پرک
پارک] (ا.) ۱- پارک ۲- گردشگاه عمومی به صورت باغ بزرگ پر گل و گیاه و درخت، دارای آبنماها، خیابان بندی و گاه وسیله‌های بازی (مانند تاب، سرسره ...) برای کودکان ۳- توقف وسیله‌ی نقلیه ۴- (نظامی) جایی که در آن تعدادی توپ، تانک یا خودرو نظامی استقرار یافته باشد

Parket
پرکت
[=پارکت] (ا.) پارکت؛ کفپوش داخل ساختمان به صورت قطعات چوبی مسطح

Parlament
پرلمنت
[=پارلمان] (ا.) پارلمان؛ مجلس قانونگذاری

Parlamentar
پرلمنتر
(ص.) پارلمانی؛ منسوب یا مربوط به مجلس قانونگذاری

Parlamentarizm
پرلمنتریزم
[=پارلمانتاریسم] (ا.) ۱- پارلمانتاریسم ۲- نظام سیاسی دارای مجلس یا مجلسهای قانونگذاری ۳- اعتقاد به لزوم تقویت یا اصلاح ساختار مجلس قانونگذاری

Parlamoq
پرلماق
(مص.م.) جفت جفت یا جوره جوره کردن

Parma
پرمه
(ا.) مته؛ هر یک از ابزارهای گوناگون که برای سوراخ کردن به کار می‌رود و شامل میله ای گردان و نوک تیز و ساختاری برای گرداندن و فشار دادن به آن میله است(اف.)برمه

Parmalamoq
پرمه‌لماق
(مص.م.) با مته سوراخ کردن

Parmalovchi
پرمه‌لاوچی
(ا.) آنکه با مته کار کند؛ کارگر مته

Parmanchak
پرمنچیک
(ا.) (گف.) تمشک

armi
پرمی
گ. ← پکنه

Parmuda
فرموده
(ا.) سنبوسه‌ی گوشتی دوگانه

Parodiya
پره‌دیه
(ا.) تقلید مسخره آمیز، بویژه برای نمایاندن کمبودها و ضعفها

Parokanda
پراکنده
(ص.) ۱- پراکنده ۲- بدون نظم یا ترتیب معین ۳- بدون پیوند یا استمرار ۴- بدون انبوهی

Parol
پرول
(ا.) اسم شب؛ واژه‌ی (نام) از پیش انتخاب شده‌ای که دانستن آن برای رفت و آمد در مناطق پاسداری شده ضروری بود و حکم پروانه‌ی عبور را داشت؛ نام شب

Parom
پروم
(ا.) ۱- طراده ۲- کشتی تندرو ۳- قایق؛ زورق

Paromchi
پرومچی

(ا.) قایقران؛ طراده‌چی؛ قایقچی

Parovoz
پره‌وز
(ا.) لکوموتیو؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری که بر روی خط آهن حرکت می‌کند و برای کشیدن واگنهای قطار به کار می‌رود؛ لوکوموتیو

Párovozsozlik
پره‌وزسازلیک
(ا.) عمل یا فرایند لکوموتیو ساختن؛ لکوموتیوسازی

Parovozchi
پره‌وزچی
(ا.) ۱- لکوموتیوران ۲- کارگر لکوموتیو

Paroxod
پره‌خود
(ا.) کشتی (بخاری)

Par-par
پرپر
(گف.) ← پرخ ۲- (گف.) واژه‌ای برای بیان یا تصویر جلوه‌ی شعله

Parpasha
پرپشه
(ا.) نوعی پارچه‌ی نازک بافته شده توسط دستگاه بافندگی

Parpi
پرپی
(ا.) (گیاه شناسی) ۱- گیاهی چندین ساله، علفی و دارای ماده‌ی آلکالوئید ۲- نام آقایان

Parpiramoq-1
پرپیره‌ماق
(مص.م.) ۱- نور پخش کردن؛ درخشیدن ۲- (مجاز) جلوه کردن

Parpiramoq-2
پرپیره‌ماق
(مص.م.) اهتزاز کردن: بیراغیمیز ~ن ده (آبیرق مادر حال اهتزاز کردن است)

Parqu
پرقو
(ا.) آنچه (معمولا بالشت) با پر قو پر ساخته شده باشد

Parr
پرخ
(صو.) (گف.) صدایی که از حرکت و اهتزاز پرهای بال پرندگان تولید شود

Parrak
پره‌ک
(ا.) ۱- چرخی که (معمولا در آسیاهای آبی و بادی) با نیروی آب یا باد حرکت کند ۲- (گف.) پروانه یا ملخ موتور ماشین یا هواپیماها

Burunparragi
بورون پره‌گی
پره‌ی بینی

arranda
پرنده
[=پرنده] (ا.) پرنده؛ هر یک از جانوران مهره دار و خونگرم رده‌ی پرندگان

Parrandaboz
پرنده‌باز
(ا.) آنکه علاقمند پرنده، نگهدارنده، پرورنده و آموزش دهنده‌ی آن است

Parrandachi
پرنده‌چی
(ا.) کسی که با شغل پرنده پروری سر و کار دارد

Parrandachilik
پرنده‌چیلیک
(ا.) عمل یا شغل پرنده پروری

Parron-1
پران
[=بران] (ص.) بران؛ برنده؛ برا؛ دارای توانایی بریدن

Tig'i~gauchragur
تیغ پرانگه اوچره گور
(نفرین) هلاک شوی؛ به تیغ برخاد چار شوی

Parron-2
پران
(ص.) پران؛ دارای توانایی پریدن؛ پرنده

Part -1
پرت
(ا.) عمل یا حالت سوختن در آتش یا آب داغ

~bo'lmoq
پرت‌بولماق
در آتش یا آب داغ سوختن

Part-2
پرت
(صو.) ۱- صدایی که از بال زدن تند پرنده برآید ۲- واژه‌ای برای بیان پیدا شدن ناگهانی چیزی یا کسی: ~ ایتیب تاپیلدی (ناگهان پیدا شد)

Parta
پرته
(ا.) میز و نیمکت کلاس

Partav
پرتو
(ا.) (کم) ۱- پرتو ۲- خط یا رشته‌ی باریک نور؛ شعاع ۳- روشنایی ۴- تابش

Parter
پرتیر
(ا.) ۱- جایگاه تماشاچیان در منزل نخست سالنهای تاتر، سینما و ... ۲- (ورزشی) حالتی که کشتی گیر دستها و زانوانش را بر زمین گذاشته یا روی زمین خوابیده باشند

Partiya-1
پرتیه
(ا.) حزب؛ سازمانی سیاسی که آموزشهای ویژه‌ای را در باره‌ی اداره‌ی کشور، رابطه‌ی آن با کشورهای دیگر، دستیابی به آرمانها و هدفهای معین تبلیغ کند و افراد همفکر را متشکل و تلاشها و کارهای سیاسی آنان را هماهنگ سازد

Partiya-2
پرتیه
(ا.) (موسیقی) بخش تک آوازی یا تکنوازی یک آهنگ موسیقی

Partiya-3
پرتیه

(ا.) ۱- مقدار زیاد یا توده‌ای از یک کالا ۲- یک نوبت بازی: بیر ~شخمت اوینه‌ماق (یک نوبت شطرنج بازی کردن)

Partiyalik **پرتیه‌لیک**
← پرتیه‌ویلیک

Partiyasiz **پرتیه‌سیز**
(ص.) فاقد حزب؛ وابسته نبودن به حزبی؛ غیر حزبی

Partiyasizlik **پرتیه‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت غیر حزبی بودن

Partiyaviy **پرتیه‌وی**
(ص.) حزبی؛ اندیشه، آموزه یا فعالیت مربوط به یک حزب معین

Partiyaviylik **پرتیه‌ویلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت حزبی بودن

rtizan **پرتیزن**
[=پارتیزان] (ا.) پارتیزان؛ چریک

Partizanlik **پرتیزنلیک**
(ا.) پارتیزانی؛ وضع یا کیفیت چریک بودن

Partizanchilik **پرتیزن‌چیلیک**
(ا.) ۱- عمل چریکی ۲- (مجاز) سرکشی؛ بی بند و باری

Partnyor **پرت‌نیور**
(ا.) ۱- همبازی ۲- حریف؛ طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه ۳- همراه؛ هم پیاله؛ هم مجلس

Parvar **پرور**
(پس.) پرورنده (مانند وطنپرور، ایل پرور، معرفتپرور)

Parvarda **پرورده**
(ا.) نوعی شیرینی مخصوص که از آرد و شکر قیام حاصل شود

Parvardigor **پروردگار**
(ا.) پروردگار؛ خدا

Parvarish **پرورش**
(ا.) ۱- پرورش ۲- عمل یا فرایند یاری کردن به رشد و نمو موجود زنده از راه مراقبت و خوراک رساندن: بیاله ~ه‌ی (پرورش بچه) ۳- آماده کردن و رشد دادن ویژگیها یا تواناییهای ویژه‌ای در یک موجود زنده: گل ~ی (پرورش گل) ۴- شیوه‌ی اثرگذاری پایدار محیط در رشد و نموی موجود زنده: او یاوز آدملر قولیده ~ تاپدی (او زیر دست اشخاص بد پرورش یافت)

~topmoq **پرورش‌تاپماق**
پرورش یافتن

Parvarishlamoq **پرورشلماق**
(مص.م.) پرورش کردن؛ پروراندن

Parvarishbermoq **پرورش‌بیرماق**
(مص.م.) ۱- پرورش دادن ۲- پروراندن ۳- پروردن

Parvarishsiz **پرورش‌سیز**
(ص.) فاقد پرورش؛ پرورش نیافته

Parvin **پروین**
(ا.) (نجوم) پروین: دسته‌ی شش تایی از ستارگان درخشان در صورت فلکی ثور؛ خوشه‌ی پروین؛ ثریا

Parvo **پروا**
(ا.) ۱- پروا ۲- رفتار سنجیده و همراه با احتیاط در برابر کسی یا چیزی ۳- توجه؛ اعتنا ۴- نگرانی یا اندیشه ای که به خاطر پیامدهای کاری یا رویدادی پدید آید ۵- نگرانی از آسیب و آزار احتمالی کسی یا چیزی

~qilmoq **پرواقیلماق**
توجه یا اعتنا کردن ۲- نگرانی یا اندیشه کردن

Parvona-1 **پروانه**
(ا.) ۱- پروانه ۲- گونه هایی از حشرات روز پرواز از راسته‌ی پولکبالان، با بالهای پهن پوشیده از پولک انگیزه‌دار، انتهای شاخک نسبتا درشت و زندگی چهار مرحله ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ) ۳- شب پره

Parvona-2 **پروانه**
(ا.) (قد.) ۱- پروانه ۲- امر یا فرمان امیر یا خان ۳- نوشته ای رسمی که به دارنده‌ی آن اجازه‌ی کارهای معینی داده می شود

Parvonachi **پروانه‌چی**
(ا.) (قد.) مامور عالیرتبه‌ای که فرمان امیر یا خان را اجرا می‌کرد

Parvosiz-1 **پرواسیز**
(ص.) بی پروا؛ فاقد ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگرن

Parvosiz-2 **پرواسیز**
(ق.) بی پروا؛ بدون ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگران

~qaramoq **پرواسیزقره‌ماق**
بدون ترس، نگرانی یا دقت نگریستن

Parvosizlik **پرواسیزلیک**
(ا.) ۱- بی پروایی ۲- وضع یا کیفیت بی پروا بودن ۳- جسارت: گستاخی ۴- تهوخر: بی باکی

Parvoz **پرواز**
(ا.) پرواز؛ حرکت و جابجایی در آسمان: قوش ~ آی

(پرواز پرنده)

Parxish **پرخیش**
(ا.) عملی است که در آن قسمتی از شاخ دراز گیاه یا درختچه ای را در زمین کنند و نوک آن را از خاک بیرون گذارند، بدینوسیله شاخ مذکور در زمین ریشه دوانیده گیاه تازه‌ای به دست می آید

Parcha **پرچه**
[=پارچه] (ا.) ۱- پارچه ۲- پاره؛ تکه؛ قطعه ۳- (ادبیات) بخش کوچکی از یک اثر با مضمون کامل

~gulli **پرچه گللی**
اشیاء، بویژه پارچه‌ی دارای گلهای بزرگ

Parchalamoq **پرچه‌لماق**
(مص.م.) ۱- پاره پاره کردن؛ به قطعات کوچک جدا یا تقسیم کردن ۲- (شیمی) تجزیه کردن؛ جدا کردن؛ جدا کردن یک مرکب به جسمهای ساده‌تر موجود در آن ۳- (مجاز) نابود کردن؛ از میان بردن

Parchalanmoq **پرچه‌لنماق**
(مص.مج.) پرچه لماق

Parcham **پرچم**
(ا.) ۱- پرچم ۲- قطعه ای پارچه با رنگ یا نقشی ویژه که به عنوان نشانه یا نماد به کار می رود؛ بیرق ۳- موی دم گاو کوهی؛ پرچم مأخوذ از واژه‌ی «بچکم» به معنی نشان و علامت است و بچکم دیبا یا دم گاو وحشی است که آن را پهلوانان و مبارزان در روز نبرد نشان خاص خویش قرار می دادند. اوغوزها برچم می‌گویند

Parcha-parcha **پرچه‌پرچه**
(ا.) پارچه پارچه؛ لخت لخت؛ قطعه قطعه؛ پاره

Parchin-1 **پرچین**
(ا.) ۱- محکم کاری ۲- عمل گشتاندن و کوبیدن نوک میخ در چیزی به غرض محکم کاری ۳- عمل خرد و پاشان کردن چیزی با ضربت: بر زپیاله‌نی بیرگه اوریب ~قیلدی (پیاله را بر زمین زده خرد و پاشان ساخت)

Yer~bo'libyotmoq **ییر پرچین بولیب یاتماق**
بر روی زمین بی حال و بی حرکت خوابیدن

~mix **پرچین‌میخ**
میخی که پس از کوبیدن برای محکم کاری بیشتر نوک آن را کج کنند

Parchin-2 **پرچین**
(ا.) (گف.) نعل: قطعه‌ی فلزی هلالی که به سم چهارپایان زنند

Parchinlamoq **پرچین‌لماق**
(مص.م.) ۱- به طریقه‌ی «پرچین» محکم کردن ۲- (مجاز) له کردن؛ خرد و خمیر کردن؛ با زمین یکسان کردن

saymoq **پسه‌ی‌ماق**
پسته یماق] (مص.ل.) ۱- پست شدن؛ در سطحی پایین قرار گرفتن ۲- کاهش یافتن درجه‌ی شدت، توانایی یا مقدار چیزی ۳- تنزیل یافتن مقام یا پست ۴- (مجاز) فروتن و متواضع شدن

Popugipasaydi **پاپوگی‌پسه‌یدی**
از تندی، هیجان و احساسات بازماند

Pasaytirmoq **پسه‌ی‌تیرماق**
(مص.م.) پسه یماق

Pasport **پسپورت**
(ا.) ۱- شناسنامه ۲- سند رسمی شناسایی هر کس به صورت دفترچه یا ورقه ای دولتی، که در آن نام، نام خانوادگی و آگاهیهای دیگر مربوط به هویتش نوشته می شود؛ سجل ۳- دفترچه یا ورقه ای که در آن آگاهیهای مربوط به یک موضوع یا شخص نوشته شود: مشینه ~ی (شناسنامه‌ی ماشین)

Passaj **پسژ**
[=پاساژ] (ا.) پاساژ؛ محوطه ای مشرف به گذرگاه (کوچه، خیابان، بازار) که گرداگرد آن دکان یا کارگاه باشد

Passajir **پسژیر**
(ا.) سرنشین؛ آنکه در یک وسیله‌ی نقلیه بنشیند ۲- مسافر

Passiv **پسیو**
(ا.) بدهی؛ قروض

Passivlik **پسیولیک**
(ا.) بدهی داری؛ وضع یا کیفیت مقروض بودن

Passivlashmoq **پسیولشماق**
(مص.ل.) بدهی دار شدن؛ بیش از پیش مقروض شدن

Past **پست**
(ص.) ۱- پست ۲- دارای سطحی پایین یا با بلندی کم ۳- دارای کیفیتی نامرغوب: ایپکدن توقیلگن متاع (پارچه‌ی بافته شده از ابریشم نامرغوب) ۴- کم از نگاه مقدار، شدت و درجه: ~نرخ (بهای کم) ۵- بد و بارانی (معمولا در مورد هوا): بو ییل هوا ~کیلدی (امسال هوا بارانی شد) ۶- فرومایه: ~کیشی (شخص فرومایه)

~gaurmoq **پستگه‌اورماق**
۱-تحقیر کردن ۲-به‌زیر انداختن

~kelmoq **پست‌کیلماق**
متأمل و خوددار شدن در موردی، بویژه‌مباحثه

~tushmoq **پستگه‌توشماق**
از تندی، هیجان و خشم فروماندن

Avji~ **اوجی‌پست**
۱-عقب مانده از رشد و توسعه ۲- (مجاز) بی حوصله؛ دارای وضع یا طبع خراب

Mashqi~ **مشقی‌پست**
← اوجی پست

Nazari~ **نظری‌پست**
فرومایه؛ بد اندیش

Qo'li~ **قولی‌پست**
۱-بدچانس ۲- در آستانه‌ی ناکامی و شکست

Pasta **پسته**
(ا.) خمیر؛ مخلوط یا ترکیبی نرم و شکلپذیر (دارو، رنگ نقاشی، گچ یا خاک رس برای سفالگری و ...)

Past-baland **پست‌بلند**
(ص.) ۱- دارای قدهای مختلف ۲- ویژگی سطح یا زمین ناهموار ۳- ویژگی حرفهای ناهموار

Pastkash **پستکش**
(ص.) ۱- فرومایه؛ پست ۲- رذیل

Pastkashlashmoq **پستکش‌لشماق**
(مص.ل.) هرچه بیشتر فرومایه شدن؛ بیش از پیش پست و رذیل شدن

Pastkashlik **پستکشلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت فرومایه بودن؛ فرومایگی؛ رذالت

Pastki **پستکی**
(ا.) ۱- پایینی ۲- آنکه پایین‌تر از دیگری یا دیگران است: ~قوشنی (همسایه‌ی پایینی) ۳- (مجاز) ابتدایی؛ آغاز: ~کورس (کورس ابتدایی)

Pastlamoq **پست‌لماق**
(مص.ل.) ۱-پایین: آمدن: سمه لیوت ~ده (هواپیما در حال پایین آمدن است) ۲- (مجاز) کند یا سست شدن: ایش سرعتی ~ (سست شدن سرعت کار) ۳- تنزیل یافتن مقام

Pastlatmoq **پست‌لتماق**
(مص.م.) پست‌لماق

Pastlik **پست‌لیک**
(ا.) ۱- پستی ۲- وضع یا کیفیت پست بودن ۳- نداشتن یا پیروی نکردن از ارزشهای اخلاقی ۴- جای گود یا فاقد ارتفاع

Pastqam-1 **پستقم**
(ا.) ۱- خلوت؛ تنهایی ۲- جایی که خالی از مردم یا ازدحام باشد

Pastqam-2 **پستقم**
(ص.) پست؛ دارای ارتفاع کم: ~تاغ (کوه کم‌ارتفاع)

Pastqamlik-1 **پستقم‌لیک**
(ا.) خلوتی؛ وضع یا حالت خلوت بودن

Pastqamlik-2 **پستقم‌لیک**
(ا.) ۱- پستی ۲- وضع یا کیفیت پست بودن ۳- جای فاقد ارتفاع

Pasxa **پسه**
[=پسح =فصح] (ا.) ۱- فصح ۲- از عیدهای مهم یهودیان که در شب چهاردهم ماه نیسان آغاز می‌شود و مدت یک هفته ادامه دارد؛ عید فطیر ۳- در نزد مسیحیان، جشن یادبود صعود حضرت عیسی (ع)

Pat **پت**
(ا.) ۱- پر ۲- زایده‌ی روپوستی پرندگان، معمولا دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحات نازک و باریکی به نام پهنه می‌پوشاند و از آنها کرکهای ریزی بیرون می‌آید ۳- پرز قالی، مخمل و پارچه‌های دیگر ۴- موی یا پشم مصنوعی

~iniyulmoq **پتینی‌یولماق**
(مجاز) تمام هستی کسی را گرفتن؛ لخت کردن

Qitiq~iniyulmoq **قیتیق پتینی یولماق**
۱-نرم ساختن ۲- با استفاده از نقطه‌ی ضعف کسی، او را به اطاعت واداشتن

Patak-1 **پتک**
(ا.) ۱- کفی؛ پارچه‌ی ضخیم و نرم (معمولا نمدی) که داخل کفش گذارند

~ildiz **پتک‌ایلدیز**
ریشه‌های خرد روییده از ریشه بزرگ و اصلی

Patak-2 **پتک**
(ص.) درهم؛ آشفته؛ بی ترتیب: چال ~ ساقالی نی سیلب قویدی (پیرمرد به ریش آشفته‌ی خود دست کشید)؛ (اف.) پیتیغ

Patent **پتنت**
(ا.) ۱- سند یا گواهینامه‌ی اختراع یا کشف ۲- جوازنامه‌ی کار؛ اجازه نامه؛ پروانه

Patila **پتیله**
(ا.) شرابه یا منگوله‌های بافته نشده و پریشان

Patillamoq **پتیله‌ماق**
(مص.م.) ۱- (کودکانه) صدایی چون «پت» کشیدن ۲- (اف.) یاوه گویی کردن؛ پرگویی کردن

Patir-1 **پتیر**
[=فطیر] (ا.) فطیر؛ نانی که به آن خمیرمایه نزده یا پیش از ور آمدن خمیر، آن را پخته باشند

~ushatish **پتیراوشه‌تیش**
(فرهنگ مردم) مراسم نامزدی پسر و دختر

Xamiruchidan~ **خمیراوچیدن‌پتیر**
۱-بخش کوچکی از چیز بزرگ ۲- آغاز کاری

Patir-2 **پتیر**
(صو.) صدایی که از بال زدن تند پرنده برخیزد

Patirlamoq **پتیرلماق**
(مص.ل.) ۱- (کودکانه) صدای «پتیر-پتیر» کشیدن ۲- پی هم و سریع پیدا شدن: تینیق کوک یوزیده یولدوزلر پتیرله‌ی باشله دی (در آسمان صاف ستاره‌ها پیهم و سریع ظاهر شدند)

Patir-patir **پتیر-پتیر**
(صو.) صدای پیهم بال زدن تند پرنده ها

Patir-putur **پتیر-پوتور**
(ا.) ۱- حرکت سریع و تند ۲- (کودکانه) صدایی که در هنگام چنین حرکتی تولید شود

~ishlamoq **پتیر-پوتورایش‌لماق**
تند و سریع کار کردن

Patli **پتلی**
(ص.) ۱- دارای پر ۲- پوشیده از پر ۳- پرزدار ۴- پوشیده با مو یا پشم مصنوعی

Patnis **پتنیس**
(ا.) ۱- سینی ۲- ظرفی باز با کف مسطح و لبه‌ی کوتاه برای قرار دادن و حمل کردن اشیا، بویژه ظرفهای غذا و نوشیدنی ۳- ظرفی که در بین اجاق گازی یا برقی، برای پختن کلچه، کیک و ... یا گرم کردن غذا گذاشته می‌شود

Patogenez **پته‌گنز**
(ا.) بخشی از دانش پزشکی که مراحل پیدایی و توسعه‌ی بیماری را بحث و مطالعه می‌کند

Patolog **پته‌لوگ**
(ا.) کسی که از دانش پاتولژی آگاهی و یا با آن سر و کار دارد

Patologik **پته‌لوگیک**
[=پاتولژیک] (ص.) مربوط یا منسوب به پاتولژی

Patologiya **پته‌لوگیه**
[=پاتولژی] (ا.) (پزشکی) ۱- پاتولژی؛ آسیب شناسی ۲- دانش بیماری شناسی

Pat-pat **پت‌پت**
(صو.) ۱- صدای مقطعی که از خروج گاز سوخته در ماشین پدید می‌آید ۲- (اف.) حرف یاوه و بیهوده

Patriarx **پتری‌ارخ**
[=بطیریرخ =بطریک] (ا.) ۱- بطریک ۲- نامی که در عهد عتیق به نخستین رؤسای خاندان اطلاق می‌شده ۳- کشیش درجه‌ی اول مسیحیت؛ بطریرخ ۴- بطریق

Patriarxal **پتری‌ارخل**
(ا.) پدرسالاری؛ نظام اجتماعی که در آن پدر رئیس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است و نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با مردان است؛ پدرشاهی

Patriarxat **پتری‌ارخت**
(ا.) دوره‌ی پدرسالاری

Patron **پتران**
(ا.) ۱- (نظامی) فشنگ ۲- (مکانیک) گیره‌ی چرخ تراش ۳- (برق) سرپیچ چراغ برق

Patrul **پترول**
(ا.) گشتی؛ نگهبان معمولا مسلح و سیار که برای مراقبت از محوطه‌ای در آن می‌گردد؛ دسته‌ی گشت؛ گزمه

Patsifizm **پتسیفیزم**
[=پاسیفیسم] (ا.) پاسیفیسم؛ اعتقاد به اینکه صلح جهانی را باید از راه مدارا و مماشات حفظ کرد

Patta **پته**
(ا.) ۱- بلیت؛ پوئیزد ~ سی (بلیت قطار) ۲-چک ۳- جواز ۴- گواهینامه؛ سند: نکاح ~ سی (سند نکاح)

~siniqo'ligabermoq **پته سینی قولیگه بیرماق**
(مجاز) ۱- راندن ۲- برکنار کردن

~siqo'ligaferildi **پته سی قولیگه بیریلدی**
(مجاز) ۱- برطرف شد ۲- رانده شد

Pattachi **پته‌چی**
(ا.) آنکه بلیت، چک یا گواهینامه دهد

(ض.) مقدار نامعلوم؛ قدری

Allanechuk الەنیچوک

(ض.) چیزی که چگونگی آن نامعلوم

Alla-palla الەپلخە

(ق.) نصف شب؛ ناوقت

Allapayt-1 الەپیت

← الخەوقت۱

Allapayt-2 الەپیت

الەوقت۲

Allaqayerda الەقەییردە

(ق.) واقع در جای نامعلوم؛ در جایی: اونی ~ کورگن ایدیم (او را در جایی دیده بودم)

Allaqayerdan الەقەییردن

(ق.) از جایی نامعلوم؛ از جایی: اوزیک ~ تاپیلگن (انگشتر از جایی پیدا شده است)

Allaqayerga الەقەییرگە

(ق.) به جایی نامعلوم؛ به جایی: او ~ کیتگن (او جایی رفته است)

Allaqanaqa الەقنەقە

(ق.) چگونگی آن نامعلوم

Allaqanday-1 الەقندەی

(ق.) چگونگی آن نامعلوم: ~ آدم (شخصی)

Allaqanday-2 الەقندەی

(ق.) به نوعی؛ بطرزی: ~یورردی (به طرزی می‌گشت)

Allaqancha الەقنچە

(ق.) مقدار آن نامعلوم؛ بیش؛ خیلی: اونگە ~ یاردم بیریلدی (به او خیلی کمک شد)

Allaqaysi الەقیسی

(ض.) شخص نامعلوم؛ کسی: ~ بیلن چیقیب کیتدی (با کسی بیرون رفت)

Allaqachon الەقچان

(ق.) وقت نامعلوم؛ پیش؛ خیلی قبل: کیلگنی ~ ایدی (آمدن او خیلی پیش بود)

Allaqachongi الەقچانگی

(ق.) خیلی وقت پیش؛ قدیمی: بو ~ نرسە (این چیز خیلی قدیمی است)

Allaqayda الەقەیدە

(ق.) در جایی: او ~ یشینگن (او جایی پنهان شده)

Allaqaydan الەقەیدن

(ق.) از جای نامعلوم؛ از جایی: ~ تاپیشینگ شرط (از جایی باید پیدا کنی)

Allaqayga الەقەیگە

(ق.) به جای نامعلوم؛ به جایی: ~ کیتدی دییسن می؟ (می‌گویی که به جایی رفت؟)

Allaqayoqdan الەقەیاقدن

(ق.) از جای نامعلوم؛ از جایی: ~ سیس کیلدی (از جایی صدایی آمد)

Allaqayoqqa الەقەیاقخە

(ق.) به سویی؛ به جایی: ~ کیتگن (به جایی رفته)

Allaqilmoq الەقیلماق

(مص.مت.) ۱- روی دست بلند کرده به زمین زدن ۲- (مجاز) فریب دادن

Allavaqt-1 الەوقت

(ص.) دیر؛ واقع در زمان پس از زمان مناسب یا مورد نظر: سینی بو ~ کیلیشینگ مینگە یاقمەی دی (ناوقت آمدنت خوشم نمی‌آید)

Allavaqt-2 الەوقت

(ق.) ناوقت؛ نصف شب: ~ کیلیشینگ توغری ایمس (نصف شب آمدنت درست نیست)

Allegorik الیگاریک

(ص.) استعاری؛ دارای کاربرد به عنوان استعاره: ~ سوز (واژه‌ی استعاری)

Allegoriya الیگاریە

(ا.) ۱- استعاره: عمل یا فرایند به کاربردن نامی به جای نام دیگر، به خاطر اشتراک در مشابهت (مانند نرگس و چشم، ماه و روی و سرو و قد) ۲- (مجاز) واژه‌ای که در معنی دیگری جز معنی اصلی خود به کار رود (مانند «کله، سر» به معنی فهم و خرد و «باد» به معنی تیز و چابک)

Allo الا

(صو.) واژه‌ی استفهامی که در مکالمات تلفنی استعمال می‌شود؛ سلام

Alloh الله

(ا.) الله؛ خدای آفریدگار یگانه (بر اساس آموزش قرآن)

Alloma علامه

(ا.) کسی که دارای آگاهی های گسترده در رشته‌های گوناگون است

Almabosh المەباش

(ا.) نوعی اردک

Almanax المەنخ

(ا.) مجموعه‌ی آثار ادبی، تاریخی و سیاسی نویسندگان و مؤلفان همروزگار

Almashinmoq المشینماق

(مص.مج.) ۱- ← المشماق ۲- از حالتی به حالت دیگر؛ از شکلی به شکل دیگر تغییر کردن ۳- عوض شدن

Almashlamoq المش‌لماق

(مص.م.) ۱- جنس را با جنس مبادله کردن ۲- نو کردن

Almashlabekish المشلبیکیش

به تناوب زرع کردن؛ هر سال نوع کشت را تغییر دادن

Almashmoq المشماق

← الیشماق

Almashtirilmoq المشتیریلماق

(مص.مج.) المشتیرماق

Almashtirmoq المشتیرماق

(مص.م.) ۱- ← المشماق ۲- مبادله کردن

Almisoq المیثاق

(ا.) قدیم؛ زمان بسیار پیشین: ~ دن قالگن (از قدیم بجا مانده، ~ دن بیری (از زمان قدیم بدینسو)

Almisoqi المیثاقی

(ص.) ۱- قدیمی؛ مربوط به زمانهای گذشته: ~ چراق (چراغ قدیمی) ۲- (مجاز) تکراری و کهنه (در مورد حرف)

Almoyi-aljoyi المایی الجایی

(ص.) ۱- بدوزشت: ~ خط (خط بد و نازیبا) ۲- اتمام نشده؛ بی اساس: ~ گپ (سخن بی اساس)

Alo علی

(ح.) علی؛ بر؛ بالا: نور ~ نور (نور بر روی نور؛ عالی؛ بسیار خوب)

Aloe الایی

(ا.) ۱- عود هندی ۲- درختی است از تیره‌ی فرفیونیان، دارای برگهای دراز و کلفت شیره‌ی تلخ و سختی است، چوب آن در موقع سوختن بوی مطبوعی پراکنده می‌کند و افزون بر آن دارای صمغ خوشبویی است که در عطرسازی به کار می‌رود ۳- دارویی که از شیره‌ی این درخت ساخته می‌شود

Alohal الاحل

(ق.) ۱- بالاخره؛ در نهایت ۲- به زور: اوندن ~ قوتیلدیم (به زور از (دستور) او نجات یافتم)

Alohida الاحیده

[=علیحده] (ق.) ۱- به طور جداگانه ۲- جدا؛ ویژه: بو کتاب ~ اهمیت گه ایگه (این کتاب دارای اهمیت ویژه‌ای است)

Alohida-alohida علیحده علیحده

(ق.) جدا جدا؛ قطعه قطعه

Alomat-1 علامت

(ا.) ۱- نشانه ۲- نماد

Alomat-2 علامت

(ص.) ۱- بسیار عالی: ~ ایش بولدی (کار بسیار عالی شد) ۲- دارای صفات نیکو: ~ آدم (آدم نیکو) ۳- جالب؛ حیرت انگیز؛ غریب

Aloqa علاقه

۱- رابطه ۲- مناسب ۳- تعلق؛ وابستگی ۴- ارتباط از راه دور ۵- پیوند؛ علایق (محبت؛ عشق)

Aloqador علاقه‌دار

(ص.) ذی دخل؛ ذی علاقه؛ مربوط؛ وابسته

Aloqadorlik علاقه‌دارلیک

(ا.) وابستگی؛ رابطه

Aloqali علاقه‌لی

← علاقه دار

Aloqachi علاقه‌چی

(ا.) ۱- کارمند اداره‌ی مخابرات ۲- (نظامی) عسکر یا افسر شعبه‌ی مخابره

Alp الپ

(ص.) بهادر؛ پهلوان؛ یل

Alpinist الپینیست

(ا.) کوهنورد؛ کسی که کوهنوردی می‌کند

Alpinizm الپینیزم

(ا.) کوهنوردی؛ عمل بالا رفتن از کوهها و گردش در آنها؛ کوه پیمایی

Alpoz الپز

(ا.) (گف.) ۱- وضعیت؛ احوال؛ حالت ۲- طرز؛ گونه؛ طریق: هر کیچه شو ~ ده تانگ آتردی (هر شب به این طرز "حالت" سحر می‌شد)

Alqandoz القانداز

[=حلق انداز] (ا.) دلقک؛ مسخره باز؛ مضحک

Alqissa القصه

(ح.) قصه کوتاه؛ خلاصه‌ی کلام اینکه

Alqor القار

(ا.) گوسفند وحشی کوهی

Alt الست

Pauza پوزه
(ا.)۱-مکث؛ وقفه ۲- وقفه میان سخن ۳- (موسیقی) وقفه میان آهنگ یا آواز و نت آن

Pavilyon په‌ویلیون
(ا.)۱-غرفه؛ هر یک از باجه‌ها، دکه‌ها، میزها، اتاقکها، اتاقها یا سالنهای یک نمایشگاه یا بازارچه که به عرضه‌ی کالا یا کالاهای ویژه‌ای اختصاص داشته باشد ۲- ساختمانی سر پوشیده (معمولا چوبی که گاهی اطرافش باز است) در باغها و پارکها ۳- ساختمانی ویژه برای کارهای فیلمبرداری و امور مربوط سینمایی

Paxmaymoq پخمه‌ی‌ماق
(مص.ل.)۱- بی نظم رشد یافتن ۲- ژولیده شدن؛ آشفته شدن

Paxmaytirmoq پخمه‌ی‌تیرماق
(مص.م.)۱- بی نظم رشد دادن ۲- ژولیده و آشفته ساختن

Paxmoq-1 پخماق
(ص.)۱- ژولیده؛ آشفته آ~ ساچ (موی ژولیده) ۲- صفت موی رسیده و مجعد آیونگی اوسیق~ قویلر (گوسفندان دارای پشم رسیده‌ی ژولیده)

Paxmoq-2 پخماق
(ا.) پارچه‌ی نخی کرکدار؛ فلانل

Paxsa پخسه
(ا.) ۱- چینه؛ نوعی دیوار که به وسیله‌ی رویهم گذاشتن قطعات بزرگ گل عمل آمده ساخته شده باشد ۲- هر لایه‌ی چنین دیواری

Qo'lini~qilmoq قولینی پخسه قیلماق
با حالت پرخاش و تکان دادن دست خود با شخص مقابل حرف زدن

Paxsakash پخسه‌کش
← پخسه چی

Paxsali پخسه‌لی
(ص.) آباد شده با چینه‌ها (دیوار گلی)

Paxsazan پخسه‌زن
← پخسه چی

Paxsachi پخسه‌چی
(ا.) آنکه دیوار گلی چینه بسازد؛ معمار دیوار گلی چینه

Paxta پخته
(ا.)۱- پنبه ۲- گیاه علفی یک ساله از تیره‌ی پنیرکیان با برگهای متناوب، گلهای زرد روشن با لکه‌های ارغوانی و میوه‌ی پوشینه دار (غوزه)، دارای دانه‌های روغنی فراوان ۳- تارهای سلولزی سفید (یا خرمایی) میوه‌ی (غوزه) پنبه پس از جدا کردن پنبه دانه و آماده سازی آن

~olma پخته آلمه
نوعی سیب دارای مغز نرم و دیررس، که مدت زیاد نمی‌شود نگهداشت

~tozalash پخته تازه‌لش
۱-پاک کردن پنبه از خس و خاشاک و گرد و خاک ۲- تارهای سلولزی پنبه را از پنبه دانه جدا کردن

Ipak~ ایپک‌پخته
پنبه ای که تارهایش دراز، باریک و محکم است

Paxtadog' پخته‌داغ
(ا.) عمل یا فرایند گذاشتن پنبه داغ شده در آتش یا روغن داغ بر روی ورم یا زخم بدن

~qilmoq پخته‌داغ‌قیلماق
بستن ورم یا زخم بدن با پنبه‌ی داغ

Paxtakfurush پخته‌فروش
(ا.) آنکه با فروش پنبه سر و کار دارد؛ پنبه فروش

Paxtak پختک
(ا.) گیاهی از تیره‌ی پروانه واران نیام دار که در رنگ سازی کاربرد دارد

Paxtakor پخته‌کار
(ا.)۱- کسی که با کشت پنبه سر و کار دارد ۲- زمینی که در آن پنبه کشت شده است

Paxtakorlik پخته‌کارلیک
(ا.) ۱- پنبه کاری ۲- عمل یا شغل پنبه کاری ۳- کشاورزی پنبه

Paxtali پخته‌لی
(ص.)۱- دارای پنبه ۲- آنچه که در آن پنبه بکار برده شده باشد

Paxtalik پخته‌لیک
(ا.) (گف.) جامه‌ی زمستانی که در لای آن پنبه گذاشته دوخته باشند

Paxtazor پخته‌زار
(ا.) جایی که پنبه بسیار روییده باشد

Paxtachi پخته‌چی
(ا.)۱- آنکه با فروش پخته سر و کار دارد ۲- آنکه به کار جداسازی تارهای پنبه از پنبه سر و کار دارد ۳- (گف.) کسی که با کشت پنبه سر و کار دارد

Paxtachilik پخته‌چیلیک

(ا.) ۱- عمل یا شغل پنبه کاری ۲- بخشی از تولید کشاورزی روستایی که به کشت و حاصلبرداری پنبه اختصاص دارد

Pay-1 پی
(ا.) (کالبدشناسی)۱- پی ۲- رشته‌ مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان حرکت اعضا را تنظیم کند ۳- بند سفیدی که در منتهای عضله واقع است و به وسیله‌ی آن عضله به استخوانهای بدن می‌پیوندد؛ وتر

~iniqirqmoq پیینی‌قیرقماق
(مجاز) ضربه زدن؛ شکست دادن (در زمینه‌های مختلف)

Pay-2 پی
(ا.) ۱- تلاش؛ کوشش زیاد و پر زحمت برای رسیدن به هدفی ۲- قصد

~idabo'lmoq پیی‌ده‌بولماق
برای رسیدن به هدفی قصد کردن

Pay-3 پی
(ا.) عمل یا فرایند چیدن چیزی بر روی زمین (معمولا در مورد میوه ها): قاوون لرنی ~اورماق (خربزه‌ها را روی زمین چیدن)

Pay-۴ پی
(ا.) سهم، بخش یا حصه ای از سرمایه یا مال مشترک: ~پولی (سهم پول)

Pay-۵ پی
(ص.) (مجاز) ۱- سرسخت؛ مقاوم ۲- پرنیرو؛ قدرتمند: او، وجودی ~بیر بیگیت (او، جوان پرنیرویی است)

Paydar-pay پی‌در-پی
[=پی در پی] (ق.) پی در پی؛ مداوم؛ پیوسته؛ پشت سرهم

Paydo پیدا
(ص.)۱- پیدا ۲- قابل دیده شدن با چشم ۳- واقع در دسترس حواس ۴- معلوم

~bo'lmoq پیدابولماق
۱-ظاهر شدن ۲- از جایی آمدن؛ حاضر شدن ۳- معلوم شدن ۴- آفریده شدن؛ ایجاد شدن

~qilmoq پیداقیلماق
به وجود آوردن

Payhon پیهان
(ا.) عمل یا فرایند له یا لگدمال کردن

Payhonlamoq پیهان‌لماق
(مص.م.) لگدمال کردن؛ له کردن

Paykal پیکل
(ا.) ۱- کشتزار احاطه شده ۲- زمین مزروعی که مرزهایش با چیزهایی مانند راه مشخص شده باشد

Paykar پیکر
(ا.) پیکر؛ جسم یک جاندار، بویژه انسان؛ تن

Paykon پیکان
(ا.) پیکان؛ تیری که با کمان پرتاب کنند ۳- آهن نوک تیز سر تیر و نیزه

Paymon پیمان
(ا.)۱- پیمان ۲- موافقت رسمی میان دو یا چند طرف برای انجام دادن کارهای معین با یکدیگر یا نسبت به یکدیگر ۳- عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان نامه

Paymona پیمانه
(ا.) (ادبیات)۱- پیمانه ۲- جام شراب ۳- عمر

~sito'lmoq پیمانه‌سی‌تولماق
۱-لبریز شدن پیمانه؛ پر شدن جام ۲- (مجاز) رسیدن مرگ؛ رسیدن اجل؛ مردن

Umr~si عمر پیمانه‌سی
عمر؛ اندازه‌ی عمر

Paypaslamoq پیپس‌لماق
(مص.م.) ۱- لمس کردن؛ با دست مالیدن ۲- برای پوشاندن کوشش کردن؛ خس پوش کردن: اولاوز عیبی نی~ اوچون اورینْدی (او تلاش کرد تا عیبش را بپوشاند)

Paypoq پی‌پاق
(ا.)۱-جوراب ۲- پوشش بافته شده‌ی چسبانی که پا را از کف آن دست کم تا بالای قوزک بپوشاند ۳- پرهایی که پنجه‌های پرندگان را می‌پوشاند

Paypoqdor پی‌پاقدار
(ص.) صفت پرنده‌ای که پنجه هایش با پرها پوشیده باشد

Payqalamoq پیقه‌لماق
(مص.مج.) ۱- حس شدن ۲- درک شدن؛ فهمیده شدن

Payqamoq پیقه‌ماق
(مص.م.)۱- حس کردن ۲- درک کردن؛ فهمیدن

Payraha-1 پیرهه
(ا.)۱- چوب ریزه هایی که از عمل رنده‌ی تخته‌های چوب حاصل می‌شود؛ (اف.) پره خه ۲- آنچه که به شکل ورقه‌ی نازک بریده شده باشد

Payraha-2
پیرهه
(ا.) راه باریکی که از اثر عبور عابرین روی برف یا زمین گل آلود پیدا شود

Payrav
پیرو
(ا.) ۱- پیرو ۲- آنکه در پس دیگر یا دیگران برود ۳- آنکه آموزه‌ای پذیرفته باشد ۴- کاری که برای دنبال کردن کار پیشین می‌کنند

Payravlik
پیرولیک
(ا.) ۱- پیروی ۲- عمل یا فرایند رفتن به دنبال رهبر یا رهنما ۳- عمل یا فرایند پذیریش یک آیین، اصول یا شیوه‌ی رفتاری

Payrov-1
پیراو
[=پیرو] (ا.) ۱- پیرو ۲- آنکه در پس دیگری یا دیگران برود ۳- آنکه آیین یا آموزه‌ای را پذیرفته باشد

Payrov-2
پیراو
[=پیرو] (ا.) ۱- (فرهنگ مردم) مضمون یا تم بازی ویژه‌ی سخن پرانی ازبکی بنام «عسکیه» ۲- نتیجه یا معنای حاصل از سخن

Payrovlik
پیراولیک
[=پیرولیک] (ا.) ۱- پیروی ۲- عمل یا فرایند رفتن به دنبال یک رهبر یا رهنما ۳- عمل یا فرایند پذیرش یک آیین، اصول یا شیوه‌ی رفتاری

Paysa
پیسه
(ا.) (قد.) ۱- واحد سنتی وزن در حدود ۵۰ گرم ۲- سکه‌ی مسی یا نکلی به ارزش پنج تین در خان نشینی بخارا

Paysal
پیسل
(ا.) عمل یا فرایند به تأخیر انداختن :ایشنی ~ گه سالماق (کار را به تأخیر انداختن)

Paysalik
پیسه‌لیک
(ا.) (قد.) ارزشی معادل یک پیسه:ایکی ~ متاع (جنسی به ارزش دو پیسه)

Paysallamoq
پیسل‌لماق
(مص.م.) به تأخیر انداختن؛ معطل کردن

Paysalchi
پیسلچی
(ا.) آنکه کار را به تأخیر اندازد یا موجب تأخیر گردد

Payt
پیت
(ا.) ۱- وقت ۲- زمان ۳- هنگام:اویین ~ی (وقت بازی) ۴- فرصتی که برای کاری در اختیار باشد: پخته تیریش اوچون قولی ~ (فرصت مناسب برای چیدن پنبه)

~ergashgap
پیت‌ایرگش‌گپ
(دستور) سخنی که از آن زمان مفهوم شود

~ravishi
پیت‌روشی
(دستور) قید زمان؛ قیدی که زمان را نشان می‌دهد

Paytava
پی‌توه
(ا.) پارچه ای که در وقت پوشیدن چکمه و کفشهای ساقه بلند به پاها پیچانده می‌شود؛ پای تاوه (پای تابه)

~quloq
پی‌توه‌قولاق
(مجاز) کند ذهن؛ دیرفهم

~sigaqurttushdi
پی توه سیگه قورت توشدی
(مجاز) وضع یا حالت نگران و مشوش شدن

Payvand
پیوند
(ا.) ۱- پیوند ۲- (گیاه شناسی) عمل یا فرایند چسباندن اندامی از یک گیاه (جوانه، ساقه، شاخه) به اندام گیاه دیگر، برای اصلاح نژاد یا تکثیر آن ۳- پیوستگی دو یا چند چیز به یکدیگر ۴- وجود رابطه ای میان دو یا چند چیز یا شخص :دوستلیک ~ی (رابطه‌ی دوستی) ۵- عمل یا فرایند اتصال دو فلز به یکدیگر ۶- (پزشکی) عمل یا فرایند برداشتن اندام بیمار و گذاشتن اندام سالم دیگری به جای آن با عمل جراحی ۷- وصله

Payvandiy
پیوندی
(ص.) ۱- پیوندی ۲- مربوط یا منسوب به پیوند:~ درخت (درخت پیوندی) ۳- پیوند یافته؛ محصول پیوند:~ آلمه (سیب پیوندی)

Payvandlamoq
پیوندلماق
(مص.م.) پیوند کردن

Payvandlovchi
پیوندلاوچی
← پیوندچی

Payvandtag
پیوندتگ
(ا.) گیاه اصل که جوانه، ساقه یا شاخه‌ی آن به گیاه دیگری پیوند شود

Payvandchi
پیوندچی
(ا.) کسی که عمل پیوند را انجام دهد؛ پیوند کننده

Payvast
پیوست
(ا.) پیوست؛ آنچه به دیگری پیوسته باشد؛ ضمیمه

Payvasta-1
پیوسته
(ص.) ۱- پیوسته ۲- چسبیده به دیگری :~ قاشلر (ابروهای پیوسته) ۳- همراه با دیگری

Payvasta-2
پیوسته
(ق.) ۱- پیوسته ۲- همیشه ۳- پیاپی؛ پشت سر هم

Payg'ambar
پیغمبر
(ا.) ۱- پیغمبر ۲- کسی که خود را فرستاده‌ی خدا بداند و آموزشهایی را به عنوان خواستها و فرمانهای او به مردم برساند؛ رسول

Payg'mbarlik
پیغمبرلیک
(ا.) ۱- پیغمبری ۲- کار یا مقام پیغمبر ۳- (مجاز) پیشگویی؛ کرامت

Payg'om
پیغام
(ا.) (کم) پیغام: سخن یا خبری که با واژه، علامت یا وسیله‌ی دیگر از شخص یا گروهی به شخص یا گروه دیگری فرستاده شود؛ پیام

Payg'u
پیغو
[=بیغو] (ا.) (قد.) ۱- حاکم خلخ (قارلوق =قرلوق) ۲- پادشاه ترکستان

Payshanba
پیشنبه
[=پنجشنبه] (ا.) پنجشنبه؛ نام روز چهارم هفته در تقویم میلادی در ازبکستان (روز ششم در تقویم هجری) پس از چهارشنبه و پیش از جمعه

Paycha
پی‌چه
(ا.) (کالبدشناسی) ۱- رگ؛ پی ۲- پرده‌ی گلو که در تولید صدا نقش دارد

Paychi
پی‌چی
(ا.) سهمدار

Pazanda
پزنده
(ا.) کسی که به پختن انواع غذاها مهارت و آگاهی داشته باشد؛ آشپز ماهر

Pazandalik
پزنده‌لیک
(ا.) پزندگی؛ عمل یا فرایند پختن غذا

Pazandachilik
پزنده‌چیلیک
(ا.) شغل یا عمل پزندگی

Pag'a
پغه
(ا.) ۱- (قد.) مقداری پنبه که برای ریسیدن در چرخ دستی به شکل فتیله درآورده می‌شود ۲- مقدار کوچکی یا یک مشت از اجسامی مانند پنبه، پشم ... آبیر ا پخته (یک مشت پنبه)

Pag'amol
پغه‌مال
(ا.) (قد.) یک فتیله پنبه‌ی محلوج

Pag'a-pag'a
پغه‌پغه
(ا.) قطعه قطعه؛ توده توده (به مقدار کم)؛ پاره پاره:~ قار (پاره پاره برف)

Pashmak
پشمک
(ا.) شیرینی به شکل تارهای بسیار باریک، که از آرد بریان شده در روغن و شکر قیام آماده سازند؛ حلوای پشمک

Pashmaloq
پشمه‌لاق
(ص.) ۱- دارای اهمیت کمتر، غیر مهم ۲- از لحاظ جایگاه و اعتبار پایینتر از دیگران ۳- عادی و غیر برجسته

Pashsha
پشه
(ا.) مگسگ: حشره‌ی خانگی کوچک از راسته‌ی دوبالان دارای دو شاخک کوتاه، خرطوم برجسته و اسفنجی که با آن هر مایعی را می‌مکد، دو چشم مرکب بزرگ، پاهای دارای چنگال و بادکش و نوزاد کرمی شکل و بدون چشم و پا. برخی از گونه‌های این حشره ناقل بیماری است؛ ازبکان افغانستان و فارسی زبانان حشره‌ی گزنده را «پشه» گویند

~danfilyasamoq
پشه دن فیل یسه ماق
(مجاز) مبالغه کردن؛ چیز خرد و بی اهمیت را بزرگ یا مهم نشان دادن

~qo'ribo'tirmoq
پشه قوریب اوتیرماق
(مجاز) وقت گذرانی؛ وقت را بیکار سپری کردن

Oshga~tushdi
آشگه‌پشه‌توشدی
(مجاز) خراب شدن کاری با مداخله شخص بیگانه‌ای

Pashshaxona
پشه‌خانه
(ا.) چادر ویژه‌ی خواب از پارچه‌ی نازک به خاطر جلوگیری از نفوذ و گزیدن پشه و سایر حشرات گزنده

Pashshaxo'rda-1
پشه‌خورده
(ا.) داغی که در روی پوست انسان پس از التیام زخم پشه گزیدگی باقی می‌ماند

Pashshaxo'rda-2
پشه‌خورده
(ص.) ۱- صفت آنکه بدون دعوت در هر جا بیاید ۲- سمج؛ بیزار کننده

Pachaq
پچق
(ص.) ۱- ویژگی آنچه بر اثر فشار شکل و حالت اصلی خود را از دست داده و درهم فرو رفته باشد ۲- (مجاز) ویژگی آنچه که خوب نموو رشد نکرده و خرد مانده باشد :~ اوسیملیک (گیاهی که خوب نمو نکرده)

Pachag'ichiqdi
پچغی‌چیقدی
۱- مچاله شد ۲- (مجاز) تار و مار شد؛ سخت آسیب دید

Pachaqlamoq
پچق‌لماق

(مص.م.)۱- مچاله کردن ۲- (مجاز) تار و مار کردن؛ سخت آسیب رساندن :دشمن نی ~ (دشمن را تار و مار کردن)

Pachaqlanmoq **پچقلنماق**
(مص.مج.) پچق لماق

Pachaq-pachaq **پچق‌پچق**
(ص.) ویژگی آنچه کاملا مچاله شده باشد

Pachava **پچوه**
(ص.) بسیار بد؛ خراب (در مورد کار و حال)

~sichiqdi **پچوه‌سی‌چیقدی**
(مجاز) بسیار خراب شد

Pachka **پچکه**
(ا.)۱- بسته ۲- کاغذ، مقوا، پلاستیک و مانند آن که چیزی را در میانش پیچیده باشند ۳- قوطی؛ جعبه

Pachkalamoq **پچکه‌لماق**
(مص.م.)۱- بسته بندی کردن؛ گذاشتن چیزی در میان لفاف یا جعبه و بستن آن

Pachkali **پچکه‌لی**
(ص.) دارای لفاف یا جعبه

Pe **پی**
(صو.) صدای تلفظ حرف «پ» و نام آن حرف

Pedagog **پیده‌گوگ**
(ا.) آموزگار؛ آموزش دهنده؛ کسی که چیزی را به دیگران یاد می‌دهد؛ معلم

Pedagogik **پیده‌گوگیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به پداگوژی

Pedagogika **پیده‌گوگیکه**
[=پداگوژی] (ا.) پداگوژی؛ دانش یا فن آموزش و پرورش کودکان

Pedagoglik **پیده‌گوگلیک**
(ا.) آموزگاری؛ شغل یا عمل آموزگار

Pedal **پدل**
[=پدال] (ا.)۱- پدال ۲- صفحه‌ای در دسته‌ی برخی اهرمها که با فشار دادن پا بر روی آن، نیرو به اهرم منتقل می‌شود :مشینه ~ سی (پدال ماشین) ۳- رکاب؛ جاپائی :پینینه ~ سی (جاپائی پیانو)

Pedinstitut **پدانستیتوت**
(ا.) انستیتوی پداگوژی؛ آموزشگاه عالی آموزگاری؛ آموزشگاه عالی تربیه‌ی معلم

Penitsillin **پنیتسیلین**
[=پنی سیلین] (ا.) پنی سیلین؛ ماده‌ی آنتی بیوتیکی که از نوع خاصی از کپکهای جنس پنی سیلیوم به دست می‌آید و متوقف کننده‌ی رشد برخی از باکتریهای گرام مثبت است و کار برد دارویی دارد

Pensioner **پنسیه‌نر**
(ا.) باز نشسته؛ کسی که بر اثر پیری، از کار افتادگی یا طول مدت کار در یک مؤسسه از کار دست بکشد

Pensiya **پنسیه**
(ا.) حقوق باز نشستگی؛ حقوقی که در دوران باز نشستگی به شخص پرداخت می‌شود

Pergament **پرگمنت**
(ا.)۱- پوست حیوانی که پیش از اختراع کاغذ، برای نوشتن خطوط کار می‌گرفتند؛ کاغذ پوستی ۲- خطهای قدیمی که بر روی چنین پوستی نوشته شده‌اند ۳- کاغذ نازک و پخته‌ای که آب و روغن در آن نفوذ نکند

Perigey **پریگی**
(ا.) (نجوم) نزدیکترین موقعیت اجرام سماوی، ماه یا سفاین فضایی، بر روی مدار شان نسبت به زمین، که پیرامون زمین می‌چرخند

Perimetr **پریمتر**
(ا.) (هندسه) محیط؛ مرز یک شکل هندسی مسطح :اوچ بورچک ~ سی (محیط مثلث)

Pero **پیرا**
(ا.) اسباب ویژه‌ی نوشتاری که در نوک قلم کار گذاشته می‌شود و در نوشتن به کار می‌رود؛ سر قلم

Perpendikular-1 **پرپندیکولر**
(ا.) عمود؛ خط یا صفحه‌ای که با خط یا صفحه‌ی دیگر زاویه‌ی ۹۰ درجه بسازد

Perpendikular-2 **پرپندیکولر**
(ص.)۱- عمودی ۲- دارای حالت عمود ۳- دارای زاویه‌ی قایم با خط افق یا افقی ۴- دارای حالت ایستاده؛ قایم

Perron **پران**
(ا.) سکوی راه آهن؛ سطح هموار برآمده‌ای که برای سوار و پیاده شدن به قطار یا بارگیری و مانند آن به کار می‌رود

Personaj **پرسنژ**
(ا.) پرسناژ؛ شخصیت؛ هر یک از قهرمانان یک فیلم، داستان یا نمایش

Personal **پرسنل**
(ا.) پرسنل؛ مجموع کارکنان یک مؤسسه یا بخشی از

آن :ایشخانه ~ سی (کارکنان دفتر)

Perspektiv **پرسپژکتیو**
(ا.)۱- آینده؛ آتی :~ پژلن (برنامه‌ی آینده) ۲- زمان بعد از حال

Perspektiva-1 **پرسپکتیوه**
(ا.) هدف یا برنامه‌ای که اجرای آن در آینده مورد نظر باشد :مکتب ~ سی (برنامه‌ی آینده‌ی مدرسه)

Perspektiva-2 **پرسپژکتیوه**
(ا.)۱- علم مناظر و مرایا؛ دانش یافتنی که اشیاء خارجی مشهود چشم را بر روی یک صفحه یا یک سطح منحنی نمایش می‌دهد ۲- دانشی است که مبنای آن بر پایه‌ی دخول بعد سوم در نقاشی است. به یاری این علم نقاشی توانسته است طبیعت را آن چنانکه در واقع وجود دارد، تصویر کند

Pes **پیس**
[=پیسی] (ا.)۱- پیسی ۲- بیماری پوستی که با بی رنگ شدن آن در نواحی محدود و پر رنگ شدن در نواحی مجاور مشخص می‌شود. این ناخوشی را نتیجه‌ی بهم خوردن متابولیسم عمومی بدن و عدم اعتدال ترشحات هورمونهای غدد مترشحه‌ی داخلی می‌دانند؛ برص ۳- کسی که مبتلا به چنین بیماری باشد ۴- (مجاز، دشنام) کسی که نفرت انگیز، زشت یا خیلی بد باشد

Peso **پسا**
[=پزو] (ا.) پزو؛ واحد پول کشورهایی مانند اوروگوئه، بلیوی، کوبا، مکزیک، دومینیکن، شیلی، فلی پین و ...

Pessimist-1 **پرسیمیست**
(ا.)۱- بدبین ۲- آنکه نسبت به مردم، زندگی و آینده نومید و بدگمان است ۳- آنکه در باره‌ی دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها داوری یا ارزیابی بد و مخالفت آمیز دارد

Pessimist-2 **پسیمیست**
(ص.)۱- بدبین ۲- دارای عادت یا گرایش به بدبینی ۳- دارای داوری بد و مخالفت آمیز نسبت به دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها

Pessimistik **پسیمیستیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به پسیمیزم

Pessimistlik **پسیمیستلیک**
(ا.) بدبینی؛ وضع یا کیفیت بدبین بودن

Pessimizm **پسیمیزم**
(ا.) بدبینی؛ نومیدی و بدگمانی در باره‌ی مردم، زندگی و آینده

Peyzaj **پیزج**
(ا.)۱- منظره ۲- چشم انداز؛ آنچه در نظر آید ۳- تصویری از دورنمای طبیعت ۴- شیوه‌ای از نقاشی که با تصویر مناظر طبیعت سر و کار دارد ۵- نما؛ منظره‌ی سطح بیرونی بنا

Peyzajchi **پیزجچی**
(ا.) کسی که با نقاشی مناظر طبیعت سر و کار دارد و آن را نقاشی کند

Pesh-1 **پیش**
(ا.) پیش؛ جهت، مسیر، یا سطحی که به سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ جلو؛ پیشروی :ایوان نینگ ~ ی (جلو ایوان)

~qilmoq **پیش‌قیلماق**
۱- لاف زدن ۲- روکش کردن

~keltirmoq **پیش‌کیلتیرماق**
۱- به عنوان دلیل ذکر کردن ۲- به عنوان دلیل استفاده کردن

Pesh-2 **پیش**
(ق.) جلوتر؛ زودتر :اولر پخته تیریشده حالی ~ (آنها فعلا در پنبه چینی جلوتر اند)

Pesha **پیشه**
(ا.) (کم)۱- پیشه ۲- شغل؛ کار؛ حرفه، بویژه فعالیت هنری یا دستی ۳- شیوه‌ی رفتاری که شخص به آن خو کرده است

Peshana **پیشنه**
[=پیشانی] (ا.)۱- پیشانی ۲- بخشی از بالای صورت میان کاسه‌های چشم و رستنگاه موی سر ۳- (مجاز) سرنوشت؛ تقدیر، که پیشینیان می‌پنداشتند بر پیشانی هر کس نوشته شده است :~ سیده گی نی کوره دی (آنچه در تقدیرش باشد، خواهد دید)

~nibog'labishgakirishmoq
پیشنه نی باغلب ایشگه کیرماق
از ته دل، با عزم استوار به کار پرداختن

~mdanko'rdim **پیشنه‌مدن کوردیم**
قسمت یا تقدیرم چنین بود

~siochildi **پیشنه‌سی‌آچیلدی**
شانس آورد؛ کارش بالا گرفت

~siyorug' **پیشنه‌سی‌یاروغ**
خوشبخت؛ طالع مند

~sisho'r(sho'rpeshana) **پیشنه سی شور (شور پیشنه)**
(مجاز)بدبخت؛ بدطالع؛ بدشانس

~teri **پیشنه‌تیری**
(مجاز)۱- زحمت ۲- دسترنج

~terito'kmoq **پیشنه‌تیری‌توکماق**
زحمت کشیدن

Peshayvon **پیش‌ایوان**
(ا.) بخش سر پوشیده‌ی بیرونی در یک ساختمان که جلو آن با دیوار یا در و پنجره پوشیده نشده باشد؛ ایوان جلو ساختمان

Peshband **پیش‌بند**
← فرتوک

Peshin **پیشین**
(ا.)۱- ظهر؛ نیمه روز ۲- (دین) نماز ظهر

Oxir~ **آخرپیشین**
زمان بعد از ظهر؛ تا وقت روز

Peshinlik **پیشینلیک**
(ا.) ناهار؛ غذایی که هنگام ظهر می خورند؛ نهار

Peshkash **پیشکش**
(ا.)۱- هدیه ۲- اهدا ۳- پیشکشی ۴- تقدیم

Peshlamoq **پیشلماق**
(مص.م.) تیغه‌ی اسبابهایی چون تیشه، تبر یا بیل را تیز کردن

Aqlini~ **عقلینی‌پیشلماق**
ذهن و هوش را رشد دادن

Peshlavha **پیش‌لوحه**
(ا.) لوحه‌ی فلزی، چوبی یا پلاستیک که نام و برخی مشخصات مغازه، مؤسسه، کارخانه، اداره و مانند آن نوشته شده است

Peshma-pesh **پیش‌مه - پیش**
(ق.) پی در پی؛ مداوم؛ پشت سر هم: او هر تاماندن توشه یاتگن سواللرگه~جواب بیرردی (او به تمام پرسشها پی در پی پاسخ می‌گفت)

Peshnop **پیش‌ناپ**
[=پیش ناف] (ا.) گوشت چرب پیرامون ناف گوسفند، که از آن خوراکی لذیذ مانند کباب می‌پزند

Peshqadam **پیشقدم**
(ا.) پیشقدم؛ پیشگام؛ آنکه پیش از دیگران به کاری (بویژه کاری با اهمیت) آغاز کند

Peshqadamlik **پیشقدملیک**
(ا.) پیشقدمی؛ وضع یا کیفیت پیشقدم بودن؛ سبقت

Peshrav **پیشرو**
(ا.) (کم) ۱- پیشرو ۲- آغازگر ۳- رهبر ۴- نشانه؛ علامت: «ساقال آقی اولیم گه ~دیر» (نوایی) (سفیدی ریش نشانه‌ی نزدیکی مرگ است)

Peshtaxta **پیش‌تخته**
(ا.) پیشخان؛ میزی که فروشنده در پشت آن کالا را به خریدار می‌فروشد؛ پیشخوان

Peshtoq **پیش‌طاق**
(ا.)۱- قسمت با شکوه سر در ۲- دروازه‌ی بلند قصر؛ دروازه‌ی عظیم کاخ پادشاهان و امیران

Peshvo **پیشوا**
(ا.) پیشوا؛ رهبر فکری یا آرمانی: دین ~سی (پیشوای دین)

Peshvoz **پیشواز**
(ا.) پیشواز، پذیرایی یا آمادگی برای پذیرش آنکه از راه می‌رسد؛ استقبال؛ پیشباز

~chiqmoq **پیشوازچیقماق**
استقبال کردن

Pech-1 **پیچ**
(ا.) بخشی از نوک دستار که پس از پیچیدن در سر، در گوشه‌ی آن آویزان گذاشته شود؛ پچ

Pech-2 **پیچ**
(ا.) ساختمانی برای گرم یا ذوب کردن مواد؛ کوره؛ تنور: تیمیر ایریتیش ~ (کوره‌ی ذوب آهن)

Pechak-1 **پیچک**
(ا.) پیچک؛ گیاه زینتی از تیره‌ی عشقه، خزنده یا بالا رونده (به کمک ریشه ها)، دارای برگهای ضخیم شفاف و همیشه سبز، گلهای مجتمع، میوه‌ی سته‌ی گوشتدار کوچک و محتوی سه تا پنج دانه، که مصرف دارویی دارد؛ عشقه‌ی دار دوست

Pechak-2 **پیچک**
(ا.)۱- گیاه بوته ای از تیره‌ی خیاریان، دارای ساقه‌ی خوابیده، برگهای پنج قسمتی و زرد ۲- میوه‌ی آن گیاه که نسبتا کوچک، بیضوی شکل، با پوست ضخیم برنگهای مخلوط زرد تیره، بوی خوشایند و میانبر شیرین و آبدار است

Pechak-3 **پیچک**
(ا.) نوعی شیرینی آماده شده از شکر قیام، آرد، معمولا به شکل کروی و سفید

Pechakgul **پیچک‌گل**
(ا.) گیاه زینتی یک ساله از تیره‌ی عشقه که بالا رونده و پیچنده است، در تمام سال بر روی آن برگهایی به شکل دل دیده می‌شود، دارای گلهایی برنگهای بنفش، کبود وارغوانی به‌شکل شیپور؛ (اف.) عشق پیچک یا عشقه پیچان

Pechan **پیچن**
(ص.)۱- ویژگی آنکه کاری را خوب بلد باشد؛ ماهر؛ ورزیده؛ استاد ۲- چالاک

Pechanlik **پیچنلیک**
(ا.)۱- وضع یا کیفیت ماهر بودن؛ مهارت ۲- وضع یا کیفیت چالاک بودن؛ چالاکی

Pechene **پیچینی**
(ا.)۱- بیسکویت؛ شیرینی نازک خشک و ترد که از آرد، روغن، شکر و احیانا تخم مرغ و ادویه‌ی معطر می‌پزند ۲- انواع کلچه‌های شیرین گلدار که در اجاق بپزند

Pechka **پیچکه**
(ا.) بخاری؛ محفظه‌ی سنگی، آجری، گلی، یا (معمولا) فلزی قابل حمل یا ثابت برای گرم کردن یک محوطه‌ی سر پوشیده

Pechkachi **پیچکه‌چی**
(ا.) آنکه با ساختن، نصب و یا تعمیر بخاری سر و کار دارد

Pianino **پیه‌نینه**
(ا.) پیانو؛ ساز زهی شستی دار به صورت صندوقی بزرگ و پایه دار، که در جلو آن ردیفی شستی تعبیه شده است. هر شستی به چکشی در داخل صندوق وصل است و با نواختن آن، چکش سیمی را می‌نوازد

Pianinachi **پیه‌نینه‌چی**
(ا.) پیانیست؛ نوازنده‌ی پیانو

Pidjak **پیدجک**
(ا.) کت؛ جامه ای برای پوشش بالا تنه، که از جلو با تکمه بسته می‌شود و معمولا دارای آستر، برگردان یقه، آستین بلند و جیب است

Pijama **پیجه‌مه**
[=پیجامه (پیژامه)] (ا.) پیژامه؛ شلوار و پیراهن مردانه‌ی گشاد از پاچه‌ی معمولا نرم برای پوشیدن در هنگام خواب و بیماران بیمارستان

Pildiramoq **پیلدیره‌ماق**
(مص.ل.)۱- با سرعت چشمگیری چرخیدن؛ با سرعت زیاد حرکت کردن ۲- با گامهای ریز و تند حرکت کردن

Pildiratmoq **پیلدیره‌تماق**
(مص.م.) پیلدیره‌ماق

Pilesos **پلیسوس**
(ا.) اسبابی برای پاک کردن جامه ها؛ قالی، مبل و مانند آنها

Pilik **پلیک**
(ا.)۱- فتیله ۲- قطعه ای از پنبه، ریسمان خام یا پارچه‌ی پنبه ای درشتبافت که دارای خاصیت موبینگی زیادی است و موجب سوختن تدریجی ماده‌ی سوختنی می‌شود ۳- مقدار پنبه‌ای که در نوک دسته‌ی موی (معمولا برای جلوگیری از باز شدن آن) یکجا با آن می بافند ۴- پنبه‌ی نوک چوبکی که برای رنگ کردن ابرو و مژه‌ها به کار برده شود ۵- (ف م) چوبی که در یک انجامش پنبه پیچانده، آن را در روغن بیالایند و بنام ارواح، انس و جن روشن کنند

Pilikli **پلیک‌لی**
(ص.)۱- دارای فتیله؛ ویژگی آنچه که با فتیله روشن شود ۲- صفت مویی که با فتیله بافته شده باشد

Pilla-1 **پله**
[=پیله] (ا.) پیله؛ پوششی از جنس ابریشم یا الیاف همانند که نوزاد پروانه‌ها و برخی حشره‌های دیگر دور خود می‌تنند تا دوران شفیرگی را درون آن بگذارنند

~tortmoq **پله تارتماق**
ابریشم کشیدن؛ باز کردن تارهای ابریشم از پیله

Po'choq~ **پوچاق‌پله**
پیله‌ی سوراخ شده توسط کرم بالغ ابریشم

To'q~ **توق‌پله**
پیله‌ای که دیوار آن ضخیم و محکم باشد

Pilla-2 **پله**
[=پیله] (ا.) (پزشکی)۱- پیله ۲- ورم یا حباب لثه‌ی دندان که از اثر درد و التهاب پدید آید ۳- زخمی که چرکی شده باشد و درد کند

Pillakash **پله‌کش**
(ا.)۱- ابریشم کش؛ کسی که تارهای ابریشم را به کمک چرخ ابریشم کشی از پیله در می‌آورد ۲- ← پیلخه‌چی

Pillakashlik **پله‌کش‌لیک**
(ا.)۱- ابریشم کشی ۲- عمل یا فرایند باز کردن تارهای ابریشم از پیله ۳- عمل یا شغل پرورش کرم ابریشم و تولید ابریشم

Pillapoya
پله‌پایه
[=پله‌پایه](ا.)۱- پله ۲- تخته، صفحه یا میله‌ای که پا بر روی آن قرار می‌گیرد ۳- (مجاز) سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله

Pillachi
پله‌چی
(ا.) آنکه با پرورش کرم ابریشم و تولید ابریشم سر و کار دارد

Pillachilik
پله‌چیلیک
(ا.) عمل یا شغل پرورش کرم ابریشم و تولید ابریشم

Pilotka
پیلتکه
(ا.)۱- کلاه بی لبه ۲- کلاه ویژه‌ی نظامیان که در فصل گرما بپوشند

Pil-pil
پیل‌پیل
(صو.) صدایی که حرکت یا عمل سریع و آنی را نشان می‌دهد

Pilpillamoq
پیل‌پیل‌لماق
(مص.ل.)۱- «پیل - پیل» سوختن ۲- سریع و آنی پریدن یا حرکت کردن

Pilta
پیلته
(ا.)۱- پنبه ای که در سیخ باریک پیچند و آن را لای کلاه ویژه‌ی ازبکی یا یقه‌ی جامه‌ی ازبکی (چپان) بگذارند ۲- ریسمانی که برای انفجار مواد منفجره از فاصله‌ی دور به کار می‌رود ۳- ریسمانی که در توپها و تفنگهای قدیمی برای آتش زدن باروت به کار می‌رفت ۴- (قد.) هر پارچه از پنبه که در چرخ ریسندگی دستی، برای ریسیدن آماده می‌شود ۵- ← پیلیک

~sichiqqan
پیلته‌سی‌چیققن
۱-بسیار کهنه و مندرس (در مورد کلاه یا جامه‌ی ازبکی) ۲- (مجاز) آشکار شدن نیرنگ یا عیب

Piltakach
پیلته‌کچ
[=فتیله کش](ا.) سیم یا سیخ باریک که کاغذ یا پنبه را به دور آن پیچند و در لای کلاه یا یقه‌ی جامه‌ی ازبکی فرو کنند

Piltali
پیلته‌لی
(ا.)۱-فتیله‌ای: دارای فتیله ۲- ویژگی پوشاکی که در لای آن (میان رویه و آستر) فتیله باشد ۳- ویژگی سلاحی که با فتیله شلخیک یا انفجار کند

Pilchillamoq
پیلچیلماق
(مص.ل.)صدای «پیلچ - پیلچ» کشیدن

Pilch-pilch
پیلچ‌پیلچ
(صو.)صدایی که از راه‌رفتن روی گل و لای تولید شود

Pinak
پینک
(ا.) پینکی؛ حالتی برای خواب گرفته (نشسته یا ایستاده) که سر پیوسته فرو افتد و شخص بیدار شود

~kaketmoq
پینککه کیتماق
۱-پینکی رفتن ۲- به چرت یا خیال فرو رفتن

Pinaginibuzmay
پینگی‌نی‌بوزمه‌ی
بی پروا؛ بدون اعتنا

Ping-pong
پینگ‌پونگ
[=پینگ پنگ](ا.) پینگ پنگ؛ تنیس روی میز پینگ پرنگ

Pinhon
پنهان
(ص.)۱- پنهان ۲- دور از دسترس حواس؛ مخفی ۳- نا پیدا؛ نامرئی

Pinhona
پنهانه
(ق.) به طور پنهان؛ به طور نامرئی؛ در پنهان: صحبتیمیزنی ~ اوتکزه میز (صحبت خود را به طور پنهان انجام می‌دهیم)

Pinhoniy
پنهانی
(ص.) پنهانی؛ دارای وضع یا کیفیت پنهان: ~ علاقه (رابطه‌ی پنهانی)

Pinj
پینج
(ا.)۱- نزدیکترین جا نسبت به چیزی؛ پهلو: اوغیلچه سی ~ یگه یاپیشگن (بچه اش به پهلویش چسبیده است) ۲- (مجاز) پناه؛ حمایت؛ (اف.) مینجیغ

~igakirmoq
پینجیگه کیرماق
۱-در پهلویش جا گرفتن ۲- (مجاز) در پناه کسی قرار گرفتن ۳- مورد توجه و مهر کسی قرار گرفتن

~igaolmoq
پینجیگه آلماق
۱-در پهلوی خود گرفتن ۲- (مجاز) در پناه خود گرفتن؛ زیر حمایت خود گرفتن

Ping'illamoq
پینغیله‌ماق
(مص.ل.) تو دماغی حرف زدن؛ با صدای پست و گنگ حرف زدن

Pipetka
پیپیتکه
(ا.) قطره چکان؛ وسیله ای برای ریختن مایعات به صورت قطره قطره

Piq
پیق
(صو.) صدای کوتاهی که هنگام گریه یا خنده از گلو بیرون شود

Piqillamoq
پیقیله‌ماق
(مص.ل.)(صو.)صدای «پیق» کشیدن

Pir-1 **پیر**
(ا.)۱- پیر ۲- مرد سالخورده؛ پیر مرد ۳- رهبر معنوی؛ مرشد: طریقت ~ی (پیر طریقت) ۴- (مجاز) آنکه رهبر یا استاد عرصه‌ی کار یا حرفتی است

~ibadavlatbo'ling **پیربدولت‌بولینگ**
(دعا.) آرزوی عمر دراز و آسایش زندگی برای کسی

~urgan **پیراورگن**
آدم خیلی بد و بد جنس؛ شخص نابکار

Hafsalasi~bo'ldi
حفصله [حوصله] سی پیر بولدی
۱-صبرش سر آمد ۲- بی اعتماد شد؛ دلسرد شد

Pir-2 **پیر**
(ص.) پیر؛ دارای سن زیاد؛ سالمند؛ سالخورده

Pir-3 **پر**
(صو.) صدایی که از بال زدن سریع گنجشکان پدید آید

Piramida **پیره‌میده**
(ا.) ۱- (هندسه) هرم؛ شکل فضایی چند وجهی با سطحهای جانبی به شکل مثلث دارای رأس مشترک و قاعده‌ی چند ضلعی ۲- ساختمان عظیم سنگی با چهار دیوار سه گوش که در رأس به یکدیگر پیوسته است و بویژه در مصر یافت می‌شود

Pirildoq **پریلداق**
(ا.) فرفره؛ هر یک از اسباب بازیهای کوچک دستی که به گرد خود می‌چرخند

Pirillamoq **پریله‌ماق**
(مص.ل.)۱- با صدای «پر - پر» پریدن ۲- سریع و پیهم پلک زدن ۳- با گامهای ریز و تند حرکت کردن

Pirlik **پیرلیک**
(ا.) پیری؛ وضع یا کیفیت پیر بودن

Pirog **پیروگ**
(ا.)۱- پاته ۲- کلوچه یا شیرینی تهیه شده از گوشت ۳- خوراکی که از جگر می‌پزند

Pirojniy **پیروژنی**
(ا.) کلوچه؛ نوعی نان شیرینی خشک که با آرد، روغن، تخم مرغ و اندکی شکر می‌پزند و روی آن را با مالیدن کرمهای رنگه تزیین می‌کنند

Pirovard **پیره‌ورد**
(ا.) پایان؛ آخر؛ وضع، کیفیت، لحظه یا نقطه‌ی تمام شدن چیزی: ایش نینگ‌ا ثمره لی بولدی (پایان کار پرثمر شد)

~bo'lmoq **پیره‌وردبولماق**
پایان یافتن؛ به آخر رسیدن

~-natija **پیره‌وردنتیجه**
پایان؛ آخر؛ نتیجه

Pir-pir **پرپر**
(صو.) صدای بال زدن پیهم گنجشکان در هنگام پریدن

Pirpirak **پرپره‌ک**
← پریلداق

Pirpiramoq **پرپره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- با سرعت چشمگیری حرکت کردن یا چرخ زدن ۲- با بسامد زیاد اهتزاز کردن

Pirpiratmoq **پرپره‌تسماق**
(مص.م.) پرپره ماق

Pirq **پرق**
(صو.) صدایی که از نفس گرفتن تند یا گریه کردن از دماغ پدید آید

Pirqiramoq **پرقیره‌ماق**
(مص.ل.)صدای «پرق» کشیدن

Pirra **پره**
(ا.) ۱- نوعی بازی با ورق که در آن نمره‌ی معینی را بر اساس تعداد ورقها و نوعیت آنها کسی که پوره کند، برنده می‌شود

~qilmoq **پره قیلماق**
[=پوره‌قیلماق]۱-) در بازی «پره» با بدست آوردن نمره‌ی معیخن برنده شدن ۲- (مجاز) کاری را به وجه خوبی انجام دادن

Pirxona **پیرخانه**
(ا.) خانه‌ی پیر؛ خانه‌ی رهبر معنوی

Pis-1 **پس**
(ا.) (گف.) ۱- عمل یا فرایند فروکش شدن هیجان یا شدت عمل ۲- وضع یا حالت کم آمدن در برابر حریف یا دیگران

Pis-2 **پس**
(صو.) صدای بر آمدن هوا یا بخار با فشار اندک از مجرای تنگ

Pisand **پسند**
(ا.) ۱- پسند ۲- عمل یا فرایند گرزیدن و دلخواه بودن: مین اونی ~قیلگن ایدیم (من او را پسندیده بودم) ۳- امورد نظر، قبول و گرزینش: اگر کویلک ~ ینگ بولمسه، آلمه (اگر پیراهن مورد پسندت نباشد، مخر)

~emas **پسندایمس**
۱- به قلبش نمی‌گنجد ۲- اهمیت نمی‌دهد ۳- سهل؛ آسان

~qilmaslik **پسندقیلمس‌لیک**
عمل یا فرایند اهمیت یا اعتبار ندادن

Pisandida **پسندیده**
(ص.) پسندیده؛ درخور پسند؛ خوب؛ شایسته

Pisillamoq **پسیلخه‌ماق**
(مص.ل.) مت. ۱- صدای «پس» کشیدن ۲- (مجاز) به سستی و بی میلی کاری را انجام دادن

Pismiq **پسمیق**
(ص.) تودار؛ دارای توانایی یا گرایش به پنهان کردن احساسات و اندیشه‌های خویش؛ خودار پسمیقی

Pismiqlik **پسمیق‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت تودار بودن

Pismoq **پسماق**
(مص.ل.) ۱- پنهان شدن؛ خود را در گوشه‌ای گرفتن ۲- ساکت شدن؛ حرف نزدن

Pista **پسته**
(ا.) ۱- پسته ۲- درختچه از تیره‌ی سماقیان با برگهای چرم مانند، برگچه‌های بیضی صاف و گل آذین خوشه‌ای سخت و کرکدار ۳- میوه‌ی آن درخت که کوچک و تخم مرغی شکل، نوکدار و دارای پوسته‌ی سخت و مغز روغنی خوراکی است

~po'choqqajoqilmoq **پسته پوچاققه جا قیلماق**
(مجاز) با حرف کسی را به جایش نشاندن یا به عقب نشینی واداشتن

Pistadahan **پسته‌دهن**
←پسته دهان] (ا.) (مجاز) پسته دهان؛ معشوق تنگ دهان

Pistalig' **پسته‌لیغ**
← پسته زار

Pistazor **پسته‌زار**
(ا.) جایی که درخت پسته بسیار روییده باشد؛ جنگل پسته

Pistirma **پستیرمه**
(ا.) کمین؛ کمینگاه

Pistolet **پسته‌لیت**
(ا.) تپانچه؛ سلاح گرم کوچک که در جیب جا بگیرد؛ هفت تیر

Piston **پستون**
(ا.) ۱- چاشنی؛ آنچه برای ایجاد انفجار در یک وسیله‌ی منفجر شونده کار بگذارند ۲- پونز ۳- (موسیقی) شستی برخی از اسبابهای موسیقی بادی؛ دگمه

Pistoqi **پژستاقی**
]پسته یی] (ص.) پسته یی؛ سبز روشن؛ سبز خوش رنگ؛ سبزی برنگ مغز پسته

Pisqin **پژسقین**
(ا.) (گف.) کنایه؛ سخنی که در آن نشانه ای مبهم از ریشخند، تحقیر یا توهین باشد

Pitillamoq **پژتیلخه‌ماق**
← پتیرلماق

Pitillash **پژتیلخش**
← پتیرلش

Pitillashmoq **پژتیلخشماق**
← پتیرلشماق

Pitirlamoq **پژتیرلماق**
(مص.ل.) ۱- دست و پا زدن از اثر درد، شکنجه یا ناراحتی ۲- (مجاز) تپیدن؛ جنبش یا حرکت سریع و تند پیهم به هر سو

Pitirlashmoq **پژتیرلشماق**
(مص.مش.) پتیرلماق

Pitirlash **پژتیرلش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند دست و پا زدن ناشی از درد، شکنجه یا ناراحتی ۲- (مجاز) جنبش یا حرکت سریع و تند پیهم به هر سو

Pitir-pitir **پیتر-پیتر**
(ا.) ۱- وضع یا حالت دست و پا زدن سریع و پیهم از اثر حالت ناگوار ۲- (مجاز) وضع یا حالت تپیدن یا جنبیدن تند و سریع به هر سو ۳- (گف.) آنکه در جایی آرام و قرار ندارد و دایم در حرکت است

Pitomnik **پتومنیک**
(ا.) جایی که در آن درختان یا حیوانها پرورش و تکثیر شود ۲- قلمستان

Pitpildiq **پتپیلدیق**
(صو.) صدای خوانش بلدرچین

Pitpiliq **پتپیلیق**
← پتپیلدیق

Pitra **پیتره**
(ا.) ساچمه؛ گوی فلزی کوچک، که به صورت چند تایی در تفنگهای شکاری کاربرد دارد

Pitrak **پیترک**
(ص.) پرتپش؛ پرحرکت؛ پرجنبش: ~ آدم (شخص پر تپش)

Pivo **پیوه**
(ا.) آبجو؛ نوشابه‌ی الکلی ضعیف که از مالتوز و مخمر آبجو تهیه می‌شود؛ فقاع

Pivoxona **پیوه‌خانه**
(ا.) آبجوفروشی؛ مغازه‌ای که در آن آبجو فروشند

Pix-1 **پیخ**
(ا.) سیخک پای مرغ، بویژه خروس

~qayrilgan **پیخی‌قیریلگن**
(مجاز) کار آزموده؛ عیخار

Pix-2 **پیخ**
(ا.) (کودکانه) عمل یا فرایند بریدن، قاچ کردن یا کشتن: قاوونی ~قیلماق (بریدن خربزه)

Pix-3 **پیخ**
(صو.) ۱- صدای واکنش ناشی از خشم یا ترس گربه در برابر حیوان یا انسان ۲- صدایی که برای ترساندن کودکان در آورند

Pix-4 **پیخ**
← پوپنک

Pixillamoq **پیخیله‌ماق**
(مص.ل.) ۱- با صدای خفه و گرفته‌ای خرخر کردن ۲- صدای «پیخ» کشیدن

Piyma **پییمه**
(ا.) پاپوشی ویژه از پشم که برای راه رفتن روی برف به کار می‌رود

Piyoda-1 **پیاده**
(ا.) ۱- پیاده ۲- کسی که بدون سوار شدن به وسیله‌ای، بر روی پاهای خود از جایی به جایی برود ۳- کوچکترین مهره‌ی شطرنج که هر بازیکن در آغاز هشت تای آن را دارد ۴- (نظامی) دسته‌ای از نظام که با پای روند و جنگ کنند ۵- ملازم؛ فراش

~o'choq **پیاده‌اوچاق**
۱- ارجاق علیحده‌ی جدا از اجاقهای دیگر در آشپزخانه ۲- تنور کار گذاشته شده در زمین

Piyoda-2 **پیاده**
(ق.) بدون وسیله ای؛ با پای خود: بیز بو ییرگه ~ کیلدیک (ما به اینجا با پای خود آمدیم)

Piyodalab **پیاده‌لب**
(ق.) به طور پیاده؛ با پای خود: آدملرنینگ همه سی ~کیلدیلر (تمام مردم به طور پیاده آمدند)

Piyola **پیاله**
(ا.) ۱- پیاله ۲- کاسه‌ی کوچکی که قطر دهانه‌ی آن (معمولا) از ۱۲ س م بیشتر نباشد و اساسا برای نوشیدن چای به کار می‌رود ۳- (ادبیات) جام شراب

Piyonista **پیه‌نیسته**
(ا.) الکلی؛ کسی که معتاد به نوشیدن نوشابه‌های الکلی است

Piyova **پیاوه**
(ا.) غذای رقیقی از روغن، پیاز سرخ کرده، گوجه فرنگی و آب، بدون گوشت؛ سوپ بدون گوشت

Piyoz-1 **پیاز**
(ا.) ۱- پیاز ۲- گیاه علفی از تیره‌ی سوسنیها، با برگهای نوک تیز تو خالی، گلهای سفید مایل به سبز یا گلی مایل به بنفش و مجتمع به صورت چتری ۳- ریزوم (غده‌ی متورم) آن گیاه که خوراکی، دارای طعم و بوی تند و مرکب از لایه‌های نازک تو در تو است

~iansuriy **پیازعنصری**
نوعی پیاز خودروی ویژه‌ی مناطق کوهستانی آسیای میانه، که ریزوم آن خوراکی و سرشار از ویتامینهاست

~ningpo'stidayb'ldi **پیازنینگ پوستی ده‌ی (دیک)**
بسیار نازک

Qorni~ningpo'stiday
قارنی پیازنینگ پوستی ده‌ی بولدی
(مجاز) بسیار گرسنه شد

Piyoz-2 **پیاز**
(ا.) ۱- پیاز ۲- اندام تولید مثل رویشی شامل ساقه‌ی کوتاهی که توسط برگهای تغییر شکل یافته‌ی فلس مانند و گوشتی پوشیده شده است (مانند لاله و پیاز خوراکی) ۳- ساختاری در گیاه یا جانور که به آن شکل باشد: لاله ~ی (پیاز لاله)

Piyozdog' **پیازداغ**
(ص.) پیاز سرخ کرده

Piyozgul **پیازگل**
(ا.) زنبق؛ گیاهی علفی زینتی از تیره‌ی زنبقیان، با ساقه‌ی راست، برگهای سبز مات، به شکل تیغه‌ی خنجر، گلهای نامنظم درشت سفید، بنفش یا زرد معطر و سه پرچم، که گونه‌های مختلف (مانند زنبق زرد و زنبق رسمی) دارد

Piypalamoq **پیپه‌لماق**

(مص.م.)۱- له کردن؛ لگدمال کردن: مردبولسنگ، توغرینی ایمس، اوغرینی پیپه له (مثل) (اگر مردی آدم راست را نه، دزد را بکوب) ۲- با دست لمس کردن

Pizillamoq
پیزیله‌ماق
(مص.ل.) با سرعت راه رفتن؛ چون باد راه رفتن

Pish
پش
(صو.) صدایی که هنگام نفس گرفتن از بینی بیرون شود

Pishak
پشک
(گف.)← موشوک

Pishillamoq
پشیله‌ماق
(مص.ل.) «پیش - پیش» کردن هنگام عمل تنفس

Pishimoq
پیشیماق
(مص.ل.) ۱- پخته شدن در کاری از اثر مشق و ممارست

Pishiq
پیشیق
(ص.) ۱- پخته ۲- ویژگی میوه، غلات، سبزیها و ... که خوب رسیده باشد ۳- ویژگی چیزی که سخت، ناشکننده و مقاوم باشد ۴- آماده شده بر اثر قرار گرفتن در گرمای کافی ۵- (مجاز) دارای تجربه و آزمودگی: ~ آدم (آدم آزموده) ۶- (مجاز) ویژگی آنچه در معرض بررسی و ارزیابی قرار گرفته باشد: بو فکرنی یخشی پیشیرماق کیره ک (لازم است تا این فکر خوب پخته شود)

Yettiqovunpishig'ibor
ییتخی قاوون پیشیغی بار
عبارتی برای نشان دادن موجودیت فرصت یا وقت زیاد

Pishiqlik
پیشیقلیک
(ا.)۱- پختگی ۲- تجربه و آزمودگی ۳- وضع یا کیفیت پخته بودن

Pishiq-pishiq
پیشیق پیشیق
(ق.) پخته پخته؛ به طور پخته؛ کاملا پخته: مجلسده چال~سوزلر ایتیب، همه نی قناعتلنتیردی (پیرمرد با سخنان کاملا پخته "منطقی" همه را قناعت داد)

Pishiqchilik
پیشیق چیلیک
(ا.) زمان یا حالت رسیدن انواع میوه‌ها، سبزیها، غلات و ...

Pishirilmoq
پیشیریلماق
(مص.مج.) پیشیرماق

Pishiriq
پیشیریق
(ا.) خوراکیهایی مانند کیک، کلوچه و ... که در عروسی و محافل خوشی می پزند

Pishirishmoq
پیشیریشماق
(مص.مش.) پیشیرماق

Pishirmoq
پیشیرماق
(مص.م.) پیشماق

Pishitmoq
پیشیتماق
(مص.م.) پیشیماق

Pishkak
پیشکک
(ا.)۱- دسته‌ی اسباب چوبی که با آن خامه، شیر یا دوغ را می‌زنند، تا کره حاصل کنند ۲- (اف.) خود همین اسباب را گویند

Pishloq
پیشلاق
(ا.) پنیر؛ فراورده‌ی خوراکی به صورت جسم جامد نرم و سفید رنگی که از افزودن پنیر مایه به شیر به دست می‌آید و دارای گونه‌های بسیار است

Pishloqchi
پیشلاقچی
(ا.) آنکه با تولید پنیر سر و کار دارد

Pishmoq-1
پیشماق
(مص.ل.)۱- پخته شدن ۲- آماده شدن خوراک برای خورده شدن با گرما دادن به آن، یا جوشاندن مواد اولیه‌ی آن ۳- سخت شدن و آماده شدن فراورده‌های (آجر، لعاب) با گذاشتن آن در کوره و گرما گرفتن ۴- (مجاز) رسیدن یا آماده شدن کسی از اثر کسب مهارتها و تجارب ۵- رسیدن کامل میوه‌ی آبدار و غلات ۶- بر اثر گرمای زیاد آزرده شدن ۷- (مجاز) به آخر عمر رسیدن؛ زیاد عمر کردن

Pishmoq-2
پیشماق
(مص.م.)۱- تر ساختن یا آلودن با عمل فرو بردن در سیال، بدون ته نشین شدن: قولینی سووگه پیشدی (دستش را در آب تر ساخت)، کییمینی لایگه پیشدی (لباسش را گل آلود کرد)

Pish-pish-1
پیش پیش
(صو.) واژه‌ای برای خواندن گربه

Pish-pish-2
پیش پیش
(صو.) صدایی که هنگام تنفس از بینی بیرون شود

Pishqiriq
پیشقیریق
(صو.)۱- صدای خفه ای که از بینی برآید ۲- (مجاز) صدای قوی ای که از اثر فشار زیاد پدید آید

Pishqirmoq
پیشقیرماق
(مص.م.) لا. ۱- صدای خفه از بینی برآمدن یا تولید کردن ۲- (مجاز) تولید شدن یا کردن صدای قوی

مانند صدای خارج شده از بینی ۳- (مجاز) با آواز بلند حرف زدن؛ سر و صدا کردن ۴- (مجاز) با عجله و بی پروایی رفتن؛ متوجه حرکات خود نبودن

Pisht
پیشت
(صو.) واژه‌ای برای راندن گربه

Picha
پیچه
(ق.)۱- کم؛ در کمیتی کوچک: او~ کوتیب، کیتدی (او کمی انتظار کشید و رفت) ۲- اندکی؛ به مقدار کم: کونگلیم ~ تینچیدی (خاطرم اندکی آسوده شد)

Pichan
پیچن
(ا.)۱- علف خوراکی برای حیوانات؛ یونجه ۲- کاه و علف خشک برای خوراک حیوانات

Pichanxona
پیچن خانه
(ا.) ساختمان یا جای سرپوشیده‌ای که در آن یونجه، علفهای خوراکی، کاه و علف خشک ذخیره و نگهداری شود

Pichanzor
پیچنزار
(ا.) زمینی که در آن یونجه یا علفهای خوراکی برای حیوانات بسیار روییده باشد

Pichi
پیچی
(ا.) میمون؛ بوزینه

Piching
پیچینگ
(ا.) سخن کنایی، نیشدار و مسخره آمیز

~otmoq
پیچینگ آتماق
حرفهای نیشدار زدن

Pichingchi
پیچینگچی
(ا.) آنکه حرفهای کنایی یا نیشدار بگوید یا علاقمند آن باشد

Pichir
پیچیر
(ا.) صحبت آهسته و درگوشی فقط دو نفر صحبت کننده و شنونده بشنوند

Pichirlamoq
پیچیرلماق
(مص.م.) آهسته و درگوشی حرف زدن

Pichirlashmoq
پیچیرلشماق
(مص.مش.) دو یا چند نفر با هم درگوشی حرف زدن

Pichir-pichir-1
پیچیر پیچیر
(ا.) حرف درگوشی و پنهانی

Pichir-pichir-2
پیچیر پیچیر
(صو.) صدایی که از درگوشی حرف زدن ایجاد شود

Pichiyel
پیچی ییل
(ا.) سال میمون؛ نام نهمین سال در تقویم ترکستانی؛ پیچی ییل

Pichmoq
پیچماق
(گف.)← بیچماق

Pichoq
پیچاق
(ا.)۱- کارد ۲- وسیله‌ی بریدن به صورت تیغه‌ی فلزی با لبه‌ی برخنده و دسته‌ای در سر دیگر تیغه، که مانع تا شدن آن می‌شود ۳- وسیله‌ی برخنده یا ابزار برش در ماشینهای صنعتی

~qailinmaydi
پیچاققه ایلینمه‌یدی
بی ارزش

~tortmoq
پیچاق تارتماق
با کارد بریدن

O'tmas~bilanso'ymoq
اوتمس پیچاق بیلن سویماق
فوق العاده آزار و شکنجه دادن

Pichoqbozlik
پیچاقبازلیک
(ا.) عمل جنگیدن با کارد؛ کارد بازی

Pichoqlamoq
پیچاقلماق
(مص.م.) با کارد کسی را مجروح کردن یا به قتل رساندن

Pichoqlanmoq
پیچاقلنماق
(مص.ل.) پیچاقلماق

Pichoqlashmoq
پیچاقلشماق
(مص.مش.)۱- با هم به کارد بازی پرداختن ۲- همدیگر را با کارد زدن

Pichoqchi
پیچاقچی
(ا.) آنکه کارد می‌سازد

Pichoqchilik
پیچاق چیلیک
(ا.) عمل یا شغل ساختن کارد؛ کارد سازی

Pich-pich
پچ پچ
(صو.) سخنی که آهسته و زیر گوشی با یکدیگر گویند؛ سخن آهسته

Plaj
پلژ
[=پلاژ] (ا.)۱- پلاژ ۲- منطقه‌ای از کرانه‌ی دریا که پوشیده از شن و ماسه‌ی نرم و آبهای ساحلی آن مناسب برای شنا باشد ۳- تأسیساتی که برای شنا و استفاده از آب دریا در یک نقطه‌ی مناسب ساحل ایجاد شده باشد

Plakat
پله کت
[=پلاکات] (ا.) پلاکات؛ لوحه یا صفحه‌ای معمولا پارچه‌ای شامل نوشته، تصویر یا هر دو که بر چوبی می‌بندند

و در تظاهرات به دست می‌گیرند تا از دور دیده شود

Plakatchi
پله‌کنتچی
(ا.) هنرمند نقاشی که با ساختن پلاکات سر و کار دارد

Plan
پلن
[=پلان] (ا.) ۱- طرح؛ تصویر یا نوشته ای برای ساختن چیزی یا انجام دادن کاری: بنائینگ ~ی (طرح ساختمان) ۲-نقشه؛ طرح یا برنامه‌ی ذهنی برای دستیابی به هدفی معین ۳- برنامه ۴- مقررات یا نظامی برای انجام کار یا کارهای معین: خلق خوجه لیگی نینگ بیش ییللیک ~ی (برنامه‌ی پنج ساله‌ی اقتصادی) ۵- اکارهای از پیش تعیین شده‌ای که در زمان و مکان و با توالی معینی انجام گیرد ۶- نوشته‌ای که در آن مقررات با ترتیب و توالی و زمان و آگاهیهای دیگر مربوط به چگونگی اجرای کار یا کارها بیان شده باشد: سیاحت ~ی (برنامه‌ی جهانگردی) ۷- اندازه‌ی تصویر شیء یا چیزی در کادر سینما

Planer
پله‌نیر
(ا.) هواپیما یا اسبابی بی موتور که انسان با آن به هوا پرواز کند

Planerchi
پله‌نیرچی
(ا.) آنکه با هواپیما یا اسباب بدون موتور به هوا پرواز کند

Planeta
پله‌نیته
(ا.) ۱- سیاره ۲- هر یک از جرمهای آسمانی (جز سیارکها و دنباله‌داران) که در مداری بیضی‌شکل به گرد خورشید می‌گردند ۳- هر جرم آسمانی همانندی در منظومه‌ی ستاره‌ای دیگر

Planetariy
پله‌نیته‌ری
[=پلانتاریم] (ا.) پلانتاریم؛ اخترنما؛ آسمان نما

Planimetriya
پله‌نیمیتریه
(ا.) هندسه‌ی مسطحه؛ بخشی از هندسه که به بررسی ویژگیها و رابطه‌های شکلهای روی صفحه (دو بعدی) می‌پردازد

Planlashtirish
پلن‌لشتیریش
(ا.) عمل یا فرایند ریختن طرح، نقشه یا برنامه‌ی کار یا فعالیتی پیش از آغاز آن

Planlashtirmoq
پلن‌لشتیرماق
(مص.م.) ساختن چیزی، انجام کاری یا عملی ساختن هدفی را در زمان و مکان معین پیش از پیش طرح، نقشه یا برنامه ریزی کردن: ←ریژه‌لشتیرماق

Planli
پلنلی
←ریژه‌لی

Plansiz
پلن‌سیز
←ریژه‌سیز

Planirovka
پلنیروفکه
(ا.) ۱- طرح ۲- طرح هماهنگ سازی بخشهای مختلف و جداگانه‌ی جای یا ساختمانی به ترتیب معین

Plantatsiya
پلنتتسیه
(ا.) ۱- کشتزار؛ مزرعه‌ی بزرگ ۲- زمینی که در آن گیاههای اختصاصی مانند نیشکر، چای، قهوه و ... کشت شده باشد

Plastik-1
پلستیک
[=پلاستیک] (ا.) پلاستیک؛ نام عمومی اقسام فراورده‌های پلیمری دارای منشاء آلی، که در دمای معمولی پایدارند، ولی به وسیله‌ی حرارت یا فشار می‌توان آنها را شکل داد و به صورت ورقه، میله یا رشته در آورد

Plastik-2
پلستیک
(ا.) جراحی پلاستیک؛ انتقال بافت سالم برای ترمیم بافت آسیب دیده و دادن شکل طبیعی به آن: جراحی ترمیمی

Plastilin
پلستیلین
(ا.) اشیاء یا پیکره‌هایی که از گل، موم، گچ و ... ساخته شده باشد

Plastinka
پلستینکه
(ا.) ۱- ورقه یا صفحه‌ی فلزی یا جسم دیگر ۲- صفحه؛ قطعه‌ی معمولا مدوری از پلاستیک (کاغذ یا فلز) با سطح شیاردار مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده و برای ضبط صدا و پخش آن به وسیله‌ی گرامافن به کار می‌رود؛ صفحه‌ی گرامافن ۳- ورقه‌ی شفاف خمیدپذیری که سطح آن با ترکیبی حساس به نور پوشیده شده و برای عکسبرداری به کار می‌رود

Plastir
پلستیر
[=پلی استر] (ا.) ۱- پلیمر حاصل از چگالش یک اسید دو ظرفیتی با یک الکل دو ظرفیتی، دارای نقطه‌ی ذوب بالا و مقاوم در برابر هیدرولیز ۲- پارچه‌ی تهیه شده از این فراورده، که روی مرهم یا پماد مالیده شده و در بستن زخمها و تومجرهای چرکین به کار می‌رود

Plastmassa
پلستمسه
(ا.) مواد پلاستیک

Platforma-1
پلتفورمه
[=پلاتفرم] (ا.) ۱- سکوی ایستگاه راه آهن ۲- واگنهای روباز با دیواره‌های کوتاه قطار

Platforma-2
پلتفورمه
[پلاتفرم] (ا.) (سیاسی) برنامه‌ی عملکرد سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و مرام گروه یا حزب سیاسی

Platina
پله‌تینه
[=پلاتین] (ا.) (شیمی) ۱- پلاتین ۲- عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۸ و وزن اتمی ۱۹۵/۰۹، فلز سنگین با جلای نقره‌ای، نرم و چکشخوار که در جواهرسازی، دندانسازی و در ساختن ظرفهای آزمایشگاهی به کار می‌رود؛ طلای سفید ۳- نوارهای فلزی که تا جوش خوردن استخوانها روی آن کار گذاشته می‌شود

Platsdarm
پلتسدرم
(ا.) (نظامی) میدان عملیات سوق الجیشی

Platskarta
پلتسکرته
(ا.) برگه یا بلیت تأمین جای ویژه برای آسایش مسافر در قطار

Plazma
پلزمه
[=پلاسما] (ا.) ۱- پلاسما ۲- بخش مایع خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی ۳- گاز یونیده (مانند آنچه در جو ستارگان وجود دارد) حاوی تعداد تقریبا مساوی از یونهای مثبت و الکترونها که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان مغناطیسی بر آن است

Plash
پلش
(ا.) بارانی؛ جامه‌ای از ماده‌ی ناتراوا که هنگام بارندگی برای پیشگیری از خیس شدن جامه‌های زیرین می‌پوشند

Plenum
پلینوم
(ا.) پلنوم؛ مجمعی که با شرکت همه‌ی اعضای رهبری یا کمیته‌ی مرکزی یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل شود

Plita
پلیته
(ا.) ۱- تخته‌ی سنگ مرمر، فلز یا بتن ریخته شده به شکل معین ۲- فر؛ نوعی کوره یا اجاق در بسته برای پخت و پز

Plintus
پلینتوس
(ا.) تخته‌ی باریکی که برای پوشاندن درز میان دیوار و کف اتاق نصب می‌شود

Plomba
پلومبه
[=پلمب] (ا.) ۱- پلمب ۲- قطعه‌ی فلز آب کرده که آن را برای پیشگیری از دست خوردگی به در چیزی بچسبانند و بر آن مهر خود را نقش کنند؛ مهر سربی ۳- قطعه ماده‌ای که سوراخ دندان را با آن پر سازند

Plombalamoq
پلومبه‌لماق
(مص.م.) ۱- مهر سربی زدن ۲- سوراخ دندان پوشیده را با پلمب پر کردن

Plombali
پلومبه‌لی
(ص.) ۱- دارای مهر سربی؛ ویژگی آنچه که با مهر سربی بسته شده باشد ۲- ویژگی دندانی که سوراخ آن با پلمب مسدود شده باشد .

Plus
پلوس
(ا.) ۱- (ریاضی) علامت جمع ۲- هر یک از عددهای حقیقی بزرگتر از صفر ۳- درجه‌ی دمای بزرگتر از صفر ۴- (مجاز) وضع یا کیفیت تأیید کننده یا سودمند بودن

Plutokrat
پلوته‌کره‌ت
[=پلوتوکرات] (ا.) ثروتمند متنفذ

Plutokratiya
پلوته‌کره‌تیه
(ا.) پلوتوکراسی؛ حکومت ثروتمندان

Pluton
پلوتون
(ا.) پلوتون؛ نهمین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی، از لحاظ دوری از خورشید

Plutoniy
پلوتونی
[=پلوتونیم] (ا.) پلوتونیم؛ عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو از خانواده‌ی آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۴، که از بمباران اورانیم معمولی به وسیله‌ی نوترونها به دست می‌آید

Plyonka
پلیونکه
(ا.) ۱- پرده؛ ورقه؛ غشاء؛ قشر نازک ۲- نوار فیلم؛ رشته‌ی باریک معمولا پلاستیکی و مغناطیسی شده برای ضبط تصویر

Pnevmoniya
پنیومنیه
(ا.) (پزشکی) ذات الریه

Poda
پاده
(ا.) ۱- گله؛ گروهی از چارپایان که در یک جا گرد آیند یا چرا کنند: سیگیر ~سی (گله‌ی گاو) ۲- ارمه

~danoldinchangchiqarmoq
پاده‌دن آلدین چنگ چیقرماق
مانند «پیش از مرگ واویلا» (دهخدا)

Podaxona
پاده‌خانه

(ا.) جای سر پوشیده برای نگهداری چارپایان

Podachi **پاده‌چی**
(ا.) کسی که با نگهداری و چراندن چارپایان (گله) سر و کار دارد: (درز. اف و دری) مال چران؛ پاده بان؛ پاده وان

Podachilik **پاده‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل نگهداری و پرورش چارپایان (گله)

Podpolkovnik **پدپلکوونیک**
(ا.) (نظامی) سرهنگ دو؛ نایب سرهنگ

Podproton **پدپره‌تون**
[=پادپروتون] (ا.) (فیزیک) پادپروتون: از ذرخه‌های بنیادی با ج رمی معادل پروتون ولی با بار برقی و گشتاورز مغناطیسی مخالف با آن؛ پروتون منفی؛ آنتی پروتون

Podstansiya **پدستنسیه**
(ا.) ۱- (بر) مرکز فرعی تقسیم جریان برق ۲- مرکز فرعی تقسیم کابلهای تلفن یا امواج رادیو و ...

Podval **پدول**
(ا.) ۱- زیر زمین؛ اتاق یا بخشی از یک ساختمان که در پایین‌تر از سطح زمین باشد ۲- پاورقی؛ مقاله ای که به شکل پاورقی در یک نشریه چاپ شود

Podshipnik **پدشیپنیک**
(ا.) (مکانیک) یاتاقان: قطعه‌ای در ماشین که میله یا محور گردنده ای، بویژه پاشنه یا محور یاتاقان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ بالشتک لغزشی؛ یاطاقان

Podsho(h) **پادشا(ه)**
(ا.) ۱- پادشاه؛ شاه؛ شخص ذکوری که فرمانروایی بر یک کشور را، برای مدت دلخواه و به طور موروثی، بر عهده گیرد

Oq~ **آق‌پادشاه**
خطاب ازبکها به امپراتور روسها

Podshohlik **پادشاهلیک**
(ا.) ۱- پادشاهی؛ شاهی ۲- شغل یا مقام شاه؛ سلطنت ۳- مملکت؛ قلمرو ۴- مدت سلطنت: اونینگ پادشاهلیگی اون ییل ایدی (پادشاهی او ده سال بود) ۵- (مجاز) خزینه

Poetika **پییتیکه**
(ا.) ۱- بخشی از ادبیات که از ساختار و ویژگیهای آثار هنری بویژه نظم و نثر بحث می‌کند ۲- شکل و ویژگیهای هنری آثار یک شاعر یا مکتب ادبی

Poezd **پوئیزد**
(ا.) ترن؛ وسیله‌ی نقلیه ای به صورت تعدادی واگن متصل به یک لکوموتیو که بر روی ریل حرکت می‌کند؛ قطار راه آهن

~yo'l **پوئیزدیول**
راه آهن ویژه برای حرکت ترن و تراموای

Poeziya **پییزیه**
(ا.) ۱- ←شعر ۲- آثار شعری شخص یا یک دور معین

Poema **پییمه**
(ا.) ۱- داستان منظوم ۲- قصیده

Poetik **پییتیک**
(ص.) منظوم؛ ویژگی سخنی که به صورت شعر (بویژه عروضی) باشد

Pok-1 **پاک**
(ا.) پاک؛ عید پاک؛ عید مسیحیان مصادف با نخستین بدر پس از اعتدال بهاری (نوروز)؛ عید قیام

Pok-2 **پاک**
(ص.) ۱- پاک ۲- بدون آلودگی یا لکه: ~ ایدیشلر (ظروف پاک) ۲- (مجاز) درستکار: ~ آدم (آدم درستکار)

Pok-3 **پاک**
(ق.) پاک؛ بتمامی؛ یکسره: قورگن بنالر ~قولب توشدی (بناهای اعمار شده یکسره فرو ریخت)

Pok-4 **پاک**
(ح.) واژه‌ای برای تأکید مزید: ~پاکیزه (بسیار پاک)

Pokboz **پاکباز**
(ص.) ۱- پاکباز ۲- درستکار ۳- بسیار باگذشت و فداکار

Pokdil **پاکدل**
(ص.) ۱- پاکدل؛ صاف دل ۲- فاقد حیله و مکر در دل ۳- فاقد کینه و حسد در دل ۴- (مجاز) مخلص

Pokdoman **پاکدامن**
(ص.) فاقد رفتارهای زشت و ننگین؛ برخوردار از پاکدامنی

Pokiza **پاکیزه**
(ص.) ۱- پاکیزه ۲- دارای پاکی ۳- بدون آلودگی ۴- (مجاز) بی عیب و نقص؛ کامل؛ درست ۵- صفت آنکه پاکی و تازگی را رعایت کند: ~ عیال (زنی که پاکی را رعایت کند)

Pokizalamoq **پاکیزه‌لماق**
(مص.م.) پاکیزه کردن

Pokizalik **پاکیزه‌لیک**

(ا.) پاکیزگی؛ وضع یا کیفیت پاکیزه بودن

Poklamoq **پاک‌لماق**
(مص.م.) پاک کردن

Poklanmoq **پاک‌لنماق**
(مص.ل.) پاک لماق

Poklik **پاکلیک**
(ا.) پاکی؛ وضع یا کیفیت پاک بودن

Pok-pokiza-1 **پاک‌پاکیزه**
(ص.) بسیار پاک؛ کاملا پاک

Pok-pokiza-2 **پاک‌پاکیزه**
(ق.) یکسره پاک؛ کاملا پاک؛ بتمامی پاک

Pokrishka **پکریشکه**
(ا.) ۱- رویه‌ی لاستیک؛ لاستیک روئی ۲- رویه‌ی چرمی توپهای بازی (فوتبال، والیبال و...)

Pol-1 **پال**
(ا.) ۱- کررد ۲- قطعه زمینی که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند؛ کرت؛ (اف.) پل (pal) ۳- هر یک از بخشهای تقریبا متساوی یک مزرعه یا باغچه ۴- (گف.) مزرعه؛ کشتزار

~qilmoq **پال‌قیلماق**
کرت بندی؛ کرت ساختن

Pol-2 **پال**
(ا.) کف؛ سطح کما بیش افقی یک محوطه که در جهت مخالف سقف یا آسمان قرار گرفته است: پرکیت ~ (کف پارکت)

Poligon **پلیگون**
(ا.) (نظامی) میدان تیر اندازی؛ میدان آزمایش سلاحها

Poligrafiya **پلی‌گره‌فیه**
(ا.) ۱- صنعت چاپ؛ فن و صنعت ویژه‌ای برای تکثیر نوشته یا تصویر در تعداد زیاد

Poliklinika **پلی‌کلینیکه**
[=پلی کلینیک] (ا.) ۱- پلی کلینیک؛ درمانگاه یا بیمارستانی برای درمان بیماریها و آسیبهای گوناگون ۲- بنایی که این مؤسسه در آن قرار دارد

Polimer **پلیمر**
(ا.) (شیمی) پلیمر؛ موادی که ساختمان شیمیایی آن یکسان، ولی مقدار اتمهای مولکول هایش متفاوت باشد؛ بسپار

Poliomilit **پلیه‌میلیت**
(ا.) (پزشکی) فلج اطفال؛ عفونت حاد ویروسی ماده‌ی خاکستری نخاع که با تب و فلج عضلات مشخص می‌شود

Polisemantik **پلی‌سیمنتیک**
(ص.) (زبان‌شناسی) دارای معنی زیاد؛ دارای چند معنی

Polisemiya **پلی‌سیمیه**
(ا.) (زبان شناسی) چند معنایی

Politexnika **پلی‌تخنیکه**
[=پلی تکنیک] (ا.) پلی تکنیک؛ مؤسسه‌ی آموزش عالی معمولا شامل چند دانشکده‌ی فنی و صنعتی

Politsiya **پلیتسیه**
(ا.) ۱- پلیس ۲- مجموعه‌ی نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه ۳- هر یک از افراد آن

Poliz **پالیز**
(ا.) پالیز؛ کشتزار تره بار (مانند خیار، هندوانه، خربزه ...)؛ جالیز

Polizchilik **پالیزچیلیک**
(ا.) عمل یا شغل کاشتن تره بار؛ جالیزکاری

Polk **پلک**
(ا.) (نظامی) هنگ؛ واحد نظامی بزرگتر از گردان و کوچکتر از تیپ

Polka **پولکه**
(ا.) ۱- قفسه ۲- وسیله ای از چوب، فلز یا پلاستیک، دارای صفحه‌های افقی با فاصله ای معیخن از یکدیگر، برای چیدن مرتب و قابل دسترس اشیاء آکتاب ~سی (قفسه‌ی کتاب ۲- ارزف؛ طاقچه

Polkovnik **پلکوونیک**
(ا.) (نظامی) افسر دارای درجه‌ی سرهنگی

Polli **پاللی**
(ص.) دارای پارکت، ویژگی سطح اتاقی که کف پوش چوبی داشته باشد

Polosa **پلسه**
(ا.) صفحه‌ی چاپ شده: مقاله گزیته نینگ ایکی ~ سینی ایگله دی (مقاله دو صفحه‌ی روزنامه را در برگرفت)

Polotno **پلتنه**
(ا.) کتان؛ پارچه‌ی کتانی

Polvon **پالوان**
[=پهلوان] (ا.) ۱- ←پهلوان ۲- (ورزشی) کشتی گیر

Pomidor **پمیدار**
(ا.)۱- گوجه فرنگی ۲- گیاه علفی از تیره‌ی بادنجانیان، دارای برگهای بسیار بریده، برگچه‌های متعدد و گلهای منفرد مایل به سبز ۳- میوه‌ی آن گیاه که کروی، سرخ، گوشتدار، خانه - خانه و از سبزیهای خوراکی است

Pona **پانه**
(ا.)۱- پانه ۲- چوبی که نجاران و چوب شکنان در شکاف چوب دیگر نهند تا آسان بشکافد ۳- چوبی که زیر ستون گذارند تا راست ایستد ۴- چوبی که پشت در اندازند تا باز نشود

Popiltiriq **پاپیلتیریق**
(ا.)۱- گل مجتمع منگوله مانند برخی گیاهان که در نوک ساقه‌ی آنها می‌روید ۲- منگوله

Popishak **پاپیشک**
(ا.) هد هد: پرنده‌ی نواحی گرمسیر از راسته‌ی کلاغ شکلان، با منقار قوی و خمیده، سر و بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، دجم و بالهای دارای راه - راه عرضی پهن سیاه و سفید، کاکل بلند با پرهای بلند نوک سیاه، وترو ماده‌ی همشکل: (اف.) اله پوپشک

Popop **پاپاپ**
(ا.) نوعی چرخ خیاطی ویژه‌ی گلدوزی بر روی پارچه ها

Popuk **پاپوک**
(ا.)۱- منگوله؛ پیرایه ای برای جامه، کلاه، کفش، بالش، موی دختران، بیرق، قالی و مانند آن به صورت دسته ای از نخ یا ریسمان کوتاه که یک سر آنها به هم بسته شده و سر دیگر شان آویزان است: (اف و دری) پویک گویند

Pora-1 **پاره**
(ا.)۱- پاره ۲- قطعه، تکه یا بخشی از چیزی ۳- جزو: بخشی از یک اثر: قرآندن بیر~ اوقیدی (یک جزو از سی جزو قرآن را خواند)

Pora-2 **پاره**
(ا.) پاره؛ رشوه: رشوت که قاضی یا منصبدار دیگری را دهند

Poralamoq **پاره‌لماق**
(مص.م.) قطعه یا تکه کردن

Pora-pora **پاره‌پاره**
(ص.) پاره‌پاره؛ دارای پارگی زیاد

Poraxo'r **پاره‌خور**
]پاره خوار] (ا.) آن کس که پاره ستاند: آنکه رشوه گیرد؛ رشوت خوار

Poraxo'rlik **پاره‌خورلیک**
(ا.) رشوه خواری: عمل یا فرایند به دست آوردن در آمد از راه گرفتن رشوه

Porillamoq **پاریله‌ماق**
(مص.ل.) نور افشانی کردن؛ درخشیدن

Porlamoq **پارلماق**
(مص.ل.)۱- نور افشانی کردن ۲- درخشیدن؛ از خود روشنایی تاباندن ۳- (مجاز) برق زدن

Porloq **پارلاق**
(ص.)۱- درخشان ۲- دارای تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) ۳- (مجاز) درخور توجه و بسیار چشمگیر ۴- (مجاز) سعادتمند: نیکو:~ کیله جک (آینده‌ی سعادتمند)

Porom **پارام**
(ص.) خوشایند؛ خوشگوار: ~ هوا (هوای خوشگوار)، بو آهنگ مینگه پاریمه دی (این آهنگ برایم خوشایند نیست)؛ (اف.) پارزم

Poroshok **پره‌شوک**
(ا.)۱- پودر ۲- گرد ۳- فراورده‌ی گرد مانند دارویی

Tishporoshogi **تیش‌پره‌شوگی**
پودر دارویی ویژه برای پاک کردن دندانها

Porox **پرخ**
(ا.) باروت

Porsillamoq **پرسیله ماق**
(مص.ل.) ترکیدن یا از هم باز شدن، بویژه پوست

Porsilloq **پرسیلاق**
(ا.) (پزشکی) بیماری پوستی که از اثر آن روی پوست ترکیدگی پیدا شود

Porso **پارسا**
(ص.)۱- پارسا ۲- پرهیزکار؛ پاکدامن؛ متقی ۳- دیندار؛ متدین ۴- عارف؛ دانشمند

Port **پارت**
(ا.) بندر؛ جایی برای پهلو گرفتن، بارگیری و بار اندازی کشتیها

Portfel **پرتفیل**
(ا.) کیف؛ وسیله‌ی تو خالی چهارگوش و باز و بسته شونده از یک ماده‌ی ناتراوا (چرم، برزنت، پلاستیک) برای حمل وسایل کار: مکتب ~ی (کیف مدرسه)

Portlamoq **پارتلماق**
(مص.ل.)۱- منفجر شدن؛ ترکیدن ۲- دگرگون شدن

آنی ماده از حالت جامد یا مایع به گاز، همراه با ایجاد گرما و فشار زیاد، افزایش ناگهانی حجم آن و آزاد شدن نیرو

Portlatmoq **پارتلتماق**
(مص.م.) انفجار دادن؛ منفجر کردن

Portlatuvchi **پارتلتووچی**
(ا.) انفجار دهنده؛ منفجر کننده

Portlovchi **پارتلاوچی**
(ص.) انفجاری ۲- مربوط یا منسوب به انفجار ۳- منفجر شونده

Portret **پرتریت**
[=پرتره] (ا.)۱- پرتره ۲- تصویر از یک شخص، بویژه از صورت او بر روی کاغذ، پرده، دیوار، چوب، فلز و مانند آن ۳- عکسی از چهره‌ی یک شخص ۴- (مجاز) تصویر یا تجسم هر یک از شخصیتها یا سیماهای یک اثر ادبی یا هنری توسط نویسنده یا هنرمند

Portretchi **پرتریتچی**
(ا.) پرتره ساز؛ آنکه تصویر اشخاص را بر روی کاغذ، پرده، چوب و مانند آن کشد

Portretchilik **پرتریتچیلیک**
(ا.)۱- پرتره سازی؛ ترسیم یا حکاکی تصویر یک شخص؛ صورتگری ۲- عمل یا شغل پرتره ساز

Portsiya **پورتسیه**
[=پرس] (ا.)۱- پرس ۲- آن مقدار از هر خوراک که در رستوران به هر مشتری می دهند: بیزگه ایکخی ~ کباب کیلتیرینگ (برای ما دو پرس کباب بیاورید) ۲- آن مقدار از هر دارویی که پزشک بیمار توصیه کند

Porshen **پرشین**
(ا.)۱- توپی؛ قطعه‌ی استوانه ای وسط چرخ ۲- پیستون؛ قطعه فلز استوانه ای که در داخل سیلندر موتور حرکت رفت و برگشتی دارد و موجب حرکت میل لنگ می شود

Posangi **پاسنگی**
[=پارسنگ] (ا.) پارسنگ؛ سنگی که در یک کفه‌ی ترازو می‌گذارند تا با کفه‌ی دیگر برابر شود

Posbon **پاسبان**
(ا.) پاسبان؛ کسی که نگهبانی و مراقبت از چیزی را بر عهده دارد؛ نگهبان

Posbonlik **پاسبانلیک**
(ا.)۱- پاسبانی ۲- شغل پاسبانی ۳- نگهبانی

Posira-1 **پاسیره**
(ا.) قطعه زمینی که برای دهقان یا شخص دیگری از سوی زمیندار طور موقت برای کشت اختصاص داده شود

Posira-2 **پاسیره**
(ا.) انباشتگی ۲- ذخیره؛ اندوخته

Post **پرست**
(ا.)۱- پست ۲- جایی که در آن نگهبان یا نگهبانان قرار گرفته اند ۳- حوزه‌ی نگهبانی ۴- جایگاه؛ مقام؛ منصب: او مهم ~ده ایشله یدی (او در مقام مهمی کار می‌کند)

Postament **پسته‌مینت**
(ا.) پایه‌ی پیکره؛ پایه‌ی ستون؛ بنیادی که پیکره یا ستون روی آن استوار است

Postanovka **پسته‌نوفکه**
(ا.)۱- نمایشنامه ۲- نوشته ای معمولا داستانی که برای نمایش دادن به وسیله‌ی هنر پیشگان تنظیم شده باشد ۳- اجرای نمایشنامه بر روی صحنه، در رادیو یا تلویزیون

Posyolka **پسیولکه**
(ا.)۱- کوی ۲- بخشی از یک شهر، شامل چندین کوچه و خیابان ۳- مجموعه ای از ساختمانهای مسکونی واقع در یک نقطه‌ی معیخن ۴- قصبه؛ مجموعه‌ی مسکونی که از دِه بزرگتر و از شهر کوچکتر باشد؛ شهرک

Potensial **پتینسیل**
[=پتانسیل] (ا.)۱- پتانسیل ۲- ظرفیت انجام کار؛ توانایی برای کار ۳- (فیزیک) اختلاف سطح در میدانهای الکتریکی و مغناطیسی

Pov-1 **پاو**
(ا.) (اف.) واحد سنتی وزن در افغانستان برابر با ۴۳۷ گرم

Pov-2 **پاو**
(صو.) صدایی که از اثر جریان شدید باد، آتش یا امثال آن پدید آید

Povillamoq **پاویله‌ماق**
(مص.ل.) صدای «پاو» تولید شدن: پاویلب شمال کیلدی (شمال زیاد و تند آمد)

Poxol **پاخال**
(ا.) ساقه‌ی خشک شده‌ی غلات که قسمت خوشه‌ی آن را گرفته باشند؛ ساقه‌ی خشک شده‌ی هر نوع علف: (اف.) پخل

(ا.) (موسیقی) ۱- آواز آهسته‌ی زنان یا کودکان ۲- آوازخوانی که با این صدا ترانه بخواند. ۳- آلات موسیقی تاری یا بادی دارای صدای آهسته

Alternativ **الترنتیف**
[=آلترناتیو] (ص.) ۱- آلترناتیو ۲- جانشین؛ بدیل ۳- (بر) متناوب

Alternativa **الترنتیوه**
(ا.) ۱- ضرورت انتخاب یکی از دو یا چند امکان مختلف ۲- هر یکی از این امکانات

Altchi **التچی**
(ا.) نوازنده‌ی الست

Altimetr **التیمتر**
[=آلتیمتر] (ا.) آلتیمتر؛ ارتفاع سنج؛ فرازیاب؛ اوج نما

Alvasti **الوستی**
(ا.) ۱- موجودی افسانوی که می‌تواند به قیافه‌های مختلف درآید؛ جن؛ آل ۲- (مجاز) زن بسیار بدقیافه؛ (اف.) البستی

Alvido **الوداع**
(ا.) خداحافظ؛ بدرود

Alvir-shalvir **الویرشلویر**
(ص.) ژنده پاره

Alvon-1 **الوان**
(ص.) پارچه‌ی سرخ

Alvon-2 **الوان**
(ا.) ۱- رنگ سرخ؛ قرمزی ۲- مختلف؛ گوناگون

Alvon-alvon **الوان‌الوان**
رنگ به رنگ؛ هر نوع

Alyuminiy **الیومینی**
(ا.) آلومینیم؛ عنصر شیمیایی فلزی بسیار سبک با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶/۹۸، دارای رنگ سفید نقره‌ای مایل به آبی، که نرم و چکشخوار و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به صورت ترکیب موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظروف آشپزخانه کاربرد دارد

Alyor **الیار**
[=الیه یار] (ا.) سخن یا ترانه یی که در مهمانی‌ها و جشن‌ها قبل از قدح برداشتن گفته یا خوانده می‌شود

Alyorchi **الیارچی**
(ا.) کسی که «الیار» بخواند

Alg'ov **الغاو**
(ا.) گاو دعوایی؛ گاوی که دو نفر در تصاحب آن اختلاف دارند

Alg'ov-dalg'ov **الغاو‌دلغاو**
(ص.) ۱- زیر و زبر؛ پراکنده؛ بی سر و سامان: همه نرسه~ بولیبدی (همه چیز پراکنده شده است) ۲- شورش؛ ناامن: بوگون شهرده ~ (امروز در شهر ناامنی است)

Amaki **عمکی**
(ا.) ۱- برادر پدر؛ عمو ۲- به مرد بزرگتر از خود برای احترام گفته می‌شود؛ (اف.) به؛ کاکا

Amakivachcha **عمکی‌وچه**
(ا.) عموزاده؛ (اف.) عمک بچه

Amal **عمل**
(ا.) ۱- عمل ۲- کار ۳- منصب؛ مقام ۴- هر یک از فرایندهای ریاضی برای به دست آوردن کمیتی از کمیت‌های دیگر بر اساس قاعده‌ای ویژه ۵- خرافات، دعا و جادو جنبل کردن

Amaldor **عملدار**
(ص.) صاحب مقام و منصب؛ منصبدار

Amalgama **عمل‌گمه**
(ا.) ترکیب سیماب با فلزات یا عکس آن

Amaliy **عملی**
(ص.) ۱- کارهای قابل اجرای روزمره ۲- کارهای تجربی و آزمایشگاهی ۳- نیازمند به کار بدنی

Amaliya **عملیه**
← عملیات

Amaliyot **عملیات**
(ا.) ۱- عملیات (ج.) عملیه ۲- تجربه‌ها ۳- عمل جراحی

Amaliyotchi **عملیاتچی**
(ا.) عمل گرا؛ کسی که بر عمل بیشتر اتکا نموده، نظریه را مهم نشمارد

Amaliyotchilik **عملیاتچی‌لیک**
(ا.) عملیات را بر نظریه مقدم شمردن؛ فقط بر عمل متکی بودن

Amallamoq **عمل‌لماق**
(مص.م.) ۱- کاری مشکل را به هر وسیله‌ی ممکن و به هر نحوی انجام دادن ۲- چاره‌ی کاری را پیدا کردن

Amallanmoq **عمل‌لنماق**
(مص.مج.) عمل لماق

Amallash **عمل‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند انجام دادن کار مشکل به هر طریق

ممکنه؛ چاره جویی

Amallashmoq **عمل‌لشماق**
(مص.مش.) عمل لماق

Amalparast **عمل‌پرست**
(ص.) منصب پرست؛ مقام پرست؛ صفت کسی که منفعت خود را بر منفعت جامعه ترجیح می‌دهد

Amalparastlik **عمل‌پرست‌لیک**
(ا.) ۱- مقام پرستی ۲- عمل یا رفتار ویژه‌ی مقام پرستان

Amal-taqal **عمل‌تقل**
← عمل لماق

Ambulatoriya **امبوله‌توریه**
(ا.) کلینیک سیار؛ کمک‌های فوری سیار

Amfibiya **امفیبیه**
(ا.) ۱- دوزیستان؛ رده‌ای از جانوران مهره دار خونسرد (مانند قورباغه‌ها) که دارای برخی ویژگیهای ماهیان و خزندگان هستند و نوزادان در آب و بالغها در خشکی زندگی می‌کنند ۲- هواپیما یا ماشین‌هایی که می‌توانند در خشکی و آب پرواز و یا حرکت کنند

Amfiteatr **امفی‌تیه‌تر**
[=آمفی تاتر] (ا.) آمفی تاتر؛ بنایی به شکل بیضی یا دایره برای اجرای نمایش

Amlok **املاک**
(ا.) ۱- زمین غیر بایر (باغ، مزرعه ...) ۲- دارایی

Amin-1 **امین**
(ا.) (قد.) ۱- دهخدا در زمان خان نشینی‌های آسیای میانه ۲- جمع کننده‌ی مالیات در بازار؛ بزرگ بازاریان ۳- دهخدای منتخب دوره‌ی تزاریزم در وادی فرغانه

Amin-2 **امین**
(ص.) ۱- کاملا باورمند؛ معتقد کامل؛ با ایمان استوار ۲- حمایت شده؛ حفاظت شده

Amir **امیر**
(ا.) ۱- لقب شاهان، شاهزادگان و خانها ۲- فرمانروا: کویت ~ی (امیر کویت) ۳- نام مردانه

Amiri **امیری**
(ا.) ۱- نوعی خربوزه با پوست و مغز سبزرنگ ۲- یکی از انواع انگور

Amirkon **امیرکان**
(ا.) ۱- پوست جلادار سیاه ۲- نوعی پخته‌ی امریکایی

Amirlik **امیرلیک**
(ا.) ۱- امارت؛ امیری؛ پادشاهی ۲- کشوری که در زیر فرمان امیر قرار دارد؛ امیرنشین

Amlokdor **املاک‌دار**
(ص.) ۱- مالک؛ زمیندار بزرگ ۲- مأمور تثبیت مالیات زمین

Amma **عمه**
(ا.) عمخه؛ خواهر پدر آعمه م بوزاغی (گوساله‌ی عمه‌ام) (مجاز) آدم هیچکاره و تنبل

Ammavachcha **عمه‌وچه**
[=عمه بچه] (ا.) عمه زاده

Ammiak **امییک**
(ا.) (شیمی) آمونیاک؛ گازی بیرنگ و بد بو، محلول در آب، که مستقیما از ترکیب نیتروژن و هیدروژن حاصل می‌شود؛ جوهر نوشادر

Ammiakli **امییک‌لی**
(ص.) (شیمی) دارای آمونیاک

Ammo **اما**
(ق.) ۱- با وجود این؛ با این همه ۲- جز اینکه؛ مگر؛ به خاطر اینکه؛ ولی؛ لیکن

Ammoniy **امانی**
(ا.) (شیمی) آمونیم؛ بنیان یک ظرفیتی که ترکیبهای فلزهای قلیایی تولید می‌کند و نمکهای آن از اثر اسیدها بر آمونیاک به دست می‌آید

Amnistiya **امنیستیه**
(ا.) (حقوق) عفو؛ عفو تمام یا قسمتی حبس زندانیان توسط فرمان مقام اول دولت

Amniyat **امنیت**
(ا.) وضع یا کیفیت نبودن خطر یا آشوب؛ ایمنی

Amoma **عمامه**
(ا.) دستار؛ تکه‌ی مستطیل شکل درازی که در کشورهای اسلامی به ویژه مردان روحانی بر سر می‌پیچند

Amorf **امرسف**
(ص.) ۱- غیر متبلور ۲- بی شکل؛ بی نظم

Amortizasiya **امه‌رتیزه‌سیه**
(ا.) ۱- استهلاک ۲- کاستن ضربه‌ی برخورد (در ماشین، هواپیما...)

Amortizator **امه‌رتیزه‌تار**
(ا.) وسیله‌ی ایمنی برای کاهش ضربه (در ماشین، هواپیما...)

Amper **امپیر**
[=آمپر] (ا.) آمپر؛ واحد سنجش شدت جریان برق

Oldiga~solmoq آلدیگه‌پاخال‌سالماق
(مجاز) با حرفهای توخالی فریب دادن
Poy پای
(ا.) ۱- (قد.کم.←آیاق) ۲- هر یک از یک جفت، بویژه کفشها ۳- عهده آرسترنت خرچی مینینگ~ یمگه (پول رستوران به عهده‌ی من)
Poya-1 پایه
(ا.) ۱- پایه ۲- میله یا ستونی که چیزی بر روی آن قرار دارد: کروات ~ سی (پایه‌ی تخت ۳- ساقه‌ی گیاهان یکساله: ارپه~ سی (پایه‌ی جوا)
Poya-2 پایه
(ا.) میدان کشت شده؛ زمین: بوغدای~سی (کشتزار گندم)
Poya-3 پایه
(ا.) ۱- پله ۲- پلکان؛ راه‌پله
Poyabzal پای‌ابزل
[=پای افزار] (ا.) پای افزار؛ آنچه به پا پپوشند؛ کفش؛ پاافزار؛ پای افزل
Poyabzalchi پای‌ابزلچی
(ا.) آنکه با ساخت یا تولید کفش سرو کار دارد؛ کارگر صنعت کفش سازی
Poyanda پاینده
(ص.) پاینده؛ دارای پایداری؛ دارای دوام یا بقا
Poyandoz پای‌انداز
(ا.) ۱- فرشی که هنگام ورود مهمان عزیز و محترم زیر پایش می‌گسترانند ۲- پارچه‌ای که زیر پای عروس گاه ورودش می‌گسترانند ۳- (گف.) ترشک
Poydevor پای‌دیوار
(ا.) ۱- بنیاد ۲- بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ پی ۳- (مجاز) شالوده؛ مجموعه‌ی اقدامها و پیش بینی‌های مربوط به شروع یک فعالیت؛ اساس: آغیر صناعت ایکه‌نومیکه‌نینگ~ی (صنایع سنگین اساس اقتصاد است)
Poydor پایدار
(ص.) (کم) ۱- پایدار ۲- دارای وضع یا کیفیتی که بر اثر چیزی تغییر نکند و از میان نرود؛ استوار ۳- دارای دوام یا استمرار؛ باقی؛ پابر جا
Poyga پایگه
(ا.) ۱- مسابقه‌ی دو ۲- مسابقه‌ی اسب دوانی ۳- مسابقه‌ی اتومبیل رانی ۴- مسابقه‌ی قایقرانی ۵- مسابقه؛ عمل همزمان دو یا چند نفر یا گروه برای پیشی گرفتن بر یکدیگر در دستیابی به یک هدف مشترک
Poygak پایگک
(ا.) آن بخش از سطح اتاق که نزدیک در است
Poygachi پایگه‌چی
(ا.) آنکه مسابقه دهد؛ کسی که شامل مسابقه است
Poylamoq پای‌لماق
(مص.م.) ۱- زیر نظر گرفتن؛ تعقیب کردن ۲- انتظار شخص، رویداد یا چیزی را کشیدن: یریم ساعت تراموایني پایله دیم (نیم ساعت منتظر تراموای شدم) ۳- محافظت کردن؛ پاسداری کردن: ساقچیلر بنانی پایلب تورگنلر (محافظان مشغول محافظت بنا اند) ۴- (گف.) هدفی را نشانه گرفتن: نشانه نی پایلب اور (هدف را نشانه گرفته، بزن)
Gap~ گپ‌پای‌لماق
استراق سمع؛ گوش دادن پنهانی به گفتگوی دیگران
Og'zini~ آغزینی‌پای‌لماق
منتظر شنیدن صحبت کسی یا کسانی در موضوع معین شدن
Poylashmoq پای‌لشماق
(مص.مش.) پای لماق
Poyloq پایلاق
(ا.) ۱- پاسگاه ۲- جایی که پاسداران یا محافظان در آن قرار دارند
Poyloqchi پایلاقچی
(ا.) ۱- نگهبان؛ آنکه نگهبانی جای، شخص یا چیزی را بر عهده دارد؛ پاسدار؛ محافظ ۲- (کم) جاسوس؛ نمام ۳- (گف.) آنکه هدف را دقیق نشانه بگیرد
Poyloqchilik پایلاق‌چیلیک
(ا.) ۱- عمل یا شغل نگهبانی ۲- عمل جاسوسی و خبرکشی ۳- عمل نشانه گرفتن دقیق هدف
Poyma-poy پای‌مه‌پای
(ص.) ۱- ویژگی چیز جفتی که هر یک از جفتها با دیگری همسانی و همانندی نداشته باشد: ~توفلی (کفشی که یک لنگه‌ی آن با دیگری همسان و همانند نیست) ۲- (مجاز) ویژگی آنچه مضمون و اجزایش فاقد پیوستگی و هماهنگی منطقی باشد: ~گپ (حرف ناهماهنگ یا بی ارتباط)
Poymol پایمال
(ص.) پایمال؛ تباه؛ نابود
~bo'lmoq پایمال‌بولماق
۱- نابود شدن؛ تباه شدن ۲- لگدمال شدن ۳- تحقیر شدن
~qilmoq پایمال‌قیلماق
۱- نابود کردن؛ تباه کردن ۲- لگدمال کردن ۳- تحقیر کردن
Poynak پاینک
[=پایانک] (ا.) ۱- قاعده‌ی تخم مرغ؛ (اف.) کونک ۲- قطعه فلزی که در نوک نیام شمشیر، خنجر یا کارد برای پیشگیری از سوراخ شدن آن نصب کنند
Poynov پایناو
[=پایین آب] (ا.) مجرایی در حوض، استخر یا برکه که آب از آن بیرون رود
~ariq پایناواریق
جویی که از آن آب اضافی بیرون شود
Poyon پایان
(ا.) ۱- پایان ۲- نقطه، خط یا مرز محدود کننده‌ی اندازه‌ی چیزی: عمر~ی (پایان عمر) ۳- دورترین نقطه از مبداء: اسفر ~ی (پایان سفر) ۴- وضع یا کیفیت کامل شدن یک اثر هنری یا صنعتی: فیلم~ یگه ییتدی (فیلم پایان یافت) ۵- وضع یا کیفیت، لحظه یا نقطه‌ی تمام شدن چیزی: دستور ~ی (پایان برنامه) ۶- نقطه‌ی کامل شدن یک عمل، پدیده یا فرایند: اپیرتسیه ~ی (پایان عملیات)
Poyonsiz پایانسیز
← بی پایان
Poyqadam پای‌قدم
(ا.) ۱- عمل آمدن یا تشریف آوردن: ~ ینگیزنی کوته میز (تشریف آوری شما را انتظار داریم) ۲- پای؛ اثر پا؛ راه
Poytaxt پایتخت
(ا.) پایتخت؛ شهری که مرکز اداری و سیاسی یک دولت است
Poytesha پای‌تیشه
(ا.) تیشه‌ای بزرگ با دسته‌ی بلند که آن را طور ایستاده در تراش یا قطع چوبها به کار می‌برند
Pozitiv-1 پزیتیف
(ا.) عکس یا تصویر مثبت
Pozitiv-2 پزیتیف
(ص.) ویژگی آنچه استوار بر فاکتها و تجارب باشد
Pozitivizm پزیتیویزم
[=پوزیتیویسم] (ا.) (فلسفه) پوزیتیویسم؛ اثبات گرایی
Pozitron پزیترون
[=پوزیترون] (ا.) (فیزیک) پوزیترون؛ از ذره‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن
Pozitsiya پزیتسیه
(ا.) ۱- (نظامی) موضع یا موقعیت: دشمن ~ لرینی توپگه توتماق (مواضع دشمن را به توپ بستن) ۲- (مجاز) موضعگیری شخص یا گروهی نسبت به پدیده یا رویدادی: سیاسی پرتیه لرنینگ سیلاو گه نسبتا ایجابی ~ سی (موضعگیری مثبت احزاب سیاسی نسبت به انتخابات)
Pog'ona پاغانه
(ا.) ۱- پله؛ پلکان ۲- (مجاز) سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله: ترقیات نینگ ینگی ~سی (مرحله‌ی جدیدی از پیشرفت)
Pog'onali پاغانه‌لی
(ص.) ۱- دارای پله یا پلکان ۲- (مجاز) دارای مرحله
Poshna پاشنه
← تاوان ۱
Poshnali پاشنه‌لی
(ص.) ۱- دارای پاشنه ۲- پاشنه بلند
Poshsha پاشه
(ح.) ۱- واژه‌ی احترام آمیز برای زنان و دختران ۲- نام خانمها (همراه با پیشواژه‌ی «آی» یا پسواژه‌ی «خان، خال»)
Poshshaxon پاشه‌خان
(ح.) واژه‌ی احترام یا مهر آمیز برای زنان و دختران
Pocha پاچه
(ا.) ۱- پاچه ۲- بخشی از پا از زیر زانو تا کف پا ۳- هر یک از پاهای شلوار، بویژه بخش پایینی آن ۴- خوراکی که از پاچه‌ی گاو پزند
Qizil~ قیزیل‌پاچه
از رشد بازمانده (معمولا در مورد نهال پنبه)
Kalla~ کله‌پاچه
خوراکی که از کله و پاچه‌ی گوسفند بپزند
Kalla~bo'ldi کلخه‌پاچه‌بولدی
(مجاز) خرد و ریزه شد؛ له شد
Pochapo'stin پاچه‌پوستین
(ا.) پوستینی که از پوست پاچه‌ی روباه و جانوران دیگر ساخته شود
Pochaqirqar پاچه‌قیرقر

(ا.) نوعی گیاه نسترن با گلهای سفید و خارهای زیاد

Pochta
پوچته
(ا.) ۱- پست ۲- کار رساندن نامه‌ها و بسته‌ها از جایی به جای دیگر ۳- سازمانی که عهده دار این کار است؛ اداره‌ی پست ۴- نامه‌ها و بسته هایی که به وسیله‌ی آن اداره یا مأمور آن برسند

Pochtamt
پوچتمت
(ا.) اداره‌ی پست مرکزی

Pochtaxona
پوچته‌خانه
(ا.) بنایی که اداره‌ی پست در آن قرار دارد ۲- اداره، دفتر یا باجه‌ی پست که در آن کار دریافت و رساندن بسته‌های پستی انجام می‌گیرد

Pochtachi
پوچته‌چی
(ا.) پستچی؛ نامه‌رسان اداره‌ی پست؛ مأمور پست

Pochcha
پاچه
(ا.) شوهرخواهر

Praktika
پرکتیکه
[=پراتیک] (ا.) ۱- پراتیک ۲- عمل ۳- تجربه‌ی عملی ۴- کار آموزی

Pravo
پره‌وه
(ا.) گواهینامه‌ی رانندگی؛ نوشته ای که در آن حقوق رانندگی ماشین یا موتورسیکلت برای کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده است

Predmet-1
پریدمت
(ا.) ۱- چیز ۲- جسم مادی بی جان یا بی شعور؛ شیء ۳- جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به طور کلی و بی ذکر نام ۴- جسم یا موجودی که به طور مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشود ۵- موضوع یا جسم مورد نظر یا مورد گفتگو

Predmet-2
پریدمت
(ا.) ۱- موضوع پژوهش علمی ۲- موضوعات مورد آموزش؛ درس

Prefiks
پریفیکس
(ا.) پیشوند؛ وندی که در آغاز یک واژه بیاید (هم در واژه‌ی همکار)

Premera
پریمیره
(ا.) نخستین نمایش یک نمایشنامه، فیلم و مانند آنها

Preparat
پریپه‌رت
(ا.) ۱- (شیمی) ماده‌ای که برای پژوهش و آزمایش آماده شود ۲- ماده‌ی مرکب شیمیایی ساخته شده در آزمایشگاه یا کارخانه

Press
پریس
(ا.) منگنه؛ اسباب یا ماشینی برای شکل دادن، قالب گیری کردن یا فشردن مواد یا جسمی به یکدیگر

Presslamoq
پریسلماق
(مص.م.) با کاربرد منگنه شکل دادن یا فشردن مواد یا اجزای یک جسم به یکدیگر

Preyskurant
پریسکورنت
(ا.) جدول نرخ کالا؛ فهرست قیمتها؛ نرخنامه

Prezident
پریزیدنت
(ا.) ۱- پرزیدنت ۲- رییس جمهور ۳- رییس

Prinsip
پرنسیپ
(ا.) پرنسیپ؛ اصول اخلاقی؛ منش

Prinsipli
پرنسیپلی
(ص.) با پرنسیپ؛ پای بند به اصول اخلاقی و نظام ارزشی

Prinsipsiz
پرنسیپ‌سیز
(ص.) بی پرنسیپ؛ فاقد پای بندی به اصول اخلاقی و نظام ارزشی

Printer
پرینتر
(ا.) اسبابی است که مواد موجود در حافظه‌ی کمپیوتر را به وسیله‌ی آن می توان روی کاغذ چاپ کرد

Priyomnik
پریومنیک
(ا.) (مکانیک) گیرنده؛ دستگاهی که پیامهای صوتی یا تصویری را دریافت کند: ردیو ~ (گیرنده‌ی رادیو)

Prizma
پریزمه
(ا.) ۱- منشور ۲- (هندسه) چند وجهی دارای دو قاعده‌ی چند ضلعی موازی و سطحهای جانبی متوازی الاضلاع ۳- (فیزیک) جسم شفافی که بخشی از آن به دو سطح جانبی غیرموازی محدود است و برای منحرف یا تجزیه کردن شعاع نور به کار می رود

Proba
پرابه
(ا.) ۱- عددی که مقدار فلز گرانبها را در یک آلیاژ نشان می دهد ۲- مهری که در آن این عدد نشان داده شده است ۳- مسطور؛ نمونه‌ی چیزی برای آزمایش یا گزینش

Probirka
پره‌بیرکه
(ا.) لوله‌ی آزمایش؛ لوله‌ی باریک صاف یا لبه دار، معمولا از شیشه‌ی نازک مقاوم، که یک سر آن بسته است و در آزمایشگاه‌های شیمی و زیست شناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد

Problema
پرزبلیمه

[=پروبلم] (ا.) ۱- مسئله؛ آنچه که نیازمند پرس و جو، بررسی یا راه حل باشد ۲- مشکل؛ دشواری

Proekt
پره‌ئیکت
(ا.) ۱- طرح ۲- تصویر یا نوشته ای برای ساختن چیزی یا انجام دادن کاری ۳- برنامه ای برای انجام شدن کارهایی در آینده: قوریلیش ~ی (طرح ساختمان) ۴- قانونی که به وسیله‌ی نمایندگان به مجلس پیشنهاد شود: قانون ~ی (طرح قانون) ۵- پروژه

Proektlamoq
پره‌ئیکتلماق
(مص.م.) طرح ریختن؛ پدید آوردن طرح؛ پروژه ساختن

Proeksiya
پره‌ئیکسیه
(ا.) تصاویر فضایی بر روی یک سطح ۲- تصاویر فضایی که توسط اسبابهای ارپتیکی گرفته شده باشد

Professionol
پره‌فیسیه‌نل
(ص.) حرفه ای؛ مربوط یا منسوب به شغل دایمی یا تخصصی کسی: ~بوکسچی (بوکسور حرفه ای)

Professor
پره‌فیسر
[=پروفسور] (ا.) ۱- پروفسور ۲- استاد دانشگاه و مؤسسات عالی تحصیلی ۳- (مجاز) شخص بسیار دانشمند

Profilaktika
پره‌فیلکتیکه
(ا.) ۱- تدابیر جلوگیری از بیماریها؛ تدابیر پیشگیری از بیماریها ۲- تدابیر احتیاطی

Profilaktik
پره‌فیلکتیک
(ص.) مربوط یا منسوب به تدابیر پیشگیری یا جلوگیری از بیماریها

Programma
پره‌گرمه
[=پروگرام] (ا.) ۱- پروگرام ۲- برنامه ۳- مرامنامه

Progress
پره‌گریس
(ا.) ۱- پیشرفت ۲- حرکت به سوی جلو ۳- افزایش در کیفیت چیزی ۴- ترقی

Progressiv
پره‌گریسیف
(ص.) ۱- مترقی ۲- ویژگی آنچه باعث ترقی یا پیشرفت جامعه یا ساحه‌ای است ۳- دارای گرایش به ترقی و پیشرفت

Progressiya
پره‌گریسیه
(ا.) (ریاضی) تصاعد؛ رشته‌ی مرتبی از عددها که هر عدد با عدد پیشین دارای نسبت یکسانی باشد

Projektor
پره‌ژیکتر
[=پروژکتور] (ا.) پروژکتور؛ نورافکن

Prokat
پره‌کت
(ا.) ۱- اجاره ۲- حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معیخن در مدت معین؛ کرایه ۳- آنکه به اساس اجاره کار کند

Prokuror
پره‌کورور
(ا.) دادستان؛ حقوقدانی که از سوی دولت مأمور حفظ حقوق جامعه و نظارت بر اجرای قانون و تعقیب خلافکاران به وسیله‌ی دادگاه است

Prokuratura
پره‌کره‌توره
(ا.) دادستانی؛ دادسرا

Proletar
پره‌لیتر
[=پرولتر] (ا.) پرولتر؛ عضو طبقه‌ی پرولتاریا؛ کارگر مزدور

Proletariat
پره‌لیتریت
[=پرولتاریا] (ا.) ۱- پرولتاریا ۲- طبقه‌ی اجتماعی که اعضای آن از راه فروش نیروی کار خود، یعنی دریافت مزد در برابر کار، زندگی خود را می‌گذرانند ۳- کارگران صنعتی؛ پرولتاریا

Prolog
پره‌لوگ
(ا.) مقدمه‌ی یک اثر هنری

Propaganda
پره‌پگنده
[=پروپاگاند] (ا.) پروپاگاند؛ تبلیغ؛ عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران در مورد خوبیها یا فایده‌های چیزی

Propagandachi
پرپگنده‌چی
(ا.) پروپاگاندچی؛ مبلغ؛ تبلیغ کننده

Propiska
پره‌پیسکه
(ا.) ۱- ثبت ۲- عمل یا فرایند نوشتن نام و مشخصات لازم شخص ساکن در خانه ای، بویژه در دفتر یا سند رسمی ۳- نشانه ای ویژه در همین مورد در شناسنامه‌ی آن شخص

Proporsional
پره‌پرسیونل
(ص.) ۱- متناسب ۲- دارای تناسب ۳- (ریاضی) کمیتهایی که با هم تناسب مستقیم دارند

Proporsionallik
پره‌پرسیونل‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت متناسب بودن

Proporsiya
پره‌پرسیه
(ا.) ۱- تناسب ۲- نسبت ۳- هماهنگی ۴- تساوی دو نسبت

Geometrik~
گیه‌متریک‌پره‌پرسیه

P

تناسب هندسی؛ برابر بودن دو نسبت هندسی
To‘g‘ri~
توغری پره پرسیه
تناسب مستقیم؛ تناسبی که اگر یکی از دو کمیت آن را در عددی ضرب یا بر آن بخش کنیم، کمیت دیگر هم بر آن عدد ضرب یا بخش شود

Prorab
پره رزب
(ا.) آنکه رهبری کارگران و کارهای مربوط پروژه‌ی ساختمانی را عهده دار است؛ سرکارگر؛ سرعمله؛ مهندس

Prorektor
پره ریکتر
(ا.) نایب رییس مؤسسه‌ی عالی تحصیلی در بخش معیزن

Prospekt
پره سپیکت
(ا.) خیابان وسیع داخل شهر

Prosess
پره سیس
[=پروسه](ا.)۱- پروسه ۲- فرایند ۳- پدیده‌ای طبیعی که دگرگونیهای تدریجی در آن به نتیجه ای معین برسد: ترقیات~ی (فرایند رشد) ۴- رشته‌ای از اقدامها و عملها در جهت رسیدن به نتیجه ای معین؛ جریان؛ روند: ایشلب چیقریش~ی (جریان تولید)

Protest
پره تیست
(ا.) پرتست: اعتراض؛ پروتست

Protez
پره تیز
(ا.) عضو مصنوعی (مانند دندان، پا، کلیه و ...) که به عوض عضو آسیب دیده و از کار افتاده در بدن کار گزارده شده

Protivogaz
پره تیوه گز
(ا.) ماسک ضد گاز؛ ماسک دارای صافی برای پیشگیری از نفوذ گازهای سمخی بر پوست صورت و بر دستگاه تنفسی

Protokol
پره تکول
[=پروتکل] (ا.) ۱- پروتکل ۲- مقاوله نامه ۳- صورت مجلس گفتگوهای سیاسی، بویژه گزارش توافقهایی که در این گفتگوها شده است ۴- موافقتنامه

Proton
پره تون
(ا.) (فیزیک) پروتون؛ ذرخه‌ی بنیادی با جرم اتمی ۱ و بار برقی مثبتی که از حیث عدد برابر بار الکترون است

Minus~
مینوس پرتون
پادپروتون

Protoplazma
پرته پلزمه
[=پروتوپلاسم] (ا.) (زیست شناسی) پروتوپلاسم؛ ترکیب شیمیایی پیچیده‌ای که ماده‌ی زنده‌ی تمام یاخته های جانوری و گیاهی را تشکیل می دهد و همه‌ی اعمال حیاتی یاخته وابسته به آن است

Protsent-1
پره تسنت
← فایز

Protsent-2
پره تسنت
(ق.) درصد؛ به صورت بخش یا بخشهایی از یک چیز (بویژه پول) که به صد بخش شده باشد: نیچه ~ فایده آلدینگ؟ (چند درصد سود گرفتی؟)

Protsessual
پره تسیسخول
(ا.) ۱- دادرسی ۲- رسیدگی به شکایت مدعیان و معلوم کردن درستی یا نادرستی آنها، بویژه از سوی مقام رسمی (مانند قاضی یا هیئت دادرسان)؛ محاکمه ۳- مرافعه؛ دادخواهی

Provodnik
پره ودنیک
(ا.) مأمور واگن قطار که به امور واگن مربوط و مسافران رسیدگی و خدمت می‌کند

Proza
پره زه
← نثر

Prujina
پروژینه
(ا.) فنر؛ جسم یا اسباب کشسانی که پس از برطرف شدن اثر نیروی خارجی به حالت نخستین برگردد، بویژه قطعه ای فلز که بر اثر پیچاندن یا خم کردن چنین خاصیتی پیدا کرده باشد

Psixiator
پسیخیه تر
(ا.) روانپزشک؛ پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای روانی است ۲- روانکاو

Psixiatrik
پسیخیه تریک
(ص.) مربوط یا منسوب به بیماریهای روانی: ~ کسل خانه (بیمارستان روانی)

Psixiatriya
پسیخیه تریه
(ا.) روانپزشکی؛ شاخه ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای روانی مربوط است

Psixolog
پسیخه لوگ
(ا.) روان شناس؛ شخصی که دارای تحصیلات و تجربه‌ی روان شناسی باشد

Psixologik
پسیخه لوگیک
(ص.) روان شناختی؛ مربوط یا منسوب به روان شناسی

Psixologiya
پسیخه لوگیه
(ا.) روان شناسی؛ دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی (مانند ذهن، ادراک، حافظه، حس، تفکر، رفتار) و روش رویارویی با نابسامانیهای آنها؛ علم نفس

Psixoterapiya
پسیخه تره پیه
(ا.) روان درمانی؛ درمان بیماریهای روانی، بویژه از راه گفتار، کار، بازی، همراه با کاربرد دارو

Publitsist
پوبلیتسیست
(ا.) نویسنده‌ی آثار سیاسی و اجتماعی

Publitsistika
پوبلیتسیستیکه
(ا.) ۱- ادبیات مربوط به موضوعات مهم سیاسی و اجتماعی؛ ادبیات سیاسی و اجتماعی ۲- آثار چنین ادبیاتی

Pud
پود
(ا.) (قد.) واحد وزنی برابر با ۱۶ کیلوگرم

Puda
پوده
(ص.)۱- پوسیده ۲- دارای پوسیدگی ۳- ویژگی آنچه بر اثر فرسایش کارایی خود را از دست داده باشد

Pudrat
پودرت
(ا.) ۱- بر عهده گرفتن و انجام دادن کاری در زمان معیخن و در برابر دریافت مبلغ معیخن توسط یکی از دو طرف پیمان (قرارداد) ۲- کاری که بر همین اساس انجام شود؛ کار پیمانکار

Pudratchi
پودرتچی
(ا.) پیمانکار؛ شخص یا مؤسسه ای که کارش پیمانکاری یا مقاطعه کاری است

Puf-1
پوف
(صو.) ۱- پوف؛ صدایی که از میان دو لب با خروج هوای فشرده پدید آید

~desaBuxorogauchadi
پوف دیسه بخاراگه اوچه دی
(مجاز) بسیار سبک؛ اندک؛ نازک

~sassiq
پوف سسزیق
شخص یا چیز ناخوشایند

Puf-2
پوف
(ا.) (اف و دری، گ) لاف؛ خودستایی: کوپ~ اورمه (بسیار لاف مزن)

Puf-3
پوف
(ص.) (اف.، گف.)۱- بیهوده: برچه قیلگن نرسه لری ~بولدی، هواگه کیتدی (تمام زحماتش بیهوده شد) ۲- بی ثمر ۳- بی بقا

Pufak
پوفک
(ا.)۱- (زیست) حبابک؛ هر یک از کیسه‌های ریز پر از هوا در ششهای مهره داران، دارای جدار بسیار نازک که دور تا دور آنها رگهای خونی وجود دارد و مبادله‌ی اکسیژن و گاز کربن بین خون و ششها از جدار آنها انجام می‌شود؛ حبابچه ۲- (زیست شناسی) کیسه‌ی صفرا ۳- بادکنک، کیسه ای از یک ماده‌ی کشسان (مانند لاستیک) که آن را پر باد می‌کنند و به عنوان بازیچه به کودکان می‌دهند

Puflamoq
پوف لماق
(مص.م.) ۱- چیزی مانند بادکنک را با فشار هوای دهن پر از باد کردن ۲- چیزی، بویژه خیلی سبک را با فشار هوای دهن بیجا یا دور کردن ۳- هوای داخل دهن را با فشار از دهن به بیرون فرستادن

Pukka
پوکه
(ا.) روی محدب قاپ (بجول) که آن را «آشیق» می‌گفتند؛ پک. مق. دزد یا چیک (جیک

Pul
پول
(ا.)۱- پول ۲- وسیله‌ی مورد پذیرش همگانی در یک کشور برای خرید و فروش کالا و خدمات، که دارای ارزش مبادله ای معیخن باشد ۳- بها یا هزینه‌ی چیزی: قوریلیش ~ی (هزینه‌ی ساختمان) ۴- ماهیانه؛ معاش: قاراول~ی (ماهیانه‌ی نگهبان) ۵- (مجاز) چیزی که قابل تبدیل به پول باشد: آلتین اوزی ~ (طلا خود پول است)

~boïlmoq
پول بولماق
به پول تبدیل کردن؛ فروختن

~ni~bilano‘ynamoq
پولنی پول بیلن اوینه ماق
۱- از راههای آسان پول به دست آوردن ۲- آنکه پول کم در نظرش بی اهمیت باشد

~iningsassig‘igayotolmaydi
پول نینگ سسیغیگه یاتالمه یدی
(گف.) بسیار پولدار و ثروتمند

~qilmoq
پول قیلماق
۱- فروختن ۲- از طریقی، بویژه کار پول در آوردن

Bir~
بیر پول
بی ارزش

Puldor
پولدار
(ص.) پولدار؛ صفت آنکه پول بسیار دارد؛ غنی؛ توانگر

Pulemyot
پولیمیوت
(ا.) (نظامی) مسلسل؛ نوعی جنگ افزار گرم خودکار که می تواند پیاپی تعداد زیادی تیر شلخیک کند

Pulemyotchi پولیمیوتچی
(ا.) تیر انداز مسلسل؛ مسلسلچی

Pullamoq پول‌لماق
(مص.م.) (گف.) ۱- فروختن ۲- چیزی را با پول معاوضه کردن

Pulli پوللی
(ص.) دارای پول ۲- ویژگی آنچه با پول اجرا و یا در بدل پول گرفته شود ۳- دارای ارزش پولی؛ ویژگی آنچه با پول قابل سنجش باشد: اوچ ~ اهمیتی یوق (بی ارزش؛ بی اهمیت)

Pullik پول‌لیک
(ا.) ۱- آنچه که با پول اجرا یا گرفته شود: ~ کینا (سینمای غیررایگان) ۲- وضع یا کیفیت آنچه که در بدل پول انجام گیرد

Pulparast پول‌پرست
(ص.) ۱- پول دوست؛ صفت آنکه به پول عشق ورزد ۲- (مجاز) بخیل؛ خسیس

Puls پولس
(ا.) ۱- نبض ۲- ضربان منظمی که در اثر انقباضهای قلب در سرخرگها پدید می‌آید ۳- جریان هر یک از آن ضربه ها

Pulsiz پول‌سیز
(ص.) ۱- فاقد پول؛ صفت آنکه پول ندارد ۲- (گف.) ویژگی آنچه که بدون پول اجرا شود یا به دست آید: رایگان: ~ کنسرت (کنسرت رایگان)

Pulsizlik پول‌سیزلیک
(ا.) وضع یا کیفیت بی پول بودن

Pult پولت
(ا.) ۱- پیش تخته ای که در آن اسبابهای کنترل کار جابجاست ۲- تابلوی کنترل و اداره‌ی مرکزی دستگاههای خودکار: باشقه ریش~ی (تابلوی کنترل)

Pulverizator پولویریزه‌تور
(ا.) ۱- اسبابی که با آن مواد مایع یا پودری را بپاشند ۲- گردپاش ۳- عطرپاش

Punkt پونکت
(ا.) ۱- جای معین؛ پست یا مرکز ۲- جایی که برای کار یا هدف معین با اسبابهای لازم اختصاص یافته باشد ۳- ماده یا بند قانون، موافقتنامه یا نوشتاری که با عدد، حرف یا علامت دیگری مشخص شده باشد

Punktuatsiya پونکتوه‌تسیه
(ا.) نقطه گذاری؛ عمل یا فرایند قرار دادن نشانه‌های قراردادی (مانند نقطه، دو نقطه، ویرگول، علامت سوآل، ... (در یک نوشته، برای روشن‌تر کردن معنی وجدا کردن واحدهای آن از یکدیگر)

Purhikmat پرحکمت
(ص.) دارای حکمت؛ دارای پند و اندرز و نکته‌های آموزنده

Purkagich پورکه‌گیچ
(ا.) سمپاش؛ دستگاه دستی یا موتوری که سم دفع آفات را به وسیله‌ی هوای فشرده به صورت ذره های ریزی به اطراف می‌پاشد

Purkalmoq پورکلسماق
(مص.مج.) پورکه ماق

Purkamoq پورکه‌ماق
(مص.م.) ماده‌ی مایع یا جامد پودری را بوسیله‌ی هوای فشرده پاشیدن

Purkash پورکش
(ا.) عمل پاشیدن مواد مایع یا جامد پودری بوسیله‌ی فشار هوا

Purkashmoq پورکشماق
(مص.مش.) پورکه ماق

Purma'no پرمعنی
(ص.) دارای معنی یا مضمون ژرف و گسترده

Purviqor پروقار
(ص.) دارای متانت و وقار

Put پوت
(ا.) (گف.) پای ۲- میان دو پا

Putur پوتور
]فرتور[(ا.) ۱- فرتور ۲- سستی ۳- شکست؛ تزلزل

Puxta پخته
(ص.) ۱- پخته ۲- (مجاز) ویژگی آنچه در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار گرفته باشد: ~ ایش (کار سنجیده شده) ۳- (مجاز) مقاوم؛ بادوام

Puxtalamoq پخته‌لماق
(مص.م.) ۱- پخته کردن ۲- چیزی را در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار دادن؛ سنجیدن ۳- چیزی را خوب و همه جانبه فراگرفتن: بیلیمی نی ~ (دانش خود را گسترش دادن)

Og'zini~ آغزینی‌پخته‌لماق
وادار یا تشویق به رازداری کردن

Puxtalik پخته‌لیک

(ا.) ۱- پختگی ۲- وضع یا کیفیت پخته بودن ۳- تجربه و آزمودگی

Pushaymon پشیمان
(ص.) پشیمان؛ دستخوش پشیمانی؛ نادم

Pusht پشت
(ا.) ۱- پشت ۲- نسل؛ فرزند؛ زاده ۳- اجداد؛ نیاکان؛ نسل پیشین

~ikamar پشت‌کمر
۱- سپرم ۲- فرزند

~ikuyish پشتی‌کوییش
از دست دادن توانایی باروری از اثر کدام عامل

Yetti~ ییتی‌پشت
هفت پشت؛ هفت نسل

Pushta پشته
(ا.) ۱- پشته ۲- برآمدگی (طبیعی یا مصنوعی) کوچکی در زمین ۳- فاصله میان دو جویک کشتزار

Pushtan پشتن
[=پشت تنگ] (ا.) تنگ؛ تسمه ای که با آن زین را از طریق شکم اسب بالای آن محکم می‌بندند

Pushti-1 پشتی
(ا.) ۱- صورتی ۲- رنگ سرخ روشن یا ته رنگ خفیفی از ارغوانی؛ رنگ گل شفتالو ۳- (اف.) بالشی که در کنار دیوار می‌گذارند تا هنگام نشستن روی زمین پشت را به آن تکیه دهند

Pushti-2 پشتی
(ص.) دارای رنگ پشتی

Puch پوچ
(ص.) ۱- پوچ ۲- پوک ۳- (مجاز) بیهوده؛ بی فایده

~gachiqmoq پوچگه‌چیقماق
بی فایده شدن؛ نابود شدن؛ بیهوده شدن

~kalla پوچ‌کله
(مجاز) بی عقل؛ بی دانش؛ نافهم

~mag'z پوچ‌مغز
میوه هایی مانند گردو، بادام یا پسته که مغز نداشته باشد

Tagi~ تگی‌پوچ
۱- بی اساس ۲- بی محتوا؛ خالی الضمیر

Uchdannari~ اوچدن‌نری‌پوچ
رعایت، مراعات یا امیدواری به چیزی (یا کسی) فقط تا سه بار ممکن است

Puchak-1 پوچک
(ا.) ۱- (اف.) خوراکی است از خمیر و سبزی خرد شده، طوری که میان دو ورقه‌ی خمیر هموار و نازک چهار ضلعی یا نیمدایره‌ی نسبتاً بزرگتر را از کوفته‌ی انواع سبزیها پر ساخته کناره هایش را محکم می‌کنند، بعد آن را در روغن یا در تنور می‌پزند ۲- (گف.) پوکه‌ی خالی شده‌ی گلوله پس از شلیک

Puchak-2 پوچک
(ص.) ۱- پوچ؛ میانخالی؛ پوک ۲- (مجاز) بی ارزش؛ بی اهمیت ۳- (مجاز) بی اساس

Puchaymoq پوچه‌ی‌ماق
(مص.ل.) کاهش یافتن ورم یا آماس

Karmonipuchaydi کرمانی‌پوچه‌یدی
جیبش خالی شد؛ چیزی برایش نماند

Puchuq-1 پوچوق
(ص.) صفت دماغی که پهن، چسبیده و دارای تیغه‌ی پست باشد

Puchuq-2 پوچوق
(ح.) واژه‌ی مهرآمیز برای کودکان

Puchqoq پوچقاق
← پوچاق

Po'k پوک
(ص.) ۱- پوک ۲- میان تهی؛ توخالی ۳- (مجاز) صفت آنکه فربه و تنومند، ولی کرندکار و سجست باشد ۴- چوب کاکی که با آن دهن بطریها را ببندند ۵- (اف.) صفت شخص دارای حرکات سبک و ناخوشایند؛ متظاهر؛ خودنما

~bermoq پوک‌بیرماق
(مجاز) راز را آشکار کردن

~uchmoq پوک‌اوچماق
(مجاز) فریب حرفهای دروغ را خوردن

Po'kak پوکک
(ا.) سرپوش بطری که از پوست درخت بسازند

Po'kon پوکان
(ا.) (کالبدشناسی) روده‌ی بزرگ جاندار، بویژه گوسفند

~idanyelo'tmagan پوکانیدن ییل اوتمه گن
(مجاز) صفت آنکه زحمت نکشیده یا دشواری ندیده

Po'la پوله
(ص.) ۱- ویژگی آنچه از اثر ضرب یا فشار نرم و له شده باشد: ~قاوون (خربزه‌ی نرم و له شده) ۲- (مجاز)

صفت آنکه سست و ناتوان باشد:~ آدم (شخص سست و ناتوان)

Boshi~bo'ldi **باشی‌پوله‌بولدی**
سرش ضرب دید؛ سرش له شد

Po'lat **پولت**
[=فولاد (پولاد] (ا.) ۱- فولاد؛ آلیاژ سخت، کشسان و چکش‌خوار آهن با مقدار کم کربن ۲- (مجاز) وضع یا کیفیت مستحکم یا استوار بودن ۳- نام آقایان

~iz **پولت‌اژیز**
(ادبیات) راه آهن

Po'm **پوم**
(ا.) (کودکانه) وضع یا کیفیت آزرده شدن یا حرف نزدن کودکان با همدیگر

Po'ng'irlamoq **پونغیرلماق**
(مص.ل.) از روی نارضایتی تودماغی حرف زدن

Po'pak **پوپک**
(گف.)← پاپوک

Po'panak **پوپنک**
(ا.) ۱- کپک ۲- (زیست‌شناسی) هر یک از گروه بزرگ انگلهای ریز و قارچهای گندروی که موجب کپک زدگی می‌شود، برخی از آنها در تهیه‌ی آنتی بیوتیکها و پنیر کاربرد دارند و برخی دیگر آفت گوناگون گیاهی هستند ۳- آنچه به نام کپک از چنین قارچهایی بر روی ماده‌ی آلی رشد می‌کند؛ کفک ۴- پوسیدگی

~bosgan **پوپنک‌باسگن**
۱- پوشیده از کپک؛ پوسیده شده ۲- (مجاز) آنچه که مدت زیاد به کار برده نشده باشد

Po'panako't **پوپنک‌اوت**
(ا.) خزه

Po'panaklamoq **پوپنک‌لماق**
(مص.م.) کپک زدن؛ با کپک پوشیده شدن

Po'pisa **پوپیسه**
(ا.) ۱- تهدید؛ عمل تهدید یا مرعوب کردن :او~قیلیب قورقیتماقچی بولدی (او خواست تا با تهدید بترساند)

Po'q **پوق**
(ا.) (مست) فضولات مواد غذایی که از بدن دفع می‌شود؛ مدفوع

Po'rim **پوریم**
(ص.) صفت آنکه خوش لباس، آراسته و خوشنما است

Po'rsildoq **پورسیلداق**
(ص.) صفت آنچه که نرم و آماسیده باشد:~نان (نان نرم و آماسید)

Po'rsllamoq **پورسیله‌ماق**
(مص.ل.) نرم و متورم شدن؛ دارای وضع یا حالت نرم و آماسیدگی شدن

Po'rt **پورت**
(صو.) صدایی که از اثر شکافته شدن چیزی مانند بالش، لحاف یا کیسه‌ی پر توسط اسباب نوک تیز تولید می‌شود

~etibgapirmoq **پورت‌ایتیب‌گپیرماق**
بی موقع، بدون اندیشه و مناسبتی ناگهان حرفی زدن

~uchmoq **پورت‌اوچماق**
به سرعت از هوش رفتن؛ ناگهان مردن

Po'rtana **پورتنه**
(ا.) ۱- امواج نیرومند دریا ۲- بوران ۳- تگرگ

Po'rtaxol **پورته‌خال**
←اپلسین

Po'skalla **پوس‌کله**
[=پوست کنده] (ص.) ۱- پوست کنده ۲- جدا کرده شده از پوست ۳- (مجاز) آشکار و بی رمز و کنایه؛ بی پرده

Gapning~si **گپ‌نینگ‌پوس‌کله‌سی**
(مجاز) سخن بی پرده و آشکار

Po'st **پوست**
(ا.) ۱- پوست ۲- بیرونی ترین بخش بدن انسان و جانور ۳- پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوه‌ی درختان ۴- پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانه‌ی گیاهان ۵- (زمین شناسی) پوسته‌ی زمین؛ طبقه‌ی خارجی کره‌ی زمین که بر روی توده‌ای از سنگهای سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرار گرفته است

Po'stak **پوستک**
(ا.) پوست آش کرده‌ی جانور با پشمهای دراز که به عنوان فرش کاربرد دارد

~iniqoqmoq **پوستکینی‌قاقماق**
۱- (مجاز) به شدت انتقاد کردن ۲- آستر و پنبه‌ی جامه‌ای را کشیدن

~inichiqarmoq **پوستکینی‌چیقرماق**
۱- (مجاز) مورد ضرب و شتم شدید قرار دادن ۲- (مجاز) رسوا ساختن ۳- (مجاز) مورد انتقاد یا ملامت شدید قرار دادن

Po'stdumba **پوست‌دمبه**

[=پوست دنبه] (ا.) بخش چرب پوست دنبه‌ی گوسفند که کاربرد خوراکی دارد

Po'stin **پوستین**
(ا.) ۱- پوستین ۲- جامه‌ی زمستانی همانند کت یا پالتو از پوست آش کرده‌ی گوسفند، بره، بویژه روباه

Po'stinbop **پوستین‌باپ**
[=پوستین باب] (ص.) ۱- مناسب برای ساختن پوستین ۲- کافی برای ساختن یک صوب پوستین

Po'stindo'z **پوستین‌دوز**
(ا.) آنکه با دوختن پوستین سروکار دارد

Po'stinlik **پوستینلیک**
(ا.) مقدار پوستی که برای ساختن پوستین کافی باشد: ایکی ~تیری (مقدار پوستی کافی برای ساختن دو پوستین)؛ پوستی که مناسب برای ساختن پوستین باشد

Po'stloq **پوستلاق**
(ا.) پوستک؛ بیرونی ترین پوشش گیاه که معمولا به وسیله‌ی یاخته‌های برونپوست ترشح می‌شود و گیاه را در برابر آسیب‌های خارجی حفظ می‌کند و موجب حفظ رطوبت گیاه می‌شود

Po'sht **پوشت**
(صو.) واژه‌ای برای باز کردن راه که در ازدحام مردم گفته می‌شود

Po'sht-po'sht **پوشت‌پوشت**
(ح.) واژه‌ای برای کنار رفتن راهروان از وسط راه مزدحم برای عبور دیگران یا گاریهای دستی

Po'sht-po'shtlatmoq **پوشت‌پوشت لتماق**
(مص.ل.) گفتن واژه‌ی «پشت‌پشت» برای کنار رفتن رهروان از وسط راه و تخلیه‌ی آن برای عبور دیگران

Po'choq **پوچاق**
(ا.) ۱- پوست برخی میوه‌ها و سبزیها مانند خربزه، هندوانه، گردو، کدو، بادام، پسته و ... ۲- پوست هسته‌ی میوه‌ها ۳- تفاله‌ی میوه‌ها و سبزیها

~pul **پوچاق‌پول**
پولی که ارزش آن پایین آمده باشد



Q **ق**

(ا.) شانزدهمین حرف الفبای ازبکی

Qa-1 **قه**

(ا.) نام حرف «ق»

Qa-2 **قه**

(ح.) نشانه‌ی اضافت است، به معنی «در» و به آخر اسمهای مختوم به «غ» و «ق» آمده، «غ» را به «ق» تبدیل می‌کند (باغ قه= باققه، تاغ قه=تاققه) : باققه کیر (به باغ داخل شوا)

Qaba **قبه**

(فع) (امر) قبه ماق (بستن)؛ ببند: ایشیکنی ~ (در را ببند)

Qabal **قبل**

← قمل

Qabamoq **قبه‌ماق**

(مص.م.) ۱- بستن ۲- گذرگاه یا مدخل چیزی یا جایی را بند آوردن: ایشیکنی ~ (در را بستن)

Qabarchuq **قبرچوق**

(ا.) ۱- دمل ۲- برآمدگی چرکی دردناکی در زیر پوست ۳- تجمع موضعی چرک در اثر واکنش بافت در برابر عاملهای چرکزا

Qabachoq **قبه‌چاق**

(ا.) (اف.) ساقه‌ی خشکیده‌ی پنبه که به عنوان سوخت به کار می‌رود؛ - قبه چاغ

Qabih **قبیح**

(ص.) قبیح؛ زشت؛ شرم آور: ~ ایش (کار شرم آور)

Qabihlashish **قبیح‌لشیش**

(ا.) عمل فرایند زشت یا ناپسند شدن

Qabihlashmoq **قبیح‌لشماق**

(مص.ل.) زشت یا ناپسند شدن؛ هرچه بیشتر زشت یا ناپسند شدن

Qabihlik **قبیحلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت زشت یا ناپسند بودن؛ قباحت

Qabil **قبیل**

(ا.) ۱- قبیل ۲- شیوه؛ طرز؛ طریق آشو اده ایش توتسنگ، موفق بوله سن (اگر به همین شیوه کار کنی موفق می‌شوی ۳- گونه؛ نوع: بو~ اثرلر حالی جدا آز (اینگونه آثار فعلا بسیار کم است)

Qabila قبیله

(ا.) قبیله؛ گروهی از مردم که دارای گویش، فرهنگ و قواعد مشترک، معتقد به داشتن نیایی یگانه و دارای قلمرو خوراک یابی (چراگاه یا شکارگاه) مشترکی باشند. ضعف مالکیت خصوصی یا نداشتن اسکان، همچنین وجود پیوندهای خویشاوندی محکم از ویژگیهای آن است؛ ایل

Qabiladosh **قبیله‌داش**

(ا.) هم قبیله؛ دو یا چند شخص که دارای قبیله‌ی مشترک باشند

Qabilaviy **قبیلوی**
[=قبیله‌ای] (ص.) قبیله‌ای؛ مربوط یا متعلق به قبیله
~نزاعلر (جنگهای قبیله‌ای)

Qabilachilik **قبیله‌چیلیک**
(ا.) ۱- نظام قبیله ای ۲- وضع یا زندگی قبیله ای

Qabo **قبا**
(ا.) قبا؛ جامه‌ی بلند بدون یقه برگردان، جلوباز، دارای تکمه، تا کمرگاه تنگ و از آن به بعد گشاد می شود

Qabohat **قباحت**
← قبیحلیک

Qabohatli **قباحتلی**
(ص.) دارای قباحت و زشتی؛ ناپسند

Qabon **قبان**
[=قپان] (ا.) قپان؛ ترازویی برای اندازه گیری وزن اجسام سنگین یا بزرگ

Qaboq **قباق**
(ا.) نشانه ای که بر سر چوب بلند نصب کرده، به آن تیر اندازند. چون در ابتدا کدو به جای نشانه بر سر چوب می‌گذاشتند و چون کدو را در ترکی «قباق» گویند، لهذا به این اسم موسوم شده است؛ قباغ؛ قاباق؛ قاباغ

Qaboqurmoq **قباق‌اورماق**
(مص.م.) (ورزشی) ۱- نشان زدن ۲- مسابقه‌ی نشانزنی یا تیر اندازی کردن

Qabog' **قباغ**
← قاواق

Qabr **قبر**
(ا.) قبر؛ گور

Qabriston **قبرستان**
(ا.) قبرستان؛ گورستان

Qabroq **قبراق**
(ص.) قبراق؛ چابک؛ چست؛ چالاک

Qabtol-1 **قبتال**
(ا.) ۱- دامنه‌ی عقب زین اسب ۲- (اف.) پهلو: ~ایده گی تورگن کیم؟ (آنکه در پهلویش ایستاده، کیست؟)

Qabtol-2 **قبتال**
(ا.) علت بیماری ای که در خصیه‌ی اسب پدید آید

Qabul **قبول**
(ا.) ۱- قبول ۲- عمل یا فرایند پذیرفتن؛ پذیرش

~qilmoq **قبول قیلماق (ایتماق)**
قبول کردن؛ پذیرفتن

Dargohida~qilmoq
درگاهیده قبول قیلماق
۱- به حضور پذیرفتن ۲- (دین) اجابت کردن دعا

Haji~bo'ldi **حجی قبول بولدی**
(گف.)، (مجاز) برباد شد؛ تمام شد

Qabulxona **قبولخانه**
(ا.) ۱- اتاق یا سالن پذیرش ملاقات کننده‌ها در ادارات رسمی ۲- (قد.) یتیم خانه؛ جای پرورش و نگهداری کودکان بی سرپرست

Qabz **قبض**
(ا.) قبض ۲- وضع یا حالت گرفته شدن شکم ۳- وضع یا حالت یبوس شدن

Qabza **قبضه**
(ا.) ۱- قبضه ۲- واحد شمارش جنگ افزارهای دستی (مانند شمشیر، تفنگ) ۳- دسته‌ی شمشیر ۴- پهنای چهار انگشت دست

Qabziyat **قبضیخت**
(ا.) وضع یا کیفیت قبض بودن؛ قبض

Qabchiq **قبچیق**
(ا.) ۱- کیف بغلی یا جیبی ۲- کیسه ای است که از گردن آویزند؛ خورجینی است که از پوست دوزند؛ قاپچوق

Qabchur **قبچور**
(ا.) (قد.) خراج مقرر دیوانی؛ قفچور

Qad **قد**
(ا.) ۱- قد ۲- درازی ۳- بلندی ۴- قامت

~iraso **قدرسا**
۱- قامت بلند و خوشنما ۲- بلند بالا

~ko'tarmoq **قدکوترماق**
۱- قد کشیدن؛ رشد کردن ۲- (مجاز) بنا شدن؛ ساختمان شدن

Qadah **قدح**
(ا.) قدح؛ کاسه، بویژه ظرف شراب نوشی

Qadalmoq **قده‌ل‌ماق**
(مص.ل.) ۱- خلیدن ۲- مانند سوزن در چیزی فرو رفتن ۳- به صورتی ناپیدا در جایی یا چیزی داخل شدن

Qadalibo'tirmoq **قده‌لیب‌اوتیرماق**
در جایی بی حرکت ساکن شدن؛ در جایی مقیم شدن

Qadam **قدم**
(ا.) ۱- قدم ۲- پا ۳- عمل برداشتن و گذاشتن پا ۴- (مجاز) آمدن یا وارد شدن در جایی: ~ی بیتگن زهاتی جنجل بتشلندی (همینکه وارد شد، جنجال آغاز گردید) ۵- (مجاز) روش؛ وضع یا کیفیت حرکت: اونینگ ~ی بیجا (حرکت او بیجاست) ۶- واحد مسافت برابر فاصله‌ی پایی از پای دیگر، هنگام راه رفتن ۷- حرکت به جلو

~bosmoq **قدم‌باسماق**
۱- حرکت کردن؛ گشتن ۲- وارد شدن ۳- (مجاز) به طرز یا شیوه‌ای حرکت کردن

~iyetdi **قدمی‌بیتدی (تیگدی، توشدی)**
وارد شد؛ رسید

~olish **قدم آلیش**
← قدم باسماق

~otmoq **قدم‌آتماق (تشله‌ماق)**
۱- گام برداشتن؛ حرکت کردن ۲- (مجاز) لغزیدن ۳- وارد شدن

~qo'ymoq **قدم‌قویماق**
قدم گذاشتن؛ وارد شدن

Har~da **هرقدمده**
همیشه؛ در هرجا

Ikkidunyosinibir~qilmoq
ایکی دنیاسینی بیر قدم قیلماق
(مجاز) به مرگ تهدید کردن

Ungaikkidunyobir~
اونگه ایکی دنیا بیر قدم
(مجاز) سریع السیر؛ سریع؛ چابک

Qadamba-qadam **قدم‌به‌قدم**
(ق.) ۱- قدم به قدم؛ مرحله به مرحله؛ از مرحله ای تا مرحله‌ی دیگر؛ گام به گام ۲- (مجاز) به تدریج؛ به آهستگی: ~ مقصدگه یقین بوله میز (به تدریج به هدف نزدیک می شویم)

Qadamgoh **قدمگاه**
(ا.) ۱- قدمگاه ۲- جای پا ۳- ← قدم جای

Qadamjo(y) **قدم‌جای**
(ا.) ۱- جای متبرک و مقدس از نظر زایرین ۲- شهر یا جایی پرفیض؛ تماشایی و تفریحی

Qadamlamoq **قدملماق**
(مص.ل.) ۱- گام برداشتن؛ حرکت کردن ۲- مسافتی را با گام اندازه کردن

Qadamlash **قدم‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند اندازه کردن مسافتی با قدمها

Qadamli **قدملی**
(ص.) (مجاز) نیک قدم؛ خوشی یا سعادت آور؛ پربرکت: بو باله~ ایکن، اوییمیز گه بخت کیلتیردی (این بچه نیک قدم بوده است، به خانه‌ی ما سعادت آورد)

Qadamlovchi **قدم‌لاوچی**
(ا.) ۱- آنکه با قدمهایش مسافتی را اندازه کند ۲- آنکه در حرکت است

Qadamma-qadam **قدم‌مه‌قدم**
← قدم به قدم

Qadamoq **قده‌ماق**
(مص.م.) ۱- فروبردن؛ داخل کردن ۲- با چیز سر تیز شیء ای را محکم نصب کردن ۳- کاشتن؛ غرس کردن؛ شاندن آچیگیت‌ا وقتی هم کیلدی (وقت کاشتن پنبه دانه هم رسید)

Ko'zlarini~
کوزلری (کیپریگی) نی قده ماق
با نگاه تیز و نافذ دیدن

Qadar-1 **قدر**
(ا.) (کم) قدر؛ سرنوشت؛ تقدیر؛ قسمت

Qazo~ **قضاقدر**
آنچه بنابر خواست خدا باید شود؛ فرمان خدا؛ سرنوشت

Qadar-2 **قدر**
(ا.) ۱- قدر ۲- اندازه؛ مقدار: نه~ قیین ایش! (چه اندازه کار دشواری!) ۳- اندازه‌ی درخشش جرم آسمانی

Bir~ **بیرقدر**
مقداری؛ تا اندازه‌ای؛ کمی

U~ **اوقدر**
۱- آنقدر ۲- قابل ملاحظه

Qadar-3 **قدر**
(ق.) مانند؛ مثل؛ شبیه: سین ~ اونی هم ایسلب توره من (او را هم مانند تو یاد می‌کنم)

Qadar-4 **قدر**
(ح.) نشانه‌ی فاصله‌ی زمانی یا مکانی با هدف یا مقصد: تا: شنبه گه ~ مینگه وقت بیرینگ (تا شنبه به من مهلت بدهید)

Qadatmoq **قده‌تماق**
(مص.م.) قده‌ماق (به‌وسیله‌ی کسی)

Qaddi-bast قدی‌بست
←بوی بست

Qadim-1 قدیم
(ا.) قدیم؛ زمان گذشته:~دن قالگن تاریخی یادگارلیکلر (آثار تاریخی زمان گذشته)

Qadim-2 قدیم
(ص.) ۱- قدیم ۲- صفت زمان گذشته‌ی دور ۳- مربوط به زمان گذشته‌ی دور؛ قدیمی ۴- (فلسفه) غیرمخلوق؛ ازلی؛ غیرحادث؛ بدون آغاز: خداوند ~ ذات دیر (خداوند ذات ازلی است)

Qadimgi قدیمگی
←قدیم۲

~tarixyo~dunyotarixi
قدیمگی تاریخ (قدیمگی دنیا تاریخی)
تاریخ پیش از میلاد مسیح (از باستان تا نیمه‌ی قرن پنجم پیش از میلاد)

Qadimgiday(dek)
قدیمگی ده‌ی (دیک)
(ق.) ۱- مانند قدیم؛ به شیوه‌ی قدیم؛ شبیه قدیم: بو مراسم خودخی ~ سقله‌نیب قالگن (این آیینها مانند حالت قدیم حفظ شده است) ۲- بدون تغییر

Qadimgilar قدیمگی‌لر
(ص.) قدیمی ها؛ چیزهای مربوط یا منسوب به زمان گذشته‌ی دور

Qadimgilik قدیمگی‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت قدیم بودن

Qadimgicha قدیمگی‌چه
(ق.) به مانند قدیم؛ به طرز قدیم

Qadimiy قدیمی
←قدیمگی

Qadim-qadim قدیم‌قدیم
(ق.) بسیار قدیم؛ از زمان بسیار دور: بو عنعنه بیزگه ~دن میراث (این رسم میراث بسیار قدیمی ماست)

Qadoq-1 قداق
(ا.) واحد وزن سنتی برابر ۴۰۰ گرم

~tosh قداق‌تاش
سنگی به اندازه‌ی واحد «قداق» که برای توزین در ترازو گذاشته می شود

Qadoq-2 قداق
(ا.) تاول سختی که از اثر ساییده شدن جلد، بویژه کف دست و پا پدید آید

~qo'lli قداق‌قوللی
۱- آنکه دستانش پر از تاولهای سخت است ۲- (مجاز) آنکه با زحمت و آبله‌ی دست خود زندگی کند

Qadoq-3 قداق
(ا.) عمل یا فرایند چسباندن و محکم کردن قطعات شکسته‌ی چیزی، بویژه ظروف چینی به یکدیگر؛ بند زنی

Qadoq-4 قداق
(ص.) صفت آنچه که قطعات شکسته‌ی آن بوسیله‌ای به همدیگر چسبانده و محکم شده باشد؛ بند زده شده؛ دارای بند زدگی: ~ کاسه (کاسه‌ی بند زده شده)

Qadoqlamoq-1 قداقلماق
(مص.م.) ۱- وزن کردن چیزی با مقیاس «قداق» ۲- ترتیب یا بسته بندی چیزی با وزن یا مقدار معین: چای ~ (بسته بندی چای به مقدارهای معین)

Qadoqlamoq-2 قداقلماق
(مص.م.) بند زدن قطعات شکسته‌ی ظروف به یکدیگر

Qadoqlanmoq-1 قداقلنماق
(مص.ل.) قداقلماق۱

Qadoqlamoq-2 قداقلماق
(مص.ل.) قداقلماق۲

Qadoqlamoq-1 قداقلتماق
(مص.م.) قداقلماق ۱ (به وسیله‌ی کسی)

Qadoqlamoq-2 قداقلتماق
(مص.م.) قداقلماق ۲ (به وسیله‌ی کسی)

Qadoqli-1 قداقلی
(ص.) دارای وزنی به واحد «قداق»: بیش ~ ماش (پنج قداق ماش)

Qadoqli-2 قداقلی
(ص.) دارای تاولهای سخت: ~ قوللر (دستان پر از تاولهای سخت)

Qadoqli-3 قداقلی
(ص.) دارای بند زدگی؛ صفت آنچه که قطعات شکسته‌ی آن به همدیگر چسبانده و محکم شده باشد

Qadoqlovchi قداقلاوچی
←قداقچی

Qadoqchi قداقچی
(ا.) آنکه با شغل یا عمل بند زدن قطعات شکسته‌ی ظروف به یکدیگر سر و کار دارد

Qadoqchilik قداقچیلیک
(ا.) ۱- بند زنی ۲- عمل یا فرایند چسباندن یا محکم کردن قطعات شکسته‌ی چیزی به یکدیگر ۳- شغل بندزن

Qadr قدر
(ا.) ۱- قدر ۲- مقام؛ پایگاه؛ جایگاه ۳- ارزش: زر ~ ینی زرگر بیلر (مثل) (قدر زر زرگر شناسد) "دهخدا"

~igayetmoq(tinibilmoq)
قدریگه بیتماق (قدرینی بیلماق)
ارزش یا اهمیت کسی یا چیزی را دانستن و با آن توجه کردن

~io'tdi قدری اوتدی
در نبود کسی یا چیزی ضرورت یا کار آیی او معلوم شدن

~qilmoq قدرقیلماق
بانظر داشت جایگاهش حرمت کردن

Qadrdon قدردان
(ص.) ۱- صفت آنکه ارزش دیگران را بداند ۲- (مجاز) صفت دوست عزیز و باسپاس

Qadrdonlashish قدردانلشیش
(ا.) عمل یا فرایند دوست و قدردان شدن

Qadrdonlashmoq قدردانلشماق
(مص.مش.) هرچه بیشتر قدردان شدن؛ بیش از پیش دوست شدن

Qadrdonlik قدردانلیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت قدردان بودن؛ ۲- قدردانی؛ عملی که برای سپاسگزاری از کاری نیک انجام گیرد: محنتکش اوقیتووچیلرگه ~ بیلدیریلدی (از آموزگاران پرتلاش قدردانی شد)

Qadrlamoq قدرلماق
(مص.م.) ۱- ارزش دادن؛ اهمیت یا اعتبار دادن ۲- حرمت کردن

Qadlanmoq قدرلنماق
(مص.مج.) قدرلماق

Qadlash قدرلش
(ا.) ۱- عمل ارزش، اهمیت یا اعتبار دادن ۲- عمل حرمت کردن

Qadrli قدرلی
(ص.) ۱- محترم؛ دارای حرمت؛ عزیز ۲- دارای ارزش و اعتبار: ایرگش مینینگ ~ دوستیم (ایرگش دوست عزیز من است)

Qadrnoshunos قدرناشناس
(ص.) ۱- ناسپاس؛ حق ناشناس ۲- صفت آنکه ارزش خوبیهای دیگران را نداند

Qadrnoshunoslik قدرناشناسلیک
(ا.) قدرناشناسی؛ ناسپاسی؛ حق ناشناسی

Qadrsiz قدرسیز
(ص.) ۱- بی قدر؛ بی عزت؛ بی احترام؛ حقیر ۲- بی ارزش؛ بی اهمیت

Qadrsizlanmoq قدرسیزلنماق
(مص.ل.) ۱- بی عزت یا بی اعتبار شدن ۲- از نظر افتادن ۳- بی ارزش شدن

Qadrsizlik قدرسیزلیک
(ا.) ۱- از نظر افتادگی ۲- وضع یا کیفیت بی قدر بودن؛ بی اعتباری؛ بی ارزشی

Qadrshunos قدرشناس
(ص.) ۱- باسپاس؛ حق شناس ۲- صفت آنکه ارزش خوبیهای دیگران را نسبت به خود بداند

Qadrshunoslik قدرشناسلیک
(ا.) قدرشناسی؛ حرمت گذاری به کار نیک دیگران نسبت به خود و سپاسگزاری از آن

Qafas قفس
(ا.) ۱- قفس ۲- جعبه، اتاقک یا اتاقی با دیواره‌ی مشبک یا نرده دار برای حمل و نگهداری جانوران ۳- محوطه ای نرده دار برای نگهداری جانوران وحشی: میمونلر ~ ی (قفس میمونها)

Ko'krak~i کوکرک‌قفسی
قفسه‌ی سینه

Qahat قحط
(ص.) قحط؛ نایاب

Qahatchilik قحط‌چیلیک
(ا.) قحطی؛ نایابی یا کمیابی (بویژه مواد غذایی)

Qahr قهر
(ا.) ۱- قهر ۲- رنجشی که موجب ترک گفتگو یا پیوند دوستی شود ۳- زور و فشار برای چیره شدن بر کسی یا جایی

~aylamoq قهرایله‌ماق(ایتماق)
(ادبیات) ۱- جبر و ظلم کردن ۲- مجازات کردن

~igaolmoq قهریگه آلماق(مینماق)
۱- به شدت قهر شدن ۲- شدت یافتن

~iqattiqodam قهری‌قتیق‌آدم
بیرحم؛ ظالم

Qahramon قهرمان

(ا.) ۱- قهرمان ۲- کسی که در ورزش، مبارزه یا نبردی بر دیگران پیروز شود ۳- شخصیت اصلی یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه ۴- پهلوان

O'zbekistonli اوزبیکستان‌قهرمانی

عنوان افتخاری برای کسی که در یکی از زمینه هایی مانند دانش، فرهنگ، هنر، اقتصاد یا فعالیتهای اجتماعی دیگر از خود شایستگی و بویژه کارهای برجسته ای نشان داده باشد

Qahramonlarcha قهرمانلرچه

(ق.) قهرمانانه؛ با روش یا به شیوه‌ی قهرمانان

Qahramonlik قهرمانلیک

(ا.) ۱- قهرمانی ۲- وضع یا کیفیت قهرمان بودن ۳- عمل یا رفتار ویژه‌ی قهرمان

Qahramonona قهرمانانه

← قهرمانلرچه

Qahraton قهرتان

(ا.) سرمای بسیار شدید و جانسوز؛ زمستان سخت

Qahrlanmoq قهرلنماق

(مص.ل.) ۱- قهر شدن ۲- غضبناک شدن

Qahrli قهرلی

(ص.) ۱- دارای قهر و غضب ۲- صفت آنکه دارای شدت عمل است؛ تند خو

Qahqaha قهقهه

(صو.) قهقهه؛ صدای خنده که بلند و برای دیگران قابل شنیدن باشد

Qahva قهوه

← کافی

Qahvaxona قهوه‌خانه

(ا.) ۱- قهوه خانه ۲- کافه ۳- کافه تریا

Qahvachi قهوه‌چی

(ا.) ۱- قهوه چی ۲- فروشنده‌ی قهوه ۳- مدیر قهوه خانه

Qajir قجیر

(ا.) کرکس؛ پرنده از تیره‌ی لاشخورها، کوچکتر از بقیه‌ی گونه ها، دارای پرهای سیاه و سفید و دم سه گوش سفید، منقار باریکتر و سر و گلوی بی پر و زرد رنگ؛ غجیر

Qalam قلم

(ا.) ۱- قلم ۲- ابزاری برای نوشتن یا رسم کردن با جوهر، مرکب یا مایع مشابه دیگر ۳- مداد ۴- (مجاز) استعداد نویسندگی: یخشی ~ ایگه سی ایدی (استعداد نویسندگی خوبی داشت) ۵- اقسام ابزارهای فولادی نوک تیز دستی برای بریدن، کندن، شیار انداختن، قلمزنی و مانند آن ۶- اسباب آرایشی زنانه که برای سیاه کردن ابرو و پشت چشم کاربرد دارد: قلم ابرو ۷- پاره؛ پارچه؛ قطعه؛ قاچ: بیر ~ گوشت (یک پارچه گوشت) ۸- (اف و دری) واحد شمارش هر یک از مواد یا موضوعهای یک صورت یا سیاهه: بوگون نیچه ~ سودا قیلدینگ؟ (امروز چند قلم جنس فروختی؟)

~ahli قلم‌اهلی

اهل قلم؛ نویسندگان؛ شاعران؛ پژوهشگران

~haqi قلم‌حقی (اوچی)

حق الزحمه‌ی نوشتار یا مقاله؛ حق التحریر

~iojiz قلمی‌عاجز

صفت آنکه اندیشه هایش را نمی تواند روی کاغذ بیاورد

~io'tkir قلمی‌اوتکیر

دارای اندیشه و نوشتار تأثیرناک و پرجاذبه

~ojiz قلم‌عاجز

دشوار بودن بیان یا نوشتن چیزی

~qilmoq قلم‌قیلماق

بریدن؛ به پارچه‌ی خرد جدا کردن

Yoshllar یاش‌قلم‌لر

نویسندگان جوان و تازه کار

~yurgizmoq(tibratmoq,surmoq)

قلم یورگیزماق (تیبرت ماق، سورماق)

۱- نامه، مکتوب یا نوشتاری نوشتن ۲- اثر شعری یا نثری هنری پدید آوردن

Qalama قلمه

(ا.) ۱- آنچه که سر به سر چیده شده باشد: پستک ~ تاش دیوار (دیوار پست سنگ چین) ۲- گیاه، ← قلمچه

Qalamdon قلمدان

(ا.) قلمدان؛ جعبه‌ی فلزی، چوبی یا مقوایی باریک و درازی که معمولا در آن به صورت غلافی است و جعبه مانند کشو در آن حرکت می کند و در قدیم قلم و دیگر ابزار نوشتن را در آن می نهادند (در زمان حاضر هر نوع جعبه یا اسباب رومیزی که در آن قلم گذاشته شود)

Qalami قلمی

(ا.) دستنویس، بویژه نوشته شده با قلم نی

Qalamiy قلمی

(ص.) ۱- قلمی ۲- مربوط یا منسوب به قلم ۳- نوشته شده یا ترسیم شده با قلم ۴- (مجاز) باریک و کشیده

Qalamkash قلمکش

(ا.) نویسنده، شاعر، ژورنالیست، نقاش و مانند آنها که آثار ادبی و هنری پدید می آورند

Qalamkashlik قلمکش‌لیک

(ا.) ۱- عمل یا فرایند ایجاد ادبی و هنری ۲- کار شاعر، نویسنده، نقاش، ژورنالیست و مانند آنها

Qalamoq قله‌ماق

(مص.م.) ۱- چیزهایی را سر به سر گذاشتن یا چیدن ۲- چیزهایی را به طور توده‌ی نامنظم در جایی رویهم انداختن

Qalampir قلمپیر

(گیاه شناسی) ← گرم داری؛ (اف.) قلمپور

Qalampirgul قلمپیرگل

(ا.) ۱- سپرک؛ گیاه علفی خودرو از تیره‌ی اسپرکیان، دارای برگهای بریده، گلهای نر ماده‌ی زرد یا سفید خوشه ای که از ریشه‌ی آن ماده‌ی زرد رنگی برای رنگرزی می گیرند و در کشتزارها و باغهامی روید

Qalampirmunchoq قلمپیرمونچاق

(ا.) (گیاه شناسی) میخک؛ درختیست عظیم و زینتی از تیره‌ی موردیها که بیشتر در مناطق حارخه می روید، برگهایش دایمی، سبز و متقابل و گلهایش کوچک و فراهم در انتهای شاخه‌ی نازکتر قرار دارد، غنچه‌های باز نشده‌ی گلهای آن شبیه به میخ است و بنام میخک در ادویه‌ی خوراکی به کار می رود و معمولا غنچه های باز نشده‌ی آن را در آفتاب می گذارند تا خشک و قهوه یی رنگ شوند؛ میخک دارویی؛ قرنفل ابیض؛ مقرنف؛ غرینواس؛ لونگ

Qalamqosh قلمقاش

(ص.) ۱- ابرویی که انحنایش کمتر و بسیار سیاه است ۲- صفت آنکه دارای چنین ابروانی است

Qalamrav قلمرو

(ا.) (کم) ۱- قلمرو ۲- جایی که زیر فرمان کسی یا دولتی باشد ۳- حوزه‌ی عمل یا نفوذ

Qalamtarosh قلمتراش

(ا.) قلمتراش؛ چاقوی کوچک جیبی

Qalamcha قلمچه

(ا.) ۱- قلم کوچک؛ باقیمانده‌ی کوچک مداد ۲- (گیاه شناسی) قلمه؛ قطعه یا شاخه ای از گیاه، که آن را برای تکثیر از گیاه اصلی جدا می کنند و در خاک فرو می برند

Qalandar-1 قلندر

(ا.) ۱- قلندر ۲- شخص بی اعتنا به آداب و رسوم اجتماعی، کسب و کار و مال اندوزی ۳- (مجاز) کسی که ترک دنیا کرده است ۴- نام آقایان

Qalandar-2 قلندر

(ا.) (موسیقی) نام یکی از آهنگهای مردمی ازبک

Qalandarbachcha قلندربچه

(ا.) قلندربچه؛ کودکی که فرزند قلندر است ۲- کودکی که شاگرد قلندر است

Qalandarlik قلندرلیک

(ا.) قلندری؛ وضع یا کیفیت قلندر بودن

Qalandarxona قلندرخانه

(ا.) قلندرخانه؛ جایی که قلندران گرد آیند؛ خانقاه قلندران

Qalanmoq قلنماق

(مص.مج.) قله ماق

Qalatmoq قلتماق

(مص.م.) قله ماق (به وسیله‌ی کسی)

Qalattirmoq قلتتیرماق

(مص.و)(ا.) قلتماق

Qalang'i-qasang'i قلنغی‌قسنغی

(ا.) ۱- اوباش ۲- افراد ولگرد، هرزه و مانند آنها ۳- هریک از این گونه افراد: اونینگ ایری کامل ~ (شوهرش اوباش تمام عیار است)

Qalay-1 قله‌ی

[=قلع] (ا.) قلع؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۰ و وزن اتمی ۶۹ / ۱۱۸، سفید مایل به آبی، براق، نرم و شکلپذیر، چکشخوار و قابل ورقه شدن که در ساختن حلبی و آلیاژهای دیگر به کار می رود

Qalay-2 قله‌ی

(ق.) (گف.) واژه‌ای که برای پرسیدن از چگونگی وضع یا حالت کسی (یا چیزی) به کار می رود؛ حال شما چطور است؟؛ چه حال و احوال؟ :باله ~ ایکن؟ (حال بچه چطور بود؟)

Qalaylamoq قله‌ی‌لماق

(مص.م.) پوشاندن چیزی (معمولا فلز) با قلع؛ ملمع کردن فلزی با قلع

Qalayli قله‌ی‌لی

(ص.) ویژگی آنچه در ترکیبش فلز قلع باشد؛ ماده‌ی مرکب دارای قلع

Qalashish قله‌شیش

(ا.) ۱- عمل یا فرایند جمع یا فراهم آمدن ۲- عمل یا فرایند زیاد شدن

Qalashmoq **قلشماق**
(مص.ل.) ۱-جمع شدن؛ فراهم آمدن؛ گرد آمدن ۲- (مجاز) زیاد شدن

Qalashibyotmoq **قله‌شیب‌یاتماق**
به مقدار زیاد و متراکم جمع شدن

Qalashtirmoq **قلشتیرماق**
(مص.مش.) قلشماق

Qalb-1 **قلب**
(ا.) ۱- قلب ۲- ← یوره ک؛ دل ۳- (مجاز) مرکز احساسهای عاطفی

~ishod **قلبی‌شاد**
بسیار خرسند

Chinıdan **چین‌قلبدن**
صادقانه؛ از صدق دل

Qalb-2 **قلب**
(ص.) ۱- صفت آنکه فریبکار و نیرنگباز است:~ آدم (شخص فریبکار و ناراست) ۲- جعلی؛ قلابی:~ دکومنت (سند جعلی) ۳- (مجاز) ناراست؛ ناپاک:~ ایش (کار ناراست یا ناپاک)

Qalbaki **قلبکی**
(ص.) ۱- قلب؛ جعلی؛ قلابی:~ پول (پول جعلی) ۲- ظاهری؛ دروغین: ~ دوستلیک (دوستی دروغین یا ظاهری)

Qalbakilashish **قلبکی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند جعلی یا قلابی شدن

Qalbakilashmoq **قلبکی‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- جعلی شدن؛ قلابی شدن ۲- بیش از پیش ظاهری یا دروغین شدن ۳- رنگ جعلی یا قلابی گرفتن

Qalbakilik **قلبکی‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت جعلی یا قلاخبی بودن ۲- عمل یا فرایند جعل و قلب

Qalbakichi **قلبکی‌چی**
(ص.) ۱- دارای عمل یا کردار قلب ۲- فریبکار؛ نیرنگباز

Qalban **قلبا**
(ق.) از صمیم قلب؛ به طور خالصانه

Qalbuz **قلبوز**
(ا.) (قد.) لقمه؛ خوراکی که یکباره به دهان بگذارند

Qaldiramoq **قلدیره‌ماق**
(مص.ل.) صدای «قلدیر قولدیر» برآمدن (معمولا از شکم)

Qaldiroq **قلدیراق**
(ا.) ۱- آنچه که صدای «قلدور قولدیر» پدید آورد ۲- صدای شدیدی مانند آن

Qaldir-quldir **قلدیر قولدیر**
(صو.) صدایی که از اثر گرسنگی زیاد باد یا درست کار نکردن دستگاه گوارش در شکم تولید شود

Qaldirg'och **قلدیرغاچ**
(ا.) ۱- پرستو؛ پرنده از راسته‌ی گنجشک شکلان، دارای بالهای باریک، دم دو شاخه‌ی دراز و نوک کوتاه، که مهاجر و حشره خوار است؛ چلچله ۲- (مجاز) نشانه یا علامت رویدادی

Qalin-1 **قلین**
(ا.) مهر؛ پولی که هنگام عروسی از سوی داماد به عروس داده می‌شود

Qalin-2 **قلین**
(ص.) ۱- کلفت ۲- ویژگی آنچه فاصله میان دو نقطه‌ی متقابل سطح (قطر) آن زیاد باشد؛ قطور:~ تخته (تخته‌ی کلفت) ۳- ویژگی آنچه فاصله‌ی پشت و رویش زیاد باشد؛ ضخیم:~ قاغاذ (کاغذ ضخیم).~ کورپه (لحاف ضخیم) ۴- صفت آنچه به همدیگر بسیار نزدیک و چسبیده واقع باشند؛ انبوه:~ ساچ (موی انبوه) ۵-غلیظ؛ متراکم :سماواردن~ توتون چیقدی (از سماوار دود غلیظی برآمد) ۶-زیاد؛ فراوان:بوگون~ قار یاغدی (امروز برف زیادی بارید) ۷- (مجاز) قدردان؛ صمیمی؛ نزدیک:او مینینگ~ اورتاغیم (او دوست صمیمی و نزدیک من است)

Qalinlashish **قلین‌لشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند ضخیم، انبوه یا زیاد شدن ۲- عمل یا فرایند صمیمی و نزدیک شدن

Qalinlashmoq **قلین‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- ضخیم شدن ۲- انبوه شدن ۳- زیاد شدن؛ فراوان شدن ۴- (مجاز) با هم صمیمی و نزدیک شدن؛ هرچه بیشتر دوست شدن:اولر بیر بیرلری بیلن جدا قلین لشیب قالدیلر (آنها با همدیگر بسیار صمیمی و دوست شدند)

Qalinlashtirmoq **قلین‌لشتیرماق**
(مص.م.) قلین لشماق

Qalinlik **قلین‌لیک**

(ا.) ۱- وضع یا کیفیت ضخیم یا انبوه بودن ۲- (مجاز) وضع یا کیفیت صمیمی و دوست بودن

Qalinkuq **قلینکوق**
(ا.) (قد.) شوره‌ی سر؛ شوره‌ی هر چیز که از اثر لزوجتی که بدان رسد منقبض شود، مانند پوستین و پوست

Qaliq **قلیق**
(ا.) (قد.) هوا

Qalliq **قلیق**
(ا.) ۱- نسبت دختر نامزد شده به پسر جوان ۲- تازه عروس جوان ۳- (گف.) نسبت پسر جوان به نامزدش

~o'ynash **قلیق‌اوینش**
عمل یا فرایند دیدار و ملاقاتهای پسر جوان با نامزدش

Qallob **قلاب**
(ص.) ۱- قلاب ۲- قلب زن؛ جعلکار ۳- صفت آنکه چیزهای قلابی را به خورد مردم دهد ۴- فریبکار

Qalloblik **قلابلیک**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند قلبکاری ۲- جعلکاری

Qallobchilik **قلاب چیلیک**
(گف.) ← قلابلیک

Qalmoq **قلماق**
(ا.) اهالی اساسی جمهوری خود مختار قلماقستان فدراتیو روسیه، که تبار و زبان شان ترکی است؛ قلموق

Qalmoqi **قلماقی**
← قلماقچه

Qalmoqcha-1 **قلماقچه**
(ا.) زبان، ادبیات و فرهنگ مردم قلماق

Qalmoqcha-2 **قلماقچه**
(ص.) قلماقی؛ مربوط یا منسوب به قلماقها:~ رقص (رقص قلماقی)

Qalmosh **قلماش**
(ص.) قلماش؛ هرزه؛ بیهوده؛ یاوه؛ نامعقول

Qalmoshlik **قلماشلیک**
(ا.) قلماشی؛ هرزگی؛ بیهودگی؛ یاوگی؛ نامعقولی

Qaloq-1 **قلاق**
(ا.) مواد جامد شده در داخل بینی

Qaloq-2 **قلاق**
(گف.) ← چیلچوب

Qaloq-3 **قلاق**
(ا.) (اف.) تقلید؛ نمایش یا تکرار رفتار، گفتار، لحن صدا و لهجه‌ی دیگری؛ قلاغ

Qalov **قلاو**
(ا.) ۱- آنچه که سر به سر گذاشته یا چیده شده باشد ۲- آنچه که به طور غیرمنظم در جایی روی هم انداخته شده باشد ۳- ← توتینتیریق

ıinitopmoq **قلاوینی‌تاپماق**
۱-طور منظم سر به سر چیدن ۲- (مجاز) چاره‌ی کار رایافتن

Qalovuz **قلاوز**
(ا.) (قد.) ۱- قلاوز ۲- مقدمه‌ی لشکر ۳- راهبر؛ بلد؛ دلیل راه، مولوی

«هرکه در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود»

۴- مستحفظ اردو؛ قراول ۵- جاسوس؛ خبرگیر؛ قلاووز؛ قلابز؛ قیلاووز

Qallosh **قلاش**
(ص.) ۱- قلاش ۲- بی نام و ننگ ۳- مفلس؛ تهیدست ۴- بی خیر ۵- مجرد ۶- لوند ۷- حیله باز؛ فریبنده؛ مکار ۸- باده پرست؛ میخواره؛ خراباتی، حافظ

«ساقی بیار جامی در خلوتم برون کش
تا دربدر نگردم قلاش و لاابالی»

Qaloshllamoq **قلاش‌لماق**
(مص.م.) قلاشی کردن

Qalloshlik **قلاشلیک**
(ا.) ۱- قلاشی ۲- باده پرستی ۳- عیاری ۴- لوندی ۵- بی ننگی ۶- مفلسی؛ تهیدستی

Qalpoq **قلپاق**
(ا.) ۱- کلاه ۲- پوششی برای سر، که به صورت کاو درآورده باشند و دارای دوره باشد ۳- (گف.) کلاه آهنی؛ کلاهخود ۴- قسمت پهن سر چیزهایی مانند میخ و...:میخ قلپاغی (سر میخ) ۵- چتر؛ چتر آفتابی ۶- طاقی؛ طاقیه

Qalpoqdo'z **قلپاقدوز**
← قلپاقچی

Qalpoqli **قلپاقلی**
(ص.) ۱- دارای کلاه؛ ویژگی آنکه کلاه پوشیده باشد ۲- صفت آنچه دارای چتر یا سر پهن (مانند میخ) باشد

Qalpoqchi **قلپاقچی**
(ا.) کلاهدوز؛ کسی که کارش دوختن و آماده کردن کلاه است

معادل عبور یک کولن در ثانیه

Amperli **امپیرلی**
(ص.)(برق) دارای شدت آمپر

Ampermetr **امپیرمتر**
(ا.) آمپرسنج؛ دستگاه اندازه گیری شدت جریان برق

Amper-soat **امپیرساعت**
(ا.) آمپرساعت؛ واحد سنجش مقدار برق معادل عبور ۳۶۰۰ کولن

Amplituda **امپلی‌توده**
(ا.) (فیزیک) دامنه؛ وسعت یک حرکت نوسانی؛ دامنه‌ی نوسان؛ (اف.) امپیلوتود

Ampula **امپوله**
[=آمپول] (ا.)۱- آمپول ۲- شیشه‌ی کوچک سربسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی ۳- محتوای چنین شیشه ای

Amputasiya **امپوتاسیه**
(ا.) قطع دست یا پای آسیب دیده و بیمار

Amr-1 **امر**
(ا.)۱- امر؛ فرمان؛ دستور ۲- اختیار؛ اذن؛ اجازه

~ima'ruf **امرمعروف**
[=امر بمعروف] مسلمانان را به کار نیک سفارش کردن

Amr-2 **امر**
(ا.) (قد.) کار: ~محال (کار ناممکن، بیزگه ~ و خدمت! (برای ما اگر کار و خدمت باشد!)

Amvol **اموال**
(ا.) (قد.) دارایی‌های منقول و غیر منقول

Amyoba **امیزبه**
[=آمیب] (ا.) آمیب؛ ساده‌ترین جانور تک یاخته با پاهای کاذب کوتاه که در آب و به صورت انگلی زندگی می‌کند

Ana-1 **انه**
(ض.)۱- آن؛ اشاره به دور:~ آی (آن ماه است) ۲- ضمیر اشاره به غیر انسان:~ طاقچه ده (آن در طاقچه است) ۳- ضمیر اشاره‌ی سوم شخص مفرد:~ کیلدی (او آمد)

Ana-2 **انه**
(ق.) آهان؛ به معنی تأکید: انه، کوردینگ می؟ (آهان، دیدی؟)

Anabioz **انه‌بیاز**
(ا.) تجدید حیات؛ کم شدن تحرک یا بی حرکت شدن موقتی وجود بعضی زیستمندان (مانند خواب زمستانی بعضی حشرات و جانوران)

Analitik **انه‌لیتیک**
(ص.) تحلیلی؛ متکی بر تجزیه و تحلیل

Anavi **انه‌وی**
[=انه او] (ض.)۱- او آن است یا او آنجاست:~ بیرده گی ایرکک (آن مردی که در آنجاست) ۲-اشاره به گفته یا موضوع ذکر شده:~ گپ ایسینگده می؟ (آن حرف "مذکور" را به یاد داری؟)

Analiz **انه‌لیز**
[=آنالیز]۱- آنالیز ۲- کند و کاو ۳- تجزیه و تحلیل ۳- (شیمی) الف) تعیین؛ جستجو یا آزمایش یک جسم ب) تجزیه

Analizator **انه‌لیزه‌تور**
(ا.) ۱- وسایل آنالیز کردن ۲- (زیست‌شناسی) سیستم عصبی زیستمندان که سیگنال‌های محیط را دریافت و آنالیز می‌نمایند

Analogiya **انه‌لوگیه**
(ا.) شباهت؛ همانندی

Ana-mana **انه‌منه**
(ا.) بهانه؛ وعده‌ی بی عمل:~ بیلن بو آی هم اوتدی (با امروز و فردا کردن‌ها این ماه هم گذشت)

Ananas-1 **انه‌نس**
[=آناناس] (ا.) ۱- آناناس ۲- گیاه علفی از تیره‌ی نرگسیان، ویژه‌ی جاهای گرمسیر، دارای برگ گوشتی نوار مانند و خاردار و گلهای خوشه ای خمیده ۳- میوه‌ی آن گیاه که بیضوی، آبدار و خوراکی است

Ananas-2 **انه‌نس**
(ا.) نوعی خربزه‌ی خوشبوی و دارای مغز و تخم سرخرنگ

Anarxist-1 **انرخیست**
[=آنارشیست] (ا.) آنارشیست؛ آنکه پیرو و یا هوادار آنارشیسم است؛ هرج و مرج طلب، دولت ستیز

Anarxist-2 **انرخیست**
(ص.) ۱- مربوط به آنارشیسم ۲- پیرو یا هوادار آنارشیسم؛ طرفدار هرج و مرج

Anarxistlik **انرخیست‌لیک**
(ا.) ۱- آنارشی ۲- اعمال خاص آنارشیست‌ها ۳- هرج و مرج

Anarxiyachi **انرخیه‌چی**
← انرخیست

Anarxizm **انرخیزم**
[=آنارشیسم] (ا.) آنارشیسم؛ مکتب فلسفه‌ی سیاسی که ضرورت دولت با سازمان‌های اداری و گسترده را نفی می‌کند؛ هرج و مرج طلبی

Anatom **انه‌توم**
(ا.) کسی که آگاه و وارد به علم تشریح است؛ تشریح کننده؛ کالبد شناس

Anatomiya **انه‌تومیه**
(ا.) (پزشکی) کالبدشناسی؛ علم مطالعه‌ی ساختمان بدن جاندار و ارتباط بخشهای مختلف آن با یکدیگر، که با کالبد شکافی انجام می‌شود؛ علم تشریح

Anbar-1 **عنبر**
(ا.) درختچه از تیره‌ی پروانه واران، دارای شاخه‌های خاردار و گلهای زرد طلایی که از آنها اسانسی بی رنگ، با بوی بسیار مطبوع تهیه می‌شود

Anbar-2 **عنبر**
(ا.) (مردم شناسی) پارچه ای که بر چوبهای چهار گوشه‌ی تابوت زنان می‌گسترانند؛ پارچه‌ای که به چهار پایه‌ی تابوت مردان می‌بندند

Andak-2 **اندک**
(ص.) اندک؛ کم

Andak-2 **اندک**
(ق.) ۱- اندک ۲- کم ۳- کمی؛ قدری

Andalib **عندلیب**
(ا.) بلبل

Andarmon **اندرمان**
(ص.) مشغول؛ مصروف: باشقه ایشگه ~بولمه (به کار دیگری مشغول مشو)

Andava **اندوه**
(ا.) ماله؛ ابزاری برای هموار نمودن خاک و پوشاندن تخم زرع شده با آن

Andavalamoq **اندوه‌لماق**
(مص.م.) ۱- به وسیله‌ی ماله هموار کردن ۲- (مجاز) لا پوشاندن؛ پنهان کردن

Andavalash **اندوه‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند هموار کردن خاک به وسیله‌ی ماله

Andavalashmoq **اندوه‌لشماق**
(مص.مش.) اندوه و لماق

Andaza **اندزه**
[=اندازه] (ا.) ۱- اندازه ۲- نمونه‌ی تخت کفش، که از مقوا یا چیزی مانند آن آماده می‌شود ۳- قالب ۴- مقیاس؛ معیار؛ حد معمول و مورد پذیرش

Andazali **اندزه‌لی**
(ص.) ۱- دارای اندازه؛ با اندازه؛ قالب شده ۲- (مجاز) خوش طرح ۳- معیاری؛ استاندارد

Andazasiz **اندزه‌سیز**
(ص.) ۱- بدون اندازه و طرح ۲- (مجاز) بدشکل؛ فاقد طرح و شکل لازم ۳- غیرمعیاری؛ غیراستاندارد

Andi-1 **اندی**
(ا.) (قد.) مهاجر؛ ناقل

Andi-2 **اندی**
(ص.) پست؛ بداصل (از نظر اصیل زادگان)

Andisha **اندیشه**
(ا.) ۱- ملاحظه کاری؛ احتیاط ۲- فکر؛ رأی ۳- شرم؛ حیا

Andishali **اندیشه‌لی**
(ص.) ۱- با ملاحظه؛ عاقبت اندیش؛ محتاط ۲- باحیا؛ با ناموس

Andishasiz **اندیشه‌سیز**
(ص.) ۱- بی اندیشه ۲- بی ملاحظه؛ ناعاقبت اندیش ۳- بی حیا

Andom **اندام**
(ا.) ۱- پیکر؛ قد. قامت؛ بدن ۲- هر عضو بدن

Andoza **اندازه**
← اندزه

Anduh **اندوه**
(ا.) (قد.) غم؛ غصه؛ عذاب روحی

Anemiya **انیمیه**
(ا.) (پزشکی) کم خونی

Anemometr **انیمه‌متر**
(ا.) بادسنج؛ ابزاری برای اندازه گیری سرعت باد (معمولا) به صورت چند نیمکره‌ی تو خالی که بر اثر جریان هوا به گرد محوری می‌چرخند و به وسیله‌ی دستگاهی تعداد این چرخشها ثبت می‌شود

Aneroid **انیراید**
(ا.) هواسنج؛ وسیله‌ی سنجش فشار هوا

Angar **انگر**
(ا.) ساختمان مخصوصی که در آن هواپیماها و هلیکوپترها ترمیم می‌شود

Angina **انگینه**
(ا.) (پزشکی) گلودرد؛ التهاب گلو و دهان؛ آنژین

Angishvona **انگیشوانه**

Qalqimoq **قلقیماق**
(مص.ل.)۱- حرکت کردن سطح مایعات؛ لرزیدن یا جنبیدن سطح مایعات ۲- اینسو و آنسو حرکت کردن ۳- بالا آمدن :شرقدن قویاش قلقیب چیقدی (خورشید از شرق بالا آمد)

Qalqiq **قلقیق**
(ص.) متحرک؛ در جنبش و تموج (بیشتر در مورد مایعات)

Qalqitmoq **قلقیتماق**
(مص.م.) قلقیماق

Qalqon **قلقان**
(ا.)۱- سپر ۲- صفحه‌ی فلزی دسته دار محکمی که جنگجویان برای پیشگیری از برخورد ضربه با خود بر می‌داشتند ۳- (مجاز) وسیله ای که برای پیشگیری از آسیب و خطر به کار رود: خوف سیزلیک~ ی (سپر امنیتی)

Ko'krag(ko'ks,o'z)ini~qilmoq
کوکرکی (کوکسی، اوزی) نی قلقان قیلماق
با فداکاری دفاع یا حمایت کردن

Qalquvchan **قلقووچن**
(ص.) ۱- دارای حالت شناور متحرک؛ در حالت جنبش (سطح مایعات) ۲- صفت آنچه از پایین به بالا بیاید؛ بالا شونده:~ بولاق سووی (آب بالا شونده‌ی چشمه)

Qaltabon **قلتبان**
(ا.) (مست) جاکش؛ کسی که وسیله‌ی هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم آورد؛ دلال محبت؛ دیوث

Qaltillamoq **قلتیلماق**
(مص.ل.)(گف.)لرزیدن

Qaltirama **قلتیره‌مه**
(ص.)۱- لرزان ۲- دارای لرزش ۳- سدست و ناپایدار ۴- (پزشکی) بیماری لرزش اعضا ۵-(گف.) ← قاقشال

Qaltiramoq **قلتیره‌ماق**
(مص.ل.)۱- لرزیدن ۲- در جای خود به صورت غیرارادی و پیاپی تکان خوردن ۳- (گف.، مجاز) بسیار خسیسی کردن؛ از اثر بخل به لرزه و پیچ و تاب افتادن

Qaltiratmoq **قلتیره‌تماق**
(مص.م.) قلتیره‌ماق

Qaltirash **قلتیره‌ش**
(ا.) عمل یا فرایند لرزیدن

Qaltirashmoq **قلتیرشماق**
(مص.مش.) قلتیره‌ماق

Qaltiroq-1 **قلتیراق**
(ص.) لرزان:~ درخت (درخت لرزان)

Qaltiroq-2 **قلتیراق**
(ق.) لرزان؛ در حال لرزیدن

Qaltis **قلتیس**
(ص.) ۱- باریک؛ حسخاس؛ ج دخی:~ مسئله (مسئله‌ی حساس) ۲- خطرناک؛ بحرانی:~ واقعه (واقعه‌ی خطرناک)

~ketmoq **قلتیس کیتماق**
بی احتیاطی کردن

~odam **قلتیس آدم**
(گف.) شخص خطرناک و خوفناک

~yemoq **قلتیس ییماق**
ضرب خوردن؛ مچ خوردن؛ تاب خوردن (پایا (دستور)

Qaltislik **قلتیسلیک**
(ا.)۱- وضع یا کیفیت باریک، حساس یا جدی بودن ۲- وضع یا کیفیت خطرناک یا بحرانی بودن

Qaltuq **قلتوق**
(ا.) (قد.) شاخ گاو وحشی، که سوراخ کنند و در آن قیمیز و جزء آن نوشند

Qal'a **قلعه**
← قورغان

Qamal **قمل**
(ا.) محاصره؛ عمل یا فرایند فرا گرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری از ارتباط آزادانه‌ی آن با بیرون؛ (گ) قبل

Iqtisodiy~ **اقتصادی‌قمل**
عمل یا فرایند فرا گرفتن یا بستن جای یا کشوری برای پیشگیری از ارتباط آزادانه‌ی اقتصادی آن با کشورهای دیگر

Qamalmoq **قملماق**
(مص.ل.) ۱- زندانی شدن؛ به زندان افتادن:او ایکخی ییل قملدی (او دو سال زندانی شد)۲- بسته شدن (معمولا در) آقار یاغینی طفیلی یول قملدی (از اثر برف باری راه بسته شد)۳- داخل چیزی در بند ماندن:او کوارتیره ده قمه لیب قالدی (او داخل اپارتمان بند (زندانی) ماند)

Qamamoq **قمه‌ماق**
(مص.م.)۱- زندانی کردن؛ به زندان انداختن ۲- بستن:ایشیکنی ~ (بستن در)۳- در داخل جای یا محوطه ای انداختن آماللرنی مالخانه گه قمه دی (دامها را داخل آغل ساخت)

Qamar **قمر**
(ا.)۱- (کم)، ← آی ۲- نام آقایان و خانمها

Qamariy **قمری**
(ص.)۱- قمری ۲- مربوط یا متعلق به قمر ۳- مربوط به کره‌ی ماه ۴- صفت آنچه با گردش ماه تنظیم یا محاسبه شود:~ آییل (سال قمری)

Hijriy~ **هجری‌قمری**
سالشماری هجری بر اساس تقویم قمری

Qamash **قمش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند از دست دادن توانایی دید ۲- عمل یا فرایند زندانی کردن

Qamashmoq **قمشماق**
(مص.ل.)۱- قابلیت یا توانایی را از دست دادن (بویژه در مورد اعضایی مانند چشم، دندان و ...):قویاشده کوزیم قمشه دی (در نور خورشید دید چشمم ضعیف شد)۲- زندانی ساختن

Qamashtirmoq **قمشتیرماق**
(مص.م.) قمشماق

Qamij **قمیج**
(ا.) (قد.) کفچه؛ کفگیر

Qamish **قمیش**
(ا.)۱- نی ۲- گیاه از تیره‌ی گندمیان دارای ساقه‌ی یک تا چهار متری و برگهای بزرگ با پهنک تخت، ویژه‌ی نواحی مردابی، کنار برکه‌ها و رودخانه‌ها که از ساقه‌ی آن در حصیر بافی و سبد بافی استفاده می‌شود؛ بوریای رسمی ۳- ساقه‌ی آن گیاه؛ (اف.) غرو(G'arav)، بویژه میان خالی (برعلاوه‌ی واژه‌ی قمیش)

~danbelbog'lab **قمیشدن‌بیل‌باغلب**
از صدق دل

Qamishquloq **قمیش‌قولاق**
(ص.) صفت اسبی که گوشهایش از حد معمول درازتر و راست باشد

Qamishzor **قمیشزار**
(ا.) نیزار؛ زمینی که در آن نی بسیار روییده باشد؛ نیستان

Qamich **قمیچ**
(ا.)(گف.) قمیش

Qamoq **قماق**
(ا.)۱- زندان ۲- بنایی که در آن متهمان یا گناهکاران را نگهداری می‌کنند؛ بازداشتگاه ۳- وضع یا کیفیت زندانی

Qamoqxona **قماقخانه**
(ا.) زندان؛ بنایی که در آن متهمان یا گناهکاران را نگهداری می‌کنند

Qamramoq **قمره‌ماق**
(مص.م.)۱- در بر گرفتن؛ محاط ساختن؛ محصور ساختن:شهر اطرافینی تاغلر قمره ب آلگن (پیرامون شهر را کوهها محصور ساخته است)۲- فرا گرفتن؛ در اختیار یا زیر تأثیر گرفتن؛ پوشاندن آیانغین توتونی همه یاقنی قمره ب آلدی (دود آتشسوزی همه جا را فرا گرفت)

Qamti **قمستی**
(ق.) روبرو؛ واقع در روبرو: ایکله اورتاق لا تور دیلر (هردو دوست روبروی هم قرار گرفتند)

~qilmoq **قمستی‌قیلماق**
روبرو ساختن؛ به ملاقات واداشتن

Qamchi **قمچی**
(ا.) تازیانه؛ رشته یا تسمه ای از چرم، روده‌ی تابیده (زه) و مانند آن، برای زدن و راندن چهار پایان یا برای شکنجه و آزار؛ شلاق

~bosmoq(solmoq,bermoq)
قمچی باسماق (سالماق، بیرماق)
با تازیانه یا شلاق زدن؛ تازیانه زدن

~sidanqontomgan
قمچی سیدن قان تامگن
بسیار ظالم، بیرحم و خونریز

~soch **قمچی‌ساچ**
صفت موی درازی که بسیار قشنگ بافته شده باشد

~o'ynatmoq **قمچی‌اوینتماق**
تهدید کردن؛ تهدید به شلاق کردن

Qamchilamoq **قمچی‌لماق**
(مص.م.)۱- تازیانه یا شلاق زدن ۲- (مجاز) سخت انتقاد کردن؛ با حرفهای سخت و تند کسی را سرزنش کردن

Otni~ **آتنی‌قمچی‌لماق**
(مجاز) به سرعت دست به کار شدن؛ فرصت را از دست ندادن

Qanaqa **قه‌نقه**

Q

(ق.)(گف.)۱- چطور ۲- چگونه:او~ ایشله یدی؟(کار او چگونه است؟) ۳- اچرا؛ به چه علت:بو ایشنی~ قیلدینگ؟(به چه علتی این کار را کردی؟)

Qanaqanggi **قه‌نقه‌نگگی**
(گف.)←قه نقه

Qanaqasi **قه‌نقه‌سی**
(ق.)(گف.) کدام؛ واژه‌ای که برای پرسیدن از هویت چیزی (یا کسی) به کار می‌رود؛ چگونه: بو گزلمه‌لردن ~ سینگه کیره ک؟ (کدام یک از این پارچه‌ها را لازم داری؟)

Bu~bo'ldi? **بوقه‌نقه‌سی‌بولدی؟**
پرسش حاکی از تعجب در مورد رویدادی؛ چه کار شد؟!

Qanaqasiga **قه‌نقه‌سیگه**
(ق.)(گف.)←قنقه

Qand **قند**
(ا.) ۱- قند ۲- جسم جامد سفید رنگ و شیرین حاصل از شیره‌ی چغندر قند یا کر که بااسانی در آب حل می‌شود ۳- (شیمی) هر هیدرات کربن شیرین ۴- (مجاز) هر چیز بسیار شیرین و خوشایند

~kasalligi **قندکسل‌لیگی**
(گف.) دیابت؛ بیماری قند

~choy **قندچای**
چایی که با انداختن شکر یا قند شیرین ساخته شده باشد

Qandala **قندده‌له**
(ا.)(جان) ساس؛ حشره‌ی خونخوار از تیره‌ی ساسها، دارای بدن پهن مایل به قرمز با بوی بد

Qandaqa **قندقه**
←قنده‌ی

Qanday **قنده‌ی**
(ق.) چگونه؛ واژه‌ای برای پرسش از حالت، وضعیت یا کیفیت:~ قیلیب کیلدینگ؟ (چگونه) (یا از چه راهی) آمدی؟!؛ (اف.) قنداق

~bo'lmasin(bo'lsaham) **قنده‌ی بولمه سین(بولسه هم)**
۱- به هر حال؛ به هر صورت ۲- با وجود دشوار بودن؛ با وجود دشواری

~qilay? **قنده‌ی‌قیله‌ی؟**
چه چاره کنم؟ چطور کنم؟

Qandaydir **قنده‌ی‌دیر**
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن چیزی که چگونگی آن غیرمشخص باشد:~ شهر (شهری)، ~ واقعه (رویدادی)

Qandag'och **قنده‌غاچ**
(ا.)۱- توسکا ۲- تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی گلبرگ درختی یا درختچه ای، دارای برگهای ساده‌ی منفرد، عموما یک پایه و دارای گل آذینهای نر ماده، مجتمع و به صورت نوعی سنبله و میوه‌ی فندقه، چوب درختان این تیره ارزش صنعتی دارد ۳- جنسی از تیره‌ی توسکا با پوست تنه‌ی خاکستری، سنبله‌ی گلهای نر راست و کپه با فلسهای کلفت وسخت؛ توسه

Qandday-1 **قندده‌ی**
(ص.) ۱- شیرین چون قند ۲- خوشایند ۳- (گف.، مجاز) خوب؛ پسندیده:~ باله (بچه‌ی خوب)؛ قنددیک

Qandday-2 **قندده‌ی**
(ق.) (گف.، مجاز) به صورت نقد؛ نقدا: پولنی~ قیلیب آلدی (پول را نقدا گرفت)

Qanddon **قنددان**
[=قندان] (ا.) قندان؛ ظرف کوچکی برای قرار دادن حبه‌های قند؛ از اسباب چایخوری

Qandil **قندیل**
(ا.)۱- قندیل ۲- چراغی که دارای یک یا چند حباب است و بویژه نوعی که از سقف آویزان شود؛ لوستر ۳- (قد.) چراغی که بر سقف یا دیوار می‌آویختند ۴- آنچه مانند قندیل از جایی آویزان شود: موز~ (قندیل یخ) ۵- (گیاه شناسی) نام نوعی سیب

Qandli **قندلی**
(ص.)۱- دارای قند ۲- شیرین

Qandolat **قندالت**
(ا.)۱- نقل؛ نوعی شیرینی به شکل دانه‌های کرخوی یا بیضی سفید کوچک که از شیره‌ی شکر، ادویه، مواد معطر و آرد می سازند و در میان هر دانه‌ی آن مغز نخود پخته، بادام یا دانه‌ی زردآلو می‌گذارند ۲- تمام انواع محصولات قنادی

Qandolatfurush **قندالت‌فروش**
(ا.) قناد؛ کسی که کارش فروختن شیرینی است

Qandolatchi **قندالتچی**
(ا.) قناد؛ کسی که کارش آماده کردن یا فروختن شیرینی است؛ قندچی

Qandoq **قنداق**
←قنده‌ی

Qand-qurs **قندقرس**
(ا.) انواع فراورده‌های قنادی

Qanjir **قنجیر**
(ا.) پرنده از راسته‌ی غازسانان، دارای نوک پهن یا باریک که از گیاهان آبزی، دانه‌ها، حشرات و نرمتنان تغذیه می‌کند

Qanji(r)g'a **قنجیرغه**
(ا.) فتراک؛ ترک بند زین اسب؛ تسمه ای که به زین اسب می‌بندند؛ (اف، سنگلاخ) قنجوغه

Qanjiq-1 **قنجیق**
(ا.) سگ ماده؛ ماده سگ؛ قنچیق؛ قانچیق

Qanjiq-2 **قنجیق**
(ص.)(دشنام) بدکاره؛ فاحشه

Qanjig'a **قنجیغه**
←قنجیرغه؛ قنجوغه

Qani-1 **قنی**
(ق.) کو؛ واژه‌ای برای پرسش از جای چیزی یا کسی: قلم~ ؟ (قلم کو؟)

Qani-2 **قنی**
(ح.) واژه‌ای برای ترغیب، تشویق، خواهش و به کار انداختن شخص یا اشخاص:~ تیزراق قیمیرلنگ! (یالله زودتر بجنبید!)

~endi **قنی‌ایندی**
واژه‌ای برای آغاز صحبت؛ خوب می‌شد که:~ او کیلسه ایدی (خوب می‌شد اگر او می‌آمد)

Qanoat **قناعت**
(ا.) قناعت؛ قانع بودن؛ بس کردن؛ بسندگی

~qilmoq **قناعت‌قیلماق**
۱- قناعت کردن؛ بیشتر طلب نکردن؛ به همان ساختن یا بسنده کردن ۲- راضی شدن

Qanoatlanarli **قناعت‌لنرلی**
(ص.) قابل قناعت

Qanoatlanarsiz **قناعت‌لنرسیز**
(ص.) غیر قابل قناعت؛ قناعت نکردنی

Qanoatlanmoq **قناعت‌لنماق**
(مص.ل.)۱- قانع شدن آبو مسئله ده‌ا اوچون بیترلی دلیللر کیره ک (برای قانع شدن در این مسئله دلایل کافی لازم است) ۲- بسنده شدن:او آزگینه یاردمگه قناعت‌لندی (او به کمک اندک بسنده کرد)

Qanoatlantirarli **قناعت‌لنتیررلی**
(ص.) دارای ویژگی قناعت دهنده

Qanoatlantirmoq **قناعت‌لنتیرماق**
(مص.م.)۱- قناعت دادن ۲- راضی کردن؛ خرسند ساختن

Qanoatli **قناعتلی**
(ص.) قانع؛ صفت آنکه به آنچه می‌گیرد خرسند باشد

Qanoatsiz **قناعت‌سیز**
(ص.) صفت آنکه به آنچه می‌گیرد خرسند یا راضی نباشد

Qanor **قنار**
(ا.) جوال بزرگ

Qanora **قناره**
(ا.) ردیفی از چنگکها برای آویختن گوشت

Qanot **قنات**
(ا.) ۱- بال ۲- اندام پرواز در پرندگان، حشره‌ها و خفاش ۳- ساخت مسطحی شبیه بال پرندگان در کناره‌ی کابین یا بدنه‌ی هواپیما که با جفت خودش در طرف مقابل عامل مهم بلند شدن و حفظ تعادل هواپیما در آسمان است ۴- گلگیر روی چرخ وسیله‌های نقلیه ۵- سو یا کناره‌ی چیزهای گسترده و دراز: بنانینگ سول~ ی (پهلوی چپ ساختمان) ۶- هر یک از صفحات در یا دریچه ۷- نرده‌های دو کنار پل؛ پلکان وغیره ۸- (نظامی) هر یک از دو جناح (راست یا چپ) لشکر یا جبهه‌ی جنگ ۹- (سیاسی، مجاز) هر یک از جناحهای راست یا چپ در یک حزب یا سازمان سیاسی ۱۰- (مجاز) تکیه گاه؛ پشتیبان: ایشلریمده: تم مینینگ ~ یم (در کارهایم پدرم تکیه گاه من است)

~bag'ishlamoq(bermoq)
قنات بغیش لماق (بیرماق)
کمک کردن؛ روحیه دادن

~qoqmoq **قنات‌قاقماق**
۱-بال زدن؛ تکان دادن بالها ۲- پریدن

liniqayir(sindir)moq
قناتینی قه ییر (سیندیر) ماق
ضربه یا آسیب روحی، تنی یا مادی سخت رساندن

~iostidabo'lmoq
قناتی آستیده بولماق
در پناه یا حمایت کسی بودن

~iostidasaqlamoq
قناتی آستیده سقلماق
در پناه یا حمایت خود نگهداشتند

O‘z~iostigaolmoq
اوز قناتی آستی (تگی) گه آلماق
در پناه یا حمایت خود گرفتن

Qanotsiz **قناتسیز**
(ص.)۱- فاقد بال ۲- (مجاز) فاقد توانایی پرواز

Qanotli **قناتلی**
(ص.)۱- بالدار؛ دارای بال ۲- (مجاز) پرواز کننده

Qantar **قنستر**
(ا.) ۱- حالتی از سفت و کوتاه لگام بستن اسب (معمولا اسب مانده و عرق کرده) به قاچ زین، که از اثر آن اسب قادر به خوردن و آشامیدن نمی‌باشد ۲- عمل یا فرایند بازداشتن از خوردن و آشامیدن ۳- (گف.) وضع یا کیفیت بدون استفاده یا کاربرد ماندن ۴- میخی در میدان و دور از آخور که اسب «قنتر» شده را به آن ببندند

Qanzimoq **قنسزیماق**
(مص.ل.) بیش از حد سخت شدن (در مورد خمیر دیر مانده)

Qanshar **قنسشر**
(ا.) قسمت انتهای بالای بینی (بالاتر از میان دو ابرو)

Qancha **قنچه**
(ق.) ۱- چقدر ۲- واژه‌ای که برای پرسش از مقدار چیزی یا کاری به کار می‌رود:~ پولینگ بار؟ (چقدر پول داری؟) ۳- بسیار: بو ایش~ یخشی! (این کار بسیار خوب است) ۴- هرقدر؛ هراندازه؛ به هر اندازه یا مقدار:~ اورینسه، فایده سیز (هرقدر تلاش کند، بی فایده است)

Qanchadan-qancha
قنچه دن قنچه
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن مقدار یا تعداد بسیار زیاد، ولی نامعلوم: اوروش~ انسانلرنی نابود قیلدی (جنگ انسانهای زیادی را نابود کرد)

Qapishish **قپیشیش**
(ا.) عمل یا فرایند چسبیدن یا به هم تنگ نزدیک شدن

Qapishmoq **قپیشماق**
(مص.ل.) چسبیدن؛ به هم خیلی نزدیک شدن: قارن آرقه گه~ (شکم به پشت چسبیدن (لاغر شدن)

Qapishtirmoq **قپیشتیرماق**
(مص.م.) چسباندن؛ به هم نزدیک ساختن

Qappaymoq **قپه‌ی ماق**
(مص.ل.) با کبر و خودسازی سینه جلو دادن؛ خودنمایی کردن

Qappayganraqamlar
قپه یگن رقملر
(مجاز) ارقام مبالغه آمیز

Cho‘ntagiqappaydi
چونتگی قپه‌ی دی
(مجاز) پولش زیاد شد

Qappaytirmoq **قپه‌ی تیرماق**
(مص.م.) قپه‌ی ماق

Qaptal **قپتل**
(ا.) (گف.) هر یک از دو سوی راست و چپ چیزی؛ قپتال؛ قبتال

Qaqa **ققه**
(ا.) (اف.) شیرینی

Qaqajon **ققه‌جان**
(ص.) بسیار پرحرف؛ وراج

Qaqalamoq **قه‌قه‌لماق**
← قه قق لماق

Qaqanoq **ققنه‌اق**
(ا.) فراورده‌ی خوراکی از شیر ماک یا آغوز گوسفند

Qaqaqlamoq **قه‌ققلماق**
(مص.ل.) صدای «قق قق» کشیدن (توسط مرغ خانگی)

Qaqildoq **ققیلداق**
(ص.) پرحرف؛ صفت آنکه با پرحرفی تظاهر به چیز فهمی کند

Qaqillamoq **ققیلماق**
(مص.ل.) ۱- ← قه قق لماق ۲- (مجاز) با تظاهر به چیز فهمی پرحرفی کردن ۳- (اف.، گف.) نالیدن یا شکوه کردن، بویژه از روزگار و وضع اقتصادی

Qaqir **ققیر**
(ا.) زمین خشک و بی آب

Qaqirlamoq **ققیرلماق**
(مص.ل.) با صدای بلند خندیدن؛ قهقهه زدن

Qaqirlash **ققیرلش**
(ا.) عمل یا فرایند خندیدن با صدای بلند؛

Qaqirlashmoq **ققیرلشماق**
(مص.مش.) با هم با آواز بلند خندیدن

Qaqir-ququr **ققیر قوقور**
(ا.) ۱- آشغال؛ هر چیز خرت و پرت

Qaqqa **قه‌قسقه**
(ق.) (گف.) ۱- کجا؟ ۲- کدام سو؟: باله لر ~ کیتدیلر؟ (بچه‌ها کدام سو رفتند؟)؛ قه یاققه

Qaq-qaq **قق-قق**
(صو.) صدای مرغ خانگی

Qaqqaymoq **ققه‌ی‌ماق**
(مص.م.) راست ایستادن؛ سیخ ایستادن

Qaqqayganodam **ققه‌ی‌گن‌آدم**
تنبل؛ بیکاره؛ آنکه کار کردن خوشش نیاید

Qaqramoq **ققره‌ماق**
(مص.ل.) از فرط بی آبی خشک شدن: ققره گن چول (صحرای خشک و بی آب)

Qaqroq **ققراق**
(ص.) خشک و بی آب

Qaqshamoq **ققشه‌ماق**
(مص.ل.) ۱- به شدت به درد آمدن ۲- به لرزه آمدن؛ لرزیدن ۳- خشکیدن آچوب قویاشده قوریب ققشبدی (چوب در نور خورشید کاملا خشک شده است) ۴- (مجاز) از فرط بی آبی خشکیدن و نابود شدن: ... سوو بولمسه عالم قوریب ققشه‌ی دی (... بدون آب همه چیز نابود می‌شود ۵- زار زار گریستن ۶- با درد و حسرت حرف زدن: او بوتون دردلرینی ققشب ایتیب بیردی (او با درد و حسرت رنجهایش را گفت)

Qaqshatmoq **ققشتماق**
(مص.م.) ققشه ماق

Qaqshatqich **ققشتسقیچ**
(ص.) ۱- قاطع ۲- کمرشکن؛ بسیار سنگین ۳- شدید و سخت: دشمنگه ~ ضربه بیریلدی (به دشمن ضربه‌ی شدید و سختی داده شد)

Qaraburon **قره‌بوران**
(ا.) قره بوران؛ باد گرمی است که از سوی شمال خاوری منطقه‌ی تاریم واقع در سین کیانگ (ترکستان چین) می‌وزد

Qaram **قره‌م**
(ص.) ۱- وابسته ۲- زیر فرمان یا تأثیر دیگری ۳- فاقد استقلال، اختیار، رأی و عمل: ~ مملکت (کشور فاقد آزادی، ~ آدم (شخص فاقد اختیار یا عمل آزاد) ۴- نیازمند به وجود دیگری: کسل اوغیل و بله چقه سی یکه چالگه ~ (پسر بیمار و بچه هایش فقط زیر تأمین پیرمرد اند)

Qarama-qarshi **قره‌مه‌قرشی**
(ص.) ۱- ضد ۲- مخالف ۳- ناسازگار ۴- ویژگی وضع یا جهتی که با دیگری سازگار نباشد ۵- ویژگی حرکت یا عملی که جهت عکس دیگری باشد: او بیزلرگه ~ چیقدی (او مخالف ما قرار گرفت) ۶- روبرو؛ مقابل

Qarama-qarshilik **قره مه قرشیلیک**
(ا.) ۱- ضدیت ۲- مخالفت ۳- ناسازگاری ۴- وضع یا کیفیت ناسازگار بودن وضع یا جهتی ۵- وضع یا کیفیت عکس جهت دیگری بودن حرکت یا عملی ۶- وضع یا حالت روبرو بودن

Qaramlik **قره‌م‌لیک**
(ا.) ۱- وابستگی ۲- وضع یا کیفیت وابسته بودن ۳- وضع یا کیفیت فاقد استقلال، اختیار، رأی یا عمل بودن ۴- وضع یا حالت زیر تأثیر یا فرمان دیگری بودن: اولرنینگ قره م لیگیدن قوتیلیش کیره ک (از تأثیر و فرمان آنها بایستی رهایی یافت)

Qaramoq **قره‌ماق**
(مص.م. ل.) ۱- دیدن ۲- دریافتن چیزی از راه چشم، فرستادن تصویر آن به مغز و پردازش آن ۳- دریافتن؛ فهمیدن؛ درک کردن: قره سم باله نینگ ایسخیغی بار، در حال شفاخانه گه: لیب بار دیم (دریافتم که بچه تب دارد، فورا به بیمارستان بردمش) ۴- پروردن؛ مواظبت کردن: گللرگه ~ (گلها را پرورش کردن) ۵- (گف.) درمان کردن: دکتور اوغلیم گه یخشی قره دی (پزشک پسرم را خوب درمان کرد) ۶- در اختیار یا تصرف بودن آبو ییر دولت گه قره یدی (این زمینها در تصرف دولت است) ۷- بررسی یا تحصیل کردن: مجلس مسئله نی قره ب چیقدی (مجلس مسئله را مورد بررسی قرار داد) ۸- (مجاز) اعتنا، التفات یا توجه کردن آجنجلدن سونگ ایری قره مه‌ی قویدی (پس از جنجال شوهرش التفاتی نشان نداد ۹- تقلید یا پیروی کردن: اودایم باشقه لرگه قره ب ایش توته دی (او همیشه به تقلید از دیگران کار می‌کند) ۱۰- آزمودن: باله نی ایشله تیب قره چی، قولیدن ایش کیله دی می، یوق می! (بچه را امتحان کن، ببین که از دستش کاری بر می‌آید یا نه!) ۱۱- انتظار کشیدن، چشم براه شدن آمین سینگه بیر ساعت قره ب توردیم (من یک ساعت منتظرت نشستم) ۱۲- روبرو بودن: اویلر جنوبگه قره گن (خانه‌ها رو به جنوب اند) ۱۳- مربوط یا منسوب بودن: عقل یاشگه قره مه‌ی دی (عقل مربوط به سن نیست)

Q

Qarabtur(ing)! **قره‌ب‌تورینگ!**
عبارتی حاکی از تهدید

Qarabturmoq(o'tirmoq) **قره ب تورماق (اوتیرماق)**
۱-التفات نشان دادن؛ اعتنا کردن ۲-بی پروا بودن؛ در اجرای کار با دیگران همنوا نشدن ۳-منتظر شدن ۴-مواظب یا مراقب شدن

Qaraq **قره‌ق**
(ا.) (قد.) ۱- کره‌ی چشم را گویند که قسمت اصلی عضو حس بینایی است؛ مقله ۲- سیاهی و سفیدی چشم

Qarata **قره‌ته**
(ح.) ۱- به سوی: حیوانگه ~ ایکخی اوق آتدی (به سوی حیوان دو تیر شلیک کرد) ۲-خطاب؛ به عنوان: یاشلرگه ~ ایزگو سوزلر ایتیلدی (به عنوان جوانان حرفهای خوبی گفته شد)

Qaratmoq **قره‌ت‌ماق**
(مص.م.) ۱- ←قره ماق ۲- توجه کسی را به خود یا چیزی جلب کردن

Qaratqich **قره‌ت‌قیچ**
(ا.) ۱- نشانه؛ علامت ۲- نشان دهنده؛ دلالت کننده؛ اشاره کننده

~kelishigi **قره‌ت‌قیچ کیلیشیگی**
(دستور) نشانه‌ی اضافت و نسبت (مانند واژه‌ی «نینگ») : گل نینگ برگی (برگ گل، مینینگ کتابیم (کتاب من)

Qarattirmoq **قره‌تتیرماق**
(مص.و)(ا.)قره‌تماق

Qarag'ay **قره‌غه‌ی**
(ا.) کاج؛ درخت مخروطی یکپایه از تیره‌ی کاجها که نوع معمولی آن با ساقه‌ی بلند و قریبا استوانه ای دارای انشعابهای فرعی در انتهای ساقه‌است و برگهای سوزنی آن جفت جفت در غلافی جا دارند و میوه‌ی آن مخروطی است

Akang~ **اکه‌نگ‌قره‌غه‌ی**
)گ) ما برادرت هستیم (کسی که خودستایی کند، به جای ضمیر «من» ضمیر «ما» را به کار می‌برد)

Qarag'ayzor **قره‌غه‌یزار**
(ا.) جایی که در آن کاج بسیار روییده باشد؛ جنگل کاج

Qarash **قره‌ش**
(ا.)۱- نگرش ۲- عمل یا فرایند نگریستن ۳- شیوه‌ی ارزیابی ذهنی؛ ایستار؛ نقطه‌ی نظر؛ برخورد ۴- داوری غریزی و عاطفی

Qarashli **قره‌شلی**
(ص.) ۱- مربوط: مین اوزیمگه~ ایشلرنی بجردیم (من کارهای مربوط خود را اجرا کردم) ۲- متعلق؛ وابسته: بو بنالر دولتگه~ (این بناها متعلق به دولت است)

Qarashmoq **قره‌شماق**
(مص.مش.) قره ماق

Qardosh-1 **قرداش**
(ا.) ۱- قوم و خویش ۲- خویشاوند ۳- دوست؛ نزدیک و صمیمی چون برادر؛ قارداش

Qardosh-2 **قرداش**
(ح.) واژه‌ی احترام آمیز برای شخص همسن و سال؛ دوست؛ برادر: ~ بیر آز یاردم قیلینگ (برادر کمی کمک کنید)؛ قارداش

Qardoshlarcha **قرداش‌لرچه**
(ق.) به شیوه‌ی دوستان یا برادران؛ دوستانه؛ برادروار: او ایشیمگه ~ یاردم بیردی (او به کارم دوستانه کمک کرد)

Qardoshlik **قرداشلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت قوم و خویش یا دوست و آشنا بودن؛ خویشاوندی؛ دوستی؛ قارداشلیک

Qari-1 **قری**
(ا.) (قد.) ۱- واحد طول سنتی برابر با فاصله‌ی مفصل دوش تا سرانگشتان و در زمان و مناطق مختلف نام و اندازه‌ی متفاوت داشته است الف) گز ب) ذرع ج) در خیوه ۱۴۵ سانتی متر) خان قری (در ترکستان ۲۱۵ سانتی متر)

Qari-2 **قری**
(ص.) ←قری یه

Qarilik **قریلیک**
(ا.) پیری؛ وضع یا حالت سالمند بودن؛ سالخوردگی

Qarimoq **قری‌ماق**
(مص.ل.) ۱- پیر شدن ۲- عمر زیاد کردن ۳- فرسوده شدن

Qarimsiq **قریمسیق**
(ص.) مانند سالمند، همانند پیر

Qariqlik **قریمسیق‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت سالمند به نظر رسیدن

Qarimta **قریمته**
(ا.) ۱- عمل یا پاداش خوب در برابر خوبی کسی ۲- انتقام؛ تقاص

~siqaytdi **قریمته‌سی‌قیتدی**
۱-پاداش نیکویی خود را گرفت ۲- انتقام پس داد؛ جزای عملش را دید

Qarindosh **قرینداش**
(ا.) ۱- مردم دارای سلسله‌ی نسب پدری مشترک ۲- قوم ۳- (قد.) برادر

Qarindoshlik **قرینداشلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت قوم بودن

Qarindosh-urug' **قرینداش اوروغ**
(ا.) قوم و خویش

Qarindosh-urug'lik **قرینداش اوروغلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت قوم و خویش بودن

Qarindoshchilik **قرینداش‌چیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا رابطه‌ی قومی

Qari-qartang **قری‌قرتنگ**
(ص.) پیران و بزرگسالان مختلف

Qari-quri **قری‌قوری**
(ا.) تنی چند سالمند؛ سالمندان

Qaritmoq **قریتماق**
(مص.م.) (مجاز) پیر کردن؛ کسی را بر اثر آزار دادن طولانی فرسوده کردن

Qariya **قری‌یه**
(ص.) پیر؛ دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ سالمند؛ قری

Qariyb **قریب**
(ق.) ۱- تقریبا؛ به تقریب؛ به طور تقریب: ایشلرنی ~ بیتیردیک (کارها را تقریبا تمام کردیم) ۲- تخمینا: ایکی اریق آره‌سی ~ یوز متر کیله‌دی (فاصله میان دو جوی تخمینا صد متر خواهد بود)

Qari-yosh **قری-یاش**
(ص.) پیر و جوان

Qarish **قریش**
(گف.) ←قریچ

Qarich **قریچ**
(ا.) ۱- وجب ۲- طول نوک انگشت شست تا نوک انگشت کوچک پنجه‌ی دستی که انگشتانش کاملا از هم گشوده شده باشد ۳- واحد طول سنتی برابر با همین طول

Birtbola **بیر قریچ باله**
بچه‌ی کوچک؛ خردسال

Bo'yibir~ **بویی‌بیرقریچ**
(مجاز) کوتاه قد؛ کوتوله

Bo'yibir~,tiliqirq~ **بویی بیر قریچ، تیلی قیرق قریچ**
کودک پرحرف؛ بچه ای که حرفهای گنده گنده می‌زند

Tilibir~ **تیلی‌بیرقریچ**
(مجاز) زبان دراز؛ رک؛ تند زبان

Qarichlamoq **قریچ‌لماق**
(مص.م.) وجب کردن؛ اندازه کردن طولی با واحد طول وجب

Qarmoq **قرماق**
(ا.) ۱- قلاب ماهیگیری ۲- (مجاز) وسیله یا روشی برای گرفتاری یا حصول چیزی (یا کسی): او قیزنی خام وعده لر قرماغیگه ایلینتیردی (او دختر را اسیر وعده‌های خامش ساخت)

Qaro **قرا**
← قاره

Qarobat **قرابت**
(ا.) ۱- قرابت ۲- نزدیکی؛ نزدیک بودن ۳- خویشاوندی

Qarobosh **قراباش**
(ا.) (قد، مجا) مملوک و برده، خواه مرد باشد و خواه زن

Qarobug'o **قرابوغا**
[=قرابغا] (ا.) (قد.) ۱- قرابغا ۲- منجنیقی که در جنگ به کار می‌بردند. منجنیق را به قرابوغا تشبیه کرده به آن نامیده‌اند ۳- به معنی ترکیبی گاو نر سیاه در ترکی قدیم و میانه به علت قدرتمند بودن و پر زور بودن «بوغا» نام این جانور بر مردان گذاشته می‌شد. مق. آقبوغا: آقبوقا

Qaroji **قراجی**
(ا.) (قد.) گدا و سائل که بر در خانه‌ها گردد

Qaroko'z **قراکوز**
(ا.) ۱- چشمان سیاه ۲- آنکه دارای چشمان سیاه است

Qarol **قرال**
(ا.) ۱- برده ۲- آنکه در خدمت کسی باشد؛ خدمتکار

Qarollik **قراللیک**
(ا.) وضع یا کیفیت خدمتکار بودن؛ خدمتکاری

Qaroltg'u **قرالتغو**

Q

(ا.) (قد.) علامتی است که در کشتزار نصب کنند تا جانوران از سیاهی آن رم کرده داخل نشوند

Qaromun **قرامون**
(ا.) (قد.) بلا و سختی شدید

Qaromuq **قراموق**
(ا.) تلخه؛ گیاهی علفی پایا از تیره‌ی پروانه واران با ظاهری شبیه شیرین بیان، دارای گلبرگ سفید، میوه‌ی خمیده‌ی پنبه‌ای و دانه‌های تلخ، که بیشتر در کنار کشتزارها بویژه گندمزار می‌روید

Qaroqurum **قراقروم**
(ا.) ۱- قراقروم ۲- سنگ سخت؛ صخره؛ سنگ سیاه ۳- نام رشته کوه هایی است که به فلات پامیر متصل می‌گردد و امروزه بلنوئی گویند ۴- شهری در مغولستان در دامنه‌ی کوه مزبور و آن پایتخت چنگیزخان بود

Qaroqush **قراقوش**
(ا.) مشتری؛ برجیس و آن در هنگام سپیده طالع شود: قراقوش یولدوز (سنگلاخ)

Qaroqchi **قراقچی**
(ا.) راهزن؛ کسی که در بیرون شهرها مسافران را بزور از حرکت بازدارد و پول و مالشان را بگیرد

Qaroqchilik **قراقچی‌لیک**
(ا.) راهزنی؛ عمل یا فرایند غارت کردن دارایی مسافران در جریان سفر با زور و تهدید

Qaror **قرار**
(ا.) ۱- قرار ۲- تصمیم به انجام عملی در آینده که دو یا چند طرف آن را بپذیرند: مجلسده برچه کمچیلیک لرنی برطرف قیلیشگه ~ قیلیندی (در مجلس تصمیم بر این شد تا همه کمبودی‌ها رفع گردد) ۳- دستوری که از سوی یک مقام قضایی، در مورد دعوا یا اتهامی، بدون تشکیل دادگاه یا عمل دادرسی صادر شود: تعقیب قیلیش~ ی (دستور تعقیب کردن) ۴- آرامش؛ آسودگی: ~ ی بوزیلدی (آرامشش بر هم خورد)

~bermoq **قراربیرماق**
بر عهده گرفتن؛ به تصمیمی رسیدن

~iyo'qodam **قراری‌یوق‌آدم**
۱- فاقد آسایش یا آسودگی ۲- ناشکیبا؛ بی‌قرار ۳- آنکه مدت زیادی در یک جا نتواند اقامت کند ۴- آنکه حرفهایش بدون استدلال و اثبات باشد

~topmoq **قرارتاپماق**
۱- آرام یا آسوده شدن ۲- در جایی مدت دراز اقامت کردن ۳- برقرار شدن؛ پدید آمدن ۴- عملی شدن؛ رویکار شدن

Fikrbirjoyga~topdi
فکر بیر جایگه قرار تاپدی
به تصمیم نهایی رسیدن؛ به نتیجه رسیدن

Qarorgoh **قرارگاه**
(ا.) ۱- قرارگاه ۲- مسکن؛ منزل؛ مأوا ۳- مقر؛ اقامتگاه ۴- (نظامی) جای استقرار یا سکونت یک نیروی نظامی یا جنگی

Qarorsiz **قرارسیز**
(ص.) ۱- بی قرار ۲- ناشکیبا؛ نا آرام ۳- صفت آنکه مدت زیاد در یک جا مانده نتواند

Qarorsizlik **قرارسیزلیک**
(ا.) ۱- بی قراری ۲- نا آرامی؛ ناشکیبایی ۳- وضع یا کیفیت بی قرار بودن

Qarosunqur **قراسنقر**
(ا.) ۱- قراسنقر ۲- (جانورشناسی) یکی از گونه‌های سنقر که سیاه رنگ است ۳- (مجاز) شب ۴- غلام ترک؛ قره سونقور؛ قاراسنقور

Qarotamg'o **قراتمغا**
(ا.) (قد.) فرمان پادشاهان ترک را گویند که مهر و نشان آن با سیاهی زده می‌شد و آن مخصوص احکام یاسا و غضب بود؛ قاره تمغه

Qarotayoq **قراتیاق**
(ا.) (مجاز) هجوم عام و غوغای اوباش که با چوب دست جنگ می‌کنند

Qarotg'u **قراتسغرو**
(ا.) آلتی است که قوشچیان از بال طیور برهم بسته جانوران شکاری را بدان آواز می‌زدند و آن را «دالبای» نیز گویند

Qarotot **قراطاط**
(ا.) ۱- قراطاط ۲- درختچه‌ای از تیره‌ی زغال اخته‌ها که در تهیه‌ی تانن کاربرد دارد و همچنین در نقاشی و رنگرزی و دباغی بکار می‌برند؛ قراقاط؛ قرغات ۳- گیاه خولنجان

Qarotug'on **قراطغان**
(ا.) ۱- قراطغان ۲- شاهین سیاه ۳- نام عده‌ای از امرای ترک

Qarov **قراو**
(ا.) ۱- وابستگی ۲- تعلق ۳- مراقبت؛ نظارت ۴- مواظبت: او حاضر هم دکتور ~ یده (او فعلا هم زیر نظر پزشک است)، جنایت صادر بولگن جای حالی هم پلیتسیه ~ یده (محل جنایت فعلا هم زیر نظارت پلیس است)

Qarovsiz **قراوسیز**
(ص.) ۱- فاقد وابستگی یا تعلق ۲- دور از رسیدگی، نظارت یا مراقبت: ایکین لر کوپ وقتدن بویان ~ قالگن (کشتها از مدتها بدینسو بدون مراقبت مانده است)

Qarovsizlik **قراوسیزلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت فاقد نظارت یا مراقبت بودن ۲- وضع یا حالت محروم از مواظبت یا رسیدگی بودن

Qarovchi **قراوچی**
(ا.) ۱- مراقب ۲- نگهبان ۳- آنکه به چیز یا کسی رسیدگی یا نظارت کند ۴- پرورش کننده: باله لرگه~ عیال (زن پرورش کننده کودکان)

Qaroxito **قراختا**
(ا.) ۱- نام یکی از اقوام ترکی ۲- بخشی از ختا که مسکن قوم نامبرده است

Qaroxon **قراخان**
(ا.) ۱- امیر سیاه یکی از سرداران افراسیاب (الپ ایرتونگه) ۲- پادشاه هند معاصر با اسکندر مقدونی ۳- جد سلسله‌ی قراختاییان؛ قره خان

Qarog'u-1 **قراغو**
(ا.) (شیمی) زاج؛ زاگ؛ هر یک از سولفاتهای مضاعف فلزات سه ظرفیتی و یک ظرفیتی؛ زاغ

Qarog'u-2 **قراغو**
(ص.) کور؛ نابینا؛ اعمی

Qarocha **قراچه**
(ص.) سیاه وش؛ سیاه گون؛ قاره چه؛ قره چه؛ مق. آقچه

Qarochuri **قراچوری**
(ا.) ۱- قراچوری ۲- شمشیر دراز ۳- شمشیرزن

Qarochurko'ti **قراچورک‌اوتی**
(ا.) ۱- سیاهدانه ۲- گیاه پوشیده از کرکهای ظریف یا کاملا بی کرک از تیره‌ی آلالگان، با برگهای دارای تقسیمات باریک و نخی شکل، گلهای تک سفید شیری با کناره‌ی مایل به سبز یا آبی و دانه‌ی سیاه؛ شونیز ۳- دانه‌ی آن گیاه که تیره رنگ، سه گوش و دارای بوی ویژه و خاصیت درمانی است

Qarqara **قرقره**
(ا.) حواصیل؛ پرنده از تیره‌ی حواصلیها، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتا کوتا (فع) از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته جمعی آشیانه می‌سازند

Ekinlar~daybo'libturibdi
ایکین لر قرقره ده‌ی بولیب توریبدی
کشتها خیلی خوب رشد کرده است

Qarqunoq **قرقوناق**
(ا.) پرنده‌ی کوچک از تیره‌ی گنجشکها، نوک کوتاه و کج، که از حشرات تغذیه می‌کند

Qarqog' **قرقاغ**
(ا.) بیابان بی آب و گیاه

Qar-qur **قرقرور**
(صو.) صدایی که از شکم یا درون کسی برآید

Qarr **قر**
(صو.) صدای کلاغ و بعضی پرنده‌های دیگر

Qars-1 **قرس**
(ا.) (اف.) روسری؛ پارچه ای معمولا سه گوش یا چهارگوش که با آن زنان سر خود را می‌پوشانند

Qars-2 **قرس**
← قرسک

Qars-3 **قرس**
(ا.) ۱- پوشش ۲- بالاپوش و عبا از کرک شتر و پشم گوسفند

Qars-3 **قرس**
(صو.) صدای برخورد دو چیز سخت به هم؛ صدای سیلی؛ صدای شکستن چوب خشک

Qarsak **قرسک**
(ا.) عمل کف زدن

~ikkiqo'ldanchiqadi
قرسک ایکی قولدن چیقه دی (مثل)
«صدا از دو دست برآید»

Qarsakbozlik **قرسک‌بازلیک**
(ا.) عمل یا فرایندی برای تأیید یا رد کردن چیزی

Qarsakchi **قرسکچی**
(ا.) آنکه کف می‌زند

Qarsillama **قرسیلمه**
(ص.) صفت آنچه صدای «قرس» بکشد

Qarsoq **قرساق**
(ا.) جانور پستاندار گوشتخوار از تیره‌ی سگسانان، مشابه روباه ولی کوچکتر از آن

Qarta-1 قرته
(ا.) روده‌ی بزرگ اسب و خوراکی که از آن آماده شود

Qarta-2 قرته
(ا.) ۱- ورق ۲- مجموعه ای از ۵۲ قطعه مقوا یا پلاستیک مستطیل که بر یک روی آنها تصویر یا شماره‌ی ویژه‌ای نقش شده و برای ورق بازی به کار می‌رود ۳- هر یک از آن قطعه ها

Qartaboz قرته‌باز
(ا.) ورق باز؛ دوستدار و بازی کننده‌ی ورق

Qartabozlik قرته‌بازلیک
(ا.) ورق بازی؛ عمل یا فرایند بازی با ورق

Qartaymoq قرته‌ی‌ماق
(مص.ل.) پیر شدن؛ عمر زیاد کردن

Qarz قرض
(ا.) ۱- قرض ۲- بدهی ۳- وام ۴- (مجاز) مسئولیت؛ وظیفه

Hamfarz, ham~ هم‌فرض، هم‌قرض
حتمی بودن اجرای کار یا امری

Qarzdor قرضدار
(ص.) ۱- قرضدار ۲- بدهکار ۳- دارای بدهی ۴- دارای تعهد نسبت به پرداخت چیزی ۵- (مجاز) منتدار از کسی

Qarzihasana قرض‌حسنه
[=قرض الحسنه] (ا.) قرض الحسنه؛ وام بی بهره که تنها برای خشنودی خدا یا از روی نیکخواهی به کسی دهند

Qarz-qavola قرض‌قواله
(ا.) پولی که به طریق کمک گرفته شده باشد؛ وام

Qarg'a-1 قرغه
(ا.) کلاغ؛ پرنده‌ای از تیره‌ی کلاغها و دارای گونه‌های مختلف

~nshoyi قرغه‌شایی
نوعی پارچه ابریشمی یا نخی با گلهای زرد تیره و کبود

Qarg'a-2 قرغه
(ا.) شکارگاه؛ صیدگاه؛ محل صیاد (چغتای)

Qarg'a-3 قرغه
(فع) (امر) قرغه‌ماق (نفرین کردن؛ نفرین کن؛ دعای بد کن

Qarg'ajiyda قرغه‌جیده
(ا.) درخت از تیره‌ی سنجد، خودرو با میوه‌ی کوچکتر از میوه‌ی درخت سنجد

Qarg'amoq قرغه‌ماق
(مص.م.) نفرین کردن؛ دعا کردن برای مرگ، ناکامی یا بدبختی کسی

Qarg'ash قرغش
(ا.) عمل یا فرایند نفرین کردن

Qarg'ish قرغیش
(ا.) نفرین؛ دعایی برای مرگ، ناکامی یا بدبختی کسی

~gaqolmoq قرغیشگه‌قالماق
دچار نفرین شدن

~urgan قرغیش‌اورگن
نفرین شده؛ آنکه گرفتار مجازات نفرین شده است

Qarg'iloj قرغیلاج
(ا.) وطواط و آن مرغی است کوچک

Qarg'og' قرغاغ
(ا.) نفرین؛ لعن؛ قرغاق

Qarg'u قرغو
(ا.) (قد.) بنایی به شکل مناره بر بلندی که به هنگام فراز آمدن دشمن در آن آتش افروزند تا هر کس ساز و برگ خود را برگیرد و آماده شود؛ قرغوی

Qarg'og'chi قرغاغچی
(ا.) نفرین کننده؛ کسی که دیگری را دعای بد می‌کند؛ قرغاقچی

Qarshi-1 قرشی
(ا.) کاخ پادشاه؛ قصر ملک

Qarshi-2 قرشی
(ص.) ۱- مخالف ۲- ویژگی حرکت عملی که جهت عکس دیگری باشد ۳- ویژگی آنکه از پذیرفتن وضع یا امری خودداری کند ۴- ویژگی وضع یا جهتی که با دیگری سازگار نباشد ۵- ضد؛ ناسازگار

~bormoq قرشی‌بارماق
۱- روبروی چیزی یا کسی قرار گرفتن ۲- مخالف کسی یا چیزی عمل کردن

hujum~ قرشی‌هجوم
← تعرض؛ تک؛ حمله؛ تاخت

~kelmoq قرشی‌کیلماق
۱- مخالف یا ناسازگار شدن ۲- روبرو آمدن

~olmoq قرشی‌آلماق
۱- پیشواز گرفتن؛ استقبال کردن ۲- وضع یا مناسبت شخص نسبت به رویداد یا کسی

~quda قرشی‌قوده
نسبت دو خانواده‌ای که به یکدیگر دختر داده و دختر گرفته‌اند

~qo'ymoq قرشی‌قویماق
۱- یکی را مخالف دیگری قرار دادن ۲- یکی را به دیگری روبرو گذاشتن؛ دو چیز را مقابل یکدیگر قرار دادن

~turmoq قرشی‌تورماق
مخالفت کردن؛ مانع شدن

~chiqmoq قرشی‌چیقماق
۱- پیشواز برآمدن ۲- مخالفت کردن

Qarshilamoq قرشی‌لماق
(مص.م.) پیشواز گرفتن؛ استقبال کردن

Qarshilik قرشی‌لیک
(ا.) ۱- مخالفت؛ وضع یا کیفیت مخالف بودن ۲- مقاومت؛ پایداری

Materiallar~ligi متیریللرقرشیلیگی
۱- وضع یا کیفیت مقاومت مواد در برابر تغییر شکل ۲- دانشی که با شیوه ها، عمل یا فرایند طرح و نقشه کردن فرآورده‌های فناوری و ساختمانها سر و کار دارد

Qarshog' قرشاغ
(ا.) (قد.) واحد اندازه گیری سنتی پارچه

Qarchig'ay قرچیغه‌ی
(ا.) باشه؛ پرنده‌ی شکاری از تیره‌ی باز، با جثه‌ی نسبتا کوچک، بالهای کوتاه و گرد، دم دراز و پاهای زرد رنگ و دراز؛ باز گنجشک خوار؛ قرتی (قرغی)

Qasam قسم
(ا.) ۱- قسم؛ سوگند ۲- گواه گرفتن وجود یا چیزی مقدس بر درستی سخن خویش: خداگه ' که بار کوچیمیزنی صرفله دیک (سوگند به خدا که با همه توان تلاش کردیم) ۳- شرط کردن بر سر رویدادی سخت ناگوار برای تأکید بر درستی سخن خویش: مانند «خدا اورسین اگر یالغان ایتگن بولسم» (خدا بکشد اگر دروغ گفته باشم)

~bermoq قسم‌بیرماق
قسم دادن؛ رسوا ساختن کسی

~urgan قسم‌اورگن
آنکه بسیار بد است؛ (مجاز) رسوا

Qasamxo'r قسم‌خور
(ا.) آنکه در هر موردی عادت به سوگند خوردن داشته باشد

Qasamyod قسم‌یاد
(ا.) سوگند رسمی مبنی بر صداقت در کار و وفاداری بر تعهدات لازم که معمولا از روی سوگند نامه رسمی که متن آن از پیش آماده شده، خوانده می‌شود

Qasava قسه‌وه
(ا.) پوششی برای سر زنان، ساخته شده از مقوا با چندین لایه پارچه‌ی سرش شده‌ی سخت، به شکل استوانه‌ی ناقص که روی آن پارچه‌ی مستطیلی دراز پیچیده شود، قسمت جلو «قسه‌وه» عریض تر از پشت آن است. «قسه وه» در دوشیزگان و زنان شوهر کرده تفاوت دارد؛ قساوه

Qasd قصد
(ا.) ۱- قصد ۲- برنامه‌ی ذهنی برای انجام دادن کاری ۳- توجه عمدی و آگاهانه‌ی دقیق به انجام دادن کاری ۴- (گف.) انتقام؛ کین: او آخر ~ینی آلدی (او در نهایت انتقامش را گرفت)

~idabo'lmoq قصدیده‌بولماق
۱- در پی مقصودی بودن ۲- در پی ضربه زدن، نابود کردن یا انتقام گرفتن کسی بودن

~igatushmoq قصدیگه‌توشماق
در پی نابودی کسی برآمدن

Joniga~qilmoq جانیگه‌قصدقیلماق
قصد جان کردن؛ تصمیم به نابودی کسی گرفتن

Joningda~ingbormi? جانینگده قصدینگ بارمی؟
از جانت سیر شده ای؟

Qasdan قصدا
(ق.) ۱- به طور قصدی ۲- به طور آگاهانه یا عمدی ۳- عمدا: سین ~شو ایشنی قیلدینگ (تو عمدا این کار را کردی)

Qasdma-qasdga قصدمه‌قصدگه
(ق.) به طور قصدی با یکدیگر؛ به همدیگر از روی قصد

Qasdlash قصدلش
(ا.) عمل قصد کردن یا در پی انتقام شدن

Qasdlashmoq قصدلشماق
(مص.مش.) در پی کین یا انتقام یکدیگر شدن

Qasida قصیده
(ا.) قصیده؛ شکلی از شعر عروضی که معمولا شامل بیش از بیست بیت و دارای قافیه‌ی یکسان است

Qasidanavis قصیده‌نویس
(ا.) قصیده‌سرا

Qasidachi قصیده‌چی
(ا.) شاعر قصیده‌سرا

Qasir قسیر

(ح.) واژه‌ای برای صدای شکستن چوب خشک

Qasirlamoq
قسیرلماق
(مص.ل.) صدای «قسیر» پدید آمدن

Qasirlatmoq
قسیرلتماق
(مص.م.) قسیرلماق

Qasir-qusur
قسیر-قوسور
(صو.) صدای شکستن پیهم چوبهای خشک

Qasig‘
قسیغ
(ا.) (کالبدشناسی) داخل دهان از راست و چپ

Qasmoq
قسماق
(ا.) ۱- قشر چرک جامه ۲- قسمت سخت شده‌ی سطح ماده‌ی غلیظ ۳- (اف، به کسر اول) بخشی از خوراک که در ته دیگ به شکل سوخته یا نیم سوخته یا برشته چسبیده باشد؛ ته دیگ؛ قیسماق

~bog‘lamoq
قسماق باغله‌ماق
۱- با قشری از چرک پوشیده شدن ۲- با قشری از شوره‌ی سر پوشیده شدن

Qasmoqlamoq
قسماق‌لماق
(مص.ل.) با قشری از چرک پوشیده شدن

Qasnoq
قسناق
(ا.) (اف.) چنبر؛ هر چیز حلقه مانند، بویژه حلقه‌ی دف، الک، غربال و مانند آن؛ قسناغ؛ قسقان

Qasnoqchi
قسناقچی
(ا.) چنبرساز؛ کسی که کارش ساختن و فروش چنبر است

Qasos
قصاص
(ا.) قصاص؛ کیفری همسنگ جرم (مانند اینکه کشنده را بکشند و کور کننده را کور کنند)

Qasoskor
قصاصکار
(ا.) قصاص گیرنده

Qasoschi
قصاصچی
(ا.) قصاص گیرنده؛ قصاص گیر

Qasqon
قسقان
(ا.) ۱- چنبر ۲- هر چیز حلقه مانند، بویژه از چوب که در وسایلی چون الک، غربال، دف و... کاربرد دارد ۳- دیگ مخصوص پختن خوراک «منتو» و سطوح مشبک چنبر مانند آن؛ در (سنگلاخ و اف) قسناق

~o‘ynamoq
قسقان اوینه‌ماق
بازی بچه‌ها با چنبر فلزی یا چوبی، که آن را با دنده‌ی مخصوص روی زمین به گردش و حرکت در می‌آورند

Qasr
قصر
(ا.) قصر؛ خانه‌ی بزرگ و باشکوه؛ کاخ

Qassob
قصاب
(ا.) ۱- قصاب ۲- کسی که گوشت دام می‌فروشد؛ گوشتفروش ۳- سلاخ

Qassoblik
قصابلیک
(ا.) ۱- قصابی ۲- شغل قصاب ۳- فروشگاه گوشت

Qassobchilik
قصاب‌چیلیک
(ا.) عمل یا شغل قصاب

Qat-1
قت
(ا.) ۱- هر یک از سطوح چیزهایی که سر به سر چیده شده باشند: ورقلر ~یگه رسمنی قویدیم (در لابلای ورقها عکس را گذاشتم) ۲- برگشتگی و روی هم افتادگی بخش یا بخشهایی از یک چیز مسطح آبیر ورق قاغازنی تورت ~قیل (یک برگ کاغذ را چهار تا بزن)؛ قات

Qat-2
قت
(ق.) (گف.) واژه‌ای که در پرسش از جا و عمل به کار می‌رود: او ~گه کیتدی؟ (او به کجا رفت؟)

Qatag‘on-1
قته‌غان
(ا.) نام یکی از قبایل ترکی (ازبکی)؛ قاتاغان؛ قطغن

Qatag‘on-2
قته‌غان
]قدغن] (ا.) قدغن؛ جلوگیری؛ بازداری؛ منع: چیکیش ~دیر! (سیگار کشیدن منع است!)

Qatag‘on-3
قته‌غان
(ص.) قدغن؛ ممنوع: ~ایش (کار قدغن)

Qatilg‘on
قتیلغان
(ص.) بسیار درآمیزنده؛ قاتیلغان؛ قتیلگان

Qatim
قتیم
(ا.) ۱- الیافی که تابیده شده و به صورت نخ درآمده باشد ۲- اندازه‌ی نخی که برای دوختن چیزی در سوزن گذشتانده شود ۳- هر کوک‌زدن با سوزن

~tortmoq
قتیم‌تارتماق
با سوزن کوک‌زدن یا دوختن

Bir~ip
بیرقتیم‌ایپ
مقدار نخ سوزن که تا آخر با آن دوخته شود

Qatimlamoq
قتیم‌لماق
(مص.م.) ۱- نخها را به‌اندازه‌های یک بار دوختن با سوزن آماده کردن ۲- «قتیم» ساختن و با آن دوختن

Qatiq-1
قتیق
(ا.) آمیختگیی از هر چیز

Qatiq-2
قتیق

[=قتق] (ا.) قتق؛ ماست؛ کشک؛ خوراکی به صورت شیر لخته شده که با افزودن مایه به شیر گرم و نگهداشتن آن برای کمابیش یک روز به دست می‌آید؛ قتیغ؛ قاتیق

Haroshga‌bo‘lmoq
هر آشگه قتیق بولماق
به هر کاری مداخله کردن؛ (دری) مگس هر دوغ شدن

Miyaning~i
میه‌نینگ‌قتیغی
مخ؛ مغز

Oftobda~ichishganodamlar
آفتابده قتیق ایچیشگن آدملر
دوستان همکاسه

Qatiqlamoq
قتیق‌لماق
(مص.م.) ۱- ماست را در غذایی مخلوط کردن ۲- ماست مالیدن؛ به ماست آلودن

Qatiqli
قتیق‌لی
(ص.) دارای ماست؛ صفت خوراکی که در آن ماست انداخته شده باشد

Qatiqsiz
قتیق‌سیز
(ص.) فاقد ماست؛ صفت خوراکی که ماست نداشته باشد

Qatiqchi
قتیقچی
(ا.) فروشنده‌ی ماست؛ ماستفروش

Qatir
قتیر
[=قاطر] ←خچیر

Qatirma
قتیرمه
(ا.) ۱- نانی نازک از خمیر ور نیامده، که آن را در روی تابه یا دیگ بپزند ۲- لایی آهار داده شده‌ای که در یقه، شانه یا سینه‌ی جامه می‌گذارند تا استوار قرار بگیرد ۳- لایه‌ی چرک

Qatl
قتل
(ا.) قتل؛ عمل کشتن، بویژه کشتن انسان

~i(bedod)
قتل بی‌داد
قتل بی امان

~iom
قتل عام
کشتار عام

Qatla
قتله
(ق.) بار؛ تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد، نوبت، دفعه، مرتبه آاوچ‌ا (سه بار؛ هرا (هر بار)

Qatlam
قتلم
(ا.) ۱- لایه ۲- هر یک از سطوحی که سر به سر قرار گرفته باشند ۳- (زمین شناسی) چینه؛ لایه‌ی مشخصی از پوسته‌ی زمین (مانند لایه‌ای از سنگهای رسوبی) که ضخامت آن بین چند سانتیمتر تا چند متر باشد ۴- (جامعه شناسی) قشر؛ گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی کمابیش یکسانی باشند: ضیالی لر ~ی (قشر روشنفکران) ۵- (مجاز) گروه چیزهایی که دارای برخی ویژگیهای مشترک و همسان اند

Qatlama
قتلمه
(ا.) نانی ساخته شده از لایه‌های بسیار نازک خمیر روغنی، که روی آن با لبه قاشق یا پیاله خطوط و نقشها ایجاد کنند، آن را در روغن بپزند و روی آن شکر بپاشند

Qatlamli
قتلم‌لی
(ص.) ۱- دارای لایه ۲- ویژگی آنچه از لایه‌ها ساخته شده باشد ۳- دارای قشر

Qatlamoq
قت‌لماق
(مص.م.) ۱- تا کردن ۲- روی هم برگرداندن: قاغازنی ایکی ~ (کاغذ را دو تا کردن) ۳- اخم کردن: سیمنی ~ (خم کردن سیم)

Qatlamlamoq
قتلم‌لماق
(مص.م.) ۱- لایه‌های مسطح را روی هم چیدن ۲- به شکل لایه درآوردن ۳- چین و شکن دادن ۴- قشر بندی کردن

Qatlalanmoq
قتلم‌لنماق
(مص.مج.) ۱- تا شدن ۲- روی هم افتادن ۳- خم شدن

Qatlam-qatlam-1
قتلم‌قتلم
(ص.) ۱- لایه لایه؛ بخش بخش ۲- دارای قشرها؛ به شکل چندین قشر ۳- چین و شکن دار

Qatlam-qatlam-2
قتلم‌قتلم
(ق.) ۱- لایه لایه؛ بخش بخش رویهم ۲- به گونه‌ی چین و شکن ۳- به شکل چندین قشر

Qatlanmoq
قت‌لنماق
(مص.مج.) قت‌لماق

Qatlanibyotibdi(turibdi)
قت لنیب یاتیبدی (توریبدی)
بخش بخش روی هم افتاده است

Qatlov
قتلاو
(ا.) (قد.) نوعی از جوشن است که برگ برگ می‌ساختند و آن را «قلماق» هم می‌گفتند

Qatma-qat **قت‌مه‌قت**
(ق.) لایه به لایه؛ بگونه‌ی روی هم: ادیاللر ~قوییلگن (پتوها روی هم گذاشته شده)

Qatnamoq **قتنه‌ماق**
(مص.ل.) ۱- در مسیر معینی رفت و آمد کردن ۲- از روی برنامه‌ی تنظیم شده رفت و آمد کردن: سمه‌لیوت هفته ده ایکی مرته گرمنیه گه قتنه ماقده (هواپیما هفته‌ی دو بار به آلمان رفت و آمد می‌کند) ۳- در مراسمی اشتراک کردن: کنفرینسیه‌لرده ~(اشتراک کردن در کنفرانسها)

Qatnatmoq **قتنتماق**
(مص.م.) قتنه ماق

Qatnash **قتنش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند رفت و آمد کردن در یک مسیر: ~ده هرکونی انچه وقتیم کیته دی (هر روز در رفت و آمد وقت زادی ضایع می شود) ۲- عمل یا فرایند شرکت ورزیدن در یک مراسم: سمینارده ~ اوچون کیته پاپمن (برای شرکت در سمینار دارم می‌روم)

Qatnashmoq **قتنشماق**
(مص.مش.) ۱- با هم در مسیر یا جهت معینی رفت و آمد کردن ۲- در مراسمی همراه با دیگران شرکت ورزیدن

Qatnashtirmoq **قتنشتیرماق**
مص.و(ا.) قتنشماق

Qatnashuv **قتنشوو**
(ا.) ۱- اشتراک: بیز کنفرینسیه‌ده ~اوچون کیلدیک (ما برای شرکت کردن در کنفرانس آمدیم) ۲- رفت و آمد (حرکت) در یک مسیر آسیز تامانده تره نسپرت ~ی یخشی می؟ (آیادر سمت شما حرکت ترانسپورت شهری خوب است)

Qatnashuvchi **قتنشووچی**
(ا.) ۱- رفت و آمد کننده ۲- اشتراک کننده در مراسمی: سمینار قتنشووچی لری (اشتراک کنندگان سمینار)

Qatnashchi **قتنشچی**
(ا.) اشتراک کننده در مراسمی

Qatnov **قتناو**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند رفت و آمد کردن: شهر ترنسپرت ~ی (رفت و آمد شهری) ۲- عمل یا فرایند اشتراک کردن در مراسمی؛ اشتراک: کنفرینسیه ~ی قنده‌ی اوتدی؟ (اشتراک در کنفرانس چگونه گذشت؟)

Kam~ **کم‌قتناو**
ویژگی کم بودن ترانسپورت

Ser~ **سیرقتناو**
ویژگی بسیار بودن ترانسپورت

Qatnovchi **قتناوچی**
(ا.) ۱- رفت و آمد کننده ۲- اشتراک کننده در مراسمی

Qator **قطار**
(ا.) ۱- قطار ۲- گروهی از یک چیز که پشت سر یکدیگر قرار گیرند ۳- صف ۴- (مجاز) دسته؛ گروه: او هم طرفدارلر ~یگه قوشیلدی (او هم به گروه طرفداران پیوست) ۵- مقدار؛ تعداد: ~ مؤسسه لر (تعدادی مؤسسات) ۶- (ریاضی) سری؛ مجموع جمله‌های یک دنباله‌ی متناهی یا نامتناهی؛ رشته: فوریه قطارلری (سری فوریه)

~danqolmoq **قطاردن‌قالماق**
از مردم یا اجتماع دور ماندن؛ منزوی شدن

~gakirmoq **قطارگه کیرماق**
۱- در صف داخل شدن ۲- داخل گروه یا دسته ای شدن ۳- (مجاز) انسان شدن؛ ارزش یافتن

~gaolmoq **قطارگه آلماق**
شامل دسته یا گروه خود ساختن؛ همصف ساختن

Odam~igaqo'shmoq
آدم قطاریگه قوشماق
۱- به عنوان انسان شناختن ۲- در جمع یا گروه شامل ساختن

Qatorasiga **قطارەسیگه**
(ق.) ۱- پی در پی: مهمانلر ~کیله‌ویردیلر (مهمانان پی در پی آمدند ۲- بتمامی؛ یکسره: برچه ~جونب کیتدیلر (همه یکسره رفتند)

Qatori **قطاری**
(ق.) مانند؛ شبیه؛ مثل؛ به همان شیوه: باشقه لر ~ (مانند دیگران)

Qatorlamoq **قطارلماق**
(مص.م.) ۱- قطار کردن ۲- صف کردن؛ به حالت صف در آوردن

Qatorma-qator **قطارمه‌قطار**
(ق.) به شکل قطار؛ قطاروار: عسکرلر ~مارش قیلدیلر (سربازان به شکل قطار مارش کردند)

Qator-qator **قطار-قطار**
(ق.) چندین قطار: اونینگ کوزیدن ~یاش آقدی (از

چشم او قطار قطار اشک جاری است)

Qatqaloq **قتقه‌لاق**
(ا.) ۱- لایه‌ی سخت سطح بیرونی سیلاب پس از جاری شدن آن در زمین هموار ۲- لایه‌ی سخت و یخ بسته‌ی سطح زمین، برف و هر چیز دیگر

~sovuq **قتقه‌لاق‌ساوق**
سرمای شدیدی که در آن همه چیز یخ ببندد

Qatqorin **قتقارین**
(ا.) چین و شکن سطح داخلی معده‌ی جانداران نشخوار کننده

Qatra **قطره**
(ا.) ۱- قطره ۲- مقداری از مایع که به صورت جرم کمابیش کروی بچکد ۳- (مجاز) کمترین مقدار یک مایع؛ چکه: ایچرگه بیر ~سوو یوق (یک قطره آب برای نوشیدن نیست)

Qatra-qatra **قطره‌قطره**
(ق.) به شکل قطره‌ها: یوزیدن تیر ~آقردی (عرق از رویش قطره قطره سرازیر بود)

Qatron-1 **قطران**
(ا.) (شیمی) قطران؛ ماده‌ی چسبنده‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره تا سیاه، که از تقطیر تخریبی زغالسنگ، چوب و مواد آلی دیگر به دست می‌آید و بر حسب ماده‌ای که از آن به دست می‌آید، اجزای سازایش متفاوت است. قطران در دمای معمولی سیال است و بیشتر آن را هیدرو کربنها و مواد آلی نامحلول در آب تشکیل می دهد

Qatron-2 **قطران**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند پاک کردن چیزی، بویژه ظروف فلزی از طریق داغ کردن یا سوزاندن ۲- پاک کردن چیزی؛ عمل شستشو

~xola **قطران خاله**
(مجاز) زنی که در شستن و پاککاری اثاث و امور منزل بیش از حد وسواس دارد

Qatronlamoq **قطرانلماق**
(مص.م.) ۱- خوب پاکیزه کردن ۲- ضد عفونی کردن

Qattiq **قتیق**
(ص.) ۱- سخت ۲- دارای پایداری زیاد در برابر ضربه یا فشار ۳- دشوار ۴- دارای شدت؛ شدید: ~شمال (باد شدید) ۵- (مجاز) جدی؛ نهایی: ~ آگاهلنتیریش (اخطار جدی) ۶- (مجاز) خسیس؛ بخیل: ~آدم (آدم خسیس) ۷- (مجاز) ناخوشایند؛ آزار دهنده؛ بسیار بد: اویت اولیمدن ~(مثل) (خجالت بدتر از مرگ است)

~qaramoq **قتیق‌قره‌ماق**
ثابت و نافذ نگریستن

~tegmoq **قتیق‌تیگماق (باتماق)**
آنچه که باعث آزردگی خاطر شود

~turmoq **قتیق‌تورماق**
۱- پابرجا و بی حرکت ماندن ۲- از فکر یا راه خود برنگشتن؛ یکدندگی و سماجت کردن

~tutmoq **قتیق‌توتماق**
(گف.) به اصول و قواعد به طور کامل رعایت کردن ۲- رأی یا اندیشه‌ی خود را تحمیل کردن یا قبولاندن

Ko'ngliga~olmoq
کونگلی گه قتیق آلماق
آزرده شدن؛ خفه شدن

Qattiqlashish **قتیقلشیش**
(ا.) فرایند سخت، شدید یا دشوار شدن

Qattiqlashmoq **قتیقلشماق**
(مص.ل.) ۱- سخت شدن ۲- بیش از پیش سخت شدن ۳- تند و شدید شدن: یاغمیر قتیق لشدی (باران تند شد) ۴- (گف.) دشوار شدن: ایش قتیق لشیب کیتدی (کار بیش از پیش دشوار شد) (مجاز) خسیس شدن؛ هر چه بیشتر خسیس شدن

Qattiqlik **قتیقلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت سخت بودن؛ سختی ۲- دشواری ۳- شدت ۴- (مجاز) خسیسی؛ بخیلی ۵- پایداری؛ مقاومت ۶- (مکانیک) میزان مقاومت جسم در برابر تغییر شکل

Qattiq-quruq **قتیق‌قوروق**
(ص.) ۱- بسیار سخت و خشک ۲- (مجاز) ناخوشایند و آزار دهنده: ~گپ (سخن ناخوشایند)

Qattiqqo'l **قتیق‌قول**
(ص.) ۱- با انضباط ۲- صفت آنکه به قانون، قاعده و مقررات سخت پایند است و رعایت آن را از دیگران می خواهد ۳- (مجاز) بی رحم؛ سنگدل ۴- (مجاز) خسیس؛ بخیل

Qattiqqo'llik **قتیق‌قوللیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت سخت پایند بودن به مقررات و قواعد ۲- (مجاز) بی رحمی؛ سنگدلی ۳- (مجاز) بخیلی؛ خسیسی

Qattiqchilik **قتیق‌چیلیک**

(ا.) وضع یا حالت دشوار، طاقت فرسا و آزاردهنده: ~ که چیده ماق (پایداری در برابر وضع یا حالت دشوار)

Qattol
قتال
(ص.) ۱- قتال ۲- کشنده ۳- (مجاز) بسیار بد و ناشایست ۴- (مجاز) بسیار جدی و تند

Qat'
قطع
(ا.) ۱- قطع ۲- عمل یا فرایند بریدن؛ برش ۳- عمل یا فرایند پیمودن: مسافه نی ~ ایتیش (پیمودن مسافت)

Qat'an
قطعا
(ق.) قطعا؛ به طور حتمی و مسلم: ایرته گه ~ اوچره شه میز (فردا به طور حتمی می‌بینیم)

Qat'iy
قطعی
(ص.) ۱- قطعی ۲- ویژگی آنچه دوباره در معرض تبدیل یا تغییر قرار نگیرد: ~ بها (نرخ قطعی) ۳- (مجاز) جدی؛ سخت؛ از صدق دل آیوتیشیمیزگه ~ ایشانه من (به پیروزی خود سخت باور دارم)

Qat'iyan
قطعیا
← قطعا

Qat'iyat
قطعیت
(ا.) قطعیت؛ وضع یا کیفیت قطعی بودن

Qat'iylashish
قطعی‌لشیش
(ا.) فرایند قطعی یا جدی شدن

Qat'iylashmoq
قطعی‌لشماق
(مص.ل.) ۱- هرچه بیشتر قطعی شدن ۲- بیش از پیش جدی یا سخت شدن: وضعیت قطعی لشیب بارماقده (وضع بیش از پیش جدی‌تر شده می‌رود) ۳- در معرض تبدیل یا تغییر قرار نگرفتن: اوی نرخی قطعی لشدی (نرخ خانه قطعی شد)

Qat'iyyatli
قطعیتلی
(ص.) دارای قطعیت؛ قاطع؛ جدی

Qat'iyyatsiz
قطعیتسیز
(ص.) فاقد قطعیت

Qat'iyyatsizlik
قطعیتسیزلیک
(ا.) وضع یا کیفیت قاطع نبودن

Qavarinqi
قوه‌رینقی
(ص.) ۱- برآمده؛ برجسته ۲- محدب؛ کوژ: ~ لینزه (عدسی محدب)

Qavariq
قوه‌ریق
(ا.) تاول؛ برآمدگی روپوست ناشی از سوختگی یا ساییدگی، که موجب جمع شدن خونابه یا مایع در زیر آن و گاه جدا شدن روپوست می‌شود

Qavariqli
قوه‌ریقلی
(ص.) دارای تاول؛ ویژه پوستی که پوشیده از تاول باشد

Qavarmoq
قوه‌رماق
(مص.ل.) ۱- تاول زدن؛ تاول درآوردن ۲- برجسته شدن؛ حالت برآمده پیدا شدن: اچخیق دن بویین تامیرلری قوجرگن ایدی (از خشم رگهای گردنش متورم شده بود)

Ko'ksiqavardi
کوکسی (یوره ک بغری) قوه ردی
(گف.) خفه شد؛ آزرده شد

Oyog'iqavardi
آیاغی‌قوردی
مانده شد؛ از پا افتاد

Tiliqavardi
تیلی‌قوردی
از اثر پر حرفی مانده شد؛ از صحبت کردن زیاد خسته شد

Qavartirmoq
قوه‌رتیرماق
(مص.م.) ۱- ← قوجرماق ۲- (مجاز) مبالغه کردن؛ از حد زیاد برجسته ساختن: او ایشی حقیده جدا قوجرتیریب یوباردی (او در مورد فعالیتهایش بسیار مبالغه کرد)

Qvartma
قوه‌رتمه
← قوجریق

Qavarchiq
قوه‌رچیق
(ا.) تاول خرد و سطحی؛ قبرچیق

Qavat
قوزت
(ا.) ۱- طبقه ۲- فضایی در یک ساختمان، میان دو سقف یا یک کف و یک سقف؛ اشکوب: اوچ ~ لی اوی (خانه‌ی سه طبقه) ۳- هر یک از سطحهای افقی در یک قفسه و مانند آن ۴- (لا.) آنچه روی هم تا خورده یا گذاشته شده باشد: کسل نی ایکی ~ کورپه بیلن یاپدی (بیمار را با دو لا لحاف پوشاند) ۵- صف؛ قطار؛ پهلو: ایشده مین هم سیزلرنینگ ~ ینگیز ده توره من (در کار من هم در قطار شما می‌باشم) ۶- تعداد رشته هایی که به هم بافته شده باشد: اوچ ~ ایپ (نخ سه) (لا.) (اف.) قبت

Qavatlamoq
قوزت‌لماق
(مص.م.) ۱- طبقه بندی کردن ۲- سر به سر چند لا ساختن ۳- چند لا را باهم یکجا تابیدن آلپینی ایکخیا (نخ را دولا ساختن ۴- ارده‌بندی کردن

Qavatli
قوزت‌لی
(ص.) ۱- دارای طبقه: اون ~ بنا (ساختمان ده طبقه) ۲- دارای لا آتورت ~ ایپ (نخ چهار) (لا.) (اف.) قبتلی

Qavat-qavat
قوزت‌قوزت
(ص.) ۱- طبقه طبقه: سیمیز قوی نینگ چربی سی ~ ایکن (گوشت گوسفند فربه طبقه طبقه چربو داشت) ۲- قطار. قطار؛ صف صف آعسکرلر ~ تورگن ایدیلر (سربازان قطار. قطار ایستاده بودند)؛ (اف.) قبت قبت

Qavilma
قویلسمه
(ا.) آنچه که در لایش پنبه گذاشته، بعدا کوک زده باشند؛ (اف.) قبیلمه

Qavimoq
قویماق
(مص.م.) کوک زدن؛ کوک زدن چیزهایی مانند لحاف که لای آن پنبه گذاشته باشند؛ (اف.) قبیماق

Qaviq
قویق
(ا.) مسیر کوکهای چیزهایی مانند لحاف و تشک که لای آن پر از پنبه است؛ (اف.) قبیق

Qaviqchi
قویقچی
(ا.) آنکه با کوک زدن (دوختن) چیزهایی مانند لحاف، تشک ... سر و کار دارد؛ (اف.) قبیقچی

Qavl
قول
(ا.) ۱- قول ۲- سخنی که کسی گفته باشد؛ سخن؛ گفتار: بو سوزلر، شاعر ~ ی (این حرفها، قول شاعر است) ۳- تعهد شفاهی: مرد بولیب ~ یدن تایرمی؟ (به عنوان یک مرد زیر قولش خواهد زد؟)

Qavm
قوم
(ا.) ۱- قوم ۲- مردمی که دارای ویژگیهای نژادی و زبانی مشترک، بویژه از نسل واحدی باشند ۳- (گف.) خویشاوند ۴- (مجاز) گروهی از مردم که مسجدشان مشترک باشد

Qavm-qarindosh
قوم‌قریندااش
(ا.) قوم و خویش

Qavs-1
قوس
(ا.) ۱- قوس ۲- انحنا؛ خمیدگی ۳- (هندسه) کمان ۴- (نجوم) صورت فلکی شمالی در منطقه البروج، میان دلو، حیخه و دلفین؛ تیرانداز؛ کماندار ۵- برج نهم از برجهای دوازده گانه برابر آذرماه

Qavs-2
قوس
(ا.) ۱- پرانتز ۲- نشانه ای به شکل دو هلال عمودی روبرو () که واژه، عبارت، جمله‌ی معترضه یا توضیحی را در آن قرار می‌دهند؛ کمانک

Qavchin
قوچین
(ا.) ۱- از قبایل ازبک ۲- خاتون (چغتای)؛ قاوچین

Qay
قه‌ی
(ح.) واژه‌ای که در پرسش از جا، محل، سمت، وضع و حالت به کار می‌رود: ~ ییرگه کیتدینگ؟ (به کجا رفتی؟)، ~ حالده سن؟ (چه حال داری؟)، ~ یوسینده ایش آلیب باره سن؟ (به کدام شیوه‌ای کار از پیش می‌بری؟)، ~ تامان (کدام سو؟)

~bir?
قه‌ی‌بیر؟
کدام یک؟

~dan?
قه‌ی‌دن؟
← قه‌ییردن؟

~dandir
قه‌ی‌دن‌دیر
← قه‌ییردن دیر

~din
قه‌ی‌دین
(قد.) ← قه‌ی‌دن

Qayd
قید
(ا.) ۱- قید ۲- موضوع یا مطلبی که در نوشته ای ذکر شده باشد: اوز خاطره لریدن هم کتابده ~ ایتگن ایدی (در کتاب از خاطرات خود نیز ذکر کرده بود) ۳- اعمل یا فرایند تأکید کردن آموضوع اهمیتی نی علیحده ~ ایتماق لازم (اهمیت موضوع را جداگانه باید تأکید کرد)

~dano'tmoq
قیددن‌اوتماق
ثبت شدن

~iqalamgakeltirmoq
قید قلم گه کیلتیرماق
ذکر کردن؛ نوشتن

Qayda
قیده
← قه‌ییرده؟

~dir
قیده‌دیر
← قه‌ییرده‌دیر

Qaydam
قیده‌م
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن احتمال و غیر دقیق بودن چیزی: ~ ، یاشی آلتمیش لرگه بولسه کیره ک (ممکن است سنش حدود شصت بوده باشد)

Qaydlov
قیدلاو
(ا.) آنچه برای ثبت (راجستر) کردن اختصاص یافته باشد: ~ دفتری (دفتر ثبت)

Qaydsiz
قیدسیز

(ص.) (کم) ۱- بدون تأکید ۲- بدون ثبت؛ ویژگی آنچه ثبت نشده باشد

Qayer **قه‌ییر**

(ق.) کجا؛ واژه‌ای که در پرسش جا و محل به کار می‌رود: ~ گه کیتدی؟ (کجا رفت؟)؛ بو ~ (اینجا کجاست؟)؛ قه‌ی ییر

~da? **قه‌ییرده**

در کجا؟ در کدام سو؟

~dadir **قه‌ییرده‌دیر**

در جای نامشخصی؛ در جهت نامعلومی

~dan? **قه‌ییردن؟**

از کجا؟ از کدام سو؟

~dandir **قه‌ییردن‌دیر**

از جای نامشخصی؛ از جهت نامعلومی

~ga? **قه‌ییرگه؟**

به کجا؟ به کدام سو؟

~gadir **قه‌ییرگه‌دیر**

به جای نامعلومی؛ به سوی نامعلومی

~lik? **قه‌ییرلیک؟**

از کدام جای یا محل؟ از کدام سو؟

Qayga **قه‌ی‌گه**

(ق.) واژه‌ای که در پرسش از جا، محل و جهت به کار می‌رود: ~ باره‌سن؟ (به کجا می‌روی؟)؛ قه‌ی گه؟ (به کدام سو؟)

~dir **قه‌ی‌گه‌دیر**

جای یا سمت نامشخص

Qayilish **قه‌ییلیش**

(ا.) ۱- پیچیش ۲- عمل یا فرایند پیچیدن ۳- ناراستی؛ انحراف؛ قه یریلیش

Qayilma **قه‌ییلمه**

(ص.) ۱- کج شده؛ پیچ ۲- دارای ویژگی یا توانایی پیچیدن؛ قه‌ی ریلمه

Qayilmoq **قه‌ییلماق**

(مص.ل.) خم یا کج شدن؛ پیچیدن؛ قه‌ی ریلماق

Qayin-1 **قه‌یین**

(ا.) (قد.) برادر زن: ~ یم (برادر زنم یا برادر شوهرم)؛ قایین

Qayin-2 **قه‌یین**

(ح.) واژه‌ای است که در اول واژه هایی مانند آته، آنه، آغه، سینگیل و ایگه چی (پدر، مادر، برادر و خواهر) بیاید و از آنها نسبتهای خویشی به زن یا شوهر بسازد

Qayin-3 **قه‌یین**

(ا.) (گیاه شناسی) توس؛ درخت از تیره‌ی توسکا، با پوست تنه‌ی سفید رنگ، برگهای لوزی شکل نوک تیز با دو ردیف دندانه، سنبله‌ی گلهای نر آویخته و تک و دارای فلسهای نازک و میوه‌ی پهن با کناره‌های نازک؛ سندر؛ غان؛ قایین

Qayinanor **قه‌یین‌انار**

(ا.) (گیاه شناسی) نوعی انار با دانه‌های سرخ، طعم ترش متوسط که بیشتر در وادی فرغانه یافت می‌شود

Qayinbo'yin **قه‌یین‌بویین**

(ا.) ۱- اقوام نزدیک زن نسبت به شوهر ۲- اقوام نزدیک شوهر نسبت به زن

Qayinegachi **قه‌یین‌ایگه‌چی (ایگچ)**

(ا.) (ادبیات) ۱- خواهر بزرگ زن ۲- خواهر بزرگ شوهر

Qayinini **قه‌یین‌اینی**

(ا.) (ادبیات) ۱- برادر خورد زن ۲- برادر خورد شوهر

Qayinona **قه‌یین‌آنه**

(ا.) (ادبیات) ۱- مادر زن ۲- مادر شوهر؛ قینانه

Qayinota **قه‌یین‌آته**

(ا.) (ادبیات) ۱- پدر زن ۲- پدر شوهر؛ قیناته

Qayinog'a **قه‌یین‌آغه**

(ا.) (ادبیات) ۱- برادر خرد زن ۲- برادر خرد شوهر؛ قیناغه

Qayinsingil **قه‌یین‌سینگیل**

(ا.) (ادبیات) ۱- خواهر زن ۲- خواهر شوهر

Qayinzor

(ا.) جایی که درخت توس زیاد بروید؛ توس زار

Qayiq **قه‌ییق**

[=قایق] (ا.) قایق؛ نام عمومی اقسام شناورهای کوچک که معمولا به وسیله‌ی یک نفر بتوان آن را هدایت کرد

Qayiqsoz **قه‌ییق‌ساز**

(ا.) ۱- آنکه با ساختن قایق سر و کار دارد ۲- کارگر قایق سازی؛ قایق

Qayiqsozlik **قه‌ییق‌سازلیک**

(ا.) قایق سازی؛ عمل یا شغل قایق سازی

Qayiqchi **قه‌ییقچی**

[=قایقچی] (ا.) قایقچی؛ قایق ران

Qayir-1 **قه‌ییر**

(ا.) بخشی از زمینهای نزدیک ساحل که در آبخیزیها و توفانها زیر آب می‌رود

Qayir-2 **قه‌ییر**

(فع) (امر) قه ییرماق ۱- کج کردن؛ کج کن؛ خم کن ۲- بازگرداندن؛ بگردان؛ جلوش را بگیر

Qayirma-1 **قه‌ییرمه**

(ص.) ۱- صفت آنچه که خم پذیر باشد؛ انحنا پذیر ۲- کج؛ خم؛ دارای خمیدگی؛ منحنی

Qayirma-2 **قه‌ییرمه**

(ا.) چخماق؛ بخشی از دستگاه چکاننده که به سوزن چاشنی ضربه می‌زند و موجب انفجار می‌شود

Qayirma-3 **قه‌ییرمه**

(فع) (نهی) ۱- کج مکن ۲- بازمدار؛ مگردان

Qayirmoq **قه‌ییرماق**

(مص.م.) ۱- تا کردن :تا کردن کاغذ ۲- خم کردن: میخ نی ~ (خم کردن میخ) ۳- خم کردن همراه با پیچ و تاب دادن ۴- به مسیر تازه‌ای جاری کردن یا بردن: اریق باشقه تامانگه قه ییربلدی (جوی به مسیر دیگری به جریان انداخته شد) ۵- از راه بد بازداشتن و به راه نیک رهنمایی کردن ۶- بازپرداختن: آیلیک دن قرضنی قه ییره دیلر (وام را از ماهیانه باز می‌گردانند)

Qayiribtashlamoq

قه ییریب تشلماق

۱- به تندی حرف کسی را بریدن ۲- به تندی حرفهای کسی را رد کردن

Qayish **قه‌ییش**

(ا.) ۱- چرم خام ۲- چرم نامرغوب ۳- تسمه‌ی چرمین ۴- تسمه ۵- (اف.) آنچه که مقاوم، سفت در برابر فشار و کشش باشد

Qayishmoq-1 **قه‌ییشماق**

(مص.ل.) ۱- خمیدن؛ کج شدن ۲- از حالت قایم برآمدن؛ انحنا پیدا کردن ۳- (مجاز) دست به کاری شدن؛ برای کاری خم شدن ۴- (گف.، مجاز) دلسوزی کردن؛ غمخواری کردن

Beliqayishdi **بیلی‌قه‌ییشدی**

کمرش خم شد؛ کوژ شد

Qovurg'asiqayishdi

قاوورغه سی قه ییشدی

۱- بدنش به شدت درد کرد ۲- جسما آزار دید

Qayishqoq **قه‌ییشقاق**

(ص.) ۱- انحنا پذیر؛ کج شونده؛ ویژگی آنچه دارای قابلیت انحنا پذیری باشد ۲- (اف.) مستحکم؛ مقاوم؛ غیر قابل کج شدن

Qayla **قه‌یله**

(ا.) ۱- خوراکی که از قطعات خرد گوشت و انواع سبزی پخته شود و آن را بالای خوراک آماده‌ی دیگری انداخته می‌خورند ۲- (اف.) قطعات خرد گوشت سرخ کرده

Qayliq **قه‌یلیق**

(گف.) ←قلیق

Qaymoq **قیماق**

(ا.) ۱- قیماق؛ سرشیر ۲- (مجاز) سره و بهترین هر چیز: احمد ییگیت لرنینگ قیماغی (احمد سره‌ی جوانان است)

~choy **قیماق‌چای**

چائی که در آن قیماق انداخته باشند

Ser~ **سیرقیماق**

دارای قیماق زیاد

Qaymoqlashish **قیماق‌لشیش**

(ا.) عمل یا فرایند صمیمی و خوشایند شدن

Qaymoqlashmoq **قیماق‌لشماق**

(مص.ل.) ۱- (مجاز) با هم گرم و صمیمانه هم‌صحبت شدن ۲- (مجاز) صمیمی و خوشایند شدن: اولرنینگ مناسبتلری قیماق لشیب کیتدی (مناسبات آنها خیلی صمیمانه شد)

Qaymoqli **قیماقلی**

(ص.) دارای قیماق؛ صفت شیر و مانند آن که سر آن گرفته نشده باشد

Qaymoqxo'r **قیماق‌خور**

(ا.) آنکه دوستدار قیماق است

Qaymoqxo'rlik **قیماق‌خورلیک**

(ا.) عمل یا فرایند خوردن قیماق

Qaynama **قینه‌مه**

(ا.) ۱- گرداب ۲- آنچه که جوشان باشد

Qaynamoq **قینه‌ماق**

(مص.ل.) ۱- جوشیدن ۲- پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار بر سطح یک مایع ۳- رسیدن به نقطه‌ی جوش ۴- بیرون زدن یا نمایان شدن از ژرفای چیزی: بولاقلردن قینب چیقه دیگن سوو (آبی که از چشمه‌ها بیرون زده است) ۵- پخته شدن :قازانده گوشت قینه‌ی دی (گوشت در دیگ پخته می‌شود) ۶- (مجاز) به هیجان آمدن: هیجانی شدن :آلامان قینب حرکت گه توشدی (جمعیت مردم با هیجان به راه افتاد) ۷- (مجاز) داغ شدن

انیلین **Anilin**
[=آنیلین] (ا.) (شیمی) آنیلین؛ مایع چرب قهوه‌ای مات‌وسمی که در تهیه‌ی رنگها، حلالها و داروسازی در باکتری شناسی برای رنگ کردن باکتریها کاربرد دارد

انیق **Aniq**
(ا.) ۱- مطابق حقیقت؛ دقیق ۲- بی شبهه؛ قابل باور ۳- روشن؛ آشکار ۴- معین؛ معلوم

اوتگن زمان فعلی **o'tganzamon~fe'li**
(دستور) فعلی است که دقیق بودن عمل را در زمان گذشته نشان می‌دهد

انیق‌فنلر **Aniqfanlar**
(ا.) علوم‌پایه؛ رشته‌های اصلی علوم که علمهای دیگر به آن وابسته‌اند (مانند فیزیک، شیمی، یا ریاضیات)

انیق‌لماق **Aniqlamoq**
(مص.ل.) ۱- حقیقت چیزی را دانستن؛ تصور درست به دست دادن؛ موضوعی را روشن کردن ۲- تثبیت کردن؛ نشانی کردن؛ تعیین کردن

انیق‌لنماق **Aniqlanmoq**
(مص.مج.) انیق لماق

انیق‌لش **Aniqlash**
(ا.) عمل یا فرایند دانستن یا تثبیت کردن حقیقت چیزی: مسئله‌نی ~اوچون وقت کیره‌ک (برای تثبیت حقیقت مسئله وقت لازم است)

انیق‌لشماق **Aniqlashmoq**
(مص.مش.) ۱← انیق لماق ۲- واضح شدن؛ ثابت شدن

انیق‌لیک **Aniqlik**
(ا.) وضاحت؛ تعیین؛ تثبیت

انیق‌لاوچی **Aniqlovchi**
(ا.) آنچه در دانستن یا تثبیت حقیقت چیزی کمک می‌کند

انیق‌لاوچی ایرگش‌گپ **~ergashgap**
۱- (دستور) وابسته و متمم ۲- (دستور) بخشی از عبارت

انیق‌سیزلیک **Aniqsizlik**
(ا.) وضع یا کیفیت غیردقیق یا ناروشن بودن

انیق‌تنیق **Aniq-taniq**
(ق.) بسیار دقیق؛ واضح و روشن

انجیر **Anjir**
(ا.) ۱- انجیر ۲- درخت از تیره‌ی انجیریان، دارای

[=انگشتوانه] (ا.) انگشتوانه؛ اسباب فلزی یا پلاستیکی که در هنگام دوزندگی با دست، به انگشت سبابه می‌پوشانند: (اف.) قولگه سالر

انگله‌ماق **Anglamoq**
(مص.ل.) ۱- واقعیت موضوع یا چیزی را درک کردن؛ به کنه مطلب پی بردن ۲- ارزش واقعی چیزی را دانستن ۳- از روی سخن، چهره و اعمال کسی ضمیر او را خواندن

انگله‌تیلماق **Anglatilmoq**
(مص.مج.) انگلتماق

انگلتماق **Anglatmoq**
(مص.م.) انگله ماق

انگلش **Anglash**
(ا.) عمل یا فرایند درک کردن

انگله‌شیلرلی **Anglashilarli**
(ص.) قابل درک؛ معلوم؛ مبرهن

انگله‌شیلمس **Anglashilmas**
(ص.) ۱- غیرقابل درک ۲- شکل منفی مصدر انگله شیلماق

انگله‌شیلمسلیک **Anglashilmaslik**
(ا.) وضع یا کیفیت غیرقابل درک بودن

انگله‌شیلماوچیلیک **Anglashilmovchilik**
(ا.) ۱- عدم تفاهم؛ سوء تفاهم؛ عدم درک ۲- نزاع

انگله‌شیلماق **Anglashilmoq**
(مص.مج.) انگلشماق

انگلشماق **Anglashmoq**
(مص.مش.) انگله ماق

انگره‌ییش **Angrayish**
(ا.) عمل یا فرایند مدهوش و حیران نگریستن

انگره‌ییشماق **Angrayishmoq**
(مص.مش.) انگره‌ی ماق

انگره‌ی‌ماق **Angraymoq**
(مص.ل.) ۱- مدهوشانه و سودایی نگریستن ۲- از حیرت دهن باز ماندن

انگراو **Angrov**
(ص.) پریشان حواس

انهار **Anhor**
(ا.) جوی بزرگ؛ کانال بزرگ آب (این واژه حالت جمع واژه‌ی «نهر» است، ولی در زبان ازبکی (ازبکستان) به مفهوم مفرد استعمال می‌شود)

انقیتماق **Anqitmoq**
(مص.م.) ۱- پراکنده کردن؛ منتشر نمودن ۲- عطر پاشیدن؛ بو دادن: جیده زارلر یاقیملی هید انقیتردی (سنجدزارها بوی خوش می‌پراگندند)

عنقا **Anqo**
(ا.) سیمرغ: عنقا اوروغی (تخم عنقا) (کنایه از چیز نایاب و دور از دسترس)

انقاو **Anqov**
(ص.) ۱- دیرفهم؛ حواس پرت ۲- گول؛ ابله؛ ساده لوح ۳- شل؛ بی دست و پا

انقاولیک **Anqovlik**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت دیرفهم، گول یا ابله بودن ۲- رفتار ویژه‌ی آدمهای ساده، دیر فهم و بی دست و پا

انقاوسیره‌ماق **Anqovsiramoq**
(مص.م.) خود را به سادگی زدن؛ خود را ساده یا بی دست و پا نشان دادن

انار **Anor**
(ا.) ۱- انار ۲- درختچه‌ی پایا از تیره‌ی اناریان با ساقه‌ی ناهموار خاردار، چوب محکم، برگهای متقابل ریز و شفاف و گلبرگهای قرمز کوچک ۳- میوه‌ی این درخت که دارای دانه‌های یاقوتی رنگ فراوان آبدار با طعم ترش یا شیرین و خوراکی است ۴- نام دخترانه

انارمل **Anormal**
(ص.) غیر عادی؛ خارج شده از حالت معمول و عادی

انارزار **Anorzor**
(ا.) باغ انار؛ جایی که درخت انار زیاد است

اناو **Anov**
← انه او

انایی **Anoyi**
(ص.) ساده لوح؛ زودباور

انسمبل **Ansambl**
(ا.) ۱- چیز کاملی که از بخش‌های هماهنگ تشکیل شده باشد؛ مجموعه: ارخیتیکتوره ~ی (مجموعه‌ی معماری) ۲- گروه کامل هنری که از هنرمندان مختلف تشکیل یافته و نمایش اجراء می‌کند

انته‌گه‌نیست **Antagonist**
(ص.) آشتی ناپذیر

انته‌گه‌نیزم **Antagonizm**
[=آنتاگونیسم] (ا.) آنتاگونیسم؛ ناهمسازی؛ تعارض

انترکتیکه **Antarktika**
(ا.) قطب جنوب کره‌ی زمین

پوست خاکستری، برگهای بزرگ زبر با کرک‌های کوتاه ۳- میوه‌ی آن درخت

انجیرزار **Anjirzor**
(ا.) باغ انجیر؛ جایی که درخت انجیر بسیار روییده است

انجیرشفتالو **Anjirshaftolu**
(ا.) نوعی شفتالو که شباهت به انجیر دارد

انجام **Anjom**
(ا.) ۱- اثاثیه‌ی منزل ۲- اسباب و وسایل ویژه‌ی هر ساحه

انجمن **Anjuman**
(ا.) ۱- مجلس؛ همایش ۲- گروهی از اشخاص خبره و دارای یک مسلک که با هدفهای معین در یک جا گرد آیند ۳- کنفرانس علمی و عملی

انکیته **Anketa**
(ا.) فورم؛ پرسشنامه برای جمع آوری معلومات و اطلاعات معین

انیکسیه **Anneksiya**
(ا.) تصرف دایمی یا موقت قسمتی از خاکهای یک دولت توسط دولت دیگر

انه‌تسیه **Annotasiya**
(ا.) یادداشت مختصر در باره‌ی موضوع و اهمیت کتاب، مقاله ...

اند **Anod**
[=آند] (ا.) آند؛ مسیری که جریان برق طی می‌کند تا در مسیرش به قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ قطب مثبت (برق)؛ الکترود مثبت

انه‌نیم **Anonim**
(ص.) ۱- بی نام، بویژه نامش نوشته ناشده ۲- بدون نام مؤلف: ~خط (مکتوب بدون امضاء یا بی نام)

انانس **Anons**
(ا.) آگاهی؛ اعلان

انقه‌ییش **Anqayish**
(ا.) عمل به حیرت یا با بی پروایی نگریستن

انقه‌ی‌ماق **Anqaymoq**
(مص.ل.) ۱- با حیرت نگریستن ۲- با بی پروایی نگریستن

انقه‌ی‌تیرماق **Anqaytirmoq**
(مص.م.) انقه‌ی ماق

انقیماق **Anqimoq**
(مص.ل.) منتشر گردیدن؛ پراکنده شدن (در مورد بوی)

Qaynana **قین‌انه**
(گف.)←قه‌بین آنه
Qaynata **قین‌اته**
(گف.)←قه‌بین آته
Qaynatilmoq **قینه‌تیلماق**
(مص.مج.) قینتماق
Qaynatma **قینتمه**
(ا.) ۱- آنچه با جوشاندن آماده شده باشد ۲- جوشانده: آنچه (بویژه ماده‌ی دارویی) که آن را می‌جوشانند و آبش را می‌خورند
Qaynatmoq **قینتماق**
(مص.م.) قینه ماق
Qaynattirmoq **قینتتیرماق**
مص.و(ا.) قینتماق
Qaynag'a **قینه‌غه**
(گف.)←قه‌بین آغه
Qaynash **قینش**
(ا.) عمل یا فرایند جوشیدن
Qayni **قه‌ینی**
(گف.)← قه‌بین اینی
Qaynoq **قیناق**
(ص.) ۱- جوشان ۲- دارای جوشش؛ دارای حالت جوشیدن ۳- داغ؛ بسیار گرم و سوزاننده ۴- (مجاز) سرلطف و صمیمی:~آغوش (آغوش گرم‌وصمیمی) ۵- (مجاز) پر از هیجان، تحرک و احساسات:~ حالت (حالت پر از هیجان و احساسات) ۶- (مجاز) مزدحم و پر از مردم آمعرکه ده آدملر قینب کیتگن ایدی (در مراسم مردم زیادی جمع شده بودند)
Qaynov **قیناو**
(ا.) جوشش؛ عمل یا فرایند جوشیدن
Qayon **قه‌یان**
(ق.) واژه‌ی پرسش از جا، محل و جهت به کار می‌رود:~کیته سیز؟ (کجا) (یا کدام سو) می‌روید؟ (اف.): قه‌ی‌یان
Qayoq **قه‌یاق**
(گف.) ←قه‌بیر؛ قه‌ی‌یاق
~dan? **قه‌یاقدن؟**
←قه‌بیردن
~dandir **قه‌یاقدن‌دیر**
(گف.)←قه‌بیردن دیر
~qa **قه‌یاققه؟**
(گف.)←قه‌بیرگه؟
~qadir **قه‌یاققه‌دیر**
(گف.)←قه‌بیرگه‌دیر
Qayoqda **قه‌یاقده**
(ح.) ۱- ← قه‌بیرده:او ~ ؟ (او کجاست؟) ۲- واژه ایست که عدم موجودیت یا حالت انکار را نشان می‌دهد:بیزلرگه یاردم ~ ایدی (برای ما کمکی نبود) ۳-واژه‌ای است که هنگام مقایسه‌ی دو چیز، بویژه نابرابر به کار می‌رود:احمد~یو روشن~! (احمد کجا و روشن کجا!) (با هم قابل مقایسه نیستند)!؛ قه‌ی یاقده
~gi=] **قه‌یاقده‌گی؟**
←قه‌بیرده‌گی
~dir **قه‌یاقده‌دیر**
←قه‌بیرده‌دیر
Qayqi **قیقی**
(ص.) (گف.) ۱- خم شده؛ کوژ ۲- کج و کوله
Qayralmoq **قیره‌ل‌ماق**
(مص.مج.) قیره ماق
Qayramoq **قیره‌ماق**
(مص.م.) ۱- چیزی مانند کارد، چاقو، قیچی و ... را تیز یا برنده کردن ۲- (مجاز) فعال ساختن؛ شدت بخشیدن: آنگ نی~(ذهن را فعال ساختن) ۳- (مجاز) تحریک کردن؛ به احساسات یا خشم آوردن: او دوستیمنی مینگه قرشی قیره یدی (او دوستم را علیه من تحریک می‌کند)
Tishni~ **تیشنی‌قیره‌ماق**
(مجاز) ۱- برای خوردن و نوشیدن آماده‌شدن ۲- برای انتقام یا اجرای عمل مخالف نسبت به کسی آمادگی گرفتن ۳- تهدید کردن؛ نسبت به حریف یا مخالف خط و نشان کشیدن
Qayrag'och **قیره‌غاچ**
(ا.) نارون؛ درخت از تیره‌ی نارون، دارای چوب بسیار سخت و محکم، برگهای دندانه دار انبوه و گلهای نر- ماده
Qayrilish-1 **قیریلیش**
(ا.) ۱- جایی که راستای گذرگاهی تغییر کند؛ پیچ: یول نینگ ~ی (پیچ راه)؛ دریانینگ ~ی (پیچ رودخانه) ۲- خمیدگی؛ چرخش؛ تغییر راستا: بو چوب نینگ ~ی کوپ ایکن (خمیدگی این چوب زیاد بوده است)
Qayrilish-2 **قیریلیش**

(ا.) ۱- پیچش ۲- عمل یا فرایند پیچیدن ۳- ناراستی؛ انحراف
Qayrilma **قیریلسمه**
(ص.) ۱- خمیده؛ دارای خمیدگی ۲- صفت آنچه دارای قابلیت یا خاصیت خم شدن است
~qosh **قیریلمه‌قاش**
۱-ابروی کمانی؛ ابرو کمان ۲- کسی که دارای ابروی کمان است
Qayrilmoq **قیریلسماق**
(مص.ل.) ۱- پیچیدن ۲- خم شدن؛ انحنا یافتن ۳- به مسیر یا جهت دیگری منحرف شدن ۴- توجه یا التفات نشان دادن
Qayroq **قیراق**
(ا.) ۱- اسبابی (معمولا سنگ سیاه) برای تیز کردن تیغه‌ی کارد، چاقو و مانند آنها؛ فسان ۲- دو جفت سنگ کوچک نسبتا دراز که رقاصه‌ها آن را لای انگشتان خود گیرند و همراه با ریتم و آهنگ رقص آنها به هم زنند و تولید صدا کنند
~burun **قیراق‌بورون**
۱-بینی بزرگ پهن ۲- آنکه دارای چنین بینی است
~tosh **قیراق‌تاش**
۱- ←قیراق۱- ۲- سنگهای خرد به اشکال مختلف
Qayroqboz **قیراقباز**
(ا.) آنکه با جفت سنگهای «قیراق» برقصد
Qayroqbozlik **قیراقبازلیک**
(ا.) عمل یا فرایند رقصیدن با جفت سنگهای «قیراق»
Qayroqi **قیراقی**
(ا.) ۱- زمینی که روی قشر سنگ پیدا شده باشد و آن را کشت کنند ۲- نوعی گندم که در آسیای میانه کشت شود
~bug'doy **قیراقی‌بوغدای**
←قیراقی۲
~ekin **قیراقی‌ایکین**
کشت زمینهای «قیراقی»
~yer(tuproq) **قیراقی ییر(یاتوپراق)**
زمین مزروعی که روی قشر سنگی است
Qaysar-1 **قیصر**
(ا.) (قد.) قیصر؛ لقب برخی امپراتوران اروپا آروم ~ی (قیصر روم)؛ نیمس~ی (قیصر آلمان)
Qaysar-2 **قیصر**
(ص.) (مجاز) ۱- یکدنده ۲- لجوج: ~ باله (بچه‌ی لجوج)
Qaysarlik-1 **قیصرلیک**
(ا.) (قد.) قیصری؛ مقام یا وظیفه‌ی قیصر
Qaysarlik-2 **قیصرلیک**
(ا.) لجاجت؛ وضع یا کیفیت یکدنده یا لجوج بودن؛ یکدندگی؛ لجاجت
Qaysi **قیسی**
(ق.) واژه‌ای که برای پرسیدن از هویت یا گزینش چیزی (یا کسی) به کار می‌رود؛ کدام:~ آدم؟ (کدام شخص؟)، ~مشینه؟ (کدام اتومبیل؟)
~bir **قیسی‌بیر**
۱-واژه‌ای برای بیان چیز (یا شخص) نامشخص؛ چیزی یا کسی ۲-واژه‌ای پرسشی برای گزینش چیز (یا کسی)؛ کدام یک؟
~kuni **قیسی‌کونی**
۱-واژه‌ای پرسشی در مورد مشخص شدن روز؛ کدام روز؟ ۲-(ق.) چند روز قبل؛ در همین وقتهای نزدیک
Qaysori-1 **قی‌ساری**
(ص.) بی مروت؛ سنگدل
Qaysori-2 **قی‌ساری**
(ق.) به کدام طرف؛ به کدام سو
Qayt-1 **قیت**
[=قی] (ا.) (گف.) ۱- قی ۲- عمل یا فرایند برگرداندن محتویات معده به بیرون؛ استفراغ ۳- آنچه به این ترتیب برگردانده شود
Qayt-2 **قیت**
(فع.) (امر) قیتماق (برگشتن؛ برگرد؛ بازگرد)
~qilmoq **قیت‌قیلماق**
(گف.) قی کردن
~bo'libqolmoq **قیت‌بولیب‌قالماق**
(گف.) دچار وضع یا حالت ناخوشایند یا دلزدگی شدن
Qayta **قیته**
(ق.) ۱- دوباره ۲- یک بار دیگر ۳- باز هم به ترتیب ۴- باز؛ بار دیگر: ~ عریضه یازینگ (بار دیگر عریضه بنویسید) ۵- بار؛ تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد؛ دفعه؛ مرتبه؛ نوبت: پولنی بیر اسنه دیم (پول را یک بار شمردم) ۶- ←قیته گه
~boshdan **قیته‌باشدن**
از نو؛ از سر
Qaytadan **قیته‌دن**
(ق.) دوباره؛ سر از نو؛ بار دیگر: ~یازماق (دوباره نوشتن)

Qaytaga-1 **قیته‌گه**
(ق.) برعکس؛ به صورتی متضاد یا مخالف آعیال بو گپدن خفه بولمه دی، ~ چهره سی آچیلدی (زن از شنیدن این حرف آزرده نشد، برعکس خرسند شد)

Qaytaga-2 **قیته‌گه**
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن رضائیت یا گزینش عمل یا چیز (یا کسی): ~ تویگه اونینگ مهمانینی هم ایتسک بولردی (مهمان او را هم در جشن دعوت می‌کردیم، خوب می‌شد)، قاوون نینگ کتخه سیدن کوره ~ کیچیگی شیرین چیقدی (خربزه‌ی کوچک نسبت به بزرگش شیرین‌تر بود)

Qaytalamoq **قیته‌لماق**
(مص.م.) تکرار کردن؛ باز هم به همان ترتیب اجرا کردن

Qaytalovchi **قیته‌لاوچی**
(ا.) آنکه عملی یا فرایندی را تکرار کند؛ تکرار کننده

Qayta-qayta **قیته‌قیته**
(ق.) بار بار؛ به دفعات؛ به تکرار: اونگه یاردم بیره من دیب~ایتدیم (بارها به او گفتم که کمکش خواهم کرد)

Qaytargich **قیترگیچ**
(ا.) آنچه چیزهایی مانند نور، گرما، صدا، موج و ... را برگشت دهد؛ بازتاب دهنده: سیس~ی (بازتاب دهنده‌ی صدا)

Qaytariq **قیته‌ریق**
(ا.) ۱- آنچه زودزود تکرار شود: ~سوز (حرف تکرار) ۲- عمل یا فرایند تکرار شدن آدرس قیته ریغی اورگه نیش نی یخشی قیله دی (بازخوانی درس آموزش را خوب می‌کند)

Qaytarish **قیته‌ریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند برگرداندن یا بازتاب دادن ۲- تکرار؛ عمل یا فرایند انجام دادن کاری بیش از یک بار

Qaytarma **قیترمه**
(ص.) ویژگی آنچه تا یا برگردان شود: ~ یقه (یقه‌ی برگردان)

Qaytarmoq **قیترماق**
(مص.م.) ۱- برگرداندن ۲- در جا یا وضع پیشین قرار دادن؛ مراجعت دادن ۳- تغییر جهت یا تغییر وضع دادن ۴- تا کردن: یقه نی ~ (یقه را برگرداندن) ۵- کسی را از راه یا عمل ناشایستی بازداشتن: یاشلرنی چیکیشدن ~ (جوانان را از استعمال سیگار بازداشتن) ۶- تکرار کردن ۷- دفع کردن؛ دور کردن: ضربه نی ~ (دفع کردن ضربه) ۸- رد کردن؛ نپذیرفتن آبیرگن ساوغه سینی قیتردی (هدیه اش را نپذیرفت) ۹- قی کردن؛ استفراغ کردن

Gap~ **گپ‌قیترماق**
عمل یا فرایند جر و بحث کردن؛ مناقشه کردن

Qo'lini~ **قولینی‌قیترماق**
چیزی را از کسی نپذیرفتن؛ دستش را رد کردن

Choyni~ **چاینی‌قیترماق**
(مردم شناسی) پیش از نوشیدن چای، چای را دو یا سه بار از چاینک به پیاله و از پیاله به چاینک می‌ریزند تا هم رنگ بکشد و هم با هوای تازه مخلوط شده، طعمش خوبتر شود

Qaytartirmoq **قیترتیرماق**
مص.و(ا.) قیترماق

Qaytaruv **قیته‌رو**
(ا.) عمل یا فرایند برگشتاندن، تغییر جهت دادن، تا کردن، بازداشتن، تکرار کردن، دفع کردن، رد کردن یا قی کردن

Qaytaruvchi **قیته‌روچی**
(ا.) آنکه برگشت دهنده یا برگرداننده است

Qaytilmoq **قیتیلماق**
(مص.مج.) قیتماق

Qaytim **قیتیم**
(ا.) باقیمانده پولی که فروشنده به خریدار برمی‌گرداند

Qaytish **قیتیش**
(ا.) عمل یا فرایند برگشتن

Qaytmas **قیتمس**
(ص.) ۱- برگشت ناپذیر ۲- تکرار ناشدنی ۳- صفت آنکه راسخ و استوار است ۴- (مجاز) ناترس؛ باعزم

Qaytmoq **قیتماق**
(مص.ل.) ۱- برگشتن ۲- در جا یا وضع پیشین قرار گرفتن؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن ۳- تغییر جهت یا تغییر وضع دادن ۴- تغییر کردن؛ دگرگون شدن ۵- صرف نظر کردن؛ ترک کردن: عزمیدن~ (از تصمیمش صرف نظر کردن) ۶- کاهش یافتن؛ تخفیف یافتن: کسل نینگ ایستمه سی قیتدی (تب بیمار تخفیف یافت) ۷- بازگشت دادن؛ قبول نشدن: یوز صومدن ایلیک صوم قیتدی (از ۱۰۰ صوم ۵۰ صوم برگشت)

Qayu **قه‌یو**
←قیسی؛ قایو

Qaysh **قیش**
(ا.) ۱- قیش ۲- چرم ۳- تسمه؛ دوال کمر ۴- چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند ۵- قاییش تسمه و آن پوستی است که دراز ببرند (سنگلاخ)

Qayg'u **قیغو**
(ا.) ۱- غم؛ اندوه؛ غصه ۲- الم؛ درد؛ رنج

~qilmoq **قیغوقیلماق**
۱- غم کشیدن؛ در اندوه شدن ۲- غمگین شدن

Qayg'udosh **قیغوداش**
(ا.) ۱- همدرد ۲- هر یک از دو یا چند نفری که غم، اندوه یا غصه‌ی شان یکسان باشد

Qayg'uli **قیغولی**
(ص.) ۱- دارای غم، اندوه و غصه ۲- غمگین؛ اندوهگین؛ دستخوش غم

Qayg'urish **قیغوریش**
(ا.) عمل یا فرایند اندوهگین شدن یا رنج بردن

Qayg'urishmoq **قیغوریشماق**
(مص.مش.) قیغورماق

Qayg'urmoq **قیغورماق**
(مص.ل.) ۱- غم و اندوه کشیدن ۲- خفه شدن ۳- غمخوار شدن؛ دلجویی کردن

Qayg'usiz **قیغوسیز**
(ص.) ۱- فاقد غم، اندوه و غصه ۲- فاقد درد، تشویش یا نگرانی

Qayg'usizlik **قیغوسیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت بی غم و اندوه بودن

Qaychi **قیچی**
(ا.) قیچی؛ ابزاری برای بریدن، دارای دو تیغه‌ی دسته دار که لبه‌ی تیزشان بر روی یکدیگر می‌لغزد

Qaychilamoq **قیچی‌لماق**
(مص.م.) قیچی کردن؛ بریدن با قیچی

Qazdirmoq **قزدیرماق**
(مص.م.) قزیماق؛ قازدیرماق

Qazdirtirmoq **قزدیرتیرماق**
مص.و(ا.) قزدیرماق؛ قازدیرتیرماق

Qazi **قزی**
(ا.) خوراکی از گوشت اسب که آن را در میان روده‌ی بزرگ اسب با علاوه ساختن انواع مصالح خوشبوی خوراکی بپزند

Qazili **قزی‌لی**
(ص.) صفت خوراکی که همراه با قزی پخته شده باشد؛ دارای قزی

Qazilma **قزیلمه**
(ا.) ۱- (زمین شناسی) مواد کانی (مانند زغال سنگ، نفت...) زیر زمین ۲- (باستان شناسی) آثار باستانی مدفون در زیر زمین، که با کاوش به دست آید ۳- عمل یا فرایند کاوشهای باستان شناسی؛ قازیلمه

Qazilmoq **قزیلماق**
(مص.مج.) ۱- کنده شدن ۲- کاویده شدن

Qazimoq **قزیماق**
(مص.م.) ۱- کندن ۲- جایی را سوراخ یا گود کردن: ییرنی ~ (زمین را کندن) ۳- کاویدن؛ جایی را در جستجوی چیزی، بویژه آثار باستانی کندن

Qazitilmoq **قزیتیلماق**
(مص.مج.) قزیتماق

Qazitmoq **قزیتماق**
(مص.م.) قزیماق (به وسیله‌ی کسی)

Qazna **قزنه**
(ا.) ابریشم نامرغوب، بویژه آنکه از پیله‌ی سوراخ شده توسط پروانه‌ی آن، حاصل شده باشد

Qaznoq(cha) **قزناقچه**
(ا.) اتاق خردی که به عنوان انبار مواد استفاده شود؛ اتاقک

Qazo-1 **قضا**
(ا.) ۱- قضا ۲- عمل یا فرایند مردن؛ وفات؛ مرگ؛ درگذشت ۳- گذشتن زمان مناسب برای انجام دادن عملی (مانند نماز خواندن)؛ منقضی شدن: کیچ اویغانگن لیگیم باعث، نماز ~بولدی (از باعث دیر بیدار شدنم، نماز قضا شد)

~qilmoq **قضاقیلماق**
۱- مردن ۲- کاری را به وقتش انجام ندادن

~sinio'qimoq **قضاسینی‌اوقیماق**
۱- نماز قضا شده را خواندن ۲- (مجاز) حرف ناتمام را تمام کردن یا گفتن

~yihojat **قضای حاجت**
رفع ضرورت کردن؛ به مستراح رفتن

Qazo-2 **قضا**
(ا.) (اف.) ۱- ←قضا۱-۲- عمل یا شغل قضاوت؛ داوری ۳- آنچه بنابر خواست خدا باید بشود؛ فرمان خدا؛ سرنوشت: نیمه ای که ~ و قدر بولسه، اوشه بوله دی (هر چه که خواست خدا باشد، همان خواهد شد)

Qazuv **قزوو**

(ا.) عمل یا فرایند کندن: ایشچیلر کون بویی ~ ایشی بیلن بند ایدیلر (کارگران تمام روز به کار حفاری مصروف بودند)؛ قازوو

Qazuvchi
قزوچی
(ا.) آنکه با عمل یا شغل کندن سر و کار دارد؛ قازووچی

Qazg'oq
قزغاق
(ا.) (پزشکی) شوره‌ی سر؛ یاخته‌های مرده‌ی کنده شده از پوست سر که به صورت پوسته در آمده باشد، و مقدار زیاد آن که با خارش پوست سر همراه است ممکن است نشانه‌ی نوعی بیماری پوستی باشد

Qag'
قغ
(صو.) صدای کلاغ

Qag'illamoq
قغیلماق
(مص.ل.) «قغ قغ» کردن

Qashav
قشو
(ا.) قشو: آلتی آهنی دندانه دار که بدن چهارپایان را بدان خارند تا کثافات پوست آنها پاک گردد؛ قاشاو؛ قاشاوچ؛ قاشاغو

~lamoq
قشولماق
خاراندن پوست جانوران با «قشو» به خاطر پاک کردن آن

Qashimoq
قشیماق
(مص.م.) خاریدن؛ پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر، برای تسکین حس مخصوص گزیده شدن توسط حشره، چرکین بودن بدن یا عامل دیگر چند بار مس کردن؛ قاشیماق

Boshqashishgavaqtyo'q
باش قشیشگه (قشیگنی) وقت یوق
(مجاز) بسیار مصروف

Yelkani~
ییلکه‌نی قشیماق
شلاق زدن؛ زدن

Qashish
قشیش
(ا.) عمل یا فرایند خاریدن

Qashlamoq
قش‌لماق
(مص.م.) ۱- ← قشیماق ۲- پاک کردن یا زدودن لک یا چیز دیگری با ابزار مخصوص مانند برس ۳- (مجاز) با دست کشیدن و نوازش، آرام ساختن: (اف.) قیشی لماق

Qashlag'ich
قش‌له‌غیچ
(ا.) قشو؛ ابزاری با دندانه‌های فلزی شبیه برس که برای تمیز کردن تن چهارپایان به کار می‌رود

Qashshang
قشنگ
(ص.) ۱- بی شرم؛ وقیح؛ گستاخ ۲- بی قید؛ سرکش: ~ آت (اسب سرکش)

Qashshanglik
قشنگ‌لیک
(ا.) ۱- بی شرمی؛ گستاخی ۲- وضع یا کیفیت سرکش بودن

Qashshoq
قشاق
(ص.) بسیار فقیر؛ تهیدست؛ بینوا: ~ آدم (آدم بینوا)

Qashshoqlanmoq
قشاق‌لنماق
(مص.ل.) تهیدست شدن؛ بینوا شدن

Qashshoqlashish
قشاق‌لشیش
(ا.) فرایند فقیر و تهیدست شدن

Qashshoqlashmoq
قشاق‌لشماق
(مص.ل.) روز به روز بیشتر تهیدست شدن؛ بیش از پیش بینوا شدن

Qashshoqlik
قشاقلیک
(ا.) وضع یا کیفیت تهیدست بودن؛ تهیدستی؛ بینوایی

Qashqa
قشقه
(ا.) ۱- قشقه ۲- سپیدی پیشانی اسب یا چارپای دیگر ۳- (مجاز) اثری که از اثر ضرب در روی باقی بماند

Otning~sidayma'lum
آتنینگ قشقه سیده‌ی معلوم (تنیقلی)
(مجاز) برای همه معلوم یا شناسا

Qashqaldoq
قشقلداق
(ا.) پرنده‌ای از راسته‌ی غازسانان، مشابه به مرغابی، دارای قشقه در سر که بیشتر در نیزارها به سر می‌برد و از حشرات و گیاهان آبزی تغذیه می‌کند

Qashqali
قشقه‌لی
(ص.) ویژگی چارپایی، بویژه اسب که در پیشانی خود سپیدی داشته باشد

Qashqargul
قشقرگل
← قوقانگل

Qashqari
قشقری
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به قشقر (کاشغر): ~ پیاله (پیاله‌ی قشقری)

Qashqarlik
قشقرلیک
(ا.) آنکه مربوط یا منسوب به قشقر (کاشغر) باشد؛ اویغور: ~ لر اویوشمه‌سی (اتحادیه‌ی قشقریها)

Qashqarcha
قشقرچه
(ص.) مربوط یا منسوب به قشقر؛ قشقری: ~ رباب

(رباب قشقری)

Qashqir
قشقیر
(ا.) ۱- (جان.) گرگ ۲- (مجاز) درنده

Qachon
قچان
(ق.) واژه‌ای برای پرس زمان چه وقت؛ چه زمانی: ~ کیلدینگیز؟ (چه وقت آمدید؟)

~bo'lmasin
قچان‌بولمه‌سین
هر وقت یا زمان که باشد؛ زمان غیر مشخص

~bo'lsa
قچان‌بولسه
هر وقت؛ هر زمان

Har~
هر قچان
هر وقت؛ هر زمان

Qachondir
قچان‌دیر
(ق.) واژه‌ای برای زمان نامشخص و غیر دقیق: ~ اونی بیر کورگن ایدیم (زمانی او را دیده بودم)

Qachongacha
قچانگه‌چه
(ق.) واژه‌ای برای پرسیدن طول مدت؛ تا چه زمانی؟؛ کدام وقت؟: ~ مین کوته یین (من تا چه وقت منتظر باشم؟)

Qachongi
قچانگی
(ق.) ۱- واژه‌ای برای زمان گذشته آهو، بو ~ آدم! (هو، این آدم خیلی پیشین است!) ۲- واژه‌ای برای پرسیدن مدت زمان گذشته؛ از کدام زمان؟: بو انتیقه بویوم لر قچانگی؟ (این اشیای عتیقه مربوط به کدام زمان است؟)

Qachonlar
قچانلر
(ق.) زمانهای خیلی پیش: بو مسئله ~ گه باریب تقیله دی (این مسئله مربوط به زمانهای خیلی پیش است)

Qa'da
قعده
(ا.) (مردم شناسی) مراسمی که برای متوفا در منزل یکی از قوم و خویش بسیار نزدیک او برپا شود

~qarimas
قعده‌قریمس
کار ضروری که اجرای آن عاجل باشد

Qi
قی
(ح.) (قد.) واژه‌ای مهرآمیز و احترام آمیز که به آخر نامهای خویشاوندان می پیوندد: اتا ~ (پدرجان من، پدر بزرگوار)، انا ~ (مادر مهربانم)

Qibla
قبله
(ا.) ۱- (دین) جایی که مردم رو به آن نماز می‌گزارند (نزد مسلمانان خانه‌ی کعبه در شهر مکه) ۲- (مجاز) کسی یا جایی که طرف توجه و احترام مردم باشد

To'rttomoning~!
تورت تامانینگ قبله
(مجاز) هر سو که می‌روی مختاری!

Qiblagoh-1
قبله‌گاه
(ا.) ۱- قبله گاه ۲- جای قبله ۳- هر جا که وقت پرستش خدا بدان روی آورند

Qiblagoh-2
قبله‌گاه
(ح.) واژه‌ای احترام آمیز برای پدر و بزرگان

Qiblanoma
قبله‌نامه
[= قبله نما] (ا.) قبله نما؛ نوعی قطب نما که سمت قبله‌ی مسلمانان (مکه) را نشان می دهد

Qidirilmoq
قیدیریلماق
(مص.مج.) جستجو شدن

Qidirish
قیدیریش
(ا.) عمل یا فرایند جستجو کردن

Qidirmoq
قیدیرماق
(مص.م.) ۱- جستن ۲- جستجو کردن ۳- برای یافتن چیزی تلاش کردن ۴- (گف.) سیر کردن

Qidiruv
قیدیرو
(ا.) عمل یا فرایند جستجو کردن؛ جستجو: جنایتچی نی تاپماق اوچون ~ ایشلری دوام ایتماقده (جستجو برای پیدا کردن جنایتکار ادامه دارد)

Qif
قیف
(ا.) قیف؛ ظرف استوانه‌ای یا مخروطی دهان گشاد با لوله‌ای در پایین، برای ریختن مایعات از ظرفی به ظرف دیگر

Qil-1
قیل
(ا.) ۱- تار موی، بویژه موی دم و یال جانداران

~ko'prik
قیل کوپریک
پل صراط؛ پلی که بر بالای جهنم است و همه‌ی مردم در روز رستاخیز باید از آن بگذرند، ولی جز آمرزیدگان و نیکوکاران در این کار کامیاب نمی‌شوند

~ning(ustida)
قیل‌نینگ اوستیده
(مجاز) در وضع بسیار حساس و خطرناک

~niqirqyoradi
قیلنی قیرق یاره‌دی
(مجاز) ۱- بسیار کنجکاو و دقیق ۲- موشکاف

Oralaridan~o'tmaydi
آره لریدن قیل اوتمه یدی
بسیار همراز و دوستان نزدیک

Qil-2
قیل
(فع.) (امر) قیلماق (کردن)؛ بکن: ایتگنیم نی ~

(آنچه می‌گوییم همان را بکن)

Qilday **قیل‌دی**
(ص.) (مجاز) بسیار باریک و نازک: قیل دیک

Qilinmoq **قیلینماق**
(مص.مج.) اجرا شدن؛ کرده شدن

Qiliq **قیلیق**
(ا.) ۱- رفتار ۲- مجموعه‌ی کارها و رابطه‌های اجتماعی یک شخص: حالی یم اویامان~لرینی تشله مگن (او هنوز هم رفتار ناپسندش را ترک نکرده است)۳- حرکت یا عادت غیرعادی و ناخوشایند آیامانی بیر قیلیغی آرتیق (مثل) (حتی یک حرکت شخص بد قابل تحمل نیست ۴- ناز؛ عشوه: قیزلرنی قیلیغی کوپ (نار و عشوه‌ی دختران بسیار است)

Qilish **قیلیش**
(ا.) عمل یا فرایند انجام دادن کاری

Qilishmoq **قیلیشماق**
(مص.مش.) قیلماق

Qilich **قیلیچ**
(ا.) ۱- شمشیر ۲- جنگ افزاری فولادین، دارای دسته‌ی کوتاه و تیغه‌ی نوک تیز و دراز مستقیم یا کمی خمیده ۳- نام آقایان

~dano'tkazmoq **قیلیچدن اوتکزماق**
باشمشیر کشتن؛ از دم تیغ گذشتاندن

~idanqontomadigan **قیلیچیدن قان تامه دیگن**
(مجاز) بیرحم؛ ستمگر؛ کشنده

~o'ynatmoq(ko'tarmoq) **قیلیچ اوینتماق (کوترماق)**
باشمشیر تهدید کردن

Qilichboz **قیلیچ‌باز**
(ا.) ۱- (قد.) آنکه باشمشیر خوب بجنگد ۲- (ورزشی) ورزشکار ورزش شمشیر بازی: آنکه در این رشته‌ی ورزش ماهر و قهرمان باشد

Qilichbozlik **قیلیچ‌بازلیک**
(ا.) شمشیر بازی ۲- عمل یا فرایند جنگیدن با شمشیر ۳- (ورزشی) مسابقه‌ی شمشیر بازی

Qilichbog' **قیلیچ‌باغ**
(ا.) بندی ویژه در کمر که شمشیر در آن آویخته شود

Qilichday **قیلیچ‌ده‌ی**
(ص.) ۱- بسیار تیز و برنده ۲- (مجاز) چالاک؛ سریع العمل؛ قیلیچ دیک

Qilli **قیل‌لی**
(ص.) ۱- دارای مو ۲- اسباب موسیقی تاری (زهی)

Qilmish **قیلمیش**
(ا.) ۱- فعالیت؛ حرکت ۲- کار انجام شده ۳- کار یا حرکت ناشایست و ناخوشایند: ~ یگه اقرار بولدی (به کار ناشایست خود اعتراف کرد)

~-qidirmish **قیلمیش قیدیرمیش**
«هرچه بکاری بدروی» (مثل) (دهخدا)

Qilmoq **قیلماق**
(مص.م.) ۱- کردن ۲- فعل معین به معنی انجام دادن کاری: ایش ~ (کار کردن)، هزل ~ (شوخی کردن)، صلح ~ (صلح کردن) ۳- فعل معین به معنی در وضعی قرار دادن: خطا ~ (خطا کردن)، توغری ~ (درست کردن)، حرمت ~ (حرمت کردن) ۴- (گف.)، جماع کردن ۵- فعل معین در وضعی قرار گرفتن؛ حالتی پیدا کردن: شکست ~ (شکست کردن)، باد ~ (باد کردن)

Joy~ **جای‌قیلماق**
۱- بستر خواب را آماده کردن ۲- ← اوی قیلماق ۳- چیزی را به داخل چیز دیگر کردن

Gapniikki~ **گپنی‌ایکی‌قیلماق**
تقاضا، خواهش یا حرف کسی را رد کردن

Nimaqildi? **نیمه‌قیلدی؟**
۱- چه شد؟ چه روی داد؟ ۲- چه کار کرد؟

Uy~ **اوی‌قیلماق**
۱- خانه ساختن ۲- (مجاز) ازدواج کردن

Qilov-1 **قیلاو**
(ا.) (قد.) عمل یا فرایند تیز کردن شمشیر

Qilov-2 **قیلاو**
(ا.) (قد.) ترکمه‌ی گلوبند نیزه و بیرق را گویند، که از آن دسته‌ی موی مشلشل بیاویزند

Qilov-3 **قیلاو**
(ا.) (قد.) آبی که از دهن اسب و گاو در حالت آزار بریزد

Qilov-4 **قیلاو**
(ا.) (قد.) ۱- اخگر؛ جرقه ۲- شعله

Qilovlamoq **قیلاولماق**
(مص.م.) شمشیر تیز کردن

Qilpanglamoq **قیلپنگ‌لماق**
(مص.م.) ۱- ← قیپشنگ لماق ۲- ← قیلپیلماق

Qilpillamoq **قیلپیلماق**
(مص.ل.) ۱- ناز و عشوه کردن ۲- حرکتهای عجیب

کردن؛ جست زدن ۳- خوشامد کردن؛ چاپلوسی کردن ۴- به گرد کسی پروانه‌وار گشتن؛ وول خوردن

Qilquyruq **قیل‌قویروق**
(ا.) پرنده‌ای است شبیه به «بغری قرا» که فوج فوج می‌پرد

Qilqush **قیل‌قوش**
(ا.) (قد.) پرنده‌ای است مانند مرغابی، با دجم پرمو که آن را امیران در آغاز بهار به یکدیگر هدیه می‌کرده‌اند؛ قیل قوزروق؛ قل قذرجق

Qilt **قیلت**
(ح.) واژه‌ای برای عمل یا پدیده‌ای که به دشواری محسوس باشد: ~ایتماق ۱- حرکت کردن یا جنبیدن اندک که قابل احساس نباشد ۲- صدای بسیار ضعیف کشیدن

Qiltanoq **قیلته‌ناق**
(ا.) ۱- استخوانهای موبین و خار مانند بدن ماهیان؛ (اف.) قیلتیق ۲- خارهای سر تیز که بر سر دانه‌ی شلتوک و گیاهانی مانند گندم، جو، ... می باشد ۳- (مجاز) شخص لاغر و باریک اندام؛ (اف.) قیلتیراق

Qiltillamoq **قیلتیلماق**
(مص.ل.) از روی ضعف و ناتوانی جنبیدن؛ بزور و به دشواری جنبیدن: کسل قیلتیلب تورگن (بیمار دارد می‌لرزد)

Qiltiriq-1 **قیلتیریق**
← قیلته‌ناق

Qiltiriq-2 **قیلتیریق**
(ص.) بسیار لاغر؛ فاقد ضخامت مناسب

Qiltiq **قیلتیق**
← قیلته‌ناق

Qiltomoq **قیل‌تاماق**
(ا.) ۱- (پزشکی) بیماری انقباض لوله‌ی مری ناشی از زخم یا التهاب که از اثر آن بیمار قادر به فروبردن غذا از آن طریق شده نمی‌تواند ۲- کسی که دچار چنین بیماری است ۳- (مجاز) کسی که کمخور یا بسیار بی اشتهاست

Qilvir **قیلویر**
(ص.) ۱- فریبگر؛ حیله گر ۲- متقلب؛ جعلکار

Qilvirlik **قیلویرلیک**
(ا.) ۱- فریبگری؛ حیله گری ۲- عمل یا فرایند فریبگر یا حیله گر بودن ۳- عمل یا فرایند تقلب یا جعل کردن

Qilg'ilik **قیلغی‌لیک**
← قیلمیش

Qilcha **قیلچه**
(ق.) ۱- اندک؛ کم ۲- هیچ: اونده ~عیب یوق (او هیچ گناه ندارد)

Qilchalik **قیلچه‌لیک**
(ق.) (گف.) به اندازه‌ی تار مویی؛ خیلی کم؛ اندک: ~ اعتبار بیرمه دینگ (اندکی هم اعتنا نکردی)

Qilchoqchi **قیلچاقچی**
(ا.) (قد.) آهوی ماده

Qimir **قیمیر**
(ا.) جنبش؛ تکان اندک؛ جابجایی: او ~ له دی (او جنبید)

~etmoq **قیمیرایتماق**
اندکی جنبیدن

Qimirlamoq **قیمیرلماق**
(مص.ل.) ۱- جنبیدن ۲- در جای خود تکان خوردن؛ جابجا شدن ۳- حرکت کردن ۴- (مجاز) کار یا تلاش کردن

Bozorqimirlabqoldi **بازار قیمیرلب قالدی**
۱- نرخها در بازار بالا رفت ۲- در کار خرید و فروش بازار رونق پیدا شد

Qimirlabqoldi **قیمیرلب‌قالدی**
۱- به حرکت آمد ۲- (مجاز) بالا رفت (در مورد نرخ)

Qimirlatmoq **قیمیرلتماق**
(مص.م.) قیمیرلماق

Qimirlash **قیمیرلش**
(ا.) عمل یا فرایند جنبیدن، تکان خوردن یا جابجا شدن

Qimirlashmoq **قیمیرلشماق**
(مص.مش.) قیمیرلماق

Qimir-qimir **قیمیرقیمیر**
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن حرکت یا جنبیدن تند و ریز

Qimiz **قیمیز**
(ا.) قمیز؛ نوشیدنی از شیر اسب با مزه‌ی ترش و اندکی مستی آور؛ قمیز

Qimizak **قیمیزک**
← ناردان

Qimizxo'r **قیمیزخور**
(ا.) آنکه «قمیز» را بسیار دوست دارد و بسیار می‌نوشد

Qimizxo'rlik **قیمیزخورلیک**

(ا.) «قمیز» نوشی

Qimmat **قیمت**
[=قیمت] (ص.) ۱- گران ۲- ویژگی آنچه به بیش از نرخ روز یا ارزش واقعی خرید و فروش شود ۳- دارای بهای سنگین ۴- (مجاز) ویژگی آنچه با پول یا چیز دیگری قابل خرید نباشد؛ بی بها: بیلیم دولتدن ~ (ضر) (علم ارزشمندتر از ثروت است) معنای اصلی این واژه بها؛ ارزش

Qimmatbaho **قیمت‌بها**
(ص.) ۱- با ارزش؛ ارزشمند ۲- دارای بهای سنگین ۳- (مجاز) بی بها؛ دارای ارزش مادی و معنوی

Qimmatfurush **قیمت‌فروش**
(ص.) گرانفروش؛ صفت کسی که کالای خود را به بیش از بهایش بفروشد

Qimmatlashish **قیمت‌لشیش**
(ا.) فرایند گران شدن

Qimmatlashmoq **قیمت‌لشماق**
(مص.ل.) روبه گرانی نهادن؛ بیش از پیش گران شدن

Qimmatlashtirmoq **قیمت‌لشتیرماق**
(مص.م.) قیمت‌لشماق

Qimmatli **قیمتلی**
(ص.) ۱- ← قیمتبها ۲- (مجاز) مفید؛ کارآمد

Qimmatsiramoq **قیمت‌سیره‌ماق**
(مص.ل.) نرخ را گران انگاشتن: او ساعتنی قیمت سیره ب، آلمه دی (او نرخ ساعت را گران انگاشته نخرید)

Qimmatsiz **قیمت‌سیز**
(ص.) بی ارزش؛ فاقد ارزش

Qimmatchilik **قیمت‌چیلیک**
(ا.) گرانی؛ وضع یا کیفیت گران بودن

Qimoj **قیماج**
(ص.) احول؛ ویژگی چشمی که احول است و چپ نگاه کند: لوچ؛ چپ چشم؛ (دری، گ) قیچ

Qimor **قمار**
(ا.) ۱- قمار ۲- هر یک از بازیهایی که برد و باخت در آنها تابع تصادف و چیره دستی با هم و مستلزم پرداخت چیزی از سوی بازنده به برنده است ۳- (مجاز) کاری که نتوان پیامد آن را از پیش بینی کرد

Qimorboz **قمارباز**
(ا.) ۱- قمارباز ۲- دوستدار و بازی کننده‌ی قمار ۳- (گف.. مجاز) آنکه در اجرای کاری توکل کند

Qimorbozlik **قماربازلیک**
(ا.) قماربازی ۲- عمل یا فرایند بازی قمار ۳- بازی قمار

Qimorxona **قمارخانه**
(ا.) قمارخانه؛ بنایی که قماربازان برای قمار کردن در آن گرد می آیند

Qimron **قیمران**
(ا.) (قد.) نوشیدنی که از شیر شتر آماده کنند

Qimsan **قیمسن**
(ص.) (قد.) بسیار مشتاق دیدار

Qimtimoq **قیمتیماق**
(مص.م.) ۱- لب گزیدن ۲- لب را بدندان گرفتن به نشانه‌ی پشیمانی یا اشاره به کسی برای دعوت به سکوت؛ لب گزه: او لبلرینی قیمتیب، کولمه‌ی قویدی (او لبهایش را گزیده جلو خنده‌اش را گرفت) ۳- افشردن: او قولیمنی اوشلب، قیمتیب قویدی (او دستم را گرفته فشرد) ۴- تکان دادن؛ حرکت دادن: او کیفتی نی قیمتب، یوق دیب جواب بیردی (او شانه‌هایش را بالا انداخته پاسخ منفی داد)

O'zini~ **اوزینی‌قیمتیماق**
خود را کنار کشیدن؛ اندیشه کردن؛ خوددار شدن

Qimtinmoq **قیمتینماق**
(مص.ل.) ۱- ← قیمتیماق ۲- قادر به اجرای کاری نشدن یا به آن جرئت نتوانستن: سفر قیلیشگه قیمتیب توریبمن (قادر به سفر کردن نیستم) ۳- تکان خوردن؛ به حرکت آمدن: چال اوتیرگن جایده بیر قیمتینیب، سوزگه باشله دی (چال در جایش تکانی خورد و سخن آغاز کرد)

Qin-1 **قین**
(ا.) ۱- غلاف ۲- پوشش یا جلد تیغه‌ی ابزارهای برنده (مانند شمشیر، خنجر، کارد)؛ نیام ۳- (گیاه شناسی) قاعده‌ی برخی از برگها یا گریبانها که روی ساقه ادامه دارد و روی آن را کاملا می گیرد

Ko'zi~idanchiqayozdi **کوزی قینیدن چیقه یازدی**
چشمش از حدقه برآمد (از ترس یا حیرت)

Qin-2 **قین**
(ا.) شکنجه؛ عذاب: ~ و پانه قیلماق (سخت شکنجه دادن)

Qina **قینه**
← گینه ۲

Qing'aymoq **قینغه‌ی‌ماق**
(مص.ل.) ۱- به جانبی خم یا مایل شدن: نروان قینغه ییب تورگن (نردبان در حالت مایل قرار دارد) ۲- از گوشه‌ی چشم نگاه کردن: آو بیز تامان قینغه ییب قره دی (او به سوی ما از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد) ۳- (مجاز) از راه راست منحرف شدن؛ گمراه شدن: قینغه یگن آدم (آدم گمراه شده)

Qing'ayibqaramoq **قینغه ییب قره ماق**
۱- از گوشه‌ی چشم نگاه کردن ۲- (مجاز) نگاه دشمنانه یا تهدیدآمیز کردن

Qing'ayuvchi **قینغه‌یووچی**
(ا.) ۱- آنچه خم یا مایل شدنی است ۲- آنکه از گوشه‌ی چشم نگاه کند ۳- (مجاز) آنکه یا آنچه از راه راست منحرف شود

Qing'ir **قینغیر**
(ص.) ۱- کج؛ ناراست: ~ یاغاچ (چوب کج) ۲- (مجاز) جعلی؛ تقلبی؛ قلب: ~ ایش (کار قلب)

~qaramoq **قینغیرقره‌ماق**
۱- بانیت بد دیدن ۲- مناسبت بد داشتن

~qo'l **قینغیرقول**
کج دست؛ خیانتکار؛ دزد

Qing'rlik **قینغیرلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت کج یا ناراست بودن؛ کجی؛ ناراستی

~kaolmoq **قینغیرلیکه آلماق**
کج اندیشی کردن؛ در هر موردی ایراد گرفتن یا بهانه جویی کردن

Qing'ir-qiyshiq **قینغیر قییشیق**
(ص.) کج و کوله؛ کج و معوج؛ دارای شکل یا امتداد نادرست یا نازیبا

Qinchir **قینچیر**
(ص.) (قد.) احول (چغتای)

Qip **قیپ**
(ح.) واژه‌ای برای تأکید مزید و مبالغه: ~ قیزیل (کاملا قرمز)

Qipiq **قیپیق**
(ا.) ۱- خاک اره؛ خاکه‌ی چوب که از اثر اره کردن یا با سوهان ساییدن پدید آید ۲- پوسته‌ی بیرونی غلاتی مانند گندم، جو، برنج، ... که پس از پاک کردن باقی می ماند

Qipmoq **قیپماق**
(مص.ل.) چشمک زدن

Qip-qizil **قیپ‌قیزیل**
(ص.) سرخ محض؛ کاملا سرخ: ~ گل (گل سرخ)

Qip-yalang'och **قیپ‌یلنغاچ**
(ص.) ۱- کاملا لخت، برهنه یا عریان ۲- کاملا فاقد پوشش ۳- فاقد برگ و گل: ~ درخت (درخت لخت) ۴- فاقد درخت یا پوشش گیاهی: ~ تیپه (تپه‌ی فاقد درخت و گیاه) ۵- فاقد اثاث: ~ خانه (اتاق لخت) ۶- (گ، مجا) بی چیز؛ نادار؛ فقیر: ~ آدم (آدم نادار و بی چیز)

Qipchoq **قیپچاق**
(ا.) ۱- نام ایلی از ترکان است، که در سرزمینی به همین نام واقع در بخشهای جنوب روسیه، مرکز و غرب قزاقستان، شمال قفقاز بود و باش داشتند؛ قبچاق؛ قپچاق

Dashti~ **دشت‌قیپچاق**
دشتی در جنوب روسیه که موطن ایل قیپچاق است

Qiqir **قیقیر**
(صو.) صدای خنده‌ی آهسته

Qiqirlamoq **قیقیرلماق**
(مص.ل.) با صدای آهسته خندیدن

Qiqirlashmoq **قیقیرلشماق**
(مص.مش.) با هم با صدای آهسته خندیدن: اولر اوز ایچلریده قیقیرلشیب کولردیلر (آنها میان خود آهسته می خندیدند)

Qiqir-qiqir **قیقیرقیقیر**
(صو.) صدای پیهم خنده‌های آهسته

Qir-1 **قیر**
(ا.) ۱- تپه؛ برآمدگی پوسته‌ی زمین که بلندی آن (معمولا) بیش از ۴۰۰ متر نباشد ۲- سطح هموار مرتفع ۳- پشته؛ کوه از سنگ یکپاره‌ی خارا ۴- دشت؛ بیابان (چغتای)

Qir-2 **قیر**
(ا.) ۱- تیغه آشیشه نینگ ~ ی (تیغه‌ی شیشه) ۲- قسمت نازک بالای دیوار ۳- دیواره‌ی بالای کوه؛ تیزه: تاغ نینگ ~ ی (تیغه‌ی کوه)

Qir-3 **قیر**
(ا.) گوشه؛ کنج

Ko'z~ibilan **کوزقیری‌بیلن**
با گوشه‌ی چشم؛ از گوشه‌ی چشم

Ko'z~initashlamoq

کوز قیرینی تشلماق
از گوشه‌ی چشم نگریستن؛ با گوشه‌ی چشم دیدن

Qir-4 **قیر**
(ا.)(قد.)بند آب؛ سد آب

Qir-5 **قیر**
(صو.)صدایی که از برخورد یا تماس دو سطح ناهموار و درشت پدید آید

Qir-6 **قیر**
(فع) (امر)۱- قیرماق ۱- تراشیدن؛ بتراش ۲- کشتن مفرط: قتل عام کن

Qirbon **قیربان**
[=قرربان](ا.)(قد.)قرربان؛ دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاهدارند؛ کماندان؛ ترکش

Qirdirmoq **قیردیرماق**
(مص.م.) قیرماق (به وسیله‌ی کسی)

Qirdirtirmoq **قیردیرتیرماق**
مص.و(ا.)قیردیرماق

Qirilmoq **قیریلماق**
(مص.مج.) قیرماق:اوروشده کوپ آدملر قیریلیب کیتگن (در جنگ بسیار مردم کشته شده‌اند)

Qirim **قیریم**
(ا.)۱-نام ولایتی تاتارنشین؛ شبه جزیره‌ی کریمه ۲-(مجاز)مردم تاتار

Qirindi **قیریندی**
(ا.)۱-باریکه‌ی نازک که از اثر رنده یا تراش کردن (بویژه چوب) جدا شود؛ تراشه ۲- خاک ای که از اثر تراش جسمی حاصل شود

Ichidan~o'tibketdi
ایچیدن قیریندی اوتیب کیتدی
(مجاز)۱-سخت به تشویش افتاد ۲- بر او سخت تأثیر کرد

Qirinmoq **قیرینماق**
(مص.ل.)قیرماق

Qiriq **قیریق**
(ا.)(قد.)ساحل؛ کنار

Qirig' **قیریغ**
(ا.)(قد.)کنار؛ لبه؛ حاشیه؛ مرز

Qirlik **قیرلیک**
(ا.) تیغه؛ وضع یا حالت تیغه یی شکل بودن

Qirma **قیرمه**
(ص.)۱- تراش شده ۲- ساییده شده با تیغه‌ی تیز یا سوهان:~ تاش (سنگ تراش شده)، ~ تخته (تخته‌ی تراش شده)

~chopiq **قیرمه‌چاپیق**
۱-قطع کردن یا تراشیدن گیاهان هرزه از زمین ۲- اصول و روش این کار

~chopish **قیرمه‌چاپیش**
← قیرمه چاپیق

Qirma-qir **قیرمه‌قیر**
(ق.) تپه به تپه؛ بلندی به بلندی به آبو بیرگه ~ اوتیب کیلدیک (تپه به تپه گذشته اینجا آمدیم)

Qirmachi **قیرمه‌چی**
(ا.) کسی که گیاهان هرزه را از سطح زمین قطع کند

Qirmiz **قرمز**
(ا.) قرمز؛ سرخ

Qirmizak **قرمزک**
(ص.) ترش:~ آلمه (سیب ترش)

Qirmizi **قرمزی**
(ا.)قرمزی؛ دارای رنگ قرمز؛ سرخ

Qirmo **قیرما**
(ا.) (هند، قد) مخروط؛ حجمی که از اثر چرخاندن مثلث راستگوشه در حول ضلع مجاور زاویه‌ی قایم پدید می‌آید:~ جسم (جسم مخروطی)؛ قرما

Qirmoq **قیرماق**
(مص.م.)۱-تراشیدن ۲-زدودن چیزی با حرکت پیاپی یک وسیله‌ی تیز از سطحی که به آن چسبیده است: ساچنی ~ (تراشیدن موی) ۳-تغییر شکل یا ضخامت چیزی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار برنده بر سطح خارجی آن: تررب نی ~ (تراشیدن ترب)، تاشنی ~ (تراشیدن سنگ) ۴-قتل عام کردن؛ به تعداد زیاد کشتن: دشمن نی ~ (قتل عام کردن دشمن) ۵-به مقدار زیاد جمع کردن؛ به مقدار زیاد به دست آوردن: او نیچه پیرده ایشلب راسه پول قیردی (او در چند جا کار کرده پول زیاد به دست آورد)

Tomog'ini~ **تاماغینی (حلقومینی) قیرماق**
۱-صدای گرفته و خفه از گلو کشیدن ۲- پیدا شدن سوزش یا خراش در مجرای گلو از اثر بلعیدن چیزی تند یا سخت

Qirmoch **قیرماچ**

(ا.) قسمتی از غذا که هنگام پختن در ته‌ی دیگ چسبیده یا سوخته باشد

~kal **قیرماچ‌کل**
کچلی که موهایش کاملا بر سر چسبیده باشد

Qiroat **قرائت**
(ا.)۱- قرائت ۲- عمل خواندن نوشته ای: قرآن ~ی (قرائت قرآن) ۳- (مجاز) خواندن نوشته ای با صدای بلند: بیغین قراری برچه گه ~ قیلیندی (قرار همایش به همه قرائت شد)

~qilmoq **قرائت‌قیلماق**
۱-نوشته ای را خواندن ۲- نوشته ای را با صدای بلند خواندن ۳- (گف.) خواندن آیت قرآن با صدای بلند

Qiroatxon **قرائتخوان**
(ا.) ۱- آنکه نوشته ای را بخواند ۲- آنکه قرآن را با صدای بلند و صوت ویژه بخواند

Qiroatxona **قرائتخانه**
(ا.)۱- قرائتخانه ۲- جایی برای خواندن و تلاوت قرآن ۳- جایی همگانی برای خواندن کتاب و مطبوعات ۴- اتاق مطالعه‌ی کتابخانه

Qiroatxonlik **قرائتخوانلیک**
(ا.) ۱- تلاوت قرآن مجید ۲- عمل یا فرایند خواندن نوشته‌ای

Qirol **قرال**
(ا.)پادشاه؛ سلطان

Qirolicha **قیرالیچه**
(ا.) ملکه؛ شاهبانو: انگلیه ~ سی (ملکه‌ی انگلیس)

Qirollik **قیراللیک**
(ا.) پادشاهی؛ شاهی؛ سلطنت

Qiron **قیران**
(ا.)۱- قتل عام؛ کشتار جمعی ۲- مردن جمعی (از اثر آفات طبیعی مانند توفان، بیماریهای واگیر، زمین لرزه، آب خیزی و...)

Yetti~da **ییتی‌قیرانده**
در تمام جهان

Qirongarchilik **قیرانگرچیلیک**
(ا.) عمل یا فرایند کشتار جمعی یا مردن جمعی

Qironqorg'a **قیرانقارغه**
← قرانقاره

Qironqora **قیرانقاره**
(ا.) پرنده‌ی شکاری از تیره‌ی عقابها

Qiroq **قیراق**
(ا.)ساحل؛ کنار ۲-مرز؛ قیراغ

Qirot **قیرآت**
(ا.)۱- اسب سمند؛ اسب زرده که بال و موی پیشانی و دمش سیاه باشد ۲- (فرهنگ مردم) نام اسب کوراوغلی قهرمان اساطیری و افسانه‌ای مردم ازبک

Qirov-1 **قیراو**
(ا.)۱- گرد سفید مانند برف ریزه، که بر سطح زمین یا چیزها پیدا شود ۲- ژاله؛ شبنم (چغتای)

Oq~ **آق‌قیراو**
پاییز دیر؛ اواخر فصل پاییز

Sochiga~tushibdi
ساچی (ساقالی) گه قیراو توشیبدی
موی سر یا ریشش به سفیدی گراییده است

Qirov-2 **قیراو**
(ا.) گرد یا براده‌های ریزی که در تیغه‌ی تازه چرخشده‌ی اسباب برنده‌ای مانند کارد، چاقو و ... یا فلز پدید می‌آید

~ito'kilmagan **قیراوی‌توکیلمه‌گن**
هنوز به کار برده نشده؛ کاملا نو و استفاده نشده

Qirov-3 **قیراو**
(ا.) نوعی بیماری دامها که از اثر آن روی زبان آنها برآمدگیهای کوچکی به شکل براده یا خاکه‌ی ریز پدید می‌آید

Qirovli **قیراولی**
(ص.)نو؛ استعمال نشده

Qirog'u **قیراغو**
← قیراو ۱-؛ قراغو

Qirpi **قیرپی**
(ص.) (گف.)۱- صفت آنچه که ساییده شده باشد: ~ آشیق (بجل (قاب) ساییده شده) ۲- (مجاز) مجرب؛ گرم و سرد روزگار را دیده: ~ آدم (شخص مجرب)

Qirpilmoq **قیرپیلماق**
(مص.مج.)۱- خراشیده شدن ۲- تراشیده شدن؛ ساییده شدن

Qirpiq **قیرپیق**
(ا.)۱- خلمه و پوستی که بر دور کلاه دوزند ۲- آنچه بر دوره‌ی گریبان دوزند؛ یقه

Qirpichoq **قیرپیچاق**
(ا.)۱- کاردبازی ۲- جنگ؛ جنجال و زد و خورد: ایکخی ییگیت بیر بیری بیلن ~ لشیب کیتدیلر (دو جوان با هم به زد و خورد پرداختند)

Qirq-1
قیرق
(ا.) ۱- چهل ۲- عدد اصلی پس از سی و نره و پیش از چهل و یک؛ چل ۳- (مردم شناسی) مراسم یادبود که در سی و هفتمین روز وفات متوفا برپا می‌شود

~kokil
قیرق کاکل
گیسوان بلندی که به دسته‌های زیاد جدا شده و بسیار ریز بافته شده باشد

~ushatmoq
قیرق اوشتماق
برگزاری مراسم روز چهل متوفا

Qirq-2
قیرق
(ا.) نام یکی از قبایل ازبک

Qirq-3
قیرق
(ص.) چهل؛ یکی بیش از سی و نره عدد

Qirq-۴
قیرق
(فع) (امر) قیرقماق (بریدن؛ ببر؛ قطع کن: ایپنی ~ (تار را ببر)

Qirqbo'g'in
قیرق بوغین
(ا.) (گیاه شناسی) ذنب الفرس؛ دم اسب

Qirqilmoq
قیرقیلماق
(مص.مج.) ۱- بریده شدن ۲- با ابزاری برنده شکافته شدن یا جدا شدن چیزی: درخت ~ (بریده شدن درخت) ۳- برش شدن ۴- کار، عادت یا جریانی پایان یافتن: کیشی نانی ~ (قطع شدن نان کسی)

Qadamiqirqildi
قدمی قیرقیلدی
رفت و آمدش قطع شد؛ قطع رابطه شد

Tiliqirqildi
تیلی قیرقیلدی
حرف نزدنی شد؛ حرفهایش قطع شد

Yo'liga~to'kildi
یولیگه قیرتوکیلدی
رفت و آمد با او قدغن شد

Qirqim
قیرقیم
(ا.) ۱- عمل یا فرایند بریدن پشم دامها ۲- قطعه‌های معین مسطح برش شده مطابق الگو یا نقشه در نقاشی

Qirqinchi
قیرقینچی
(ص.) چهلم؛ دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهل

Qirqiq
قیرقیق
(ص.) بریده؛ در معرض برش قرار گرفته: قولاغی ~ ایت (سگ گوش بریده)

Qirqma-1
قیرقمه
(ا.) نوعی خربزه‌ی دیررس، دارای پوست کرلفت که مدت زیاد نگهداری می‌شود

Qirqma-2
قیرقمه
(ص.) ۱- بریده ۲- در معرض برش قرار گرفته ۳- برش شدنی

~piyoz
قیرقمه پیاز
پیازی که قسمت سبز آن بریده شده، ریزوم (غده‌ی متورخم) آن برای سال بعد در زمین باقی می‌ماند

Qirqmoq
قیرقماق
(مص.م.) ۱- بریدن ۲- چیزی را با ابزاری برخنده شکافتن یا جدا کردن: قاغازنی ~ (بریدن کاغذ) ۳- چیزی (مانند پارچه، چرم،...) را مطابق الگو یا نقشه به صورت قطعه‌های معینی در آوردن)؛ برش دادن ۴- کم کردن؛ کاهش دادن: ایش حقیدن ~ (کارمزد را کاهش دادن) ۵- (مجاز) بستن؛ مانع شدن: یولنی ~ (راه بستن) ۶- (مجاز) میان بر کردن

Qirqoyoq
قیرق آیاق
(گف.) ← مینگ آیاق (اف.) قیرق قولاق

Qirqog'ayni
قیرق آغه‌ینی
(ا.) گیاه زینتی پایا از تیره‌ی گلسرخیان، دارای ساقه‌ی خاردار بلند و برگهای مرکب، گلهای معطر، کوچک و برنگهای گوناگون

Qirqquloq
قیرق قولاق
(ا.) سرخس؛ گیاه پایا از تیره‌ی سرخسها، دارای قطعه‌های برگ بی دندانه که در زیر آنها نقطه‌های ریز براق و زرد رنگی وجود دارد، و هاگدانها بسیار نزدیک به لبه‌ی برگهاست

Qirqta
قیرق ته
(ق.) چهل دانه؛ چهل تا

Qirqtirmoq
قیرقستیرماق
مص.و(ا.) ۱- به بریدن وادار ساختن ۲- بریدن (به وسیله‌ی کسی)

Qirra
قیره
(ا.) ۱- (هندسه) ضلع: اوچ بورچک ~ سی (ضلع مثلث) تیغه یا لبه‌ی تیز چیزهای سخت: شیشه نینگ ~ سی (تیغه‌ی شیشه) ۳- (مجاز) جانب یا ویژگی چیزی که ماهیت یا مضمون آن را نشان دهد: او مسئله نینگ برچه ~ لرینی آچیب بیردی (او تمام جوانب مسئله را روشن ساخت)

~burun
قیره بورون
۱- دماغ تیغه یی ۲- آنکه دارای چنین دماغی است

~tosh
قیره تاش
سنگ تیغه دار

Qirralamoq
قیره لماق
(مص.م.) تیغه دار ساختن

Qirrali
قیره لی
(ص.) ۱- دارای ضلع: آلتی ~ اوستون (ستون شش رخ) ۲- تیغه دار؛ لبه دار ۳- نوکدار

Ko'p~
کوپ قیره لی
۱- آنچه دارای تیغه و لبه‌ی زیاد باشد ۲- (مجاز) دارای معلوات زیاد و همه جانبه ۳- پرمحتوا؛ پرمضمون و همه جانبه

Qirriq
قیریق
(ص.) ۱- مکار؛ فریبکار ۲- زرنگ؛ چالاک: ~ آدم (آدم چالاک)

Qirs
قیرسس
(صو.) صدایی که از شکستن چوب نازک و تر یا چیزی مانند آن پدید آید

Qirt
قیرت
(صو.) صدایی که از تماس یا تراشیدن چیزهای سخت پدید آید

Qirti
قیرتی
(ص.) دارای ادا و اطوار جلف و سبک؛ (اف. دری. گ) قیرتکی

Qirtish-1
قیرتیش
(ا.) (قد، گیاه شناسی) ۱- ریشه ۲- سبزه‌ی تازه روییده که هنوز بلند نشده و در حال ریشگی باشد

Qirtish-2
قیرتیش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند تراشیدن پوست برای دباغت ۲- عمل یا فرایند تراشیدن برای پاک کردن و زدودن چرکی و کثافت

Qirtish-3
قیرتیش
(ا.) وضع یا حالت ناآرام شدن و خود را خوردن (از اثر خشم، هیجان، حسد یا بیزاری از عمل یا کسی)

Qirtishlamoq
قیرتیش لماق
(مص.م.) ۱- چیزی را با تراشیدن پاک کردن ۲- به طور کامل پاک کردن ۳- کاملا از میان بردن؛ از بیخ و بن نابود کردن

Qiruvchi
قیروچی
(ا.) ۱- قتل عام کننده: ~ قورال (سلاح کشتار جمعی) ۲- عامل مرگ جمعی

Qirg'i
قیرغی
(ا.) (گف.) رنده

Qirg'in
قیرغین
(ا.) ۱- قتل عام ۲- خونریزی؛ جنگ ۳- مرگ جمعی: ماللرگه ~ کیلدی (دامها دچار مرگ جمعی شدند) ۴- (گف.، مجاز) جنگ و جنجال شدید

~solmoq
قیرغین سالماق (قیلماق)
۱- قتل عام کردن ۲- جنجال سخت براه انداختن

~topmoq
قیرغین تاپماق
دچار قتل جمعی شدن

Qirg'in-barot
قیرغین برات
(ا.) ۱- قتل عام شدید؛ خونریزی و کشتار زیاد: اوروش ~ کیلتیردی (جنگ سبب قتل عام شد) ۲- (گف.، مجاز) جنجال و زدوخورد سخت و تند: ایکی کمنده طرفدارلری آره‌سیده ~ یوز بیردی (میان طرفداران دو تیم زدوخورد شدید روی داد)

Qirg'in-suron
قیرغین سوران
← قیرغین برات

Qirg'nchi
قیرغینچی
(ص.) قتل عام کننده؛ خونریز

Qirg'inchilik
قیرغین چیلیک
(ا.) قتل عام؛ عمل یا فرایند کشتار جمعی؛ مرگ جمعی

Qirg'iy
قیرغی
← قیغیر

Qirg'iyak
قیرغیک
(ا.) آغاز فصل پاییز

Qirg'iz
قیرغیز
[=قرقیز] (ا.) قرقیز؛ یکی از اقوام بزرگ و قدیمی ترک است که در اطراف یژنی سئی می‌زیستند، در سال ۵۶۰ م. تابع گوک ترکها شدند و در دوره‌ی فترت استقلال یافتند و سپس دوباره تابع دومین خاقانی گوک ترکها شدند و در سال ۷۵۸م. نیز تابع اویغورها گشتند، قرقیزها در سال ۱۲۰۷م. تابع چنگیزخان شدند. معنی ترکیبی واژه‌ی قرقیز انسان سرخ روی است. قرقیزها پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی استقلال یافتند و کشور مستقل قرقیزستان را تشکیل دادند، پایتخت این کشور شهر «بیشکیک» است

Qirg'izcha
قیرغیزچه
(ا.) ۱- آنچه مربوط یا منسوب به زبان، ادبیات و فرهنگ قرقیز باشد ۲- زبان قرقیزی

Qirg'ich
قیرغیچ
(ا.) ۱- اسبابی برای تراشیدن میوه‌ها و سبزیها ۲- اسبابی برای تراشیدن چیزهای مختلف به خاطر پاک کردن و زدودن لکها

Q

Q

Qirg‘oq قیرغاق
(ا.)۱- ساحل ۲- زمینی که در کنار توده‌ی آب (دریا، دریاچه، رود) و چسبیده به آن باشد؛ کرانه ۳- کنار هر چیز مسطح: رومال نینگ ~ی (کنار دستمال) (اف.)قیرغاغ

Qirg‘ovul قیرغاول
[=قرقاول] ← توس تاووق

Qirchang‘i قیرچنغی
(ص.)۱- لاغر، کچل و دارای جوشها در بدن (بیشتر در مورد اسب)

Qirchillama قیرچیلمه
(ص.)۱- پرزور و نیرومند:~ ییگیت (جوان نیرومند) ۲-(مجاز) سخت؛ شدید:~ساووق (سرمای شدید)

Qirchillamoq قیرچیلماق
(مص.ل.)۱- پرزور و نیرومند شدن ۲-(مجاز) شدید و سخت شدن؛ به اوج رسیدن: قیش تابا ره~ده (زمستان هرچه بیشتر رو به تشدید است)

Qirchillatmoq قیرچیلتماق
(مص.م.) دندان بهم ساییدن؛ قیرچیلدتماق

Qirchillash قیرچیلش
(ا.) عمل یا فرایند بهم ساییده شدن دندان

Qirchillashmoq قیرچیلشماق
(مص.ل.) دندان بهم ساییدن

Qirchimoq قیرچیماق
(مص.م.) (گف.)۱- با قیچی، دندان یا ناخن چیزی را کندن یا تراشیدن ۲- یکه کردن: نهالل‌رنی~(نهالها را یکه کردن) ۳-(مجاز) خاییدن؛ آزار دادن؛ زیر فشار قرار دادن: او کوپدن بیری اوکه سینی ~ده‌ایدی (او از دیر باز برادرش را اذیت می‌کرد)

Qirchin قیرچین
(ا.) (کم) نونهال؛ نوجوان

Qisatash قیستش
(ا.) عمل یا فرایند مصرانه تقاضا کردن

Qisatamoq قیسته‌ماق
(مص.م.) (گف.)۱- با اصرار خواستن؛ مصرانه تقاضا کردن ۲- مصرانه فراخواندن و دعوت کردن: او یولده همه نی قیستب کیلدی (او در راه از همه مصرانه خواست تا سریع حرکت کنند)

Qisib-qimtib قیسیب‌قیمتیب
(ق.) از روی صرفه جویی؛ با صرفه جویی؛ صرفه جویانه:~توی نی اوتکزماق (عروسی را با صرفه جویی برگزار کردن)

Qisilish قیسیلیش
(ا.) عمل یا فرایند فشرده شدن یا زیر فشار قرار گرفتن

Qisilishmoq قیسیلیشماق
(مص.مش.)۱- ← قیسیلماق ۲- بیش از پیش فشرده شدن ۳- هرچه بیشتر زیر فشار قرار گرفتن

Qisilmoq قیسیلماق
(مص.مج.)۱- فشرده شدن ۲- به سطح خارجی چیزی نیروی مکانیکی وارد شدن ۳- (مجاز) از اثر فشار یا تضییق محروم از آزادی شدن

Qisiltirmoq قیسیلتیرماق
(مص.م.) قیسیلماق

Qisim قیسیم
← سیقیم

Qisinmoq قیسینماق
(مص.ل.) بنابر عدم توانایی یا جرئت از اجرای کار یا عملی عاجز ماندن

Qisiq قیسیق
(ص.)۱- فشرده؛ دارای فشردگی :~ مشت (مشت فشرده) ۲- تنگ؛ کوچک :~ کوزلر (چشمان تنگ و کوچک)

Bo‘yni~ بوینی‌قیسیق
کوتاه گردن ۲- (مجاز) سرخم؛ تابع

Tili~ تیلی‌قیسیق
کسی که بخاطر گناه یا اشتباه مرتکب شده‌اش خجالت زده باشد و نتواند حرفی بزند؛ ملامت

Qisiqlik قیسیق‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت فشرده بودن؛ فشردگی

Qisir-1 قیسیر
(ص.)۱- باردار نشده؛ آبستن نشده بی بار (در مورد جانداران و گیاهان) :~قوی (گوسفند آبستن نشده)، ~گل (گل بی بار)

Qisir-2 قیسیر
(صو.) صدایی که از تماس، برخورد یا شکستن چوب خشک پدید آید

Qisish قیسیش
(ا.) عمل یا فرایند فشردن یا زیر فشار قرار دادن

Qisishmoq قیسیشماق
(مص.مش.) قیسماق

Qism قسم
(ا.)۱- قسم ۲- نوع؛ طور ۳- بخشی از یک چیز: بو

بایلیک نینگ فقط بیر~ی (این فقط بخشی از تمام ثروت است ۴- یدکی؛ اسباب یا قطعه ای اضافی که بشود آن را عوض یا جانشین کرد ۵- (نظامی) واحد نظامی

Qisman قسما
(ق.) بخشی از یک چیز؛ غیرکامل: ایشلر ~بجریلگن (یک بخش از کارها اجرا شده)

Qismat قسمت
(ا.)۱- قسمت ۲- بخش ۳- بهره یا نصیبی که به کسی رسد؛ سهم ۵- تقدیر؛ سرنوشت

Qismoq-1 قیسماق
(مص.م.)۱- فشردن ۲- وارد کردن نیروی مکانیکی به سطح خارجی چیزی؛ فشار دادن ۳- (مجاز) شکنجه و آزار دادن؛ عرصه را تنگ ساختن: حیات قیین چیلیگی اونی جوده قیسگن (دشواریهای زندگی عرصه را بر او بسیار تنگ ساخته است)

Bo‘ynini~ بوینی‌نی‌قیسماق
۱- فروبردن گردن میان شانه‌ها؛ اشاره‌ای کردن ۲- گردن نهادن؛ سر خم کردن

Dumini~ دُمی‌نی‌قیسماق
(مجاز) ترسیدن؛ از جوش و هیجان افتادن

Tilini~ تیلی‌نی‌قیسماق
مانع حرف زدن کسی شدن؛ از حرف زدن خودداری کردن

Qismoq-2 قیسماق
(ا.) دو تسمه‌ی رکاب، که رکاب آهنین میان آن دو قرار دارد؛ دوال رکاب؛ قسماق

Qisqa قیسقه
(ص.)۱- کوتاه ۲- دارای درازا یا بلندی کم ۳- دارای استمرار زمانی کم ۴- بدون دامنه یا گسترش زیاد:~ حکایه (داستان کوتاه) ۵- (مجاز) ناقص؛ نارسا؛ ناکافی: فکری~(اندیشه اش ناقص است)

~to‘qinlar قیسقه‌تولقینلر
امواج کوتاه (امواج رادیویی ۲۰۰-۱۰م)

~to‘lqinli قیسقه‌تولقینلی
۱- امواج رادیویی ۲۰۰-۱۰م ۲- آنچه روی امواج کوتاه کار کند یا پخش شود

~o‘ylamoq قیسقه‌اوی‌لماق
کوتاه یا سطحی اندیشیدن

Gapning~si گپ (سوز) نینگ قیسقه سی
۱-خلاصه یا فشرده‌ی سخن ۲- خلاصه اینکه؛ کوتاه سخن اینکه

Qisqalik قیسقه‌لیک
(ا.)۱- کوتاهی ۲- وضع یا کیفیت کوتاه بودن ۳- (مجاز) نارسایی؛ نقصان؛ کمبود

Qisqarish قیسقریش
(ا.) عمل یا فرایند کوتاه شدن

Qisqarmoq قیسقرماق
(مص.ل.)۱- کوتاه شدن ۲- کم شدن یا کاهش یافتن درازی چیزی ۳- کاهش استمرار زمانی ۴- (ریاضی) تقسیم به مضرب ۵- گه قیسقره دیگن سانلر (اعدادی که مضرب شان ۵ است)

Qisqartirmoq قیسقرتیرماق
(مص.م.) قیسقرماق: غم قیغو عمرنی قیسقرتیره دی (رنج و اندوه عمر را کوتاه می‌کند)

Qisqartirilmoq قیسقرتیریلماق
(مص.مج.) قیسقرتیرماق: مقاله بیر مونچه قیسقرتیریلدی (مقاله اندکی کوتاه ساخته شد)

Qisqatish قیسقتیش
(ا.) عمل یا فرایند کوتاه ساختن

Qisqartma-1 قیسقرتمه
(ا.) خلاصه؛ مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار؛ چکیده

~otlar قیسقرتمه‌آتلر
واژه‌ی مختصر شده از یک اسم مرکب مانند UN (سازمان ملل)، OPEK (اتحادیه‌ی کشورهای صادرکننده‌ی نفت)، USA (ایالات متحد آمریکا)

Qisqartma-2 قیسقرتمه
(ص.) خلاصه؛ فاقد شرح، تفسیر یا جزئیات توضیحی

Qisqartmoq قیسقرتماق
(مص.م.) قیسقرماق: مقاله نی ~(کوتاه کردن مقاله)

Qisqasi قیسقه
(ق.) خلاصه؛ به طور خلاصه:~، مین یاردم بیرالمه‌ی من (خلاصه، من نمی‌توانم کمک کنم)

Qisqaymoq قیسقه‌ی‌ماق
(گف.) ← قیسقرماق

Qisqacha قیسقه‌چه
(ص.)۱- مختصر ۲- کوتاه شده ۳- کم؛ اندک:~لغت (فرهنگ مختصر)

Qisqich قیسقیچ

(ا.) گیره؛ وسیله ای برای گرفتن و نگهداشتن چیزی؛ انبر؛ پنس

Qisqichbaqa **قیسقیچبقه**
(ا.) خرچنگ؛ جانور سختپوست از شاخه‌ی بندپایان، دارای دو چشم پایه دار، یک یا دو جفت آرواره، لاک خارجی پهن و سخت، پنج جفت پا که جفت اولی برای شکار و دفاع به کار می‌رود و بدون ضمایم شکمی. بیشتر انواع آن دریایی هستند، ولی برخی در آبهای شیرین و برخی در خشکی زیست می‌کنند و برخی علفخوارند

Qisroq **قیسراق**
(ا.) (قد.) مادیان جوان

Qissa **قصه**
(ا.) ۱- داستان ۲- داستان کوتاه ۳- سرگذشتی که جنبه‌ی ساختگی و خیالی داشته باشد ۴- افسانه ۵- اثر نثری متشکل از حکایتها و روایتها

~danhissa **قصه‌دن حصه**
هدف از روایت؛ مقصود از قصه کردن

Qissago'y **قصه گوی**
[=قصه گو] (ا.) ۱- قصه گو ۲- آنکه برای دیگران قصه می‌گوید ۳- قصه‌نویس؛ داستان نویس

Qissago'ylik **قصه گویلیک**
(ا.) قصه گویی؛ عمل یا فرایند روایت کردن قصه

Qissanavis **قصه‌نویس**
(ا.) قصه‌پرداز؛ آنکه قصه بسازد یا پدید آورد

Qissanavislik **قصه‌نویسلیک**
(ا.) قصه‌پردازی؛ عمل یا پدید آوردن قصه

Qissaxon **قصه‌خوان**
← قصه گوی

Qissaxonlik **قصه‌خوانلیک**
(ا.) عمل یا فرایند قصه گفتن؛ قصه گویی

Qissachi **قصخه‌چی**
(ا.) قصه گو ۲- قصه پرداز

Qistalang **قیسته‌لنگ**
(ص.) عاجل؛ زود؛ باشتاب؛ سریع؛ فوری؛ بی درنگ: ~ایش (کار فوری)

Qistamoq **قیسته‌ماق**
(مص.م.) ۱- با اصرار تقاضا کردن یا خواستن: او کوپ قیستب، قرضینی آلدی (او با تقاضاهای مصرانه بدیهی خود را حصول کرد) ۲- مصرانه دعوت کردن یا فراخواندن آ او همه نی تیز یوریشگه قیسته دی (او از همه مصرانه خواست تا سریعتر حرکت کنند) ۳- به عجله و شتاب واداشتن: ایشنی توگه تیشگه ~ (به اتمام سریع کار واداشتن)

Qistatmoq **قیستتماق**
مص. و (ا.) قیسته ماق

Qistash **قیستش**
(ا.) عمل یا فرایند مصرانه تقاضا کردن

Qistashmoq **قیستشماق**
(مص. مش.) قیسته ماق

Qistirilmoq **قیستیریلماق**
(مص. مج.) قیستیرماق

Qistiriq **قیستیریق**
(ص.) ۱- خلاندنی ۲- شایسته یا درخور خلاندن ۳- دارای امکان یا احتمال خلاندن

Qistiriqlik **قیستیریقلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت خلانده شده ۲- الصاق؛ نصب: یقه‌نینگ ~ گلی (گل خلانده شده‌ی یقه)

Qistirma **قیستیرمه**
(ا.) ۱- آنچه در سطح یا میان چیزی خلانده یا فرو شده باشد ۲- (مکانیک) لایی لاستیکی برای محکم شدن پیچ و مهره‌های دستگاههای مکانیکی

~qilmoq **قیستیرمه قیلماق**
در جریان صحبت به چیزی اشاره کردن

Qistirmoq **قیستیرماق**
(مص.م.) ۱- فشردن ۲- فرو کردن؛ خلاندن: یقه گه گل ~ (گل به یقه خلاندن)

Qistirg'ich **قیستیرغیچ**
(ا.) ۱- ← قیسقیچ ۲- وسیله‌ی خلاندن یا فروبردن

Qistoq **قیستاق**
← قیستاو۱

Qistov-1 **قیستاو**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خواستن مصرانه‌ی چیزی ۲- عمل دعوت کردن یا فراخواندن مصرانه در امری

~gaolmoq **قیستاوگه آلماق**
۱- مصرانه خواستن ۲- به عجله واداشتن

Qistov-2 **قیستاو**
(ص.) عاجل؛ فوری؛ بی درنگ

Qistovli **قیستاولی**
(ص.) غیر قابل تأخیر؛ فوری؛ بی درنگ

Qitiq **قیتیق**
(ا.) قلقلک؛ تحریک خنده آوری که بر اثر حرکت سطحی و آرام ماهیچه‌های نرم بدن با نوک انگشتان (یا وسیله‌ای دیگر) ایجاد می‌شود؛ غلغلک

Qitig'igategmoq **قیتیغی گه‌تیگماق**
۱- به خشم آوردن ۲- مرتکب رفتاری شدن که به طرف مقابل ناخوشایند است

Qitig'inio'ldirmoq **قیتیغی نی اولدیرماق**
(مجاز) ۱- آرام ساختن؛ خشمش را فرونشاندن ۲- (مجاز) حرف شنو ساختن؛ فروتن و متواضع ساختن

Qitiqlamoq **قیتیقلماق**
(مص.م.) ۱- قلقلک کردن ۲- (پزشکی) با وسایل یا شیوه‌های ویژه عصبهای کم حس یا بی حس را به کار انداختن و فعال ساختن ۳- (مجاز) تحریک کردن: کباب هیدی اشتهانی قیتیقله دی (بوی کباب اشتها را تحریک کرد) ۴- (مجاز) به خشم آوردن؛ عصبانی ساختن: اونینگ ناجویه گپی دوستینی قیتیقله دی (حرف بیجای او دوستش را عصبانی ساخت)

Yurakni~ **یوره کنی قیتیقلماق**
به دل نشستن؛ مقبول خاطر واقع شدن

Qitiqlagich **قیتیقلگیچ**
(ا.) (پزشکی) اسبابی، چیزی یا شیوه‌ای که باعث تحریک و فعال شدن عصبهای کم حس یا ضعیف شود

Qitiqli **قیتیقلی**
(ص.) قلقلکی؛ تحریک پذیر در برابر قلقلک؛ غلغلکی

Qitiqlovchi **قیتیقلاوچی**
(ا.) ۱- آنچه باعث قلقلک، برانگیختن یا تحریک شود: قراندن اشتهانی ~هید چیقماقده (از دیگ بوی اشتها آوری می‌آید) ۲- (مجاز) آنچه باعث نگرانی، ناراحتی یا تحریک شود: اونینگ ~ قیلیقلری مینگه یاقمه دی (حرکات ناراحت کننده‌ی او خوشم نیامد) ۳- ← قیتیق لگیچ

Yurakni~ **یوره ک نی قیتیقلاوچی**
خوشایند؛ راحتبخش

Qitir **قیتیر**
(صو.) صدایی که از خراشیدن چیز سخت با ناخن ایجاد می‌شود

Qitmir **قیتمیر**
(ص.) ۱- فتنه گر؛ نیرنگباز ۲- جنجال برانگیز؛ بهم انداز: ~دم (شخص بهم انداز و مفتن)

Qitmirlik **قیتمیرلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت فتنه گر بودن؛ فتنه گری؛ حیله گری ۲- بهم اندازی؛ آشوبگری

Qittak **قیتتک**
(گف.) ← قیته ی: کیل ~ ~ آله‌ی لیک! (بیا کم - کم بنوشیم!)

Qittay-1 **قیته ی**
(ص.) کم؛ دارای کمیت کوچک؛ اندک: ~سوو (آب کم)

Qittay-2 **قیته‌ی**
(ق.) کم؛ در کمیتی کوچک: او ~ ایچردی (او کم می‌نوشید)

Qit'a **قطعه**
(ا.) ۱- قطعه ۲- (ادبیات) شعری با حدود ۲ تا ۲۰ بیت بر یک وزن و قافیه، که برخلاف قصیده و غزل مصرع اول مطلع آن با مصرع دوم همقافیه نیست و معمولا برای بیان حکایت، طنز، شکایت و مانند اینها به کار می‌رود ۳- قاره؛ هر یک از هفت خشکی بسیار بزرگ روی زمین که پیرامون آنها را دریاها و اقیانوسها فرا گرفته است؛ برخ

Qit'alararo **قطعه‌لرارا**
(ص.) بین القاره ای؛ مربوط به چند قاره: ~ تلیفون علاقه‌سی (ارتباط تلفنی بین القاره‌ای)

Qivrim **قیوریم**
(ا.) جعد، چین و شکن، پیچ و تاب، حلقه و گره موی

Qivromoq **قیوره‌ماق**
(مص.م.) ۱- فر دادن؛ مجعد ساختن موی ۲- گرد و مجتمع کردن

Qix-1 **قیخ**
(گف.) ← قیخه

Qix-2 **قیخ**
(صو.) ۱- صدایی که از اثر تخریش یا خارش گلو برآید ۲- (کودکانه) واژه‌ای برای بازداشتن کودکان از خوردن یا دست زدن به چیزی (قابل خوردن نیست!)

Qixa **قیخه**
(ص.) (کودکانه) ناپاک؛ کثیف

Qiy-1 **قیی**
(ا.) ۱- سرگین گوسفند، بز یا شتر ۲- لایه‌ای متشکل از چنین سرگینی

Qiy-2 **قیی**
(ا.) عمل یا فرایند قطع کردن، بریدن یا قطعه قطعه کردن: ~مه (قطعه قطعه شده، گوشت و ...)

Qiya **قیه**
(ا.) ۱- نشیب ۲- سرازیری ۳- شیار؛ شکاف: ایشیک ~ سیدن قره‌ماق (از درز در نگاه کردن) ۴- (مجاز) میلان؛ خمیدگی

~bo'lmoq **قیه بولماق (بولیب کیتماق)**
(گف.) بازجویی و محاکمه به خاطر اعمال مرتکب شده

~qaramoq **قیه‌قره‌ماق (باقماق)**
۱- با گوشه‌ی چشم دیدن ۲- انعطاف کردن؛ اعتنا کردن ۳- (مجاز) با ناباوری نگریستن؛ ناباوری

Qiyalama **قیه‌لمه**
(ا.) نشیب؛ سرازیری: ~یول (راه سرازیری)

Qiyalamoq **قیه‌لماق**
(مص.م.) ۱- کج کردن ۲- چپ کردن؛ میانبر رفتن: یولدن قیه لب اوتماق (راه را کج کرده گذشتن؛ راه را میانبر طی کردن) ۳- اندکی گشودن: ایشیک نی ~ (در را اندکی گشودن)

Qiyalabo'tmoq **قیه‌لب‌اوتماق**
راه را چپ کردن؛ میانبر گذشتن

Qiyalik **قیه‌لیک**
(ا.) نشیب؛ سرازیری: بیز ~دن اوتیب کیلدیک (ما از سرازیری گذشته آمدیم)

Qiyama **قیه‌مه**
(ا.) نشیب؛ سرازیری

Qiyasiga **قیه‌سیگه**
(ق.) به طور کج؛ به طور میانبر: یولنی ~ کیسیب اوتماق (راه را میانبرگذشتن)

Qiyillamoq **قییلماق**
(مص.ل.) صدای باریک یا زیر کشیدن

Qiyillatmoq **قییلتماق**
(مص.م.) قییلخماق

Qiyillash **قییلش**
(ا.) عمل یا فرایند کشیدن صدای باریک

Qiyillashmoq **قییلشماق**
(مص.مش.) قییلخماق

Qiyilmoq **قییلسماق**
(مص.ل.) قییماق

Qiyin **قیین**
(ص.) دشوار؛ دارای دشواری؛ مشکل

Qiyindi **قییندی**
(ا.) تکه‌های کوچک چرم؛ پارچه و ... که پس از برش باقی بماند

Qiyinlashish **قیین‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند دشوار شدن

Qiyinlashmoq **قیین‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش دشوار شدن؛ رو به دشواری گزاردن

Qiyinlashtirilmoq **قیین‌لشتیریلماق**
(مص.مج.) قیین لشتیرماق

Qiyinlashtirmoq **قیین‌لشتیرماق**
(مص.م.) دشوار ساختن

Qiyinlik **قیین‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت دشوار بودن؛ دشواری

Qiyin-qistov **قیین‌قیستاو**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند مصرانه خواستن یا اجرای چیزی؛ تقاضا همراه با پافشاری زیاد و پیگیر: او ~ لر بیلن قرضنی بیردی (او از اثر پافشاری زیاد بدهی خود را پس داد)

Qiyinchilik **قیین‌چیلیک**
(ا.) ۱- دشواری ۲- وضع یا کیفیتی که دسترسی به آن نیازمند تلاش و کوشش فراوان باشد ۳- وضع یا کیفیتی که عمل آن سخت و پرزحمت باشد؛ سختی

Qiyiq-1 **قییق**
(ا.) دستمالی که معمولا به کمر بسته شود؛ دستمال کمر

Qiyiq-2 **قییق**
(ص.) ۱- ویژگی آنچه به شکل تکه پاره‌های خرد باشد؛ تکه‌های خرد کاغذ، پارچه و ... ۲- کج؛ اریب ۳- مورب و کشیده (معمولا در مورد چشم) ۴- (مجاز) حرف ناشنو؛ یکدنده ۵- (مجاز) نادرست؛ خطا؛ غلط: ~ایش (کار غلط)

Qildan~axtarmoq **قیلدن قییق اخترماق (تاپماق)**
(مجاز) ایراد یا خرده گرفتن

Qiyiqlik-1 **قییق‌لیک**
(ا.) آنچه مناسب برای ساختن دستمالی باشد که به کمر ببندند

Qiyiqlik-2 **قییق‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت تکه پاره بودن ۲- کجی ۳- وضع یا حالت مورب یا کشیده بودن ۴- (مجاز) یکدنگی ۵- (مجاز) نادرستی؛ غلطی

Qiyiqcha **قییقچه**
← قییق ۲

Qiyma **قییمه**
[=قیمه] (ا.) ۱- قیمه ۲- گوشتی که به قطعه‌های کوچک بریده شده باشد ۳- (اف.) نوعی خورشت که با قطعه‌های گوشت، سیب زمینی (یا بدون آن)، گوجه فرنگی، لپه و روغن می‌پزند و آن را با برخی خوراکی‌های خمیری می‌خورند

Qiymabop **قییمه‌باپ**
(ص.) مناسب برای قیمه

Qiymalamoq **قییمه‌لماق**
(مص.م.) ۱- گوشت را به قطعه‌های کوچک بریدن ۲- (مجاز) قطعه قطعه، ریز ریز کردن: قاغازنی ~ (کاغذ را ریز ریز کردن) ۳- (مجاز) پاره کردن، زخمی کردن: کسل نینگ فریادی یوره کنی قیمه له دی (فریاد بیمار قلب را پاره کرد)

Qiymali **قییمه‌لی**
(ص.) دارای قیمه؛ صفت خوراکی که در آن قیمه انداخته شده باشد.

Qiyma-qiyma **قییمه-قییمه**
(ص.) قیمه قیمه؛ قطعه- قطعه؛ ریز ریز

Qiymat **قیمت**
(ا.) ۱- قیمت ۲- ارزش معاملاتی یک کالا؛ بها ۳- ارزش مادی یا معنوی ۴- (ریاضی) مقدار متغیر در شرایط معین ۵- (گف.) آنچه گران باشد

Qiymataxta **قییمه‌تخته**
۱- تخته یا کنده‌ای که بالای آن گوشت را قیمه کنند؛ (اف.) گوشت تخته

Qiymatli **قیمتلی**
(ص.) قیمتی؛ گرانبها؛ باارزش

Qiymoq **قییماق**
(مص.م.) ۱- با قیچی یا کارد به قطعه‌های کوچک بریدن ۲- پیدا شدن اثر فرورفتگی در بدن جاندار یا چیز دیگر توسط تار یا سیم محکم بسته شده آسیم قولینی قییدی (سیم در دستش فرو رفت) ۳- (مجاز) اجرا کردن کار به طور ماهرانه

Ko'ziqiymadi **کوزی‌قییمه‌دی**
راضی یا مایل نشد؛ دریغش آمد

Qiymadi **قییمه‌دی**
میلش نشد؛ نخواست؛ حیفش آمد

So'zni~ **سوزنی‌قییماق**
حرف کسی را نپذیرفتن؛ خواهش کسی را رد کردن یا اجابت نکردن

Qiymoch **قییماچ**
(ص.) مورخب و کشیده (در مورد چشم)

Qiynalish **قیینه‌لیش**
۱- عمل یا فرایند تحمل سختی و زحمت ۲- ← قیین چیلیک ۳- عذاب؛ رنج؛ شکنجه

Qiynalishmoq **قیینه‌لیشماق**
(مص.مش.) ۱- ← قیینلماق ۲- بیش از پیش رنج و عذاب دیدن

Qiynalmoq **قیینلسماق**
(مص.ل.) ۱- عذاب کشیدن؛ رنج کشیدن ۲- شکنجه شدن ۳- به سختی یا تنگدستی دچار شدن

Vijdoni~ **وجدانی(وجدانا)قیینلماق**
به عذاب وجدان دچار شدن

Qiynamoq **قیینه‌ماق**
(مص.م.) ۱- عذاب دادن؛ اذیت کردن ۲- در مضیقه‌ی مادی و معنوی و اقتصادی قرار دادن ۳- با وسایل و شیوه‌های خاص شکنجه و آزار جسمی و روحی دادن

Jonni~ **جاننی(اوزینی)قیینه‌ماق**
خود را دچار زحمت یا آزار کردن

Qiynatmoq **قیینتماق**
(مص.م.) قیینه ماق (به وسیله کسی یا چیزی)

Qiynattirmoq **قیینتتیرماق**
مص.و(ا.) قیینتماق

Qiynash **قیینش**
۱- عمل یا فرایند آزار یا شکنجه دادن ۲- عمل یا فرایند فشار روانی یا تنی

Qiynoq **قییناق**
(ا.) ۱- عذاب ۲- آزار ۳- شکنجه

Qiynoqli **قییناقلی**
(ص.) ۱- رنج آور؛ درد آور ۲- ویژگی آنچه باعث آزار یا شکنجه شود

Qiynoq-qistop **قییناق‌قیستاق**
(ا.) ۱- ← قیین قیستاو ۲- شکنجه و فشار

Qiynoqxona **قییناق‌خانه**
(ا.) شکنجه گاه؛ جایی که مجرمین یا اسیران را شکنجه دهند

Qiynov **قییناو**
(ا.) ۱- ← قیینش ۲- ← قییناق

Qiyo **قیا**

Antenna **انتینه**
(ا.) ۱- آنتن؛ اسبابی به شکل میله، صفحه یا برج معمولا فلزی برای انتشار یا دریافت امواج رادیویی و تلویزیونی ۲- شاخک

Antibiotik **انتی‌بیه‌تیک**
[=آنتی بیوتیک] (ا.) آنتی بیوتیک؛ فرآورده‌های شیمیایی که از موجودات زنده (قارچ ها، باکتریها) یا به روشهای صنعتی به دست می‌آیند و برای از میان بردن و جلوگیری از تکثیر میکربها و در درمان بیماریهای عفونی بکار می‌روند

Antidemokratik **انتی‌دیمه‌کرتیک**
[=آنتی دموکراتیک] (ا.) مخالف دمکراسی

Antidialektik **انتی‌دیالکتیک**
(ا.) ضد و مخالف دیالکتیک

Antik **انتیک**
[=آنتیک] (ا.) آنتیک؛ شی باستانی؛ عتیقه

Antiqa **انتیقه**
[=آنتیک] (ص.) (قد.) ۱- آنتیک؛ قدیمی؛ باستانی ۲- (مجاز) عجیب؛ حیرت انگیز؛ جالب؛ غیر طبیعی

Antiteza **انتی‌تیزه**
[=آنتی تز] (ا.) (منطق) آنتی تز؛ برابر نهاد

Antisiklon **انتی‌سیکلون**
(ا.) آب و هوایی که از اثر فشار بلند اتموسفیر پدید می‌آید

Antologiya **انته‌لوگیه**
(ا.) گلچین ادبی؛ منتخب نظم و نثر؛ جنگ

Antonim **انتانیم**
(ا.) (زبان‌شناسی) متضاد (کلمات متضاد)

Antrakt **انترکت**
[=آنتراکت] (ا.) ۱- آنتراکت ۲- فاصله‌ی میان دو پرده‌ی نمایش یا دو برنامه‌ی موسیقی ۳- موسیقی میان دو پرده‌ی نمایش یا اپرا

Antrasit **انترسیت**
[=آنتراسیت] (ا.) آنتراسیت؛ زغالسنگ سیاه، براق حاوی ۹۰٪ کربن که بسختی و با شعله‌ی کوتاه بی بو و بی دود می‌سوزد؛ زغالسنگ خشک

Antropologiya **انتره‌په‌لوگیه**
[=آنتروپولژی] (ا.) آنتروپولژی؛ دانش مطالعه‌ی انسان، بویژه از لحاظ پراکندگی، منشأ، رده بندی و ارتباط نژادها، ویژگی جسمی، رابطه‌ی محیطی و اجتماعی و فرهنگ؛ مردم شناسی؛ انسان شناسی

Antropometriya **انتره‌په‌میتریه**
(ا.) از روشهای اندازه گیری اعضای بدن انسان برای پژوهشهای آنتروپولژی

Anvar **انور**
(ص.) ۱- روشن تر؛ درخشان تر؛ نورانی تر ۲- نام مردانه

Anvo **انوا**
[=انواع] (ا.) ۱- انواع؛ (ج.) نوع ۲- هر نوع؛ رنگارنگ

Ang'iz **انغیز**
(ا.) ۱- زمینی که کشت آن درو شده باشد۲- ساقه‌های ایستاده‌ی گندم که خوشه‌های آن درو شده باشد

Ang'irt **انغیرت**
(ا.) نوعی اردک

Ancha **انچه**
(ق.) ۱- وقت کافی؛ وقت طولانی؛ وقت زیاد:~ کوتدیم (مدت زیادی انتظار کشیدم ۲- بسیار؛ بیش (برای کیفیت): ~ایشله سنگ، یخشی اورگنه سن (بسیار کار کنی خوب فرا بگیری)

Anchaki **انچه‌کی**
← انچه یین

Ancha-muncha **انچه‌مونچه**
(ق.) بسیار؛ بیش: ~ایش (خیلی کار)

Anchar **انچر**
← زقوم

Anchayin **انچه‌یین**
(ص.) ۱- بی اهمیت؛ بی ارزش ۲- سرسری؛ زبانی؛ نه از ته دل: ~ هزل گه اوخشه گن ایدی، جدی له شیب کیتدی (سخنی که به هزل می‌مانست، جدی شده رفت)

An'ana **عنعنه**
(ا.) آیین؛ رسم و رواج؛ عرف و عادت

An'anaviy **عنعنوی**
(ص.) ملی؛ باستانی؛ مرسوم؛ مروج: عنعنوی بیرم لر (جشن‌های ملی یا باستانی)

Apelsin **اپیلسین**
(ا.) ۱- پرتقال ۲- درخت از تیره‌ی مرکبات، ویژه‌ی مناطق مرطوب معتدل و گرمسیری با برگهای نامتقابل، پایا و تک و گلهای پنج بخشی خوشبو ۳- میوه‌ی آبدار و شیرین این درخت که شکل کروی یا بیضی و پوست نارنجی رنگ دارد

Apil-tapil **اپیل‌تپیل**
(ق.) شتابزده؛ باعجله

Arir-shapir **اپیرشپیر**
(ق.) زود ـ زود؛ با شتاب؛ تند ـ تند: ~ ایشلرینگی قیلگین (با شتاب کارهایت را انجام بده)؛ (اف.، گف.) اپور شوپورا

Apolitik **اپه‌لیتیک**
(ا.) شخص غیر سیاسی؛ آنکه بیطرف، بویژه بیعلاقه به سیاست

Apolitizm **اپه‌لیتیزم**
(ا.) دوری گزینی ازسیاست؛ انصراف از فعالیت‌های سیاسی

Apoq-chapoq **اپاق‌چپاق**
(ا.) دوست؛ متفق؛ همدل؛ صمیمی: تارتیشمه‌ی ~ یشه‌نگ‌لر (بدون مناقشه و با صمیمیت زندگی کنید)

~lashmoq **اپاق‌چپاقلشماق**
دوست جان جانی شدن؛ همدل و صمیمی شدن

Apparat **اپه‌رت**
[=آپارات] (ا.) ۱- آپارات ۲- ابزار؛ اسباب؛ وسیله ای که وظیفه‌ی معینی (مانند نمایش فیلم، پنجرگیری ...) را انجام می‌دهد: علمی ~ (منابع و موادی که مولف برای اثر علمی خویش استفاده می‌کند)؛ مانند فرهنگ‌ها، کتابشناسی، توضیحات ... ۳- (زیست شناسی) سیستم یا مجموعه‌ی ارگانهایی که وظیفه‌ی معینی را در بدن انجام می‌دهد

Apparatura **اپه‌ره‌توره**
(ا.) مجموعه‌ی ابزار و وسایلی که برای انجام دادن یک کار معین خدمت می‌کند

Apparatchi **اپه‌رتچی**
[=آپاراتچی] (ا.) آپاراتچی؛ کارگر مسئول آپارات

Appendiks **اپندکس**
[=آپاندیس] (ا.) آپاندیس؛ زایده‌ی کرمی شکل روده‌ی کور در محل اتصال روده‌ی باریک و روده‌ی فراخ در انسان و برخی پستانداران دیگر

Appendisit **اپندیسیت**
[=آپاندیسیت] (ا.) آپاندیسیت؛ التهاب چرکی آپاندیس که با درد شکم، زیاد شدن بزاق دهان و تب همراه است

Aprel **اپریل**
[=آوریل] (ا.) آوریل؛ ماه چهارم سال میلادی دارای سی روز، که از ۱۲ فروردین آغاز می‌شود

Apteka **اپتیکه**
(ا.) ۱- داروخانه ۲- ← اپتیچکه

Aptekachi **اپتیکه‌چی**
(ا.) ۱- داروساز؛ فروشنده‌ی دارو ۲- (قد.) صاحب داروخانه؛ (اف.) دوافروش

Aptechka **اپتیچکه**
(ا.) صندوق یا قطی داروهای خیلی ضروری و فوری که در خانه و ماشین نگهداری می‌شود؛ قطی کمک‌های اولیه طبی

Apshu **اپشو**
(صو.) صدای عطسه

Apshurmoq **اپشورماق**
(مص.ل.) اپشو کردن

Aqalli **اقلی**
(ق.) ۱- لا اقل؛ کم از کم: اوییده ~ بیر سیقیم یوق (در خانه اش یک مشت آرد موجود نیست) ۲- حتی: اولر ~ قره مه دیلر هم (آنان حتی نگاه هم نکردند)

Aqida **عقیده**
(ا.) ۱- باور کورکورانه و دگم ۲- داوری، فکر یا نقشه ای که شخصی به درستی یا کار آیی آن باور داشته باشد ۳- نام زنانه

Aqidaparast **عقیده‌پرست**
(ا.) کسی که عقیده‌ای را کورکورانه می‌پذیرد و به آن مقید و معتاد می‌گردد؛ دگم

Aqidaparastlik **عقیده‌پرست‌لیک**
(ا.) عقیده پرستی؛ دگماتیزم

Aqiq-1 **عقیق**
(ا.) عقیق؛ نوعی سنگ از شکلهای طبیعی سیلیس، دارای لایه هایی از کالسدوان بسیار ریز به رنگهای گوناگون که به طور متحدالمرکز یا مسطح قرار گرفته‌اند و در جواهرسازی کاربرد دارد

Aqiq-2 **عقیق**
(ص.) سرخرنگ؛ قرمزی

Aqiqa **عقیقه**
(ا.) ضیافتی که به مناسبت تولد نوزاد برگزار می‌شود و معمولا در این میهمانی بر نوزاد نام می‌گذارند

Aqirmoq **اقیرماق**
(مص.ل.) غریدن (درباره‌ی حیوانات وحشی)

Aql **عقل**
(ا.) ۱- عقل ۲- نیروی دریافت، پی بردن یا اندیشیدن ۳- توانایی بهره گیری درست از نیروی ذهنی ۴-

(ا.) عمل یا فرایند نیم نگاه کردن؛ نگاه گذرا و کوتاه آیر ~ هم باقمه دینگ (نگاه کوتاهی هم نکردی)

Qiyofa
قیافه
(ا.) ۱- قیافه ۲- شکل و ساختار ظاهری چهره‌ی یک جاندار ۳- شکل ظاهری یک چیز؛ ریخت ۴- (مجاز) وضع یا حالت باطنی یا روحی شخص آیاشلرنینگ معنوی ~ سی (وضع یا حالت معنوی جوانان) ۵- امشخصه‌ی ویژه‌ی یک شخص یا جامعه آراستلیک اونینگ ایزگو قیافه سی (راستی مشخصه‌ی خوب اوست)

Qiyom-1
قیام
(ا.) ۱- قیام ۲- عمل یا فرایند برپای ایستادن؛ بلند شدن؛ برخاستن ۳- اقدام و عمل دسته جمعی برای رهایی از یک وضع اجتماعی ناخوشایند ۴- نقطه‌ی پایان: ساچ آلدیریش ~ یگه بیتدی (آرایش موی به پایان رسید)

Qiyomat-2
قیام
(ا.) ۱- قوام ۲- استواری ۳- غذای مایع که پس از جوشیدن خود را بگیرد و به صورت غلیظ و همگون درآید ۴- مربا

Qiyomat
قیامت
(ا.) ۱- قیامت ۲- (اسلام) روز پایان زندگی در جهان خاکی و رسیدگی به کارهای نیک و بد مردم در دوران زندگیشان؛ روز جزا؛ روز رستاخیز ۳- (مجاز) آشوب یا ازدحام بسیار: ایرته لب کوچه لرده ~ ایدی (صبحدم در کوچه‌ها آشوب و ازدحام بود) ۴- (مجاز) پدیده یا رویدادی بسیار شگفتی انگیز که موجب برانگیختن مردم شود: واقعه (رویداد شگفتی انگیز)

~da
قیامتده
(مجاز) هیچگاه

~danqiyin
قیامتدن‌قیین
(مجاز) خیلی دشوار و سخت

Qiyomatgacha
قیامتگه‌چه
(ق.) (گف.) تاابد؛ به‌طور دایم؛ ابدی؛ دایمی: سیندن ~ منتدارمن (از تو تا ابد ممنونم)

Qiyomatli
قیامتلی
(ص.) دارای ویژگی ابدی یا دایمی: ~ دوستیم (دوست دایمی من)

Qiyomat-qoyim
قیامت‌قایم
(ا.) ۱- روز قیامت؛ روز شمار ۲- (مجاز) وضع یا حالت دشوار یا جنجال برانگیز

Qiyos
قیاس
(ا.) ۱- قیاس ۲- سنجش کمیت یا کیفیتی با کمیت یا کیفیت دیگر؛ مقایسه ۳- نوعی استدال منطقی بر اساس دو قضیه‌ی مربوط به یکدیگر (مانند شب آفتاب غروب می‌کند، آفتاب غروب کرده است، پس شب است)

Oʻzingdan~(qil) **اوزینگدن قیاس قیل**
از روی تجربه و فهم خود حکم صادر بکن

Qiyosiy
قیاسی
(ص.) قیاسی؛ مربوط یا منسوب به قیاس

Qiyoslamoq
قیاس‌لماق
(مص.م.) قیاس کردن؛ چیزی را با چیز دیگر سنجیدن

Qiyossiz
قیاس‌سیز
(ص.) غیرقابل مقایسه؛ بی مانند؛ یگانه

Qiyossizlik
قیاس‌سیزلیک
(ا.) وضع یا کیفیت غیرقابل قیاس بودن؛ بی مانندی؛ یگانگی

Qiyot
قیات
(ا.) از قبایل ازبک (ترکی)

Qiypanglamoq
قییپنگ‌لماق
← قییشنگ لماق

Qiypichoq
قیی‌پیچاق
← قیرپیچاق

Qiyq
قییق
(صو.) آواز مرغ و خروس

Qiyqim
قییقیم
(ا.) ۱- ← قییندی ۲- پارچه‌ی اندک باقیمانده پس از برش لباس؛ قطعه پارچه‌ای از توپ یا طاقه، که نزد بزاز پس از فروش آن باقی می‌ماند ۳- ← قییتیق

Qiyqim-siyqim
قییقیم‌سییقیم
(ا.) قطعه پاره‌های ریز کاغذ، پارچه، ...

Qiyqindi
قییقیندی
← قییقیم

Qiyqiriq
قییقیریق
(ا.) ۱- هیاهو و جار و جنجال زیاد مردم ۲- آواز بلند و شدید مرغها و خروسها

Qiyqirish
قییقیریش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند هیاهو و جار و جنجال زیاد مردم ۲- عمل یا فرایند برآمدن آواز بلند و شدید مرغها و خروسها

Qiyqirishmoq **قییقیریشماق**
(مص.مش.) قییقیرماق

Qiyqirmoq **قییقیرماق**
(مص.ل.) هیاهو و سرو صدا کردن: فوتبال مسابقه سیده تاماشه بینلر کوپ قییقیردیلر (تمشاچیان در مسابقه‌ی فوتبال هیاهوی زیادی کردند)

Qiyqiroq **قییقیراق**
(ا.) سر و صدا کننده؛ هیاهو و جار و جنجال کننده

Qiyqirtirmoq **قییقیرتیرماق**
مص.و(ا.) قییقیرماق

Qiyr-1
قییر
[=قیر] (ا.) (اف، شیمی) قیر؛ جسم جامد یا نیمه جامد به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای و چسبنده، که بر اثر گرما نرم و سیال می‌شود، بیشتر آن را هیدروکربن تشکیل می‌دهد. به صورت طبیعی، همچنین از پالایش نفت خام به‌دست می‌آید

Qiyr-2
قییر
[=قیر] (ص.) (اف.) ۱- بسیار تاریک؛ ظلمانی؛ سیاه ۲- صفت شب بسیار تاریک و ظلمانی

Qiyratmoq
قییره‌ت‌ماق
(مص.م.) ۱- قتل عام کردن ۲- با خاک یکسان کردن: مهاجملر باغلرنی قییرتدیلر (مهاجمان باغها را با خاک یکسان کردند) ۳- غارت و تاراج کردن

Qiytim
قییتیم
← قییق۱

Qiytiq
قییتیق
(ا.) ۱- ← قییندی ۲- پاره زمین کوچک در گوشه‌ای از قطعه زمین بزرگ

Qiygʻir
قییغیر
(ا.) قرقی؛ باشه

~burun **قییغیربورون**
آنکه تیغه‌ی بینی اش مایل به پایین باشد

~qarashqilmoq **قییغیرقره‌ش‌قیلماق**
بخشم دیدن

Qiygʻos-1
قییغاس
(ا.) هیاهو؛ سر و صدا و فریاد

Qiygʻos-2
قییغاس
(ق.) یکباره؛ در یک نوبت و بدون نیاز به تجدید یا تکرار: درختلر ~ گلله‌ی دیلر (درختها یکباره گل کردند)

Qiygʻoch-1
قییغاچ
(ا.) عمل یا فرایند برگشته تیر انداختن، بویژه از روی اسب در حال تاخت؛ قیقاج؛ قیقاج

Qiygʻoch-2
قییغاچ
[=قیقاج] (ص.) ۱- قیقاج ۲- کشیده یا تنگ (در مورد چشمها) ۳- باریک و قلمی (در مورد ابروان) ۴- مورب؛ کج؛ قیقاج

Qiyshanglamoq
قییشنگ‌لماق
(مص.ل.) ۱- حرکات ناخوشایند کردن ۲- جا خوردن؛ یکه خوردن: آته سینینگ کسللیگی نی ایشیتیب، قییشنگلب قالدی (با شنیدن بیماری پدرش یکه خورد)

Qiyshangʻi
قییشنغی
(ا.) ۱- رفتار یا حرکت ناخوشایند ۲- ناز و عشوه‌ی بیجا و نازیب

Qiyshaymoq
قییشه‌ی‌ماق
(مص.ل.) ۱- به سویی مایل شدن؛ میلان پیدا کردن ۲- خم شدن؛ کج شدن؛ تابدار شدن؛ انحنا پیدا کردن: تخته آفتابده قییشه ییبدی (تخته در آفتاب تاب پیدا کرده‌است)

Qiyshiq
قییشیق
(ص.) ۱- کج: آغزی ~ بولسه هم بای نینگ اوغلی گپیرسین (مثل) (حرف، حرف پولدار است) ۲- اویژگی آنچه نقاط مختلفش در یک راستا نباشد ۳- (مجاز) نادرست؛ دور از حقیقت

Qiy-chuv
قیی‌چوو
(صو.) ۱- هیاهو و سر و صدا ۲- صداهای بی‌نظم گریه و زاری

Qiz-1
قیز
(ا.) ۱- دختر ۲- فرزند ماده‌ی انسان ۳- انسان ماده‌ای که هنوز ازدواج نکرده باشد؛ دوشیزه

~koʻrar
قیزکورر
(مردم شناسی) مراسمی که برای دیدن دختر قبل از خواستگاری اجرا شود

~oshi
قیز آشی
(مردم شناسی) ضیافتی که یک روز قبل از مراسم عروسی در خانه‌ی دختر برای دوستان دختر او برپا می‌شود

~qilibolmoq **قیزقیلیب‌آلماق**
دختر کسی را به فرزندی گرفتن

Qiz-2
قیز
(ح.) واژه‌ی احترام آمیز یا مهرآمیز برای دختران و زنان

جوان

Qizaloq **قیزه‌لاق**
(ح.) واژه‌ی مهرآمیز برای دختربچه‌ها

Qizamiq **قیزه‌میق**
(ا.) (پزشکی) سرخک؛ بیماری عفونی حاد ویروسی که با تب، دانه‌های پوستی و نزله مشخص می‌شود و در کودکان بسیار واگیردار است؛ قیزاموق؛ قیزاموغ

Qizarinqiramoq **قیزه‌رینقیره‌ماق**
(مص.ل.) کمی سرخ شدن

Qizarish **قیزه‌ریش**
(ا.) عمل یا فرایند سرخ شدن

Qizarishmoq **قیزه‌ریشماق**
(مص.مش.) ۱- ← قیزرماق ۲- بیش از پیش سرخ شدن

Qizarmoq **قیزرماق**
(مص.ل.) ۱- سرخ شدن ۲- رنگ صورت به سرخی گراییدن ۳- (مجاز) خجالت کشیدن

Qizartirmoq **قیزرتیرماق**
(مص.م.) ۱- سرخ کردن ۲- رنگ چیزی را سرخ کردن آنان نی ~(نان را سرگون کردن ۳- در روغن تفت دادن و برشته کردن: پیازنی ~(پیاز را سرخ کردن)

Qizdirgich **قیزدیرگیچ**
(ا.) ابزاری برای سرخ کردن یا داغ کردن

Qizdirilmoq **قیزدیریلماق**
(مص.مج.) قیزدیرماق

Qizdirish **قیزدیریش**
(ا.) عمل یا فرایند سرخ یا داغ کردن

Qizdirishmoq **قیزدیریشماق**
(مص.مش.) قیزدیرماق

Qizdirmoq **قیزدیرماق**
(مص.م.) ۱- بسیار گرم و داغ کردن؛ سرخ کردن ۲- دمای چیزی را زیاد کردن

Qizil-1 **قیزیل**
(ا.) ۱- سرخ ۲- از رنگهای اصلی به رنگ خون تازه ۳- بلندترین طول موج نور مرئی، تابش تکرنگ میان ۷۷۰-۶۲۲ نانومتر

Qizil-2 **قیزیل**
(ص.) ۱- سرخ ۲- دارای رنگ سرخ: ~ گل (گل سرخ) ۳- (مجاز) انقلابی؛ خواهان شدت عمل

~yarimoyjamiyti **قیزیل یریم آی جمعیتی**
← قیزیل یریم آی

Qizilbosh-1 **قیزیلباش**
[=قزلباش] (ا.) ۱- قزلباش ۲- سپاهیان ترک شاهان صفوی، بویژه شاه اسماعیل صفوی ۳- در عهد صفویه نام قزلباش به همه‌ی مردم ایران اطلاق می‌شد ۴- (اف و دری، (گف.) شیعه

Qizilbosh-2 **قیزیلباش**
(ا.) (جان) پرنده‌ی غوطه زن و شناگر از راسته‌ی غواص سانان، دارای دم و بالهای کوتاه، پر نرم که براحتی شنا و پرواز می‌کند

Qizilishton **قیزیل ایشتان**
(ا.) (جان) دارکوب؛ پرنده‌ای درختزی با پرهای رنگارنگ، منقار محکم و نوک تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرمها سوراخ می‌کند، و نرها در سرشان تاجی قرمز دارند

Qizillik **قیزیل لیک**
(ا.) ۱- سرخ ۲- سرخ بودن ۳- رنگ سرخ

Qizilmiya **قیزیل میه**
(ا.) گیاه از تیره‌ی غلاف داران چندین ساله و دارویی، که ریشه‌ی آن در داروسازی کاربرد دارد

Qiziloyoq **قیزیل آیاق**
(ا.) (جان) کروان؛ پرنده از راسته‌ی پابلندان که در حدود ۲-۱- گونه‌ی آن در سراسر کره‌ی زمین می‌زیست می‌کند، دارای جثه ای متوسط، رنگ پرهایش زرد مخلوط با خرمایی و خاکستریست

Qizilurug‘ **قیزیل اوروغ**
(ا.) نوعی خربزه دارای مغز و تخم سرخ رنگ

Qizilxoch **قیزیل خاچ**
(ا.) ۱- صلیب سرخ ۲- نشانه ای به شکل صلیب (بیشتر به صورت علامت +) به رنگ سرخ که نشانه‌ی مؤسسه ای به همین نام است ۳- مؤسسه ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب دیدگان از جنگ یا بلاهای طبیعی است ۴- هر یک از شعبه‌های آن

Qizilcha-1 **قیزیلچه**
(ا.) نوعی چغندر که برگها و ریشه‌ی گوشتالوی آن برنگ سرخ است

Qizilcha-2 **قیزیلچه**
(ا.) (پزشکی) سرخجه؛ بیماری حاد ویروسی شبیه سرخک که با تب، نزله، التهاب ملتحمه‌ی چشم، دانه‌های سرخ رنگ و بزرگ شدن عقده‌های لنفاوی مشخص می‌شود

Qizilo‘ngach **قیزیل اونگچ**
(ا.) (کالبدشناسی) مری؛ بخشی از لوله‌ی گوارش که میان حلق و معده قرار دارد و غذا به وسیله‌ی فعالیت ماهیچه‌های آن از حلق وارد معده می‌شود

Qizimoq **قیزیماق**
(مص.ل.) ۱- داغ شدن ۲- بسیار گرم شدن ۳- زیاد شدن دمای بدن: بدنی قیزیبدی (تب دارد) ۴- (مجاز) فعال شدن: ایشگه ~(به شدت مشغول کار شدن) ۵- (مجاز) دارای کیفیت خوشایند و مهرآمیز: صحبتگه قیزیقیب کیتدی (صحبت، خوشایند و گرم شد)

Boshiqizidi **باشی قیزیدی**
۱- سرش به درد آمد ۲- از فرط مستی یا کار زیاد سرش گیج رفت

Qiziq-1 **قیزیق**
(ص.) داغ؛ بسیار گرم: کون ~بولدی (روز گرم شد)

Qiziq-2 **قیزیق**
(ص.) ۱- جالب ۲- دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه شود ۳- دارای ویژگیهای باارزش یا درخور توجه ۴- (مجاز) دارای ویژگی غیرقابل فهم؛ عجیب: ~ آدم (آدم عجیب)

~ustida **قیزیق اوستیده**
۱- درست سر وقت ۲- در حالت خشم

Qizig‘ida **قیزیغیده**
در وقتش؛ در فرصت خودش

Qizig‘ishuki **قیزیغی شوکه**
جالب اینکه؛ عجیب اینکه

Temirniqizig‘dabos
تیمیرنی قیزیغیده باس (مثل)
هر کار را باید در وقتش انجام داد

Qiziqarli **قیزیقرلی**
(ص.) ۱- جالب: ~نمایش ایدی (نمایش جالبی بود) ۲- قابل توجه و دقت ۳- خوشایند و شادیبخش

Qiziqish **قیزیقیش**
(ا.) عمل یا فرایند مورد توجه یا دقت قرار دادن ۲- وضع یا کیفیت مایل بودن یا منفعتدار بودن

Qiziqishmoq **قیزیقیشماق**
(مص.مش.) قیزیقماق

Qiziqlik-1 **قیزیقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت داغ بودن

Qiziqlik-2 **قیزیقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت جالب یا عجیب بودن

Qiziqmoq **قیزیقماق**
(مص.م.) ۱- با دقت مورد توجه قرار دادن ۲- از صدق دل یا کاملا به کاری پرداختن: او کتابگه قیزیقیب، اوقات هم بیمه دی (او کاملا مشغول مطالعه‌ی کتاب شده، غذا هم نخورد) ۳- از روی میل یا هوس پیروی کردن: اوغلیم هم اورتاغلریگه قیزیقیب، سوزه باشله دی (پسرم هم به پیروی از دوستانش به شنا پرداخت)

Qiziqqon **قیزیق قان**
(ص.) ۱- صفت کسی که زود از کوره در رود و قهر شود ۲- خونگرم؛ احساساتی

Qiziqqonlik **قیزیق قانلیک**
(ا.) خونگرمی؛ وضع یا کیفیت زود قهر بودن

Qiziqtirmoq **قیزیقتیرماق**
مص.و(ا.) قیزیقماق

Qiziquv **قیزیقوو**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند مورد توجه قرار دادن ۲- وضع یا کیفیت خوشایند بودن

Qiziquvchan **قیزیقووچن**
(ا.) آنکه برای آموختن، دیدن یا اجرای چیزی تلاش کند: سپورتگه ~ باله (بچه‌ی فعال و علاقمند به ورزش)

Qiziqchi **قیزیقچی**
(ا.) آنکه با سخنان خنده آور مردم را بخنداند

Qiziqchilik **قیزیق چیلیک**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خنداندن مردم با سخنان خنده آور ۲- شغل چنین هنرمندی ۳- نوعی هنر نمایشی

Qizitmoq **قیزیتماق**
(مص.م.) قیزیماق

Qizlik **قیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت دختر بودن ۲- دوشیزگی؛ دوران قبل از ازدواج ۳- (مجاز) پرده‌ی بکارت؛ باکرگی

Qizolog‘ **قیز آلاغ**
(ا.) (گیاه شناسی) لاله

Qizqush **قیزقوش**
(ا.) پرنده‌ی تاجدار از راسته‌ی لکلکیان که از ماهیها و جانوران آبزی تغذیه می‌کند و بیشتر در مردابها زندگی دارد

Qizuvchan **قیزوچن**
(ا.) ۱- آنچه زود گرم و داغ شود ۲- (مجاز) آنکه زود به

(ح.) واژه‌ای مهرآمیز برای دخترها، بویژه دختربچه‌ها

Qig‘illamoq
قیغیلخماق
(مص.ل.) صدای «قیغ» کشیدن

Qig‘-qig‘
قیغ‌قیغ
(صو.) صدای پیهم پرنده، بویژه مرغ

Qish
قیش
(ا.) ۱- زمستان ۲- یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه‌ی معتدل که پس از پاییز و پیش از بهار آغاز می‌شود ۳- (مجاز) فصل سرما: بو ییل ~ تیز باشلندی (امسال سرما زودتر آغاز شد)

Qishbop
قیش‌باپ
[=قیش باب] (ص.) ۱- مناسب برای زمستان ۲- کارآمد برای زمستان

Qishin-yozin
قیشین‌یازین
(ق.) هم در زمستان، هم در تابستان؛ در طول سال: قوریلیش ~دوام ایتدی (کار ساختمان در طول سال ادامه یافت)

Qishki
قیشکی
(ص.) ۱- زمستانی ۲- مربوط یا منسوب به زمستان: ~ المپیه اویینلری (بازیهای زمستانی المپیا) ۳- مناسب فصل زمستان: ~کییم (لباس زمستانی)

Qishlamoq
قیش‌لماق
(مص.م.) سپری کردن زمستان در جایی که سرما و بارندگی کمتر باشد؛ قشلاق کردن

Qishlik
قیشلیک
(ص.) ۱- زمستانی ۲- اختصاص یافته به زمستان ۳- آماده یا ذخیره شده برای زمستان: ~ آذوقه (آذوقه‌ی زمستانی)؛ قیشلیق

Qishlomishi
قیشلامیشی
(ا.) (قد.) عمل یا فرایند سپری کردن زمستان در منطقه‌ی گرمسیر

Qishloq
قیشلاق
[=قشلاق] (ا.) ۱- قشلاق ۲- ده؛ مجموعه‌ی چند خانه و مزرعه‌ی کنار یکدیگر که با مجموعه‌ی مشابه فاصله داشته باشد و در آن معمولا از ۵ تا ۵۰۰ خانوار زندگی کنند و بیشتر به امور کشاورزی و دامپروری مشغول باشند ۳- (قد.) محلی دارای هوای نسبتا گرم که زمستان را در آنجا گذرانند؛ گرمسیر؛ گرمسار

Qishloqi
قیشلاقی
(ص.) ۱- مربوط یا منسوب به قشلاق ۲- دهاتی؛ کسی که در ده زاده شده یا پرورش یافته است؛

خشم آید

Qizuvchanlik
قیزوچنلیک
(ا.) وضع یا کیفیت زود گرم و داغ شدن ۲- (مجاز) وضع یا حالت زود به خشم آمدن

Qizg‘aldoq
قیزغلداق
← لاله قیزغلداق

Qizg‘anmoq
قیزغنماق
(مص.مت) ۱- دریغ کردن: دوستینگگه یاردمینگنی قیزغنمه (کمکت را از دوستت دریغ مکن) ۲- ارشک کردن: خاتینی نی ~ (به زن خود رشک کردن) ۳- رحم کردن: بیچاره‌لیگی نی کوریب اونگه قیزغندی (با مشاهده‌ی درماندگیش به او ترحم کرد)

Qizg‘anch
قیزغنچ
(ص.) ترحم برانگیز؛ قابل دلسوزی: حالی ~(حالش ترحم انگیز است)

Qizg‘anchiq
قیزغنچیق
(ص.) ۱- بخیل؛ تنگ چشم؛ خسیس ۲- حسود: ~ آدم (شخص حسود)

Qizg‘anchiqlik
قیزغنچق‌لیک
(ا.) وضع یا کیفیت بخیل بودن؛ بخیلی ۲- وضع یا کیفیت حسود بودن؛ حسودی

Qizg‘imtir
قیزغیمتیر
← قیزغیش

Qizg‘in
قیزغین
(ص.) ۱- جوشان؛ داغ: سرطان نینگ ~ قویاشی (آفتاب داغ ماه سرطان) ۲- گرم و صمیمانه؛ خوشایند: ~صحبت (صحبت گرم و صمیمانه)

Qizg‘inlashish
قیزغین‌لشیش
(ا.) عمل یا فرایند گرم و داغ شدن

Qizg‘inlashmoq
قیزغین‌لشماق
(مص.ل.) ۱- هر چه بیشتر گرم و داغ شدن ۲- روبه گرمی گذاشتن

Qizg‘inlashtirmoq
قیزغین‌لشتیرماق
(مص.م.) ۱- هر چه بیشتر گرم کردن ۲- بیش از پیش گرم و صمیمانه ساختن

Qizg‘inlik
قیزغینلیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت گرم و داغ بودن ۲- وضع یا حالت صمیمانه بودن؛ خوشایندی

Qizg‘ish
قیزغیش
(ص.) مایل به سرخی

Qizcha
قیزچه

توجه برانگیز

Qichiqlik
قیچیق‌لیک
(ا.) لوندی؛ طنازی؛ عشوه گری

Qichitmoq
قیچیتماق
(مص.م.) ۱- خاریدن ۲- خاراندن

Qichitqi-1
قیچیتقی
(ا.) گیاهی خاردار وسمی که اگر با بدن تماس کند تولید خارش شدید می‌کند

Qichitqi-2
قیچیتقی
(ص.) خارش آور؛ خارش تولید کننده؛ صفت آنچه تولید خارش کند

Qichish
قیچیش
(ا.) ۱- خارش ۲- عمل یا فرایند خاریدن ۳- تحریک یا حساسیخت نقطه ای از بدن که موجب تمایل به خاراندن آن شود

Qichishmoq
قیچیشماق
(مص.مش.) قیچیماق

Qichishtirmoq
قیچیشتیرماق
مص.و(ا.) قیچیشماق

Qichov
قیچاو
(گف.) ← قیستاو

Qichqiriq
قیچقیریق
(ا.) ۱- بانگ ۲- صدای بسیار بلند ۳- صدا ۴- بانگ خروس

Qichqirish
قیچقیریش
(ا.) ۱- فریاد؛ صدا ۲- عمل یا فرایند فریاد کردن

Qichqirmoq
قیچقیرماق
(مص.ل.) ۱- بانگ زدن ۲- صدای بلند کشیدن ۳- (مجاز) آوازه کردن؛ جار زدن

Qichqiroq
قیچقیراق
(ص.) صفت آنکه با صدای بلند حرف بزند

Qichqirtirmoq
قیچقیرتیرماق
(مص.و)(ا.) قیچقیرماق

Qo
قا
(قد.). ← قه

Qob
قاب
(ا.) (کم) ۱- ظرف، بویژه ظروف غذا؛ بشقاب ۲- غلاف و جلد بعضی چیزهای کوچک مانند ساعت ۳- چارچوب عکس

Qobil
قابل
(ص.) ۱- قابل ۲- شایسته: بوهیداوچی جوده ~(این

روستایی

Qishloqlik
قیشلاقلیک
(ا.) آنکه از قشلاق باشد؛ باشنده‌ی قشلاق

Qishloqcha-1
قیشلاقچه
(ا.) قشلاق خرد؛ ده کوچک

Qishloqcha-2
قیشلاقچه
(ق.) ۱- به شیوه‌ی قشلاق؛ به طرز قشلاق؛ به راه و رسم قشلاق: ~ حیات (زندگی به شیوه‌ی ده) ۲- به اندازه یا بزرگی قشلاق

Qishlov
قیشلاو
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سپری کردن زمستان در جایی ۲- عمل یا فرایند پرورش دامها در جای گرمسیر ۳- جای سپری کردن زمستان

Qishlovchi
قیشلاوچی
(ا.) ۱- آنکه زمستان را در جایی سپری کند ۲- جانداری که در زمستان آن را در جای گرمسیر پرورش کنند

Qishqiriq
قیشقیریق
(ا.) جار و جنجال؛ داد و فریاد؛ قیچقیریق

Qichash
قیچش
(ا.) عمل یا فرایند بسیار خواستن

Qichamoq
قیچه‌ماق
(مص.ل.) (گف.) ۱- بسیار خواستن؛ بسیار تقاضا کردن ۲- به سرعت عمل در کاری اصرار ورزیدن

Qichima
قیچیمه
(ا.) (پزشکی) جرب؛ بیماری واگیر پوستی که با جوشهایی بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید همراه است؛ گال

Qichimoq
قیچیماق
(مص.م.) ۱- خارش کردن ۲- خاریدن

Qo‘liqichidi
قولی‌قیچیدی
۱- دلش خواست کار کند؛ دلش برای زد و خورد کردن لک زد ۲- (ف م) پول برایش می آید (اگر دست راست باشد)؛ پولش خرج می‌شود (اگر دست چپ باشد)

Qichinmoq
قیچینماق
(مص.ل.) قیچیماق

Qichiq
قیچیق
(ص.) ۱- دارای خارش ۲- (مجاز) لوند؛ عشوه گر؛ طناز ۳- (مجاز) احساس؛ هیجان و خواهش های تند و غیر قابل مهار

~atlas
قیچیق‌اطلس
نوعی پارچه‌ی اطلس دارای رنگ و گلهای شوخ و

رانندہ بسیار قابل است) ۳- فروتن؛ حرف شنو: ~آدم (شخص حرف شنو و فروتن) ۴- (اف.) دارای استعداد، مهارت و آگاهی لازم در علم یا هنری

Inson-gavhari~ **انسان‌گوهرقابل**

انسان موجودی شایسته و با استعداد است

No~ **ناقابل**

بی استعداد؛ نامناسب

Qobiliyat **قابلیت**

(ا.) ۱- قابلیت ۲- شایستگی؛ لیاقت ۳- استعداد؛ توانایی

Qobiliyatli **قابلیتلی**

(ص.) ۱- دارای قابلیت ۲- دارای شایستگی ۳- صفت آنکه دارای استعداد و توانایی است: ~ باله (بچه‌ی بااستعداد)

Qobiliyatsiz **قابلیتسیز**

(ص.) ۱- فاقد شایستگی ۲- فاقد استعداد و توانایی ۳- نامناسب

Qobiliyatsizlik **قابلیتسیزلیک**

(ا.) ۱- بی استعدادی ۲- وضع یا کیفیت نامناسب بودن

Qobillik **قابل‌لیک**

(ا.) وضع یا کیفیت قابل بودن؛ قابلیت: ایشگه ~کیره ک (برای کار قابلیت لازم است)

Qobiq **قابیق**

(ا.) ۱- پوسته ۲- پوست ۳- پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوه‌ی درختان ۴- پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانه‌ی گیاهان ۵- قشر ۶- لاک

Qobig'igao'ralmoq **قابیغی گه اوره لماق**

در لاک خود فرو رفتن؛ گوشه گیری کردن

Yerqobig'i **یرقابیغی**

پوسته‌ی زمین؛ طبقه‌ی خارجی کره‌ی زمین که بر روی توده‌ای از سنگهای سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرار گرفته است

Qobirg'a **قابیرغه**

← قاورغه؛ قبرغه

Qobo **قابا**

(ص.) ضخیم؛ دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر

Qobon **قابان**

(ا.) (قد.) ۱- خوک وحشی ۲- خوک نر

Qobormoq **قابارماق**

← قوه رماق

Qobu **قابو**

(ا.) (قد.اد.) در؛ دروازه

Qodir **قادر**

(ص.) قادر؛ توانا

Qodirlik **قادرلیک**

(ا.) توانایی

Qof **قاف**

(ا.) (اسطوره) قاف؛ کوهی افسانه ای در جایی دوردست، در انتهای کره‌ی زمین؛ کوه‌قاف

Qofila **قافله**

(ا.) (کم) قافله؛ کاروان

Qofiya **قافیه**

(ا.) قافیه؛ واژه‌های دارای هجا یا هجاهای مشترک که در پایان هر دو مصرع یک بیت یا پایان بیتهای یک شعر می آید (مانند قدم و قلم) در این بیت نوایی

«آلتمیش قه عمر قویغنده قدم
قوش تیلین شرح ایتگلی یوندوم قلم»

هرگاه واژه در آخر بیت تکرار شود، در آن صورت آن را ردیف گویند و واژه‌ی ماقبل آن قافیه شمرده می‌شود، چنانچه واژه‌ی «کیره ک» در این بیت نوایی ردیف و واژه‌های «سرداری و کرداری» قافیه است

«دیدیلر کیم بیزگه سرداری کیره ک
عقل آیین هوشیار کرداری کیره ک»

~ilmi **قافیه‌علمی (فنی)**

شناختن احوال انواع قوافی است

~sibilan **قافیه‌سی بیلن**

(گف.) عمل یا سخنی که به جانب مقابل بر نخورد؛ سنجیده و مناسب

~sikelganda **قافیه‌سی کیلگنده**

آمد سخن؛ وقت یا زمان اقدام به کاری

Qofiyaboz **قافیه‌باز**

(ا.) آنکه در شعر به قافیه و شکل بیش از مضمون اعتبار و توجه نشان دهد

Qofiyadosh **قافیه‌داش**

(ص.) همقافیه؛ دارای قافیه‌ی همانند

Qofiyadoshlik **قافیه‌داشلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت همقافیه بودن

Qofiyalamoq **قافیه‌لماق**

(مص.م.) قافیه بستن

Qofiyalanmoq **قافیه‌لنماق**

(مص.مج.) قافیه لماق

Qofiyali **قافیه‌لی**

(ص.) دارای قافیه؛ همقافیه

Qoida **قاعده**

(ا.) ۱- قاعده ۲- چگونگی انجام دادن کاری؛ روش ۳- رفتار مرسوم و پذیرفته شده در مورد یک شخص، گروه یا پدیده؛ مق. استثنا ۴- (هندسه) پایه

Qoim **قایم**

(ص.) (کم) ۱- قایم ۲- عمود؛ دارای حالت ایستاده ۳- (مجاز) استوار؛ برقرار: تینچلیک ~ بولسین! (پایدار باد صلح!) ۴- (اف.، گف.) محکم؛ کاری و مؤثر: ضربه لر ~ تیککن ایکن (ضربه‌ها محکم خورده بود)

Qoimmaqom **قایم‌مقام**

(ا.) ۱- قایم مقام ۲- کسی که در نبودن صاحب مقامی کارهای مربوط به آن را انجام می دهد ۳- کسی که نماینده‌ی وزیر یا مقام تصمیم گیرنده در یک مؤسسه، یا جانشین او در یک مأموریت ویژه است

Qoldiq **قالدیق**

(ا.) ۱- بقیه؛ باقیمانده ۲- آن مقدار، تعداد یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می‌ماند: آوقت قالدیغی (باقیمانده‌ی غذا) ۳- اثر؛ آنچه بجا مانده: آیاق قالدیغی (اثر پای) ۴- (ریاضی) الف) حاصل عمل تفریق ب) آنچه در نتیجه‌ی تقسیم یک عدد به غیر مضربش باقی می ماند

Qoldirilmoq **قالدیریلماق**

(مص.مج.) قالدیرماق

Qoldirish **قالدیریش**

(ا.) عمل یا فرایند باقی گذاشتن

Qoldirishmoq **قالدیریشماق**

(مص.مش.) قالدیرماق

Qoldirmoq **قالدیرماق**

(مص.م.) قالماق

Qolgan-qutgan **قالگن‌قوتگن**

(ا.) ۱- آنچه پس از مصرف اضافی باقی بماند؛ مواد زاید ۲- تفاله؛ (اف.) قالگن قوتگن

Qoli **قالی**

(ا.) ۱- قالی ۲- ← گیلم؛ (اف.) قالین

Qolin **قالین**

(ا.) (اف.) قالی

Qolinja **قالینجه**

(ا.) (قد.) ۱- قالنجه ۲- لشکرک (پرنده) ۳- فاخته

Qolincha **قالینچه**

[=قالیچه] (ا.) (اف.) قالیچه؛ قالی کوچک که ابعادش کمتر از ۳×۲ م باشد

Qolip **قالیپ**

[=قالب] (ا.) ۱- قالب ۲- اسبابی برای شکل دادن به مواد و فرآورده‌ها ۳- کالبد

Qoliplamoq **قالیپ‌لماق**

(مص.م.) ۱- قالب کردن؛ در قالب داخل کردن ۲- (مجاز) به شکل معینی در آوردن

Qoliplovchi **قالیپ‌لاوچی**

(ا.) کارگر دستگاه یا کارخانه‌ی قالب سازی

Qolipchi **قالیپچی**

(ا.) ۱- آنکه با ساختن قالب سروکار دارد ۲- ← قالیپ لاوچی

Qolish **قالیش**

(ا.) عمل یا فرایند ماندن

Qolishmaydigan **قالیشمه‌ی‌دیگن**

(ص.) صفت آنکه از نگاه ویژگیها، بویژه زیبایی، استعداد و مهارت از دیگران عقب نمی ماند

Qolmoq **قالماق**

(مص.ل.) ۱- ماندن ۲- ساکن شدن و اقامت گزیدن: مهاجر بولیب باشقه یورتده ~ (مهاجر شده در کشور دیگر ساکن شدن) ۳- در معرض رویدادی قرار نگرفتن، بویژه به کار نرفتن، مصروف نشدن، باقی ماندن: وضعیت اوزگرمسدن ~ (وضع بدون تغییر ماندن) ۴- میراث یا یادگار ماندن: بو کتاب آتمدن قالگن (این کتاب یادگار پدرم است) ۵- دچار شدن؛ گرفتار شدن: جنجالگه ~ (دچار جنجال شدن) ۶- خسته شدن و نیرو و توانایی ادامه‌ی کار را از دست دادن؛ مانده شدن: یورالمه‌ی ~ (از حرکت و رفتار باز ماندن) ۷- از میان رفتن؛ قطع شدن: کسل نینگ ایسیتمه سی قالدی (تب بیمار قطع شد) ۸- در وضع، حالت یا زیر اثری ماندن: یامغیرده ~ (زیر باران ماندن) ۹- به تعویق افتادن؛ تأخیر شدن: مجلس ایرته گه قالدی (مجلس به فردا موکول شد) ۱۰- (گف.) ناکام شدن؛ باختن: امتحانده ~ (در امتحان مردود شدن) ۱۱- مربوط یا وابسته شدن: ~ ایشیمیز پولگه قره ب قالگن (کار ما به پول بند است) ۱۲- وضع یا حالتی را ادامه دادن: او حالی هم تشقریده قالگن (او هنوز هم در بیرون مانده است) ۱۳- محروم شدن؛ از دست دادن: فایده دن ~ (از فایده محروم شدن) ۱۴- عمل یا حرکت ناگهانی و غیرمترقبه

رخ دادن: کوتیلمه گنده کوچلی بوران بولیب قالدی (ناگهان توفان شد)

Men(sen,u,...)gaqolsa
مین (سین، او، ...)گه قالسه
اگر به اختیار من باشد؛ اگر از من بپرسند

Oramizdaqolsin
آره (اورته) میزده قالسین
نزد خودمان بماند؛ پوشیده و پنهان بماند؛ به دیگران آشکار نشود

Orqada~ **آرقه‌ده‌قالماق**
از دیگران عقب ماندن ۲- سپری شدن؛ گذشتن

Pulningtagida~
پول (فایده) نینگ تگیده قالماق
پول (سود) زیاد به دست آوردن

Qolabersa **قاله‌بیرسه**
۱- پس از آن؛ بعدا؛ سپس ۲- همچنین

Qo'lida~ **قولیده‌قالماق**
۱- در اختیار یا تصرف کسی ماندن ۲- وابسته یا مربوط کسی شدن

Qolmosh **قالماش**
(ا.) (قد.) سخن بیهوده؛ سفسطه: خاطریم ده قیده قالمیش مونچه ~ینگ سینینگ» (نوایی) (حرفهای بیهوده تو کی به خاطرم می‌ماند)

Qoloq **قالاق**
(ص.) ۱- عقب مانده از رشد، پیشرفت یا آهنگ حرکتی معین: ~مملکت (کشور عقب مانده) ۲- صفت آنچه که کهنه است و مطابق شرایط زمان نیست: ~اصول (شیوه‌ی کهنه) ۳- صفت آنکه دارای اندیشه و جهان بینی کهنه باشد؛ کهنه پرست؛ کهنه فکر: ~ آدم (شخص کهنه فکر)

Qoloqlik **قالاقلیک**
(ا.) عقب ماندگی؛ وضع یا کیفیت عقب مانده بودن

Qoltoq **قالتاق**
(ا.) پوستی که بر میان حنای زین کشند؛ حنای زین

Qomat **قامت**
(ا.) قامت؛ میزان بلندی قد؛ فاصله‌ی بالاترین نقطه‌ی بدن از زمین؛ قد و بالا: ~ی کیلیشگن ییگیت (جوان بلندقامت)

Qo'lni~gako'tarmoq
قولنی قامتگه کوترماق
دستها را برای ادای نماز به گوشها بردن

Qomatli **قامتلی**
(ص.) ۱- دارای قامت بلند ۲- تنومند

Qomus **قاموس**
(ا.) ۱- قاموس ۲- واژه نامه؛ کتاب لغت؛ فرهنگ ۳- (مجاز) اثر کامل علمی فناوری در رشته ای از دانش: اوزبیک ادبیاتی ~ی (قاموس ادبیات ازبکی)

Qomusiy **قاموسی**
(ص.) ۱- صفت آنکه در رشته‌های گوناگون دارای آگاهیهای گسترده است؛ دایره المعارفی ۲- مربوط یا منسوب به قاموس

Qomuschi **قاموسچی**
(ا.) ۱- (گف.) مؤلف یا نویسنده‌ی قاموس، فرهنگ یا دایره المعارف (دانشنامه) ۲- (مجاز) علامه؛ کسی که دارای آگاهیهای گسترده در رشته‌های گوناگون است

Qon **قان**
(ا.) ۱- خون ۲- مایع سرخی که قلب و عروق خونی مهره داران را پر می‌کند و از پلاسما، گویچه‌ها و ذرات شناور در آن تشکیل شده است، اکسیژن و مواد غذایی را به اندامها می‌رساند و مواد دفعی را از آنها بر می‌گرداند ۳- مایعی کمابیش همانند آن در بی مهرگان ۴- (مجاز) قتل؛ کشتار ۵- (مجاز) انتقام؛ تقاص

~bo'lmoq **قان‌بولماق**
۱- خون شدن؛ به خون آغشته شدن ۲- (مجاز) غمگین شدن

~ibir **قانی‌بیر**
همخون

قانیدن‌اوتماق (کیچماق)
~idano'tmoq
عفو کردن؛ از قصاص صرف‌نظر کردن

~igatashnabo'lmoq
قانیگه تشنه بولماق
۱- کینه‌ی کسی را سخت به دل گرفتن ۲- خواهان کشتن کسی شدن

~iqaynadi **قانی‌قینه‌دی**
عصبانی شد؛ خشمگین و برافروخته شد

~ko'rmoq **قان‌کورماق**
حیض یا قاعده شدن

~qilmoq **قان‌قیلماق**
به خون آلودن ۲- افسرده و غمگین ساختن

~qoqshamoq **قان‌ققسشه‌ماق**
زار زار گریستن

~qoraqoqshamoq
قان قاره ققسشه ماق
زار زار گریستن

~to'kmoq **قان‌توکماق**
(مجاز) قتل کردن ۲- (مجاز) جان فدا کردن؛ قربان شدن

~yutmoq **قان‌یوتماق**
(مجاز) سخت درد و عذاب کشیدن و غمگین شدن

~chiqarmoq **قان‌چیقرماق**
(مردم شناسی) جانداری (حلال گوشت) را به عنوان نذر یا خیرات کشتن

Bag'ri~ **بغری (جگری، یوره گی) قان**
بسیار غمگین، دردمند و افسرده

Birovning~ini(so'rmoq)
بیراونینگ قانینی سورماق
از دسترنج دیگری استفاده بردن؛ استثمار کردن

Kam~ **کم‌قان**
کم خون؛ کمبود گویچه‌های سرخ خون؛ محتوی هموگلوبین یا هردوی آنها

Kam~lik **کم‌قانلیک**
کمخونی

Ko'ziga~to'ldi **کوزیگه‌قان‌تولدی**
۱- چشمهایش را خون گرفت؛ سخت خشمگین شد ۲- چشمهایش سرخ شد

Ko'zini~bosdi **کوزینی‌قان‌باسدی**
← کوزیگه قان تولدی

Og'zi-burnini~qilmoq
آغزی بورنینی قان قیلماق
بالت و کوب صورتش را خون آلود کردن

Rangidan~qochdi
رنگی (یوزی) دن قان قاچدی
۱- رنگش پرید ۲- (مجاز) ترسید ۳- (مجاز) شرمنده شد

Rangiga~yugurdi
رنگیگه (یوزیگه) قان یوگوردی
سرخ شد؛ به رویش سرخی پیدا شد؛ حلش بهتر شد

Qonamoq **قانه‌ماق**
(مص.ل.) خون شدن بر اثر بریدگی، شکستگی، ضربه، خراش و...

Burnihamqonamadi
بورنی هم قانه مه دی
هیچ آسیب یا زیانی ندید

Burniqonadi **بورنی‌قانه‌دی**
۱- خون از دماغش جاری شد ۲- آسیب یا زیان دید

Qonatmoq **قانتماق**
(مص.م.) قانه ماق: اوریب بورنینی قانتدی (زد، دماغش را پرخون ساخت)

Qondirilmoq **قاندیریلماق**
(مص.مج.) قاندیرماق

Qondirmoq **قاندیرماق**
(مص.م.) قانماق

Qondosh **قانداش**
(ا.) ۱- همخون ۲- هر یک از دو یا چند نفر که با یکدیگر پیوند نسبی نزدیک (پدری، مادری، خواهری، برادری یا فرزندی) داشته باشند ۳- (مجاز) هر یک از دو یا چند نفر که نسبت به یکدیگر عزیز، مهربان و بسیار صمیمی باشند

Qone' **قانع**
(ص.) ۱- قانع ۲- صفت آنکه چیزی بیش از آنچه به دست آورده نخواهد ۳- صفت آنکه به آنچه می‌گیرد خرسند باشد

Qoniqarli **قانیقرلی**
(ص.) قناعت بخش؛ قانع کننده؛ قابل قناعت: ~ دلیللر (دلایل قانع کننده)

Qoniqarsiz **قانیقرسیز**
(ص.) غیرقناعت بخش؛ غیرقانع کننده؛ ویژگی آنچه قابل قناعت نباشد

Qoniqish **قانیقیش**
(ا.) ۱- قناعت ۲- عمل یا فرایند قناعت کردن ۳- قانع بودن؛ بسندگی

Qoniqmoq **قانیقماق**
(مص.م.) ۱- قناعت کردن ۲- بس کردن؛ بسنده کردن: ۲۴ ساعتده ۶ ساعت اویقوگه ~ (در ۲۴ ساعت به ۶ ساعت خواب قناعت کردن)

Qoniqtirilmoq **قانیقتیریلماق**
(مص.مج.) قانیقتیرماق

Qoniqtirish **قانیقتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند قناعت دادن

Qoniqtirmoq **قانیقتیرماق**
(مص.م.) ۱- قناعت دادن: ایشچیلرنی حاضرگی آیلیکده قانیقتیردی (کارگران را به دستمزد فعلی قانع ساخت) ۲- به بسندگی مجبور ساختن

Qoniqquv **قانیقوو**

(ا.) قناعت؛ بسندگی

Qoniqquvlik **قانیقوولیک**
←قانیقرلی: ایشیمیز اونچه ~ ایمس (کار ما چندان قناعت بخش نیست)

Qonli **قانلی**
(ص.) ۱- ویژگی آنچه دارای خون است: ایسیق ~ حیوانلر (حیوانات خونگرم) ۲- صفت آنچه با خون آلوده یا آغشته باشد: ~ قیلیچ (شمشیر خون آلود) ۳- خونین؛ دارای کشتار و خونریزی: ~ اوروش (جنگ خونین)

Qonlik **قانلیک**
(ا.) جاندار؛ موجود زنده (جانور، انسان)

Qonmoq **قانماق**
(مص.ل.) ۱- اقناع شدن: بیماق ایچماقدن ~ (از نگاه خوردن و آشامیدن اقناع شدن) ۲- باور حاصل کردن: او سیزنینگ یاردمینگیزگه قانگن (او به همکاری شما باورمند شده است)

Qon-qardosh **قان‌قرداش**
←قانداش

Qon-qardoshlik **قان‌قرداشلیک**
(ا.) همخونی؛ وضع یا کیفیت همخون بودن

Qonqo **قانقا**
(ا.) نوعی زین قزاقی که پس و پیش آن هردو قاش دارد

Qonsiramoq **قان‌سیره‌ماق**
(مص.ل.) ۱- ضعیف و ناتوان شدن از اثر ضایع کردن خون زیاد: او اوه ریه دن سونگ قان سیره ب قالدی (او پس از تصادف و ضایع کردن خون ضعیف شد) ۲- به خون تشنه شدن؛ خواهان کشتن یا خونریزی شدن: دشمنگ ~ (به خون دشمن تشنه شدن)

Qonsiz **قان‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد خون ۲- کمخون؛ رنگ پریده؛ بی رنگ: یوزی ~ (رنگ از رویش پریده)

Qonsizlanmoq **قان‌سیزلنماق**
(مص.ل.) ۱- (پزشکی) دچار کم خونی شدن ۲- خون ضایع کردن ۳- رنگ پریدن؛ کم رنگ شدن

Qonsizlik **قان‌سیزلیک**
(ا.) (پزشکی) ۱- کمخونی ۲- بیماری ناشی از کمبود گویچه‌های سرخ خون، محتوی هموگلوبین آنها، یا هردو ۳- وضع یا حالت کمخون بودن

Qontalab **قان‌طلب**
(ص.) ۱- خونخواه ۲- انتقام جوینده؛ خون خواهنده ۳- نیازمند به خون ۴- خواهان خونریزی

Qontalash **قان‌تلش**
[=قان تلاش] (ا.) ۱- سرخی یا کبودی بدن ناشی از تجمع یا لخته شدن خون در زیر پوست که از اثر ضربه یا بیماری پدید آید ۲- (مجاز) آنکه خون بدنش کافی و فراوان است ۳- (مجاز) سرخ؛ سرخی پوست ناشی از پرخونی

Qontalashmoq **قان‌تلشماق**
(مص.ل.) ۱- سرخ یا کبود شدن بدن ناشی از لخته شدن خون از اثر ضربه یا بیماری ۲- (مجاز) زیاد شدن خون بدن ۳- (مجاز) سرخ شدن؛ برنگ سرخ درآمدن: کون باتیش پیتی افق ~ ده‌ایدی (افق در هنگام غروب در حال سرخ شدن بود)

Qonun-1 **قانون**
(ا.) ۱- قانون ۲- رسم یا عرف لازم الاجرای یک جامعه، یا قاعده‌ای برای رفتار یا عمل که به رسمیت شناخته شده، دستور داده شده یا به وسیله‌ی نیرویی اجرایی تحمیل شده باشد ۳- مجموعه‌ی این گونه رسمها، عادتها یا قاعده‌ها ۴- بیان نظم یا رابطه‌ی پدیده‌ها که، تا حد آگاهی ما، در حالتهای معینی تغییر ناپذیر باشد ۵- رابطه‌ای کلی که وجود آن میان عبارتهای جبری یا منطقی اثبات یا فرض شده باشد

Qonun-2 **قانون**
(ا.) ۱- قانون ۲- سازی به شکل دوتار ۳- ساز زهی قدیمی به شکل ذوزنقه‌ی راستگوشه، دارای بیست و شش رشته سیم سه تایی که بر روی خرکهایی قرار دارد و به‌وسیله‌ی زخمه‌های ویژه‌ای نواخته می‌شود

Qonunan **قانونا**
(ق.) قانونا؛ از روی قانون؛ مطابق با قانون

Qonunbuzar **قانون‌بوزر**
(ص.) قانون شکن؛ انجام دهنده‌ی کارهای مخالف قانون

Qonuniy-1 **قانونی**
(ص.) ۱- قانونی ۲- مربوط به قانون ۳- سازگار با قانون

No~ **ناقانونی**
غیرقانونی؛ خلاف قانون

G'ayri~ **غیرقانونی**
خلاف قانون؛ ناسازگار با قانون

Qonuniy-2 **قانونی**
(ص.) نوازنده‌ی قانون

Qonuniyat **قانونیت**

(ا.) قانونمندی؛ وضع یا کیفیت قانونمند بودن

Qonuniylik **قانونی‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت قانونی بودن

Qonunlashmoq **قانون‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- قانونی شدن ۲- قانونا تصدیق یا تأیید شدن

Qonunlashtirmoq **قانون‌لشتیرماق**
(مص.م.) ۱- قانونی ساختن ۲- قانونا تأیید یا تصدیق کردن

Qonunlashtirilmoq **قانون‌لشتیریلماق**
(مص.مج.) قانون لشتیرماق

Qonunsiz **قانون‌سیز**
(ص.) ۱- غیرقانونی؛ صفت آنچه قانونی نباشد ۲- فاقد قانون ۳- ضد قانون

Qonunsizlik **قانون‌سیزلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت غیرقانونی یا ضد قانون بودن ۲- بی قانونی

Qonunshunos **قانون‌شناس**
(ا.) ۱- قانوندان ۲- کسی که قانون داند؛ حقوقدان

Qonunshunoslik **قانون‌شناسلیک**
(ا.) ۱- قانوندانی ۲- حقوقدانی ۳- قانون شناسی؛ دانش و آگاهیهای مربوط به حقوق و قانون

Qonunchilik **قانون‌چیلیک**
(ا.) ۱- قانونگذاری؛ عمل تنظیم و تصویب قانون ۲- عمل یا فرایند اجرا و رعایت قانون

Qonxo'r **قانخور**
(ص.) ۱- خونخوار ۲- دوستدار کشتن و خون ریختن ۳- ویژگی جانداری که خون جانوران خونگرم را می‌خورد (مانند برخی خفاشها) ۴- (مجاز) استثمارکننده

Qonxo'rlik **قانخورلیک**
(ا.) خونخواری؛ وضع یا کیفیت خونخوار بودن؛ بی رحمی؛ ستمگری

Qoon **قاآن**
(ا.) (قد.) قاآن؛ شاهنشاه؛ پادشاه بزرگ؛ خاقان

Qop-1 **قاپ**
(ا.) ۱- جوال ۲- بافته‌ای از پشم، نخ یا الیاف دیگر به صورت کیسه‌ای بسیار بزرگ ۳- گونی بزرگ

Qop-2 **قاپ**
(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه: ~ قارانغی (بسیار تاریک)

Qopag'on **قاپه‌غان**
(ص.) گزنده؛ گاز گیرنده: ~ ایت (سگ گزنده)

Qoplam **قاپلم**
(ا.) ۱- پوشش: بیرنی قار ~ ی یاپگن (زمین را پوشش برف پوشانده است) ۲- آنچه روی چیزی را بپوشاند ۳- لایه ۴- آنچه مناسب یا کافی برای پوشش چیزی باشد

Qoplama **قاپلمه**
(ا.) لایه یا پوششی که سطح بیرونی چیزی را پوشانده یا در بر گرفته باشد؛ غلاف: تیش نینگ آلتین ~ سی (پوشش طلایی دندان)

Qoplamoq-1 **قاپ‌لماق**
(مص.م.) ۱- پوشاندن؛ فرا گرفتن: تاغنی قاره بولوتلر قاپله‌دی (ابرهای سیاه کوه را پوشاند) ۲- روی چیزی را با چیز دیگری پوشاندن: دیوار یوزینی مرمر تاش بیلن ~ (روی دیوار را با سنگهای مرمر پوشاندن) ۳- (مجاز) جای خالی چیزی را پر ساختن؛ چیز از دست رفته را جبران کردن: بیتگن ضررلرنی ~ (زیانهای رسیده را جبران کردن)

Ko'rpa~ **کورپه‌قاپ‌لماق**
۱- لحاف دوختن ۲- میان رویه و آستر لحاف را پنبه‌انداختن

Qoplamoq-2 **قاپ‌لماق**
(مص.م.) در جوال کردن: بوغدای نی ~ (گندم را در جوال کردن)

Qoplanmoq-1 **قاپ‌لنماق**
(مص.مج.) قاپ لماق ۱

Qoplanmoq-2 **قاپلنماق**
(مص.مج.) قاپ لماق ۲

Qoplon **قاپلان**
(ا.) ۱- پلنگ ۲- جانور پستاندار وحشی گوشتخوار از تیره‌ی گربه سانان بزرگ، با دندانهای پیش کوچک و نیش باریک، انگشتان چنگدار، موی فشرده و غالبا به رنگ زرد یا خاکستری با خالهای سیاه، یا تماما سیاه ۳- (مجاز) مرد جسور و بیباک

~tu **قاپلان‌تو**
(اف.) جایی که پلنگ زیاد باشد؛ قاپلان تون

Qoplovchi-1 **قاپلاوچی**
(ا.) پوشاننده

Qoplovchi-2 **قاپلاوچی**
(ا.) آنکه چیزی را در جوال کند

Qopmoq قاپماق

(مص.م.)۱- گزیدن ۲- فروبردن دندان در چیزی؛ گاز گرفتن: ایت ~ (گاز گرفتن سگ) ۳- (مجاز) به تندی و پرخاشجویی حرف زدن: یخشی تاپیب گپیر، یامان قاپیب (مثل) (آدم خوب به نرمی حرف می زند و بد به تندی)

Qopol قاپال

(ص.) (قد.) ۱- پنهان ۲- مخفی ۳- ناپیدا؛ نامرئی

Qopong'ich قاپانغیچ

← قاپه غان

Qopqon قاپقان

(ا.) ۱- تله ۲- هرگونه وسیله ای برای گرفتار کردن موجود زنده؛ دام ۳- (مجاز) حیله و نیرنگ برای دست یافتن به کسی یا چیزی

Qop-qop قاپ قاپ

(ق.) بسیار زیاد؛ چندین جوال: گپ دیسنگ ~. ایش دیسنگ سمر قندن تاپ (مثل) (حرف بسیار، عمل هیچ)

Qopqoq قاپقاق

(ا.) سرپوش؛ آنچه با آن دهن چیزی مانند ظرف، صندوق و... را بپوشانند

Qopqoqlamoq قاپقاقلماق

(مص.م.) ۱- با سرپوش دهان چیزی را بستن ۲- برای ظرفی سرپوش ساختن

Qopqoqli قاپقاقلی

(ص.) دارای سرپوش؛ ویژگی آنچه دارای سرپوش باشد

Qop-qora قاپ قاره

(ص.) کاملا سیاه؛ سیاه محض

Qop-qorong'i قاپ قارانغی

(ص.) کاملا تاریک؛ تاریک محض: تون (شب کاملا تاریک)

Qoptirmoq قاپتیرماق

(مص.م.) گزاندن؛ به گاز گرفتن واداشتن: ایتگه ~ (به سگ گزاندن)

Itgaqoptirmay,tuyagatiptirmay

ایتگه قاپتیرمه ی، تویه گه تیپتیرمه ی

با مهربانی و مواظبت؛ با غمخواری و احتیاط

Qopchiq قاپچیق

(ا.) ۱- گونی؛ کیسه ی خرد ۲- (کالبدشناسی) کیسه: کوز یاشی قاپچیغی (کیسه ی اشک)؛ قابچوق کیسه ای است که از گردن آویزند و خورجینی است که از پوست دوزند (سنگلاخ)؛ قپچیق (اف.)

Qoq-1 قاق

(ص.) ۱- قاق ۲- خشک ۳- بدون آب ۴- بدون تری ۵- لاغر؛ فاقد گوشت ۶- (مجاز) نادار؛ بی چیز ۷- (گف.، مجاز) خشک مغز

~bo'lmoq قاق بولماق

۱- بسیار خشک شدن؛ نیازمند شدن به آب ۲- بی چیز و نادار شدن

~suyak قاق سویک

(مجاز) ۱- فاقد گوشت ۲- بسیار لاغر

~yer قاق ییر

زمین خشک و بی آب ۲- زمین فاقد گیاه و رستنی

~yer,qoraship قاق ییر، قاره شیپ

کلبه ی فقیرانه و ساده

Cho'ntagilbo'ldi چونتگی قاق بولدی

(مجاز) پولش ته کشی

Qoq-2 قاق

(ق.) عینا؛ درست مانند؛ نظیر؛ مانند: ~ ایکی گه بولماق (درست دو نیمه کردن)

~yorilmoq قاق یاریلماق

نزدیک بود پاره شود

Qoqi-1 قاقی

(ا.) ۱- میوه ی شفت خشک شده ۲- گوشت خشک شده

~bahosi قاقی بهاسی

بسیار ارزان

Qoqi-2 قاقی

(ا.) (گیاه شناسی) ۱- قاصدک ۲- گیاه علفی پایا از تیره ی مرکبان، دارای برگهای گسترده با دندانه های درشت نوک تیز، گلهای زرد روشن بر روی ساقه ی بلند؛ کاسنی زرد ۳- نهنج کروی چتر مانند میوه های آن گیاه که باد با آسانی آن را به هر سو می برد؛ گل قاصد

Qoqilmoq-1 قاقیلماق

(مص.مج.) ۱- ← قاقماق لا. ۲- سکندری خوردن از اثر برخورد با چیزی ۳- (مجاز) سهو کردن؛ مرتکب اشتباه یا خطا شدن: اوقاقواش، هر ایش قیلسه قاقیله دی (او ناشی است، هر کاری بکند دچار اشتباه می شود) ۴- (مجاز) دچار نیازمندی یا سختی شدن: پولدن ~ (به پول نیازمند شدن) ۵- خسته و مانده شدن: یول یوریب انچه قاقیب سیز! (از اثر

راهپیمایی خسته شده اید)

Qoqilmoq-2 قاقیلماق

(مص.مج.) قاقماق

Qoqiltirmoq قاقیلتیرماق

(مص.م.) قاقیلماق

Qoqim قاقیم

(ا.) (مردم شناسی) شیوه ای درمان سنتی که همراه با خواندن انواع اوراد و دمیدن آن به بیمار، بدن او را مالش می دهند؛ (اف.) باقیم

Qoqimchi قاقیمچی

(ا.) آنکه با کاربرد شیوه ی درمان سنتی «قاقیم» بیماران را درمان کند؛ (اف.) باقیمچی؛ بخشی

Qoqindiq-1 قاقیندیق

(ا.) ۱- آنچه به عنوان نذر از سوی بیمار به «قاقیمچی» داده شود

Qoqindiq-2 قاقیندیق

(ح.) واژه ی مهرآمیز برای اشخاص جوانتر از خود، بویژه فرزندان: قاقیندیغینگ بوله ی، بالم! (فرزندم! قربانت شوم)

Qoqinmoq قاقینماق

(مص.ل.) قاقماق

Qoqirim قاقیریم

(ا.) آشی حاوی قتیق و فلفل، که معمولا برای بیمار دچار زکام می پزند

Qoqishtirmoq قاقیشتیرماق

(مص.مش.) ۱- لخت کردن؛ پول و دارایی کسی را بزور از او گرفتن: ایکی کیشی یولنی توسیب بار یوغینی قاقیشتیریبدیلر (دو نفر راه را بر او بسته لختش کرده اند) ۲- محکم و استوار کردن: تخته لرنی ~ (تخته ها را محکم کردن)

Qoqlamoq قاقلماق

(مص.م.) ۱- قاق کردن؛ خشک کردن: گوشتنی ~ (گوشت را قاق کردن) ۲- کاملا از میان بردن؛ از بیخ و بن نابود کردن: آنه سینینگ معرکه سیده بار یوغینی قاقله دی (در مراسم سوگواری مادرش همه چیزش را صرف کرد)

Qoqlanmoq قاقلنماق

(مص.مج.) قاقلماق

Qoqlatmoq قاقلتماق

(مص.م.) قاق لماق (به وسیله ی کسی)

Qoqlattirmoq قاقلتتیرماق

(مص.و)(ا.) قاق لتماق

Qoqmoq قاقماق

(مص.م.) ۱- کوبیدن ۲- چیزی را محکم به چیزی یا جایی زدن ۳- چیزی را (بویژه به وسیله ی میخ) محکم به جایی نصب کردن: تگه نعل ~ (به اسب نعل کوبیدن) ۴- تکاندن؛ تکان دادن چیزی برای جدا کردن یا ریختن چیزهایی از آن: توت ~ (توت از درخت تکاندن: گیلم ~ (تکاندن قالی) ۵- حرکت دادن؛ زدن: قنات ~ (بال زدن) ۶- (مجاز) آسیب و زیان رساندن: ساووق درختلرنی قاقیب کیتدی (سرما به درختان آسیب رساند) ۷- (مردم شناسی) کسی را با شیوه ی سنتی «قاقیم» درمان کردن

Eshik~ ایشیک قاقماق

در زدن ۲- (مجاز) نزدیک شدن

Jonimniqoqay جانیم نی قاقه ی

قربانت شوم؛ صدقه ات شوم

Jonini~ جانینی قاقماق

جان را فدا کردن

Kiprik~ کیپریک قاقماق

پلک زدن؛ چشم را بالا و پایین کردن

Ko'zinichetgaqoqib

کوزینی چیتگه قاقیب

نگاه را از شخص یا چیزی به سوی دیگری دوختن؛ به جای دیگری دیدن

مژه (کیپریک) قاقمه دی

Mijjaqoqmadi

(مجاز) هیچ نخوابید؛ کاملا بیدار بود

Miyaniqoqibqo'lgabermoq

میه (قولاغ) نی قاقیب قولگه بیرماق

با صدای بلند و کر کننده حرف زدن

Telefon~ تیلفون (سیم) قاقماق

)گ) تلفن کردن؛ با تلفن حرف زدن

Chetga~ چیتگه قاقماق

۱- دور ساختن؛ از میان جمع راندن ۲- (مجاز) محروم کردن

Qoqriq قاقریق

(ا.) (گف.) بلغم؛ (اف.) اقیریق؛ اقیریغ

Qoqtirmoq قاقتیرماق

(مص.م.) قاقماق (به وسیله ی کسی، به رضا یا به اجبار): باله لرگه گیلم قاقتیردیم (بچه ها را واداشتم تا قالی بتکانند)

Qoqvosh **قاقواش**
(ص.) ۱- خشک مغز ۲- دارای ذهنی که از دریافت اندیشه‌های تازه ناتوان باشد ۳- فاقد نیروی ذهنی برای نوآوری و نو اندیشی ۴- بی خرد؛ نادان؛ احمق ۵- بسیار خسیس؛ قاقباش

Qoqshol-1 **قاقشال**
(ا.) ۱- (پزشکی) کزاز؛ بیماری عفونی ناشی از نوعی باکتری که در خاک؛ زبال و مدفوع وجود دارد. اسپاسم و سفتی ماهیچه‌ها از نشانه‌های این بیماری است؛ (اف، دری) تیتانوس ۲- هیمه‌ی قاق را گویند که از غایت خشکی ترکیده باشد (سنگلاخ)؛ قاقشاق ۳- نام طایفه‌ای است (سنگلاخ)

Qoqshol-2 **قاقشال**
(ص.) بسیار لاغر و استخوانی: ~قوللر (دستهای لاغر و استخوانی)؛ (اف، دری) قاقچیل؛ قاقچیلی

Qor **قار**
(ا.) ۱- برف ۲- دانه‌های سفید متبلور متشکل از بخار آب یخزده، که در هوای سرد از آسمان می‌بارد ۳- توده‌ای از آن دانه‌ها که در جایی باریده باشد

~yog'di **قاریاغدی**
(مردم شناسی) مراسمی که در نخستین برف پس از وفات مرحوم برگزار می‌شود

Qora-1 **قاره**
(ا.) ۱- سیاه ۲- رنگ زغال چوب مصرف نشده یا آسمان شب تاریک ۳- (فیزیک) رنگی که کمترین بازتاب نور را داشته باشد ۴- دانه‌های مخالف دانه‌های سفید در شطرنج؛ جانبی که با آن دانه‌ها بازی می‌کند ۵- سیاهی؛ چیز تیره‌ی نامشخصی که معمولا به علت دوری تمیز آن دشوار باشد ۶- نشانه؛ هدف ۷- (قد، مجا) بی سواد؛ درس ناخوانده ۸- (مجاز) مسوده؛ چرکنویس ۹- (مجاز) کار سیاه؛ کار دشوار، پرزحمت و پست: ~ ایشچی (کارگر کارهای دشوار و پست) ۱۰- (سیا، مجا) نیروهای ضد ترقی و انقلاب ۱۱- «علت کابوس و آن حالتی است که در خواب به سبب امتلا. معده و صعود بخار عارض آدمی می‌شود» (سنگلاخ) ۱۲- نام آقایان

~metallar **قاره‌میتل‌لر**
فلزاتی مانند آهن، چدن، فولاد

~ngniko'rsatma **قاره نگنی کورستمه (اوچیر)**
دیگر خودت را نشانم نده؛ از تو بیزارم

~qilib **قاره‌قیلیب (تارتیب)**
پناه ساخته؛ تکیه گاه ساخته

~sio'chdi **قاره‌سی اوچدی**
ناپیدا شد؛ نیامد

~sio'chsin **قاره‌سی اوچسین**
(نفرین) دیگر نبینمش؛ بیمرد!

Ko'z~si **کوزقاره‌سی**
مردمک چشم

Oralaridan~mushuko'tdi **آره لریدن قاره موشوک اوتدی**
(مجاز) دوستی شان برهم خورد؛ مناسبات شان قطع شد

Qora-2 **قاره**
(ص.) ۱- سیاه ۲- دارای رنگ سیاه ۳- (مجاز) غم‌انگیز یا رنج آور: ~ کونلر (روزهای رنج آور) ۴- (مجاز) ناخوشایند؛ زشت: ~خبر (خبر ناخوشایند) ۵- تاریک: ~ تون (شب تاریک) ۶- (مجاز) هراسناک؛ ترسناک: ~خیاللر (خیالات ترسناک)

Qoraandiz **قاره‌اندیز**
(ا.) گیاه علفی از تیره‌ی مرکبان، خودرو و پایا، گلهای کپه‌ای، در کوهها و تپه‌ها می‌روید و کاربرد دارویی دارد

Qoraarcha **قاره‌ارچه**
(ا.) درخت یا درختچه‌ی یک پایه‌ی پیوسته‌ی سبز از تیره‌ی سرو، دارای شاخه‌های کوتاه پوشیده از برگهای سوزنی؛ اردج

Qorabayir **قاره‌بییر**
(ا.) نوعی اسب دارای جثه‌ی نسبتا کوتاه، کمر پهن و نیرومند

Qorabovur **قاره‌باوور**
(ا.) پرنده از راسته‌ی کبوتر شکلان، جلو سینه‌ی آن برنگ سیاه است، در دشتها و صحراها زندگی می‌کند

Qorabug'doy **قاره‌بوغدای**
(ا.) نوعی گندم با دانه‌های ریز و کیفیت پایین

Qoradori **قاره‌داری**
[=قاره دارو] (ا.) ۱- شیره‌ی تریاک؛ افیون ۲- نام عمومی مواد مخدره

Qoragul **قاره‌گل**
(ا.) ۱- نوعی گل خیری با گلهای برنگ سیاه ۲- رنگی که از گلهای این گیاه آماده می‌شود

Qorajigar **قاره‌جگر**
(ا.) (کالبدشناسی) جگر؛ اندامی در بدن مهره داران

که زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوژن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد

Qorakaltak **قاره‌کلتک**
(ا.) (گف.) ۱- عمل یا فرایند جنگیدن با هر وسیله‌ی دم دست ۲- توده‌ی مردم عصیانگر و خشمگین

Qorakash **قاره‌کش**
(ص.) ۱- صفت آنکه هنگام راندن به پیش حرکت نکند و عقب بیاید (در مورد اسب یا خر) ۲- (گف.، مجاز) یکدنده؛ حرف ناشنو

Qorakesak **قاره‌کیسک**
(ا.) گوشت نرم و بدون چربی

Qorakosov **قاره‌کاساو**
(ا.) ۱- نوعی بیماری گیاهی (معمولا حبوبات) که از اثر فعالیتهای انگلهای آن بیماری در قسمت بندهای تنه‌ی آنها دملهای سیاه پدید آورده، به گیاه و میوه‌ی آن آسیب می‌رساند ۲- چوبی که با آن آتش اجاق و تنور را بکاوند؛ (اف.) قره کساو

~bo'lmoq **قاره‌کاساو بولماق**
سیاه و تیره شدن

Qorakuya-1 **قاره‌کویه**
(ا.) دوده؛ جسم سیاه رنگی که بر اثر سوختن چیزی، یا همراه با سوختن یک ماده‌ی سوختنی، به شورت ذره‌های ریزی به هوا بر می‌خیزد و معمولا بخشی از آن در جدار محفظه‌ی احتراق یا دودکش باقی می‌ماند؛ سیاهی دیگ

Yuziga~surtmoq **یوزیگه قاره کویه سورتماق**
(مجاز) مجازات کردن؛ نزد عامه‌ی مردم شرمنده ساختن

Qorakuya-2 **قاره‌کویه**
(ا.) (گیاه شناسی) سیاهک؛ نام عمومی برخی از بیماریهای قارچی غلات

Qorako'l **قاره‌کول**
(ا.) ۱- نوعی گوسفند که پوست بچه‌ی آن در ساختن کلاه، مانتو... کاربرد دارد ۲- پوست چنین گوسفند؛ قره کرل؛ قره قرل

~qo'yi **قاره‌کول قویی**
نوعی گوسفند که از آن پوست قاره کول حاصل شود و بیشتر در کشورهای ازبکستان، افغانستان و ترکمنستان پرورش می‌شود

Qorako'lchi **قاره‌کولچی**
(ا.) آنکه با پرورش گوسفندهای قاره کول و تولید پوستهای قاره کول سروکار دارد

Qorako'lchilik **قاره‌کول‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل پرورش گوسفندان قاره کول و تولید پوست قاره کول

Qoralamoq **قاره‌لماق**
(مص.م.) ۱- سیاه ساختن؛ برنگ سیاه در آوردن ۲- (مجاز) محکوم کردن؛ مذمت کردن: نمایشچیلر اوروشنی قاره‌له دیلر (تظاهرکنندگان جنگ را محکوم کردند) ۳- کسی را زیر نظر گرفتن و تعقیب کردن؛ سایه‌وار تعقیب کردن: او بیزنی قاره لب کیلدی (او سایه‌وار به تعقیب ما آمد)

Qalamni~ **قلمنی قاره‌لماق**
قلم را با رنگ دوات آغوشتن

Qog'ozni~ **قاغازنی قاره‌لماق**
بانوشتن صفحه‌ی کاغذ را سیاه کردن

Qoralanmoq **قاره‌لنماق**
(مص.مج.) قاره لماق

Qoralash **قاره‌لش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند سیاه ساختن ۲- عمل یا فرایند محکوم یا تقبیح کردن عمل یا روشی

Qoralashmoq **قاره‌لشماق**
(مص.مش.) قاره لماق

Qorali **قارلی**
(ص.) دارای برف؛ صفت جایی که برف باریده باشد: ~ تاغلر (کوهای پربرف)

Qoralik **قاره‌لیک**
(ا.) سیاهی ۲- وضع یا کیفیت سیاه بودن ۳- تاریکی ۴- چیز تیره‌ی نامشخصی که معمولا به علت دوری تمیز آن دشوار است ۵- تیرگی

Qoralovchi **قاره‌لاوچی**
(ا.) ۱- سیاه کننده ۲- (حقوق) مدعی العموم؛ دادستان ۳- محکوم کننده؛ تقبیح کننده

Qoramaldoq **قاره‌ملداق**
(ا.) انگشت اشاره

Qorama-qora **قاره‌مه‌قاره**
(ق.) سایه وار؛ بدون دور ساختن از نظر: ~ایزیدن بارماق (سایه‌وار تعقیب کردن)

Qoramag'iz **قاره‌مغیز**
(ص.) سیاه چرده؛ دارای رنگ چهره‌ی تیره

Qoramashoq قاره‌مشاق
(ا.) ۱- نوعی گیاه علفی خودرو و یک ساله ۲- (گف.) کلاغ

Qoramol قاره‌مال
(ا.) دام بزرگ شاخدار؛ گاو

Qoramolchilik قاره‌مال‌چیلیک
(ا.) گاوداری؛ عمل یا شغل نگهداری و پرورش گاو

Qoramoy قاره‌مای
(ا.) نفت سیاه؛ مازوت

Qoramtil قاره‌مس‌تیل
(گف.) (← قاره متیر؛ قره متول

Qoramtir قاره‌مس‌تیر
(ص.) ۱- مایل به سیاه؛ سیاه‌روشن

Qoramug' قاره‌موغ
(ا.) گیاه علفی، خودرو و دانه‌دار، که دانه‌ی پخته‌ی آن برنگ سیاه و بسیار تلخ است

Qoraolmoq قاره‌آلماق
(مص.م.) ۱- نشانه گرفتن؛ هدف تیراندازی قرار دادن ۲- برای دستیابی و نایل شدن چیزی را هدف و مقصد قرار دادن: اولر آبادلیککه بیتماق اوچون اوزاقده گی درختلرنی قاره آلیب کیتدیلر (آنها برای رسیدن به آبادی درختانی که از دور دیده می‌شد، در نظر گرفته، به‌راه‌افتادند)

Qorapatak قاره‌پتک
(ا.) قشری از سرگین خشک که برای پوشاندن سطح آغل بز و گوسفند زیر آنها هموار کنند

Qoraqalpoq قاره‌قلپاق
(ا.) ۱- یکی از اقوام ترکی که اهالی بومی جمهوری خودمختار قاره قلپاقستان را در جمهوری ازبکستان تشکیل می‌دهند، زبان شان یکی از لهجه‌های زبان ترکی است؛ قره‌قلپاق ۲- کلاه‌سیاه

Qoraqand قاره‌قند
(ا.) ۱- گیاه خودروی کوهی، دارای میوه‌ی برنگ سیاه، مزه‌ی شیرین و شیره‌ی زیاد که کاربرد خوراکی دارد ۲- (اف.) قره قند شیره‌ی لبو یا نیشکر که با اسبابهای دستی حاصل شود؛ (دری) قندسیاه؛ گرر

Qoraqarag'ay قاره‌قره‌غه‌ی
(ا.) درخت مخروطی یکپایه‌ی همیشه سبز از تیره‌ی کاجها که نوع معمولی آن با ساقه‌ی بلند و تقریبا استوانه ای دارای انشعابهای فرعی در انتهای ساقه است و برگهای سوزنی آن جفت جفت در غلافی جا دارند، (اف، دری) ناجو

Qoraqarg'a قاره‌قرغه
← قرغه

Qoraqayin قاره‌قه‌یین
(ا.) درخت از تیره‌ی شمشادیان که بیشتر در مناطق کوهی می‌روید؛ دارای برگ سبز تیره، چوب محکم و سخت و پوست خاکستری روشن

Qoraqovuq قاره‌قاووق
(ا.) گیاه خودروی کوهی یکساله که کاربرد دارویی دارد

Qoraquloq-1 قاره‌قولاق
(ا.) ۱- سیاهگوش ۲- جانور پستاندار شکاری از تیره‌ی گربه سانان، دارای پاهایی دراز، دجم کوتاه، گوش منگوله ای با نوک سیاه و پوست قهوه‌ای مایل به قرمز، که با داشتن ۲۸ دندان به جای ۳۰ از گربه سانان دیگر متمایز می‌شود

Qoraquloq-2 قاره‌قولاق
(ا.) (اف، مجا) جاسوس؛ خبرچین

Qora-qura قاره‌قوره
(ا.) چیزهای مختلف به‌رنگ سیاه

Qoraqurt قاره‌قورت
(ا.) جانور از رده‌ی عنکبوتیان، دارای رنگ سیاه، سمی و صحرایی؛ عنکبوت سیاه

Qoraquyruq قاره‌قویروق
← جیره‌ن

Qoraqush قاره‌قوش
(ا.) پرنده‌ی شکاری از تیره‌ی عقابها، دارای پرهای سیاه که در صحراها زندگی می‌کند

Qoraqo'tir قاره‌قوتیر
(ا.) بافتهای مرده‌ای که روی زخم التیام یافته به‌شکل لایه‌ی سخت تشکیل می‌شود؛ (اف.) ارچیق

Qorason قاره‌سان
(ا.) (پزشکی) ۱- قانقاریا ۲- مرگ بخشی از بافتهای بدن بر اثر نرسیدن خون کافی، ضربه یا عفونت ۳- بیماری واگیردار و مسری که باعث مرگ جمعی دامها و کرم ابریشم می‌شود؛ قنقره؛ غانقاریا

Qoratol قاره‌تال
(ا.) نوعی درخت بید با شاخهای سرنگون، سخت و مقاوم

Qorato'ri قاره‌توری
← قاره مغیز

Qoravoy قاره‌وای
(ا.) ۱- پرنده از راسته‌ی سقاشکلان، شناگر، ماهیخوار، دارای انگشتان پرده‌دار ۲- نام آقایان؛ قاره‌بای

Qorayaloq قاره‌یلاق
(ا.) سار؛ پرنده‌ی کوچک پرسروصدا از تیره‌ی سارها، با رنگ سیاه دارای جلای فلزی سبز و ارغوانی، که پر و بالش در زمستان پر از خالهای سفید است، دارای دجم کوتاه، بالهای نوک تیز و منقار دراز نوک تیز، پرواز سریع و مستقیم، که به طور اجتماعی و در گروههای بزرگ پرواز می‌کنند

Coraymoq قاره‌ی‌ماق
(مص.ل.) ۱- برنگ سیاه در آمدن ۲- سیاه شدن ۳- تیره شدن به علت نرسیدن نور ۴- به شکل سیاهی نامشخص معلوم شدن: تاغ اوزاقدن قاره‌یيب کوریندی (سواد کوه از دور نمایان شد)

Qorag'at قاره‌غت
(ا.) انگور فرنگی؛ تیره‌ای از درختچه‌های خاردار با برگهای دندانه‌دار و گلهای مایل به سبز و میوه‌ی آبدار و ترش و شیرین؛ دیوانگور؛ تالش انگور

Qorashaqsha.l قاره‌شقسشق
(ا.) پرنده از راسته‌ی گنجشک شکلان و تیره‌ی کلاغها، دارای پرهای سیاه و آوازخوان

Qorasho'ra قاره‌شوره
(ا.) گیاه علفی یکساله که بیشتر در شوره‌زارها بروید

Qoracha قاره‌چه
(ص.) ۱- مایل به سیاه؛ تیره ۲- (گف.) مربوط یا منسوب به طبقه‌ی عوام الناس ۳- نام آقایان؛ قراچه؛ قره‌چه

~dankelgan قاره‌چه‌دن کیلگن
مایل به‌سیاه

Qorachakak قاره‌چکک
(ا.) گیاه زینتی از تیره‌ی گلسرخیان، دارای گلهای معطر

Qorachiq قاره‌چیق
(ا.) (کالبدشناسی) مردمک؛ سوراخی در مرکز عنبیه‌ی چشم که به نور امکان عبور می‌دهد؛ قاره چیغ؛ قره چیق؛ قره چیغ

Qorbobo قاربابا
(ا.) ۱- بابا نوئل ۲- پیرمردی با سر و ریش سفید که بزرگسالان به کودکان می‌گویند، در شب اول سال برایشان هدیه می‌آورد ۳- کسی که خود را در شب عید میلاد مسیح به صورت پیرمردی سفید موی با جامه و شبکلاه سرخ گلدوزی شده در می‌آورد

Qorbo'ron قاربوران
(ا.) برف بازی؛ بازی با برف بویژه انداختن گلوله‌های آن به سوی یکدیگر؛ برف جنگی

Qordirmoq قاردیرماق
(مص.م.) قارماق (به وسیله‌ی کسی)

Qori-1 قاری
(ا.) ۱- قاری ۲- کسی که متنی را می‌خواند، بویژه کسی که کارش خواندن قرآن است

Qori-2 قاری
(ح.) واژه‌ای احترام آمیز یا مهرآمیز برای اشخاص نابینا

Qori-3 قاری
(فع) (امر) قاریماق (مخلوط کردن (جسم جامد پودری را در مایع)؛ مخلوط کن

Qorilik قاریلیک
(ا.) عمل یا شغل قرائت قرآن

Qorilmoq قاریلماق
(مص.مج.) قارماق

Qorin قارین
(ا.) ۱- شکم ۲- (کالبدشناسی) بخشی از بدن جانور مهره‌دار، میان سینه و لگن خاصره ۳- همین قسمت جانداران حلال گوشت که به‌عنوان خوراکی کاربرد دارد ۴- بخش عقبی بدن حشرات و بندپایان ۵- دستگاه گوارش: ~ یخشی ایشلمه‌ی دی (معده خوب کار نمی‌کند) ۶- (مجاز) قسمت فراخ و بزرگ ظروفی که دهان آنها تنگ باشد، درون؛ میان: کوزه نینگ ~یگه انچه سوو کیته دی (درون کوزه خیلی آب گنجایش دارد) ۷- (گف.) رحم؛ بچه‌دان: ~یده باله سی بار (در رحمش بچه دارد) ۸- (مجاز) روزگار آو دایم اغمیده (او همیشه در غم روزگار است) ۹- (گف.، مجاز) آنکه شکم بزرگ دارد؛ شکم گنده؛ (اف.) قرین

~solmoq قارین‌سالماق
فربه‌شدن؛ شکم گنده‌شدن

Bir~indantalashibtushgan بیر قارینیدن تلشیب توشگن
زاده‌ی یک مادر

Onasining~ida آنه‌سینینگ‌قارینیده
۱- هنوز زاده‌نشده ۲- (مجاز) نایاب؛ وجود خارجی ندارد

Onasining~idayotganday آنه سینینگ قارینیده یاتگنده‌ی

(مجاز) بسیار راحت و آسوده

Qorinbog‘ **قارینباغ**
(ا.) تسمه ای که از طریق شکم اسب به ارخابه بسته می‌شود

Qorinbog‘ich **قارینباغیچ**
(ا.) ۱- دورشته در جلو جامه هایی مانند عبا، ردا و چپن که به عوض تکمه برای بستن جلو آنها به هم گره زده می‌شوند ۲- ← قارینباغ

Qorindor **قاریندار**
(ص.) شکم گنده؛ دارای شکم برآمده

Qorincha **قارینچه**
← قارین ۱ و ۳

Miya~si **میه‌قارینچه‌سی**
(کالبدشناسی) خالیگاه مغز

Yurak~si **یوره‌ک‌قارینچه‌سی**
(کالبدشناسی) آن بخش از قلب که کار رسانیدن خون را به شریانها انجام می‌دهد

Qoriq **قاریق**
(ا.) اسبابی برای گرفتن خون کثیف از بدن که (معمولا شاخ گاو که نوک آن سوراخ شده باشد) خون گیرنده قسمت قطر بزرگ شاخ را در بدن بیمار می چسباند و از طریق سوراخ نوک آن به تدریج خون را مکیده بیرون می‌آورد؛ قارتیق؛ (اف.) شاخ

Qoriqmoq **قاریقماق**
(مص.ل.) افتادن چشم یا نگاه بر برف

Qoriqchi **قاریقچی**
(ا.) طبیب یا شخصی که به شیوههای سنختی از بدن اشخاص خون کثیف را در می‌آورد

Qorixona **قاریخانه**
(ا.) ۱- مدرسه‌ی سنتی ای که در آن قاریان قرآن آموزش داده می‌شوند ۲- حجره‌ی ویژه‌ی تلاوت قرآن در مسجد

Qorishiq **قاریشیق**
(ص.) مخلوط یا ترکیب؛ آمیخته: ~ ماده (ماده‌ی آمیخته)

~undosh **قاریشیق‌اونداش**
(زبان شناسی) حرف بی صدای مرکب

Qorishma **قاریشمه**
(ا.) ۱- مخلوط؛ جسم شامل دو یا چند ماده‌ی ناهمگن و قابل جداسازی از یکدیگر به روشهای ساده ۲- مخلوط یا ترکیبی نرم و شکلپذیر: عسل بیلن سری یاغ ~سی (مخلوط عسل و کره)

Qorish **قاریش**
(ا.) عمل یا فرایند مخلوط کردن یا آمیختن

Qorishmoq **قاریشماق**
(مص.ل.) ۱- ← قارماق ۲- درهم شدن؛ با هم در آمیخته شدن: گپ قاریشیب کیتدی (حرفها درهم آمیخت) ۳- آلوده شدن: کییملر لای بیلن قاریشدی (لباسها با گل آلوده شد) ۴- مصروف شدن؛ سرگرم شدن: کوموش بی بی آشخانه یوموشلری بیلن قاریشیب قالدی (کوموش خانم به کارهای آشپزخانه مشغول شد) ۵- (مجاز) دخیل شدن؛ درگیر شدن: جنجال بولسه قاریشمه! (در جنجال درگیر مشو!)

Qorishtirmoq **قاریشتیرماق**
(مص.م.) قاریشماق

Qorishtirilmoq **قاریشتیریلماق**
(مص.مج.) قاریشتیرماق

Qorishtirg‘ich **قاریشتیرغیچ**
(ا.) مخلوط ک‌ن؛ اسبابی مکانیکی، دستی یا برقی که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می‌کند

Qorli **قارلی**
(ص.) ۱- دارای برف ۲- صفت جایی که پوشیده با لایه‌ی برف باشد ۳- صفت هوایی که برف در حال باریدن باشد: ~تون (شب برف باری)

Qormoq **قارماق**
(مص.م.) ۱- مخلوط کردن دو چیز (جامد یا مایع) ۲- خمیر کردن، بویژه ترکیب آب با آرد، خاک رس یا گچ با آب و... بیر آز اون قاری! (کمی آرد را خمیر کن!) ۳- آلوده کردن: توفلی نی لایگه قاریبسن کو! (کفش را با گل آلوده کرده‌ای!)

Qorong‘i **قارانغی**
(ص.) ۱- تاریک ۲- بدون روشنایی یا دارای روشنایی اندک ۳- تیره؛ تار: ~ کیچه (شب تار) ۴- (مجاز) نامشخص؛ غیر دقیق؛ غیرواضح: جنجال نینگ علتی ~(علت جنجال مشخص نیست)؛ قارانغو؛ قرانغو

Dunyoko‘ziga~ **دنیاکوزیگه‌قارانغی**
سخت اندوهگین و افسرده

Qorong‘ilashish **قارانغی‌لشیش**
(ا.) ۱- فرایند تاریک شدن ۲- (مجاز) فرایند نامشخص یا غیرواضح شدن

Qorong‘ilashmoq **قارانغی‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- رو به تاریکی نهادن ۲- بیش از پیش تاریک شدن ۳- (مجاز) نامشخص شدن؛ پیچیده شدن (از نگاه مضمون و معنی) آمسئله آیدین لشمه‌ی، تاباره قارانغی لشدی (مسئله روشن نشد، بلکه بیش از پیش پیچیده شدا

Qorong‘ilashtirish **قارانغی‌لشتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند تاریک ساختن ۲- (مجاز) عمل یا فرایند نامشخص یا غیرواضح ساختن

Qorong‘ilashtirilmoq **قارانغی لشتیریلماق**
(مص.مج.) قارانغی لشتیرماق

قارانغی‌لشتیرماق **Qorong‘ilashtirmoq**
(مص.م.) قارانغی لشماق

Qorong‘ilik **قارانغیلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت تاریک بودن ۲- تاریکی ۳- تیرگی ۴- (مجاز) نگرانی؛ تشویش؛ افسردگی: حسن علی نینگ یوره گی نی ~قاپله دی (قلب حسن علی نگران شد)

Qorovul **قاراول**
[=قراوجل] (ا.) ۱- قراول ۲- نگهبان ۳- آنکه پاسبانی یا مراقبت کسی، چیزی یا جایی را بر عهده دارد ۴- آنکه ترتیب یا انتظام جایی را مراقبت کند ۵- جایی در تفنگها و مسلسلها و دیگر سلاحهای گرم که از آن هدف را نشانه می‌گیرند

Qorovullik **قاراوللیک**
(ا.) ۱- عمل یا شغل نگهبان؛ نگهبانی ۲- (مجاز) کشیک

Qorovulxona **قاراولخانه**
[=قراولخانه] (ا.) ۱- قراولخانه ۲- جایی که نگهبان در آن به سر می‌برد ۳- (نظامی) جایی که قراولان یک واحد نظامی در آن مسقر اند؛ پاسدارخاه

Qorovulichilik **قاراول‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل نگهبان

Qorsoq **قارساق**
(ا.) فنک؛ گونه ای روباه کوچک اندام که بنام روباه خالدار نیز موسوم است، قدش کوتاه، پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است و از پوست آن در نواحی ترکستان پوستینهای ذی قیمتی تهیه می‌کنند؛ معنی این واژه سفیدگون، برفگون است

Qortiq **قارتیق**
← قاریق

Qoru **قارو**
(ا.) (قد.) قصاص، " نوایی":ای که دوراندین قوش ایچتینگ غافل ارولمه ~دین (ای که عیش جهان را کردی، از مجازاتش غافل مباش)

Qorxat **قارخط**
(ا.) (مردم شناسی) رسمی است که دوستان در نخستین برف سال نوشته ای حاوی تقاضای ضیافتی را به خانواده‌ی مورد نظر تسلیم می‌کنند، شرط آن است که برنده‌ی خط پس از دادن آن باید فورا فرار کند و به دست گیرندگان خط نیافتد. هرگاه او به دست افراد گیرنده‌ی خط گرفتار گردد، آنگاه نویسنده‌ی خط بازنده محسوب شده ضیافت را ناگزیر خودش می‌دهد؛ (اف.) «برفی» و مضمون خط را معمولا اشعار ویژه راجع به برف، تقاضای ضیافت و مانند آن تشکیل می دهد

Qorg‘i **قارغی**
(ا.) قلاده‌ی محکم؛ گردنبند

Qorg‘ich **قارغیچ**
← قاریشتیرغیچ

Qosid **قاصد**
(ا.) (کم) قاصد؛ پیک

Qosir **قاصر**
(ص.) (کم) ۱- قاصر ۲- کوتاه؛ نارسا ۳- (مجاز) ناتوان از انجام دادن کاری

Aqli~ **عقلی‌قاصر**
کم عقل؛ دارای عقل یا هوش کم

Qosni **قاسنی**
[=کاسنی] (ا.) کاسنی؛ گیاه علفی از تیره‌ی مرکبان، با برگهای متناوب، گلهای زیبای آبی رنگ و در برخی گونه‌ها سفید یا گلی. ریشه‌ی شیرابه دار این گیاه، برگهای پایین ساقه، گل و دانه‌ی آن دارای کاربرد دارویی است؛ (اف.) سچرتقی

Qot-1 **قات**
(ا.) ۱- لا؛ قشر؛ طبقه آقاغازنی تورت اقیل (کاغذ را چهار لا کن!؛ قت

Qot-2 **قات**
(فع) (امر) قاتماق ۱- (سخت شدن؛ سخت شو ۲- مخلوط یا پیوست شدن مخلوط شو؛ پیوست شو

Qotgan-qutgan **قاتگن‌قوتگن**
(ا.) چیزهای باقیمانده، بویژه نان و خوردنیهای دیگر: ~نان (ریزه‌ها یا پارچه‌های نان)

درجه‌ی ذکاوت؛ فهم؛ ادراک ۳- مغز؛ هوش ۴- مصلحت؛ ملاحظه

~niolmoq **عقلنی آلماق**
مفتون کردن

~tishi **عقل‌تیشی**
دندان عقل (دندان بعد از بیست سالگی)

~yetmaydi **عقل‌بیتمه‌ی‌دی**
باور کردنی نیست

~shoshdi **عقلی‌تیشی**
حیران و لال شد

Aql-bosh **عقل‌باش**
(ا.) عقل هوش

Aqliy **عقلی**
(ص.) عقلی؛ مربوط به عقل

Aqllashmoq **عقل‌لشماق**
(مص.مش.) مشورت کردن؛ تبادله‌ی عقل؛ مباحثه کردن

Aqlli **عقل‌لی**
(ص.) ۱- عاقل؛ خردمند ۲- دارای عقل سلیم و ذکاوت

Aqllilik **عقل‌لی‌لیک**
(ا.) ۱- خردمندی ۲- کار عاقلانه

Aqlli-hushli **عقل‌لی‌هوشلی**
(ص.) صاحب عقل و هوش

Aql-hush **عقل‌هوش**
(ا.) فهم و ادراک؛ فکر و هوش

Aqlsiz **عقل‌سیز**
(ص.) ۱- بی عقل؛ بی خرد ۲- ویژگی کاری که از روی خرد صورت نگرفته باشد

Aqlsizlik **عقل‌سیزلیک**
(ا.) بی عقلی؛ بی خردی

Aqoid **عقاید**
(ا.) (کم) ج. عقیده؛ عقیده‌های بویژه دینی

Aqrab **عقرب**
(ا.) ۱- عقرب ۲- یکی از دوازده برج فلکی، برج میان میزان و قوس (آبان) ۳- نام عربی ماه هشتم سال شمسی (۲۳اکتبر -۲۱نوامبر)

Aqrabo **اقربا**
(ا.) (کم) ۱- (ج) قریب ۲- خویشاوندان ۳- نزدیکان

Aqcha **اقچه**
(ا.) پول، بویژه سکه

Ar **ار**
[=آر] (ا.) آر؛ واحد سنجش سطح برابر با صد متر مربع

Ar **ار، ر**
(پس.) از فعلهای امر ۱- اسم می‌سازد مانند: چاپ (بدو)، چاپ + ار (چاپار)؛ چاپر (پیک؛ قاصد؛ پیچی) ۲- صفت می‌سازد مانند: بار (برو)، بار + ر (بارر)؛ بارار (رفتنی)، توی (سیرشو، توی + ر (تویر)؛ تویار (سیر شدنی)

Arab **عرب**
(ا.) ۱- عرب ۲- قوم سفیدپوست سامی، بومی آسیای جنوب غربی ۳- زبان عربی ۴- الفبای عربی

Arabi **عربی**
(ص.) ۱- عربی ۲- مربوط به عرب و عربستان ۳- نژادی از اسب

Arabizm **عربیزم**
(ا.) واژه‌ها و عبارات دخیل عربی در زبان ترکی (ازبکی)

Arabcha-1 **عربچه**
(ا.) ۱- عربی ۲- الفبا، زبان، ادبیات و فرهنگ عربها ۲- زبان عربی؛ از زبانهای سامی که به وسیله‌ی ساکنان بخش بزرگی از خاور نزدیک و آفریقای شمالی به کار می‌رود

Arabcha-2 **عربچه**
(ص.) عربی؛ منسوب، مربوط یا متعلق به عربها: ~ موسیقه (موسیقی عربی)

Arabshunos **عرب‌شناس**
(ا.) کسی که در مورد زبان، خط، فرهنگ و تاریخ عرب مطالعه و آگاهی لازم دارد

Arafa **عرفه**
(ا.) ۱- روز قبل از عید رمضان و عید قربان ۲- روز قبل از جشن‌ها ۳- (مجاز) زمان پیش از یک واقعه و رخداد

Arafagarchilik **عرفه‌گرچیلیک**
(ا.) آماده گیهای قبل از عید و عرفه

Aralash-1 **اره‌لش**
(ا.) ۱- (شیمی) مخلوط ۲- جسمی شامل دو یا چند ماده‌ی ناهمگین و قابل جداسازی به روشهای مکانیکی: ماش گوروچ ~ (مخلوط ماش و برنج) ۳- دو حالت متفاوت: اویقو ~ سوره دی (با خواب آلودگی پرسید)

Aralash-2 **اره‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند مداخله کردن؛ دخالت

Aralash-3 **اره‌لش**

(ص.) مخلوط؛ آمیخته‌ی دو یا چند چیز مختلف

Aralash-4 **اره‌لش**
(فع) (امر) اره‌لشماق ۱- آمیختن (بیامیز) ۲- مداخله کردن؛ مداخله کن ۳- اشتراک کردن؛ اشتراک کن

Aralashiga **اره‌لشیگه**
(ق.) ۱- درهم؛ بی آنکه جدا یا انتخاب شود: ~ ایکی صوم دن ساتیب آله من (بطور درهم و یکسره (دانه‌ای) دو صومی می‌خرم ۲- یکجایی؛ باهم؛ یکسره

Aralashish **اره‌لشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند آمیختن یا مخلوط شدن ۲- عمل یا فرایند مداخله کردن در امری

Aralashma-1 **اره‌لشمه**
(ا.) مخلوط؛ جسم شامل دو یا چند ماده‌ی ناهمگین و قابل جداسازی از یکدیگر به روشهای مکانیکی

Aralashma-2 **اره‌لشمه**
(ص.) مخلوط؛ دارای آمیختگی؛ آمیخته

Aralashmaslik **اره‌لشمسلیک**
(ا.) بیطرفی؛ عدم دخالت: ~ سیاستی (سیاست عدم مداخله؛ سیاست بیطرفی)

Aralashmoq **اره‌لشماق**
(مص.ل.مت.) ۱- آمیخته شدن؛ مخلوط شدن: قار و یامغیر اره لشگن (برف و باران مخلوط شده است) ۲- بی نظم شدن؛ پریشان شدن: همه نرسه اره‌لشیب کیتگن (تمام چیز نامرتب شده است) ۳- سهم گرفتن؛ اشتراک کردن: سین هم بو علمی ایزلنیشلرگه اره لشدینگ می؟ (تو هم در این پژوهشهای علمی اشتراک کردی؟) ۴- مناسبت برقرار کردن (با انسانها) ۵- (مت.) مداخله کردن در امری

Aralash-quralash **اره‌لش‌قوره‌لش**
(ص.) معجون و مرکب؛ درآمیخته و مخلوط شده: توی ده ایرکک لر و خاتین لر ~ ایدیلر (در جشن عروسی زنان و مردان با هم آمیخته بودند)

Aralashtirilmoq **اره‌لشتیریلماق**
(مص.مج.) اره لشتیرماق

Aralashtirmoq **اره‌لشتیرماق**
(مص.م.) اره لشماق

Aralashu **اره‌لشوو**
(ا.) ۱- مداخله ۲- عمل یا فرایند قاتی پاتی شدن یا درهم ریختن ۳- اشتراک

Arang **ارنگ**
(ق.) با دشواری؛ با مشقت؛ با سعی زیاد؛ بزور آت اره وه‌نی ~ تارتردی (اسب، ارابه را بزور می‌کشید)

Ar-Ar-1 **عرعر**
[=عرعر] (ا.) عرعر؛ درخت بلند و دوپایه از تیره‌ی سماقیان، با برگهای مرکب شانه ای بزرگ، گلهای منظم و صمغ بدبو که چوبش در نجاری کاربرد دارد

Ar-Ar-2 **عرعر**
(صو.) ۱- آواز گریه‌ی بلند؛ داد و فریاد آ قیلماق (داد و هوار کشیدن؛ عر زدن ۲- اصدای خر

Arasot **عرصات**
(ا.) ۱- صحرای محشر؛ صحرای قیامت ۲- (مجاز) عصیان؛ شورش؛ قتل و قتال

~daqolmoq **عرصاتده‌قالماق**
به تردید و دودلی دچار شدن؛ سراسیمه و سرگردان شدن

Araq **عرق**
(ا.) نوشابه‌ی الکلی

Araqi **عرقی**
(ا.) نقش‌های روی چوب بالای در و پنجره

Araqxo'r **عرقخور**
(ص.) میخواره

Araqxo'rlik **عرقخورلیک**
(ا.) میخواری؛ میگساری

Arava **اره‌وه**
[=ارابه، عرابه] (ا.) ارابه؛ وسیله‌ی نقلیه چرخدار (مانند گاری)

~ngnitort **اره‌وه‌نگ‌نی‌تارت**
(مجاز) راهت را بگیر و برو؛ کارت را بکن

~niquruqolibqochmoq
اره وه نی قوروق آلیب قاچماق
خودستایی بیهوده؛ لافیدن بسیار

O'z ngnio'zingtort
اوز اره وه نگ نی اوزینگ تارت
۱- با دسترنج خودت زندگی کن ۲- بار مسئولیت زندگی‌ات را خودت بردوش بگیر

Aravakash-1 **اره‌وه‌کش**
(ا.) گاریچی؛ راننده‌ی ارابه

Aravakash-2 **اره‌وه‌کش**
(ص.) کشنده‌ی ارابه، بارکش: ~ آت (اسب ارابه)

Aravasoz **اره‌وه‌ساز**
(ا.) سازنده‌ی ارابه

Araxis **اره‌خیس**

Qotil-1 قاتل
(ا.)قاتل؛ آنکه کسی را کشته باشد؛ آدمکش
Qotil-2 قاتل
(ص.) قاتل؛ کشنده:زهر ~ (سم کشنده)
Qotil-3 قاتیل
(فع) (امر) قاتیلماق ۱- (داخل شدن یا پیوست شدن داخل شو؛ پیوند:پیغین گه ~ (به همایش بپیوند) ۲- مخلوط شدن یا ممزوج شدن؛ مخلوط شو ۳- سخت‌شدن؛ سخت‌شو
Qotillik قاتل‌لیک
(ا.)عمل قتل؛ کشتن، بویژه کشتن انسان
Qotilish قاتیلیش
(ا.)۱- عمل یا فرایند مخلوط یا ترکیب شدن ۲- عمل یا فرایند به هم پیوستن
Qotilmoq قاتیلماق
(مص.ل.) ۱- مخلوط یا ترکیب شدن آاون بیلن سووننگ قاتیلماغی (مخلوط شدن آرد با آب ۲- اداخل شدن؛ پیوستن:صحبتگه ~(به صحبت داخل شدن)
Qotiq قاتیق
(ص.) سخت‌شده: ~نان (نان سخت شده)
Qotiqlashish قاتیق‌لشیش
(ا.)عمل یا فرایند به یکدیگر چسبیدن و سخت شدن
Qotiqlashmoq قاتیق‌لشماق
(مص.ل.) مش. ۱- بیش از پیش سخت شدن ۲- مش. به یکدیگر سخت شده
Qotir قاطر
←خچیر
Qotirilmoq قاتیریلماق
(مص.مج.) قاتیرماق
Qotirish قاتیریش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند انجام کاری به گونه‌ی خوب و درخور ۲- عمل یا فرایند سخت کردن
Qotirmoq قاتیرماق
(مص.م.) ۱- ←قاتماق ۲- (گف.،مجاز) بخوبی اجرا کردن یا انجام دادن:ایشنی ~(کار را بخوبی انجام دادن)
Qotish قاتیش
(ا.) عمل یا فرایند سخت شدن ۲- عمل یا فرایند آمیخته یا ممزوج شدن
Qotishma قاتیشمه
(ا.) آلیاژ؛ جسم حاصل از ترکیب یا اختلاط دو یا چند فلز یا یک فلز با عناصر فلزی و غیرفلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همبسته
Qotishmoq قاتیشماق
(مص.ل.) ۱- ←قاتماق ۲- آلیاژ حاصل شدن ۳- با هم همکار شدن
Gap~ گپ(سوز)قاتیشماق
هم‌صحبت شدن
Qotishtirmoq قاتیشتیرماق
(مص.م.) آمیختن و ممزوج کردن
Qotma قاتسمه
(ص.) لاغر، ولی محکم و مقاوم
~dankelgan قاتمه‌دن کیلگن
لاغر؛ لاغرنما
Qotmoq قاتماق
(مص.م.)(لا.) ۱- سخت شدن ۲- در جا خشک شدن (از اثر ترس، سرما، حیرت یا حادثه‌ی دیگری) آقورقوودن ~ (از ترس خشک ماندن) ۳- (مت.) مخلوط کردن آتوفراقنی سوو گه ~ (خاک را با آب مخلوط کردن)۴- لاغر شدن ۵- (مجاز) در حالت ثابت وبدون تغییر ماندن
Harom~ حرام‌قاتماق
حرام‌مردن
Tun~ تون‌قاتماق
تمام شب را بیدار ماندن
Qotqoq قاتقاق
(ا.) زمین سخت؛ زمین یخ بسته
Qottirmoq قاتیرماق
(مص.م.) سخت کردن
Qov قاو
(ا.) سوخته‌ی پنبه‌ای که بدون شعله سوزانیده باشند و آن را در طبابت عامیانه بالای زخمها، پس از عمل ختنه در محل بریدگی برای جلوگیری از خونریزی می‌گذارند
~qo'ymoq قاوقویماق
)گ.(مجاز) کار را خراب کردن یا برهم زدن
Qovjiramoq قاوجیره‌ماق
(مص.ل.) ۱- از اثر گرما و بی آبی خشکیدن ۲- پژمردن:ایسیقده گللر قاوجیره ب قالیبدی (گلها در گرما پژمرده شده) ۳- (مجاز) افسرده شدن؛ اندوهگین شدن:فرزند داغی اونی قاوجیره تیب قویبدی (داغ فرزند او را افسرده و غمگین ساخت)

Ko'ziqovjiradi کوزی‌قاوجیره‌دی
از اثر بی‌خوابی چشمانش بی‌فروغ شد
Qovjiratmoq قاوجیره‌تماق
(مص.م.) ۱- خشکاندن ۲- پژمرده کردن ۳- (مجاز) افسرده کردن؛ اندوهگین کردن
Qovjirash قاوجیره‌ش
(ا.) عمل یا فرایند خشکیدن ۲- عمل یا فرایند پژمردن ۳- (مجاز) عمل یا فرایند افسرده شدن یا اندوهگین شدن
Qovjiroq قاوجیراق
(ص.) ۱- خشکیده ۲- پژمرده ۳- (مجاز) افسرده؛ اندوهگین
Qovoq-1 قاواق
(ا.) ۱- کدو ۲- گیاه علفی از تیره‌ی خیاریان، دارای جنسهای گوناگون، ساقه‌ی خزنده با چنگکهای بالا رونده و میوه‌ی معمولا درشت ۳- میوه‌ی آن گیاه که از سبزیهای خوراکی است و به صورت پخته یا سرخ کرده مصرف می‌شود ۴- ظرفی که از پوسته‌ی کدو ساخته شده باشد: قاباق؛ قاباغ؛ قباق؛ قباغ
Buva~ بووه‌قاواق
(گف.) نقاب یا ماسک کمیدنهای نمایشها
Dastmol~ دستمال‌قاواق
گیاهی علفی از تیره‌ی خیاریان، دارای ساقه‌ی خزنده‌ی بالا رونده، میوه‌ی آن سبزی خوراکی است و رسیده‌ی آن به عنوان لیف ظرفشویی به کار می‌رود: (اف، دری) ترایی
~kalla قاواق‌کله(باش)
(مجاز) بی‌خرد؛ احمق؛ نادان
Nos~ ناس‌قاواق
۱- نوعی کدو، دارای میوه‌ی زینتی کوچک به شکل ناک و اشکال جالب دیگر ۲- پوسته‌ی میوه‌ی آن که برای نگهداری نسوار به کار می‌رود
Osh~ آش‌قاواق
نوعی کدوی بزرگ خوراکی
Tomosha~ تاماشه‌قاواق
[=تماشاقاواق] کدوی غیرخوراکی زینتی، که میوه‌ی آن کوچک است
Qovoq-2 قاواق
(ا.) ۱- پلک چشم؛ پشت چشم ۲- فاصله میان چشم و ابرو: قاباق؛ قباق؛ قاباغ؛ قباغ
Qovog'idanqoryog'adi قاواغیدن قار یاغه دی
(مجاز) ۱- خشمگین؛ قهرآلود ۲- بسیار غمگین و افسرده؛ دلسرد
Qovog'iniochmoq قاواغینی‌آچماق
چشم کشودن و نگریستن ۲- کشاده‌رو شدن؛ خندان یا متبسم شدن
Qovog'iniosiltirmoq قاواغینی آسیلتیرماق
خود را افسرده و غمگین نشان دادن؛ خشمگین وانمودن
Qovog'isoliq قاواغی‌سالیق
۱- ناراحت؛ افسرده؛ غمگین ۲- (مجاز) دارای وضع یا حالت خراب و ناخوشایند
Qovoq-3 قاواق
←قاواق خانه
Qovoq-dimog' قاواق‌دماغ
(ا.) ۱- وضع؛ حالت ۲- وضع یا کیفیت
~igaqaramoq قاواق دماغیگه قره‌ماق
مناسب وضع یا حالت روانی کسی رفتار یا عمل کردن
Qovoqgullilar قاواق‌گللی‌لر
(ا.) خیاریان؛ تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای جدا گلبرگ، علفی یک ساله یا پایا، دارای برگهای ساده‌ی یک در میان، ساقه‌های خزنده یا بالا رونده، گلهای نر و ماده‌ی جداگانه و غالبا بر روی یک پایه و کاسه ای عموما چسبیده به یک جام قیفی شکل. گلهای نر آنها دارای پنج پرچم و گلهای ماده دارای تخمدان سه خانه‌ی محتوی تخمکهای بسیار زیاد است که همه به یک ستون مرکزی چسبیده‌اند (مانند خربزه، خیار، هندوانه)
Qovoqxona قاواق‌خانه
(ا.) میخانه؛ جایی که در آن از مشتریان با نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند
Qovoqxonachi قاواق‌خانه‌چی
(ا.) صاحب یا فروشنده‌ی میخانه
Qovog'ari قاواغ‌اری
(ا.) (جان) نوعی زنبور سمی بزرگ؛ قاواق لری
Qovochak قاواچک
(ا.) ۱- پوسته‌ی غوزه که پنبه‌ی آن گرفته شده باشد ۲- فرابر؛ جدار تخمدان پس از رسیدن کامل و تبدیل شدن آن به میوه: (اف.) قبه چاق؛ قبه چاغ
Qovun قاوون

(ا.)۱- خربزه ۲- گیاه بوته ای از تیره‌ی خیاریان، دارای ساقه‌ی خوابیده، برگهای پنج قسمتی و گلهای زرد ۳- میوه‌ی آن گیاه که بزرگ؛ معمولا بیضی شکل، با پوست ضخیم و میانبر شیرین و آبدار است؛ (اف.) قه وون

~kapa **قاوون‌کپه**
آلاچیقی که در پالیز برای بودوباش پالیزبان سازند

Qovunqoqi **قاوون‌قاقی**
(ا.) قاچهای مغز خربزه که در آفتاب خشک شده باشد

Qovunxo'r **قاوون‌خور**
(ا.) آنکه خربزه را بسیار دوست دارد و می خورد

Qovunxo'rlik **قاوون‌خورلیک**
(ا.) عمل یا فرایند خوردن خربزه

Qovuq-1 **قاووق**
(ا.) (کالبدشناسی) مثانه؛ کیسه‌ی غشایی ماهیچه‌ای در لگن خاصره، جای انباشته شدن اژدرار پیش از دفع آن؛ آبگاه؛ قاووغ

Qovuq-2 **قاووق**
(ا.) فتیله‌ی مخصوصی که با جرقه‌ی سنگ چقماق سوزانده می شود تا تولید آتش کند

Qovurdoq **قاوورداق**
(ا.)۱- ←قاوورمه ۲- (اف.) گوشت سرخ شده در دنبه یا روغن بدون مواد دیگر و گاهی با پیاز؛ قاوورداغ؛ قه ووُرداق

Qovurilmoq **قاووریلماق**
(مص.مج.) بریان شدن؛ در روغن خوب سرخ شدن

Qovurma-1 **قاوورمه**
(ا.) خوراکی است غلیظ که از سرخ کردن گوشت، سیب زمینی، پیاز و سبزیها در روغن و بعد علاوه کردن مقداری آب در آن و دزم دادن آماده شود

Qovurma-2 **قاوورمه**
(ص.) سرخ شده؛ بریان شده: ~ گوشت (گوشت سرخ شده)

Qovurmoq **قاوورماق**
(مص.م.)۱- بریان کردن؛ سرخ کردن (در روغن) ۲- (مجاز) شکنجه کردن ۳- (مجاز) سخت مجازات کردن: آغیر گناهی اوچون اونی ~ کیره ک (بخاطر گناه بزرگش او را باید سخت مجازات کرد) ۴- (مجاز) سوختن: بیچاره بیگیت قاووریلیب کیتدی (بیچاره جوان سوخت)

Qovurmoch **قاوورماچ**
(ا.) گندم برشته و امثال آن

Qovurtirmoq **قاوورتیرماق**
(مص.م.) قاوورماق (به وسیله‌ی کسی): آشپزگه بلیقنی قاوورتیردیک (از آشپز خواستیم تا ماهی را سرخ کند)

Qovurg'a **قاوورغه**
(ا.) (کالبدشناسی)۱- قبرغه؛ دنده ۲- هر یک از کمانهای استخوانی یا نیمه غضروفی که دوبدو به یکدیگر پیوسته‌اند و دیواره‌ی بدن بسیاری از مهره‌داران را می سازند؛ (اف.) قبرغه

~siko'rinibqolibdi **قاوورغه سی کورینیب قالیبدی**
(مجاز) بسیار لاغر و استخوانی

Yetim~ **ییتیم‌قاوورغه**
دنده‌ی تاقه‌ای که در جلو پیوست نخورده است

Qovurchoq **قاوورچاق**
←قوغیرچاق

Qovuz **قاووز**
(ا.)۱- پوسته‌ی حبوبات: تریق ~ی (پوسته‌ی ارزن) ۲- تشکچه‌ی گهواره‌ی نوزاد که با پوسته‌ی ارزن پر شده باشد

Qovuzloq **قاووزلاق**
←قاووز ۲-

Qovushiq(li) **قاووشیقلی**
(ص.) یکی بالای دیگری گذاشته شده (در مورد دو دست رویهم گذاشته شده به کار می رود)

Qovushma **قاووشمه**
(ا.) آنچه که از چسبیدن ذرات یک ماده یا چند چیز به همدیگر حاصل شده باشد

Qovushmoq **قاووشماق**
(مص.ل.) ۱- به همدیگر چسبیدن: لبلرنینگ قاووشماغی (چسبیدن لبها) ۲- جفت شدن؛ پیوستن: ایکی کفتر قاووشدی (دو کبوتر با هم جفت شد) ۳- همرأی شدن؛ متحد شدن: ایکی آغه اینی نینگ فکری هیچ قچان قاووشمه دی (رأی دو برادر هیچگاه همسان نشد ۴- همانند شدن؛ یکسان شدن؛ هماهنگ شدن: اولر نینگ ریجه لری قاووشدی (نقشه‌های آنان هماهنگ شد) ۵- خود را آزاد و راحت حس کردن؛ با شرایط و محیط سازگار شدن: دوستلر آره سیده اوزیمنی قاووشگن سیزه من (در میان دوستان خود را راحت حس می کنم) ۶- در

اجرای کار جدخی و پرتلاش شدن: او ایشلرده جوده قاووشه دی (او در کارها بسیار تلاش می کند)

Qo'liqovushmaydi **قولی قاووشمه‌ی دی**
(مجاز) تنبل، بی میل یا ناوارد در کار

Qovushoq **قاووشاق**
←قاووشقاق

Qovushoqlik **قاووشاقلیک**
←قاووشقاقلیک

Qovushqoq **قاووشقاق**
(ص.) ۱- صفت آنکه دارای حس نیرومند گرایش، همرأیی، هماهنگی، سازگاری و اشتراک با دیگران است: او هرقنده‌ی شرایطده بیز بیلن ~ (او در هر شرایطی با ما همرأی و سازگار است ۲- چسبنده؛ دارای ویژگی پیوستن: ~لای (گل چسبنده)

Qovushqoqlik **قاووشقاقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت همرأی، هماهنگ، سازگار یا همکار بودن ۲- چسبندگی؛ پیوستگی

Qovushtirish **قاووشتیریش**
(ا.)۱- عمل قلاب کردن دستها به هم دیگر ۲- (مجاز) عمل یا فرایند کابین ساختن

Qovushtirmoq **قاووشتیرماق**
(مص.م.) قاووشماق

Boshini~ **باشینی‌قاووشتیرماق**
۱- متحد و همرأی ساختن ۲- زن و شوهر ساختن

Qo'l(ini)~ **قولینی‌قاووشتیرماق**
۱- دستها را به هم قلاب کردن ۲- برای حرمت دیگران دست به سینه ایستادن ۳- (مجاز) در کارها با دیگران سهم نگرفتن؛ دست بر روی دست گذاشته نشستن

Qovzoq **قاوزاق**
(ا.) ۱- نیام میوه‌ی حبوبات: ماش قاوزاغی (پوسته‌ی ماش ۲- پوسته‌ی میوه‌ی ذرت

Qovg'a-1 **قاوغه**
(ا.) ۱- ظرفی دسته دار برای نگهداری یا انتقال آب، که معمولا از چوب، چرم یا لاستیک بسازند

Qovg'a-2 **قاوغه**
(ا.) گیاه چندین ساله، از تیره‌ی گندمیان، دارای ساقه‌ی دراز با مغز نرم، ویژه‌ی مناطق مردابی، کنار برکه‌ها و رودخانه‌ها، که ساقه‌ی آن برای بافتن حصیر، سبد و بیشتر آویختن خربزه از سقف خانه‌ها برای نگهداری در زمستان به کار رود

Qoy-1 **قای**
(ا.)۱- از قبایل ترکی که به خوبرویی شهرت داشته‌اند ۲- نام پسر آی خان بن اوغوزخان، که ایل قای یا قایی ترکمان منسوب به اویند

Qoy-2 **قای**
(ا.) برف و باران سخت و آمیخته با هم

Qoy-3 **قای**
←قه‌ی

Qoya **قایه**
(ا.)۱- کوه تیغه ای و بلند ۲- صخره‌ی بلند ۳- سنگ تیغه‌ای مرتفع

Qoyatosh **قایه‌تاش**
←قایه ۲-۳

Qoyid **قاید**
(ص.) رهنما؛ رهبر

Qoyil-1 **قایل**
(ا.)۱- عمل یا فرایند اجرای موفقیت آمیز و کامل کاری: ~ ایش "کار موفقیت آمیز" (معنی اصلی این واژه‌ی عربی گوینده است)

~qilmoq **قایل‌قیلماق**
۱- کاری را به طرز فوق العاده و تعجب انگیزی اجرا کردن ۲- با مهارت عمل کردن ۳- (اف.) به اعتراف و اقرار واداشتن کسی، بویژه متهم یا مجرم تحت بازپرسی (افزون بر معنی ۱و۲

~qoldirmoq **قایل‌قالدیرماق**
←قایل قیلماق ۱و۲

~qolmoq **قایل‌قالماق**
تن در دادن؛ کار موفقیت آمیزی را تحسین کردن

Qoyil-2 **قایل**
(ح.) واژه‌ای برای تحسین یا تأیید؛ آفرین

Qoyillatmoq **قایل‌لتماق**
(مص.م.) (گف.) با مهارت کار یا عملی را انجام دادن

Qoyu **قایو**
(ض.) (قد. اد) واژه‌ی پرسشی به معنی کدام؟: ~ اولکه لرده بولدینگ؟ (در کدام کشورها بودی؟)؛ قه یو؛ قه‌ی

Qoyg'uluqqush **قایغولوق‌قوش**
(ا.) بوتیمار؛ پرنده‌ی بزرگ و باتلاقی از تیره‌ی حواصل با بدنی پرخط و خال، پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه-راه سیاه و قهوه ای، کرند پرواز و تکزی، که در تاریک روشن شامگاه و بامداد فعال است و صدایش

به هق هق گریه می‌ماند؛ غمخورک

Qoz **قاز**

(ا.) ۱- ← غاز ۲- نام دختر افراسیاب (الپ ایرتونگه) که بروایتی شهر قزوین را بنا کرده است ۳- کمترین واحد پول در زمان قاجاریها؛ غاز

Qozi **قاضی**

(ا.) ۱- قاضی ۲- مقامی رسمی که در مورد شکایتهای عرضه شده به دادگاه داوری می‌کند یا تصمیم می‌گیرد؛ دادرس ۳- داور ۴- قاضی شرع

Qozilik **قاضی‌لیک**

(ا.) ۱- قضاوت ۲- شغل قاضی ۳- داوری: بو جنجالده سیز ~ قیلینگ (در این ماجرا شما داوری کنید)

Qoziq-1 **قازیق**

(ا.) میخ بزرگ (چوبی یا فلزی)

Qoqqani~, osganixurmachaqolmadi

قاققنی قازیق، آسگنی خورمه چه قالمه دی

(مجاز) کاملا بی چیز و نادار؛ فقیر

~lungi **قازیق‌لرونگی**

چیزی زینتی که آن را برای زینت در میخ بیاویزند

~ro'mol **قازیق‌رومال**

← قازیق لونگی

Qoziq-2 **قازیق**

(ا.) (نجوم) ستاره‌ی قطب: تیمور قازیق

Qozixona **قاضی‌خانه**

(ا.) دادگاه؛ جایی که در آن دادرس یا دادرسان در حضور دادستان (قاضی) به شکایت مدعی رسیدگی می‌کنند

Qozon-1 **قازان**

(ا.) ۱- دیگ ۲- ظرفی برای پختن غذا معمولا به شکل مخروط ناقص با ته‌اندکی محدب ۳- ظرف استوانه‌ای دردار، که برای پختن غذا یا گرم کردن آب به کار می‌رود ۴- (مکانیک) ظرف بزرگ دردار برای تولید بخار؛ (اف.) قزان

~kabob **قازان‌کباب**

کباب دیگی و آن گوشتی است که با روغن خودش در دیگ به شکل دمپخت آماده می‌شود

~nisuvgatashlamoq

قازاننی سووگه تشلماق

بدون غذای گرم زندگی کردن

~osmoq **قازان‌آسماق**

۱- دیگ را روی اجاق گذاشتن و جابجا کردن ۲- (مجاز) غذای گرم پختن

~qaynatmoq **قازان‌قینتماق**

۱- غذای گرم پختن ۲- چرخ زندگی را حرکت دادن

صخره‌ی بلند

Qozon-2 **قازان**

(ا.) (قد.) رکاب پهن

Qozon-3 **قازان**

(فع) (امر) قازانماق (حاصل کردن؛ نایل شدن؛ حاصل کن)؛ نایل شو: غلبه ~ (غلبه حاصل کن)

Qozonilmoq **قازانیلماق**

(مص. مج.) قازانماق: مسابقه ده غلبه قازانیلدی (در مسابقه پیروزی بدست آمد)

Qozonmoq **قازانماق**

(مص. م.) ۱- بدست آوردن؛ حاصل کردن ۲- نایل گردیدن: غلبه ~ (پیروز شدن)

Qozon-tovoq **قازان‌تاواق**

(ا.) ۱- ظروف و اسبابی که برای پختن و خوردن غذا به کار رود ۲- (مجاز) کارهای منزل

Qozoncha **قازانچه**

(ا.) دیگچه؛ دیگ خرد

Qozonchi **قازانچی**

(ا.) کسی که کارش ساختن دیگ است

Qozoq-1 **قزاق**

(ا.) از اقوام بزرگ ترکی و جزء گروه ترکی قبچاق نوقای بوده، با قرقیزان وجوه مشترک زیاد دارند و آنها بعد از فروپاشی اتحادشوروی کشور مستقل بنام قزاقستان را تشکیل دادند، پایتخت آن شهر «آستانه» است؛ قزاق

Qozoq-2 **قزاق**

(ا.) (قد.) شخص مجرد و بی خانمان

Qozoq-3 **قزاق**

(ا.) (قد.) گورخری را نامند که در صحرا گورخرها از میان خود رانده باشند

Qozoqi **قزاقی**

(ص.) مربوط یا منسوب به قزاق: ~ کیگیز (نمد قزاقی)

Qozoqcha **قزاقچه**

(ا.) ۱- آنچه مربوط یا متعلق به زبان، ادبیات و فرهنگ قزاق است ۲- زبان قزاقی: ~ گپیرماق (به زبان قزاقی حرف زدن)

Qog'onoq **قاغاناق**

(ا.) (کالبدشناسی) پرده‌ی نازک در زهدان که کودک میان آن قرار دارد

Qog'oz **قاغاز**

[=کاغذ] (ا.) ۱- کاغذ ۲- ورقه‌ی نازک، خمپذیر و مسطحی که معمولا از خمیر الیاف گیاهی ساخته می‌شود ۳- ورقه ای که از لحاظ کاربرد یا ظاهر شبیه آن است ۴- (گف.) سند رسمی: مال نینگ ~ی قنی؟ (سند رسمی کالا کجاست؟) ۵- (گ) اسکناس ۶- (گف.) برگ؛ صفحه آمقاله ۴- ~ دن آشمه سین (مقاله بیش از ۴ صفحه نباشد)

Qog'zboz **قاغازباز**

(ا.) ۱- آنکه با زیاده روی در تشریفات اداری باعث پیچیدگی و کندی جریان کارها شود ۲- آنکه حرفش بیشتر روی کاغذ بماند و عملی نگردد

Qog'zbozlik **قاغازبازلیک**

(ا.) ۱- کاغذ بازی ۲- زیاده روی در تشریفات اداری که باعث پیچیدگی و کندی جریان کارها شود

Qog'-qug' **قاغ‌قوغ**

(صو.) صدای مرغابی

Qosh-1 **قاش**

(ا.) ۱- ابرو ۲- رشته‌ی موی روییده بر روی استخوان کمانی بالای کاسه‌ی چشم ۳- منحنی واقع در بالای کاسه‌ی چشم که معمولا بر آن مو می‌روید ۴- جلو و بخش برآمده‌ی برخی چیزها: ایوان نینگ ~ ای (پیشروی ایوان) ۵- قسمت کمانی زیورهایی مانند انگشتر و گوشواره که در آن نگین و مهره گذاشته شود) ۶- قاچ؛ برش یا پاره‌ای از خربزه، هندوانه و مانند آن ۷- قسمت جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند

~qoraydi **قاش‌قاره‌دی**

شام شد؛ هوا رو به تاریکی گذاشت

~qo'yamandebko'zchiqarmoq

قاش قویه من دیب کوز چیقرماق

(مجاز) به نیت کار خوب و سودآور، کار خراب یا زیان آور کردن

Qosh-2 **قاش**

(ا.) (قد.) سنگی است صاف و نسو و سفید و سیاه که از سفید آن انگشتری سازند به نیخت مصئون ماندن از صاعقه و فرود آمدن برق و تشنگی

Qoshiga **قاشیگه**

(ق.) ۱- به نزدش؛ به نزدیکش ۲- به حضور کسی؛ به پیش کسی: بوگون رییس نینگ ~ باره من (امروز به حضور رییس می‌روم)

Qoshida **قاشیده**

(ق.) ۱- در نزدش ۲- در حضور کسی ۳- در اختیار کسی؛ پیش کسی: کلید قاراول نینگ ~ (کلید در اختیار نگهبان است)

Qoshiq **قاشیق**

[قاشق] (ا.) قاشق؛ اسبابی معمولا به صورت یک سطح کاو (مقعر) بیضی یا دایره‌ای دسته دار برای برداشتن یا مخلوط کردن مواد غذایی یا خوردن آن

Birtsuvbilanyutsabo'ladi

بیر قاشیق سوو بیلن یوتسه بوله دی

(مجاز) بسیار قشنگ و زیبا

Yomondanyorti~

یاماندن یارتی قاشیق

برای کسی گفته می‌شود که در آخر صرف غذا یک یا چند لقمه باقی بگذارد

Qoshiqdon **قاشیقدان**

(ا.) ظرفی برای نگهداری و گذاشتن قاشق

Qoshiqlamoq **قاشیق‌لماق**

(مص. م.) با قاشق گرفتن: اوقاتنی قاشیقلب ییماق (غذا را با قاشق خوردن)

Qoshiqchi **قاشیقچی**

(ا.) آنکه کارش ساختن یا فروش قاشق است

Qoshqoldog' **قاشقالداغ**

(ا.) پرنده از راسته‌ی غازسانان، دارای پرهای سیاه و گوشت خوشبوی مانند بوی گل

Qosh-qovoq **قاش‌قاواق**

(ا.) ۱- ابرو پلک ۲- (مجاز) سگرمه: قاش قاواغی آسیلگن (خشمگین یا ناراحت بودن)

Qochiq **قاچیق**

(ص.) ۱- فراری؛ ویژگی آنکه گریخته باشد ۲- متواری؛ ویژگی آنکه به طور پنهانی و فراری زندگی کند ۳- مغلوب؛ شکست خورده: ~ خوراس (خروس شکست خورده) ۴- از هم دور یا جدا شده: تخت نینگ تخته لری انچه ~ (تخته‌های تخت از هم خیلی دور اند)

Ko'zdan~ **کوزدن قاچیق**

پنهان از چشم؛ دور از دید

Qochir-1 **قاچیر**

(ا.) کرکس؛ قجیر؛ قچیر

Qochir-2 **قاچیر**

(فع) (امر) قاچیرماق (فرار کردن؛ فرار بده؛ بران؛ بگریزان

Qochirim **قاچیریم**

(ا.)۱- اشاره؛ سخنی سرپوشیده: اونینگ شعریده ~لر کوپ (در شعر او اشارات و رمزها زیاد است) ۲- حرف کنایه آمیز: او~ سوزلرگه اعتبار هم بیرمه دی (او به حرفهای کنایه آمیز اعتنایی هم نکرد) ۳- (موسیقی) بخشهای ویژه‌ی ظریف و نازک یک آهنگ

Qochiriq **قاچیریق**
← قاچیریم

Qochirma **قاچیرمه**
(ا.) ۱- ← قاچیریم ۲- گریز؛ فرار

Markazdan~ **مرکزدن‌قاچیرمه**
(فیزیک) گریز از مرکز (در حرکت دورانی)

Qochirmoq-1 **قاچیرماق**
(مص.م.) ۱- گریزاندن؛ فراری دادن ۲- دوری یا اجتناب کردن: کوزنی ~ (چشم را گریزاندن) ۳- از دست دادن؛ گم کردن: اوغرینی کوزدن ~ (رد دزد را گم کردن) ۴- (مجاز) بیزار کردن؛ برهم زدن مناسبات: نیگه یالغان سوزلر بیلن اونی میندن قاچیردینگ؟ (چرا با حرفهای دروغ او را از من بیزار کردی؟)

Gap~ **گپ‌قاچیرماق**
با طنز، کنایه یا اشاره حرف زدن

Qochirmoq-2 **قاچیرماق**
(مص.م.) با جفت کردن جانور نر و ماده، جانور ماده را آبستن یا القاح کردن: سیگیرنی ~ (آبستن کردن گاو)

Qochirtirmoq **قاچیرتیرماق**
مص.و(ا.) قاچیرماق

Qochish-1 **قاچیش**
(ا.) عمل یا فرایند فرار یا دوری کردن

Qochish-2 **قاچیش**
(ا.) عمل آبستن شدن (جانوران)

Qochishmoq **قاچیشماق**
(مص.مش.) قاچماق۱

Qochmas **قاچمس**
(ص.) ۱- ویژگی آنچه اجرای آن فوری و عاجل نباشد ۲- شکست ناپذیر ۳- (مجاز) جسور

Qochmoq-1 **قاچماق**
(مص.ل.) ۱- گریختن؛ فرار کردن ۲- به سویی رفتن؛ از جایی دور شدن ۳- کنار رفتن؛ کنار کشیدن: آلاودن ~ (از آتش خود را کنار کشیدن) ۴- شکست خوردن: قاچگن خوراز (خروس شکست خورده) ۵- گم شدن؛ رفتن: نظردن ~ (از نظر غایب شدن) ۶- در رفتن: قاپ نینگ ایپی قاچدی (طناب جوال در رفت)

Go'shtiqochgan **گوشتی‌قاچگن**
لاغر؛ فاقد گوشت

Ko'zdanqochmaydi **کوزدن قاچمه یدی**
مورد توجه و اعتبار است

Olib~ **آلیب‌قاچماق**
(مجاز) بیش از حد مبالغه کردن

Qochko'zimdan **قاچ کوزیمدن**
از پیش چشمم دور شو

Suviqochgan **سووی‌قاچگن**
ویژگی آنچه که طراوت و شادابی خود را از دست داده باشد

Xayoliolibqochdi **خیالی آلیب قاچدی**
هوشش هر طرف پریشان شد

Qochmoq-2 **قاچماق**
(مص.ل.) آبستن شدن (در مورد جانوران ماده)

Qochoq **قاچاق**
(ص.) ۱- ← قاچقین ۲- ← قاچقاق ۳- (اف.) صفت آنچه حمل، خرید و فروش یا تولید آن ممنوع باشد

Qocho-qoch **قاچاقاچ**
← قاچ قاچ

Qochoqchi **قاچاقچی**
(ا.) (اف.) قاچاقچی؛ آنکه به خرید، فروش یا حمل کالای قاچاق می‌پردازد

Qochqin **قاچقین**
(ص.) ۱- فراری؛ آواره ۲- ویژگی آنکه بنابر علتی مانند جنگ، سیلاب، توفان و... از خانه و کاشانه‌ی خود بیجا و آواره شده باشد: اوروش ~لری (آوارگان جنگ)

Qochqindi **قاچقیندی**
← قاچقین

Qochqinlik **قاچقین‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت فراری بودن ۲- آوارگی ۳- وضع یا کیفیت آواره بودن

Qochqinchi **قاچقینچی**
(ص.) (گف.) ۱- فراری ۲- آواره

Qochqir **قاچقیر**
(ص.) تیزتک؛ بادپا؛ تیزرو: ~ آت (اسب تیزرو)

Qochqoq **قاچقاق**
(ص.) ۱- گریزان ۲- دارای استعداد یا گرایش به فرار ۳- ترسو ۴- (مجاز) بدقول؛ گریزان از عهد خود

Qochqoqlik **قاچقاقلیک**

(ا.) وضع یا کیفیت فراری بودن

Qoch-qoch **قاچ‌قاچ**
(ا.) وضع یا فرایند گروههای مردم یا جانداران فراری به هرسو

Qochuv **قاچوو**
(ا.) فرار؛ عمل یا فرایند دور شدن ناگهانی و شتابان از خطر

Qubba **قربه**
(ا.) ۱- قربه ۲- بنایی کمابیش به شکل نیمکره ۳- آنچه به شکل نیمکره‌ی کوژ باشد ۴- گنبدی که بر بالای گوری بسازند ۴- نوعی بازی کودکان با گردو که چهارتا گردو را روی زمین به شکل هرم بچینند و بعد آن را از فاصله‌ی معین با گردوی دیگری بزنند و بیفکنند

Qubbali **قربه‌لی**
(ص.) صفت بنایی که به شکل قبه ساخته شده باشد؛ دارای قبه؛ آراسته با قبه‌ها

Qubur **قربور**
(ا.) (کم) (ج.) قبر؛ گورها؛ گورستان

Quda **قروده**
(ا.) ۱- قبیله یا خانواده‌ای که دختر می دهد؛ مق. انده (قبیله یا خانواده‌ای که دختر می‌گیرد) ۲- نسبت پدر و مادر عروس و داماد به یکدیگر

~buva **قوده‌بووه**
پدر بزرگ یا پدر مسن عروس یا داماد

~buvi **قوده‌بووی**
مادر بزرگ یا مادر مسن عروس یا داماد

~qilmoq **قوده‌قیلماق**
خویشی کردن

~xola **قوده‌خاله**
زن مسن خانواده‌ی عروس یا داماد

Quda-anda-1 **قوده‌انده**
(ا.) جانبین اعضای خانواده‌ی عروس و داماد نسبت به یکدیگر

Quda-anda-2 **قوده‌انده**
(ح.) واژه‌ای برای خطاب احترام آمیز یکی از جانبین اعضای خانواده‌ی عروس یا داماد

Quda-andali **قوده‌انده‌لی**
(ص.) صفت آنکه دارای چند عروس و چند داماد باشد

Quda-andalik **قروده‌انده‌لیک**
(ا.) مناسبت یا پیوندهای خویشی

Qudalashish **قوده‌لشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خویش شدن ۲- عمل یا فرایند عروس گرفتن یا دختر دادن

Qudalashmoq **قوده‌لشماق**
(مص.ل.) ۱- خویش شدن ۲- عروس گرفتن یا دختر دادن

Qudalik **قوده‌لیک**
(ا.) ۱- وضع یا عمل خویشی کردن ۲- پیوند خویشی

Qudag'a(y) **قوده‌غه‌ی**
(ا.) خویش زن (جنس)

Qudachilik **قوده‌چیلیک**
(ا.) عمل یا فرایند خویشی کردن یا خویش بودن ۲- پیوندهای خویشی

Qudrat **قدرت**
(ا.) ۱- قدرت ۲- توانایی انجام کاری یا بر جای گذاشتن اثری ۳- نیروی الهی ۴- وضع یا کیفیت داشتن تسلط، نفوذ یا تأثیر بر دیگران ۵- دولتی که دارای چنان تسلط، نفوذ یا تأثیری باشد ۶- نیرو ۷- توان

Holi~ **حال‌قدرت**
به‌اندازه‌ی توان

Qudratli **قدرتلی**
(ص.) قدرتمند؛ دارای توانایی و قدرت: ~ ارمیه (اردوی نیرومند)

Quds **قردس**
(ا.) قدس؛ پاکی و دوری از گناه و آلودگی

Qudsiy **قردسی**
(ص.) قدسی؛ منسوب به قدس؛ پاک؛ مقدس

Quduq-1 **قودوق**
(ا.) ۱- چاه ۲- گودال استوانه‌ای کم و بیش عمیق که در زمین کنده شود؛ قودوغ

~dantortganday **قودوقدن‌تارتگنده‌ی**
(مجاز) بسیار کم؛ اندک و ناچیز

Neftqudug'i **نفت‌قودوغی**
چاه نفت؛ چاهی که برای استخراج نفت کنده شود

Suvqudug'i **سووقودوغی**
چاه آب؛ چاهی که برای بدست آوردن آب کنده شود

Quduq-2 **قودوق**
(ا.) ۱- کره خر ۲- بچه‌ی کره خر؛ خودوک

Qul **قرل**
(ا.) ۱- برده ۲- انسانی که در مالکیت انسان دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار وادارد، بفروشد یا به دیگری

بخشد ۳- خدمتکار؛ نوکر ۴- (مجاز) آنکه به شدت تابع یا خدمتگذار کسی باشد: پول نینگ ~ی (برده‌ی پول)

~ingo‘rgilsin **قرلینگ‌اورگیلسین**
(گف.) (۱-) قربانت شوم ۲- بسیار خوب

Qulamoq **قروله‌ماق**
(مص.ل.) ۱- فروغلتیدن؛ فروریختن آدیوار قولب کیتدی (دیوار فروریخت) ۲- (مجاز) سرنگون شدن؛ از میان رفتن؛ برافتادن: تختدن ~ (از تخت "سلطنت" برافتادن) ۳- (گ، مجا) مردن؛ جان دادن آمرحوم نینگ قوله گن کونی (روز درگذشت شادروان)

Qulatilmoq **قوله‌تیلماق**
(مص.مج.) قولتماق

Qulatmoq **قولتماق**
(مص.م.) قوله ماق (به وسیله ی کسی)

Qulattirmoq **قولتتیرماق**
مص.و(ا.) قولتماق

Qula-tuz **قوله‌توز**
(ا.) ۱- کشتزار وسیع ۲- دشت پهن و گسترده

Qulay **قوله‌ی**
(ص.) (۱- مناسب: ~ شرایط (شرایط مناسب) ۲- شایسته؛ درخور ۳- موافق؛ سازگار

~qilmoq **قوله‌ی‌قیلماق**
(گ) درخور و مناسب ساختن؛ سازگار ساختن

~yo‘l **قوله‌ی‌یول**
۱- راه مناسب ۲- راه یا شیوه‌ای که زود به هدف برساند

No~ **ناقوله‌ی**
←قوله‌ی سیز ۲- آنچه که شخص را در وضع یا حالت ناراحت کننده قرار دهد

Qulaylashish **قوله‌ی‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند مناسب یا موافق شدن

Qulaylashmoq **قوله‌ی‌لشماق**
(مص.ل.) بیش از پیش مناسب شدن؛ هر چه بیشتر مناسب یا موافق شدن

Qulaylashtirilmoq **قوله‌ی‌لشتیریلماق**
(مص.مج.) قوله‌ی لشتیرماق

Qulaylashtirish **قوله‌ی‌لشتیریش**
(ا.) عمل یا فرایند مناسب یا موافق ساختن

Qulaylashtirmoq **قوله‌ی‌لشتیرماق**
(مص.م.) قوله‌ی لشماق

Qulaylik **قوله‌ی‌لیک**
(ا.) وضع یا کیفیت مناسب، شایسته یا درخور بودن: ایش اوچون ~ یره تیش کیره ک (برای کار باید شرایط مناسب فراهم ساخت)

Qulaysiz **قوله‌ی‌سیز**
(ص.) نامناسب؛ ناشایست؛ ناموافق؛ فاقد شایستگی: ~یول (شیوه‌ی نامناسب)

Qulaysizlik **قوله‌ی‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نامناسب، ناشایست یا ناموافق بودن

Quldor **قرلدار**
(ا.) صاحب یا مالک برده؛ برده‌دار

Quldorlik **قرلدارلیک**
(ا.) ۱- برده داری، خرید و فروش، نگهداری و بهره برداری از کاربردگان

Quldur-1 **قولدور**
[=قرلدر] (ص.) قرلدر؛ مردقوی و زورگو

Quldur-2 **قولدور**
(صو.) صدایی که از شکم انسان یا هنگام کشیدن قلیان برآید

Qulduramoq **قولدوره‌ماق**
(مص.م.) صدای «قولدور» پدید آوردن

Qulf **قرلف**
[قفل] (ا.) قفل ۲- اسبابی برای بستن چیزی و جلوگیری از دسترسی آزادانه به آن ۳- اسبابی که جز با کلید یا رمز معینی باز نشود

~idil **قلف(قفل)دل**
راز دل؛ سرّ

~idiliochildi **قلف‌دلی آچیلدی**
(۱-) اسرار دلش را آشکار کرد ۲- خوشحال شد

~-kalitqilmoq **قلف‌کلیدقیلماق**
با کار گزاردن قفل و کلید یا اسباب رمزدار جایی را دور از دسترس آزادانه‌ی دیگران ساختن

Og‘ziga~solmoq **آغزیگه قلف سالماق**
۱- ساکت ساختن؛ مانع حرف زدن کسی شدن ۲- (مجاز) جرئت حرف زدن کسی را سلب کردن

Qulflamoq **قلفلماق**
(مص.م.) قفل کردن؛ بستن به وسیله‌ی قفل

Qulflatmoq **قلفلتماق**
(مص.م.) قلف لماق (به وسیله‌ی کسی)

Qulflattirmoq **قلفلتتیرماق**
(مص.و)(ا.) قلف لتماق

Qulfloq **قلفلاق**
(ا.) جایی که با قفل بسته شده باشد: ایشیک ~ایکن (در قفل بوده است)

Qulfloqlik **قلف‌لاقلیک**
(ا.) وضع یا حالت قفل بودن

Qulfchi **قلفچی**
(ا.) قفل ساز؛ آنکه سازنده یا تعمیر کننده‌ی قفل است

Qullaroqosi **قرللرآغاسی**
(ا.) (قد.) مهتر غلامان؛ رییس غلامان

Qullarcha **قرللرچه**
(ق.) به شیوه‌ی برده‌ها؛ برده‌وار؛ همچون برده‌ها

Qullik **قرللیک**
(ا.) ۱- بردگی ۲- وضع یا کیفیت برده بودن ۳- نظام برده داری؛ نظام اقتصادی و اجتماعی که در آن گروهی از مردم به عنوان برده توسط گروهی دیگر به عنوان برده دار، به صورت ابزار خرید و فروش و تصاحب می‌شدند

~qilmoq **قرللیک‌قیلماق**
بردگی کردن؛ به عنوان برده کار کردن

Qullob-1 **قلاب**
(ا.) وسیله‌ی خمیده‌ی سر کج برای گرفتن، کشیدن یا آویختن

Qullob-2 **قلاب**
(ا.) چیزی مانند کمربند برای بستن محل درد یا آسیب دیدگی بدن

Qulluq-1 **قوللوق**
←قوتلوغ

Qulluq-2 **قوللوق**
(ح.) (گف.) ۱- واژه‌ای برای اظهار امتنان و تشکر؛ قوللوغ

~qilmoq **قوللوق‌قیلماق**
امتنان یا تشکر کردن از کمک یا عمل خوب کسی نسبت به خود

Qullug‘chi **قوللوغچی**
(ا.) ۱- آنکه تعظیم و احترام بجا کند؛ تعظیم و احترام کننده ۲- خدمتکار

Qulon **قولان**
(ا.) گورخر؛ خر وحشی آسیایی، دارای گوشهای کوتاه، دم بلند کم مو و یال کوتاه و خشن

Qulonsa **قولانسه**
(ا.) بوی زیر بغل و تعفن میان انگشتان پا

Quloq-1 **قولاق**
(ا.) ۱- گوش ۲- اندام ویژه‌ی شنوایی و حفظ تعادل ۳- گوش خارجی انسان و بیشتر پستانداران ۴- (مجاز) حس شنوایی ۵- ساختمانی در برخی از اسبابها (مانند دیگ و...) (برای گرفتن) ۶- گوشی اسبابهای موسیقی؛ پیچ تنظیم کننده‌ی صدا یا تصویر در رادیو و تلویزیون ۷- در برخی از کلاهها قسمتی که گوش را می‌پوشاند ۸- نخستین برگهای جوانه یا نهال و جایی که این برگها می‌روید؛ قولاغ

~bermoq **قولاق‌بیرماق (آسماق)**
۱- شنیدن ۲- حرف شنوی

~dan~qa **قولاقدن‌قولاققه**
از گوشی به گوش دیگر؛ دهان به دهان

~qaolmoq **قولاغیگه‌بیتماق**
۱- شنیده شدن ۲- آگاه شدن

~qaurilmoq **قولاققه آلماق**
شنیدن و عمل کردن

~qashimay **قولاق‌قشیمه‌ی**
فوری؛ عاجل

~qimirlatmay **قولاق‌قیمیرلتمه‌ی**
بدون اعتراض؛ بی حرف و سخن

~qoqmoq **قولاق‌قاقماق**
در اقتدا کردن نماز دستها را به گوشها بردن

~solmoq **قولاق‌سالماق**
۱-) شنیدن ۲- توجه یا اعتنا کردن ۳- حرف شنو شدن

~tishlash **قولاق‌تیشلش**
(فرهنگ مردم) از کودکی پسر و دختری را به همدیگر نامزد کردن

Qulog‘idankunko‘rinadi
قولاغیدن کون کورینه دی
(مجاز) بسیار لاغر و بی گوشت

Qulog‘igaaytmoq
قولاغی گه ایتماق (گپیرماق)
تو گوشی گفتن

Qulog‘igaaytadigangap
قولاغیگه ایته (ایتیله) دیگن گپ
سخن پنهان، سرخی و خاص شنونده

Qulog‘igagapkirmaydi
قولاغیگه گپ کیرمه‌ی دی
(مجاز) ۱- حرف ناشنو ۲- بی اعتنا و بی پروا به حرف

قولاغیگه‌قویماق

Qulog‘igaquymoq
خوب فهماندن و در مغز جا کردن ۲- تأکید کردن

Qulog‘igayetmoq **قولاغیگه‌ییتکزماق**
آگاه ساختن

Qulog‘igachadunyogako‘mmoq
قولاغیگه چه دنیاگه کومماق
(مجاز) از سرش زر پاشیدن

Qulog‘igachaqarzgabotgan
قولاغیگه چه قرضگه باتگن
(مجاز) آنکه بدیهی هایش خیلی زیاد باشد

Qulog‘imsenda **قولاغیم‌سینده**
حرف بزن می‌شنوم!

Qulog‘inggaquyibol
قولاغینگگه قوییب آل
خوب بفهم و به خاطر بسپار

Qulog‘iniburabqo‘ymoq
قولاغینی بوره ب قویماق
۱- تنبیه کردن ۲- بسیار تأکید کردن

Qulog‘iostidaqoldi
قولاغی آستیده قالدی
(گف.) مرد؛ درگذشت

Qulog‘iyo‘q **قولاغی‌یوق**
حرف ناشنو

G‘o‘zaikki~bo‘ldi
غوزه (چیگیت) ایکی قولاق بولدی
پنبه (پنبه‌دانه) جوانه زد یا رویید

Og‘ziqulog‘ida **آغزی‌قولاغیده**
(مجاز) بسیار شاد و خوشحال

Quloq-2 **قولاق**
(ا.) ۱- جایی در رودخانه یا نهر که از آن نهر یا جوی دیگری جدا شود ۲- مقدار آبی که از چنین جایی می‌گذرد

Quloqdosh **قولاقداش**
(ا.) دو یا چند نفری که با هم به سخن یا چیزی گوش فرادهند

Quloqli **قولاقلی**
(ص.) ۱- دارای گوش ۲- دارای ساختمانی برای گرفتن؛ دسته‌دار: ~پیاله (پیاله‌ی دسته‌دار) ۳- حرف شنو؛ قابل: ~باله (بچه‌ی حرف شنو)

Quloqlik **قولاقلیک**
(ا.) ۱- آنچه دارای گوش باشد ۲- وضع یا کیفیت گوشی یا دسته‌دار بودن

Quloqma-quloq **قولاق‌مه‌قولاق**
(ق.) دهان به دهان؛ از گوشی به گوش دیگر

Quloq-miya **قولاق‌میه**
(ا.) ۱- گوش و مغز ۲- (مجاز) حوصله: گپیره وریب ~ قویمه دینگ (با پرحرفی حوصله‌ام را سر بردی)

Quloqsiz **قولاق‌سیز**
(ص.) ۱- فاقد گوشی یا دسته: ~قازان (دیگ فاقد دسته ۲- اگوش بریده: ~ایت (سگ گوش بریده) ۳- (مجاز) ناشنوا؛ کر ۴- (مجاز) حرف ناشنو: ~باله (بچه‌ی حرف ناشنو)

Quloqlamoq-1 **قولاق‌لماق**
(مص.م.) (مجاز) ۱- زنهار خواستن؛ توبه کردن ۲- عهد بستن

Quloqlamoq-2 **قولاق‌لماق**
(مص.ل.) ظاهر شدن رنگین کمان یا قوس قزح

Quloqchin **قولاقچین**
(ا.) کلاهی که در دو سویش دارای پارچه‌های آویزان برای پوشاندن گوشهاست

Quloqcho‘zma **قولاق‌چوزمه**
(ا.) (مردم شناسی) ۱- نوعی بازی کودکانه که در روز هفتم تولد نوزاد از سوی خانواده‌ی نوزاد ضیافتی برپا می‌شود و در ضمن آن این بازی اجرا می‌شود و آن طوری است که زانو دو قرص نان را در دهان خود محکم می‌گیرد، یکی از بچه‌ها آنها را اقاپیده می‌گریزد و دیگران تعقیبش می‌کنند. هرگاه بچه به گیر افتاد، گوشهایش را تاب می‌دهند ۲- نوعی قایم موشک بازی که در آن یکی برای مدتی چشمش را می‌بندد یا در جایی قرار می‌گیرد تا دیگرن پنهان شوند و پس از آن باید همگی را پیش از آنکه خود را به جای مقرر برسانند پیدا کند و گیر بیاورد. از گوش شخص گیر افتاده محکم گرفته کشان‌کشان تا جای مقرر می‌رساند ۳- (اف.) قولاق سوزدی، نوعی بازی که آن را گروهی بچه‌ها زیر نظر یک رهبر بنام «میر» در شب اجرا می‌کنند و آن بگونه‌ای است که «میر» یک بجل را در فاصله‌ی دوری می‌اندازد، بچه‌ها به آنسو هجوم برده می‌کوشند تا بجل را پیدا کنند و بدون آگاه ساختن همبازیها به «میر» برسانند. در آن حال او برنده شده جایزه را می‌گیرد. در صورتیکه همبازیها آگاه شوند، آنگاه همه بر سرش می‌ریزند و با کشیدن و تاب دادن گوشهایش می‌کوشند تا بجل را از چنگش در آورند

Quloch-1 **قولاچ**
(ا.) ۱- طول فاصله میان شانه تا سر انگشتان یک دست در حالتی که بازو باز باشد و آن به عنوان واحد طول سنتی کاربرد دارد ۲- عبارت از طول فاصله میان یک سر پنجه تا سر پنجه‌ی دیگر است، در حالتی که بازوها از هم گشوده باشد (سنگلاخ)

Quloch-2 **قولاچ**
(ا.) (اف.) عمل یا فرایند پرتاب جسمی با یک دست به فاصله‌ی دور: تاشنی ~قیل (سنگ را پرتاب کن)

~inggaqarabketmonchop
قولاچینگگه قره ب کیتمان چاپ
به اندازه‌ی توانت کار کن

~otmoq **قولاچ آتماق**
با گشودن دستها از هم در آب شنا کردن

~yozmoq **قولاچ‌یازماق(یایماق)**
۱-) هر دو دست را همسطح با شانه‌ها باز کردن ۲- (مجاز) به طور وسیع گسترده شدن؛ اوج و رونق گرفتن

~o‘tdi **قولاچ‌اوتدی**
(فرهنگ مردم) مسابقه‌ی پرتاب سنگ (معمولا به اندازه‌ی گردو) میان بچه‌ها به فاصله‌ی دور (این بازی شکل محلی پرتاب دیسک می‌تواند باشد)

Qulochlab **قولاچلب**
(ق.) با قولاچ؛ به مقیاس یا اندازه‌ی قولاچ: ارغمچی نینگ اوزونلیگی نی ~کور (طول ریسمان را با قولاچ اندازه کن)

Qulochlamoq **قولاچ‌لماق**
(مص.م.) ۱- با قولاچ اندازه کردن ۲- با گشودن بازوها کسی را در آغوش گرفتن

Qulochlik **قولاچلیک**
(ص.) دارای طول به اندازه‌ی قولاچ: اون ~ایپ (تنابی به اندازه‌ی ده قولاچ)

Quloch-quloch **قولاچ قولاچ**
(ق.) قولاچ قولاچ؛ بسیار دراز

Qul-qul **قل‌قل**
(صو.) (گف.) صدای فروریختن مایع از ظرفی که دهانش تنگ باشد ۲- صدای ترکیدن حبابهای مایع جوشان ۳- صدای آب قلیان هنگام دم کشیدن

Qulqulum **قلقولوم**
(ص.) ژرف؛ بی ته؛ دارای عمق زیاد؛ (اف.) قرلدوروم

Havzi~ **حوضقلقولوم**
۱- حوض یا چاه افسانوی عمیق و بی ته ۲- (مجاز) شکمو؛ سیری ناپذیر، بویژه در نوشیدن (اف.) حوض قرلدوروم

Qult-1 **قولت**
(ا.) جرعه؛ آن مقدار از آشامیدنی که به یک بار بتوان در گلو ریخت؛ قورت؛ (گف.) قرلرپ

Qult-2 **قولت**
(صو.) صدایی که هنگام فرورفتن آب یا مایع دیگر از گلو یا ریختن مایع از دهان تنگ یک ظرف ایجاد شود؛ قورت

Qult-qult **قولت‌قولت**
(ق.) جرعه‌جرعه؛ قورت‌قورت

Qultum **قولتوم**
(ا.) ۱- ←قولت۱ ۲- (مجاز) مقدار کم مایع؛ قطره‌ای

Qulun-1 **قولرون**
(ا.) کره اسبی که هنوز یک سالش نشده باشد

Qulun-2 **قولرون**
(ح.) واژه‌ای مهرآمیز برای پسر بچه‌ها

Qulunlamoq **قولرون‌لماق**
(مص.م.) زاییدن (در مورد مادیان)

Qulunli **قولونلی**
(ص.) ۱- ویژگی مادیانی که دارای کره‌ی کمتر از یک ساله است ۲- مادیان زاییده

Quluntoy **قولونتای**
(ح.) واژه‌ای مهرآمیز برای پسر بچه‌ها

Qulunchoq **قولونچاق**
← قولونتای

Qulupnay **قولوپ‌نی**
(ا.) ۱- توت فرنگی ۲- گیاه علفی از تیره‌ی گلسرخیان با ساقه‌ی خزنده، برگهای دندانه دار با دمبرگ دراز، گلهای منظم و مجتمع ۳- میوه‌ی آن گیاه که شبیه توت، سرخ رنگ، ترش و شیرین یا شیرین، آبدار و خوراکی است؛ چیالک

Qulvachcha **قل وچه**
[=قل بچه] (ا.) ۱- فرزند برده؛ زاده‌ی برده ۲- بچه‌ی خدمتکار؛ نوکر نوجوان

Qulzum **قلزوم**
(ا.) دریا؛ رود بزرگ

Qulg‘una **قلغونه**
(ا.) (پزشکی) نوعی بیماری جذام شدید

Qulcha **قلسچه**

→قللرچه

Qulchilik قرل‌چیلیک

(ا.) ۱- وضع یا زندگی برده‌وار ۲- برده‌داری

~kakelmoq قرل‌چیلیک‌که کیلماق

(گف.) به خواستگاری آمدن

Qum-1 قرم

(ا.) شن: دانه‌های خردشده‌ی سنگ با قطر دو تا ده م‌م که معمولا با مواد رسوبی، بویژه با ماسه همراه است

~soat قم ساعت

ساعت شنی؛ ساعتی دارای دو مخروط که رأس یکی بر روی دیگری قرار گرفته و به وسیله‌ی سوراخی به آن راه دارد. در یکی از این مخروطها مقداری شن ریزه قرار داده شده که وقتی آن را وارونه کنیم در مدت معینی به داخل مخروط دیگر می‌ریزد و در قدیم از روی آن زمان را اندازه می‌گرفتند: ساعت رزملی

~suvoq قم سوواق

لایه‌ای از مخلوط شن و خاک

Qum-2 قم

(ص.) صفت آنچه مانند شن خرد و ریزه باشد: ~شکر (شکر ریزدانه)

Qum-3 قرم

(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه: رنگی ~ اوچدی (رنگش کاملا پرید)

Qumaloq قمه لاق

(ا.) ۱- سرگین بز، گوسفند و شتر که تقریبا به شکل کروی است ۲- عموما هر چیز خرد کروی

Qumanjir قم انجیر

(ا.) کاکتوس: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ بوته‌ای یا درختی، بومی امریکا، دارای ساقه‌های کلفت پر آب و برگهای به خار تبدیل شده، دارای (در بیشتر انواع) گلهای درشت و زیبا و میوه‌های رنگین شبیه به انجیر

Qumlamoq قرملماق

(مص.م.) ۱- زدودن لک و چرک از چیزهای بویژه فلزی با ساییدن شن به آنها ۲- زیر شن مدفون شدن ۳- مخلوط کردن شن در خاک ۴- از میان شنزار حرکت کردن

Qumli قملی

(ص.) ۱- دارای شن ۲- ویژگی جایی که با شن پوشیده شده باشد: شنزار

Qumlik قملیک

(ا.) جایی که با شن پوشیده شده باشد

Qumloq قم لاق

(ا.) شنزار: زمینی بیابانی که سطح آن به طور طبیعی از شن پوشیده شده باشد

Qumo قوما

(ا.) (قد.) کنیزی را گویند که دارای رابطه جنسی با مالک باشد؛ غومه؛ غوما

Qumoq قماق

(ص.) دارای شن: مخلوط شده با شن

Qumoq-qumoq قماق قوماق

(ا.) ذره ذره یا دانه به شکل شن

Qumoy قمای

(ا.) پرنده از تیره‌ی لاشخورها با جثه‌ی کوچکتر و مشابه به باشه

Qumosh قماش

[=قرماش] (ا.) (کم) ۱- قرماش ۲- لباس ۳- پارچه‌ی نفیس ۴- اسباب و امتعه‌ی خانه: اثاثه

Qumpiyoz قم پیاز

(ا.) گیاه علفی پیازدار، از تیره‌ی سوسنیها، پایا و صحرایی با گلهایی مانند لاله

Qumri قمری

(ا.) ۱- قمری ۲- پرنده از راسته‌ی کبوتر شکلان، با جثه‌ی نسبتا کوچک، نوک باریک، سر کوچک و گردن کشیده که طوق پهنی در جلو گردن دارد و دارای لکه هایی بر روی بال است ۳- نام خانها

Qumsabzi قم سبزی

(ا.) گیاه علفی از تیره‌ی چتریان، پایا، صحرایی با غده‌های زیرزمینی و خوراکی

Qumsag'iz قم سغیز

(ا.) گیاه علفی، از تیره‌ی مرکبان، پایا که در مناطق کوهی می‌روید و دارای کائوچواست

Qumtosh قم تاش

(ا.) سنگ شنی: سنگ سختی که از بهم چسبیدن شن حاصل شده باشد

Qumuq قموق

(ا.) ۱- از اقوام ترکی ساکن جمهوری خودمختار داغستان، که از اختلاط طوایف قبچاق و اوغوز به وجود آمده جزء گروه "بلغار قبچاق اوغوز" اند و زبانشان یکی از لهجه‌های ترکی است

Qumursqa قمورسقه

(ا.) نوعی مورچه‌ی خرد

Qumzor قمزار

→قرم لاق

Qumg'on قمغان

(ا.) ظرفی مسین برای جوشاندن آب به منظور آماده کردن چای

Qunduz قندوز

(ا.) ۱- شنگ رودخانه: جانور پستاندار از تیره‌ی راسوسانان، دارای بدن دراز و باریک، پاهای کوتاه، سر تقریبا پهن، انگشتان پرده‌دار و دم پهن و صاف؛ سمور آبی؛ سمور رودخانه: سگ آبی (چغتای) ۲- هر نوع پوستی که در گردیقه یا کلاه دوخته شده باشد ۳- نام خانمها

~qosh قندوزقاش(قاشی‌قندوز)

۱- ابروی سیاه و پرپشت ۲- دختر یا زنی که دارای چنین ابروست

Qunduzi قندوزی

(ص.) ویژگی آنچه که از پوست سمور آبی دوخته شده باشد

Qunishmoq قونیشماق

(مص.م.) از اثر سرما، بیماری یا ترس گردن را میان شانه‌ها فرو بردن

Qunon قونان

(ا.) اسب سه ساله

Qunt قرونت

(ا.) حوصله: شکیبایی؛ آمادگی برای اجرای کاری

~qilmoq قونت‌قیلماق

۱- با شکیبایی کار کردن ۲- تصمیم یا آمادگی قطعی برای انجام کاری گرفتن

Quntli قونتلی

(ص.) ۱- دارای حوصله و شکیبایی ۲- دارای عزم و اهتمام برای انجام کار

Quntsiz قونت‌سیز

(ص.) ۱- فاقد شکیبایی و حوصله در کار ۲- فاقد تصمیم و اراده برای کار یا فعالیتی

Quntsizlik قونت‌سیزلیک

(ا.) ۱- ناشکیبایی؛ بی صبری ۲- وضع یا کیفیت فاقد تصمیم و اراده برای کار یا فعالیتی بودن

Qup قوپ

(ح.) واژه‌ای برای تأکید مزید: قوپه

Quppa-quruq قپه‌قوروق

(ص.) ۱- کاملا خشک: ~کییملر (جامه‌های کاملا خشک) ۲- (مجاز) کاملا خالی؛ فاقد چیزی: ~اوی (خانه‌ی کاملا خالی) ۳- (مجاز) کاملا دست خالی؛ بدون سوغات: سفردن ~کیلدی (از سفر کاملا دست خالی آمد)

Qu-qu قوقو

(صو.) صدای پرنده، بویژه مرغ

Qur-1 قور

(ا.) دفعه: شماره‌ی رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار: ایکی ~کسل نی کوردیم (بیمار را دو بار دیدم)

Qur-2 قور

(ا.) پرنده از راسته‌ی ماکیانسانان، دارای پاهای قوی با چهار انگشت، نوک کوتاه و کلفت که در جنگلها زندگی می‌کند و آن را شکار کنند

Qur-3 قور

(ا.) ۱- حلقه‌ی نشسته‌ی اهل سور، جشن و بازی: تاماشه چیلر~ی (حلقه‌ی تماشاچیان) ۲- امیدان میان حلقه‌ی تماشاچیان یا اهل سور و جشن: ایکی پالوان بیر بیریگه قرشی ~گه چیقدیلر (دو پهلوان مقابل هم به میدان برآمدند) ۳- (اف.) حلقه‌ی سوارکاران در مسابقه‌ی «اوغلاق»؛ (اف.) قوره

Qur-4 قور

(ا.) (مخ) قوران: مهمات جنگی؛ ساز و برگ جنگی؛ جبه: سلاح

Qur-5 قور

(ا.) کمربند

Qur-6 قور

(ا.) (قد.) بنیاد و تهداب دیوار

Qur-7 قور

(ا.) (قد.) نشانه‌ای است ساخته شده از طلا که بر سر چوب بلند مسابقه نشانزنی (قاباق) نصب کنند

Qur-8 قور

(ا.) ۱- مانند: همسان ۲- کفو

Qur-9 قور

(فع) (امر) قورماق ۱- (برپا کردن؛ برپا کن ۲- ساختن؛ بساز؛ آباد کن: ایندی اوزینگگه بیر اوی ~ (حال برای خود خانه ای بساز) ۳- نصب کردن؛ نصب کن: ایشیکنی ~ (در را نصب کن)

Qur-10 قور

(صو.) ۱- صدایی است که چوپانان برای راندن گوسفندان بکشند ۲- صدایی همانند صدای بقه و مرغابی

Quralay **قوره‌له‌ی**
(ا.) بره آهو
~ko'z **قوره‌له‌ی کوز**
۱- چشمان سیاه و بزرگ؛ چشمی مانند چشم بره آهو ۲- آنکه دارای چنین چشمانی است
Qurama-1 **قورمه**
(ا.) آنچه که از تکه پاره‌ها و بخشهای مختلف به وجود آمده باشد: ~کورپه (لحاف چند تکه)
Qurama-2 **قورمه**
(ا.) نسلی که از آمیزش یا اختلاط دو گروه قومی یا نژادی مختلف به وجود آمده باشد؛ دورگه
Qurama-3 **قورمه**
(ا.) نام یکی از گروههای ترکی که از اختلاط و آمیزش قبایل مختلف قبچاق با همدیگر پدید آمده‌اند و تعداد زیادی از آنان در ازبکستان زندگی دارند
Quramoq **قوره‌ماق**
(مص.م.) چیزی را از تکه‌پاره‌های مختلف ساختن
Quray **قوره‌ی**
(صو.) صدایی است برای راندن یا خواستن گوسفندان
Qurb **قورب**
(ا.) توان؛ نیرو؛ توانایی؛ قدرت
~iyetadi **قربی‌ییته‌دی (کیله‌دی)**
۱- توان و نیرویش می‌رسد ۲- (مجاز) دارای امکان و توانایی
Qurbat **قربت**
(ا.) ۱- قربت ۲- نزدیکی به کسی یا چیزی ۳- تقرب به خدا بوسیله‌ی عبادت
Qurbaqa **قوربقه**
[=قورباغه] (ا.) قورباغه؛ جانور مهره دار از رده‌ی دوزیستان و راسته‌ی غوکان، معمولا آبزی که گردن و دُم ندارد، دارای پوست صاف، دست و پای پرده دار و پرش سریع است؛ غورباغه
Qurbon-1 **قربان**
(ا.) ۱- قربان ۲- عمل کشتن جاندار (معمولا حلال گوشت) برای مناسبتی ویژه یا به صورت آیین مذهبی ۳- (مجاز) عمل فدا شدن در راه هدف و آرمان بزرگ یا عاطفی ۴- (مجاز) کشته شدن از اثر آفات طبیعی ۵- نام آقایان
~oyi **قربان آیی**
ماه ذی الحجه
Qurbon-2 **قوربان**
(ا.) دوالی را گویند که از پوست دوخته و کمان را در آن گذارند؛ کماندان؛ قربان
Qurbonlik **قربانلیک**
(ا.) ۱- عمل قربانی کردن ۲- جاندار (معمولا حلال گوشت) که به منظور قربان کردن در نظر گرفته شده
Qurdirmoq **قوردیرماق**
(مص.م.) قورماق (به وسیله‌ی کسی)
Qurdosh **قورداش**
(ا.) همسال؛ همتا؛ دو یا چند نفری که سال، سویه، وضع اجتماعی اقتصادی، شغل یا ... همانندی دارند
Qurgur **قورگور**
← قورغور
Qurildoq **قوریلداق**
(ص.) قور قور کننده (در مورد قورباغه)
Qurilish **قوریلیش**
(ا.) ۱- ساختمان ۲- عمل یا فرایند ساختن یا بنا کردن ۳- جایی که در آن کارهای ساختمانی پیش برده شود
Qurillamoq **قوریلماق**
(مص.ل.) صدای قور قور کشیدن
Qurilma **قوریلمه**
(ا.) ۱- ساختمان؛ فضای محصور و معمولا سرپوشیده‌ای که دارای تجهیزات و بخشهای چندی باشد: ایسیتیش ~ سی (ساختمان گرمکن) ۲- ساخت؛ ساختار
Qurilmoq **قوریلماق**
(مص.مج.) قورماق: ینگی یول ~ده (راه نوی در حال ساختمان است)
Qurimoq **قوریماق**
(مص.ل.) ۱- خشکیدن ۲- از میان رفتن آب یا مایعات ۳- مردن گیاه ۴- سخت و بی نرمش شدن اندامهای بدن ۵- تمام شدن؛ پایان یافتن: اریق سوویی قوریدی (آب جوی خشکید)
Quribqolibdimi? **قوریب‌قالیبدی‌می؟**
(مجاز) دیگر نیست؟
Qurisin **قوریسین (قوریب کیتسین)**
(نفرین) بمیرد
Qurindi **قوریندی**
(ص.) ویژگی چیز خشک کرده شده؛ خشکیده: ~ میولر (میوه‌های خشکیده)
Quritgich **قوریتگیچ**
(ا.) اسباب خشک کن؛ وسیله‌ی خشکاندن

Quritilmoq **قوریتیلماق**
(مص.مج.) قوریتماق
Quritmoq **قوریتماق**
(مص.م.) قوریماق: میوه~ (میوه‌های تر را خشکاندن)
Bosganyerini~ **باسگن ییرینی قوریتماق**
۱- شوم قدم ۲- به جایی که قدمش برسد آنجا را تاراج کند
Qadamini~ **قدمی‌نی قوریتماق**
رفت و آمد کسی را قطع کردن
Qurish-1 **قوریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند ساختن ۲- ساختمان کردن
Qurish-2 **قوریش**
(ا.) عمل یا فرایند خشکیدن
Qurma **قورمه**
(ا.) (قد.) مالیات غیرقانونی که از دهقانان گرفته می‌شد
Qurmagur **قورمه گور**
← قورمه غور
Qurmag'ur **قورمه غور**
(ح.) واژه‌ای برای اظهار رنجش اندک؛ که معنی خراب نشوی، زنده باشی را می‌رساند
Qurmoq **قورماق**
(مص.م.) ۱- ساختن ۲- پدید آوردن ساختاری به وسیله‌ی مرتب کردن و به هم پیوستن مواد یا مصالح به صورت یک ترکیب کلی و معمولا بر اساس نقشه و طریقه ای معین: اوی ~ (خانه ساختن) ۳- نصب کردن؛ پیوند زدن: تیلفون ~ (تلفن نصب کردن) ۴- برپا کردن؛ تشکیل کردن: ینگی دولت ~ (دولت جدید تشکیل کردن)
In(uya)~ **این (اویه) قورماق**
۱- لانه ساختن ۲- (مجاز) محکم جابجا شدن یا نفوذ کردن
Turmush~ **تورموش قورماق**
ازدواج کردن
Qurol **قورال**
(ا.) ۱- سلاح ۲- جنگ افزار ۳- ابزار؛ وسایل: قوریلیش ~ی (ابزار ساختمان)، اوقوو ~ی (وسایل درس) ۴- (مجاز) هر وسیله ای که بتوان مبارزه کرد
Quroldosh **قورالداش**
(ا.) دو یا چند نفری که در یک دسته یا گروه نظامی شامل فعالیت اند
Qurollanmoq **قورال‌لنماق**
(مص.ل.) ۱- مسلح شدن ۲- مجهز با وسایل یا ابزار کار شدن ۳- (مجاز) برخوردار شدن از وسیله ای در مبارزه بخاطر رسیدن به هدف معین
Qurollantirmoq **قورال‌لنتیریلماق**
(مص.مج.) قورال لنتیرماق
Qurollantirmoq **قورال‌لنتیرماق**
(مص.م.) قورال لنماق
Qurolli **قورال‌لی**
(ص.) ۱- مسلح؛ دارای سلاح ۲- ویژگی آنچه بزور سلاح عملی شود: ~توقنه‌شوو (برخورد مسلحانه)
~kuchlar **قورال‌لی کوچلر**
نیروهای مسلح؛ نیروهای نظامی
Qurolsiz **قورال‌سیز**
(ص.) ۱- غیر مسلح؛ فاقد سلاح ۲- فاقد ابزار یا وسایل کار ۳- صفت آنکه از هیچ نوع شیوه‌ای در مبارزه برای نایل شدن به هدف برخوردار نباشد
Qurolsizlik **قورال‌سیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت غیرمسلح بودن
Qurolsizlantirish **قورال‌سیزلنتیریش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خلع سلاح کردن ۲- از ابزار کار یا شیوه‌ی مبارزه محروم کردن
Qurolsizlantirilmoq **قورال سیزلنتیریلماق**
(مص.مج.) قورال سیزلنتیرماق
Qurolsizlantirmoq **قورال سیزلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- خلع سلاح کردن ۲- محروم از ابزار یا وسایل کار ساختن ۳- محروم از شیوه‌های مبارزه کردن
Qurolxona **قورال‌خانه**
(ا.) انبار سلاح؛ زرادخانه
Qurol-yarog' **قورال یراغ**
(ا.) جنگ افزار؛ هر وسیله‌ای برای جنگ و زد و خورد به کار رود؛ سلاح؛ اسلحه
Quroq-1 **قوراق**
(ا.) ۱- چهل تکه ۲- جامه، رواندار یا هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شود ۳- تکه، پاره و قطعه هایی که در ساختن

چنین چیزی به کار برده شود

Quroq-2 **قوراق**
(ا.) بادبادک بزرگ

Quroq-3 **قوراق**
(ص.) تکه تکه؛ تکه پاره

Qurov **قوراو**
(ا.) اصطبل تابستانی مادیانها در چراگاه

Qursoq **قورساق**
(ا.) ۱- معده ۲- شکم

Qursog'iqaynadi **قورساغی‌قینه‌دی**
برافروخته شد؛ خشمگین شد

Qurt-1 **قورت**
(ا.) (جان.) ۱- کرم ۲- نام هر یک از جانوران پریاخته‌ی بی مهره، دارای بدن نرم، برهنه و دراز و از شاخه‌های گوناگون کرمها ۳- لارو برخی از حشرات دارای بدن کرمی شکل

Qurt-2 **قورت**
(ا.) قورت؛ فرودادن چیزی از گلو؛ غورت؛ قولت

Qurtday **قورتده‌ی**
(ق.) به طور نقد؛ نقدا: سودانیگ پولینی ~بیره سیز (پول سودا را نقدا می‌دهید)؛ قورتدیک

Qurtlamoq **قورتلماق**
(مص.ل.) ۱- کرمو شدن ۲- (مجاز) خراب شدن؛ فاسد شدن

Qurtli **قورتلی**
(ص.) ۱- کرمو ۲- ویژگی آنچه در آن کرم افتاده باشد ۳- آنچه در آن کرم باشد یا کرم (ابریشم) پرورش شود

Qurtloqi **قورتلاقی**
(ص.) (گف.) کرمو

Qurtova **قورت‌آوه**
[=قورت آبه] (ا.) دوغ؛ نوشابه ای که از حل کردن کشک در آب یا رقیق ساختن ماست با افزودن آب حاصل شود

Qurt-qumursqa **قورت‌قومورسقه**
(ا.) انواع کرم و حشرات خرد و ریزه

Qurtxona **قورتخانه**
(ا.) اتاق یا بنایی که در آن کرم ابریشم پرورش شود

Qurtchi **قورتچی**
(ا.) (گف.) آنکه کارش پرورش کرم ابریشم و تولید ابریشم است

Qurtchilik **قورتچیلیک**
(ا.) ۱- عمل یا شغل پرورش کرم ابریشم ۲- بخش تولید ابریشم اقتصاد

Qurultoy **قورولتای**
(ا.) ۱- قورولتای ۲- اجتماعی عظیم از عموم شاهزادگان و ارکان مملکت که در موقع تعیین و نصب یکی از اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا امری مهم دایر می‌کردند؛ شورای بزرگ؛ قورلتای؛ قوریلتای

Qurum **قوروم**
(ا.) دوده؛ جسم سیاه رنگی که بر اثر سوختن چیزی؛ یا همراه با سوختن یک ماده‌ی سوختنی، به صورت ذره‌های ریزی به هوا برمی‌خیزد و معمولا بخشی از آن در جدار محفظه‌ی احتراق یا دودکش باقی می‌ماند

Qurumli **قوروملی**
(ص.) دارای دوده؛ صفت آنچه پر از دوده باشد

Qurumsoq-1 **قورومساق**
(ا.) جاکش؛ کسی که وسیله‌ی هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم آورد؛ دلال محبت

Qurumsoq-2 **قورومساق**
(ا.) (قد.) کماندان؛ کیسه‌ی ویژه‌ای از چرم که در آن کمان را گذارند؛ قوربان

Qurumsoq-3 **قورومساق**
(ص.) خسیس؛ صفت کسی که در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن سرسختی و بی میلی نشان دهد و بخشنده و باگذشت نباشد

Qurumsoqlik **قورومساقلیک**
(ا.) خسیسی؛ وضع یا کیفیت خسیس بودن؛ خساست؛ خست

Qurumsoqchilik **قورومساقچیلیک**
(ا.) (مست) عمل یا شغل جاکش؛ جاکشی

Qurun **قورون**
(ا.) هنگام؛ وقت؛ کیچ ~ (دیروقت؛ هنگام شب)

Qurup **قوروپ**
(ا.) (قد.) شکستهای کنار رودخانه (کال و یارلیغان هم گفته شده است)

Quruq-1 **قوروق**
[=قرق] (ا.) ۱- قرق ۲- جایی که ورود بیگانگان به آن ممنوع باشد ۳- عمل خلوت کردن جایی و مانع شدن از ورود دیگران به آنجا ۴- ممنوعیت رفت و آمد؛ قوروغ؛ قرروغ

Quruq-2 **قوروق**
(ص.) ۱- خشک ۲- بدون آب ۳- بدون تری ۴- بدون

ترشح تری: ~ آغیز (دهان خشک) ۵- بدون بارندگی کافی ۶- بدون نرمش برای پیچ و تاب ۷- (مجاز) تهی؛ خالی: ~اوی (خانه‌ی خالی) ۸- (مجاز) دست خالی؛ فاقد سوغات یا هدیه: او چیت ایلدن ~ کیلدی (او از خارج بدون سوغات آمد) ۹- (مجاز) غیرعملی؛ بیهوده؛ پوچ: ~وعده (وعده‌ی پوچ) ۱۰- (مجاز) بی اساس؛ واهی: ~ دعوا (دعوای بی اساس) ۱۱- (مجاز) دارای حالت رسمی و غیردوستانه: ~ آدم (شخص رسمی و خشک)؛ قوروغ

~bo'yi,quralayko'zi **قوروق بویی، قوره له‌ی کوزی (مثل)**
(مجاز) عروس بی جهیز

~qolmoq **قوروق‌قالماق**
محروم شدن؛ دست نیافتن

~qo'ymoq **قوروق‌قویماق**
محروم کردن؛ بی بهره ساختن

Hamyoni~ **همیانی(چونتگی)قوروق**
۱- جیبش خالی است ۲- (مجاز) نادار؛ فقیر

Qatordan~qolma **قطاردن‌قوروق‌قالمه**
در قطار با دیگران باش و سهمی بگیر

O'zini qaolmoq **اوزینی‌قوروقه‌آلماق**
خود را بی گناه وانمودن؛ تظاهر به بی گناهی کردن

Quruqdan-quruq **قوروقدن‌قوروق**
(ق.) کاملا خشک؛ کاملا خالی؛ کاملا دست خالی: ~ تویگه باره میز می؟ (آیا به جشن کاملا دست خالی می‌رویم؟)

Quruqlik **قوروقلیک**
(ا.) ۱- خشکی ۲- وضع یا کیفیت خشک بودن ۳- بخشی از سطح زمین که آب آن را فرا نگرفته باشد

Quruqsoy **قوروق‌سای**
(ا.) رودخانه‌ی خشک

Quruqshamoq **قوروقشه‌ماق**
← قوروشسماق

Quruqchilik **قوروق‌چیلیک**
(ا.) خشکسالی؛ سالی که در آن بارندگی نباشد، یا بسیار کم باشد

Qurut-1 **قوروت**
(ا.) قوروت؛ کشک؛ ماده‌ی خوراکی که از خشکاندن و تبخیر آب ماست (قتیق) به دست می‌آید. معمولا آن را به شکل گویچه‌ها می‌سازند و به تنهایی یا به عنوان چاشنی برخی غذاها صرف می‌شود

Qurut-2 **قوروت**
(فع) (امر) قوروتماق (خشکاندن؛ بخشکان؛ خشک بکن)

Quruvchi **قورووچی**
(ا.) ۱- بنا ۲- کارگر ساختمانی، مهندس و سایر کسانی که در کار ساختمانی مشغول اند ۳- برپا کننده یا تشکیل کننده‌ی نظام دولتی

Qurug'lik **قوروغلیک**
(ا.) ساختمان تمام شده و آماده: ~اوی (خانه‌ی آباد شده و آماده)

Qurug'soq **قوروغساق**
(ا.) چینه دان و سنگدان مرغ

Qurushiq **قوروشیق**
(ا.) ۱- چروک؛ نشانه یا اثری که بر اثر ناصافی یا چین خوردگی سطحی بر آن پدید آید ۲- چین خوردگی ۳- کیس

Qurush **قوروش**
(ا.) ۱- فرایند خشک شدن یا پژمردن ۲- فرایند کرخت شدن از اثر سرما؛ قوریش

Qurushmoq **قوروشماق**
(مص.ل.) ۱- خشک شدن؛ پژمرده شدن ۲- از فرط سرما خشک شدن یا کرخت شدن

Qurushqoq **قوروشقاق**
(ص.) ۱- پژمرده؛ خشکیده ۲- بسیار لاغر؛ استخوانی: ~ آدم (آدم بسیار لاغر)

Qurg'oq **قورغاق**
(ا.) ۱- خشکسال ۲- سالی که در آن بارندگی نباشد، یا بسیار کم باشد ۳- خشکی؛ قسمت خشکی کره‌ی زمین: نهایت کیمه میز~ قه ییتدی (بالاخره کشتی مان به خشکی رسید)

Qurg'oqlik **قورغاقلیک**
(ا.) ۱- خشکسالی ۲- خشکی؛ زمین

Qurg'oqchil **قورغاقچیل**
(ص.) خشک؛ کم آب؛ صفت هوا یا زمینی که دارای آب یا نم کم باشد

Qurg'oqchilik **قورغاقچیلیک**
(ا.) خشکسالی؛ سالی که آب و بارندگی نباشد

Qurg'ur **قورغور**
(ح.) واژه‌ای برای نشان دادن آزردگی یا دلخوری از کسی

Qurshamoq **قورشه‌ماق**

(مص.م.)۱- محاصره کردن ۲- فرا گرفتن؛ در بر گرفتن :یوره گینی واهمه قورشه دی (دلش را ترس فرا گرفت) ۳- بستن گرداگرد جایی

Qurshash **قورشش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند محاصره کردن ۲- عمل یا فرایند دربرگرفتن

Qurshoq **قورشاق**
(ا.) کمربند. مخفف این واژه را «قور» ساخته‌اند که همین معنی را دارد (سنگلاخ)

Qurshov **قورشاو**
(ا.)۱- محاصره ۲- عمل یا فرایند فرا گرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری از ارتباط آزادانه‌ی آن با بیرون ۳- پیرامون؛ اطراف :اوییمیز ~ی سولیم باغلر (پیرامون خانه‌ی مان باغهای سرسبز است)۴- محیط زیست؛ جامعه:انسان ~تأثیریده یشه‌ی دی (انسان در زیر تأثیر محیط زیست زندگی می‌کند) ۵- آغوش؛ میان :طبیعت~ یده یشش نه قدر لذتلی! (زندگی در آغوش طبیعت چه قدر لذت بخش است!)

Qurch **قرورسچ**
(ص.) محکم؛ سفت؛ سخت؛ مقاوم: ~آدم (شخص محکم و مقاوم)

Qurchi **قورچی**
(ا.)۱-قورچی ۲- کسی که در زرادخانه کار کند؛ اسلحه ساز ۳- رییس جبه خانه؛ رییس اسلحه خانه ۴- سرباز؛ جاندار

Qurchoqboz **قورچاق**
←قوغیرچاق؛ قاوورچاق

Qurchoqboz **قورچاقباز**
←قوغیرچاقباز

Qur'a **قرعه**
(ا.) قرعه؛ عدد، شماره، نام یا نشانه ای که در آن قرعه کشی به کار می‌رود؛ (گف.) پژشسک

Qur'aandozlik **قرعه‌اندازلیک**
(ا.) قرعه کشی؛ عمل یا فرایند انتخاب تصادفی شماره، نام یا نشانه ای (قرعه) برای دریافت امتیاز یا انجام دادن کار از پیش تعیین شده

Qur'atashlamoq **قرعه‌تشله‌ماق**
(ا.)قرعه‌انداختن؛ قرعه کشی کردن

Qur'atashlash **قرعه‌تشلش**
(ا.)عمل یا فرایند قرعه‌انداختن

Qur'on **قرآن**
(ا.) قرآن؛ کتاب مقدس مسلمانان که بر حضرت محمد(ص) فرستاده شده؛ فرقان

Qusmoq **قروسماق**
(مص.م.)۱- قی کردن؛ استفراغ کردن ۲- (گف.، مجاز) مسترد کردن یا باز پس دادن چیز گرفته شده

Qon~ **قان‌قوسماق**
۱-خون قی کردن ۲- (مجاز) سخت عذاب کشیدن

Qozonqusibdi **قازان‌قوسیبدی**
تیره رنگ شدن غذای دیگ از اثر اختلاط اکسید دیگ

Tuproqqusibdi **توفراق‌قوسیبدی**
(گف.) تیره شدن رنگ خاک از اثر رسیدن نم

Qustirmoq **قوستیرماق**
(مص.و)(ا.) به قی کردن واداشتن

Qusuq **قوسوق**
(ا.)۱- قی؛ محتویات معده که به بیرون استفراغ شده باشد؛ قوسیق

Qusur **قصور**
(ا.)۱- (ج.) قصر ۲- کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری

~inibosmoq **قصورینی‌باسماق**
تلافی کردن کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری

Qusurli **قصورلی**
(ص.) دارای کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری

Qusursiz **قصورسیز**
(ص.) فاقد کوتاهی یا کاهلی در کار یا امری

Qusursizlik **قصورسیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت نداشتن کوتاهی یا کاهلی در کار یا امری

Qut-1 **قروت**
(ا.)۱- بخت؛ سعادت ۲- مال؛ دولت؛ برکت؛ ۳- روح؛ جان؛ قرت

~iuchdi **قوتی‌اوچدی(قاچدی)**
بی برکت شد ۲- (مجاز) از ترس رنگش پرید

Rang-~iqolmadi **رنگ‌قوتی‌قالمه‌دی**
(مجاز)(۱-) بسیار ترسید ۲- کهنه شد

Qut-2 **قوت**
(ا.) خوراک؛ خوردنی؛ غذا

Qutb **قطب**
(ا.)۱- قطب ۲- هر یک از دو انتهای محور یک جسم کروی، بویژه کره‌ی زمین ۳- هر یک از دو چیز مخالف و مربوط به یکدیگر ۴- هر یک از دو پایانه‌ی (ترمینال)

یک باتری یا دینام برقی ۵- هر یک از دو یا چند ناحیه در یک جسم مغناطیسی که شارژ مغناطیسی در آن متراکم شده باشد ۶- پیشوای یک فرقه‌ی درویشی

~yulduzi **قطب‌یولدوزی**
ستاره‌ی قطب

Qut-baraka **قوت‌برکه**
(ا.) برکت؛ فراوانی؛ سیر حاصلی

Qutbiy **قطبی**
(ص.)۱- قطبی ۲- مربوط یا منسوب به قطب ۳- مربوط یا متعلق به شمالگان یا جنوبگان ۴- دارای وضع یا حالت قطب

Qutblanish **قطب‌لنیش**
(ا.) (فیزیک)۱- قطب ش ۲- فرایند تجزیه‌ی جزئی بارهای برقی مثبت و منفی در یک جسم ۳- تنظیم جهت میدانهای برقی و مغناطیسی یک موج الکترومغناطیس ۴- عمل یا فرایند متأثر کردن نور یا پرتوهای موجی دیگر به صورتی که ارتعاشهای موج تنها در یک صفحه یا در دو صفحه‌ی عمود بر هم صورت گیرد: یاروغلیک ~ی (قطبش نور) ۵-عمل یا فرایند پدید آمدن قطبها در یک مجموعه

Quti **قوطی**
(ا.)۱- قوطی ۲- ظرفی برای نگهداری یا حمل چیزی، به شکل هندسی منظم با ته مسطح ۳- جعبه، بویژه جعبه‌ی کوچک ۴- صندوق پستی که در آن نامه ها، روزنامه‌ها و چیزهای مانند آن را مامور پست می‌گذارد تا صاحب آن بگیرد ۵- صندوق یا جعبه‌ای برای انداختن ورقه‌های رأی در انتخابات ۶- جعبه‌ی ویژه‌ای حاوی بیست گرم تخم کرم ابریشم

Quticha **قوطیچه**
(ا.) قوطی یا جعبه‌ی کوچک؛ صندوقچه

Qutlamoq **قوت‌لماق**
(مص.م.) تبریک گفتن؛ مبارکباد گفتن؛ خجستگی و مبارکی چیزی را برای کسی خواستار شدن :توغیلگن کونینگیزنی قوتله‌ی من! (زادروزتان را تبریک می‌گویم)

Qutli **قوتسلی**
(ص.) (گف.) خجسته؛ مبارک؛ مایه‌ی شادی و بهروزی

Qutlov **قوتلاو**
(ا.) تبریک؛ مبارکباد؛ اظهار شادی از رویدادی فرخنده:دوستلرنینگ ~مکتوبلری (نامه‌های تبریک دوستان)

Qutlug' **قوتلوغ**
(ص.)۱- قوتلوغ ۲- مبارک؛ خجسته ۳- مقدس: ~ ذات (ذات مقدس)؛ قرتلرغ

Qutqarilmoq **قوتقه‌ریلماق**
(مص.مج.) قوتقرماق: آلاو ایچیدن تورت کیشی قوتقریلدی (چهار نفر از میان آتش نجات داده شدند)

Qutqarish **قوتقه‌ریش**
(ا.) عمل یا فرایند نجات دادن

Qutqarmoq **قوتقرماق**
(مص.م.)۱- رهانیدن از وضعی دشوار و خطرناک ۲- آزاد کردن ۳- نجات دادن: اولیمدن ~ (از مرگ نجات دادن)

Qutqaruvchi **قوتقه‌روچی**
(ا.)۱- نجات بخش ۲- رهایی دهنده؛ آزاد کننده ۳- آزادی بخش؛ منجی؛ ناجی

Qutqazmoq **قوتقزماق**
←قوتقرماق

Qutqu **قروتسقرو**
(ا.) اغوا؛ عمل یا فرایند فریفتن و گمراه کردن: مین اونینگ~ سیگه اوچمه یمن (من فریب اغواهای او را نمی‌خورم)

Qutsiz **قوت‌سیز**
(ص.) بدبخت؛ بخت برگشته؛ بی اقبال

Qutulish **قوتولیش**
(ا.) عمل یا فرایند نجات یافتن

Qutulishmoq **قوتولیشماق**
(مص.مش.) قوتولماق

Qutulmoq **قوتولماق**
(مص.ل.)۱- رهایی یافتن از وضعی دشوار و نابه هنجار ۲- نجات یافتن ۳- آزاد شدن ۴- (گف.) وضع حمل کردن؛ فارغ شدن

Ko'pdanquyonqochibqutulmas
کوپدن قویان قاچیب قوتولمس (ضر)
اتحاد مایه‌ی پیروزیست

Qochibqutulmaydi
قاچیب قوتولمه‌ی دی
۱- آخر به گیر می‌افتد ۲- کار شدنی است

Qutultirmoq **قوتولتیرماق**
(مص.م.)۱- نجات دادن ۲- رها کردن ۳- آزاد کردن

Quturish-1 **قوتوریش**
(ا.) هاری؛ بیماری عفونی ویروسی، که توسط جانوران

→ پیریاناغ

Arayish **ارهییش**
[=آرایش] (ا.) کاستیها و نواقص لباس را در هنگام خیاطی اصلاح کردن؛ تارهای اضافی درزهای لباس را قیچی کردن

~iniolmoq **ارهییشینیآلماق**
(مجاز) قسمتی از چیزی را دزدیدن

Araz **عرهض**
(ا.) قهر؛ آزردگی؛ کدورت؛ کینه

Arazlamoq **عرهضلماق**
(مص.ل.) بنابر آزردگی و کدورت از کسی رو برگرداندن؛ از او قهر کردن؛ با او سخن نزدن

Arazlash **عرهضلش**
(ا.) عمل یا فرایند قهر یا آزرده شدن

Arazlashmoq **عرهضلشماق**
(مص.مش.) عرهض لماق

Arazchi **عرهضچی**
(ص.) کسی که زود آزرده میشود و قهر میکند؛ قهرکننده

Arbitr **اربیتر**
(ا.) حکم و قاضیای که بر اساس توافق جوانب ذیدخل تعیین شده باشد

Arbitraj **اربیتراژ**
(ا.) قراری که قاضی یا قاضیان مورد توافق ادارات و کارخانههای مدعی در مورد مسالهی مورد دعوی آنها صادر میکنند

Arbob **ارباب**
(ا.) ۱- صاحب؛ دارنده؛ کسی که در ساحهی دانش یا هنر شهرت یافته باشد ۲- (اصط.) رئیس محل (درخان نشینی بخارا و فعلا در شمال افغانستان)، رئیس پنجاه تن (ایلیک باشی) یا کدخدای روستا اطلاق میگردید

Ardob **ارداب**
[=آرد آب] (ا.) ۱- خوراکی مایع مرکب از آب و آرد که برای دامها داده میشود ۲- (مجاز) غذای مایع و بی روغن که از آرد تهیه شده باشد

Ardoq **ارداق**
(ا.) ۱- پرورش؛ غمخواری؛ مراقبت ۲- نوازش ۳- حرمت و اعزاز ۴- محافظت؛ احتیاط

Ardoqlamoq **ارداقلماق**
(مص.م.) ۱- پرورش کردن؛ غمخواری و مراقبت کردن ۲- حفاظت کردن؛ احتیاط کردن ۳- ناز و نوازش کردن ۴- حرمت و عزت کردن

Ardoqlanmoq **ارداقلنماق**
(مص.مج.) ارداقلماق

Ardoqlash **ارداقلش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند پرورش یا غمخواری کردن ۲- نوازش؛ عمل اعزاز کردن ۳- محافظت؛ مواظبت

Ardoqlashmoq **ارداقلشماق**
(مص.مش.) ارداقلماق

Ardoqli **ارداقلی**
(ص.) محترم؛ معزز

Areometr **اریهمتر**
(ا.) وسیلهی سنجش وزن مایعات

Arest **اریست**
(ا.) (حقوق) سلب موقتی حق استفاده از داراییهای شخصی؛ مهر و لاک کردن موقتی داراییهای اشخاص

Arfa **ارفه**
(ا.) یکی از آلات موسیقی زهی سه گوشه و شبیه چنگ، دارای تارهایی که با انگشتان نواخته میشود

Arfachi **ارفهچی**
(ا.) نوازندهی ارفه

Arjumand **ارجمند**
(ص.) ۱- گرامی ۲- دارای ارزش (معنوی) فراوان

Argo **ارگا**
(ا.) زبان قراردادی ویژهی یک گروه خاص اجتماعی که دیگران آن را ندانند

Argon **ارگان**
[=آرگن] (ا.) آرگن؛ عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۸ و وزن اتمی ۳۹/۹۴، بی رنگ و بی بو و به مقدار کم موجود در هوا، دارای کاربرد در لامپ سازی

Argotizm **ارگهتیزم**
(ا.) تداخل یک یا چند واژه و عبارت «ارگا» در زبان ادبی

Argotik **ارگهتیک**
(ص.) مربوط به ارگه تیزم

Argument **ارگومینت**
(ا.) ۱- دلیل و شواهد برای اثبات یک دعوی یا فکر ۲- (ریاضی) مقدار یا عددی که آزادانه تغییر میپذیرد

Ari-1 **اری**
(ا.) زنبور؛ نوعی حشرهی نازکبال گزنده

Qizil~ **قیزیلاری**
زنبور سرخ

Qora~ **قارهاری**
زنبور سیاه؛ نوعی زنبور بزرگ سیاه با بدنی مودار، که لاروهای آن انگل حشرات دیگر است

Sariq~ **سریقاری**
زنبور زرد؛ نوعی زنبور با پوست رنگین دارای جلای فلزی، که سطح زیرین شکم آن مسطح است و در لانهی زنبورهای عسل و زنبورهای وحشی تخمگذاری میکند؛ زنبور طلایی

Tukli~ **توکلیاری**
زنبور مودار

Ari-2 **اری**
(فع) (امر) اریماق ۱- (خالی شدن؛ خالی شو) ۲- زایل شدن؛ زایل شو

Arillamoq **عریلخهماق**
(مص.ل.) عر زدن؛ به هر بهانه گریستن و جیغ زدن (در مورد کودکان)

Arillatmoq **عریلختماق**
(مص.م.) عریلخه ماق

Arillash **عریللش**
(ا.) عمل جیغ زدن

Arillashmoq **عریللشماق**
(مص.مش.) عریلله ماق

Arimoq **اریماق**
(مص.ل.) ۱- (با مبتدا و مسند) رفتن؛ تمام شدن؛ جدا شدن؛ زایل یا زدوده شدن: کیری اریدی (چرکش زدوده شد)؛ فلکت اریدی (بدبختی تمام شد) ۲- به شکل منفی؛ خالی شدن؛ جدا شدن؛ رفتن: آلبیدن کولگی اریمهیدی (از لبش خنده دور نمیشود)

Arimoq-2 **اریماق**
(مص.م.) پاک شدن

Ariq **اریق**
(ا.) جو (جوی)؛ گذرگاهی برای هدایت آب

Ariqcha **اریقچه**
(ا.) ۱- جوی باریک؛ جوی کوچک ۲- هر نوع وسایل و ابزاری که به شکل جویچه سوراخ یا تراش شده باشد

Aristokrat **اریستهکرهت**
[=آریستوکرات] (ا.) آریستوکرات؛ کسی که منسوب یا متعلق به طبقهی اشراف است؛ اشرافی

Aristokratik **اریستهکرهتیک**
[=آریستوکراتیک] (ص.) ۱- منسوب به آریستوکراسی

Aristokratiya **اریستهکرهتیه**
(ا.) طبقهی اشرافی و صاحب امتیاز در نظام سیاسی اشراف سالاری

Aristokratizm **اریستهکرهتیزم**
(ا.) آریستوکراسی؛ نظام سیاسی مبتنی بر حکومت اشراف سالاری؛ اشراف سالاری

Aritmoq **اریتماق**
(مص.م.) اریماق

Arixona **اریخانه**
(ا.) ۱- کندو یا محفظهی زنبوران عسل ۲- جایی که زنبور بسیار داشته باشد؛ محل تجمع زنبوران

Ariya **اریه**
[=آریا] (ا.) ۱- آریا ۲- بخش اصلی و آهنگین اپرا ۳- آواز انفرادی دارای زیر و بم در اپرا

Ariza **عریضه**
→ عرضه

Arizaboz **عریضهباز**
(ص.) دارای عادت یا گرایش زیاد به نوشتن عریض و شکایت نامه

Arizabozlik **عریضهبازلیک**
(ا.) عریضه بازی؛ به هر بهانهی کوچکی عریضه نوشتن و شکایت کردن

Arizanavis **عریضهنویس**
(ا.) میرزا؛ کسی که در بدل حق الزحمه به اشخاص عریضه مینویسد

Arizachi **عریضهچی**
→ عرضه چی

Arig‘(q)-1 **اریغ(ق)**
(ا.) جو؛ راه آب باریک

Arig‘-2 **اریغ**
(ص.) (ادبیات) پاکیزه؛ صاف؛ شفاف

Arig‘liq-1 **اریغلیق**
(ا.) (ادبیات) پاکیزگی؛ شفافیت؛ پاکی؛ صافی

Arig‘liq-2 **اریغلیق**
(ا.) آنچه در جوی است؛ مربوط به جوی

Arig‘siz **اریغسیز**
(ص.) (ادبیات) ناپاک؛ مکدر

Arichi **اریچی**
(ا.) کسی که به پرورش زنبوران عسل مشغول باشد؛ پرورندهی زنبوران عسل

بیمار، بویژه سگ و گرگ به انسان و جانوران دیگر منتقل می‌شود. ویروس این بیماری در ترشحات بویژه بزاق دیده می‌شود و گرایش ویژه‌ای به دستگاه عصبی دارد

Quturish-2 **قوتوریش**
(ا.) وضع یا حالت هار شدن

Quturishmoq **قوتوریشماق**
(مص.مش.) قوتورماق

Quturmoq **قوتورماق**
(مص.ل.) ۱- دچار بیماری هاری شدن ۲- (مجاز) با تمام نیرو دشمنانه عمل کردن آدشمن قوتوریب قرشی لیک کورستدی (دشمن با تمام نیرو مقاومت نشان داد) ۳- (مجاز) بیحد زیاد شدن: مال دولتی قوتوریب کیتدی (ثروتش بیحد زیاد شد) ۴- حادثه‌ای به شدت روی دادن: بوران قوتوردی (توفان به شدت بوقوع پیوست)

Quturtirmoq **قوتورتیرماق**
(مص.و)(ا.) ۱- هار کردن ۲- کسی (یا حیوانی) را علیه دیگری به حمله واداشتن، تحریک کردن یا برانگیختن: سین دشمنیم نی مینگه قرشی قوتورتیره سن می؟ (تو دشمنم را علیه من تحریک می‌کنی؟)

Qutuz **قوتوز**
(ص.)(قد.) هار؛ دیوانه

Quv-1 **قوو**
[=قو] ←آق قوش

Quv-2 **قوو**
(ا.) فتیله‌ای که برای ایجاد آتش آن را با سنگ چخماق (آتش زنه) آتش زنند

Quv-3 **قوو**
(ص.) ۱- چالاک؛ زیرک ۲- زرنگ؛ رند: ~ آدم (آدم زرنگ)

Quv-4 **قوو**
(ح.) واژه‌ای برای تأکید و مبالغه: رنگی ~ اوچدی (رنگش کاملا پرید)

Quv-5 **قوو**
(فع) (امر) قووماق ۱- (دواندن)؛ بدوان ۲- راندن؛ بران؛ دور کن: دشمن نی ~ ینگلر! (دشمن را برانید!)

Quv-6 **قوو**
(صو.) صدایی برای راندن پرنده‌ها

Quvalamoq **قووه‌لماق**
(مص.م.) ۱- دواندن همراه با تعقیب برای دستیابی بر دونده ۲- راندن؛ دور ساختن؛ دفع کردن: دشمن نی ~ اوچون شی تورینگلر! (برای دفع دشمن آماده باشید!)

Quvalash **قووه‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند با هم دواندن، راندن

Quvalashmoq **قووه‌لشماق**
(مص.مش.) ۱- با هم دواندن ۲- با هم راندن، دور ساختن یا دفع کردن

Quvbosh **قووباش**
←قو۳

Quvdirmoq **قوودیرماق**
(مص.م.) قووماق (به وسیله‌ی کسی)

Quvilmoq **قوویلماق**
(مص.مج.) ۱- در حال دوش یا گریز تعقیب شدن ۲- رانده شدن ۳- تبعید شدن

Quvish **قوویش**
(ا.) عمل یا فرایند دواندن، راندن یا دفع کردن

Quvishmoq **قوویشماق**
(مص.مش.) قووماق

Quvlamoq **قوولماق**
(مص.م.) ۱- دواندن و تعقیب کردن: قورقن نی اجل قوولر (مثل) (ترس برادر مرگ است) "دهخدا"

Quvlanmoq **قوولنماق**
(مص.مج.) قوولماق

Quvlashmachoq **قوولشمه‌چاق**
(ا.) (کودکانه) ۱- بازی کودکانه که در آن کودکان برای گیر آوردن همبازی خود از پی او می‌دوند ۲- (ورزش) مسابقه‌ی دو

Quvlashmoq **قوولشماق**
(مص.مش.) قوولماق

Quvlatmoq **قوولتماق**
(مص.م.) قوولماق (به وسیله‌ی کسی)

Quvlattirmoq **قوولتتیرماق**
(مص.و)(ا.) قوولتماق

Quvlik **قوولیک**
(ا.) وضع یا کیفیت رند و چالاک بودن ۲- رندی؛ چالاکی؛ زرنگی

Quvloq **قوولاق**
(ا.) آنکه فراری دهنده یا راننده‌ی کسی باشد

Quvmoq **قووماق**
(مص.م.) ۱- در حال دو شخص فراری را تعقیب کردن ۲- راندن و دور ساختن از خانه و محل سکونت؛ تبعید

کردن ۳- (مجاز) برکنار کردن؛ سبکدوش کردن: بولیم باشلیغی نی ~ اوچون کوپ حرکتلر قیلیندی (برای برکنار کردن رییس بخش تلاش زیاد شد) ۴- (مجاز) با فشار یا به طریق دیگر چیزی را از جایی بیرون ساختن؛ دور کردن: میه دن خام خیاللرنی ~ (دور کردن خیالات خام از سر) ۵- (مجاز) از پی کسی یا چیزی افتادن؛ تعقیب کردن

Yo'l~ **یول قووماق**
بدون توقف راه زیادی راپیمودن

Quvnamoq **قوونه‌ماق**
(مص.ل.) شاد و خرسند شدن: بیره م ده ~ (در عید خرسند شدن)

Quvnoq **قووناق**
(ص.) ۱- شاد؛ خرسند؛ سرحال ۲- صفت آنکه لبانش همیشه خندان یا متبسم باشد: ~ باله (بچه‌ی شاد و خندان)

Quvnoqlik **قووناقلیک**
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت شاد و خندان بودن ۲- خرسندی؛ شادی

Quvonmoq **قوواناق**
(مص.ل.) ۱- شاد شدن؛ خوشحال شدن ۲- وقت خود را به خوشی گذراندن

Quvontirmoq **قووانتیرماق**
(مص.م.) ۱- شاد کردن؛ خوشحال کردن ۲- وقت را خوش گذراندن

Quvonch **قووانچ**
(ا.) ۱- خرسندی؛ خوشی ۲- وضع یا حالت شاد بودن

~ichiga(diliga)sig'maydi
قووانچی ایچی (دلی) گه سیغمه یدی
بسیار شاد و خوشحال

Quvonchiq **قووانچیق**
(ا.) کس (یا چیز) عزیزی که باعث خرسندی یا امید کسی باشد: اونینگ قووانچیغی یالغیز باله سی (خرسندی و امید او یگانه فرزندش است)

Quvonchli **قووانچلی**
(ص.) ۱- شاد و خوشحال ۲- شادیبخش؛ موجب شادی؛ پدید آورنده‌ی شادی

Quvonchsiz **قووانچسیز**
(ص.) صفت آنکه شاد و خوشحال نیست؛ ناشاد

Quvonchsizlik **قووانچسیزلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت شاد نبودن

Quvramoq **قووره‌ماق**
←قاوجیره‌ماق (در مورد گیاهان)

Quvur **قوور**
(ا.) ۱- لوله ۲- اسبابی استوانه ای، توخالی، دراز، معمولا محکم و ثابت برای انتقال یک سیال (مانند آب یا گاز) ۳- لوله‌ی سفالی یا فلزی با قطر بزرگ برای جریان آب ۴- (گف.) بخشی از یک اسباب که دارای چنان شکلی باشد: توپ ~ ی (لوله‌ی توپ)؛ (اف.) نل؛ پایپ

Quvva **قوه**
(ا.) (کم) قوخت؛ نیرو

~ijoziba **قوه‌ی جاذبه**
نیروی جاذبه؛ نیروی جاذبه‌ی گرانشی

~inutq **قوه‌ی نطق**
توانایی و مهارت بیان و سخنرانی

~ixotira **قوه‌ی خاطره**
توانایی یا ظرفیت یاد و حافظه

Quvvat-1 **قوت**
(ا.) ۱- نیرو؛ قوخه ۲- توانایی انجام دادن کار یا ایجاد تأثیر ۳- توانایی یا ظرفیت عاطفی یا ذهنی: اورگه نیش ~ ی (توانایی فراگیری) ۴- (فیزیک) عامل یا اثر که چون بر جسمی وارد آید، موجب شتاب آن و گاه تغییر شکل کشسان یا تأثیرهای دیگر شود ۵- (مجاز) توانایی مادی؛ ثروت: اوی قوریشگه قوختیم ییتمه یدی (توانایی مالی ساختن خانه را ندارم) ۶- (مجاز) کمک؛ مدد: ارغمچی گه قیل هم ~ (ضر) (برای رسن تار مو هم قوت است)

قوتدن کیتدی (قالدی)
~danketdi
ضعیف و ناتوان شد

~gakirmoq **قوتگه کیرماق**
شفا یافتن؛ توانایی یافتن

~iyetadi **قوتی ییته‌دی**
دارای توانایی و امکانات است

Belining~i **بیلی (دلی) نینگ قوتی**
قوت قلبش؛ مددگارش

Quvvat-2 **قوخت**
(ا.) ۱- نیرو؛ توانایی؛ قدرت ۲- (فیزیک) میزان انجام کاری در واحد زمان ۳- انرژی اعمال شده به یک دستگاه، یا انرژی گرفته شده از آن در واحد زمانی معین؛ قدرت



(مص.ل.)۱-غلیظ شدن: زیاد شدن غلظت ۲-جمع شدن: گرد آمدن: توتونلر اوی ایچیگه قویولگن (دودها داخل اتاق جمع شده) ۳-(مجاز) به خود حاکم شدن: بر خود مسلط شدن: متین و فروتن شدن

Quyultirmoq **قویولتیرماق**
(مص.م.) قویولماق

Quyun **قویون**
(ا.) رگبار: بارش تند، ناگهانی و کوتاه مدتی که بیشتر با توفان یا باد سخت همراه است

Quyuq **قویوق**
(ص.) ۱- غلیظ ۲- صفت محلول یا مایعی که نسبت ماده‌ی سازای آن زیاد باشد: ~قیماق (سرشیر غلیظ) ۳- متراکم: صفت آنچه که اجزا یا ذراتش به هم نزدیک و چسبیده باشد: انبوه: ~قمیش زار (نیستان انبوه) ۴- (مجاز) فراوان: پر: ~دستورخوان (سفره‌ی پر از نعمتها و غذاها) ۵- (مجاز) صمیمی: بسیار نزدیک: ~ دوست (دوست صمیمی) ۶- (مجاز) پرمضمون: پرمحتوی: ~سوزلر (حرفهای پرمضمون): قویوغ

Gapningquyug'i **گپ‌نینگ‌قویوغی**
مضمون و ماهیت سخن: مغز گپ

Quyuqlashish **قویوق‌لشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند غلیظ شدن ۲- عمل یا فرایند نزدیک و صمیمی شدن ۳- (مجاز) فرایند پرمضمون یا پرمحتوی شدن

Quyuqlashmoq **قویوق‌لشماق**
(مص.ل.)۱- غلیظ شدن ۲- تندتر یا تلخ‌تر شدن ۳- رو به تراکم یا انبوهی گذاشتن آتومن تابارہ ا ده (مه دارد متراکم و انبوه می‌شود ۴- :جمع آمدن: فراهم شدن ۵- (مجاز) فراوان شدن: پرشدن ۶- (مجاز) صمیمی شدن ۷- (مجاز) پرمضمون یا پرمحتوی شدن

Quyuqlashtirish **قویوق‌لشتیریش**
(ا.)۱-عمل یا فرایند غلیظ ساختن ۲-

Quyuqlashtirmoq **قویوق‌لشتیرماق**
(مص.م.) قویوق لشماق

Quyuq-suyuq **قویوق‌سویوق**
(ص.) ۱- رقیق غلیظ ۲- (گف.، مجاز) ناهمگن و مختلف

Quyuv **قویوو**
(ا.) عمل ریختن فلز مذاب: ریخته گری: ~سیخی (کارگاه ریخته گری)

Quyuvchi **قویووچی**
(ا.) ریخته گر

Quyushqon **قویوشقان**
(ا.) تسمه‌ای که از طریق زیر دم اسب به زین بسته شود و معمولا دارای مهره‌ها و گلهای زینتی است

~dantashqari **قویوشقاندن‌تشقری**
خارج از دایره‌ی آداب و اخلاق

~danchiqmoq **قویوشقاندن‌چیقماق**
از مرز یا دایره‌ی معین بیرون شدن

~itorkeldi **قویوشقانی‌تارکیلدی**
(مجاز) در تنگنا قرار گرفت: بیچاره شد

Quzg'un-1 **قوزغون**
(ا.) زغن: پرنده‌ی درختزی از راسته‌ی بازسانان شکاری روز پرواز، با دُم دوشاخه و بدن متوسط که پستانداران کوچک و خزندگان را شکار می‌کند و گاه مردارخوار است: غلیواج: غلیواژ: موش گیر

Quzg'un-2 **قوزغون**
(ا.) (قد.) ظلمت: تاریکی

Quzg'un-3 **قوزغون**
(ص.) (مجاز)۱- حرام خوار: مفت خوار ۲- تاراجگر

Qug'ush **قوغوش**
(ا.)۱- ناودان آسیا ۲- ناودان: آبراهه

Qush **قوش**
(ا.)۱- پرنده ۲- هر یک از جانوران مهره دار و خونگرم تخمگذار، دارای بدن پوشیده از پر، یک جفت بال و یک جفت پا، معمولا با چهار انگشت، استخوان جناغ بزرگ، جمجمه‌ی غالبا دراز، نوک برجسته، نوع امروزی بدون دندان و با قلب چهار حفره‌ای، تنفس آنها به وسیله‌ی ریه‌ها انجام می‌گیرد

Odam yursa oyog'i,
~uchsa qanoti kuya diganjoy
آدم یورسه آیاغی، قوش اوچسه قناتی کویه دیگن جای
جای بسیار گرم، سوزان و طاقت فرسا

Qushbegi **قوش‌بیگی**
(ا.) (قد.) ۱- قوش بیگی ۲- آنکه پستی معادل نخست وزیر در دربار خانان گذشته داشت ۳- نگهبان قوشهای شکاری ۴- امیر شکار

Qushbegilik **قوش‌بیگی‌لیک**
(ا.)(قد.)۱- مقامی معادل وزارت در دربار خان یا سلطان ۲- شغل میرشکار

Qushboz **قوش‌باز**
(ا.) آنکه با نگهداری یا پرورش قوشهای شکاری یا پرنده‌های آوازخوان سروکار دارد

Qushburun **قوش‌بوران**
(ص.) صفت دماغ نوکدار مانند نوک پرنده

Qushday **قوش‌ده‌ی**
(ص.) ۱- مانند پرنده ۲- (مجاز) بسیار سبک :او اورنیدن ~بولیب توردی (او از جایش سبک برخاست): قوش دیک

Qushjiyda **قوش‌جیده**
(ا.) نوعی سنجد خودرو با میوه‌ی ریز: قوش جیگده

Qushnoch **قوشناچ**
(ا.) ۱- آنکه با دعا و جادو بیماران را درمان کند ۲- فالبین: جادوگر

Qushqaroq **قوشسقراق**
(ا.) قسمت دندانه دار و حرکت دهنده‌ی حلاجی دستی

Qushqo'nmas **قوش‌قونمس**
(ا.) گیاه علفی، خودرو دارای خارهای ریز فراوان

Qushtili-1 **قوش‌تیلی**
(ا.) غذایی است از خمیر نازک که آن را به اشکال مثلث، مربع ولی بیشتر به شکل زبان مرغ ببرند و در روغن بپزند

Qushtili-2 **قوش‌تیلی**
(ا.) (گیاه شناسی) لسان العصافیر: درختان زبان گنجشک: درختی است بزرگ، برگش شبیه برگ بادام، میوه‌اش عریض و طولانی و در جوف هر یک دانه از تخم خربزه درازتر شبیه به زبان گنجشک و کاربرد دارویی داشته، مسکن ریاح غلیظه، درد پهلو، کمر و زخم باشد

Qushxona-1 **قوشخانه**
(ا.) جای یا اتاقی که پرنده‌ها نگهداری و پرورش شوند

Qushxona-2 **قوشخانه**
(ا.) مسلخ: کشتارگاه

Qushcha **قوشچه**
(ا.) گنجشک: پرنده‌ی ریز و کوچک

Qushchi **قوشچی**
(ا.) کسی که نگهدارنده و پرورنده‌ی قوش های شکاری است

Qushchilik **قوش‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل پرورش و نگهداری پرنده: پرنده پروری

Quchmoq **قوچماق**
(مص.م.)۱- در آغوش گرفتن: بغل کردن ۲- (مجاز) در بر گرفتن: احتوا کردن :اونی شیرین خیاللر قوچمیش (او را رویاهای شیرینی در بر گرفته) ۳- (مجاز) نایل گردیدن: بدست آوردن: غلبه ~ (به غلبه نایل شدن)

Yerni~ **بیرنی‌قوچماق**
۱- به زمین افتادن و چسبیدن ۲- به سینه روی زمین خوابیدن ۳- (مجاز) مردن: به گور شدن

Quchoq **قوچاق**
(ا.) ۱- آغوش ۲- فضای میان سینه و بازوان: بغل ۳- وضع یا حرکت دستهای گشوده به جلو بخاطر اعزاز یا مهربانی کردن به کسی: قوچاغ

قوچاق آچماق (یازماق)
~ochmoq
آغوش گشودن: پذیرا شدن

Bir~ **بیر قوچاق**
۱- آن مقدار چیزی که در بغل بگنجد ۲- (مجاز) مقدار زیاد

Quchoqlamoq **قوچاق‌لماق**
(مص.م.)۱- بغل کردن: در آغوش گرفتن ۲- در میان بازوان گرفتن

Quchoqlatmoq **قوچاق‌لتماق**
(مص.م.) قوچاق لماق

Quchoqlashish **قوچاق‌لشیش**
(ا.) عمل یا فرایند همدیگر را در آغوش گرفتن

Quchoqlashishmoq
قوچاق لشیشماق
(مص.مش.) همدیگر را در آغوش گرفتن

Quchoqlash **قوچاق‌لش**
(ا.) عمل در آغوش گرفتن

Quchoqlashmoq **قوچاق‌لشماق**
← قوچاق لشیشماق

Quchoqlashibko'rishadi
قوچاق لشیب کوریشه دی
در آغوش گرفته حال و احوال می‌پرسد

Quchqu **قوچقو**
(ا.)۱- آنچه که بغل کردنی یا در آغوش گرفتنی است ۲- آنچه در بغل بگنجد

Quchush **قوچوش**
(ا.) عمل در آغوش گرفتن، حال و احوال پرسیدن یا

قولی‌اوزون **~iuzun**
(مجاز) توانمند؛ قادر به هر کاری

قول کیلماق **~kelmoq**
مناسب؛ خوشایند

قول کوترماق **~ko'tarmoq**
۱- رأی دادن؛ رضائیت نشان دادن ۲- تسلیم شدن ۳- (مجاز) علیه کسی اقدام کردن ۴- زدن؛ ضربه زدن

قولنی‌قولگه‌بیرماق **~nilgabermoq**
دست به دست هم دادن؛ متحد یا همکار شدن

قول آستیده **~ostida**
زیر دست؛ تابع؛ وابسته

قول تیگیزماق (اورماق) **~tegizmoq**
دست زدن؛ اقدام کردن

قول اوشلشیب **~ushlashib**
باهمدستی و اتحاد

قول یووماق **~yuvmoq**
دست شستن؛ قطع امید کردن

قول اوچی‌بیلن **~uchibilan**
۱- بدون میل یا خواهش ۲- ظاهرا

حرام‌قول **Harom~**
(مجاز) حرامخور؛ مال مردمخور

Ko'ngliga~solibko'rmoq
کونگلی (یوره گی، قوینی) گه قول سالیب کورماق
برای دانستن فکر یا احساس درونی کسی اقدام کردن

اورته‌قول تاپر **O'rta~topar**
(فرهنگ مردم) نوعی بازی کودکانه که انگشتان یک دست را مشت کرده و با دست دیگر می‌پوشانند، طرف مقابل باید انگشت میانی را در آن حال پیدا کند

اونگ‌قول **O'ng~**
۱- سمت راست ۲- آنکه دست راستش نسبت به چپ بیشتر کار آمور داستفاده است ۳- همکار نزدیک

چپ‌قول **Chap~**
۱- سمت چپ ۲- آنکه دست چپش نسبت به راست بیشتر کارا و مورد استفاده است

قول **Qo'l-2**
(ا.) راه میان کوهها؛ راه کوهستانی

قول **Qo'l-3**
(ا.) (نظامی) ۱- انبوه سپاه ۲- قلب لشکر در میدان کارزار

اظهار محبت کردن؛ قوچیش

قوبیز **Qo'biz**
(ا.) سازیست تاری که از چوب میان تهی باشد و به شکل عمود کوچکی است که بر نصف بالایی روی آن پوستی کشند و بر آن پنج وتر بندند. دسته آن کوتاه و فاقد پرده باشد؛ قوبوز؛ قوپوز؛ قپوز

قوبیزچی **Qo'bizchi**
(ا.) ۱- نوازنده‌ی قوبیز ۲- هنرمندی که با نواختن قوبیز داستانهای مردمی و حماسی را می‌سراید؛ ←بخشی

قول **Qo'l-1**
(ا.) ۱- دست ۲- اندام پیشین بیشتر پستانداران، بویژه انسان، شامل بازو، آرنج، مچ، کف و انگشتان ۳- تملک: ~ گه آلماق (در دست گرفتن) ۴- دخالت؛ مشارکت: ماجراده مینینگ ~یم یوق ایدی (من در ماجرا دخالتی نداشتم) ۵- (گف.) سو؛ سمت؛ طرف: اون ~گه بوریلینگ! (به سمت راست بپیچید!) ۶- امضاء؛ دستخط: ~قویینگ! (امضاء کنید!) ۷- (گف.) انگشت: اورته ~(انگشت میانی) ۸- نمونه یا شیوه‌ی خط ویژه‌ی یک شخص: مین اونینگ قول یازوینی بیله‌من (من شیوه‌ی خط او را می‌شناسم)

قولگه آلماق **~gaolmoq**
۱- به دست گرفتن؛ در اختیار گرفتن ۲- مسلط شدن؛ کنترل کردن ۳-) وابسته ساختن ۴- خونسرد شدن

قولگه‌توشماق **~gatushmoq**
۱- گرفتار شدن ۲- عیب یا اعمال نادرست کسی آشکار شدن

قولیدن کیله‌دی **~idankeladi**
از دستش برمی‌آید

قولی‌ایگری **~iegri**
کج دست؛ دزد

قولی کلته (قیسقه) **~ikalta**
(مجاز) ناتوان؛ بیچاره

~inisovuqsuvgaurmaydi
قولینی ساووق سووگه اورمه‌ی دی
(مجاز) دست روی دست گذاشته است؛ هیچ کاری نمی‌کند

~iniyuvibqo'ltiqqatiqmoq
قولینی یوویب قولتیققه تیقماق
صرف نظر کردن؛ دست شستن و قطع امید کردن

قولی آچیق **~iochiq**
گشاده دست؛ بخشنده

قوللنمه **Qo'llanma**
(ا.) ۱- دستور العمل ۲- متد درسی یا آموزشی ۳- (مجاز) اثر یا سند رهنمودی برای کارهای روزانه

قوللی آیاقلی **Qo'lli-oyoqli**
(ص.) پر تلاش؛ کار آزموده؛ کار فهم؛ دست و پادار

قولمه‌قول **Qo'lma-qo'l**
(ق.) دست به دست؛ از دستی به دست دیگر: بو کتاب ~آخر مینگه ییتیب کیلدی (این کتاب دست به دست شده، آخر به من رسید)

قول آیاق **Qo'l-oyoq**
(ا.) ۱- (مجاز) همکار؛ مددکار: او مینگه ~ (او به من همکار است) ۲- آنکه پرتلاش و تیزکار است

قول آیاقلی **Qo'l-oyoqli**
(ص.) سریع العمل و کار آزموده؛ دست و پادار

قول قاپ **Qo'lqop**
(ا.) دستکش؛ پوششی از یک ماده‌ی قابل انعطاف (بافتنی، چرم، لاستیک، پلاستیک) برای پوشاندن دست

قولتیق **Qo'ltiq-1**
(ا.) زیر بغل: چال نینگ قولتیغیدن اوشله! (از زیر بغل پیرمرد بگیر!)؛ قولتیغ

Qo'ltig'idanko'tarmoq
قولتیغیدن کوترماق
کمک کردن؛ تقویت کردن

Qo'ltig'igakirmoq
قولتیغی گه کیرماق
کمک کردن

Qo'ltig'igasuvpurkamoq
قولتیغی گه سوو پورکه ماق
(مجاز) کسی را علیه دیگری تحریک کردن

قولتیق **Qo'ltiq-2**
(ا.) (زمین شناسی) خلیج؛ پیشرفتگی پهناور و ژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی

قولتیق‌لماق **Qo'ltiqlamoq**
(مص.م.) ۱- چیزی را زیر بغل محکم گرفتن ۲- برای کمک از زیر بغل کسی گرفتن ۳- (مجاز) کمک مادی یا معنوی کردن؛ حمایت کردن

قولتیق‌تیاق **Qo'ltiqtayoq**
(ا.) ۱- چوب یا عصای زیر بغل شخص معیوب از پا ۲- (مجاز) تکیه گاه؛ حامی: بیر - بیریگه~ بولماق (به یکدیگر حامی شدن)

قولنسه **Qo'lansa**
(ص.) ۱- بدبوی؛ صفت آنچه بوی بد دهد ۲- (مجاز) بدمعامله؛ زشت

قولن‌سیماق **Qo'lansimoq**
(مص.ل.) ۱- بوی بد دادن ۲- متعفن شدن

قولن‌تیاق **Qo'lantayoq**
(ق.) بدون جراب یا پوشش: او شاشیلیب ~ ایتیکنی کییب جونه دی (او با عجله چکمه را بدون جراب به پا کرده، براه افتاد)

قول‌باله **Qo'lbola**
(ص.) ۱- دستی ۲- انجام گرفته با دست و بدون بهره گیری از ماشین (یا بدون ماشین خودکار) ۳- صفت آنچه که با کمال حوصله مندی با دست آماده شده باشد: ~آش (پلو آماده شده با دستور)

قولباغ **Qo'lbog'**
(ا.) بند یا تسمه‌ای در گهواره‌ی کودک که با آن هر دو دست کودک را موازی به تنه‌اش قرار می‌دهند و او را در گهواره می‌بندند

قولدت‌ماق **Qo'ldatmoq**
(مص.م.) قولده ماق (به وسیله‌ی کسی)

قولدنماق **Qo'ldanmoq**
(مص.ل.) کمک شدن؛ دستگیری شدن

قولداش **Qo'ldosh**
(ا.) ۱- همکار ۲- آنکه در کار کمک کند ۳- دوست؛ همنشین ۴- نام آقایان

قولداشلیک **Qo'ldoshlik**
(ا.) ۱- همکاری؛ کمک ۲- دوستی؛ همنشینی

قولجاق **Qo'ljoq**
(ا.) (قد.) سلاحی فولادین که در روز جنگ بر ساعد می‌بستند

Qo'llab-quvvatlamoq
قوللب قوت لماق
(ا.) ۱- تقویت ۲- حمایت و پشتیبانی کردن

قوللماق **Qo'llamoq**
(مص.م.) ۱- حمایت و پشتیبانی کردن ۲- به کار بردن: ینگی اصولنی ~(شیوه‌ی جدید را به کار بردن)

قوللنماق **Qo'llanmoq**
(مص.مج.) قول لماق

قولله‌نیلماق **Qo'llanilmoq**
(مص.مج.) قوللنماق: بو سوز قیسی معنی ده قولله نیله‌دی؟ (این واژه به کدام معنی به کار برده می‌شود؟)

Qo‘lturmoj **قولتورماج**
(ا.)(قد.) چاک آستین، قباو خفتان

Qo‘lyozma **قولیازمه**
(ا.)نسخه‌ی خطی؛ نمونه‌ی دستنویس یک متن

Qo‘m **قوم**
(ا.)۱-خویگیرو عرقگیر شتر که به‌اندازه کوهان شتر از گلیم‌ستبر آگنده از کاه‌سازند و دوسوی آن را به‌اندازه‌ی کوهان بلند کرده، بر شتر نهند ۲- چنین ساختمانی، ولی کوچکتر به شکل بیضی خمیده که عوض زین بر اسب، قاطر یا خر بگذارند؛ پالان

Qo‘manda **قومنده**
(ا.) (نظامی) فرمان شفاهی؛ قوماندە

Qo‘marg‘ol **قومرغال**
(ا.) ۱- جایی که ورود دیگران ممنوع باشد؛ قرق ۲- قلعه؛ دژ

Qo‘mita **قومیته**
[=کمیته] ← کمیتت

Qo‘mlamoq **قوملماق**
(مص.م.) بر پشت شتر پالان گذاشتن و برای بارکشی آماده کردن

Ot otlab, tuya~lab
آت آتلب، تویه‌قو لب (مثل)
(مجاز) بسیار به دشواری؛ بزور

Qo‘mondon **قوماندان**
(ا.) فرمانده؛ شخصی که رهبری یا ریاست گروهی نظامی (یا اشخاص دارای فعالیت شبه نظامی) را بر عهده داشته باشد

Qo‘mondonlik **قوماندانلیک**
(ا.)۱- فرماندهی ۲- شغل یا مقام فرمانده ۳- محل کار فرمانده

Bosh~ **باش‌قوماندانلیک**
۱-فرماندهی کل قوا؛ بالاترین مقام نظامی کشور، که همه‌ی نیروهای نظامی و انتظامی زیر فرمان او باشد ۲- ستاد فرماندهی کل قوا

Qo‘morg‘a **قومارغه**
(ا.) احاطه

Q’omorg‘ol **قومارغال**
(ا.) احاطه؛ گرداگرد چیزی را فرا گرفتن

Qo‘msamoq **قومسه‌ماق**
(مص.ل.)۱- آرزو یا اشتیاق دیدار کسی را کردن ۲- برای دیدار کسی دلتنگ شدن

Qo‘narli **قونرلی**
(ص.) مناسب برای فرود آمدن و توقف کردن آمهمان اخانه (اتاق مناسب برای اقامت مهمان ا

Qo‘ndirilmoq **قوندیریلماق**
(مص.مج.) قوندیرماق

Qo‘ndirmoq **قوندیرماق**
(مص.م.) ۱- فرود آوردن؛ نشاندن: قوشنی قولیگه قوندیردی (قوش را روی دستش نشاند) ۲- انصب کردن؛ گذاشتن: اوزیککه کوز ~ (نگین بر انگشتر نشاندن ۳- برپا کردن؛ ساختن: پالیزده کپه ~ (در پالیز آلاچیق ساختن)

Gap~ **گپ‌قوندیرماق**
با تظاهر به چیز فهمی هوده بیهوده حرف زدن

Qo‘ndoq **قونداق**
[=قرنداق] (ا.) ۱- قرنداق ۲- بخشی از سلاحهای آتشین که لول بر روی آن سوار می‌شود ۳- پارچه‌ای که کودک شیرخوار را از سینه به پایین در آن می‌پیچند؛ (اف.) غندک؛ غوندک ۴- دسته شاخ تاک که برای گور کردن با هم بسته شده‌اند ۵- جایی برای نشستن پرنده ها، بویژه اقامت‌شان در شب؛ قونداغ

~datekkankasal
قنداقده تیککن کسل (درد، فعل)
(مجاز) با شیر اندرون شد و با جان بدر شود؛ عادت دیرین و ذاتی

Qo‘ndoqlamoq **قونداقلماق**
(مص.م.) ۱- شاخه‌های تاک را برای زیر خاک کردن دسته دسته بستن ۲- کودک را به قنداق پیچیدن؛ قنداق کردن

Qo‘nj **قونج**
(ا.) قسمت بالایی چکمه، موزه و ... که ساق پای را می‌پوشاند؛ ساق

Qo‘njli **قونجلی**
(ص.) ساقدار؛ کفش ساقدار

Qo‘nim **قونیم**
(ا.) ۱- جای اقامت و بود و باش ۲- آرامش؛ راحت؛ قرار: مهمانلر گه قره ش اوچون میزبانگه ~یوق (میزبان بخاطر پذیرایی از مهمانان آرامش ندارد) ۳- بردباری؛ تحمل؛ طاقت: ~ی یوق آدم (شخص فاقد تحمل و حوصله)

Qo‘nimlik **قونیملیک**
(ا.) (قد.) واحد مسافتی که پس از پیمودن آن بایستی رفع خستگی و تجدید نیرو کرد

Qo‘nimsiz **قونیم‌سیز**
(ص.) بی قرار؛ صفت آنکه مدت زیادی در یک جا اقامت نکند

Qo‘nimsizlik **قونیم‌سیزلیک**
(ا.)۱- وضع یا کیفیت بی قرار بودن ۲- بی ثباتی در کار یا جای اقامت

Qo‘ni-qo‘shni **قونی‌قوشنی**
(ا.) ۱- همسایه‌ها و نزدیکان ۲- هر یک از دو یا چند نفری که خانه‌ی شان در کنار هم یا در یک محله باشد

Qo‘ni-qo‘shnichilik
قونی قوشنی چیلیک
(ا.) مناسبات و روابط دوستی و رفت و آمد میان همسایه‌ها و هم محله‌ها

Qo‘nish-1 **قونیش**
(ا.)۱- وضع یا عمل فرود آمدن و اقامت کردن در جایی ۲- ←قونیم

Oyqayerda~berarekan?
آی قه ییرده قونیش بیرر ایکن؟
عاقبت یا سر انجام کار چه خواهد شد؟

Qo‘nish-2 **قونیش**
(ا.) (نجوم) حساب مقارنه‌ی ماه و پروین باشد و آن چند کوکبی است مجتمع که از بیست و دوم عقرب (آبان) تا بیست و دوم ثور (اردیبهشت) به اعتبار اینکه در روز طالع می‌شود، نمودار نیست و از بیست و دوم ثور تا بیست و دوم عقرب نمودار است و در هر ماه یک شب با ماه مقارنه می‌کند و آن را ترکان «قوناش» و «قوناشیق» هم گویند. ار جوزا را چون وقت درو است «بیچین قوناش» گویند (سنگلاخ)

Qo‘nmoq **قونماق**
(مص.ل.) ۱- فرود آمدن؛ پس از پرواز در جایی نشستن ۲- در جریان سفر در جایی بطور موقت اقامت کردن و خستگی در آوردن

Oqshomqo‘ndi **آقشام‌قوندی**
شب شد؛ تاریکی فرود آمد

Qo‘nolg‘a **قونالغه**
(ا.) ۱- جایی که پرندگان بنشینند و شب را بگذرانند؛ جای نشست پرنده‌ها ۲- محل فرود آمدن مسافران در طول راه؛ اتراقگاه

Qo‘noq-1 **قوناق**
(ا.) گیاه از تیره‌ی گندمیان که دانه‌های براق آن ریزتر از دانه‌های ارزن است

Qo‘noq-2 **قوناق**
(ا.)۱-مهمان ۲- سرا؛ منزل

Qo‘noq-3 **قوناق**
(ا.) چوب یا تنابی که ویژه‌ی نشستن پرنده‌هاست

Qo‘noqlamoq **قوناقلماق**
(مص.ل.) ۱- اتراق کردن ۲- هنگام سفر شب را در جایی سپری کردن

Qo‘noqlik **قوناقلیک**
(ا.)۱- وضع یا حالت مهمان بودن ۲- وضع یا کیفیت سرا یا منزلی که مهمان بپذیرد

Qo‘noqxona **قوناقخانه**
(ا.) مهمانخانه؛ جایی که مهمانان آنجا فرود آیند و مدتی را سپری کنند

Qo‘noqchi **قوناقچی**
(ا.) آنکه در منزل خود مهمان پذیرفته باشد

Qo‘ng‘ir-1 **قونغیر**
(ا.)۱-رنگ زرد تیره ۲- رنگ خاکستری تیره

Qo‘ng‘ir-2 **قونغیر**
(ا.) اسبی که رنگ آن خاکستری تیره باشد

Qo‘ng‘ir-3 **قونغیر**
(ا.) نوعی مرغابی برنگ جگری

Qo‘ng‘irbosh **قونغیرباش**
(ا.) (گیاه شناسی) گیاه علفی پایا، خودرو، مقاوم در برابر کم آبی با دانه‌ی فراوان

Qo‘ng‘irot **قونغیرات**
(ا.) نام یکی از قبایل ترکی از شاخه‌ی اوغوز؛ قونکرات

Qo‘ng‘iroq-1 **قونغیراق**
(ا.) ۱- زنگوله ۲- زنگ کوچکی که معمولا به گردن چهارپایان می‌بندند ۳- زنگ ۴- اسباب تولید صدا برای جلب توجه یا اخطار، که آن از فلزی توخالی یا به شکل صفحه ساخته می‌شود و با ضربه یا با فشار تکمه به طریق الکترومغناطیسی تولید صدا می‌کند ۵- (گف.) تلفن ۶- صدای زنگی که آغاز یا پایان فعالیتی را اعلام کند ۷- مدت زمان فعالیت درسی معینی در مدرسه ۸- طنین (مانند صدای زنگ یا برخورد دو فلز به یکدیگر)

~qilmoq **قونغیراق‌قیلماق**
تلفن کردن؛ از طریق تلفن حرف زدن

Qo‘ng‘iroq-2 **قونغیراق**
(ص.) مجعد؛ (موسیقی) دارای پیچ و تاب؛ صفت

موی حلقه‌حلقه: ~ساچ (موی پرشکن)

Qo‘ng‘iroqli
قونغیراقلی
(ص.)۱- زنگوله‌دار ۲- زنگدار ۳- دارای پیچ و تاب (در مورد مو)

Qo‘ng‘iz
قونغیز
(ا.) سوسک؛ هریک از حشره‌های راسته‌ی قاب‌بالان، دارای چهار بال که دو تای بیرونی به صورت غلاف سختی درآمده و جفت درونی را در وقت استراحت می‌پوشاند

Qo‘ng‘ormoq
قونغارماق
(مص.م.) (قد.اد.) از بیخ و بن کندن؛ ریشه کن کردن

Qo‘pmoq
قوپماق
(مص.ل.) ۱- برخاستن ۲- در جهت خلاف نیروی گرانش حرکت کردن؛ از جای خود بلند شدن ۳- رخ دادن: او دایم جنجال قوپگن ییرگه باره‌دی (او همیشه در جایی که جنجال رخ بدهد، خود را می‌رساند)

Qo‘pol
قوپال
(ص.) ۱- بدشکل؛ ناموزون: ~ ییتیک (چکمه‌ی بدشکل) ۲- ادرشت؛ تند: ~آدم (شخص درشت و تند) ۳- ناخوشایند: ~تاووش (صدای ناخوشایند) ۴- جبران ناپذیر: ~خطا (اشتباه جبران ناپذیر)

Qo‘pollashish
قوپال‌لشیش
(ا.)۱- فرایند شکل بد و ناموزون اختیار کردن ۲- عمل یا فرایند تند و خشن شدن

Qo‘pollashmoq
قوپال‌لشماق
(مص.ل.)۱- بدشکل و ناموزون شدن ۲- درشت و تند شدن: یکه سین ایمس، اوکه‌نگ هم قوپال لشیب قالدینگلر (نه تنها تو، بلکه برادرت هم تند و درشت شده)

Qo‘pollik
قوپاللیک
(ا.) ۱- وضع یا کیفیت بدشکل یا ناموزون بودن ۲- درشتی یا تندی؛ خشونت ۳- ناخوشایندی ۴- جبران ناپذیری

Qo‘porilmoq
قوپاریلماق
(مص.مج.) قوپارماق: تاش لر اوز جاییدن قوپاریلدی (سنگها از جایشان کنده شد)

Qo‘pormoq
قوپارماق
(مص.م.)۱- کندن ۲- چیزی را با زور یا فشار از جایش جدا کردن: درختنی ~(درخت را کندن) ۳- (مجاز) سرنگون کردن؛ از میان بردن: ایسکی توزومنی ~ (نظام کهن را از میان بردن)

Qo‘portirmoq
قوپارتیرماق
مص.و(ا.) قوپارماق: او تاش لرنی ایشچیلر ارقه لی قوپارتیردی (او توسط کارگران سنگها را کند)

Qo‘poruvchi
قوپاروچی
(ا.)۱- آنکه چیزی را بکند ۲- خرابکار

Qo‘poruvchilik
قوپاروچیلیک
(ا.) ۱- عمل یا فرایند کندن ۲- خرابکاری؛ دهشت افگنی: آدملر ~ دن خواطرده (مردم از دهشت افگنی در تشویش اند)

Qo‘psamoq
قوپسه‌ماق
(مص.م.) (قد.) به عربده نواختن

Qo‘qonarava
قوقان‌اره‌وه
[=قوقند ارابه] (ا.) ارابه‌ای با چرخ‌های چوبین با شعاع بزرگ، که در گذشته در شهر قوقند (خوقند) ساخته می‌شده است

Qo‘qongul
قوقان‌گل
[=قوقند گل] (ا.) (گیاه شناسی) گل مینا؛ گیاه زینتی پایا از تیره‌ی مرکبان، دارای برگهای ساده‌ی کمی گوشتی بیضی شکل و دندانه‌دار با دمبرگ دراز و گلهای زبانه‌ای سفید، صورتی یا گلی

Qo‘qonjo‘xori
قوقان‌جوخاری
(ا.) نوعی ذرت با خوشه‌ی منگوله شکل که آن را ذرت سفید هم گویند

Qo‘qqaymoq
قوققه‌ی‌ماق
(مص.م.) (گف.) ۱- بگونه‌ی ناهنجار و ناخوشایند ایستادن ۲- با خودنمایی سینه را جلو داده، ایستادن

Qo‘qqisdan
قوققیسدن
(ق.) ناگهان؛ ناگاه: ~هجوم قیلماق (ناگهان هجوم کردن)

Qo‘r-1
قور
(ا.)۱- شرر و اخگرهای ریزه‌ای که زیر خاکستر بماند ۲- (مجاز) حرارت قلب

Qo‘r-2
قور
(ا.)۱- ذخیره ۲- پس انداز ۳- مال اندوخته

~to‘kmoq
قورتوکماق
۱- جمع آوری لشکر ۲- در جنگ و زد و خورد جولان کردن

Qo‘r-3
قور
(ا.) مرتبه؛ پایه؛ منزلت: اونینگ ~ی اولوغ (مرتبه و پایه‌ی او بلند است)

Qo‘ra
قوره

(ا.)۱- نرده‌ی چوبی یا شاخ درخت؛ دیوار ۲- میدان، حویلی یا جایی که با چنین نرده یا دیواری احاطه شده باشد ۳- حلقه‌ی تماشاچیان یا مسابقه کنندگان

Qo‘ramta
قوره‌م‌ته
(ا.) (قد.) ترکش؛ جعبه یا کیسه ای که در آن تیرهای کمان را جای می‌دادند و به پهلو می‌آویختند؛ تیرکش؛ تیردان

Qo‘rboshi
قورباشی
(ا.) (قد.)۱- رییس اسلحه خانه؛ داروغه‌ی جبه خانه ۲- رییس سلاحداران ۳- رییس گروههای چریکی آزادیخواه در سالهای ۲۰- سده‌ی بیستم که علیه استیلای روسها در ترکستان می‌جنگیدند ۴- داروغه‌ی شهر در ترکستان قبل از استیلای روسها

Qo.‘rilmoq
قوریلماق
(مص.مج.) حمایت شدن؛ پاسداری شدن

Qo‘rimoq
قوریماق
(مص.م.)۱- حمایت و پشتیبانی کردن ۲- پاسداری کردن ۳- حفاظت کردن: میوه لرنی قوشلردن ~ (میوه‌ها را از پرنده‌ها حفاظت کردن)

Qo‘riq
قوریق
[=قورق] (ا.)۱- قورق ۲- جایی که ورود اشخاص غیر مجاز در آن قدغن باشد ۳- جایی که نگهبانان بسر برند و آن را نگهبانی کنند ۴- کشتزار متروک که فعلا زیر کشت نباشد ۵- زمین قابل کشتی که هنوز مورد بهره برداری قرار نگرفته باشد ۵- محافظت؛ نگهبانی؛ قوروق

~ochmoq
قوریق‌آچماق
زمینهای قابل کشت را زیر کشت آوردن

Qo‘riqlamoq
قوریق‌لماق
(مص.م.) پاسداری یا حمایت کردن: وطننی ~ (پاسداری کردن میهن)

Qo‘riqlash
قوریق‌لش
(ا.)۱- عمل یا فرایند حمایت و پشتیبانی کردن ۲- عمل یا فرایند پاسداری کردن

Qo‘riqlashmoq
قوریق‌لشماق
(مص.مش.) قوریقلماق

Qo‘riqxona
قوریق‌خانه
(ا.) منطقه‌ی بزرگی که در آن وحوش و گیاهان نادر فراوان بوده و ورود اشخاص و شکار ممنوع و زیر مراقبت پاسداران باشد

Qo‘riqchi
قوریقچی
(ا.)۱- نگهبان و پاسدار قورق خانه ۲- پاسبان ۳- آنکه کارش جلوگیری از هجوم پرنده‌ها بر کشتزارهاست

Qo‘riqchilik
قوریق‌چیلیک
(ا.) ۱- عمل یا شغل کسی که جایی را نگهبانی و پاسداری کند ۲- حمایت؛ پناه

Qo‘rnoq
قورناق
]قرناق] (ا.) ۱- قرناق ۲- خدمتکار ۳- کنیز (ص.) مولوی

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
سخت زیبا وز قرناقان شاه

Qo‘rqa-pisa
قورقه پیسه
(ق.) به طور ترسان؛ با نگرانی و ترس؛ با ترس و لرز: مین ~ بو ییرگه کیلدیم (من با ترس و لرز اینجا آمدم)

Qo‘rqarli
قورقرلی
(ص.) ترسناک؛ هراس انگیز؛ قابل ترس؛ بیمناک: خواطر بولمنگ، بونی ~ ییری یوق (نگران نباشید، قابل ترس نیست)

Qo‘rqimsiramoq
قورقیم‌سیره‌ماق
(مص.ل.) احساس ترس کردن؛ کمی ترسیدن

Qo‘rqinqiramoq
قورقینقیره‌ماق
←قورقیم‌سیره‌ماق

Qo‘rqinch
قورقینچ
(ا.)۱- ترس: از احساسهای اولیه که بر اثر وجود یا تصور خطر پدید می‌آید و با دگرگونیهای بدنی زیاد، اقدام به گریز یا تسلیم در برابر آن همراه است ۲- نگرانی؛ تشویش

Qo‘rqinchli
قورقینچلی
(ص.)۱- ترسناک؛ دارای وضع یا کیفیتی که موجب ترسیدن شود؛ وحشتناک؛ هراس انگیز؛ ترس آور ۲- تشویش آور

Qo‘rqinchsiz
قورقینچ‌سیز
(ص.)۱- صفت آنچه ترسناک نیست؛ غیر وحشتناک ۲- بی تشویش؛ غیر قابل نگرانی

Qo‘rqitmoq
قورقیتماق
(مص.م.) ترساندن؛ در دیگری احساس ترس پدید آوردن

Qo‘rqish
قورقیش
←قورقوو

Qo‘rqishmoq
قورقیشماق
(مص.مش.) قورقماق: باله لر قورقیشیب بیکیندیلر

(بچه‌ها ترسیدند و پنهان شدند)

Qo'rqmas **قورقمس**
(ص.) نترس؛ بی هراس؛ بی باک

Qo'rqmoq **قورقماق**
(مص.ل.) ۱- ترسیدن ۲- دچار ترس شدن ۳- بیم و نگرانی داشتن

Qo'rqoq **قورقاق**
(ص.) ۱- بزدل؛ ترسو ۲- ترسان؛ دارای ترس

Qo'rqoqlik **قورقاقلیک**
(ا.) وضع یا کیفیت ترسو بودن؛ بزدلی

Qo'r-qut **قورقوت**
← قور۲

Qo'rquv **قورقوو**
(ا.) ۱- ترس؛ بیم؛ هراس: اوروش گه بارسنگ ا نی اونوت (ضر) (اگر به جنگ می‌روی، ترس را فراموش کن) ۲- وضع یا حالت ترسان بودن: همه‌نینگ یوزیده ~ بار ایدی (در چهره‌ی همه حالت ترس بود)

Qo'rquvli **قورقوولی**
(ص.) ترسناک؛ ترس آور؛ وحشتناک: ~ یولدن اوتیب کیلدیک (از راه وحشتناکی آمدیم)

Qo'rquvsiz **قورقووسیز**
(ص.) بی ترس؛ غیروحشتناک؛ غیرقابل ترس

Qo'rs **قورس**
[=قرص] (ص.) ۱- قرص ۲- محکم؛ سخت ۳- (مجاز) درشت؛ خشن؛ تند؛ خشک: ~ آدم (شخص خشن) ۴- (گ، مجا) مغرور؛ متکبر

Qo'rslik **قورصلیک**
[=قرصلیک] (ا.) ۱- سختی؛ محکمی ۲- درشتی؛ خشونت؛ تندی ۳- (گف.، مجاز) تکبر؛ غرور

Qo'rug'mol **قوروغمال**
(ا.) (گف.) نگهبان؛ پاسبان: باغ نینگ ~ی (نگهبان باغ)؛ قوروقمال

Qo'rug'chi **قوروغچی**
[=قرقچی] (ا.) ۱- قرقچی ۲- نگهبان قرق و مرتع ۳- حفاظت کننده جای یا ساختمان؛ قوروقچی

Qo'rxona **قورخانه**
(ا.) ۱- قورخانه؛ اسلحه خانه؛ سلاح خانه؛ زرادخانه ۲- خزینه؛ جایی که چیزهای گرانبها نگهداری شود

Qo'rg'amoq **قورغه‌ماق**
(مص.م.) (گف.) نگهبانی کردن؛ حفاظت کردن

Qo'rg'on **قورغان**
(ا.) ۱- قلعه ۲- بنایی با دیوارهای بلند، در محکم، برج دیدبانی و امکانات دفاع یا در امان ماندن از حمله‌ی دشمن؛ دژ ۳- جای یا حویلی با دیوارهای بلند و مستحکم در دشت ۴- دیوار و برج و باروی بلند و مستحکم پیرامون شهر یا یک جای ۵- نام آقایان

Qo'rg'onbegi **قورغان‌بیگی**
(ا.) (قد.) ۱- حاکم قلعه ۲- رئیس و رهبر نگهبانان قلعه

Qo'rg'oshin **قورغاشین**
(ا.) سرب؛ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۲ و وزن اتمی ۲۰۷/۲، که از فروپاشی عنصرهای رادیو آکتیو مختلف حاصل می‌شود، فلز نرم و شکل پذیر، چکش خوار، سفید نقره‌ای، نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک که کاربردهای صنعتی فراوان دارد: قورغاشون: (اف.) قورغاشیم

Qo'rg'oshinlamoq **قورغاشین‌لماق**
(مص.م.) (گف.) ۱- لحیم کردن ۲- مهر کردن؛ با سرب نشانی کردن

Qo'rg'oshinli **قورغاشین‌لی**
(ص.) ۱- دارای سرب ۲- سربی؛ ساخته شده از سرب ۳- ویژگی آنچه در ترکیب سرب یا مرکبات سرب موجود باشد

Qo'sqi **قوسقی**
(ص.) ۱- مندرس؛ ژنده ۲- صفت آنکه دارای جامه‌ی مندرس و ژنده است

Qo'tir-1 **قوتیر**
(ا.) (پزشکی) ۱- جرب ۲- بیماری واگیردار پوستی که با جوشهایی بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید همراه است؛ گال ۳- آنکه دچار چنین بیماری شده باشد؛ قوتور

Qo'tir-2 **قوتیر**
(ص.) صفت آنکه پوشش (بویژه رویش) از اثر بیماری جرب پوشیده از لکها و جوشها باشد؛ قوتور

Qo'tir-bo'tir **قوتیربوتیر**
(ص.) ۱- ناصاف؛ ناهموار و پست و بلند ۲- ویژگی پوست شخصی که پر از جوشها باشد؛ قوتور بوتور

Qo'ton-1 **قوتان**
(ا.) ۱- رمه‌ی گوسفندان ۲- محوطه ای است برای خوابگاه گوسفندان؛ (اف.) قوتن

Qo'ton-2 **قوتان**
(ا.) (جان) مرغ سقا

Qo'ton-3 **قوتان**

(ا.) هاله؛ حلقه‌ی نوری که گاه در گرداگرد ماه، خورشید یا ستاره‌ی دنباله‌داری دیده می‌شود و ناشی از بازتاب شکست نور در یخریزه‌های موجود در جو است

Qo'tonlamoq-1 **قوتانلماق**
(مص.م.) ۱- برای خوابگاه گوسفندان جایی را احاطه کردن ۲- برای خوابگاه گوسفندان جایی را اختصاص دادن

Qo'tonlamoq-2 **قوتانلماق**
(مص.ل.) پیدا شدن هاله در اطراف ماه

Kunqo'tonlasakuragingni, oyqo'tonlasaoftobchuvog'ingnitayorla
کون قوتانلسه کوره گینگنی، آی قوتانلسه آفتاب چواغینگنی تیارله (مثل)
اگر گرد خورشید هاله پیدا شود برف می‌بارد، اگر گرد ماه هاله پیدا شود آفتابی می‌شود

Qo'ton-qo'ton **قوتان‌قوتان**
(ق.) چندین رمه؛ به شکل رمه رمه: قویلر ~ بولیب سای دن ایندیلر (گوسفندان به شکل رمه رمه از تپه فرود آمدند)

Qo'tos-1 **قوطاس**
(ا.) ۱- گاو بحری است که دم آن را برای زینت بر گردن اسب و سر علم بندند ۲- گاوی است که میان چین و هندوستان باشد؛ قطاس

Qo'tos-2 **قوطاس**
(ا.) (گف.) ۱- گردنبند ۲- هر نوع زیوری که در گردن بیاویزند ۳- اسباب زینتی که در یال یا دم اسب بیاویزند

Qo'y-1 **قوی**
(ا.) گوسفند؛ جانور پستاندار نشخوار کننده از تیره‌ی گاوان، دارای گونه‌های اهلی و وحشی

~ko'z **قوی‌کوز**
۱- چشمی برنگ جگری ۲- آنکه دارای چنین چشمی است

~mizoj **قوی‌مزاج**
(گف.) نرمخو؛ دارای اخلاق نرم و بدون پرخاشگری

~og'zidancho'polmagan
قوی آغزیدن چوب آلمه گن
(مجاز) بی آزار؛ به کسی آزاری نرساننده

Qo'y-2 **قوی**
(ا.) گوسفند؛ نام هشتمین سال از سالهای تقویم معروف به ترکستانی

~yili **قوی‌ییلی**
سال گوسفند (در تقویم ترکی)

Qo'y-3 **قوی**
(فع.) (امر) قویماق (گذاشتن)؛ بگذار: یوکنی ییرگه ~ (بار را زمین بگذار)

Qo'yarda-qo'ymay **قویرده‌قویمه‌ی**
(ق.) (گف.) مجبوری؛ از روی اجبار؛ اجبارا: ~ مینی سفرگه کوندیردی (اجبارا مرا به رفتن به سفر راضی ساخت)

Qo'ybosh **قوی‌باش**
(ا.) نام نوعی خربزه

Qo'ydirmoq **قویدیرماق**
(مص.م.) قویماق (به وسیله‌ی کسی)

Qo'yilmoq **قوییلماق**
(مص.مج.) قویماق: یول خوف سیزلیگی اوچون ساقچی‌لر قوییلدی (برای امنیت راه، پاسداران گذاشته شد)

Qo'yin **قویین**
(ا.) ۱- آغوش؛ فضای میان سینه و بازوان؛ بغل

~daftari **قویین‌دفتری**
دفترچه‌ی بغلی

~cho'ntak **قویین‌چونتک**
جیب بغلی

Qo'yingki **قویینگ‌که**
(ح.) واژه‌ای برای آغاز یا ادامه سخن؛ خلاصه اینکه

Qo'yingchi **قویینگ‌چی**
(ح.) واژه‌ای برای آغاز یا ادامه‌ی سخن؛ خلاصه اینکه؛ کوتاه سخن آنکه

Qo'yli **قویلی**
(ص.) دارای گوسفند؛ گوسفنددار

Qo'ymoq **قویماق**
(مص.م.) ۱- گذاشتن ۲- چیزی را در جایی قرار دادن ۳- اجازه دادن: قوی کیتسین (بگذار برود) ۴- متداول کردن؛ ایجاد کردن: اساس ~ (بنیاد گذاشتن) ۵- واگذاشتن: مسئولیت نی ذمه سیگه ~ (مسئولیت را بر عهده‌اش گذاشتن) ۶- چیزی یا کسی را ترک گفتن؛ طلاق دادن: یاش خاتینی نی قوییب کیتدی (زن جوانش را طلاق داد) ۷- از دست دادن: کور عصاسینی قویمس، کر ایشیتگنی نی (مثل) (کور عصایش را و کر سمعکش را از دست نمی‌دهد) ۸- نمو یا رشد دادن (در مورد موی، ریش، ناخن...): ساقال ~ (ریش گذاشتن) ۹- جاری ساختن؛ آبیاری کردن: ایکین لرگه سوو ~

پروانه واران، جزء دسته‌ی شبدرها که گل آن سفید یا ارغوانی و یا صورتی است، شکل گل کروی و دارای خارهای قلاب مانندی است که بر پشم گوسفندان هنگام چرا می‌چسبد؛ دوزه؛ دوجه؛ دوستو

Qo'yxona **قویخانه**
(ا.) آغل؛ جای سرپوشیده برای نگهداری و پرورش گوسفندان

Qo'ychi-1 **قویچی**
(ا.)۱- آنکه با نگهداری و پرورش یا سودای گوسفند سر و کار دارد ۲-(گف.) چوپان

Qo'ychi-2 **قوی‌چی**
(فع) (امر) قویماق (گذاشتن؛ بگذار ببینم

Qo'ychivon **قویچی‌وان**
(ا.) چوپان

Qo'ychilik **قوی‌چیلیک**
(ا.) عمل یا شغل نگهداری، پرورش یا سودای گوسفند

Qo'z **قوز**
(ا.) جایی در کوه که پیش از نیمروز آفتاب بدانجا نرسد و پیوسته برف و سرما باشد

Qo'zi-1 **قوزی**
(ا.)۱- بره‌ی گوسفند ۲- عموما چوچه‌ی گوسفند را گویند ۳- (نجوم) برج حمل ۴- نام آقایان

Qo'zi-2 **قوزی**
(ح.) واژه‌ای مهر آمیز برای فرزندان خردسال

Qo'zidumba **قوزی‌دمبه**
(ا.) (گیاه شناسی) نوعی قارچ خوراکی با کلاهی برنگ سفید تیره

Qo'zilamoq-1 **قوزی‌لماق**
(مص.م.) بره به دنیا آوردن

Qo'zilamoq-2 **قوزی‌لماق**
(مص.ل.) دانه دانه شدن؛ به شکل دانه دار شدن آقوزیلب تورگن تویراق (خاک دانه دانه شده)

Qo'zimoq **قوزیماق**
(مص.ل.) دوباره روی دادن؛ عود کردن آدردی قوزیدی (دردش دوباره عود کرد)

Qo'ziqorin **قوزی‌قارین**
(ا.) قارچ؛ گیاهی پست ریشه دار، هسته دار، هاگدار و بی سبزینه، از گروه نهانزادان بدون آوند، نوع کلاهداران که بزرگ و خوراکی است

Qo'ziquloq **قوزی‌قولاق**
(گیا، ←شاوول

(کشتزار را آبیاری کردن) ۱۰- نماینده یا واسطه فرستادن: قیزگه ساوچی ~ (برای دختر خواستگار فرستادن) ۱۱- چیزی را به کار انداختن: رادیو~ (دستگاه رادیو را روشن کردن) ۱۲- انمایش دادن: کینا ~ (فیلم نمایش دادن) ۱۳- به تأخیر انداختن؛ نگهداشتن: او پولنی بیرمینی اوکه سیگه قویدی (او نیمه‌ی پول را برای برادرش نگهداشت) ۱۴- مطرح ساختن: مسئله نی مجلس ده کونده لنگ ~ (مسئله را در مجلس مطرح کردن) ۱۵- (گف.) بشدت زدن؛ ضربه وارد کردن: شپه لاق ~ (سیلی زدن) ۱۶- دچار یا گرفتار ساختن آتشویش گه ~ (دچار تشویش کردن) ۱۷- مانع شدن؛ بازداشتن: یولدن ~ (از رفتن بازداشتن) ۱۸- در حالتی قرار دادن: آچ ~ (گرسنه گذاشتن) ۱۹- مالیدن: تیرناققه لاک ~ (ناخن را لاک مالیدن) ۲۰- مقرر کردن؛ وظیفه دادن: اوغلی نی ایش گه قویدی (پسرش را به کار مقرر کرد) ۲۱- با فعل وصفی به عنوان فعل معین آمده، معنی آن را کامل می‌سازد: آلیب ~ (گرفتن، بای بیریب ~ (باختن)

Birqatorga~ **بیر قطارگه قویماق**
در یک ردیف گذاشتن؛ با دیگران همسان دیدن

Ot~ **آت قویماق**
۱- نام گذاشتن؛ مسمی کردن ۲- (اف.) حمله کردن؛ بسرعت خود را به جایی رساندن

Og'izochganiqo'ymaydi **آغیز آچگنی قویمه‌ی دی**
اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهد

O'ziniqayergaqo'yishnibilmay **اوزینی قه بیرگه قوییش نی بیلمه‌ی**
مضطرب؛ پریشان

O'ziniqo'yganijoytopolmay **اوزینی قویگنی جای تاپالمه‌ی**
۱- مضطرب؛ پریشان ۲- هیجان زده؛ خرسند

O'ziniqo'ymoq **اوزینی قویماق**
آزاد و بدون مانع رشد کردن

Qo'ypechak **قوی‌پیچک**
(ا.) گیاه علفی از تیره‌ی پیچکیان، یکساله و دارای گلهای درشت و زیبا و ساقه‌ی خزنده، بیشتر در زمینهای مرطوب و آبیاری شونده و تپه‌ها بگونه‌ی خودرو می‌روید و گیاه خوراکی برای گوسفندان و دامهاست

Qo'ytikanak **قوی‌تیکنک**
(ا.) (گیاه شناسی) دوژه؛ گیاه علفی خودرو، از تیره‌ی

باشد

Qo'zg'ovchi **قوزغاوچی**
(ا.) آنکه (یا آنچه) باعث ایجاد رویداد یا حادثه ای شود: کسل لیک ~ میکروب (میکرب پدید آورنده‌ی بیماری)

Qo'g' **قوغ**
(ا.) شراره‌ی آتش

Qo'g'a **قوغه**
← قاوغه۲

Qo'g'azor **قوغه‌زار**
(ا.) جایی که گیاه «قوغه» زیاد روییده باشد

Qo'g'ay **قوغه‌ی**
← قاوغه۲

Qo'g'irmoq **قوغیرماچ**
(ا.) گندم برشته؛ قاوورماچ

Qo'g'irchi **قوغیرچی**
(ا.)۱- خیمه شب باز ۲- آنکه با ساختن عروسک سر و کار دارد

Qo'g'irchoq **قوغیرچاق**
(ا.) ۱- عروسک ۲- بازیچه ای به شکل انسان (یا حیوان) کوچک ۳- (مجاز) دختر یا زن بسیار زیبا ۴- (مجاز) آنکه تابع یا آله‌ی دست کس دیگری است؛ (اف.) قوورچاق؛ قاوورچاغ

Qo'g'irchoqboz **قوغیرچاق‌باز**
(ا.) آنکه خیمه شب بازی می‌کند؛ عروسک باز

Qo'g'irchoqbozlik **قوغیرچاق‌بازلیک**
(ا.) خیمه شب بازی؛ نمایش عروسکی که به وسیله‌ی عروسکهایی، بر روی صحنه‌ی ویژه اجرا می‌شود و عروسک باز با حرکت دادن عروسکها به وسیله‌ی نخهای ناپیدا، داستانی را نمایش می‌دهد

Qo'g'lama **قوغلمه**
(ص.) صفت آنچه در آتش خشک شده باشد

Qo'sh-1 **قوش**
(ا.)۱- جفت؛ دو عدد از یک چیز؛ زوج ۲- دو رأس گاو که به گاو آهن بسته شود ۳- (قد، مجا) دو پیاله که ساقی پی در پی بدهد ۴- دو رویدادی که همزمان بوقوع پیوسته باشد

Qo'sh-2 **قوش**
(ا.)۱- اقامتگاه موقتی در سفر ۲- قرارگاه ۳- اردوگاه

Qo'sh-3 **قوش**
(ا.) توده؛ گروه؛ دسته: بیغینده قیشلاقدن کیلگن ~لر

Qo'zichoq-1 **قوزیچاق**
(ا.) بره‌ی گوسفند

Qo'zichoq-2 **قوزیچاق**
(ح.) واژه‌ای مهر آمیز برای کودکان

Qo'zoq **قوزاق**
(ا.) نیام دانه‌ی گیاهان؛ غلاف؛ پوسته

Qo'zuz **قوزوز**
(ا.) (قد.) زن بیوه؛ قذر

Qo'zg'alish **قوزغه‌لیش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند روی دادن یا پیدا شدن ۲- (مجاز) عمل به میان آمدن یا مطرح شدن ۳- عمل برخاستن یا لغزیدن از جا یا حرکت کردن ۴- شورش یا عصیان

Qo'zg'almoq **قوزغلماق**
(مص.مج.)۱- بار دیگر روی دادن؛ باز هم صادر شدن ۲- پیدا شدن؛ رویکار شدن ۳- (مجاز) مطرح شدن؛ به میان آمدن ۴- برخاستن؛ از جا لغزیدن یا در حرکت شدن آشمال قوزغلدی (شمال برخاست) ۵- (مجاز) عصیان شدن؛ شورش شدن: ایشچی لر آغیر شرایطی گه قرشی قوزغلدیلر (کارگران علیه شرایط دشوار کار شوریدند)

Qo'zg'altirmoq **قوزغلتیرماق**
(مص.م.) قوزغلماق

Qo'zg'aluvchan **قوزغه‌لووچن**
(ا.) ۱- زود حرکت کننده یا لغزنده ۲- واکنش نشاندهنده: ~ موشکلر (موشکهای واکنشی)

Qo'zg'amoq **قوزغه‌ماق**
(مص.م.)۱- بار دیگر روی دادن؛ عود کردن: ایسکی درد قوزغه دی (بیماری گذشته بار دیگر عود کرد) ۲- اروی کار آوردن؛ به جوش و حرکت آوردن؛ پدید آوردن: بیراوننگ یوره گیده عداوت ~ (در قلب کسی عداوت پدید آوردن) ۳- (مجاز) در میان انداختن؛ مطرح کردن: گپنی قوزغه سنگ، گپ چیقر (ضر) (حرف حرف می‌آرد) "دهخدا"

Qo'zg'atmoq **قوزغتماق**
(مص.م.) قوزغه ماق: جنجال ~ (جنجال برانگیختن)

Qo'zg'olon **قوزغالان**
(ا.) عصیان؛ عمل یا فرایند سرپیچی خشونت آمیز از فرمانها، قانونها یا خواستهای دیگران؛ شورش؛ طغیان

Qo'zg'olonchi **قوزغالانچی**
(ا.) عصیانگر؛ آنکه در عصیان یا شورش اشتراک داشته

هم کیلیب قوشیلدیلر (در همایش گروهی که از روستا آمده بودند نیز پیوستند)

Qo'sh-۴ **قوش**
(فع) (امر) قوشماق (همراه کردن؛ علاوه کردن؛ همراه کن؛ علاوه کن؛ داخل کن: سیگیرنی پاده گه ~ (گاو را به گله داخل کن)، آتنی اره وه گه~ (اسب را به ارابه ببند)

Qo'sha-1 **قوشه**
(ا.) ۱- یک جفت؛ دوتا؛ یک زوج ۲- نام آقایان (معمولا برای کسی گذاشته می‌شود که دو انگشت دست یا پایش به هم چسبیده باشد)؛ (اف.) با تشدید حرف «ش»

~qarimoq **قوشه‌قریماق**
به پای هم پیر شدن زن و شوهر؛ ادامه زندگی مشترک تا آخر زندگی

Qo'sha-2 **قوشه**
(ا.) گروه؛ دسته: تویده بیر~ سازنده لر کیلدیلر (در جشن دسته ای نوازنده آمد)

Qo'shaloq **قوشه‌لاق**
(ص.) ۱- دوقلو ۲- ویژگی آنچه به یکدیگر چسبیده یا درون یک پوست باشد ۳- ویژگی آنچه همزمان روی داده باشد: ~ بیرم (عید دو دوگانه؛ دو تا عید یکجا)

Qo'shaloqlamoq **قوشه‌لاق‌لماق**
(مص.م.) به صورت دوتایی تولید یا بسته بندی کردن: سامسه نی~ لب بیشیرماق (دو دو سنبوسه را کنار هم چسبانده پختن)

Qo'shar-1 **قوشر**
(ا.) توده‌ی گوسفند؛ رمه

Qo'shar-2 **قوشر**
(ا.) علاوه کننده؛ افزود کننده؛ همراه کننده: سیگیرینگ نی پاده گه~ بولسنگ، آلیب کیل (اگر گاوت را به گله همراه کردنی هستی، بیار)

Qo'sha-qo'sha **قوشه‌قوشه**
(ق.) به شکل جفت؛ بگونه‌ی زوج؛ چندین جفت؛ جفت جفت: برچه کیلین کیاولر~ بولیب تورسینلر (تمام عروس و دامادها جفت جفت بایستند)

Qo'shhokimiyatchilik **قوش حاکمیت چیلیک**
(ا.) حکومت دوگانه

Qo'shilma-1 **قوشیلمه**
(ا.) (نظامی) قطعه بزرگ نظامی

Qo'shilma-2 **قوشیلمه**
(ص.) ۱- مرکب ۲- دارای حالت ترکیبی ۳- ترکیب شده از دو یا چند ماده

Qo'shilmoq **قوشیلماق**
(مص.ل.) ۱- (ریاضی) جمع شدن ۲- با هم یکجا شدن؛ مخلوط شدن ۳- تأیید شدن؛ همنوا یا موافق شدن: بیراونینگ فکریگه ~ (با نظر کسی موافق شدن) ۴- شریک شدن؛ داخل شدن: مسابقه گه ~ (داخل مسابقه شدن)

Qo'shiluvchi **قوشیلووچی**
(ا.) ۱- (ریاضی) مقدار یا عددی که با مقدار یا عدد دیگر جمع شود ۲- آنچه که با چیزی یا دیگری یکجا یا مخلوط شود ۳- تأیید کننده؛ توافق کننده ۴- اشتراک کننده

Qo'shimcha-1 **قوشیمچه**
(ا.) ۱- سود؛ بهره ۲- درآمد اضافی

Qo'shimcha-2 **قوشیمچه**
(ا.) ۱- الحاق؛ پیوستگی: مقاله ~ لری بیلن چاپ ایتیلدی (مقاله با الحاقات خود چاپ شد) ۲- آنچه که به چیز اساسی علاوه شده باشد: بو خالص، هیچ قنده‌ی~ سی یوق (این جنس خالص است، چیزی علاوه نشده است)

Qo'shimcha-3 **قوشیمچه**
(ا.) (دستور) وند؛ یک یا چند هجا یا حرف که به آغاز، میانه یا پایان واژه می‌پیوندد و به آن معنی تازه‌ای می‌بخشد (مانند پیشوند، میانوند یا پسوند، ولی در زبانهای ترکی از جمله ازبکی تنها پسوند وجود دارد)

Qo'shimcha-4 **قوشیمچه**
(ص.) ۱- اضافی؛ بیش از میزان مورد نیاز یا پیش بینی شده: ~ محصولات (محصولات اضافی) ۲- علاوه شده به چیز یا مقداری: اولوشیمدن آرتیق بیر آز~ هم بیردیلر (همراه با سهمم مقداری علاوگی هم دادند)

~qilmoq **قوشیمچه‌قیلماق**
علاوه کردن؛ اضافه کردن

~ravishda **قوشیمچه‌روشده**
بگونه‌ی اضافی؛ علاوگی

Qo'shimchaqiymat **قوشیمچه‌قیمت**
(ا.) (اقتصاد) ارزش اضافی؛ تفاوت میان بهای تمام شده‌ی کالا و ارزش مبادله‌ی آن

Qo'shin **قوشین**
[=قشون] (ا.) قشون؛ ارتش؛ مجموع بزرگی از افراد

مسلح و آموزش دیده برای جنگ، بویژه در خشکی

Qo'shiq **قوشیق**
(ا.) ۱- ترانه؛ قطعه‌ی کوتاهی برای خوانده‌شدن همراه با سازهای موسیقی یا به صورت آهنگین؛ تصنیف ۲- آواز؛ نغمه ۳- ابیات (دو بیتی، چهار بیتی و ...) مردمی؛ قوشوق؛ قوشوغ؛ قوشیغ

Qo'shiqchi **قوشیقچی**
(ا.) ۱- ترانه‌خوان ۲- آوازخوان ۳- گوینده یا خواننده‌ی اشعار مردمی

Qo'shiqchilik **قوشیق‌چیلیک**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند خواندن ترانه یا تصنیف ۲- عمل سرودن ترانه یا تصنیف

Qo'shish **قوشیش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند افزودن ۲- (ریاضی) عمل جمع کردن دو یا چند عدد یا مقدار: کسرلرنی ~ (جمع کسرها)

Qo'shlamoq **قوش‌لماق**
(مص.ل.) ۱- دو اسبه شدن ۲- اسب یدک همراه گرفتن

Qo'shma **قوشمه**
(ص.) ۱- متحد؛ دارای اتحاد؛ دارای یگانگی؛ متحده ۲- مشترک؛ مختلط: امریکه ~ شتتلری (ایالات متحده‌ی امریکا) ۳- (دستور) صفت واژه‌ای که از دو یا زیاده واژگان ترکیب یافته باشد

~gap **قوشمه گپ**
(دستور) جمله‌ی مرکب؛ جمله ای که از ترکیب چند جمله حاصل شده باشد

Qo'shmachi **قوشمه‌چی**
(ا.) (مست) جاکش؛ کسی که وسیله‌ی هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم آورد؛ دلال محبت

Qo'shmachilik **قوشمه‌چیلیک**
(ا.) (مست) عمل یا پیشه‌ی جاکش؛ جاکشی

Qo'shmetall **قوش‌میتل**
(ا.) آلیاژ؛ جسمی که از ترکیب یا اختلاط دو فلز مختلف حاصل شده باشد

Qo'shmoq-1 **قوشماق**
(مص.م.) ۱- (ریاضی) عمل جمع را اجرا کردن ۲- قطعات، بخشها و پاره‌های چیزی را یکجا ساختن یا جسم واحدی بوجود آوردن ۳- آمیختن؛ مخلوط کردن؛ ترکیب کردن: سوتگه سوو~ (آب در شیر مخلوط کردن) ۴- همراهی یا همکاری کردن: اوغلینگ نی هم مهمانلرگه قوش (پسرت را هم با مهمانان همراه کن) ۵- علاوه کردن؛ داخل کردن؛ اشتراک کردن: حشر گه حصه ~ (در کارهای جمعی داوطلبانه اشتراک کردن) ۶- بکار بستن؛ به کار انداختن: آتنی اره‌وه گه قوشدیم (اسب را به ارابه بستم) ۷- در شب زفاف عروس و داماد را به حجله فرستادن: بیر کیچه یو کوندوز تویدن کیین ایکی یاشنی قوشدیلر (پس از یک شب و روز جشن دو جوان را به حجله فرستادن)

Boshini~ **باشینی‌قوشماق**
عروسی کردن؛ برای پسر زن گرفتن یا دختر را به شوهر دادن

Qo'shmoq-2 **قوشماق**
(ا.) ۱- وضع یا حالت جمع کردن یا یکجا کردن ۲- جفت کردن؛ به هم پیوستن

Qo'shmozor **قوش‌مازار**
[=قوش مزار] (ا.) زیارتگاه جفت؛ دو مزاری که پهلوی هم یا در نزدیکی هم واقع شده باشند

~bo'l **قوش‌مازاربول**
(نفرین) با عزیزت بمیری!

~bo'lmoq **قوش‌مازاربولماق**
مردن دو تن در یک وقت؛ مرگ همزمان دو شخص

~qilmoq **قوش‌مازارقیلماق**
دو تن را در یک وقت کشتن

Qo'shnay **قوش‌نی**
(ا.) (موسیقی) جفت نی (معمولا) باریک و کوتاه با اندازه‌ی حدود یک وجب که پهلو به پهلو به هم پیوسته است و همزمان نواخته می‌شود

Qo'shnaychi **قوش‌نی‌چی**
(ا.) نوازنده‌ی آله‌ی موسیقی «قوش نی»

Qo'shni **قوشنی**
(ا.) ۱- همسایه ۲- هر یک از دو یا چند نفری که خانه یا محل کارشان در کنار هم یا بسیار نزدیک به یکدیگر باشد ۳- دو یا چند محل که در کنار یکدیگر باشد: ~ مملکت (کشور همسایه)

~burchaklar **قوشنی‌بورچک‌لر**
(هندسه) زاویه‌های مجاور؛ دو زاویه ای که دارای یک ضلع و رأس مشترک باشند و ضلع دیگرشان در طرف دیگر آن قرار گیرد

Qo'shnilik **قوشنی‌لیک**
(ا.) همسایگی؛ وضع یا کیفیت همسایه بودن

Qo'shnichilik **قوشنی‌چیلیک**
(ا.)۱- وضع یا کیفیت مناسبات میان همسایه‌ها: ایلدار ~ عنعنه سیگه ماس کیلمه‌ی دیگن ایش قیلدی (ایلدار کاری کرد که با رسم همسایگی موافق نبود)

Qo'shon **قوشان**
(ا.) (مخفف قورشان) کمربند

Qo'shoq **قوشاق**
(ا.)۱- (گف.) همسر ۲- دو یا چند گوسفند، بز و... که با یک ریسمان بسته شده باشند ۳- نام آقایان (معمولا برای کسی که دارای انگشت ششم باشد، گذاشته می‌شود)

~arqon **قوشاق‌ارقان**
ریسمانی که با آن چند گوسفند یا بز با هم بسته شده باشد

~barmoqliodam **قوشاق‌برماقلی‌آدم**
شخص دارای انگشت ششم

~ningorqasidabo'shoq
قوشاق نینگ آرقه (ایچی) ده بوشاق
شخص بی گناهی که به ناحق با چند گناهکار واقعی مجازات شده باشد

~qilmoq **قوشاق‌قیلماق**
چند گوسفند را با هم یکجا بستن

Qo'shoqlamoq **قوشاق‌لماق**
(مص.م.) چند جاندار مانند گوسفند، بز و... را با هم با یک ریسمان بستن

Qo'shoqog'iz **قوشاق‌آغیز**
←قوش آتر

Qo'shotar **قوش‌آتر**
(ا.) تفنگ دولوله‌ای

Qo'shovoz **قوش‌آواز**
(ا.) (موسیقی) آواز دوگانه؛ آهنگی که با صدای دو آوازخوان با هم اجرا شود؛ دوئت

Qo'shoyoq **قوش‌آیاق**
(ا.) جانور پستاندار از تیره‌ی موشها و از راسته‌ی جوندگان، دارای دم دراز که با دو پای خود حرکت می‌کند و بیشتر از طرف شب بیرون می‌آید

Qo'shqanotlilar **قوش‌قناتلی‌لر**
(ا.) دوبالان؛ راسته ای از حشرات شامل خرمگس، مگسهای خانگی و پشه ها، معمولا دارای دو بال غشایی در جلو و دو بال تحلیل رفته در عقب به صورت ساختار هایی گره دار و کوچک، با زایده‌های دهانی سوراخ کننده و مکنده، که در برخی اسفنجی و به شکل خرطوم است

Qo'shqavatli **قوش‌قوه‌ت‌لی**
(ص.) دو طبقه‌ای

Qo'shquloq **قوش‌قولاق**
(ا.)۱- ظرفی که در دو سوی خود دارای دو گوش یا دسته باشد ۲- جوانه‌ی دوبرگی که تازه از تخم سر زده باشد

Qo'sh-qo'sh **قوش‌قوش**
←قوشه قوشه

Qo'shtavaqa **قوش‌طوه‌قه**
[=قوش طبقه] (ا.) دو صفحه ای: ~ ایشیک (در دو صفحه‌ای)

Qo'shtirmoq **قوشتیرماق**
(مص.م.) قوشماق (به وسیله‌ی کسی): او مینی هم سیاحلر گه قوشتیردی (او مرا با گردشگران همراه گردانید)

Qo'shtirnoq **قوش‌تیرناق**
(ا.) گیومه؛ نشانه‌ای به شکل « » که در نوشتارها کاربرد زیر را دارد الف) برای نقل قول، سخن نقل شده را در میان آن می‌نویسند ب) اصطلاح یا عبارتی را برای مشخص کردن در میان آن می‌نویسند

Qo'shtig' **قوش‌تیغ**
(ا.)۱- قمه؛ جنگ افزاری به شکل شمشیر کوتاه دو دم (دارای هر دو لبه‌ی تیز) ۲- (گف.) تفنگ دو لوله ای

Qo'shtuyoqlilar **قوش‌تویاقلی‌لر**
(ا.) جفت سمان؛ راسته‌ای از سمداران که تعداد سم در آنها دو یا چهار عدد است (مانند گوسفند و خوک)؛ زوج سمان

Qo'shuqluq **قوشوقلوق**
(ص.) ممزوج؛ آمیخته

Qo'shuv **قوشوو**
(ا.)۱- عمل یا فرایند یکجا کردن یا جفت کردن ۲- (ریاضی) عمل جمع بستن

Qo'shxona **قوشخانه**
(ا.)۱- اقامتگاه برده ها، نوکرها و خدمتکارها ۲- جای اتراق؛ اقامتگاه موقت، بویژه در جریان سفر

Qo'shg'un **قوشغون**
(ا.) نی تر و تازه که چارپا آن را می‌چرد

Qo'shchi **قوشچی**
(ا.)۱- آنکه با گاو آهن زمین را شخم زند ۲- دهقانی که

در زمین زمیندار کار کند

Qo'shchi-qo'lonchi **قوشچی‌قولانچی**
←قوشچی ۲

Qo'chqor **قوچقار**
(ا.)۱- قوچ ۲- گوسفند نر شاخدار ۳- (مجاز) شخص نیرومند و پرزور ۴- نام آقایان؛ قوجغار (سنگلاخ)

~urishtirish **قوچقاراوریشتیریش**
۱- قوچ بازی؛ جنگاندن قوچها ۲- (قد.) بازی کودکانه که در آن بچه‌ها در مدرسه‌ی سنتی نخ‌های بوریا را می‌کشیدند و آن را دو به دو از قسمت بند آنها به هم می سایند و فشار می آوردند. مال هر کس اگر می‌شکست باخته و آن دیگری برنده محسوب می‌شد

Ikki~ningboshibirqozondaqaynamas
ایکی قوچقار نینگ باشی بیر قازانده قینه مس (مثل)
«دو پادشاه در اقلیمی نگنجند» (دهخدا)

Qo'chqorboz **قوچقارباز**
(ا.) قوچ باز؛ کسی که گوسفندان سر وزن (شاخ زن) را با هم به جنگ وادارد

Arichilik **اری‌چیلیک**
(ا.) زنبورداری؛ عمل یا فرایند پرورش زنبور و استحصال عسل از آنها

Arish-1 **اریش**
(ا.) عمل یا فرایند جدا یا زایل شدن

Arish-2 **اریش**
(ا.) گندم پست و نامرغوب

Ark-1 **ارک**
(ا.) ارک؛ کاخ؛ قصر پادشاهی؛ ارگ

Ark-2 **ارک**
← ارکه

Arka **ارکه**
(ا.) ۱- نوعی در و دریچه که قسمت بالای آن به شکل قوسی یا هلالی باشد ۲- ساختمان‌های باشکوهی که به همین شکل بنا یافته باشد

Arkon **ارکان**
(ا.) (قد.) سران؛ بزرگان؛ کارکنان عالیرتبه‌ی مقامات دولتی

~davlat **ارکان‌دولت**
سران دولت

~harb **ارکان‌حرب**
ستاد ارتش

Arktika **ارکتیکه**
(ا.) مناطق شمالی کره‌ی زمین

Arlot **ارلات**
(ا.) از قبایل ترک

Arman(i) **ارمن**
(ص.) ارمنی؛ مربوط یا منسوب به ارمن‌ها: ~ تیلی (زبان ارمنی)

Arman(i)lar **ارمن‌لر**
(ا.) مردمانی از نژاد آریایی بومی جمهوری ارمنستان

Armatura **ارمه‌توره**
(ا.) مجموعه‌ی وسایل اضافی یا یدکی ماشین‌ها ۲- قالب بندی (چهارچوب) فولادی برای استحکام ساختمانهای بتونی

Armaturachi **ارمه‌تورچی**
(ا.) سازنده‌ی ارمه توره؛ کسی که وسایل یدکی ماشینها یا قالب بندی فولادی ساختمانها را نصب می‌کند

Armiya **ارمیه**
(ا.) ۱- مجموع نیروهای مسلح یک کشور؛ اردو ۲- سپاه زمینی ۳- هنگ‌های مختلف (تانک، زرهدار، توپخانه...) که برای لشکرکشی و جنگ دریکجا جمع آمده‌اند؛ لشکر ۴- (مجاز) اشخاصی که برای کاری یا مقصدی معین گردهم آمده‌اند

Armon **ارمان**
[=آرمان] (ا.) آرمان؛ آرزو، بویژه تحقق نیافته

~daqolmoq **آرزوده‌قالماق**
در حسرت آرزوی تحقق نیافته ماندن

Armug‘on **ارمغان**
(ا.) ارمغان؛ تحفه؛ سوغات

Arna **ارنه**
(ا.) جویی که از دریا منشعب شده باشد

Aro **ارا**
(ق.) ۱- در بین؛ به میان: ینه ایکاوی یوریشر اورمان ~ (آندو باز هم در میان جنگل گردش خواهند کرد) ۲- فاصله میان دو چیز یا دو حادثه: چوزیلدی اوزیلمه‌ی جنگ لر آره سی (در میان جنگها فاصله نیامد، جنگها پیوسته ادامه یافت)؛ آره

Aroba **ارابه**
← اره وه

Arobakash **ارابه‌کش**
← اره وه کش

Aroq **عراق**
← عرق

Arosat **عراصت**
← عرصات

Arpa **ارپه**
(ا.) ۱- جو ۲- گیاه علفی از تیره‌ی گندمیان، با ساقه‌ی استوانه ای بی کرک و شیاردار، برگهای متناوب باریک و دراز، سنبله‌ی فشرده و خاردار در رأس ساقه و دانه‌ی خوراکی ۳- دانه‌ی آن گیاه که از غلات مهم و دارای دیاستاز مالتاز است

~ngnixomo‘rdimmi?
ارپه نگ نی خام اوردیم می؟
آیا جو تو را خام درو کردم؟ (مجاز) (من به تو چه بدی کردم؟)

Arpabodiyon **ارپه‌بادیان**
(ا.) رازیانه؛ گیاه علفی پایا و معطر از تیره‌ی چتریان، با ریشه‌ی ضخیم، ساقه‌ی بلند، برگهای معطر دارای پهنک نازک و نخی شکل، گلهای مجتمع زردرنگ به صورت چتر مرکب، میوه‌ی دراز استوانه ای شکل به رنگ سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم، ریشه، برگ و میوه‌ی آن کاربرد دارویی دارد؛ بادیان

Arpapoya **ارپه‌پایه**
(ا.) ۱- زمینی که در آن جو کشت شده است ۲- ساقه‌ی جو که به عنوان خوراک دامها کاربرد دارد

Arpag‘on **ارپه‌غان**
(ا.) گیاه علفی یکساله، خودرو با ساقه‌ی کوتاه که در دشتها و دره‌ها می‌روید

Arqon **ارقان**
(ا.) طناب؛ ریسمان کلفت

ıniustigatashlabyubordi
ارقاننی اوستیگه تشلب یوباردی
از صف بیرون کردن؛ راندن

~niuzunqo‘ymoq **ارقاننی‌اوزون‌قویماق**
به امید اصلاح خود به خودی کسی، اعمال ناپسند او را نادیده گرفتن

~solmoq **ارقان‌سالماق**
(فرهنگ مردم) راه تازه عروس را با ریسمان مسدود کردن و انعام گرفتن

Bo‘yiniga~solgandek
بوینی گه ارقان سالگن دیک
مجبور کردن

Arqonlamoq **ارقان‌له‌ماق**
(مص.م.) با تناب بستن

Arqonlanmoq **ارقان‌لنماق**
(مص.مج.) با تناب بسته شدن

Arqoq **ارقاق**
(ا.) ۱- تار؛ رشته‌های عمودی نخ که پود از لابلای آنها می‌گذرد: اولر بیر بیر لری بیلن ~ اوریش (آنان با هم اقوام نزدیک اند) ۲- (مجاز) آنان با هم صمیمی و نزدیک اند (چون تار و پود با هم تنیده و نزدیک اند)

Arra **اره**
(ا.) اره؛ ابزار برش با تیغه یا صفحه‌ی فولادی دندانه دار

~qilmoq **اره‌قیلماق**
۱- اره کردن ۲- برابر شدن

Arrakash **اره‌کش**
(ا.) کسی که کارش اره کردن

Arrakashlik **اره‌کش‌لیک**
(ا.) اره کشی

Arralamoq **اره‌لماق**
(مص.م.) اره کردن

Arralanmoq **اره‌لنما**
(مص.مج.) اره شدن

Arralatmoq **اره‌لتماق**
(مص.م.) اره لماق (به وسیله‌ی کسی)

Arralattirmoq **اره‌لتتیرماق**
مص.و(ا.) اره لتماق

Arralash **اره‌لش**
(ا.) عمل یا فرایند اره کردن چیزی

Arralashmoq **اره‌لشماق**
(مص.مش.) اره لماق

Arrapo‘sht **اره‌پوشت**
[=اره پشت] (ا.) مهره‌ها و بندهای ستون فقرات انسان و حیوان

Arrachi **اره‌چی**
← اره کش

Arsenal **ارسینل**
(ا.) انبار اسلحه

Arslon **ارسلان**
(ا.) ۱- شیر ۲- جانور پستاندار بزرگ گوشتخوار از تیره‌ی گربه سانان، بیشتر شب شکار، دارای پوست گندمی، دم دراز منگوله دار و جنس نر دارای یال انبوه سیاه یا قهوه‌ای تیره، که در نواحی باز یا کوهستانی (نیزارها، بیشه‌های ترنک، حاشیه‌ی جنگلها) برخی سرزمینهای گرمسیری، بویژه در آفریقا، زندگی می‌کند ۳- (مجاز) آدم نترس؛ پهلوان ۴- نام مردانه

Artel **ارتیل**
(ا.) اتحادیه یا انجمن هنرمندان و صنعتگران که به گونه‌ی باهمی و اشتراکی کار کنند

Arteriya **ارتیریه**
(ا.) شریان؛ سرخرگ

Artezian **ارتیزین**
[=آرتزین] (ا.) آرتزین؛ چاه آرتزین؛ چاهی که آب از آن خود به خود بیرون جهد

Artikl **ارتیکل**
(ا.) (زبان‌شناسی) حرف تعریف (معرفه و نکره) مثلا در ازبکی واژه‌ی «بیر (یک» ارتیکل «نکره» بودن است: ~ کیشی (شخصی، کسی)

Artilmoq **ارتیلماق**
(مص.مج.) ارتماق

Artinmoq **ارتینماق**

(مص.م.) خود، خود را پاک کردن

Artist **ارتیست**
[=آرتیست] (ا.) ۱- آرتیست ۲- هنرمند؛ آکتور؛ هنرپیشه ۳- (مجاز) کسی که در ساحه ای مهارت کسب کرده باشد

Artistka **ارتیستکه**
(ا.) هنرپیشه و هنرمند زن

Artistlik **ارتیستلیک**
(ا.) آرتیستی؛ هنرپیشه گی

Artish **ارتیش**
(ا.) عمل یا فرایند پاک کردن

Artishmoq **ارتیشماق**
(مص.مش.) ارتماق

Arttirmoq **ارتتیرماق**
مص.و(ا.) ارتماق

Aruz **عروض**
(ا.) عروض: اصول مربوط به وزن شعر در شعر سنتی عربی، فارسی، ترکی، پشتو و اردو

Arvoh **ارواح**
(ا.) ۱- ارواح؛ (ج.) روح ۲- روان؛ جان ۳- جوهر یا عنصر فوق طبیعی، ابدی و غیر مادی

~gao'xshagan **ارواحگه اوخشه گن**
(مجاز) شخص لاغر و ضعیف

~kapalak **ارواح کپلک**
پروانه ی بزرگی که شبها در اطراف نور چراغ پر می زند

~oshi **ارواح آشی**
غذایی که به ارواح گذشتگان خیر کنند

~piri **ارواح پیری**
ضیافتی که پس از پایان آموزش حرفه ای برای خوشنودی استاد بر پا دارند و دعای خیر او را گیرند

Arxaik **ارخه ییک**
(ص.) قدیمی؛ غیرمصطلح

Arxaizm **ارخه ییزم**
(ا.) (زبان شناسی) واژه، عبارت و شکل دستوری قدیمی که از استعمال و کاربرد افتاده باشد

Arxar **ارخر**
← القار

Arxeolog **ارخیه لوگ**
(ا.) باستانشناس؛ کسی که دارای مطالعه و آگاهی کافی در رشته ی باستان شناسی است

Arxeologik **ارخیه لوگیک**
(ا.) مربوط به باستان شناسی

Arxeologiya **ارخیه لوگیه**
(ا.) باستانشناسی؛ مطالعه ی علمی آثار بازمانده از انسان، از آغاز پیدایش تا سده های میانه

Arxitektor **ارخیتیکتور**
(ا.) آرشیتکت؛ مهندس معمار؛ کسی که حرفه ی معماری آموخته باشد؛ طراح یا مشاور ساختمان

Arxitektura **ارخیتیکتوره**
(ا.) ۱- معماری؛ مهندسی ساختمانی ۲- سبک و ویژه گیهای ساختمان

Arxitektorlik **ارخیتیکتورلیک**
(ا.) مهندسی ساختمانی؛ مهندس معماری

Arxiv **ارخیو**
[=آرشیو] (ا.) ۱- آرشیو ۲- بایگانی ۳- گنجینه ی اسناد

~gatopshirmoq **آرخیوگه تاپشیرماق**
به فراموشی سپردن (به علت قدیمی و کهنه بودن)

Arxivchi **ارخیوچی**
(ا.) کارمند آرشیو؛ کسی که در خزانه ی اسناد کار می کند

Arxivshunos **ارخیوشناس**
(ا.) کسی که دارای مطالعه و آگاهی در زمینه ی بایگانی است

Arz **ارض**
(ا.) (قد.) زمین؛ قسمتی از کره ی زمین

~irum **ارض روم**
امپراطوری روم

~usamo **ارض وسما**
زمین و آسمان

Arz **عرض**
(ا.) عرض؛ بیان شفاهی شکایت، درد یا خواهش

~ihol **عرض حال**
عریضه؛ بیان حال به گونه ی شفاهی

Arza **عرضه**
[=عریضه] (ا.) عریضه؛ نوشته ای حاوی درخواست یا شکایت به عنوان یک مقام رسمی یا شخصیت مهم

Arzanda **ارزنده**
(ا.) ۱- فرزند یگانه و نازپرورده ۲- عزیزترین کس آدم

Arzachi **عرضه چی**
[=عریضه چی] (ا.) ۱- عریضه نویس؛ کسی که شغلش عریضه نویسی باشد ۲- عارض؛ کسی که به

مقامی عریضه تقدیم نموده است ۳- ماموری که عریضه و شکایتنامه ی عارضان را به مقام بالایی تقدیم می کند

Arz-dod **عرض داد**
[=عرض و داد] (ا.) داد و حسرت ها و شکایت از آن

Arz-hol **عرض حال**
← عرض

Arzgo'y **عرض گوی**
(ا.) (قد.) عارض؛ کسی که با عریضه یا شکایتی به جایی مراجعه می کند

Arzigudek **ارزیگودیک**
(ص.) سزاوار تعریف و تمجید؛ ارزشمند

Arzigulik **ارزیگولیک**
(ص.) ارزشمند؛ سزاوار تعریف و تمجید: ~ سوغات (سوغات با ارزش)

Arzimagan **ارزیمه گن**
(ص.) ۱- کم ارزش؛ کم بها ۲- بی ارزش؛ بی اهمیت

Arzimas **ارزیمس**
← ارزیمه گن

Arzimoq **ارزیماق**
(مص.ل.) ۱- ارزشی برابر با نرخ داشتن ۲- ارزیدن؛ سزاوار بودن: یخشی کیشی گه صدقه بولسنگ ارزیدی (اگر به آدم خوب قربان شوی، می ارزد)

Arzirli **ارزیرلی**
← ارزیدیگن

Arziydigan **ارزیدیگن**
(ص.) ۱- با ارزش؛ قابل تعریف و تمجید ۲- مناسب؛ سزاوار؛ درخور

Arznoma **عرضنامه**
(ا.) (قد.) عریضه؛ درخواست

Arzon **ارزان**
(ص.) ۱- ارزان ۲- کم بها؛ کم ارزش ۳- دارای بهایی کمتر از معمول یا پیشین ۴- دارای بهای مناسب

Arzon-garov **ارزانگراو**
[=ارزان گرو] (ق.) به نرخی کمتر از بهای حقیقی؛ به چندرغاز؛ به مفت: ارزان گراو ساتیب آلماق (به چندرغاز خریدن؛ به مفت خریدن)

Arzonlamoq **ارزانلماق**
← ارزان لشماق

Arzonlatmoq **ارزانلتماق**
مص. ارزان کردن؛ نرخ چیزی را پایین آوردن

Arzonlashish **ارزانلشیش**
(ا.) عمل یا فرایند ارزان شدن یا پایین آمدن نرخها

Arzonlashmoq **ارزانلشماق**
(مص.ل.) ۱- ارزان شدن؛ رو به ارزانی گذاردن ۲- (نرخ تمام شد) پایین آمدن: ارزانتر تمام شدن: میخانیزه سیه طفیلی هر بیر سنت نیر پخته ایکی صوم ارزان لشدی (به کمک میکانیزه نرخ پخته در هر سنت نیر ۲ صوم ارزان تر تمام شد)

Arzonlashtirilmoq **ارزان لشتیریلماق**
(مص.مج.) ارزان لشتیرماق

Arzonlashtirmoq **ارزانلشتیرماق**
(مص.م.) ارزان لشماق

Arzonlik **ارزانلیک**
(ا.) ارزانی؛ وضع یا کیفیت ارزان بودن

Arzonqo'l **ارزانقول**
(ا.) کسی که با حقوق ناچیز کار کند؛ کسی که کار و زحمت خویش را به بهای ارزان بفروشد

Arzonchilik **ارزانچیلیک**
(ا.) ارزانی؛ پایین آمدن نرخ کالاها

Arg'adamoq **ارغده ماق**
(مص.م.) (ادبیات) فریب دادن؛ با حیله مغلوب ساختن

Arg'adol **ارغه دال**
(ا.) (قد.) تپه های پست دامنه ی کوهها؛ دره

Arg'amchi **ارغمچی**
(ا.) ریسمان؛ ریسمانی که کلفت و ضخیم نباشد

Arg'anun **ارغنون**
(ا.) (ادبیات) ارغنون؛ نوعی ارگ دستی قدیمی

Arg'imchoq **ارغیمچاق**
(ا.) تاب؛ اسبابی شامل تناب و جای نشیمن آویزان که می توان بر آن نشست و تاب خورد

Arg'uvon **ارغوان**
(ا.) ۱- ارغوان ۲- درخت بلند از تیره ی پروانه داران، دارای برگهای ساده و بی کرک و گلهای چسبیده به ساقه ۳- گل آن درخت که معمولا ارغوانی رنگ است ۴- رنگ ارغوانی؛ سرخ رنگ

Arg'umoq **ارغوما**
(ا.) اسب اصیل و چابکتاز

Arg'ushtak **ارغوشتک**
(ا.) (قد.) اسلوب یا دستگاهی در موسیقی؛ نوعی رقص

Archa ارچه

(ا.)۱- درخت سبز از تیره‌ی کاج‌ها با برگ‌های سوزنی ۲- ←قاره‌قره‌غه‌ی ۳- شاخه‌ای از این درخت که در شب سال نو میلادی تزیین می‌شود

Archabayrami ارچه‌بیرمی

(ا.) نمایش‌های جشنی که کودکان در اطراف شاخه‌ی تزیین شده‌ی کاج برگزار می‌کنند

Archazor ارچه‌زار

(ا.) سروستان؛ کاجستان؛ جنگل کاج

Archilmoq ارچیلماق

(مص.مج.) پوست شدن؛ تمیز شدن آسبزی لر ارچیلدی (هویج‌ها پوست گرفته شد)

Archimoq ارچیماق

(مص.م.)۱- ←ارتماق ۲- شکستاندن؛ کندن: تخم ~(تخم "خربوزه یا هندوانه..." را شکستن) ۳- پوست کندن: تیرک پوستلاغی نی ~ (سپیدار را پوست کردن)

Architmoq ارچیتماق

(مص.م.) ارچیماق (به وسیله‌ی کسی)

Archish ارچیش

(ا.) عمل یا فرایند پوست کردن چیزی

Archishmoq ارچیشماق

(مص.مش.) ارچیماق

Arsh-1 عرش

(ا.)۱- عرش ۲- سریر خداوند ۳- آسمان؛ فلک ۴- (قد.) سقف خانه

Arsh-2 عرش

(ا.) عیش عشرت؛ کیف؛ لذت

~qilmoq عرش‌قیلماق

کیف کردن؛ عشرت کردن

Arshin ارشین

(ا.)۱- واحد اندازه گیری طول پیش از رایج شدن سیستم متریک که برابر با ۷۱ سانتی متر است ۲- ابزاری به همین درازی برای اندازه گیری طول

Asab عصب

(ا.)۱- ← نیرو (نیرف) ۲- عصبانیت

~gategmoq نیروگه‌تیگماق

به خشم آوردن

Asaby عصبی

(ص.)۱- عصبی ۲- مربوط به عصب ۳- عصبانی؛ زود قهر ۴- ویژگی بیماری که از فشار سیستم عصبی به وجود می‌آید

Asabiylantirmoq عصبی‌لنتیرماق

(مص.م.) به خشم آوردن؛ قهر ساختن؛ عصبانی ساختن

Asabiylash عصبی‌لش

(ا.) عمل یا فرایند عصبانی شدن

Asabiylashmoq عصبی‌لشماق

(مص.مش.) لحظه به لحظه بیشتر به خشم آمدن یا عصبانی شدن

Asabiylashtirmoq عصبی‌لشتیرماق

(مص.م.) لحظه به لحظه بیشتر به خشم آوردن یا عصبانی ساختن

Asabiylik عصبی‌لیک

← عصبی

Asabiyat-1 عصبیت

(ا.)۱- عصبیت ۲- عصب؛ اعصاب ۳- وضع یا حالت عصبی بودن ۴- تعصب

Asabiyat-2 عصبیت

(ص.) حالت عصبی؛ عصبانیت

Asad اسد

(ا.)۱- اسد ۲- یکی از دوازده برج فلکی در میان سرطان و سنبله ۳- ماه پنجم سال خورشیدی ۳- نام مردانه

Asal عسل

(ا.)۱- عسل ۲- برآورده‌ی شیرین و چسبناک که به وسیله‌ی زنبور عسل در شانه‌ی عسل ترشح می‌شود ۳- (مجاز) چیز بسیار شیرین ۴- نام دخترانه

Asalari عسل‌اری

(ا.) زنبور عسل؛ نوعی زنبور با نژادهای گوناگون به رنگهایی سیاه، قهوه‌ای، زرد، طلایی یا دورنگ، دارای زندگی اجتماعی و دگردیسی کامل، با قسمتهای دهانی خردکننده و مکنده، که از شیره‌ی گیاهان و گرده‌ی گلها تغذیه و عسل و موم تولید می‌کند

Asalarichi عسل‌اری‌چی

(ا.) پرورنده‌ی زنبور عسل؛ متخصص زنبور عسل پروری

Asalarichilik عسل‌اری‌چیلیک

(ا.) زنبورداری؛ کندوداری؛ عمل یا فرایند پرورش زنبور عسل و استحصال عسل

Asar اثر

(ا.)۱- اثر ۲- نشان؛ نشانه ۳- محصول کار هنرمند یا

صنعتگر ۴- آنچه به جا مانده: تاریخی ~(اثر تاریخی) ۵- تأثیر: اونگه نصیحت ~قیلمه دی (به او نصیحت اثر نکرد)

Asbob اسباب

(ا.) اسباب؛ ابزار؛ وسیله: ایش اسبابی (ابزار کار)؛ اولچش اسبابی (وسایل اندازه گیری): موزیکه ~لری (وسایل موسیقی)

Asbob-anjom اسباب‌انجام

(ا.) مجموعه‌ی ابزار و وسایل: اونینگ ~ کوپ (ابزار و وسایل او بسیار است)

Asbobsozlik اسباب‌سازلیک

(ا.) ابزار سازی؛ جای تولید یا سازنده‌ی ابزار آزه‌ودی (کارخانه‌ی ابزارسازی)

Asbob-uskuna اسباب‌اوسکونه

(ا.) مجموعه‌ی ابزار و وسایل: زه‌ود ~لری (ابزار و وسایل کارخانه)

Asetilen استیلن

(ا.)(شیمی) استیلن؛ گازی بی رنگ، دارای بوی تند و شعله‌ی سفید درخشان که برای روشنایی و جوشکاری به کار می‌رود

Aseton اسیتون

[=استن] (ا.) (شیمی) استن؛ مایع بی رنگ اتری، محلول در آب، حلال و پاک کننده

Asfalasofilin اسفله‌سافلین

(ا.) جهنم؛ قعر دوزخ؛ سقر

~gaketmoq اسفله‌سافلین‌گه‌کیتماق

۱- در گودال یا چاه و چاله افتادن ۲- (مجاز) هلاک شدن

Asfalt اسفلت

[=آسفالت] (ا.)۱- (شیمی) آسفالت؛ قیر؛ مخلوط طبیعی یا مصنوعی سیاه مایل به قهوه‌ای که در ساختن راهها و پوشش کف ساختمانها استفاده می‌شود ۲- لایه ای از این ماده که بر روی جاده‌ها ریخته شده است

Asfaltlamoq اسفلت‌لماق

(مص.م.) آسفالت کردن

Asfaltlanmoq اسفلت‌لنماق

(مص.مج.) آسفلت شدن

Asfaltlatmoq اسفلت‌لتماق

(مص.م.) اسفلت لماق (به وسیله‌ی کسی یا مؤسسه‌ای)

Asfaltlattirmoq اسفلت‌لتتیرماق

(مص.و.)(ا.) اسفلت لتماق

Asfaltli اسفلت‌لی

(ص.)۱- آسفالته؛ آسفالت شده ۲- مربوط به آسفالت؛ دارای آسفالت

Asil اصیل

(ص.)۱- اصیل ۲- عالی؛ اصلی؛ ناب؛ با کیفیت ۲- قیمتی؛ گران قیمت: ~ تاش (سنگ قیمتی) ۳- (مجاز) با فضیلت؛ پاک؛ صادق: ~ آدم (انسان پاک) ۴- نام مردانه

Asillik اصیل‌لیک

(ا.) وضع یا کیفیت اصیل بودن

Asilzoda اصیل‌زاده

(ا.) اصیلزاده؛ نجیب زاده؛ کسی که از خاندان یا نژاد اصیل است

Asir اسیر

(ا.)۱- کسی که در جنگ به وسیله‌ی نیروی دشمن گرفتار و زندانی شود: اسیر جنگی ۲- (مجاز) عاشق و شیدای کسی یا چیزی

Asira اسیره

(ا.)۱- (مؤ.) اسیر ۲- زن اسیر ۳- (مجاز) زنی که از اختیار و آزادی خود برخوردار نباشد؛ زن محروم از حقوق انسانی

Asirlik اسیرلیک

(ا.)۱- اسارت ۲- بندگی ۳- گرفتاری؛ اسیری

Askar عسکر

(ا.)۱- سرباز؛ کسی که در حال گذراندن خدمت نظام وظیفه است ۲- کسی که در نیروهای مسلح به ویژه ارتش، زیردست فرمانده خدمت می‌کند ۳- نام مردانه

Askarboshi عسکرباشی

(ا.) سرکرده‌ی بخشی از سربازان؛ فرمانده‌ی بخشی از سپاه یا ارتش

Askariy عسکری

(ا.) مربوط یا منسوب به سرباز؛ سربازی

Askarlik عسکرلیک

(ا.)۱- سربازی ۲- شغل یا عمل سرباز ۳- وضع یا کیفیت سرباز بودن

Askarcha عسکرچه

(ق.) مانند سرباز؛ سربازی؛ به شیوه‌ی سرباز: یورش (حمله‌ی سربازی)

Asket اسکیت

(ا.) تارک دنیا؛ زاهد

Asketik — **اسکیتیک**
(ا.) زاهدانه؛ مربوط به اسکتیزم

Asketizm — **اسکتیز**
(ا.) ترک دنیا و ترک لذت‌ها گفتن؛ اصول ریاضت و زهد

Askiya — **اسکیه**
(ا.) نوعی مسابقه‌ی حاضر جوابی که دو تن یا دو گروه سخنان دو پهلو، کنایی، پر از ابهام و خنده آور را به مقابل یکدیگر به نوبت می‌گویند؛ نوعی بازی با کلماتی که معنای دور و نزدیک داشته، گوینده معنای دور آنرا در نظر دارد

Askiyaboz — **اسکیه‌باز**
(ا.) کسی که در اسکیه گویی مهارت دارد ۲- کسی که به اسکیه علاقه و دلچسپی زیاد دارد

Askiyabozlik — **اسکیه‌بازلیک**
(ا.) اسکیه بازی؛ مسابقه‌ی اسکیه گویی

Askiyachi — **اسکیه‌چی**
← اسکیه باز

Asl-1 — **اصل**
(ا.) ۱- اصل ۲- تبار؛ نژاد ۳- حالت اولی آی گه قه‌ی تیش (به "اصل" حالت اول خود برگشتن) ۴- ریشه؛ بنیاد ۵- مبدا و زادگاه اصلی ۶- اصلی؛ دست اول (در باره‌ی نسخه‌ی دستنویس، مهر و غیره)

Asl-2 — **اصل**
(ص.) اصل؛ حقیقی؛ واقعی: ~معنا (معنای واقعی)

Aslaha — **اسلحه**
(ا.) اسلحه؛ جنگ افزار

Aslahaxona — **اسلحه‌خانه**
(ا.) جایی که جنگ افزار یک واحد نظامی در آن نگهداری می‌شود؛ انبار اسلحه

Aslan — **اصلا**
(ق.) اصلا؛ به طور اصلی؛ از اصل؛ از ریشه: او ~ تاشکینتلیک (او اصلا تاشکندی است)

Asli — **اصلی**
(ق.) ۱- بهتر است که؛ خوب است که: ~ بو توغریده گپ آچمس لیک کیره ک (بهتر است که درین مورد چیزی گفته نشود) ۲- در اصل؛ اصلا؛ در حقیقت: آسیز ~ اگره نوم می‌سیز؟ (شما در اصل متخصص کشاورزی هستید؟)

Aslida — **اصلیده**
(ق.) در حقیقت؛ در اصل؛ اصلا

Asliy — **اصلی**
(ص.) اصلی؛ نشانگر اصلیت: رنگلر (رنگهای اصلی (سیاه، سرخ ...)

Aslo — **اصلا**
[=اصلا] (ق.) اصلا؛ هیچ؛ هرگز: بو مال ~ اوندن ایمس (این کالا اصلا از او نیست)

Asno — **اثنا**
(ق.) ۱- اثنا ۲- در هنگام (وقوع کاری، واقعه‌ای): ایش ~ سیده (در هنگام کار) ۳- در خلال؛ در میان (زمان کوتاه میان دو وقت یا حادثه): شام و خفتن ~ سیده (در بین شام و خفتن)

Aso — **عصا**
(ا.) عصا؛ وسیله ای کما بیش استوانه ای و باریک معمولا از جنس چوب، با سر خمیده یا برگشته، برای کمک به کسانی که در ایستادن یا راه رفتن دچار مشکل می‌شوند

Asorat-1 — **اسارت**
← اسیرلیک

Asorat-2 — **اسارت**
(ا.) ۱- تاثیر؛ اثرات: کسل لیک ~ی (تأثیر بیماری) ۲- (پزشکی) بقایا و عواقب پس از بیماری: گریپ ~ی (عواقب زکام، سرماخوردگی)

Asos — **اساس**
(ا.) ۱- اساس ۲- بنیان؛ نقطه‌ی اتکا ۳- شالوده؛ ریشه ۴- پرنسیپ‌ها و قواعد بنیادی و مهم: کیمیا ~ لری (اساسات یا قواعد شیمی) ۵- دلیل؛ اثبات: اونی عیبلش گه ~ یوق (دلیل یا اثباتی برای اتهامش نیست) ۶- (شیمی) مرکب شیمیایی که با اسید یکجا شده، نمک حاصل می‌کند

Asosan — **اساسا**
(ق.) ۱- اساسا ۲- به اعتبار اساس؛ به طور عموم: ایش ~ بیتدی (کار ~ تمام شد) ۳- بنابر؛ به اساس: بویروققه ~ (به اساس فرمان)؛ شونگه ~ (بنابر این) ۴- از بن؛ از ریشه: بو بنا ~ یامان قوریلگن (این بنا از بن خراب ساخته شده است)

Asosida — **اساسیده**
(ق.) بنابر؛ به اساس؛ با اتکا به: حجت لر ~ (بنابر اسناد)

Asosiy — **اساسی**
(ص.) ۱- اساسی ۲- مربوط یا منسوب به اساس: ~ وظیفه (وظیفه‌ی اصلی یا اساسی) ۳- بسیار مهم؛ ریشه یا بنیان: ~مساله (مساله‌ی اساسی) ۴- (شیمی)

جسمی که در نتیجه‌ی تأثیر اسیدها بوجود آمده است: ~ توزلر (نمک‌های اساسی)

Asoslamoq — **اساسلماق**
(مص.م.) ۱- به اثبات رساندن ۲- اساس گذاشتن؛ آغاز کردن؛ بنیاد کردن

Asoslanmoq — **اساسلنماق**
(مص.مج.) ۱- اساس لماق ۲- اتکاء کردن؛ تکیه کردن

Asoslash — **اساسلش**
(ا.) ۱- عمل یا فرایند اتکا قرار دادن ۲- عمل یا فرایند بنیاد کردن

Asosli — **اساسلی**
(ص.) ۱- دارای اتکا؛ دارای پایه؛ دارای اساس آ: چوین ~ لمپه (چراغ (لامپ) چدنی پایه دار) ۲- دارای دلیل؛ اثبات شده

Asossiz — **اساس‌سیز**
(ص.) بی اساس؛ بی دلیل و اثبات؛ پوچ

Asoschi — **اساسچی**
(ا.) اساسگذار؛ آغازگر؛ آفریننده

Asov — **اساو**
(ص.) ۱- وحش؛ رام نشده: ~ تویه (شتر وحشی) ۲- (مجاز) مهار نشده؛ سرکش: ~ دریا (رود سرکش؛ طوفانی)

Asp-1 — **اسپ**
[=اسب] (ا.) ۱- اسب ۲- از مهره‌های شطرنج ۳- از سالهای تقویم معروف به ترکی

Asp-2 — **اسپ**
[=اسب] (ا.) اسب؛ جانور پستاندار علفخوار که برای سواری و ترابری تربیت می شود رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد (مانند کهر، نریان، مادیان، عربی، ترکمنی)

Aspekt — **اسپیکست**
(ا.) دیدگاه؛ نظر: مساله نی تورلی ~ لرده تیکشیریش کیره ک (مساله را از دیدگاههای مختلف باید بررسی کرد)

Aspijallob — **اسپ‌جلاخب**
(ا.) تاجر اسب؛ کسی که کارش خرید و فروش اسب است؛ (اف.) آت جلاخب

Aspirant — **اسپیرنت**
(ا.) شخصی که برای اخذ درجه‌ی کاندیدای علوم آمادگی می‌گیرد

Aspirantka — **اسپیرنتکه**
(ا.) زن یادختری که برای اخذ درجه‌ی کاندیدای علوم دوره‌ی آمادگی را می‌گذراند

Aspirantura — **اسپیرانتوره**
(ا.) سیستم آماده سازی کادرهای علمی با درجه‌ی کاندیدای علوم (نامزد علوم) در دانشگاهها و انستیتوهای پژوهشی

Asqatmoq — **اسقتماق**
(مص.ل.) ضرورت شدن؛ به کار آمدن؛ به درد کاری خوردن؛ مفید واقع شدن: بو قرخی لیگیم ده اسقته دی (این در دوران پیریم به دردم می خورد)

Asr-1 — **عصر**
(ا.) ۱- قرن؛ صد سال؛ سده؛ دوره‌ی صد ساله ۲- دوره؛ زمانه

Asr-2 — **عصر**
(ا.) ۱- عصر ۲- بخشی از روز، در فاصله‌ی بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب ۳- نمازی که در همین وقت خوانده می شود

Asralmoq — **اسره‌لماق**
(مص.مج.) اسره ماق

Asramoq — **اسره‌ماق**
(مص.م.) ۱- سرپرستی کردن؛ پرورش کردن ۲- حفاظت کردن؛ حمایت کردن ۳- چیزی را برای مقصد یا شخص معینی جدا کردن و نگه داشتن ۴- نجات دادن؛ از مصایب و بلایا حفظ کردن

Asrandi — **اسره‌ندی**
(ا.) فرزند خوانده؛ فرزندی که توسط پدر و مادری دیگر به فرزندی گرفته شده باشد

Asratmoq — **اسره‌تماق**
(مص.م.) اسره ماق (به وسیله‌ی کسی)

Asrash — **اسره‌ش**
(ا.) ۱- عمل سرپرستی کردن؛ پرورش ۲- حفاظت؛ حمایت ۳- عمل نگهداشتن چیزی برای مقصدی

Asrashmoq — **اسره‌شماق**
(مص.مش.) اسره ماق

Asrdosh — **عصرداش**
(ص.) همزمان؛ همروزگار؛ همدوره

Asriy — **عصری**
(ص.) آنچه از سده‌ها پیش ادامه داشته باشد؛ دیرین: بیگیتلرنینگ ~ آرزولری (آرزوهای دیرین جوانان)

Asror **اسرار**
(ا.) ۱- اسرار ۲- (ج.) سر؛ رازها ۳- نام مردانه

Asru **اسرو**
(ق.) بسیار؛ زیاد

Asrchilik **عصرچیلیک**
(ا.) ۱- دوره‌ای که چندین عصر را در بر می‌گیرد ۲- همه چیزهای مربوط به این دوره: اورته ~ (ویژه گیهای سده‌های میانه)

Assalom **السلام**
(صو.) واژه‌ی خوشامدگویی که در هنگام دیدن آشنایی، وارد شدن به جایی یا در پاسخ خوشامدگویی دیگری گفته می‌شود

Assambleya **اسه‌مبلیه**
(ا.) اجتماع؛ انجمن؛ مجلس؛ همایش (مجلس عمومی سران کشورها یا اعضای سازمان های بین المللی)

Assistent **اسیستینت**
[=آسیستان] (ا.) ۱- آسیستان ۲- دستیار (دستیار پزشک) ۳- مقام دانشگاهی پایین تر از استاد

Assistentlik **اسیستینتلیک**
(ا.) دستیاری

Assortiment **اسه‌رتمینت**
(ا.) دسته بندی و ترتیب اموال گوناگون یا ضروری تجاری یا کارخانه‌ها: بویاقلر اسورتمینتی (دسته‌بندی رنگها)

Assosiasiya **اسسیسه‌سیه**
(ا.) ۱- اتحادیه؛ انجمن (روان) آمیزش تجمع: اوخشش لیک نتیجه سیده گی ~ (آمیزش به سبب شباهت)

Asta **استه**
(ق.) ۱- آهسته؛ بدون شتاب؛ با تانی ۲- آرام؛ یکنواخت: بیر مرامده ~جیمیرله یاتگن سوو (آبی که آرام آرام و یکنواخت در جریان باشد) ۳- احتیاط کردن ۴- یواش؛ با نجوا ۵- به تدریج

Asta-asta **استه استه**
(ق.) ۱- آهسته آهسته؛ به تدریج؛ آرام آرام ۲- یواش یواش؛ نجوا کنان

Astalik **استه‌لیک**
(ق.) با آهستگی؛ با احتیاط: کسل نی ← بیلن تورغیزماق (بیمار را با احتیاط "با نرمی، با آهستگی" بلند کردن)

Astar **استر**
(ا.) آستر؛ لایه‌ی داخلی

Astar-avra **استر-اوره**
(ا.) آستر-رویه: لایه‌ی داخلی بیرونی

Astarlik **استرلیک**
(ص.) آستری؛ ویژه‌ی آستر؛ مناسب آستر

Astar-paxta **استر-پخته**
(ا.) آستر و لایی پنبه: ~سینی چیقرماق (آغدرماق) ۱- (تکه پاره کردن) ۲- به سختی تنبه کردن ۳- فاش کردن؛ افشا کردن

Asta-sekin **استه‌سیکین**
(ق.) ۱- ← استه ۲- ← استه استه ۳- یکی یکی؛ یکی پی دیگر

Astag'firullo **استغفرالله**
دعا. پناه بر خدا الف) واژه‌ای برای نشان دادن حیرت و تعجب: ایشانگیم یوق! (استغفرالله، باورم نمی‌آید!) ب) واژه‌ای برای ابراز قهر و غضب ج) نشانه‌ی توبه: سوکیشمنگلر ~دینگلر (دشنام مدهید، استغفرالله بگویید) د) نشانه‌ی انکار: بو ایشنی سین قیلگن سن؟ - ~ (این کار را تو کرده ای؟)، استغفرالله (یعنی من نکرده‌ام)

Asti **استی**
← اصلا: بونگه ~ چیده‌ی آلمه‌ی من (من این را (اصلا "قطعا" تحمل کرده نمی توانم)

Astma **استمه**
(ا.) (پزشکی) بیماری همراه با حملات گهگیر سرفه، خس خس سینه و احساس خفقان ناشی از تصلب ریه ها؛ آسم

Astoyidil **استای‌دل**
[از ته دل] (ق.) ۱- با کمال علاقه؛ با جان و دل ۲- با صداقت؛ از روی وجدان ۳- به طور جدی؛ به طور واقعی: بو ایشگه ~ کیریشینگلر (در این کار به طور جدی اقدام کنید)

Astrobotanika **استروبته‌نیکه**
(ا.) بخشی از دانش اخترشناسی که گیاهان موجود در اجرام سماوی (به ویژه مریخ مارس) را مطالعه می‌کند

Astrofizika **استروفیزیکه**
(ا.) اخترفیزیک؛ بخشی از دانش اخترشناسی که اجرام سماوی را از نظر ترکیبات فیزیکی (مانند درخشش، قدر، جرم، دما، چگالی) مطالعه می‌کند

Astrolog **استرولوگ**
(ا.) اخترشمار؛ کسی که سرنوشت اشخاص یا آینده‌ی چیزی را از روی حرکت اختران بیان می‌کند

Astrologiya **استرولوگیه**
(ا.) اخترشماری؛ بیان سرنوشت کسی یا آینده‌ی چیزی از روی حرکت اختران؛ اختربینی

Astronavt **استرونوست**
(ا.) فضانورد؛ کیهان نورد؛ کسی که (برای مطالعات فضایی توسط سفینه) به فضا سفر کند

Astronom **استرونام**
(ا.) اخترشناس؛ کسی که آگاه و وارد به دانش اخترشناسی است؛ منجم

Astronomik **استرونامیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به اخترشناسی

Astronomik **استرونامیه**
(ا.) اخترشناسی؛ دانش کشف، مشاهده و بررسی جرمهای آسمانی؛ علم نجوم

Ateist **اتی‌ییست**
(ص.) کافر؛ خداناشناس؛ منکر خدا

Ateistik **اتی‌ییستیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به اته ییزم

Ateizm **اتی‌ییزم**
(ا.) انکار خدا؛ کفر؛ الحاد

Ataka **اتکه**
(ا.) ۱- حمله‌ی شدید؛ لحظه‌ی فیصله کن هجوم ۲- (مجاز) مبارزه‌ی شدید در مقابل کسی یا چیزی

Atak-chechak **اتک‌چیچک**
(ح.) واژه‌ای برای رفتار نااستوار و گامهای یکی یکی و آهسته (معمولا رفتار کودکی که تازه نخستین قدمها را برمی‌دارد)

Atala **اته‌له**
(ا.) نوعی خوراک آبکی که آرد را در آب حل کرده، مایع آماده را در روغن داغ می‌پزند ۲- (مجاز) هر نوع خوراک آبکی

~maxsum **اته‌له‌مخسوم (مخدوم)**
(مجاز) آدم سست؛ تنبل؛ بی دست و پا

~ichdingmi? **اته‌له‌ایچدینگمی؟**
(مجاز) به شخصی که زود زود سکندری می‌خورد و می‌افتد، گفته می‌شود

Atalamoq **اته‌له‌ماق**
(مص.م.) آبگین کردن؛ آبکی ساختن

Atama **اته‌مه**
(ا.) اصطلاح؛ واژه یا عبارتی که در میان گروهی معین یا در علم، هنر، حرفه یا رشته‌ی معینی دارای معنی دقیق و مشخصی باشد: ادبی ~ (اصطلاح ادبی)

Ataman **اته‌من**
(ا.) ۱- سرکرده‌ی انتخابی قزاقهای روس ۲- سرکرده‌ی یک گروه یا توده؛ قورباشی: باسقینچی لر ~ی (سرکرده‌ی راهزنان یا متجاوزان)

Atamaqo'm **اته‌مه‌قوم**
(ا.) کمیته‌ی ویژه‌ای که کار وضع واژه‌های نو و نظارت چگونگی کاربرد واژه‌ها در زبان است

Atamoq **اته‌ماق**
(مص.م.) ۱- نام گذاشتن؛ نامیدن ۲- اختصاص دادن: گزیته بیرم گه اته ب چیقه ریلدی (روزنامه‌ی ویژه‌ی (اختصاصی) جشن (عید) منتشر گردید) ۳- ← بغیشلماق

Atan **اتن**
(ا.) چوب داربست برای آویختن انگور زمستانی در زیر سقف

Atanmoq **اتنماق**
(مص.ل.) ۱- ← اته ماق ۲- نام برآوردن؛ به شهرت رسیدن

Atavistik **اته‌ویستیک**
(ص.) مربوط یا منسوب به اته ویزم؛ اته ویستی

Atavizm **اته‌ویزم**
(ا.) برگشت به نیاکان؛ برگشت به خوی نیاکان

Atay **اته‌ی**
← اته یین

Ataydan **اته‌ی‌دن**
← اته یین

Atayin **اته‌یین**
(ق.) ۱- به خصوص؛ برای مقصد خاصی؛ مخصوصا آبونی ~سیزگه آلیب قویگن ایدیم (من این را مخصوصا برای شما نگهداشته بودم) ۲- قصدا؛ به عمد: کولمه دیسنگ، ~ کوله دی (بگویی مخند، عمدا می‌خندد)

Ataylab **اته‌ی‌لب**
← اته یین

Atash **اتش**
(ا.) عمل نامیدن کسی یا چیزی

Atashmoq **اتشماق**

(مص.مش.) اته ماق

Atele **اتیلیی**
[=آتلیه] (ا.) ۱- آتلیه ۲- کارگاه نقاشی؛ هیکلتراشی؛ عکاسی ۳- کارگاه تعمیر لباس، کفش، رادیو، تلویزیون و غیره

Ateroskleroz **اتیره‌سکلیروز**
(ا.) (پزشکی) تصلب شرایین؛ بیماری سرخرگها که موجب ضخیم شدن جدار داخلی، از میان رفتن کشسانی و گاه رسوب کلسیم در آنها می‌شود

Atigi **اتیگی**
(ق.) آخرین؛ فقط؛ جمعا: ~ تورت ته‌قالگن تیشیدن هم بیرته سی توشدی (از آخرین چهار دندان باقیمانده هم یکی افتاد)

Atigidan **اتیگیدن**
← اتیگی

Atiqa **عتیقه**
(ا.) باستانی: آثار عتیقه (آثار باستانی)

Atir **عطیر**
[=عطر] (ا.) عطر: ماده‌ای که بوی خوش منتشر کند، به ویژه مایعی که از اسانس گل‌ها یا به طریق صنعتی تهیه شود

Atirgul **عطیرگل**
(ا.) درختچه از تیره‌ی گلسرخیان، خاردار با گلهای سرخ یا صورتی دورگه و معطر که از آن گلاب می‌گیرند؛ گل گلاب؛ گل سرخ عطری؛ گل محمدی

Atirsovun **عطیرصاوون**
[=عطر صابون] (ا.) صابون خوشبوی دستشویی و روشویی

Atlas-1 **اطلس**
(ا.) اطلس؛ مجموعه‌ی مصور و نقشه دار حاوی اطلاعات مربوط به یک موضوع (اطلس جغرافیایی)

Atlas-2 **اطلس**
(ا.) اطلس؛ پارچه‌ی ابریشمی براق دارای رویه‌ی پرزدار (پرز لطیف) و پشت بی پرز

Atlet **اتلیت**
(ا.) ۱- ورزشکار، بویژه دو و میدانی؛ قهرمان ورزشی ۲- شخص نیرومند و پهلوان

Atletik **اتلیتیک**
(ص.) ۱- مربوط به ورزش، بویژه دو و میدانی: ~ مشقلری (تمرینهای ورزشی) ۲- انیرومند؛ قوی

Atletika **اتلیتیکه**
(ا.) ورزش، بویژه دو و میدانی شامل چندین رشته (مانند اقسام دو، پرش و پرتاب)

Atletikachi **اتلیتیکه‌چی**
(ا.) ورزشکار دو و میدانی

Atmosfera **اتمسفیره**
[=آتمسفر] (ا.) ۱- آتمسفیر ۱- جو ۲- (فیزیک) واحد فشار هوا

Atmosferaviy **اتمسفیروی**
(ا.) جوی؛ مربوط به جو

Ato **عطا**
(ا.) عطا؛ بخشش؛ دهش

Atom **اتم**
(ا.) اتم؛ کوچکترین بخش یک عنصر که در جریان واکنش شیمیایی تغییر نکند و از طریق شیمیایی تخریب نشدنی و تقسیم ناپذیر باشد، ولو از لحاظ فیزیکی تغییر کند

Atomizm **اتمیزم**
[=اتمیسم] (ا.) اتمیسم؛ اتمگرایی

Atomistik **اتامیستیک**
(ص.) اتمی؛ مربوط به اتمگرایی

Atomistika **اتامیستیکه**
(ا.) اتمگرایی؛ فلسفه‌ی اتمی؛ آموزه‌ای مبنی به اینکه همه اجسام از ذره‌های بخش ناپذیری تشکیل شده که همگی در معرض جاذبه و حرکت است

Atomchi **اتمچی**
(ا.) دانشمند و متخصص شکستن اتم برای تولید انرژی و استفاده از آن

Atoqilmoq **عطاقیلماق**
(مص.م.) بخشیدن؛ انعام کردن

Atoqli **اتاقلی**
(ص.) مشهور؛ پرآوازه

~ot **اتاقلی‌آت**
(دستور) اسم خاص

Atorud **عطارد**
(ا.) (کم) عطارد؛ تیر؛ نزدیکترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی نزدیک به زمین

Atov **اتاو**
(ا.) عمل نامیدن یا اسم گذاشتن

Atribut **اتریبوت**
(ا.) ۱- (فلسفه) نشانه یا خواص ویژه‌ی حادثه یا شی مادی ۲- (دستور) صفت یا نشانه‌ی قسمتی از سخن

(جمله) را معین می‌کند

Atributiv **اتریبوتیف**
(ا.) مربوط به اتریبوت

Atrof **اطراف**
(ا.) ۱- اطراف: پیرامون ۲- جای نزدیک ۳- پهلو یا جوانب چیزی ۴- (مجاز) اشخاص محیط و پیرامون

Atrofida **اطرافیده**
(ق.) ۱- گرداگرد؛ دورادور؛ پیرامون: میدانچه ~ آدملر زیچ (آدمها در گرداگرد میدان پر بودند) ۲- قریب؛ تخمینا: پنجاه کیلوگرم ~ (تخمینا پنجاه کیلوگرم) ۳- در مورد آینگی موضوع لر ~ قیزیق صحبت لر بولدی (در مورد موضوعات جدید صحبتهای جالب صورت گرفت)

Atrofiga **اطرافیگه**
(ق.) در اطراف (چیزی، کسی یا جایی): دسترخوان ~ اولتیریشدی (در اطراف سفره نشستند)

Atrofiya **اتره‌فیه**
(ا.) (پزشکی، زیست شناسی) کوچک ماندن یا بی حس شدن عضوی از اعضای بدن به علت فقدان مواد غذایی یا کم فعالیتی

Atrofli **اطرافلی**
← اطرافلیچه

Atroflicha **اطرافلیچه**
(ق.) همه جانبه؛ بطور دقیق: موضوع ~ محاکمه قیلیندی (موضوع به طور همه جانبه بررسی گردید)

Atrof-muhit **اطراف‌محیط**
(ا.) محیط زیست؛ مجموعه‌ی عاملهای فیزیکی، شیمیایی و زیستی (مانند آب و هوا، خاک و جانداران) که بر یک جاندار یک جامعه‌ی موجودات زنده اثر می‌گذارد و بقا و وضع آینده‌ی آن را تعیین می‌کند

Attang(a) **اتنگ**
(صو.) افسوس؛ هیهات؛ واژه‌ای برای ابراز تاسف یا پشیمانی و حسرت: ~، آت بولگنده، آرقه سیدن بارردیک (افسوس، اگر اسب می‌بود به دنبالش می‌رفتیم)

Attashe **اته‌شی**
[=آتاشه] (ا.) وابسته‌ی سفارت

Attestat **اتیستت**
(ا.) ۱- گواهینامه‌ی پایان تحصیلات دبیرستان ۲- گواهینامه‌ی پایان تحصیلات دکتوری ۳- ورقه ای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده باشد ۴- کوپون یا ورقه‌ای که نظامیان یا اعضای خانواده‌شان در خارج از ساحه‌ی خدمت پول، لباس و غیره چیزها را به رؤیت آن گرفته می‌توانند

Attestasiya **اتیسته‌سیه**
(ا.) گواهینامه برای تصدیق یا رد لیاقت، تجربه، دانش، خلق و رفتار کسی

Attor **عطار**
(ا.) عطار؛ عطرفروش

Attorlik **عطارلیک**
(ا.) ۱- عطاری ۲- رسته‌ی عطر فروشی

Attraksion **اترکسیون**
(ا.) ۱- بازی بسیار جالب در سیرک ۲- اسباب و وسایل تفریحی در گردشگاههای عمومی

Audit **اودیت**
(ا.) ۱- بازرسی ۲- رسیدگی ۳- ارزیابی

Auditor **اودیتور**
(ا.) ۱- کسی که دارای حقوق بازرسی یا ارزیابی است ۲- شغل بازرسی

Auditoriya **اودیتوریه**
[=ادیتوریوم] (ا.) ۱- تالار کنفرانس ۲- کلاس درس ۳- حضار و شنوندگان درس و سخنرانی

Avangard **اونگرد**
(ا.) ۱- طلایه لشکر ۲- رهبر؛ پیشاهنگ

Avangardlik **اونگردلیک**
(ا.) رهبری؛ پیشاهنگی

Avans **اونس**
(ا.) پولی که قبل از انجام کار پرداخته شده بعد محاسبه می‌گردد؛ پیش پرداخت مزد یا ماهیانه

Avantyura **اونتیوره**
(ا.) کاری که بر توکل کردن استوار باشد؛ اقدامی که با شک و تردید همراه باشد

Avantyurachi **اونتیوره‌چی**
← اونتیوریست

Avantyurist **اونتیوریست**
(ا.) کسی که به اونتیوریزم مایل باشد

Avantyuristik **اونتیوریستیک**
(ص.) متکی بر اونتیوریزم

Avantyuristlik **اونتیوریست‌لیک**
← اونتیوریزم

Avantyurizm **اونتیوریزم**
(ا.) کاری ناسنجیده که به امید نفع سرشار و آسان بر

توکل بنانهاده شود

Avar اور
→اورلر

Avariya اوریه
(ا.) تصادم؛ از کار بازماندن ماشین، کشتی، هواپیما به علت شکستگی یا خرابی

Avarlar اورلر
(ا.) از مردمان بومی جمهوریهای ارمنستان و آذربایجان

Avaylamoq اوی‌لماق
(مص.م.) ۱- نگهداشتن ۲- محافظت کردن؛ پاسداری نمودن

Avaylas اوی‌لش
(ا.) عمل یا فرایند نگهداشتن، محافظت کردن؛ پرورش: باله نینگ ~ی (محافظت و پرورش بچه)

Avaylashmoq اوی‌لشماق
(مص.مش.) اویلماق

Avag'a اوغه
(ا.) ۱- ←چیوره ۲- قوم و خویش خیلی دور

Avbosh اوباش
(ا.) ۱- اوباش ۲- افراد ولگرد، چاقوکش، هرزه و مانند آنها ۳- هر یک از این گونه افراد

Avboshlik اوباش‌لیک
(ا.) اوباشگری؛ بیباکی

Avd عود
(ا.) بازگشت، بویژه بیماری

~qilmoq عودقیلماق
بازگشت بیماری

Avgust اوگوست
(ا.) اوت؛ هشتمین ماه سال میلادی دارای ۳۱ روز که از دهم مرداد آغاز می‌شود

Aviabaza اویه‌بزه
(ا.) انبارخانه‌ی سامان و مرمت خانه‌ی هواپیماها

Aviakompaniya اویه‌کمپنیه
(ا.) شرکت هواپیمایی

Avialiniya اویه‌لینیه
(ا.) خط هوایی

Aviamodel اویه‌مدل
(ا.) مدل هواپیما

Aviamodelizm اویه‌مدلیزم
(ا.) ساختن مدلهای هواپیما ها

Aviamodelchi اویه‌مدلچی
(ا.) آنکه مدلهای هواپیما را می‌سازد

Aviamodelchilik اویه مدل چیلیک
(ا.) عمل یا شغل ساختن مدل هواپیما

Avianosets اویه‌نوسیتس
(ا.) ۱- میدان پرواز هواپیماها ۲- ناو هواپیمابر

Aviapochta اویه‌پوچته
(ا.) پست هوایی

Aviarazvedka اویه‌رزویتکه
(ا.) اکتشاف؛ تجسس از طریق هوا

Aviasia اویه‌سیه
(ا.) ۱- مسایل عملی و نظری هوانوردی ۲- مجموع وسایل مربوط به پرواز

Aviator اویه‌تور
(ا.) خلبان؛ عمله‌ی پرواز

Aviatransport اویه‌ترانسپورت
(ا.) ترانسپورت هوایی؛ ترابری از طریق هوا

Aviazavod اویه‌زوود
(ا.) کارخانه‌ی هواپیماسازی

Avitaminoz اویته‌مینز
(ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین در بدن

Avj اوج
(ا.) ۱- اوج ۲- داغترین و هیجانی ترین وقت یک حادثه ۳- بالا ترین نقطه ۴- بلندترین نت در موسیقی؛ بالاترین دامنه‌ی صدا

Avjida اوجیده
(ق.) در هیجانی ترین وقت؛ در بالاترین نقطه

Avjlanmoq اوجلنماق
(مص.ل.) اوج گرفتن؛ شدت یافتن

Avjlantirmoq اوجلنتیرماق
(مص.م.) ۱- اوج دادن ۲- شدت بخشیدن

Avksion اوکسیون
(ا.) حراج؛ مزایده

Avliyo اولیا
(ا.) ۱- اولیا ۲- ولی ۳- سرپرستان ۴- قدسیان

Avliyonamo اولیانما
(ص.) مانند اولیا؛ شبیه درویشان و قلندران

Avlo اوسلی
[=اروسلی] (ص.) اروسلی؛ برتر؛ بهتر

Avlod اولاد
(ا.) ۱- اولاد ۲- (ج.) ولد ۳- نسل بازمانده از یک پدر ۴-

نسل یک دوره ۵- فرزندان

Avlod-ajdod اولاداجداد
(ا.) ۱- سلف و خلف یک شخص یا یک دور ۲- اقوام

Avom-1 عوام
(ا.) ۱- عوام ۲- ج. عامه ۳- توده‌ی مردم عادی که دارای امتیاز ویژه‌ای نباشند

Avom-2 عوام
(ص.) ۱- ج. عامی؛ فاقد دانش، آگاهی و بینش اجتماعی

Avra اوره(ابره)
(ا.) رویه لباس، بالش و ترشک

Avra-astar اوره‌استر
(ا.) رویه و آستر لباس، بالش، توشک

~chiqarmoq اوره‌استرچیقرماق
۱- به دقت تحقیق کردن ۲- به شدت تنبیه کردن ۳- همه اعمال کسی را افشا کردن

Avramoq اوسره‌ماق
(مص.م.) ۱- با وعده‌های دروغ کسی را با خود همدست کردن؛ قناعت دادن ۲- افسون کردن

Avrat عورت
(ا.) عورت؛ بخشی از بدن که آلت تناسلی در آن قرار دارد و معمولا مردم آن را می‌پوشانند؛ شرمگاه

Avratpo'sh عورتپوش
(ا.) لباس یا پارچه‌ای که عورت را بپوشاند

Avrag'ich اوره‌غیچ
→اوراقچی

Avrash اوره‌ش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند دفع کردن زهر مار یا عقرب با دعا و افسون ۲- (مجاز) فریبگری

Avrashmoq اوره‌شماق
→اوره‌ماق

Avroqchi اوسراقچی
[=اوراقچی] (ا.) ۱- کسی که با ورد و افسون زهر مار و عقرب و غیره را دفع کند؛ هیپنوتیزم کننده ۲- فریبگر؛ اغفال کننده

Avsat اوسط
(ص.) اوسط؛ میانی؛ میانگین

Avto افته
→افته مجبیل

Avtobaza افته‌بزه
(ا.) ۱- گاراژ و تعمیرگاه اتومبیل ۲- محل تنظیم کننده‌ی امور ترابری و مسافربری

Avtobiografik افته‌بیه‌گره‌فیک
(ص.) مربوط به شرح حال نویسنده

Avtobiograiya افته‌بیه‌گره‌فیه
[=اتوبیوگرافی] (ا.) اتوبیوگرافی؛ شرح حال شخص که به وسیله‌ی خودش نوشته شده باشد

Avtobus افته‌بوس
[=اتوبوس] (ا.) اتومبیل مسافربری با ظرفیت بیش از بیست سرنشین

Avtodo'kon افته‌دوکان
(ا.) عرضه‌ی کالا به وسیله‌ی خودروهای باری به خریداران

Avtohalokat افته‌هلاکت
(ا.) حادثه‌ی ترافیکی که منجر به زخمی شدن یا مرگ مسافران وسیله‌ی نقلیه شود

Avtokorxona افته‌کارخانه
(ا.) مؤسسه‌ی اتوبوسرانی و ترابری

Avtomagistral افته‌مگیسترل
(ا.) شاهراه‌ی بزرگ ترانسپورتی؛ اتوبان

Avtopoyga افته‌پایگه
(ا.) مسابقه‌ی اتومبیل رانی

Avtograf افته‌گرف
(ا.) دستنویس نویسنده

Avtoinspeksiya افته‌اینسپیکسیه
(ا.) ارگان نظارت کننده بر ترانسپورت شهری

Avtokolonna افته‌کلانه
(ا.) ۱- قطار یا کاروان اتومبیلها ۲- بخشی از تجمعگاه اتومبیلها ۳- مؤسسه‌ای که دارای چند اتومبیل باشد

Avtol افتول
(ا.) روغن ماشین؛ محصولی از نفت که برای روغن زدن ماشینها و تراکتورها بکار می‌رود

Avtomat-1 افته‌مت
(ا.) نوعی جنگ افزار گرم خودکار که می‌تواند پیاپی تعداد زیادی تیر شلیک کند؛ مسلسل

Avtamat-2 افته‌مت
(ص.) اتوماتیک؛ خودکار

Avtomatik افته‌متیک
(ص.) ۱- خودکار؛ همچون مسلسل کارکننده ۲- بیخودانه؛ غیراختیاری

Avtomatika افته‌متیکه
(ا.) عمل یا فرایند خودکار کردن ۲- مجموعه‌ی ماشینها

واسباب خودکار

Avtomatizm **افته‌متیزم**
(ا.) حرکت اتوماتیک و بی اختیارانه

Avtamatlash **افته‌متلش**
(ا.) عمل یا فرایند مجهز ساختن با وسایل خودکار

Avtomatlashmoq **افته‌متلشماق**
(مص.م.) با وسایل و ماشینهای خودکار مجهز گردیدن؛ بیش از پیش خودکار شدن

Avtamatashtirilmoq **افته مت لشتیریلماق**
(مص.مج.) افته مت لشتیرماق

Avtamatashtirmoq **افته‌متلشتیرماق**
(مص.م.) افته مت لشماق

Avtomatchi **افته‌متچی**
(ا.) ۱- کسی که با وسایل اتوماتیک کار کند ۲- سربازی که با مسلسل مجهز باشد

Avtomashina **افته‌مشینه**
← افته‌مبیل

Avtomobil **افته‌مبیل**
[=اتومبیل] (ا.) اتومبیل؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی زمینی چرخدار با نیروی کشش موتوری برای حمل مسافر یا بار؛ خودرو

Avtomobilsozlik **افته‌مبیل‌سازلیک**
(ا.) اتومبیل سازی

Avtonom **افته‌نام**
(ص.) خودمختار؛ دارای خودمختاری؛ خودگردان

Avtonomist **افته‌نامیست**
(ا.) طرفدار یا هوادار خودمختاری

Avtonomiya **افته‌نامیه**
(ا.) خودمختاری؛ خودگردانی

Avtonomiyali **افته‌نامیه‌لی**
(ص.) دارای خودمختاری

Avtonomiyachi **افته‌نامیه‌چی**
← افته نومیست

Avtopilot **افته‌پیلات**
(ا.) وسیله ای که هواپیما را بدون خلبان هدایت می‌کند؛ خلبان خودکار

Avtonortret **افته‌پرتریت**
(ا.) تصویر یا پیکره‌ای که هنرمند از خود با دست خود آفریده باشد

Avtor **افتخر**
(ا.) مؤلف؛ آفریننده‌ی آثار علمی، ادبی و هنری

Avtoreferat **افته‌ریفیره‌ت**
(ا.) فشرده‌ی تز یا رساله‌ی علمی که توسط خود مؤلف آماده شده است

Avtoremont **افته‌ریمونت**
(ا.) مربوط به تعمیر اتومبیل؛ تعمیرگاه اتومبیل

Avtorlik **افترلیک**
(ا.) ۱- مؤلفی؛ عمل یا کار مؤلف؛ نویسندگی: افتیرلیگینی کیم قیلگن؟ (مؤلف اثر کیست؟)

Avtoro‘chka **افته‌روچکه**
(ا.) قلم خودکار؛ (اف.) خودکار

Avtostop **افته‌ستاپ**
(ا.) ترمز خودکار ترن

Avtostrada **افته‌ستره‌ده**
(ا.) اتوبان؛ شاهراه؛ بزرگراه

Avtovokzal **افته‌وگزل**
(ا.) ایستگاه بزرگ ماشینها

Avtozavod **افته‌زوود**
(ا.) کارخانه‌ی تولید اتومبیل و وسایل یدکی آن

Avval-1 **اول**
(ا.) ۱- اول ۲- آنچه از لحاظ ترتیب و تقدم پیش از دیگران باشد؛ آغاز

Avval-2 **اوّل**
(ق.) ۱- قبل؛ زمان‌های پیش ۲- پیش از دیگران

Avvalambor **اولم‌بار**
[=اولا بار] (ق.) اولا؛ نخست؛ در مقام نخست؛ نخست اینکه: ~ شونی ایتیشیم کیره ک که ... (نخست باید این را بگویم که ...)

Avvalan **اولا**
← اولا

Avvalgi **اولگی**
(ا.) ۱- آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه اول باشد ۲- به اعتبار وقت پیش از دیگران

Avvalgiday **اولگی‌ده‌ی**
(ق.) مانند سابق؛ همچون گذشته؛ به‌اندازه‌ی قبلی؛ اولگی دیک

Avvalgicha **اولگی‌چه**
← اولگی ده‌ی

Avvali **اولی**
← اول

Avvalo **اولا**

(ق.) ۱- پیش از همه؛ در وهله‌ی نخست ۲- نخست اینکه

Avzo **اوضاع**
(ا.) ۱- اوضاع ۲- حالت؛ چگونگی؛ کیفیت؛ وضعیت ۳- عمل یا فرایند مقرر کردن؛ قرار دادن یا پدید آوردن چیزی

Avzon **اوزان**
(ا.) اوزان؛ ج. وزن؛ وزنها؛ سنگینیها

Ax **اخ**
(صو.) واژه‌ای برای نشان دادن ترس، درد، هیجان، شادی یا غضب

Axbor **اخبار**
(ا.) اخبار؛ ج. خبر؛ خبرها؛ معلومات؛ اطلاعات: ~ ینگیز اوچون (برای آگاهی شما)

Axborot **اخبارات**
(ا.) ۱- (ج.) اخبار (جمع الجمع خبر) ۲- ← اخبار ۳- نام بعضی از مجموعه هایی که در مواقع غیرمعین چاپ می‌گردد

Axborotnoma **اخبارات‌نامه**
(ا.) اخبارنامه؛ اخبار کتبی

Axi **اخی**
(ا.) برادر؛ دوست

Axir-1 **اخیر**
[=آخر] (ا.) آخر؛ پایان؛ فرجام: بو ایش نینگ ~ی بار می‌اوزی؟ (این پایانی دارد؟)

Axir-2 **اخیر**
(ق.) بالاخره؛ در آخر؛ در نتیجه: ~ ایشنی توگتدیک (بالاخره کار را تمام کردیم)

Axir-3 **اخیر**
[=آخر] (ح.) ۱- آخر ۲- نشانه‌ی تأکید یا اعتراض: سیز آدملر وقتینی آله یاپسیز ~ (آخر، شما دارید وقت مردم را می‌گیرید) ۳- زیرا؛ چون؛ برای اینکه: باره آلمه‌ی من، ~ ایشیم بار (نمی توانم بروم، چون کار دارم)

Axiri **اخیری**
← اخیری

Axi(y)ri **اخیری**
[=آخری] (ق.) بالاخره؛ در اخیر؛ در نتیجه

Axlat **اخلت**
(ا.) ۱- زباله دانی؛ آشغال ۲- نجس؛ نجاست

Axlatxona **اخلت‌خانه**
(ا.) زباله؛ آشغالدانی

Axloq **اخلاق**
(ا.) ۱- اخلاق ۲- شیوه‌های رفتاری یک فرد، گروه یا جامعه که ناشی از نظام ارزشی باشد ۳- خلق و خوی؛ آداب؛ تربیت

Axloqiy **اخلاقی**
(ص.) اخلاقی؛ منسوب یا مربوط به اخلاق

Axloqli **اخلاق‌لی**
(ص.) با اخلاق؛ با نزاکت؛ با تربیت؛ خوش اخلاق

Axloqsiz **اخلاق‌سیز**
(ص.) ۱- صفت کسی که به ارزشهای اخلاقی جامعه زیاد پایبند نیست؛ بی تربیت ۲- بداخلاق؛ فاسق؛ فاسد

Axloqsizlik **اخلاق‌سیزلیک**
(ا.) ۱- بداخلاقی؛ بی تربیتی ۲- فسق و فجور؛ قباحت و فساد اخلاقی

Axsum-1 **اخسوم**
(ا.) (ادبیات) ۱- کینه ۲- حمله؛ هجوم ۳- جرعه

Axsum-2 **اخسوم**
(ص.) (ادبیات) ۱- مست؛ بدمست ۲- پشیمان

Axsumlamoq **اخسوم‌لماق**
(مص.م.) (ادبیات) جرعه جرعه نوشیدن

Axta **اخته**
(ص.) ۱- اخته ۲- صفت انسان یا حیوان که خایه اش را کشیده باشند ۳- فاقد زور و دلیری

Axtalamoq **اخته‌لماق**
(مص.م.) ۱- اخته کردن ۲- درآوردن خایه‌ی انسان یا حیوان ۳- (مجاز) کسی را سخت سرکوب و زبون ساختن

Axtalash **اخته‌لش**
(ا.) ۱- عمل اخته کردن ۲- (مجاز) عمل یا فرایند سرکوب و زبون کردن کسی

Axtarish **اخته‌ریش**
(ا.) عمل یا فرایند جستجو کردن

Axtarishmoq **اخته‌ریشماق**
(مص.مش.) اخترماق

Axtarmoq **اخترماق**
(مص.م.) جستجو کردن

Axtaxona **اخته‌خانه**
(ا.) (قد.) جایی که اسب‌ها را اخته می‌کردند؛ طویله‌ی اسب

Ay ای
(صو.) واژه‌ای که برای فراخواندن یا توجه دادن

Aya ایه
(ا.) ۱- مادر ۲- مربی؛ تربیه کننده ۳- واژه‌ای احترام آمیز برای زنان، بویژه زنان مسن‌تر از خود (مانند سیوره ایه، آیدین آیه)

Ayalmoq ایزلماق
(مص.مج.) ایه ماق

Ayamajiz ایه‌ماجیز
(ا.) (گف.) آخرین هفته‌ی زمستان

Ayamoq ایه‌ماق
(مص.م.) ۱- رحم و شفقت کردن ۲- دریغ ورزیدن؛ روا نداشتن: او یاردمینی ایه مه دی (او کمکش را دریغ نمی‌کند) ۳- احتیاط و مواظبت کردن

Ayanch ایه‌نچ
(ا.) وضع یا کیفیت ترحم انگیز و زار: ~ احوالیگه قره ب یوره گیم کویدی (دلم به حال زارش سوخت)

Ayanchli ایه‌نچلی
(ص.) ۱- ترحم انگیز؛ حزین: ~تاوش (صدای حزین) ۲- زار و پریشان آاونی ~حالده کوردیم (او را در حالت زار و پریشانی دیدم)

Ayash ایه‌ش
(ا.) عمل دریغ کردن: اونگه یاردمنی ~مروتدن ایمس (کمک را دریغ کردن به او از مردی نیست)

Ayashmoq ایه‌شماق
(مص.مش.) ایه ماق

Ayacha ایه‌چه
(صو.) واژه‌ای مهرآمیز برای دختران و زنان جوان

Ayb عیب
(ا.) ۱- عیب ۲- آنچه با ارزشهای اجتماعی ناسازگار باشد؛ ناشایست؛ ناروا ۳- کار شرم آور ۴- آسیب، کمبود یا نارسایی؛ قصور؛ علت ۵- گناه؛ جرم آمینی ~یم نیمه؟ (گناه (یا جرم) من چیست؟)

Aybaki عیبکی
(ا.) چرم نامرغوب و پست

Aybdor-1 عیبدار
(ا.) ۱- گناهکار ۲- (حقوق) متهم: ایرته گه ~سود قیلینه دی (فردا متهم محاکمه می‌شود)

Aybdor-2 عیبدار
(ص.) دارای نقص جسمانی؛ معیوب

Aybdorlik عیبدارلیک
(ا.) اتهام؛ گناهکاری

Ayblamoq عیب‌لماق
(مص.م.) ۱- بر کسی عیب بستن؛ گناهکار شمردن؛ اتهام بستن ۲- (حقوق) موارد اتهام متهم را ارائه کردن؛ متهم نمودن

Ayblanmoq عیب‌لنماق
(مص.مج.) عیب لماق

Ayblanuvchi عیب‌لنوچی
(ا.) ۱- کسی که عیب و ایرادی بر او وارد شده است ۲- (حقوق) متهم

Ayblash عیبلش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند وارد کردن عیب یا ایرادی بر کسی ۲- عمل متهم کردن

Ayblashmoq عیب‌لشماق
(مص.مش.) عیب لماق

Aybli عیبلی
← عیبدار۱

Ayblov عیبلاو
(ا.) ۱- عیبگویی ۲- (حقوق) اتهام نامه

Ayblovchi-1 عیب‌لاوچی
(ا.) بازپرس؛ مستنطق؛ کسی که در دادگاه اتهامنامه متهم را می‌خواند

Ayblovchi-2 عیب‌لاوچی
(ص.) عیبگو

Aybnoma عیب نامه
(ا.) ۱- اتهامنامه ۲- مدرک، دلیل و شواهد اثبات کننده‌ی اتهام

Aybona عیبانه
(ا.) جریمه؛ تاوان؛ پولی که برای جبران خساره‌ی مادی یا معنوی پرداخته می‌شود

Aybsitmoq عیب‌سیتماق
(مص.م.) در وجود کسی عیب جستن

Ayhay ای‌هی
(صو.) واژه‌ای برای آواز دادن بر کسی از فاصله‌ی دور

Ayhaylamoq ای‌هی‌لماق
(مص.م.) ۱- بر کسی آواز دادن ۲- داد و فریاد راه انداختن

Ayil ایبل
(ا.) بند یا تسمه ای که از زین و زیر شکم اسب گذشتانده محکم می‌بندند تا زین را محکم و استوار نگه دارد

~botdi ایبل‌باتدی
سخن یا عمل کسی بر دیگری سخت برخورد و او را آزرد

~mahkam ایبل‌محکم
(مجاز) شکم‌سیر است

Ayilmoq-1 ایبلماق
(مص.م.) جدا شدن؛ دور شدن

Ayilmoq-2 ایبلماق
[= آییلماق] (مص.ل.) هوشیار شدن؛ به هوش آمدن

Ayiq ایبق
(ا.) خرس؛ جانور پستاندار از تیره‌ی خرسان و راسته‌ی گوشتخوران با جثه‌ی بزرگ و سنگین، موی پرپشت و زبر، دم بسیار کوتاه

Ayiq-2 ایبق
(ا.) (نجوم) خرس؛ نام دو صورت فلکی در نیمکره‌ی شمالی

Katta~ کته ایبق
(نجوم) خرس بزرگ صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره‌ی شمالی، که هفت ستاره‌ی روشن آن از معروفترین ستاره‌های آسمان است؛ بنات النعش کبری؛ دب اکبر

Kichik~ کیچیک‌ایبق
(نجوم) خرس کوچک؛ صورت فلکی در آسمان نیکره‌ی شمالی، که روشنترین ستاره‌ی آن یعنی جسدی بالای قطب شمال قرار گرفته است؛ بنات النعش صغری؛ دب اصغر

Ayiqmoq ایبقماق
← ایبلماق

Ayiqmurut ایبق‌مروجت
(ا.) نوعی امرود؛ گلابی

Ayiqmpolvon ایبق‌پالوان
(ا.) لقب خرس

Ayirbosh ایبرباش
(ا.) ۱- معاوضه، عمل یا فرایند عوض کردن، بویژه جنس به جنس ۲- مبادله؛ عمل یا فرایند تبدیل کردن، بویژه جنس به جنس

~qilmoq ایبرباش‌قیلماق
۱- معاوضه کردن ۲- مبادله کردن

Ayirboshlamoq ایبرباش‌لماق
(مص.م.) ۱- جنس را با عین جنس یا با جنس دیگر مبادله کردن ۲- نو کردن؛ تجدید کردن؛ تغییر دادن

Ayirboshlanmoq ایبرباش‌لنماق
(مص.مج.) ایبرباش لماق

Ayirish ایبریش
(ا.) ۱- عمل یا فرایند جدا کردن ۲- (ریاضی) تفریق؛ یکی از چهار عملیه‌ی اصلی ریاضی

~belgisi ایبریش‌بیلگی‌سی
نشانه یا علامت عملیه‌ی تفریق به شکل «-»

Ayirishmoq ایبریشماق
(مص.مش.) ایبرماق

Ayirma ایبرمه
(ا.) ۱- تفاوت و فرق میان دو چیز ۲- (ریاضی) حاصل تفریق

Ayirmachi ایبرمه‌چی
(ا.) (ا.) ۱- (سیاسی) جدایی خواه؛ تجزیه طلب: تمیل ~ لری (جدایی خواهان تامیل) ۲- (ریاضی) کسی که عملیه‌ی تفریق را اجرا می‌کند

Ayirmachilik ایبرمه‌چیلیک
(ا.) ۱- تفاوت و فرق گذاشتن ۲- هرکس را با نظری دیگر دیدن؛ در قضاوت و نگرش ملحوظات را در نظر گرفتن ۳- (سیاسی) جدایی خواهی؛ تجزیه طلبی

Ayirmoq ایبرماق
(مص.م.) ۱- تجزیه کردن؛ از اصل و ریشه مجزا کردن: تخم نینگ: قینی سریغیدن ~(سفیدی تخم را از زردی آن جدا کردن) ۲- هر چیز را نظر به جنس و نوع جدا کردن: رمه نینگ ایچکی و قویلرینی بیر بیریدن ایبرینگ (بز و گوسفندهای رمه را از هم جدا کنید) ۳- جدا کردن؛ دور کردن: اولر بیر بیریدن ایبریلیب ایکخی تامان یول آلدیلر (آنها از هم جدا شده به دو سو روان شدند) ۴- محروم کردن: آنه نی فرزند دیداریدن ~(محروم ساختن مادر از دیدار فرزند) ۵- کندن؛ گسستن: اولرنینگ دوستلیگی ایبریلدی (دوستی آنها گسسته شد) ۶- فرق گذاشتن: یخشی یامانني ایبره آلسه، دیمک فهمی یخشی (اگر خوب و خراب را فرق کند، پس فهمش خوب است) ۷- جدا (طلاق) کردن: نهایت ایر خاتین ایبریلدیلر (بالاخره زن و شوهر از هم جدا شدند) ۸- دو چیز یا کس را به زور از هم جدا کردن، بویژه طرفین نزاع را: ایتلرنی زورغه ایبردیلر (سگها را بزور از هم جدا کردند) ۹- (ریاضی) عمل تفریق را انجام دادن؛ تفریق کردن

Ayiruv ایبرو
(ا.) جداسازی؛ تفریق

Aylamoq **ایله‌ماق**
(مص.مت.لا.) (قد.) کردن؛ نمودن؛ انجام دادن: مرحمت ~ (مرحمت کردن)، جاننی فدا ایله آنه قاشیگه (جان را فدای مادر کن)، یوزینگ ظاهرایله (رویت را بنما)

Aylana-1 **ایلنه**
(ا.) ۱- گرداگرد؛ پیرامون ۲- (هندسه) دایره

Aylana-2 **ایلنه**
(ص.) ۱- دایروی؛ گرد؛ مدور ۲- (دستور) با حروف اضافت وظیفه‌ی متمم را در جمله انجام می‌دهد: ~ سیده (در پیرامون)

Aylanasida **ایلنه‌سیده**
(ق.) دراطراف؛ در پیرامون: شهر ~ (در اطراف شهر)

Aylanay **ایلنه‌ی**
(صو.) ۱- فدایت شوم؛ قربانت گردم ۲- واژه‌ای مهرآمیز برای خردسالان یا احترام آمیز برای بزرگان

Aylanib **ایله‌نیب اورگیلیب**
۱- پروانه‌وار در اطراف چیزی چرخیدن؛ پروانه گشتن ۲- صدقه و قربان رفتن

Aylanish-1 **ایله‌نیش**
(ا.) چرخش؛ عمل یا فرایند چرخیدن؛ دوران

Aylanish-2 **ایله‌نیش**
(ا.) پیچ (راه): اوییمیز بیرینچی ~ ده (خانه‌ی ما در اولین پیچ کوچه است)

Aylanishmoq **ایله‌نیشماق**
(مص.ل.) ۱- ← ایلنماق ۲- بدنبال کاری رفتن و گیر ماندن ۳- مفتون کسی یا چیزی شدن ۴- مشغول به کاری یا کسی شدن

Aylanma-1 **ایلنمه**
(ا.) ۱- بیراهه: کنتره بندلر ~ یوللر بیلن نرکوتیک ماده لرنی آلیب اوته دیلر (باندهای قاچاق از بیراهه‌ها مواد مخدر را انتقال می‌دهند) ۲- پیچ؛ جایی که گذرگاهی تغییر می‌کند: محل واپس برگشتن و دور خوردن اتوبوسهای برقی و راه آهن شهری (تراموا) ۲- گرداب

Aylanma-2 **ایلنمه**
(ص.) دایروی؛ مدور

Aylanmachoq-1 **ایلنمه‌چاق**
(ا.) (کودکانه) نوعی بازی دخترانه که توپ را به زمین زده می‌چرخند و می‌کوشند تا توپ را از دست ندهند

Aylanmachoq-2 **ایلنمه‌چاق**
(ص.) پرپیچ‌وخم: ~ یوللرنی کیزیب اوتدیک (راه‌های پرپیچ وخمی را پیمودیم)

Aylanmoq **ایلنماق**
(مص.ل.) ۱- چرخیدن ۲- به گرد محوری حرکت کردن ۳- سیر کردن: باغنی ایلندیک (باغ را سیر کردیم) ۴- به گرد چیزی گشتن: شرشره نی ایلندیک (گرد فواره گشتیم) ۵- تغییر شکل یا حالت دادن آموز سووگه ایلندی (یخ به آب تغییر یافت)

Havoaylanibturibdi
هوا ایله نیب توریبدی
هوا باریدنی است

Tiliaylanmayqoldi
تیلی ایلنمه‌ی قالدی
زبانش از حرکت باز ماند؛ از حرف زدن ماند

Aylansin **ایلنسین**
(صو.) واژه‌ای مهرآمیز برای کودکان یا احترام آمیز برای بزرگان: آنه نگ ~ (مادر به قربانت)

Aylantirilmoq **ایلنتیریلماق**
مص.مج ایلنتیرماق

Aylantirmoq **ایلنتیرماق**
(مص.م.) ۱- ← ایلنماق ۲- از یکطرف به طرف دیگر برگرداندن ۳- فریب دادن؛ گمراه کردن

Aylantiribkelganda
ایلنتیریب کیلگنده
در مجموع؛ همه

Aylantiribtashlamoq
ایلنتیریب تشله ماق
چیزی را از سر گرداندن و به نیازمندی صدقه کردن

Aylantiribtushirmoq
ایلنتیریب توشیرماق
چیزی را به فاصله‌ی دوری پرتاب کردن (مانند پرتاب گلوله و دیسک)

Boshini~ **باشینی‌ایلنتیرماق**
۱- گیج کردن ۲- شیدا و مفتون ساختن ۳- گمراه ساختن؛ فریفتن

Aymashmoq **ایمشماق**
(مص.ل.) بر گرد چیزی پیچیدن (مانند عشقه یا پیچک)

Aymoq-1 **ایماق**
(ا.) قبیله؛ ایل

Aymoq-2 **ایماق**
(ا.) تیره‌ای از اقوام ترک، که بیشتر در افغانستان زیست

دارند و به زبانهای ازبکی و دری حرف می‌زنند

Aymoq-3 **ایماق**
(مص.ل.) (قد.) گفتن؛ سخن زدن

Aymoqi-1 **ایماقی**
(ا.) نوعی تاک که با سرما سازگاری دارد

Aymoqi-2 **ایماقی**
(ص.) مربوط یا منسوب به ایماق: ~ چکمن (چکمن ایماقی)

Aynama **اینه‌مه**
(ص.) ۱- بیقرار؛ ویژگی چیزی که به رنگی یا حالتی درآید ۲- صفت چیزی که زود رنگ ببازد ۳- ویژگی چیزی که تخم یا ذات آن فاسد باشد

Aynamachi **اینه‌مه‌چی**
(ا.) کسی که هر زمان رأی و اراده‌ی خود را تغییر دهد

Aynamoq **اینه‌ماق**
← اینیماق

Aynan **عینا**
(ق.) عینا؛ به همان گونه؛ مانند خود آن

Ayni **عین**
(ق.) ۱- خود آن چیزی؛ مانند ۲- سر وقت؛ در اوج حادثه: پویزد ~ وقتده کیلدی ،ترن سر وقت رسید، تماشانینگ ~ قیزیگنیده (در ارج گرمی تماشا) ۳- نام بیست و یکمین حرف فارسی و ازبکی افغانستان و شانزدهمین حرف عربی

Aynimoq **اینیماق**
(مص.ل.) ۱- پریدن؛ تغییر یافتن رنگ؛ خیره شدن؛ رنگ رفتن: ایکیخی کون اوتمه‌ی کویلک نینگ رنگی اینیدی (دو روز نگذشت که رنگ پیراهن پرید) ۲- طراوت و شفافیت خود را از دست دادن؛ گندیده و فاسد شدن: بو تخملر اینیگن (این تخمها گندیده شده است) ۳- به تباهی و گمراهی افتادن: یامان آدملر کیشیلرنی اینیته دی (آدمهای بد کس را گمراه می‌کند) ۴- از عهد و قول خود برگشتن: او سوزیدن تیز اینییدیگن (او زود زیر قولش می‌زند) ۵- از دایره‌ی آداب واخلاق بیرون شدن

Fe'liaynibturibdi **فعلی اینیب توریبدی**
۱- عصبانی است ۲- خشمگین و قهر است

Ko'ngliaynidi **کونگلی اینیدی**
۱- خاطرش گرفته یا افسرده شد ۲- دلش به هم خورد؛ دچار استفراغ شد

Meyasiaynibqolgan
میه سی اینیب قالگن
فکرش آشفته و پریشان است؛ دچار حواس پرتی است

Aynimuddao **عین‌مدعا**
(ق.) موافق با خواست و آرزو

Aynitmoq **اینیتماق**
(مص.م.) اینیماق

Ayniqsa **اینیقسه**
(ق.) ۱- به ویژه؛ بیشتر از دیگران: بو نرسه ~ بیز اوچون جوده مهم (این چیز بویژه برای ما بسیار مهم است) ۲- بی نهایت؛ به حد کمال؛ بغایت: نمایش ~ یخشی اوتدی (نمایش نهایت خوب گذشت)

Ayniyat **عینیت**
(ا.) ۱- کاملا همانندی؛ عینا یکسانی ۲- (ریاضی) برابری و تغییر ناپذیری همه قیمت‌های نشانه‌های ترکیبی

Aynizamonda **عین‌زمانده**
(ق.) ۱- درهمین زمان؛ در سر وقت؛ در عین زمان: ایشلب توریب من، ~ تیلفونگه هم جواب بیریشیم کیره ک (مشغول کار هستم. در عین زمان به تلفن هم باید جواب بدهم) ۲- علاوه بر این؛ افزون بر این

Ayo **ایا**
(صو.) (ادبیات) واژه‌ی فراخوانی؛ ای

Ayol **عیال**
(ا.) ۱- زن یا دختر بالغ ۲- همسر: باتیر نینگ ~ ی (همسر باتیر)

Ayolmand **عیال‌مند**
(ص.) متأهل؛ زن و بچه دار؛ دارای زن و بچه‌های بسیار

Ayon **عیان**
(ص.) عیان؛ آشکار؛ روشن؛ معلوم

Ayov **ایاو**
(ا.) ۱- احتیاط؛ مراقبت ۲- رحم؛ دلسوزی ۳- ارزش؛ اهمیت و اعتبار

Ayovli **ایاولی**
(ص.) قابل احتیاط کردن؛ عزیز؛ با ارزش: ~ کییم (لباس با ارزشی که در خور احتیاط و نگهداشت باشد)؛ مهمان (مهمان محترم و معزز)

Ayovsiz **ایاوسیز**
(ص.) ویژگی آنچه که لایق مراقبت نیست؛ فاقد ارزش یا اهمیت؛ بیرحمانه: ~ کورەش (مبارزه‌ی بیرحمانه)،

~اوی (خانه‌ی بدون مراقبت و مواظبت)

Ayoz **ایاز**
(ا.)۱- سرمای سوزناک ۲- باد سرد که تا مغز استخوان نفوذ کند

Ayqash-uyqash **ایقش اویقش**
(ص.) دارای وضع یا حالت نامرتب و روی هم ریخته

Ayqash **ایقش**
(ا.) عمل یا فرایند نامرتب و روی هم ریختن چیزها

Ayqashmoq **ایقشماق**
(مص.ل.) یکی بر بالای دیگری افتادن؛ سر به سر خوابیدن؛ روی هم ریختن: اولیک اولیککه ایقشدی (اجساد مردگان سر به سر افتاده بودند)

Ayqashtirmoq **ایقشتیرماق**
(مص.م.) ایقشماق

Ayqiriq **ایقیریق**
(ا.) فریاد؛ غریو: یریم تونده بیراوننیگ ایقیریغی ایشیتیلدی (نیمه شب فریاد کسی شنیده شد)

Ayqirish **ایقیریش**
(ا.) عمل یا فرایند فریاد زدن یا صدا کردن

Ayqirishmoq **ایقیریشماق**
(مص.مش.) ایقیرماق

Ayqirmoq **ایقیرماق**
(مص.ل.) با غریو جاری شدن؛ فریاد کشیدن

Ayqirtirmoq **ایقیرتیرماق**
(مص.و.)(ا.) ایقیرماق

Ayri-1 **ایری**
(ا.)۱- چوبدست یا چوب دوشاخه ۲- چوب دوشاخی که برای برداشتن یا هموار کردن علوفه به کار می‌رود

Ayri-2 **ایری**
(ص.)۱- جدا؛ فاقد پیوستگی با چیز دیگر: بوایکخی بنا ~قوریلگن (این دو بنا از هم جدا ساخته شده‌اند) ۲- (مجاز) مخالف: ~کیشیلر (آدمهای مخالف) ۳- ادور از هم یا دارای فاصله با آن: اولر بیر بیرلریدن~ یشه‌ی دیلر (آنها دور از هم زندگی می‌کنند)

Ayrilik **ایری‌لیک**
(ا.)۱- جدایی؛ دوری ۲- (مجاز) فرق؛ تفاوت

Ayriliq **ایری‌لیق**
(ا.) جدایی؛ هجران: ~ برچه گه آغیر (جدایی برای همه سخت است)

Ayrilish **ایریلیش**
(ا.)۱- عمل یا فرایند جدا شدن ۲- جایی که راه منشعب می‌گردد ۳- جدایی؛ عمل از یکدیگر دور افتادن

Ayrilishmoq **ایریلیشماق**
(مص.مش.) ایریلماق

Ayrilmas **ایریلسمس**
→اجره لمس

Ayrilmoq **ایریلماق**
(مص.مج.) اییرماق

Ayrituya **ایری‌تویه**
(ا.) شتر دوکوهانه

Ayrituyoqlar **ایری‌تویاقلر**
(ا.) جفت سمان؛ راسته‌ای از جانوران سمدار که سم آنها به دو یا چهار حصه تقسیم شده است

Aytarli **ایترلی**
(ص.) (فقط با فعلهای منفی) ۱- قابل یاد کرد ۲- مشهود؛ نظرگیر: ~چیرایلی ایمس (زیبایی اش نظرگیر نیست)، ~اوزگریش بولمه دی (تغییرات قابل یادکردی وارد نشد)

Aytaylik **ایته‌ی‌لیک**
(ق.) فرض کنیم؛ فرضا بگوییم: ~ایشنی باشله دیک، کیین نیمه بوله دی؟ (فرض کنیم که کار را آغاز کردیم، بعدش چی می‌شود؟)

Ayriluvchi **ایریلووچی**
(ص.)۱- جدا شونده؛ جدا شدنی؛ جدایی پذیر ۲- →مفروق

Ayrim-1 **ایریم**
(ص.)۱- مستقل؛ علیحده؛ یکه: ~ اوی (خانه‌ی مستقل)

Ayrim-2 **ایریم**
(ض.) برخی؛ بعضی: ~لر کیلدیلر (برخیها آمدند)

Ayricha **ایری‌چه**
(ق.) متفاوت؛ دگرگونه؛ جداگانه

Ayron **ایران**
(ا.) دوغ؛ ماستی که با افزودن آب آن را رقیق کرده‌اند تا بصورت نوشابه در آید

Aysberg **ایس‌بیرگ**
(ا.) کوههای شناور یخ قطبی

Aytganday(dek) **ایتگنده‌ی(دیک)**
(ح.)۱- چنانکه گفته آمد ۲- مطابق گفتار

Aytgancha **ایتگنچه**
→ایتگنده‌ی (دیک)

Aytilish **ایتیلیش**
(ا.)۱- عمل گفته یا بیان شدن ۲- تلفظ ۳- دعوت ۴- عمل یا فرایند نامزد شدن پسر و دختر

Aytilmoq **ایتیلماق**
(مص.مج.) ایتماق

Aytmoq **ایتماق**
(مص.ل.مت.)۱- گفتن؛ بیان کردن ۲- حکایت کردن؛ باز گفتن ۳- تلفظ کردن ۴- نامیدن؛ حساب کردن ۵- دعوت کردن؛ فراخواندن ۶- سرودن: شعر ~(شعر سرودن)، قوشیق ~(سرود خواندن) ۷- فعل معین: سلام ~(سلام گفتن)، عذر ~ (معذرت خواستن)

Aytganiaytgan **ایتگنی‌ایتگن**
کسی که سخنش دویی نپذیرد؛ کسی که به گفته‌اش عمل کند

Aytmoqchi **ایتماقچی**
→ایتگنده‌ی

Ayttirmoq **ایتیرماق**
مص.و(ا.)۱- →ایتماق ۲- نامزد کردن، به نام هم خوانده شدن دختر و پسر ازدواج نکرده یا مرد و زن بیوه

Aytuvli **ایتوولی**
(ص.)۱- محترم؛ عزیز؛ ارجمند؛ با ارزش: ~مهمان (مهمان عزیز) ۲- مشهور؛ نام‌دار

Ayvon **ایوان**
(ا.) ایوان؛ قسمتی از منزل که سقف و سه طرف آن بسته و جلو آن باز باشد

Ayyom **ایام**
(ا.)۱- (ادبیات) ج. یوم؛ روزها ۲- روزهای عید و جشن

Ayyor-1 **عیار**
(ا.)۱- عیار ۲- نامی برای شخصیت‌های حیله گر، تردست و چابک داستانهای مردمی ازبک

Ayyor-2 **عیار**
(ص.)۱- عیار ۲- مکار؛ حیله گر؛ چابک و تردست

Ayyorgarlik **عیارگرلیک**
(ا.) عیاری؛ حیله گری؛ چابکی؛ تردستی

Ayyorlarcha **عیارلرچه**
(ق.) عیارانه؛ حیله گرانه؛ به شیوه‌ی عیاران: او ~ایش توتیب مقصدیگه ایریشدی (او عیارانه عمل کرده به مقصد خود رسید)

Ayyorlik **عیارلیک**
(ا.) عیاری؛ وضع یا کیفیت عیار بودن

Ayyorona **عیارانه**
→عیارلرچه

Ayyorcha **عیارچه**
(ق.) عیارانه

Ayyuhannos **ایهاء الناس**
(صو.)۱- ای مردم ۲- (مجاز) داد و فریاد

Ayg'ir **ایغیر**
(ا.) اسب نر سه چهار ساله

Ayg'iz **ایغیز**
(ا.) نوعی بید

Ayg'oq-1 **ایغاق**
→ایغاقچی

Ayg'oq-2 **ایغاق**
(ص.) هوشیار؛ زیرک

Ayg'oqchi-1 **ایغاقچی**
(ا.) مأمور مخفی؛ جاسوس

Ayg'oqchi-2 **ایغاقچی**
(ص.) سخن چین؛ نمام

Ayg'oqchilik **ایغاقچیلیک**
(ا.) ۱- جاسوسی ۲- عمل یا شغل جاسوس ۳- بدگویی کردن کسی نزد دیگری، بویژه مقام بزرگ یا دشمن او

Ayg'oqlamoq **ایغاق‌لماق**
(مص.م.) مخفیانه بازرسی و آزمایش کردن

Aysh **عیش**
(ا.)۱- عیش؛ شادی؛ خوشی ۲- کیف؛ نشئه

Ayshgoh **عیشگاه**
(ا.) عشرتکده؛ جای عیش و فراغت

Aysh-ishrat **عیش‌عشرت**
(ا.) مخموری؛ خوشگذرانی

Az **از**
(ا.) ناتوانی؛ بیچارگی

Aza **عزه**
[=عزا] (ا.)۱- عزا ۲- سوگ ۳- سوگواری

Azabozlik **عزه‌بازلیک**
(ا.) سوگواری بیش از حد

Azador **عزه‌دار**
[=عزادار] (ا.) عزادار؛ سوگوار؛ کسی که مشغول عزاداری است

Azal **ازل**
(ا.)۱- ازل ۲- زمان بی آغاز، که همیشه بوده ۳- آنچه آغازی ندارد یا هستی اش جاودان و پیوسته است